آکـــــــو

part_۱#

خیلی وقت بود بیدار شده بود اما همچنان خودش را پشت پلک‌های بسته‌اش زندانی کرده بود. برای یک نخ سیگار به تب و تاب افتاده بود. صدای خش خش پوشیدن لباس، اعصابش را به هم ریخته بود اما ترجیح می‌داد تا زمانی که اتاق از

حضورش خالی نشده بود، خودش را به خواب بزند وگرنه مجبور می‌شد یک دور دیگر عشوه‌های حال به هم زنش را تحمل کند. همیشه همین بود؛ شب‌ها قابل تحمل بودند اما به محض اینکه اولین شعاع نور از بین موهای به‌ریخته‌شان عبور می‌کرد، همه چیز در نظرش بوی تعفن می‌گرفت. من جمله خودش...

《 می‌دونم بیداری ... 》

پوفی کشید و به پشت چرخید. طاق باز روبه‌سقف، پلک‌هایش را باز کرد. دستی به صورت خواب‌آلودش کشید. ترجیح می‌داد صورتش را برنگرداند.

صدای پوزخند زن بلند شد.

《 دیشب که خیلی حال کردیم... حالا چرا نگاهت رو می‌دزدی سفید برفی؟ نگد که خجالت می‌کشی که باور نمی‌کنم! 》

دستش را دراز کرد و از روی پاتختی سیگار و فندکش را برداشت. سیگاری آتش زد و در حالی که دودش را بیرون می‌فرستاد با صدایی که به خاطر خواب گرفته شده بود، گفت :

《 مطمئن باش به خاطر گزینه‌ی شوخ طبعیت پول اضافه نمیگیری 》

زن اما بی‌توجه به او روبه‌روی آینه رژ قرمزش را آزادانه دور لب‌هایی که کبود و ورم کرده بود، کشید. با لبخند به طرف مرد جذاب و نیمه برهنه‌ی روی تخت برگشت. هر دو دستش را از عقب به کنسول بزرگ و کنده‌کاری شده‌ی چوبی پشت سرش تکیه داد و در حالی که به بدنش پیچ و تاب می‌داد، گفت :

《 آدم می‌تونه صبحش رو به غیر از سیگار با چیزهای بهتری شروع کنه ... 》

لب‌هایش را با ناز روی هم کشید. چشم‌های سبزش را خمار کرد و گفت :

《 هم کم ضررتر هم خوش مزه‌تر ... 》

مرد پوزخندی زد. سیگارش را بین دو انگشتش گرفت و در حالی که دودش را از بین لب‌های برجسته‌ای که برای یک مرد بدجور در معرض دید بودند، بیرون می‌داد، به تاج چوبی و بلند تخت تکیه داد و زیر لب زمزمه کرد:

《 فکر می‌کنی چرا آکو پول رو همون اول شب می‌ده ؟ 》

زن شانه‌ای بالا انداخت. چند باری پلک زد تا لنز توی چشمش که به نظر می‌آمد خشک شده بود کمتر اذیت کند. آخر و عاقبت خوابیدن با یک لنز زیبایی ارزان قیمت همین بود. اما راه دیگری نداشت. چشم رنگی قیمتش را بالا می‌برد.

با لبخند مضطربی گفت :

《 میگن از مشتری‌های خوش حسابی! 》

سیگارش را بین لب‌هایش گذاشت و پکی از آن گرفت.

《 شب باید توی همون شب تموم شه... 》

پلک‌هایش را روی هم گذاشت و خطاب به خودش گفت:

《 آکو اجازه نمی‌ده هیچ شبی از زندگیش نیمه‌تموم بمونه... 》

زن خودش را نباخت. چند قدمی با ناز برداشت.

《 چیزهای زیادی ازت شنیدم...》

آکو نگاه مسخره‌ای به زن انداخت. بدش نیامده بود، تلاش زن سرگرمش کرده بود.

یک تای ابرویش رو بالا انداخت و پرسید :

《 مثلا ؟ 》

زن لبخندی زد. کمی از رژ قرمز روی دندان‌هایش مالیده شده بود.

《 شنیدم زن داشتی! 》

پوزخندی روی لب‌های آکو نشست.

《 اگه میگن لابد داشتم... 》

زن نگاهش را با صدای تلفن همراه از آکو گرفت. زن مخصوص مشتری بود. این وقت صبح؟!

پوفی کشید و در حالی تقریبا قانع شده بود، اینجاوچیز بیشتری از دیشب گیر نمی‌آورد و بهتر بود تا تنور داغ بود جای دیگری بچسباند، مانتوی کوتاهش را تن کرد و در حالی که دنبال شالش می‌گشت، گفت :

《 به بهزاد میگم اگه بازهم خواستی به خودم بگه 》

و بعد هم در حالی که تلفنش را جواب می‌داد، کیفش را روی دوشش انداخت و عقب عقب از اتاق بیرون رفت. بوسه‌ای برای آکو فرستاد و چشمکی آکو زد.

با بسته شدن در آکو پوزخندی زد و در حالی که سیگار دیگری آتش می‌زد خطاب به هیچ‌کس گفت :

《 آدم عاقل از یه دستمال کثیف دوباره استفاده نمی‌کنه ...

》

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۱۹]

□□□

(آکو)

دستم را دراز کردم تا از ظرف شکلاتِ کنار فنجان قهوه که برایم چشمک می‌زد، شکلاتی بردارم که در به ضرب باز شد. هیکل تنومند آوات توی اتاق ظاهر شد.

بدون نگاه کردم به من دسته‌ای کاغذ روی میز انداخت و با صدای بلند، غرغرکنان گفت :

《لعنتی! حساب کتاب‌ها باهم جور در نمیاد ... داریم میافتیم رو دور ضرر ... 》

قبل از اینکه فرصت کنم دستی که توی هوا خشک شده بود، برای فرار از غرغرهای بعدی‌اش از جلوی چشم آوات دور کنم، نگاهش اول به دستم، بعد به شکلات درون ظرف افتاد .

چند ثانیه‌ای طول کشید تا ابروهایش را در هم بکشد. دستش را دراز کرد و ظرف را از مقابلم برداشت و روی میز چوبی کوچک مابین کاناپه‌ها گذاشت.

همزمان با بدخلقی گفت :

《 من رو باش فکر می‌کردم باید این چیزها رو از دست هَناس دور نگه دارم اما مثل اینکه یکی باید دم به دقیقه آکو خان رو کنترل کنه ! 》

حالا نوبت من بود اخم کنم .

درحالی که خودم را مشغول کاغذهای بی سر و ته آوات می‌کردم، گفتم:

《 بیست‌وپنج سالته ... هنوز یاد نگرفتی قبل اومدن به اتاق رئیست باید در بزنی؟ 》

دستی به موهای پرپشتش کشید. پوفی کشید و خودش را روی کاناپه‌ی پشت سرش انداخت .

گردنش را روی لبه‌ی کاناپه گذاشت و نگاهش را به سقف دوخت .

با خستگی گفت :

《 رئیس جون ! حواست هست که یکی داره زیرآبی میره ؟ 》

نگاهم به شکلات روی میز بود اما از ترس آوات تنها فنجان قهوه‌ی تلخ را به طرف دهانم بردم و قلپی از آن خوردم.

تلخی‌اش آنقدر وحشتناک بود که برای فرار از دردش، پلک‌هایم را روی هم فشار دادم .

خودم هم نمی‌دانستم چه مرگم بود که این همه به قهوه‌ی تلخ علاقه داشتم! شاید به خاطر شیرینی بود که به بهانه‌ی آن می‌توانستم بخورم، البته اگر کسی برنامه‌ام را به هم نمی‌ریخت.

دست آزادم را دور دهانم کشیدم و گفتم :

《 آره ... ردش رو گرفتم ... 》

" چی " بلندی گفت و به طرفم خیز برداشت .

با صدایی که بی‌شباهت به فریاد نبود، گفت :

《 دِ آخه مرتیکه‌ی ناحسابی ... نمیشد یه خطی بدی که یه دفعه‌ای من سر حساب کتاب ماهیانه نیافتم به گُه خوری که حالا جواب آکو خان بزرگ رو چطور بدم ؟ 》

پوزخندی زدم و در حالی که بازهم از آن قهوه‌ی نفرت‌انگیز می‌خوردم، زیر لب گفتم :

《 من مسئول گُه خوری‌های بقیه نیستم ! 》

از لبه‌ی فنجان قهوه زیرنظرش گرفتم .

چند لحظه‌ای همانطور ساکت بدونی هیچ واکنشی در حالی که چشم‌هایش از تعجب گرد شده بود، نگاهم کرد.

وقتی به این نتیجه رسید که بحث بیشتر بی‌فایده‌ست، دستی به ریش و سیبیل انبوهش کشید و خسته‌تر از چند لحظه قبل گفت :

《 امروز نوبت هَناسِ ... ساعت پنج باید بری مهدکودک دنبالش ... 》

چشم‌هایم را توی حدقه چرخاندم و در حالی که فنجان نیمه‌خورده‌ی قهوه را روی میز می‌گذاشتم، گفتم :

《 خودت برو دنبالش ... بعد هم ببرش خونه و تا بعداز ظهر سرگرمش کن ... اَوین امشب میاد بسپارش به اون ... 》

صدای پوزخندش بلند شد .

《 بعد اونوقت نقش شما چیه این وسط ؟ 》

#غزل_پولادی

□□□

در سکوت نگاه پر از حرفی حواله‌اش کردم. سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد. از روی کاناپه بلند شد. ظرف شکلات را برداشت و در حالی که به طرف در می‌رفت گفت :

《 نمی‌تونم درک کنم تو که هیچ علاقه‌ای بهش نداری ... پس چرا اینقدر اصرار داری که اون رو نزدیک خودت نگه داری ؟ 》

سیگاری از پاکت سیگار را بیرون کشیدم و گوشه‌ی لبم گذاشتم.

در حالی که با چشم دنبال فندکم می‌گشتم، خطاب به آوات گفتم :

《 برای اینکه اون دختر خونِ منه ... 》

بلاخره فندک طلایی را از زیر پوشه‌ی سرمه‌ای روی میزم بیرون کشیدم و سیگارم را آتش زدم .

چهره‌ی در هم رفته‌ی آوات را از پشت دیوار ضخیمی از دود دیدم.

به پشتی صندلی‌ام لم دادم و از گوشه‌ی لب گفتم :

《 آکو از هر چی بگذره از خونِش نمی‌گذره ... حتی اگه اون رو نخواد ... 》

قدمی جلو آمد. صورتش دیوار دودی را پاره کرد. دست آزادش از ظرف شکلات را روی میز گذاشت و با پوزخند گفت :

《 یعنی آهیر از خون تو نبود ؟ از خون تو نبود که ازش گذشتی ؟ که باهاش اون کار رو کردی ؟ 》

با شنیدن اسم آهیر از زبانش، پلکم شروع به پریدن کرد و ضربان قلبم بالا رفت .

لرزش نامحسوسی بین انگشتاتم افتاد. با این حال دست لرزانم را به طرف دهانم بردم و پک دیگری به سیگارم زدم. نباید به آوات نشان می‌دادم که چطور با یک اسم به هم ریخته بودم. به هیچ کس ...

با لحن تلخی به هیمن گفتم :

《 اگه از خون من نبود که بابت این خرابکاری‌هایی که تو حساب و کتاب من کرده بود تا حالا خونش رو ریخته بودم ... 》

آوات جا خورد. توقعش را نداشت. اولین بار بود که آهیر اینطور بی‌پروا حمله می‌کرد که البته برای من قابل پیش‌بینی بود. اگر آهیر از خونه آکو بود پس بعید نبود که حمله‌ی مستقیم جز برنامه‌ی کارش باشد .

از روی صندلی بلند شدم و در حالی که دود سیگار را به ریه‌هایم می‌کشیدم به طرف پنجره‌ی قدی اتاق رفتم. نگاهی

آسمان خاکستری پشت پنجره انداختم. ساختمان‌های سربه فلک کشیده‌ای که جز سیاه و خاکستری هیچ رنگی در پس زمینه‌شان به کار نرفته بود، مردمی که از این بالا به چشم من جز یک مشت مورچه‌ی سیاه که بی‌هدف از این طرف به طرف دیگر می‌رفتند، نبودند، این سیاهی کمرنگ ...

صدای آوات پشت سرم بلند شد .

《 به هَناس میگم کار داشتی ... تا جمعه سه روز وقت داری ... به جای اینکه بری بِچپی تو اون آپارتمان سیاه و تاریکت و خودت رو با دود و زن خفه کنی، حداقل یه وعده‌ش رو خونه

باش ... نه من، نه اَوین ، نه حتی خورشید هم نمی‌تونه جای خالی تو رو برای هَناس پر کنه ...》

صدای چرخیدن در روی پاشنه‌اش بلند شد .

منتظر صدای بسته شدن بودم اما به جای آن هیمن باز هم شروع به صحبت کرد.

《 خیلی از آدم‌ها می‌تونن از یه خون باشن اما باهم هیچ نسبتی نداشته باشن ... اجازه نده داستان تلخ خودمون یه بار دیگه برای تو و هَناس تکرار شه ... 》

در بسته شد ...

نگاهم را به شیشه‌ی پنجره دوختم .

قطرات درشت باران خودشان را به شیشه می‌کوبیدند ...

سیگارم به انتها رسیده بود ...

□□□

#غزل_پولادی

□□□

[۱۵:۱۹ ۱۶,۰۴,۲۱]

(آوات)

دست به سینه تکیه‌ام را به ماشین داده بودم.

از پشت عینک آفتابی‌ام خیره‌ی دختربچه‌های قد و نیم قد بودم که در لباس‌های رنگ به رنگ و متنوع از مهدکودک بیرون می‌زدند.

بعضی‌هایشان خسته از حجم بازی‌های روزانه با قیافه‌ی خواب آلود، بعضی دیگر هنوز پر انرژی، بعضی هم لی‌لی کنان و انتظار کسی که دوستش دارد، بنشیند و انتظار بکشد .

به نظر خودم یک‌جور مریضی انتظار کشیدن داشتم، انتظار کسی که دوست داشتم ...

حالا این انتظار می‌خواست برای دخترک موقهوه‌ای بازیگوش و زبان درازی باشد که عمرم به او وصل بود، چه انتظار بازگشت آهیر و ژیوار و چه بازگشت عشقی که خودم می‌دانستم آرزوی وصلش را به گور می‌برم .

《 سلام آوا جونم ... 》

با چسبیدن توده‌ی چسبنده‌ای به پایم قایق شکسته‌ی ذهنم را از دریای افکارش بیرون کشید.

خم شدم، دست‌هایم را زیر بغل هَناس کوچک و بامزه زدم و او را از روی زمین بلند کردم .

هَناس طبق عادت همیشگی‌اش، انگشت‌های کوچک دستش شبیه شانه کرد و توی ریش‌های پر پشتم فرو کرد.

انگشت اشاره‌اش را روی چانه‌اش گذاشت و در حالی که گردنش را روی شانه‌اش خم می‌کرد، گفت :

《 وای آوا جونم ... ریش‌هات که هنوز بلندتر نشده ... 》

از یک طرف به خاطر شوخی همیشگی فسقلی روبه‌رویم کفری شده بودم و از طرف دیگر دلم می‌خواست عروسک ناز

روبه‌رویم را قورت بدهم، برای اینکه هر دو طرفم را راضی کنم، گاز کوچکی از گونه‌ی سرخ و آبدارش گرفتم .

هَناس هم جیغ کوتاهی کشید و دستش را روی گونه‌ام گذاشت.

《 وای آوا جون ... باز که تو وحشی شدی ... 》

حالا دیگر آزادانه می‌خندیدم، هناس را زیر بغلم زدم و در حالی که در عقب را باز می‌کردم تا هَناس روی آن بنشیند، گفتم :

《 آوا عمته ... من آواتم ... از این همه ریش و سیبیل خجالت نمیکشی ... 》

هَناس با ناراحتی از اینکه باز هم مجبور بود به جای صندلی جلو عقب بنشیند، روی صندلی خزید و دست به سینه منتظر ماند تا کمربندم را ببنددم.

نگاهی به ابروهای در هم رفته‌ی فرشته‌ی روبه‌رویم انداختم و در حالی که ته دلش می‌پرسیدم آیا آکو واقعا لیاقت هَناس را دارد با دو انگشت بینی کوچک هَناس را گرفتم و گفتم :

《 خودت خوب می‌دونی که اگه آکو بفهمه نشستی صنولی جلو تیکه بزرگه‌م گوشمه ... 》

هَناس که فرصتی برای نشان دادن ناراحتی نشسته روی دل کوچکش پیدا کرده بود با بدخلقی گفت :

﴿ اون که هیچ وقت نمیاد ... هیچ وقت هم قرار نیست بیاد دنبالم ... پس هیچ وقت قرار نیست ببینه ... پس چرا من و تو باید به حرفش گوش بدیم ؟ ﴾

ماشین را دور زدم . پشت فرمان نشستم و در حالی که ماشین را روشن می‌کردم، از آینه نگاهی به قیافه‌ی در هم رفته و آویزان هَناس انداختم و گفتم :

﴿ اولاً اون نه بابا ... ثانیاً اون نمی‌بینه ... ما خودمون که می‌بینیم چی کار می‌کنیم ... قرار نیست چون کسی نمی‌بیننت زیر آبی بری ... این میشه یه جور دروغ ... ﴾

هَناس سری به نشانه‌ی فهمیدن تکان داد .

آرام گفتم :

《 هناسَکَم ؟ 》

هَناس نگاه زیبا و معصومش را به او دوخت .

لبخند غمگینی زدم .خدا می‌دانست این فرشته‌ی کوچک چقدر تنهایی و سیاهی را زیر بالهای سفید و پرنورش جا داده بود .

نوری نه مادرش نه پدرش متوجه آن نشده بودند .

برای عوض کردن بحث گفتم :

《 دوستت خوب بود ؟ امروز اومده بود مهدت ؟ 》

هناس که با یادآوری دوست عزیزش همه‌چیز را فراموش کرده بود، قفل دست‌هایش را باز کرد با آب و تاب از برنامه‌ی امروز در مهد همراه دوستش تعریف کرد .

من هم خوشحال از اینکه توانسته بودم ذهن هناس را منحرف کنم، لبخندی زدم و به داستان‌های امروز هناس گوش سپردم ...

به جای پدرش ...

پدری که خدا می‌دانست امشب کجا مشغول بود ...

فندک طلایی و پاکت سیگارم را روی میز پرت کردم. پکی به سیگار زدم و به طرف اینه راه افتادم . نگاهی به چهره‌ی خسته‌ام انداختم. بعد از روز طولانی و البته سختی که توی شرکت گذرانده بودم باید حداقل یک امشب را به خودم استراحت می‌دادم اما ذهنم انقدر مشغول بود که باید به هر نحوی شده بود تخلیه‌اش می‌کردم.

از یک طرف فشار خرابکاری‌های آهیر در شرکت و اینکه دستم در مقابل همه‌شان بسته بود که اگر آهیر همه‌ی زندگی‌ام را آتش می‌زد بازهم دهانم مقابلش بسته بود، از طرف دیگر هَناس ...

نگاهی به تلفن همراهم انداختم. از سر شب منتظر بودم تا آوات یا آوین زنگ بزنند و مرا برای نیامدنم به خانه سرزنش کنند اما مثل اینکه ناامید شده بودند که از هیچ کدامشان خبری نبود.

دستی به ریش نشسته روی صورتم انداختم. یاد روزهایی افتادم که هَناس دستش را در ریش پر پشت آوات فرو می‌کرد و ذوق می‌کرد. کف دستم را روی تیزی فکم گذاشتم و با فکراینکه جوانه برایم تعریف کرده بود که چطور اولین باری که مرا دیده بود به تنها چیزی که دقت کرده فک زاویه دارم بود، لبخند کمرنگی زدم و زیرلب با خودم تکرار کردم :

" جوانه ... جوانه... "

نه در این بحوبه‌ی نفس گیز بدبیاری و تلخی ذهن تنها حضور جوانه و چشم‌های سبزش کافی بود تا از خود بیخود شوم.

بهترین راه برای تخلیه‌ی افکارم کار همیشگی‌ام بود، کار همیشگی که حالا پشت در ایستاده بود و زنگ می‌زد. به طرف آیفون راه افتادم. با دیدن بهروز و دختر ریز جثه‌ای که پشتش ایستاده بود یک تای ابرویم را بالا انداختم، اولین بار که بهروز خودش هم همراه دخترها می‌آمد.

در را باز کردم و به طرف آشپزخانه راه افتادم. گیلاسی برداشتم و آن را پر کردم. گیلاس را به لب‌هایم نزدیک کردم

اما قبل از اینکه جرعه‌ای بنوشم، در باز شد و اول بهروز بعد هم دختر تلوتلو خوران در حالی که با صدای بلند می‌خندید، پایش را توی خانه گذاشت.

صدای بهروز بلند شد که سلام می‌کرد اما حواس من پی دختری بود که پشت سرش ایستاده بود.

دختری که انگار جز به جز وجودش نقاشی شده بود.

شال آبی‌اش روی شانه‌هایش افتاده بودم و موهای طلایی و لختش را مثل شلاق روی شانه‌هایش رها کرد. بینی قلمی و کوچش و لب‌های غنچه‌ای و قلوه‌ایش و در نهایت چشم‌های

آبی درشتش که مثل چشم‌های گربه کشیده بودند از او یک ترکیب مینیاتوری و زیبا ساخته بود.

نیشخند بهروز نگاهم را به سختی از دخترک گرفت .

ـ سلام آکو خان ... امشب برات جنس آوردم ... اصلِ اصل رو ...

نگاهم بی‌اراده مات دخترک بود .

ادامه دارد ...

part_۷#

□□□

سعی کردم با خوردن یک پیک کمی از التهاب دورنی‌ام را که هنوز منبعش را پیدا نکرده بودم، کم کنم. بدون نگاه کردن به دختری که با سرخوشی با موهایش ور می‌رفت و پشت سر هم

با ژست‌های مختلف از خودش عکس می‌گرفت از بهروز

پرسیدم :

<< اولین باره که خودت میای ... خبریه ؟ >>

بهروز گردنش را چرخاند و نگاهی به دخترک انداخت. دستی به گردنش کشید و زنجیر سفید و کلفتی که زیر تیشرتش رفته بود بیرون آورد و روی آن انداخت. لبه‌های پیرهنش را از پایین کشید. حس کردم حرکاتش به طور نامحسوسی با اضطراب و دستپاچگی مخلوط بود. حتی می‌توانستم از این فاصله دانه‌های ریز عرقی که از کنار شقیقه‌اش که تقریبا از مو خالی شده بود، راه گرفته بود هم ببینم.

دستی به صورت شش تیغه‌اش کشید و با کمی لکنت گفت :

<< خبر خاصی نیست ... منتهی این دختره‌ی کله شق قبل از اینکه بیاد اینجا یه‌کم قر و قاطی خورده ... گفتم خودم بیارمش تا اینجا که کار دستمون نده ... >>

گیلاس نیمه خالی را روی اُپن اشپرخانه گذاشتم و جلوتر رفتم. گردنم را روی شانه‌ام خم کردم و در حالی که از بالای شانه‌ی بهروز به دخترک نگاه می‌کردم گفتم :

<< از کی تا حالا جرئت می‌کنی برای من جنس قر و قاطی دار بیاری ها ؟ >>

بهروز تکانی خورد و عقب رفت. شانه‌ای بالا انداخت و گفت :

<< جنس قر و قاطی دار چیه بابا ... برای جنس آوردن اصل ... دست نخورده ... مینیاتور ... اونوقت تو برای من طاقچه بالا می‌ذاری ... >>

با چشم‌های ریزشده‌ای به او و حرکات شتاب زده‌اش زل زدم.

شانه‌ی دخترک را گرفت و او را همراه خودش به طرف در برد.

همزمان با کلمات پراکنده‌ای گفت :

<< اصلا بیخیال بابا ... بگرد دنبال یه ساقی دیگه >>

صدای اعتراض دخترک بلند شد، لطیف صحبت می‌کرد :

<< ولم کن بابا ... نمی‌خوام بیام ... بیرون سرده ... دوست دارم اینجا رو خوشگله ... >>

بعد هم صدای خنده‌اش بلند شد. از آنجا که نیمرخش به طرف من بود می‌توانستم لبخند عروسکی و زیبایش را در حالی که ردیف یک دست دندان‌های سفیدش را نمایان کرد.

دست بهروز روی دستگیره‌ی در نشست. یک لحظه مردد ماندم. نمی‌دانم چرا امشب بودن با این دختر وسوسه‌ام کرده بود. دستم را دراز کردم و بازوی نحیف دخترک را گرفتم.

دخترک به طرفم برگشت و با آن چشم‌های حالت دارش نگاه خماری حواله‌ام کرد. آبی چشم‌هایش یک طور عجیبی شفاف بود. هر دو به هم خیره مانده بودیم.

با صدای بهروز پل بین نگاه من و دخترک خراب شد :

<< دِ ولمون کن آکو خان ... بذاریم بریم ... >>

دخترک را با یک حرکت به طرف خودم کشیدم. انقدر نرم و سبک بود که تعادلش را از دست داد و توی بغلم افتاد. کف دست‌هایش را روی قفسه‌ی سینه‌ی لختم گذاشته بود و با چشم‌هایش به طرز نامفهمومی نگاهم می‌کرد.

با صدای آرام اما محکمی در حالی که گردنم را روی شانه‌ام خم کرده بودم بدون اینکه نگاهم را از دخترک بگیرم، گفتم :

<< برو بهروز ... پولت هم برات ریختم حساب ... در هم پشت سرت ببند ... >>

چند لحظه‌ی بعد من بودم و دختری که با نگاه عجیب و

غریبش به من زل زده بود ...

ادامه دارد ...

#غزل_پولادی

part_۸#

کنجکاو شده بودم اسمش را بپرسم اما با فکر اینکه دوست نداشتم فردا که از در این خانه بیرون می‌زد او فقط یک اسم و یک شب برایم باقی بماند، بیخیال شدم.

شمار گیلاس‌هایی که خورده بودم از دست داده بودم با این حال هیچ اثری از مستی در خودم نمی‌دیدم. گیلاس دیگری پر

کردم. به طرف قفسه‌ی شیشه‌ای گوشه‌ی آشپزخانه رفتم و گیلاس دیگری برداشتم. نگاهی به دخترک انداختم که روی مبل نشسته بود و سرگرم بازی با تلفن همراهش بود.

ـ لباست رو در نمیاری ؟

با اینکه خیلی اهل صحبت نبودم اما حال و هوای دخترک که حس می‌کردم در باغ نیست مرا وادار کرد تا بپرسم :

ـ لباسات رو در نمیاری ؟

با صدای من تکانی خوردو برای لحظه‌ای ترس صورت مینیاتوری‌اش را پوشاند. با کنجکاوی به دهانم زل زده بود. مثل اینکه متوجه حرفم نشده بود.

گردنم را روی شانه‌ام خم کردم و در حالی که گیلاس‌ها را همراه خودم به پذیرایی می‌بردم، پرسیدم :

<< برای چی اینقدر مواد زدی که به این حال بیافتی ؟ >>

متوجه حرفم نشد، چون باز هم سرش را توی گوشی‌اش فرو برده بود. گیلاس‌ها را روی میز گذاشتم و با عصبانیت تلفن را از دستش بیرون کشیدم. تکانی خورد و با بد خلقی در حالی که لب‌های عروسکی‌اش را به نشانه‌ی اعتراض جمع کرده بود، دستش را دراز کرد تا گوشی را پس بگیرد اما من گوشی را بالاتر گرفتم. یک لحظه یاد هَناس افتادم که چطور برای گرفتن شیرینی مورد علاقه‌اش از دست اوات بالا و پایین می‌پرید.

با بدخلقی در حالی که حس می‌کردم اصرارم برای ماندن

دخترک برایم دردسر درست می‌کرد، گفتم :

<< پول ندادم بیای اینجا تا مثل مهمون بشینی یه گوشه با

گوشیت ور بری ... >>

گوشه‌ی لب‌هایش به سمت پایین آویزان شد. دست از تقلا

برداشت. روی مبل نشست. دست‌هایش را بین پاهایش گذاشت

و در حالی که لب‌های گوشتی‌اش را گاز می‌گرفت، مظلوم گفت

:

<< قرار بود عشق و حال باشه اما تو از وقتی اومدی رفتی تو آشپزخونه داری پشت سر هم می‌خوری ... بعد توقع داری من با گوش بازی نکنم ... >>

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۱۹]

یک تای ابرویم را بالا انداختم. به نظر می‌رسید با یک موجود حاضر جواب و البته حق به جانب روبه‌رو بودم. نگاهی به ساعت دیواری انداختم. نه و چهل و پنج دقیقه ... به نظر می‌رسید برای هر کاری زود است.

اگر الان شروع می‌کردم با وجود افکار بی سر و ته و نفرت انگیزم باید تا صبح به در حالی که دخترک فارغ از همه‌ی دنیا کنارم خوابیده بود طبق معمول با سیگار کشیدن خودم را خفه می‌کردم. حالا که یک سرگرمی جدید پیدا کرده بودم، می‌توانستم خودم را سرگرم کنم.

همانطور که گوشی را بالا نگه داشته بودم، دکمه‌ی کنارش را زدم و تلفن را خاموش کردم و آن را روی مبل پرت کردم.

صدای اعتراضش بلند شد :

« مگه گوشی باباته اینطوری پرتش می‌کنی ... خب مغزش در اومد ... >>

لبخند ناخواسته‌ای روی لب‌هایم نشست. تصمیم گرفتم این یک شب را بیخیال همه‌چیز یه رابطه‌ی کوتاه اما متنوع را امتحان کنم. شانه‌ای بالا انداختم و بیخیال گفتم :

« مگه نمی‌خواستی حال کنی ؟ خب حال کن ... »

چشم‌های آبی‌اش از شیطنت درخشید. بلند شد و روبه‌رویم ایستاد. مانتوی لی‌اش را هنوز در نیاورده بود. انگشت اشاره‌اش را روی چانه‌ی گردش گذاشت و در حالی که به حالت نمایشی چشم‌هایش را خمار می‌کرد، گفت :

« من بگم چطوری حال کنیم ؟ »

صادقانه گفتم :

« آره ... تو بگو .. من دقیقاً نمی‌دونم چطور باید حال کنم ؟ »

ابرویش را بالا انداخت و در حالی که قدمی برمی‌داشت و نگاهش را دور خانه می‌گذراند، با لحنی که یک جوری در حال گفتن " خر خودتی " بود، گفت :

« یعنی آدمی به پولداری تو با این همه دم و دستگاه بلد نیست چطور حال کنه ؟ »

خودم را از پشت روی کاناپه‌ی تکی پشت سرم انداختم. یک پایم را روی پای دیگر می‌انداختم و در حالی که نگاهم را از بالا تا پایین روی انداختم دخترک جولان دادم.

برخلاف کسانی که تا الان در این مورد با آنها برخورد کرده بودم، دخترک به جای یک مانتوی اندامی، مانتوی متعادلی پوشیده بود، بلافاصله با در نظر گرفتن موقعیتمان که بهروز او را برای چه کاری به خانه‌م آورده بود، کلمه‌ی متعادل را از ذهنم بیرون راندم. آدم نباید از روی ظاهر کسی قضاوت کند.

دستم را زیر چانه‌ام گذاشتم و گفتم :

« می‌خوام یه امشب رو به روش تو حال کنم ... نشونم بده چه تو چنته داری ... »

ادامه دارد ...

#غزل_پولادی

part_۱۰#

خنده‌ای کرد. به طرف مبل رفت و گوشی‌اش را از بین کوسن‌های مبل برداشت. با کنجکاوی به حرکاتش زل زدم. مثل اینکه چیزی که می‌خواست پیدا کرد و در حالی که لبخند می‌زد، گوشی‌اش را روی میز گذاشت. با شنیدن صدای آهنگ نامفهومی که از گوشی‌اش بلند شد، پوزخندی زدم .

دستی زیر موهای طلایی‌اش کشید و در حالی که آنها را توی هوا پراکنده می‌کرد با دست دیگرش را شبیه بادبزن خودش را

باد زد، بعد شروع به باز کردن دکمه‌های مانتویش کرد و در حالی که زیر لب همصدا با آهنگ خودش را تکان می‌داد، شروع به باز کردن دکمه‌های مانتویش کرد. تیشرت قرمزش از زیر مانتو مشخص شد.

سنگ سبز یشمی با تراش عجیب و غریبی گردنش بود که توجه‌م را جلب کرد، شبیه گردنبندهای معمولی نبود. دست زیر چانه حرکت‌هایش را دنبال می‌کردم. یکی از گیلاس‌ها را برداشت و قلپی از آن نوشید .

طولی نکشید که چهره‌اش در هم رفت، پلک‌هایش را روی فشار داد و در حالی که لب و دهانش را کج و معوج می‌کرد،

زبانش را بیرون آورد. احتمالا به خاطر مزه‌ی تندش به این حال افتاده بود. با این حال به روی خودش نیاورد و در حالی که شانه‌هایش را تکان را می‌داد تا مزه‌ی تند وودکا را برای خودش عادی کند، گفت :

« اوف ... عجب چقدر تنده ... »

نگاه سوالی به طرفم انداخت و پرسید :

《 این چیه؟ 》

خنده‌ی کمرنگی کردم .

《وودکا ... 》

به نظر می‌رسید برای اولین بار بود که چنین مزه‌ای تجربه می‌کرد. یک لحظه شک کردم و با خودم گفتم بعید بود آدمی شبیه او با این مزه‌ها غریبه باشد اما بعد به خودم گفتم شاید حق داشت، وودکا آنقدر تند و تیز که هر کسی معمولا زن‌ها آن را امتحان نمی‌کردند.

وودکا را اصطلاحاً مردآزما می‌خواندند، چون تنها مردهای که علاوه بر مست کردن قصد ثابت کردن خودشان را داشتند وودکا را امتحان می‌کردند وگرنه هر کسی نمی‌توانست تلخی و تیزی وودکا را تحمل کند .

در افکارم غرق بودم که دست کوچک و نرمی روی دست‌م نشست. تکانی خوردم و از جا پریدم. نگاهم به دخترک افتاد. مقابلم روی زمین زانو زده بود. با چشم‌های گرد شده‌ای و همان لب‌های غنچه شده گفت :

« بیا ... بیا برقصیم ... »

« چی ؟ »

ابروهایم ناخودآگاه در هم فرو رفته بود . به طرز نامحسوس خودم را عقب کشیده بودم و تا جایی که توانسته بودم در پشتی مبل فرو رفته بودم، دستم اما همچنان در دست دخترک بود. دخترک اما با لجبازی تمام انگشت‌های کشیده و ظریفش

را دور مچم حلقه کرد و سعی کرد مرا از روی مبل بلند کند.

آنقدر از حرکات کودکانه‌اش متعجب شده بودم که تنم

مقاومتی نکرد و از روی مبل بلند شد. شاید هم به این خاطر

مقاومت نمی‌کردم که با هر حرکتش تصویر هَناس مقابل

چشم‌هایم زنده می‌شد.

مانتویش را کامل در آورد و من توانستم هیکل بی‌نقصش را در

حصار آن تیشرت قرمز چسبان ببینم. دخترک اما بی‌توجه به

من در بغلم چرخید و در حالی که پشتش را به من چسبانده

بود دستی زیر موهایش برد و در حالی که آنها را پریشان

می‌کرد به نرمی هماهنگ با همان آهنگ نامفهوم که حتی

نمی‌توانستم زبانش را تشخیص دهم، در بغلم شروع به رقصیدن کرد اما من همچنان بی‌حرکت در حالی که در خاطره‌های دورم غرق شده بودم به او زل زده بودم .

#غزل_پولادی

□□□

از کدام خاطره حرف می‌زدم؟ هر چه به ذهنم می‌آوردم هیچ خاطره‌ای شبیه الان نداشتم، هیچ وقت، هیچ کس تا امروز، تا همین لحظه‌ای که این دخترک غریبه تصمیم گرفته بود یک شب متفاوت برای من بسازد، از من درخواست رقص نکرده بود و حالا یک غریبه که تنها برای سرگرمی شبانه‌م وارد زندگی‌ام شده بود قصد کرده بود، جای خالی یکی از خاطره‌هایم را پر کند.

ناخودآگاه عقب عقب رفتم و از او فاصله گرفتم. یک حس بد همه‌ی وجودم را گرفته بود. من حتی اسم دخترک را نپرسیده

بودم تا مبادا فردا صبح که لباس‌هایش را می‌پوشید و نه تنها از خانه که از ذهن من هم بیرون می‌زد چیزی از او باقی نمانده باشد اما حالا این دختر می‌رفت تا " یک اولین بار " را ذهنم بسازد .

نه ... نه ...

آکو این اجازه نمی‌داد ...

آکو به کسی اجازه نمی‌داد تا ذهن و روحش را به بازی بگیرد ... همه‌ی آدم‌های قبل از این دخترک برایم بس بودند ... همه‌ی آنهایی که تا امروز ذهنم را به بازی گرفته بودند و کابوس

شبانه‌ام شده بودند، همه‌ی آنهایی که این چند سال آتش سیگارهایم شده بودند، کافی بود ...

دخترک اما متوجه فاصله‌های که بینمان انداخته بودم، نشد و جلوتر آمد. خمار خمار بود. حتم دارم حتی متوجه من و اینکه کجا بودیم هم نبودیم. با همان چشم‌های بسته جلو آمد و دستم را گرفت و آن بالا برد و زیر آن چرخی زد.

این حرکت را کجا دیده بودم؟ در کارتون‌های پرنسسی هناس؟ یا در مهمانی نامزدی آهیر و همسرش؟ مانا درست شبیه دخترک دست آهیر را گرفته بود و با آن لباس یاسی رنگ زیبا و دامن گف دارش در حالی که چشم‌های سبزش برق می‌زد

برای آهیر چرخی زده بود و من چقدر آن لحظه خوشحال بودم که آهیر و مانا یکدیگر را دوست دارند ...

چقدر از شادی نشسته در چشم‌های آهیر مسرور بودم...

آن شب روی ابرها راه می‌رفتم... همه‌مان... ای کاش همانجا می‌ماندیم و اینطور سقوط نمی‌کردیم...

دخترک کمرش را چرخاند و قدمی جلوتر گذاشت. دست‌های را از آرنج روی شانه‌هایم گذاشت و خودش را به من چسباند. حالا فاصله‌ی بینمان تنها به اندازه‌ی تیشرت تنش بود. حس کردم حرارات بالا تنه‌ی لختم زیر دستش بالا رفته بود. بوی شیرین و گرم عطری که زده بود در بینی‌ام پیچید و باعث شد

پلک‌هایم را روی هم بگذارم. این بوی آشنا ... لعنتی قبل از الان کجا شنیده بودمش؟

شروع به چرخیدن کرد و زیر لب همنوا با آهنگ شروع به زمزمه کرد.

وقتی هیچ همکاری از جانب من ندید با بدخلقی چشم‌هایش را باز کرد. نگاه نافذش را سرزنش‌گر، مثل بچه‌ها، به من دوخت. یکی از دست‌هایش را از روی شانه‌ام برداشت. دستم را که بی‌استفاده کنارم افتاده بود، بلند کرد و روی کمر خودش گذشت. بعد بازهم دستش را سر جای قبلی گذاشت، با این تفاوت که حالا سرش هم روی قفسه‌ی سینه‌ام جایی نزدیک

قلبم گذاشت و مرا به زور شروع به تکان خودم کرد. بینی‌ام دقیقا پشت گردنش قرار گرفته بود. بوی عطرش اینجا بیشتر به مشام می‌رسید.

#غزل_پولادی

□□□

به زحمت دهانم را باز کردم و نالیدم :

« داری چی کار می‌کنی ؟ »

صریح و بی‌پرده جواب داد :

« دارم سعی می‌کنم از مرد جذابی که روبه‌رومه لذت ببرم ...

خودت گفتی به روی من حال کنیم ... منم اینجوری حال

می‌کنم تو هم مجبوری با من حال کنی ... »

نفهمیدم که چطور شد که با دخترک همراه شدم. دست دیگرم

را بالا آوردم و روی کمرش گذاشتم. حالا که کمرش در حصار

دست‌های بزرگم بود متوجه ظرافت و باریکی‌اش شدم. سرم را

پایین بردم و بینی‌ام را لابه‌لای موهایش گذاشتم و بوی عطرش را به وجود به بینی کشیدم.

دخترک که همراهی‌ام را دیده بود دل و جرئت پیدا کرد و حرکاتش را شدیدتر و نازش را بیشتر کرد.

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و سعی کردم به این فکر کنم فردا صبح اولین خاطره‌ی رقصم را با یک آدم ناشناس را چطور به یاد می‌آوردم.

□□□

ساعت ۲ بامداد ...

نگاهی به چشم‌های درشت دخترک انداختم که به من زل زده بود. نگاهش سوزان و نامفهوم بود. پشت آبی چشم‌هایش حرف ناگفته‌ای بود که از خواندش عاجز بودم. گردنبندش عقب رفته بود و سنگ عجیب و غریبش درست روی گلویش نشسته بود . دوست داشتم از او راجع به سنگش بپرسم اما هر چه کمتر با هم حرف می‌زدیم بهتر بود.

نوک انگشتش را نوازش‌وار از زیر گوشه‌ام تا چانه‌ام کشید . دستش را روی شانه‌ام گذاشته بود و به من زل زده بود. عرق از تیره‌ی پشتم راه گرفته بود. یک دستم را کنار سر دخترک روی بالشت گذاشته بودم و بدنم را حصار تنش کرده بودم . با

دست آزادم تار موی ریخته شده روی پیشانی‌اش را کنار زدم .

پیشانی‌اش از عرق خیس بود و تنش زیر دستم از عرق خیس شده بود. اولین بار بود که در رابطه این همه لطافت به خرج می‌دادم، اصلا اولین بار بود که اینقدر طولش می‌دادم، شاید برای اینکه درست از همان لحظه‌ای که شروع کرده بودیم ذهنم خالی شده بود. موفق شده بودم تا همانطور که می‌خواهم برای چند لحظه همه‌چیز را فراموش کنم. گردنم را کج کردم و نگاهم را به نگاه عجیب دخترک دوختم. انگار در این دنیا نبود

.

لب زدم :

« آماده‌ای ؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۱۹]

قسم می‌خورم این دومین بار بود که این سوال را از یک دختر می‌پرسیدم . اولین نفر خورشید بود و دومین دخترکی که در نهایت لجبازی با خود قرار گذاشته بودم که برای همیشه در ذهنم گمنام بماند. دخترکی چنان ظریف و شکننده بود که اگر همراه بهروز از در این خانه وارد نشده بود به اینکه چه کاره بود و برای چه بدون پوشش در رخت‌خواب من خوابیده بود، شک می‌کردم .

لبخند زیبایی زد. اتاق تاریک بود اما می‌توانستم برق نشسته توی چشم‌هایش را ببینم. دستش را بالا آورد و پشت گردنم

گذاشت. سرش را از روی بالشت بلند کرد و بوسه‌ای روی لب‌هایم گذاشت.

خیسی و گرمای لب‌های نسبتاً گوشتی‌اش را دوست داشتم. لبخند محوی زدم و خودم را جابه‌جا کردم. دخترک بازهم بوسه‌ی دیگری کاشت اینبار روی گونه‌ام کاشت.

یک لحظه آکوی همیشگی که آن را پشت خاطره‌ی رقص امشب جا گذاشته بودم در وجودم جان گرفت و با یک حرکت کارم را انجام دادم .

دخترک فریاد بلند ی از درد کشید. ابروهایم را در هم کشیدم. قبل از اینکه حرکت دیگری انجام بدهم دخترک فریاد دیگری

کشید. در مقابل چشم‌های متعجب من لرزه‌ای به تنش افتاد. انقباض عضلات بدنش را حس کردم، بعد از چند ثانیه انقباض از بین رفت و تن شل شده‌اش در حالی که از حال رفته بود، قاب نگاهم را در تاریکی اتاق پر کرد.

آنقدر گیج شده بودم که نمی‌توانستم هیچ عکس العملی نشان بدهم. در همان حالت ضربه‌ای به صورتش زدم اما واکنشی نشان نداد. عجب دردسری برای جور شده بود. پوفی کشیدم. با فکر اینکه ممکن بود به خاطر مواد اُور دوز کرده باشد و همه‌ی گند کاری‌اش به گردن من بیافتد در حالی که سری از روی تاسف تکان می‌دادم دستم را روی نبض گردنش گذاشتم.

با حس ضعیف کوبیدن چیزی زیر دستم نفسی از روی آرامش کشیدم و از خودم پرسیدم :

« حالا باید چه غلطی بکنم ؟ »

نفس عمیق و کلافه‌ای کشیدم و از روی دخترک بلند شدم. با دیدن تیرگی روی ملافه‌ی سفید با تعجب از روی تخت بلند شدم و چراغ خواب کنار تخت را روشن کردم.

با دیدن خون تازه‌ای که روی تخت ریخته بود چیزی شبیه پتک توی صورتم کوبیده شد.

با ناباوری نگاهی به صورت رنگ پریده‌ی دخترک زیر نور قرمز چراغ خواب انداختم، صورتی که انگار هیچ روحی نداشت.

همه‌ی چیزهایی که در اتاق می‌دیدم مثل تکه‌های پازلی بودند که نمی‌توانستم آنها را درست کنار هم بچینم.

دخترک رنگ پریده و از حال رفته ...

خونی که از زیر بدنش روی تخت راه گرفته بود ...

اب دهانم را قورت دادم و در حالی که دستم را به طرف سرم می‌بردم با درماندگی از اینکه نمیتوانستم بفهمم دور و برم چه خبر است، زیر لب زمزمه کردم :

« تو باکره بودی دختر ... »

□□□

بلاتکلیف وسط اتاق ایستاده بودم. نگاهم روی قفسه‌ی سینه‌ی دخترک میخ شده بود، ضعیف و نا محسوس بالا و پایین می‌شد و این تنها نکته‌ی مثبت حال و روز الانم بود. دستی به ته ریشم کشیدم و کلافه شروع به راه رفتن در اتاق کردم.

نمی‌دانستم دقیقا چه کاری انجام دهم. نگاهی به سرتا پای خودم انداختم. با دیدن حال و روزم در حالی که نسبت به خودم حس انزجار پیدا کرده بودم، به طرف حمام رفتم. دوش آب را باز کردم و قطرات آب را روی تن خرد شده‌ام ریختم.

قرار بود بعد از مدت‌ها یک امشب را دست از تلخی‌های

انباشته شده در ذهنم بردارم و خودم را مشغول کنم.

نمی‌دانستم قرار بود از چاله در بیایم و توی چاه بیافتم، البته شاید هیچ چیز آنطوری که من فکرمی‌کردم نبود. اول باید دخترک بیدار می‌شد، اصلا برای چه باید می‌پرسیدم و خودم را قاطی می‌کردم؟ دخترک با پای خودش اینجا آمده بود، پول یک شبش را گرفته بودم و با میل و رضایت خودش در رابطه همراهی‌ام کرده بود، بدون کوچکترین مقاومتی ... حاضر بودم قسم بخورم حتی لذت هم برده بود. بدون اینکه از شامپو استفاده کنم با همان آب خالی دوش چند دقیقه‌ای گرفتم و بدون حوله از حمام بیرون زدم. نگاهم به دخترک افتاد که در

همان حالت روی تخت افتاده بود. سری تکان دادم و دستی به موهای خیسم کشیدم و مستقیم به طرف لباس‌هایم رفتم. همزمان که لباس می‌پوشیدم به این فکر کردم باید با دخترک چه کار کنم؟ قطعا نمی‌توانستم او را در این حالت رها کنم، از کسی هم نمی‌توانستم کمک بگیرم چون واقعا توضیحی برای دخترک و خونی که از زیر بدنش جاری بود، نداشتم. بهترین کار این بود که به بهروز زنگ می‌زدم و از او می‌خواستم این گند و کثافت را از خانه‌ی من پاک کند. تنها شلواری پوشیدم. گوشی همراهم را از روی پاتختی برداشتم و در حالی که لیست مخاطبینم را برای پیدا کردن شماره‌ی بهروز بالا و پایین

می‌کردم لبه‌ی تخت نشستم و بازوی دخترک را گرفتم و تکانش دادم. قطرات آب از موهایم روی بینی‌ام می‌چکید و روی ملافه‌ی سفید می‌افتاد و جا می‌انداخت. تن مرطوبم باعث شد حال بدی پیدا کنم. متنفر بودم از اینکه با بدن خیس لباس بپوشم و حالا باید تحملش می‌کردم.

#غزل_پولادی

□□□

با لحنی عصبانی خطاب به دخترک بیهوش گفتم :

« آهای دختر ... پاشو ببینم ... »

شماره‌ی بهروز را گرفتم و تلفن را کنار گوشم نگه داشتم، در همان حالت کف دستم را روی گونه‌ی دخترک گذاشتم. با حس سرمای بی‌اندازه، تکانی خوردم و دستم را عقب کشیدم، انگار به جای دخترک یک تکه یخ را لمس کرده بودم.

با صدای نحس زنی که توی تلفن پیچید، با عصبانیت فریادی کشیدم و تلفن را پرت کردم .

" مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد. لطفا بعدا تماس بگیرید.
"

از روی تخت بلند شدم و در حالی که دستم را پشت گردن خیس از آب و عرقم می‌کشیدم، فریادی کشیدم و ضربه‌ای به پاتختی چوبی کنار تخت زدم. باید خودم فکری به حالش می‌کردم. نگاهی به خون کردم تازه بود، این یعنی همچنان خونریزی داشت. نمی‌دانستم خطرناک بود یا نه ... هیچ تجربه‌ای نداشتم ... تنها باکره‌ای که در زندگی‌ام با او رابطه داشتم، خورشید بود و خورشید ...

جرقه‌ای توی ذهنم زده شد ...

خورشید ... صبح روزی که از خواب بلند شده بود ضعف داشت و بی‌حال بود ... من هم به توصیه‌ی آوین براش شربت و هزار جور کوفت و زهرمار دیگر درست کردم که آخر سر با اخم و تخم خانم و هزار جور نازو ادایش ...

بدون اینکه فکرم را کامل کنم، به طرف آشپزخانه رفتم و با عجله شربت آلبالوی غلیظی آماده کردم. وقتی شربت را توی لیوان می‌ریختم یاد شبی افتادم که به خاطر افت قندم، جوانه چطور بطری شربت را توی دهانم فرو کرده بود. بعد از آن روز برای اینکه همیشه اولین برخوردمان را به خاطر داشته باشم شربت آلبالو جز جدانشدنی یخچالم شده بود. با عجله خودم را

کنار تخت رساندم. دستم را زیر شانه‌های نحیف و استخوانی دخترک انداختم و در حالی که سرش را بغل کرده بود لبه‌ی لیوان را روی لب‌های نیمه بازش گذاشتم و زیر لب زمزمه کردم :

« بخور دختر ... بخور ببین نصفه شبی چطور علافمون کردی ... »

□آکـــــــو□

part_۱۶#

اما دخترک هیچ واکنشی نشان نمی‌داد. سرش به یک طرف

خم شده بود و خرمن طلایی موهایش آزاد رها شده بود. شربت

را توی دهانش ریختم اما بیشترش از گوشه‌ی دهانش بیرون ریخت .

« لعنتی ... »

دخترک را روی تخت انداختم و در حالی که لیوان شربت را به طرف دیوار پرتاب می‌کردم تا عصبانیت را خالی کنم همزمان فریادی کشیدم. به طرف دخترک برگشتم. دست‌هایم را به کمرم زدم و در حالی که سینه‌ام از شدت عصبانیت به سرعت بالا و پایین می‌شد، خیره‌اش شدم.

زنگ موبایلم بلند شد. کلافه به طرف موبایل رفتم و آن را برداشتم. با دیدن اسم " آوات " روی صفحه‌ی موبایل حس

بدی پیدا کردم. نگاهی به ساعت موبالیم انداختم. حتما باید اتفاق مهمی افتاده باشد که آوات ساعت سه نصفه شب به من زنگ بزند.

« الو آوات ... »

صدای عصبی آوات در حالی که به نظرم نگران و شاید کمی وحشت زده بود از پشت تلفن به گوش رسید :

« آکو کجایی ؟ »

نگاهی به دخترک انداختم و در حالی که پوفی می‌کشیدم، گفتم :

« چی شده آوات؟ آپارتمانم ... »

صدای داد و فریاد آوین از پشت تلفن آمد که با گریه از آوات می‌خواست پایش را روی گاز بگذارد و سریع‌تر برود. تازه متوجه صدای ماشین و بوق شدم .

چیزی در قفسه‌ی سینه‌ام جوشید. حس کردم نفس کشیدن برایم سخت شده بود.

با لکنت پرسیدم :

« چی شده آوات ... حرف بزن ... »

قبل از اینکه آوات حرفی بزند صدای آوین باز هم بلند شد. با شنیدن حرفی که از دهان آوین بیرون زد، قلبم در سینه‌ام فرو ریخت.

« هَناس ... هَناس عزیزم چشمات رو باز کن ... »

با همه‌ی توانم از عمق وجود فریاد کشیدم :

« هناس چش شده آوات ... حرف بزن ... »

آوات طوطی‌وار در حالی که صدایش سنگین شده بود و حتی می‌شد رگه‌هایی از بغض را در آن حس کرد، سریع و بی‌مقدمه مثل تیراندازی به قصد کشت به هدفش شلیک می‌کند، تیر خلاص شدنم را رها کرد .

« داریم می‌بریمش بیمارستان آکو ... مثل اینکه سر شب رفته سر وقت وسایل تو از انسلولین‌هات زده به خودش ... بیهوش فعلا ... من و آوین داریم می‌بریمش بیمارستان (...) بیا ... »

بعد هم تلفن را قطع کرد. شاید برای اینکه توان شنیدن فریادهای یک پدر بیچاره را که با همین چند کلمه دنیا برای به اتمام رسیده بود، نداشت.

روی زمین زانو زدم و فریاد کشیدم :

« هَناسَکَم ... »

#غزل_پولادی

part_۱۷#

□□□

(آکو)

جلوی نگهبانیِ بیمارستانی که آوات آدرسش را داده بود، توقف کردم تا نگهبان مانع ورودی بیمارستان را بالا ببرد.

درست نمی‌دانم چطور خودم را به اینجا رسانده بودم، فقط این را می‌دانم که نفس‌هایم به خاطر جنگ عظیمی که با بغض نهفته در گلویم راه افتاده بود، به سختی بالا و پایین می‌شد. همه‌ی زورم را می‌زدم تا به گریه نیافتم که اگر گریه می‌کردم سدّ قدرتمندی که تا امروز، بعد از سی و چند سال، مقابل اشک‌هایم بنا کرده بودم، فرو می‌ریخت و سیل اشک‌های تلنبار شده در روح و جانم، همه‌ی ساخته‌هایم را به فنا می‌داد.

صدای پیرمرد نگهبان بلند شد که با بدخلقی به من توپید :

<< کجا میری آقا؟ نمیشه ماشین ببری ... >>

به زحمت دهانم را که مثل چوب خشک شده بود باز کردم و با صدای خفه‌ای نالیدم :

<< مریض دارم ... >>

پیرمرد کمی سرش را از اتاقک نگهبانی بیرون آورد و با دیدن جسم ظریفی که روی صندلی عقب دراز کشیده بود، از روی نارضایتی سری تکان داد و در حالی که کارتی به دستم می‌داد، گفت :

<< ماشینت رو جلوی در ورودی نذار ... به محض اینکه مریضت رو تحویل اورژانس دادی ماشینت رو بیار بیرون ... جلوی راه آمبولانس‌ها رو میگیره ...برا ما مسئولیت داره ... >>

بی‌حواس سری تکان دادم و پایم را روی پدال گاز فشار دادم. ماشین و قلب من همزمان با هم از جایشان کنده شدند، یعنی تا چند دقیقه‌ی دیگر به هَناسم می‌رسیدم؟

در عقب را باز کردم نگاهی به دخترک بی‌حال انداختم. پوفی کشیدم. یک دستم را زیر شانه‌هایش و دست دیگرم را زیر زانوهایش انداختم و او را بلند کردم.

به طرف اورژانس دویدم و بی‌مخاطب فریاد کشیدم :

<< یکی بیاد کمک ... >>

زنی با روپوش سفید بی‌توجه از مقابلم رد شد که اینبار با صدای بلندتری خواسته‌ام را تکرار کردم.

زن که حواسش به من جمع شده بود ابروهای رنگ شده‌اش را به هم گره زد و پرسید :

<< چی شده ؟ >>

حالا باید چه جوابی می‌دادم ؟

هر کلمه‌ای که از دهانم خارج می‌شد، تیر کشنده‌ای بود که به طرف خودم کمانه می‌زد .

زبان باز کردم و گفتم :

<< درست نمی‌دونم ... >>

زن که انگار حال دختر برایش بیشتر اهمیّت داشت، کسی را صدا زد و با دست مرا طرف تختی که کمی جل تر بود راهنمایی کرد .

تن بی‌حان دخترک را روی تخت گذاشتم و با چشم دنبال اثری از آوات و آوین گشتم .

سردرد بدی گرفته بودم. تنم به لرزه افتاده بود و ته دلم خالی می‌شد.

لعنتی...

کُلِکسیون دردسرهای امشبم تکمیل بود که حالا باید اُفت قند هم به آن اضافه می‌کردم.

<< چه نسبتی باهاش داری؟ بیماری خاصی داره؟ ... >>

زن رگبار سوالاتش را به طرف منی که تقریبا از حال عادی خارج شده بودم، پرتاب می‌کرد.

با شنیدن صدای آوات از پشت سر روی پاشنه‌ی پا چرخیدم اما همین حرکت برای گیج رفتن سرم کافی بود .

هاله‌ی سیاهی جلوی چشم‌هایم را گرفت .

حتما اشتباه می‌دیدم چون جوانه هم شانه به شانه‌ی آوات به طرفم می‌آمد.

جوانه... آوات... دخترک...

در حالی که زیر لب هناس را صدا می‌زدم، از حال رفتم.

(آکو)

گلویم آنقدر خشک شده بود که به سختی نفس می‌کشیدم.

پلک‌هایم سنگین شده بود و به هم چسبیده بود. نمی‌توانستم

از هم بازشان کنم. ذهنم آنقدر خالی بود که حتی نمی‌توانستم

بگویم کجا و در چه حالی هستم. تنها یک کلمه در ذهنم چرخ

می‌خورد .

لب‌هایم را به زحمت از هم باز کردم و غیرارادی نالیدم :

« هَناس ... »

« جانم ... جانم ... خوبه ... نگران نباش »

قبل از اینکه صدای نرم، نازک و آشنای زنی که نامش را به خاطر نمی‌آوردم در گوشم ته نشین شود، صدای آشنای آوات بلند شد که با حالتی شبیه گریه زمزمه کنان از جایی نزدیکی گوشم بلند شد :

« خدایا شکرت ... شکرت که حالت خوبه ... »

صدای زن بلند شد که با تشر به آوات گفت :

« آوات ... چرا اینطوری می‌کنی؟ چیزیش نبود که ... یه افت قند ساده بود که خدا رو شکر به خیر گذشت ... »

آوات اما با صدای گرفته‌ای گفت :

« اگه خدا بهش رحم نمی‌کرد ... خدایا ... این دیابت لعنتی چرا دست از سر برادر من و خانواده‌اش بر نمی‌داره؟ این از خودش که اگه تو بیمارستان نبود و بهش نمی‌رسیدن می‌رفت تو کما ... اونم از دخترش ... »

ذهنم تازه شروع به پردازش کرد.

دخترک ... خون ... تلفن آوات ... هناس ... انسولین ...

گردنم را به زحمت تکان دادم و بدون اینکه مخاطبی داشته باشم، با همان پلک‌های بسته نالیدم :

« هناس ... هناس کجاست؟ »

فرو رفتن تخت را حس کردم و بعد صدای هول زده‌ی آوات بلند شد که دستپاچه گفت :

« حالش خوبه داداش ... خدا به دوتاییتون رحم کرد ... »

پلک‌هایم را به سختی تا نیمه باز کردم. آوات با چشم‌های سرخ شده‌ای روی صورتم خم شده بود. یک دستش را روی تخت، کنار صورتم گذاشته بود و با دست آزادش را دهانش را پوشانده بود و با نگرانی خاصی به صورتم زل زده بود. وقتی نگاهم را دریافت کرد، سریع گفت :

« خوبه ... حالش خوبه ... »

دستش را از روی بالشت برداشت و اشاره‌ای به تخت کنارمان کرد. در حالی که چشم‌هایش لبریز از اشک شده بود، گفت :

« زود رسیدیم ... یه واحد به خودش تزریق کرده بود ... برای همین اتفاقی نیافتاد ... »

رد اشاره‌اش را دنبال کردم و به تخت کناری‌ام رسیدم. همه‌ی چیزهایی که در آن لحظه قابل دیدن بود در قاب نگاهم از بین رفت و تنها جسم کوچکی با پلک‌های بسته در حالی که موهای قهوه‌ای روشنش روی بالشت سفید رها شده بود، نگاهم را پر کرد. اندک توان باقی مانده در وجودم را توی آرنجم جمع کردم و روی تخت نیمخیز شدم. با خودم فکر می‌کردم اگر

دستم را دراز کنم می‌توانم عروسک کوچکم را بغل کنم. دست آزادم را بلند کردم و به طرفش دراز کردم، تازه متوجه سوزنی شدم که رگم را سوراخ کرده بود.

لب زدم :

« هناسکم ... هناس گیان ... »

#غزل_پولادی

part_۱۹#

دستی روی شانه‌ام نشست و سعی کرد مرا به حالت درازکش روی تخت برگرداند.

« دراز بکش آکو ... اون الان خوابه ... تو خودت هم باید استراحت کنی ... »

آرامش و گرمایی که از دست‌های ظریفی که روی شانه‌ام قرار گرفته بود مستقیم به پلک‌هایم سرازیر شد. رخوتی هرچند

کوتاه به در بدنم پخش شد. تنم سست شد. نزدیک بود از روی تخت سر بخورم که آوات پیش قدم شد، دستش را زیر شانه‌ام انداخت و مرا روی تخت خواباند. مقاومت کردم تا سر جایم برگردم اما از جایی که هنوز هم کم جان بودم مغلوب آوات شدم و عاقبت روی تخت دراز کشیدم.

بلاخره صورت زن مقابل چشم‌هایم قرار گرفت. با دیدن چشم‌های سبز و برّاقش، لبخند کمرنگی زدم و ناتوان نالیدم :

« جوانه ... »

لبخندی زد. دستی به لبه‌ی مقنعه‌ی مشکی‌اش کشید و آرام با لحنی که حتی شماتش هم شیرین و لذت بخش بود، گفت :

« چند بار باید بهت بگن که بین دو تا وعده‌ی غذاییت نباید بیشتر از چهار یا نهایتاً پنج ساعت فاصله باشه ... مگه اینکه خواب باشی ... »

سرم را کج کردم و در حالی که نگاهم میخ هناس بود آرام گفتم :

« چقدر این توپ و تشرهات رو دوست دارم ... »

حالا که پنجره‌ی نگاهم بازتر از قبل شده بود، می‌توانستم آوین را ببینم را که دست کوچک هناس را به پیشانی‌اش چسبانده بود. وقتی نگاهم را متوجه خود دید لبخندی زد و لب زد :

« خوبی ؟ »

پلک‌هایش به طرز بدی باد کرده بود و از چشم‌های قهوه‌ایش تنها خط باریکی باقی مانده بود. صورتش همچنان خیس از اشک بود. دستم را بالا آوردم و روی قلبم گذاشتم. پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و برای آرام کردن آوین لب زدم :

« خوبم عزیزم ... خوب ... »

سرم را به طرف جوانه چرخاندم و خسته گفتم :

« مطمئنی خوبه جوانه ؟ انسولین زده به خودش ... براش خطر نداشته ... »

جوانه صندلی کنار تخت را جلو کشید، روی آن نشست و با چهره‌ای که از آن آرامش می‌چکید، گفت :

« نترس خوبه ... تو نگران خودت باش ... تنظیم قندت حسابی به هم خورده ... »

دستی به صورتم کشیدم و گفتم :

« امشب شیفتی آره ؟ »

« داداش ... تقصیر من ... بود ... ببخشید ... »

با صدای آوات، دستم را از روی صورتم برداشتم و نگاهم را به آوات دوختم. سرش را پایین انداخته بود و با انگشت اشکال نامفهومی روی ملافه‌ی تخت می‌کشید. نفس عمیقی کشیدم و باز هم به هناس چشم دوختم. برادرم برای چه از من

عذرخواهی می‌کرد؟ برای شکست در مسئولیتی که من از خودم روی دوش آوات انداخته بودم عذرخواهی می‌کرد.

دستم را به طرف آوات دراز کردم و به او اشاره کردم جلو بیاید.

آوات نگاه مرددی به من و دستم انداخت.

#غزل_پولادی

part_۲۰#

صدای جوانه بلند شد که از روی صندلی بلند و در حالی که صدایش را صاف میکرد، گفت :

« من برم به کارهام برسم ... یه سری هم به هناس خواب‌آلومون بزنم ... »

بعد هم به طرف پرده‌ی بین تخت و من هناس رفت اما قبل از اینکه آن را بکشد، مخالفت کردم و گفتم :

« نه پرده رو نکش ... می‌خوام ببینمش ... »

جوانه هم لبخند گرمی زد و با گفتن " مراقب خودت باش ... بازم میام پیشت " به طرف تخت هناس راه افتاد. لبه‌ی تخت نشست و دست‌هایش را دور شانه‌ی آوین حلقه کرد. آوین هم انگار تکیه گاه محکمی برای اشک ریختن پیدا کرده بود، سرش را به دست جوانه تکیه داد و آرام و بی‌صدا شروع به اشک ریختن کرد. شانه‌های لرزانش مثل تیری بود که در قلبم می‌نشست. جوانه هم در همان حالت سر آوین را بغل کرد و با صدای آرامی در حالی که صورت معصوم خودش هم از غم در هم شده بود، شروع به دلداری‌اش کرد. دستم که در دست آوات قرار گرفت به خودم آمدم و نگاهم را از آنها گرفتم .

صورت در هم رفته‌ی آوات و رگ‌های برجسته‌ی کنار پیشانی‌اش، در حالی که صورتش از فشار قرمز شده بود باعث شد آهی از غم بکشم. همه‌چیز تقصیر من بود و خانواده‌ام تقاص آن را می‌دادند.

لعنت به آکو ...

« کمکم کن بشینم ... »

آوات هم بی‌چون و چرا اطاعت کرد. کمک کرد روی تخت بنشینم. بدون اینکه سرش را بالا بیاورد قدمی برداشت تا از من فاصله بگیرد که بازویش را گرفتم و با وجود اینکه دست‌هایم جانی نداشتند او را به طرف خودم کشیدم. آوات

هم ناچاراً روی تخت نشست. دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و با صدای ضعیف اما محکمی گفتم :

« هیچ وقت بابت چیزی که تقصیر تو نبوده معذرت خواهی نکن آوات ... باشه ؟ »

سرش را به زحمت بالا آورد. خوب می‌دانستم سرِ آوات برای هر کسی خم نمی‌شد، هر کسی جز آکو ... گاهی از خودم برای این همه حسابی آوات از من می‌برد، بدم می‌آمد.

با تحکم گفتم :

« سرت رو بیار بالا ... »

دستی به ریش و سیبیلش کشید و در حالی نفس پر دردی می‌کشید، سرش را بالا آورد و نگاهم کرد.

« همه می‌دونن اگه هناس رو بیشتر از من دوست نداشته باشی ... اندازه‌ی اونی که من ... پدرش ... دوستش دارم ... دوستش داری ... »

نگاهم را از آوات گرفتم و فضای اورژانس و تخت‌های ردیف شده کنار هم و مردمی که با حالت‌های مختلف از یک طرف یه طرف دیگر می‌رفتند، دوختم.

با صدایی زمزمه وار گفتم :

« گناه تو خیلی کمتر از منه ... منی که مسئول اون بچه‌م ... نه تویی که داری در حق من و بچه‌م لطف می‌کنی و جورم رو می‌کشی ...»

صدای آوات باعث شد باز هم به طرف او برگردم :

« هناس دختر منم هست ... وقتی اون روز جلوی بهزیستی برای اولین بار بعد از تولدش دیدمش و گرفتمش بغل ... وقتی توی ماشین با جوانه بودم و سعی می‌کردم آرومش کنم ... از همون موقع تا الان هناس دخترم بوده و هست .... و من باید به عنوان یه پدر حواسم بهش می‌بود ... من باید ... »

قبل از اینکه حرفش تمام شود، خودم را جلو کشیدم، دستم را دور شانه‌ی آوات حلقه کردم و او را به طرف خودم کشیدم.

سرش که روی شانه‌ام قرار گرفت، دستم را پشت گردنش گذاشتم و او را به خودم فشردم .

#غزل_پولادی

part_۲۱#

زمزمه کنان گفتم :

« تو پدر خوبی هستی ... خیلی بهتر از من آوات ... »

حرفی نزد اما صدایش را شنیدم که به حالت زمزمه با خودش می‌گفت :

« خدا رو شکر که چیزیت نشد اگه اتفاقی برات می‌افتاد من چی کار می‌کردم اگه می‌رفتی تو کمای دیابتی من چی کار می‌کردم ...»

حرفی نزدم. هر توجیهی هم می‌آوردم آوات را قانع نمی‌کرد.

آوات که نمی‌دانست من چه شب وحشتناکی پشت سر گذاشته بودم. با این فکر تازه دخترک بی‌جان را به خاطر آوردم.

از آوات فاصله گرفتم و با عجله پرسیدم :

« اون دختره ... »

آوات نفس عمیقی کشید و گفت :

« منظورت همون دختریه که آورده بودی بیمارستان ؟ »

جا خوردم. یعنی تمام مدت آوات از همه چیز خبر داشت اما به روی خودش نیاورده بود؟ خودم را نباختم و مثل آکوی همیشگی از موضع قدرت گفتم :

« تو دیدیش ؟ اینجاس مگه ؟ »

آوات دستی به چشم‌هایش کشید، خستگی از تک تک

حرکاتش می‌بارید. خسته گفت :

« هنوز بیدار نشده ... دکتر گفت افت شدید فشار و احتمالا

تزریق مواد مخدر باعث شده به این حال بیافته ... دنبالت

میگردن ببینن چی شده بین تو و اون دختر ... »

بعد هم زیر لب با خودش گفت :

« وقتی دیدمت که اونطور از حال رفتی و افتادی روی زمین

روح از بدنم جدا شد آکو ... اصلا دیگه متوجه هیچی نشدم ... »

نگاهش را بالا آورد و مثل کسی که قصد مچ گرفتن داشت، با بدبینی پرسید :

« اون دختره رو می‌شناسی؟ توی اون بلبشو به زور راضیشون کردم که بذارن بیدار شی و با خودت صحبت کنن بعد اگه قانع نشدن زنگ بزنن حراستی ... پلیسی چیزی ... »

پوفی کشیدم. دقیقا همین یکی کم بود. اگر من می‌فهمیدم یک دختر باکره روی تختم چه غلطی می‌کرد که دمار از روزگار دخترک و بهروز با هم در می‌آوردم.

دهانم را باز کردم تا از آوات بخواهم فعلا قضیه را راست و ریس کند تا برایش فکری اساسی بکنم که زنی با روپوش سفید به طرفمان آمد و گفت :

« آقا اون دختری که آوردین اورژانس بیدار شده ... اصرار داره باید بره ... ما هم نمیتونیم جلوش رو بگیریم ... از طرفی به خاطر اینکه شما آوردینش و توضیحی ندادین برای ما مسئولیت داره ... »

part_۲۲#

دستی به صورتم کشیدم. نگاهی به سرم انداختم، تقریبا تمام شده بود.

خطاب به پرستار گفتم :

« اگه ممکنه چند دقیقه اجازه ندین بره تا من بیام ... »

پرستار سری تکان داد و با قدم‌های آهسته از آنجا دور شد. آوات از روی تخت بلند شد. دستش را دراز کرد و پرده‌ی کنار تخت را روی هناس خوابیده و جوانه و آوینی که با هم در حال صحبت کردن بودند، کشید. به طرفم برگشت و دست به سینه گفت :

« می‌خوای بگی چه خبره یا نه ؟ »

مشغول در آوردن سرم از دستم شدم و همزمان کلافه گفتم :

« داستانش مفصله برات میگم ... البته خودمم نمی‌دونم دقیقا چه اتفاقی افتاده ... اول باید با دختره صحبت کنم ... ببینم داستان از چه قراره ... »

پنبه را روی دستم گذاشتم و توی دلم گفتم :

« امیدوارم دردسر نشه ... »

□□□

نگاهم با شک به دخترک بود که چطور با بدقلقی سعی می‌کرد خودش را از دست دو پرستاری که احاطه‌اش کرده بودند، نجات بدهد. هیچ شباهتی به دختر جذاب و شیرینی که توی خانه برایم لوندی می‌کرد، نداشت. حالا چهره‌اش پر از نگرانی و وحشت بود، اصلا نمی‌توانستم بگویم چه اتفاقی در حال افتادن بود.

بدون اینکه نگاهم را از دخترک بگیرم، از گوشه‌ی دهان به آوات گفتم :

« برو ببین می‌تونی یه جوری با پول دهن اینها رو ببندی بذارن دختره از بیمارستان بره ... چون مواد مخدر استفاده کرده اجازه نمیدن به این راحتی‌ها از بیمارستان بیرون بزنه ... »

با عصبانیت گفت :

« از دست تو آکو ... »

بعد هم با قدم‌های سنگین از من فاصله گرفت :

آب دهانم را قورت دادم و به طرف دخترک راه افتادم. بدون هیچ حرفی یک قدمی‌اش ایستادم و تنها نگاهش کردم.

دخترک برای لحظه‌ای کوتاه نگاهم کرد و مثل یک غریبه نگاهش را از من گرفت.

نمی‌فهمیدم ... به اندازه‌ی نوک سوزن هم نمی‌فهمیدم...

صدای پرستار بلند شد که از دخترک پرسید :

« این اقا رو می‌شناسی دختر ؟ ایشون تو رو آوردن بیمارستان ... »

توجه دخترک به طرفم جلب شد. نفس در سینه‌ام حبس شده بود. منتظر بودم ببینم دخترک دقیقا چه جوابی به این سوال می‌دهد، نه اینکه بترسم نه ... در این دنیا چیزهای زیادی نبودند که آکو از آنها بترسد و این دختر اصلا یکی از آن موارد

نبود. نگاه خیره‌ی دخترک چند لحظه‌ای روی صورتم میخ شد. ابروهای طلایی‌اش را در هم کشید و چشم‌های آبی‌اش را که تیره شده بودند، مثل یک پروژکتور روی صورتم می‌چرخاند. چند لحظه‌ای طول کشید تا در کمال تعجب لب‌های غنچه شده‌اش را که بر خلاف سر شب هیچ رنگی روی آنها نبود، از هم باز کند و بگوید :

« من این آقا رو نمی‌شناسم ... اصلا تا الان ایشون رو ندیدم ...

»

دخترک در حالی که بلندی قدش تا سینه‌ی آوات بود، همه‌ی زورش را می‌زد تا بازویش را از دست آوات بیرون بیاورد.

کنار در ورودی بیمارستان ایستاده بودیم و در مقابل نگاه پر از سوال مردم با هم کلنجار می‌رفتیم.

دخترک تقریباً فریاد کشید :

« ولم کن لعنتی ... بابا چی کارم داری؟ می‌خوام برم ... »

آوات اما مثل یک نگهبان غیرقابل نفوذ دخترک را چنان محکم نگه داشته بود که پاهای دخترک هنگام تقلا از روی زمین بلند می‌شد. حالم خیلی از بهتر از چند دقیقه‌ی پیش بود، با این حال سرگیجه‌ی خفیفم، اجازه‌ی آزادانه عمل کردن

را به من نمی‌داد. دستی به پیشانی‌ام کشیدم و جلو رفتم. روبه‌روی دخترک ایستادم. دخترک مثل یک جوجه‌ی بی‌پناه خودش را جمع کرد. امیدوار بودم بتوانم با نگاهم به عمق افکارش نفوذ کنم و واقعیتی که حس می‌کردم پشت چشم‌های آبی‌اش پنهان شده بود، بفهمم اما وقتی دخترک با ترس و لرز دهانش را باز کرد و حرف زد، بیشتر از قبل در افکارم دست و پا زدم.

صدایش آنقدر می‌لرزید که کلمات منقطع از دهانش بیرون می‌آمد.

« تو رو خدا ولم کنین برم ... من که تو بیمارستان به همه گفتم شما رو نمی‌شناسم ... من باید برم خونه ... باشه ... هر چی اون بگه ... هر چی اون بگه ... »

بعد هم در همان حالت به گریه افتاد. قطرات درشت اشک از چشم‌هایش جاری شد. اشک‌هایش شبیه دانه‌های مروارید که روی گونه‌ی خوش فرم و سفیدش می‌چکید.

چشم‌هایم را ریز کردم و با تعجب در حالی که حتی یک کلمه از حرف‌هایش نمی‌فهمیدم، پرسیدم :

« چی میگی دختر ؟ یعنی چی من رو نمی‌شناسی ؟ یعنی چی هر چی اون بگه ؟ »

آوات هم که من مثل من گیج شده بود، اول نگاهی به دخترک و بعد نگاهی به من انداخت.

آکو روبه من لب زد :

« چی میگه آکو ؟ »

سری تکان دادم تا بگویم من هم چیزی نمی‌فهمم که دخترک از گیجی آوات که باعث شده بود حلقه‌ی دستش دور بازوی دخترک شل شود، استفاده کرد و با یک خیز ناگهانی خودش را از دست آوات نجات داد.

مثل تیری که از کمان رها شده بود از من و آوات دور شد و از پله‌های ورودی بیمارستان سرازیر شد

آوات سریع‌تر از من واکنش نشان داد و دنبال دخترک دوید.

من هم دنبالش راه افتادم اما پایم را روی اولین پله نگذاشته بودم که صدای جوانه پشت سرم بلند شد :

<< آکو ... هناس داره بیدار میشه ... بیا پیشش ... الان بهترین وقته که کنارش باشی ... >>

#غزل_پولادی

part_۲۴#

□□□

(طلا)

با فکر اینکه پشت در چه چیزی انتظارم را می‌کشید، مشتم توی هوا ماند. با چه حسابی الان برگشته بودم؟ با احتمال اینکه فراز با دیدنم، آن هم شش صبح، مثل یک مثل یک گرگ زخمی پشت در انتظارم را بکشد، یک لحظه پشیمان شدم،

عقب عقب رفتم و وسط کوچه ایستادم. نگاهی به سر کوچه انداختم. بهتر نبود حداقل چند ساعتی خودم را سرگرم می‌کردم و بعد از بیدار شدن اهالی خانه برمی‌گشتم. بعداً بهانه‌ای برای اینکه نهار خانه‌ی نازگل نمانده بودم جور می‌کردم اما با وحشت از مردهای غریبه‌ای که دیده بودم به این نتیجه رسیدم در حال حاضر امن‌ترین جای ممکن خانه بود.

نگاهی به دور و برم کردم. جز لباس‌هایم چیزی همراهم نبود. خبری از کیف و تلفن همراهم نبود. اما حتی نبود آنها هم باعث نمی‌شد به نازگل زنگ بزنم و از او بخواهم وسایلم را برایم بیاورد. درد خفیفی که در دل و کمرم می‌پیچید اجازه نمی‌داد

به اندازه‌ی کافی تمرکز کنم. احتمالا به خاطر ترس و اضطراب این چند ساعت به این حال و روز افتاده بودم.

با فکر نازگلِ لعنتی و بلایی که امشب سرم آورده بود بغض کردم. از فکر خودم و اشتباهاتی که از روی ساده لوحی‌ام انجام داده بودم با صدای آرامی به گریه افتادم. حق با فراز بود. غریبه‌ها موجودات ترسناکی بودند. به جز خانواده‌ام نباید به کسی اطمینان می‌کردم.

از پشت به دیوار تکیه دادم، کمرم را روی دیوار کشیدم و پایین دیوار توی خودم جمع شدم. مدام صحنه‌های قبل از بیهوش شدنم جلوی چشمم رژه می‌رفتند. چطور با هول و ولا

از خانه‌ی نازگل بیرون زده بودم. سرم را روی زانوهایم گذاشتم و با فشردن پلک‌هایم سعی می‌کردم ترس و اضطرابی که به جانم افتاده بود، از بین ببرم.

الان به تنها چیزی که نیاز داشتم، یه آغوش بود... یک آغوش گرم و امن ... مثل آغوش پدرم ... حتی فراز با همه‌ی بدخلقی‌ها و تلخی‌هایش ...

مثل اینکه خدا دعایم را شنید که در باز شد و همزمان صدای غرغر فراز بلند شد که زیر لب با خودش می‌گفت :

« دِ آخه پدر من ... آدم چطور اجازه میده دخترش شب بمونه یه جای غریبه ... آخ که من اگه این طلا رو گیر بیارم ...

می‌دونم چی کارش کنم تا یه دفعه دیگه از دل رحیم شما و اون مهربونیتتون سو استفاده نکنه ... »

باید ساعت نزدیک هفت باشد که فراز برای خرید نان سنگک از خانه بیرون زده بود. سرم را بالا آوردم و از پشت لایه‌ای اشک به صورتش زل زدم.

#غزل_پولادی

part_۲۵#

در را پشت سرش بست و در حالی که زیر لب " بسم‌الله "

می‌گفت به طرف سر کوچه راه افتاد.

یک لحظه سرش را به طرف مخالف چرخاند. نگاهش برای یک

لحظه به من دوخته شد. مثل اینکه مطمئن نبود درست

می‌بیند، برای همین با تردید جلوتر آمد و در حالی که

چشم‌های مشکی‌اش را ریز می‌کرد، پرسید :

« طلا ؟ تویی ؟ ... »

پشت دستم را با خشونت روی گونه‌ام کشیدم و در حالی که لبخند غمگینی می‌زدم، سری به نشانه‌ی تایید تکان دادم.

وقتی از طلا بودنم مطمئن شد، ابروهایش را در هم کشید، با همان اخم وحشتناک جلو آمد و با بدخلقی گفت :

« تو اینجا چی کار می‌کنی؟ این وقت صبح ؟ »

حرفی نزدم و با همان چشم‌های اشکی به او زل زدم. با تعجب به چشم‌های اشکی‌ام زل زد و کلافه گفت :

« دختر تو دیگه داری افسار پاره می‌کنی ... دلم خوش بود مراعات قلب بابا رو می‌کنی ... اما تو ه .. »

حرفش تمام نشده بود که با یک خیز ناگهانی بلند شدم و خودم را در آغوشش، بین دست‌هایی که به خاطر غر زدن توی هوا مانده بود، انداختم. فراز که از حرکتم شکه شده بود در همان حالت خشکش زد و چند قدمی عقب رفت.

اختلاف قدمان آنقدر زیاد بود که وقتی دستم را دور گردنش حلقه کردم و خودم را به او فشردم پاهایم چند سانتی متری از زمین فاصله گرفت. چند لحظه‌ای طول کشید تا فراز به خودش بیاید، دست‌هایش را دور کمرم حلقه کرد و با گیجی پرسید :

« چی شده طلا؟ ها؟ برای چی گریه می‌کنی؟ اتفاقی افتاده؟ »

خودم هم نمی‌دانستم چه جوابی باید به این سوال بدهم چون خودم هم نفهمیده بودم چه شده. قرار من و نازگل فقط همان مهمانی شبانه خانه‌شان بود اما وقتی ...

با ترس از اینکه ممکن بود فراز چه فکری با خودش بکند، سناریوی دست و پا شکسته‌ای جور کردم و گفتم :

« دیشب می‌خواستم بیام اما نشد ... جلوی خونه‌ی نازگل اینا بودم یه موتوری کیفم رو زد ... بعد بیهوش شدم ... بردنم بیمارستان ... تو بیمارستان چشمام رو باز کردم فراز ... »

نقره، پنبه‌ی آغشته به بتادین را گوشه‌ی لبم گذاشت. آخی گفتم و سرم راعقب کشیدم.

نقره اما بدخلقی دستش را پشت گردنم گذاشت و با خشونت پنبه را روی لبم گذاشت.

لبم چنان می‌سوخت که حس کردم مغزم هم همراه آن به گزگز افتاده بود کاسه‌ی چشم‌هایم پر از اشک شد اما نقره با بدخلقی گفت :

« حقته ... بهت گفتم شب نرو خونه‌ی اون دختره بمون ... اینم آخر و عاقبتش ... »

بعد از چند دقیقه بلاخره درحالی که به اشک ریختن افتاده بودم، دستش را برداشت و چسب زخم کوچکی به طرفم گرفت.

نفس عمیقی کشید. موهایش را پشت گوشش زد و با لحنی که مهربان‌تر از قبل شده بود، گفت :

« نمیگم فراز کار خوبی کرد زدت اما تو هم کار بدی کردی اون موقع شب از خونه‌ی اونها زدی بیرون ... اون برادر بزرگ‌ترته و روت غیرت داره ... بهش حق بده ... تازه حرمت بابا فرمان رو نگه داشت وگرنه به جون خودم لهت کرده بود ... دختر نمیگی

اگه یه بلایی سرت می‌اومد چی ... اصلا کی بردت بیمارستان ؟

»

سرم را پایین انداختم و خودم را مشغول بازی کردن با چسب زخم توی دستم نشان دادم.

صدای نقره بلند شد :

« یه چیزی هست که بهم نمیگی نه ... »

دستش را زیر چانه‌ام گذاشت و نگاه خیسم را به طرف خودش کشاند.

لب‌های قلوه‌ایش را باز کرد و با مهربانی همیشگی‌اش در حالی که لبخند می‌زد، گفت :

« به خواهر بزرگت اعتماد کن ... به من بگو چی شده؟ چی شده که این چشم‌های آبی اینطور از اشک خیسن ؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۱۹]

با فکر اینکه می‌توانستم مثل همیشه به نقره اعتماد کنم و برایش از همه چیز بگویم در حالی که صدای گریه‌ام بالا گرفته بود، خودم را توی بغلش انداختم. نقره هم یک دستش را دور شانه‌هایم حلقه کرد و مرا به خودش فشرد و با دست دیگرش مشغول نوازش موهایم شد.

پیشانی‌ام را به شانه‌ی استخوانی نقره فشار دادم و با گریه در حالی کلماتم برای خودم هم نامفهوم بود، گفتم :

« قرار بود فقط من و نازگل باشیم ... اما گفت ... گفت دختر همسایه‌شون که نازگل باهاش دوسته تنهاست ... گفت پدر مادرش تا دیر وقت مهمونی‌ان ... بیا بریم طبقه‌ی پایین پیشش

تا وقتی مامان بابای دوستش میاد ... مامان بابای خودش هم نبودن ... بعد وقتی رفتیم ... وقتی رفتیم خونه‌ی دوستش اونجا مهمونی بود ... مهمونی ... از اون مهمونی‌ها ... »

حلقه‌ی دست نقره دور شانه‌ام سفت‌تر شد و صدای آهِ آرامش توی گوشم پیچید .

با هق هق در حالی که نفسم بند آمده بود، گفتم :

« بعد یه چیزهایی گفت که نفهمیدم ... بعد از خونه‌شون زدم بیرون ... صدای موتور رو شندیم و دیگه هیچی یادم نمیاد ... بعد که چشمام رو باز کردم تو اورژانس بودم ... دو تا مرد بودن که نمی‌شناختمشون ... »

صدای گریه‌ام بالا گرفت. درد روحی علاوه بر درد جسمی دل و کمرم باعث میشد هر لحظه بیشتر از قبل اشک بریزم.

« من نمی‌دونم چی شده ... من می‌ترسم نقره ... نگاه یکی از اون مردها یه جوری بود ... یه جوری که انگار من رو می‌شناخت ... »

#غزل_پولادی

part_۲۸#

□□□

(آکو)

با نهایت آرامش و لطافت دست کوچک هناس را از دور گردنم باز کردم و او را روی تخت عروسکی‌اش خواباندم. بین خواب و بیداری با لحن شیرینی گفت :

« نرو بابا ... بمون پیشم ... »

آرام و با تعجب گفتم :

« تو بیداری هناس ؟ »

بدون باز کردن پلک‌هایش گفت :

« نه خوابم ... اگه تو بری بیدار میشم ... »

لبخند محوی زدم و گفتم :

« ای شیطون ... »

همانطور که هناس را بغل کرده بودم به آوین با صدای آرامی

گفتم :

« میشه یه دست لباس برای هناس بیاری ... »

آوین که هنوز به خاطر گریه‌های بی‌اندازه‌ی چند ساعت پیش شبیه گردو شده بود، لب زد :

« حالا الان واجبه؟ بچه خوابه ... اونوقت حتما باید لباسش رو عوض کنی ؟ »

سری تکان دادم و گفتم :

« آره ... با این لباس‌ها خوابیده رو تخت بیمارستان ... معلوم نیست کی و چی رو اون تخت خوابیدن ... »

آوین هم که می‌دانست توانایی قانع کردن مرا نداشت، زیر لب " باشه" ای با حرص گفت و از دراور عروسکی کوچه گوشه‌ی تخت یک دست لباس توخانه‌ی برداشت.

اضافه کردم :

« یه ملافه هم بیار ... تا فردا که میره حموم ... »

وقتی هناس خواب آلود را که لباسش را عوض کرده بودم، روی

ملافه‌ی تخت خواباندم، صدای آوین را کنار گوشم شنیدم :

« با این وسواست ما رو خفه کردی تو بابا ... »

با صدای آرامی تشر زدم :

« شش ... آروم باش ... بیدار میشه ... »

صدای پوزخندش بلند شد :

« دنیا رو ببین ... اقا داره به ما اصول بچه داری رو یاد میده ...

اونم بچه‌ای که خودم بزرگش کردم ... »

حرفش را نشنیده گرفتم. آوین هم دید حریفی برای خنک کردن داغ دلش پیدا نمی‌کند از اتاق بیرون زد. من هم بی‌حرف به هناس خوایده چشم دوختم. دستم را توی موهای خرمایی‌اش فرو بردم و شروع به نوازشش کردم. در حالی که خیره‌ی پوست سفید و نرم هناس بودم با خودم گفتم :

« حق با آوین ... »

□□□

part_۲۹#

□□□

از حمام بیرون آمدم و جلوی آینه مشغول خشک کردن موهایم شدم. ضربه‌ای به در زده شد و بدون اینکه منتظر جوابی از طرف من باشد، در را باز کرد. آوات بود که با یک

سینی تو دستش در حالی که لبخند پررنگی می‌زد، پایش را توی اتاق گذاشت. با تعجب نگاهی به سینی دستش انداختم و پرسیدم :

« این چیه ؟ »

با همان لبخندی که از بین ریش و سیبلش بدجور خودنمایی می‌کرد، سینی را روی تخت گذاشت و گفت :

« هیچی ... صبحونه‌ت ... بیا بخور تا باز کار ندادی دستمون ... در ضمن ... »

سرنگ انسولینم را که شبیه خودکار بود از روی سینی برداشت و گفت :

« اینم انسولین ... تازه باز کردم برات ... »

نفس عمیقی کشیدم. حوله را روی صندلی رها کردم و خسته به طرف آوات راه افتادم. انسولین را از دستش گرفتم. لبه‌ی تخت نشستم و بعد از تنظیم مقدار انسولین صبحم با کنار زدن لبه‌ی حوله‌ام آن را توی کشاله‌ی رانم تزریق کردم. بعد هم کلافه در حالی که سرپوش سوزن انسولین را می‌گذاشتم آن را روی تخت رها کردم.

باز هم همان حس بد بعد از هر تزریق همه‌ی وجودم را گرفتو مخصوصاً اینکه مطمئن بودم از امروز به بعد زندگی‌ام هر بار

سرنگ انسولین را می‌دیدم یاد هناس می‌افتادم که چطور ممکن بود او را به خاطر همین انسولین از دست بدهم.

هر دو دستم را با خشونت لای موهایم فرو بردم و آنها را محکم کشیدم .

دست آوات جلوی صورتم ظاهر شد. یک لقمه‌ی پر و پیمان پنیر و مربا برایم گرفته بود. اول نگاهی به دستش بعد هم نگاهی به صورتش انداختم. با همان نیش باز به من زل زده بود. لبخندش مثل یک چیز مسری روی لب‌هایم البته هر چند کمرنگ نشست. لقمه را از دستش گرفتم. در حالی که لقمه را می‌جوییدم گفتم :

« چیه کبکت خروس می‌خونه ... »

شانه‌ای بالا انداخت. چهار زانو روی تخت نشست و لقمه‌ی دیگری این بار برای خودش گرفت. از دیدن ولعی که موقع خوردم پنیر مربا داشت، به خنده افتادم. وقتی نگاهم را متوجه خودش دید، در حالی که دستش را جلوی دهنش گرفته بود، گفت :

« تو هم عین بچه‌های خوابگاه نگام می‌کنی ... دوران دانشجویی هم وقتی خوابگاه بودم بچه‌ها میدیدن دارم پنیر و مربا می‌خورم چنان با تعجب نگاهم می‌کردن انگار از فضا اومدم ... می‌گفتن چطور می‌تونی یه چیز شور و شیرین رو باهم

بخوری ؟ منم می‌گفتم مامانم اینجوری می‌خوره ماهم برای این عادت کردیم ... »

با یادآوری مادرمان، من و آوات هر دو سکوت کردیم. لبخندش غمگین شد و در حالی که با قاشق توی مربا بازی می‌کرد، زمزمه‌ور گفت :

« دلم براش تنگ شده آکو ... دارم کم کم جزییات چهره‌اش رو فراموش می‌کنم... »

لقمه‌ای که برایم گرفته بود از دستش گرفتم و در همان حال گفتم :

part_۳۰#

« حق داری ... وقتی تصادف کردن تو همه‌ش پنج سالت بود ... الان بیست و چند ساله از اون موقع گذشته ... چهره‌ی آدم‌های گذشته با قدیمی شدن خاطراتشون کم کم محو میشه ... »

خودم را مشغول جویدن لقمه نشان دادم تا کمتر در بحث تلخی که ناخودآگاه بین من و آوات پیش آمده بود، غرق شوم.

« نیم ساعت پیش ژیوار زنگ زد ... »

توی دلم از اینکه ژیوار زنگ بوده بود، خوشحال شدم اما با اوقات تلخی از اینکه چرا در همه‌ی این پنج سال، یکبار به جای آوات به من زنگ نزده بود با بدخلقی گفتم :

« چیه باز پول کم آورده بود؟ »

اوات پوفی کشید و گفت :

« از دست تو آکو ... یه کم مثبت اندیش باش ... چرا همیشه نیمه‌ی خالی لیوان رو می‌بینی؟ »

دستی به ریشم کشیدم و با پوزخند گفتم :

« تو بگو آوات ... اینجا اصلاً لیوانی مونده که من بخوام به پر و خالیش نگاه کنم ؟ همه‌ی این چند سال منتظر بودم تا ژیوار فقط یکبار ... یکبار به من زنگ بزنه و بگه دلم برات تنگ شده داداش ... اما اونم مثل خیلی‌ها رفت تو جبهه‌ی آهیر و من شدم دشمن درجه یکش ... شاید مثل آهیر خودش رو از من جدا نکرد ... شاید حرف تلخ نزد ... زخم زبون نزد ... اما همینکه رابطه‌ش رو باهام قطع کرده یعنی تموم ... »

بعد هم به خاطر نفس تنگی ناشی سنگینی حرف‌های تلخی که زده بودم، به طرف پنجره هجوم بردم و آن را باز کردم.

صدای اعتراض آوات بلند شد که می‌گفت :

« ببند اون بی‌صاحب رو ... سر خیست رو می‌بری بیرون الان سرما می‌خوری ... »

اهمیتی ندادم. چند ثانیه‌ای هوای آزاد را استشمام کردم و بعد هم پنجره را به هم کوبیدم. آوات دست به سینه از زیر چشم نگاهم می‌کرد. دستی به ریش بلندش کشید و گفت :

« یعنی اگه ژیوار بخواد برگرده مخالفت می‌کنی؟ »

با تعجب فریاد کشیدم :

« واقعا می‌خواد برگرده ؟ چطور ؟ »

با همه‌ی اینها نتوانستم لبخندی که روی لب‌هایم نشسته بود، جمع کنم. آوات که لبخندم را دید دل و جرئت پیدا کرد. او هم شبیه من خندید و باز هم مشغول لقمه گرفتن شد.

« درسش که پارسال تموم شد ... خودش که گفت این یه سال هم بیخود وایستاده اونجا ... می‌خواد برگرده ایران ... »

در حالی که توی افکارم غرق شده بودم بازهم لبه‌ی تخت نشستم و لقمه را از دست آوات گرفتم. جرئت اینکه بپرسم ژیوار کجا می‌رفت و بعد از برگشتش به ایران چه می‌کرد نداشتم. می‌ترسیدم از زبان آوات بشنوم که خانه نمی‌اید ...

این خانه‌ی بزرگ به اندازه‌ی کافی از جای خالی آهیر زجر می‌کشد، واقعا تحمل جای خالی ژیوار از عهده‌ی من خارج بود.

« ترمه هم باهاش میاد ... »

گردنم را چنان بالا آوردم که صدای آخش بلند شد. با تعجب نگاهی به قیافه‌ی ریلکس و البته شاد آوات انداختم و با تردید پرسیدم :

« پس برای داداشت اینقدر خوشحال نیستی ... برای ترمه خانومه که اینقدر خوشحال می‌زنی ... »

سرش را بالا آورد و لبخند دندان نمایی زد. سرش را مثل بچه‌ها تکان داد. با تفریح در حالی که عمیقاً از لبخند آوات

خوشحال بودم و می‌توانستم بگویم حتی انرژی گرفته بودم به شوخی گفتم :

« تو که جواب منفیت رو گرفتی ... نکنه می‌خوای یه بار دیگه جواب منفی بگیری ؟ »

همان لحظه پشیمان شدم. به محض اینکه لبخند روی لب‌های آوات خشک شد با خودم گفتم نباید این مساله را برای یادآوری می‌کردم اما آوات برخلاف انتظار من محکم و پر اطمینان گفت:

« نه می‌خوام این دفعه جواب مثبت رو ازش بگیرم ... به هر قیمتی که شده ... »

(آوات)

توی فرودگاه این پا و آن می‌کردم. نگاهم مدام از صفحه‌ی تلویزیون بزرگی ساعت پروازها را نگاه می‌کردم. ضربان قلبم بالا رفته و روی شقیه‌هایم عرق سردی نشسته بود. هر کس از دور نگاهم می‌کرد آدمی را می‌دید که منتظر حکم مرگش نشسته بود. دستی بین موهایم کشیدم و برای اولین بار آرزو کردم ای کاش موهایم تا این اندازه بلند نبود.

با کشیده شدم شلوارم نگاهم را از ازدحام مردمی که هر کدام به یک طرف می‌رفتند، گرفتم و به هناس دوختم. توی آن پالتوی کِلوش سبز با آن کلاه و شال ستش و البته شاخه‌ی گل رزی که توی دست‌های کوچکش گرفته بود به نظر می‌رسید آماده‌ی خوردن باشد. صحبت کردن با هناس برای گذراندن وقت بهترین گزینه بود. روی دو پا خم شدم و در حالی که موهای حلقه شده‌ی هناس را به زیبایی روی شانه‌هایش ریخته شده بود، نوازش کردم و گفتم :

« جانم عمو جونم ؟ »

لب‌هایش را غنچه کرد و در حالی که به نظر می‌رسید خسته شده باشد، گفت :

« پس کی اون یکی عمو میاد بریم؟ خسته شدم »

نگاهی به صفحه‌ی ساعتم انداختم و در حالی که سرم را جلو می‌بردم تا بوسه‌ی آبداری از گونه‌ی سرخ هناس بگیرم، گفتم :

« میاد جونم ... الان میاد میبینه چه عروسک خوشگلی به جمع خانواده‌مون اضافه شده ... »

دست‌هایم زیر بغل هناس گذاشتم و او را از زمین بلند کردم.

هناس هم در حالی که دست آزادش را دور گردنم می‌انداخت، با آن لحن شیرینش گفت :

« منظورت منم که به خانواده‌تون اضافه شدم؟ »

با نگاهم دنبال آوین می‌گشتم که جلوتر نزدیک گیت ایستاده بود تا زودتر از ما ژیوار را ببیند. من هم به خاطر هناس عقب‌تر ایستاده بودم، البته دلیل فرارم غیر از هناس چیزهای دیگری هم بود.

جواب هناس را با بی‌حواسی در حالی که با هر قدمی که به طرف گیت بر می‌داشتم، ضربان قلبم بالاتر می‌رفت، دادم :

« آره عزیز من ... اون موقع که عمو رفت شما هنوز دنیا نیومده بودی ... برای همین عمو ژیوار تا حالا شما رو ندیده ... البته ما همیشه عکس‌های تو رو براش فرستادیم اما خب فکر نمی‌کنم

هیچکی تا حالا نتونسته باشه که از طریق یه عکس کسی رو بشناسه ... »

هناس که هیچ کدام از حرف‌های مرا نفهمیده بود، سوال دیگری پرسید :

« عمو ژیوار چرا رفته ؟ مگه خونه‌ش اینجا نیست ؟ »

هناس دقیقا روی چیزی دست گذاشته بود که هیچ جوابی برایش نبود. یعنی بود اما چیزی نبود که بخواهم آن را برای یک بچه‌ی پنج ساله تعریف کنم.

لب بالایی‌ام را گاز گرفتم و دستپاچه بترین جوابی که به نظرم می‌امد، گفتم :

« چرا ... اما رفته بود اونجا درس بخونه ... »

هناس کوتاه نیامد و پرسید :

« مگه اینجا مدرسه نداشت که درس بخونه چرا رفته ؟ »

زیر لب کلافه از سوال‌های بی‌انتهای هناس گفتم :

« چرا داشت ... اما تو عموت رو نمی‌شناسی .... به خر گفته برو من جات وایمیسم ... »

#غزل_پولادی

part_۳۲#

« یعنی عمو خر شده ؟ »

تقریبا به حالت گریه هناس را روی زمین گذاشتم و گفتم :

« فعلا که من خر شدم از دست تو ... »

نفهمیدم هناس چه جوابی داد چون صدای ژیوار بعد از سه

سال از قاب تلفن بیرون آمد و آزادانه به گوشم رسید :

« آوات داداش ... »

نگاهم را هناس گرفتم و در حالی که آب دهانم را قورت می‌دادم، گردنم را به سختی بالا آوردم و به انتهای سالن دوختم. ژیوار با آن لبخند معروف که ردیف دندان‌های سفید و برّاقش را به نمایش گذاشته بود در حالی که دستش را دور شانه‌های آوینی که چشم‌های سرخ شده‌اش از قطرات اشک چند لحظه پیش خبر می‌داد، حلقه کرده بود، به من نگاه می‌کرد. کت کوتاهی پوشیده بود و گردنش را با شال بافتنی کرمش را پوشانده بود.

زیر لب خطاب به هناس گفتم :

« بیا عزیزم ... بیا بریم بعدا برات میگم کی خره ... کی نیست ...

»

دست کوچک و نرمش را گرفتم و او را دنبال خودم کشیدم، ژیوار اما سر جایش ایستاده بود. با دیدنش تنها به یک چیز فکر می‌کردم، اینکه چرا از روی لج و لجبازی با خودم و ترمه‌ای که اخرین بار با آن وضع مرا از خانه‌اش بیرون کرده بود، دیدن برادر کوچکم را به خودم حرام کرده بودم؟ می‌توانستم در این پنج سال حداقل پنج دفعهاو را ببینم اما من به دیدار سه سال پیشمان قانع شده بودم.

یک قدمی ژیوار ایستادم. هنوز هم با لبخند به من زل زده بود. خوشحال بودم از بین ما چند نفر، ژیوار لبخند زدن را فراموش نکرده بود. هنوز هم می‌شد شیطنت بی حد و مرز مخصوص به خودش را از توی چشم‌های خواند. با حرص به اجزای صورتش زل زده بودم، لبخندش، بینی بدون نقص و ته ریش تنکی که روی صورتش نشسته بود، اگر می‌توانستم در یک کلام توصیفش کنم، می‌گفتم، پخته تر شده بود...

با فکر اینکه ژیوار چموش و شیطان که هر بار یک دردسر تازه درست می‌کرد و هر دفعه من، آکو یا آهیر باید گندش را جمع وجور می‌کردیم، پخته شده بود، خنده‌ای کردم.

دستش را روی سر آوین گذاشت و سرش را به قفسه‌ی سینه‌اش تکیه داد. آوین هم با چانه‌ای که از بغض می‌لرزید، باف کرمی که ژیوار زیر کتش پوشیده بود، توی دستش مچاله کرد.

نگاه من و ژیوار چند دقیقه‌ای به هم قفل شده بود تا اینکه ژیوار با گذاشتمن بوسه‌ای روی پیشانی آوین، او را از خودش جدا کرد و جلو آمد. دست کوچک هناس را توی دستم فشار می‌دادم. مثل اینکه ژیوار هنوز متوجه هناس نشده بود. یک قدمی‌ام رسید. هناس دستش را از توی دستم بیرون کشید.

جلو رفتم و سینه به سینه‌ی ژیوار ایستادم. با هر دو دست، شانه‌اش را گرفتم و از نزدیک به صورتش زل زدم.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۱۹]

لبخندش وسعت گرفت. دستش را بالا آورد و روی گونه‌ام گذاشت. عین هناس دستش را توی ریش‌هام فرو کرد و با جدیتی که کمتر از او دیده بودم، گفت :

« مرد حسابی با خودم گفتم لابد وقتی میای فرودگاه استقبالم یه آب و جارویی می‌کنی ... تو که هنوز به اندازه‌ی یه بابانوئل ریش و پشم داری ... »

بلافاصله صدای خنده‌ی هردویمان بلند شدم. دستم را پشت شانه‌اش انداختم و با همه‌ی توان او را به خودم فشردم. ژیوار هم کم گذاشت و با حلقه کردن دستش دور شانه‌ام مرا به آغوشش فشرد.

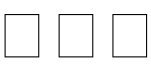
از شدت دلتنگی آمیخته با خوشحالی بغض کردم. پلک‌هایم را محکم به هم فشار می‌دادم تا مبادا با ریختن یک قطره اشک تا مدت‌ها برای مسخره کردنم بهانه‌ای دست ژیوار بدهم.

صدای ژیوار با رگه‌هایی از بغض کنار گوشم بلند شد.

« دلم حتی برا این ریش و سیبیل چنگیزیت هم تنگ شده بود داداش ... »

چیزی نگفتم. نمی‌توانستم احساساتم را با کلمات بیان کنم.

تنها حصار دست‌هام را محکم‌تر کردم.



« سلام عمو ژیوار ... »

با صدای ریز هناس، ژیوار از من فاصله گرفت. نگاهش را از من گرفت و به پایین دوخت. دستی به صورتش کشید و در حالی که نفس عمیقی می‌کشید به طرف هناس رفت و مقابل هناس روی زمین نشست.

« سلام خانم کوچک ... شما باید هناس باشی ... »

هناس لبخندی زد و با لبخند مثل یم خانم واقعا متشخص جلو آمد و شاخه گل را به طرف ژیوار گرفت و مودب گفت :

« بله ... من هناسم ... برادر زاده‌تون ... این گلم برای شماس ... »

حالا نوبت من بود تا دستی به صورتم بکشم تا اشک‌هایم را احیاناً قبل از اینکه کار دستم بدهند، متوقف کنم. با دیدن ژست خانمانه‌ی هناس به خنده افتادم. نگاهی به آوین کردم که چطور با ذوق به هناس زل زده بود. می‌شد گفت هشتاد درصد از ادب هناس را مدیون آویان بودیم که اینطور برای تربیتش وقت گذاشته بود. ژیوار دستش را دراز کرد و شاخه گل را از هناس گرفت. خودش را به هناس نزدیک کردو گفت :

« خوشبختانه اصلاً شبیه اون بابای اورانگوتانت نیستی ... از خوشگلی به خودم رفتی ... »

هناس با تعجب گفت :

« خوشگلی من کجا رفته عمو ؟ »

صدای خنده‌ی هر سه نفرمان بلند شد. ژیوار در حالی که هنوز هم می‌خندید، دست دراز کرد و هناس را که هاج و واج به خنده‌ی ما نگاه می‌کردف به آغوش کشید و گفت :

« خدا رو شکر علاوه بر قیافه‌ت ... مثل اینکه سگ اخلاقی بابات هم به ارث نبردی ... »

□□□

part_۳۴#

□□□

(طلا)

صدای مادرم بلند شد که صدایم می‌زد :

<< طلا ... دختر بیا ... زیر پای این پسر علف سبز شد ... >>

لبخندی زدم. از چند شب پیش و داستان نازگل، این اولین جمله‌ای بود که خطاب به من به کار می‌برد و این پیشرفت خوبی محسوب می‌شد .

با گفتن " الان مامان جونم ... سی ثانیه دیگه دم درم ..." رژ صورتی را روی لبم کشیدم و برای بار آخر نگاه تایید کننده‌ای به خودم انداختم .

شال صورتی چرک و مانتوی جلو باز آبی‌ام ست خوبی تشکیل داده بودند، شانس آورده بودم این موقع روز فراز خانه بود تا با عصبانیت لبه‌های مانتویم را به هم برساند و با بدخلقی بگوید :

" خدایا از دست تو و این مانتوهای جلو بازت ..."

موهای طلایی‌ام را تا همین چند دقیقه‌ی پیش مشغول فر کردنشان بودم را تا جایی که توانستم توی شالم جا دادم و در حالی که توی آینه چشمکی برای خودم می‌زدم از اتاق بیرون زدم .

روبه‌روی آشپزخانه ایستادم و نگاهی به مادرم انداختم که دست به کمر مشغول هم زدن چیزی روی گاز بود .

مثل اینکه متوجه سنگینی نگاهم شد.

بدون اینکه به طرفم برگردد با بدخلقی گفت :

<< تا قبل از اینکه بابات و فراز از سر کار برگردن خونه باشی طلاها ... خودت می‌دونی که چقدر حساسن ... مخصوصا با اون دسته گلی به آب دادی ... >>

بیخیال پسر بیچاره‌ای که پشت در انتظارم را می‌کشید چند قدمی به طرف آشپزخانه رفتم و در حالی که پایم را روی زمین می‌کوبیدم، نق زدم :

<< مادر من ... اون پسر نامزد منه ... دوست پسرم نیست که بخوام باهاش قایم باشک - دوستان توجه کنید قایم باشک لفظ درست قایم موشک است - بازی کنم ... یا عین دزدها یه جوری برم و بیام که بابام و داداشم و در و همسایه نفهمن که باهاش رفتم بیرون ... >>

مادر بدون نگاه کردن دستش را دراز کرد و آبچکان یک صافی برداشت. همزمان که مشغول صاف کردن برنج بود، گفت :

<< نامزدته ... درست ... اما باید بدونی هر مردی تا وقتی اسمش نرفته تو شناسنامه‌ت و محدمت نشده یه غریبه‌س ... >>

گرمم شده بود.

جواب دادم :

<< بله... حق با شماس غریبه‌س ... اما لازم نیست از پشت تفنگ با هر غریبه‌ای حرف بزنیم ... لازمه‌ی یه ازدواجِ موفق شناخت ... >>

با دست شروع به باد زدن خودم کردم .

صدای مادر بلند شد که به تمسخر می‌گفت :

<< تازه این همه رفت و آمد می‌کنین و زیر و بم شخصیت همدیگه رو به هزار شکل در میارین ... آخرش هم به دو سال نکشیده طلاق می‌گیرین ... قربون اون شناختتون برم ... >>

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۱۹]

حق به جانب گفتم :

<<نه مادر من ... طلاق تو زمان ما خیلی زیادتره درست ... ولی این به خاطر ابن نیست که نمی‌تونیم همدگیر رو بشناسیم که کلاً شناخت صد در صدی از همدیگه ممکن نیست ... یه سری از ویژگی‌های آدم‌ها رو تا وقتی باهاشون زیر یه سقف زندگی نکنی نمی‌تونی بشناسی ... حالا ده هزار بار برو بیرون و چمیدونم فلان کار رو انجام بده ... >>

تمام این مدت مادر بدون اینکه حتی یک لحظه سرش را بچرخاند و نیم‌نگاهی به طرف من بیاندازد، در حال برنج صاف کردن و جا انداختن آن در قابلمه بود، یک کفگیر برنج می‌ریخت و یک کفگیر مایه‌ی لوبیا پلو ...

<< طلاق تو دوره زمونه‌ی ما زیادتر شده چون نسل ماها یاد گرفته مجبور نیست همه چیز رو تحمل کنه ... هیچ چیز ارزش ناراحتی ما رو نداره و هر وقت که حس کردیم دیگه بسه ... دیگه از تاب و توان من گذشته ... >>

<< اون وقته که عین بچه‌هایی که وقتی می‌بیین دارن تو بازی شکست می‌خورن بازی رو به هم میریزن ... زندگی رو به هم می‌ریزیم ... >>

با صدای مردانه‌ای آریا کنار گوشم، جیغ کوتاهی کشیدم و در حالی که دستم را روی قلبی که از استرس پر توان می‌کوبید گذاشتم از او فاصله گرفتم .

با نفس نفس به او زل زدم که چطور در حالی که یک دستش را در جیب شلوار کتان سفیدش فرو کرده با لبخند یک وری‌اش و البته تفریح به من زل زده بود .

صدای مادرم بلند شد .

با عجله روسری‌اش را که همیشه دم دست بود روی سرش کشید و دستپاچه با شوخی و خنده گفت :

<< پسرم شمایی ... مادر به یالله‌ای ... چیزی بگو ... >>

آریا سرش را با خجالت پایین انداخت و گفت :

<< شرمنده نسترن خانم ... قصد جسارت نداشتم ... >>

بعد با صدایی آرام که فقط به گوش من می‌رسید، گفت :

<< وقتی سخنرانی مفصل این خانم رو شنیدم نتونستم تحمل کنم بمونم تو حیاط ... اومدم تا از نزدیک شاهد رو منبر رفتنش باشم ... >>

زبانی برایش در آوردم .

صدای مادرم بلند شد :

<< ایرادی نداره پسرم ... توی هم جای فراز خودم ... >>

صدای آریا بلند شد که با سرخوشی زیرلب گفت :

<< ایشالله چند وقت دیگه میشم دامادتون دیگه نمی‌خواد جای فراز باشم ... جای خودم هستم خدمتتون ... >>

بعد ابرویی بالا انداخت و در حالی که چشم‌های قهوه‌ایش را برای ریز می‌کرد، گفت :

<< البته اکه این خانم نزنه وسط سفره‌ی عقد رو بگه دیگه نمی‌تونم تحمل کنم ... >>

از این همه اعتماد به نفسش و البته کنایه‌ای که مستقیم حواله‌ام کرده بود، ابرویی بالا انداختم و در حالی که برای مادرم دست تکان می‌دادم به طرف در راه افتادم .

<< فعلا خداحافظ مامان ... >>

آریا هم خودش را به من رساند و با لبخندی که جز جدانشدی صورتش بود، در حالی که مرا به طرف دویست و شش نوک مدادی پارک شده مقابل در می‌برد، گفت :

<< خب خانمم ... نامزد طلایی من ... کجا ببرمت که از خجالت

اون شیرین زبونیت دربیام ؟ >>

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۱۹]

هر دو دستم را زیر چانه‌ام گذاشته بودم و با شیفتگی به صورت کوچک و مینیاتوری‌اش نگاه می‌کردم.

بی‌توجه به من مشغول جویدن لقمه‌ی کوچکی بود که برداشته بود .

با هر پلکی که می‌زد، چیزی در دلم جابه‌جا می‌شد.

ای کاش به جای بشقاب غذایش به من نگاه می‌کرد تا می‌توانستم نفس‌هایم را زیر نگاه آبی و درخشانش، تازه کنم .

سنگینی نگاه شیفته‌ام بلاخره او را متوجه من کرد. سرش را بلند کرد و در حالی که لب‌هایش را غنچه می‌کرد با تعجب گفت :

<< چیه چرا اینطوری نگاه می‌کنی ؟ >>

طبق معمول لبخندی زدم و گفتم :

<< هیچی دارم از دیدنت عشق می‌کنم ... >>

لبخند نمکینی زد و گونه‌هایش رنگ محوی از خجالت گرفت.

یکی از ویژگی‌هایی که مرا عاشق طلا می‌کرد همین خجالت محوی بود که گاهی از خودش بروز می‌داد، خجالتی که وقتی اثری از آن در صورت طلا نبود از او، یک ماده شیر آماده‌ی حمله می‌ساخت .

نگاهی به بشقاب تقریبا دست نخورده‌ی غذایم انداخت و پرسید :

<< تو چرا چیزی نمی‌خوری ؟ >>

با خنده گفتم :

<< آخه من غذام رو خوردم ... سیرم ... >>

یک تای ابرویش را بالا انداخت و با کج و معوج کردن لب‌هایش

با لحنی تقریبا دلخور و عصبانی، گفت :

<< کی غذا خوردی ؟ مگه نمی‌دونستی می‌خوایم بیایم اینجا

نهار خوردی آریا ؟ از دست تو ... >>

عصبانیتش را دوست داشتم، وقتی اینطور با عصبانیت لب‌هایش را کج و کوله می‌کرد و با زبان به طرفت نیزه پرت می‌کرد، دوست داشتم قورتش دهم.

فقط خدا می‌دانست جای این دختر ظریف و زیبا چطور توی دلم تا چه اندازه محکم بود.

خنده‌ای کردم و جواب دادم :

<< از بس اون نگاه خوشگل تو رو خوردم سیر شدم عزیزم ...

وگرنه آریا غلط بکنه وقتی با طلا خانمش قرار نهار داره از شب

قبل چیزی بخوره ... >>

نگاهش برای یک لحظه‌ی کوتاه رنگ شیفتگی گرفت که

بلافاصله با بالا انداختن شانه‌هایش آن را از خودش دور کرد .

#غزل_پولادی

part_۳۷#

زیر لب گفت :

<< تو این زبون رو نداشتی چی کار می‌کردی؟ با چی من رو راضی می‌کردی؟ >>

سینه‌ام را جلو دادم و با اعتماد به نفس گفتم :

<< خیلی چیزها ... علاوه بر زبونم ... یه قیافه‌ی فوق‌العاده دارم

... یه لبخند افسانه‌ای و از همه مهم‌تر ... >>

دستم را روی قلبم گذاشتم و با لحن خاصی خطاب به

چشم‌های آبیِ طلا که با ذوق خاصی به دهانم زل زده بود، گفتم

:

<< یه قلبِ عاشق که به غیر از طلا برای هیچ جنبنده‌ای نمی‌تپه ... >>

چند لحظه‌ای مات هم بودیم که بلاخره طلا پل ارتباطی را شکست و در حالی که دستی به صورت سرخ شده اش می‌کشید، صندلی را به عقب هول داد و از روی آن بلند شد. کیفش را برداشت و به طرف سرویس بهداشتی گوشه‌ی رستوران راه افتاد.

همزمان گفت :

<< برم یه آبی بزنم دست و روم ... بعد بریم ... سیر شدم ...
>>

با گفتن " برو عزیزدلم " نگاهم را مسیر رفتنش گرفتم و به تلفن همراهم دادم که چند دقیقه‌ی پیش زنگ مخصوص پیامکش بلند شده بود و من برای اینکه یک لحظه فرصت دیدن طلا را از دست ندهم، اهمیتی نداده بودم .

با دیدن شماره‌ی ناشناس، ابروهایم را توی هم کشیدم.

پیامش را باز کردم و شروع به خواندن کردم .

چیزی توی مغزم شروع به جوشیدن کرد. نفس‌هایم سنگین شد و جلوی چشم‌هایم تار شد. دستم را بالا آوردم و روی قلبی که حالا به زور می‌تپید، گذاشتم و زیر لب زمزمه کردم :

<< امکان نداره ... دروغه ... من باور نمی‌کنم ... این به شوخیه ... شوخی ... >>

مثل اینکه فرد ناشناس روبه‌رویم نشسته بود و حرفم را می‌شنید که بلافاصله پیامک دیگری ارسال کرد .

محتویات دو پیام کنار هم برای من، آریا تابان، نامزد طلا، چیزی شبیه فاجعه بود ...

" آقای آریا تابان ... فکر نکنم اون دختری که قراره تا چند وقت دیگه زنت بشه لیاقتت رو داشته باشه ... البته انتخاب خودته ... فقط خواستم بدونی اون دختر چند شب پیش بهت

خیانت کرد ... تا تهِ خط هم رفت ... تهِ تهش ... به نظرم به تجدید نظر لازم باشه ... "

" اگه بخوای بهت ثابت می‌کنم ... با مدرک ... "

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۱۹]

□□□

(آریا)

ماشین را جلوی در پارکینگ نگه داشتم و نگاهم را به طرف طلا چرخاندم.

طلا دست‌هایش را به هم مالید و با آب و تاب در حالی که می‌توانستم از ته مایه‌ی چهره‌اش دلخوری را تشخیص دهم، گفت :

<< با اینکه زدی تو حالمون اما باز هم به خاطر نهار خوشمزه‌ت ممنون ... >>

به زور لبخندی زدم و با نفسی که تنگ شده بود، گفتم :

<< خواهش می‌کنم ... >>

حتی سعی نکردم برای حال بدم دلیلی بیاورم ...

چه دلیلی باید برای طلا می‌آوردم؟ اینکه یک نفر به من پیام داده بود و چیزهای وحشتناکی در مورد تو گفته بود؟ باید این هم اضافه می‌کردم، گرچه من هیچ‌کدام از حرف‌هایش را باور نکرده بودم اما نمی‌توانستم منکر حس بدی شوم که پیدا کرده بودم .

برای همین هم به محض اینکه طلا از سرویس بهداشتی بیرون آمده بود، مثل کسی که آثار جرمش را پاک می‌کند، گوشی‌ام را یک طرف پرت کرده بودم و با لحن سخت شده‌ای به طلا امر کرده بودم که برگردیم.

گمان نمی‌کنم چیزی به اندازه‌ی تنهایی درمان درد حال و روز الان من باشد .

منتظر بودم طلا از ماشین پیاده شود تا پایم را روی پدال گاز فشار دهم و تا جایی که امکان داشت حداقل برای چند ساعتی از طلا فاصله بگیرم .

طلا در را باز کرد و پایش را از ماشین بیرون گذاشت اما لحظه‌ی آخر درست وقتی که نفس حبس شده‌ام می‌رفت تا آزاد شود، به طرفم برگشت و با سوظن پرسید :

<< هر چی فکر می‌کنم باید یه چیزی شده باشه ... مخصوصاً وقتی تو اینطوری داری لبخند مصنوعی تحویل میدی... فکر نکنم خرم نمی‌فهمم یه چیزیت شده اما چیزی نمیگم که بعداً خودت به حرف بیای ... >>

لبخند کمرنگ اما واقعی روی لب‌هایم نشست .

جمله‌ی دعوایی طلا به جای ناراحت کردنم، مرا خوشحال کرد ...

اینکه طلا آنقدر به زیر و بَم من آگاه بود که تفاوت خنده‌ی مصنوعی و خنده‌ی واقعی‌ام را تشخیص می‌داد برای من به اندازه‌ی یک دنیا ارزش داشت، آنقدر که همه‌چیز را فراموش کردم و تصمیم گرفتم گردش شکست خورده‌مان را از جایی که رها کرده بودیم، ادامه بدهم اما با صدای پیامک تلفن همراهم سر جایم ماندم .

دستم بی‌اراده به طرف تلفن رفت و پیام آمده روی صفحه از طرف همان شماره‌ی ناشناس را باز کرد .

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۱۹]

" مهندس تابان ... از اعتمادی که به دختر مقابلت داری خوشم میاد ... اینکه بدون اینکه خم به ابروت بیاری چه اتفاقی افتاده برش گردوندی خونه و جلوی خونشون داری باهاش دل و قلوه رد و بدل می‌کنی ... فقط ای کاش اون دخور هم قدرش رو می‌دونست ... باور کن دوست نداشم عشق بینتون رو خراب کنم اما دلم نمیاد سرت کلاه بره ... اون دختری به تو عنوان طلا می‌شناسی به اندازه‌ی خاکستر هم ارزش نداره ... می‌دونم نمی‌تونی بهم اعتماد کنی اما من مدرک دارم ... تو فقط لب تر کن تا نشونت بدم ... "

صدای طلا بلند شد :

<< آریا ... چی شده ؟ کی بهت اس ام اس داده ؟ >>

بی‌حواس، بی‌حوصله و عجول بدون اینکه به طلا نگاه کنم، تلفن همراهم را روی داشبرد ماشین پرت کردم و همزمان با در آوردن ناله‌ی گاز ماشین گفتم :

<< یه کار فوری برام پیش اومده ... بعداً بهت زنگ می‌زنم ... >>

طلا هم بدون حرف اضافه‌ای خداحافظی زیرلبی کرد و در را بست. نفهمیدم چطور ماشین از جلوی پای طلا اوج گرفت. در یک تصمیم ناگهانی تلفنم را برداشتم و شماره‌ی ناشناس را گرفتم .

در کمال تعجب صدای لوند زنی جواب داد :

<< زودتر از اینها منتظرت بودم مهندس تابان ... خیلی خودداری به خدا ... >>

بی‌اهمیت به حرفش فریاد کشیدم :

<< کثافت ... تو کی هستی؟ کی هستی که داری من و زنم رو تعقیب می‌کنی؟ تو کی هستی که به دهن مفتت اجازه می‌دید راجع به زن من حرف مفت بزنی؟ >>

صدای قهه قهه توی تلفن پیچید. چیزی توی دلم جابه‌جا می‌شد .

بلاخره زن خنده‌اش را فرو خورد و گفت :

<< مطمئنی اونی که داری سنگش رو به سینه می‌زنی، زن توعه؟ آخه آخرین بار که چک کردم اون دختر توی بغل یکی دیگه زن شده ... >>

#غزل_پولادی

part_۴۰#

□□□

(آوات)

ژیوار با لبخند پهنی خودش را روی مبل انداخت. نفس عمیقی کشید و با لبخند گفت :

<< هیچ‌جا خونه‌ی خود آدم نمیشه ... >>

لیوان چای را برداشتم و با لبخند نگاهش کردم. از دیدنش توی خانه و شنیدن صدایش کیف می‌کردم. نگاهی به دور و برم خانه انداخت و گفت :

<< هیچی تغییر نکرده ها ... بابا یه کم سلیقه به خرج می‌دادین خونمون عین این قصرهای قدیمی شده ... >>

با کف دست ضربه‌ای به دسته‌ی مبل زد و در حالی که چینی به بینی‌اش می‌انداخت، گفت :

<< حداقل مبل‌ها رو عوض می‌کردین ... سه ساله اینجان ...

>>

قلپی چای خوردم و با بالا انداختن ابروهایم گفتم :

<< خودت که می‌دونی آکو دوست نداره چیدمان اینجا به هم بریزه ... دوست داره همه‌چیز همونطوری باشه که مامان آخرین بار چیده ... >>

با شنیدن کلمه‌ی مامان از دهانم لبخند روی لب‌هایش خشکید، ابروهایش در هم فرو رفت و با بدخلقی گفت :

<< آکو بعد از این همه سال دست از سر مُرده‌ها برنداشته؟ هنوز یاد نگرفته که زنده‌ها هم توی این دنیا حقی دارن ؟ >>

کلافه از موضع گیری ژیوار نسبت به آکو که خوب می‌دانستم از کجا آب می‌خورد، لیوان چای را روی میز گذاشتم و از روی مبل بلند شدم. دستم را توی جیب شلوارم فرو کردم و کلافه

مبل را دور زدم. دست‌هایم را به مشتی مبل تکیه دادم و با ریز کردن چشم‌هایم خطاب به ژیوار گفتم :

<< بذار باهات یه اتمام حجتی بکنم ژیوار .. >>

دستش را توی هوا تکان داد و بی‌حوصله گفت :

<< اگه می‌خوای بری تو جلد داداش بزرگه و برام نطق کنی من به اندازه‌ی جابه‌جایی چند تا قاره اونقدر خسته‌ام که حوصله ندارم ... >>

بعد هم بلند شد. به طرفش رفتم و قبل از اینکه از پله‌ها بالا برود بازویش را گرفتم و او را به طرف خودم برگرداندم. سعی کردم تا جای ممکن خشمم را بخورم که ژیوار تازه از سفر آمده را ناراحت نکنم، با این حال نتوانستم جلوی دلخوری نشسته در کلامم را بگیرم.

#غزل_پولادی

part_۴۱#

انگشت اشاره‌ام را جلوی صورت جدی ژیوار که هیچ اثری از لبخند همیشگی‌اش نبود، گرفتم و گفتم :

<< خوب می‌دونم این حرفات از کجا آب می‌خوره ژیوار... این پنج سال آهیر به اندازه‌ی کافی فرصت داشته تا ذهنت رو با چرت و پرت‌های خودش پر کنه... اونش به خودت مربوطه ... اونقدر بزرگ شدی که دیگه نتونم به راه راست هدایتت کنم اما

بهت هشدار میدم ژیوار... حالا که اینجایی... حالا که بعد پنج سال برگشتی تا خانواده‌ی نصفه و نیمه‌مون دوباره کنار هم جمع شدن، خرابش نکن... حالا که اینجایی همه‌ی اون افکار سیاه و پوچت رو بریز بیرون ... >>

پلک‌پ هایم را روی هم گذاشتم و تقریبا با التماس گفتم :

<< آکو هنوز هم با خودش و زخم‌های گذشته‌ش درگیره... تازه داره به خودش مسلط میشه ... خواهشاً تو دیگه خرابترمون نکن ... >>

ژیوار که تمام مدت نگاهش را از من گرفته بود و به روبه‌رو چشم دوخته بود، بالاخره پوزخند سردش را به طرف من پرت کرد و گفت :

<< به خاطر کی، چی رو خراب نکنم؟ به خاطر آکو؟ آکویی که به خودش زحمت نداده بعد پنج سال بیاد فرودگاه دیدنم؟ یا حداقل الان بعد پنج شش ساعت بیاد خونه؟ به خاطر کی آوات؟ به خاطر یه انسان خودرایِ مغرورِ خودخواه که جز خودش و اون تجارت لعنتیش به هیچی اهمیت نمیده؟ یادت

رفته باهامون چی کار کرده؟ همه‌ی زندگیمون به حکم بزرگتر بودنش مجبور بودیم هر گُهی که اون می‌خواست، بخوریم... هر کاری که اون صلاح می‌دونه برای بقای این خانواده‌ی کوفتی بهتره ... اما اون چی کار کرد؟ جز اینکه آهیر رو به خاک سیاه نشوند؟ جز اینکه اجازه نداد من برم دنبال کاری که دوست دارم؟ >>

بازویش را از توی دستم بیرون کشید و دست‌هایش را دو طرف صورتم گذاشت. توی صورت مات شده‌ام با دلسوزی و غم گفت :

<< اون کسی که اون طرف دنیا داره توی آتیشی که آکو براش درست کرده دست و پا کرده می‌زنه بردار دیگه‌مونه آوات ... یادت بیاد ... آکو ... آوات... آهیر و ژیوار ... چهار تا برادری که حالا هر کدوممون زخم خورده یه جای دنیا افتادیم ... از من چه توقعی داری؟ اینکه خودم رو بزنم به اون راه و بپرم بغل آکو ... بگم قربون داداش؟ کدوم داداش؟ >>

<< تا حالا کدوم دادگاه رو دیدی که بدون حضور مجرم تشکیل شه؟ >>

با صدای آکو من و ژیوار به طرفش برگشتیم .

هر دو دستش را از زیر پالتوی کوتاه قهوه‌ایش دور کمرش

حلقه کرده بود و نگاه نافذ رنگی‌اش را به من و ژیوار دوخته بود

...

#غزل_پولادی

part_۴۲#

□□□

(آکو)

با لذت به چهره‌ی مردانه‌اش که پخته‌تر از آخرین دیدارمان شده بود، نگاه می‌کردم. ریش کم پشتی صورتش را پوشانده بود که بزرگ شدنش را نشان می‌داد. از خاطرم نمی‌رفت که

چطور روبه‌روی آینه می‌ایستاد و با ریش‌تراش، ریش‌های تازه جوانه زده‌ی صورتش را به امید پر پشت شدنشان، می‌تراشید و ایضا وقتی که آوات را به خاطر ریش‌های پرپشتش مسخره می‌کرد.

دلم برای لبخندش، جز جدانشدنی صورتش، تنگ شده بود اما حیف که سهم من از لبخندش، تنها بالا رفتن گوشه‌ی لبش به حالت پوزخند بود. از آوات فاصله گرفت و به طرف من آمد. آوات هم در حالی که نفس عمیق و پر دردی می‌کشید، دستی

به ریش و سیبیلش کشید. کلافه به طرف کاناپه رفت و با حرص روی آن نشست.

صدای ژیوار نگاهم را از آوات گرفت که گفت :

<< بَه داداش بزرگه ! تو کجا و خونه کجا ؟ >>

به روی خودم نیاوردم. جمله‌ی ژیوار برای خراب کردن حال خوش امروزم زیادی کم بود اما قطعاً بی‌جواب نمی‌ماند.

با پوزخندی شبیه خودش گفتم :

<< احیاناً این سوال رو نباید از تو بپرسیم ؟ چون من نیستم که پنج ساله از خونه‌م رفتم و به دفعه سر نزدم ، تویی پسر ... >>

دست‌هایش را روی قفسه‌ی سینه‌اش قلاب کرد و در حالی که چهره‌اش را نمایشی به حالت سوالی درمیاورد، پرسید :

<< گفتم مزاحم حکمرانی آکوخان توی قلمروش نشم ... برای همین هم رفتم ... >>

صدای آوات بلند شد :

<< ژیوار ... >>

ژیوار هنوز هم مثل آن موقع‌ها زبان تیزی داشت. برخلاف زبان شیرین آهیر و سکوت آوات، سلاح دست آموز ژیوار، زبانش بود که گاهی حملات بُرّنده‌ای انجام می‌داد.

یک قدم جلو رفتم و در حالی که گردنم را روی شانه‌ام خم می‌کردم، گفتم :

<< اونوقت با خودت فکر می‌کردی اگه برگردی برای حکومت من مشکلی پیش می‌اومد ؟ نگو به خاطر این فکر مسخره این پنج سال رو به خودت حروم کردی ... >>

ژیوار چند لحظه‌ای سکوت کرد. دستش را توی جیب شلوار راحتی خاکستری‌اش فرو کرد و چند قدمی به طرف من آمد.

با لحن تاثیرگذاری گفت :

<< می‌دونی اشتباه تو کجاس ؟ اینکه فکر می‌کنی تو تنها شیر این جنگلی ... >>

جلو رفتم و با پشت دست چند ضربه‌ی کوتاه به قفسه‌ی سینه‌اش زدم؛ این تماس شاید برای خنک کردن دلم در حسرت آغوشی بود که ژیوار از من دریغ کرده بود.

محکم و با پوزخند در حالی که از مجادله‌ی لفظی‌مان لذت می‌بردم، گفتم :

<< یه پادشاه واقعی تحت هیچ شرایطی قلمروش رو ترک نمی‌کنه ... >>

ژیوار دهانش را باز کرد تا حرفی بزند اما صدای ظریف هناس اجازه نداد.

<< بابایی اومدی؟ ببین عمو ژیوار برام چه عروسکی گرفته؟

چشماش عین چشمای من آبیه ... >>

نگاه من و ژیوار باهم بالای پله‌ها کشیده شد و بحثمان نیمه

تمام ماند ...

#غزل_پولادی

part_۴۳#

□□□

(طلا)

روی تخت نقره افتادم و خودم را به نقره‌ای که بالا تنه‌اش را به

تاج تخت تکیه داده بود، چسباندم و صفحه‌ی موبایلم را مقابل

صورت بی‌حالش گرفتم و در حالی که به لباس عروس ساده و پوشیده‌ی توی عکس اشاره می‌کردم با ذوق گفتم :

« این رو ببین نقره ... خیلی ناز و قشنگه ... نه؟ باید یه آریا هم نشونش بودم ... البته این یه هفته اخلاقش یه طوری شده فکر کنم به خاطر استرس عروسی و این همه کاری که سرش ریخته باشه... نظر تو چیه ؟ »

نقره در حالی که گردنبند شبدرش را توی دستش گرفته بود و بی‌حوصله با آن بازی می‌کرد، سری به نشانه‌ی تایید تکان داد.

با دیدن حال و روز گرفته‌اش در حالی که لب‌هایم را مچاله می‌کردم، گوشی تازه‌ام را بابا بعد از برطرف شدن عصبانیتش به جبران گوشیِ قبلی‌ام برایم گرفته بود، کنار گذاشتم و به نقره گفتم :

« چی شده نقره ؟ برای چی قیافه‌ت اینجوریه؟ »

آرام گفت :

« چیزی نشده ... »

چند لحظه‌ای همانطور به او خیره بودم، بعد هم با یک تصمیم ناگهانی سرم را زیر بغل نقره فرو بردم و شروع به قلقلک دادنش کردم.

نقره هم که با همان حرکت اول به خنده افتاده بود در حالی که سعی می‌کرد دست‌های مرا از خودش جدا کند، با نفس نفس گفت :

« وای طلا باز تو وحشی شدی؟ ول کن ... ول کن تا جیغ نکشیدم ها ... »

خودم هم به خنده افتاده بودم اما عقب نکشیدم و عمداً نقاطی می‌دانستم نقره روی آنها حساس بود، قلقلک دادم. نقره که از شدت خنده کبود شده بود و از چشم‌هایش اشک راه گرفته بود، مثل جنین توی خودش جمع شد و با صدای بلندی فراز را صدا زد .

« فراز بیا کمک ... این وحشی داره من رو می‌کشه ... »

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که در با صدای بدی به دیوار پشت سرش کوبیده شد و فراز توی چهارچوب در ظاهر شد. معلوم بود که تا اینجا با ترس دویده بود که حالا با نفس نفس و صورت در هم رفته‌ای نگاهی به من و نقره انداخت و با اخم پرسید :

« چی شده ؟ نقره برای چی اینطوری داد می‌زد ؟ »

من قیافه‌ی مثلاً ترسیده‌ای به خودم گرفتم و با مظلومیت ساختگی گفتم :

« هیچی داداش ... نقره دیوونه شده ... »

نقره خودش را از زیر دست و پای من بیرون کشید. دستی زیر چشم‌هایش کشید و اشک‌هایش را پاک کرد. با صدایی که به خاطر جیغ و فریادهایش و خنده‌هایش گرفته بود با مظلومیت گفت :

« داداش فراز این طلا باز من رو اذیت می‌کنه ... من رو از دستش نجات بده ... »

فراز با چهره‌ی وا رفته‌ای به من و نقره که هر دو با مظلومیت ساختاری منتظر بودیم تا فراز را در تیم خودمان بکشانیم.

دستی به صورتش کشید، بازدم عمیقش را بیرون داد و در حالی که از اتاق بیرون می‌رفت، گفت :

« قیافه‌هاشون هم کردن مثل گربه‌ی شرک ... آدم نمی‌تونه به خاطر این سکته‌ی ناقصی که بهش دادن، بگیره بزنتشون ... بیشتر دلش می‌خواد بگیره ماچشون کنه ... »

من و نقره نگاهی به هم و بعد به قیافه‌ی بامزه‌ی فراز موقع گفتن این حرف‌ها انداختیم، بیشتر از ما قیافه‌ی خودش شبیه گربه‌ی شرک شده بود. قبل از اینکه از در اتاق دور شود، از روی تخت پایین پریدم و به طرف فراز دویدم.

<< فراز ... >>

#غزل_پولادی

□□□

با شنیدن اسمش از زبان من به طرفم برگشت. از فرصت استفاده کردم و با یک جهش خودم را توی بغلش انداختم و از گردنش آویزان شدم. فراز که از حرکتم شکه شد بود، قدمی عقب رفت. از وقتی که به خاطر رفتنم به خانه‌ی نازگل و قضیه‌ی کیف دزدی، یک سیلی جاندار از فراز خورده بودم تا امروز جز سلام و علیکی که آن هم به زور جلوی پدرمان با هم داشتیم، هیچ حرفی با من نزده بود. پدر و مادرم تقریباً قضیه را فراموش کرده بودند و حسن ختام قضیه‌ی آن شب هم خرید

گوشی توسط پدرم بود اما متاسفانه فراز هنوز هم کوتاه نیامده بودم.

حلقه‌ی دست‌هایم را دور گردنش تنگ تر کردم که صدای اعتراضش بلند شد :

« داری خفه‌م می‌کنی طلا ... »

خودم را لوس کردم و گفتم :

« داداشی خودمه ... به تو ربطی نداره ... میخوام خفه‌ش کنم ...

»

خنده‌ی آرامی کرد، این یعنی قدم اول را برای بالا رفتن از دیوار عصبانیتش کرده بودم. کم کم دست‌هایش بالا آمد و دور کمرم حلقه شد.

بغض کرده در حالی که هنوز هم به خاطر دروغی که هیچ کس جز نقره از واقیت آن خبر نداشت عذاب وجدان داشتم، گفتم :

« ببخشید داداش ... به خدا نمی‌دونستم قراره اینطوری باشه ... این چند روزه که اینطوری باهام قهر بودی به اندازه‌ی کافی تنبیه شدم... ببخشید ... »

هر جمله‌ای که می‌گفتم، فشار دست فراز دور کمرم بیشتر می‌شد، این یعنی نصف قضیه را رفته بودم.

سرش را کج کرد و زیر گوشم زمزمه کرد :

« اگه عصبانی‌ام ... اگه بهت سخت می‌گیرم برای اینکه برای من یه تیکه طلایی ... طلا عمر و جون من تو و نقره‌این ... »

من را از خودش جدا کرد. هر دو بازویم را گرفت و چشم‌هایش را به صورتم دوخت. با جدیت گفت :

« قبل به دنیا اومدن تو نقره همه‌ی دنیای من بود ... به عنوان یه برادر بزرگ‌تر یاد گرفته بودم که باید مثل یه عقاب مراقب خواهرم باشم ... مخصوصاً وقتی مامانم فوت کرد و بابا یه مدتی افسردگی گرفت ... ده سالم بود که بابا با مامان زهرا ازدواج

کرد ... بابا یه نوزاد موبور چشم آبی رو گذاشت تو بغلم و بهم گفت از این به بعد باید از تو مثل جونم مراقبت کنم تا همین امروز من بین تو و نقره به اندازه‌ی یه تار مو فرق نذاشتم ... چه بسا حواسم به تو بیشتر بوده ... نمی‌خواستم پیش وجدانم شرمنده باشم که چون از مادر تنی نبودیم در حق تو کم گذاشتم ... درکم کن طلا ... به برادر رو که خط قرمزش دوتا خواهرشن درک کن ... درک کن و وقتی ازت می‌خوام یه کاری نکنی انجامش نده ... اما تو زارت میری پیش بابا ... قیافه‌ت رو می‌کنی عین گربه‌ی شرکت و اون هم که نمیتونه به ته تغاری

لوس خوشگلش بگه نه ... بعد هم که عاقبتمون میشه اونی که دیدی ... »

انشگت اشاره‌اش را مقابل صورتم تکان داد و بع حالت تذکر گفت :

« ببین طلا ... اون شب فقط کیفت رو زدن ... خدا می‌دونست چه اتفاقات بد دیگه‌ای هم ممکن بود برات بیافته ... می‌فهمی چی میگم ؟ »

دستی به صورت خیسم کشیدم و با بالا و پایین کردن سرم حرف فراز را تایید کردم. فراز هم لبخندی زد و با سر انگشتانش اشک راه گرفته روی گونه‌ام را پاک کرد.

بعد هم با مهربانی ذاتی‌اش گفت :

« حالا هم اشک‌هات رو پاک کن ... یه چیزی بپوش که آریا زنگ زد اجازه‌ت رو گرفته ببرتت یه دوری بزنین باهم ... »

با سبقت خطرناکی که گرفت مجبور شدم دستم را به داشبرد بگیرم و اعتراض کنان بگویم :

« وای آریا ... می‌خوای به کشنمون بدی به سلامتی؟ یه کم پات رو از روی اون گاز بی‌صاحب بردار... خیابونه ها نه پیست رالی...»

هیچ تغییری در چهره‌ی سنگ شده‌ی آریا به وجود نیامد. هیچ خبری از لبخن همیشگی چسبیده به صورتش نبود، با ابروهایی که از شدت اخم به هم پیوسته بودند، به روبه‌رو زل زده بود. تنها کلمه‌ای که از او شنیده بودم یک خداحافظ آرام بود که تحویل فراز داده بود و بعد از آن هم با حالت عجیبی به من گفته بود توی ماشین بنشینم، حتی سلام هم نکرده بود. من هم بی هیچ حرف اضافه‌ای در حالی که واقعاً از رفتارش تعجب کرده بودمف توی ماشین نشستم. وقتی توی خیابان تک بانده از بین ماشین روبه‌رو و ماشین لاین مخالف سبقت گرفت، جیغی کشیدم و تقریبا با گریه گفتم :

« آریا ... روانی ... چته ؟ اگه می‌خوای خودت رو بکشی، بگو قبلش من پیاده شم ... »

با صدای بلندی که توی ماشین پیچید، تکانی خوردم و از ترس دستم را روی قلبی که با وحشت می‌کوبید، گذاشتم.

« خفه شو طلا ... فقط خفه شو که نمی‌خوام صدات رو بشنوم ... »

چند لحظه‌ای مات نیم رخ سنگی‌اش ماندم و بعد در حالی که ذهنم فعال شده بود، ابروهایم را در هم کشیدم و خشمگین‌تر از خودش جواب دادم :

« حرف دهنت رو بفهم ... به چه حقی به من میگی خفه شو؟ »

دستم به سمت دستگیره‌ی در رفت و عصبانی از قفل بودنش فریاد کشیدم :

« ماشین رو نگه دار لعنتی ... میخوام پیاده شم ... »

بازویم را توی دستش گرفت و در حالی که با یک دستش به سختی فرمان را کنترل می‌کرد مرا به زور روی صندلی برگرداند و با پوزخند گفت :

« بشین سر جات لعنتی ... بشین و دعا کن همه چیز با شوخی مسخره باشه که اون وقت تهش میشه یه معذرت خواهی ازت و خیال راحت من که اگه اینطری نباشه بیچاره‌ت می‌کنم ... بیچاره‌ت می‌کنم طلا ... نشونت میدم تاوان خیانت به آریا تابان چیه ... »

یک لحظه از شنیدن حرف‌هایش بی‌حرکت سر جایم ماندم. به گوش‌هایم اعتماد نداشتم که درست شنیده باشند.

" خیانت "

آریا از چه حرف می‌زد؟

بی‌حواس به طرف آریا برگشتم و با لکنت در حالی که حس می‌کردم پشت سرم داغ شده بود، پرسیدم :

« چی داری میگی ؟ این شوخی‌های مسخره‌ی پسرونه رو تمومش کن ... خندیدم ... »

یک لحظه نگاهش را به من داد و بعد دوباره به روبه‌رو دوخت. می‌توانستم حرکات زیگ زاگی ماشین را تشخیص دهم. آریا انقدر بی‌حواس رانندگی می‌کرد که هم ماشین‌های پشت سرمان با عصبانیت برای آریا بوق می‌زدند هم من از ترس به صندلی چسبیده بودم.

باز هم پوزخندی زد و گفت :

« لابد اون لندهور خوشتیپ هم که نصفه شبی بغلت کرده بود و به خاطر افت فشار برده بودت اورژانس هم جز شوخی‌های پسرونه بود؟ نه ؟ »

با تعجبی واقعی پرسیدم :

« چی داری میگی آریا ؟ کدوم مرد؟ کدوم شب ؟ »

part_۴۶#

به جای جواب سوالم دستش را بالا برد و با همه‌ی قدرت روی صورتم کوباند. شدت ضربه انقدر زیاد بود که به عقب پرت شدم و پشت سرم محکم به شیشه برخورد کرد. با راه گرفتن

مایع داغی روی از بینی‌ام، دستم را بالا آوردم و روی صورتم گذاشتم. از پشت لایه‌ای از اشک آریا را دیدم که مات به من و دستش زل زده بود، مثل اینکه خودش هم از کاری که کرده بود متعجب بود با بوقی ماشین لاین بغل برایمان زد به خودش آمد، ابروهایش را در هم کشید و با جدیت به خیابان زل زد .

پر کینه و غضبناک گفت :

« دروغ نگو لعنتی ... پای گهی که خوردی وایسا ... بیخود هم اون قیافه‌ت رو مظلوم نکن که دستت برام رو شده ... »

نفهمیدم چطور اما یک لحظه همه‌ی سلول‌های مغزی‌ام از کار افتادند و در حالی که فریاد می‌کشیدم " رو من دست بلندی کثافت ؟ " به طرفش هجوم بردم و بی‌توجه به اینکه پشت فرمان نشسته بودف با مشت‌های کوچکی که حالا همه‌ی حرصم را از غروری که نمی‌دانستم به کدامین گناه امروز زیر پای آریا له شده بود، در خودشان جا داده بودند، بازوی و شانه و سر و صورتش را هدف قرار دادم. آریا که از حرکتم شکه شده بود سعی می‌کرد بدون اینکه کنترل ماشین را از دست بدهد، مرا از خودش جدا کند.

مدام هم فریاد میکشید " بشین سرجات لعنتی ... الان تصادف می‌کنیم ..." اما من به هیچ چیزی جز اینکه انتقام سیلی که خورده بودم، بگیرم فکر نمی‌کردم، حتی از خودم نمی‌پرسیدم که چرا سیلی خورده بودم یا آریا از کدام مرد و کدام شب حرف می‌زد. با ترمز ناگهانی ماشین به جلو پرت شدم اما قبل از اینکه با سر توی شیشه فرو بروم دست آریا دور کمرم حلقه شد و مرا نیمه‌ی راه متوقف کرد اما پهلویم چنان از به فرمان ماشین کوبیده شد که دردش توی مغزم هم پیچید. فریاد بلندی از درد کشیدم و چنگی به پیرهن سفید آریا انداختم.

پلک‌هایم را محکم روی هم فشار می‌دادم. صدای نفس‌های عصبانی آریا و بازدم دردناک من علاوه بر بوق ماشین‌هایی که به خاطر توقف ناگهانی‌مان، تنها صدای بود که به گوش می‌رسید. طولی نکشید که در ماشین باز شد و صدای آریا بلند شد که با لحن سخت و غیرقابل نفوذی که هیچ شباهتی به آریای قبل نداشت، گفت :

« پیاده شو ... »

بعد هم خودش پیاده شد و مرا توی ماشین در حالی که بغض همه‌ی گلویم را گرفته بود، تنها گذاشت.

□□□

#غزل_پولادی

□□□

□□□

بازویم را آنچنان محکم گرفته بود که هیچ راه فراری نداشتم.

هر چقدر هم تقلا کرده بودم و توی خیابان دست و پا زده بودم،

آریا بی‌توجه مرا کشان کشان دنبال خودش تا اینجا آورده بود.

بی‌اهمیت به مردمی که بعضی با کنجکاوی، بعضی با بدبینی و

بغضی با ترحم نگاهمان می‌کردند با همه‌ی وجود داد و فریاد

راه انداخته بودم اما آریا که انگار همه‌ی راه‌های ارتباطی‌اش

اعّم از گوش و چشم و زبانش را بسته بود و در افکار مالیخولیایی خودش دست و پا می‌زد، مرا دنبال خودش به مقصد نامعلومی کشانده بود.

حالا به نظر می‌رسید توی مطب دکتر روی صندلی نشسته بودیم.

جز ما کسی که توی سالن انتظار نبود برای همین هم می‌توانستم آزادانه اشک بریزم. منشی هم که چهره‌ی ساده‌ای داشت بی‌توجه به ما سرش را پایین انداخته بود و مشغول کارش بود، اینکه متوجه وضعیت عجیب و غریب من و آریا

شده بود و به روی خودش نمیاورد یا اینکه به دیدن این صحنه‌ها عادت داشت را مطمئن نبودم، در هر صورت حالم آنقدر بد بود که حتی اگر اینجا صد نفر هم مقابلم نشسته بودم، کوچکترین اهمتی به رفتارم نمی‌دادم.

آریا اما مثل بت سنگی دستم را محکم گرفته بود تا فرار نکنم. تقریباً از اینکه خودم را از دست مرد دیوانه‌ای که انگار جای آریای خودم را گرفته بود، آزاد کنم پشیمان شده بودم، برای همین هم با بغض در حالی که به نیمرخ خیس از عرق آریا و

موهای خیسی که به پیشانی‌اش چسبیده بود، نگاه می‌کردم، با گریه گفتم :

« آریا ... اینجا کجاست؟ من رو آوردی اینجا که چی؟ »

آریا اما بدون هیچ حرفی به روبه‌رو زل زده بود. با دست آزاد صورت خیس از اشک و عرقم را که به خاطر آریا با هزار شور و ذوق، آرایش کرده بودم، پاک کردم و زیر لب از روی ناتوانی گفتم :

« به خاطر رفتار امروزت ازت متنفرم آریا ... تا ابد که نمی‌تونی اینطوری رفتار کنی بلاخره من میرم و اون وقت باید به بابام و فراز جواب بدی که به جرئتی رو من دست بلند کردی... »

بلاخره دهانش را باز کرد و با لحن مسخره‌ای گفت :

« می‌خوام ببینم وقتی از اینجا میریم بیرون به جای من تو چه جوابی به بابات می‌دی ... »

با باز شدن در اتاق و بیرون آمدن زن مسنی از آن حرفم را خوردم.

صدای منشی بلند شد که خطاب به هردویمان گفت :

« آقای تابان بفرمایید داخل ... نوبت شماست ... »

#غزل_پولادی

□□□

اریا سریع از جایش بلند شد و مرا دنبال خودش کشیدو باز هم پروژه‌ی مقاوتم برای همراه شدن با آریا شروع شد. سعی کردم گره‌ی مشتش را از دور مچم باز کنم اما انگشت‌های دستش مثل سنگ شده بود. با یک حرکت هردویمان را توی اتاق انداختو اولین چیزی که به چشمم خورد، تابلوی طلایی تراش کاری شده‌ی روی میز دکتر بود.

" دکتر فریما باقری متخصص زنان و زایمان "

دکتر که به خاطر حضور ناگهانی‌مان در اتاق متعجب شده بود، دستی به روسری‌اش کشید و با لبخند مصنوعی و ناراحتی گفت :

« بفرمایید ... چه کمکی می‌تونم بهتون بکنم ؟ »

آریا هولی به من داد و مرا که مات و مبهوت به موقعیتم نگاه می‌کردم تقریباً روی میز دکتر پرت کرد و گفت :

« گواهی بکارت می‌خوام برای ایشون ... »

□□□

با تردید نسبت یه چیزی که شنیده بودم به طرف اریا برگشتم و با چشم‌های ریز شده‌ای از او پرسیدم:

« چ..چی داری م..میگی آریا؟ ب..بکارت؟ »

کاسه‌ی چشم‌هایم پر از اشک شد. چیزی توی قلبم جوشید، بالا آمد و راه گلویم را بست. تصویر آریا را پشت لایه‌ی ضخیمی از اشک می‌دیدم که چطور سینه‌اش به سرعت با

خشم بالا و پایین می‌شد، چطور پیرهن سفیدش از عرق خیس شده و به تنش چسبیده بود.

با بغضی که مثل یک خنجر داغ توی گلویم نشسته بود و اجازه نمی‌داد از کلمات به خوبی استفاده کنم، لب زدم :

« باورم نمیشه با من یه همچین کاری کنی ... تو همون آدمی هستی که ادعا می‌کردی من رو به اندازه‌ی جونت دوست داری؟ »

جمله‌ام آنقدر سوز داشت که قلب آریا را تکان داد. پلک‌هایش را روی هم گذاشت و در حالی که نفس پر دردی می‌کشید، با لحنی التماس گونه گفت :

« خواهش می‌کنم طلا ... میگن طلا که پاک است چه منتش به خاکش است ... برو و نشونم بده .... ثابت کن ... »

اشک از گوشه‌ی چشمم سرازیر شد. کسی قلبم را توی مشتش گرفته بود و با همه‌ی قوا فشار می‌داد. آب دهانم را قورت دادم و به سختی گفتم :

« باشه اما بعدش دیگه اسمی از طلا نمی‌شنوی ... »

به طرف خانم دکتر چرخیدم. چهره‌ی سفید شده‌اش را به من و آریا دوخته بود و با تعجب به هردویمان زل زده بود.

با لحن محکمی گفتم :

« کجا باید دراز بکشم برای معاینه ؟ »

جیغ کشیدم ...

جیغ کشیدم ...

همه‌ی ترس و نفرتم از بازی کثیفی که به آن آلوده شده بودم را جیغ کشیدم ...

از روی تخت پایین پریدم و در حالی که صورتم خیس از اشک بود، به طرف آریا که با قیافه‌ای که از شدت سفیدی مانند گچ

شده بود، رفتم و در حالی که دست‌هایم را به حالت التماس را بالا برده بودم، با حالتی شبیه فریاد، نالیدم :

« دروغه آریا ... به خدا دروغه ... »

نگاه آریا با حال عجیبی میخ صورتم شده بود، بدون پلک زدن... بدون نفس کشیدن حتی...

وقتی از آریا هیچ واکنشی ندیدم به طرف دکتر که چیزی توی برگه‌ی مقابلش یادداشت می‌کرد، رفتم و پایین پایش زانو زدم.

چنگی به روپوشش زدم. دکتر که از حرکتم شکه شده بود، با اخم به طرفم برگشت و گفت :

« چی کار می‌کنی دختر ؟ »

زار زدم :

« خانم ... تو رو خدا اذیت نکن ... به خدا من با هیچکی نبودم ... آخه چطور ممکنه؟ چطور ممکنه؟ »

دکتر که مثل یک شی نجس به من نگاه می‌کرد، با غیض گفت :

« خانم من چرا باید اذیتت کنم؟ من نه شما رو می‌شناسم نه این آقا رو ... من فقط یه دکترم که وظیفه‌م را انجام دادم... از من خواستین که بکارت شما رو تایید کنم که متاسفانه من نمی‌تونم این کار رو انجام بدم ... »

دست‌هایم را مشت کردم و محکم روی زانوهایم کوبیدم، همزمان فریاد کشیدم :

« دروغه ... دروغه ... چطور وقتی با کسی نبودم بکارتم رو از دست دادم ... »

با نکته‌ای که به ذهنم رسید، در حالی که اندکی توی دلم امیدوار شده بودم با لبخند نیم بندی به دکتر و آریای که مثل روح نظاره‌گر بحث من و دکتر بود، گفتم :

« شاید یه مساله‌ی دیگه باشه ... آدم که همیشه به خاطر رابطه از دست نمیده ... »

دکتر که انگار تبر حقیقت تلخ ندانسته‌ی زندگی‌ام را دست گرفته بود و جلاد نفس‌های یکی در میانم شده بود، با لحن تلخ و سردش، آخرین امیدم را هم سر برد.

« نمی‌تونم مثل پزشکی قانونی تاریخ و زمان دقیقش رو بگم ... اما می‌تونم بهتون اطمینان بدم که شما در اثر رابطه بکارتتون رو از دست دادید ... »

نگاه نافذش را با حالت عجیبی به من دوخت و در حالی که پوزخند کوچکی گوشه‌ی لبش نشسته بود، گفت :

« رابطه‌ای که مطمئناً از روی زور نبوده ... و با رضایت طرف بوده ... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۱۹]

حالم شبیه کسی بود که ضربه‌ی محکم پتک روی صورتش نشسته بود و برای چند لحظه‌ای از شدت ضربه‌ای که خورده بود همه‌ی حواسش را از دست داده بود.

دهانم را باز کردم و لب‌هایم را جنباندم اما نتوانستم کوچکترین آوایی تولید کنمف شاید به خاطر این بود که راه گلویم بسته شده بود و هیچ هوایی از آن برای جنباندن تارهای صوتی‌ام عبور نمی‌کرد. نگاهم را از دکتر گرفتم و به آریا دوختم. چشم‌های مشکی‌اش لبریز از تنفر و انزجار بود.

لب‌های باریکش را محکم روی هم فشار می‌داد و سینه‌اش به کندی بالا و پایین می‌رفت. دستش به طرف دستگیره‌ی در رفت. در اتاق را باز کرد و قدمی عقب گذاشت.

لب زد :

« حالم رو به هم می‌زنی طلا ... دیگه نمی‌خوام ببینمت ... »

بعد هم به سرعت باد از مطب بیرون زد. چند لحظه‌ای به جای خالی‌اش خیره ماندم تا اینکه به خودم آمدم و در حالی که با

گریه اسمش را فریاد می‌کشیدم، پشت سرش دویدم. قبل از اینکه پایم را روی آخرین پله‌ی راهرو بگذارم، آریا را دیدم که از عرض خیابان رد شد و به طرف ماشینش رفت.

حواسم آنقدر پرت بود که پله‌ی آخر را ندیدم و با هر دو آرنجم روی زمین افتادم. هر دو دستم از آرنج تا نوک انگشتانش درد می‌کرد اما بی‌اهمیت به دردشان از روی زمین بلند شدم و به طرف آریا دویدم، تازه متوجه درد تیزی شدم که به مچ پایم اجازه‌ی پیشروی نمی‌داد. تنه‌ای به رهگذران پیاده رو زدم و بی‌توجه به عبور ماشین‌ها خودم را توی خیابان انداختم.

با صدای بلندی فریاد کشیدم :

« آریا ... نرو ... »

ذست آریا یک لحظه روی دستگیره‌ی در ماشینش متوقف شد و گردنش به طرفم چرخید. با فکر اینکه از رفتن منصرف شده بود لبخند گذرایی روی صورت خیس از اشکم نشست که با نگرانی که ناگهان صورت آریا را پوشاند، خشک شد.

اخرین قدمم را به طرفش برداشتم اما با صدای بوق بلند و ممتدی که توی گوشم پیچید، سرجایم ماندم. قبل از اینکه سرم را به طرف منشا بوق بچرخانم، چیزی با قدرت به پهلویم برخورد کرد و مرا مثل توپ والیبال اول به سمت بالا و بعضی چند متر جلوتر روی زمین پرت کرد. به پهلو روی زمین افتادم و صورتم روی آسفالت کشیده شد. راه گرفتن مایع داغی از گوش و شقیقه‌ام را حس کردم.

چشم‌هایم تار شده بود و گوشم زنگ می‌زد. پلک‌هایم سنگین شده بود و روی هم می‌افتاد. آخرین تصویری که دیدم چهره‌ی

در هم رفته و متاسف آریا بود که روی صندلی ماشینش نشست و آن را به حرکت در آورد...

آریا رفت ... به همین راحتی ...

پلک‌هایم روی هم افتاد و در سیاهی غرق شدم...

□□□

#غزل_پولادی

part_۵۱#

□□□

(ژیوار)

با جسم سختی که به سپر ماشین برخورد کرد، آوات فریاد بلندی کشید .

« یا خدا ... زدیش ژیوار ... »

ضربان قلبم بالا رفته بود دهانم خشک شده بود. من و آوات هر دو سرجایمان میخ شده بودیم و با چشم‌هایی که از حدقه بیرون زده بود، از شیشه‌ی جلو به جسمی نگاه می‌کردیم که چند متر جلوتر روی زمین افتاده بود و مردم تک و توک به طرفش هجوم آورده بودند.

صدای نفس عمیقی که ژیوار کشید هر دویمان را به خودمان آورد.

نفهمیدم کداممان اول از ماشین پیاده شدیم اما چند ثانیه بعد هر دو از ماشین پیاده شدیم و به طرف جسک افتاده کف خیابان رفتیم.

آوات سعی کرد با فشار شانه‌هایش مردم را کنار بزند.

« برین کنار بابا ... برین ... »

با ترس و لرز در حالی که برای دست زدن به جسم افتاده‌اش وحشت داشتم، آب دهانم را قورت دادم.

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و او را به طرف خودم برگرداندم. یک لحظه با دیدن عروسکی که پلک‌هایش را بسته بود، جا خوردم.

مطمئن نبودیم جسمی که زیر گرفته بودم آدم بود یا یک عروسک چینی!

شالش عقب رفته بود و موهای طلایی‌اش در حالی که قسمت جلویی‌اش از خون قرمز شده بود، روی زمین پخش شده بود.

رد باریکی از خون از کنار شقیقه‌اش را گرفته بود و گونه‌ی راستش خراش برداشته بود، احتمالاً به خاطر کشیده شدن روی زمین این بلا سر پوست سفیدش آمده بود.

صدای پچ پچ مردم توی گوشم زنگ می‌زد و اجازه نمی‌داد تمرکز کنم.

part_۵۲#

" اینها همونی‌ان که دختر بیچاره رو زیر کردن ... "

" یکی زنگ بزنه پلیس ... "

" حواستون باشه در نَرَن ... "

" نه بابا ... به ریخت و قیافه‌شون نگاه کن ... معلومه از اون پولداران ... "

" اگه میخواستن فرار کنن که پیاده نمی‌شدن ... "

" دختر بیچاره ... چقدر هم خوشگل ... حیف خاک ... "

دوست داشتم برگردم و روبه همه‌شان یک " خفه شو " بلند بگویم.

موبایلی که دست بعضی بود و با قصاوت از دختر افتاده روی زمین فیلم می‌گرفتند، به هزار قطعه تبدیل می‌کردم.

باید به آنها می‌گفتم " شمای لعنتی که هیچ غلطی نمی‌کنید اینجا وایستادین این دختر بمیره ... فقط بلدین فیلم بگیرین و چرت و پرت بگید ... لعنتی‌ها حداقل یکیتون کمک کنه ... "

صدای آوات با تعجب بلند شد که گفت :

« اینکه همون دختره‌س ... »

گردن خشک شده‌ام را به طرف آوات چرخاندم. چشم‌های درشت شده‌اش را با وحشت به دخترک دوخته بود. دستش را جلو برد و روی نبض دخترک گذاشت.

پلک‌هایم را روی هم فشار دادم و تقریباً همه‌ی مقدسات دنیا را، البته همان تعداد اندکی می‌شناختم، قسم دادم که دخترک همچنان زنده باشد.

با صدای خوشحال آوات که نوید کوبیدن نبض دخترک را می‌داد، جان گرفتم.

همین جمله‌ی " زنده‌س " برای اینکه به خودم بیایم و نسبت به دخترکم عکس‌العمل نشان بدهم، کافی بود.

با احتیط یک دستم را زیر شانه و گردن دخترک انداختم تا بدون اینکه گردنش را تکان بدهم، او را از روی زمین بلند کنم.

دست دیگرم را زیر زانوهایم انداختم و در حالی که او را بغل می‌کردم، به آوات گفتم :

« بشین پشت فرمون آوات ... بریم بیمارستان ... »

□□□

#غزل_پولادی

□□□

part_۵۳#

□□□

(آکو)

نگاهی به قطرات درشت عرق نشسته روی پیشانی‌اش انداختم. بوی ترس و اضطراب وجودش را می‌توانستم از نفس‌های نامنظم و سطحی که می‌کشید، بشنوم. آهیر مورد مناسبی انتخاب کرده بود. مرد تپل و ساده‌ی روبه‌رویم آخرین شک هر آدمی برای یک خرابکاری بزرگ بود، به قدری دست و پا

چلفتی و ترسو بود که به ذهن هیچکس نمی‌رسید، همان عامل نفوذی برای یک سری خرابکاری‌های جانانه باشد.

گاهی بهترین راه برای حل مساله، ساده‌ترین راه است .

و آهیر ساده‌ترین راه را برای ضربه زدن به من انتخاب کرده بود، البته از نظر خودش ...

دست‌هایم را توی هم قلاب کردم و با بالا انداختن ابروهایم اشاره کردم، شروع به صحبت کند.

مچ دستش را روی پیشانی‌اش کشید و با پارچه‌ی کت چهارخانه‌ای که پوشیده بود، عرق راه گرفته توی چشم‌هایش را پاک کرد.

صدایش با لکنت از ته چاه بلند شد :

<< من ... من کاری نکردم ... >>

گردنم را روی شانه‌ام خم کردم و به حالت نمایشی پرسیدم :

<< پس یعنی تو توی حساب‌ها دستکاری نکردی؟ تو چند روز پیش توی اتاق خانم توکّلی، حسابدار شرکت، نرفته بودی و چتد تا صفر جانانه رو جابه‌جا نکرده بودی؟ >>

چهره‌اش در هم رفت. پوست گندمی صورتش به طور واضح قرمز شده بود و دست‌هایی که بی استفاده کنارش افتاده بود، به طور واضحی می‌لرزید .

<< آقا من ... من واقعاً ... >>

دستم را به نشانه‌ی سکوت بالا آوردم و خسته گفتم :

<< می‌دونم ... می‌دونم ... می‌تونی بری ... >>

زیرلب اضافه کردم:

" فعلاً برو ... چون اونقدر بابت کار برادرم ناراحتم که ذهنم برای مجازات کردن توی خائن جوابگو نیست... شاید هم تو بی‌تقصیری... خدا می‌دونه آهیر از چه روش ناجوانمردانه‌ای

برای مجبور کردنت استفاده کرده... فقط می‌دونم که چه هیولایی زیر پوست برادرم خوابیده... هیولایی که وقتی آهیر چیزی بخواد بیدار میشه... من انتقام بردارم و نفرت بی‌پایه‌ش رو از خودم، از تو بگیرم؟ "

جا خورد، آنقدر شدید که یک قدم عقب رفت و چشم‌هایش تقریباً از حدقه بیرون زد. سرش را به چپ و راست تکان داد و با وحشت از اینکه این یک تله بود، با لب‌های لرزان گفت :

<< آقا یعنی اخراج؟ به خدا من ... مجبور بودم ... >>

part_۵۴#

سرم را پایین انداختم و کلافه گفتم :

<< نه ... فعلاً اخراج نیستی ... برو سر کارت ... >>

لحنم آنقدر جدی و محکم بود که حساب کار دستش بیاید و بدون حرف علاوه بر دو پای خودش، دو پای دیگر هم قرض گرفت و از اتاق بیرون زد.

با صدای بسته شدن در، نفسی که توی سینه‌ام گیر کرده بود، آزاد کردم و به پلک‌های خسته‌ام اجازه دادم روی هم بیافتند.

من باید با آهیر چه می‌کردم؟

با برادر سرکش و مغرورم که به هیچ وجه حاضر نبود از موضع احمقانه‌اش کوتاه بیاید، چه می‌کردم؟

با برادری که نیمه‌ی جانم بود و حالا قصد جانم را کرده بود؟

زیرلب خطاب به آهیری که کیلومترها دورتر از من در یک کشور دیگر برای فرار از بودن و حضور من خودش را بین دیوارهای غربت زنجیر کرده بود، گفتم:

<< چرا باورم نکردی آهیر؟ چرا پشتم رو خالی کردی داداش؟ من رو بودنت حساب کرده بودم... مگه نمی‌دیدی که دارم زیر

بار این مسئولیت له میشم؟ پس برای چی رفتی؟ اونم اینطوری؟ اونم با تهمت به این بزرگی...من اونقدر برات ارزش نداشتم که حرفم رو باور کنی؟ یعنی بعد سی سال برادری، با خودت نگفتی، آکو، برادری که برای ماها پدری کرده بود، چطوری می‌تونه دست بذاره روی ناموسِ ... >>

حرفم تمام نشده بود که صدای زنگ تلفن بلند شد. دستی به صورتم کشیدم و در حالی که نفس پر دردی می‌کشیدم، جواب آوات را دادم :

<< الو آوات ... >>

صدای لرزان آوات بلند شد :

<< آکو ... بیا بیمارستان ... ژیوار زده به یه دختری ... >>

از روی صندلی بلند شدم و با صدای بلندی گفتم :

<< باشه ...باشه ... هول نکن آوات ... دقیقاً چی شده آوات؟

حال دختره خوبه؟ >>

آوات سریع گفت :

<< معلوم نیست فعلاً ...باید منتظر بمونیم ... اما یه چیزی دیگه آکو ... >>

به طرف چوب رختی گوشه‌ی اتاق رفتم و پالتویم را برداشتم، همزمان که پالتویم را تن می‌کردم به طرف در اتاق راه افتادم و از آوات پرسیدم :

<< چیه آوات؟ چرا نسیه حرف می‌زنی؟ >>

پوفی کشید و کلافه گفت :

<< همون دختره‌س که اون شب آوردیش بیمارستان... همونی که یه جوری بود... آخرش هم مثل جن گرفته‌ها از دستمون در رفت... ژیوار زده به اون ... >>

#غزل_پولادی

part_۵۵#

□□□

(آکو)

با سرعت باور نکردنی به طرف اورژانس می‌دویدم، آنقدر فکرهای مختلف توی ذهنم چرخ می‌خورد که اجازه نمی‌داد درست و حسابی فکر کنم.

از خودم می‌پرسیدم برخورد ژیوار و دخترکی که اسمش را نمی‌دانستم، واقعاً تصادف بود؟ این تصادف انقدر برایم دور از ذهن بود که عمدی بودنش بیشتر از هر چیزی توی ذهنم رژه می‌رفت اما از همه مهم‌تر این بود که اگر اتفاقی برای ان دختر می‌افتاد چه بلایی سر ژیوار می‌آمد.

با دیدن ژیوار از دور جلوی در اورژانس در حالی که دستش را مدام بین ریشش می‌کشید، ایستاده بود، این حالتش نشان از استرس و اضطراب زیادش داشت.

قدم‌هایم را تندتر کردم. پشت به من ایستاده بود و نگاهش را بین جمعیت می‌چرخاند، احتمالاً دنبال من می‌گشت. دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و صدایش کردم :

« آوات داداش ... »

با هول به طرفم برگشت. مردمک‌های مشکی‌اش را توی صورتم گرداند و با صدای گرفته‌ای گفت :

« اومدی آکو ؟ »

سرم را بالا و پایین انداختم و در حالی که به خاطر دویدن به نفس نفس افتاده بودم، گفتم :

« آره ... چی شده ؟ »

نگاهی به دور و بر انداختم و گفتم :

« ژیوار کجاس ... دختره کجاس چی شده ؟ »

آوات به طرف اورژانس راه افتاد و من هم ناچاراً دنبالش رفتم.

صدایش را شنیدم که تعریف می‌کرد :

« دختره رو بردن از سرش سی تی اسکن بگیرن ... معلوم نیست چی شده فعلاً ... ما که آوردیمش بیهوش بود ... ژیوار هم اونجاست ... »

صدایش را پایین کشید و با غم ادامه داد :

« حراست بیمارستان زنگ زد پلیس ... الان هم یه مامور کنار ژیوار وایستاده ... کم مونده بود بهش دستبند بزنه ... نذاشتم آکو ... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۱۹]

با هر تعریفی که از حال و روز ژیوار می‌کرد، یک لایه از پوست تنم کنده می‌شد. فکر اینکه ژیوار را مثل یک متهم، در جایگاه یک قاتل با دستبند از بیمارستان بیرون ببرند باعث می‌شد تک تک تارهای عصبی‌ام آتش بگیرد.

با توقف ناگهانی آوات مجبور شدم بایستم.

دهانم را باز کردم تا از آوات دلیل ایستادنش را بپرسم که خودش به طرفم چرخید و با لب‌های لرزانی گفت :

« تقصیر من بود آکو ... »

یک تای ابرویم را بالا انداختم و پرسیدم :

« چی تقصیر تو بود ؟ »

آوات به طرف صندلی فلزی گوشه‌ی راهرو رفت و روی آن نشست. سرش را بین دست‌هایش گرفت و با حالتی شبیه ناله گفت :

« من نباید اجازه می‌دادم ژیوار بشینه پشت فرمون ... ژیوار این چند سال ایران نبود ... >>

با اینکه حرف‌هایش مفهوم خاصی نداشت و مشخص بود بیشتر به خاطر استرس و فشار عصبی همه‌ی تقصیرها را گردن خودش انداخته بود، بی‌توجه به اینکه واجب تر بود خودمان را پیش ژیوار می‌رساندیم و از حال دخترک پرس و جو می‌کردیم اما جلو رفتم و کنار آوات روی صندلی نشستم.

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم :

« تقصیر تو نبوده آوات ... همه این موضوع رو می‌دونن که رانندگی ژیوار حرف نداره ... نمی‌دونم دقیقاً چه اتفاقی افتاده اما این رو می‌دونم که تقصیر ژیوار نبوده ... »

آوات سرش را بالا آورد.

چشم‌های سرخ شده‌اش را به من دوخت و مثل کسی که نکته‌ای به خاطر آورده باشد، گفت :

« انگار دختره یخ دفعه از آسمون خودش رو انداخت جلوی ماشین... هیچی و هیچکس هم باهاش نبود ... حتی یه کارت شناسایی ! »

حرف‌هایش بیشتر مرا به فکر فرو برد.

دختری که همان اولین برخودمان تاثیر خاصی روی من گذاشته و بعد باکره از آب در آمده بود و حالا کوچک ترین برادرم به خاطر او به دردسر افتاده بود.

part_۵۷#

« آکو من به ژیوار گفتم بذار بگیم من پشت فرمون بودم ... اما

پسره‌ی کله شق پاش رو کرد توی کفش و گفت نه ... »

سری تکان دادم و از روی صندلی بلند شدم، همزمان دستم را زیر بغل آوات انداختم و او را هم دنبال خودم کشاندم.

« کار خوبی کرد... اگه بعداً از یه جایی در می‌رفت که ژیوار پای فرمون بوده اون موقع به جای یه مشکل دوتا مشکل داشتیم... تازه شاید هیچ اتفاقی برای دختره نیافته و این مشکل به خودی خود حل شه اما اون وقت ببه خاطر دروغی که گفتیم بیافیتم تو دردسر... »

زیر لب اضافه کردم :

« دروغ تا حالا هیچ مشکلی رو حل نکرده که این دومیش باشه ... »

آوات کلافه گفت :

« می‌دونم ... می‌دونم ... اما نمی‌تونم تحمل کنم که ژیوار اذیت شه ... »

سرجایم ایستادم. نفس عمیقی کشیدم و به طرف آوات برگشتم.

صورتش را بین دست‌هایم گرفتم و در حالی که به چشم‌هایش زل زده بودم با جدّیت گفتم :

« من رو نگاه کن آوات ... به جون خودت و خودش قسم ... اجازه نمی‌دم یه تار مو از سرش کم شه ... حتی اگه اون دختر ... »

لب‌هایم که را یک دفعه از شدت تلخی این حرف خشک شده بودند، با زبان تر کردم و گفتم :

« حتی اگه اون دختر بمیره ... این رو یادت باشه ... من ژیوار رو نجات میدم ... اگه برای این کار لازم باشه از جونمم می‌گذرم ... من برادرم رو تنها نمی‌ذارم ... »

□□□

#غزل_پولادی

part_۵۸#

□□□

(آکو)

پشت در اتاق عمل دست به سینه به ژیوار زل زده بودم که

چطور کلافه و خسته سرش را بین دست‌هایش گرفته بود و با

شانه‌های افتاده، نگاهش را به زمین دوخته بود. آوات هم در حالی که پالتویش را روی دوش ژیواری که یک سویشرت نازک پوشیده بود، انداخته بود و کنارش روی صندلی‌های فلزی مقابل اتاق عمل نشسته بود.

هر بار جلو می‌رفتم تا حرفی به عنوان دلگرمی به ژیوار بزنم اما چیزی مثل قفل دور مچ پاهایم چمبره زده بود و اجازه نمی‌داد قدم فرضی توی ذهنم رنگ واقعیت بگیرد.

بی‌انصافی بود اما مدام پنج سال پیش را به خاطر می‌آوردم، وقتی مقابل اتاق عمل وقتی منتظر بودیم تا یک نفر خبری از مانا، همسر آهیر، برایمان بیاورد، چطور با غضب و نفرت به من نگاه می‌کرد و مرا مسبب همه‌ی بلاهایی می‌دانست که سر خانواده‌مان آمده بود. وقتی که دکتر با نهایت تاسف خبر مرگ مانا را داده بود، ژیوار اولین کسی که بود به طرف من برگشت و با نفرت به من زل زد، نگاهی که تا آخر عمر از یاد نمی‌برم، نگاهی که می‌گفت من، آکو، مردی که حاضر بود برای خانواده‌اش هر کاری کند، عمداً باعث مرگ همسر برادرم شده بودم.

نگاهم بین جزییات ظاهرش چرخ می‌خورد؛ موهای پر و لختی که توی پیشانی‌اش ریخته بود، ریش و سیبیل مرتب و آنکارد شده‌اش، دست‌های مردانه‌ای که خودم آنها را پرورش داده بودم، حالا ...

از

آخرین باری که او را دیده بودم خیلی تغییر کرده بود.

آخرین بار، توی اتاقم در شرکت، نگاه نافذش را به من دوخته بود و با لحن تلخی خبر رفتنش را داده بود، درست از زمانی که از رفتنش خبردار شدم تا وقتی هواپیمایش به مقصد آلمان از

خاک تهران بلند شده بود، کمتر از چهل و هشت ساعت طول کشیده بود.

تک به تک ثانیه‌هایی که در آن ساعت‌ها گذرانده بودم به روشنی روز به خاطر می‌آوردم.

چرا نمی‌توانستم حقیقت را بگویم؟ از آهیر می‌ترسیدم؟ از اینکه بعد از این اتفاق چه بلایی سرش بیاید؟ از اینکه وقتی واقعیت آن شب و تصادفی که منجر به مرگ مانا شده بود، بفهمد، چه واکنشی نشان می‌داد؟ از شکست برادر عزیزتر از جانم می‌ترسیدم یا شاید هم از اینکه حرفم را باور نکند؟

با همه‌ی اینها یک تصادف ارزشش را داشت که این همه کاسه کوزه سر من شکسته بود؟

با همه‌ی عشقی که به اعضای خانواده‌ام داشتم، حالا از خانواده تنها نگاه پر نفرتشان سهم من شده بود؟

#غزل_پولادی

part_۵۹#

امشب من همانجایی ایستاده بودم که پنج سال ژیوار به راحتی آب خوردن عقب کشیده بود و مرا تنها گذاشته بود و حالا وقت انتقام بود؟ وقت تلافی؟ اگر می‌رفتم و ژیوار را تنها می‌گذاشتم تا خودش به تنهای مشکلش را حل کند، داغی که به خاطر این پنج سال روی دلم نشسته بود، خنک می‌شد؟ می‌توانستم با خیال راحت سرم را روی بالشت بگذارم و بعد از

سالها در حالی که کمی از حرص و بغضم کم شده بود یک خواب راحت داشته باشم؟ جواب همه‌ی سوال‌ها یک " نه " قاطع و محکم بود. داغی که قرار بود با سوزاندن برادر کوچکترم خنک شود، خودش یک زخم جدید بود.

حال و روزم مثل ماری شده بودم که طعمه‌اش دم خودش بود، اگر جلوتر می‌رفتم و به هدف می‌رسیدم خودم را خورده بودم.

آب دهانم را به سختی قورت دادم و با دودلی قدمی جلو گذاشتم. آوات و ژیوار هر دو سرشان را پایین انداخته بودند و

مرا نمی‌دیدند. قبل از اینکه دستم را برای گذاشتن روی شانه‌ی ژیوار دراز کنم، در اتاق عمل باز شد و صدای خسته‌ی زنی بلند شد:

« همراه این خانم تصادفیه کیه ؟ »

ژیوار و آوات هر دو مثل فنر از جایشان بلند شدند و بی‌توجه به من به طرف زن رفتند. من هم در حالی که دستم را مشت می‌کردم و لب‌هایم را گاز می‌گرفتم، نفس عمیقی کشیدم و به آنها ملحق شدم. پشت سر آوات و ژیوار که شانه به شانه‌ی هم

ایستاده بودند، ایستادم و همراهشان به دهان زنی که با توجه به لباس اتاق عمل و روپوش سفیدی که روی آن انداخته بود، حدس می‌زدم دکتر باشد، زل زدیم .

آوات زودتر از ما زبان باز کرد و پرسید :

« چی شد؟ عمل تموم شده ؟ »

زن که به نظر می‌رسید از ما خسته تر باشد، دستش را جلوی دهانش گرفت و خمیازه‌ای کشید.

سریع و بی‌حوصله گفت :

« خوشبختانه ضربه‌ای که به سرش خورده چیز خیلی مهمی نبود، یه شکستگی کوچیک بود که خوشبختانه منجر به خونریزی مغزی نشداما با این حال یه چهل و هشت ساعتی باید تحت نظر باشه ... »

شل شدن شانه‌های هردویشان را بعد از بازدم عمیقی که رها کردند، دیدم اما قبل از اینکه آرامش جایگزین دقایق مشوشی

باشد که گذرانده بودیم، زن دست‌هایش را در جیب روپوشش فرو کرد و با لحن ناراحتی اضافه کرد :

« متاسفانه مشکل ما نخاعشه که دچار آسیب شده ... البته باید منتظر بمونیم تا بعد از به هوش اومدنش نظر قطعی رو در مورد آسیب ستون مهره‌هاش بگم ... »

□□□

#غزل_پولادی

part_۶۰#

(آکو)

به سختی گردن خشک شده‌ام را تکان دادم و نگاهی ساعت مچی‌ام انداختم.

هفت و سی و پنج دقیقه.

بدون فوت وقت موبایلم را برداشتم و شماره‌ی ایمانی، معاون شخصی‌ام، تنها کسی که غیر از من و آوات کلید گاوصندوق شرکت را داشت، گرفتم.

مطمئن بودم حالا توی اتاقش نشسته و برنامه‌ی امروزش را چک می‌کرد، بیست و هفت سال خدمت صادقانه‌اش در شرکت باعث شده بود به او بیشتر از هر کسی اعتماد داشته باشم.

ـ صبحتون بخیر مهندس پرواز ...

دم عمیقی گرفتم و با انگشت شصت و اشاره‌ام شروع به مالیدن چشم‌های خسته‌ام کردم.

ـ ایمانی همه‌ی برنامه‌های امروزت رو کنسل کن... برو تو اتاق من از توی گاو صندوق سند خونه را بردار و برو دادگاه ... باید حکم تایید وثیقه بگیری بعدش هم ببریش برای کلانتری که آدرسش رو برات می‌فرستم ... زیوار دیشب بازداشت بوده ... »

ایمانی چند لحظه‌ای سکوت کرد، مثل اینکه از قسمت مربوط ژیوار جا خورده بود، خصوصاً اینکه به احتمال زیاد از برگشتش

خبر نداشت اما سریع به خودش آمد و بدون چون و چرا "

چشمی " گفت. من هم که خیالم راحت شده بود، اضافه کردم :

« فقط یادت باشه ایمانی ... از هر چی قدرت و آشنا داری

استفاده کن ... می‌خوام قبل از ساعت ده ژیوار بیرون باشه ... »

با شنیدن " خیالتون راحت " از زبان ایمانی تلفن را قطع

کردم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. بلافاصله شماره‌ی

آوات را گرفتم و با شنیدن صدای خسته‌اش که به زور کلمات

را به زبان می‌آورد، گفتم :

« چی شد آوات دختره بیدار شده ؟ »

پوفی کشید و گفت :

« نه ... زیوار چی شد ؟ »

حالا نوبت من بود که نفس عمیقی بکشم. به سختی روی صندلی جابه‌جا شدم. ار دیشب توی همین حالت بودم و حالا تک تک عضله‌های بدنم خشک شده بود.

« نگران ژیوار نباش ... نهایتاً تا دو ساعت دیگه خونه‌س ... »

بعد هم در حالی که هنوز از قضیه‌ی دیشب که با همه‌ی زور و حرصم نتوانسته بودم جلوی بازداشت موقت ژیوار را بگیرم، عصبانی بودم، زیر لب گفتم :

« باید جلوش رو می‌گرفتم ... »

آوات کلافه تر از من جواب داد :

« باور کن آکو هر چقدر هم قدرتمند باشی، بلاخره یه جایی باید عقب بکشی و اجازه بدی اونی که از تو قدرتمندتره تصمیم بگیره ... »

#غزل_پولادی

□□□

دست آزادم را روی پایم مشت کردم و توی دل به حساب خودم رسیدم که با این همه برو و بیا نتوانسته بودم جلوی اینکه برادرم یک شب توی بزداشتگاه بماند، بگیرم.

« کجایی آکو ؟ »

نگاهم را توی اتاقم ماشین چرخاندم و بعد از پنجره به سمت کلانتری و سرباز اسلحه به دستی که تازه شیفتش شروع شده

بود، پرتاب کردم. نمی‌دانم چرا زبانم نچرخید تا برای آوات بگویم که دیشب بعد از اینکه وسایل ژیوار را تحویل گرفته بودم و علی رغم میل باطنی‌ام او را توی کلانتری جا گذاشته بودم، تا همین الان از توی ماشینم که جلوی کلانتری پارک کرده بودم، به در کلانتری زل زده بودم تا مبادا لحظه‌ای باشد که ژیوار را تنها گذاشته باشم.

به جای آن گفتم :

« اپارتمانم ... »

نمی‌دانم آوات چه فکری با خودش کرد که نفس پردردی کشید و با گفتن " صبحونه یادت نره، قندت میافته ... خبری شد بهت زنگ می‌زنم ... ژیوار اومد بیرون خبر بده ... " تلفن را قطع کرد.

همانطور که به تلفن توی دستم خیره بودم به این فکر کردم وقتی دخترک بیدار می‌شد، چه اتفاقی می‌افتاد. دختری که نه اسمی از او داشتیم نه نشانی ...

فقط یک نفر او را می‌شناخت آن هم بهروز بود که از دیروز تا الان بیشتر از هزار بار شماره‌اش را گرفته بودم اما جز خبر خاموشی‌اش چیزی نصیبم نشده بود. همان موقعی که پشت در اتاق عمل منتظر بودیم، چند نفری را مامور کرده بودم که به آدرس‌های دست و پا شکسته‌ای که از بهروز داشتم سر بزنند اما موفق نشده بودند اثری از او پیدا کنند، بهروز یک قطره اب شده بود و توی زمین فرو رفته بود اما نه برای من ... به هر قیمتی که بود پیدایش می‌کردم .

به این فکر می‌کردم که دختری که کارش برقراری رابطه برای پول گرفتن بود وقتی بیدار مید و می‌دید که یک بچه پولدار چه بلایی سرش آورده بود، از خوشحالی به جای حرکت دادن پاهایش، بال در می‌آورد. احتمالاً به حساب اینکه نانش توی روغن افتاده بود همه‌ی تلاشش را می‌کرد تا جایی که بتواند از ژیوار سواستفاده کند اما من اجازه نمی‌دادم.

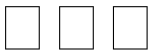
تلفن را برداشتم و پیامی برای آوات فرستادم .

" بیا کلانتری آوات ... الان ایمانی میاد ژیوار رو دربیاره ... نمی‌خوام تنها باشه و مجبور شه سرش رو جلوی ایمانی پایین بندازه ... بیا جمع و جورش کن لطفاً ... ببرش خونه ... اجازه نده بیاد بیمارستان ... احتمالاً شب افتضاحی داشته و هیچی به اندازه‌ی خونه نمی‌تونه کمکش کنه ... خودم میرم بیمارستان و دختره و جمع و جور می‌کنم... "

تلفن را روی داشبورد پرت کردم و بی‌حوصله از توی داشبورد انسولینم را برداشتم و بعد از تزریق، کیکی که آوات همیشه

توی داشبوردم می‌گذاشت با بی میلی باز کردم و شروع به خوردن کردم.

به محض اینکه از آمدن آوات مطمئن می‌شدم خودم را به بیمارستان می‌رساندم. باید خودم با دخترک حرف می‌زدم. احتمالاً می‌توانستم همچین آدمی را با وعده‌ی مقدار زیادی پول سر جایش بنشانم... البته اگر واقعاً فلج نمی‌شد...



part_۶۲#

□□□

(آکو)

خودم را به استیشن پرستاری رساندم و از پرستار سر تا پا

سرمه‌ای پوشی که توی پرونده چیزی می‌نوشت، پرسیدم :

« ببخشید ... خواستم بدونم وضعیت اون خانم تصادفی چطوره؟ به هوش اومده یا هنوز توی سی سی یو بستریه ؟ »

نگاه بی‌حالی به من و بعد به کامپیوترش انداخت و با لحنی تقریباً بدبین پرسید :

« شما چه نسبتی باهاشون دارید ؟ »

دست‌هایم را مشت کردم و روی پیشخوان کوباندم. سعی می‌کردم به هر نحوی شده خشمم را کنترل کنم تا حرف اضافه‌ای نزنم و البته بتوانم حرفی را علاقه‌ای به بازگو کردنش نداشتم بگویم.

با این حال نتوانستم در مقابل نگاه پرسشگر زن مقاوت کنم و بلاخره گفتم :

« دیروز با برادر من تصادف کردن... »

زن سرش را به نشانه‌ی فهمیدن بالا و پایین انداخت و با پوزخند جواب داد :

« آها ... پس شما زدین به اون دختر مو طلاییه ... برادرتون چی ؟ گرفتنش یا فرار کرده ؟ »

دندان‌هایم را از خشم روی هم سابیدم و عصبانی گفتم :

« برادر من اهل فرار نیست خانم ... اون دختر رو نرسونده بیمارستان و یه شب رو توی بازداشگاه وسط یه مشت جانی و

دزد و قاتل صبح نکرده که شما در موردش اینطوری صحبت کنید و پوزخند بزنید ... خوشبختانه این مملکت قانون داره و خوب می‌تونه از پس اینجور مسائل بربیاد ... شما اینجایی که به سوال‌های مردم جواب بدی نه اینکه مثل قاضی کسی رو قضاوت کنی ... »

زن که از عصبانیت من جا خورده بود، به زور صدایش را صاف کرد و در حالی که خودش را جمع و جور می‌کردف نگاهی به مانتیور مقابلش انداخت و آرام گفت :

« به هوش اومده ... منتقل شده بخش ... آدرس و شماره تلفن خانواده‌ش هم داد ... الان هم خانواده‌ش توی اتاق خصوصی که براش گرفتن کنارشن ... »

نگاهش را از مانتیور گرفت و به من داد و با لحن خاصی که برای تلافی به کار برده بود، ادامه داد :

« اتفاقاً برادرش خیلی دوست داشت اونهایی که به خواهرش زدن رو ببینه ... »

بی‌اهمیت به حرف زن از استیشن فاصله گرفتم و عقب عقب رفتم. سعی می‌کردم کلماتی که شنیده بودم توی ذهنم جمع و جور و سر جای درست بگذارم اما نمی‌شد. من آن دختر را دیده بودم که چطور به معنای واقعی کلمه خودش را فروخته بود، بکارتش را از بین برده بود و حالا این زن از خانواده‌اش صحبت می‌کرد. همیشه فکر می‌کردم که اینطور آدم‌هایی عموماً نباید از محبت خانواده برخوردار نبودند اما مثل اینکه اشتباه فکر کرده بودم.

همزمان که من در افکارم غرق بودم مردی جلوی استیشن ایستاد و چیزی پرسید. نمی‌توانستم صدایشان را هم بشنوم، اهمیتی هم نداشت. باید خودم را به دخترک می‌رساندم تا هر طور شده بود تکلیف ژیوار را مشخص می‌کردم اما به خاطر آوردم که شماره‌ی اتاق را نپرسیده بودم برای همین هم قدمی جلو گذاشتم.

نمی‌دانم زن چه چیزی به مرد گفت که سریع گردنش را به طرفم چرخاند و نگاه بد و خشمگینی به من انداخت. رگ پیشانی‌اش برجسته شده بودم و سفیدی چشم‌هایش به

سرخی می‌زد. نگاهم به دست مشت شده‌اش افتاد. روی پاشنه‌ی پا به طرفم چرخید. شاید به اندازه‌ی صدم ثانیه هم طول نکشید که دستش مشت شد و محکم روی صورتم فرود آمد. شدت ضربه‌اش آنقدر زیاد بود که تعادلم را از دست دادم و عقب عقب رفتم.

گوشم زنگ می‌زد و چند ثانیه‌ی کوتاه جلوی چشم‌هایم سیاه شد. مرد هم از فرصت استفاده کرد و به طرفم هجوم آورد، یقه‌ام را توی دستش گرفت و یک میلی متری صورتم فریاد کشید :

□□□

(آکو)

مردک چنان دستش را دور گردنم فشار می‌داد که راه اکسیژن به مغزم را بند آورده بود و برای همین هم چشم‌هایم سیاهی می‌رفت.

تا چند لحظه‌ای قدرت عکس العمل را از دست داده بودم و بین دست‌های او در بال بال زدن بودم نه از قدرت بی‌اندازه‌ی مرد و

نگاهی که از قطره قطره‌اش نفرت می‌چکید، بیشتر برای اینکه غافلگیر شده بودم. با صدای بلند مردی که از از مثلاً برادر دخترک می‌خواست مرا رها کند با خودم آمدم. دستم را مشت کردم و با نهایت قدرتی که می‌توانستم در آن موقعیت داشته باشم با حداقل قدرت مانور روی صورتش خواباندم.

او هم که بدتر از من توقع نداشت، حلقه‌ی داری که دور گردنم انداخته بود، شل شد و عقب عقب رفت. مرد پشت سرش هم که روپوش آبی و واکسیل‌های سفید رنگ سردوشش (واکسیل، همون طناب‌هایی که جزیی که از لباس فرم افراد

نظامی) نشان می‌داد جز حراست بیمارستان بود، از فرصت استفاده کرد و شانه‌های برادر دخترک را گرفت و او را از من دور کرد. هجوم یک دفعه‌ای اکسیژن باعث شد و البته کمبودش در ریه‌هایم باعث شد به سرفه بیافتم.

با دست گلوی گرفته‌ام را ماساژ دادم و در حالی که کمرم را صاف کردم، نگاهی به مرد انداختم.

حالا دو نفر دیگر هم برای مهار کردنش اضافه شده بودند اما خشم و حرصش آنقدر زیاد بود که کسی حرفش نمی‌شد.

صورتش قرمز شده و چشم‌هایش تقریباً از حدقه بیرون زده بود. سینه‌اش به سرعت بالا و پایین می‌رفت.

فریاد کشید :

« خدا ازت نگذره کثافت ... از تو و اون برادر بی‌شرفت ... »

با شنیدن کلمه‌ی " بی‌شرف " از دهانش چیزی در سرم منفجر شد. مشتم گره خورد و بی‌توجه به اطراف به طرفش یورش بردم.

همزمان که دستم را به طرف یقه‌اش می‌بردم با صدای بلند گفتم :

« راجع به برادر من درست حرف من ... کسی حق نداره شرف برادرم رو زیر سوال ببره... اون اگه شرف نداشت که خواهرت رو ول می‌کرد تو خیابون... »

حالا من بودم که یقه‌اش را گرفته بودم. او هم از خدا خواسته به هر نجوی شده بود، خودش را آزاد کرد. این بار با آمادگی

کامل با او دست به یقه شده بودم نه برای خودم و مشتی که به ناحق خورده بودم، برای حرف مفتی که در مورد ژیوار زده بود.

« فراز بابا ... چی کار می‌کنی ؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۱۹]

مثل اینکه صدای بلند و متعجب مرد خطاب به برادر دخترک بود که سر جایش ماند و به طرف مرد برگشت.

ابروهایش را دیدم که در هم رفت و گرد تخسی و مظلومیت پسربچه‌ها نشست که خطاب به مرد گفت :

« بابا این خانواده‌ی همون عوضییه که طلا رو به این روز انداختن ... »

پس پدرش بود! دستم همچنان یقه‌اش را گرفته بود و مشت گره کرده‌ام مثل یک سلاح، آماده‌ی شلیک بود.

مرد تازه وارد با آن ریش و سیبیل و موهای جوگندمی اخمی به برادر دخترک کرد و تشر زد :

« باشه باباجان ... اولاً میگی برادرش نه خودش ... ثانیاً خودش هم بود باز هم این رفتار درست نبود ... »

برادر دخترک مستاصل گفت :

« اما بابا ... »

صدای یکی از افراد حراست بیمارستان بلند شد :

« اقا اگه تمومش نکین باید از بیمارستان برین ... »

من که یقه‌اش را محکم گرفته بودم. به هیچ وجه دوست نداشتم کسی که عقب می‌کشید، من باشم. برادر دخترک لب‌هایش را محکم روی هم فشار داد و بلاخره دست‌هایش را باز کرد و با عصبانیت عقب رفت. نگاه تهدید آمیزی به من

انداخت و در حالی که با مشتش هوا را پاره می‌کرد با قدم‌های سریع از بیمارستان بیرون زد.

جمعیتی که دورمان را گرفته بودند، کم کم متفرق شدند.

من هم دستی به صورتم کشیدم و به طرف مرد چرخیدم. از شکل و شمایلش مشخص بود، مرد جا افتاده و محترمی است، اگر برادر دخترک او را " بابا " صدا می‌زد، پس این مرد باید پدر دخترک هم می‌بود.

بردارش هم سر و ظاهر معقول و موجهی داشت، پس حالا سوال اینجا بود که دخترکی که به نظر می‌رسید خانواده‌ای به این خوبی دارد، آن وقت شب توی تخت خواب من چه کار می‌کرد ؟

مرد با قدم‌های آهسته جلو امد و دستش را روی شانه‌ام گذاشت. تکانی خوردم اما خودم را عقب نکشیدم.

با این حال آماده‌ی مشت احتمالی بودم. توی دلم فحشی نثار ژیوار کردم که باعث شده بود من امروز اینطور زبان در مقابل

این قومی که هنوز هیچ شناختی از درست و غلطشان نداشتم، بسته بود.

اما برخلاف تصورم مرد با مهربانی گفت :

« بابت رفتار پسرم ببخشید ... باید بهش حق بدی ... خواهرش رو توی موقعیت بدی دیده ... دختر بیچاره‌ی من نمی‌تونه رو پاهاش راه بره ... »

سرش را پایین انداخت و با ناراحتی زمزمه کرد :

« اونم وقتی یه ماه تا عروسیش مونده ... »

اینجا چه خبر بود ؟

□□□

#غزل_پولادی

part_۶۵#

□□□

(فراز)

بغض کرده بودم اما دوست داشتم به جای گریه کردن سر همه‌ی آدم‌های اطرافم را بکنم. مخصوصاً مردی که ادعا می‌کردم برادر آن نامردی بود که خواهرم را به این حال و روز انداخته بود. بغضی که تا پشت لب‌هایم آمده بود با لگد

محکمی که به پایه‌ی نیمکت فلزی محوطه‌ی بیمارستان زدم، خالی کردم.

دردش آنقدر زیاد بود که تا مغز سرم تیر کشیدف حتی شاید استخوان پایم ترک هم برداشته بود اما هیچ کدامشان به اندازه‌ی دردی که قلبم متحمل آن بود، دردناک نبودند.

بی‌اهمیت به نگاه مردمی که بعضی با دلسوزی و بعضی با ترحم و حتی آنها که به من به چشم یک دیوانه نگاه می‌کردند، روی نیمکت نشستم و سرم را بین دست‌هایم گرفتم. چنگی به

موهایم زدم و با فشار دادن شقیقه‌هایم به این فکر کردم از دیروز بعد از ظهر که آریا، طلا را با خود برده بود تا امروز صبح که از بیمارستان زنگ زده بودند و نشانی طلا را داده بودند، تا خود این لحظه بدترین استرس عمرش را تجربه کرده بود.

بدترین، تلخ‌ترین و ترسناک‌ترین ...

چه فکرهایی که با خودش نکرده بود و چه جاهایی که نرفته بود. بیشتر از صد بار با پدر و مادر تلفنی صحبت کرده بود تا شاید آنها خبری از خواهرش می‌دادند اما از بخت بد، از همان

موقع آریا هم ناپدید شده بود و خانواده‌ای او هم مثل ما در به در دخترشان می‌گشتند.

وقتی شب بدون آمدن خبری از طلا سر رسیده بود، چیزی در دل فراز گواه بدبختی عظیمی می‌داد. بدبختی که امروز فراز چندین بار دیده بود.

وقتی دکتر گفته بود از قرار معلوم بر اساس آزمایش‌هایی که ظرف همان چند دقیقه‌ی کوتاه به هوش آمدن خواهرش که

صرف گرفتن شماره‌ی ما و معاینه‌ی طلا انجام داده بودند، نخاع خواهرش به خاطر تصادف دچار آسیب شده بود.

آسیبی که ماندگاری یا گذرا بودنش بعداً معلوم میشد، اولین بدبختی را دیده بود.

وقتی مادر خوانده‌اش طلا رو بی‌جان و بی‌حال روی تخت دیده بود و نقره با صدای بلند به گریه افتاده بود یا کمر خم شده‌ی پدرش را زمانی که فهمیده بود، عزیز دردانه‌ی ته تغاری‌اش ممکن است بقیه‌ی عمرش را روی صندلی چرخ دار بگذراند از

بقیه‌ی بدبختی‌های امروزش بودند. آخرین بدبختی هم دیدن برادر ضارب بود، با آن تیپ و قیافه‌ی چند میلیونی‌اش... ته دلش لرزیده بود نکند به بهانه‌ی پول بتواند از زیر بار کاری که با خواهرش کرده بودند، در برود؟

این همه فکر دیوانه‌اش کرده بود. تلفن همراهش را از توی جیبش در آورد و با بی‌میلی کامل دنبال شماره‌ی پدر آریا گشت. باید به او خب می‌داد که خواهرش را پیدا کرده بودند و قبل از اینکه کسی بتواند از او در مورد سرنوشت آریا بپرسد باز هم از هوش رفته بود.

با دیدن اسم آریا بین تماس‌های اخیرش، شاید برای وقت کشی و فرار از ناامید کردن پدر و مادر آریا شماره‌ی آریا گرفت.

انتظار نداشت کسی جواب بدهد و او بین هر بوق آزاد با خودش فکر می‌کرد چه اتفاقی افتاده بود که خواهرش زیر ماشین رفته بود و آریا مثل یک قطره آب در زمین فرو رفته بود؟

به جای بوق بعدی، صدای ضعیف آریا توی گوشی پیچید.

صدای انقدر آهسته و بی حال بود که فراز از شنیدن مطمئن بود. با خودش فکر کرد شاید از شدت فکر و خیال توهم زده بود اما وقتی صدای آریا بلند شد که با خستگی فراز را صدا می‌زد، فراز از شدت تعجب از جایش پرید و سیخ ایستاد .

#غزل_پولادی

part_۶۶#

« آریا؟ کجایی پسر؟ توبا طلا نبودی وقتی تصادف کرده ؟

می‌دونی پدر و مادرت چقدر نگرانتن ؟ »

رگباری حرف می‌زد و به آریا فرصت نفس کشیدن نمی‌داد.

گرچه آریا آن طرف خط در حال جان دادن بود تا از حال طلا

بپرسد. هنوز هم وقتی یاد نگاه غمبار طلا از لای پلک‌هایی که

تا بسته شدن فاصله‌اش نداشت، می‌افتاد که چطور با بی‌رحمی رهایش کرده بود، عرق سردی تیره‌ی پشتش را خیس می‌کرد.

مطمئن بود تا آخرین لحظه‌ی نفس کشیدنش آن صحنه‌ها را از خاطر نمی‌برد و برای آن از طلا متنفر بود که چنین عذابی را به او تحمیل کرده بود.

لب‌هایش را با زبان خیس کرد.

جان کَند تا با صدایی که از ته گلویش بلند می‌شد از فراز بپرسید :

« طلا ... طلا ... خوبه ؟ »

ابروهای فراز در هم رفت. یعنی آریا از تصادف طلا خبر داشت؟ پس کجا بود ؟

با صدایی که از فرط بی‌اعتمادی زمخت شده بود، پرسید :

« کجایی آریا ؟ چه بلایی سر طلای من اومده ؟ »

آریا که به معنای واقعی کلمه جگرش سوخته بود با پوزخند گفت :

« بهتره از خواهرت بپرسی ... اگه زنده‌س بهش بگو خیلی نامرده ... ازش بپرس آریای بدبخت چه گناهی کرده بود که باید غیرت و عشقش رو اینطوری از دست می‌داد؟ »

فراز که کلافه شده بود تقریباً فریاد کشید :

« چی میگی مرتیکه ؟ عین آدم بنال ببینم ... »

صدای سرد آریا در چند جمله‌ی کوتاه بی آنکه بداند چه تاثیری روی سرنوشت تک به تک آنها دارد، روح فراز را نشانه گرفت :

« خواهرت به من خیانت کرد... می‌فهمی فراز ؟ خواهرت قبل من با یکی رابطه داشته ... اونم نه از سر اجبار که از روی لذت ... اگه می‌خوای باور کنی برو مطب همون خانم دکتری که

بردمش ... یا هر دکتر دیگه‌ای ... توی همون خیابونی که بهش ماشین زد...»

فراز که تحت تاثیر چیزهایی که شنیده بود، حرف زدن را فراموش کرده بود با لکنت گفت :

« آریا... چـ.. چـ..»

اما آریا حرفش را قطع کرد و او را در هاله‌ای از ابهام گذاشت .

« اگه هنوز زنده‌س بهش بگو آریا رو کشتی ... دیگه دنبالم نگرد فراز ... من با طلا و خانواده‌اش هیچ کاری ندارم ... به حرمت نون و نمکی که این مدت سر سفره‌تون خوردم آبرو ریزی نمی‌کنم که تف سربالاست ... تف عشقم ... بابات عروسی به فامیل‌های خودم جواب میدم اما خانواده‌ی خودتون دست من نیست ... حالا که فکر می‌کنم اونقدر از طلا بدم میاد که حتی نمی‌خوام بدونم زنده‌س یا نه ... امیدوارم مرده باشه تا این ننگ هم از روی پیشونی من هم شما پاک شه ... »

آریا حرفش را زد، تلفن را قطع کرد و نفهمید که با هر کلمه‌اش چه بلایی سر فراز و یا دقیق‌تر از آن سر طلا می‌آورد.

□□□

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۱۹]

(آکو)

مرد با صدای گرفته‌ای پرسید :

« برادرت کجاس پسر ؟ »

هزار و یک حرف برای زدن بود. اولش باید با یک " متاسفم " شروع می‌کردم، بعد هم کم کم مزه‌ی دهانشان را می‌چشیدم تا ببینم کی و چطور می‌توانم این مشکل را حل کنم اما نگاه نافذ

مرد که عمق شکستگی‌های وجودش را نشان می‌داد زبانم را برای گفتن خیلی حرف‌ها کوتاه می‌کرد.

نگاهم را از مرد رفتم و به مردمی دادم که توی راهروی باریک اورژانس از یک طرف به طرف دیگر می‌رفتند.

همزمان زمزمه کردم :

« برادر من این کار رو عمداً نکرده ... یه تصادف غیر عمد بوده ... »

باید اضافه می‌کردم که طبق گفته‌های آوات، دخترک موطلایی یک دفعه وسط خیابان پریده بود و خودش عامل تصادف بود اما جلوی زبانم را گرفتم.

تحریک احساسات این مرد و عصبانی کردنش فعلاً به نفع من نبود.

مرد نفس عمیق و پر دردی کشید.

چشم‌های مشکی‌اش را که حالا از اشک برق می‌زدند بالا آورد و زمزمه کرد :

« چه عمد چه غیر عمد .. در هر صورت این دختره من که باید تاوان بده ... تاوانی به اندازه‌ی یه عمر روی ویلچر نشستن ... »

دستی به ریش و سیبلم کشیدم و پرسیدم :

« دکترش چی گفته ؟ هیچ راهی نیست ؟ عملی ؟ دکتری ؟ فیزیوتراپی ؟ من می‌تونم دخترتون رو برای معالجه بفرستم خارج از کشور توی بهترین بیمارستان‌ها ... »

سرش را پایین انداخت. صدای قورت دادن آب گلویش همراه بغضی که به جانش نشسته بود، به گوشم رسید. یک لحظه یاد پدرم افتادم.

آخرین بار کی به او فکر کرده بودم ؟

شاید همان وقتی که بعد از مرگش خاطرات کودکی‌ام را همراه سیگارهایی که تند و تند پشت سر هم دود می‌کردم، می‌سوزاندم. اولین شب بعد از مرگش بعد از مدت‌ها همه‌مان دور هم جمع شده بودیم. آن موقع خبری از درگیری بین من و آهیر نبود، گرچه به لطف مانا و کسانی که برای به هم زدن برادری من و آهیر از هیچ کاری دریغ نکرده بودند، رابطه مان ترک خورده بود اما بلاخره برای مرگ پدری که همه‌مان دوستش داشتیم، دور هم جمع شدیم.

از ذهنم گذشت ای کاش سرطان به پدرم اجازه می‌داد عمر طولانی تری داشته باشد که شاید خیلی از ترک‌هایی که به صفحه‌ی زندگی‌مان افتاده بود، اصلاً به وجود نمی‌آمد.

صدای مرد مرا از افسوس‌های غوطه ور در زندگی‌ام بیرون کشید .

« ای کاش منم می‌تونستم مثل فراز خشم و غمم رو به یه نحوی خالی کنم ... »

part_۶۸#

صدایش یکطور افسوس خاص و شاید اگر زیاد دقت می‌کردی کمی حرص و خشم داشت که باعث می‌شد طبیعی بودن اوضاع را بهتر درک کنم، وگرنه کدام آدمی می‌توانست با مسببین

بلایی که سر دخترش آمده بود، اینطور با لطافت و پدرانه برخورد کند.

من یکی اگر یک نفر به هناسم نگاه چپ می‌انداخت، خونش را حالا شده می‌دانستم . بعد بلافاصله با خودم فکر کردم من با دختر این مرد رابطه داشتم و همین باعث شد چیزی ته دلم فرو بریزد.

ای کاش یک نفر زودتر مرا از این مه غلیظ سردرگمی بیرون می‌کشید.

دهانم را باز کردم اما قبل از اینکه حرفی بزنم، مرد در حالی که نفس عمیقی می‌کشید، به طرف در ورودی بیمارستان راه افتادو من هم پشت سرش با قدم‌های آهسته‌ای رفتم. باید هر جوری شده بود این قضیه را همین امروز تمام می‌کردم و مشکل ژیوار را حل می‌کردم.

□□□

مرد لحظه‌ای بالای پله‌های ورودی بیمارستان ایستاد و از آنجا نگاهی به اطراف کرد. مثل اینکه چیزی که می‌خواست پیدا

کرده بود که هدف‌دارورد چمن‌های محوطه‌ی بیمارستان که تعدادی نیمکت فلزی به صورت پراکنده در آن جا گرفته بودند، رفت.

از دور نگاهی به مقصدش انداختم. به سمت پسرش که کنار یک نیمکت، با حال عجیب و غریبی شبیه کسی که بدترین خبر عمرش را شنیده بود، در حالی که موبایلش را توی دستش گرفته بود، نگاه بی‌روحش را به پدرش دوخت.

نگاهم با کنجکاوی به آنها دوخته شد که لب‌های فراز به حرکت در آمد و چیزی را زمزمه وار به پدرش گفت. دستم را توی جیب کتم فرو کردم و به حال عجیبشان چشم دوختم. پدرش چند لحظه‌ای مات بود و بعد در یک حرکت ناگهانی بازوهای پسر را توی دستش گرفت و در حالی که او را با خشونت تکان می‌داد، توی صورت فراز فریاد میزد :

« بگو که دروغه ... دروغه ... »

صدایش آنقدر بلند بود که تقریباً همه‌ی نگاه‌ها به طرف آنها برگشت اما از آنجایی که اینجا بیمارستان بود و مردم به این قبیل واکنش‌ها مخصوصاً بعد از فوت یک نفر عادت داشتند، چند لحظه‌ی بعد همه چیز عادی شد و مردم به راه خودشان ادامه دادند. یک لحظه به فکری که کرده بودم، فکر کردم .

" وقتی یک نفر فوت می‌کرد ... "

یعنی وقتی من و پدرش مشغول صحبت بودیم اتفاقی برای دخترک افتاده بودم؟

نمی‌دانستم کجا بروم یا چه کاری بکنم؟

اگر دخترک می‌مرد، ژیوار توی یک دردسر درست و حسابی می‌افتاد. روی پاشنه‌ی پا چرخیدم تا خودم را پیش دخترک برشانم و از حالش خبری بگیرم که مقابل چشم‌هایم زانوهای پدر دخترک لرزید و قبل از اینکه پسرش او را نگه دارد روی زمین ولو شد .

حالا صدای پسر بلند شده بود که می‌گفت :

« بابا ... بابا چشات رو باز کن ... »

به نظر می‌رسید همچنان همه چیزی برای مردم عادی بود.

□□□

#غزل_پولادی

□□□

□□□

(آکو)

از چهارچوب در با تعلل نگاهی به دختر خوابیده روی تخت انداختم. از شانس خوبم، نیمرخ دخترک به طرف در بود و می‌توانستم چهره‌اش را به خوبی ببینم. با اینکه پلک‌هایش بسته بود و قسمت اعظمی از موهای طلایی‌اش زیر باند سفیدی که یک قسمتش به خاطر اثر بتادین یا خون قرمز شده بود، پنهان شده بود اما می‌توانشتم با قاطعیت بگویم که خودش

بود، همان دختری که من یک شبم را با او صبح کرده بود و باید حداقل پیش خودم اعتراف می‌کردم که یکی از بهترین شب‌های عمرم را گذرانده بودم.

نگاهم میخ پاهای لاغرش زیر ملافه‌ی سفید بیمارستان که تا زیر گردنش بالا آمده بود، شد. یعنی حرف پدرش درست بود و حالا این دخترک به وسیله‌ی ژیوار نمی‌توانست راه برود؟

اگر می‌گفتم به معنای واقعی کلمه دیوانه شده بودم، دروغ نمی‌گفتم ... دروغ نبود اگر نمی‌توانستم تکه‌های این پازل به

هم ریخته با این نقش و نگار سخت را کنار هم بچینم. اینجا چه خبر بود؟ دختر خانواده داری که به قول پدرش یک ماه دیگر عروسی‌اش بود، آن شب با من ...

همه‌ی حرصم را با محکم کشیدن دستم روی پیشانی‌ام خالی کردم.

دوست داشتم پوست پیشانی‌ام را بکنم و به مغزم نفوذ کنم و همه‌ی این افکار مالیخولیایی را از آن بیرون بکشم تا بتوانم برای لحظه‌ای هم که شده آرام بگیرم و روی مشکل به وجود آمده تمرکز کنم.

تلفن همراهم زنگ خورد. کلافه و بی‌حوصله آن را از جیبم بیرون کشیدم.

با دیدن اسم آوات نفس عمیقی کشیدم. باید زودتر به او زنگ می‌زدم. هم برای پیگیری حالا ژیوار هم خبر به هوش آمدن دخترک و البته فلح شدنش ...

« الو آوات ؟ »

صدای خسته‌ی آوات بلند شد. بدتر از من او بود که شب گذشته اصلاً نخوابیده بود.

« آکو ...چی شد؟ کجایی ؟ »

نگاهی به راهرو خالی انداختم.

از وقتی حال پدرش بد شده بود و پسرش با داد و فریاد توانسته بود چند پرستار به بالین پدرش برساند و او را در

اورژانس بستری کنند، تا الان کسی به طرف اتاق دخترک نیامده بود.

ساعت ملاقات نبود اما با هزار ترفند نگهابان بخش را راضی کرده بودم که از فرصتی که همه دور پدر دخترک که مشخص نبود چه بلایی سرش آمده بود، جمع شده بودند، بالا بیاید و نیم نگاهی به دخترک بیاندازم تا مطمئن شوم.

« بیمارستانم ... تو کجایی ؟ »

صدای آوات در حالی که نفس عمیقی می‌کشید، بلند شد :

« ژیوار رو آوردم خونه ... البته به زو با هزارتا ترفند ... می‌خواست بیاد بیمارستان ... الان قرص خواب آوری که آوین ریخته بود توی لیوان آبش الان هناس رو عین عروسک گرفته بغل خوابیده ... یعنی بیدار شه پاره مون کرده ... »

با شنیدن اسم هناس لبخند کمرنگی روی لب‌هایم نشست و حس کردم قلبم گرم شد .

پشتم را به در کردم و گفتم :

« ببین آوات هر کاری می‌کنی اجازه نده ژیوار نیاد بیمارستان ... خانواده‌ی دختره اینجان خیلی هم عصبانی‌ان ... نمی‌خوام حرفی به ژیوار بزنن که ناراحتش کنن ... »

#غزل_پولادی

□□□

ولوم صدای آوات بالا رفت :

« مگه بیدار شده ؟ آکو حالش چطوره ؟ فلج ... فلح شده ؟ »

از شنیدن صدای درمانده‌ی آوات، دست‌هایم را با عصبانی و ناراحتی مشت کردم و با صدای کنترل شده‌ای غرَیدم :

« ببین آوات هیچ اتفاقی قرار نیست بیافته ... من با قانون و ماده‌ی این اتفاق آشنایی ندارم اما این رو می‌دونم که قرار

نیست هیچ بلایی سر ژیوار بیاد ... مطمئن باش ژیوار رو به خاطر این تصادف اعدام نمیکنند ... نهایتش اینه که یه پول قلنبه‌ای میدیم میره پی کارش ... »

« آریا ... »

با صدای نازک و گرفته‌ای که از توی اتاق می‌آمد بدون اینکه منتظر حرفی از طرف جانب آوات بمانم، خذاخافظی سرسری کردم وبا عجله به طرف اتاق برگشتم. نگاهی به صورت دخترک انداختم، چشم‌های آبی خمارش را به سقف دوخته بود. به نظر

می‌رسید توی این دنیا سیر نمی‌کرد. با قدم‌های نامطمئن به طرف تختش رفتم. نمی‌دانستم چه عکس العملی نشان دهم. دخترک نفس عمیقی کشید و نگاهش را پایین انداخت.

ابروهایش را در هم کرد و مثل کسی که مرا نمی‌شناخت لب زد :

« آریا کجاست ؟ »

حالا نوبت من بود که تعجب کنم و ابروهایم را بالا بیاندازم. نگاه دخترک به من مثل غریبه‌ها بود و این مرا کمی گیج می‌کرد.

لب زدم :

« آریا کیه؟ »

صورت دخترک در هم فرو رفت، مثل اینکه درد داشت. دستش را بلند کرد و روی باند سرش گذاشت، همزمان جواب داد :

« شوهرم ... آریا کجاست ؟ »

پوزخند ناخواسته‌ای روی لب‌هایم نشست.

آرام، بدون اینکه مخاطب خاصی داشته باشم، گفتم :

« پس شوهر هم داری! تو دیگه چه مار خوش خط و خالی هستی ... »

« اقا شما کی هستین ؟ اینجا کجاست ؟ »

مثل اینکه کم کم هوش و حواسش را به دست می‌آورد. یک دفعه هر دو دستش را روی تخت گذاشت و سعی کرد بالا تنه‌اش را بلند کند اما مثل اینکه آنقدر سنگین و بی‌جان شده بود که نمی‌توانست .

بی‌اهمیت به صورت در هم رفته‌اش برای تلاش بی‌ثمری که با جدّیت مشغولش بود، با تعجب پرسیدم :

« واقعاً من رو یادت نمیاد یا نمی‌خوای یادت بیاد ؟ »

دخترک با بدخلقی جواب داد :

« چی میگی اقا چرا باید شما رو یادم بیاد ... اصلاً من کجام ؟ »

#غزل_پولادی

□□□

نمیدانم چرا زبانم بسته شد. چرا بحث اینکه چطور مرا نمی‌شناخت وقتی که یک شب تا صبح را با من سر کرده بود؟ شاید واقعاً چیزهای علیه این دختر توی ذهن من بود، واقعیت نداشت. شاید هم تصادف باعث شده بود، فراموشی بگیرد و مرا به خاطر نیاورد که به نظر فرضیه‌ی غیرقابل قبولی بود چون دکتر گفته از لحاظ مغزی هیچ مشکلی ندارد.

در هر صورت من هم چیزی نگفتم.

از قدیم گفتن سنگ را یاد دزد نیانداز ...

من هم زبان بستم و سعی کردم تا وقتی دخترک خودش چیزی نمی‌گفت من هم قضیه را از بعد از شب مشترکمان ادامه می‌دادم.

« آخرین چیزی که یادته چیه ؟ »

دخترک اما بی‌اهمیت به سوال من، خسته از بلند شدن و نشستن با صورت در هم رفته‌ای که بی‌شباهت به گریه نبود، گفت :

« چرا نمی‌تونم بلند شم؟ چرا نمی‌تونم تکون بخورم؟ »

یک دفعه دستی که هایل بدنش کرده بود در رفت و محکم روی تخت کوبیده شد.

فریاد بلندی کشید و گفت :

« لعنتی ... من چمه ... یکی به من جواب بده ... »

برعکس چیزی که فکر می‌کردم گریه نکرد فقط بی‌اندازه عصبانی بود .

قبل از اینکه صدای بلندش همه را توی اتاق بریزد و فرصت من برای یک بحث خصوصی و روشن کردن تکلیف ژیوار و دخترک خراب کند، دستم را جلوی دهانش گرفتم و سعی کردم آرامش کنم .

« آروم باش ... آروم باش ... »

دستش را بالا اورد و سعی کرد دستم را از روی دهنش بردارد. مجبور شدم برای کنترلش شانه‌اش را محکم نگه دارم. به نظر می‌رسید با رام کردنش کار ساده‌ای نباشد .

تند و با عجله گفتم :

« ببین ... آرومت بگیره ... خانواده‌ت پایین ... الان میان بالا ... اما قبلش من باید باهات حرف بزنم ... نمی‌دونم آخرین چیزی که یادته چیه اما تو تصادف کردی ...»

خوشبختانه توانستم ابی نگاهش را به طرف خودم بکشانم. از تقلا کردن دست کشید، البته مطمئن نبودم وقتی بفهمد ژیوار چه بلایی سرش آورده بود هم همینطور آرام بماند.

مشتاقانه پرسیدم :

« تصادف رو یادته ؟ »

یک لحظه پلک‌هایش را روی هم فشار داد. مثل اینکه کم کم همه چیز را به خاطر می‌آورد.

دوست داشتم پیشنهاد بدهم که به شرط سکوتش دستم را از روی دهانش بردارم اما وقتی به داد و فریادهای احتمالی‌اش فکر می‌کردم از دادن این پیشنهاد پشیمان می‌شدم.

« تصادف یادته ؟ »

در حالی که با چشم‌های آبی‌اش به من خیره بود، به نشانه‌ی تایید سری بالا و پایین انداخت.

توی دلم گفتم :

« این می‌تونه یه نکته‌ی مثبت باشه ... »

آب دهانم را قورت دادم و گفتم :

« تو برادرم تصادف کردی. برادرم رسوندتت بیمارستان اما متاسفانه ... »

part_۷۲#

می‌توانستم ترس را در چشم‌های آبی‌اش که با ناامیدی که به نظر می‌رسید واقعیت را فهمیده باشد، به من خیره مانده بودند، ببینم اما باید این را می‌گفتم تا مزه‌ی دهانش را قبل از اینکه برادر دو آتشه‌ای مدعی شود، بزنم.

« ببین دختر ... هر کاری از دستم بربیاد برای خوب شدنت انجام بدهم ... می‌تونی رو من حساب کنی ... فقط یه شرط دارم ... یه شرط ... »

آدم بدی بودم که با وجود اینکه مقصر این قضیه نبودیم اما بازهم برای جبران اشتباهمان شرط می‌گذاشتیم ام اگر گربه را دم حجله نمیکشتم معلوم نبود ژیوار تا چه حد صدمه می‌دید و من حاضر بودم برا آسایش ژیوار هر کاری بکنم... هرکاری ...

دست دخترک بالا آمد و سعی کرد دستم را از روی دهنش بردارد. جذبه و جدّیت نگاهش باعث شد تسلیم شوم و دستم را بردارم. صدای دخترک با کمی لرزش بلند شد :

« چه بلایی سرم اومده؟ »

جمله‌ام را همراه بازدم عمیقی که بیرون دادم، توی صورت دخترک پرت کردم .

« نخاعت از کمر به پایین ... ضربه دیده ... دچار آسیب شده ...

»

نگاه دخترک چنان مات من شده بود که برای چند لحظه‌ی کوتاه قدرت عکس العمل را از دست دادم، چند لحظه‌ی کوتاهی که چشم‌های دخترک پر از آب شد و چانه‌ی کوچکش شروع به لرزیدن کرد. غم نشسته در نگاهش آنقدر زیاد شد که ناخودآگاه عقب کشیدم. منتظر یک گریه‌ی حسابی بودم اما چشمهای تر دختر چیز دیگری می‌گفت.

دستش را تا جای ممکن دراز کرد و روی پاهایش گذاشت. مثل اینکه لمس و حسشان را امتحان می‌کرد. حرکت انگشتانش را دیدم جاهای مختلف پایش را می‌گرفت و فشار می‌داد و خطوط گرفته‌ی صورتش، هر بار بیشتر از قبل در هم فرو می‌رفت.

در سکوت به او چشم دوخته بودم که دختر پلک‌هایش را روی هم گذاشت و سرش را به طرف مخالف چرخاند.

صدای لرزانش بلند شد :

« برو بیرون ... »

گیج شده بودم. بروم ؟ پس داد و هوار و همه‌ی چیزهایی که دخترک می‌توانست در چنین موقعیتی بار من کند؟ لعنتی دخترک انگار برای وضعیت خودش هم چندان ناراحت نبود.

شاید هم نیاز به فرصت داشت و هنوز به مرحله‌ی درک حقیقت نرسیده بود، برای همین هم قدمی عقب گذاشتم و به طرف در رفتم .

قبل از اینکه کامل از اتاق بیرون بروم، گفتم :

« بهت که گفتم من همه جوره پای اتفاقی که برات افتاده هستم ... فقط به یه شرط ... »

دخترک همچنان بی‌اهمیت به من به طرف مخالف نگاه میکرد. قفسه‌ی سینه‌اش با سرعت بالا و پایین می‌شد.

« پای برادرم رو به این جریان باز نکن ... طرف همه‌ی حساب‌هات منم... »

اگر می‌خواستم حال و روزم را در آن لحظه توصیف کنم به گمشده‌ای می‌ماندم که چشم‌هایش را کور کرده بودند، صورتش خیس از خون وحشت و ترس در سیاهی مطلق غرق شده بود، نمی‌توانست حتی یک قدم هم بردارد.

هر بار برای باور اتفاقی که می‌گفتند، افتاده دستم را دراز می‌کردم و نیشگون دردناکی از ران پایم می‌گرفتم.

اولین بار بود که آرزوی درد کشیدن داشتم.

می‌فهمید چقدر دردناک بود آدم درد کشیدن را دوست داشته باشه ؟

اینکه از درد کشیدن لذت ببرد ؟ و من علی رغم همه‌ی دردهایی که کشیده بودم بازهم نیاز به درد کشیدن داشتم تا باور کنم به ته خط نرسیده بودم، ته خطی که تا قبل از تصادف فکر می‌کردم برخوردم با آریا و حکم مسخره‌ای بود که دکتر در مورد من داده بود اما حالا ...

اتفاقات زندگی‌ام طوری روی تند افتاده بود که فرصت نمی‌کردم به همه‌شان فکر کنم.

باید یک عمر را سر این می‌گذاشتم که به امروز آریا و حکمی که قرار بود از امروز به بعد زندگی‌ام را عوض می‌کرد فکر کنم، با خودم کنار بیایم که چه بلایی سرم آمده بود، به هزار و یک دکتر دیگر سر می‌زدم تا یک نفر حقیقت را برایم بگوید، حقیقتی که ثابت می‌کرد دکتر لعنتی دروغ می‌گفت. من که خودم می‌دانستم با هیچ کس نبودم و برای همین امکان

نداشت حرف‌های دکتر درست باشد، عدم بکارت ... عدم تجاوز، رابطه‌ی از روی میل ...

از همه بدتر رفتار آریا... آریایی که معلوم نبود خودش این بازی مسخره را چیده باشد وگرنه از کجا فهمیده بود که من دختر نیستم؟

آریای لعنتی...

وقتی روی زمین به حال مرگ افتاده بود، قبل از بسته شدن پلک‌هایم او را دیده بودم که بی‌اهمیت به من رفته بود ...

یعنی حتی مرگم هم برایش مهم نبود ؟

نمی‌دانستم از کدامشان بیشتر درد می‌کشیدم؟

از تهمت آریا یا رفتنش؟

بعد که با همه‌ی اینها کنار می‌آمدم تازه باید باقی عمرم را روی این موضوع می‌گذاشتم که بپذیرم قرار نیست از این به بعد روی پاهام راه بروم ...

وقتی به این حجم از دردی که مرا احاطه کرده بود از دور نگاه کردم، بغضی که سرسختانه در حال کلنجار رفتن با آن بودم، بلاخره پیروز شد.

صورتم را از مرد غریبه‌ای که حتی اسمش هم نمی‌دانستم، برگردانده بودم تا مبادا قطره‌های از اشک‌های که در حال

جنگیدن با آنها بودم، ببیند. از همان لحظه‌ای که دهانش را باز کرده بود بوی گند غرور، خودپسندی و خودبزرگ بینی حالم را به هم زده بود. مطمئن بودم از آن آدم‌هایی است که با دیدن ضعف دیگران حس قدرتش را تغذیه می‌کند.

وقتی برای جبران وضعیتم شرط گذاشته بود بیشتر از اینکه بابت پاهام ناراحت باشم از این متعجب بودم که یک آدم تا چه حد می‌توانست عوضی باشد؟

اگر برخورد امروزم را به عنوان یک داستان از زبان مرد دیگری می‌شنیدم باور نمی‌کردم اما حالا ...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۱۹]

□□□

part_۷۴#

ناراحتی بند بند وجودم را گرفته بود.

دوست داشتم همه‌ی تنهایی و غمم را زار بزنم اما جز

اشک‌های داغی که بی‌صدا روی گونه‌ام می‌ریختند، کاری از

دستم بر نمی‌آمد ، حتی نمیدانستم چرا هیچکس کنارم نیست

؟

حتماً آریا همه‌چیز را به آنها گفته بود ...

آریای نامرد ...

دستم را بالا اوردم و روی قلبی که به اندازه‌ی کوه روی قفسه‌ی

سینه‌ام سنگینی می‌کرد، مشت کردم و زمزمه کردم :

<< لعنتی ... تازه داشتم دوست داشتن رو باهات تمرین می‌کردم ... مگه ازم نخواستی که در قلبم رو به روت باز کنم؟ باز کردم لعنتی اما کجا رفتی؟ چرا اینطوری رفتی ؟ داغم کردی آریا ... نقره داغم کردی ... >>

اتفاق امروز با آریا آنقدر برایم سخت و غیرقابل باور بود، چنان جراحت عمیقی روی روحم انداخته بود که درد فلج شدنم را از یاد برده بودم.

همه‌ی ذهنم از یک سوال پر شده بود؟

یعنی همه‌ی عاشقانه‌های آریا وابسته به یک بکارت لعنتی بود ؟

به چند جمله از یک دکتر غریبه؟

نگاهم به دیوار سفید و خالی کناری‌ام بود که در باز شد. هیچ علاقه‌ای برای فهمیدن نداشتم تا اینکه صدای فراز با لحن عجیب و غریبی بلند شد.

« به به ... می‌بینم که عروس خانم بیدار شدن ... »

پلکهایم را روی هم گذاشتم. با این کار آخرین اشک‌هایم را بیرون راندم.

الان وقت عجز و لابه و التماس نبود.

من کار اشتباهی انجام نداده بودم که حالا به خاطر آن حس شرمساری داشته باشم و نیاز داشته باشم به کسی برای

بخشش التماس کنم. نفس عمیقی کشیدم و گردنم را به طرف فراز چرخاندم.

بی‌تفاوت گفتم :

« برام مهم نیست اگه جرت و پرت‌های آریا رو باور کرده باشی ... »

#غزل_پولادی

part_۷۵#

فراز همچنان کنار چهارچوب در ایستاده بود. چشم‌هایش مثل یک تکه ذغال داغ قرمز شده بود و گرمایش چنان مرا نشانه گرفته بود که حس می‌کردم پوستم در حال سوختن است.

دستش را مشت کرد و آرام روی دیوار کناری‌اش کوبید.

لب‌هایش را از زور خشم به هم فشار می‌داد.

واضح بود هر چه در توان دارد برای کنترل خودش گذاشته بود.

باید به او حق می‌دادم، برادری که یک عمر یاد گرفته بود نسبت به خانواده از همه مهم‌تر خواهرش با دیده‌ی غیرت و تعصب نگاه کند حالا با شنیدن این اتفاق چه حالی پیدا می‌کرد.

با درست و غلطش کار نداشتم، چیزی بود که در حال حاضر زمینه‌ی ذهنی فراز را تشکیل می‌داد.

صدای خفه‌ی فراز بلند شد :

« باید الان زمین و زمان را به هم می‌دوختم بابت بلایی که سرت اومده ... باید الان می‌اومدم و میشدم یه کوه پشتت که بگم طلای داداش ... فدای سرت که پاهات دیگه باهات راه نمیان ... خودم پاهات میشم ... اما حالا ... »

نگاهش چند لحظه‌ای سرگردان توی اتاق چرخید :

« بابا سکته کرده طلا ... توی سی سی یوعه ... حالش هم خوب نیست ... شک اتفاقی که برای پاهات افتاده بود از یه طرف ... حرفهای آریا از یه طرف دیگه ... قلبش گرفت ... »

چشم‌هایم از وحشت گشاد شد.

خیز برداشتم تا از روی تخت بلند شم اما وقتی ناتوان روی تخت افتادم تازه به خاطر اوردم هنوز به لمس بودن نصف بدنم عادت نداشتم .

فریاد کشیدم :

« چی شده فراز بابام کجاس؟ »

فراز یک قدم عقب رفت. نگاه تلخش را به کم دوخت. با انگشت اشاره‌اش ضربه‌ای روی قفسه‌ی سینه‌اش زد و با تحکم لب زد :

«منتظرم تا تکلیف بابام مشخص شه ... تا ببینم چطور بکشمت ... با زجر یا یه دفعه ... »

سرم را به نشانه‌ی نفهمیدن بالا و پایین انداختم .

فراز با تاسف گفت :

« کاش خبر مرگت رو برامون میاوردن ... کاش ... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۱۹]

□□□

(آوات)

پشت سر ژیوار دویدم و بازویش را محکم گرفتم و او را به طرف خودم برگردانم. نگاهی به صورت بی‌حال و خسته‌اش انداختم .

با اینکه به زور قرص چند ساعتی خوابیده بود اما پلک‌های پف کرده، چشمهای گود رفته‌ای که زیرشان کبود شده بود و گوشه‌های روبه پایین لب‌هایش که از خشکی پوسته پوسته

شده بودند، همگی نشان می‌داد تا چه اندازه خسته و پریشان بود.

وقتی تلفنی با آکو صحبت می‌کردم و از قضا جمله‌ی آکو را که گفته بود " دختره فلج شده ... از کمر با پایین " تکرار کرده بودم، ژیوار از پشت در شنیده بود.

سرم را که چرخانده بودم، نگاه مات ژیوار را در حالی که صورتش مثل گچ سفید شده بود، شکار کرده بودم.

چند لحظه‌ای همانطور به هم نگاه می‌کردیم تا اینکه ژیوار عقب عقب رفت و خودش را توی اتاقش انداخت. قبل از اینکه خودم را به او برسانم هناس با صورت خیس سر راهم سبز شده بود. خواب بد دیده بود و آکو را می‌خواست.

وقتی از آرام کردن هناس توی بغلم و خواباندن دوباره‌اش توی تخت خوابش فارغ شده بود با ژیواری روبه رو شدم که شلخته لباسی تن کرده بود و آماده‌ی رفتن بود.

حرف‌های مرا نشنید که پشت سرش فریاد می‌زدم، فعلاً نباید دور و بر بیمارستان آفتابی شود.

با اعصابی خراب که حاصل چند شب نخوابیدن و البته استرس‌های این چند روز بود، بی‌اهمیت به هناسی که با چشم‌های ترسیده و چانه‌ی کوچکی که از بغض می‌لرزید در حالی که عروسک خرسی‌اش را بغل گرفته بود و به ما نگاه میکرد، فریاد کشیدم :

« چه مرگته بابا؟ میگن بشین خونه ... آکو بیمارستانه... تو بشین همینجا ما حلش میکنیم ... »

ژیوار نفس عمیقی کشید و خسته با صدایی که به زور شنیده می‌شد، گفت :

« خودم باید برم ... مقصر منم ... نیازی نیست یه نفر دیگه گند من رو جمع کنه ... »

کلافه گفتم :

« ببین ژیوار ... اتفاقیه که افتاده ... هیچ عمدی در کار نبوده ... این قضیه اصلاً مقصری نداره ... اما فعلاً بهتره دور و بر اون خانواده نری ... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۱۹]

با دیدن حال به هم ریخته‌اش از موضع عصبانیتم پایین آمدم.

صورتش را بین دست‌هایم گرفتم و گفتم :

« نمی‌ذاریم هیچ اتفاقی بیافته ژیوار ... به برادرات اعتماد کن ... »

پوزخندی گوشه‌ی لبش نشست.

تلخ و برّنده گفت :

« مشکل همینه آوات ... به آکو اعتماد ندارم ... آکو به آهیر رحم نکرده ... به کی رحم می‌کنه؟ به اون دختری که به خاطر من قرار نیست تا آخر عمر راه بره، رحم کنه؟ »

« برای محافظت از خانواده‌ام به تنها چیزی که نیازی ندارم رحمِ ... »

با صدای آکو صورت ژیوار را رها کردم و از بالای شانه‌ی ژیوار که بدون برگشتن به طرف آکو با پوزخندی که عمیق‌تر شده بود، سرجایش ایستاده یود نگاهی به آکو انداختم.

کی آمده بود که من متوجه نشده بودم؟

با قدم‌های آهسته جلوتر آمد. پشت سر ژیوار ایستاد و دستش را روی شانه‌ی ژیوار گذاشت.

« بابایی ... »

با صدای ریز هناس و قدم‌های کوچکش که به طرف آکو می‌دوید، آکو ادامه‌ی حرفش را با ژیوار رها کرد. ژیوار را دور

زد و جلوی پایش نشست. هناس خودش را توی بغل آکو پرت کرد و آکو با چشم‌هایی که از عشق می‌لرزید موهای هناس را بود کرد.

حرفی نزد. در حالی که هناس را بغل کرده بود بلند شد و به طرف اتاق خواب هناس که آکو خواسته بود طبقه‌ی پایین باشد تا خطر بالا و پایین پریدن هناس را روی پله‌ها به حداقل برساند، رفت .

همزمان به ژیواری که محکم و بدون احساس سر جایش ایستاده بود، گفت :

« پات رو از در این خونه بیرون گذاشتی ...نذاشتی ها ... »

بعد هم توی اتاق هناس رفت. ژیوار پوخند صداداری زد و در حالی که زیر لب می‌گفت :

« زورگوی عوضی ... خانواده ... هِه ... تو اگه به مفهوم خانواده اعتقاد داشتی که این حال و روزمون نبود ... »

بعد هم از با نهایت سرعت از خانه بیرون زد.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۱۹]

□□□

part_۷۸#

« زورگوی عوضی ... خانواده ... هِه ... تو اگه به مفهوم خانواده اعتقاد داشتی که این حال و روزمون نبود ... »

بعد هم از با نهایت سرعت از خانه بیرون زد.

من هم پشت سرش درحالی که اسمش را فریاد می‌کشیدم

پشت سرش دویدم اما ژیوارمثل فرفره از دزدگیر ماشین را زد

و پشت رل نشست.

روبه‌روی ماشین ایستادم و با مشت روی کاپوت کوبیدم و فریاد

کشیدم :

« دِ مگه بهت نمیگم الان وقتش نیست خر ؟ بیا پایین ژیوار ...

من خودم به اندازه‌ی کافی درب و داغون هستم ... نذار

بریزمش سر تو بزمچه ... »

« می‌بینم این پنج سال زندگی کردن با آکو تک و تنها باعث

شده خلق و خوت مثل اون بشه ... خود رأی ... زود جوش...

عصبانی ... می‌بینم تو هم عین اون فکر می‌کنی حرف فقط باید

حرف خودت باشه ... »

با صدای آشنایی که توی گوشم می‌پیچید باعث شد سر جایم خشک شوم. دستم همانطور روی کاپوت بی‌حرکت مانده بود.

جرئت اینکه سرم را بالا بیاورم و چهره‌اش را نگاه کنم نداشتم در عوض از شیشه‌ی جلو به ژیوار زل زده بودم.

او هم مثل من شکه شده بود اما برخلاف من با شجاعت از آینه‌ی ماشین به او خیره شده بود.

همه چیز تا حدی قابل تحمل بود البته تا وقتی که صدای آکو بلند نشده بود که خطاب به تازه واردی که هنوز هم نگاهش نمی‌کردم، گفت :

« چرا دم در وایستادی برادر کوچولو؟ »

همه‌مان بدون هیچ حرکتی ایستاده بودیم تا اینکه بلاخره ژیوار از ماشین پیاده شد.

نیم نگاهی به من و بعد به آکویی که نمی‌دانم در چه حالتی پشتم ایستاده بود، انداخت و به طرف در چرخید.

صدایش بلند شد :

« آهیر ؟ اینجا چی کار می‌کنی؟ »

□□□

(آکو)

« چرا دم در وایستادی برادر کوچولو؟ »

گوشه‌ی لبش به حالت عصبی بالا رفت. یک زمانی، در گذشته‌های نه چندان دور، هر وقتی او را " برادر کوچولو " صدا می‌زدم ابروهایش را به حالت بامزه‌ای توی هم قفل می‌کرد و با بدخلقی می‌گفت :

« برو بابا تو هم... برا یه ساعت سی ساله ما رو پاره کرده ... »

part_۷۹#

من هم پس گردنی حواله‌اش می‌کردم و در حالی که شانه‌هایم را بالا می‌انداختم، جواب دادم :

« می‌خواستی قل زرنگ تر باشی ... زودتر بیای بیرون ... »

بعد هم هر اگر آوات یا ژیوار دور و برمان بودند، چشم غرّه‌ای به هردویمان می‌رفتند و بی‌ادبی نثارمان می‌کردند .

اما حالا در صورت آهیر همه‌چیز بود جز همان حس آشنایی که از بدو ورود مشترکمان به این دنیا در صورتمان داشتیم. صورت مردانه‌اش را که بی شباهت به من نبود، لایه‌ای از خشم و حرص پوشانده بود.

می‌دیدم که چطور خنجر مردمک‌های مشکی‌اش را با نفرت تیز کرده بود و روی روحم با آن خراش می‌انداخت.

یک دستش را توی جیبش فرو برده بود و مستقیم به من نگاه می‌کرد.

توی دلم نالیدم :

« اینجوری نه آهیر ... برادریمون رو با این نگاه تلخ و گزنده زیر سوال نبر ... اگه واقعاً به من و برادریمون اعتماد داشته باشی، قلبت باید بهت بگه اون چیزهایی که در مورد من میگی باید دروغ باشه ... »

ژیوار از ماشین پیاده شده و به طرف آهیر برگشت و با تعجب پرسید :

« آهیر اینجا چی کار می‌کنی؟ »

آهیر بدون اینکه نگاهش را از من بگیرد، جواب داد :

« چطور؟ نباید خونه‌ی خودم باشم؟ مثل اینکه این پنج سالی که رفته بودم باور کردین که واقعاً باید برم؟ »

مخاطب کلامش به من تغییر کرد :

« شاید هم با خودتون فکر کردین که بهتره کلاً برم ؟ نه ؟ »

چند لحظه‌ای خیره نگاهش کردم. بعد در حالی که بی اختیار گوشه‌ی لب‌هایم بالا می‌رفت، گفتم :

« جای خالیت توی این خونه همیشه خالی بود ... »

آوات همچنان سر جایش ایستاده بود. خودم هم می‌دانستم بیشتر از حد معمول عادی رفتار می‌کنم اما نمی‌توانستم این فرصت را از دست بدهم.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۵:۱۹ ۱۶,۰۴,۲۱]

حتی همینقدر هم تظاهر به اینکه هنوز هم چیزهایی بینمان هست در حالی که واقعاً نبود برای آرام کردن منی که در آتش می‌سوختم، کافی بود.

تظاهر به اینکه هنوز هم برادر بودیم ...

آهیر به ژیوار گفت :

« برگشتنم یه دفعه‌ای شد ... البته برنامه‌ش رو از قبل چیده بودیم ... »

نگاه مرموزی به من انداخت و ادامه داد :

« می‌خواستم همه‌تون رو سوپرایز کنم... »

گلویم را صاف کردم و به سختی در حالی که از نگاهش حس بدی می‌گرفتم، گفتم :

« بیا تو آهیر ... »

سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و با لذت گفت :

« حتماً ... »

بعد هم در حالی با دست با ماشینش که پشت سرش پاک شده بود، اشاره کرد و گفت :

« می‌تونم یه نفر رو معرفی کنم؟ »

سر آوات به ضرب بالا آمد و نگاهی سوالی به آهیر انداخت.

یک نفر از ماشین پیاده شد و به طرف ما آمد.

با دیدن کسی که از ماشین پیاده شد، قلبم از جایش کنده شد

.

آوات اولین کسی بود که واکنش نشان داد :

« اهیر اینجا چه خبره ؟ »

بعد هم نگاهش را به زنی دوخت که کنار آهیر ایستاده بود و با

چشم‌های سبزش با تمسخر به من زل زده بود.

« خورشید ؟ »

مثل اینکه این سوال را پرسیده بود تا از خورشید بودنِ خورشید مطمئن شود.

صدای اهیر زنگ خطر جدیدی برای زندگی نصفه و نیمه‌مان به صدا در آورد، یک سوت پایان شاید...

« فکر نکنم لازم باشه عضو جدید خانواده رو معرفی کنم ... جدید شاید کلمه‌ی مناسبی نباشه ... قدیمی بهتره ... بعد از طلاقش از آکو ... خب ... »

نگاهش را از آوات گرفت و در حالی که به من نگاه می‌کرد با یک جمله عمق برادری‌اش را در حالی که تک خنده‌ای می‌کرد تا مثلاً خودش را شبیه آدم‌هایی که از روی خجالت اضطراب داشتند، نشان داد :

« خورشید ... همسرم ... »

با دیدن چشم‌های سبز خورشید که با شرارت به من زل زده بود، تهوع گرفتم. نفسم آنقدر سنگین شده بود که به خفگی افتاده بودم. صدای آهیر مثل توپ تنیس از یک طرف جمجمه‌ام به طرف دیگر می‌خورد، طنین صدایش توی مغزم باعث می‌شد که سرگیجه بگیرم.

" همسرم "

" همسرم "

اشتباه شنیده بودم. امکان نداشت که آهیر این کار را با من، برادری که وجودمان همزمان با هم شکل گرفته بود، برادری که کنار هم در رحم مادر جا خوش کرده بودیم، برای گرفتن انتقام خیالی‌اش از من با همسر سابقم، زنی که دختر کوچکم او را به عنوان مادرش می‌شناسند، این کار را بکند.

قدم‌هایم سرگردان شد، عقب عقب رفتم.

حس می‌کردم به هوای تازه نیاز دارم اما من که وسط حیاط ایستاده بودم. دستم مشت شد و بالا آمد. دوست داشتم با

همان مشت ضربه‌ی محکمی به سرم بزنم و همه‌ی این توهمّات مسخره را از بین ببرم.

اما مثل اینکه واقعیت بود، هیچ توهمی نمی‌توانست آنقدر به واقعیت نزدیک باشد که نیشخند آهیر را موقع گفتن " همسرم " چنان به تصویر بکشد که ته دل من خالی شود. واقعیت بود که خورشید تکه‌ای موهای قهوه‌ایش را پیشت گوشش که از شال بیرون افتاده بود، زد و با ناز در حالی که صدای برخورد پاشنه‌ی ده سانتی کفشش به کف پوش‌های حیاط مثل مته ذهنم را سوراخ می‌کرد، به طرف آهیر رفت.

آهیر هم با لبخند ترسناکی دست‌هایش را به روی خورشید باز کرد.

حس می‌کردم حتی قدم‌هایی ریز خورشید و مکث‌هایی که هر چه بیشتر او را لوند می‌کرد، حساب شده بود.

نه ...

این انصاف نبود ...

آهیر برای انتقام اینبار دست روی چیز بدی گذاشته بود. حس کردم سفره‌ای را پهن کرده بود که هیچ کس نمی‌توانست آن را جمع کند.

آهیر دست خورشید را توی دستش گرفت و به طرف ساختمان خانه راه افتاد.

آوات با لکنت گفت :

« اینجا چه خبره؟ خورشید ! آهیر ! شوخیه دیگه ؟ »

وات حرف می‌زد و من به زیوار نگاه می‌کردم که چطور با تعجب در حالی که دستش را با شدت چنان به لبه‌ی سقف ماشین فشار میداد که از این فاصله هم می‌توانستم بند سفید شده‌ی انگشتش را ببینم. مطمئن بودم حتی ژیوار هم که از بچگی به خاطر روحیه‌ی جنگ طلبش که زیر بار حرف کسی نمی‌رفت، بیشتر از من با آهیر جور بود، از این کار آهیر مات مانده بود.

#غزل_پولادی

part_۸۲#

آهیر شانه‌ای بالا انداخت و گفت :

« چه شوخی؟ چیز عجیبی اتفاق افتاده؟ خورشید قبلاً زن داداشت بود، الان هم زن داداشته ... فرقی نداره ... »

آوات ناگهانی و بدون هیچ مقدمه‌ای فریاد کشید :

« آهیر ... »

آهیر دست خورشید را رها کرد در حالی که فکش از شدت خشم روی هم قفل شده بود، به طرف آوات رفت. آوات هم از سپر ماشین که از همان اول به آن تکیه داده بود، فاصله گرفت و در حالی که گارد گرفته بود، به طرف آهیر رفت.

هر دو سینه به سینه‌ی هم ایستاده بودند و با چشم و ابرو برای هم خط و نشان می‌کشیدند، نگاهم به نیمرخ آهیر گیر کرده

بود و با تعجب در حالی به خودم آمدم که متوجه دلتنگی بی‌اندازه‌ام برای او شدم.

دلتنگ بودم، برای قل دیگرم که قبل از این پنج سال حتی یک روز هم از او دور نبودم.

هردو بعد از ازدوجمان توی همین خانه بودیم و هیچ وقت از هم فاصله نگرفته بودیم تا بعداز مرگ مانا که آهیر مثل ذره‌ای که از ابتدا وجود نداشت، ناپدید شده بود و تا امروز جز

شبیخون‌هایی که گاه و بیگاه حواله‌ی من کرده بود، هیچ برخورد فیزیکی با هم نداشتیم.

آوات با صدایی که از خشم می‌لرزید، گفت :

« برات متاسفم آهیر ... »

آهیر با پشت دست ضربه‌ای تخت سینه‌ی آوات زد و غرّید :

« چطور وقتی آکوخانتون گند می‌زد، کسی نبود براش متاسف بشه ... اون خوبه من بدم؟ »

آهیر پوزخندی زد :

« این چند ساله که نبود هوا برت داشته که خبریه؟ نه بابا ... تو هم آدم شدی... برو کنار جوجه ... »

با شنیدن لحن تمسخرآمیز آهیر خطاب به آوات ابروهایم بالا پرید، می‌توانستم با کمی بالا و پایین کردن خشم آهیر را نسبت به خودم توجیه کنم اما نسبت به آوات، نه !

ژیوار همانطور بی‌حرکت سر جایش ایستاده بود و به خورشیدی که به نظر می‌رسید با تفریح به آوات و آهیر زل زده بود، نگاه می‌کرد.

#غزل_پولادی

part_۸۳#

آوات که این چند روز به خاطر تصادف ژیوار خلق تنگ شده‌ای داشت، با حرف آهیر کنترلش را از دست داد، دست مشت شده‌اش که بالا رفت زنگ خطر برایم به صدا در آمد، با عجله پایین دویدم و مشت بالا رفته‌ی آوات را توی دستم گرفتم.

با خودم قرار گذاشته بودم آهیر حتی یک شعله‌ی کوچک از آتشی که به جانم افتاده بود را نبیند، برای همین هم با آرامش ظاهری در حالی که از دورن می‌سوختم، خطاب به آهیر گفتم :

« همون قدر که من و آوات از این خونه سهم داریم، تو و ... »

نفس عمیقی کشیدم و بدون اینکه به خورشیدی که پوزخندش حتی از این فاصله هم می‌توانست مغز استخوانم را بسوزاند، نگاهی کنم به آهیری که منتظر به دهانم زل زده بود، گفتم :

« تو و زنت هم می‌تونین توی این خونه باشین ... کسی نمی‌تونه جلوتون رو بگیره ... »

مشت آوات که همچنان توی دستم گیر کرده بود محکم تر شد اما من بازویش را توی دست دیگرم گرفتم و او را به طرف ساختمان کشاندم.

آوات هم با صدای آرامی اعتراض کرد :

« تو چته آکو؟ یعنی واقعاً نمی‌خوای هیچی بگی؟ چطور می‌تونی تحمل کنی؟ »

آوات را پشت سر خودم کشیدم و زمزمه کردم :

« اون دیگه زن من نیست ... آزاده با هر کس دوست داره باشه ... »

آوات را توی خانه فرستادم و در حالی که لب‌های خشک شده‌ام را با زبان خیس می‌کردم، گفتم :

« برو پیش هناس ... لباساش رو جمع کن ... حاضرش کن تا فعلاً ببرمش پیش جوانه ... الان امنترین جای ممکن پیش جوانه‌س ... »

آب دهانم را قورت دادم و به سختی ادامه دادم :

« نمی‌خوام تصویر خورشید و آهیر به عنوان زن و شوهر فعلاً توی ذهنش ثبت شه ... »

آوات دستی به ریش و سیبلش کشید و ناراحت ادامه داد :

« تا کی می‌خوای مخفی کنی؟ بلاخره که می‌فهمه ... یه دفعه که خورشید رو ببینه ... »

مشتم را عصبی جلوی دهانم گرفتم. به طرف آهیر چرخیدم که حالا خورشید کنارش ایستاده بود و توی گوش هم آرام چیزی می‌گفتند.

زیر لب گفتم :

« تا جایی که بتونم از هناس جلوی خورشید و آهیر مراقبت می‌کنم ... تا وقتی که اونقدر بزرگ بشه که بتونه درک کنه ... نمیخوام الان شاهد چیزهایی باشه که هیچ توضیحی براش وجود نداره ... »

#غزل_پولادی

part_۸۴#

□□□

(طلا)

نقره با حرص تکانی به صندلی چرخ دار داد و با بغض گفت :

« لعنتی ... حالا من چطوری باید از این پله‌ها ببرمت بالا ... »

چیزی نگفتم، نه اینکه حرفی برای زدن نداشته باشم، حس می‌کردم گوش شنوایی برایم وجود ندارد.

همه‌ی کلماتم را در فشار دادن لب‌هایم تا جایی که از هردویشان تنها دو خط باریک که به علت نرسیدن خون سفید شده بود، باقی مانده بود.

دست‌هایم چنان روی دسته‌های چرخ زپری و درب و داغانی که نقره به زور خودش برای من پیدا کرده بود، مشت کرده

بودم که حتم داشتم ناخن‌هایم شیارهای باریک کف دستم کنده بودند.

هیچکس به نقره برای اینکه مرا از بیمارستان مرخص کند، کمک نکرده بود، نه فراز نه مادر نه حتی آدم‌هایی که مرا به این حال و روز انداخته بودند.

خشک و بی‌حالی روی چرخ ایستاده بودم و از در ورودی خانه که روبه حیاط باز شده بود، به روبه رو زل زده بودم.

فکر می‌کردم اگر سرم را به اندازه‌ی یک میلی متر بچرخانم، سد محکمی که در برابر اشک‌هایم ساخته بودم، فرو می‌ریزد و خودم و نقره‌ی بیچاره که قول داده بود، یک تنه جور من و بدبختی‌ام را بکشید در سیل عظیمی که از غم‌های من جاری می‌شد، غرق می‌شدیم.

حتی صدای گریه‌ی ناگهانی و بی مقدمه‌ی نقره هم نتوانست تاثیری در حالتم ایجاد کند.

نقره را نمی‌دیدم اما از فشاری که به پشتی پارچه‌ای صندلی چرخ‌دار وارد می‌شد، فهمیدم روی زمین زانو زده بود.

صدای گریه‌اش هر لحظه بلندتر از قبل می‌شد.

با اینکه عمق وجودم بابت گریه‌اش مثل جسمی که وجودش را ذره ذره مثل با یک چاقوی کند می‌تراشید، درد می‌کشید اما چنان در جلو سنگی و بی‌احساسم فرو رفته بودم که از دور همه چیز در نظرم بی‌اهمیت به نظر می‌رسید.

لابه‌لای صدای گریه‌اش، با لحن غمناکی بدون اینکه مخاطب خاصی داشته باشد، گفت :

« خدایا ... آخه این چه بدبختی بود که به سرمون اومد ... چرا یه دفعه اینطوری شد؟ خدایا بابام ... بابایی گلم ... »

دهانم را به سختی باز کردم.

لب‌هایم خشک شده بود و در این بیست و چهار ساعت گذشته از شدت منفعل بودن مثل یک تکه گوشت بی‌جان به صورتم چسبیده بودند.

به زحمت با صدایی که مطمئن نبودم متعلق به من است، به نقره گفتم :

« ولم کن... برو تو خونه... من رو بذار همینجا... »

دوست نداشتم نقره به خاطر من به دردسر بیافتاد.

ترجیح می‌دادم بمیرم تا اینکه زیر بار منت کسی بروم.

حتی اگر آن شخص عزیزترین خواهر دنیا و بهترین دوست من، نقره باشد.

#غزل_پولادی

□□□

نقره که از شنیدن صدایم بعد از چند روز جا خورده بود، ساکت شد.

چند لحظه‌ای همانطور بی‌حرکت ماند اما بعد چهار دست و پا صندلی چرخ دار را دور زد و روبه‌رویم روی زمین در حالی که به لبه‌های مانتویم چنگ می‌زد، با صورت خیس از اشکش، با گریه گفت :

« طلا ... طلاجونم... خواهر گلم... تو رو خدا بگو چی شده... فراز چی میگه؟ میگه تو... »

سرش را پایین انداخت و نگاهش از من گرفت. شانه‌های لاغر و استخوانی‌اش را می‌دیدم که چطور از فرط گریه‌ی بی‌صدایش می‌لرزید.

بعد از چند دقیقه‌ای به خودش مسلط شد و رویش را به طرف من برگرداند.

از سفیدی چشم‌هایش جز دریایی از خون چیزی نمانده بود.

دستش را بالا آورد و روی صورتم گذاشت، با چانه‌ای که از فرط بغض می‌لرزید دستش را به حالت نوازش روی صورتم کشید و پرسید :

« دروغه؟ آره؟ من تو رو می‌شناسم طلا... خواهرم رو میشناسم... چیزهایی که فراز میگه همه‌ش دروغه... »

صورتش را هاله‌ای از خشم پوشاند و زیر لب گفت :

« اون آریای عوضی... »

بی حس پرسیدم :

« بابا کی مرخص میشه ؟ »

نقره با پشت دست صورت خیس از اشکش را پاک کرد و با هق هق خفیفی گفت :

« نمی‌دونم ... آوردنش بخش ... مامان پیششِ ... اما طلا ... »

سرش را روی پایم گذاشت و به گریه‌اش اجازه‌ی اوج گرفتن، داد.

همزمان زیر لب گفت :

« وای طلا ... وای طلا چی کار کردی که بابا گفته من دیگه دختری به اسم تو ندارم... چی کار کردی که مامانت دو روزه مثل یه مجسمه فقط کنار باباس و با بابا حرف نمی‌زنه ؟ چی کار کردی فراز گفته خواهرش نیستی؟ »

کلمه به کلمه‌ی حرف‌هایش داغی بود که روی روح و جانم می‌نشست اما در کمال خودداری گفتم :

« پس چرا من رو آوری اینجا؟ ببرم بذارم تو کوچه ... من اینجا یه غریبه‌ام... »

صورتم را بین دست‌هایش گرفت و با التماس گفت :

« چی داری میگی طلا؟ بذارمت توی کوچه؟ مگه من مردم؟ »

سرش را تکان داد و پشت سرم هم به حالت هیستریک واری گفت :

« مهم نیست آریا چی میگه... بابا و مامان و فراز ... من باورت دارم ... باورت دارم طلا... »

سد اشک‌هایم در حال شکستن بود، سرم را بالا گرفتم و نگاهم را به هر جایی غیر از نقره دوختم.

« نمی‌خوام تو این خونه باشم نقره ... جایی که حرف یه غریبه به حرف منی که یه عمر دختر این خونه بودم، ترجیح میدن ... جای موندن نیست ... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۱۹]

« اگه حرف بابا و آبروش نبود که نمی‌خواست مردم بفهمن دخترش دیگه ... لا الله الا الله ... اینجایی اونم برای اینکه بابا دیگه نمی‌تونه یه رسوایی دیگه رو قبول کنه ... وگرنه تو توی این خونه جایی نداری ... »

صدای فراز که توی حیاط پخش شد، من و نقره تکان محسوسی خوردیم، من به روی خودم نیاوردم اما نقره از روی زمین بلند شد و به طرف فراز دوید.

با گریه گفت :

« داداش فراز... چطوری دلت میاد این حرف‌ها رو به طلا بزنی... طلاس خواهرمون ... »

خودش را توی بغل فراز انداخت. صدای فراز را می‌شنیدم اما او را نمی‌دیدم.

« خواهر من بود... قبل از اینکه سر من رو جلوی آریا ...یه غریبه پایین بیاره ... هیچ می‌دونی نقره چه زجری کشیدم وقتی آریای بی‌غیرت عفت از دست رفته‌ی خواهرم رو توی صورتم کوبید ... »

نقره را خطاب قرار داده بود اما من می‌دانستم که طرف واقعی صحبتش من بودم.

با صدایی که بر اثر خشم، خش برداشته بود در حالی که من می‌توانستم رگه‌هایی از بغض هم توی آن پیدا کنم، غرّید :

« کسی چه می‌فهمه غرور و غیرت من چطور زیر پای آریا له شده ... »

نقره با گریه گفت :

« ببریمش دکتر ... یه دکتر دیگه ... از کجا معلوم خود آریا این نقشه رو نریخته باشه؟ »

فراز دردمند فریاد زد :

« آخ خدا ... من چه گناهی مرتکب شدم که باید خواهرم رو ببرم دکتر... »

حرف‌هایش از دو طرف مرا می‌آزرد، یک طرف دردی که مرا مقصرش می‌دانست در حالی که واقعاً حق من نبود و از طرف دیگر دردی که خود فراز می‌کشید و متاسفانه همچنان دل مرا به درد می‌آورد.

نقره به التماس افتاد .

« طلا اینطوری نیست ... من مطمئنم ... اول باید ببرمیش دکتر... فیزیوتراپی ... اول باید روی پاهاش راه بره ... »

صدای قدم‌های فراز آمد، مثل اینکه نقره را از خودش جدا کرده بود و به طرف من می‌آمد اما من همچنان رویم را از او گرفته بودم.

« بذار حداقل روی همین صندلی چرخ دار بمونه ... حداقل اینجوری برای به هم خوردن این عروسی و مشکلات از این به بعدمون یه توضیح خوب داریم... »

پلک‌هایم نتوانست این حجم از بی‌رحمی را از جانب آدمی که همین چند روز پیش با پشتوانه‌ی اسمش توی صورت آریا

کوبیده بودم که انتقام تحقیر مرا از آریا می‌گیرد، تحمل کند و روی هم افتاد و در کمال ناباوری دو قطره اشک از لابه‌لای آنها بیرون زد، مثل اینکه فراز انتقام آریا را از من می‌گرفت.

« نقره ... اتاق سرایداری اونطرف حیاط رو راست و ریس کن... بذارش اونجا ... حق با اونه ... این خونه دیگه جایی برای اون نداره ... »

part_۸۷#

□□□

(ژیوار)

تلفنم را محکم روی زمین کوبیدم.

زیر لب با خشم خطاب به دخترکی اصلاً درست و حسابی او را ندیده بودم، فریاد زدم :

« دِ لعنتی ... کجا رفتی؟ با اون وضع ... »

کسی خودش را به در اتاق کوبید و بلافاصله سر و کله‌ی آوات پیدا شد. نگاه سراسیمه‌اش را توی اتاق گرداند و با تعجب گفت :

« چی شده ژیوار ؟ »

از شدت عصبانیت به نفس نفس افتاده بودم، سینه‌ام می‌سوخت و دوست داشتم موهای سرم را بکنم.

روبه آواتی که با چشم‌های درشت شده‌ای به من و حرکات دیوانه بارم زل زده بودم، فریاد زدم :

« کار خودش رو کرد ... بی‌رحم عوضی کار خودش رو کرد ... »

دستم را محکم روی لب‌هایم می‌کشیدم و با عصبانیت سیبلم را می‌جوییدم.

شروع به زمزمه کردن با خودم کردم :

« آخه آدم تا کجا می‌تونه سنگدل باشه؟ »

آوات که از وقت آمدن آهیر و خورشید کلافه و خشمگین بود، بی‌حوصله گفت :

« چی میگی ژیوار؟ دیوونه شدی؟ »

یکباره مثل مسی که مغزش اتصالی کرده بود از جا پریدم، آوات را کنار زدم و بی‌اهمیت به آوات که پشت سرم می‌آمد، به طرف اتاق آکو رفتم.

از وقتی هناس را پیش جوانه برده بود و به خانه برگشته بود، خودش را توی اتاقش حبس کرده بود.

مردک عوضی مغرور آنقدر غد و یک دنده بود که برای اینکه نشان دهد از ازدواج آهیر و خورشید، ککش هم نمی‌گزد به خانه برشگته بود، وگرنه از آوین شنیده بودم که این پنج سال بیشتر وقتش را در آپارتمان خودش می‌گذراند. مشتم را به در کوبیدم.

در را به ضرب باز کردم و خودم را توی اتاق انداختم.

آکو که پالتویش را درآورده بود و با همان پیرهن و شلوار بیرونش روی تخت خوابیده بود با فریاد من که صدایش می‌کردم، روی تخت نیمخیز شد.

با دیدن من در آن حالت که مثل کمانی که آماده‌ی انداختن تیر به سویش بودم، ابروهایش را در هم کشید و نگاهی سوالی به طرفم انداخت. شانه‌ام را از زیر دست آوات بیرون کشیدم و با لحن خصمانه‌ای به آکو گفتم :

« اشتباه می‌کردم اگه فکر کرده بودم هنوز یه جو غیرت و انسانیت توی اون وجود لعنتیت هست... آخه تا چه حد می‌تونی خودخواه باشی ... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۱۹]

part_۸۸#

آکو با حالتی بی‌تفاوت روی تخت نشست.

پاهایش را از تخت آویزان کرد.

دستش را به طرف پاکت سیگار و فندکش برد و در کمال آرامش، سیگاری آتش زد.

از دیدن این همه آرامش در حرکاتش که انگار هیچ اتفاقی نیافتاده بود، به حدی اعصابم را به هم می‌ریخت که در خودم پتانسیل به قتل رساندش را هم پیدا کرده بودم.

در حالی که سیگارش را گوشه‌ی لبش نگه داشته بود، با لحن بی‌تفاوتی پرسید :

« ممنون میشم بگی چی شده... اینجوری شاید بتونم بهتر از خودم دفاع کنم... دادگاهی که مجرمش لال باشه که نیاز به قاضی نداره...»

سری به نشانه‌ی تاسف تکان دادم و با خودم فکر کردم همه‌ی قاتل‌ها تا این حد خونسرد هستن ؟

« بهت گفته بودم دخالت نکن... توی مساله‌ی بین من و اون دختر دخالت نکن... من ژیوار پنج ساله نیستم که نیاز داشته باشم تو بیای و از من جلوی دوست‌هام دفاع کنی... من اون دختر رو فلج کردم... حالا خودمم پایش وایمیسم...»

آوات وارد بحث شد :

« مگه آکو چی کار کرده؟ اصلاً چی شده ؟ نظرت چیه به جای رجز خوندن، بنالی؟ »

به طرف آوات چرخیدم و با تمسخر گفتم :

« اقا دختره رو مجبور کرده رضایت بده ... الان از کلانتری زنگ زدن ... گفتن رضایت داده ... حتی دیه هم ازم نمی‌خوان ... زنگ زدم بیمارستان... مرخص شده ... بیمارستان هم ازش آدرسی نداشت... »

به طرف آکو برگشتم که با ابروهای بالا رفته‌ای در حالی که توی صورتش یک تفریح خاص بود، به من زل زده بود.

« خدا می‌دونه چطوری تهدیدش کردی که دمش رو گذاشته رو کولش و رفته ... »

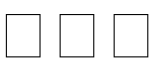
اکو پک عمیقی به سیگارش زد و دودش را با طمانینه به بیرون فرستاد.

آرام و مرموز گفت :

« انتظار بیشتر از این رو داشتم... بعضی وقت‌ها مشکلات بدون اینکه اصلاً متجه باشیم مشکلن خودشون حل شدن...»

با لحبازی که خودم هم نمی‌دانستم از کجا آب می‌خورد، گفتم :

« تو نمی‌تونی اون دختر رو از زندگی من پاک کنی... چه بخوای چه نخوای نقش پاهای اون دختر توی زندگی من حک شده... نشونت میدم که تو رییس اینجا نیستی آکو... اجازه نمیدم حق اون دختر هم مثل ماها پایمال کنی ... از این بعد من پشت اون دخترم در مقابل تو... »



part_۸۹#

□□□

(طلا)

نقره با مهربانی دستی به صورتم کشید. چشم‌های درشت قهوه‌ای رنگش گود رفته بود.

با صدای آرام و گرفته‌ای گفت :

« چرا غذاتو نمی‌خوری طلا؟ »

رویم را برگردانم و برای فرار از نگاخ پرسشگر نقره، به طاقچه‌ی کوچک گوشه‌ی اتاق که نقره برای دلخوش کردن من، با یک رومیزی ساده‌ی سبز و چیدمان زیبای کتاب‌هایم روی آن، نقشش داده بود، نگاه کردم.

نقره همه‌ی وسایل اتاقم را به اتاق کوچک آن طرف حیاط منتقل کرده و سعی کرده بود تا حد امکان اینجا را شبیه اتاق خودمان درست کند اما بعضی وقت‌ها ظواهر هیچ تاثیری ندارند، آن هم تا وقتی که حس و حال آدم هیچ شباهتی به سابق نداشته باشد.

نقره کمی کلافه و خسته که باید به خاطرش باید به نقره حق می‌دادم، نق زد :

« چرا حرف نمی‌زنی؟ غذاهم که نمی‌خوری؟ صبح تا شب زل زدی یه گوشه... که چی بشه؟ کدوم مشکل قراره حل شه؟»

لب‌هایم را به زحمت از هم باز کردم و سوال تکراری‌ام را در این چند روز از نقره پرسیدم :

« بابا خوبه ؟ »

خودم هم نمی‌دانستم چرا مدام این سوال را از نقره می‌پرسم، شاید به امید اینکه بلاخره نقره زبان باز کند و بگوید پدرم

احوالم را پرسیده، بابت حال و روزم در این اتاق اظهار نگرانی کرده، امیدوار بودم نقره می‌گفت حالا که از عصبانیت و شک اولیه‌ی آنها در مورد حرف‌های آریا و به هم خوردن قرار ازدواجمان کم شده بود، اهالی خانه فکرشان را روی هم بگذارند و سعی کنند منطقی به اتفاقات پیش آمده فکر کنند، نه اینکه حق را مستقیم به من بدهند اما حداقلش این بود مرا به دادگاه خانوادگی احضار می‌کردند و از من توضیح می‌خواستند، من هم پیشنهاد می‌دادم به یک دکتر دیگر برویم اما در کمال قصاوت مرا مثل یک تکه گوشت اضافی رها کرده بودند.

جرئت نداشتم از نقره بپرسم که این غذاها و بقیه‌ی وسایل مثل پوشک و چیزهای دیگر را پدر و مادر فراهم کرده بودند یا خود نقره آورده بود.

دوست داشتم خودم را بین دیوارهای آخرین امیدم حبس کنم، اینکه هنوز هم به اندازه‌ی چند وعده غذا برایشان اهمیت داشتم.

نقره بشقاب لوبیا پلوی دستش را کنار گذاشت.

تکه‌ای از موهای پر کلاغی‌اش را که توی صورتش ریخته بود، کنار زد و لب پایینی‌اش را از روی عصبانیت گاز گرفت.

از مردمک‌هایش حرص می‌ریخت و مشخص بود به سختی خودش را کنترل کرده بود تا چیزی بار من نکند.

از روی صندلی میز تحریرم که نقره موقتاً آن را کنار تختم گذاشته بود، بلند شد و در حالی که لبه‌های شال مشکی بافتنی‌اش را که برای در امان ماندن از سوز سرمایی که توی

اتاق سرایداری که خانه‌ام شده بود، می‌پیچید، به هم نزدیک‌تر می‌کرد از من فاصله گرفت.

چند لحظه‌ای در سکوت به دیوار خالی زل زد و بعد با صدایی پر از افسوس گفت :

« طلا به نظرم یه مدت باید بیخیال مامان بابا شی ...فراز هم دیگه تکلیفش معلومه... از زور غیرت کم مونده خفه شه... »

نگاهم را از روی کنجکاوی به طرفش چرخاندم. پشت به من ایستاده بود.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۵:۱۹ ۱۶,۰۴,۲۱]

شانه‌های ظریفش از پشت کمی خمیده به نظر می‌رسد، این چند روز نقره بیشتر از من نه اما شاید به اندازه‌ی من زجر کشیده بود، مخصوصاً وقتی که مجبور بود خودش شخصاً کوچترین کارهای شخصی من را که فکر کردن به آن باعث می‌شد از خودم بیزار باشم، بکند، منی که از روی لج با خودم و زندگی که نفهمیده بودم چطور یک لحظه از این رو به آن رو شده بود، کوچترین حرکتی به خودم نمی‌دادم و نقره مجبور می‌شد به جای کسی که از کمر به پایین فلج بود، یک جسد را جابه‌جا می‌کرد.

نقره با صدای نازکش ادامه داد :

« بیخیال بابا و کلاً خونه‌ی اون طرف حیاط شو... »

شانه‌هایش شروع به لرزش کرد و با صدایی که به خاطر گریه خفه شده بود، گفت :

« بابا این چند روز که اومده خونه حتی یه بار هم اسمت رو نیاورده... فقط مامان که داره ناله و نفرین می‌کنه... »

صدای گریه‌اش اوج گرفت. به طرفم چرخید. چند لحظه‌ای با چشم‌های اشک‌آلودش نگاهم کرد و بعد صورت خیسش را با دست‌هایش پوشاند.

« وای طلا ... نبودی وقتی مامان مجبور شد به فامیل‌هامون بگه که عقد به هم خورده ... »

چیز سفت و سختی راه گلویم را بند آورد، نه می‌توانستم درست و حسابی نفس بکشم نه می‌توانستم حرفی بزنم. قفل کرده بودم. پاهای نقره شل شد و روی زمین سر خورد.

تیکه‌اش را به میزم داد و سرش را روی زانوهایی که توی شکمش جمع کرده بود، گذاشت و با خس خس گفت :

« خیلی نامردن ... هیچ وقت فکر نمی‌کردم آدم‌های دور و برمون ... فامیل‌های که حالا هر چند دور اما بلاخره هم خونمون بودن... یه خانواده بودیم چه راحت اینکه تو زمینگیر شدی رو فراموش کردن و چسبیدن به اینکه چی شده که عروسی ریخته به هم ... وای طلا ... »

سرش را بالا آورد و نگاهی به صورت سنگی من انداخت.

حرف‌هایش مثل پتک ساختمان احساسات مرا با هر ضربه ویران تر از قبل می‌کرد اما گرد و غبار بلند شده از آن تاثیری در چهره‌ام نداشت.

« باورت میشه طلا؟ می‌دونی دیشب مژده زنگ زد چی می‌گفت؟ مثلاً می‌خواست ادای همدردی رو دربیاره ... اما معلوم بود از اینکه این اتفاق افتاده داره خنک میشه ... اصلاً همه‌شون اینطوری‌ان... همه‌شون بهت حسودی می‌کردن... هم

به خوشگلیت هم به هوشت... وقتی هم که تونستی آریا رو داشته باشی، کم مونده بود، خودشون رو بکشن... حالا نمی‌دونن بابت اینکه فلج شدی خوشحال باشن یا اینکه آریا ولت کرده... »

نفسی گرفت.

گریه‌اش بند آمده بود اما اشک‌های طلای درون من که یک گوشه کز کرده بود، تازه به راه افتاده بودند.

« به خیال خودش زنگ زده بود تا من رو از چیزهایی که بقیه میگن خبردار کنه... اما من که می‌دونستم اینها حرف‌هایی که خودش و خاله مرضیه تو دهن مردم می‌ذارن... نمی‌دونم این زن واقعاً خاله‌ی ماس؟ مژده واقعا دخترخالمونه؟ میگن خاله مادر دوم آدمه اما اینها با من و تو مثل دشمن رفتار می‌کنن... »

با صدایی که سعی می‌کردم تا حد امکان محکم باشد، پرسیدم :

« چی میگن نقره؟ »

part_۹۱#

انتظار داشتم نقره با بهانه‌ی اینکه شنیدن این حرف‌ها ممکن است مرا ناراحت کند، برای گفتن مقاومت کند اما مثل اینکه انقدر دلش پر بود که بی‌ملاحظه سفره‌ی دلش را باز کرد.

« مامان به همه گفته به خاطر وضعیت پاهات تا یه مدتی بحث ازدواجت رو با آریا عقب انداختیم اما مژده می‌گفت مردم میگن آریا قبلش ولت کرده... برای همین هم تو خودت رو انداختی جلوی ماشین... »

وقتی نگاه متعجب و دلسوخته‌ی مرا متوجه خودش دید، تازه متوجه شد که نباید این حرف‌ها را جلوی من می‌زد. یک دفعه به خودش آمد، چهار دست و پا روی زمین جلو آمد و خودش را

روی زانوهایم انداخت و در حالی که پاهایم را بغل می‌کرد، با گریه گفت :

« همه‌شون برن به درک... خودم پیشتم طلا... نمی‌ذارم هیچکی اذیتت کنه... »

سرش را بالا آرد و نگاه پر محبتی به من انداخت.

« بابا و مامان هم راضی می‌کنم تا ببریمت دکتر... نمی‌ذارم اتفاقی برات بیافته ... »

□□□

(طلا)

پلک‌هایم به ضرب رو به سقف باز شد.

چند لحظه‌ای بدون اینکه موقعیت خودم را به خاطر بیاورم،

مات ترک‌های ریز و درشت روی سقف بودم.

ذهن جمع شده‌ام کم کم باز شد و به یاد آوردم به خاطر خواب بدم به این حال افتاده بودم.

از کابوس وحشتناکی که دیده بودم تنها یک حس و تلخ گزنده باقی مانده بود، به اضافه‌ی یک سری تصاویر به هم ریخته از خودم و مردی که صورتش پوشیده بود.

خودم را می‌دیدم که لبخند می‌زدم و با دست صورت مرد را لمس می‌کردم، نمی‌توانستم صورتش را ببینم اما در کمال تعجب به یاد می‌آوردم، حتی در خواب هم می‌توانستم زبری ته

ریشش را زیر انگشتانم حس کنم. دستم را بالا آوردم و نگاهی به کف دستم انداختم.

چه خواب عجیبی... چرا به مرد ناشناس لبخند می‌زدم؟

چرا... چرا حالم شبیه کسی بود که ... لذت می‌بردم؟

با حس گرمای بی‌اندازه‌ای که تشنه‌ام کرده بودم، کابوس عجیبم را فراموش کردم. باید یک لیوان آب می‌خوردم. دستم را روی تخت گذاشتم تا از روی تخت بلند شوم اما نتوانستم.

انگار یه نفر وزنه‌ی سنگینی به پاهایم وصل کرده بود و اجازه نمی‌داد آنها را از روی تخت بردارم.

« چرا نمی‌تونم پاهام رو تکون بدم؟ »

مثل کسی که بعد از مدت‌ها از یک خواب طولانی بیدار شده بود، با حالتی منگ پتوی مسافرتی نازکی که روی پاهایم افتاده بود، کنار زدم.

part_۹۲#

دستم را دراز کردم و پایم را لمس کردم اما با وحشت از اینکه

چرا چیزی حس نمی‌کردم قلبم توی سینه‌ام فرو ریخت.

با لکنت گفتم :

« چ.. چرا... من چم شده؟ »

ذهنم حالا به طور کامل بیدار شده بود، واقعیت را به خاطر آورده بود اما دست‌هایم از من نافرمانی کردند و با مشت به جان پاهای بی‌جانم افتادند.

« چتونه لعنتی‌ها؟ چتونه؟ چرا کار نمی‌کنین؟ الان که باید بیشتراز همیشه یار و یاورم باشین... باید کمکم کنین بفهمم چه بلایی سرم اومده... اونوقت شماها...»

مشت محکم‌تری کوبیدم.

اگر پاهایم حس داشتند تا الان باید حسابی درد می‌کشیدند اما چیزی که این وسط درد می‌کرد، قلب من بود، قلب شسکته‌ی من ...

صدایم رو به فریاد می‌رفت.

شاید این اولین بار بود که فلح شدنم واکنش نشان می‌دادم.

« لعنتی‌ها... لعنت به تو آریا ... لعنت به اون کسی که به من زد... لعنت به من... لعنت به اون دکتر عوضی...»

جیغ می‌زدم و حرصم را با مشت‌های محکم به پاهایی که حالا یک تکه گوشت بودند، خالی می‌کردم، با این حال، با همه‌ی بدبختی‌هایم، نمی‌توانستم یک قطره اشک بریزم...

مثل اینکه اشک‌هایم خشک شده بودند، حتی با وجود اینکه در این لحظه دوست داشتم گریه کنم.

بعد از چند دقیقه‌ی جهنمی ساکت شدم، نه اینکه حرصم تمام شده باشد، نه...

تارهای صوتی‌ام به خاطر فریادهای پشت سرم هم، گرفته بود.

سرم را چرخاندم. با دیدن پارچ آب و لیوان کنارش دستم را روی گلویم گذاشتم. نقره‌ی احمق چرا آب را اینقدر دور گذاشته بود؟

مگرحال و روزم را نمی‌دانست؟

حاضر بودم برای یک جرعه آب جان بدهم.

ای کاش نقره اینجا بود تا برایم یک لیوان آب می‌ریخت.

تشنگی آنقدر به من فشار آورده بود که برای یک لحظه فراموش کردم پاهایم را فراموش کردم.

بالاتنه‌ام را تکان دادم اما از جایی که بالا و پایین بدنم هماهنگ نبود، با صورت روی زمین افتادم.

#غزل_پولادی

part_۹۳#

وضعم خیلی بد بود.

با صورت و شانه روی زمین افتاده بود و پاهایم روی تخت جا مانده بود. پرزهای زبر فرش توی گونه‌ام فرو رفته بود.

بغض کرده بودم، دوست داشتم همان لحظه بمیرم، دهانم را باز کردم تا نقره را صدا بزنم اما با فکر اینکه نقره سرکار بود دهانم را بستم.

نمی‌خواستم از اهالی خانه کسی را صدا بزنم، شاید چون می‌ترسیدم هیچ واکنشی نشان ندهند و من بیشتر از قبل در باتلاق حقارتم فرو بروم.

باید فکری به حال خودم می‌کردم، نمی‌شد همینطور روی هوا معلق بمانم.

با کف دست چنگی به زمین زدم و خودم را روی زمین کشیدم، لباس و بدنم به پرز فرش گیر می‌کرد و حرکت کردنم مثل جان کندن سخت بود.

به نفس نفس افتاده بودم و دانه‌های درشت عرق روی شقیقه‌ام راه گرفته بود، علاوه بر آن همه‌ی بدنم غرق عرق شده بود.

عاقبت آنقدر جلو رفتم که صدای تلپی آمد. از روی دصا متوجه شدم که پاهایم حالا همسو با من روی زمین بودند وگرنه حسی برای درک سقوط نداشتم.

با همان حالت خودم را پای میز رساندم. از این پایین لبه‌ی میز و پارچ آب مثل آخرین طبقه‌ی برج برایم غیر قابل دسترس به نظر می‌رسیدند.

نمی‌توانستم بشینم، برای همین هم سعی کردم دستم را دراز کنم.

تا جایی که می‌توانستم خودم را بالا کشیدم.

کش آمدن تک تک عضله‌هایم را حس می‌کردم.

پلک‌هایم را از زور فشاری که عضله‌هایم تحمل می‌کردند، روی هم فشار می‌داد.

بلاخره نوک انگشتم پارچ آب را لمس کرد اما نفهمیدم چه اتفاقی افتاد که پارچ از لبه‌ی میز تکان خورد، از کنار گوشم

گذشت و روی زمین هزار تکه شد و چند قطره آب روی صورتم پاشید.

از ترس جیغی کشیدم و دستم را جلوی صورتم قرار دادم.

قلبم مثل قلب گنجشک به تپش افتاده بود.

چند لحظه‌ای همانطور گذشت تا اینکه عاقبت با خیسی کف دستم به خودم آمدم.

دستم را از روی صورتم برداشتم و به قطره‌های آبی که لابه‌لای شیارهای دستم جا گرفته بودند، نگاه کردم.

لحظه‌ای مکث کردم و بعد کف دستم را روی لب‌هایم گذاشتم و اجازه دادم لب‌های خشک شده‌ام کمی از رطوبت آب بچشند.

در همان حال نگاهی به دور و برم انداختم.

تخت به هم ریخته...

پاهای بی‌جان...

اتاق تاریک...

ولیچر قدیمی گوشه‌ی اتاق...

پارچ شکسته...

خدای من از این بدتر هم می‌شد؟

نگاهم را بین کارکنان می‌چرخاندم که چطور با لباس‌های یک دست آبی و شبیه به هم با جدیّت مشغول بسته بندی و کد زدن حعبه‌هیا ارسالی بودند.

صدای فن‌های بزرگ سالن اجازه نمی‌داد صدای احمدی را از پشت تلفن خوب بشنوم و متقابلاً برای اینکه صدایم را به گوشش برسانم باید فریاد می‌زدم:

« یه بار میگم احمدی... پیداش می‌کنی... ته همه چیز رو درمیاری... کی‌ان... از کجا اومدن... چی کاره‌ن... یه چیزی از

ازدواج و اینا گفتن... ببین راسته... می‌خوام تا هفت جدشون رو در بیاری... »

« بله آقا... خیالتون تخت... دو روز دیگه پرونده‌ش رو میزتونه... »

با اینکه دو یا سه روز زیاد بود اما می‌دانستم احمدی کارش را بلد بود و اگر می‌گفت دو روز یعنی زودتر از آن ممکن نیست، برای همین با وجود اینکه بابت ژیوار و واکنش‌های غیر

منتظره‌اش در مورد دخترک نگران بودم، پوفی کشیدم و به احمدی گفتم :

« احتمالاً این چند روز برادر کوچیکترم دنبال اطلاعات به تو و آدم‌هات وصل میشه...حواست باشه احمدی... شده با اطلاعات غلط گمراهش کن اما اجازه نده اون زودتر از تو به دختره برسه... »

این " زودتر " را برای این می‌گفتم که می‌دانستم، ژیوار آنقدر مصر و البته زرنگ است که بلاخره و به هر قیمتی شده بود به

چیزی که می‌خواست، می‌رسید و تنها کاری که از دست من برمی‌آمد این بود که تا وقتی که خودم می‌توانستم دختر را دست به سر کنم، ژیوار را از دور نگه دارم.

« چشم آقا... »

برای حسن ختام اضافه کردم :

« اگه پای زیوار به خونه‌ی اون دختر اضافه شه... از چشم تو می‌بینم... »

« میشه توضیح بدی چرا اینقدر اصرار داری ژیوار رو از اون دختر دور نگه داری؟ »

با شنیدن صدای آوات از پشت سرم، تکانی خوردم. روی پاشنه‌ی پا چرخیدم. دست به سینه با ابروهای در هم رفته‌ای سوالی نگاهم می‌کرد.

به احمدی گفتم :

« منتظرم... »

و بعد تلفن را قطع کردم. نگاهی به سر تا پایش انداختم. یک دست مشکی پوشیده بود. حس کردم ریش‌هایش چند سانتی متر بلندتر از همیشه بود و گره‌ی ابروهایش سفت‌تر از قبل. این دو روزی که آهیر و خورشید در عمارت بودند، آوات از برادر خنده روی من تبدیل به یک برج زهرمار شده بود.

البته حال من هم هیچ تعریفی نداشت.

دیدن خورشید در حالی که با آن پاهای کشیده‌اش با ناز و کرشمه پله‌های عمارت را بالا و پایین می‌کرد، مثل سوهان ذهنم را خراش می‌داد.

هنوز هم داد و بیداش وقتی هناس را پیش جوانه برده بودم، فراموش نکرده بودک، چنان با حرص و داد روی سرم فریاد می‌کشید که مجبور شدم برایش روشن کنم که تربیت هناس زیر نظر من بود و من اجازه نمی‌دادم هناس سوالی بپرسد که جوابش برای او آزاردهنده بود.

آوات با بدخلقی گفت :

« نگفتی ... چیه اون دختر اینقدر رو اعصابته که اجازه نمی‌دی ژیوار بشه نزدیک شه؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۱۹]

باید جلوی خودم را می‌گرفتم، نباید از اتفاق آن شب چیزی به آوات می‌گفتم، برای همین لب‌هایم را توی دهانم کشیدم و همچنان به او نگاه کردم. گرچه آوات پشت صحنه‌ی من و روابطم خبر داشت با این حال، نمی‌دانم چرا دوست نداشتم آن را بازگو کنم.

از حالت دست به سینه بیرون آمد. دستی به صورتش کشید و کلافه گفت :

« می‌دونم نگران ژیواری . نمی‌خوای توی دردسر بیافته... خود احمقش چشاش کور شده... ولی هر کی ندونه من می‌دونم که چقدر اون بز چموش رو دوست داری... اما تو باید اجازه بدی ژیوار باهاش روبه‌رو شه... ژیوار داره عذاب میکشه... وجدانش درد می‌کنه... »

حرف‌های آوات را می‌فهمیدم اما از این می‌ترسیدم که نکند دخترک از آن دسته از آدم‌ها باشد که دنبال تلکه کردن آدم‌ها بودند.

آوات نفس عمیقی کشید و در حالی که موهایش را به هم می‌ریخت، گفت :

« اومدم اینجا بهت بگم اهیر داره میاد ...»

یک تای ابرویم را بالا انداختم و متعجب گفتم :

« آهیر؟ برای چی داره میاد اینجا؟ »

« اینکه معلومه... برای اینکه دوران امپراطوری تو روی ارث و میراث ما داره تموم میشه... »

صدای بلند و محکم آهیر که توی سالن پیچید، پلک‌هایم را روی هم گذاشتم.

مثل اینکه آهیر با همه‌ی قوایش آماده‌ی حمله بود. مثل اینکه این آخرین نبرد بین ما بود.

□□□

(طلا)

نقره سرم را به سینه‌اش چسباند و طبق معمول این دو روز برای نرم کردن من که از سر لج و لجبازی با نقره‌ی بیچاره که از همه بی‌تقصیرتر بود، قهر کرده بودم، گونه‌ام را بوسید.

« طلا جونم... قربونت برم هنوز با من قهری؟ »

حرفی نزدم. بغضی که درست از لحظه‌ای که پارچ آب کنارم روی زمین شکسته بود تا چهار ساعت بعدش که نقره برای

آوردن شامم آمده بود و مرا در همان حالت درازکش روی زمین که برای فرار از نگاه کردن به واقعیت فلاکت بار خودم، وحشت زده صورتم را پوشانده بودم، پیدا کرده بود، سنگین‌تر از قبل شده بود و حالا با گذشت دور تقریباً راه تنفسم را بند آورده بود و من می‌ترسیدم با گفتن یک کلمه آنقدر زار بزنم که همه‌ی آب بدنم را بین اشک‌هایم از دست بدهم و مثل یک گل که شیره‌ی جانش زیر شعله‌های قاتل آفتاب پژمرده بشوم.

« تقصیر من احمق بود که پراچ آب رو اینقدر دور ازت گذاشتم... به خدا اصلاً به ذهنم نرسیده بود... »

با حس زخم شدایش که می‌رفت تا به گریه بیافتد، دستم را بالا آوردم و روی دستش گذاشتم و آرام زمزمه کردم :

« باشه ... باشه ... بسه دیگه ... نمی‌خوام راجع به اون روز هیچی بشنوم... »

نقره هم قانع شد و برای اینکه مرا بیشتر از این ناراحت کند، بحث را عوض کرد و گفت :

« یه خبر خوب ... امیدوارم با شنیدنش حالت بهتر شه... »

مرا از خودش جدا کرد و با لبخند گل و گشادی، در حالی که چشم‌هایش از خوشحالی برق می‌زد، دست‌هایش را به هم زد و گفت :

« بابا و فراز رو راضی کردم بری دکتر...»

چشمکی زد و گفت :

«اینبار هر دکتری که تو بگی ...»

□□□

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۱۹]

□□□

(آکو)

دستم را از زیر کتم رده کرده بودم و بی‌حوصله دنبال آهیر که عمداً آهسته قدم برمی‌داشت تا همه‌ی کسانی که مدت‌ها بود او را توی کارخانه ندیده بودند، به اندازه‌ی کافی فرصت داشته باشند تا از حضورش در کارخانه مطمئن شوند و به گوش بقیه برسانند که " آهیر پسر دوم پرواز بزرگ که پنج سال پیش بعد از یک دعوای بزرگ با برادرش آکو از کارخانه بیرون زده بود و تا امروز هیچ خبری از او نداشتند، برگشته بود. "

آهیر به طرف من چرخید، رویش به من بود و عقب عقب می‌رفت. دست‌هایش را از دو طرف باز کرد و با لبخند گفت :

« از آخرین باری که اینجا رو دیدم همه چیز عوض شده ... بزرگتر... پیشرفته‌تر ... »

گردنش را روی شانه‌اش خم کرد. با انگشت یقه‌ی بافت مشکی که تن کرده بود، از گردنش فاصله داد و با چشمک گفت :

« مثل اینکه منتظر بودی تا ما بریم و راه رو برات باز کنیم... »

پوفی کشیدم و خسته گفتم :

« خودت خوب می‌دونی چقدر نیش و کنایه بدم میاد... از اینکه بدم میاد طرف خودش رو پشت کلمات پنهان کنه... »

آهیر همانطور که عقل عقب می‌رفت با پوزخند گفت :

« بله ... در جریان هستم که تو چطور خنجرت رو وقتی توی چشم طرف زل زدی توی قلبش فرو می‌کنی... »

آهیر به مقصد نامعلومی می‌رفت و من هم پشت سرش می‌رفتم. از اینکه بعد از مدت‌ها هم صحبت یکدیگر شده بودیم، لذت می‌بردم، مدت‌ها بود یک دل سیر با او صحبت نکرده بودم، در واقع اصلاً حرف نزده بودیم و من برای قطره قطره کلماتی که از دهانش بیرون هر چند از روی تنفر و تمسخر جان می‌دادم.

ایستاد.

دست‌هایش را روی قفسه‌ی سینه‌اش قفل کرد. چهره‌اش جدی شد و گفت :

« اما بسه دیگه بازی کردن به شیوه‌ی تو... بیا یه کم با قوانین من بازی کنیم... »

تا یک قدمی‌اش رفتم. سینه به سینه‌اش ایستادم و با صادقانه‌ترین لحنی که می‌توانستم داشته باشم، پرسیدم :

« چی می‌خوای آهیر؟ بگو تا بدمش بهت... اونوقت اینقدر برای به دست آوردنش زحمت نمی‌کشی...»

هر دو هم قد بودیم و حالا که مقابل هم ایستاده بودیم مردمک چشم‌هایمان دقیقاً در یک انحنا به هم زل زده بودند.

چشم‌های مشکی تو خالی‌اش را به من دوخته بود.

چشم‌هایش خالی از هر حسی بود، حتی تنفر و این مرا بیشتر از هر چیزی می‌ترساند. حاضر بودم آهیر از من متنفر باشد اما اینطور تو خالی نباشد.

آدمی که هیچ حسی را حس نمی‌کند، خطرناک است؛ بیشتر از هر کسی برای خودش...

چند لحظه‌ای بدون اینکه هیچ تغییری توی صورتش ظاهر شود خیره‌ام بود تا اینکه گوشه‌ی لبش نرم و آهسته بالا رفت.

لبش طرحی از پوزخند گرفت و آرام و با طمأنینه گفت :

« هنوز هم همونجوری هستی... مغرور... وایسادی لبه‌ی بزرگترین برج دنیا و از اون بالا به همه‌ی آدم‌ها مثل مورچه‌هایی که باید له شن نگاه می‌کنی... فکر می‌کنی این بازی یه شاه داره و اونم تویی اما سخت در اشتباهی... »

#غزل_پولادی

□□□

چهره‌اش حالتی از نفرت گرفت.

« مرسی از سخاوتت... مرسی از اینکه بزرگ منشی پادشاهانه‌ت که می‌خوای اونی که می‌خوام بهم بدی تا به زحمت نیافتم...»

خنده‌ی کوتاهی کرد.

« باشه ... باشه ... اینم امتحان می‌کنیم... برعکس تو من به حرف‌های بقیه هم اهمیت می‌دم... ببینم می‌تونی بهم بدی یا نه...»

جلوتر آمد. فاصله‌ی بینمان از نیم قدم هم کمتر بود، آنقدر که نفس داغ آهیر توی صورتم پخش می‌شد.

« مانا رو بهم پس بده... همونی که پنج سال پیش یه شب نشست توی ماشین تو و مُرد... بهم مانام رو پس بده آکو... بگو اون شب چی شد که تهش شد یه جسد مچاله شده از مانا... »

قلبم از یادآوری شب تصادف، برای لحظه‌ای کوتاه گرفت.

آهیر با بی‌رحمی ادامه داد :

«اگه تونستی خودت مانا ی من رو زنده کنی رو پس بدی که هیچی... وگرنه کاری می‌کنم به تاوان مانا، همه‌چیزت رو از دست بدی آکو... همه چیزت رو...»

□□□

(آوات)

با دیدن آکو و آهیر که سینه به سینه‌ی هم ایستاده بودم و با هر دم و بازدم برای هم خط و نشان می‌کشیدند، بدون اینکه تلاشی برای جدا کردنشان بکنم، با حس اینکه بیشتر از آن نمی‌توانم، محیط خفه‌ی کارخانه را تحمل کنم از آنها فاصله گرفتم.

باید می‌ایستادم و از برخورد احتمالی آنها جلوی چشم بقیه جلوگیری می‌کردم اما از شانس بدم این چند روز آنقدر به صورت رگباری شاهد اتفاقات تلخ و زشت بودم که به اندازه‌ی نوک سوزن هم تحملی برای دیدن تنفر آهیر نسبت به آکو نداشتم.

وقتی خوب به اتفاقاتی که این چند سال افتاده بود، نگاه می‌کردم از یک طرف به آهیر حق می‌دادم، آدم وقتی بی هیچ توضیح و منطقی با یک پس زمینه‌ی ذهنی خراب، چیزی که دوست دارد، از دست می‌دهد، باید هم برای گرفتن جواب به

هر دری بزند اما وقتی خودم را جای آهیر می‌گذاشتم

می‌پرسیدم آکو، برادر دو قولویش که زمین و آسمان از

ریسمان محبتی که بین آنها بافته شده بودف خبر داشتند،

لایق اعتماد او نبود؟

با قدم‌هایی سریع از سالن بیرون زدم.

حس می‌کردم اگر یک لحظه‌ی دیگر زیر این سقف بمانم، خفه

می‌شوم. خودم را توی حیاط پرت کردم و اجازه دادم هوای

سوزدار پاییز راه بسته شده‌ی ریه‌هایم را باز کند.

به قدری با حرص و ولع هوا را می‌بلعیدم که عاقبت از شدت فشار دستم را به زانوهایم گرفتم و خم شدم.

با صدای زنگ تلفن همراهم از خلسه‌ی اکسیژن بیرون آمدم و بدون اینکه نگاهی به شماره تلفن بیاندازم، با صدای گرفته‌ای که تازه متوجه‌ش شده بودم، جواب دادم :

« بله؟ »

صدای نرم، ظریف و گوش نواز با ته مایه‌ای محسوس از خجالت، آهسته گفت :

« آوات... »

لازم نبود به اندازه‌ی یه هزارم ثانیه هم فکر کنم تا صاحب صدایی که نزدیک به سه سال بود از دیدنش محروم بودم، بشناسم. من حتی ازروی ریتم نفس‌هایش هم او را می‌شناختم.

با صدایی که حالا علاوه بر گرفتگی دچاز لرزش هم شده بود، برای مطمئن شدن از اینکه اشتباه نکرده بودم، گفتم :

« ترمه؟ »

با لکنت گفت :

« آره... منم... ببخشید... نمی‌خواستم بهت زنگ بزنم... اما مجبور شدم...»

قوه‌ی تکلمم را به طور کامل از دست داده بودم.

ترمه خودش ادامه داد :

« میشه ببینمت؟ باید یه چیزی بهت بگم... یه چیز خیلی مهم... »

□□□

#غزل_پولادی

part_۹۸#

□□□

(طلا)

از دو روز پیش که نقره وعده‌ی دکتر و آزمایش دوباره خبر

داده بود، خون تازه‌ای زیر پوستم دویده بودم.

خوشحال بودم که حالا می‌توانم به دکتر انتخابی خودم مراجعه کنم و واقعیت را به همه ثابت کنم.

من خودم بهتر از هر کسی می‌دانستم هیچ اتفاقی برای من نیافتاده بود اما برای ثابت کردن به آدم‌هایی که عقلشان به چشم و گوششان بود، باید همیشه مدرکی توی دست و بالت داشته باشی.

البته ناگفته نماند که حالم از این برنامه‌ی تحقیرآمیز به هم می‌خورد اما برای اینکه به دیگران و البته به آریا عمق عوضی بودنش را نشان دهم باید به این حقارت تن می‌دادم.

مطمئن بودم همه چیز زیر سر خود آریاست، یک دفعه از آسمان به او الهام شده بود که این اتفاق برای من افتاده بود؟ از کجا معلوم آن دکتر را خودش اجیر نکرده بود؟

من عقب نمی‌کشیدم...

اجازه نمی‌دادم دیگران از زیر بار جواب تحقیر من در بروند.

نگاهی به پاهایم انداختم و با خودم گفتم، وقتی همه چیز به حالت قبل برمی‌گشت و من بی‌گناهی‌ام راثابت می‌کردم تازه شاید می‌توانستم برای مرگ پاهایم عزاداری کنم.

با باز شدن یک دفعه‌ای در از جا پرسدم.

دستم را روی قلبی که از ترس به تپش افتاده بود، گذاشتم و نگاهی به فراز انداختم که با چهره‌ی به خون نشسته‌ای به من

خیره بود. سینه‌اش از فرط خشم بالا و پایین می‌رفت. حالتش مثل گرازی آماده‌ی حمله بود.

از وقتی توی حیاط حکم تبعید من به این سوراخ تنگ و نمور را صادر کرده بود، او را ندیده بود، البته تا الان ...

با صدایی که شبیه تیغ تیز و برنده و ترسناک شده بود، گفت :

« این دوست پسرت چی میگه دم در؟ اومده گند اون شبش رو جمع کنه؟ اومده میگه من با دخترتون دسوت بودم اما به

خاطر اینکه به زور می‌خواستین بدینش آریا عقب کشیدم ...

استغفرالله... اومده بود دست بوس... به خیال خودش اومده بود

تکلیفش رو روشن کنه... با همین بودی دیگه؟»

جلوتر آمد. آنقدر ترسناک شده بود که جز چهره‌ی آماده به

حمله‌اش نه چیزی می‌دیدم، نه چیزی می‌شنیدم.

تا جایی که بدن نیمه جانم اجازه می‌داد خودم را روی تخت

عقب کشیدم که فراز یک دفعه از جا پرید و به طرفم حمله

کرد، موهایم را از بالا گرفت و در حالی که فریاد می‌کشید " با

همین بودی کثافت؟ اینکه سر تا پاش به اندازه‌ی دوهزار تومن هم نمی‌ارزه... خودت رو... آریا رو... آبروی ماها رو... حیثیتت رو به چی فروختی؟ " مرا از همان موها روی تخت کشید. جیغ کشیدم و هر دو دستم را روی دست فراز گذاشتم.

داد زدم :

« چی میگی فراز ؟ کدوم دوست پسر؟ »

دست آزادش را بالا برد و سیلی محکمی روی صورتم کاشت.

« همونی که باهاش بودی... »

جیغ کشیدم :

« من باهیچکی نبودم... من خواهرتم ... به ناموست تهمت نزن... »

بی‌اهمیت به حرف من، مرا از موهای از روی تخت روی زمین کشید. پاهایم را که حس نمی‌کردم اما هر چقدر که از کمرم مانده بود، خرد شد.

« ولم کن لعنتی... »

اما فراز بی‌اهمیت به داد و فریاد و صدای بلند ناله‌هایی که به خاطر درد کشیدنم بود، مرا کشان کشان روی زمین کشید و به حیاط برد.

مثل دیوانه‌هایی که در دنیای خودشان بودند، مدام با خودش تکرار می‌کرد:

« آتیشت می‌زنم... آتیشت می‌زنم...»

□□□

#غزل_پولادی

□□□

□□□

(طلا)

فراز تن بی‌فایده‌ام را وسط حیاط پرت کرد و خودش از من فاصله گرفت. با کف دست‌هایم روی زمین فرود آمدم، استخوان‌های دستم تیر کشیدند و فریاد خفه‌ای کشیدم. آنقدر فاصله‌ی اتاق تا حیاط را جیغ کشیده بودم که حالا توانی برای فریاد کشیدن نداشتم.

نگاهی به فراز انداختم.

سرش را بین دست‌هایش گرفته بود و زیر لب چیزهای نامفهومی می‌گفت و با قدم‌های نامتعادل و عصبی از یک گوشه‌ی حیاط به طرف دیگرش می‌رفت.

حالت دیوانه وارش مرا می‌ترساند، برای همین هم به زحمت در حالی که همه‌ی وزنم روی کف دست‌هایم افتاده بود، گردنم را به طرف در چرخاندم و با ته مانده‌ی صدایی که برایم باقی مانده بود، کمک خواستم :

« مامان... مامان... نقره... »

اما جز یک فریاد خفه که به زور تنها به گوش خودم می‌رسید، صدایی نداشتم اما همین صدای کم هم فراز را که آماده‌ی حمله بود، متوجه من کرد.

با یک خیز ناگهانی به طرفم پرید، کنارم روی پاهایش خم شد و با حالتی ترکیب از بغض و خشم گفت :

« بیخود زور نزن... مامانت و بابا رفتن دکتر... نقره هم باهاشون رفته... فقط منم و تو... »

سرش را پایین انداخته و زمزمه کرد :

« خدا رو شک بابا نبود... وگرنه این دفعه دیگه سکته‌ی خلاص رو می‌زد... »

سرش را بالا آورد و نگاه خونباری که به من هنوز هم نمی‌دانستم دور و برم چه اتفاقی افتاده بود، انداخت و لب زد :

« فقط بگو چرا؟ چرا طلا؟ چیه این زندگی برات کم بود؟ اگه آریا رو نمی‌خواستی... چرا نیومدی بگی نمی‌خوام...»

دستش را مشت کرد و بالا برد. با فکر اینکه الان است که این مشت محکم روی صورتم فرود بیاید، پلک‌هام، تنها جایی که فعلاً قدرت حرکت دادنش را داشتم، روی هم فشار دادم و منتظر ماندم.

با لرزش کم موزاییک‌های زیر دستم و صدای عصبی فراز با تردید پلک‌هایم را باز کرد. فراز مشتش را به جای صورت من به زمین کوبیده بود.

سری تکان داد و با افسوس گفت :

« هیچ کس مجبورت نکرده بود با آریا ازدواج کنی... خودت بودی که گفتی می‌خوام بهش فکر کنم... نمی‌فهمم... نمی‌فهممت طلا...»

فراز هم مثل من گیج شده بود، ضمیر ناخودآگاهش متوجه شده بود که چیزهایی که این روزها از زمین و آسمان به من نسبت داده می‌شد با عقل جور در نمی‌آمد اما آنقدر یک دنده و متعصب بود که جلوی همه‌ی جریان‌های فکری‌اش را گرفته بود و به تنها چیزی که فکر می‌کرد، حرف‌هایی بود که شنیده بود، در واقع اصلاً فکر نمی‌کرد و مثل یک موش کور که از روی غریزه عمل می‌کرد، همه چیز را خراب می‌کرد.

لبخند تلخی روی لب‌هایم نشست. فراز که با دیدن لبخند من عصبانی‌تر از قبل شده بود، ابروهایش را در هم کشید و شروع به جویدن لب‌هایش کرد.

« می‌خندی؟ به چی می‌خندی؟ به بلاهایی که سر خودت و ما آوردی؟ یا سر اون پسر بدبختی که پدر و مادرش از شدت افسردگی می‌خوان ببرنش اسایشگاه روانی؟ »

#غزل_پولادی

part_۱۰۰#

با شنیدن اسم آریا، چیزی توی گلویم شروع به جوشیدن کرد.

ترکیبی از چند حس به طور همزمان دلم را بالا و پایین کرد، حس غریب گذشته‌های نه چندان دورم که به آریا بی‌میل نبود و تقریباً مطمئن شده بود که دوستش دارم و حس دیگری مملو از نفرت، بغض و دلخوری...

فراز از چه حرف می‌زد؟

از افسردگی؟

آریا؟

آسایشگاه روانی؟

یعنی آریا آنقدر در نقشش فرو رفته بود و خودش را در افسردگی نمایشی از دست دادن من غرق کرده بود که پدر و مادرش تصمیم به چنین کاری گرفته بودند؟

اصلاً شاید پدر و مادرش هم با آریا هم دست بودند؟

پدر و مادرش از همان اول هم با ازدواج من و آریا مخالف بودند و شاید این خیمه شب بازی را برای این راه انداخته بودند که مرا از سر خودشان باز کنند.

« آره ... دارم می‌خندم... می‌دونی به چی؟ »

نگاه فراز پر از سوال شد، مثل اینکه انتظار دیدن این حالت را از من نداشت.

کف دست‌هایم کم کم خواب می‌رفت و به نظر می‌رسید تا چند دقیقه‌ی دیگر با صورت روی موزاییک‌های سرد حیاط سقوط می‌کنم.

« دارم به خودم می‌خندم که اون روزی که آریا با تحقیر و کتک من رو کشون کشون مثل یک تیکه آشغال پرت کرد تو مطب دکتر با اسم تو تهدیدش کردم... بهش گفتم به فراز و بابام میگم تا دمار از روزگارت دربیارن... اما...»

طبق معمول بغض کرده بودم اما توانایی شکستنش را در خودم نمی‌دیدم.

« باز صد رحمت به آریا که نفرتش رو با یه جمه نشون داد و رفت... اما تو چی؟ بابا چی؟ »

فراز با حال غریبی به من زل زده بود.

دنبال این نبودم تا با حرف‌هایم در او تاثیری بگذارم، فقط بعد از مدت‌ها یک نفر را پیدا کرده بودم تا برایش از بزرگترین درد زندگی‌ام که این چند روز پوستم را سوزانده، گوشتم را آب کرده و استخوانم را تراشیده بود، حرف بزنم.

« کاری به راست و دروغش ندارم فراز که دروغ ترین دروغیه که توی زندگیم شنیدم... هنوز که هنوز نمی‌دونم اون دکتر اون

روز چیا گفت... نمی‌دونم اونی که اومده دم در از کجا اومده... نمی‌دونم کیه که کمر بسته به زجرکش کردن من که حتی حالا با وجود اینکه من فقط یه تیکه گوشتم که برای هیچکی جز اون نقره‌ی بدبخت که مجبوره من و راست و ریس کنه، باز هم دست از سر این زندگی تموم شده‌ی من برنمی‌داره... »

صدایم به خاطر بغض گرفته بود و کلمات منقطع و بریده بریده از آن بیرون می‌آمدند.

« دردم از اینکه که همه‌ی ارزش من به عنوان خواهرت به همون دخترانگی مسخره بود؟ فقط همون؟ گیرم درست... گیرم من بد عالم... مگه هر آدمی حق نداره خودش برای اینکه چطور زندگیش را بگذرونه، تصمیم بگیره؟ »

فراز فریاد بلندی زد که باعث شد برای لحظه‌ای کوتاه چشمهایم را ببندم.

« یعنی هر آدمی خواست از لبه‌ی پرتگاه بپره، باید با یه لَگَد کمکش کنیم؟ »

یک حسی می‌گفت هرچقدر هم با فراز حرف می‌زدم نمی‌توانستم به اندازه‌ی نوک سوزن در افکار کورکورانه و متعصبش که مثل سیمان سخت و غیرقابل نفوذ شده بودند، وارد شوم.

« قرار نیست هر کی رو از لبه‌ی پرتگاه بکشی کنار با مشت و لگد بیافتی به جونش که چرا می‌خواستی بپری! اینجوری که تو داری شرایط رو براش سخت می‌کنی، همون بهتر که اجازه بدی بپره... اینطوری همون یه دفعه زجر میکشه نه اینکه جونش رو

ذره ذره بکشی بیرون و بذاری تو شیشه تا خودش یواش یواش شاهد مرگ خودش باشه...»

فراز چند لحظه‌ای در سکوت به حرف‌های گوش داد و بعد مثل آدم آهنی که به هیچ وجه نمی‌توانست از برنامه‌ای که به عنوان داده‌ی اولیه به او داده بودند، سرپیچی کند، زمزمه کرد :

« این حرف‌های قلنبه سلنبه قرار نیست گند و کثافتت رو جمع کنه... بوی گند کثافتت حالم رو بهم می‌زنه... »

دوست داشتم فریاد بزنم " دروغه " ، " کار من نیست " ، " کار من نیست، باور کن... " اما زبان را بستم.

شاید برای انیکه مغرورتر از آن بودم که برای کسی عجز و لابه کنم، شاید هم می‌دانستم فراز آدم باور کردن من نیست.

اگر قرار بود اتفاقی بیافتاد، خودم باید برای خودم کاری می‌کردم. در این دنیا کسی به داد آدم نمی‌رسید.

با محکم‌ترین لحنی که از خودم سراغ داشتم، گفتم :

« اگه من رو باور نداری، پس همین الان من رو بکش و توی باغچه چالم کن... دوای درد اون ذهن مریضت همینه... دختری که حیا نداره رو باید چالش کرد... »

فراز از لحن قاطع و البته لبریز از تنفر من جا خورد.

شاید انتظار این را می‌کشید که به دست و پایش بیافتم و فراز با بخشین انم لطفی در حق من کرده باشد اما وقتی مرا اینطور قاطع می‌دید که حاضر بودم بمیرم، جا خورده بود.

چند لحظه‌ای نگاهم کرد تا عمق جدیّت را از نگاهم بخواند.

دستم‌هایم کاملاً بی‌حس شده بود اما دوست نداشتم جلوی چشم‌های فرزام بیافتم.

از کنارم بلند شد و با صدایی آرام گفت :

« اشتباه می‌کنی اگه فکر می‌کنی من با کشتن تو و آلوده کردن دستم به خون تو یه بار دیگه این خانواده رو بدبخت می‌کنم... »

□□□

(آکو)

آهیر روی صندلی‌اش لم داد، پاهایش را روی میز انداخت و با لحن خنده‌داری پرسید :

« تو کار و بار نداری از صبح افتادی دنبال من؟ عین کش شلوار پشت سرم کش میای... »

لبخندی که می‌رفت تا روی لب‌هایم بنشیند، با یادآوری ته مایه‌ی نفرت انگیز شوخی آهیر نیامده از بین رفت، در عوض ابروهایم بیشتر از قبل توی هم فرو رفت.

نگاهم را توی اتاق ریاستش چرخاندم.

از پنج سال پیش که از اینجا بیرون زده بود تا همین امروز صبح سپرده بودم اتاق را تمیز و آماده با همان دکوراسیون سابق که بنابر سلیقه‌ی آهیر چیده شده بود، بگذارند، یک جاده برای سواری کردن خسته و کم جان امید اما آهیر چنان در لاک نفرتش فرو رفته بود که اصلاً با خودش فکر نکرده بود، چرا اتاقش همینطور مثل سابق باقی مانده است.

#غزل_پولادی

part_۱۰۲#

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

« برای اینکه ببینم چی می‌خوای تا بگم برات بیارم... »

آهیر ابروهایش را بالا انداخت و با لحنی که حالا تلخ شده بود، گفت :

« چیه؟ مگه فکر می‌کنی من بچه‌م؟ یا می‌ترسی خرابکاری کنم؟ فکر می‌کنی فقط خودتی همه چیز بلدی؟ »

پاهایش را جمع کرد، اینبار آرنج‌هایش را به میز تکیه داد، چانه‌اش را به مچ دست‌هایش تکه داد. نگاه نافذ مشکی‌اش را به من دوخت و با بدبینی پرسید :

« چی به سر سهام من اومده؟ همه‌ش رو بالا کشیدی؟ مثل بقیه چیزها؟ »

برخلاف حرف‌های ریز و درشتی که از صبح بار من کرده بود، این بار نتوانستم بی‌تفاوت باقی بمانم.

لب‌هایم را روی هم فشار دادم و با صدایی که سعی می‌کردم از حد معلومی تجاوز نکند، غرّیدم :

« نمی‌فهمم دهنت از کی اینقدر گشاد شده که هر حرف مفتی از اون مغز لعنتیت گذشته و می‌گذره، نثار من می‌کنی؟ »

بدون اینکه به آهیر نگاه کنم به طرف میزش رفتم و پرونده‌ی آبی رنگ گوشه‌ی میز را که آوات به سفارش خودم هر ماه روی میز خالی از سکنه‌ی آهیر می‌گذاشت، برداشتم، آن را باز کردم و روی میز کوبیدم.

انگشتم را روی رقم نوشته شده روی کاغذ کوباندم و با حرص به آهیر گفتم :

« اگه چیزهای دیگه اجازه میده، چشم‌هات چیزهای واقعی رو ببینه، به این عدد و رقم‌ها نگاه کن... سود ماهیانه... سود سالیانه... ارزش سهامت... »

نگاهم را از صورت آهیر که سنگینی نگاه نافذ و سنگی‌اش اذیتم می‌کرد، گرفتم و به روبه‌رو قاب عکس که روی میز بود، دوختم.

سعی کردم پرنده‌ی ذهنم را از پرواز حول عکس درون قاب منع کنم و روی حرف‌هایی که امید چندانی نداشتم در ذهن

آهیر جا بیافتاد، تمرکز کنم اما نمی‌توانستم در مقابل سیل خاطرات تلخی که شیرینی عکس، در ذهن من به راه انداخته بود، بایستم، حداقل تاثیرش لرزش خفیفی بود که در صدای من راه افتاده بود.

« اون وقتی که جنابعالی توی این پنج سال برای پر بار کردن نفرتت علیه من گذاشته بودی من اینجا سعی می‌کردم این امپراطوری به هم ریخته رو سر پا نگه دارم! آکو هیچ وقت دست رو چیزی که مال اون نیست، نمی‌ذاره... این رو یادت باشه... »

ضربه‌ای زیر دستم زد که همچنان روی کاغذ مانده بود، زد و از جایش بلند شد. تنه‌ای به من زد، میز و من را دور زد و از کنارم رد شد.

من همچنان به عکس نگاه می‌کردم و روزی را به خاطر می‌آوردم که آوین وقتی تازه در کلاس عکاسی ثبت نام کرده بود و ذوق فوق‌العاده‌ای برای دوربین فوق پیشرفته‌ای که پدرمان برای تک دخترش خریده بود، به عنوان اولین عکس

حرفه‌ایش، من، آهیر، آوات و ژیوار را که طبق معمول با مسخره بازی خاص خودش همه‌مان را به خنده انداخته بود، دور هم جمع کرده بود و در حالی که خودش را برای ما چهار نفر که هر کداممان به یک طریق او را از صمیم قلبمان دوست داشتیم، لوس کرد و گفت " می‌خوام عکس شما چهار تا رو به عنوان خوشتیپ‌ترین مردان قرن بفرستم برای مجله‌ی مد ...".

آهیر هم یک کپی از عکس را قاب کرده بود و روی میزش گذاشته بود اما حیف که مدت‌ها بود این میز و عکس از آهیر و محبت بین ما پنج نفر محروم مانده بود.

part_۱۰۳#

صدای عصبی آهیر بلاخره موفق شد، نگاهم را از قاب عکس جدا کند و به مردمک‌هایش که با وجود لحن عصبانی‌اش همچنان بی‌تفاوت و خالی مانده بود، انداخت.

« پس چرا سهام آوین رو ازش خریدی؟ یعنی اینقدر از پول بابامون که زیر دست جنابعالی و آوات داره روز به روز بیشتر اونقدر نوبد که براش ماشینی که می‌خواست بخری؟ یا شاید هم داری به این بهانه کم کم ما رو از این امپراطوری مسخره بیرون می‌کنی! »

باید حدس می‌زدم که آوین نتوانسته بود، زبانش را نگه دارد و البته از روی حرص اینکه با زحمت ماشینی که خواسته بود، خریده بود، پیش آهیر خودش را لوس کرده بود. نمی‌دانست

که آهیر دقیقاً همین را پتکی می‌کند و روی قلب من فرود می‌آورد.

دستم را به نشانه‌ی " بیخیال " توی هوا تکان دادم و در جواب آهیر گفتم :

« وقتی راجع به واقعیت پشت چیزی نمی‌دونی قضاوت نکن... وقتی نمی‌دونی چرا اون کار رو کردم سرکوفتش رو به من نزن... »

آهیر شانه‌ای بالا انداخت و به تمسخر گفت :

« چیه؟ پشتت چی بوده مثلاً؟ اینکه می‌خواستی بهش بگی چون دختره حق نداره پول خودش رو مدیریت کنه؟ »

نگاهم را از آهیر گرفتم و با قدم‌های آهسته در حالی که زیر لب با خودم اسم آهیر را تکرار می‌کردم، عصبانتیم را خالی کردم.

عاقبت در کمال نا امیدی گفتم :

« هیچ کس قدرت فهموندن یه مساله رو به آدمی که تصمیم گرفته نفهمه، نداره... من انرژیم رو برای کارهای مفیدتری نیاز دارم تا اینکه یه چکش دستم بگیرم و بخوام توی اون کله‌ای که با سیمان پرش کردی، میخ بکوبم... »

آهیر دهانش را باز کرد تا حرفی بزند اما ضربه‌ای به در خورد و کسی که پشت آن بودف بدون اینکه منتظر جوابی از طرف من بماند، وارد اتاق شد.

با دیدن چهره‌ی متعجب منشی یک تای ابرویم را بالا انداختم و با نگاهی تهدید آمیز به خاطر در نزدنش که خودش هم متوجه آن شده بود، از او خواستم حرفش را بزند.

منشی هم دست و پا شکسته در حالی که بعد از مدت‌ها آهیر را توی اتاقش را می‌دید، جوابم را داد :

« قربان خانومتون اومدن کارخونه... »

جمله‌ای تمام نشده بود که سر خورشید از بالای شانه‌ی منشی پیدا شد. آرایش غلیظی کرده بود و چشم‌های سبز کمرنش را چنان در سیاهی غرق کرده بود که از دور تنها دو حفره‌ی سیاه در صورتش به چشم می‌آمد.

لبخند وحشیانه‌ای روی صورتش نشسته بود. با پشت دست منشی را کنار زد و با همان ناز و کرشمه‌ی معمولش توی اتاق آمد.

نگاه عجیب و پر از حرفی به من انداخت.

با اینکه مات صورت انصافاً زیبای خورشید شده بودم اما از گوشه‌ی چشم حرکات منشی را هم نگاه می‌کردم که چطور با ولع به ما زل زده بود برای اینکه تا جای ممکن اطلاعات ضبط کند و بعد همه‌جای کارخانه پخش کند، اطلاعاتش زیاد و به طور قطع با ارزش بودند.

#غزل_پولادی

part_۱۰۴#

همه‌ی سالهای باهم بودن من و خورشید و حتی دوران طلاقمان من به هیچ وجه اجازه نداده بودم خورشید پایش را توی کارخانه یا شرکت بگذارد، سعی کرده بودم تا جای ممکن زندگی شخصی‌ام را از همه دور نگه دارمو مطمئن بودم اگر پدر خورشید یکی از شریک‌های کلفت من که بعدها تبدیل به رقیبم شد، نبود ازدواج من و خورشید به گوش کسی

نمی‌رسید اما همه دختر زیبا و لوند جناب صدرا را همسر آکو شده بود به خوبی می‌شناختند.

من با همان غرور خاص خودم اجازه نداده بودم جز چند نفر محدود از کارمندهای مورد اعتمادم در کارخانه از طلاق من و خورشید خبردار شوند.

جناب صدرا هم آنقدر تطمیع کرده بودم که بتوانم برای نگه داشتن این راز راضی‌اش کنم، شاید هم جناب صدا همچنان امید داشت که من و خورشید به هم برگردیم.

یعنی وقتی خورشید تصمیم کرفته بود با آهیر ازدواج کند، جلویش را نگرفته بود؟

یعنی او هم در این بازی شریک شده بود؟

آهیر با لبخند نگاهی به خورشید اندخت. مثل اینکه از بودنش اینجا خوشحال بود. شک نداشتم آمدن هردویشان با برنامه ریزی قبلی بود.

محال ممکن بود آهیر نداند کسی از طلاق من خبر نداشت و امکان نداشت آهیر از چیزی برای ضربه‌زدن به من چشم پوشی کند.

خورشید دستش را بالا آورد، تا نزدیکی شانه‌ام آمد.

با دیدن حرکتش نفس در سینه‌ام حبس شد.

دوست نداشتم مقابل آهیر حتی به خورشید نگاه کنم.

دوست نداشتم اتفاقات تلخ گذشته بازهم تکرار شود اما نباید منکر این بیچارگی جدید که سرم آمده بود، شد، زنی که باید از نگاه کردن به آن خودداری می‌کردم، زن خودم بود که حالا پسوند سابق را یدک می‌کشیبد، زنی که به عنوان اولین نفر به حریم من پا گذاشته بود، زنی که نیمی از خون و گوشت دخترم را تشکیل می‌داد، زنی که یک روز حلالِ من بود و حالا حلالِ برادرم.

خوشبختانه دست خورشید نزدیک شانه‌ام متوقف شد.

روی پاشنه‌ی پا به طرف منشی چرخید. یک نیمرخش به طرف من و نیمرخ دیگرش به طرف منشی بود.

با لحن دلفریبی گفت :

« آخ عزیزدلم... خبر رو اشتباه دادی... من خانم ایشون نیستم... یعنی دیگه نیستم... »

با قدم‌هایی آهسته کنار آهیر که دستش را به طرف خورشید دراز کرده بود، رقت و دستش را گرفت.

« من چند وقتی میشه با مجدداً ازدواج کردم... »

پشت بندش بوسه‌ای روی گونه‌ی ریش‌دار آهیر نشاند و با این کار خبر ازدواج جدیدش درست سه ثانیه بعد از ازدواج قبلی‌اش داد.

اگر کارخانه‌ی لبنیات پرواز روزنامه داشت، مطمئن بودم تیتیر اولش این بود.

" طلاق پنهانی دختر سرمایه دار معروف، معین صدار از رئیس کارخانه، آکو پرواز و ازدواج مخفیانه‌اش با برادر کوچکتر آکوخان، دومین سهام‌دار شرکت، آهیر ... "

واقعاً آهیر با چه قصدی چنین روش بی‌رحمانه‌ای برای انتقام گرفتن از من انتخاب کرده بود؟

□□□

#غزل_پولادی

part_۱۰۵#

□□□

(آکو)

نمی‌دانم چند ساعت بود که بی‌حرکت روی تخت‌خواب نشسته بودم. تاریکی اتاق نشان می‌داد از غروب آفتاب خیلی گذشته بود.

تاریکی همه‌ی اتاق را بلعیده بود و جز آتشی که با هر کام من از دل سیگار تنوره می‌کشید هیچ روزنه‌ی نوری در اتاق نمی‌تابید اما همه‌ی این تاریکی هم مرا وادار نمی‌کرد که از تاج تخت فاصله بگیرم و کلید برق را بزنم.

از بعد از ظهر که بین نگاه‌های کنجکاو کارمندان کارخانه که از به محض خروج منشی از اتاق من شروع به پچ پچ کردن درباره‌ی داغ‌ترین مساله‌ی روز، یعنی ازدواج همسر من که به سرعت در نظر آنها سابق شده بود با برادرم کرده بودند،

گذشته بودم، خودم را توی آپارتمان تنگ و تاریکم حبس کرده بودم.

ابعاد فاجعه‌ای که برایم پیش آمده بود، تازه تازه مقابل چشم‌هایم روشن می‌شد، می‌توانستم اندازه بگیرم که چطور آهیر و خورشید تصمیم گرفته بودند زندگی مرا از چیزی که بود جهنم تر کنند و این مرا می‌ترساند، نه اینکه از آهیر یا خورشید بترسم از خودم می‌ترسیدم، از آکویی که می‌دانستم وقتی زخمی بردارد تا انتقامش را نگیرد دست برنمی‌دارد اما نه...

اینکه آکو یک قدم، حتی یک قدم مخالف آهیر، آهیری که برای آکو مانند روح دیگرش بود که به بدن دیگری قرض داده بود، بردارد اما دلم سوخته بود، بد هم سوخته بود...

بی‌اراده یاد روزهای ازدواجم با خورشید افتاده بودم، یاد همه‌ی تلاش‌هایی که با وجود بی‌میلی باطنی‌ام به او برای تداوم بخشیدن به زندگی‌مان کرده بودم، یاد همه‌ی بالا و پایین‌هایی که در زندگی با خورشید داشتم.

این پنج سال فرصت خوبی بود تا با هر بار دیدن تنهایی هناس کوچکم که چطور مظلومانه از نبود مادر واقعی‌اش رنج می‌برد، به خودم لعنت بفرستم چرا زیر بار ازدواج با خورشید رفته بودم که حالا هناسم اینطور تنها بماند، با اینکه جوانه این سالها از مادر بیشتر برای او مایه گذاشته بود و این اواخر آوین هم از مادرش در انگلیس که بعد از مرگ پدرمان تصمیم گرفته بود تا آخر عمرش همانجا بماند، دل کنده بود به جوانه برای نگه داری هناس کمک می‌کرد اما نمی‌شد واقعیت را عوض کرد، اینکه هناس من تنها بود و این قضیه یک مقصر داشت و آن آکو بود ...

یاد همه‌ی ناز و کرشمه‌های خورشید افتاده بودم، یاد وقت‌هایی که مرا پس می‌زد و من با تکه‌های شکسته شده‌ی غرورم برای اینکه خانواده‌ام سر پا بماند، باز هم به طرفش می‌رفتم و خورشید آنطور جوابم را داد و با...

ذهنم را از یادآوری یکی از تلخ‌ترین خاطراتم دور کردم و به مرور بقیه‌شان پرداختم. وقتی فهمیده بودم باید خونش را می‌ریختم اما حیف که فهمیده بودم هناسم را حامله بودم، باید

از هناس هم می‌گذشتم اما هر کاری کردم نتوانستم از نطفه‌ای که از خون و گوشت خودم بود، بگذرم.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۳]

□□□

□□

part_۱۰۶#

سیگارم به انتها رسیده بود. پاکت سیگارم را برداشتم و دستم را برای برداشتن فندک دراز کردم اما نیمه‌ی راه با صدای زنگ تلفن همراهم متوقف شدم.

پوفی کشیدم و پلک‌هایم را روی هم گذاشتم.

دو گزینه داشتم یا آوات یا اطلاعات دخترک اما حوصلهکی هیچ‌کدامشان را نداشتم.

دلم برای هناس تنگ شده بود. با یادآوری هَناس و صورت فرشته گونش دم عمیقی گرفتم. چیزی در سینه‌ام سوخت، چیزی شبیه همه‌ی حس‌هایی که در خودم خفه و سرکوب کرده بودم.

حوصله‌ی هیچ چیز را نداشتم، حتی آواتی که مطمئن بودم از روی نگرانی برای دیابتم به طور اتوماتیک زمان غذا خوردن و انسولینم را یادآوری می‌کرد.

صدای زنگ همچنان ادامه داشت. در نهایت صبرم را از دست دادم و با عصبانیت چنگی به تلفن زدم و آن را از روی پاتختی برداشتم. بدون نگاه کردن به صفحه و صاحب شماره دستم را روی کلید سبز کشیدم و جواب دادم.

« بله... »

« الو آکو... »

صدای ظریف، مهربان جوانه در حالی که با لحن سنگین و خانمانه‌اش مرا خطاب قرار داده بود، باعث شد همه‌ی عصبانیت امروزم از بین برود.

پاکت سیگارم را روی تخت رها کردم و در حالی که زانویم را درون سینه‌ی لختم پنهان می‌کردم، جواب دادم :

« تویی جوانه ؟ »

صدایش ته مایه‌ای از دلخوری گرفت .

« آره ... پس انتظار داری کی باشه ... »

خودم را جمع جور کردم و برای شروع بحثی که نمی‌دانم چرا جوانه برای شروع آن سکوت کرده بود، پرسیدم :

« خوبی ؟ »

حاضر جواب گفت :

« از احوال پرسی شما ! هنس رو میاری می‌ذاری خونه و دِ برو که در رو... مگه من لولوخرخره‌ام که واینمیسی... »

لبخند کج و محوی زدم .

«توپت حسابی پره دختر! خوشم میاد از وقت‌هایی که اینجوری از پشت تلفن برا آدم چاقو می‌کشی ... الحق که درس‌هایی که بهت دادم خوب یاد گرفتی ! »

چیزی نگفت. همین باعث شد یکبار دیگر بپرسم :

« زنگ زده بودی دعوا کنی فقط یا خبرها به گوشت رسیده ... »

صدای خفه‌اش بلند شد .

« آره ... زنگ زدم خونه... آوات برداشت... برام گفت...نمی‌دونم چی بگم آکو... واقعاً ...»

قبل از اینکه چیزی بگوید، بین حرفش پریدم و گفتم :

« متاسف نباش... خورشید مال من نبود که حالا از دستش داده باشم... حتی اون موقعی هم که زن و شوهر بودیم واقعاً به من تعلق نداشت... پس من چیزی از دست ندادم... اصولاً آدم وقتی چیزی رو نداره، چیزی هم از دست نمیده... »

part_۱۰۷#

ین حرف‌ها را برای جوانه می‌زدم اما خودم هم می‌دانستم یک جای این وصل مشکل دارد. مقاومتم در برابر سیگار تمام شد، برای همین هم سیگار جدیدی از توی پاکت در آوردم و فندک

طلایی‌ام را زیر آن گرفتم. منتظر بودم خودش شروع کننده‌ی صحبت باشد.

« داری سیگار می‌کشی ؟ »

به سیگار پکی زدم و در حالی که در تاریکی اتاق خیره‌ی دودی بودم که از دهانم بیرون می‌آمد، جواب دادم :

« مگه قرار بود نکشم ؟ »

سرتق و تا حدی عصبانی گفت :

<< وای خدا... آکو چقدر لجباز و یه دنده‌ای... >>

من باید به چند نفر جواب پس می‌دادم؟

معلوم بود به هیچ‌کس ...

آکو حتی به خودش هم جواب پس نمی‌داد، چه برسد به بقیه ...

حتی اگر آن بقیه جوانه باشد.

کام عمیقی از سیگار گرفتم و در حالی که عمداً و البته از روی خودآزاری دودش را در سینه‌ام نگه می‌داشتم، گفتم :

« اگه کاری نداری باید قطع کنم ... »

البته باید اعتراف می‌کردم حتی یک سلول از بدنم راضی نبود که تلفن را قطع کنم و خودم را از صدای جوانه محروم کنم.

دلخور جواب داد :

« می‌خواستم بگم به جای اینکه خودت رو توی دود خفه کنی پاشو بیا اینجا ... می‌دونم دوست نداری بیا اینجا... اما به خاطر هناس... هناس هنوز هم به خاطر دیدن مادرش توی خونه‌تون گیج... من نمی‌دونم چه توضیحی باید بهش بدم... تو باید الان کنارش باشی... هیچ کس مثل تو نمی‌تونه جای خالی نداشته‌های هناس رو پر کنه... »

سیگار را دهانم فاصله دادم و در حالی که فکم از شدت یادآوری آخرین باری که پیش جوانه بودم، روی هم قفل شده بود، به زور گفتم :

« هر کسی می‌تونه این حرف رو بزنه اما تو نه ... تویی که از همه چیز خبر داری ... تو که می‌دونی چرا دوست ندارم بیام خونه‌ت... تو که می‌دونی چرا از هناس فاصله گرفتم... جوانه من از خودمم فاصله گرفتم... از تو... از دنیا... از من چیزی نمونده تا بخوام جای چیزی رو برای هناس پر کنم... »

با صدای بلندی جواب داد :

« آره خبر دارم ... اما این دلیل نمیشه بهت حق بدم ... حق بدم و باورت کنم ... هیچ چیزی تو رو ... آکوی الان رو توجیه نمی‌کنه ... »

صدای را پایین کشید و آرام گفت :

« اصلا باورم نمیشه تو همون آدمی هستی که یه شب سرزده اومد خونه‌ی ما و برای اینکه حتی یک لحظه‌ی دیگه از

دخترش دور نمونه ... اونطور با سهراب و سامیار دعوا می‌کرد ...

آکوی الان هیچ شباهتی به آکوی اون روزها نداره ... تو اون

آکویی نیستی که من باورت کردم و بهت اعتماد کردم ... »

بعد هم صدای بوق اشغال از آن طرف خط به جای صدای جوانه

به تاریک اتاق و سیگار نیم سوخته‌ام اضافه شد.

□□□

#غزل_پولادی

part_۱۰۸#

□□□

(آوات)

با ضربه‌های متوالی نوک انگشتانم یه میز شیشه‌ای اضطربم را بیرون می‌ریختم. از دیروز صبح که ترمه زنگ زده بود تا همین الان که توی کافه منتظرش ایستاده بودم، تقریباً همه بیست و هفت ساعتش را توی هپروت سر کرده بودم.

نفهمیده بودم چطور خودم را به خانه رسانده بودم، چطور در تنهایی انتظار کشیده بودم تا شاید ژیوار یا آکو پیدایشان بشود و من برای یک نفرشان از حال و روزم درد و دل کنم اما مثل اینکه آکو و ژیوار خودشان تا خرخره در مشکلاتشان غرق شدند.

لعنتی حتی حاضر بودم با آهیر هم درد و دل کنم اما دیشب حتی آهیر و خورشید هم نیامده بودند، گرچه درست نمی‌دانستم قصد دارند توی این خانه بمانند یا نه...

اصلاً فکرکردن به آنها در کنار هم باعث می‌شد تهوع بگیرم.

دیشب دلم برای تنهایی خودم سوخته بود، ای کاش در طالع داستان عاشقانه‌ی من اسم ترمه نوشته نشده بود تا من می‌توانستم جای دیگری دل تنگ را آرام کنم اما همه‌ی این سه سال دلم هر لحظه تنگ‌تر از قبل شده بود.

در کافه باز شد و صدای زنگوله‌هایی که از سقف آویزان کرده بودند، ورود کسی را اعلام کردند، کسی که نیازی به صدای زنگوله برای اعلام حضورش نداشت، قلبم با تپش‌های

نامنظمش آمدنش را وعده داد. سرم را بالا نیاورده بودم تا به خودم فرصت دهم.

از شدت تپش قلب، نفسم بند رفته بود و قفسه‌ی سینه‌ام سنگین شده بود.

نگاهم میخ گلدان سفید و بدون گل روی میز بود.

صدای کشیده شدن پایه‌های صندلی ته مانده‌ی مقاومتم را در برابر میل سرکش و عطش سوزاننده‌ی دیدن ترمه تمام کرد،

سرم را بالا آوردم. اولین چیزی که قاب نگاهم را پر کرد، چشم‌های آبی ترمه و غم مخصوصی بود که ته آنها نشسته بود. وقتی نگاه مرا متوج هخودش دید، لبخند غمگینی زد.

لب‌های غنچه‌ایش را تکان داد و با صدای گوش نوازش که تار و پود وجودم را می‌لرزاند، صدایم زد:

« آوات...»

همه‌ی این سه سال، هزار بار با خودم قرار گذاشته بودم، عهد بسته بودم، قسم خورده بودم که ترمه را، ترمه‌ای که با صراحت بعد از رابطه‌ی شش ماهه‌مان گفته بود، نمی‌تواند خودش را برای پذیرفتن من راضی کند، کنار بگذارم اما نتوانستم به خدا قسم که نتوانستم.

وقتی صدای لطیفش، چشم‌های آبی‌اش و لبخند غمیگینش را دیدم، خودم را از یاد بردم، همه‌ی وجودم در تمنای ترمه لب زد :

دوست داشتم سرم را پایین بیاندازم یا نه نگاهم را بیخیال دور و بر بچرخانم تا بتوانم طناب سنگینی نگاه ترمه که برای اولین بار از مدت آشنایی‌مان روی من زوم شده بود از دور گردنم باز کنم اما آنقدر دلتنگش بودم که نمی‌توانستم از او چشم بگیرم.

حالا که از شک اولیه‌ی دیدارش بیرون آمده بودم، فرصت کردم کمی در خصوصیات چهره‌اش دقیق شوم.

چشم‌های آبی‌اش زیر آرایش سبک و هماهنگی که با روسری بزرگ و آبی که سر کرده بود، زیباتر از همیشه شده بود. دست‌های ظریفش را با آن انگشت‌های کشیده از شدت اضطراب توی هم قفل شده بود.

با اینکه از کنار ترمه نشستن نهایت لذت را می‌بردم ما از جایی که قلبم نمی‌توانست بیشتر از این خوشحالی هم نشینی با ترمه را تحمل کند، گفتم :

« نگو که بعد از سه سال اومدی اینجا تا فقط بشینیم به هم نگاه کنیم... »

با حرف من به خودش آمد. لبخند دستپاچه‌ای زد و در حالی که دستش را توی موهای مشکی‌اش فرو می‌کرد و آنها را توی روسری‌اش هول می‌داد، گفت :

« نه... حق با توعه... خوبی؟ »

از برخورد عادی‌اش متعجب شدم. بعد از ماجراهایی که از سر گذرانده بودیم عجیب بود اینقدر راحت با هم حرف بزنیم.

دوست نداشتم بدخلقی کنم اما از اینکه به نظر می‌رسید ترمه واقعاً اهمیتی به چیزهایی که به واسطه‌ی او به سرم آمده بود، نبود، با عصبانیت گفتم :

« حرفت رو بزن ترمه... چی شده که بعد از سه سال یاد من افتادی؟ »

نگاه ترمه غمگین شد.

حتی شاید لایه‌ی نازکی از اشک هم توی چشم‌هایش نشست.

زیر لب " لعنتی " نثار خودم کردم.

من همان آواتی بودم که وقتی اولین بار در همان شرکت آلمانی که ژیوار برای اینکه زیر بار پول و به قول خودش رئیس بازی آکو نرود از قضا توی شرکتی که ترمه مشغول بود، سر کار رفته بود، ترمه را دیده بودم با خودم قرار گذاشته بودم این دختر

ظریف و شکننده را برای باقی عمرم داشته باشم؟ همان آواتی که برای ترمه می‌مرد؟

کاملاً غیرارادی گفتم :

« گریه نکن ترمه... ببخشید... نمی‌خواستم عصبانی شم... »

ترمه دستمالی از توی جعبه در آورد و با رعایت احتیاط آن را زیر چشم‌هایش کشید و نم اشکش که در واقع شیره‌ی جان من بود، گرفت و با صدای لرزانی گفت :

« نه... حق با توعه... حق داری عصبانی شی... راستش اونقدر از اینکه حتی به تلفن جواب بدی و بعد بیای ببینمت ناامید بودم که حتی عصبانیتت هم برام لذت بخشه... »

#غزل_پولادی

□□□

چقدر حرف‌های ترمه برایم لذت بخش بود و من دیوانه‌ی عاشق حتی از اینکه ترمه به من فکر می‌کرد هم لذت می‌بردم، چه برسد به اینکه مرا اینطور با لطوفت مرا مخاطب صحبت‌هایش قرار می‌داد.

« خوبه خودت هم می‌دونی که حتی نباید تلفنت رو جواب میدادم... »

ترمه نگاه مظلومی به طرفم انداخت.

چانه‌ی خوش فرمش لرزید.

« بهت حق میدم آوات... اما باور کن تقصیر من نیست... دست من نیست... من نمی‌خوام کسی رو اذیت کنم اما مثل اینکه دارم همه رو اذیت می‌کنم... »

بعد هم صورتش را چشت دست‌هایش پنهان کرد. نگاهم به موهای مشکی ترمه افتاد.

آنقدر سرگرم دیدن خودش بودم که تازه متوجه خصوصیات تازه‌اش می‌شدم. حالا معنی اینکه آدم اول عاشق می‌شد، به معنای واقعی‌اش، تازه بعد از عاشقی به خودش فرصت می‌داد تا بفهمد عاشق چه چیزی شده بود. وقتی ترمه را دیده بودم همه‌ی وجودم برای دیدن وجود واقعی ترمه چشم شده بود، آنقدر که چشم سرم موهای مشکی شده‌اش را دیده بود اما متوجه آن شده بود.

با لحنی که سوز و حزنش مستقیم از دلم بلند می‌شد، گفتم :

« اما اذیتم کردی... من بهت گفتم به من فرصت بده تا جای امیرعلی رو برات پر کنم... بهت گفتم امیرعلی تموم شده... رفته... مرد موردعلاقه‌ت با خواهرت ازدواج کرده... اونها خوشبختن... فقط تویی که خودت رو حبس کردی بین میله‌های زندان گذشته و اجازه نمی‌دی کمکت کنم... »

سکوت کردم. با یادآوی روزی که صورت غمیگین ترمه مقابل صورتم قرار گرفته بود و با صدای لرزانی گفته بود " معذرت می‌خوام آوات ولی نمی‌تونم... می‌دونم باید امیرعلی رو فراموش کنم اما نمی‌تونم...

حتی اگه بخوامم با تو باشم بازهم یه گوشه از ذهنم با امیرعلیه... " و بعد رفت...

نگت " دنبالم نیا " اما حرفی که زد مثل رانش زمین باعث شد سنگی‌های ریز و درشتی که از ابتدا سر راه رابطه‌مان بودند، جاده‌ی دویدن برای رسیدن به ترمه را مسدود کنند و آن روز آخرین باری بود که ترمه را دیده بودم.

پوفی کشیدم و گفتم :

« حالا چی؟ »

ترمه صورتش را از بین دست‌هایش بیرون کشید و نگاه اشک آلودش را با آن چشم‌های به خون نشسته‌ای به من دوخت و لب باز کرد :

« با من ازدواج کن آوات... »

یکه‌ای خوردم.

با فریاد گفتم :

« چی؟ »

همه‌ی سرهای توی کافه به طرفمان برگشت اما من اهمیتی ندادم و تکرار کردم :

« چی داری میگی ترمه؟ »

ترمه رک و بی‌پرده و البته محکم و قاطع گفت :

« دارم ازت خواستگاری می‌کنم آوات... با من ازدواج می‌کنی؟

»

□□□

#غزل_پولادی

□□□

part_۱۱۱#

□□□

(آکو)

نگاهی به در بزرگ کارخانه انداختم.

امروز صبح طبق معمول هر روز سالهای زندگی‌ام اتوماتیک وار به کارخانه آمده بودم اما فکر برخورد با آهیر و احتمالاً خورشید مثل سدّی نامرئی مرا سر جایم نگه داشته بود، نهایت

دو ساعت کلنجار رفتنم شده بود آتش زدن نصف یک پاکت سیگار در حالی که از ماشین پیاده شده بودم و به در کارخانه زل زده بودم.

با زنگ تلفن ته مانده‌ی سیگارم را روی زمین پرت کردم و شعله‌ی روبه خاموشی رفته‌ی آن را با ته کفشم برای همیشه از بین بردم.

« چهل و هشت ساعتت تموم شده... چیزهایی که خواستم رو پیدا کردی که؟ »

صدای مضطرب احمدی باعث شد حس بدی پیدا کنم.

با لکنت گفت :

« چرا آقا پیدا کردم... همه چی رو کامل خدمتتون میگم اما رفقا یه خبری دادن گفتم اول از همه به شما بگم... باور کنید تقصیر من نبود... من به همه سپرده بودم اما این روزها جنس ناجور همه جا هست... »

دوست نداشتم به حدس‌هایی که زده بودم، پر و بال بدهم، برای همین با امید اینکه اشتباه فکر کرده باشم، تقریباً فریاد کشیدم :

« می‌شنوم... »

صدای نفس عمیقی که احمدی کشید همه‌ی تلفن را پر کرد، مثل کسی که یک دفعه خودش را رها می‌کرد، گفت :

« آقا مثل اینکه برادرتون آدرس دختره رو گیر آورده... مثل اینکه داره میره پیش دختره... »

هنوز جمله‌ی احمدی تمام نشده بود که مشتم را چنان روی سقف ماشین کوبیدم که ستون فقراتم تیر کشید.

« آدرس اون دختره رو بفرس... اون آدرسی که ژیوار گیر آورده و داره میره ... »

احمدی با صدایی که می‌لرزید، گفت :

« باور کنین نفهمیدم کی بهش اطلاعات داده... نمی‌دونم کدومشون به خاطر پول حاضر شدن حرف بزن... »

در ماشین را باز کردم و خودم را روی صندلی راننده پرت کردم.

فکر اینکه ژیوار به دخترک می‌رسید و دخترک با توجه به وضعیتش و سابقه‌ای که شروع به سواستفاده از او کند، باعث می‌شد گوشت تنم را بکنند.

« اون آدم‌های دور و برت که برا دو قرون بیشتر شل شدن و وا دادن رو خودت بفرس به درک وگرنه خودم همه‌تون رو باهم می‌فرستم به درک... حالا هم بدون اینکه یه کلمه دیگه حرف بزنی هر کوفتی پیدا کردی برام ایمیل کن... آدرس هم اس کن... »

تلفن را قطع کردم چون نه حوصله‌ی شنیدن بهانه‌ی های احمدی را داشتم نه وقتش را، شاید هم اگر بیشتر به او گوش می‌دادم قانع می‌شدم، خودم هم می‌دانستم خواسته‌ی متوقف

کردن ژیوار از احمدی دور از ذهن بود. وقتی من نمی‌توانستم جلوی ژیوار را بگیرم، احمدی می‌توانست؟

ژیوار خوب بلد بود، آنقدر به همه جای دیوار دست میکشید که ضعیف‌ترین قسمتش را پیدا کند و بعد با یک لگد درست و حسابی دقیقاً از همانجا وارد می‌شد.

برای پیدا کردن آدرس دخترک گشته بود تا ضعیف النفس ترین نوچه‌ی احمدی را پیدا کند و هر چه را می‌خواست به راحتی به دست آورده بود.

آمدن پیام احمدی مصادف شد با زنگ ژیوار. تلفن را جواب دادم اما قبل از اینکه حرفی بزنم، صدای ژیوار بلند شد :

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۳]

« ببین آکو... پات رو از این بازی بکش بیرون... می‌دونم تا الان بهت خبر دادن که دارم میرم پیشش... می‌دونم برای اینکه حرفت دوتا نشه الان زمین و آسمون رو می‌زنی به هم تا نذاری من برسم بهش... اما خوب گوش کن آکو... من آوات نیستم که چشمم رو خیلی چیزها ببندم و به بهانه‌ی برادری عین کبک سرم رو بکنم تو برف...آهیر هم نیستم که پنج سال تمام بشینم یه گوشه و نفرتم رو علیه تو جمع کنم... اونقدر ازت توی دلم جمع کردم که بتونم مستقیم به طرفت حمله کنم... پس پات رو از کفش من بیرون بکش... لطفاً... »

پایم را تا جای ممکن روی پدا گاز فشار دادم. ماشین تقریباً به حالت پرواز در آمد.

« گوش بده ژیوار... یه دفعه اون عقل ناقصت رو بنداز کار و به من گوش کن... اون دختر کسی نیست که تو فکر می‌کنی... یه چیزهایی این وسط هست که تو نمی‌دونی... »

ژیوار خسته گفت :

« اون دختر قرار بود چند ماه دیگه ازدواج کنه... اما به خاطر کار من حالا مثل یه تیکه گوشت افتاده یه گوشه و نامزد عوضیش ولش کرده... »

حرف‌های ژیوار را می‌شنیدم اما حس درونی‌ام می‌گفت، همه چیز پیچیده تر از آن بود که ما از دور شاهدش بودیم.

« خوب گوش بده ژیوار... درکت میکنم... به روح بابا... به جون خودت... به جون هناس می‌دونم عذاب وجدان داری... نمیگم

حق داری... حق داری... اما اجازه بده من همه‌ی این عذاب رو خودم از دوشت برمی‌دارم... تو فقط خرّیت نکن... »

زبانم نمی‌چرخید تا حقیقتی که از آن خبر داشتم برای ژیوار بازگو کنم.

ژیوار اما کلافه در حالی که از صداهای دور و برش معلوم بود او هم مثل من در حال رانندگی برای رسیدن است، گفت :

« تو بهتره عذاب وجدان خودت رو از بین ببری... با برداشتن عذاب وجدان از دوش من، خونی که روی دست‌هات ریخته پاک نمیشه... »

بعد هم صدای بوق اشغال...

مشت گره کرده ام را چند بار به فرمان کوبیدم و فریاد کشیدم :

« لعنتی... لعنتی... لعنتی... »

دستم را بالا بردم تا تلفن را پرت کنم که بازهم صدای زنگی بلند شد. نگاهی به صفحه‌اش انداختم.

با دیدن اسم آوات نفس عمیقی کشیدم و در حالی که سعی می‌کردم، عصبانیتم را کم کنم با فکر اینکه آوات از حال و روز به هم ریخته‌ی این چند روز من خبر دارد و اگر اتفاق مهمی نیافتاده بود، زنگ نمی‌زد، جواب دادم :

« الو آوات ... »

صدای ضعیف آوات به دلم چنگ کشید:

«الو آکو کجایی؟ »

ضعف صدای آوات درست مثل روزی بود که سه سال پیش،

بدون خبر از آلمان برگشته بود.

وقتی نصفه شب، آوات را با آن حال خراب پشت در دیده بودم،

در جواب سوالم بابت حال بد و حضور ناگهانی‌اش، در حالی که

از مهلت ویزایش شش ماه دیگر هم باقی مانده بود، در یک جمله خبر به هم خوردن نامزدی‌اش را با ترمه داده بود.

لحن و سوز صدایش دقیقاً مثل همان شب بود.

یک لحظه ژیوار و دخترک را فراموش کردم و پرسیدم :

« چی شده آوات؟ اتفاقی افتاده؟ »

آوات مثل پسربچه‌ها مظلوم شد و با صدای گرفته‌ای گفت :

« میشه بیای خونه؟ من باید با یه نفر حرف بزنم... باید به یکی بگم... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۳]

نگران شدم و البته ترسیدم.

من آوات را حتی وقتی در افسردگی ناشی از به هم خوردن رابطه‌اش با ترمه دست و پا می‌زد، تا این حد لِه ندیده بودم.

« چی شده داداش؟ اتفاقی برات افتاده؟ »

صدایش خفه تر از قبل شد و گفت :

« دارم خفه میشم آکو... حالم خوب نیست... بیا ... »

در دوراهی بدی قرار گرفته بودم.

از یک طرف ژیواری که حس ششم برادرانه‌ام می‌گفت، قرار بود با این دخترک داستان‌ها بسازد و از طرف دیگر آواتی... آواتی که برای اولین بار از من کمک خواسته بود.

زیر لب خطاب به خودم گفتم :

« به جهنم... من الان جلوی ژیوار رو بگیرم... فردا رو چی کارش کنم... این اسب چموش رو توی هیچ اصطبلی نمیشه نگه داشت... »

صدایم را بلندتر کردم و در حالی که ماشین را به طرف دور برگردان کشاندم و با صدای بلندتری گفتم :

« دارم میام آوات... به ساعت نکشیده خونه‌م... دارم میام داداش... »

□□□

(آکو)

با عجله پله‌های ورودی را بالا رفتم و از همانجا داد زدم :

« آوات؟ آوات کجایی؟ »

در ورودی را باز کردم و در حالی که به خاطر دویدن و اضطراب به نفس نفس افتاده بودم، خودم را توی پذیرایی انداختم و بلندتر گفتم :

<< آوات... >>

نگاهم وجب به وجب خانه را رصد کرد تا اینکه چشمم به آوات افتاد. با سر و روی به هم ریخته روی مبل نشسته بود.

همه‌ی پرده‌های پذیرایی را کشیده بود و خانه در تاریکی فرو رفته بود. قدمی جلو گذاشتم و در حالی که مات آواتی که بی‌حال روی مبل ولو شده بود با خودم فکر کردم در این چند

روزی که آوات را ندیده بودم چه اتفاقی افتاده بود که برادرم اینطور شکسته شده بود.

ریش و سیبیل آشفته‌اش وضعش را آشفته‌تر از قبل می‌کرد.

مثل اینکه چنان در دنیای خودش غرق بود که متوجه صدا زدن‌های من نشده بود.

کنارش ایستادم. زانویم را روی کاناپه خم کردم. دستم را روی شانه‌ی آوات گذاشتم و گفتم :

« آوات... »

بلاخره متوجه من شد. نگاه خالی‌اش را به طرف من چرخاند.

کنارش نشستم.

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و او را به طرف خودم کشاندم.

آوات هم که منتظر بود به طرفم خم شد و خودش را توی آغوشم انداخت و بعد از چند لحظه شانه‌هایش شروع به لرزیدن کرد.

دستم را پشت گردنش کشیدم و بین صدای خفه‌ی گریه‌ی آوات، زمزمه کردم :

« شش.. چیزی نیست... چیزی نیست... »

□□□

part_۱۱۴#

□□□

(ژیوار)

نگاهی به در سفید رنگ خانه انداختم و نفس عمیقی کشیدم.

حس خوبی نداشتم، شاید برای اینکه اولین بار بود که قرار بود آدم‌هایی را ببینم که هر کدام به یک نحو سرنوشتشان را زیر رو کرده بودم، بیشتر از همه دخترک موطلایی...

چیزی روی قلبم سنگینی می‌کرد.

فرمان را توی دستم محکم می‌فشردم و به این فکر می‌کردم باید از کجا شروع کنم؟

در مقابل واکنششان چه واکنشی نشان بدهم؟

هنوز نمی‌دانستم آکو با چه وعده‌ای رضایتشان را گرفته بود؟

اگر الان در خانه به رویم باز می‌کردند و در خوشبینانه ترین حالت می‌توانستم کنار دخترک بشینم، به امید اینکه می‌توانستم نگاهم را از پاهای بی‌حس شده‌ای که به احتمال زیاد روی ویلچر یا زیر پتو مخفی شده بود، بگیرم، باید با چه رویی به چشم‌های دخترک که شاید در ناامیدترین حال ممکن به قاتل روزهای بعدش نگاهش میکرد، نگاه می‌کردم؟

چیزی که روی قلبم سنگینی می‌کرد، بالاتر آمد، پنجه‌هایش را در گوشت حلقم فرو کرد و راه هوا را بست.

دستم را بالا آوردم و به امید فراری دادنش روی گلویم کشیدم.

باید معذرت خواهی می‌کردم؟

از کجا باید شروع می‌کردم؟

به آکو گفته بودم عذاب روی شانه‌هایم سنگینی می‌کرد و اجازه بدهد کاری به حال خودم انجام بدهم اما واقعاً چه کاری از دستم برمی‌آمد؟

پاهای خودم را قطع می‌کردم و جای پاهای دخترک می‌گذاشتم؟

شاید بهتر بود اجازه می‌دادم آکو به روش خودش این عذاب را از شانه‌های من بردارد؟ مگر نه اینکه آکو همیشه راهی برای حل مشکلات داشت؟

با همه‌ی اینها نباید از آمدن پشیمان می‌شدم.

من این کار را کرده بودم و حالا باید به هر نحوی شده بود مسئولیتش را قبول می‌کردم، شاید نمی‌توانستم جبران کنم اما حداقلش این بود که باید عذاب می‌کشیدم.

برای اولین بار در زندگی‌ام به جایی رسیده بودم که هیچ کاری از دستم برنمی‌آمد، نه برای آن دختر که برای خودم، خوبی که برای اولین معنی تا خرخره فرو رفتن در باتلاقی که هیچ راه نجاتی از آن وجود نداشت، درک می‌کردم.

گناه بزرگی مرتکب شده بودم، با مداد خودم خط بزرگی روی نوشته‌های کاغذ زندگی‌ام کشیده بودم که اجازه نمی‌داد هیچ کلمه‌ای را ببینم، همه‌چیز را به هم ریخته بود.

می‌توانستم به خوبی درک کنم که چطور بعضی آدم‌ها باید بپذیرند تا آخر عمرشان با یک درد مزمن، زخم عمیق که لبه‌هایش هرگز به هم نمی‌رسید، با سنگینی چیزی روی قلبش، راه رفتن چیزی فکری نامرئی روی ذهنش شب‌ها وقتی که از دل مشغولی‌های مصنوعی چیزی فارغ می‌شد، یک حس بد که

به مرور زمان آنقدر به بدی‌اش عادت کرده بود که دیگر در نظرش بد نبود، یک نقص، یک کمبود، یک غم، یک جای حالی خالی بزرگ کنار بیایند و قبول کنند هیچ راهی، هیچ گریزی، هیچ پادزهری برای وجود ندارد.

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و چند ثانیه‌ای به خودم فرصت دادم.

چند نفس عمیق کشیدم که هیچ‌کدام برای بار باز شدن راه هوایی بسته‌ام افاقه نگرد، در نهایت با همان حس خفگی، در ماشین را باز کردم و پیاده شدم.

نگاهی به در انداختم و بعد مثل آدمی که زیر آب راه می‌رفت به طرف خانه‌شان راه افتادم.

یک قدمی در ایستاده بودم، برای فشار دادن زنگ مطمئن نبودم، نه از آدم‌هایی که آن طرف ایستاده بودند، از خودم...

از خودم مطمئن نبودم و من امروز در نامطئن‌ترین حالت ممکن نسبت به خودم ایستاده بودم و برای آدمیزاد شاید سخت‌ترین شک و تردید دنیا هما چیزی باشد بین خودش و خودش قرار گرفته بود.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۵:۲۳ ۱۶,۰۴,۲۱]

با شنیدن صدای زنی و پشت سرش قفل در، دستم توی هوا ماند. قبل از اینکه دستم را سر جایش برگردانم یا تا جای ممکن از در فاصله بگیرم، در باز شد. حالت قرار گرفتنم طوری بود که با کسی که پشت در ایستاده بود، سینه به سینه ایستاده بودم.

دخترک ریزنقشی در حالی که نفس می‌زد از روی کنجکاوی با چشم‌های عسلی درشتش به من خیره شده بود. دهانم را باز کردم تا حرفی بزنم که صدای نازک اما گرفته‌ای از پشت سرش بلند شد :

« نقره؟ چی شده؟ نمی‌تونی لنگه‌ی در رو باز کنی؟ »

بعد هم با صدایی که گرفته تر از قبل شد، گفت :

« بهت گفتم، نمی‌تونی... از اول هم گفتم نمی‌خوام بیام دکتر...

چه فرقی می‌کنه برام... من که همه چیز رو از دست دادم...

فقط بیخود خودت رو خسته کردی تا این تن لمس من رو از

توی اتاق بکشونی تو حیاط... »

مثل اینکه عصبانی شده بود که گفت :

« دیگه نمی‌خواد برم گردونی توی اون لونه موش... ولم کن به امان خدا... توی همین حیاط تا یخ بزنم...بلکه تو رو از دست خودم راحت کنم... »

گردن بالا کشیدم و از شانه‌های دختری که حالا با اخم و ظّن به من نگاه می‌کرد، نگاهی به پشت سرش انداختم.

با اینکه قبل از این هرگز صدای دخترک را نشنیده بودم اما درست حدس زده بودم. خودش بود، همان کسی که به خاطر من همه چیزش را از دست داده بود، کسی آنقدر زیر بار فشار بود که تصمیم داشت یخ بزند.

خودش بود با همان موهایی که انگار آنها را طلا گرفته بودی، با همان صورت ظریف و بی‌نهایت زیبا... اما حتی از این فاصله با اینکه سرش را پایین انداخته بود و به پاهایی که درست مثل تصورم بی‌جان زیر پتوی مسافرتی روی ویلچر پنهان شده

بودند، زل زده بود هم می‌توانستم، غم نشسته در صورتش را ببینم.

تصویری که یک نقّاش داشت و آن من بودم... ژیوار...

« ببیخشید آقا... کاری دارید؟ اگه کاری ندارید برید کنار... »

بعد هم مرا با دست کنار زد. دختر موطلایی که عجیب ذهنم از یادآوری اسمش سرپیچی می‌کرد، سرش را بالا اورد و نگاهی به من انداخت.

چند ثانیه‌ای نگاهم کرد، چند ثانیه‌ای طول کشید تا ابروهایش را به حالت اخم به هم نزدیک کرد. مثل اینکه چهره‌ی من برایش آشنایی داشت که گره‌ی ابروهایش کورتر.

اولین برخوردمان چیزی نبود که تصورش را می‌کردمف البته واقعیت این بود اما من پیشخودم فقط جنبه‌های خوب و عادی‌اش را در نظر گرفته بودم نه این نفرتی که کم کم اثراتش را به چشم می‌دیدم.

ضربان قلبم هر لحظه آهسته تر از قبل می‌شد.

صورت دختر در هم رفت.

لب‌هایش را مچاله کرد و در حالی که با نفرت آشکاری به من زل زده بود، گفت :

« نقره.. بیا تو و در رو ببند... »

part_۱۱۶#

نقره که با تعجب اول نگاهی به دختر بعد به من انداخت با فریاد دوباره‌ی دختر که گفت " در رو ببند لعنتی " گیج بدون اینکه از چیزی خبر داشته باشد، یک قدم عقب رفت و در را بست اما قبل از اینکه در را کامل روی هم بگذارد، پایم را لای در گذاشتم.

نقره که جا خورده بود با صدایی که سعی می‌کرد، محکم باشد، تشر زد :

« برو عقب آقا... مزاحم نشو... »

هیچ فشاری به در نمی‌دادم، تنها کاری که کرده بودم این بود که جلوی بسته شدنش را بگیرم، مثل یک روزنه‌ی باریک از نور و امید وسط سیاهی.

آرام گفتم :

« من باید باهاتون حرف بزنم... »

نقره عصبی جواب داد :

« اصلا شما کی هستی؟ ما حرفی با شما نداریم... آقا پات رو بردار... می‌خوام در رو ببندم... »

می‌توانستم حس نا امنی و ترس را از صدای نقره بخوانم. این وضعیت را دوست نداشتم، اینکه دو دختر تنها را بترسانم آن هم در صورتی که به نظر می‌رسید جز آن دو نفر کسی توی خانه نبود.

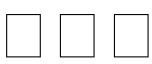
باید خودم را معرفی می‌کردم، البته ممکن بود در ان صورت وضعیت بدتر شود اما حداقلش این بود که مطمئن می‌شدند من برای آزار و اذیت نیامدم.

آزار و اذیتم را قبلاً کرده بودم.

گرچه مطمئن نبودم چرا دختر هیچ حرفی از هویت من نمی‌زد.

فکرم به اندازه‌ی صدم ثانیه هم طول نکشید که صدای دختر با خشم و غضب بلند شد که به نقره می‌گفت :

« ولش کن... در رو باز کن ببینم چی می‌خواد بگه... اصلاً حرفی داره بزنه... ببینم چز پاهام دیگه چی رو می‌خواد ازم بگیره... »



(آکو)

فنجان داغ قهوه را دست آوات دادم و نگاهی به چهری به هم ریخته‌اش انداختم.

آوات که همچنان در دنیای خودش غرق بود، بی‌توجه به من فنجان قهوه را به لب‌هایش نزدیک کرد و قلپی خورد.

سکوت کرده بودم، در واقع از همان لحظه‌ای که آوات توی بغلم به گریه افتاده بود تا الان که یک ساعت گذشته بود، بدون حرف کنارش نشسته بودم تا هر زمانی که آماده بود، برایم از چیزهایی بگوید که باعث شد برای اولین بار آوات را در این حال و روز ببینم.

آوات فنجان را از لب‌هایش فاصله داد و گردنش را به طرف من چرخاند. نگاه خسته‌ای به من انداخت و در حالی که لبخند کمرنگی می‌زد، گفت :

« ممنون به خاطر اومدنت... حالا حالم بهتره... »

به نظر می‌رسید انقدر خوب بود که بتواند در یک بحث جدی شرکت کند.

با این حال حرفی نزدم، تنها با نگاهم آوات را تشویق کردم تا خودش شروع کننده‌ی بحث باشد. آوات هم که نگاه منتظرم را دید، با نفس عمیقی که می‌توانستم عمق درد نهفته در آن را اندازه بگیرم، گفت :

« دیروز عصر ترمه رو دیدم... »

پس بگو... حالا می‌توانستم قسمت اعظم اتفاقاتی که برای آوات افتاده بود، درک کنم.

هیچ چیز به اندازه‌ی یک زن و البته کمی عشق برای ویران کردن یک مرد کافی نبود...

#غزل_پولادی

part_۱۱۷#

فنجان قهوه را توی دستش گرفته بود و به آن زل زده بود اما نگاه من پی بندهای انگشتش رفته بود که از شدت فشاری که به لیوان می‌داد، سفید شده بود.

می‌ترسیدم فنجان توی دستش بشکند و دستش را زخمی کند.

آوات با همان حال ادامه داد :

« دیدمش آکو... بعد از سه سال... عین همون موقع‌ها بود... خوشگل... ملوس و مهربون... با یه غم بزرگ توی چشم‌هاش... دلم براش تنگ شده بود اما بر خلاف دلم سرش داد کشیدم که کارش رو بگه... می‌خواستم نشونش بدم که چقدر ازش رنجیدم... که بگم مسخره ترین کار ممکن اینه که وقتی آدم‌ها

پشت پا می‌زنن به چیزهایی که بینشون بوده، عادی رفتار کردنِ... »

حق با آوات بود. عوض شدن بعضی چیزها همیشگی بود.

بعضی وقت‌ها یک سری چیزها در رابطه‌ی بین آدم‌ها، طرز نگاهشان به یکدیگر، نوع رفتارشان یا حسشان به یکدیگر چنان تغییر می‌کرد که به هیچ وجه قابل بازگشت نبود و مسخره ترین و غیرقابل قبول ترین کاری که آدم در آن موقع حماقت انجام دادنش را داشت این بود که بخواهد عادی رفتار

کند، مثل آدم‌هایی که تا دیروز از روی خرید در بازار عشق، نگاه‌های عاشقانه تحویل هم می‌دادند و امروز تصمیم گرفته بودند تنها دوست یکدیگر باشند.

بهتر بود ته یک چیزهایی فقط بریدن باشد، پرت شدن از پرتگاه نابودی و نابود شدن برای همیشه، نه آویزان ماندن از تنه‌ی پوسیده‌ی درختی در حالی که بین زمین و آسمان معلق مانده بودی.

« یه حرف‌هایی زد که هنوز هم وقتی بهش فکر می‌کنم، دوست دارم بمیرم... »

توی دلم فریاد زدم :

« از مرگ حرف نزن آوات... مگه نمی‌دونی چقدر برای آکو ارزش داری... »

آوات لیوان را بالا آورد و پیشانی‌اش را به آن تیکه داد.

خسته در حالی که به نظر می‌رسید، دوست دارد از عمد صدایش به گوش من نرسد، گفت :

« ازم می‌خواد باهاش ازدواج کنم... »

یک تای ابرویم را از تعجب بالا انداختم.

تا اینجای قضیه که بد نبود. آوات عاشق ترمه بود، ترمه سه سال پیش به خاطر یک عشق قدیمی به او جواب رد داده بود و حالا ترمه پشیمان شده بود و خودش پا پیش گذاشته بود.

شاید پشیمانی‌اش دردهایی که آوات این سه سال کشیده بود، جبران نمی‌کرد و نمی‌توانست درد عشقی که آوات کشیده بود، برگرداند اما حداقلش این بود که آوات ترمه داشت.

برای عاشق‌ها تنها حضور معشوق کافی است، حالا به هر شکلی...

part_۱۱۸#

مثل اینکه همه چیز این نبود وگرنه با شناختی که از آوات و علاقه‌اش به ترمه داشتم، باید آوات را خوشحال می‌دیدم.

منتظر ادامه‌اش بودم که آوات گفت :

« اما همه‌ش این نیست... »

نگاهش را بالا آورد و با لحنی که دل آدم را می‌سوازند، گفت :

« ازم می‌خواد یه ازدواج صوری داشته باشیم... میگه باهاش ازدواج کنم تا باباش دست از سر زندگی امیرعلی، عشقش، و خواهرش ترنم برداره... »

نتوانستم جلوی تعجبم را بگیرم و بلاخره زبان باز کردم :

« متوجه نمیشم آوات... »

دستی بین موهایش کشید و جواب داد :

« از وقتی امیرعلی و ترنم، خواهر ترمه ازدواج کردن، ترمه آلمان... ازدواج نمی‌کنه... زندگی نمی‌کنه... به قول خودش افسردگی گرفته... باباش هم امیرعلی رو مقصر می‌دونه... حالا ترمه میگه اگه ازدواج کنه باباش دست از سر اونها برمی‌داره... »

از شنیدن بی‌رحمی که ترمه تصمیم داشت در حق برادرم بکند، زبانم بند آمد. ترمه چه فکری با خودش کرده بود که از برادر من برای محافظت از عشقش استفاده کند.

چشم‌های آوات لبریز از اشک شد.

" گریه نکن آوات... گریه نکن پسر که من به ازای قطره اشک برادرم از باعث و بانی‌اش انتقام می‌گیرم. اگر ترمه رو دوست

داری گریه نکن... چون من هر لحظه بیشتر از قبل از ترمه بدم میاد... "

چانه‌اش مثل پسربچه‌ها می‌لرزید و گریه می‌کرد.

« می‌بینی؟ می‌خواد یه بار دیگه خودش رو فدای امیرعلیش کنه... من رو... منی که می‌دونه براش میمیرم... »

خنده‌ای کرد :

« گفت می‌تونسته هیچی به من نگه و کارش رو بکنه... اما دلش راضی نشده که این کار رو با من بکنه... اما نمی‌دونه حتی گفتن این حرف هم یه طوری جیگرم رو سوزونده که دودش داره خفه‌م می‌کنه... »

دستی به صورتش کشید و نم اشکش را گرفت.

با ترس و لرز در حالی که مطمئن نبودم چه جوابی میگیرم، پرسیدم :

« تو چی گفتی؟ »

سری تکان داد .

« هنوز هیچی ... »

نامحسوس نفسم را رها کردم.

این یعنی می‌توانستم بازهم امیدوار باشم اما با حرف آوات مثل کسی که دچار برق گرفتگی شده بود، سر جایم خشک شدم.

« اما می‌خوام قبول کنم... می‌خوام شوهر نمایشی عشقم باشم... »

□□□

#غزل_پولادی

□□□

□□□

(ژیوار)

روی صندلی چوبی رنگ و رو رفته‌ی اتاق کوچک طلا نشسته بودم. تنم را سپر نیزه‌های سنگین نفرتی که از حرکات نقره و طلا پرتاب می‌شد، کرده بودم با این حال حس می‌کردم به جای عرق شرمی که باعث شده بود لباسم به تنم بپسبد، خون بود که از همه‌جای بدنم جریان داشت. دوست داشتم کتم را در بیاورم اما حقیقتاً جرئت سر تکان دادن نداشتم.

مثل اینکه کسی خانه نبود، خبری از خانواده‌شان نبود. مث اینکه در حال حاضر تنها بودند. بهتر، دیدن طلا و نقره به اندازه‌ی کافی بد بود، گمجایش دیدن فرد اضافه‌ای را نداشتم.

سکوت سنگین و دردناک بینمان عاقبت با صدای عصبی نقره ئ لحن نفرت انگیزی که مستقیم مرا نشانه گرفته بود، شکسته شد :

« خب آقای محترم... اگه دیدن نتیجه‌ی کارتون و بلایی که سر ما آوردین تموم شد، بهتره زحمت رو کم کنین... من و خواهرم باید بریم جایی... »

نگاه کوتاهی به صورت نقره انداختم.

توی حیاط سبز رنگ بودند اما توی تاریکی اتاق عسلی به نظر می‌رسیدندف چیزی شبیه چشم‌های آکو... آکو... ای کاش آکو آنقدر از من و ذهنیات خوبی که در گذشته فاصله نگرفته بود تا می‌توانستم روی کمکش حساب کنم.

نگاهم را از نقره به طلا دوختم.

چشم‌های آبی‌اش مثل دو تکه یخ بدون هیچ احساسی به من دوخته شده بود.

اولین باری که چشم‌هایش را دیده بودم، به سپر ماشینم خورده بود، نصف صورتش روی زمین کشید شده بود و در حالی که صورت و موهای طلایی‌اش از خون خیس شده بود ، برخلاف سردی و انجماد نگاه امروزش، در آن بحبوحه‌ی خون و

تصادف و استرس و مرگ، گرمای نگاه طلا را از از بین پلک‌های نیمه بازش دیده بودم اما حالا ...

نگاهش به قدری سنگین و نامفهوم بود که زبانم بند آمده بود، گرچه اگر بند هم نمی‌آمد باز هم حرفی برای زدن نداشتم.

اولین جمله‌ای که به ذهنم رسید، شاید تنها جمله‌ای که داشتم را به زبان آوردم :

« متاسفم... »

در توصیف جمله‌ام تنها یک کلمه کافی بود، درد...

درد برای من و طلا...

برق اشک یک لحظه‌ی کوتاه یخ چشم‌هایش را پوشاند اما

نتوانست یخ را آب کند، در نهایت طلا با بی‌رحمی گفت :

« شاید متاسفم تو بتونه از غذاب وجدانی که روی شونه‌هات سنگینی می‌کنه، کم کنه اما قطعی از عذابی که به خاطر تو روی دوش من کم نمی‌کنه... »

چیزی توی دلم فرو ریخت. از همین می‌ترسیدم. خودم هم می‌دانستم که کارم قابل جبران نیست اما ساده لوحانه امیدوار بودم که با جمله‌ی " درک می‌کنم... اتفاقیه که افتاده... شما هم که نمی‌خواستید این اتفاق بیافته... " سر و ته قضیه هم بیاید اما مثل اینکه واقعیت همیشه تلخ‌تر از چیزی بود که ما انتظارش را می‌کشیدم.

part_۱۲۰#

مستاصل گفتم :

« من هر کاری از دستم بربیاد انجام میدم... بهترین دکترها... می‌تونم برای درمان ببرمتون خارج از کشور... فیزیوتراپی... عمل جراحی پیش بهترین ارتوپدهای دنیا... هر کاری که لازم باشه می‌کنم... هر کاری... »

نقره با عصبانیت گفت :

« برای شما پولدارها که کاری نداره... با وعده‌ی پولتون می‌خواین دنیا رو به نفع خودتون بچرخونین... نشنیدین دکتر

چی گفت؟ بیست درصد... فقط بیست درصد... شانس اینکه خواهر من بازم بتوهه روی پاهاش راه بره... »

حرفی برای زدن نداشتم. قضاوت نقره حداقل برای من درست نبود، شاید هم درست می‌گفت، من اگر پول نداشتم اصلاً جرئت آفتابی شدن این دور و بر را نداشتم.

صدای جدی طلا با تمسخر بلند شد :

« برعکس برادرت به نظر میرسه تو اصلاً آدم مغروری نیستی...

»

با شنیدن خصوصیات آکو، سرم را بالا آوردم و جواب دادم :

« تعریف من و برادرم از غرور فرق می‌کنه... اون اشتباهی نکرده پس نباید انتظار داشته باشین که مقابل شما از غرورش بگذره... برعکس من... مطمئن باشید من هم اگه در موقعیتی غیر از این بودم، رفتار دیگه‌ای داشتم... »

من مخالف صد در صد آکو و غرورش بودم اما این به معنای این نبود که اجازه بدهم دیکران از شکاف بین عقاید من و آکو خبردار شوند، هر اتفاقی هم که افتاده بود، بین خودمان نبود و دیگرانی که جز خانواده‌ی من نبودند، نباید از آن بویی می‌بردند.

نفس عمیقی کشیدم. توی صورت طلا که به نظرم بی‌رحم و نیش دار می‌آمد، گفتم :

« می‌دونم نمی‌تونم به عقب برگردم... یا به قول شما متاسفم من چیزی رو جبران نمی‌کنه... »

رویم را به طرف نقره برگرداندم و گفتم :

« شاید پول من نتونه اون بیست درصد رو زیادتر کنه... »

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و گفتم :

« اما همیشه یه کاری هست که آدم بتونه انجام بده... اگه این جاده بسته‌س من مانع رو دور می‌زنم... اگه جاده‌ی بسته وسط دریاس، شنا یاد میگیرم... اگه تو هواس، پرواز کردن یاد می‌گیرم... اگه لازم بشه زمین رو می‌کنم و از زیر مانع رد میشم... همیشه میشه یه کاری انجام داد... من می‌تونم... »

بعد ایراد نطقم، اتاق چند لحظه‌ای در سکوت فرو رفت.

طلا سکوت را شکست :

« یه راه برای جبرانش هست... »

با شنیدن این حرف سرم را بالا آوردم و نگاه منتظری به طلا انداختم .

« من رو از اینجا ببر... من رو از این خونه ببر... »

□□□

#غزل_پولادی

part_۱۲۱#

□□□

(آکو)

آوات نگاه سرگردانش را روی صورتم با اخم به او زل زده بودم، انداخت.

با دست موهای به هم ریخته‌اش را که چشم‌هایش را پوشانده بود، کنار زد و با لبخندی که غیرطبیعی بودن حالش را نشان می‌داد، گفت :

« دیوونه شدم، نه؟ »

دوست داشتم بگویم شروع دیوانه بازی‌هایش شاید تصمیمی نبود که در رابطه با ازدواج صوری‌اش با ترمه گرفته بود، نقطه‌ی آغاز این اشتباه همان وقتی بود که برادر احمقم با وجود اینکه می‌دانست ترمه دلش را سالها پیش، تقدیم مردی کرده بود که

حالا شوهر خواهرش شده بود، برای امتحان کردن شانس خودش، از ترمه شش ماه زمان خواسته بود اما حرفی نزدم.

حال و روز آوات آنقدر بد بود که ظرفیتش برای شنیدن نصیحت تکمیل بود، به مرور زمان یاد گرفته بودم، وقتی یک نفر کم آورده بود، حتی وقتی لبه‌ی یک تصمیم گیری غلط ایستاده بود، به نصیحت نیازی نداشت.

« فعلاً بیا بریم بالا... جنابعالی الان فقط احتیاج داری یه کم بخوابی و فشار این دو سه روز رو از روی مغزت برداری... بعداً راجع بهش مفصل حرف می‌زنیم... »

تن سست شده‌ی آوات را روی تخت خواباندم و مشغول مرتب کردن بالشت زیر سرش شدم.

آوات با یک حرکت مچ دستم را محکم گرفت و نگاهم را به طرف خودش کشید .

« آکو »

منتظر نگاهش کردم .

« می‌دونم نمی‌خوای اذیت شم... برام مهم نیست آهیر و ژیوار چی میگن... من می‌دونم تو چقدر به ماها اهمیّت می‌دی اما آکو... اگه عاقل بودم نباید بهت می‌گفتم اما می‌دونم خودت دیر یا زودی می‌فهمیدی... زودتر بهت گفتم تا ازت بخوام اجازه بدی... »

نه مثل اینکه آوات تصمیم داشت، سر و ته قضیه را همین الان به هم بیارد.

در حالی که مچم همچنان توی دستش بود، لبه‌ی تخت نشستم. دست آزادم را توی موهایم کشیدم.

پوفی کشیدم و گفتم :

« آوات... تو نمی‌فهمی داری چی میگی... آدم هیچ وقت نباید وقتی توی احساسات غرق تصمیم بگیره... نمیگیم احساسی که داری عشق نیست که متاسفانه عشقِ اما... »

نفس عمیقی کشیدم و با درد گفتم :

« قرار نیست ته همه‌ی عشق‌های دنیا رسیدن باشه... تو الان عاشق ترمه‌ای... برات از دور مثل یه بت می‌مونه که دوست داری بذاریتش روی طاقچه‌ی زندگیت و پرستش کنی... میشه خدای زمینیت... می‌فهمم اما می‌دونی آخرش چی میشه؟ تو

هر روز جلوی اون بت زانو می‌زنی... براش حرف می‌زنی... اولش هیچی ازش نمی‌خوای و فقط به حضورش راضی هستی اما کم کم... خسته میشی... سکوت دیوونه‌ت می‌کنه... اینکه حرف‌هات... لبخندهات... عشق و محبتت هیچ جوابی نداره... خسته میشی... اون وقت تازه به این فکر می‌کنی چی بود و چی شد... چی شد که به اینجا رسیدی... بستگی به تحملت داره اما بلاخزه یه روز دیوونه میشی... دیوونه میشی... ازش متنفر میشی و آخرش با همه‌ی حرصت می‌زنی زیر بت و می‌شکنیش... بعد به خودت میای و می‌بینی از خدای زمینیت چند تا تیکه مونده فقط... آخرش همینه آوات... تو با دست‌های

خودت عشقت رو کشتی... عشقی که حالا ازش متنفری... و

بعدش از خودت متنفر میشی... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۵:۲۳ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

part_۱۲۲#

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و گفتم :

« نمی‌تونم اجازه بدم که ترمه باعث شه این بلاها رو سر خودت بیاری آوات... آکو نمی‌ذاره کسی به برادرش صدمه بزنه... »

آوات با محکم‌ترین لحنی که تا امروز از او شنیده بودم، گفت :

« می‌دونم وقتی بخوای کاری کنی به هر قیمتی شده باشه انجامش می‌دی... اما آکو به جون خودت قسم اگه بین من و تصمیمم و ترمه فاصله بندازی یه جوری میرم که تا آخر عمرت دیگه اسمی از من نشنوی ... به جون خودت... به جون هناس

برادریمون رو می‌ذارم زیر پا و میرم... مثل آهیر اهل انتقام

نیستم مثل ژیوار هم لج و لجبازی نمی‌کنم... فقط میرم... »

تهدید آوات پشتم را لرزاند.

یعنی آوات ترمه را از من و برادری مان بیشتر دوست داشت ؟

□□□

(آکو)

کش و قوسی به تنم دادم و از پله‌ها پایین آمدم.

آنقدر کنار تخت آوات نشسته بودم تا بلاخره به زور قرص خوابیده بود. در اتاق را آهسته بستم و به این فکر کردم حالا باید به کدام مشکلم می‌رسیدم؟

آهیر و خورشید یا ژیوار و دخترک...

بیشتر از همه دلم برای هناس تنگ شده بود اما دلم راضی نمی‌شد آوات را تنها بگذارم. دستی به پیشانی‌ام کشیدم و

همانجا روبه‌روی اتاق آوات روی زمین نشستم و به نرده‌های طلایی پله تکیه دادم.

پایم را دراز کردم و سرم را از پشت به به نرده تکیه دادم و پلک‌هایم را روی هم گذاشتم.

آرامش نسبی‌ام با زنگ تلفن به هم خورد.

زیر لب زمین و زمان را به ناسزا گرفتم و با همان پلک‌های بسته جواب دادم :

« بله... »

« آکو؟ »

دستی به صورتم کشیدم و خسته گفتم :

« تویی سهراب؟ »

بی‌احساس جواب داد :

« آره منم... باید باهات حرف بزنم... »

دوست نداشتم توی پرش بزنم. پنج سال گذشته اگرچه روابط من و سهراب در ظاهر و به خاطر جوانه بهتر شده بود اما نمی‌توانستیم منکر این باشیم که تخم رابطه‌ی ما با نفرت کاشته شده بود، گرچه من همه همه‌ی تلاشم را می‌کردم به خاطر بقیه از این نفرت چشم پوشی کنم.

part_۱۲۳#

شاید دیگران مرا در ظاهر خوددار می‌دانستند، کسی که در مقابل حرف‌های ریز و درشت بقیه سکوت می‌کرد اما فقط خودم می‌دانستم چه کینه‌ای از آنها به دل می‌گرفتم.

« ببین سهراب خودت خوب می‌دونی قضیه‌ی بین تو و آوین به من ربطی نداره... درسته همه فکر می‌کنن من رئیس این خونه‌ام و به بقیه دستور میدم... شاید منم با قضیه‌ی تو و آویت مخالف باشم که به خودم حق می‌دم اما خودت هم خوب می‌دونی من یه سر کوچیک این قضیه‌م... جز من خیلی‌ها هستن که با ازدواج شما دوتا مخالفن... »

سهراب بدخلق و مغرور جواب داد :

« نگو به خاطر فاصله‌ی سنیمون مخالفی که تو کتم نمیره... تو داری انتقام روزهای اول اومدنت به خانواده‌ی ما رو از من میگیری... »

جمله‌اش به معنای واقعی کلمه آتشم زد.

این چند روز آنقدر از زمین و آسمان روی سرم ریخته بود که تحمل شنیدن انگ دیگری را ان هم از طرف سهراب که این چند سال خونم را توی شیشه کرده بود، نداشتم.

« خوب گوش بده سهراب... آکو هیچ وقت از خانواده‌ش... از خونش... از خواهر و برادرهاش برای گرفتن انتقام استفاده نمی‌کنه... آره من مخالف ازدواج تو و آوینم... مرد حسابی خواهر من پونزده سال ازت کوچک‌تره... خودت هم خوب می‌دونی در مقابل سد بزرگی که سر راهته، مخالفت من اصلاً به حساب نمیاد... اگه مردی اون رو از سر راهت بردار... نمی‌خواد عقده‌هات رو سر من خالی کنی... »

یک جمله گفتم و تلفن را قطع کردم :

« این آخرین فرصتت بود سهراب ... اگه یه بار دیگه... فقط یه بار دیگه به من تهمت بزنی و چیزی که حقم نیست بهم نسبت بدی، کاری می‌کنم که بفهمی وقتی آکو مخالف باشه چه اتفاقی میافته... تو هنوز مخالفت واقعی رو ندیدی... اگه اون روز بیاد از اینکه خواهرم رو دوست داری پشیمون میشی... »

سهراب خودش را نباخت.

پوزخندی زد و گفت :

« تو فقط یاد گرفتی بقیه رو با یه شخصیت قدرتمند خیالی که اصلاً وجود نداره بترسونی... وگرنه من از همون موقعی که برای اولین بار پات رو گذاشتی توی خونه‌م فهمیدم چه آدمی هستی... هیچی نمیتونه من رو از دوست داشتن آوین برگردونه... اونقدر دوستش دارم که برای به دست آوردنش هر کاری می‌کنم... لازم باشه آکوخان یا هر کس دیگه‌ای که سر راهم قرار بگیره کنار می‌زنم... »

آرام و با طمانینه گفت :

« من یه بار طعم از دست دادن رو چشیدم، دیگه نمی‌ذارم

تکرار شه... من ازت نمی‌ترسم آکو... خواهر تو سهم منه... »

□□□

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۳]

(طلا)

نقره جیغ کشید :

« دیوونه شدی طلا... »

دستش را توی موهایش کشید و با حالتی شبیه گریه گفت :

« می‌خوای از این خونه بری که چی؟ اصلاً تو مگه اون پسر رو می‌شناسی؟ می‌خوای بری کجا؟ پیش کی؟ اون پسره می۲خواد تو رو کجا ببره اصلاً؟ زرتی گفتی من رو ببر... »

روی زمین نشست و سرش را بین دست‌هایش گرفت .

نالید :

« اونم چه منتظر بود تو این رو بگی... پیشنهادت رو روی هوا قاپید... »

نقره با همه‌ی وجود داد و فریاد می‌کرد اما من بی تفاوت در حالی که نسبت به هر چیزی که ممکن بود، اتفاق بیافتد، بی‌حس بودم روی تخت نشسته بودم. دروغ چرا اما ته دلم، جایی که هنوز هم از طلای سابق چیزهایی مانده بود، از اتفاقاتی که ممکن بود در آینده گریبانم را بگیرد، می‌ترسیدم، از اینکه نمی‌دانستم به محض اینکه پایم را از این خانه بیرون بذارم، چه اتفاقی برایم می‌افتد، می‌ترسدم اما تصمیم گرفته بودم با ترسم مبارزه کنم.

« اصلاً بابا چی؟ مامان چی؟ فکر می‌کنی فراز می‌ذاره از این خونه بری؟ »

نقره وقتی هیچ واکنشی از طرف من ندید، سرش را روی زانوهایش گذاشت و با صدای بلند به گریه افتاد.

با دیدن شانه‌های لرزانش و صدای هق هقش که اتاق کوچک و سردم را پر کرده بود، دلم را ریش می‌کرد. شاید تنها حسی که از من باقی مانده بود، نقره بود، نقره‌ای که تنها یار و یاور من در همه‌ی مصیبت‌هایی بود که سرم آمده بود.

نگاهی به صندلی چرخ دار انداختم، آنقدر از من دور بود که هچ رقمه نمی‌توانستم خودم را به آن برسانم. بعد از آن روزی که برای یک لیوان آبی که سهمم نشده بود، مجبور شده بودم خودم را روی زمین بکشم، بعد از همه‌ی تحقیری که به جان خریده بودم، به خودم و غرورم قول داده بودم که هیچ وقت خودم را روی زمین نکشم، حتی مسافت کوتاهی مثل سر تخت تا ته‌ش...

برای همین آرام صدا زدم :

« نقره؟ »

جوابی نداد و همچنان به گریه مشغول بود.

« نقره جانم؟ »

مثل اینکه متوجه صدایم شد که گریه‌اش متوقف شد اما سرش را بالا نیاورد. من هم اصراری نکردم، شاید بهتر بود که نگاهمان به هم نیافتد تا من راحت‌تر بتوانم حرف بزنم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

« من نزدیک یه هفته‌س که از بیمارستان اومدم خونه اما به غیر تو کسی به دیدنم نیومده... البته فراز و کتک‌هاش و تهمت‌هاش دیگه جز ثابت این روزهام شده... با خودم میگم بابا مرده... غیرتش ترک برداشته...تعصب مردها از حسشون قوی‌تره... گرچه خودم این حرف‌ها رو باور ندارم و میگم مرد و زن هیچ فرقی ندارن و همه‌ی آدم‌ها باید با منطقشون رفتار کنن اما مامان چی؟ مگه نمیگن مادرها هر اتفاقی بیافته

نمی‌تونن بچه‌شون رو فراموش کنن... تو بگو از صبح که تو میری سر کار تا چهار بعداز ظهر که کارگاه برمی‌گردی مامان یه دفعه با خودش نمیگه این دختر فلج من داره چی کار می‌کنه؟ نه... »

دست به سینه شدم و ادامه دادم:

« این برای اینکه بدونی اهالی این خونه از خداشونم هست من برم... من رو تبعید کردن گوشه‌ی حیاط... به امید اینکه بمیرم و بو کنم... »

part_۱۲۵#

نقره سرش را بالا آورد و با صورت خیس از اشکش گفت :

« همیشه که اینطوری نمی‌مونه... اونها الان عصبانی‌ان... »

در حالی که دلم سنگ شده بود، گفتم :

« من یه روز ثابت می‌کنم که در موردم اشتباه می‌کردن اما اگه اونروز جلوی چشم‌هام تیکه تیکه هم بشن من نمی‌بخشمشمون... »

صورت نقره رنگ باخت. چانه‌ی قلبی شکلش لرزید و با ناله گفت :

« طلا... اونها خانواده‌تن... باید بهشون حق بدی... تو اینجایی و داری زجر می‌کشی اما اونهام وضع خوبی ندارند... خودت که می‌دونی چقدر دوستت دارن... می‌دونی که جون و عمر بابا دختر موطلاییشه... فراز هم عاشقته... مامان هم قبل از اینکه زن بابای من باشه مامان توعه... اما درکشون کن... من و تو می‌دونیم دروغه... اما اونها طول میکشه تا باور کنن... »

پوزخندی زدم و گفتم :

« تو می‌خوای بهشون ثابت کنی؟ تویی که از صبح تا شب میری سر کار یا منی که نمی‌تونم یه لیوان آب برای خودم بریزم... »

نقره سرش را پایین انداخت. مثل اینکه به جای خانواده‌ام، او بود که احساس شرمندگی داشت.

نرم‌تر شدم و گفتم :

« ببین نقره... من می‌تونم اینجا بشینم... دکتر گفت بیست درصد امکان داره راه برم اونم با هزار جور عمل و فیزیوتراپی و کوفت و زهرمار دیگه که اگه ما خونه و ماشین به اضافه‌ی طلاهامون هم بفروشیم بازهم نمی‌تونیم از عهده‌ش بربیایم نقره... »

بازهم پوزخندی زدم و گفتم :

« تازه اون مال اون موقع بود که من رو دوست داشتن نه الان که انداختنم اینجا تا زودتر بمیرم... »

بعد از مکث کوتاهی ادامه دادم :

« میشه بقیه‌ی عمرم رو اینجا بشینم و خودم را بندازم رو دوش تو... دعا دعا کنم که تو خسته نشی... تو تا کی می‌تونی وضعیت من رو تحمل کنی؟ نگاه کن فقط یه هفته گذشته و چشم‌هات گود رفته... یه ماه دو ماه... چند سال نقره؟ اگه ازدواج کنی چی؟ تکلیف من چی میشه؟ تازه همه‌ی اینها به کنار که من یه داغ بزرگ روی پیشونیمه که باید به هر طریقی که شده پاکش کنم... من نمی‌خوام بقیه‌ی عمرم رو مثل یه

انگل اینجا بشینم و به حال خودم غصه بخورم... نمی‌خوام خودم رو بکشم... من می‌خوام تا جایی که در توانمه تلاش کنم تا درستش کنم... »

نقره چیزی نگفت، تنها ساکت و بی‌حرکت به من زل زده بود.

مهربان گفتم :

« نمی‌دونم اون پسره آدم بدی هست یا نه... در مقایسه با چیزی که من از برادرش دیدم اون ادم مسئول و منطقی بود که

با وجود اینکه من رضایت دادم بازهم برگشته بود تا جبران کنه... آدمی که به بقیه اهمیّت می‌ده... آدم بدی نمی‌تونه باشه...»

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۳]

part_۱۲۶#

دستی به موهایم کشیدم و آنها را عقب تر دادم .

« نمی‌دونم قراره چطور بشه... فقط این رو می‌دونم نسبت به اون حس بدی ندارم... نقره من به راه فرار بزرگ نیاز دارم... یکی که به کمکش اول بتونم پاهام رو پس بگیرم تا بعدش خودم برم دنبال آبروم... »

برای حسن ختام اضافه کردم :

« تازه اون پسر هر کاری برای من بکنه جبران کاری که خودش کرده نقره... من ازش صدقه نمی‌خوام...جبران می‌خوام... اون

هم خودش اصرار داشت که این کار رو بکنه... وگرنه خودت شاهد بودی که من رضایت دادم... حتی هزار تومن به عنوان دیه نخواستم... اما وقتی یکی می‌خواد از عذاب وجدانش کم کنه... چرا من کمکش نکنم؟ تا قبل از اینکه اون پسره رو ببینم از این دنیا فاصله گرفته بودم... هیچ امیدی نداشتم اما وقتی دیدمش چطور داره دست و پا می‌زنه از باتلاقی در بیاد که شاید تا الان کشتتش... وقتی اونطور با قاطعیت گفت از هر راهی برای درست کردنش استفاده می‌کنه... من و اون هر دو لبه‌ی یه پرتگاهیم... چرا وقتی اون می‌خواد خودش رو عقب بکشه من بپرم؟ »

□□□

(ژیوار)

روی کاناپه نشسته بودم.

در ظاهر نگاهم به گلدان آبی روی میز بود اما در واقعیت به این فکر می‌کردم چطور می‌توانم طلا را از آن خانه بیرون بیاورم. باید برای او خانه‌ی جدایی می‌گرفتم؟

او را در یک آسایشگاه لاکچری بستری میکردم و همزمان پروسه‌ی درمانش را شروع می‌کردم؟

شاید هم باید طلا را اینجا می‌آوردم که البته خودم هم چندان به این کار راغب نبودم.

خانه به اندازه‌ی کافی به هم ریخته بود دیگر نیازی به یک مشکل جدید نداشت.

« به چی فکر می‌کنی ژیوار ؟ »

با صدای آهیر تکانی خوردم و نگاهم را از گلدان گرفتم.

سرم را چرخاندم و آهیر را دیدم که خودش را روی کاناپه ولو کرده بود, دست‌هایش را باز کرده بود و خورشید در حالی که سیبی گاز می‌زد، توی بغلش نشسته بود.

با دیدن آنها در این حال و روز حس بدی پیدا کردم.

دو سالی که خورشید در این خانه زندگی کرده بود من همیشه با او با احترامی که لایق همسر برادر بزرگم که تقریباً حکم پدرم را داشت رفتار کرده بودم اما حالا...

وقتی به این فکر می‌کردم جای چه چیزهایی این وسط عوض شده بود، حس انزجار سرتا پایم را می‌گرفت.

آهیر لبخندی زد، لبخندی که خاطره‌ی کمرنگی از آهیر گذشته در آن زنده بود.

« چیه؟ تو هم عین آوات می‌خوای دماغت رو بگیری اون ور... تو هم نمی‌خوای با من حرف بزنی؟ بابا زن گرفتم... خورشید

هم از وسط زندگی آکو بیرون نکشیدم مثل خیلی‌ها... پنج سال پیش جدا شدن رفت... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۳]

□□□

part_۱۲۷#

نگاهی به خورشید که بی‌تفاوت مشغول جوییدن سیبش بود، انداختم و بعد به آهیر نگاه کردم.

باید اعتراف می‌کردم با وجود اینکه چهره‌ی آهیر تغییر چندانی نکرده بود اما حس میکردم به یک غریبه نگاه می‌کردم.

تا نوک زبان می‌آمد بپرسم، " چرا؟ چرا داری این کار رو می‌کنی آهیر؟ "

اما هر بار با یاداوری اینکه آکو چه گناهی در حق آهیر مرتکب شده بود، جلوی زبانم را میگرفتم و بیشتر از قبل از آکو متنفر می‌شدم، از اینکه چرا با خانواده‌مان این کار را کرده بود؟

چرا کاری کرده بود که آهیر تا این حد پست باشد که با مادر دختر برادرش ازدواج کند که حالا آکو برای اینکه محافظت از هناس او را پیش جوانه گذاشته بود، هناسی که با وجود علاقه‌ی زیاد و غیر طبیعی که در این مدت کوتاه هم پیدا کرده بودیم، به خاطر مشکلات به وجود آمده نتوانسته بودم زیاد با او وقت بگذرانم.

لعنت به تو آکو...

« بَه بَه شاهزاده‌مون بلاخره از اتاقش اومد بیرون... »

با حرف آهیر، نگاهی به پله‌ها انداختم.

آوات با حال تقریباً خرابی از پله‌ها پایین آمد، به طرفمان آمد، سری برایمان تکان داد و با تکیه دادن سرش به پشتی کاناپه نشست.

آهیر با همان لحن مسخره‌اش گفت :

« چه خبرا داداش؟ امروز نیومدی کارخونه! نه تو نه آکو! چی شده؟ حضور من اونقدر براتون وحشتناک بوده یا نکنه جاتون رو تنگ کرده بودم؟ نترس من تو قسمت خودم دارم کار می‌کنم... وارد قلمروی پادشاهی خان داداشت و تو نمیشم... البته فکر کنم آکو تا وقتی اسمش به خاطر طلاق قایمکی زنش سر زبون‌ها باشه، اون دور و بر پیداش نشه...»

آهیر متوجه نبود اسم آکو و او و البته همه‌مان به هم وصل بود؟

یعنی نفرت تا این حد کورش کرده بود که دودی که علاوه بر آکو ممکن بود توی چشم ما هم فرو بورد، نمی‌دید؟

آوات با بستن پلک‌های پف کرده‌اش گفت :

« دهنت رو می‌بندی یا پاشم ببندمش آهیر؟ »

هیچ وقت آوات را تا این حد عصبی و کلافه ندیده بودم. آوات عادت نداشت جواب آکو و آهیر را بدهد. همیشه یک تعصب خاص نسبت به احترام به آن دو نفر به عنوان برادرهای بزرگترش داشت.

آهیر دهانش را باز کرد تا جواب دندان شکنی به برادر کوچک‌ترش بدهد که با دیدن آکو که با لباس راحتی با چشم‌های ریز شده‌ای به آهیر زل زده بود، حرف توی دهانش ماند.

« جمعمون حسابی جمع شده... »

آهیر به مسخره این حرف را زد می‌شد بوی نفرت نشسته توی کلامش را استشمام کرد.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۳]

آوات بدون اینکه سرش را بالا بیاورد به آکو اشاره‌ای کرد و گفت :

« بشین آکو باید یه چیزی بگم... »

آکو با آرامش روی کاناپه‌ی تک نفره‌ی صدر مجلس انداخت و بیخیال به جمعمان زل زد.

از دیدن آرامشش آتش می‌گرفتم، مطمئن بودم آهیر هم همین حال را داشت.

یعنی آکو ذره‌ای غیرت نداشت؟

یعنی دیدن خورشید و برادرش هیچ احساسی در او زنده نمی‌کرد؟

صورتش که چیزی نشان نمی‌داد.

آوات بی حس و حال گفت :

« برای دو شب دیگه قرار خواستگاری گذاشتم و دوست دارم همه‌تون به عنوان خانوده‌م بیاین... به آوین هم زنگ زدم... گفت می‌تونه از بلیط بگیره برای فردا... به فرزانه جون هم گفتم بیاد اما گفت دلش رو نداره برگرده جای خالی بابا رو ببینه تو مراسم... پس لطفاً برای یک شب هم که شده جنگ خونیتون رو بذارین کنار و به عنوان خانواده‌ی من توی خواستگاریم حاضر شین... »

قبل از اینکه من و آهیر و البته خورشیدی که از ابتدا در سکوت در حالی که سرگرم سیبش بود، نظاره گر همه چیز بود،

به این خبر ناگهانی آوات واکنشی نشان بدهیم، آکو با صدای گرفته‌ای گفت :

« آوات... مگه به این نتجیه نرسیدیم که این تصمیم یه تصمیم احمقانه‌س؟ ها؟ بهت گفتم فکر اون دختر رو از کله‌ت بنداز بیرون... »

آوات یک دفعه از جا پرید، مثل اینکه منتظر علامت بود.

فریاد زد :

« تو به نتیجه رسیدی آکو... من نه... بهت گفتم... بخوای جای من تصمیم بگیری قاطی می‌کنم... »

اینجا چه خبر بود؟

آکو با آرامش جواب داد :

« تا وقتی که از مغرت استفاده نکنی من به جات تصمیم میگیرم... »

با وجود اینکه از اصل موضوع خبر نداشتم، در حالی که رفتار آهیر را از چشم اکو می‌دیدم، با خشم از جایم بلند شدم و به آکو که همچنان سر جایش نشسته بود، توپیدم:

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۳]

« خسته نشدی به جای ما تصمیم می‌گیری؟ تو با این دختر ازدواج نکن آوات... سراغ اون نرو ژیوار... درست رو بخون ژیوار... برو سر فلان کار... آوین ازدواج نکن... آوین سهامت رو بفروش... آوین حق نداری با سهراب ازدواج کنی... آهیر فلان کار رو بکن... مگه ما خودمون آدم نیستیم؟ قدرت تفکر نداریم که تو شدی همه‌کاره‌مون؟»

آکو نیم نگاهی به طرفم انداخت و گفت :

« تو که خودت تصمیم می‌گیری چه مرگته؟ هنوز یادم نرفته امروز صبح چی کار کردی؟ »

من که کاملاً موضوع آوات را فراموش کرده بودم در حالی که فرصتی گیر آورده بودم تا دق دلی‌های گذشته‌ام را سر اکو خالی کنم، گفتم :

« داری میمیری از دستورت اطاعت نکردم؟ »

آکو در حالی که کم کم اثرات خشم را در چهره‌اش نشان می‌داد و باعث می‌شد از کارم راضی‌تر شوم، گفت :

« تو اون دختر رو نمیشناسی... نمی‌دونی کیه و ارتباط باهاش چقدر می‌تونه برات مضر باشه؟ »

آوات اعتراض کرد :

« بس کنین... ژیوار آرومت بگیره... چرا داری داد می‌زنی؟ »

صورت آهیر را نمی‌دیدم اما چیزی هم نمی‌گفت.

خودم هم نمی‌دانستم چرا این همه در مقابل آکو گارد گرفته بودم.

شاید چون خسته شده بودم، از رییس بازی...

دوست داشتم خودم باشم که برای خودم تصمیم می‌گیرم...

شاید هم همه‌ی اینها بهانه بود.

از آکو متنفر شده بوم چون او را مقصر به هم خوردن زندگی‌مان می‌دانستم.

اگر پنج سال پیش آکو باعث آن اتفاق تلخ در مورد مانا و مرگش نشده بود، ما کنر هم بودیم. نه اینکه هر کداممان در حالی که وجودمان انباشته از نفرت، سیاهی و خلا بود، خودمان را در تبعید خود خواسته‌مان حبس کنیم.

قبل از آن با وجود همه‌ی رئیس بازی‌های آکو و روی اعصاب بودنش، بازهم خوشحال بودیم...

چیزی که امروز نبودیم.

دوست داشتم به خاطر همه‌ی اینها آکو را به آتش بکشم.

برای همین لبخند شیطانی زدم و بی‌اهمیت به عواقب کارم و و اینکه نباید یه آدم بی‌گناه را بازیچه‌ی انتقام خودم بکنم، صرفاً

برای اینکه آکو را به هم بریزم و نشانش بدهم قرار نیست حرف حرف او باشد، گفتم :

« تازه خبر نداری... اون دختر قراره بیاد با ما زندگی کنه... توی این خونه... »

ادامه دارد...

#غزل_پولادی

part_۱۳۰#

□□□

(آکو)

حرف ژیوار کبریتی بود که درست زیر فیتیله‌ی عصبانیتم روشن شده بود، در یک لحظه به آتش کشیده شدم، درد سوختن اجازه‌ی فکر کردن نمی‌داد، باید مثل همه‌ی آدم‌هایی که آتش گرفته بودند، با تمام قوا می‌دویدم اما برق چشم‌های

آهیر که و نیشخند بیخیالی که روی لب‌های خورشید نشسته بود، اجازه نمی‌داد چیزی بروز دهم.

از درون می‌سوختم، دودی که از سوخته‌های دورنم بلند می‌شد راه نفس کشیدنم را بند آورده بود.

ای کاش جایی بودم تا می‌توانستم فریاد می‌کشیدم یا حداقل سر خودم را به جایی بکوبم، آکوی بیچاره حتی نمی‌توانست دستش را مشت کند، کوچترین حرکتم به مثابه‌ی پیروزی برای

آدم‌هایی بود که مثل لاشخور دور بدن نیمه جان من ایستاده بودند تا بتوانند وقتی هنوز هم جان دارم، تکه پاره‌ام کنند.

همه چیز درست همانطوری شده بود که از آن می‌ترسیدم، دخترک همانطوری که انتظارش را داشتم آمده بود تا به ژیوار صدمه بزند.

نگاهم خیره به ژیوار بود که چطور از عصبانیت به نفس نفس افتاده بود، ذهنش برای من مثل یک کتاب باز بود، ژیوار را

خودم بزرگ کرده بود و برایم راحت بود تا کتاب ذهنش را باز کنم و به راحتی قصدش را از این کار بخوانم.

ژیوار احمق نبود و خودش خوب می‌دانست وارد کردن یک نفر که در ظاهر ضربه‌ی سختی از ژیوار خورده بود به زندگی ما که همینطوری هم روی هوا بود، تا چه اندازه دور از ذهن بود اما حاضر بود برای ضربه زدن به من هر کاری کند، حاضر بودم شرط ببندم که تصمیمش را همین الان گرفته بود.

من برادرهایم را بهتر از خودشان می‌شناختم اما ای کاش آنها یک سوم این شناخت را از من داشتند.

آوات که زبانش بند آمده بود، شاید هم آنقدر درگیر ترمه و خواستگاری و بقیه چیزها شده بود که فراموش کرده بود چیزی به زیوار بگوید، این امکان هم وجود داشت که در مقابل لج و لجبازی‌های ژیوار تسلیم شده بود، برای همین هم در حالی که نفس عمیقی می‌مشید، خودش را روی مبل پرت کرد.

آهیر هم با لبخند تیزی که مستقیم مرا نشانه گرفته بود به خورشید نزدیک‌تر شد و او را به آغوش کشید، خورشید هم در حالی که نگاه چشم‌های سبز شیشه‌اش به من دوخته شده بود، سرش را روی شانه‌ی آهیر گذاشت.

برای اولین بار از وقتی تماشاچی خیمه شب بازیشان شده بودم، حالم از هردویشان به هم خورد.

اگر یه ثانیه‌ی دیگر آنجا می‌ماندم بالا آوردنم حتمی بود اما آرامش خودم را حفظ کردم، از روی مبل بلند شدم و سینه به سینه‌ی ژیوار ایستادم.

با پشت دست ضربه‌ای به سینه‌اش زدم و آرام گفتم :

« امروز به سهراب گفتم من برای گرفتن انتقامی که حقمه حاضر نیستم از یه تار موی شماهم استفاده کنم اما... »

part_۱۳۱#

یک قدم عقب رفتم و با پوزخند گفتم :

« اما اونها حاضرن برای گرفتن انتقامشون از من که حقم نیست، از خودشون بگذرن... »

بعد هم بدون اینکه یه کلمه‌ی دیگر بگویم یا به آنها نگاه کنم، به اتاقم رفتم و بعد از خانه بیرون زدم. حینی که به ماشین را از پارکینگ بیرون می‌آوردم، به احمدی پیام دادم و خواستم تا شماره‌ی ترمه را برایم پیدا کند، دوست نداشتم شماره‌اش را از گوشی آوات بردارم.

بعد هم شماره‌ی جوانه را گرفتم .

بعد از چند بوق کوتاه صدای مهربان و لطیفش بلند شد :

« سلام... »

سعی کردم با بازدم عمیقی همه‌ی احساسات بدم را بیرون بریزم و آرام رفتار کنم.

« سلام... خونه‌ای؟ »

صدای شیطان هناس می‌آمد که با ذوق می‌پرسید :

« بابامه؟ جوانه جون بابامه؟ گوشی رو بده بهم؟ بابایی کجایی؟

»

ته دلم از شنیدن صدای بچه‌گانه‌ی هناس و خنده‌های سرزنده‌ی جوانه برای اذیت کردن هناس تلفن را دور از دسترسش نگه داشته بود، گرم شد.

« خونه‌ای بیام؟ »

جوانه خنده‌اش را خورد و گفت :

« آره... بیا که کم مونده هناس کچلمون کنه... »

همزمان با قطع کردن تلفن، پیامی از احمدی آمد.

من هم بدون هیچ معطلی پیامی با این مضمون برای ترمه فرستادم .

" آکواَم، برادر آوات، فردا ساعت پنج بیا به جایی که بهت میگم... "

تلفنم را روی صندلی پرت کردم و در حالی که مسیرم را به طرف جوانه هدایت می‌کردم، زیر لب خطاب به دخترک موطلایی که تنها یک شب در زندگی‌ام اما به نظر می‌رسید، شب‌هایی زیادی را در زندگی‌ام عوض کند، گفتم :

« نمی‌ذارم زندگیم رو از اینی که هست به هم ریخته‌تر کنی... نشونت میدم که پا رو دم آکو گذاشتن چه عواقبی داره... »

□□□

(ترمه)

از شدت استرس به جان لب‌هایم افتاده بودم. تقریباً تمام رژ غلیظی که روی آن زده بودم تا در نظر آکو بی‌نقص و عالی به نظر برسم، خورده بودم.

نیم ساعتی می‌شد چشمم به در کافه خشک شده بود که البته همه‌اش تقصیر خودم بود، منی که از شدت استرس، نیم ساعت زودتر آمده بودم.

از دیشب که آکو پیام داده بودم تا همین لحظه، هزار بار سناریوی فرضی ملاقاتم را با آکو را روی کاغذ ذهنم نوشته و پاره کرده بودم.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۳]

□□□

part_۱۳۲#

آنقدر حالم به هم ریخته بود که پدرم هم متوجه شده بود،

گرچه این یک هفته‌ای به ایران برگشته بودم، به قدری شبیه

مرده‌های زنده شده بودم که پدر و مادرم متوجه حال غیرطبیعی‌ام شده بودند اما از آنجایی که دیشب مساله‌ی آکو هم به آن اضافه شده بود، بیشتر پی به حال خرابم برده بودند و طبق معمول پدرم همه‌اش را از چشم امیرعلی می‌دید.

امیرعلی...

این پنج سال یاد گرفته بودم همه‌ی عشق و علاقه‌ام به امیرعلی را گوشه‌ای از ذهنم به زنجیر بکشم، البته نه برای اینکه فراموشش کنم که فراموش کردن امیرعلی و عشقش

برای من مثل این بود، بخواهم نفس کشیدنم را فراموش کشیدنم را فراموش کنم، برای این او و عشقش را به زنجیر کشیده بودم تا بتوانم حداقل به صورت مصنوعی به زندیگ عادی برگردم تا نفرت و حرص پدرم از امیرعلی کمتر شود.

خدای من، هر بار به این فکر می‌کردم چرا من و خواهر بزرگترم هر دو باید عاشق یک نفر شده باشیم، به نقطه‌ای می‌رسیدم که دوست داشتم این زندگی را تمام کنم.

من باید همان پنج سال پیش به جای رفتن از ایران خودم را می‌کشتم، اما مطمئن بودم اگر این کار را بکنم، محال ممکن بود خانوده‌ی من و ترنم به امیرعلی و ترنم اجازه دهند، کنار هم بمانند.

من برای رسیدن عشقم به عشقش از خودم گذشته بودم...

برخلاف چیزی که آوات فکر می‌کرد، شش ماهی که نامزد بودیم با تمام وجود سعی کرده بودم آوات را بپذیرم اما نتوانسته بودم، یعنی تا یک جایی پیش رفته بودم اما وقتی

خبر بارای ترنم را شنیده بودم چنان به هم ریخته بودم که تا یک ماه قبل از آمدنم در یک خلسه‌ی تاریک و سرد غرق شده بودم تا اینکه با تهدید طلاق ترنم و امیرعلی از طرف پدرم که افسردگی‌ام را ایستادنم لبه‌ی پرتگاه را به چشم دیده بود، به خودم آمده بودم و تصمیم گرفتم یکبار دیگر از خودم برای امیرعلی بگذرم و اینبار علاوه بر خودم باید آوات را هم قربانی می‌کردم و درست از همان لحظه‌ای که برق اشک و خشم را بعد از پیشنهادم در چشمانش دیده بودم از خودم و دنیا متنفر شده بود اما باید این کار را می‌کردم.

صدای کشیده شدن پایه‌ی صندلی روی زمین و بعد نشستن مردی سر میزم باعث شد، سرم را بالا بیاورم.

با همان نگاه اول او را شناختم.

آکو بود...

من فقط یکبار عکسش را توی لب تاپ آوات دیده بودم و باید اعتراف می‌کردم مردی که روبه‌رویم نشسته بود، هزار برابر جذاب تر از چیزی بود که دیده بود، چیزی که بیشتر از

جذابیت در آکو به چشم می‌آمد، اقتدار و قدرتی بود که نگاه نافذش به آدم منتقل می‌کرد، یک جوری که ناخودآگاه مجبور می‌شدی دست و پایت را جمع کنی.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۳]

part_۱۳۳#

آب دهانم را قورت دادم و زیر لب سلامی کردم.

آکو هم با سر جوابم را داد. همان موقع پیشخدمت کافه که از ابتدا به او گفته بودم که بعد از آمدن همراهم سفارش می‌دهیم، برای گرفتن سفارش آمد.

آکو با سر اشاره‌ای به من کرد و من هم که مجذوب نگاه سلطه گرش شده بودم، اتوماتیک وار گفتم :

« من یه فنجون قهوه با یه تیکه کیک شکلاتی می‌خوام... »

حالا مطمئن بودم حتی یک لقمه هم از گلویم پایین نمی‌رفت

اما از ترس آکو چیزی نگفتم. آکو هم آرام گفت :

« یه فنجون قهوه... »

اولین بار صدای را می‌شنیدم.

مثل چهره‌اش محکم و جدی بود، لحن صحبت کردنش شبیه تا

حدی شبیه آوات بود و بیشتر آن به ژیوار شباهت داشت اما

توی چهره‌اش می‌شد اثرات نسبتی که با آوات را داشت، دید.

حرفی نزدم و منتظر ماندم آکو شروع کند. سرم را پایین انداختم و خودم را مشغول باز کردن با ناخن‌های لاک زده‌ام نشان دادم.

« اومدم اینجا تا یه چیزهایی رو برات روشن کنم دخترخانم... اول اینکه ... »

با صدای باز شدن فندک سرم را بالا آوردم. آکو سیگار گوشه‌ی لبش را آتش زده بود و دودش را ماهرانه بیرون می‌داد.

پک عمیقی زد و در حالی که سیگار را بین دو انگشتش گرفته بود، به من اشاره کرد و با لحن سردی گفت :

« اول اینکه اشتباه کردی از عشق برادرم به خودت برای راه انداختن برنامه‌ت سواستفاده کردی... منتظر دادن تاوان اشتباهت باش... »

قلبم مثل شیشه‌ای که از لبه‌ی طاقچه می‌افتاد و به هزار تکه تبدیل می‌شد، توی سینه‌ام سقوط کرد. آوات همه چیز را به آکو گفته بود؟

یعنی به بقیه‌ی اعضای خانواده‌اش هم گفته بود؟

به روی خودم نباوردم، فرقی نمی‌کرد، کاری بود که شده بود.

با صدایی که سعی می‌کردم، محکم باشد، پرسیدم :

« داری تهدیدم می‌کنی؟ »

آکو کام ماهرانه‌ی دیگری از سیگار گرفت و بدون اینکه تغییری توی صورتش بدهد، گفت :

« تهدید برای اینکه جلوی یه کاری رو بگیری... به یارو اولتیماتوم بدی که این کار رو نکنه... اما مال تهدید نبود... یه خبر بود... چون تو کاری که نباید می‌کردی کردی... »

خودم را نباختم. به جلو خم شدم و گفتم :

« آوات رفته بزرگترش رو آورده؟ »

دست آکو توی هوا ماند و نگاهش برای یک لحظه روی صورتم قفل شد.

چشم‌های سبزش تیره و ترسناک شد.

سیگارش را در حالی که هنوز به نصفه هم نرسیده بود، روی میز چوبی خاموش کرد و با صدای بمی گفت :

« ببین دختر کوچولو... اگه فکر کردی خیلی زرنگی و می‌تونی از آب گل آلود عشق برادرم به خود ماهی بگیری بذار بکن من

حاضرم همه‌ی آب روی زمین رو خشک کنم تا تو نتونی یه ماهی هم بگیری... »

در برابر جدّیت و خشم نگاهش خفه شدم. سفارش‌هایمان را روی میز گذاشتند اما هیچ کدام به آنها دست نزدیم.

#غزل_پولادی

□□□

آکو ادامه داد :

« برادرم برای سر گرفتن این وصل احمقانه دست روی بد چیزی گذاشته و من برخلاف میل باطنیم باید باهاش همراهی کنم... اینجاهم نیومدم تا تهدیدت کنم به میل خودت بکشی کنار... چون تو برای من اونقدر عدد بزرگی نیستی که بخوام برای حذف کردنت به خودم زحمت بدم... به به خواسته‌ی آوات احترام می‌ذارم... برعکس اون چیزی که داره از چشم‌های خوشگلت بیرون میزنه فعلاً نمی‌خوام سد راهتون بشم...

می‌خوام نه به تو که به آوات فرصت بدم تا جوری که می‌خواد زندگی کنه... »

با پررویی جواب دادم :

« نکه من و آوات گیر اجازه و فرصت تو بودیم؟ »

آکو پوزخندی زد و گفت :

« مطمئن باش تا من نخوام هیچ اتفاقی نمی‌افته دختر خانوم...

»

از غرور و تکبرش حرصی شده بودم، همه‌ی جذابیتش حالا از بین رفته بود. به پشتی صندلی تکیه دادم و با پوزخندی شبیه پوزخند آکو گفتم :

« خیلی خودتون رو دست بالا میگیرید... آوات اونقدر بزرگ هست که خودش برای خودش تصمیم بگیره... »

آکو دستی توی هوا تکان داد و گفت :

« آوات نیازی به دفاع تو نداره... نیازی هم نیست اون رو علیه من شیر کنی... ما همونجور که آوات می‌خواد میام خواستگاری... فقط این وسط یه چیزی هست که دوست نداشتم جلوی خانواده‌ت گوشزد کنم... می‌دونی که اونها فکر می‌کنن همه چیز واقعیه... »

روی صندلی‌ام به طرف اکو نیمخیز شدم و تقریباً به حالت فریاد گفتم :

« لعنتی پست فطرت... »

نگاه‌ها برای لحظه‌ای کوتاه به طرفمان برگشت اما نه من نه آکو اهمیّتی ندادیم.

آکو هم سرش را به من نزدیک کرد و زمزمه وار گفت :

« عین خودت... تو هم یه لعنتی پست فطرتی بدتر از من... من پای خانواده‌ت رو برای این وسط کشیدم که تو از اول به

خانوده‌ی من تجاوز کردی... پس دهنت رو ببند و گوش بده...

چون من هر چیزی رو یه بار میگم... »

لب‌هایم را از زور خشم و حرص روی هم فشار می‌دادم، قلبم

چنان محکم می‌کوبید که حس می‌کردم در حال مرگم...

« ببین خانم کوچولو با برادرم ازدواج می‌کنی... واقعی... ازدواج

واقعی... عشق بازی واقعی... بچه دار شدن... مسافرت...

مهمونی... هر چیزی که یه زندگی خوب و ایده آل نیاز داره باید

داشته باشین... نباید توی احساسات برای برادرم کم بذاری...

اون امیرعلی و خواهرت هم یا خودت میریزی دور یا من زحمتش رو میکشم تا دیگه حتی برای یه لحظه هم یاد اونها نیافتی که قیافه‌ی توی هم رفته‌ات بخواد برادرم رو اذیت کنه... مثل یه عروس خوب و واقعی رفتار می‌کنی... تنها چیزی که باعث میشه نخوام مثل یه ته سیگارم زیر پام لهت کنم اینه که زندگیت با آوات واقعی باشه و برادرم حس کنه خوشحاله... فهمیدی؟ البته یادت باشه اون تاوان اولیه سر جاش چون من یادم نمیره ... »

چشم‌هایم پر از اشک شده بود، اولین بار بود تا این حد تحقیر می‌شدم و حالا حس می‌کردم زیر بار خرابه‌های این تحقیر در حال جان دادن بودم. دستم را روی میز مشت کردم.

آکو عقب رفت و به پشتی صندلی‌اش تکیه داد. فنجان قهوه را برداشت و قلپی از آن خورد. از لبه‌ی فنجان نگاهی به من انداخت و گفت :

« اومدنت به انتخاب خودت بود ترمه... باید می‌دونستی نباید دست روی خانوده‌ی آکو بذاری... از اولش نباید توی این بازی می‌اومدی... حالا که اومدی باید به قوانین من بازی کنی... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۳]

□□□

(طلا)

نگاهی به ژیوار انداختم که چطور با چهره‌ی جدی در حال رانندگی بود. اگر طلای سابق بودم برای اینکه استرسم را از این محیط ناشناخته‌ای که قرار بود به آن وارد شوم، با حرف زدن تخلیه کنم اما نه طلای سابق بودم نه حال و روز ژیوار این اجازه را می‌داد.

با این حال نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم و گفتم :

« خودتون خواستین جبران کنین... منم راهش رو نشونت دادم... اما دلیل این خشم و غضبتون رو متوجه نمیشم... »

ژیوار پایش را بیشتر روی گاز فشار داد و با صدای نامفهومی جواب داد :

« چیزی نیست که به تو مربوط باشه... من کاری که ازم خواستی انجام میدم... حتی ازت نمی‌پرسم چی باعث شده بود از خونه‌ت بزنی بیرون یا اینکه چرا این دو دفعه‌ای که من

اومدم خونه‌ت به غیر خواهرت کسی نبود... یا اینکه چرا کسی جلوی من رو نگرفت؟ یه جوری مثل اینکه شما اصلاً دختر اون خانواده نیستی... »

با نشدین حرف‌هایش در یک تصمیم ناگهانی فریاد کشیدم :

« نگه دار... »

فریادم انقدر بلند و ناگهانی بود که ژیوار جا خورد و برای ثانیه‌ای کوتاه کنترل ماشین را از دست داد.

تکرار کردم :

« نگه دار... »

دستگیره‌ی در را گرفتم اما از بخت خوب یا بدم، در قفل بود وگرنه تضمینی نبود خودم را توی خیابان پرت کنم. ژیوار سرش را به طرف من برگرداند و با تعجب گفت :

« چته؟ چرا دیوونه شدی؟ »

خودم را به در کوباندم و داد زدم :

« ماشین لعنتیت رو نگه دار... نمی‌خوام با تو هیچ جهنم دره‌ای بیام... جبرانت هم بخوره تو سرت... »

ژیوار ماشین را گوشه‌ی خیابان نگه داشت.

با عجله پیاده شد و به طرف من آمد. در ماشن را باز کرد اما قبل از اینکه مثل دیوانه‌ها از ماشین پرت کنم، دست‌هایش را باز کرد و من توی بغلش افتادم.

یک لحظه از گرمای بی‌اندازه‌ای که از بین بازوهایش تن یخ زده‌ام را احاطه کرد، جا خوردم اما به خودم آمدم و تقلا کردم از آغوشش بیرون بیایم اما ژیوار مرا محکم‌تر گرفت و توپید :

« بس کن... الان با مغز می‌خوری تو خیابون... اون وقت باید دو تا خسارت بدیم... »

در حالی که سرم به شانه‌ی ژیوار فشرده شده بود، گفتم :

« ولم کن... اصلا پشیمون شدم... من رو بذار همینجا برو رد کارت... »

#غزل_پولادی

□□□

ژیوار شانه‌های مرا گرفت و مرا از خودش جدا کرد.

نگاهی به صورتم انداخت که حتم دارم از شدت خشم و حرص قرمز شده بود، گفت :

« کوتاه بیا بابا... حالا ما یه چیزی گفتیم... انتظار نداری مثل مرغی که می‌خوان سرش را ببرن هیچی نگیم... »

فریاد زدم :

« نمی‌خوام هیچی بگی... هیچی بپرسی... اگه می‌خوای جبران کنی هیچی نگو... فقط یه کاری کن من دوباره رو پاهام راه برم... همین... از من... گذشته‌م... از خانواده‌م... از هیچی نپرس... »

ژیوار نگاه عمیقی به من انداخت.

حس می‌کردم زیر نگاهی که برای اولین بار با این جزییات از نزدیک و واضح می‌دیدم، در حال ذوب شدن بودم. سه چیز در

نگاهش به وضوح قابل خواندن بود؛ عذاب وجدان، ترحم و تردید...

اما من به هیچ کدامشان اهمیت ندادم، تنها چیزی که فعلاً برایم اهمیت داشت این بود که روی پاهایم راه بروم و بعد از آن دنبال واقعیت بگردم و هیچ کس، اعم از ژیوار و اطرافیانش، نباید از این واقعیتی بویی می‌بردند...

کمی بعد ژیوار در حالی که نفس عمیقی می‌کشید، مرا روی صندلی برگرداند، کمربندم را بست، بوی عطر گرمی که زده بود توی بینی‌ام پخش شده بود، اخم ظریفی کرد و گفت :

« باشه... دیگه هیچ وقت چیزی از خانوده‌ت نمی‌پرسم... »

نیمخرش را بالا آورد و با لبخند گفت :

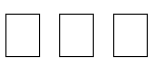
« تو هم دیگه از این دیوونه بازی‌ها در نیار... من به اندازه‌ی کافی توی زندگیم آدم دارم که از لحاظ مغزی معیوبن... جا برای یکی دیگه ندارم... »

وقتی پشت فرمان نشست و ماشین را راه انداخت، با صدایی که به خاطر فریادهای دیوانه‌وارم گرفته شده بود، از ژیواری که همچنان با جدّیت به جلو زل زده بود، پرسیدم :

« داریم کجا میریم؟ »

ژیوار با چشم‌های مشکی‌اش از اینه‌ی عقب نگاهی به من انداخت و گفت :

« خونه‌ی ما... که قراره از این به بعد خونه‌ی تو هم باشه... »



(طلا)

ژیوار در سمت را باز کرد و صندلی چرخ دار را جلوی پایم باز کرد. نگاهش بین من و صندلی چرخ دار، می‌چرخید، عاقبت

پ.فی کشید و در حالی که سرش را پایین انداخته بود با لحنی آمیخته به خجالت گفت :

« کارهام عجله‌اش شد وگرنه قراره یه پرستار زبده و متخصص داشته باشی که شب و روزت کنار باشه اما حالا... »

نفس عمیقی کشید. جلوی پایم روی زمین نشست و در حالی که دستی به صورتش می‌کشید، گفت :

« خواهرم الان خونه نیست... احتمالاً تا یکی دو ساعت دیگه نمیاد... کسی هم توی خونه نیست... یعنی ما توی خونه اصلاً زن نداریم... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۳]

part_۱۳۷#

خدای من... داشتم چه غلطی می‌کردم؟

با پای خودم به خانه‌ای آمده بودم که توی آن زن نبود؟ اصلاً اینجا چه کار می‌کردم؟

چرا این پیشنهاد احمقانه را داده بودم؟

چرا نقره را مجبور کرده بودم که پدر و مادرم و فراز را طوری دست به سر کند که وقتی ژیوار برای بردنم می‌آمد، توی خانه نباشند؟

چرا اینقدر خودخواه بودم که نقره را با فراز و پدر و مادرم تنها گذاشته بودم تا خودش به هر نحوی که می‌دانست غیبتم را برای آنها توضیح دهد؟

گفته بود به آنها بگوید که با پس اندازم در یک آسایشگاه بستری شده‌ام و اگر احیاناً، یک در میلیون، سراغم را می‌گرفتند به آنها بگوید که طلا سفارش کرده بود، کسی آدرسش را نداند، بگوید که هیچ وقت آنها را نمی‌بخشم و بعد مثل احمق‌ها خودم را از چاله‌ای که در آن بودم توی چاه به این عمیقی پرت کرده بودم.

باید اعتراض میکردم اما گندی بود که خودم زده بودم، خودم گفته بودم مرا از این خانه ببر، فکر می‌کرم با آن همه امکانات و پول حتماً خانه‌ی جدای و دم و دستگاه پیشرفته‌ای برای من مهیا می‌کرد اما مرا به خانه‌ی خودشان آورده بود. اما از اینکه واکنشی نشان دهم هم می‌ترسیدم، هنوز نمی‌دانستم این خانه چه خوابی برای من دیده بود، نباید از خودم ترس و وحشت نشان می‌دادم.

برای همین هم با صدایی که سعی می‌کردم محکم باشد، گفتم :

« درک می‌کنم... »

با همین جمله به ژیوار مجوز دادم تا دست زیر بغلم بیاندازد و در حالی که مرا بغل می‌کرد، روی صندلی چرخ دارم بگذارد. تماسمان یک لحظه‌ی کوتاه بود اما همان هم نفس هردویمان را بند آورد. پاهای بی‌جانم را روی صندلی قرار داد و در حالی که به نفس نفس افتاده بود، گفت :

« فردا برات یه ویلچر جدید می‌گیرم... از این اتوماتیک‌ها که خودت راحت بتونی هر جا می‌خوای بری... »

گوشم به صحبت‌های ژیوار بود اما نگاه به حیاط بزرگ و پر از درختی بود که انتهای آن ساختمان چند طبقه‌ی آجری رنگی با تعداد زیادی پنجره‌های بزرگ و کوچک رنگی به چشم می‌خورد.

ژیوار دسته‌های صندلی‌ام را گرفت و بدون حرف، چرخ‌های صندلی را روی مسیر باریکی که بین سنگ‌های ریز و مرتبی که تزئینی روی زمین چیده شده، بودند و جاده‌ای مستقیم به

طرف عمارت درست کرده بودند، به حرکت در آورد، عمارتی که انگار با آن پنجره‌های رنگ و وارنگش از دور می‌گفت :

" بیا طلا... بیا که قراره تاینجا خیلی چیزها عوض شه... "

□□□

#غزل_پولادی

□□□

□□□

(آکو)

جوانه دست‌هایش را مثل یک سد جلویم باز کرد و با لحن یک رام کننده‌ی حیوانات وحشی خطاب به من گفت :

« آروم باش آکو... آروم باش... نفس عمیق بکش... »

حس می‌کردم الان است که از شدت عصبانیت سکته کنم، این را از قفسه‌ی سینه‌ی سنگین شده و نفسِ به خس خس افتاده‌ام به علاوه‌ی گرمای بی‌اندازه‌ای که حس می‌کردم همه‌ی بدنم را از درون می‌سوزاند، حدس می‌زدم.

عصبانیت، تعجب، حرص و وحشت از اتفاقاتی که در حال افتادن بود، چنان نیرویی به من داده بود که حدس می‌زدم توانایی به قتل رساندن چند نفر را دارم اما همه‌ی آن را توی مشت گره کرده‌ام متمرکز کرده بودم و آماده بودم تا مستقیم روی فک خوش فرم برادر کوچکتر چموشم بخوابانم.

از این می‌ترسیدم این فشار عصبی و خشم بدون کنترل من روی جوانه که سعی می‌کرد جلوی مرا بگیرد، خالی شود، برای همین هم با آرامش ظاهری در حالی که لب‌هایم از شدت خشم می‌لرزید، با دندان‌هایی که ناخودآگاه روی هم سابیده می‌شد، گفتم :

« برو کنار جوانه... خواهش می‌کنم... »

صدای آرام و وحشت زده‌ی هناس که تا قبل از تلفن آوات و سوتی آوین که در حال صحبت با ژیوار در مورد دخترکی که قصد به هم زدن خانه‌مان را کرده بود، در حال نگاه کردن کارتون بود کنار گوشم بلند شد :

« بابایی؟ کجا می‌خوای بری؟ »

جوانه که مشخص بود، وحشت کرده، به نشانه‌ی نفی سری بالا انداخت و گفت :

« نه... به جون هناس نمی‌ذارم پات رو از این خون بذاری بیرون... آروم باش... بیا با حرف زدن حلش کنیم... به جون خودم نمی‌ذارم تا فرداشت که می‌خواین برین خواستگاری آوات پات رو از در این خونه بذاری... »

عاقبت کنترل مشتم را از دست دادم و در نهایت خودداری آن را به آینه‌ای که کنار جوانه بود، کوباندم.

با صدای جیغ جوانه و هناس، لعنتی به خودم و این زندگی فرستادم و همانجا کنار تیکه‌های شکسته‌ی آینه زانو زدم و در

حالی که فریادی از خشم می‌کشیدم، به تصویر تکه پاره‌ی خودم در آینه نگاه کردم...

آکوی پاره پاره‌ای که برادرهای قصد کرده بودند با تکه‌های شکسته‌ی خودش، گلویش را ببرند...

□□□

(آکو)

چهار نفری‌مان علی رغم میلی باطنی‌مان کنار هم نشسته بودیم، البته درصد زیادی از این میل در رابطه با ژیوار و آهیر بود که منی که آنها را می‌شناختم خوب می‌توانستم عدم رضایتشان را در چهره‌هایشان تشخیص دهم اما من با وجودی که به اندازه‌ی یک دنیا از ژیوار عصبی و ناراحت بودم تا تکلیفم را با حضور آن دختر در خانه‌مان روشن نمی‌کردم ختم این عصباینت را اعلام نمی‌کردم اما عمیقاً، همان عمقی که با وجود همه‌ی چیزهایی که از سر گذرانده بودیم، حاضر بود برای هر کدام از برادرهایش بدون هیچ شک و تردیدی جان بدهد،

از کنار آنها نشستن حتی برای تظاهر کردن هم غرق لذت و شادی بود.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۳]

□□□

part_۱۳۹#

نگاهم را بین جمع نه نفری‌مان چرخاندم.

ما چهار نفر خیلی اتفاقی روی مبل سه نفره‌ی بزرگی که به نظر می‌رسید گنجایش پنج نفر هم داشت، نشسته بودیم.

خورشید و آوین هم در حالی که حالت چهره‌شان به هر بیننده‌ای نارضایتی‌اش را نشان می‌داد، کنار هم نشسته بودند.

نگاه من و خورشید برای لحظه‌ای به هم گیر کرد، با نگاهم از او خواسته بودم که حرف‌هایی که را قبل از داخل شدنمان به خانه‌ی ترمه گوشزد کرده بودم، به یاد بیاورد، او هم که به نظر می‌رسید، منظورم را متوجه شده باشد، ابروهایش را در هم فرو

برد و با پیج و تاب طنازانه‌ای که به گردنش داد، نگاهش را از من گرفت.

از جایی که جوانه واقعاً به حرفش عمل کرده بود و اجازه نداده بود تا لحظه‌ی مراسم از خانه بیرون بزنم، فرصت اینکه حرف‌هایم را بزنم، از دست داده بودم.

برای جلوگیری از برخورد احتمالی‌مان، آوات با همکاری جوانه دنبالم آمده بود تا هم بقیه با ماشین ژیوار به مراسم بروند و

لحظه‌ی آخر کلاه من به آنها گیر نکند، هم اینکه آخرین اتمام حجت برادرانه‌ای را با من بکند.

مثل اینکه ترمه چیزی از برخورد آن روزمان توی کافه به آوات نگفته بود و این کارم را راحت تر کرده بود وگرنه یک بحث و دلخوری حسابی با آوات راه افتاده بود، گرچه من کاری خلاف چیزی که آوات خواسته بود انجام نداده بودم.

من از ترمه خواسته بودم زندگی که در نظر خودش نمایشی بود، برای برادرم واقعی کند.

لحظه‌ی آخر وقتی همه از ماشین پیاده شده بودند به طرف خورشید رفتم و در یک حرکت زیر گوشش زمزمه کرده بودم :

" خوب گوش کن خورشید... هر غلطی می‌خوای بکنی... هر هدف کثیفی که پات رو دوباره به این خونه باز کرده... همه رو امشب می‌فرستی جهنم... وگرنه خودت رو می‌فرستم جهنم... اگه یه کلمه... فقط یک کلمه چرت و پرت بگی که آوات حس بدی پیدا کنه یا باعث شی جو خواستگاری برای برادرم سنگین شه، می‌فرستمت جایی که عرب نی انداخت... اینم

مخصوصاً بهت میگم چون می‌دونم با وجود نفرتی که آهیر از من پیدا کرده اما به ضرر آوات کاری نمی‌کنه... می‌مونه تو... چشم‌هات هم برای من گرد نکن... قبل از اینکه از اون لب‌های خوشگلت در بیاد که از من متنفری، بذارم بگم، می‌دونم... و چه تفاهمی... منم حالم ازت به هم می‌خوره... شیرفهمه؟ "

با اینکه جوابی نداده بودم اما خوب می‌دانستم صحت تهدیدم را باور کرده بود، در سه سال زندگی مثلاً مشترکمان، توانسته بود به خوبی مرا بشناسد.

part_۱۴۰#

صدای پدر ترمه که بالای سالن با حالتی شبیه یک پادشاه روی مبل تک نفره‌ای نشسته بود و با نگاه تیزش را روی آواتی که سرش را پایین انداخته بود و در افکار خودش غرق شده بود؛ قفل کرده بود از افکارم بیرون آمدم.

« خب... با اینکه منتظریم تا خواهر بزرگتر ترمه و دامادم بیان اما تا اون موقع هم نمیشه همینجوری به هم زل بزنیم... »

بعد هم خنده‌ای کرد و سنگینی جمع را تا حدودی از بین برد. نگاهی به آوات انداخت و گفت :

« خب پسر... با اینکه این اولین باری نیست که همدیگر رو می‌بینیم اما فکر کنم این مراسم نسبت به مراسم قبلی رسمیت بیشتری داشته باشه... بلاخره هم دختر من هست هم خانواده‌ی تو... »

حق با پدر ترمه بود. سه سال پیش وقتی ترمه موافقتش را برای نامزدی امتحانی اعلام کرده بود، خودش به ایران برگشته بود و همراه من برای خواستگاری و گرفتن اجازه رفته بودیم، آن زمان خبری از آهیر و ژیوار نبود، خود ترمه هم برنگشته بود.

آوات دستی بین موهایش کشید و با استرس گفت :

« اون دفعه نشد اما حالا دیگه مزاحمتون شدیم تا رسما ترمه رو ازتون خواستگاری کنیم... »

پدر ترمه با نگاهی که نشان می‌داد از آوات خیلی بیشتر از سه سال قبل خوشش آمده بود، گفت :

« میگن گربه رو باید دم حجله بکشی... منم باید دامادم رو دم حجله بکشم... اما باید اعتراف کنم از سماجتت و اینکه بعد از جواب رد سه سال پیشم دخترم بازم ازش خواستگاری کردی...

خوشم اومده... یه جورایی خیالم راحت شده که واقعاً ترمه رو می‌خوای... »

نگاهی به ترمه انداختم که چطور با آن پیرهن گل گی زیبا استین سه ربع با موهایی که بین هذیان‌های آوات فهمیده بودم رنگ اصلی‌شان طلایی است و حالا ترمه آنها را مشکی کرده بود، مثل یک فرشته‌ی معصوم زیبا، سرش را مثلاً با خجالت پایین انداخته بود. دخترک مثل آب خوردن به پردرش در مورد خواستگاری آوات دروغ گفته بود.

فقط من می‌دانستم زیر این پرده‌ی بی‌نقص نجابت و مهربانی ترمه که در نظر همه دختر رنج کشیده‌ای بود که به خاطر خواهرش از عشقش گذشته بود، چه هیولای بی‌رحم و خودخواهی خوابیده بود. البته آوات هم چشم دیدن این هیولا را داشت اما از آنجایی که تحت تاثیر سحر عشق هیولا قرار گرفته بود، واقعیت را می‌دید اما درک نمی‌کرد.

با صدای ایفون، مادر ترمه که تا ان لحظه ساکت بود با خوشحالی بلند شد و با گفتن اینکه " دخترم و شوهرش اومدن... " به طرف آیفون رفت.

دست ترمه را دیدم که روی پایش مشت شد، حدس اینکه دلش برای امیرعلی به تب و تاب افتاده بود، کار سختی نبود.

توی دلم دعا دعا می‌کردم با دیدن عشق سابقش کار اضافه‌ای نکند تا من هم مجبور نشوم همین امشب بیخیال قسم آوات شوم و همه چیز را به هم بزنم...

طولی نکشید که در باز شد و امیرعلی و ترنم، خواهر بزرگتر ترمه، وارد سالن شدند...

مردمک‌هایم غیرارادی بین امیرعلی و ترمه می‌چرخید و مدام منتظر این بودم تا حرکتی از جانب امیرعلی یا ترمه ببینم اما مثل اینکه همه چیز بینشان عادی بود، حتی می‌توان گفت عادی تر از چیزی که آدم انتظارش را داشت وگرنه مگر می‌شد، آدم با وجود گذراندن یک داستان عشقی از قضا نافرجام به نقطه‌ای برسد که انگار هیچ اتفاقی نیافتاده بود؟

گرچه من از جزئیات روابط بین آنها چیز زیادی نمی‌دانستم.

امیرعلی پسر محجوب، خونگرم و مودبی بود که با احترام با من و خانواده‌ام برخورد کرده بود و بعد از سلام واحوال پرسی معمولی بدون هیچ حرفی کنار ترنم نشسته بودند.

با اینکه عکس ترنم را دیده بودم اما حالا که فرصتش پیش آمده بود و می‌توانستم ترنم را از نزدیک ببینم از خودم می‌پرسیدم، په چیز ترنم با قیافه و ظاهر معمولی‌اش برای امیرعلی آنقدر جذاب بود که حاضر شده بود از ترمه بگذرد و بلافاصله به این فکر می‌کردم اگر از ترمه نمی‌گذشت، من چه سرنوشتی پیدا می‌کردم؟

نگاهی به امیرعلی انداختم. تا امروز پیش نیامده بود او را ببینم، یک بار، در طول نامزدی‌ام با ترمه، زیر فشار افکار دیوانه واری که ذهنم را تعطیل کرده بودند، همه‌ی وسایل ترمه را به امید اینکه عکسی از امیرعلی پیدا کنم، زیر رو کرده بودم اما هیچ چیز پیدا نکرده بودم، همه‌ی این سالها با خودم فکر می‌کردم امیرعلی چطور آدمی بود که ترمه تا این حد عاشقش شده بود و حالا به چشم می‌دیدم که حداقل از لحاظ قیافه حق مطلب را اده کرده بود، مدام خودم و قیافه‌ام را با امیرعلی

مقایسه می‌کردم تا شاید با پیدا کردن نقطه مثبتی که مرا از او سرتر نشان دهد، آرام شوم.

« آوات... بدجوری رفتی تو نخ پسره... هر کی ندونه فکر می‌کنه اومدیم خواستگاری امیرعلی نه ترمه... »

با حرف آکو به خودم آمدم و در حالی که دستی توی موهایم می‌کشیدم، نگاهم را از امیرعلی گرفتم.

با صدای آهیر که آکو را خطاب قرار داده بود، سرم را بالا آوردم.

از گوشه‌ی دهانش به طرز نامحسوسی به آکو اشاره کرد و گفت :

« چته مثل بت اعظم نشستی روی صندلی... یه حرفی بزن... آوات آب شد اینقدر عرق کرد... زودتر این خواستگاری رو راه بنداز بره... چون دیگه کم کم دارم کنترلم رو از دست میدم... یه کم دیگه کنارت بشینم میارم بالا... »

آکو و آهیر کنار هم نشسته بودند، من کنار آکو و زیوار کنار آهیر نشسته بود. قیافه‌ی هر چهار نفرمان جالب شده بود.

فقط خودمان می‌دانستیم چه چیزهایی پشت سر گذاشته بودیم و حالا تا چه اندازه از اینکه مجبور بودیم عادی رفتار کنیم، در عذاب بودیم. استثناً با آهیر هم عقیده بودم، برای همین هم به آکو گفتم :

« زودتر یه کاری کن آکو... »

آکو تک سرفه‌ای کرد و بعد روبه پدر ترمه گفت :

« حالا که ترنم خانم و شوهرشون اومدن... بریم سر حرف‌های اساسی... »

پدر ترمه هم بشقاب میوه را روی میز گذاشت و در حالی که دست‌هایش را به هم می‌مالید، گفت :

« درسته پسرم... بفرما ... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۳]

□□□

□□

part_۱۴۲#

کاملاً مشخص بود که پدر ترمه از من خوشش آمده بود و این تا حد نسبتاً مطلوبی باعث می‌شد حس خوبی داشته باشم، شاید

با ترمه و احساساتش به مشکل برخورده بودم اما اینکه می‌دیدم خانواده‌اش مخالفتی با من ندارند، راضی بود.

آکو دستی به ریش و سیبیلش کشید و گفت :

« اگه خاطرتون باشه سه سال پیش شرایط آوات رو خدمتتون عرض کردیم... از اون موقع چیزی عوض نشده ... »

شروع به جوییدن سیبلیم کردم. محال ممکن بود آکو از موضعش کوتاه بیاید، با اینکه به خاطر قسم من کوتاه آمده بود اما زهرش را می‌ریخت که خب حق هم داشت.

آکو مغرورتر از آن بود که چیزی را دوبار بخواهد و به خاطر من زیر قانونش زده بود.

پدر ترمه هم که تیکه‌ی آکو را گرفته بود، اخم طریفی کرد اما به روی خودش نیاورد و با لبخند مصنوعی گفت :

« بله... اما خب توی اون مجلس نه دختر و دامادم بودم نه خانواده‌ی شما... این دفعه شکل رسمی‌تری داره و بهتره همه‌ی رسم و رسومش رو به جا بیاریم... »

حالا نوبت او بود که به نبود خانوده‌ی من اشاره کند.

پدر ترمه از کجا می‌دانست که ما به امیرعلی اشاره کرده بود اما او را زیر نظر گرفته بودم، اصلاً با امیرعلی صحبت نمی‌کرد و من می‌توانستم به خوبی غضبی که ترمه از آن صحبت می‌کرد، به چشم ببینم.

قبل از اینکه آکو حرفی بزند که مبادا کار خراب شود، خودم شروع کردم :

« بله... حق با شماست... »

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

« من آواتم... سی سال رو رد کردم ... دو تا برادر بزرگتر دارم... لیسانس بازرگانیم رو از انگلیس گرفتم... وضع مالیم خوبه... یه

کارخونه‌ی لبنیات و یه شرکت صادرات قطعات لوازم برقی داریم هم داریم که سهامش با برادرها و خواهرهام مشترکه... خودم هم به عنوان مدیر امور مالی و بازرگی کارخونه شبیه شبیه یه کارمند مشغولم تا حق مطلب رو به عنوان کار جوهره‌ی مرد ادا کنم... از لحاظ پس انداز مالی هم اکی‌ام... یه واحد آپارتمان هم دارم اما توی خونه‌ی پدریم ساکنم... بعد از ازدواج هم اگه ترمه موافق باشه همونجا زندگی می‌کنیم... چون تو خانواده‌ی ما عرف بوده که پسرها بعد از ازدواج هم توی عمارت پدریمون زندگی می‌کنیم اما خب پتانسیل این هم دارم که اگه ترمه دوست نداشته باشه خونه‌ی جدا داشته باشیم... »

بعد هم سرم را پایین انداختم و منتظر ماندم تا اگر سوالی هست بپرسند تا اینکه بلاخره صدای امیرعلی بلند شد :

« پدر و مادرتون فوت کردند؟ »

با یادآوری پدر و مادرم با غمی آشکار سرم را بالا آوردم و نگاهی به امیرعلی انداختم. از گوشه‌ی چشم برادرهایم و آوین را دیدم که چطور آنها هم سرشان را پایین انداخته بودند.

با غم جواب دادم :

« بله... من سه ساله بودم که توی سفری که به شهر مادریم داشتیم تصادف کردیم... مادرم توی اون تصادف فوت کرد... پدرم هم پنج سال پیش به خاطر سرطان از دنیا رفت... »

امیرعلی لبخند محزونی زد و گفت :

« خدا بیامرزتشون... »

زیر لب تشکر کردم :

« ممنون... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۳]

□□□

part_۱۴۳#

خنده‌ی کمرنگی کردم و جواب داد :

« پدربزرگ مادریم کُرد کرمانشاه بودن که به خاطر کارشون اومدن تهران... یه چیزی حدوداً نود سال پیش... مادرم هم متولد تهران بودن... تهران با خانواده‌ی پدری من آشنا شدن و بعد هم پدر و مادر من ازدواج می‌کنن... ما همه‌مون متولد تهرانی... اما مادرم به خاطر علاقه‌ی زیادش به اصل کردیش اسم همه‌ی ما رو کردی انتخاب کرد... »

نفسی از روی درد کشیدم و آهسته ادامه دادم :

« اون شب هم اولین بار بود که بعد از ازدواج پدر و مادرم می‌خواستن برن کرمانشاه که اون تصادف وحشتناک اتفاق افتاد... »

ترنم سرش را پایین انداخت و زیر لب متاسفمی گفت. من هم تشکر کردم.

نگاهی به بقیه انداختم که چطور سرشان را پایین انداخته بودند و هر کدام با ناراحتی در افکار تلخ خودشان غرق بودند.

مادر ترمه پرسید :

« چرا مادر اوین خانم تشریف نیاوردن؟ ما رو قابل ندوستن؟ »

قبلاً برای آنها گفته بودم که پدرم چند سال بعد از مرگ مادرم با " فرزانه جون " ازدواج کرده بود و ما چهار برادر را صاحب یک خواهر کرده بود که قسم می‌خوردم برای ما چهار نفر چنان عروسک شیرینی کرده بود که در این بیست و خورده‌ای خواهر و برادری‌مان حتی یک لحظه هم به ذهن ما خطور نکرده بود که آوین از مادر با ما تنی نیست... آوین خواهر کوچک و دوست داشتنی همه‌مان بود.

آوین که حس کرده بود باید در غیاب مادرش از جای خالی او دفاع کند، به طرف مادر ترمه، پروانه خانم، برگشت و گفت :

« به خاطر نیومدنشون عذرخواهی کردند... مادرم از پنج سال پیش که به خاطر درمان سرطان پدرم توی انگلیس ساکن شدن، بعد از فوت پدرم، همونجا موندگار شدن و این سالها دیگه به ایران برنگشتن... الان هم حال خوشی نداشتن اونقدر هم منم این چند وقت پیشش بودم اما برای مراسم اصلی حتماً میان... »

پروانه خانم دستی زیر موهای طلایی‌اش که بدون پوشش روی شانه‌هایش رها کرده بود، کشید گفت :

« آها... فکر کردم جون آوات خان پسر خودشون نیستن نیومدن... »

ترمه قبلاً از زبان نیش دار مادرش برایم گفته بود اما دیگر نه تا این حد. قبل از اینکه کسی واکنش نشان دهد، این بار آهیر با صدای بلند به نمایندگی از همه‌مان گفت :

« فرزانه جون برای همه‌ی ما کمتر از مادر واقعیمون نبوده... ما توی خانواده‌مون چیزی به اسم تنی و ناتنی نداریم... فرزانه جون هم مادر همه‌مونه... ما هم همه پسراشیم... »

آهیر درست می‌گفت، فرزانه جون بعد از ورود به خانه‌ی ما نزدیک شش سال منتظر بود تا ما چهار نفر او را به عنوان عضو جدید خانواده‌مان بپذیریم، بعد آوین را به دنیا آورده بود و الحق که این سالها جز عشق مادرانه چیزی نثار ما نکرده بود اما متاسفانه آنچنان به پدرم وابسته بود که بعد از مرگش

حضور در ایران را نداشت و آکو هم برای اینکه تا جای ممکن به بهبود افسردگی او کم کند کارهای اقامتش را درست کرده بود.

پروانه خانم کم نیاورد وبا لبخند به آهیر گفت :

« خب خدا رو شکر... »

چند لحظه‌ای همه‌مان سکوت کردیم تا اینکه عاقبت ژیوار با خوشمزگی گفت :

« حالا اگه آقای دامادمون از گزینش رد شدن... باور کنین بچه‌ی خوبیه... نگاه نکنین تنبله ریش و پشمم رو نمی‌زنه... یه کمم مثل زن‌ها موهاش رو بلند گذاشته ما یه پارچه اقاس... این داداش ما آنقدر عرق ریخت موقع مصاحبه آب بدنش تموم شد... نیاز داره یه کم تقویت شه... با اجازه‌تون عروس خانم یه آبی... شربتی... چایی... چیزی بیاره... »

جمع به خنده افتاد و آهیر مشت سبکی به پای ژیوار زد و صدایش را شنیدم که می‌گفت :

« تو حرف نزنی کسی نمیگه لالی ها... »

اما ارزشش را داشت. از آنجایی که من و ترمه حرف‌هایمان را قبلاً زده بودیم بقیه‌ی مراسم روی دور تند گذشت.

قرار عقد و عروس را زیر نگاه سنگین امیرعلی که با یکجور ذوق خاص و آشکاری به من و ترمه زل زده بود، گذاشته شد، مثل اینکه بار عذاب وجدانی که به خاطر ترمه روی دوشش بود، سبک شده بود، ترمه‌ای که از ابتدا تا انتهای مراسم جز

چند کلمه حرفی نزده بود. یکی نبود بپرسد" مگر مجبوری دختر خوب؟ " با اجازه‌ی پدرش انگشتر ظریف و زیبایی که به سلیقه‌ی آوین خریده بودم توی انگشتش انداختم.

برای ترمه همه چیز امشب نمایشی بود اما من چنان امشب را باور کرده بودم که حتی یک لحظه هم به نیت واقعی ترمه از جواب مثبتش فکر نکرده بود. من همه چیز امشب را قبول داشتم.

بوسه‌ای پشت دستش زدم و جوری که فقط خودمان دو تا بشنویم، زمزمه کردم :

« دوستت دارم ترمه... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۳]

□□□

(طلا)

به صدای نارحت و خسته‌ی نقره از پشت تلفن گوش دادم :

« اصلاً انتظارش رو نداشتم... اول فراز یه کم داد و بیداد کرد گفت آبرومون میره... بعد ده دقیقه خود فراز گفت، بهتر... دیگه جلوی چشممون نیست... گفت حالا که رفته حتی اجازه نمیده جنازه‌ت برگرده توی این خونه... وای طلا فراز شده همه

کاره... مامان و بابا هم هیچی نمیگن... انگار براشون مهم نیست که چی سرت میاد... »

بعد هم صدای گریه‌اش بلند شد.

نمی‌دانستم درد عمیقی که توی دلم می‌پیچید، به خاطر گریه‌های سوزناک و مظلومانه‌ی نقره بود یا به خاطر خودم و خانواده‌ای که با حرف یک مرد غریبه مرا، دختری که سالها توی دست خودشان پرورش داده شده بودم، به راحتی فروخته

بودند، حالا که خوب فکر می‌کردم متوجه شدم دلم برای خودم بیشتر می‌سوخت.

نقره با سرفه‌ی کوتاهی صدایش را صاف کرد و در حالی که سعی می‌کرد جلوی گریه‌اش را بگیرد، گفت :

« تو فکرش نرو طلا جونم... تو فقط مراقب خودت باش و سعی کن دوباره روبه‌راه شی... دوباره رو پاهات راه بری... بعدش دوتایی هرکاری از دستمون بیاد انجام می‌دیدم تا به همه نشون بدیم در مورد خواهر کوچیکه‌ی من اشتباه می‌کردن...

نمی‌خواستم اینها رو از اولش بهت بگم اما دلم خیلی پر بود... خیلی بی‌انصافن... »

برای کلمات آخر صدایش شروع به لرزیدن کرد اما خودش را کنترل کرد و با پرسیدن سوالی، حرفش را عوض کرد :

« اونجا چطوره؟ خوبه؟ »

نگاهی به اتاق نسبتاً بزرگی که ژیوار در اختیارم گذاشته بود، انداختم.

ساده با یک سرویس خواب شیک اما ساده‌ی قهوه‌ای و پنجره‌های رنگی بزرگ که نور زرد و بنفشان از پشت پرده‌های سفید، آدم را سر ذوق می‌آورد، البته کسی که ذوقی برایش مانده بود.

با خودم گفتم اگر نقره بفهمد که ژیوار مرا به خانه‌ی خودشان آورده بود و حالا من توی خانه‌ای زندگی کردم که یه مشت مرد تنها توی آن ساکن بودند، تنها کاری که می‌کنم این بود نقره را بیشتر از قبل نگران کنم و من این را نمی‌خواستم، شاید هم

دیوانه می‌شد و به هر قیمتی شده بود مرا از اینجا می‌برد اما من نه دوست داشتم به آن خانه برگردم نه جز اینجا جایی برای ماندن داشتم، پس بهتر بود دهانم را می‌بستم.

« خوبه... برام پرستار گرفتن... قراره این هفته هم بریم دکتر... بعد با توجه به دستور دکتر ببینیم چی کار می‌کنیم... »

خیلی هم دروغ نگفتم. از دیروز که ژیوار مرا توی این اتاق گذاشته بود تا الان جز خودش هیچ کدام از آدم‌های این خانه را ندیده بودم.

مرا توی یکی از اتاق‌های پایین سامان داده بود و به چند ساعت نکشیده بود سر و کله‌ی پرستار شیک و خوش رویی به اسم هانیه پیدا شده بود که ژیوار گفته بود به طور موقت تا استخدام یک پرستار تخصصی که بتواند با توجه به دستورهای احتمالی دکترم به من برای انجام امور فیزیوتراپی‌ام کمک کند، کنارم می‌ماند، زن جوان و مهربانی بود و تا جایی که توانسته بود به امور من رسیدگی کرده بود اما حتی لبخند نشسته روی لب‌هایش هم نمی‌توانست حس خجالت عمیقی که زیر پوستم می‌دوید، خاموش کند.

وقتی نقره این کارها را می‌کرد با فکر اینکه بلاخره خواهرم بود، خودم را آرام می‌کردم اما حالا با یک غریبه...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۵:۲۳ ۱۶,۰۴,۲۱]

سرویس بهداشتی هم توی اتاق بود و پرستارسینی غذایم را توی اتاق می‌آورد. دیگر هیچ خبری از هیچ کدامشان نشده بود، حتی خواهری هم که ژیوار از آن صحبت می‌کرد ندیده بودم و کم کم به این فکر می‌افتادم که شاید ژیوار دروغ گفته بود.

از کجا معلوم ژیوار واقعاً همان آدمی بود که به نظر می‌رسید؟

از دیروز تا حالا این فکر بیشتر از ده هزار بار به ذهنم رسیده بود و هر بار بیشتر از قبل مرا می‌ترساند.

اگر پاهایم کار می‌کردند، زانوهایم را توی بغلم می‌کشیدم و سعی می‌کردم با مچاله کردن خودم، در برابر پرتوهای ترسی که به طرفم حمله می‌کردند، در امان بمانم اما افسوس که اگر پرستار نمی‌آمد حتی نمی‌توانستم از این به پهلو به آن پهلو بچرخم.

با صدای محکم قدم‌های کسی که به طرف اتاق می‌آمد، تکان بدی خوردم.

پرستار برای خواب به اتاق مخصوص خودش که نمی‌دانستم کجاست رفته بود و مطمئن نبودم کسی که پشت در بود او باشد.

نگاهی به ساعت موبالیم انداختم.

دو و سی و پنج دقیقه‌ی نیمه شب.

قدم‌ها درست پشت در اتاق متوقف شد، نقش پاها توی باریکه‌ی نوری که زیر در می‌آمد، افتاده بود. نمی‌دانم برای چه تا این حد ترسیده بودم.

دستگیره‌ی در پایین رفت و در به آرامی باز شد.

سعی کردم تا جای ممکن خودم را عقب بکشم اما وقتی پشتم به تاج تخت خورد، متوجه شدم راه فراری ندارم. همه‌ی حرکات کسی که پشت در بود با آرامش و سر حوصله بود، مثل اینکه دوست نداشت کسی از آن متوجه شود، شاید هم دوست

داشت کسی که توی اتاق بود زهره ترک کند، مخصوصاً اگر می‌دانست طرف یک فلج بی‌دست و پا شبیه من است.

زیر لب گفتم :

« آروم باش طلا... ارومت بگیره... چرا اینجوری خودت رو باختی؟ اینجوری می‌خوای از این پسره استفاده کنی و پاهات رو ازش پس بگیری؟ اینجوری می‌خوای از آریا و خانواده‌ت انتقام بگیری؟ جمع کن خودت رو دختر... »

بعد از چند لحظه‌ی طاقت فرسا در باز شد و قامت چهارشانه و بلد مردی که به خاطر اینکه طرز ایستادنش نسبت به نور در سایه‌ای از روشنایی فرو رفته بود، صورتش قابل دیدن نبود تا اینکه یک قدم جلو آمد و درست زیر نور کمرنگی که از چراغ خواب کنار تختم ساطع می‌شد، ایستاد.

حالا می‌شد چهره‌اش را به طور واضح دید.

همان مردی بود که خودش را برادر بزرگتر ژیوار معرفی کرده بود و از من خواسته بود به هیچ وجه با برادرش کاری نداشته باشم و همه چیز را با خودش حل کنم. اوف...

همان مرد مغرور و خودخواهی که در همان برخوردی که با هم داشتیم حالم را بهم زده بود و تنفر را مرا به جان خریده بود.

نگاه سوزننده و نافذی به من انداخت، مثل اینکه منتظر بود تا تاثیر نگاهش را در من ببیند، نگاهی که حس می‌کردم برایم چندان غریبه نیست...

part_۱۴۶#

قدم دیگری جلو گذاشت، حالا نزدیک تختم ایستاده بود و می‌توانستم او را وضح ببینم.

یک دستش را توی جیب شلوار پارچه‌ایش فرو برده بود، دکمه‌های پیرهن آبی‌اش را تقریباً تا روی سینه‌اش باز کرده بود، موهای کوتاهش را مدل دار بالا داده بود، گردنش را روی شانه‌اش خم کرده بود و طوری به من زده بود که انگار از خودش و من می‌پرسید، اینجا چه خبر است؟

چشم‌های نافذش که به خاطر نور قرمز چراغ خواب، حالت وحشیانه‌ای به او داده بود که مرا بیشتر از قبل می‌ترساند، مثل این بود که برایم خط و نشان می‌کشید که با چه جرئتی به حریم او وارد شدم.

عاقبت وقتی حس کردم زیر سنگینی نگاهش پوست و گوشتم در حال جدا شدن از یکدیگر بودند، با صدایی که می‌لرزید، گفتم :

« سلام... »

بدون هیچ نرمشی نگاهم می‌کرد، زبانم در برابر جذبه‌ی نگاهش بند آمده بود، هرچه ژیوار مهربان به نظر می‌رسید، آکو مثل

شکارچی قلب سنگی آماده‌ی حمله به آدم به عنوان صیدش نگاه می‌کرد.

بلاخره بعد از انتظار طولانی مدت، لب‌های باریک و صورتی رنگی‌اش را به حرکت در آورد و با صدای بمی گفت :

« فکر کردم به اندازه‌ی کافی برات موضوع رو باز کرده بودم... نه؟ »

حس می‌کردم زبانم بین دندان‌هایم گیر کرده بود و اجازه نمی‌داد به خوبی حرف بزنم اما از آنجایی که با خودم قرار

گذاشته بودم از وقتی در این راه پا گذاشتم جلوی هیچ کس کم نیاورم، با شجاعت گفتم :

« نمی‌دونم راجع به چی حرف می‌زنیم... »

آکو با همان جدیّت گفت :

« بهت گفته بودم دور برادرم رو یک خط قرمز بکش... »

ملافه‌ی تخت را دور از چشم آکو توی دستم مشت کردم و گفتم :

« من یادم نمیاد قبول کرده باشم... »

فکر می‌کردم با طرز برخورد و حرف‌هایم روی ذهنش راه بروم اما وقتی چهره‌اش را دیدم که همانطور بی‌حس بدون ذرّه‌ای تغییر به من زل زده بود، تعجب کردم .

جلوتر آمد، من هم که دیگر جای عقب رفتن نداشتم خودم را جمع کردم. وقتی آکو زانویش را روی تخت گذاشت و دستش را به آن تکیه داد، نفسم بند آمد. چشم‌هایش را ریز کرد، دستی به ریش کوتاه و مرتب نشسته روی صورتش کشید و گفت :

« گوش کن... من برادرم نیستم که به خاطر عذاب وجدان خودم رو توی چاله بندارم... چون اساساً اعتقاد زیادی به عذاب وجدان ندارم... هر اتفاقی برای آدم میافته انتهای زنجیریه که خودمون شروع به بافتنش کردیم... این رو یادت باشه... »

حس کردم از شدت عصبانیت آتش گرفتم. ترسم و جذبه‌ی لال کننده‌ی آکو را فراموش کردم و با خشم گفتم :

« اینکه برادرت من رو فلج کرده مطمئن باش خودش یه زنجیره‌ی جداس... نیازی نداشت من بخوام شروع به بافتن چیزی بکنم...»

سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد و گفت :

« دقیقاً همون جوری هستی که فکر می‌کردم... همونقدر عوضی و فرصت طلب... »

از حرفی که زد جا خوردم. انتظار همه جور واکنشی را داشتم جز اینکه طوری رفتار کند که انگار مرا می‌شناخت.

با لحن متنفری گفتم :

« حرف دهنت رو بفهم... اجازه نمی‌دم با من اینطوری رفتار کنی... »

آکو پوزخند سردی گفت :

« این حرف‌ها رو به اضافه‌ی اون غروری که توی چشم‌هات بیداد می‌کنه به یکی نشون بده که تو رو نمی‌شناسه... نه منی که تو و امثال تو رو خوب می‌شناسم... »

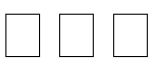
حرف‌هایش بیشتر از آنکه مرا عصبانی کند، باعث تعجبم شده بود، یک جوری حرف می‌زد که انگار مرا بهتر از خودم می‌شناخت.

« خوب گوش کن خانم کوچولو... می‌تونی همه‌ی آدم‌های دور و برت رو گول بزنی... می‌تونی از پاهات سو استفاده کنی و از برادرم سو استفاده کنی... اما این رو یادت باشه... منی که زیر و بمت رو خوب یاد گرفتم... من می‌دونی چه موجودی زیر این چشم‌های آبی مثلاً معصوم خوابیده... »

دهانم را برای گرفتن حرفی باز کردم اما بلند شدن اکو از روی تخت و راه افتادنش به طرف در، حرفم را خوردم.

لحظه‌ی آخر به طرف من برگشت و گفت :

« چند روز دیگه یه جوری اثرت رو از این خونه پاک می‌کنم که انگار اصلاً نبودی... »



(طلا)

با صدای قیژ قیژ لولای در پلک‌های به هم چسبیده‌ام را به به زور از هم باز کردم، دیشب آنقدر با بهت و وحشت به جای

خالی شده‌ی برادر ژیوار که اسمش را نمی‌دانستم، زل زده بودم که نفهمیده بودم کی تقریباً از حال رفته بودم.

« عزیزم بیداری؟ »

هوشیاری‌ام رفته رفته بیشتر شد و توانستم علاوه بر پلک‌هایم، گردنم را هم بلند کردم.

با دیدن دختر زیبا و با مزه‌ای که با یم لبخند گنده روی سرم ایستاده بودم، خودم را جمع و جور کردم و در حالی که خمیازه‌ام را پشت دستم پنهان می‌کردم، گفتم :

« سلام... بله بیدارم... »

دخترک که از بیدار بودن من مطمئن شده بود، روی تخت نشست. من هم که حالا هوشیار شده بودم سعی کردم با لبخند نصف و نیمه‌ی که به زور لب‌هایم نشانده بودم، هویّت دخترک را بفهمم.

دختر هم که متوجه نگاه سوالی‌ام شده بود، لبخند وسیعی زد و گفت :

« من آوینم... خواهر ژیوار... »

لبخندم کمی رنگ واقعیت کرد، دیدن یک زن هم جنس خودم توی این خانه دیده بودم، حس بهتری داشتم.

« منم طلام... »

part_۱۴۸#

دستش را جلو آورد و با لبخند شیرینی مرا تشویق به دست دادن کرد.

دلیلی برای تردید نداشتم، بد نبود اگر با یک نفر در این خانه دوست می‌بودم، برای همین دستم را توی دستش گذاشتم و انگشت‌های باریک و کشیده‌اش را با ناخن‌های بلندی که طرح‌های مختلفی که ناخن‌هایش را زیبا کرده بود، فشار اندکی دادم، آوین اما دستم را محکم بین دست‌هایش گرفت و با ذوق گفت :

« وای خدا رو شکر... فکر کردم الانه که بزنی تو صورتم... ولی خیلی مهربونی... »

لبخند کمرنگی زدم.

آوین لبخند گل و گشادی زد و گفت :

« چقدر هم خوشگلی تو... »

دستی به موهای به هم ریخته‌ام کشیدم، می‌دانستم حالا که از خواب بیدار شده بودم سر و وضعم حسابی به هم ریخته بود، باید به کمک پرستار به کارهای شخصی‌ام می‌رسیدم.

نگاه معذبی به خودم و پاهایم انداختم که آوین متوجه شد و با خجالت گفت :

« ببخشید صبح به این زودی مزاحمت شدم... دیشب نشد بیام پیشت... تنها موندی... اما حالا اصلاً اجازه نمی‌دم که اینجا احساس غریبی داشته باشی... »

لحن صدایش مهربان شد، با دلسوزی گفت :

« ژیوار برام گفته که پدر و مادرت به خاطر وضع قلب پدرت رفتن شهرشون... ژیوار هم اجازه‌ت رو گرفته تا وقتی که درمانت رو کامل کنی پیش ما بمونی... می‌دونم چقدر برات سخته که از اونها دور شدی... اما قول میدم تو خونه‌ی ما نبود خانواده‌ت به چشمت نیاد... »

امیدوار بودم تعجبم از شنیدن حرف‌های ژیوار توی صورتم مشخص نباشد، به دو دلیل هم اینکه به نظر می‌رسد من توی تیم ژیوار بودم و نباید کاری بر ضد هم تیمی‌ام که حتماً دلیلی برای این دروغ داشت، انجام دهم.

دلیل دومم این بود که خودم هم از این دروغ راضی بودم وگرنه باید چه توضیحی به مثلاً همین آوین بابات اینکه از خانه‌ی خودم بیرون زده بودم و پیش یک مشت غریبه ساکن شده بودم.

همه‌ی عمرم از دروغ گویی نفرت داشتم اما حالا به روزی افتاده بودم که باید بابت این دروغ شکرگذار هم می‌بودم اما هر کاری می‌کردم، نمیتوانستم زبان را برای گفتن دروغ بچرخانم، شاید کارم، سکوتی که در برابر دروغ می‌کردم، از دروغ گفتن

پست‌تر و حقیرتر بود اما به هر حال کاری بود که از دستم برمی‌آمد.

لبخند کمرنگی زدم.

آوین ادامه داد :

« شنیدم یه خواهر داشتی... »

صورتم با یادآوری نقره و اینکه چقدر دلم برای او تنگ شده بود در هم فرو رفت.

حالا که دور از خانه و نقره بودم جای خالی نقره و ومحبت‌های بی‌بدیلی که از وقت بدبختی من نثارم کرده بود، بیشتر از قبل توی چشم بود.

حیف آن همه اخم و تخم و حرصی که از شرایط سر نقره خالی کرده بودم.

ای کاش کنار نقره بودم اما با فکر اینکه رفتن من از آن خانه تا چه حد زحمات روی دوش نقره را سبک کرده بود، سعی می‌کردم حس بهتری پیدا کنم.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۵:۲۳ ۱۶,۰۴,۲۱]

با بوسه‌ی سبک و سریعی که آوین روی گونه‌ام نشاند از افکار خودم بیرون آمدم و با تعجب بی‌اندازه‌ای به آوین زل زدم.

آوین اما در حالی که چشم‌های قهوه‌ای ـ عسلی‌اش از زور ذوق برق می‌زد، با حالت بامزه‌ای گفت :

« من رو خواهر خودت بدون... از این به بعد همون حسابی که روی خواهر خودت باز کردی روی منم باز کن... »

با اینکه درونم به قدری منجمد و یخ زده شده بود که نمی‌توانستم هر چیزی را همانقدر که واقعاً لایقش بود، حس کنم و نسبت به آن واکنش نشان دادم اما نمی‌توانستم منکر حس خوبی شوم که از حرف آوین پیدا کرده بودم.

ای کاش دنیا انقدر نسبت به من سخت نمی‌گرفت که تا این سفت و تلخ باشم، آن وقت مثل طلای پر شور سابق، آوین را بغل می‌کردم و حس رضایتم را از ابراز دوستی و محبتش نشان می‌دادم، توی دلم پوزخندی زدم و اضافه کردم : " البته اگه پاهام راه میفتن... "

همه‌ی زورم لبخندی بود که کج و معوج تحویل آوین دادم. با صدای زنگ تلفن همراهی که احتمالاً متعلق به آوین بود، پل نگاهمان خراب شد.

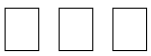
تلفنش را از جیب شلوار لی تنگی که پا کرده بود در آورد و نگاهی به صفحه‌اش انداخت، برق عجیبی اتاقک چشم‌هایش را پر کرد، دستپاچه از روی تخت بلند شد و در حالی که به طرف در می‌رفت، گفت :

« ببخشید طلا جونم... باید تلفن رو جواب بدم... پرستارت الان با صبحونه‌ت میاد بالا... صبحونه‌ت بخور بعدش با هم میریم دکتر... ژیوار تو رو سپرده دست من امروز... فعلاً »

حالا کاملاً از اتاق بیرون رفته بود و پشت به من به طرف پله‌ها می‌رفت اما لحظه‌ی آخر دستش را روی چهارچوب در گذاشت، سرش را طوری به طرف من برگرداند که موهای مشکی لختش از روی شانه‌هایش سر خورد.

نگاهش متاسف و تا حدی شرمنده بود .

« بابات پاهات متاسفم... مطمئنم ژیوار نمی‌خواسته این اتافاق بیافته و حالا عمیقاً بابتش ناراحته... من برادرم رو می‌شناسم... »



(آوین)

دستم را روی دکمه‌ی سبز کشیدم و بلافاصله جواب دادم :

« جانم؟ »

صدای سهراب بلند شد :

« سلام عزیز دلم... »

از گرمی صدایش وقتی مرا عزیز خودش صدا می‌کرد، کیف می‌کردم.

به طرف اتاق خودم راه افتادم و همان حین پچ پچ کنان از ترس اینکه مبادا کسی صدایمان را بشنود، به شوخی گفتم :

« اوهوی آقاعه... مگه برادرهام نگفتن دیگه نباید به من زنگی بزنی؟ اون وقت تو عزیزدلم هم می‌چسبونی تنگ سلام و عیلکت؟ »

این بار صدای خنده‌اش بلند شد و من چه لذتی می‌بردم از اینکه سهراب را می‌خنداندم.

از اینکه سهرابم چقدر از مرد خشنی که اوایل ملاقاتمان به من شناسانده بود، فاصله گرفته بود.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۳]

□□□

part_۱۵۰#

با سرخوشی به صدای خنده‌اش گوش می‌دادم تا اینکه بلاخره

با چند سرفه‌ی کوتاه باقی خنده‌اش را قورت داد و گفت :

« شیطون خانم... اگه به حرف اون داداش‌های گردن کلفتت بود که من باید چند سال پیش قیدت رو می‌زدم... »

حرف سهراب روزهای تلخی بود که گذرانده بودیم یادآوری کرد، اینکه این سالها چطور با بی‌رحمی مرا به سوختن در تب و تاب دوری از سهراب محکوم کرده بودند.

پشتم را به در بسته‌ی اتاق تیکه دادم و عاقبت پایین در سر خوردم. روی زمین نشستم و زانوهایم را بغل کردم. امکان

نداشت، صحبت‌های تلفنی یا حضوری من با سهراب عاقبت به این حس تلخ و گزنده ختم نشود.

ناخودآگاه آهی از سینه‌ام بیرون آمد و بدون هیچ غرضی اسم سهراب را صدا زدم :

« سهراب؟ »

سهراب متقابلاً جواب داد :

« جان سهراب؟ »

دستم را توی موهایم فرو بردم و پرسیدم :

« من و تو تا کی قراره اینطوری از هم دور باشیم؟ دارم از نبودنت خفه میشم سهراب... »

سهراب چند لحظه‌ای سکوت کرد و غمگین گفت :

« بهت گفتم آوین... گفتم هر چی تو بخوای... دیدی اومدم خواستگاری... دیدی با وجود اینکه یه موی بدنم راضی نبود اما از برادرهات خواهش کردم که تو رو به من بدن... که بذارمت روی چشم‌هام و خوشبختت کنم... وقتی دیدم مخالفن و هیچ رقمه قرار نیست حاضر شن... آخرش راضی شدم و گفتم می‌برمت... می‌دزمت... تو خودت یه زن مستقلی می‌تونی با هر کی دوست داری ازدواج کنی... گفتی نه... گفتی بدون رضایت برادرهام هیچ کاری نمی‌کنم... چی کار بکنم آوین... ذهنم دیگه قد نمیده چی کار کنم... به خدا دوستت دارم... یه پیر پیغمبر عاشقتم... نفسم تنکه از نبودنت... شبها تا صبح مثل

دیوونه‌ها وجب به وجب خونه رو گز می‌کنم و میگم خدایا قراره چند شب دیگه رو بدون آوین صبح کنم؟ داغونم آوین... فقط صدای تو که سر پا نگه م داشته... »

با هر کلمه‌ای که سهراب می‌گفت، اشک‌هایم بیشتر از قبل راه می‌گرفت اما برای اینکه حال سهراب را بدتر از اینی که بود نکنم، صدای گریه‌ام را قورت می‌دادم اما سهراب زرنگ‌تر از آن بود که نفهمد، برای همین با لحن کلافه و تا حدی خشمگیت گفت :

« داری گریه می‌کنی آوین؟ »

با حرفش بیشتر از قبل بغض کردم و همان توانایی اندک صحبت کردن هم از دست دادم، همین سهراب را عصبانی‌تر از قبل کرد.

با حالتی شبیه فریاد گفت :

« آخ که این پنج سال مونده رو دلم تا این آکو رو بنشونم سر جاش... چه از جون من می‌خواد؟ اول جوانه... حالا هم تو... »

به زور در حالی که بغضم را همراه آب دهانم قورت می‌دادم، با غم عظیمی که به خاطر مشکلات حل نشدنی سهراب و اکو در این پنج سال بود، با صدای گرفته‌ای گفتم :

« سهراب... آکو بد من رو نمی‌خواد... فقط میگه فاصله‌ی سنیمون خیلی زیاده... »

یک لحظه کنترل زبانم را از دست دادم و با حماقت گفت :

« خب دروغم نمیگه... تو از من پونزده شونزده سال بزرگتری...

»

از همینجا هم می‌توانستم یکه‌ای که سهراب خورد، حس کنم.

بلافاصله زیر لب به خودم لعنتی فرستادم و دهانم را برای جمع

و جور کردن گندی که زده بودم، باز کردم اما سهراب با صدای

سردی گفت :

« اره خب حق داری... به قول داداشت اگه زمان قدیم بود من

جای پدرت بودم... »

بعد هم تلفن را قطع کرد...

دستم را محکم روی دهانم کوبیدم و با صدای خفه‌ای بنای گریه گذاشتم.

بلافاصله شماره‌اش را گرفتم اما خاموش بود...

سهراب از دستم ناراحت شده بود...

نگاهمان به دهان دکتر بود. قلبم توی دهانم می‌کوبید، بعد از مدت‌ها در حال حس کردن بودم، حس اینکه سرنوشتم چه شکلی پیدا می‌کرد وقتی دکتر عکس‌ها و آزمایشات مختلفی که از صبح اندک جان باقی مانده در تنم را تمام کرده بود، کنار می‌گذاشت و دهانش را باز می‌کرد.

عاقبت ژیوار با اخم در حالی که می‌توانستی در خطوط محو صورتش، نگرانی را ببینی، با لحن سنگینی از دکتر پرسید :

« خب آقای دکتر؟ نظرتون چیه؟ »

نمی‌دانم ژیوار کجا و در حال انجام چه کاری بود که صبح آوین به کمک پرستار مرا به بیمارستان آورده بود و دکتر با دیدن پرنده‌ی پزشکی‌ام، دستور یک سری آزمایش و عکس داده بود که من و آوین تا بعد از ظهر درگیر بودیم، آوینی که نمی‌دانم بعد از اینکه از اتاقم رفت دچار چه مشکلی شده بود که از این رو به آن رو شده بود، هنوز آنقدر راحت نبودم که دلیل حالش را بپرسم، برای همین در سکوت به امید اینکه حالش به خاطر همراهی من نباشد، منتظر این ماندم تا همان آوین سرزنده‌ی امروز صبح شود.

به خاطر خصوصی بودن بیمارستان، خلوت‌تر از حد معمول بود وکار ما تا جای ممکن سریع پیش رفته بود، بعد از نهار مختصری که به خواهش من برای فرارم از نگاه ترحم برانگیز مردمی که امروز برای اولین بار با آن مواجه شده بودم، توی ماشین خورده بودیم، سر و کله‌ی ژیواری که برای اولین بار به جرم حقارتی که امروز کشیده بودم، از او متنفر شده بودیم، پیدا شده بود و حالا توی مطب دکتر منتظر نظر قطعی نشسته بودیم.

ژیوار آب دهانش را قورت داد و با مکث سنگینی ادامه داد :

« امیدی هست؟ »

دکتر بی‌توجه به ژیوار چند دقیقه‌ی دیگر هم به بررسی عکس پرداخت.

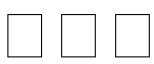
عاقبت عکس‌ها را روی میز گذاشت.

عینک درشت و قاب مشکی‌اش را از روی میز گذاشت، دستی توی موهای یک دست سفید اما پرپشتش کشید و همراه با نفس عمیقی که از عمق جان بیرون می‌داد، در حالی که هنوز هم نگاهش به کاغذهای انباشته روی میزش بود، گفت :

« نمی‌تونم قول صد در صد بدم... پزشک معالج و جراحشون درست گفتن... بیست نهایت سی درصد شانس این رو دارید که بازهم بتونید روی پاهاتون راه برید... اونم مشروط به جلسه‌های سنگین فیزیو تراپی و چندتا عمل جراحی پر ریسک... اما خب... »

بلاخره سرش را بالا آورد. به جای ژیواری که از سوال پرسیده بود، نگاهش را مستقیم به منی که از ابتدای ورودمان ساکت بودم، دوخت و با لبخند در حالی که به نظر می‌رسید تنها کسی را که واقعاً لایق جواب می‌دانست، گفت :

« اما قرار نیست امیدمون رو ازدست بدیم... احتمالش کمه... اما ممکنه... »



part_۱۵۲#

(طلا)

آوین صندلی چرخ دارم را جلوی ماشین شاسی بلند ژیوار نگه داشت. درست به خاطر نداشتم که این ماشین همانی بود که مرا زیر گرفته بود یا نه... حرف‌های دکتر بدجوری توی ذهنم

سنگینی می‌کرد... شانس کم... رسیک... امیدالکی... و این وسط کسی بیشتر از ژیوار برای نشان دادن نفرتم، لایق تر نبود.

حینی که من با مشکلات درونی‌ام دست و پنجه نرم می‌کردم، ژیوار خطاب به آوین گفت :

« من باید برم جایی... طلا رو ببر خونه... »

سرم پایین بود، دوست نداشتم حتی یک لحظه هم به ژیوار نگاه کنم، ژیوار اگرچه مسئول همه‌ی مشکلات من نبود اما قطعاً بخش عظیمی از آن را باعث شده بود و بنابر شرایط صلاح نبود نفرتم را از چشم‌هایم بخواند.

نفهمیدم چطور خداحافظی کردیم و آوین در سکوت مرا به طرف ماشین برد.

خوشبختانه یا متاسفانه آنقدر سبک شده بودم که به راحتی پر کاه به کمک آوین جابه‌جا می‌شدم.

قبل از اینکه آوین مرا توی ماشین بگذارد، آرام گفتم :

« می‌تونم یه چیزی بخوام؟ »

آوین بی‌حال اما مهربان جواب داد :

« جونم ؟ »

نگاهی به کافه‌ی خلوت روبه‌رویم انداختم و گفتم :

« میشه من رو ببری توی اون کافه؟ می‌خوام به دوستم زنگ بزنم بیاد پیشم... ببینمش... بعدش خودم برمی‌گردم...»

در اصل می‌خواستم به نقره زنگ بزنم اما برای اینکه دروغ ژیوار در نیاید، چیزی نگفتم. آوین با تردید گفت :

« خسته نیستی می‌خوای بذاریم فردا؟ »

لبخند کمرنگی زدم. آوین از کجا می‌دانست تا چه حد به نقره و خواهرانه‌هایش نیاز داشتم؟

آوین هم عاقبت راضی شد، عاقبت بعد از تلفنم به نقره و دادن آدرس کافه، دم کافه منتظر ایستادیم.

ساعت سه بعد از ظهر بود و تقریباً توی خیابان پرنده پر نمی‌زد، تنها مغازه‌ی باز هم همین کافه بود. آوین مدام به تلفن همراهش نگاه می‌کرد، تا اینکه خودم گفتم :

« آوین جون اگه میخوای جایی بری برو عزیزم... دوستم الان میاد... زیاد تنها نمی‌مونم... ؟»

آوین که نمی‌دانم برای چه کلافه بود، مستاصل گفت :

« نه... نمیشه تنها بذارم عزیزم... »

همان موقع نقره پیام داد که ده دقیقه‌ی دیگر اینجاست.

دوست نداشتم به نقره برخورد کند، آن وقت مجبور می‌شدم دروغ‌های بیشتری سر هم کنم و حجم دروغها بلاخره یک جایی مرا گیرمی‌انداخت. اصرار کردم :

« برو عزیزم... چیزی نیست... نگران نباش... »

مثل اینکه مشکل آوین انقدر حاد بود که راضی شد. در حالی که کیفش را روی شانه‌اش جابه‌جا می‌کرد، گفت :

« حداقل بذار ببرمت توی کافه منتظر بمونی... »

مخالفت کردم :

« نه... بذار بمونم... خیلی وقته توی هوای آزاد نبودم... »

آخر سر به زور خودم آوین را راضی به رفتن کردم، گرچه تا لحظه‌ی آخر با چشمهای نگران به من نگاه می‌کرد. از سکوت فضای خالی دور و برم استفاده کردم و پلک‌هایم را روی هم گذاشتم، هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که چیزی روی

بینی‌ام قرار گرفت و قبل از اینکه به خودم بیام به درون

تاریکی سقوط کردم...

ادامه دارد ...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۳]

(آوین)

" دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد "

« لعنتی... »

همزمان با فریاد بلندی که کشیدم، تلفن را روی صندلی کنارم پرت کردم و با کف دستم چنان ضربه‌ی محکمی به فرمان زدم که همه‌ی استخوان‌های دستم تیر کشید.

از یک طرف دلشوره‌ام برای طلایی که با آن وضعیت او را رها کرده بودم و از طرف دیگر سهرابی که بعد از تلفن امروز صبح و دلخوری که بینمان پیش آمده بود، تلفنش را روی من خاموش کرده بود، جرئت اینکه به خانه یا بیمارستان هم زنگ بزنم نداشتم، عاقبت دلشوره آنقدر به من فشار آورده بود که به این نتیجه رسیدم اگر همین امروز سهراب را نبینم و دلخوری‌اش را برطرف نکنم، جان می‌دهم، برای همین هم بیخیال همه چیز از جمله طلایی که می‌دانستم تنها گذاشتنش

کار اشتباهی شدم و به طرف سهراب پرواز کردم، البته اگر سهراب در آشیانه‌اش مانده بود.

این ساعت از روز می‌توانستم سهراب را توی مطبش پیدا کنم، برای همین هم مسیرم را به طرف مطب هدایت کردم و چند لحظه‌ی بعد توی ماشین خاموش در حالی که در سکوت خفقان آور دور و برم به ضربان قلبی که با نهایت قدرت می‌کوبید، گوش می‌دادم، نشسته بودم.

حینی که نفس‌های عمیق می‌کشیدم، دستم را روی قلبم گذاشتم و زمزمه کنان خطاب به آوینی خوابیده در قلبم که روحی از جنس عشق داشت، گفتم :

« آروم باش... چیزی نیست... سهرابِ... سهراب... »

حینی که اسم سهراب را به زبان می‌آوردم، لب‌هایم کش می‌امد و طرح لبخند می‌گرفت. هر بار دچار این حالت می‌شدم از خودم می‌پرسیدم چه کسی فکر می‌کرد، اولین دیدار من و

سهراب ما را به نقطه‌ای برساند که حالا اینطور بدنم از شدت عشق به سهراب بلرزد.

باید اعتراف می‌کردم از این ضربان بالا خوشم می‌آمد، یک جوری به من یادآوری می‌کرد که زندگی‌ام هنوز دلیلی برای ادامه دادن داشت، لذت می‌بردم از اینکه قلبی که اتوماتیک وار می‌کوبید، حالا یک دلیل برای تپیدن پیدا کرده بود.

خودم را آماده‌ی کمی بدخلقی و شاید و توپ و تشر کردم و از ماشین پیاده شدم و به طرف مطب رفتم.

مطب خالی از بیمار بود، منشی که با صدای قدم‌هایم سرش را از توی مانیتور بیرون آورد و نگاهی به من انداخت، با شناختنم روی صندلی نیم خیز شد و در حالی که لبخند می‌زد، گفت :

« سلام آوین خانوم... خوش اومدین... »

دستی به روسری‌ام کشیدم و با خجالت گفتم :

« سلام عزیزم... اقای دکتر هست؟ »

از پشت میز بلند شد و به طرفم آمد.

از همان وقتی که سهراب مرا به عنوان نامزدش معرفی کرده بود تا امروز به خاطر اخلاق خوش هردویمان، رابطه‌ی خوبی داشتیم.

#غزل_پولادی

part_۱۵۴#

دختر با ادب و متینی بود و از همه مهم تر اهل فضولی و حرف زدن نبود، سرش به کار خودش گرم بود و برای من و سهرابی که سر و ته رابطه‌مان برای خودمان هم مشخص نبود، آدم قابل اعتمادی بود، حداقل مجبور نبودیم وسط مشکلات خودمان، سنگینی نگاه کنجکاو بقیه را تحمل کنیم.

لب‌های رژه خورده‌اش طرحی از لبخند گرفت :

« بله آقای دکتر هستن... »

صورتش در هم رفت و گفت :

« امروز صبح زنگ زدن همه‌ی قرارهای امروزشون رو لغو کردن... فکر کردم کار دارن نمیان اما اومدن مطب... »

لعنتی، یعنی اینقدر حالش بد بود که اینطور که همه‌ی ویزیت‌های امروزش را لغو کرده بود؟

توی دلم گفتم :

" بیا آوین خانوم... تو که می‌دونی سهراب چقدر رو آکو حساسه... بار سهراب به خاطر تو هیچی به آکو نمیگه اما تو درست رفتی دست گذاشتی رو چیزی که می‌دونی سهراب روش حساسه... بیا حالا برو درستش کن... »

نفس عمیقی کشیدم و در حالی که به طرف اتاقش می‌رفتم به منشی گفتم:

« من میرم پیشش عزیزم... »

منتظر هیچ حرف دیگری نماندم، در یک لحظه تصمیم گرفتم، دستم را روی دستگیره‌ی در گذاشتم، بدون در زدن، مکث یا هر عملی که برای سهراب توی اتاق اعلامی مبنی به ورودم به اتاق باشد، در را باز کردم و خودم را توی اتاق انداختم، بلافاصله در را بستم و در حالی که کلید پشت در را

می‌چرخاندم قبل از اینکه نگاهم به اتاق یا سهرابی که ممکن بود در هر حالتی هر جایی باشد، بیافتاد، پلک‌هایم را بستم و پشتم را به در تکیه دادم .

به نفس نفس افتاده بودم. قلبم سنگین‌تر از چند دقیقه‌ی پیش می‌کوبید و جرئت باز کردن چشم‌هایم را نداشتم.

نمی‌دانم دقیقاً چند دقیقه یا اصلاً چند ثانیه گذشته بود که صدای متعجب سهراب بلند شد :

« آوین تویی؟ اینجا چی کار می‌کنی؟ »

خدای من شنیدن صدایش خارج از قاب فلزی گوشی لذت بخش بود؛ گرم، نزدیک و طبیعی... وقتی مرا مخاطب قرار می‌داد.

با همان پلک‌های بسته، مظلوم جواب دادم :

« اومدم پیش تو... »

حرفی نزد.

سکوتش را به حاسب دلخوری‌اش گذاشتم و همین باعث شد بغض کنم اما دوست نداشتم گریه کنم، یعنی گریه کردن را یاد نگرفته بودم، آکو یادم داده بود تا جایی که توان دارم بجنگم، برای اینکه جلوی کسی یک قطره اشک نریزم، گفته بود که گریه بد نیست اما این بد نبودن دلیل خوبی برای اینکه دیگران گریه‌هایم را ببینند، نبود.

با صدایی که ناخودآگاه و برخلاف خواسته‌ی من به لرزش افتاده بود، گفتم :

« نباید اون حرف رو می‌زدم... ولی باور کن قصد بدی نداشتم... خودت خوب می‌دونی چقدر دوستت دارم... چقدر می‌خوامت... فاصله‌ی سنیمون یا چیزهایی که بقیه میگن هم برام هیچ اهمیتی نداره سهراب... من فقط خودت رو... بوی تنت رو... صدات... چشم‌های آبی لعنتیت... هر چیزی که مربوط به توعه... »

لب‌های سهراب ادامه‌ی حرفم را خورد...

part_۱۵۵#

قلبم برای چند لحظه‌ای ایستاد، چند لحظه‌ای که لب‌های سهراب بدون حرکت روی لب‌هایم نشسته بود، بی هیچ حرکتی و عکس العملی، تنها کاری که می‌کردند، به رخ کشیدن حضورشان بود.

نفسم بند آمده بود، از کمبود اکسیژن به خس خس افتاده بودم، نه به خاطر اینکه سهراب لب‌هایم را به هم دوخته بود، برای حس ناگهانی و بی‌اندازه لذت بخشی که جسمم تاب و توان تحملش را نداشت. عاقبت با زحمت بسار در حالی که به نظرم ضعف کرده بودم، دست بی‌حسم را بالا آوردم و روی قفسه‌ی سینه‌ی سهراب گذاشتم، روی قلبی که با شدت بسیار خودش را به در و دیوار وجود سهراب می‌کوباند.

من و سهراب عاشق‌های عجیب و متفاوتی بودیم؛ از زور احساسات، قلب یک نفرمان ضعف می‌کرد و آهسته می‌تپید و قلب دیگری چنان هجیان زده می‌شد که خودش را طوری به در و دیوار می‌کوبید که کم مانده بود، منفجر شود.

صورتم بین دست‌های سهراب زندانی شد تا اینکه عاقبت سهراب ارتباطمان را قطع کردف پلک‌هایم هنوز هم بسته بود.

کشیده شدن آرام سرانگشت‌های سهراب روی پلک‌های بسته‌ام همزمان با شنیدن صدای آرام و مردانه‌اش کنار گوشم، باعث شد لبخند کمرنگی روی لب‌هایم بنشیند.

« چرا چشمات رو باز نمی‌کنی عروسک؟ »

خودم را لوس کردم و حینی که لب‌هایم را غنچه می‌کردم، جواب دادم :

« آخه می‌ترسم این پیرمرد بدخلاق قرو اخم کنه... آخه اینم عروسک کوچولو که نمیتونه اخم سهراب رو تحمل کنه... »

مثل اینکه حرفم احساساتش را حسابی قلقلک داد چون با صدای لرزانی گفت :

« آخ که تو اگه این زبون شیرین رو نداشتی... »

بوسه‌ای روی گونه‌ام نشاند، لب‌هایش را به گونه‌ام نچسباند بلکه آنها را در فاصله‌ی چند میلی‌متری گونه‌ام نگه داشت، بیشتر عطر نفس‌هایش بود که مرا می‌بوسید.

با صدای لرزانی گفتم :

« از من چی می‌خوای سهراب؟ ازم میخوای قید آکو و خانواده‌م رو بزنم و کنار تو باشم؟ »

سهراب سرش را روی شانه‌ام گذاشت، دست‌هایش را روی کمرم گذاشت و در حالی که همچنان به در تکیه داده بودم، مرا توی آغوشش گرفت.

عطرش واضح‌تر از قبل توی سرم پیچید.

چشم‌هایم را باز کردم و خودم را توی آغوش سهراب دیدم.

سهراب جواب داد:

« نه... اگه این رو می‌خواستم که این پنج سال منتظر نبودم... لازم باشه به خاطر تو تا آخر عمرم هم منتظر می‌مونم... خواهر من، جوانه، بدون رضایت ما که خانواده‌اش بودیم با امیر ازدواج کرد و همین مساله کلی مشکل برای همه‌مون درست کرد... مشکلاتی که با وجود این همه سال و این همه اتفاق که برامون افتاده هنوز هم اثراتش توی زندگیمون هست... من نمی‌خوام تو هم مثل جوانه باشی آوین... »

#غزل_پولادی

part_۱۵۶#

مشت شدن دست‌هایش را روی کمرم حس کردم، مشتی که عصبانیتش را نشان می‌داد.

ادامه داد :

« من با همه چیز این رابطه‌ی عجیب و غریب کنار اومدم آوین... همه چیز... از اون صیغه‌ی محرمیتی که به اصرار جوانه خوندیم و تو شدی زنم تا اینکه من مجورم این مساله رو از همه حتی سامیار هم مخفی کنم... فقط به خاطر تو ...حضور نصفه و نیمه و کمرنگت برای من مثل هوایی که نفس میکشم، آرومم میکنه اما به محض اینکه تو ازم دور میشی ناآروم میشم... این آرامش نصف و نیمه راضیم نمی‌کنه آوین... راضی نیستم... داره چهل ساله‌م میشه اما هنوز نتونستم آروم شه... »

نفس عمیق و پر دردی کشیدم.

بازهم پلک بستم و سرم را به شانه‌ی سهراب تکیه دادم و از روی پیرهن آبی سهراب بوسه‌ای روی شانه‌اش نشاندم.

منکر لذت بی‌اندازه‌ای که به جانم رسوخ کرده بود، نمی‌شدم اما منکر فکر آزاردهنده‌ای که مثل زنبور توی گوشم وزوز می‌کرد، نمی‌شدم، فکر اینکه من و سهراب قرار بود به کجا برسیم رهایم نمیکرد، تا کی باید عطش عشقمان را با بوسه‌های یواشکی خاموش می‌کردم؟

چرا برادرهایم کوتاه نمی‌آمدند؟

□□□

(آوات)

ماشین را روبه‌روی طلا فروشی پارک کردم. حینی که کمربندم را باز می‌کرد با سرخوشی با ترمه گفتم :

« خب ترمه خانمم... بپر پایین... »

از گوشه‌ی چشم نگاهی به ترمه انداختم.

در آن مانتوی بلند بهاری صورتی رنگ و شال آبی حریری که سر کرده بود، زیباتر از همیشه شده بود، شاید هم چون می‌توانستم با فراغ بال بدون ترس اینکه شاید یک دقیقه‌ی دیگر ترمه را نداشته باشم، به او نگاه کنم هم در این زیبایی بی حد و مرز بی‌تاثیر نبود.

حالم آنقدر خوب بود که بی‌حالی و بی‌تفاوتی ترمه و سردی چشم‌های آبی‌اش ناراحتم نمی‌کرد، البته از حق نگذریم ترمه

رفتار بدی نداشت، حتی خودش زنگ زده بود و پیشنهاد داده بود برای خرید حلقه برویم، وای از آن وقتی که اسم ترمه روی گوشی‌ام افتاده بود و صدایش توی گوشم پخش شده بود که از من برای خرید یکی از نشانه‌های با هم بودنمان دعوت می‌کرد، کم مانده بود از شدن خوشحالی شبیه اسم فامیلی‌ام پرواز کنم.

حالا هم با وجود زخمی که سردی نشسته در جزییات صورتش روی قلبم می‌زد، سعی کردم با کنار آمدن با واقعیت تلخی

رابطه‌مان و دفن آن در عمق ذهنم از چیزی که فعلاً داشتم نهایت استفاده را بکنم .

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۳]

من آنقدر عاشق ترمه بودم که تنها نفس کشیدن در هوایی که ترمه عطر بازدمش را در ان پخش کرده بود، کافی بود، چه برشد به اینکه شانه به شانه‌اش به عنوان همسر راه بروم، حالا هر چقدر هم آکو با من و تصمیمم مخالف بود و عقیده داشت که در نهایت سرخورده و افسرده، شکست خورده از عشق با دست‌های خودم گور عشقم را به ترمه می‌کنم.

شاید آکو درست می‌گفت اما حتی نهایتش پشیمانی بود من با دل و جان به طرف این پشیمانی پرواز می‌کردم.

به نظر من یکی که عاشقی به پشیمانی‌اش می‌ارزید...

هر دو از ماشین پیاده شدیم و به طرف طلافروشی راه افتادیم.

به قدم‌هایم سرعت دادم و کنار ترمه ایستادم.

بی‌توجه به من به روبه‌رویش نگاه می‌کرد.

نگاهی به دستش انداختم، برای فرار وسوسه‌ی شدید و ترسناک گرفتن دست سفید و زیبایش، هر دو دستم را توی موهایم فرو کردم و رویم برگرداندم.

حقیقتش این بود که هنوز نمی‌دانستم رابطه‌ام با ترمه چه حد و مرزی داشت، نمایشی که راه انداخته بودیم چه نمایشنامه‌ای داشت و ما باید چه دیالوگ‌هایی می‌گفتیم.

عاقبت دل به دریا زدم و با یک حرکت، دست ترمه را توی دستم گرفتم.

ترمه یکه‌ای خورد و سرجایش ایستاد.

اول نگاهی به دست‌های گره خورده‌مان و بعد نگاه سوالی به صورتم انداخت.

لبخندی زدم و در جواب سوال نگاهش صادقانه، یکبار برای همیشه برای روشن کردن این مساله، گفتم :

« من ازت چیزی زیادی نمی‌خوام ترمه... نمی‌خوام عاشقم بشی... نمی‌خوام ادای این عاشق‌های الکی رو دربیاری... من حتی ازت نمی‌خوام جلوی بقیه تظاهر کنی... نه برای اینکه کلاً تظاهر کردن توی ذاتم نیست... برای اینکه نمی‌خوام حتی به اندازه‌ی نوک سوزن هم اذیت شی... توی چهارچوب آوات ازادی... من پیشنهاد با هم بودنمون رو با علم اینکه قلبت متعلق به یکی دیگه‌س قبول کردم و باهاش کنار میام... فقط ازت می‌خوام تا جایی که می‌تونی خودت رو از من دریغ نکنی ترمه... »

دستمان را بالا آوردم و روبه‌روی صورت ترمه گرفتم و گفتم :

« اگه اذیتت میکنه به جون خودت دیگه دورش نمیام... »

چند لحظه‌ای در حالی که سردی نگاهش جایش را به تعجب و شاید کمی ترحم که حالم را بد می‌کرد، داد.

منتظر هر عکس العملی بودم غیر از لبخند متاسفی که روی لب‌های ترمه نشست، بالا آمدن دست آزادش و گره شدن آن دور بازویم...

دهانم را باز کردم تا با زدن حرفی هیجان وارده به قلبم را تخلیه کنم اما ترمه رویش را برگرداند و مثل کسی که از چیزی فرار می‌کرد به طرف طلافروشی رفت.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۳]

هنوز چند قدمی راه نرفته بودیم که پیرهنم از پشت کشیده شد و به عقب کشیده شدم، دستم از دست ترمه بیرون آمد و تا به خودم آمدم شانه‌هایم اسیر دست کسی شد و مشت محکمی روی بینی‌ام نشست، شدت ضربه آنقدر زیاد بود که برای یک لحظه جلوی چشم‌هایم سیاه شد و اگر بازوهایم اسیر دست کسی نبود حتماً روی زمین می‌افتادم.

با صدای جیغ ترمه که اسمم را فریاد می‌زد، پلک‌هایم را به امید اینکه گیجی و منگی‌ام از بین برود روی هم فشار دادم اما

با مشت دیگری که این بار توی شکمم نشست و بلافاصله مشت‌های بعدی همزمان روی دنده‌ها و زیر چشمم نشست.

با صدای جیغ‌های پی در پی ترمه جان از دست رفته‌ام بازگشت و سعی کردم بازوهایم را رها کنم اما دست‌های قدرتمندی که مرا اسیر کرده بود و مشت‌های پی در پی‌ای که قسمت‌های مختلف بدنم را له می‌کرد، اجازه نمی‌داد موفقیتی به دست بیاورم.

نمی‌دانم با چه وسیله‌ای مشت می‌زدند اما هر بود راه گرفتن خون را روی پیشانی‌ام و بعد جریان خون از بین پلک‌هایم که اجازه نمی‌داد، قیافه‌ی ضاربم را به خوبی ببینم، تنها تصویرم مرد قد بلند و موبلندی بود که با یک لبخند شیطانی به من حمله می‌کرد، به فکر خودم یا اینکه اینجا چه خبر بود و سر و کله‌ی این آدم‌ها از کجا پیدا شده بود، نبودم، به این فکر می‌کردم پشت سر من ترمه چه حال و روزی داشت که پی در پی و بی‌وقفه جیغ می‌کشید اما از آنجایی که مشت‌ها حتی فرصت فکر کردن نمی‌داد نمی‌توانستم کاری کنم.

حس و توان ایستادن کم کم از پاهایم بیرون می‌رفت که مشت‌ها قطع کرد، باید لب‌هام را از هم فاصله می‌دادم و حرفی می‌زدم اما با درد تیز و وحشتناکی که از لب‌هایم راه افتاد و مغزم را سوزاند، متوجه شدم نمی‌توانم لب‌هایم را تکان دهم.

دهنم مزه‌ی خون می‌داد و سرم زنگ می‌زد.

یقه‌ام توی دست کسی مشت شد و صدای کریهی توی گوشم پیچید.

« به اون داداشت بگو پاش رو از قرارداد توکّلی بیرون بکشه... وگرنه این دفعه به جای چند تا مشت و لگد، یه تیر خالی می‌کنیم تو مخ تو و بعد خودش... »

بعد هم به همان سرعتی که آمده بودند، ناپدید شدند، با رها شدن بازوهایم، توان باقی مانده در زانوهایم از بین رفت و روی زمین افتادم اما قبل از برخورد سرم به زمین گرمی دست‌های ترمه را حس کردم و بعد پلک‌های سنگین شده‌ام روی هم افتادند.

بین صدای گنگ و نامفهوم مردمی که احتمالاً دورمان حلقه زده بودند با صدای گریه‌ی ترمه به خودم آمدم.

هوشیار بودم اما توانایی بازکردن پلک‌هایم را نداشتم. دست‌هایش را روی صورتم می‌کشید، مثل اینکه سعی داشت خون راه گرفته بین پلک‌هایم را پاک کند.

اما نمی‌دانست گرمی دست‌هایش مثل مسکن مرا بیشتر از قبل خمار می‌کرد.

« آوات؟ چشم‌هات رو باز کن... آوات... تو روخدا... آوات... »

ادامه‌ی جمله‌اش را نشنیدم و بیهوش شدم...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۳]

(ژیوار)

حینی که ماشین را توی حیاط پارک می‌کردم، به حرف‌های احمدی از پشت تلفن گوش می‌دادم، گفتم :

« فردا هفت صبح اونجاس... بیست و چهارساعته اما هر کاری کردیم زیربار جمعه‌ها نرفت... همه چیزش رو درآوردم براتون... ریز و بمش رو... براتون ایمیل کردم... خیالتون راحت... چیزی که من ازش فهمیدم اینه که قابل اعتماده... اما با این حال

خودتون هم یه چکی کنید... همونجوری هم که خواستید با دکتر صحبت کردم... لیست چیزهایی که لازم بود رو تهیه کردیم... فردا صبح می‌فرستم براتون... »

از ماشین پیاده شدم و با قدم‌های آهسته در حالی که به آسمان دم غروب نگاه می‌کردم، به طرف عمارت رفتم.

« شرایطش رو فراهم کن تا جایی که میشه وسایل فیزیوتراپی رو توی خونه حاضر کن... یه ترتیبی بده تا جایی که میشه جلسات فیزیوتراپی رو توی خونه انجام بده... »

احمدی جواب داد :

« چشم آقا... خیالتون راحت... »

توی دلم بابت حضور احمدی خوشحال بودم، تقریباً در هر چیزی که به ان نیاز داشتیم به قدری تبحر داشت که کارمان را به خوبی راه می‌انداخت، شاید یکی از نقاط قوّت و قدرت آکو، حضور احمدی در دستگاهش بود.

نگاهی به حیاط خلوت و خالی از ماشین انداختم.

عجیب بود یعنی آوین و طلا برنگشته بودند؟ از وقتی به خاطر یک سری خورده ریزهای مالی و ملاقات با وکیل، خداحافظی کرده بودیم بیشتر از سه ساعت گذشته بود و حالا به خانه برنگشته بودند.

نفهمیدم از کجا اما حس بدی پیدا کردم، دست خودم نبود از زمانی که به خاطر داشتم نسبت به دیر کردن اعضای خانوده‌ام حساس و نگران بودم، به فرض با کمی تاخیر در بازگشت پدرم

و آکو و آهیر از ساعت نه هرشب که از کارخانه برمی‌گشتند، دچار اضطراب و استرس می‌شدم، با این حال به روی خودم نیاوردم و به احمدی گفتم :

« پرستار رزرو یادت نره... نمی‌خوام اگه به هر دلیلی نتونست بیاد اینجا خالی بمونه... برای جمعه‌ها هم یکی رو پیدا کن... »

« باشه آقا الساعه... »

با بوق پشت خطی از احمدی خداحافظی کردم و جواب دادم :

« بله... »

با صدای گریه‌ی ترمه، چیزی توی دلم فرو ریخت.

« الو ژیوار؟ »

و هق هق خفیفش از بین صداهای نامفهومی دور و برش بلند شد .

سراسیمه پرسیدم :

« الو ترمه؟ چی شده دختر چرا داری گریه می‌کنی؟ »

خوشختانه قدرت کنترل خودش را داشت که حتی حینی که گریه می‌کرد، جواب داد :

« بیا بیمارستان (...) چند نفری ریختن سر آوات... کتکش زدن... »

با فریاد بلندی که کشیدم، پرنده‌های نشسته روی درخت‌های بلند حیاط دسته جمعی به آسمان پریدند.

روی پاشنه‌ی پا چرخیدم و با نهایت سرعت به طرف ماشینم دویدم.

همزمان با ترمه هم صحبت می‌کردم و سعی می‌کردم اطلاعات بیشتری از آوات یا آدم‌هایی که به او حمله کرده بودند به دست بیاورم اما ترمه چیز زیادی نمی‌دانست اگر هم می‌دانست حال بدش اجازه نمی‌داد، همین که آوات را به بیمارستان

رسانده بود و به من خبر داده بود، خودش کلی بود، دست و پا شسکته گفته بود حال آوات خوب است و همین هم خیالم را تا حدی راحت می‌کرد، گرچه تا با چشم‌های خودم نمی‌دیدم آرام نمی‌شدم.

با گفتن " نگران نباش الان خودم رو می‌رسونم" پایم را روی پدل گاز فشار دادم. باید یه یک نفر زنگ می‌زدم اما نمی‌دانم چرا دستم را برای گرفتن شماره‌ی آکو نرفت.

خودم هم نمیدانستم با چه کسی و برای چه لج می‌کردم و با چه قصد و نیتی حال آوات را از اکو مخفی می‌کردم اما خب به جای آکو شماره‌ی آهیر را گرفتم که جواب نداد.

ذهنم آنقدر شلوغ و نگران آوات شده بود که طلا و آوین را ازخاطر بردم...

□□□

#غزل_پولادی

part_۱۶۰#

□□□

(آکو)

پرونده‌ی توی دستم را روی میز کوبیدم و زیر لب " لعنتی "

نثار خودم و وضعیتی که در آن گیر افتاده بودم، کردم. باید

سری به کارخانه می‌زدم و بعضی مسائل را خودم را از نزدیک

پیگیری می‌کردم اما حضور سنگین آهیر و نگاه پر سؤال و حتی شاید تحقیرآمیز بقیه دست و پایم را می‌بست.

خودم را با شرکت سرگرم کرده بودم اما از آن جایی که ریز بعضی مسائل مربوط به آوات و در حیطه‌ی مسئولیت او بود، گره‌های کوری در کارهایم افتاده بود.

این چند روز بعد از خواستگاری آوات که کلاً توی هوا سیر می‌کرد، نگرانش بودم آنقدر که این چند شب نتوانسته بودم درست و حسابی بخوام، از یک طرف ژیوار و دخترکی که

امیدوار بودم طبق برنامه ریزی‌ها و کارهایی که در حال انجام آن بودم، کمترین صدمه را به ژیوار بزند و از طرف دیگر که در حال حاضر ترازو به آن طرف سنگینی می‌کرد آواتی بود که من بیشتر از هر کسی می‌توانستم حس‌های ضد نقیض و حتی تلخی که پشت لبخندهایش بود، درک کنم.

عاقبت خسته از فکر و حساب و کتاب در حالی با دو انگشت چشم‌هایم را می‌مالیدم تا خستگی‌شان را تخفیف بدهم، شماره‌ی آوات را گرفتم.

طولی نکشید که صدای ترمه جواب داد در حالی که از شدت گریه گرفته بود...

□□□

(آکو)

قفسه‌ی سینه‌ام از زور نفس‌های عمیقی که به خاطر دویدن بی‌وقفه‌ام از در بیمارستان تا اورژانس کشیده بودم در حال انفجار بود.

بلاخره با پرس و جو خودم را به اتاق آوات رساندم.

با حال بدی در را باز کردم. تا وقتی خودم را به اینجا رسانده بودم، هزار سناریوی وحشتناک در مورد آوات توی ذهنم ساخته بودم، نمی‌دانم چه سرّی بود که ذهن آدمیزاد تنها احتمالات بد را در نظر می‌گرفت و آنقدر آنها را بزرگ می‌کرد که جایی برای امید یا حس‌های خوب باقی نمی‌گذاشت.

نتوانستم جز آوات خوابیده روی تخت به چیز دیگری نگاه کنم، یعنی حال و روز آوات اجازه‌ی این کار را نمی‌داد.

از این فاصله نمی‌توانستم جای سالم توی صورت کبود و ورم کرده‌اش پیدا کنم. چشم‌هایش باز بود و با ترمه‌ای که کنار تختش نشسته بود، صحبت می‌کرد، البته اگر می‌شد به خط باریکی که بین پلک‌های ورم کرده و کبودش پیدا بود، برای دید کافی اکتفا کرد.

قدم‌هایم سست اما محکم بود، با اینکه از دیدن آوات در آن حال و روز سرگیجه گرفته بودم و حس می‌کردم کسی با چاقو به جان اعضا و احشا داخلی‌ام افتاده بود اما تا جایی که برایم امکان داشت خودم را محکم نشان می‌دادم آن هم جلوی ترمه‌ای که حالا از روی صندلی بلند شده بود و به من نگاه می‌کرد.

لب‌های خشک شده‌ام را به سختی تکان دادم و روبه آواتی که نگاه گیج و خمارش را به من دوخته بود، لب زدم :

« چه بلایی سر خودت آوردی پسر ؟ »

او هم متقابلاً لب زد :

« چیزی نیست... خوبم... نگران نباش... »

صدای پوزخندی توی اتاق پیچید و پشت سرش صدای حرصی ژیوار بلند شد :

« بفرما آکوخان... با چشم‌های خودت ببین... اینم آخر و عاقب کارهای جنابعالی... تو حرص قدرت و پول داری... چوبش رو ماها می‌خوریم... »

گیج و متعجب نگاهم را از آوات گرفتم و به ژیوار دوختم.

نه حرف‌هایش را می‌فهمیدم نه اصلاً می‌دانستم اینا چه می‌کرد.

اولین فکری که به ذهنم رسید با صدای بلند به زبان آوردم :

« تو اینجا چی کار می‌کنی ژیوار؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۳]

□□□

□□

part_۱۶۱#

ترمه به جای ژیوار جواب داد :

« من بهش زنگ زدم... قبل از اینکه شما زنگ بزنین... »

چند لحظه‌ای طول کشید تا حرفش را توی ذهنم حلاجی کنم؛ یعنی ژیوار قبل از من خبردار شده بود و خودش را به بالین آوات رسانده بود اما به من خبر نداده بود؟ یعنی...

حس بدی که از کار ژیوار پیدا کردم بیشتر از دیدن آوات در این حال و روز مرا اذیت کرد، انقدر حالم گرفته شد که دوست نداشتم حتی یک کلمه با ژیوار حرف بزنم، برای همین رویم را از ژیوار گرفتم و به آواتی نگاه کردم که با نگرانی به من زل زده

بود و منتظر واکنش من بود. صندلی را جلوتر کشیدم و روی آن نشستم.

بی‌اهمیت به ترمه یا ژیوار در حالی که دستم را روی دست آوات که کنارش بود، گذاشتم و پرسیدم :

« چی شده آوات؟ کی این بلا رو سرت آورده؟ حالت خوبه؟ حرف بزن... »

قبل از اینکه آوات دهانش را برای گرفتم حرفی باز کند، ژیوار با عصبانیت جواب داد :

« توکلّی کیه آکو؟ کیه که تو پا توی کفشش کردی و با بلایی که سر آوات آورده برات پیغام فرستاده؟ اینجا چه خبره؟ آوات که لام تا کام حرف نمی‌زنه... اگه توی بیهوشی و خماری داروهای مسکن نبود که اسم اون توکلّی بی همه چیز هم لو نمی‌داد... »

پوزخندی به قیافه‌ی در هم رفته‌ی آوات که با چشم و ابرو به سختی به حضور ترمه در اتاق اشاره می‌کرد، زد و ادامه داد :

« چیه برادر من؟ می‌ترسی ترمه بفهمه که تا چه حد زیربلیط آکوخانی؟ می‌ترسی بفهمه حاضری سرت بره اما اوامر امپراطور بزرگ زیاد شه؟ نترس... بلاخره ترمه هم دیر یا زود عضو خانواده‌مون میشه و خودش می‌فهمه تا خرخره تو گل حرص و طمع اکو فرو رفتیم... لابد می‌خوای اونم فدای خواسته‌های آکو کنی؟ نمی‌ترسی این یارو توکلّی بیاد سراغ ترمه؟ »

هر چه جلوی خودم را گرفته بودم از بین رفتف با عصباینت در حالی که از ژیوار دل پری داشتم، فریاد زدم :

« خفه شو ژیوار... خفه شو... »

ژیوار ساکت شد، نگاهی از روی تنفر به طرفم انداخت و با قدم‌های صداداری از اتاق بیرون زد.

پشت سرش ترمه جلو آمد و با صدای سردی به آوات گفت :

« دیروقته... بابام نگران میشه... برم زنگ بزنم که دیر میام امشب... »

آوات آرام و بی‌حس جواب داد :

« ماشینم رو بردار بروخونه... »

ترمه کمی من من کرد اما عاقبت راضی شد و با خداحافظی کوتاهی از آوات بدون اینکه مرا مخاطب قرار دهد، رفت.

حس تلخی که از رفتنش در چشم‌های آوات نشست دلم را به درد آورد.

دخترک مغرور عوضی... نه به گریه‌های پشت تلفنش... نه به این سردی و بی‌توجهی‌اش...

عاقبت وقتی اتاق خلوت شد، فرصت پیدا کردم به آوات نگاهی کنم اما قبل از اینکه حرفی بزنم و موضوع امروز را باز کنم، در با صدای بدی باز شدف دستی یقه‌ام را از پشت گرفت و مرا از روی صندلی بلند کرد.

ژیوار در حالی که با چشم‌های به خون نشسته‌ای به من نگاه می‌کرد، یقه‌ام را گرفت و مرا از پشت به دیوار کوباند.

توی صوتم فریاد زد :

« باهاش چی کار کردی عوضی؟ با طلا چی کار کردی؟ »

#غزل_پولادی

part_۱۶۲#

(آکو)

« باهاش چی کار کردی عوضی؟ با طلا چی کار کردی؟ »

اینبار با شدت بیشتری مرا به دیوار پشت سرم کوباند، چهره‌ام از درد توی هم فرو رفت اما اخمم بیشتر به خاطر رفتار ژیوار بود که نمی‌توانستم دلیلش را حدس بزنم.

ژیوار دست چپش را به شکل قائمه روی گلویم فشار می‌داد.

دندان‌هایش را از زور خشم روی هم می‌ساییدند، از چشم‌هایش خون عصبانیت می‌چکید، بالا و پایین رفتن قفسه‌ی سینه‌اش از خشمی که به او این قدرت را می‌داد شکمم را سفره کند، به چشم می‌دادم.

صدای ضعیف آوات به اعتراض بلند شد :

« چه مرگت شده ژیوار؟ »

از گوشه‌ی چشم آوات را دیدم که به زحمت روی تخت نیمخیز شده بود و با صورتی که به خاطر درد در هم رفته بود با تعجب به ژیوار نگاه می‌کرد.

ژیوار بدون اینکه نگاهش را من بگیرد، جواب داد :

« از این آقا بپرس... الان آوین زنگ زد... طلا نیستش... زنگ زدم خواهرش حدس بزن چی شد... »

هیچ تمایلی به دانستن اینکه چه بلایی سر دخترک آمده بود نداشتم اما مشتاق این بودم ببینم قصد و نیّت ژیوار از رفتارش چه بود.

آوات غرّش کم جانی کرد و گفت :

« بنال دیگه... »

ژیوار پوزخندی زد :

« امروز بعداز ظهر با طلا قرار داشته توی کافه اما وقتی رسیده هیچ خبری از طلا نبوده... از خواهرش فقط یه گوشی شکسته روی زمین جا مونده... از اون کافه‌ای که توی یا طلا قرار داشت، پرس و جو کرده... کسی خبری ازش نداشت... »

دستش را بیشتر فشار داد، حس کردم نفس کشیدن مشکل شده بود، نه به خاطر فشار دستش روی راه تنفسم، به خاطر اینکه برادر کوچکترم که تقریباً روی پای خودم و با دست‌های خودم بزرگ شده بود به خاطر یک دختر غریبه سر مساله‌ای که از آن مطمئن نبود، روی من دست بلند کرده بود، دروغ نبود اگر می‌گفتم بغض کرده بودم.

ژیوار پوزخندی زد :

« یه دختر فلج روی صندلی چرخدار اونم وقتی یه هزارتومنی هم ته کیفش نیست کجا می‌تونه رفته باشه؟ جز اینکه امپراطور اعظم به سربازاش دستور داده باشه اون دختر رو از امپراطوریشون بیرون کنه... سر به نیستش کنه و ببرتش یه جایی که هیچکی نتونه پیداش کنه... ها؟ »

با تمام شدن حرف‌های ژیوار سکوت سنگینی بین من، ژیوار و آوات پیچید.

ژیوار منتظر تاثیر کلامش، آوات متعجب از اتهامی که به من زده شد و من ناراحت از اینکه به خاطر دخترک لعنتی توی چه دردسری افتاده بودم و مجبور بودم بی‌احترامی و یکی یکی شدن زنجیرهای برادری‌مان را به چشم ببینم.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۳]

عاقبت آوات گفت :

« باورم نمیشه ژیوار... مگه آکو مافیاس که آدم بدزده؟ کاش یه کم به اون مغزت فشار بیاری... غیر از دود کردن و جوش آوردن ازش برای فکر کردن هم استفاده کنی... »

ژیوار بی‌اهمیت به دفاعیه‌ی آوات از من پرسید :

« زبونت رو موش خورده امپراطور؟ چرا از خوت دفاع نمی‌کنی؟

»

نگاه سنگینی به او انداختم.

دستم را بالا آوردم و با یه حرکت ژیوار را عقب راندم، از اول هم می‌توانستم همین کار را انجام بدهم اما خشم نگاه ژیوار یک بی‌تفاوتی عمیق در من به وجود آورده بود. من به خاطر کار ژیوار از برادر دخترک کتک خورده بودم و حالا ژیوار به خاطر دخترک با من گلاویز شده بود! گردونه‌ی عجیبی بود...

متاسف گفتم :

« اگه بگم من روحمم از این موضوع خبر نداره باور می‌کنی؟ »

ژیوار نگاه بدون حرفی من انداخت و با لحن خسته‌ای گفت :

« هیچ راهی برای باور کردن نذاشتی... هیچ راهی... »

لبخند تلخی زدم، آنقدر تلخ که دهانم مزه‌ی بدی گرفت .

صدای آوات بلند شد :

« من آکو رو باور می‌کنم... اونقدر باورش دارم که بدونم همه‌ی تلاشش رو می‌کنه تا طلا رو پیدا کنه... نه آکو؟ »

□□□

(طلا)

جز انعکاس برخورد قطرات آب به زمین هیچ صدایی نمی‌آمد.

اگر خوب دقت می‌کردم می‌توانستم صدای نفس‌هایی که به

خاطر فریادهای بی‌وقفه‌ام از رمق افتاده بود.

جلوی کافه منتظر نقره ایستاده بودم اما یک دفعه متوجه

مابقی اتفاقات نشدم، وقتی به خودم آمدم در یک اتاق که با

توجه به شبکه‌ی لوله کشی گسترده و تاریکش حدس می‌زدم،

زیرزمین جایی باشد در حالی که دست‌هایم با طناب به یکی از

لوله‌ها بسته شده بود، زندانی شده بودم.

دقایق اولیه از شدت ترس و اضطراب زبان بند آمده بود اما وقتی چند دقیقه‌ای گذشت و موقعیتم را پیدا کردم، شروع به فریاد زدن کردم و کمک خواستم، اقلاً یک نفر که بگوید اینجا چه خبر بود.

درست نمی‌دانم چند ساعت بیهوش بودم یا از وقتی به هوش آمده بودم، چقدر می‌گذشت اما هر چه می‌گذشت بیشتر از قبل می‌ترسیدم.

هیچ کس نیامده بود... خودم بودم و خودم...

با صدای جیرجیر لولای در یکّه‌ای خوردم و با ترس توی خودم جمع شدم. ضربان قلبم بالا رفت و دستم شروع به لرزیدن کرد. در باز شد و هجوم نور به درون اتاق باعث شد پلک‌هایم ناخودآگاه بسته شوند. صدای برخورد قدم‌های محکم و آهسته‌ی کسی به من نزدیک شد.

سعی کردم نگاه خو گرفته از تاریک‌ام را به نور عادت دهم و چهره‌ی شخص تازه وارد که از سایه‌ی هیکلش مشخص بود، مرد است، تشخیص دهم.

با وحشت نامحسوسی شروع به زمزمه کردم :

« کی هستی؟ چی از جونم می‌خوای؟ »

کرد یک قدم دیگر جلو گذاشت و چهره‌اش را نشان داد، همه‌ی ترس و وحشتم را فراموش کردم، نزدیک بود از چیزی که می‌دیدم شاخ دربیاورم.

برادر بزرگتر ژیوار بود...

(طلا)

با ترس روی صندلی عقب جمع شده بودم. سعی میکردم تا جای ممکن نگاهم به نیم رخ آکو یا چشم‌های سبز نافذش از توی آینه نیافتاد، نگاه سنگینش حس خوبی به من نمی‌داد، حس بدی که وقتی توی آغوش آکو قرار گرفته بودم، تقویت شده بود. جذبه و نفوذ مرد روبه‌رویم آنقدر زیاد و سنگین بود که وقتی بی‌حرف با حال غریبی جلوی پایم زانو زده بود و شروع به بازکردن گره‌ی طناب کرده بود برای چند لحظه زبانم

بند آمده بود، عاقبت وقتی توانستم حرفی بزنم با صدای لرزانی پرسیدم :

« کار تو بود؟ اینجوری می‌خواستی من رو خونه‌تون بیرون کنی؟»

آکو که مشغول طناب بود، یک لحظه دست از کار کشید، سرش را بالا آورد و نگاه غریب و پر از حرفی به من انداخت، وقتی از فهمیدن نگاهش توسط من ناامید شد، در حالی که پوزخند می‌زد سری تکان داد و مشغول کارش شد.

« با توام... »

یک دفعه هر دو دستم را توی دستش گرفت، لرز خفیفی به تنم افتاد.

دست‌هایش گرم بود و حس متفاوتی به قلبم سرازیر شد. توی چشم‌هایم زل زد. فشرده شدن فک استخوانی‌اش را به چشم می‌دیدم.

با حرص زمزمه کرد :

« چی باعث شده فکر کنی تو اونقدر برای من مهم شدی که من بخوام یه همچین خیمه شب بازی برای دور کردن تو از خانوادەم راه بندازم؟ »

صدایش آهسته شد اما آرامش منظور دار و تهدید کنندەی لحنش تاثیر بیشتری نسبت تحقیر جمله‌های چند دقیقه پیشش داشت.

« بهت گفتم کاری می‌کنم یه جوری بری انگار از اول وجود نداشتی... با دزدینت که بدتر همه‌ی نگاه‌ها رو به طرفت جلب می‌کنم...»

بعد هم بدون اینکه اجازه‌ی گفتن یه کلمه‌ی دیگر را به من بدهد، یک دستش دور شانه‌ام و دست دیگرش را زیرزانوهایم انداخت.

تا به خودم آمدم توی بغلش بود و سرم روی سینه‌اش افتاده بود، صدای تپش آهسته اما محکم قلبش توی سرم می‌پیچید.

چیزی روی قفسه‌ی سینه‌ام سنگینی می‌کرد و نفس کشیدن برایم سخت شده بود.

مثل آدم‌هایی که دچار شک شده بودند، با چشم‌های درشت شده‌ای به موقعیتم زل زده بودم، حتی نتوانسته بودم اعتراض کنم و بخواهم مرا روی زمین بگذارد، گرچه اعتراضم فایده‌ای نداشت، چون حتی اگر مرا روی زمین می‌گذاشت از آن جایی که صندلی چرخ دار دور و برم نبود باید خودم را روی زمین می‌کشیدم.

برخلاف ژیوار که هزار رنگ عوض کرده بود تا برای راه بردنم، مرا بغل بگیرد، آکو بدون اینکه به نظر من اهمیتی بدهد، کارش را انجام داده بود.

تنها کاری که از دستم برآمد آجازه دادن به تنی بود که با همان حس نصف و نیمه‌اش در دریای عجیب و غریب تن آکو غرق شود، دریای که گویی نسبت به آن غریبه نبودم.

مسافتی که طی کردیم طولانی بود، وقتی از پله‌های تاریک بالا می‌رفتیم، متوجه شدم درست حدس زده بودم، توی زیرزمین حبس شده بودم.

مرا روی صندلی عقب نشاند و بدون گفتن حتی یک کلمه پشت فرمان نشست و راه افتاد.

بعد از گذشت یک ساعت عاقبت در حالی که شجاعتم را جمع می‌کردم، پرسیدم :

« داریم کجا میریم؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۳]

□□□

□□

part_۱۶۵#

با زیاد شدن سرعت ماشین دستم را پشتی صندلی جلو گرفتم

و باز هم سوال بی‌جوابم را پرسیدم :

« من رو برای چی آوردی اینجا؟ داری من رو کجا می‌بری؟ »

پوزخندی زد و بدون اینکه به طرفم برگردد، با لحن متاسفی گفت :

« می‌دونی حضور تو... اتفاقی که برات افتاد چی بهم یاد داد؟ »

نگاه متعجبم را به از فاصله‌ی بین دو صندلی به نیمرخش دادم . با یک دست فرمان را گرفته بود و در حالی که آرنج دست

آزادش را لبه‌ی پنجره گذاشته بود نوک انگشت اشاره‌اش را روی لب‌هایش می‌کشید.

حس کردم اگر کلاف صدایش را بگیری تهِ آن به غم میرسی...

« یاد گرفتم بهتره آدم برای کسی مشت بخوره که ارزشش داره... نه اینکه امروز به خاطر یکی مشت بخوری و فردا همون یارو یه مشت بخوابونه تو صورتت... »

□□□

(آکو ـ سه ساعت قبل)

تلفنم را روی داشبورد پرت کردم و به قصد آرامش زودگذری که می‌دانستم سهم من نمی‌شد، پیشانی‌ام را روی فرمان گذاشتم.

یک ساعتی بود از بیمارستان بیرون زده بودم، چند دقیقه‌ی اولش بین خودم و نگاه اخر و ملتمسی که آوات برای خراب نشدن رویایش به من انداخته بود در حال جنگ بودم تا اینکه بلاخره خودم را راضی کردم و با توجیه اینکه این کار را برای

آوات می‌کردم نه ژیواری که انگار در مقابل حرف‌های من کر شده بود، دنبال دخترک پر دردسر راه افتادم.

با صدای زنگ تلفن به ناچار سرم را بالا آوردم و با فکر اینکه نشانه‌ای از دخترک پیدا شده بود، جواب دادم :

« بله... »

« سلام عرض شد آکو خان... »

با صدای کلفت مردانه‌ای که نمی‌شناختم روی صندلی سیخ ایستادم. ابروهایم را در هم گره زدم و با شک گفتم :

« شما ؟ »

صدای خنده‌ی مستانه و لبریز از غروری از پشت تلفن بلند شد :

« یه دوست... یه آشنای قدیمی... البته حق میدم من رو نشناسی اما خب... »

اطمینان و تمسخر لحن مرد اجازه نمی‌داد این مکلامات را یک شوخی فرض کنم. به ذهنم فشار اوردم تا شاید بین لایه‌های قدیمی و جدید مغزم صاحب این صدا بشناسم اما موفق نبودم.

« آدم با کسی نمی‌شناستش دوست نیست... کی هستی؟ بگو وگرنه تلفن رو قطع می‌کنم... »

مرد بدون اینکه خودش را ببازد با سرخوشی جواب داد :

« میل خودته آکو خان... دوست داری قطع کن... اما قبل قطع کردن بهتره جای اون دختر موطلایی رو بهت بگم که برای پیدا کردنش اینقدر به خودت زحمت ندی... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۳]

part_۱۶۶#

گره‌ی ابروهایم کورتر و جریان نفسم برای لحظه‌ای قطع شد.

زمزمه وار پرسیدم :

« تو کی هستی؟ »

مرد با اطمینان جواب داد :

« یه دوست... خیلی نزدیک... اونقدر نزدیک که نمی‌خوام بین تو و برادرت به خاطر یه زن دعوا راه بیافته... نمی‌خوام مثل

پنج سال پیش تو و آهیر، بین تو و ژیوار یه چند دیگه برای زن اتفاق بیافته... »

نفهمیدم چطور اما کنترلم را از دست دادم و و تا به خودم آمدم در حال فریاد کشیدن بودم :

« تو کس هستی عوضی؟ کی هستی از زندگی من خبر داری؟ »

صدای ناشناس با سرخوشی و خنده جواب داد :

« یه دوست... یه دوست که این سالها رو صرف نگاه کردن کرد اما حالا می‌تونه دوستیش رو با عمل نشون بده... آدرس رو برات می‌فرستم... »

در مقابل بوق اشغالی که توی گوشم پیچید، فریادی زدم و مشتم را روی فرمان کوباندم.

□□□

(آکو)

در اتاق را باز کردم. با دیدن آواتی که به زحمت سرپا ایستاده بود و به طرف در می‌آمد به طرفش دویدم و سرزنش گر گفتم :

« چرا بلند شدی؟ مگه دکتر نگفت حرکت نکن برای دنده‌هات خوب نیست؟ »

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و سعی کردم با نرمش او را روی تخت بخوابانم.

آوات سست و بی‌حال جواب داد :

« خوبم آکو... داشتم می‌اومدم پایین... ببینم چه خبره؟ »

انقدر بی‌حال و خسته بود که بدون هیچ تلاشی تسلیم دست‌های من شد و دوباره روی تخت دراز کشید، پتو را تا روی زانوهایش بالا آوردم و پرسیدم :

« شام خوردی؟ »

آوات اما دستش را روی دستم گذاشت و گفت :

« پیداش کردی؟ کجا بود؟ کی این کار رو کرده بود؟»

حرفی نزدم؛ یعنی حرفی برای زدن نداشتم، وقتی خودم هم نفهمیده بودم چه خبر است چه جوابی باید به آوات می‌دادم؟

نگاهم همچنان به زانوهای اوات بود و از خودم می‌پرسیدم، فلج شدن دخترک هم جزیی از نقشه‌اش بود؟

آوات دستم را رها کرد و این بار شانه‌ام را گرفت، تکانی به آن داد. گردنم را به طرفش چرخاندم.

صورت کبود و زخم و زیلی‌اش جگرم را می‌سوزاند، نمی‌توانستم مستقیم نگاهش کنم، برای همین در حالی که توی دلم قسم می‌خوردم توکّلی را به عزای کاری که کرده بود بنشانم روی تخت نشستم و به دست‌های مشت شده‌ام زل زدم.

می‌دانستم آوات منتظر جواب بود و شاید بهتر بود یک نفر دیگر هم از چیزهای عجیبی که امروز تجربه کرده بود، باخبر می‌شد، گرچه جز آوات کسی هم برای درد و دل نداشتم.

در این دنیا دو نفر به من اهمیّت می‌دادند یکی آوات و دیگری جوانه... و به اندازه‌ی سر سوزن نمی‌خواستم جوانه را درگیر کار کنم.

زمزمه کردم :

« یه نفر بهم زنگ زد... خودش رو یه دوست قدیمی معرفی کرد... »

آوات پرسید :

« کی بود؟ »

سرم را بین دست‌هایم گرفتم و کلافه گفتم :

« نمی‌دونم... نمی‌دونم... نمی‌شناختمش آوات... اصلاً نمی‌دونم کی بود یا چی می‌خواست... چون هیچ کدوم از اینها رو نگفت... لحنش دوستانه بود ولی از هر کلمه‌اش تهدید می‌چکید آوات... یه چیزهایی می‌دونست یعنی انگار همه چیز رو می‌دونست... جریان آهیر و مانا... دعوای بین و ژیوار... جای طلا هم که دیگه بماند... »

نگاهی را به صورت آوات انداختم و گفتم :

<< من قبلش سر به جریاناتی به این دختره اعتماد نداشتم اما حالا مطمئن شدم... اونی که زنگ زد هر کی بود طلا بهش ربط داره... حتی حس می‌کنم جریان دزدی امروز طلا هم نمایشی بود... بازهم آوردمش خونه چون به این نتیجه رسیدم این دختر تنها سر نخ من... >>

آوات یک دفعه و بدون مقدمه پرسید :

<< سر چه جریاناتی بهش اعتماد نداشتی مگه می‌شناختیش؟ >>

part_۱۶۷#

با سوال نگاهی آوات خشکم زد.

قبلاً هم با خودم فکر کرده بودم بهتر نیست همه چیز را کف دست ژیوار و بقیه بگذارم و قضیه را فیصله بدهم اما نمی‌دانستم چرا زبان قفل خورده بود، شاید چون باید همراه این خیلی چیزهای دیگر هم توضیح می‌دادم.

عاقبت همراه با نفس عمیقی که کشیدم، گفتم :

« ازم نپرس آوات... چون نه می‌خوام جواب بدم نه می‌خوام دروغ بگم... ترجیح می‌دم سکوت کنم... »

آوات در جواب چیزی نگفت.

از گوشه‌ی چشم ابروهای در هم رفته و تاثیر تلخی که حرفم روی او گذاشته بود می‌دیدم اما کاری از دستم برنمی‌آمد.

با گفتن " استراحت کن داداش... شب میام بهت سر می‌زنم " به قصد بیرون زدن از اتاق از جایم بلند شدم اما نرسیده به در با صدای آوات متوقف شدم :

« امیدوارم این سکوتت به نفع همه‌مون باشه آکو... همه‌مون...

»

□□□

(آکو)

در اتاق را آرام روی هم گذاشتم.

با درک موقعیتم یک لحظه سر جایم ایستادم و به این فکر

کردم برنامه‌ی بعدی‌ام چیست.

هناس که پیش جوانه بود.

خبری از آهیر و خورشید هم نبود.

ساعت نزدیک یازده بود و هنوز سر و کلّه‌ی ژیوار پیدا نشده بود، مطمئن بودم به زودی شاخک‌های خبری‌اش او را از آمدن طلا مطلبع می‌کنند و بعد باید خودم را برای راند بعدی دعوا آماده می‌کردم.

حالا با چه زبانی جریان تلفن امروز را به ژیوار حالی می‌کردم، نمی‌دانستم.

با یاداوری اینکه انسولین نوبت شبم را تزریق نکرده بودم، پوفی کشیدم و راهی آشپزخانه شدم تا بعد از تزریق چیزی برای خوردن پیدا کنم.

در زندگی هر آدمی سوال‌های زیاد بدون جوابی وجود داشتند که مثل یک تیغ تیز روی پوشت ذهنش خش می‌انداختند، زندگی من هم از این قانون مستثنی نبود، اگر یک روز در

موقعیتی بودم که می‌توانستم از دنیای اطرافم جواب طلب کنم، شاید اولین سوالی که به نظرم می‌رسید دیابتی بود که تقریباً با من به دنیا آمده بود و مرا از لحظه‌های بسیاری که می‌توانستم در زندگی‌ام بگذرانم محروم کرده بود...

از بالا و پریدن‌های بدون حساب و کتاب، بدون اینکه کسی مدام وضعیتم را چک کند تا مبادا هنگام بازی دچار افت قند شوم یا اینکه مبادا در عالم بچگی بدون اینکه بتوانم درست و غلطی متناسب با شرایطم را درک کنم، بی‌هوا بیشتر از مقدار مجاز شیرینی و شکلات و آبنبات بخورم.

بعد از گذشت بیشتر از سی سال از زندگی‌ام هیچ وقت نتوانسته بودم با دل خوش، بدون اینکه از عاقبت کارم یا اینکه یک نفر مچم را بگیرد، دل سیر شیرینی بخورم.

همه‌ی عمرم وابسه با سوزن ظریفی بود که اگر یک دفعه روی من علامت نمی‌گذاشت معلوم نبود چه بلایی سرم می‌آمد.

#غزل_پولادی

part_۱۶۸#

با صدای قیژقیژ لولای در از پشت سرم و دنباله‌ی آن صدای تق تق پاشنه‌های بلند و زنانه‌ای که مطمئن بودم متعلق به خورشید است روی پله ایستادم.

سرم را با بی‌حوصاگی به طرف صدا چرخاندم، خورشید بود که با لباس راحتی از اتاق مشترک سابقمان، همانی که بیشتر از دوسال حریم زندگی مشترکمان شده بود بیخیال بیرون آمد.

با دیدن من سر پله‌ها ایستاد، لبخند کمرنگی که او را شبیه خورشید روزهای کم و محدود با هم بودنمان می‌کرد، زد و گفت :

« تویی؟ »

بدون هیچ نرمشی از روی شانه اشاره‌ای به در نیمه باز اتاق کردم و با صدایی که ناخودآگاه از زور حرص گرفته شده بود، گفتم :

« مگه من نگفته بودم کسی توی اون اتاق نره؟ »

خورشید دقیقاً مثل همان روزها بدون اینکه هیچ خمشی توی صورتش پیدا شود با بی‌قیدی شانه بالا انداخت و گفت :

« حالا مگه چی شده... اون اتاق از همه‌ی اتاق‌های این خونه بزرگتره... من و آهیر هم دونفریم... یعنی اتاقمون دو برابر اتاق شما مجردها باشه... چاره‌ی دیگه‌ای نداشتیم خب...»

عقب گرد کردم و پله‌ها را برای رسیدن به خورشید بالا رفتم.

سینه به سینه‌ی هم ایستادیم.

خورشید بدون اینکه ذره‌ای عقب برود، سرش را بالا آورد و

سبزی زاغ چشم‌هایش را با جسارت به من دوخت.

با لحنی شمرده و تا حد ممکن آهسته زمزمه کردم :

« موندم پیشنها رفتن به اون اتاق کار تو بوده یا آهیر... گرچه بعید می‌دونم آهیر تا این حد بی‌غیرت باشه که روی اون تخت بخوابه... برادر من مغزش یه کم معیوب هست... »

خورشید با بی‌پروایی که حالم را به هم می‌زد، گفت :

« نترس... امشب اولین ...»

فریاد زدم :

« خفه شو... خفه شو... »

دست مشت شده از عصبانیتم را بالا بردم تا شاید بتوانم ذره‌ای از خشمی که رشته‌های تنم را می‌سوزاند، کم کنم اما دستم از فرمان من خارج شد و توی هوا ماند. تقصیری نداشت، یاد گرفته بود در هیچ شرایطی روی زن جماعت بلند نشود، چه به حق چه ناحق...

خورشید اما همچنان بی‌پروا به من زل زده بود.

از زور این همه بی‌حیایی به نفس نفس افتاده بودم، حس می‌کردم خونی که توی رگ‌هایم جریان پیدا کرده بود، به نقطه‌ی جوش رسیده بود و همین باعث شد از پوست بدنم دود بیرون بیاید.

الحق که آهیر خوب روشی را برای گرفتن انتقام از من انتخاب کرده بود.

لبم را توی دهانم کشید و با نفرت گفتم :

« حالم رو به هم می‌زنی خورشید... »

خورشید هم با نفرتی شاید شدیدتر از من جواب داد :

« تو خیلی بیشتر این کار رو می‌کنی... وقتی یاد اون روزهایی می‌افتادم که من حامله رو توی خونه حبس می‌کردی و رگ غیرتت رو باد می‌کردی برام... خودت داشتی اون طرف برای زن برادر بدبختت موس موس می‌کردی... چی شد اون همه مردونگی و غیرت؟ فقط برا ما بود؟ »

لعنتی خورشید باز هم روی نقطه ضعفم دست گذاشته بود.

دهانم را باز کردم تا این بار چنان فریادی سرش بکشم که از آن به بعد هیچ وقت هوس بازکردن دهانش برای بازگو کردن این موضوع را نکند که با صدای داد و فریاد ژیوار و هق هق‌های آوین از پایین، از خیرش گذشتم و با عجله پله‌ها را پایین رفتم.

با دیدن دست ژیوار که بالا رفته بود و آوینی که صورتش را می‌پوشاند، سر جایم خشک شدم...

part_۱۶۹#

(آکو)

با دیدن دست ژیوار که بالا رفته بود و آوینی که صورتش را

می‌پوشاند، سر جایم خشک شدم...

غیرارادی و بدون اینکه هیچ کنترلی روی صدایم داشته باشم، فریاد زدم :

« داری چه غلطی می‌کنی؟ »

دست ژیوار توی هوا مشت شد. گردنش را به طرف من چرخاند.

لب‌هایش را چنان به هم فشار می‌داد که تنها دو خط باریک کمرنگ از آن باقی مانده بود، موهایش با حالت به هم ریخته‌ای

توی پیشانی عرق کرده‌اش ریخته بود. قفسه‌ی سینه‌اش با شتاب بالا و پایین می‌شد.

نگاه گذرایی به آوین انداختم، مثل یه جوجه‌ی ترسیده توی خودش جمع شده بود، به نظر می‌امد حتی جرئت تکان خوردن هم نداشت. سنگینی نگاه خورشید را پشت سرم حس کردم.

به طرفش چرخیدم و خشمگین گفتم :

« برو بالا... »

خوشبختانه خورشید آنقدر از من شناخت داشت که بی‌چون و چرا در حالی که هنوز هم شانه‌های برافراشته‌اش غرور و نخوتش را نشان می‌داد، با نمایش بیخیالی که این وضع برایش اهمیّتی ندارد از پله‌ها بالا رفت.

وقتی از رفتنش مطمئن شدم به ظرف ژیوار و آوین برگشتم.

یک قدم جلو رفتم و با آرامشی که برایم خودم هم عجیب بود، پرسیدم :

« داری چی کار می‌کنی ژیوار؟ »

ژیوار پلک‌هایش را روی هم گذاشت، مثل اینکه سعی می‌کرد آرامش خودش را به دست بیاورد. بازدم عمیقش را بیرون داد و جواب داد :

« دارم سعی می‌کنم این وسط کسی رو نکشم... »

آوین با هق هق جواب داد :

« من که نمی‌دونستم اینطوری میشه... طلا به من گفت که چند دقیقه‌ی دوستش میاد... منم عجله داشتم... »

ژیوار نگاهش را از من به آوین داد و با همان خشم جواب داد :

« عجله داشتی بری به کثافت کاریت برسی؟ شاید هم آکو خریده بودت که یه جوری برنامه رو بپچینی که خودش طلا رو بدزده... »

من و آوین هر دو مات ماندیم، مات اینکه ژیوار تا کجا و چقدر از من متنفر بود که حالا زهرش را به آوین می‌ریخت، آوینی که برای همه‌مان قلب دوممان بود.

آوین با زمزمه‌ای که عمق ناباوریش را نشان می‌داد، به ژیوار گفت :

« نمی‌دونم چی به سر این خانواده اومده... اون از آهیر که انگار دیگه هیچ کدوممون رو به خواهر برادری قبول نداری... اینم از تو... »

بعد هم در حالی که با گاز گرفتن لب‌هایش سعی می‌کردف جلوی اشک‌هایش را می‌گرفت با سر پایین افتاده‌ای به طرف پله‌ها رفت.

قبل از اینکه از کنارم رد شود، بازویش را گرفتم و او را مقابل خودم کشیدم.

#غزل_پولادی

part_۱۷۰#

با دیدن سر پایین افتاده و اشک‌هایی که پوست سبزه‌اش را خیس می‌کرد، چیزی توی دلم تکان خورد.

از ژیوار عصبانی نبودم؛ یعنی آنقدر که از خودم عصبانی بودم از او نبودم.

دستم را روی گونه‌اش کشیدم، داغی اشک‌های نشسته روی گونه‌اش نمی‌توانست قلب یخ زده‌ام را گرم کند.

دست دیگرم را زیر چانه‌اش گذاشتم و نگاهش را به طرف خودم کشاندم.

« رفته بودی پیش سهراب؟ »

چانه‌اش لرزید، قطرات اشکش سرعت بیشتری پیدا کردند. سری به نشانه‌ی تایید تکان داد. انگشتم را نوازش وار زیر

چشم‌هایش کشیدم، سرم را خم کردم و بوسه‌ای روی گونه‌اش کاشتم.

زمزمه کردم :

« مگه بهت نگفته بودم گریه نکن... مگه نگفتم تنها جایی که حق داری اشک بریزی سر قبر من؟ پس این اشک‌ها چیه؟ »

با حرف من گریه‌ی آوین شدت گرفت، صورتش را پشت دست‌هایش پنهان کرد و با سراعت باد از پله‌ها بالا رفت.

نفس عمیقی کشیدم و از قاب خالی شده از ایستادن آوین به ژیوار چشم دوختم که با چشم رفتن آوین را دنبال کرد، بعد هم در حالی که دستی به موهایش می‌کشید زیر لب چیزی گفت.

دستم را توی جیب شلوارم فرو کردم و جلوتر رفتم.

ژیوار متوجه من شد، سرش را بالا آورد و نگاه خسته‌ای به من انداخت، معلوم بود او هم از کشمکش‌های طاقت فرسای چند

ساعت گذشته خسته شده بود اما هیچ چیز، هیچ چیز توجیه اشک‌هایی که آوین می‌ریخت، نبود، توجه اینکه ژیوار آوین را به کثافت کاری متهم کرده بود.

نفس عمیقی کشیدم و به ژیوار گفتم :

« امشب رو هیچ وقت یادت نره ژیوار... امشب رو قاب کن بکوب به دیوار تا هر وقت آوین رو می‌بینی برات یادآور بشه که خواهرت روفروختی... با یک جمله زیر سوالش بردی... محکومش کردی که کثافت کاری... خواهری که خودت

می‌دونی همه‌ی این پنج سال می‌تونست خیلی راحت قید خانواده‌ش رو بزنه و بره پی دلش اما به حرمت ما...حرمت سفره‌ای که یک عمر همه با هم سرش بزرگ شدیم پا گذاشته رو دلش... به خاطر کی؟ به خاطر دختری که تو نمی‌شناسیش... دختری که خودش رو از ناکجا آباد انداخته وسط زندگیت... یادت باشه به خاطر کی ناموس خودت رو بردی زیرسوال... برادری که به نانوس خودش تهمت بزنه...»

ژیوار در تمام این مدت با حرص نگاهم می‌کرد.

« تو هم همه‌ی اینها رو یادت باشه آکو... چون تو بودی که ما رو انداختی به جون هم... »

با حرف آهیر بدون اینکه برگردم، با خستگی پلک‌هایم را روی هم گذاشتم. با خودم قرار گذاشته بودم در مقابل آهیر سکوت کنم.

هر حرف اضافه‌ای از طرف من چه درست چه غلط همه چیز را بدتر از سابق می‌کرد.

نیمرخم را به طرف آهیر چرخاندم و با غم گفتم :

« ای کاش شما دو تا بفهمین دشمن واقعیتون من نیستم...

یکیه اون بیرون که داره بهمون می‌خنده... »

بعد هم بدون اینکه منتظر حرف دیگری بمانم به طرف

اشپرخانه راه افتادم اما با صدای آهیر سر جایم ماندم.

« فردا بیا کارخونه... بهتره در جریان یه چیزهایی باشی... »

این یعنی یک خیمه شب بازی دیگر در راه بود...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۳]

□□□

□□

نگاهشان از چیزی که فکر می‌کردم قابل تحمل تر بود، هر چند باز هم می‌شد سوال، تعجب و گاهاً پوزخند را در نگاه بعضی دید.

در مقابل سلام کارکنان سری تکان می‌دادم و با قدم‌های محکمی به طرف اتاق کارم رفتم.

منشی با دیدن من از جایش بلند شد و سلام مودبانه‌ای داد :

« برادراتون به همراه آقای سماوات توی اتاقتون منتظرن... »

سری به نشانه‌ی فهمیدن تکان دادم و به طرف اتاقم رفتم. فکر اینکه سماوات، وکیل خانوادگی‌مان، چه کاری داشت، برای لحظه‌ی کوتاهی دستم را روی دستگیره‌ی در متوقف کرد.

بوی خوبی نمی‌آمد، مشخص بود پشت این در به جای اکسیژن دردسر جریان داشت، نه فقط برای من که حتی برای برادرهایم هم...

گردنم را به طرف منشی که سرش را توی مانتیور مقابلش فرو برده بود و با جدّیت چیزی تایپ می‌کرد، برگردانم.

دوست داشتم از حضور خورشید بپرسم یا اینکه مثلاً او از اتفاقی که در شرف وقوع بود، چیزی می‌دانست یا نه اما جلوی زبان را گرفتم.

واقعیت این بود که وقت کشی می‌کردم.

حضور آهیر به معنای بمب بود و وقتی این بمب با ژِیوار ترکیب می‌شد، یعنی هر لحظه باید منتظر این باشم که ماشه‌ی بمب توی صورتم چکانده شود و بعد هم منتظر یک مرگ دردناک همراه با جان کندن باشم...

نفس عمیقی کشیدم و در حالی که خودم را برای هر چیزی آماده می‌کردم، در را باز کردم و وارد شدم.

اولین چیزی که به چشمم آمد خورشید و آهیر بود که با فاصله‌ی کمی از هم در حالی که خورشید تقریباً توی بغل آهیر

نشسته بود، بالای میز بزرگی که گاهاً از آن برای جلسات استفاده می‌کردیم نشسته بود، دقیقاً همان جایی که من می‌نشستم. هردویشان متوجه من شدند اما به خودشان زحمت سلام هم ندادند.

ژیوار طرف راستش در حالی که دست‌هایش را مشت کرده بوده و غرق در افکارش به آن زل زده بود، نشسته بود.

سماوات هم در حالی که از پشت عینک بدون قابش که طبق معول روی نوک بینی‌اش جا خوش کرده بود، به ورقه‌های توی

دستش زل زده بود طرف دیگر میز نشسته بود، با دیدن من از جایش بلند شد و سلام کرد.

با سرفه‌ی نمایشی صدایم را صاف کردم و همزمان با بالا آمدن سر ژیوار سلام کلی کردم که جز سماوات جوابی نگرفتم.

از آنجایی که به نظر می‌رسید برای من سر میز جایی وجود ندارد به طرف میز خودم رفتم و همزمان با در آوردن کتم پشت صندلی نشستم.

نگاهی به سماوات که منتظر به دهان من زل زده بود، انداختم و با چشم و ابرو از او خواستم شروع کند.

ژیوار سریعتر از سماوات جواب داد :

« می‌خوام سهامم رو از کارخونه و شرکت بفروشم... »

صریح، بی‌پرده، رک و بدون مقدمه...

یکه‌ای خوردم.

متوجه دوربین تیز نگاه خورشید و آهیر بودم که چطور مرا زیر نظر گرفته بودند تا کوچکترین واکنش مرا به نفع خودشان ضبط کنند، برای همین سعی کردم کمترین اثری از احساسات درونی‌ام را توی صورتم نمایان نکنم، با این حال به خاطر یکّه‌ی ناگهانی که خورده بودم به پشتی صندلی تکیه دادم و با لحنی معمولی پرسیدم :

« چرا اون وقت؟ »

part_۱۷۲#

ژیوار نگاه خیره‌ای به من انداخت و گفت :

« برای کارم سرمایه می‌خوام... »

دوست نداشتم سماوات که یک غریبه بود از حرف‌های بین من و برادرم خبردار می‌شد، برای همین هم محترمه گفتم :

« آقای سماوات میشه لطف کنم چند دقیقه‌ای بیرون منتظر بمونید؟ »

سماوات بی‌هیچ حرف اضافه‌ای دفتر و دستکش را جمع کرد و با تکان دادن سرش از اتاق بیرون رفت.

حالا که تنها شده بودیم می‌توانستم راحت‌تر صحبت کنم، فقط ای کاش خورشید هم از اتاق بیرون می‌رفت اما از جایی که می‌دانستم آهیر به عمد و برای نشان دادن مخالفت با من که معتقد بودم بهتر بود کسی جز خودمان یعنی ما چند برادر از جزییات روابط بینمان خبردار نمی‌شد، خورشید را با خودش همراه کرده بود، چیزی نگفتم، خورشیدی که من معمولاً او را در مسائل برادری‌مان قاطی نکرده بودم.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم :

« هر چقدر پول بخوای می‌تونی از حساب برداری... لازم نیست بخوای سهامت رو بفروشی... »

ژیوار پوزخندی زد :

« ممنون... لنگ اجازه‌ی تو بودیم... »

بعد با صدای آهسته‌ای زیر لب خطاب به شخص نامعلومی اضافه کرد :

« البته فعلاً که گیریم... »

شنیده بودم اما به روی خودم نیاوردم، برای همین با صدای بلند گفتم :

« حرفت رو بلند و رسا بگو... »

ژیوار یک دفعه دستش را روی میز کوبید و بلند گفت :

« برای اینکه این سهام لعنتی رو واگذار کنم باید امضای تو هم زیر سند باشه... »

می‌دانستم. از همان لحظه‌ی اولی که سماواتی را توی اتاق دیده بودم حدس زده بودم چه خبر است، بعد هم که با گفتن سهام تا ته قضیه را خواندم. اگر ژیوار به موافقت من نیاز داشت محال بود پایش را اینجا بگذارد.

لازم نبود آهیر توی اتاق باشد تا بفهمم او بوده که ژیوار را برای این کار تحریک کرده، حتم داشتم توی کله‌ای این فکر چرخ

می‌خورد که چطور از آب شدن ذرّه ذرّه‌ی کوه یخ به قول خودش امپراطوری من لذت ببرد، اینکه با چشم خودش ببیند من چطور برای از دست نرفتن میراث خانوادگی‌مان تلاش می‌کنم.

آهیر دستش را از دور شانه‌ی خورشید برداشت و با پوزخند در حالی که جزییات صورتش حرص و خشمم را نشان می‌داد، گفت :

« اصلاً نمی‌فهمم بابا که سهام همه‌مون رو مشخص کرد چرا یه بند گذاشت که تا تو موافق نباشی نمی‌تونیم سهاممون رو واگذار کنیم؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۳]

part_۱۷۳#

پوزخندی زدم و جواب دادم :

« شاید چون بهتر از هر کسی پسرهاش رو می‌شناخت... »

آهیر لب‌هایش را با خشم روی هم فشار داد، برقی از خشم در مشکی چشم‌هایش روشن شد.

از روی صندلی‌اش بلند شد، هر دو دستش را روی میز کوبید و از بین دندان‌های کلید شده‌اش گفت :

« نمی‌دونم بابا چی توی تو دیده که بهتاین اختیار رو داده که روی ما فرامانروایی کنی؟ مگه تو چی هستی؟ کس هستی اصلاً؟ تو هم عین ما... همونقدر که ما پسر بابابیم تو هم هستی... اما اون چرا باید اختیار مال و اموالش رو بده دست تو؟ »

از پشت میز بلند شدم و به طرف آهیر رفتم. سر دیگر میز درست قرینه‌ی آهیر ایستادم. دست‌هایم را شبیه او روی میز گذاشتم و با لحن مطمئنی گفتم :

« شاید چون من مثل تو خودخواه نبودم... کجا بودی وقتی سرطان داشت بدن بابا رو از درون تیکه تیکه می‌کرد؟ کجا بودی وقتی چشمش به در خشک شد که تو از اون خر شیطونی که سوارش شده بودیف پیاده بشی و آخر عمری با خیال راحت اینکه ما برادرها هوای همدیگر رو داریم بمیره؟ شاید چون دید که چقدر به افکار بیمارگونه‌تون بها میدیدن و حاضرین تا کجا توی باتلاق غرق شین... لحظه‌ی آخر روی دلش موند که هر چی هم باشه...خون بچه‌هاش رو به هم پیوند میده... »

ژیوار با حالت منزجر و خورشید با تفریح نگاهمان می‌کرد. آکو نبودم اگر تلافی حضور خورشید را در نمی‌آوردم.

آهیر از کوره در رفت و با عصبانیت گفت :

« خون... خون... لعنت به این خونی که توی رگ‌های منه... لعنت به این خونی که من رو با توی عوضیِ قاتل که چیزی از ناموس سرش نمیشه وصل کرده... لعنت به تو آکو... هیچکس به اندازه‌ی تو حالم رو به هم نمیزنه... از اینکه با توی کثافت که

باعث مرگ زنم شدی... از اینکه بهش چشم داشتی و آخرش هم کشتیش... صاحب یه خونم حتی از خودمم متنفرم... »

این اولین فوران خشم آهیر از آخرین باری که از هم جدا شده بودیم تا هفته‌ی گذشته که بعد از پنج سال با هم ملاقات کرده بودیم، بود و چه خوب عمق نفرتی که از من داشت، نشان داده بود...

حرف به حرف کلماتش روی مثل سرب داغ روی قلبم نشست، بعد از اینکه قلبم را سوزاند، مثل سنگ سرد شد و باقی‌مانده‌ی قلبم را له کرد.

حس کردم نمی‌توانم روی پاهام بایستم.

صندلی را عقب کشیدم و پشت میز نشستم.

ژیوار و خورشید هم مثل من از فریادهای آهیر متعجب شده بودند، خود آهیر اما مثل سنگی که توی کوره در حال سوختن

بود، شراره‌های خشم و نفرتش را مستقیم به طرفم پرت می‌کرد.

دستی به پیشانی‌ام کشیدم و برای فرار از جوّ بدی که توی اتاق ساکن شده بود، از ژیوار پرسیدم :

« خریدارت کیه؟ می‌خوای سهام رو به کی واگذار کنی؟ »

ژیوار با مکث جواب داد :

« به آهیر... اون می‌خواد ازم سهم کارخونه و شرکت رو بخره...

»

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۳]

□□□

عاقبت با تار شدن چشم‌هایم راضی شدم نگاهم را از صفحه‌ی خاموش تلفن همراهم بگیرم. برای آخرین بار صفحه‌ی تلفن را روشن کردم شاید پیام یا میس کال کوچکی از ترمه می‌دیدم اما خبری نبود...

تنها فایده‌اش دیدن ساعت و پی بردن به این بود که ساعت‌ها بود غرق در افکار و آرزوهایم برای اینکه ترمه برای احوال پرسی تماس بگیرد، به تلفن زل زده بودم.

یک لحظه از شدّت حرص و عصبانیت تلفنم را روی زمین پرت کردم و فریاد کشیدم :

« به درک... به درک که برات مهم نیستم... به درک که به جای قلب توی سینه‌ات سنگ داری... به درک... »

دستم را توی موهایم فرو بردم و خودم را با چنان شتابی روی تخت پرت کردم که دنده‌های ضرب دیده‌ام فریاد کشیدند.

پلک‌هایم را از درد روی هم فشار دادم، دردی که مطمئن نبودم از بدن ضرب دیده‌ام بلند شده بود یا از قلبی که سوخته بود...

سوخته بود...

□□□

(آکو)

راننده‌ی کناری بوقی زد و فریاد کشید :

« چته لعنتی مگه اینجا اتوبان اینطوری ویراژ میدی؟ »

اهمیّتی ندادم و پایم را بیشتر از قبل روی پدال گاز فشار دادم.

خودم اوج گرفتن ماشین را حس می‌کردم، شاید چند دقیقه بیشتر ماشین از روی زمین پرواز می‌کرد، مهم نبود...

در حال حاضر هیچ چیز مهم نبود...

هیچ چیز جز اینکه به هر طریقی که می‌توانستم حرصی که تا چند دقیقه‌ی بیش به خاطر دعوایم با ژیوار و آهیر و پوزخندهای خورشید خورده بودم، خالی کنم.

مغزم در حال انفجار بود، قلبم چنان با حرص می‌کوبید که می‌ترسیدم انرژی‌اش تمام شود و از کار بیافتد، دست‌هایم می‌لرزید و تمرکزم را از دست داده بودم، به محض اتمام حجتم با ژیوار که امکان ندارد اجازه بدهم سهامش را به آهیر بفروشد، با آرامش در حالی که مواد مذاب درونم شروع به سوزاندن اعضا و احشا درونی‌ام کرده بود بدون اینکه خم به ابرو بیاورم از کارخانه بیرون زدم و بعد هم به مقصد نامعلومی پدال گاز را فشار دادم.

اهمیّتی به زنگ تلفن ندادم اما وقتی چندین بار پشت سر هم زنگ زد با فکر اینکه ممکن بود، اتفاق مهمی افتاده باشد، جواب دادم:

« بله ؟ »

آوین پشت خط بود.

« سلام داداش؟ کجایی ؟ »

سرعتم را کم کردم و ماشین را به حاشیه‌ی خیابان هدایت کردم و توقف کردم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم لحنم عاری از هر عصبانیتی باشد، نباید آوین را قاطی دعوا می‌کردم، آهیر و ژیوار با من مشکل داشتند، دلیلی نداشت که من آوین را وارد این بازی کنم، خودم باید به تنهایی بار این نفرت پوچ و تو خالی را به دوش می‌کشیدم.

« جانم آوین؟ تو خیابونم... چی شده؟ »

کمی من من کرد و آهسته مثل کسی که دوست ندارد صدایش را بشنوند، گفت :

« داداش فکر کنم آوات قاطی کرده... شاید هم درد داره... نمی‌دونم درست و حسابی... »

نگران شدم.

« درد؟ چی شده مگه ؟ »

part_۱۷۵#

« نمی‌دونم... فقط از صبح یه جوری بود... رفتم کمکش کنم

انگار اصلاً توی این دنیا نبود... خواستم تو اتاق پیشش باشم اما

گفت تنهاش بذارم... بعد یه دفعه صدای دادش اومد... همه‌ش

می‌گفت به درک... به درک... رفتم تو اتاق دیدم گوشیش رو کوبیده زمین... خورد و خاکشیر شده... صورتش هم قرمز بود... مثل اینکه درد داشت... خواستم کمکش کنم اما سرم داد کشید... »

پوفی کشیدم. آرنجم را روی لبه‌ی پنجره گذاشتم و با بستن پلک‌هایم توی دلم دعا کردم مشکل آوات چیزی نباشد که فکر می‌کردم.

با صدای گرفته‌ای از آوین پرسیدم :

« از صبح کسی نیومده؟ »

« نه... »

ماشین را راه انداختم و به آوین گفتم :

« باشه... حلش می‌کنم... فعلاً دور و برش نرو... پرش به پرت گیر نکنه... »

وقتی از آوین خداحافظی کردم، شماره‌ی ترمه را گرفتم .

با شنیدن صدایش در حالی که لحنم بازهم عصبانی شده بود، با تمسخر گفتم :

« به به ترمه خانم... عروس خانواده‌ی پرواز... عروس فراموشکاری که هیچ کدوم از حرف‌های برادرشوهرش یادش نمونده... »

صدایش خشن شد، کنایه‌ی کلامم را به خوبی درک کرده بود.

با حرص و نفرت پرسید :

« چی می‌خوای؟ »

مسیرم را به طرف خانه‌شان تغییر دادم و با پوزخند گفتم :

« بهت گفته بودم هر بار که برادرم رو ناراحت کنی و دلش رو بشکنی باید منتظر یه تلافی جانانه از طرف من باشی... »

بد خلق گفت :

« منظورت رو نمی‌فهمم... »

پوزخند وسیعتری زدم.

« تو راه برات توضیح میدم... »

با لحنی متعجب پرسد :

« کدوم راه؟ چی میگی تو برای خودت ؟ »

سریع و بی‌حوصله توضیح دادم :

« تا من یه دسته گل قشنگ میگیرم که جنابعالی از طرف خودت تحویل آوات بدی تو هم فرصت داری خودت را مثل عروس پر ذوق که داره میره عیادت نامزدش آماده کنی... به آوات هم زنگ نمی‌زنی چون اینجوری به بهانه‌ی سوپرایز گندی که با بی‌تفاوتیت زدی جمع و ور کنم... به بابات بگو تا آخر شب نمیای... هم نهار هم شام مهمونی خونه‌ی آوات... روی

حرف‌هایی هم می‌خوای بزنی خوب فکر کن... فکر کن چی بگی که آوات خوشش بیاد... »

ترمه لحظه‌ای سکوت کرد و بعد در حالی که مشخص بود پوزخند جان داری می‌زند، با تمسخر گفت :

« اونوقت چرا فکر کردی من قبول می‌کنم و کاری که توی میگی رو انجام میدم؟ »

با اطمینان جواب دادم :

« آکو به کسی حق انتخاب نمیده...

مخصوصاً وقتی پای خانوادەم وسط باشه هیچ گزینەی دیگەای

روی میز نیست... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۳]

(آوات)

ضربه‌ی ملایمی به در خورد. نگاهم مات نور زرد رنگی بود که از پنجره روی سقف جا انداخته بود.

درد دنده‌هایم تخفیف پیدا کرده بود اما در عوض در یک خلسه‌ی تاریک و ناراخت کننده از افکار سیاهم غرق شده بودم.

با فکر اینکه آوین پشت در بود با خستگی و لحنی بی‌تفاوت گفتم :

« نمی‌خوام کسی رو ببینم... »

دستگیره‌ی در پایین رفت و پشت سرش صدای ظریفی بلند شد :

« حتی من ؟ »

با شنیدن صدای ظریف و زیبای ترمه به خیال اینکه فکر زیاد باعث توهم زدنم شده بود، به سرعت روی تخت نیمخیز شدم.

خبری از ترمه نبود، در عوض دست دخترانه‌ای در حالی که دسته گل شیکی از غنچه‌های رز قرمز را توی مشتش گرفته بود، از لای در مشخص بود.

آب دهانم را قورت دادم و با تردید پرسیدم :

« ترمه تویی؟ »

اول سرش بعد هم خودش از لای در داخل شد. لبخند زیبای روی لبش نقش بسته بود...

« مهمون نمی‌خوای؟ »

زمزمه کنان در حالی که لبخند محوی می‌زدم با ناباوری گفتم :

« فکر کردم نمیای... می‌دونم برات خیلی مهم نیستم... اما با خودم گفتم شاید اونقدر برات اهمیّت ندارم که بخوای بهم سر بزنی... »

لبخند غمگینی زد، در را پشت سرش بست و به طرفم آمد.

لبه‌ی تخت نشست و دسته گل را روی پایم گذاشت.

با لحن غمگینی گفت :

« معذرت می‌خوام نمی‌تونم اونقدر که دوستتم داری دوستت داشته باشم... »

من هم با لبخندی غمگین تر همانطور که با تیکه بر آرنج‌هایی که از شوق دیدار ترمه به خواب رفتنشان را حس نمی‌کردم، جواب دادم :

« عیب ندارم عزیزم... همینکه اینجایی کافیه... تو از این در اومدی تو... ناراحتی‌ها و غم من از در دیگه رفت بیرون... همین برام کافیه... مرسی که اومدی... »

ترمه چیزی نگفت...

تنها با نگاه پر از حرفی به من نگاه کرد و بعد هم مشغول کشیدن اشکال نامفهومی روی تخت شد.

دسته گل را از روی پایم برداشتم و سرم را بین گل‌ها فرو بردم...

عجیب بود اما به نظرم آمد گل‌ها بوی دوست داشتن می‌داد...

بوی عشق...

عشق ترمه ؟

□□□

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۳]

□□□

ماشین را مقابل مطب پارک کردم اما برای پیاده شدن مردد بودم، مطمئن نبودم اینجا آمدنم کار درستی بود یا نه.

می‌ترسیدم با یک چنگ اعصاب وحشتناک از اینجا بیرون بزنم.

نگاه به فرمان بود اما از خودم می‌پرسیدم، از کی این مطب و آدم‌هایش تو را آرام کرده بودند که حالا دفعه‌ی دوم باشد؟

شک نداشتم به محض اینکه از اینجا بیرون می‌زدم، با فرض اینکه با خودم کنار می‌آمدم و می‌رفتم، حال خرابم، خراب‌تر می‌شد، با همه‌ی اینها در حالی که حس می‌کردم چیزی راه هوایم را بند آورده بود، از ماشین پیدا شدم و در حالی که دست‌هایم را توی جیب کتم فرو می‌کردم با سر پایین افتاده‌ای راهی مطب شدم.

برای وقت کشی تصمیم گرفتم به جای استفاده از آسانسور از پله‌ها بالا رفتم.

می‌دانستم تا تعطیلی مطب چند دقیقه بیشتر نمانده بود.

پایم را توی مطب بزرگ شیک گذاشتم و سلامی آهسته به منشی که مشغول جمع کردن وسایلش بود، کردم. منشی با دیدن من سرش را بالا آورد، با شناختنم لبخندی زد و جواب داد :

« سلام آقای پرواز... خوب هستید؟ »

در جواب احوال پرسی‌اش تنها سری بالا و پایین انداختم. با سر اشاره‌ای به در بسته‌ی اتاق کردم و پرسیدم :

« هنوز نرفته؟ »

با همان لبخند جواب داد :

« نه... هستن هنوز... اگه می‌خواین برین بهشون خبر بدم... »

دستم را به نشانه‌ی مخالفت بالا آوردم و گفتم :

« نه... چیزی بهش نگین... »

زبانش را برای مخالفت باز کرد اما من بی‌اهمیّت توی اتاق رفتم.

دستگیره‌ی در را با تعلّل پایین کشیدم و داخل شدم. در را پشت سرم بستم.

با صدای باز و بسته شدن در سرش را از توی لپ تاپ مقابلش بیرون کشید.

عینک قاب مشکی‌اش را از روی چشم برداشت و نگاهی به من انداخت. به محض شناختنم، ابروهایش را در هم کشید.

لب‌هایش را به سختی جنباند :

« تو اینجا چی کار می‌کنی؟ »

لبخند کج و کمرنگی زدم :

« تو که می‌دونی برای چی می‌پرسی؟ »

عینکش را روی میز کوباند و لپ تاپش را بست. مشخص بود حرص دیدن مرا سر یک چیزی خالی می‌کرد.

« آدم به کَنه بودن تو ندیدم آکو... یعنی تف به اون روزی که من خواستم به خاطر جوانه از پرورشگاه بچه بیارم... اون هم رو چه بچه‌ای دست گذاشتم... هناس تو... ای کاش می‌تونستم برگردم عقب تا اون روزها رو کلاً از زندگیم پاک کنم بلکه بتونم از شر تو خلاص شم... »

نفهمیدم چرا اما لبخندم وسعت گرفت، این بدخلقی و غرغر بیشتر از پنج سال تنها رابطه‌ی بین من و امیر بود، امیری که گویا شبیه همه‌ی آدم‌های اطرافم از من متنفر بود...

#غزل_پولادی

□□□

حرفی نزدم، از اول هم حرفی برای زدن نداشتم، فقط به قصد رفع دلتنگی آمده بودم، دلتنگی که امروز بی‌آنکه بخواهم به اندازه‌ی یک گردو جمع شده بودم و گلویم را به هم آورده بود.

امیر از پشت میز بلند شد و به طرف پنجره‌ی اتاقش رفت. به اندازه‌ی یک نیم نگاه کوچک هم به طرفم برنگشت.

با گذشت این همه سال هنوز نتوانسته بودم عمق نفرتی که از من به دل امیرافتاده بود، کم کنم و این بزرگترین افسوس زندگی‌ام بود.

امیر با صدای گرفته‌ای گفت :

« اگه کاری نداری برو... حضورت اذیتم می‌کنه... »

اولین بار نبود که این حرف را از زبانش می‌شنیدم و اولین بار نبود که این درد را به جانم می‌انداخت.

سرم را پایین انداختم و به خودم و بغضی که امروز عجیب وجودم را لرزانده بود، چند ثانیه‌ای فرصت دادم تا آرام بگیریم و مثل همه‌ی این سالهایی که اجازه نداده بودم یک نفر درون شکسته‌ام را ببیند، واقعیت را پنهان کنم.

سرفه‌ی نمایشی کردم و پشت سر هم پلک زدم، امروز مثل دختربچه‌ها شده بودم؛ اول آهیر و حرف‌هایش، ژیوار و حالا هم امیر...

نباید اجازه می‌دادم غروورم امروز بیشتر از ظرفیتش تازیانه بخورد، برای همین با فکری که به فی البداهه به ذهنم رسید، گفتم :

« اومدم راجه به آوین و سهراب باهات حرف بزنم... کی می‌خوای دست از لجبازیت برداری و اجازه بدی این دو نفر برن سر زندگیشون؟ »

بلاخره مرا مهمان نگاهش کرد و با تمسخر گفت :

« منکه اولش هم گفتم... هر کاری دوست دارن بکنن... تو بودی که گفتی نه حرف تو به عنوان برادر بزرگتر آوین شرط... »

شانه‌ای بالا انداخت و با بی‌تفاوتی گفت :

« فقط نفهمیدم چرا حرف‌های من رو گذاشتی توی دهن خودت... »

گوشه‌ی لبش به حال پوزخند بالا رفت :

« می‌خواستی من رو تو ذهن آوین خراب نکنی؟ می‌خواستی یه تنه همه‌ی نفرت و بغض آوین رو به جون بخری؟ می‌خواستی داداش بزرگه‌ی خوبی باشی؟ »

قاطع جواب دادم :

« منم به خاطر فاصله‌ی ذهنی زیادشون خیلی نسبت به این ازدواج خوش بین نیستم امیر... برای همین هم رو حرفت موندم... اما با اون قسمتی که فکر می‌کنی سهراب هیچ

علاقه‌ای به آوین نداره و برای اینگه انتقام جوانه رو از تو بگیره می‌خواد با آوین ازدواج کنه موافق نیستم... سهراب واقعاً آوین رو دوست داره... »

نگاهش را از من گرفت به منظره‌ی آن طرف پنجره دوخت.

آهسته گفت :

« پس موافقتت رو اعلام کن... »

اما من این را نمی‌خواستم.

دوست نداشتم امیر پیش خودش فکر کند که حرفش برای من و خانواده‌مان اهمیّتی ندارد، دوست داشتم با همه‌ی وجود حضورش را به عنوان عضوی از خانوده‌مان باور کند، می‌دانستم هیچ راهی نداشت تا خاطره‌ی سالهایی را که دور از ما در تنهایی و تاریکی بزرگ شده بود، از حافظه‌ی دنیا پاک کرد اما باید تلاشم را می‌کردم.

نگاهی خیره و طولانی به امیر انداختم. هرچقدر هم نگاه می‌کردم سیر نمی‌شدم.

هیچکس حتی خود امیر هم نمی‌دانست برای من چه ارزشی داشت...

ای کاش می‌فهمید...

امیر هم سنگینی نگاهم را حس می‌کرد اما شاید او هم مثل من دلتنگ بود که علی رغم به قول خودش نفرتی که از من داشت بازهم به نگاهم نیاز داشت...

نفس عمیقی کشیدم، خودم را جمع و جور کردم و در را به قصد بیرون زدن از اتاق باز کردم.

قبل از اینکه پایم را از اتاق بیرون بگذارم نگاه آخرم را به امیر انداختم و گفتم :

« بیا خونه امیر... می‌دونم می‌دونی آهیر و ژیوار برگشتن... می‌دونم این سالها باهم در ارتباط بودین اما حالا که توی خونه‌ن... می‌دونم شرایط طبیعی نیست... هیچی طبیعی نیست... نه ماها، نه اتفاقاتی که برامون افتادن... اما حداقل بذار تظاهر کنیم... بذار اگه روح بابا و مامان هنوز توی اون خونه‌ن برای یه بار هم که شده همه‌مون رو دور هم ببینن... »

نگاهم را از او گرفتم و قصد رفتن کردم اما با صدای امیر که لحظه‌ی آخر بلند شد، سر جایم ماندم.

« حضورت اجازه نمیده از چیزی که همیشه آرزوش رو داشتم لذت ببرم آکو... مهم نیست که چقدر تلاش کنی... نمی‌تونم ببخشمت... نمی‌تونم به خاطر جوانه ببخشمت... ای کاش برادرم نبودی... ای کاش نبودی... »

□□□

#غزل_پولادی

□□□

part_۱۷۹#

(طلا)

با فریاد خودم از خواب پریدم، با همان خواب همیشگی لعنتی...

خوابی که به محض بیدار شدن همه‌ی جزییاتش را از یاد می‌بردم، تنها یک حس بد، تن نیمه جانم را در برمی‌گرفت.

من بودم و مردی که با وجود اینکه صورتش را نمی‌دیدم اما می‌توانستم لبخندش را حس کنم و نفوذ سنگینی نگاهش را، منی که صورت کرد را نوازش می‌کردم.

هر بار که از این خواب بیدار می‌شدم تا چند لحظه زبری ته ریش‌های مرد را روی پوست دستم حس می‌کردم.

به نفس نفس افتاده بودم، گلویم خشک شده بود و لب‌هایم ترک برداشته بود.

نگاهم را توی اتاق تاریک چرخاندم.

پارچ آب و لیوان روی پاتختی چوبی برایم چشمک می‌زد.

دستم را دراز کردم که در با صدای بدی باز شد و ژیوار با وحشت خودش را توی اتاق پرت کرد.

بعد از اینکه آکو مرا به خانه برگردانده بود، اولین بار که ژیوار را می‌دیدم، از دیشب تا حالا از هیچ کدامشان خبری نبود، نه ژیوار... نه آوین...

نه حتی آکویی که مطمئن بودم این بلا را سر من آورده بود، اینکه چه مشکلی با من داشت را هنوز متوجه نشده بودم، به درک... او هم روی بقیه‌ی مسائل لاینحل زندگی‌ام...

حتی پرستار تمام وقتم هم نیامده بود و من مجبور بودم با پرستار موقتم که شب نمی‌ماند، سر کنم.

فقط صدای داد و فریاد نامفهومی از طبقه‌ی پایین آمده بود که من با وجود همه‌ی تلاشم چیزی از آن سر در نیاورده بودم.

دلیل رفتارهای عجیب و غریب این خانواده را نمی‌فهمیدم،

یعنی اتفاقاتی که افتاده بود مرا لایق یک توضیح نمی‌کرد؟

کلید برق را زد و سراسیمه پرسید :

« چی شده طلا؟ چرا داد زدی؟ »

گردنم را به طرف ژیوار چرخاندم.

با دیدن بالاتنه‌ی هیکلی و بدون نقص و لختش یکّه‌ای خوردم.

چشم‌هایم درشت شد و ابروهایم بالا پرید.

احمقانه بود اما اولین بار بود که یک مرد را بدون بلوز می‌دیدم.

پدرم و فراز به خاطر من و نقره هیچ وقت بدون لباس توی خانه راه نرفته بودند، گرچه توی فیلم و شبکه‌های اجتماعی زیاد دیده بودم.

دختر چشم و گوش بسته‌ای نبودم اما خب زنده دیدن تصویر فرق داشت، برای همین به خودم حق می‌دادم اگر متعجب می‌شدم.

با همه‌ی اینها سعی کردم تا جایی که امکان داشت سوتی ندهم، همین مانده بود که بفهمند طلا آفتاب مهتاب ندیده بود.

ژیوار اما بی‌اهمیّت به من دستی بین موهای پرش کشید و گفت :

« چرا ماتت برده دختر؟ چی شده؟ چرا داشتی داد می‌زدی؟ »

دهانم را باز کردم و در حالی که هنوز هم به خاطر خواب بدم بد حال بودم، با من من گفتم :

« چیزی نبود خواب بد دیدم... »

ژیوار نفس عمیقی کشید و زیرلب "باشه"ای گفت.

چند لحظه‌ی کوتاه هر دویمان بدون اینکه حرفی بزنیم نگاه سرگردانمان را در اتاق چرخاندیم تا اینکه عاقب ژیوار در حالی که به طرف پاتختی می‌رفت، پرسید :

« آب می‌خوری برات بریزم؟ »

#غزل_پولادی

□□□

مثل اینکه فهمیده بود آب می‌خواستم، شاید هم دنبال بهانه‌ای برای باز کردن صحبت می‌گشت.

تازه متوجه گرفتگی صدایش که احتملاً به خاطر خواب آلودگی بود، شدم.

آرام بدون گفتن چیزی، سری به نشانه‌ی تایید تکان دادم.

دستم را برای نیمخیز شدن روی تخت اهرم کردم که ژیوار زودتر از من به خودش آمد و همراه لیوان آبی که توی دستش گرفته بود، برای کمک به طرفم خم شد. به خاطر حرکت عجولانه و بی‌حواسش، لیوان آب برعکس شد روی تیشرتم ریخت، از سردی آب تکانی خوردم و فریاد خفه‌ای کشیدم.

نمی‌دانستم آبی که از سر شب در هوای اتاق بود چطور می‌توانست تا این حد یخ باشد، هر بود قفسه‌ی سینه و شکمم به خاطر سردی آب سوزن سوزن شده بود.

ژیوار لیوان آب را روی پاتختی گذاشت و با عجله گفت :

« اَه... لعنتی... حواسم نبود... »

تیشرت چسبی که پوشیده بودم حالا به خاطر آب بدجوری طرح لباس زیرم را مشخص می‌کرد. دعا دعا می‌کردم ژیوار نگاهم نکند اما ژیوار سمج تر از آن بود که موقعیت را درک کند و از اتاق بیرون برود.

با دو انگشت پیرهنم را فاصله دادم تا شاید وضعم بهتر از قبل شود اما با دیدن دست ژیوار به طرف پیرهنم می‌امد، ابروهایم بالا پرید.

نمی‌دانم به چه قصدی اما دستش را به طرفم پیرهنم آورد که با عقب کشیدن ناخودآگاه من دستش توی هوا متوقف شد.

دستش را عقب کشید و لای موهایش فرو کرد.

از این فاصله می‌توانستم عضلات ورزیده‌ی شکم و قفسه‌ی سینه‌اش را به وضوح ببینم. هیکلش شبیه مدل‌هایی بود که توی اینستاگرام می‌دیدم.

خوشبختانه ژیوار متوجه نگاهم نشد که از پای تخت بلند شد و در حالی که غرغر می‌کرد، گفت :

« برم به آوین بگم بیاد... قرار بود پرستارت امروز بیاد اما نتونست... »

نگاهی به عقربه‌های شب تاب ساعت انداختم. ساعت از دو گذشته بود و دوست نداشتم آوین به خاطر من از خواب بیدار شود، برای همین به ژیوار گفتم :

« نمی‌خواد... گناه داره... عیبی نداره... چیزی نیست... الان خودش خشک میشه... »

ژیوار کلافه به طرفم برگشت و گفت :

« آخه اینجوری تا صبح سرما می‌خوری... »

ای کاش کمتر نگاهم می‌کرد و زودتر از اتاق بیرون می‌رفت، نمی‌توانستم روی یک دست نیمخیز باشم و با دست دیگر پیرهنم را از بدنم دور نگه دارم.

بدجوری معذب شده بودم اما متاسفانه حق با ژیوار بود، حالا این وسط سرماخوردگی را کم داشتم.

ژیوار هم شاید متوجه شد که پوفی کشید و گفت :

« باشه... بلوزت کجاس؟ لباست رو می‌دم بهت... خودت که می‌تونی عوضش کنی؟! »

در حالی که از این همه خنگی‌ام خجالت می‌کشیدم، سری به نشانه‌ی مثبت تکان دادم. با سر به کشوی لباس‌هایم اشاره کردم و زمزمه کردم :

« طبقه‌ی دوم... »

ژیوار هم بدون هیچ حرفی یک تیشرت سفید که جلوی سینه‌اش طرح استیکر لبخند بود، برایم آورد و روی تخت گذاشت.

بعد هم روی پاشنه‌ی پا چرخید و به سرعت نور از اتاق بیرون زد.

من هم با عجله لباسم را عوض کردم و تیشرت خیس را روی زمین انداختم.

به خیال اینکه کارم با ژیوار تمام شده بود روی تخت دراز کشیدم و پتو را تا چانه‌ام بالا کشیدم.

قبل از اینکه پلک‌هایم را روی هم بگذارم، صدای ژیوار از پشت در آمد :

« کارت تموم شد طلا؟ می‌تونم بیام تو؟ »

part_۱۸۱#

پوفی کشیدم.

حالا صحبت کردن با ژیوار را کجای دلم می‌گذاشتم، گرچه با وجود کنجکاوی بی‌اندازه‌م که پاسخ دادن به آن را حق خودم می‌دانستم، حضور ژیوار بی‌جا نبود.

به سختی روی تخت نیمخیز شدم و با صدایی که سعی می‌کردم آنقدر بلند نباشد که خواب اهالی خانه که شاید هیچ کدامشان را نمی‌شناختم، برهم نزد، جواب دادم :

ـ آره...

ژیوار بازهم با همان بالاتنه‌ی لخت توی چهارچوب در ظاهر شد.

لعنتی... ای کاش حداقل لباسی می‌پوشید، یعنی متوجه نشده بود که من معذب بودم؟

ژیوار بیخیال، حداقل نسبت به این موضوع، در حالی که اخم کرده بود جلو آمد و لبه‌ی تخت نشست.

خودم را نامحسوس عقب کشیدم.

ژیوار دستی به صورتش کشید و گفت :

« بابت اون روز... متاسفم... طلا... »

با پوزخند ناخواسته‌ای گفتم :

« همون روزی که من رو دزدیدن؟ بعد یه دفعه از ناکجا آباد برادرت پیدا شد و من رو برگردوند؟ بدون هیچ مشکلی؟ انگار من رو از وسط خونه‌ی خودش رد کرد... »

یک دفعه از دهانم در رفت و با تمسخر گفتم :

« همون برادری که من رو تهدید کرده بود شرّم رو از سر این خونه کم می‌کنه؟ »

بعد هم بی‌توجه به حالت عجیب صورت ژیوار که مشخص نبود، خشمگین، ناراحت یا متعجّب بود با چشم‌های درشت شده و ابروهایی که حالا توی هم فرو رفته بودند، گفتم :

« به نظرم به غیر از متاسفم یه توضیح بهم بدهکاری و البته اینکه یه جای دیگه برای موندن من پیدا کنی... اگه هم نه من خودم یه فکری به حال خودم می‌کنم... من نمی‌خوام تو خونه‌ای باشم که حضورم آدم‌هاش رو اذیت می‌کنه... »

صورت ژیوار رنگی از نفرت گرفت.

خودم را به خاطر حاضرجوابی و طلبکاری‌ام سرزنش کردم، با اینکه سر خیلی از مشکلاتی که در حال حاضر با آنها سر و کله

می‌زدم به ژیوار می‌رسید اما من هم همه‌ی حرصم را از دنیا سر او خالی می‌کردم.

ژیوار دستی به فک قفل شده‌اش کشید، شاید با این حرکت قفلش را باز می‌کرد، با صدای گرفته‌ای گفت :

« آکو اینها رو بهت گفت؟ »

بعد سرش را پایین انداخت و با خشم گفت :

« لعنتی... با خودش چی فکر کرده؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۳]

□□□

□□

part_۱۸۲#

حس کردم گفتن آن حرف‌ها در مورد آکو درست نبود، با اینکه تقریباً از آکو متنفر بودم و مطمئن بودم جریان آن روز زیر سر آکو بود که شاید به قصد ترساندن من این کار را کرده بود، با

همه‌ی اینها از شعله‌ی نفرتی که آشکارا توی چشم‌هایش زبانه کشید، حس بدی پیدا کردم .

با لکنت گفتم :

« من... من نمی‌خوام آزاری به کسی برسونم... من فقط می‌خوام تا وقت عملم یه جایی آروم باشم... نمی‌خوام بین برادرها... »

یک دفعه از جا پرید و با صدایی بلند گفت :

« تو از اینجا هیچ جا نمیری... تو توی همین خونه می‌مونی... نه آکو نه هیچ آدم دیگه‌ای هم نمی‌تونه به تو هیچ آسیبی برسونه... من اجازه نمی‌دم... »

از روی تخت بلند شد و به طرف در رفت اما لحظه‌ی آخر به طرف من برگشت، صورتش را هاله‌ای از مهربانی پوشاند. در مقابل چشم‌های درشت شده‌ی من دستش را به حالت نوازش روی موهایم گذاشت و مهربان گفت :

« نمی‌ذارم کسی اذیتت کنه... جبران می‌کنم طلا... »

جای دستی که پوست سرم را نوازش کرده بود، تا خود صبح می‌سوخت.

□□□

(آکو)

« صبح بخیر... »

با فریاد " صبح بخیر " آهیر یک دفعه با باز شدن ناگهانی پلک‌هایم از خواب پریدم.

تا چند لحظه‌ای سکوت فضا اجازه نمی‌داد تا موقعیتم را تشخیص دهم.

صدای آهیر بلند شد :

« ساعت خواب بت اعظم زیاد شده... این همه سال خوردن و خوابیدن روی مال و اموال ما تنبلت کرده... البته حق هم

داری... منم اگه جای تو با دروغ و دغل روی ارث و میراث خواهر برادرهاش مثل چمبره می‌زدم، دلم می‌خواست فقط بخورم و بخوابم... »

با حرف‌های آهیر موقعیت اطرافم را شناختم. دستی به ضورتم کشیدم و روی شانه‌ی چپم به طرف آهیر چرخیدم.

بیخیال روی کاناپه‌ی چرمی مقابل تختم پا روی پا انداخته بود و با آن لبخند بدجنس و حریصش به من زل زده بود.

دستم را جلوی دهانم گرفتم و خمیازه‌ای کشیدم .

خسته از خواب ناراحت و پر از کابوسم گفتم :

« ساعت کاریت رو جلو کشیدی؟ دیگه از صبح زود میای برای زخم زبون زدن... »

سرم را توی بالشت فرو کردم و پلک‌هایم را بستم، منتظر بودم آهیر جیره‌ی کنایه‌های امروزش را بزند و برود.

« نه آکو... دیگه نمی‌خوام با زبونم زخم بزنم... این دفعه رو اومدم اگه اجازه بدی با چاقوم زخم بزنم... البته می‌تونم این کار رو نکنم... اگه شرطی که برات می‌ذارم قبول کنی... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۳]

خسته‌تر از آن بودم که به خاطر تهدید آهیر به جنب و جوش بیافتیم، آنقدر از این و آن و البته آهیر ضربه خورده بودم که فکر نمی‌کردم چیز زیادی در دنیا وجود داشته باشد که مرا متعجب کند.

با این حال زهر تند و تیز کلام آهیر باعث پلک‌هایم هم با کنجکاوی از هم فاصله بگیرند، غلتی زدم.

نگاهم به سقف بود اما طرف صحبتم با آهیر:

« باز چه نقشه‌ای کشیدی؟ ها؟ »

لحن کلام آهیر معمولی بود.

« اینبار به جای نقشه کشیدن و خرابکاری رفتم سراغ قانون...

»

به نظرم آمد، بحث جالب شده بود، گردنم را به طرفش چرخاندم و در حالی که پاکت سیگارم را از زیر بالشت برمی‌داشتم و نخی بین لب‌هایم می‌گذاشتم، پرسیدم :

« خب آقای قانون... حرف تو گلوت گیر کرده یا فکر می‌کنی اینجوری نشخوار کردنش مزه می‌ده؟ »

« نه... نمی‌خوام یه دفعه‌ای این حقیقت رو که امروز قرار وکیل بابا و تو به خاطر سواستفاده از وصیت نامه‌ی بابا دستگیر شین و وصیت نامه از لحاظ قانونی مردود بشه نکوبم تو صورتت که یه دفعه پس نایفتی... دوست دارم تو صورتت ببینم چه حالی پیدا می‌کنی وقتی می‌فهمی که می‌خوام ذغل بازی‌های این چند ساله رو برای همه رو کنم... »

حرف‌های آهیر همان تازیانه‌ای بود که برای هوشیار کردن و بازگرداندم به روال دردسرهای هر روز لازم بود.

با درد عمیقی که به خاطر تازیه در وجودم پیچیده بود، روی تخت نیمخیز شدم و گفتم :

« چرا درست و حسابی زر نمی‌زنی آهیر؟ »

آهیر نچی کرد، نفس عمیقی کشید و در حالی که صورتش را به قصد مسخره کردن من کج و کوله و مچاله می‌کرد، گفت :

« اینجا که خودمون دوتاییمون... داری برای کی فیلم بازی می‌کنی؟ »

دستی یه موهای نامرتبم کشیدم و گفتم :

« آهیر... آهیر... آهیر... برای چی باید جلوی تو فیلم بازی کنم؟ ها؟ »

دستش را تکیه گاه چانه‌اش کرد و به حالت تفکر گفت :

« یعنی تو نمی‌دونی اون بندی که بابا به وصیت نامه‌ش اضافه کرده که ما برای فروش و انتقال ارثمون به موافقت تو نیاز داریم از لحاظ قانونی قابل قبول نیست؟ چیزی که وکیل به من می‌گفت این بود که همه‌ی حقوق بابا روی اموالش بعد از فوتش مردودِ... »

حرف‌های آهیر را می‌فهمیدم اما متوجه حقیقتی که پشت آن بودم، نمی‌شدم؛ یعنی این وصیت نامه... یک لحظه حس کردم اصلاً چیزی نمی‌فهمم...

اخم عمیقی روی صورتم نشست.

« نمی‌فهمم... »

آهیر با چشم‌های ریز شده‌ای به من نگاه کرد، شاید دنبال این می‌گشت تا حقیقت نشسته در حرف‌هایم را درک کند.

مثل اینکه نتوانست خودش را قانع کند که با لحن تلخی در حالی که او هم مثل من اخم کرده بود، گفت :

« برام مهم نیست توی اون مغز گندیده‌ت چی می‌گذره... عین همیشه می‌دونم حق با منه... ولی حیف که هنوز اونقدر مدرک جمع نکردم تا امضای کثافت کاری‌هات رو بزنم پای همه‌ی بدبختی‌های این خانواده... »

part_۱۸۴#

از روی مبل بلند شد و به طرف من آمد.

لبه‌ی تخت نشست و به منی که مات و گیج روی تخت نشسته بودم، گفت :

« امکان نداره اون وکیل زرنگی که سه چهارم زندگیش رو صرف بالا و پایین کردن کتاب قانون کرده ندونه که بابا نمیتونه این بند رو به وصیت نامه اضافه کنه... پس دو تا امکان وجود داره... »

توی دلم اعتراف کردم حق با آهیر بود.

آهیر دو انگشتش را بالا آورد و روبه‌روی صورتم گرفت و گفت :

« اول اینکه بابا این رو می‌دونسته و با همکاری و وکیل و تو سر همه‌مون رو کلاه گذاشته... یا اینکه بابا بی‌خبر بوده و تو و اون وکیل نامرد که در هر صورت پاش توی این قضیه گیره، این برنامه رو برای ما چیدین... »

دهانم را برای زدن حرفی باز کردم که با بالا آمدن دست آهیر ساکت شدم، شاید هم نمی‌دانستم چه حرفی بزنم.

« اگه می‌خواستم سر و صدا کنم نمی‌اومدم اینجا تا این همه حرف بزنم... اومدم اینجا باهات معامله کنم... »

پوفی کشید و سریع گفت :

« خودت با پای خودت میای امضا می‌کنی و سهام ژیوار رو به نام من می‌زنی... به غیر سهام ژیوار بقیه هم هرکاری خواستن با سهامشون بکنن مخالفت نمی‌کنی... وگرنه منم از راه قانونی اقدام می‌کنم... اون وکیل که تکلیفش معلومه... چند وقتی میره اب خنک بخوره... تو هم تا بیای ثابت کنی که به فرض محال توی این اقدام دست نداشتی همه رقبا فهمیدن که وصیت‌نامه جناب پرواز بزرگ ارزشی نداره... یعنی ممکنه حتی

بابا هم بره زیر سوال... باید به آوات... ژیوار... آوین و البته امیر جواب پس بدی... تازه... »

چشمکی زد و به منی که نفسم از شدت خشم بند آمده بود، گفت :

« قرار نیست بهت تقلب برسونم اما خب... خودت می‌دونی چقدر دوست دارم وقتی به حریفم ضربه می‌زنم توی چشماش ببینم که ضربه‌ی من چه تاثیری داره... ترجیح میدم به جای

اینکه از پشت ضربه بزنم... وقتی پاهای حریفم رو توی گل فرو کردم قلبش رو پاره کنم... »

از بین دندان‌های کلید شده‌ام نالیدم :

« بنال... »

با شوقی وحشیانه گفت :

« فکر کن این وسط سؤسابقه هم اضافه شه... خورشید هم می‌شناسی... توی هوا میگیره... هر چیزی رو بتونه هناس رو بهش برگردونه... »

دست‌هایش را به هم مالید و از روی تخت بلند شد. مثل کسی می‌مانست که یک غذای خوشمزه آب دهانش را راه انداخته بود.

« حالا که فکر می‌کنم می‌بینم بهتره اولین نفر همه چیز رو به آوات اعتراف کنم. روی هر کی تاثیر نذاره روی اون می‌ذاره... »

آرام گفتم :

« صبر کن آهیر... »

گردنش را به طرف من چرخاند و منتظر نگاه کرد، گرچه خودش متوجه شده بود و صرفاً برای لذت بیشتر به من دهانم زل زده بود.

« چرا داری این کار رو می‌کنی آهیر؟ اینجوری بازی کردن با من... برادرت؟ با ژیوار؟ »

شانه‌ای بالا انداخت و گفت :

« من حق ژیوار رو بدون هیچ کم و کاستی بهش می‌دم... »

با غم گفتم :

« داری ازش استفاده می‌کنی آهیر... حواست هست با من داری بقیه هم تیکه پاره می‌کنی؟ »

صورت آهیر سخت شد.

بدون انعطاف گفت :

« اگه این تیکه تیکه شدن باعث میشه زجر رو توی چشمات ببینم من تا ته این بازی هستم... »

part_۱۸۵#

(طلا)

همانطور بی‌حرکت روی تخت دراز کشیده بودم و در سکوت به سقف نگاه می‌کردم، اوایل از گوشه‌ی چشم به فیزیوتراپم که

بعد از وصل کردن من به دستگاه سرش را توی مجله‌اش فرو برده بود، نگاه می‌کردم اما بعد از گذشت نیم ساعت که هیچ کلمه‌ای از جانب او نشنیده بودم، بیخیال برقراری ارتباط شده بودم، بیشتر از هر چیزی به این فکر می‌کردم که این دستگاه با مور مور ضعیفی که در قسمت‌های حس دار بدنم را می‌لرزاند، می‌توانست بیست درصد شانس راه افتادنم را بیشتر کند یا نه، من همه‌ی این تحقیرها و تهدیدها را برای هیچ و پوچ به جان خریده بودم.

عاقبت وقتی حس کردم اگر بیشتر از آن روی شکم بخوابم، خفه میشوم، سرم را به سختی از روی بالشت بلند کردم و به فیزیوتراپ که ابتدای ورودش به اتاق در حالی که شانه به شانه‌ی ژیوار ایستاده بود، خودش را دکتر معتمد معرفی کرده بود، گفتم :

« ببخشید خانم دکتر... تا کی باید توی این حالت بمونم؟ »

دکتر که زن مسنی بود، سرش را از توی مجه بیرون آورد، عینکش را برداشت و آن را از بند عینک ساده‌ای که داشت

آویزان کرد و نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و بی‌حس گفت :

« هنوز ده دقیقه مونده... »

پوفی کشیدم و سرم را توی بالشت فرو بردم. با زنگ تلفن همراهم بی‌حال بدون اینکه نگاهی به گوشی بیاندازم، جواب دادم :

« بله؟ »

« سلام طلاجونم... »

با شنیدن صدای نقره، خوشحال از اینکه می‌توانستم ده دقیقه‌ی باقی مانده از این کار کسل آور را با نقره قابل تحمل کنم، جواب دادم:

« سلام نقره... »

بعد هم غرق صحبت شدیم.

قضیه‌ی آن روز برای نقره با داستان اینکه آوین راضی نشده بود که مرا تنها بگذارد و لحظه‌ی آخر پیشم برگشته بود اما چون کار فوری برایش پیش آمده بود مرا هم همراه خودش برده بود و وقتی خواسته بودم به نقره زنگ بزنم و رفتنم را اطلاع بدهم متوجه نبود گوشی تلفنم شده بودم، ژیوار هم که از رفتن من و آوین و گوشی اطلاع نداشت به نقره زنگ زده بود که خود ژیوار در مقبل زنگ‌های بی‌امان نقره بی گوشی‌اش برای خبر گرفتن از حال من بعد از پیدا کردن من خیالش را راحت کرده بود، خودم هم چند دقیقه‌ای با تلفن ژیوار با نقره

صحبت کرده بودم و خیالش را بابت حال خوبم راحت کرده بودم.

داستانم غیرطبیعی و غیرمنطقی بود اما نقره پی آن را نگرفت.

حینی که با نقره حرف می‌زدم، دکتر سیم‌ها را از من جدا کرد اما قبل از اینکه دستش را برای برگرداندم دراز کند، با اشاره‌ی سر از او خواستم این کار را نکند. دکتر هم بی‌حرف قبل از اینکه متوجه چیزی بشوم از اتاق بیرون رفت.

نفهمیدم چرا اما وقتی دیگر حرفی برای زدن نداشتیم بی‌اراده

از نقره پرسیدم :

« از بابا و مامان... از... از فراز چه خبر؟ خوبن؟ »

#غزل_پولادی

part_۱۸۶#

پلک‌هایم را روی هم فشار دادم و با صدایی که شاید به خاطر توده‌ی دلتنگی که توی گلویم راه را بند آورده بود، گرفته بود به نقره گفتم :

« از من سراغی نمیگیرن؟ نمی‌خوان من رو ببینن؟ »

دعا دعا می‌کردم نقره با گفتن یک کلمه، یک جمله مرا کمی، کمی از پرتگاهی که لبه‌ی آن ایستاده بودم، برگرداند.

با حماقت لب زدم :

« آریا... خبری از آریا نیست؟ »

نقره چند لحظه‌ای سکوت کرد و عاقبت گفت :

« دوست داری واقعیت رو بشنوی یا نه؟ »

تلفن را توی دستم فشار دادم، پلک‌هایم را روی هم فشار می‌دادم اما بیرون زدن قطرات اشک را به خوبی حس می‌کردم.

با ناله گفتم :

« من فقط می‌خوام یه قدم بردارم... از لبه‌ی این پرتگاه لعنتی... یا یه قدم جلو... پرت شم... از بین میرم نقره اما حداقلش اینکه تکلیفم با خودم مشخص... یا نه... یه قدم بیام عقب... بیام عقب و از این سقوط نجات پیدا کنم... هیچی بدتر از این نیست بخوای سقوط کنی ولی نکنی... »

نفس عمیقی کشید و با غم گفت :

« نه طلا... آوردن اسمت توی این خونه غدقن... احمقانه‌ی... غیرطبیعی... و شاید رذالت محض... اما واقعیت... اینجا همه چیز عادیه... تو رفتی ولی انگار اینجوری راحت ترن... به بقیه هم گفتن فرستادنت شهرستان پیش یکی از فامیل‌هامون... دهن مردم هم بسته شده... قراره آخر هفته بریم خواستگاری... برای فراز... آریا هم خوبه... میگن داره میره کانادا... »

زیرلب زمزمه کردم :

« پس زندگی بدون من ادامه داره... »

نقره چیزی نگفت و در سکوت به صدای خفه‌ی گریه‌ی من گوش می‌داد تا اینکه من با خداحافظی سرسری گوشی تلفن را قطع کردم.

اشک‌هایم بیشتر از قبل راه گرفته و حالا گنترل صدایم کار سختی شده بود، دستم را روی دهانم گذاشتم و سرم را تا جای ممکن توی بالشت فرو بردم.

همه‌ی تلاشم را کردم را تا صدای گریه‌م بالا نگیرد اما با حس اینکه نفس کم آورده بودم ناچار دستم را برداشتم و اجازه دادم، صدای گریه‌ام بالا بگیرد.

بین گریه‌هایم با صدای نامفهمومی زمزمه کردم :

« چطور می‌تونن اینقدر راحت از من بگذرن؟ یعنی جای خالی من هیچکی رو اذیت نمی‌کنه؟ آدم‌ها چطور می‌تونن از اونهایی بگذرن که باهاشون خاطر ساختن؟ »

« برای چی داری اینجوری گریه می‌کنی؟ »

گریه‌ام با صدای آکو که یک دفعه توی اتاق پیچید، قطع شد. سرم را از روی بالشت بالا نیاوردم.

با دست گرم و داغی که روی شانه‌ام نشست، از جا پریدم ...

part_۱۸۷#

(طلا)

تا جایی که توانستم روی کمر چرخیدم که البته زیاد هم نبود.

آکو با ابروهای گره کرده‌ای در حالی که یک دستش را توی جیبش فرو کرده بود به من نگاه می‌کرد.

نمی‌دانستم برای چه دستپاچه شده بودم، صورت خیس از اشکم یا اینکه بدون لباس به شکم روی تخت دراز شده بودم.

با فهمیدن اینکه فقط لباس زیر پوشیده بودم به خودم آمدم و در حالی که سعی می‌کردم با تن نیمه جانم ملافه‌ی پایین تخت را روی بدنم بکشانم، فریاد زدم :

« برو بیرون... برو ببین... »

بعد هم سرم را توی بالشت فرو کردم اما از گوشه‌ی چشم دیدم که اخم آکو غلیظ تر شده بود و دستش را از توی جیبش در آورد و به صورتش کشید، مثل اینکه کلافه بود. از شدت خجالت در حال ذوب شدن بودم، حس می‌کردم پوست آن قسمت از بدنم که زیر نگاه آکو بود، ورقه ورقه آتش می‌گرفت و از روی بدنم کنده می‌شد.

تا جایی که حس و حالم اجازه می‌داد در خودم جمع شدم تا اینکه دست‌های گرم و بزرگ آکو روی شانه‌ام نشست و مرا روی تخت برعکس کرد، اینبار دست‌هایم را روی سینه‌ام قلّاب کردم و پلک‌هایم را روی هم فشار دادم.

تقریباً به حالت التماس گفتم :

« تو رو خدا برو بیرون... برو... »

سرمای وحشتناکی از منبعی نامعلوم تنم را به لرزه درآورد، آنقدر سرد بود که دندان‌هایم به لرزه افتاد، تق تق دندان‌هایی که به هم می‌خوردند، تنها صدایی بود که بینمان می‌آمد.

صدای آکو با رگه‌هایی از تعجب بلند شد :

« چت شد دختر؟ »

سعی کردم کنترل از دست رفته بدنم را بازهم به دست بیارم اما اینبار لرزه به همه‌ی بدنم سرایت کرد، انگار مرا روی روی ویبره گذاشته بودند.

نمی‌دانستم برای چه به این حال افتاده بودم، شاید به خاطر شک دیدن آکو در آن حال و روز درست بلافصله بعد از ضعف اعصابی که به خاطر تلفن نقره پیدا کرده بودم.

حتی نمی‌توانستم پلک‌هایم را از هم باز کنم.

پایین رفتن تخت را حس کردم و صدای آکو ضعیف و از دور توی گوشم پیچید :

« ای بابا... چت شد تو؟ چرا داری میلرزی؟ »

حس شنوایی‌ام کم کم از کار می‌افتاد اما حس لامسه‌ام همچنان برقرار بود؛ دست‌های داغ آکو روی دست‌های قفل شده روی سینه‌ام نشست و سعی کرد آنها را از هم باز کند اما کاری از پیش نبرد.

part_۱۸۸#

دیگر صدایی از آکو نمی‌شنیدم اما حس حضورش بین تشنجی

که به جانم افتاده بود، پررنگ بود.

خش خش ضعیفی شنیدم و بعد دست‌هایی که می‌دانستم متعلق یه آکو است دور شانه‌هایم حلقه شد و مرا به آغوش کشید، حرکتش چنان ناگهانی و سریع بود که پیشانی‌ام، محکم به قفسه‌ی سینه‌اش برخورد کرد.

با یک دست تن لرزان مرا به خودش می‌فشرد و دست دیگرش را پشت گردنم گذاشته بود و سرانگشتانش را بین موهایم می‌چرخاند.

هنوز هم می‌لرزیدم و عضلات بدنم به شدت منقبض بودند.

چیز داغی به لاله‌ی گوشم چسبید، هرم گرم نفسی گونه و

شقیقه‌ام را داغ زد، همزمان صدای آکو توی سرم پخش شد:

« شششش...شششش... آروم... آروم باش... چیزی نیست... »

دستی که پشت گردنم بود بالاتر رفت و حینی که موهایم را

نوازش می‌کردم، سرم را به سینه‌ی آکو چسباند، همزمان دست

دیگرش از روی ملافه‌ای که انگار آکو آن را دورم پیچیده بود،

روی پشتم بالا و پایین می‌کرد و با این حال گرمای امنیت بخشی را به تنم سرازیر می‌کرد.

آکو آنقدر به این کار ادامه داد، آنقدر توی گوشم زمزمه کرد و مرا در آغوشش نگه داشت تا بلاخره لرز از جانم رفت و آرام گرفتم.

آرام گرفته بودم اما همچنان به آغوش آکو تکیه زده بودم.

آکو هم با فکر اینکه هنوز هم حال خوبی نداشتم، مرا نگه داشته بود.

حس عجیب و غریبی داشتم، عین همان وقتی که آکو مرا از آن زیرزمین بیرون آورده بود و توی بغلش گرفته بود، یک جور آرامش همراه با حسی که انگار در قلب من خاطره داشت.

مطمئن بودم قبل از این هیچ وقت آکو را ندیده بودم پس این حس لعنتی از کجا منشا می‌گرفت؟

حسی که یک طرف آن آدمی بود که مشخصاً دل خوشی از من نداشت و سعی می‌کرد به هر نحوی که می‌توانست مرا از سر خودش باز کند.

پس این حس لعنتی چه بود و از کجا می‌آمد؟

با شل شدن قفل دست‌هایم آکو با آرامش مرا از خودش فاصله داد.

سرم را پایین انداخته بودم و طوری توی هم جمع شده بودم که بدنم معلوم نباشد، آکو هم این را فهمید، صداش خنده‌ای که به نظرم به پوزخند شباهت داشت در حالی که لبه‌های ملافه را روی سینه‌ام به هم نزدیک می‌کرد، بلند شد .

« نه بابا... چه خجالتی هم می‌کشی... من که همه چیز رو... »

یک دفعه با صدای زنگ تلفنش هردویمان از جا پریدم. یک لحظه به هم نگاه کردیم و بعد در حالی که آکو تقریباً به زور مرا روی تخت می‌خواباند، از اتاق بیرون رفت.

وقتی در پشت سرش بسته شد به نظرم جای خالی یک چیزی که ماهیتش را نمی‌دانستم در وجودم تیر کشید .

حس رخوت عجیبی به جانم افتاده بود که در باز شد و این دفعه سر و کله‌ی دکتر پیدا شد، معلوم نبود کجا رفته و این مدتی که من با این حالم پیش آکو بودم، مشغول چه کاری بود.

نزدیکتر آمد و با تعجب پرسید :

« خودت روی تخت غلت زدی؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۳]

□□□

□□

part_۱۸۹#

نمی‌دانم چرا اما حس مرموزی مرا از بردن اسم آکو منع کرد،

اما از ترس اینکه مبادا دروغ اینکه خودم غلت زده بودم برای

درمانم مشکلی ایجاد کند با وجود اینکه خودم نمی‌توانستم

این کار را انجام دهم با فکر اینکه مطمئن بودم آوین خانه بود، گفتم :

« آوین کمکم کرد... خودم نمی‌تونم... »

دکتر هم اوهومی کرد و مشغول ادامه‌ی کارش شد، عجیب بود تا چند ساعت بعد، توی ذهنم جز آکو هیچ تصویری نقش نداشت.

□□□

(آکو)

از پله‌ها پایین آمدم و همزمان به احمدی گفتم :

« خب چه خبر؟ پیداش کردی؟ »

احمدی مثل همیشه سریع سراغ اصل مطلب رفت، از اینکه در صحبت‌هایمان هیچ وقت چاپلوسی و تملق نمی‌کرد و

وفاداری‌اش را با کارهای بدون نقصی که برای من و خانواده‌ام می‌کرد، نشان می‌داد، خوشم می‌آمد، همین بود که تقریباً یکی مورداعتمادترین افراد دستگاهم بود.

« آره آقا... ایران نیست... شش ماه رفته آلمان... »

ابروهایم را در هم کشیدم و آرام طوری که فقط خودم بشنوم، زمزمه کردم :

« بزدل عوضی... رفته یه قاره‌ی دیگه... دِ خوک پیر... تو که پیغام می‌فرستی وایسا جوابش هم بگیری... توکّلی کثافت...

فکر کرده آکو فقط ضربه می‌خوره... نمی‌دونه چند برابر اونی که خورده، می‌زنه... »

« یه چیز دیگه... »

احمدی رشته‌ی افکارم را پاره کرد.

زن مسنی از کنارم رد شد و به طرف اتاق طلا رفت.

توی دلم گفت :

« این دیگه کی بود و از کجا اومد؟ شاید پرستار طلاس... »

با دو انگشت شروع به ماساژ فاصله‌ی بین ابروهایم کردم و خسته جواب دادم :

« چی شده ؟ »

« اونی که سپرده بودین براتون پیدا کنم... بهروز... »

با شنیدن اسم بهروز سرجایم میخکوب شدم؛ کلید گمشده قفل افکار به هم ریخته‌ی این روزهایم...

« پیداش کردم آقا... ولی نه اونجوری که شما می‌خواستین... »

قبل از اینکه با تشر او را وادار به گفتن کنم، خودش ادامه داد :

« سنگ قبرش رو پیدا کردم آقا... دو هفته پیش مرده... مرگش رو خودکشی اعلام کردن... یعنی شواهد این رو میگه... اما خبر موثق دارم... کشتنش... بهروز رو کشتن... »

part_۱۹۰#

هنوز از شک حرف احمدی بیرون نیامده بودم که شنیدن

صدای هناس که با لحن بچگانه‌اش مرا صدا می‌کرد، چشم‌هایم

تا حد امکان گشاد شد. هناس اینجا چه می‌کرد؟

مگر قرار نبود تا روشن شدن وضعیت خورشید و آهیر هناس را دور از این خانه نگه داریم؟

« بابایی؟ بابا کجایی؟ »

طولی نکشید تا هیبت کوچک هناس در حالی که سر کوچکش را برای پیدا کردن من می‌چرخاند از پله‌های ورودی عمارت بالا آمد. یک دفعه متوجه من شد که روی پله‌ها ایستاده بودم.

با خوشحالی به طرفم پا تند کرد و فریاد زد :

« باباجونی... »

اتوماتیک وار روی زانوهایم خم شدم و دست‌هایم برای به آغوش کشیدن هناس از هم باز کردم.

رنگ قهوه‌ای موهای لخت و بلند هناس حین دویدن به طرفم توی هوا برق می‌زد. تا به خودم آمدم گرمای تن کوچه هناس،

باارزش‌ترین موجود زندگی‌ام، همان چیزی که قلبم به بهانه‌ی حضورش می‌تپید، توی بغلم جا گرفت.

سرش کوچکش را جایی بین گردن و شانه‌ام گذاشت و حلقه‌ی کوچک و ظریف دست‌هایش دور گردنم قفل شد. نفس عمیقی کشیدم، قلبم از شوق عطر تنش به تپش افتاد.

در همان حال بدون اینکه منتظر جوابی از طرف هناس باشم، زمزمه کردم :

« کی آوردت؟ »

هناس علی رغم میل من عقب کشید، دست‌های کوچکش را به هم زد و با ذوق شروع به صحبت کرد :

« وای بابایی جونم... چرا به من نگفته بودی مامان خورشید قراره با ما زندگی کنه؟ »

شانه‌های نحیف هناس را توی دستم گرفتم. ابروهایم را در هم کشیدم و با اخم از هناس پرسیدم :

« چی؟ »

هناس که انگار از اخم من ترسیده بود، گفت :

« خودش... امروز با عمو آهیر اومد دنبالم مهدکودک... گفت از این به بعد قراره هممون باهم اینجا باشیم... »

دست‌های کوچکش را به هم زد و با آب و تاب گفت :

« یعنی دیگه تو هم نمیری اون یکی خونه‌ت؟ می‌مونی پیش من و مامان؟ »

از روی شانه‌های هناس خورشید را دیدم که خرامان خرامان از پله‌ها بالا آمد، نگاهی به من و هناس انداخت، پوخندی زد و با نگاه بدجنسی خیره‌مان شد.

حینی که نگاهم به خورشید بود، بوسه‌ای روی پیشانی هناس کاشتم و آرام گفتم :

« بابا جونم برو پیش عمو آوات... من با مامانت کار دارم... »

هناس نگاه مرددش را بین من و خورشید چرخاند. طفلک من، برای هناس کم پیش آمده بود من و خورشید را در یک قاب ببیند و حالا می‌توانستم انعکاس احساسات مختلفی که به ذهن کوچکش هجوم آورده بود به راحتی ببینم.

دختر پنج ساله‌ی من در چه کشکمش غریبی گیر افتاده بود و مقصر همه‌ی اینها خورشید بود و باید جواب پس می‌داد.

آرام گفتم :

« برو بابایی... عمو آوات دلش حسابی برات تنگ شده... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۳]

□□□

part_۱۹۱#

هناس آرام و بدون حرف راهی اتاق آوات شد.

با صدای بسته شدن در پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و چند نفس عمیق کشیدم.

کمی به خودم مسلط شدم و عاقبت از پله‌ها پایین رفتم و روبه‌روی خورشید که با تفریح به من زل زده بود، ایستادم.

چند دقیقه‌ای مثل دو شوالیه که برای دوئل با یکدیگر آماده می‌شدند به هم خیره ماندیم تا اینکه خورشید در حالی که دستش را به نشانه‌ی بیخیالی توی هوا تکان می‌داد، شروع به صحبت کرد :

« می‌خوای زنگ بزن جوانه بهش بگو هناس رو آوردم... »

سختی و نفرت روی صورتش سایه انداخت و اضافه کرد :

« بهش بگو که دیگه اجازه نمیدم مثل این پنج سال از بچه‌ی من سواستفاده کنه... »

خونم به جوش آمد. خورشید حق نداشت اسم جوانه را به زبان بیاورد.

جوانه از آن خط قرمزهایی بود که اجازه نمی‌دادم هیچکس در مورد حضور جوانه در زندگی‌ام اظهار نظر کند.

از بین دندان‌های کلید شده‌ام گفتم :

« چوب خطتت حسابی پره خورشید... هر زر مفتی راجع به من می‌زنی بزن... توی این سالها یاد گرفتم که جلوی حرف‌ها و افکار شماها باید یه گوشم در باشه یه گوشم دروازه... اونقدری

کشیدم که دیگه حرف‌هاتون برام اهمیّت نداره... اما اجازه نمیدم راجع به جوانه اینطوری حرف بزنی... »

پوزخندی زدم و گفتم :

« همه‌ی این پنج سالی معلوم نبود سرت به کدوم گوری گرم بود، جوانه برای دخترت مادری کرد... به پاش عشق و محبت ریخت... همه‌ی خلاهایی که توی لعنتی توی روح هناس درست کرده بودی... »

مشتی به سینه‌ی خودم کوبیدم و روبه سبزی چشم‌های خورشید که شاید در اثر حرف‌هایم تیره تر از قبل شده بود، ادامه دادم :

« چاله‌هایی که من لعنتی برای روح معصوم هناسم کنده بودم با محبت خالصانه‌ش پر کرد... من و تو باید تا آخر عمرمون دست اون زن رو ببوسیم... »

پوزخندی زدم :

« اونی که از هناس سواستفاده کرده جوانه نبوده... تویی که داری برای خنک کردن داغ دلت از هناس سواستفاده می‌کنی... توی لعنتی که دختر من رو... دختر بیچاره‌ی من رو وارد این جنگ کردی... برای چی آوردیش توی این خونه... تو که می‌دونی اینجا چه جهنمیه... اون بچه به خاطر خلا حضور من و تو به اندازه‌ی کافی شکننده هست... برای چی بیشتر از این اذیتش می‌کنی؟ »

#غزل_پولادی

part_۱۹۲#

ای کاش قدرتش را داشتم تا به خورشید التماس کنم پای هناس را از این بازی بیرون بکشد ولی غرور، سد محکمی که این سالها جلوی سیل احساساتم را گرفته بود، هیچ کدام این اجازه را نمی‌داد.

و غمگین پرسیدم :

« اصلاً دوستش نداری؟ نه؟ »

خورشید بدون اینکه خم به صورتش بیارد، لبخند ریلکسی زد.

نیم قدمی جلو گذاشت، دستش را بالا آورد و روی یقه‌ی پیرهنم گذاشت.

سردی سرانگشتانش که روی قسمت برهنه‌ی گردنم نشست، لرز ناخواسته‌ای به بدنم نشاند، باید یک قدم عقب می‌رفتم، نه باید از این خانه بیرون می‌رفتم، اگر کسی ما را در این حال

می‌دید، معلوم نبود چه اتفاقی می‌افتاد؛ لابد باز هم مرا به اینکه به همسر برادرم چشم داشتم، متهم می‌کردند، حالا هر چقدر هم که توضیح می‌دادم کسی باور نمی‌کرد اما نگاه خورشید گه انگار حرفی برای زدن داشت اجازه نمی‌داد از خانه بیرون بزنم.

خورشید با همان ناز مختص به خودش، لب باز کرد :

« بعضی وقت‌ها اونقدر ازت متنفر میشم که دوست دارم یه چاقو تو قلبت فرو کنم... »

لب‌هایش را غنچه کرد.

« از تیر و تفنگ استفاده نمی‌کنم چون می‌خوام ذره ذره بیرون رفتن جونت رو نگاه کنم... دوست دارم با قطره قطره‌ی خونی که از اون ورح جهنمیت می‌ریزه تقاص زجرهایی که من این سالها کشیدم پس بدی... »

بلاخره آنقدر توان پیدا کردم که یک قدم عقب برداشتم و گردنم را از سرمای دست خورشید دور کردم.

با غم گفتم :

« من همه‌ی تلاشم رو کردم خورشید... نمیگم دوستت داشتم... آره... به پشنهاد بابام و بابات باهات ازدواج کردم... اما خودت هم خوب می‌دونی که اون دوسال زندگی زناشوییمون من تا تهش به ازدواجمون وفادار بودم... دیدی که چطور برای سرپا نگه داشتن زندگیمون تلاش کردم... »

خورشید یک دفعه از کوره در رفت. امیدوارم بودم آوات سر هناس را گرم کند.

از یک طرف نگران طلا و زنی که پیشش بود، بودم.

با اینکه من و خورشید از هم جدا شده بودیم اما دوست نداشتم کسی از جزییات زندگی خصوصی‌مان خبردار شود، هرچه بود، خوب یا بد، مربوط به خلوت خودمان بود، تازه خورشید همسر برادرم بود و با همه‌ی گره‌های این کلاف بازهم بد آنها بد خودم می‌شد.

« آره... همه‌ی تلاشت رو کردی... این رو از اون حاملگی اجباری فهمیدم... »

به طرفش یورش بردم، خورشید هم ترسیده قدمی عقب رفت. دستم را به نشانه‌ی سکوت بالا آوردم و آرام غرّیدم :

« خجالت بکش خورشید... حرمت برادرم رو نگه دار... الان وقت این نیست که بخوای راجع به رابطه‌ی گذشته‌ی نحسمون حرف بزنیم... »

پوزخندی زد.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۳]

□□□

□□

part_۱۹۳#

« طفره نرو آکو... عین همیشه ار بحث در مورد واقعیت طفره میری... می‌دونی هیچ وقت حرفت رو باور نکردم که حاملگیم اتفاقی بوده و تو براش برنامه ریزی نکردی... مطمئنم که عمداً

این کار رو کردی... تا من رو به اون زندگی نکبتی پایبند کنی... بعد خودت به اون زندگی خیانت کردی... اونم با کی؟! با زن برادرت... »

عضلات قفسه‌ی سینه‌ام از شدّت عصبانیت گرفته بود.

کف دستم را روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشتم تا شاید از انقباض عضلاتم کم کنم.

آرام و با افسوس گفتم :

«اینها همه‌ش بهانه‌س... تو هناس رو نمی‌خواستی نه برای اینکه به قول خودت آمادگیش رو نداشتی... یه دلیل دیگه داشتی... به محض اینکه سر زبون‌ها افتاد که من دارم با مانا به تو و آهیر خیانت می‌کنم بدون حرف پس و پیش گذاشتی رفتی... دیگه بابات هم مثل اون دوسال که به زور به زندگیمون پا بندت کرد، جلوت رو نمی‌گرفت... یه بهانه‌ی محکم داشتی و مثلاً اون خیانت من بود... شدی یه زن دلشکسته که به خاطر خیانت شوهرش مجبور شده بود دخترش رو رها کنه... ولی من

می‌دونستم حورشید... همه چیز رو می‌دونم... خیلی ساله که می‌دونم و دارم تو آتیش می‌سوزم... »

خورشید تکانی خورد.

سبزی چشم‌هایش لرزید و گفت :

« چی داری میگی؟ »

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم.

بلاخره فرصت پیدا کرده بودم تا خاکستری که از آتش گرفتن جگرم در این سالها توی قلبم زندانی کرده بودم، به باد بدهم.

« همون موقعی که به خاطر حاملگیت دعوامون شد فهمیدم... فهمیدم قبل از ازدواج با من عاشق شده بودی و بابات به زور نشوندت سر سفره‌ی عقد... می‌دونستم می‌خوای طلاق بگیری و بری پیشش... »

راه گلویم بسته شده بود.

کسی چه می‌دانست منی که به خیانت متهم شده بودم، خودم خیانت چشیده بودم.

« من لعنتی حتی فهمیدم که اون یه ماه آخری که زن من بودی باهاش درارتباط بودی... وقتی فهمیدم طلاقت داده بودم اما می‌تونستم دوتاییتون رو بکشم ولی نکردم... نکردم و خودم رو با این توجیه که کسی رو از دست دادم که برام مهم نبوده آبروی دخترم رو حفظ کردم... از خودم و غیرتم گذشتم تا یه دفعه کسی به دخترم نگه " تو دختر اون زنی... " »

نگاهم را به خورشید دوختم، با رنگ پریده‌ای به من زل زده بود.

« فقط یه چیز رو نمی‌فهمم... تو که آزاد بودی... پدرت هم که فوت کرده... تو و آزادیت... با همه‌ی پولی که بهت به ارث رسیده... چرا برگشتی؟ برای هناس یا برای انتقام؟ چرا اون پسره پیشت نیست؟ ها؟ »

خورشید چند لحظه‌ای مات ماند، بعد به خودش آمد.

شانه‌ای بالا انداخت و در حالی که به طرف در ورودی می‌رفت، گفت :

« من برگشتم تا هناس رو با خودم ببرم... هیچکس هم نمی‌تونه جلوم رو بگیره... »

صدایش کردم.

گردنش را به طرفم چرخاند و منتظرم ماند :

« من نمی‌دونستم تو یه نفر دیگه رو دوست داری وگرنه هیچ وقت وارد زندگیت نمی‌شدم... باید به من می‌گفتی خورشید... می‌گفتی تا شاید می‌تونستم کمکت کنم... تا شاید این بازی راه نمی‌افتاد... »

لب‌هایش لرزید.

بعد از مدت‌ها اولین بار بود که احساسات رقیق و صدمه دیده‌ی خورشید را می‌دیدم .

« به تو می‌گفتم... تو می‌کشیدی عقب... فرقی نمی‌کرد... برای بابام من فقط یه وسیله بودم... برای معامله‌ش... یه اشناتیون روی قرارهای میلیارددلاریش که می‌بست... تو نبودی من رو به یه نفر دیگه می‌فروخت... من سوخته بودم... »

« چرا من و هناس هم توی این بازی سوختیم؟ »

اما خورشید بدون دادن جوابی از خانه بیرون زد.

part_۱۹۴#

□□□

(آکو)

منتظر به دهان آهیر زل زدم. به جای آهیر، خورشید

دست‌هایش را به هم زد و با آب و تاب شروع به صبحت کرد :

« می‌خوایم یه مهمونی بگیریم... »

به هم زدن دست‌هایش، طرز صحبتش و برقی که موقع ذوق کردن توی چشم‌هایش می‌نشست، درست شبیه هناس بود، عجیب بود این مساله مرا نارحت نمی‌کرد.

آوات با همان بی‌حوصلگی که این روزها فقط نسبت به آهیر و خورشید به کار می‌برد، پرسید :

« مهمونی؟ برای چی؟ »

کبودی‌های صورتش بهتر شده بود، به خاطر حضور ترمه که البته به خاطر اجبار من بیست و چهارساعته کنار آوات بود تا آوات دوران نقاهتش را در آرامش بگذراند، روحیه‌اش عالی بود.

هر بار که از دیدن ترمه ذوق می‌کرد و صدای خنده‌ی مردانه‌اش بلند می‌شد، ته دلم چنان حس رضایتی شعله ور

می‌شد که به من توانایی می‌داد درست همان لحظه در آرامش بمیرم.

آوات تکّه‌ی بزرگی از روح مرا برای خودش برده بود، پررنگ تر از برادری و خون مشترکمان، حضور آوات کنارم آن هم وقتی بقیه باورم نکرده بودند، همیشه در خاطره‌ی روحم می‌ماند.

شاید آوات هم شک کرده بود، شاید او هم اماق وجودش باور کرده بود اما مانده بود و همین برای من کافی بود...

صدای خورشید مرا از فکر آوات بیرون آورد.

« یه مهمونی برای اینکه ازدواج من و آهیر رو اعلام کنیم... از اونجایی که آکو طلاقمون رو مخفی کرده هنوز هم وقتی من رو می‌بینن فکر می‌کنن زن آکوام... »

دندان‌هایم را روی هم می‌سابیدم. نگاهم به چهره‌ی خشک آهیر بود، مدت‌ها بود نمی‌توانستم از بین لایه‌های سنگین تنفر که صورتش را پوشانده بود، احساسات عمقی‌اش را درک کنم، برای همین هم نمی‌توانستم به طور قطع بگویم از این کار

خورشید راضی است یا نه اما می‌دانستم آهیر سابق، برادر دوقلوی من، هیچ‌وقت حاضر نمی‌شد خودش و بقیه‌ی خانواده را در نظر بقیه اینطور به بازی بگیرد.

نفهمیدم چه اتفاقی افتاد اما آوات را دیدم که به طرف خورشید هجوم برد و توی صورتش فریاد زد :

« خجالت بکش خورشید... خجالت بکش... این آتیشی که داری می‌ندازی زودتر از همه خودت رو می‌سوزونه... »

خورشید خودش را عقب کشید و توی بغل آهیر که بی‌صدا به آوات زل زده بود، جمع کرد، ژیوار هم از پشت دست‌های آوات را گرفت و اجازه نداد آوات بیشتر از آن پیشروی کند و همزمان زیر گوش آوات می‌خواند :

« آروم باش داداش... آروم باش... »

خورشید با خشم به آوات توپید :

« چته؟ چرا افسار پاره کردی؟ نه من... نه آهیر به کسی متعهد نیستیم... چرا باید از اینکه به بقیه ازدواج کردیم بترسیم؟ »

آوات فریاد زد :

« اهیر توی یه چیزی بگو... دیوونه می‌خوای همون مهمونی‌هایی که توی عروسی خورشید و آکو شرکت کردن دعوت کنی؟ غیرتت کجا رفته لعنتی؟ می‌خوای از آکو انتقام بگیری؟ اما اینطوری داری همه‌مون رو می‌ندازی سر زبون... »

آهیر یه دفعه از جایش بلند شد، با کف دست ضربه‌ی آهسته‌ای به سینه‌ی آوات زد، ژیوار هم تا جای ممکن آوات را عقب کشید.

آهیر با لحنی که به نظر می‌آمد، غمگین است، گفت :

« من همون وقتی که زنم بهم گفت آکو، برادر بزرگم، اون کسی که روحم رو توی بدنش گذاشته بودم، نفسم به نفسش بند بود، بهش چشم داره و من زدم توی گوش زنم، بی‌غیرت شدم... بی‌غیرت بودم که اون شبی که توی چشم‌های زنم ترس از

بودن با آکو توی چشم‌هاش بیداد می‌کرد و من احمق رو حساب اعتماد به برادرم، رفتم سفر و زنم رو تنها گذاشتم و وقتی برگشتم، جسد زنم رو از تو ماشین آکو آوردم بیرون آکو رو نکشتمش... با من از همه چیز حرف بزن آوات الّا غیرت... من بی‌غیرتم که زنم رو، مانام رو قربانی هرزگی آکو کردم...»

بعد هم بی‌توجه به همه‌مان، بدون انداختن نیم نگاهی به من به طبقه‌ی بالا رفت.

بعد از رفتن آوات سکوت سنگینی بینمان حکمفرما شد.

عاقبت خورشید بلند شد و به طرفش اتاقشان راه افتاد اما برای چند ثانیه‌ی کوتاه شانه به شانه‌ی من ایستاد و محکم گفت :

« این مهمونی برگزار میشه آکو... همه هم میان... از دوست و آشنا و فامیل تا رقبای کاریت... »

#غزل_پولادی

part_۱۹۵#

(آکو)

کام عمیقی از سیگار گرفتم. امیدوار بودم افکار سیاه و نامفهومی که ذهنم را اشغال کرده بودند هم همزمان با سیگار آتش بگیرند و رهایم کنند وگرنه بعید نبود دیوانه شوم.

روی تخت به پشت دراز کشیده بودم وبه نقش دودی که از سوختن سیگارم روی سقف افتاده بود، زل زده بودم.

پیدا شدن سر و کله‌ی بهروز زیر تلی از خاک در حالی که احمدی گفته بود خودکشی‌اش، پوششی برای قتلی بود که قاتلش دستگیر نشده بود، به علاوه‌ی رفتار عجیب طلا و حضور نامفهومش در این خانه با وجود خانواده‌ی خوب و اصیلی که داشت، مرا به مرز جنون کشانده بود.

همه‌ی این دل مشغولی‌ها یک طرف...

مرد ناشناسی که خودش را دوست من معرفی کرده بود، یک طرف دیگر ...

نیاز نبود هوش سرشاری داشته باشی تا بفهمی یک جای کار ایراد دارد. بین مرد ناشناس و طلا قطعاً رابطه‌ای بود اما اینکه چه رابطه‌ای بود را نمی‌دانستم.

یعنی طلا می‌دانست؟ یا نمی‌دانست؟ اما اگر نمی‌دانست چطور ممکن بود؟

شب مشترکمان را به وضوح به خاطر می‌آوردم، به نظرمی‌آمد طلا مست بود اما نه آنقدر که نداند پیش من چه کاری می‌کرد؟

تک تک جزییات عشق بازی‌مان را به خاطر داشتم، طلا لذت برده بود و من هم...

با یادآوری آن شب و حسی که تجربه کرده بود احساس گرما کردم، برای فرار از آن سیگار دیگری آتش زدم و اینبار با سرعت بیشتری فیتیله‌اش را دور انداختم.

کم پیش می‌آمد من شبی را به یک غریبه صبح کنم و حس و حالش را به خاطر بیاورم؛ یعنی اصلاً پیش نیامده بود اما حالا طلا...

وقتی توی زیرزمین بغلش کرده بودم...

وقتی توی اتاق تن لرزیده و خشک شده‌اش را به قصد آرام کردنش بغل کرده بود...

لعنتی... قفل و زنجیرهایی که دست و پای ذهنم را بسته بودند، کم بود حالا زنجیر حضور دخترک موطلایی با آن چشم‌های آبی یخ زده، مثل طناب داری راه تنفسم را بند آورده بود.

جمله‌ام را یکبار دیگر مرور کردم، دخترک موطلایی با آن چشم‌های آبی یخ زده...

چشم‌های آبی یخ زده...

چهره‌ی تازه‌ی دخترک را در آخرین برخوردمان به خاطر آوردم، وقتی با آن دو تیکه لباس زیر روی تخت دمر خوابیده بود و با دیدن من تشنج کرده بود، دخترک جوری خودش را جمع و جور کرده بود که آدم فکر می‌کرد بعید نبود تا چند دقیقه‌ی دیگر از شدت خجالت آب شود و این با توجه به وضعیت من و دخترک که یک شب را در آغوش هم به صبح رسانده بودیم کمی بیشتر از کمی عجیب بود.

بیشتر از همه دوست داشتم بدانم چه چیزی دخترک را وادار کرده بود تا بکارتش را به من تسلیم کند و بدون هیچ حرف و

خواسته‌ای برود و بعد چه چیزی او را اینجا برگردانده بود، درست توی خانه‌ای که برای من میدان نبرد بود؟

دخترک جوری رفتار می‌کرد که انگار اصلاً مرا نمی‌شناسد...

دخترک انگار یه آدم دیگر شده بود، هیچ خبری از گرما و شوقی که آن شب چشم‌های آبی‌اش را پر کرده بود، نبود...

انگار دخترکی که من می‌شناختم از پشت دو تکه یخ به من زل زده بود...

part_۱۹۶#

با فکر مهمانی امشب و قرار محضربرای انتقال سهم آهیر به ژیوار پوفی کشیدم و دخترک را برای چند دقیقه‌ای به قسمت‌های عمیق‌تر دهنم راندم تا به مسائل فعلی بپردازم.

هنوز ساعت ده بود و تا شب فرصت زیادی بود به کارهایم سر و سامان بدهم. مهمانی امشب اتفاقی مهمی بود اما نه برای من...

آهیر و خورشید فکر می‌کردند با این مهمانی به غرور من ضربه می‌زدند که البته اشتباه هم نمی‌کردند اما من یاد گرفته بودم هر ضربه‌ای هر چند دردناک تا وقتی که مرا نمی‌کشت، مهم نبود، فقط نیاز داشتم چند ساعتی خودم را در این آپارتمان خلوت و ساکت حس کنم، قوایم را تجدید کنم و باز هم به ریگ مبارزه برگردم.

تلفنم را برداشتم و حینی که سیگار جدیدی آتش می‌زدم، شماره‌ی ترمه را گرفتم.

طولی نکشید که صدای بی‌حوصله‌اش که تنفرش نسبت به من از تن صدایش می‌بارید، بلند شد :

« چی می‌خوای؟ »

بدجنسی بود اما از دست و پنجه نرم کردن با ترمه لذت می‌بردم، دوست داشتم او را به خاطر کاری که با برادرم می‌کرد، زجر بدهم اما جلوی خودم را می‌گرفتم، در هر حال آوات عشق ترمه بود و من باید خودم را مجبور می‌کردم این مساله را بپذیرم.

« سلامت کجاس عروس خانم؟ »

دندان قروچه‌اش را از پشت تلفن شنیدم. به خنده افتادم اما چیزی بروز ندادم.

با جدبیت خاص خودم که می‌دانستم چطور کمی ترس به آن اضافه کنم، گفتم :

« امشب برنامه‌ت رو خالی کن... قراره با آوات بری بیرون... »

صدای ترمه حالتی شبیه فریاد کشید :

« دست از سر من بردار آکو... چی از جون من می‌خوای؟ من شدم عروسک خیمه شب بازیت... »

خاکستر سیگار را توی جا سیگاری شیشه‌ای تکاندم و جواب دادم :

« وقتی برادر من رو کردی عروسک خیمه شب بازیت باید به این چیزهام فکر می‌کردی عروس خانم... مگه نمی‌دونی توی این دنیا هر کاری یه جوابی داره... نباید توقع داشته باشی بلایی که سر یکی دیگه میاری سر خودت نیاد... »

ترمه آرام گرفت و با لحن متاسفی گفت :

« فکر می‌کنی آوات نمی‌فهمه اینها نمایش؟ اگه تو احمقی، برادرت نیست... »

دستم توی هوا ماند.

نگاهم پی سرخی شعله ور شده زیر خاکستر سیگار بود. آوات می‌فهمید...

خودم را جمع و جور کردم و بدون اینکه جوابی به حرف ترمه بدهم، گفتم :

« امیدوارم اونقدر که جلوی پدرت و امیرعلی خوب نقش بازی می‌کنی، برای آوات هم یه جوری نقش بازی کنی که بتونی هر جوری شده امشب از خونه‌ی ما دورش کنی ترمه... »

بعد هم تلفن را قطع کردم، مطمئن بودم ترمه کنایه‌ی کلامم را در رابطه با پدرش و امیرعلی گرفته بود و دست از پا خطا نمی‌کرد.

مهم نبود چقدر از من متنفر شودف تا وقتی می‌توانستم برای خانواده‌ام شرایط بهتری فراهم کنم همه چیز را به جان می‌خریدم.

آوات مثل اوین و ژیوار نبود که بتوانند چشمشان را روی خیلی چیزها ببندد، آوات می‌دید و عکس العمل نشان می‌داد که اگر نمی‌توانست زجر می‌کشید و من این اجازه را نمی‌دادم.

#غزل_پولادی

part_۱۹۷#

(ژیوار)

نگاه کلافه‌ای اول به ساعت مچی‌ام و بعد به ساعت چوبی بزرگ سالن انداختم. احمقانه بود اما شاید با این کار امیدوار بودم که دو زمان متفاوت ببینم.

تلفنم زنگ خورد، آهیر بود، بی‌حوصله جواب دادم :

« بله؟ »

آهیر عصبی جواب داد :

« کجایی؟ قرامون ساعت یازده بود... الان دفترخونه تعطیل میشه... دیگه بیشتر از این نمی‌تونم این بت اعظمی که اینجا نشسته تحمل کنم... »

دستم را توی موهایم فرو کردم و کلافه شروع به قدم زدن توی سالن کردم.

گرمم شده بود.

تنها گذاشتن آکو و آهیر بیشتر از این توی محضر کار عاقلانه‌ای نبود.

« قرار بود پرستار ساعت ده بیاد آهیر... اما هنوز نیومده... زنگ هم می‌زنم جواب نمیده... میگی چی کار کنم؟ هیچکس هم خونه نیست... نمی‌تونم اون دختر رو تنها بذارم... »

آهیر یک دفعه از کوره در رفت :

« ای بابا... اون دختره‌ی فلج هم شده قوز بالای قوز... حالا یکی باید این رو جمعش کنه... برای خودت دردسر درست کردی احمق... »

کف دستم را به پیشانی‌ام فشار دادم و مستاصل گفتم :

« میگی چه گهی بخورم؟ ها؟ »

آهیر با بدخلقی جواب داد :

« همون گهی که وقتی داشتی دختره رو می‌آوردی خون زیر زبونت مزه داده بود... خورشید اون دور و برِ... میگم بره از پروژه‌ی گندکاری جنابعالی مراقبت کنه... تو بزن بیرون... راه بیافت بیا... حالا دختره یه کم تنها باشه نمیمیره... من این یارو

رو نگه می‌دارم تا دوازده... پرستار هم اومد نیومدش بره به درک... »

بعد هم تلفن را قطع کرد. باید طلا را برای تنهایی‌اش آماده می‌کردم؟

اما نه این خودش هم وقتگیر بود هم اینکه رویش را نداشتم بگویم تو را به خانه‌ای آورده بودم که توانایی نگه داری از تو را توی آن نداشتم.

با حال بدی سوییچ و کتم را بر داشتم از خانه بیرون زدم. پشت فرمان نشستم و در حالی که در ماشین رو را با ریموت باز می‌کردم، پایم را روی پدال گاز فشار دادم اما با دیدن دختر ریزنقشی که پشت در ایستاده بود، ترمز کردم...

#غزل_پولادی

□□□

دخترک آنقدر نحیف و ریز بود که قدش به زور تا سپر ماشین می‌رسید. توی تیپ سرتا پا مشکی که تن کرده بود، صورتش خسته و به شدّت رنگ پریده بود.

با ابروهای در هم رفته‌ای به او خیره شدم تا عکس العمل بعدی‌اش را ببینم تا اینکه دخترک خودش با سینه‌ای که به خاطر دویدن بالا و پایین می‌رفت به طرف در سمت راننده آمد و با انگشت ضربه‌ای به شیشه زد.

شیشه را پایین کشیدم و گفتم :

« بفرمایید ؟ »

دخترک در حالی که هنوز هم نفس نفس می‌زد، گفت :

« سلام... من... من... محسنی‌ام پرستار جدید... ببخشید دیر کردم... »

صدایش نرم و در عین اینکه مضطرب بود، آرامش داشت.

نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم، باید تقریباً پرواز می‌کردم تا به محضر می‌رسیدم و خدا می‌دانست چقدر باید از آهیر و آکو حرف می‌شنیدم و مقصر همه‌ی اینها پرستار جدید و تاخیرش بود.

پوزخندی زدم و گفتم :

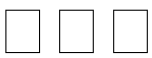
« پرستار سابق جدید... خانم شما اخراجی... به سلامت... »

بی‌اهمیّت به چشم‌های درشت شده‌ی دختر و ابروهای بالا رفته‌اش یا صورتش که انگار یک دفعه به مرده‌ها شباهت پیدا کرده بود و شیشه را بالا دادم و پایم را روی پدال گاز فشار دادم اما دخترک فرزتر از ماشین دوید و تقریباً خودش را روی سپر پرت کرد.

خاطره‌ی تصادف با طلا و برخوردش با سپر ماشین مثل صاعقه به سرم برخورد کرد و باعث شد بی‌توجه به موقعیت با وحشت پایم را روی پدال گاز فشار دهم.

شتاب ترمز آنقدر زیاد بود که پیشانی‌ام به خاطر نبستن کمربند، به فرمان کوبیده شد.

درد وحشتناکی توی سرم پیچید و آخ بلندی گفتم...



(آکو)

آهیر تلفن را قطع کرد و دستش را بالا برد. با خودم گفتم الان است که گوشی را روی زمین بکوبد اما به خودش مسلط شد و در عوض با حرص دستی توی موهایش کشید.

نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم :

« نیومد؟ »

بی‌حوصله جواب داد :

« نه... برنمی‌داره... فکر نکنم برسه اصلاً... »

از مکالمه‌مان که حداقل ظاهر عادی داشت، لذت می‌بردم و دوست داشتم تا جای ممکن به آن شاخ و برگ بدهم.

« فکر نکنم بیشتر از این بتونیم این یارو رو اینجا نگه داری... »

آهیر گردنش را به طرفم چرخاند، باز هم همان نفرت سابق به صورتش برگشت.

« تو که بدت نمیاد... ولی عیب نداره... امروز نشه، فردا هست...

»

از بس روی صندلی نشسته بودم، کمرم خشک شده و پاهایم خواب رفته بود.

#غزل_پولادی

□□□

شانه‌ای بالا انداختم و بی‌تفاوت گفتم :

« خودت خوب می‌دونی وقتی میگم کاری می‌کنم... تحت هیچ شرایطی زیرش نمی‌زنم... پس مطمئن باش برای هر کس فرق کنه برای من نمی‌کنه... »

اهیر رویش را از من گرفت و زیر لب زمزمه کرد :

« فکر کردم می‌شناسمت اما اشتباه می‌کردم... »

به طرف صندلی‌های چوبی مقابلم رفت و روی آن نشست و سرش را بین دست‌هایش زندانی کرد.

آکو نبودم اگر نمی‌دانستم برادردوقلویم در چه منجلاب سرد و تاریکی دست و پا می‌زد.

تا نوک زبانم بالا آمد که بگویم، از اینکه من همانطور بودم که آهیر شناخته بودم اما باز هم سکوت کردم، می‌ترسیدم...

از چیزهایی که هیچکس از آن خبر نداشت و به نظر می‌رسید من باید بار حقیقتتش را تا ابد به دوش می‌کشیدم...

« آهیر ؟ »

سرش را بالا آورد و نگاه منتظری به طرفم انداخت.

« با امیر حرف بزن آهیر... به حرف من گوش نمیده... راضیش کن بیاد خونه... راضیش کن بیاد سهمش رو قبول کنه... می‌دونم هر دوتون از من بدتون میاد... تو یا اون بیشتر رو

نمی‌دونم... اما این رو می‌دونم به هیچ کدومتون اجازه نمیدم خودتون یا بقیه رو قربانی اون انتقام خیالی توی ذهنتون کنین... »

بلند شدم و به طرف در خروجی راه افتادم . برای امروز منتظر ماندن کافی بود.

« امشب میای؟ »

با صدای آهیر و لحنش که به نظرم غمگین می‌آمد، سر جایم ایستادم.

روی پاشنه‌ی پا به طرفش چرخیدم و در حالی که لبخند کجی می‌زدم، گفتم :

« چرا فکر می‌کنم داری به زبون بی‌زبونی ازم می‌خوای نیام؟ »

سرش پایین بود و چیزی از صورتش نمی‌دیدم. در جواب سکوت کرد.

« میام آهیر... مگه این خیمه شب بازی رو برای این اجرا نکردین من رو بچزونین؟ پس میام که اون همه خرج و زحمتتون بی‌نتیجه نمونه... »

یک دفعه آهیر دست‌های مشت شده‌اش را روی پاهاش کوبید و با صدای بلندی گفت :

« لعنت به تو آکو... »

دفتردار که مشغول جمع کردن وسایلش بود، تکانی خورد و با تعجب نگاهی به ما انداخت.

آهیر از روی صندلی‌اش بلند شد و به طرفم آمد، سینه به سینه‌ام ایستاد و با حال غریبی پرسید :

« چرا از خودت دفاع نمی‌کنی؟ چرا سرت رو انداختی پایین؟ چرا هیچی نمیگی... »

آرام و غریب زمزمه کردم :

« توقع زیاد و احمقانه‌ای بود اگه من رو حرمت و شناخت برادریمون حساب باز کرده بودم... »

این اولین اظهار نظر رسمی من در این پنج سالها بود... بلاخره کنترل زبانم را از دست داده بودم و هر چند غیرمستقیم چیزی گفته بودم...

حینی که پله‌های دفترخانه را دو تا یکی پایین می‌آمدم به این فکر می‌کردم، پنهان کردن واقعیت از آهیر و بقیه کار درستی بود یا نه؟

فقط این را می‌دانستم که آهیر تحمل شنیدن واقعیت را نداشت...

ترجیح می‌دادم من زیر بار نگاه نفرت آهیر عذاب بکشم تا اینکه به عذاب کشیدنش نگاه کنم...

شاید هم من توانایی بازگو کردن حقیقت را نداشتم...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۳]

پیامی برای آهیر فرستادم که آمدنم ممکن نیست.

کیسه‌ی یخ را از دست دخترک که با خجالت دستش را به طرفم دراز کرده بود، گرفتم و روی پیشانی‌ام گذاشتم.

دختر دست‌هایش را پشتش پنهان کرده بود و با سر پایین افتاده‌ای به زمین زل زده بود.

سرم را به پشتی کاناپه تکیه دادم و پلک‌هایم را روی هم گذاشتم. دوست داشتم دختر هر چه زودتر از جلوی چشمم گم شود، به خاطر او به اندازه‌ی کافی دردسر داشتم.

با همان چشم‌های بسته گفتم :

« به موسسه‌تون زنگ می‌زنم... خسارت قرارداد رو میدم... لطفاً بفرمایید... راه خروج رو که بلدین... »

با شنیدن هق هق ضعیف و بدون مقدمه‌ی دختر از جا پریدم.

نگاهی به صورت دخترم انداختم، لب‌های گوشتی‌اش به خازر گریه می‌لرزید و پهنای صورتش از اشک خیس بود. چطور ممکن بود در این چند ثانیه که از شروع گریه‌اش گذشته بود، این همه اشک بریزد؟

بینی باریکش پف کرده و نوکش قرمز شده بود.

با تعجب به او زل زده بودم، نمی‌دانستم چه کاری باید انجام دهم.

« آقای پرواز خواهش می‌کنم این کار رو نکنین... بابت تاخیرم معذرت می‌خوام... ولی باور کنین دست من نبود... من به این شغل احتیاج دارم... توی موسسه هم کلی تقلا کردم تا این شغل رو به من بدن... اگه از دستش بدم واقعاً نمی‌دونم باید چی کار کنم... »

اعتراف می‌کنم گریه‌اش باعث شده بود حس بدی پیدا کنم اما با فکر اینکه ممکن بود گریه و زاری شگردش باشد، ابروهیام را در م کشیدم و گفتم :

« خانم محترم شما هنوز شروع نکرده نشون دادید که آدم مسئولی نیستید... توی اتاق پشت سرتون یه دختر هست که تقریباً از صبح تنهاست... شما از امروز صبح طبق همون قراردادی که می‌خوام فسخش کنم، مسئول هر اتفاقی بودید که برای اون دختر بیافته... و شما خیلی ماهرانه از زیر این مسئولیت در رفتین... متاسفم اما شما نشون دادید که برای وظیفه‌ی به این مهمی آدم قابل اعتمادی نیستید... »

شاید داشتم زیاده روی می‌کردم و انتقام به هم خوردن قرار امروز و البته کج خلقی‌های بعد از این آهیر را از دخترکی می‌گرفتم که قیافه‌اش زار می‌زد تا چه حد در مشکلات غرق است.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۳]

دخترک ادامه داد :

« برای من داشتن این شغل اونقدری اهمیّت داشت که حاضر بودم برم زیر ماشینتون... »

توی چهره‌اش دقیق شدم.

به زحمت بیست سال داشت اما خستگی و درماندگی واضحی روی صورت کم سن و سالش نقش انداخته بود. این همه اصرار

باعث تعجبم شده بودو شاید کمی در تصمیم گیری مرددم کرده بودم.

عاقبت با فکر اینکه اگر دخترک را رد کنم باید یکبار دیگر پروسه‌ی مسخره‌ی تحقیق و پرونده و ... را انجام می‌دادم، سری تکان دادم و گفتم :

« طلا توی اتاق پشت سرتون... باید بیست و چهارساعته پیشش باشید... »

دخترک مثل دختربچه‌ها با پشت دست اشک‌های نشسته روی گونه‌اش را پاک کرد و در حالی که لبخند غمگینی می‌زد، به طرف اتاق طلا راه افتاد.

□□□

(طلا)

بی‌تفاوت به کسی که پشت در اجازه‌ی ورد می‌خواست، گفتم :

« بفرمایید... »

از صبح که از خواب بیدار شده بودم تا الان بی‌حرکت روی تخت نشسته بودم و به رقص نورهای رنگی که از پنجره‌ها به درون اتاق راه پیدا کرده بودند، زل زدم.

چند بار تا مرز فریاد زدن پیش رفته بودم، خدا می‌دانست.

یک ساعتی هم بی‌وقفه گریه کرده بودم اما هیچکس برای گرفتن کوچکترین حالی از من به این زندان کوچک نیامده بود،

عاقبت من هم بی‌حس و حال تنها به گوشه‌ای زل زده بودم و به این فکر می‌کردم بلاخره کسی حضور مرا به خاطر می‌آورد یا نه.

نگاهم به شیشه‌های رنگی بود که صدای غریبه‌ی دختری بلند شد :

« سلام... »

با کنجکاوی به طرف صدا برگشتم.

دختر ریز نقشی توی درگاه ایستاده بود و با چشم‌های قرمزش به من زل زده بود.

مثل اینکه گریه کرده بود.

با سوظن جواب دادم :

« سلام... شما؟ »

دخترک که گویا صدای هنوز هم به خاطر گریه گرفته بود، جلو آمد و با لبخند مصنوعی گفت :

« پرستار جدیدتون... »

#غزل_پولادی

part_۲۰۲#

(آکو)

احمدی با شک پرسید :

« آقا مطمئنین خودتون می‌خواید برید؟ من خودم می‌تونم از پسش بربیام... »

از ماشین روبه‌رویم سبقت گرفتم و به طرف آدرسی که احمدی از نوچه‌ی بروز برایم پیدا کرده بود، فرستادم.

« نه... خودم می‌خوام باهاش حرف بزنم... »

احمدی که جز تبعیت چیزی یاد نگرفته بود علی رغم مخالفتی که با این موضوع داشت، چیزی نگفت.

تلفن را قطع کردم و در سکوت به رانندگی پرداختم.

کمی بعد از اینکه از محضر بیرون زده بودم، احمدی زنگ زده بودم و گفته بود دست راست بهروز را پیدا کرده است، شاید می‌توانستم از طریق او کمی از گره‌های این کلاف را باز کنم.

صدای زنگ تلفن همراهم بلند شد.

جوانه بود.

ماشین را پارک کردم و جواب دادم :

« سلام جوانه... »

صدای لطیفش با ته مایه‌ای از دلخوری بلند شد :

« سلام جناب تودار... »

لبخند کمرنگی زدم.

چه خوب بود که جوانه درست زمان پریشان احوالی من زنگ زده بود.

« سلام... »

یه دفعه مثل دختربچه‌های تخس گفت :

« من باید از خورشید راجع به مهمونی امشب بفهمم؟ تو نباید بگی؟ »

سنسورهای مغزی‌ام فعال شد.

خورشید پای جوانه هم در این خیمه شب بازی باز کرده بود؟

لعنتی خوب می‌دانست جوانه چه ارزشی برای من دارد .

لعنت به تو خورشید...

دستم را مشت کردم و بی‌صدا روی فرمان کوبیدم.

دوست نداشتم جوانه از ناراحتی‌ام بو ببرد.

جوانه ادامه داد :

« اصلاً باورم نمیشه خورشید داره این کارها رو می‌کنه... چرا آهیر جلوش رو نمیگیره؟ »

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

« نمی‌دونم... دیگه هیچی نمی‌دونم... انگار هیچ کدومشون رو نمی‌شناسم جوانه... آدم‌های سابق رفتن و آدم‌های جدید اومدن... »

جوانه چند لحظه‌ای در سکوت به حرفم گوش داد، عاقبت با لحن دلسوزانه‌ای گفت :

« امشب نرو... می‌دونم می‌خوان اذیتت کنن... »

لبخند تلخی زدم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

« می‌دونی جوانه نصف لذت شکار به اینکه که دنبال طعمه‌ت بدوی... آهیر و خورشید هم این رو می‌دون... نمی‌خوام بهشون لذت دنبال کردن طعمه‌ای که داره فرار می‌کنه بدم... اگه قراره من طعمه‌ی این بازی باشم، پس بذار منم یه کم بازی کنم باهاشون... »

جوانه که در این پنج سال یاد گرفته بود از عهده‌ی قانع کردن من برنمیاد، از در دیگری وارد شد .

پوفی کشید و گفت :

« پس منم میام... خورشید منم دعوت کرده... اینجوری تنها نیستی... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۵:۲۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

part_۲۰۳#

یک دفعه خودداری‌ام را از دست دادم و فریاد زدم :

« نه... جوانه... نه... »

جوانه که از فریادم جا خورده بود، با ترس زمزمه کرد :

« آکو... »

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و در حالی که سعی می‌کردم به خودم مسلط باشم، گفتم :

« ببخشید... ببخشید... ببخشید... نمی‌خواستم داد بزنم... »

آرنجم را لبه‌ی پنجره گذاشتم و با نوک انگشت لب‌هایم را نوازش کردم.

با غم زمزمه کردم :

« نمی‌خوام پات به این قضیه باز شه... تو به اندازه‌ی کافی به خاطر من صدمه دیدی... پنج سال کابوس اینکه حضور ناخواسته‌ام چه بلایی سر تو و زندگیت آورد ولم نمیکنه... »

جوانه زبان به اعتراض باز کرد :

« آکو... خودت که می‌دونی این حرف درست نیست... هر کس ندونه خودم می‌دونم تو برای من این سالها چه کارهایی که نکردی... »

بی‌اهمیّت به حرفش ادامه دادم :

« پنج ساله که تو رو از همه‌شون دور نگه داشتم... نذاشتم رنگت رو توی عمارت ببینن که شاید جلوی چشمشون نباشی و فکرشون نره که بخوان از ارزشت برای من سو استفاده کنن ... نه امشب نه هزار شب دیگه... نمی‌ذارم بیان سراغت... دوست ندارم اینطوری تو سایه نگه‌ت دارم اما تا وقتی که بتونم ازت محافظت کنم برام بسه... »

□□□

(آکو)

نزدیک یک ساعت بود توی ماشین نشسته بودم و به در خانه زل زده بودمو احمدی گفته بود بعد از مرگ بهروز، فریدون، رفیق گرمابه و گلستانش و البته شریک کارهایش، همه‌ی وقتش را توی خانه می‌گذراند و حالا امیدوار بودم از خانه بیرون بزند. درست وقتی که مهره‌های کمرم برای اعتراض به صدا درآمدند، سر و کله‌ی مردی پیدا شد ...

یک پایم را از ماشین بیرون گذاشتم و صدایش زدم :

« آقا فریدون؟ »

مرد سرش را به طرف من برگرداند، چهره‌ی خمار از نیاز به موادش را به من دوخت.

سنش به چهل نمی‌رسید اما به خاطر مواد خیلی مسن تر به نظر می‌رسید.

نگاهی به من و بعد به ماشین پشت سرم انداخت. به تای ابرویش را بالا انداخت و در حالی که یک قدم جلو می‌آمد، با لحن کش داری پرسید :

« شما ؟ »

برخلاف بهروز و ظاهر شیک و مرتبش، فریدون حسابی توی ذوق می‌زد، همین باعث شد با خودم فکر کنم فرقشان علاوه بر رییس و مرئوس در اعتیادی بود که به معنای واقعی کلمه او را به خاک نشانده بود.

کامل از ماشین پیاده شدم و در ماشین را پشت سرم بستم. در حالی که به ماشین تکیه می‌دادمف گفتم :

« من یه حسابی به بهروز داشتم... یه پولی باید بهش می‌دادم... منتهی چند وقتیه هر چی دنبالش می‌گردم پیداش نمی‌کنم...»

امیدوار بودم فریدون توی تله‌ای که برایش پهن کرده بودم، بیافتد.

با شنیدن کلمه‌ی پول از زبانم برق خواستن در چشم‌های کدر و غرق خون شده‌اش نشست.

یک قدم دیگر جلو آمد و گفت :

« بهروز چند وقتیه عمرش رو داده به شما... من شریکش بودم... حسابمون یکیه... بده به من... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۸]

خودم را مثلاً متعجب نشان دادم :

« مرده ؟ برای چی؟ »

فریدون زودتر از چیزی که انتظارش را داشتم در دامم افتاده بود.

هیچ وقت فکر نمی‌کردم خماری یک نفر تا این حد سد سستی برای نفود باشد.

برای یک لحظه‌ی کوتاه نگاه ترسیده‌ای به من کرد و گفت :

« تو پلیسی؟ »

سری به نشانه‌ی نفی تکان دادم. فریدون هم پی‌اش را نگرفت.

« چی می‌دونم آقا... با کله گنده‌ها قاطی شد... فکر کرد می‌تونه از قبال اونها به یه تیکه‌ی گنده برسه... اما نتونست... »

پس قضیه همانطور که شک کرده بودم، بو داشت. کیف پولم را در آوردم و جلوی چشم‌های فریدون گرفتم.

عمداً و البته به کندی تراول‌های درونش را شمردم.

برق وحشیانه‌ای توی چشم‌هایش بود که مرا برای دانستن حقیقت امیدوارتر می‌کرد.

با لحنی که سعی می‌کردم تاثیر گذار باشد، گفتم :

« تو چرا نخواستی یه تیکه برداری؟ »

فریدون شانه‌ای بالا انداخت و بیخیال گفت :

« من مثل بهروز خر نبودم... »

نگاهش همچنان به پول‌ها بود که پرسید :

« از مشتری‌هاش بودی؟ »

حس نفرت تنها جس بود که نسبت به خودم پیدا کردم. چه جوابی باید به او می‌دادم؟

اینکه من هم در لجن غرق بودم؟ اما فکر کردم شاید به این شکل می‌توانستم اعتمادش را بیشتر جلب کنم.

« آره... »

« آگه خواستی به خودم بگو... چند تا خوبش رو برات ردیف می‌کنم... »

حس کردم الان است که بالا بیاورم .

یک دسته تراول بیرون کشیدم و در حالی که آن را به طرف فریدون گرفتم. منتظر نایستادم تا حرف‌هایش را بشنوم، همینقدر فهمیده بودم که فریدون چیزهای زیادی برای گفتن داشت.

پشت فرمان نشستم و به سرعت باد از آن محله بیرون زدم.

حس مجرمی را داشتم که یک نفر دستش را رو کرده بود.

شماره‌ی احمدی را گرفتم و بدون مقدمه گفتم :

« این فریدون رو بگیرین... ببرنش انبار... چند روزی بدون هیچ حرفی فقط زندونیش کنین... می‌خوام حسابی بترسه و خمار شه... بعد خودم میگم چی کار کنین بعدش... »

□□□

#غزل_پولادی

part_۲۰۵#

(آوات)

توی آینه نگاهی به صورتم انداختم.

رد زخم‌ها تقریباً محو شده بود و اثری از کبودی‌ها نمانده بود،

با همه‌ی اینها هنوز هم می‌شد با کمی دقت متوجه کتک‌هایی

که خورده بودم، شد به خصوص اینکه دنده‌هایم هنوز به طور کامل جوش نخورده بودند و موقع خم و راست شدن یا جرکت ناگهانی بدجور درد می‌گرفت.

اما نه درد نه چهره‌ی به هم ریخته‌ام باعث نمی‌شد دعوت ترمه را برای بیرون رفتن رد کنم.

کافی بود ترمه به من اشاره کند تا با سر به طرفش بروم.

سعی می‌کردم ناراحتی‌ام را از مهمانی امشب و البته سکوت آکو و کوتاه آمدنش برای قبول هر خیمه شب بازی که برایش تدارک می‌دیدند، اعصابم را به هم ریخته بود اما خودم را با فکر ترمه و اینکه اوضاع رابطه‌مان خیلی بهتر از چیزیکه برایش برنامه ریزی کرده بود، پیش می‌رفت، آرام می‌کردم، رفتار ترمه هنوز هم سرد بود، هنوز هم مشخص بود که عاشق نیست اما حضورش، اینکه به بهانه‌ی هر چند کوچک سعی می‌کرد تا اوقات بیشتری را با من بگذراند، مرا تا حد زیادی از تاریک‌هایی که در آن غرق شده بودم، بیرون می‌کشید.

با صدای زنگ تلفن همراه دست از نگاه کردن به خودم کشیدم و به طرف تلفن رفتم.

با دیدن اسم ترمه روی صفحه‌ی تلفن لبخند پهنی زدم و در حالی که قلبم به تپش افتاده بود، جواب دادم :

« جانم عزیزم؟ »

صدای آرامش بلند شد :

« سلام آوات... »

همان آرامش و بی‌تفاوتی همیشگی توی صدایش بود. دروغ بود اگر می‌گفتم روی روحیه‌ام هیچ تاثیری نداشت اما سعی کردم به روی خودم نیاورم.

« خوبی؟ »

نمی‌دانستم باید سر صحبت را چطور باز کنم که هر دویمان کمتر اذیت شویم.

خود ترمه ادامه داد :

« ممنون... آوات راستش یه اتفاقی افتاده... »

لحنش کمی نگران بود و این مرا بیشتر از خبر بدی که ترمه حاملش بود، نگران می‌کرد.

به عادت همیشگی‌ام وقت فکر و خیال، دستی بین موهایم کشیدم و به طرف تختم رفتم. همینطور که لبه‌ی تخت می‌نشستم، گفتم :

« چی شده ترمه؟ صدای چرا اینطوریه؟ »

نفس عمیقی کشید و گفت :

« راستش ترنم و امیرعلی امشب برای شما دعوتمون کردن رستوران... البته من بهشون گفتم تو حالت خوب نیست و

تقریباً دعوتشون رو رد کردم اما خب... به هر حال... خواستم بهت بگم... »

امیرعلی و ترنم...

امیرعلی...

چرا حس کردم لحن صدای ترمه وقتی از امیرعلی صحبت می‌کرد، عوض شده بود؟

با خودم فکر کردم حتی تن صدا و لهجه‌اش هم وقتی اسم امیرعلی را صدا زده بود، تغییر کرده بود.

نه... نه...

اشتباه می‌کردم...

حساس شده بودم و این حساسیت برایم گران تمام می‌شد.

نفس عمیقی کشیدم و به حرف ترمه فکر کردم.

می‌توانستم تا جایی که در توانم بود از امیرعلی و ترنم و در واقع از برخورد امیرعلی و ترمه دوری کنم اما تا کی؟

تا کی باید از این سایه‌ی خیالی دور می‌شدم؟

این را می‌دانستم که هر چه بیشتر از این سایه دور شوم، بزرگتر می‌شد، باید آنقدر به این سایه‌ی خیالی نزدیک می‌شدم تا جسمی که این سایه را به وجود آورده بود به چشم می‌دیدم، شاید جسم واقعی‌اش ترس کمتری از سایه‌اش داشت.

« به امیرعلی و ترنم بگو امشب میایم ترمه... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۵:۲۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

(آوات)

کت اسپرتم را روی دستم انداختم و در حالی که ضربان بالای قلبم و حس نامفهوم اما تلخی که شبیه آب در حال جوش توی دلم قل قل می‌کرد با نفس‌های عمیق کنترل می‌کردم از پله‌ها پایین آمدم، همزمان سر و کله‌ی آکو پیدا شد. نگاهمان به هم گره خورد.

خانه از چیزی که فکر می‌کردم شلوغ‌تر بود، چندین مرد و زن که هیچ کدامشان را نمی‌شناختم هر کدام مشغول کاری با عجله از یک طرف خانه به طرف دیگر می‌رفتند.

همه‌ی این جنب و جوش‌ها نشان می‌داد تا چند ساعت دیگر این خانه بعد از سالها از مرگ مانا و اتفاقاتی که بینمان افتاده بود، پذیرای آدم‌های زیادی می‌شد.

آکو بیخیال بقیه جلوتر آمد و پرسید :

« جایی میری؟ »

سری تکان دادم و آرام گفتم :

« آره... ترمه ازم خواست امشب بریم بیرون... میگم آکو... »

سرم را پایین انداختم، دوست نداشتم موقع بازگو کردن نامردی‌ام در چشم‌های قدرتمند و نافذ آکو خیره شوم، نامردی که اگرچه دلیل قابل توجهی داشت اما حتی برای خودم هم قابل درک نبود چه برسد به آکو یا بقیه...

نگاهم خیره به نوک براق و واکس خورده‌ی کفش‌هایم بود که برای آکو توضیح دادم :

« امشب ترنم و امیرعلی از من و ترمه دعوت کردن که شام رو توی رستوران بخوریم... منم... منم با اینکه امشب باید توی مهمونی می‌بودم اما خب... نمی‌خواستم اونها فکر کنن که می‌خوام ازشون فرار کنم... برای همین هم مجبور شدم قبول کنم... ولی فکر اینکه قراره تو رو توی مهمونی تنها بذارم اذیتم می‌کنه... »

حرف‌هایم را یک نفس با سر پایین افتاده‌ای در حالی که در عمق وجودم خودم را برای فرار بزدلانه‌ام به باد سرزنش گرفته بودم، گفتم.

آکو چند ثانیه‌ی کوتاه در سکوت در افکار خودش نقطه‌ی نامعلومی را توی صورتم برای نگاه کردن هدف گرفته بود تا اینکه عاقبت با در هم کشیدن ابروهایش سکوتش را شکست :

« مطمئنی دیدن امیرعلی اذیتت نمی‌کنه ؟ »

حرفش، لبخند تلخی روی لب‌هایم نشاند. برادرم از بین همه‌ی حرف‌ها و نگاه‌هایی که می‌توانست حواله‌ام کند، تنها با نگرانی از من پرسیده بود برای دوئل امشب به اندازه‌ی کافی شمشیربازی بلد بودم یا نه؟!

امان از دست تو آکو...

امان از دست مهر و علاقه‌ی بی‌حد و مرزی که به ما داری...

ای کاش پرده‌ی نفرت توخالی از جلوی چشم‌های ژیوار، آهیر و امیر کنار می‌رفت تا آنها هم مثل من حس خوبی پیدا می‌کردند.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۸]

چند پله‌ی باقی مانده را پایین آمدم و سینه به سینه‌ی آکو ایستادم. آکو چند سانتی متری از من بلندتر بود، در واقع آکو از همه‌مان بلندتر بود. دستم را روی شانه‌ی اکو که با اخم به من زل زده بود، گذاشتم و گفتم :

« من خوبم داداش... خوبم چون برای هرچیزی که قراره اتفاق بیافته آمادگی دارم... من وقتی ترمه رو قبول کردم می‌دونستم امیرعلی هم باید بپذیرم نه تنها به عنوان جز مهمی از زندگیش که به عنوان جزیی از خانواده‌اش... »

آکو صورتم را بین دست‌هایش زندانی کرد، نگاهش را جز به جز صورتم چرخاند و با حرص و شاید نفرت لب زد :

« می‌خوام اون دنیایی رو که تو توش مجبور باشی چیزی که دوست نداری قبول کنی، از بین ببرم... اون دنیا و همه‌ی آدم‌هاش رو... می‌خواد ترمه باش یا امیرعلی یا هر خر دیگه‌ای که پا روی احساساتت بذاره... »

حرفش همزمان دو حس مختلف را در دلم شعله ور کرد، امنیت، شادی و قدرت از حضور کوهی مانند آکو پشت سرم و

حس ترس و تلخی که مبادا ترمه به خاطر زیرپا گذاشتن قوانین آکو صدمه ببیند. آکو با همه‌ی مهربانی‌اش گاهی هیولای چنان ترسناک و قدرتمندی می‌شد که هیچ چیز جلودارش نبود.

نفهمیدم چرا اما ناخودآگاه یک قدم عقب رفتم، دست‌های اکو از صورتم جدا شد و در هوا ماند.

بدون اینکه نگاهم را از در بگیرم به طرف در ورودی رفتم و همان حین گفتم :

« قبلاً هم بهت گفتم آکو... من ترمه رو با وجود اینکه

می‌دونستم عاشق یکی دیگه بود پذیرفتم... همه چیزش هم به

جون خریدم آکو... اذیتش نکن... من دوستت دارم آکو...

خودت هم که می‌دونی اگه پاش بیافته حاضرم برات جون

بدم... تا حالا توی برادریمون خط قرمز نکشیدم اما حالا

می‌کشم... ترمه خط قرمزمه... لطفاً ازش فاصله بگیر داداش... »

بعد هم در مقابل چشم.های نافذ آکو که با حس خاصی به من

زل زده بود از خانه بیرون زدم.

دعا می‌کردم آکو در چهارچوب قانون اساسی خانوادگی‌اش که جوهره‌اش خون خانوادگی‌مان بود به ترمه آسبیب برساند...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۵:۲۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

در حالی که توی آینه‌ی قدی اتاقم به خودم با آن حوله‌ی سفیدی که به کمرم بسته بودم نگاه می‌کردم، با حوله‌ی کوچکی آبی که از موهایم می‌چکید گرفتم.

دو ضربه‌ی کوتاه به در خورد. ابروهایم را بالا انداختم و بفرمایید کوتاهی گفتم.

در به آرامی روی پاشنه‌ی پا چرخید و پرستار طلا با آن جثه‌ی کوچکش از چهارچوب در گذشت.

سرش را که بدو ورودش به اتاق پایین بود، بالا آورد و نگاهی به من انداخت.

چشم‌هایش با دیدن بالاتنه‌ی لختم به اندازه‌ی توپ پینگ پنگ درشت شد، لب پایینی‌اش را به حالت بامزه‌ای گاز گرفت و در حالی که با صدای بلند می‌گفت " وای خاک به سرم... ببخشید... " از اتاق بیرون رفت و در را محکم بست.

حرکتش باعث شد لبخند گذرایی بزنم.

دخترک از چیزی که فکر می‌کردم بامزه‌تر بود.

نگاهی به در انداختم، سایه‌ی یک جفت پای قلمی و باریک از زیر در توجه‌ام را جلب کرد.

نمی‌دانم چرا هوس اذیت کردن دخترک به سرم زده بودم، شاید از روی بیکاری شاید هم دوست داشتم قبل از مهمانی یقیناً پرماجرایی که تا چند ساعت دیگر شروع می‌شد کمی سرگرم شوم.

حس شیطنت روزهای گذشته‌ام، همان روزهایی که همه‌ی اعضای خانواده خوشحال و شاد در حالی که غمی بینمان جا نداشت، از هر فرصتی به قول آوات برای " کرم مریختن " استفاده می‌کردم، در وجودم زنده شد و دخترک را هدف گرفت.

شانه‌ای بالا انداختم و حینی که خاطره‌ی چشم‌های درشت شده از خجالتش را را برای خودم مرور می‌کردم به طرف در رفتم و با یک حرکت ناگهانی دستگیره‌ی در را پایین کشیدم.

دخترک به به در تکیه داده بود با باز شدن یک دفعه‌ای درتعادلش را از دست داد و تقریباً توی بغلم افتاد.

فکر می‌کردم فرصت کافی برای جا خالی دادن و تماشا کردن پرتاب شدن دخترک را توی اتاق دارم اما اشتباه می‌کردم.

من هم همراه دختر که جیغ کوتاهی کشید از پشت روی زمین افتادم.

کمرم با چنان شتابی روی زمین افتاد که فریاد خفه‌ای از درد کشیدم و پلک‌هایم را روی هم فشار دادم.

با اینکه تا چند لحظه‌ی کوتاه از درک موقعیتمان عاجز بودم اما داغی دست‌های کوچک دخترک را روی قفسه‌ی سینه‌ی لختم حس می‌کردم.

عاقبت وقتی پلک‌هایم را از هم فاصله دادم دخترک را دیدم که مثل یک جنین خودش را جمع کرده بود، پلک‌هایش را

می‌دیدم که چطور با قدرت هر چه تمام‌تر روی هم فشار می‌داد.

حال و روزش مثل کسی بود که از طبقه‌ی چندم سقوط کرده بود و برای فرار از نگاه کردن به مرگ پلک‌هاش را بسته بود.

نمی‌دانم چرا با اینکه تقریباً خودم هم کِنِف شده بودم اما از دیدن دخترک به خنده افتادم.

به جز گرمی دست‌هایش و بازخورد نفس‌های کوتاه و احتملاً منقطع از ترسش روی پوستی که به خاطر دوش چند دقیقه‌ی قبلم همچنان مرطوب بود، هیچ حس از بودنمان در این وضعیت نداشتم.

دخترک آنقدر کوچک و کم وزن بود که اصلاً حسش نمی‌کردم.

part_۲۰۹#

با سرفه‌ی نمایشی گلویم را صاف کردم و با صدایی که سعی می‌کردم تا حد ممکن جدی باشد، گفتم :

« به نظرت این وضع به اندازه‌ی کافی طولانی شده یا بازم می‌خوای همینجوری بمونی ؟ »

دنباله‌ی حرفم تکانی به خودم دادم.

دخترک هوشیار شد، تکانی به خودش داد و به سرعت برق و باد از رویم بلند شد.

من هم در حالی که به هزار زور و زحمت لبه‌های حوله‌ی دور کمرم را به هم می‌رساندم، از روی زمین بلند شدم.

نگاهی به دختر انداختم، دستی به روسری مشکی و ساده‌اش کشید و آن را روی سرش مرتب کرد.

سرش همچنان پایین بود.

به نظرم آمد بدنش لرز خفیفی داشت.

قبل از اینکه حرفی بزنم دخترک با صدای لرزانی گفت :

« ببخشید... بیرون در وایستاده بودم تا لباستون رو بپوشین... بعد یه دفعه در باز شد... من نفهمیدم چی شد و افتادم... »

با بالا آوردن دستم حرفش را متوقف کردم.

نفهمیدم چرا به جای خنده¬ای که طبق معمول این جور مواقع روی لب‌هایم می‌نشست، حس بدی پیدا کردم، شاید چون دخترک به جای عصبانیت با هر حس دیگری که می‌توانست در این حالت پیدا کند، با حال بدی مقابلم ایتساده بود و از من برای شوخی و شیطنت خودم معذرت خواهی می‌کرد.

اما در کمال حماقت حس بدی که پیدا کرده بودم به خود دخترک برگرداندم.

« چی کار داشتی؟ »

سرش همچنان پایین بود. دست‌هایش را پشتش قایم کرده بود و مثل دختر بچه‌های مظلوم و ترسیده با لب و لوچه‌ی آویزان حرف می‌زد.

« خواستم بگم اگه امکانش هست از الان تا فردا صبح بهم مرخصی بدید... »

ابروهایم بیشتر از قبل توی هم فرو رفت.

با بدخلقی توپیدم :

« خانم شما هنوز یه نصف روز هم نشده که اینجا مشغول شدی... اونم بعد از تاخیر صبحت... حالا هنوز هیچی نشده مرخصی می‌خوای ؟ مگه من با اون شرکت هماهنگ نکرده

بودم که پرستاری بفرستن که دنگ و فنگ مرخصی و این چیزها رو نداشته باشه... گفته بودم من به آدم فول تایم احتیاج دارم چون خودم و اطرافیانم شرایط نگه داری از طلا رو نداریم... »

دخترک با صدایی که به خاطر بغض می¬لرزید، جواب داد :

« بله... حق با شماس... می‌دونم خواسته‌ام به جا نیست اما واقعاً مجبورم... همین الان بهم یه خبر بد دادن... باید زودتر خودم

رو برسونم خونه... حال یکی از اعضای خانواده‌ام خوب نیست...

»

حوله‌ام را محکم‌تر کردم و لبه‌ی تخت نشستم.

پوزخندی زدم و گفتم :

« لابد مامانت مریض؟ آره؟ موندم اگه این بهانه رو نداشته

باشید، چی میگفتین؟ »

دختر با شنذن این حرف سرش را بالا آورد. نفهیدم از کی شروع به اشک ریختن کرده بود که حالا صورتش از گریه خیس، چشم‌ها و نوک بینی‌اش قرمز شده بود.

چانه‌ی کوچک و باریکش می‌لرزید و چشم‌هایش بدون وقفه پر و خالی می‌شد.

نگاهش پر از حرف‌های نامفهوم بود.

دهانش را باز کرد تا حرفی بزند اما عاقبت بدون گفتن هیچ حرفی در حالی که همچنان اشک می‌ریخت با گفتن " شبتون بخیر " از اتاق بیرون زد و من را با جای خالی خودش و فکر اینکه چرا زبانم تا این اندازه تلخ شده بود، تنها گذاشت...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۸]

(آکو)

دستم را توی جیب شلوارم فرو کرده بودم و در حالی که شانه‌ام را به دیوار اتاق ژیوار از در بازمانده‌ی اتاق به صحبت‌های ژیوار و پرستار تازه وارد گوش می‌دادم به این فکر می‌کردم یعنی این پنج سال جدایی ژیوار این همه او را تغییر داده بود که حالا تا این حد نسبت به دخترکی که به نظر می‌رسید در اوج ضعف از او درخواست مساعدت دارد، بی‌رحم باشد.

دخترک با گریه‌ی بی‌صدایی از اتاق بیرون زد و راه پله‌ها را در پیش گرفت.

حواسش آنقدر پرت بود که متوجه من نشد.

پشت سرش را افتادم و پله‌ی آخر او را صدا زدم.

« صبر کن... »

با صدای من ایستاد و در حالی که پشت دست‌هایش را به صورتش می‌کشید، به طرفم چرخید.

نگاهی به سرتا پایش انداختم، مانتو شلوار قدیمی و ساده مشکی، صورت بچگانه و چشم‌هایی که به خاطر گریه باد کرده بود.

نگاه گذاریی به صورتم انداخت و آرام و سربه زیر گفت :

« بله ؟ »

به نرده‌های چوبی پله‌ها تکیه دادم و پرسیدم :

« مشکلت چیه دختر؟ »

دخترک هق هق ظریفی کرد و جواب داد :

« هیچی آقا... »

سیگاری بیرون کشیدم و حینی که آن را به آتش می‌کشیدم،

از گوشه‌ی دهان گفتم :

« بهت یاد ندادن وقتی بزرگترت سوال می‌پرسه جواب بدی؟ »

شانه‌هایش شروع به لرزیدن کرد.

پوفی کشیدم و گفتم :

« گریه کردن تا حالا هیچ مشکلی رو حل نکرده... در حالی که گفتن مشکلت به من ممکنه خیلی بیشتر به دردت بخوره... »

دخترک دست مشت کرده‌اش را به چشم¬هایش کشید و گفت :

« مادرم مریض... باید ببرمش دکتر... یا حداقل پیشش باشم... »

به طرف میز سنگی وسط هال رفتم و خاکستر سیگارم را توی زیرسیگاری خالی کردم.

« کس دیگه‌ای نیست ازش مراقبت کنه؟ پدری... خواهری... برادری؟ »

سری به نشانه‌ی نفی تکان داد.

اگر داستانی که تعریف می‌کرد واقعیت داشته باشد،

می‌توانستم حدس بزنم دختری به سن و سال او با این همه

ظرافت برای چه حاضر شده بود شش روز هفته را در این خانه برای پرستاری از طلا سر کند.

سوال دیگری را نپرسیدم تا مبادا به خاطر جواب دادن به آن غرورش شکسته شود.

من همیشه احترام خاصی برای آدم‌هایی که به خانوده‌شان اهمیّت می‌دادند، قائل بودم.

اگر گریه‌های دختر برای مادرش بود پس بی‌انصافی بود اگر ژیوار یا من که هردویمان این اشک‌ها را دیده بودیم، خودمان را به آن راه می‌زدیم.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۸]

باقی مانده‌ی سیگارم را توی زیرسیگاری خاموش کردم و گفتم :

« وسایلت رو جمع کن... تا برسی دم در ماشین اومده... بگو هر جا می‌خوای ببرتت... حتی اگه لازم بود مادرت رو ببر بیمارستان... امشب رو مرخصی حساب کن... هم ماشین و هم راننده‌ش قابل اعتمادن... »

دخترک با ناباوری گفت :

« اما آخه آقای پرواز... »

دستم را توی هوا تکان دادم و در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفتم تا با ژیوار حرف بزنم، جواب دادم :

« آگه اون آقای پروازِ... من از اون آقای پروازترم... پس با خیال راحت برو... »

از گوشه‌ی چشم پرواز کردنش را دیدم.

نفس عمیقی کشیدم و به طرف اتاق ژیوار رفتم، همان حین به احمدی پیام دادم و قضیه‌ی دخترک را با او هماهنگ کردمف اضافه کردم ممکن است دختر پول نداشته باشد و به حساب حقوقی که دخترک طلب می‌کرد حواسش به هزینه‌های دخترک باشد.

در اتاق ژیوار هنوز هم باز بود، آهسته و بدون صدا وارد اتاق شدم.

ژیوار با بالاتنه‌ی لخت روی تخت نشسته بود، زانوهایش را تکیه گاه دست‌هایش کرده بود و انگشت‌هایش را مدام بین موهایش می‌کشید.

عادتش را از بر بودم و می‌دانستم زمانی که ناراحت یا فکری ذهنش را خط می‌انداخت اینطور با موهای لختش بازی می‌کرد.

« دختره رو فرستادم بره... »

با صدای من یک دفعه سرش را بالا آورد و نگاه گنگی به طرفم حواله‌ام کرد.

مثل اینکه برای چند دقیقه‌ای از این دنیا فاصله گرفته بود. کم کم منظور حرفم را فهیدم و به تبع آن ابروهایش را در هم کشید، از روی تخت بلند شد و روبه¬رویم ایستاد :

« به چه حقی تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت کردی... اون پرستار رو من استخدام کردم... هیچیش ربطی به تو نداره... »

پوزخندی زدم و گفتم :

« بابت چی زورت می‌اومد دختره بره به مادرش سر بزنه؟ »

ژیوار با عصبانیت جواب داد :

« اونش دیگه به تو ربطی نداره... کی تو یاد میگیری تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکنی آکو؟ حالا هم یه کاری کردی که دیگه اون دختر از من حساب نبره هم برای امشب

طلا رو گذاشتی رو دستم... اونم امشب که وقت سر خاروندن نداریم... »

مشتی به هوا زد و با عصبانیت " اَه "ی گفت و در حالی که دستش را به کمرش می‌زد، کلافه از این طرف اتاق به طرف دیگر رفت.

سیگار دیگری آتش زدم و با آرامش گفتم :

« نگران طلا نباش... اون با من.... »

اهمیّتی به نیمرخ متعجب ژیوار که از روی شانه¬اش به من نگاه می‌کرد، ندادم و تنها به این فکر می‌کردم شاید امشب فرصت خوبی بود که از زیر زبان طلا یک چیزهایی بیرون بکشم...

از همه مهم‌تر اینکه چطور طلا سر از رخت خواب من در آورده بود...

part_۲۱۲#

(آوات)

سعی می‌کردم تا جایی که در توانم بود هیچکدام از احساسات درونی‌ام را نشان ندهم.

دوست داشتم مقابل ترمه و امیرعلی آنقدر عادی رفتار کنم که علاوه بر خودم آنها هم باور کنند هیچ مثلث عشقی بین آنها نبوده و همه چیز عادی است.

مسافت کوتاه پارکینگ رستوران تا محوطه‌ی اصلی را باید پیاده راه می‌آمدیم و این برای من فرصت خوبی بود تا بتوانم خودم را جمع و جور کنم.

نگاهی به ترمه انداختم که بدون هیچ حرفی کنارم راه می‌آمد.

در اصل از وقتی او را سوار ماشینم کرده بودم تا این جز سلام هیچ حرف دیگری نزده بود و این استرس و ناراحتی مرا بیشتر از قبل می‌کرد، حس و حال خودم یک طرف، فکر کردن به اینکه ترمه با دیدن امیرعلی چه حالی پیدا می‌کرد، یک طرف دیگر...

سعی کردم با تحلیل تیپ فوق‌العاده‌ای که ترمه برای امشب زده بود، فکرم را منحرف کنم، پیرهن بلند آبی که درست رنگ چشم‌هایش بود و مانتوی خوش دوخت و سفیدی که روی آن تن کرده بود و البته آرایش زیبا و متناسب با لباسش...

از یک سو دیدن زیبایی ترمه و فکر اینکه این فرشته‌ی ظریف و زیبا که جزییات صورتش از او یک مینیاتور هنری ساخته بود با همه‌ی داستانهای عجیب و غریب باطن رابطه‌مان، متعلق به من بود، حس غرور و لذت بی‌اندازه‌ای به من می‌داد و از طرف دیگر با فکر اینکه ترمه امشب برای دیدن امیرعلی تا این اندازه به خودش رسیده بود، تک تک رشته‌های عصبی‌ام را می‌سوزاند.

بلاخره به سالن رستوران رسیدیم و من در حالی که حتی نوک انگشت‌هایم هم نبض می‌زد در را باز کردم و اجازه دادم ترمه اول وارد شود.

به محض ورودمان ترمه با دست به نقطه‌ای اشاره کرد و آرام و بی‌حال گفت :

« اونجان... »

رد دستش را دنبال کردم و به امیرعلی و ترنم رسیدم که با صورت‌هایی که از شادی و البته عشق برق می‌زد بدون توجه به اطراف توی گوش هم پچ پچ می‌کردند.

بدون اینکه از ترمه اجازه بگیرم، دستش را توی دستم گرفتم و او را دنبال خودم کشیدم....

#غزل_پولادی

part_۲۱۳#

ترمه تکانی خورد، دست سردش توی دست‌هایم که با توجه به ظرافت دست‌های ترمه زیادی بزرگ بود، لرزید اما از جایی که او هم متوجه شده بود در این لحظه به چیزی جز هم نیاز نداریم، مخالفتی نکرد و فشاری به دستم دادم.

همین حرکت کوتاه تا حد زیادی دلگرمم کرد.

چند قدمی جلوتر رفته بودیم که ترنم و امیرعلی متوجه ما شدند، از روی صندلی بلند شدند و برای استقبالمان جلو آمدند.

من و ترمه هم با لبخندهای مصنوعی که به صورتمان چسبانده بودیم به آنها نزدیک شدیم.

چند ثانیه‌ای در سکوت در حالی که امیدوار بودیم بتوانیم افکار هم را حدس بزنیم، به هم نگاه کردیم تا اینکه اولین نفر امیرعلی خودش را جمع و جور کرد و گفت :

« چرا همینطوری وایستادیم بشینین؟ ترنم... ترمه... »

وقتی ترمه را صدا می‌زد، هیچ حس خاصی در صدایش قابل تشخیص نبود. در صورتش هم هیچ حس یا حالت خاصی نبود.

خودش پشت سر ترنم ایستاد و صندلی ترنم را که روی آن نشسته بود با حرکتی شبیه جنتلمن‌ها عقب کشید، ترنم هم لبخندی به صورت امیرعلی پاشید.

از گوشه‌ی چشم ترمه را دیدم که به طور نامحسوس دستش را که تا آن لحظه اسیرم بود از توی دستم بیرون کشید و با حرص روی صندلی نشست.

امیرعلی که حالا خودش هم نشسته بود، نگاهی به من که همچنان سرپا بودم، انداخت و با ابروهای بالارفته‌ای از من پرسید :

« چرا نمی‌شینی آوات؟ »

به خودم آمدم و در حالی که سرم را به نشانه‌ی تایید تکان می‌دادم، کنار ترمه و روبه‌روی امیرعلی نشستم.

دستپاچگی و سردرگمی از تک تک حرکاتم مشخص بود، همه‌ی اعتماد به نفسی که قبل از آمدنم به اینجا تمرین کرده بودم، از بین رفته بود و من تنها در حالی که خودم را برای آمدن به اینجا سرزنش می‌کردم برای فرار از جوّ سنگینی که بین ما چهار نفر بود، نگاهم در سالن رستوران چرخاندم و به میزهای اکثراً پر دور و برم و نورپردازی فوق‌العاده رویایی دیوارها پرداختم.

part_۲۱۴#

« من و امیرعلی منتظر بودیم تا شما بیاین بعد سفارش بدیم...

»

صدای ترنم مرکز توجه‌ام را دوباره به میز برگرداند.

ترنم مانتو شالوار ساده اما فوق‌العاده شیکی تن کرده و روسری‌اش را به حال زیبایی روی موهای مشکی‌اش انداخته بود.

با اینکه آرایش زیبایی کرده بود اما زیبایی‌اش یک دهم الهه‌ی زیبایی من، ترمه، نمی‌شد.

ترنم دستی به موهایش کشید و در حالی که منو را به طرف من می‌گرفت، ادامه داد :

« سلیقه‌ی ترمه رو میدونم اما نمی‌دونستم شما چی دوست دارین... برای همین صبر کردیم شما بیاین بعد سفارش بدیم... »

با لبخند کمرنگی منو را از دستش گرفتم. نگاهی به لیست غذاها انداختم و بی‌میل در حالی که حس لازانیا سفارش دادم.

صدایم را صاف کردم و با لحن عاشقانه که ادایش دست خودم نبود، به ترمه گفتم :

« ترمه جان... چی می‌خوری عزیزم؟ »

ترمه بدون اینکه به طرفم برگردد، آرام جواب داد :

« هر چی تو می‌خوری... منم همون رو میخورم... »

این یعنی چیزی آنقدر ذهنش را مشغول کرده بود که متوجه نشده بود من چه غذایی سفارش داده بودم.

وقتی امیرعلی گارسون را صدا زد تا سفارش‌هایمان را بگیرد فرصت کردم تا رد نگاه ترمه و در واقع دلیل پریشان حالی‌اش را درک کنم؛ چشم‌های آبی‌اش خیره به دست ترنم بود، در واقع نه دست ترنم بلکه دست امیرعلی که حین صحبت با گارسون با ظرافت پشت دست ترنم را نوازش می‌کرد.

صورت ترمه چنان درهم رفته بود که آدم با خودش فکر می‌کرد در حالی زجر کشیدن بابت دیدن یکی از دردناک‌ترین صحنه‌هایی هست که تا کنون برایش اتفاق بود.

بلاخره امیرعلی از صحبت با گارسون فارغ شد و به طرف ما برگشت.

دستی به یقه‌ی پیرهن سفیدی که تن کرده بود، کشید و با لبخند پرسید :

« خب... چه خبر؟ کاراتون خوب پیش میره؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۸]

□□□

□□

part_۲۱۵#

ترمه که به نظر می‌رسید قصد صحبت کردن ندارد؛ شاید از این می‌ترسید که اگر زبان باز کند، بغضی که خوب می‌دانستم تا

چه اندازه به گلویش فشار می‌آورد، بشکند، بغضی که خودم شبیه‌اش را داشتم، ترمه از دیدن عشق امیرعلی به ترنم زجر می‌برد و من از دیدن عشق ترمه به امیرعلی عذاب می‌کشیدم.

عاقبت خودم جواب دادم :

« آره... خوبن... ممنون »

متوجه دستش شدم که همچنان مشغول نوازش دست ترنم بود، مطمئن نبودم اما به نظر می‌رسید کارش غیرارادی و از روی عادت بود.

نمی‌دانم از روی حسادت بود یا اینکه دوست داشتم حضورم را به ترمه و امیرعلی و حتی ترنمی که شک نداشتم مثل من از نگاه‌هایی که هر چند ترمه به آنها افسار کنترل زده بود اما بازهم نمی‌شد منکر چاشنی عشق و البته غمشان شد که دستم را روی دست ترمه گذاشتم، تازه متوجه سردی بی‌اندازه‌شان شدم اما در کمال تعجب ترمه دستش را زیر

دستم بیرون کشید و مشغول صحبت با ترنم شد و مرا با یک جای خالی توی ذهنم تنها گذاشت.

من و امیرعلی هم تا آوردن غذاها جز حرف‌های معمول در مورد کار و البته کارهای عروسی چیزی نگفتیم.

نفهمیدم چطور شام را بین نگاه‌های بغض دار ترمه و دیدن تلاش امیرعلی برای عادی جلوه دادن اوضاع خوردیم.

امیرعلی و ترنم هم متوجه شده بودند دعوت و دورهمی امشب اشتباه بود، برای همین تقریباً به محض تمام شدن شام با یک خداحافظی سرسری قصد رفتن کردیم.

پایمان را از رستوران به قصد پارکینگ بیرون گذاشتیم که با حرف امیرعلی سرجایمان ماندیم.

« میگم از نظر شماها اشکلی نداره من و باجناقم یه دوری بزنیم با هم؟ شما خواهرها هم با هم خلوت کنین یه کم؟ »

با کمی بدبینی که ابروهای گره در حالی که از خودم میپرسیدم امیرعلی از این به اصلاح " دور زدن " چه نیّتی دارد، به او زل زدم.

ترمه فکرم را به زبان آورد و در حالی که دسته‌ی کیفش را توی دستش می‌فشرد، به طرف امیرعلی رفت و پرسید :

« چی شده امیر؟ »

لعنت به من که تا این حد نسبت به لحن ترمه وقتی امیرعلی را صدا می‌زد، حساس بودم.

امیرعلی با مهربانی به طرف ترمه برگشت و گفت :

« هیچی... می‌خوام یه کم با آوات حرف بزنم... استرس نداره...»

سوییچ ماشینم را به طرف ترمه گرفتم و در حالی که به امیرعلی نگاه می‌کردم به ترمه گفتم :

« برو عزیزم... ماشین هم ببر خونه... فردا ازت میگیرم... »

□□□

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۸]

□□□

خورشید فریاد زد :

« بهت گفتم هناس امشب باید توی این مهمونی باشه... وگرنه خودت می‌دونی... »

با حس بدی نگاهم را از لباس باز خورشید که بیشتر قسمتهای بدنش را به نمایش گذاشته بود، گرفتم و از روی کلافگی توی سالن چرخاندم.

آهیر خسته و کوفته روی مبل نشسته بود و در حالی که سرش را به پشتی کوتاه کاناپه تکیه داده بود، به سقف زل زده بود.

ژیوار هم آن طرف سالن پشت به ما در حالی که یک پایش را روی پای دیگرش انداخته بود به دعوای من و خورشید گوش می‌داد.

عصبانیتم را همراه بازدم عمیق و سوزانی که از داغ جگرم بلند می‌شد، بیرون دادم و در حالی که با خودم می‌جنگیدم تا مبادا حرفی بزنم که نباید بزنم با آرامش جواب دادم :

« خوب گوش کن خورشید... خیلی خیلی بیشتر از چوب خطت داری روی اعصابم راه میری... یه بارکی دیدی کنترلم رو از دست دادم و از اومدن به اینجا پشیمونت کردم... »

خورشید که در آن لباس شب بازی که تن کرده بود، جذبه‌ی وحشی‌اش را با سخاوت بی‌حد و مرزی به نمایش گذاشته بود، دستش را به کمر زدو یک قدم جلو آمد.

خورشید دقیقاً مثل همان وقتی که همسر من بود سرکش و البته در لباس پوشیدن بی‌بند و بار بود که من تا جایی که توانسته بودم او را کنترل می‌کردم اما مثل اینکه آهیر شبیه من نبود.

خورشید در حالی که لب‌های سرخ شده‌اش را با عصبانیت می‌جنباند، جواب داد :

« چیه؟ میخوای چی کار کنی؟ می‌خوای سر منم زیر آب کنی؟ عین بعضی‌ها... »

سر آهیر به ضرب بالا آمد و به من و خورشید خیره شد، منی که دستم بالا رفته بود تا روی صورت خورشید خوابیده شود.

خورشید پوزخندی زد و گفت :

« چیه می‌خوای بکوبونی توی دهنی که حقیقت رو میگه؟ آره؟ »

آهیر از روی کاناپه بلند شد و به طرفمان آمد.

با صدای بمی گفت :

« دستت رو غلاف کن آکو... »

سری به نشانه‌ی تاسف تکان دادم و در حالی که به طرف پله‌ها می‌رفتم تا هناس را از خانه ببرم، جواب دادم :

« من اون موقع که زنم بودی روت دست بلند نکردم... چه برسه به حالا... »

روی پاشنه‌ی پا به طرف خورشید چرخیدم و گفتم :

« اون روی سگ من رو بالا نیار خورشید... خودت من رو خوب می‌شناسی... اگه ظرفیتم تموم شه... امشب و این مهونی و همه اون عروسک‌هایی که امشب دعوت کردی یه جوری روی سرت خراب می‌کنم که آهیر هر چقدر آوارش رو بکنه نتونه به جسدت برسه... »

پشت بندش فریاد زدم :

« آوین... لباس‌های هناس رو جمع کن... امشب میبرمش پیش جوانه... »

خورشید جلو آمد تا حرفی بزند که آهیر بازوهایش را از پشت گرفت و چیزی توی گوشش زمزمه کرد که خورشید با لبهایی که از شدت خشم روی هم فشار می‌داد، ساکت شد...

□□□

part_۲۱۷#

(آکو)

نگاهم به در بسته‌ی اتاق طلا بود. به ژیوار گفته بودم خودم به دخترک رسیدگی می‌کنم هم برای اینکه برای پرستار دردسر درست نکنم هم اینکه به نظرم این تنهاییمان که ظاهری

منطقی و قابل قبول پیدا کرده بود برای گرفتن اطلاعات از دخترک به درد می‌خورد اما متاسفانه فاصله‌ی کم حاضر شدن برای مهمانی و بردن هناس پیش جوانه و سر و کله زدن با آهیر و خورشید و ژیوار و سر رسیدن مهمان‌ها و البته نگرانی برای آواتی که نمی‌دانستم با دیدن ترمه و امیرعلی با هم تا چه اندازه ناراحت شده بود، به قدری سرم را شلوغ کرده بود که نتوانسته حتی به طلا یک سر کوچک بزنم؛ اما حالا که تقریباً با اکثر مهمان‌ها که خیلی از آنها را می‌شناختم و بعضی‌ها را حتی به اسم هم نمی‌شناختم سلام و علیک کرده بودم بهتر بود به طلا سری بزنم.

چه بهتر که تا حد امکان از جو سنگین اینجا فاصله می‌گرفتم، جوّی که تا چند دقیقه‌ی دیگر که آهیر خبر ازدواجش را با طلا اعلام می‌کرد، از این سنگین‌تر هم می‌شد.

بیشتر از یک قدم یه طرف اتاق طلا برنداشته بودم که با صدای منحوس پشت سرم سر جایم ماندم.

« بَه بَه ... آقای پرواز بزرگ... چه سعادتی... »

پوفی کشیدم و روی پاشنه‌ی پا به طرف صدا چرخیدم.

اکبری بود، مردک منحوسی که به خیال خودش آنقدر گنده بود که بتواند با من و بِرَند نام داری که از چند نسل پیش در خانواده‌ی ما دست به دست شده بود تا یکی از باسابقه‌ترین و البته موفق ترین محصولات لبنیاتی کشور را تولید کند، رقابت کند اما خیال باطلش چندین و چند سال بود که پشت سر هم شکست می‌خورد.

دستی به کله‌ی طاسش کشید و در حالی که کمربندش را صاف می‌کرد جلو آمد. گیلاس توی دستش را به دست دیگرش داد و با خنده‌ی کریهی گفت :

« صادقانه بگم... وقتی دعوتنامهی مهمونی امشب رو گرفتم تا چند ساعت منتظر بودم یکی بهم زنگ بزنه و بگه اشتباه شده... »

کامل به طرفش چرخیدم و با بیخیالی در حالی که خودم را به آن راه می‌زدم، گفتم :

« چیش اینقدر عجیب و غریب بوده ؟ »

قبل از اینکه اکبری جواب دهد، صدای دیگری که می‌دانستم متعلق به فریدون شکاری یکی از سهامداران قدر شرکت (...) که در آخرین برخوردمان، برای ناشناس ماندن با چندین واسطه، قسمت بزرگی از سهام شرکتش را که به خاطر مشکلات مالی حراج کرده به نام خودم کرده بودم، بلند شد.

گرچه سهام شرکتش در حیطه‌ی تخصص من نبود اما بد نبود غیر از محدوده‌ی خودم جاهای دیگری هم مُهر می‌کردم و فریدون شاکری از همان موقع از من کینه به دل گرفته بود، فکر می‌کرد من عمداً این شرایط را برای او به وجود آوردم تا سهامش را از چنگش در بیاورم.

#غزل_پولادی

□□□

فریدون شکاری در حالی که دستش را توی جیب شلوارش فرو برده بود و با قدم‌های آهسته اما محکمی به طرف من می‌آمد، به جای اکبری جواب داد :

« آخه آکو خانی که حتی برای معامله و مذاکره هم افتخار یه نظر دیدن و مصاحبه رو نمیده عجیبه کسی رو به خونه‌ش دعوت کنه... و البته منم مثل آقای اکبری تعجب کردم... نه تنها من که خیلی از آدم‌های اینجا متعجب شدند... »

نفس عمیقی کشیدم و با جدّیت و البته نرمی جواب دادم :

« من عادت ندارم این جور کارها رو خودم شخصاً انجام بدم... خودم رو زیاد درگیر سهام و معامله و به قول شما مصاحبه نمیکنم... یه رییس واقعی هیچ وقت خودش را درگیر خرده کاری‌ها نمی‌کنه... »

قیافه‌هایشان برای لحظه‌ی کوتاهی در هم رفت اما با آمدن یار کمکی جدیدشان به میدان جان تازه‌ای برای حمله کردن به من

پیدا کردند، یار جدیدی که یکبار عملاً و البته با احترام او را دفتر کارم بیرون کرده بودم، مجید سرابی... خودبزرگ بین متوهم... خورشید چه مهمان‌های نابی برای امشب دعوت کرده بود.

« باید از همسر سابقتون تشکر کنیم که بهمون این فرصت رو دادن تا برای یه بار هم که شده اجازه دادن شما و عمارت پادشاهیتون رو ببینیم... البته مطمئنم خودتون اونقدر خوب قدر حضورش رو دونستید که علی رغم جدا شدنتون با ازدواج

برادرتون با ایشون هنوز هم اون رو توی خانواده‌تون نگه داشتید... براتون سخت نبوده؟ اینکه همسرتون حالا... »

تازه نیش و کنایه‌های اصلی شروع شد اما من خودم را نباختم و با آرامش جواب دادم :

« اینجا یه کشور آزاده... زن و مردی هم جدا میشن می‌تونن هر جور دوست دارن با هر کسی که فکر می‌تونن می‌تونه خوشبختتشون کنه ازدواج کن... من برای هر دوشون چیزی خوشحالی و زندگی موفق نمی‌خوام... »

اکبری که حالا به خاطر گرمای سالن به عرق کردن افتاده بود در حالی که با دستمال سفیدی صورت و گردنش را خشک می‌کرد، با تمسخر گفت :

« شنیده بودم خیلی غیرتی و متعصب هستی... »

بدون اینکه کوچکترین تغییری در صدا و یا لبخندم به وجود بیاورم جواب دادم :

« بله.. همینطوره... اما نه اون غیرت و تعصبی که شما فکر می‌کنید... غیرت و تعصب من برای اینکه شرایط خوب و آرام بخشی برای اطرافیانی که برام مهمن به وجود بیاورم نه اینک اونها را به خاطر چیزهایی که بهشون متعقد نیستم اذیت کنم... »

حرفی که می‌زدم تا حدی درست بود، من اگر می‌دانستم که آهیر و خورشید از روی عشق و علاقه صرفاً برای داشتن یه زندگی خوب با هم ازدواج کرده بودند و مطمئن بودم که میتوانند آنقدر از من و هناس فاصله بگیرند که در روحیه‌ی

هناس خللی ایجاد نکنند، مشکل چندانی نداشتم اما از جایی که می‌دانستم هر دو مثل دو افعی کیسه‌ی زهر نیششان را نه تنها برای ضربه زدن به من که برای به لرزه درآوردن چهارچوب خانوادگی‌ام تیز میکردند با ازدواجشان مخالف بودم.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۸]

وقتی حس کردم برای اولین راند مبارزه به اندازه‌ی کافی انرژی گذاشته بودم با عذرخواهی کوتاهی به طرف اتاق طلا رفتم.

ضربه‌ای به در زدم و بدون اینکه منتظر جواب بمانم، داخل اتاق شدم. با دیدن حال و روز طلا سر جایم خشک شدم...

طلا روی زمین تقریباً به حالت دراز کش با صورتی خیس از اشک در حالی که لب‌هایش احتملاً از فرط هق هق کبود شده بود، افتاده بود.

با حس حضور من توی اتاق سرش را بالا آورد و نگاهی از روی وحشت به طرفم انداخت.

نگاهم را از سر شانه‌اش به تشک سفیدش انداختم که یک لکه‌ی بزرگ خون روی آن افتاده بود، وقتی خوب دقت کردم توانستم رد باریکی از خون را که از کنار تخت تا نزدیکی طلا روی فرش کرم رنگ اتاق کشیده شده بود، ببینم.

دهانم را باز کردم تا از طلا بابت وضع پیش آمده سوالی بپرسم که طلا تقریباً به حالت فریاد گفت :

« برو بیرون... بیرون... »

از ترس اینکه مبادا صدای طلا به گوش مهمان‌های توی سالن برسد در حالی که لیوان توی دستم را روی دراور اتاق می‌گذاشتم با عجله به طرف طلا رفتم، جلوی پایش روی زمین زانو زدم و دستم را روی دهانش گذاشتم و با صدای خفه‌ای غرّیدم :

« ساکت... ساکت... »

طلا بالاتنه‌اش را به سختی تکان می‌داد و سعی می‌کرد خودش را غقب بکشد اما من با قدرت او را نگه داشته بودم، تا اینکه بلاخره کنترلم را از دست دادم و با لحن ترسناکی توپیدم :

« دِ آرومت بگیره یه لحظه ببینم... »

طلا یک دفعه آرام گرفت اما درست همان لحظه چشم‌های آبی‌اش لبریز شد و مثل ابر بهار شروع به باریدن کرد.

تحمل وضع ممکن را نداشتم برای همین حینی که دستم را از روی دهانش برمی‌داشتم با لحنی را تا حد زیادی آرام شده بود، گفتم :

« آروم باش... دختر خوب... خب؟ گریه نکن... »

سعی می‌کرد تا جای ممکن هق هقش را خفه کند، من هم در چند ثانیه‌ای که برای آرام کردنش به او فرصت می‌دادم، نگاهی به دور و بر اتاق انداختم تا شاید منشا خون را پیدا کنم.

طولی نکشید که با کنار هم گذاشتن تکه‌های پازل اعّم از خون...

گریه‌های طلا و اینکه از روی تخت بلند شده بود، متوجه اتفاقی که افتاده بود، شدم...

part_۲۲۰#

(آوات)

« بابت اینکه مجبور شدی رانندگی کنی شرمنده... امیدوارم با خودت نگی این یارویی که من رو دعوت کرد یه دوری بزنیم خودش لم داده روی صندلی و من دارم رانندگی می‌کنم... من بعد از عمل قلبم به ترنم قول دادم که پشت فرمون نشینم... »

نگاهم به خیابان خلوت و تاریک بود، ساعت نزدیک یازده بود و احتمالاً مهمانی به اوج خودش رسیده بود، خدا می‌دانست آکو تک و تنها وسط آن همه گرگی که سالها منتظر پاره کردنش بودند، تا الان چقدر زخمی و خونین شده بود، آن وقت

من اینجا زانوی غم دخترکی را بغل کرده بودم که کنارِ من برای معشوقه‌ی سابقش اشک می‌ریخت؛ برادر با وفایی بودم نه؟!

مشکل این بود نمی‌دانستم باید به خودم وفادار می‌ماندم یا به برادرم...

آهسته در حالی که بی‌حوصلگی از همه‌ی کلمه‌هایم می‌ریخت، جواب دادم :

« نه... این چه حرفیه... من خودم از رانندگی خیلی لذت می‌برم... »

کاش می‌توانستم به جای تکه پاره کردن تعارف، گلوی حس بدی که روی قفسه‌ی سینه‌ام نشسته بود و اجازه نمی‌داد دم و بازدمم را به خوبی انجام دهم، پاره کنم.

نگاهم به روبه‌رو بود اما از گوشه‌ی چشم امیرعلی را دیدم که اول کتش را در آورد و آنکارد شده روی پایش گذاشت و بعد کمی به طرف من متمایل شد.

لبخند دندان نمایی زد و پرسید :

« ترمه رو بیشتر دوست داری یا رانندگی؟ »

سوال ناگهانی و غیر متعارفش که نمی‌توانستم منظور پشتش را درک کنم باعث شد با ابروهای در هم رفته واکنش دهم :

« ببخشید؟ »

همزمان که این جمله را از گوشه‌ی دهانم می‌گفتم، سرم را کمی به طرف امیرعلی چرخاندم.

امیرعلی شانه‌ای بالا انداخت و بیخیال گفت :

« سوالم واضح بود... میگم کدوم رو بیشتر دوست داری؟ »

پوزخندی زدم و با ابروهایی که حالا گره‌شان باز شده بود و از شدّت تعجب بالا پریده بودند، گفتم :

« فکر نکنم عشق و علاقه‌ی من به ترمه با علاقه‌ام نسبت به هیچ چیز دیگه‌ای قابل قیاس باشه... »

امیرعلی زیر لب "خوبه "ای گفت و در حالی که دستی به ریش و سیبیلش می‌کشید، گفت :

« این عشق اونقدر هست که بتونی اون رو دوباره عاشق کنی؟ »

به جای همه‌ی حرف‌هایی که باید در آن لحظه می‌زدم، به جای همه واکنش‌هایی که باید در آن لحظه نشان می‌دادم، تنها توانستم حس بدم را در دست‌هایم متمرکز کنم و به جای گلوی امیرعلی آنها را دور فرمان حلقه کنم.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۸]

امیرعلی که خودش میدانست نباید منتظر جوابی از طرف من بماند با لحنی که به نظر می‌رسید مزه‌ی خجالت می‌دهد، ادامه داد :

« حرف آخرم رو اول میگم چون میدونم حتی فکر کردن به این حرف‌ها هم تا چه حد تو رو اذیت میکنه... درکت میکنم چون منم مثل خودت عاشقم... عاشقم و نمیدونم میدونی یا نه اما برای رسیدن به زنی که دوستش دارم تا پای مرگ هم رفتم و برگشتم... حتی حالا هم... حالا هم تمام و کمال متعلق به همدیگه‌ایم و از هم به بچه داریم باز هم با فکر به روزهایی که

توی تب داغ نداشتنش می‌سوختم به خودم می‌لرزم... میلرزم و میترسم مبادا دوباره اون روزها برگردن... خوب به حرف‌هایی که میزنم گوش کن و بدون هر چیزی میگم صرف نظر اینکه گفتنش حتی برای خودمم سخته فقط برای اینکه من میخوام ترمه خوشبخت باشه و اگه تو اون کسی هستی که می‌تونی با عشقت ترمه رو خوشبخت کنی من حاضرم براتون هر کاری کنم... هر کاری... اما می‌خوام قبل از اینکه ما مجبور باشیم کاری بکنیم... خودت دست ترمه رو بگیری و برای همیشه از اینجا بری... برای همین هم امشب می‌خواستم باهات حرف بزنم... می‌دونم خواسته‌ی غیرمنطقیه که ازت بخوام از

خانواده‌ت بگذری و بری اما این رو بدون که رفتن و دور شدنت از این دنیا برای حفظ رابطه‌ی دو نفره‌تون کمک خیلی بزرگیه...

»

با تعجب به طرفش چرخیدم، امیرعلی از من چه می‌خواست؟

از خانواده‌ام بگذرم؟

از آکویی که می‌دانستم جز من کسی را ندارد کنارش باشد؟

امیرعلی از من می‌خواست برای حفظ عشق بی‌اندازه‌ام نسبت به ترمه از برادرم آکو بگذرم؟

یعنی من به این نقطه می‌رسیدم؟

امیرعلی لحظه‌ای سکوت کرد و در حالی که نفس عمیقی میکشید، گفت :

« خیلی ساله که من دارم تو عذاب وجدان عشق ترمه دست و پا میزنم... عشقی که هیچ وقت نمیتونستم درست بهش جواب

بدم... حتی همون موقعی که با هم نامزد هم بودیم باز هم نتونستم... »

جمله‌ای که از دهان امیرعلی شنیدم، صاعقه‌ای بود که درست روی مغزم فرود آمد. در حالی که کلمه‌ی " چی " را توی صورت امیرعلی فریاد می‌کشیدم، یک دفعه پایم را روی ترمز گذاشتم و ماشین را وسط خیابان متوقف کردم.

امیرعلی که به خاطر حرکت ناگهانی‌ام جا خورده بود چند لحظه‌ای به جلو خیره بود تا اینکه آهسته پرسید :

« نگو که نمی‌دونستی... »

واقعیتش این بود که نمیدانستم، نمیدانستم ترمه مدتی نامزد امیرعلی بود و حالا برای پنهان کردن این واقعیت که رابطه‌ی من و همسر آینده‌ام آنقدر صمیمی نبود که مساله‌ای به این مهمی را به من بگوید و البته حفظ غرورم خیلی دیر شده بود.

امیرعلی دستی به صورتش کشید و گفت :

« ماشین رو بزن بغل... الان باعث تصادف میشیم... »

با حس اینکه اگر تا چند دقیقه‌ی دیگر از جزییات این اتفاق خبر دار نشوم کاری دست خودم می‌دهم مصرّانه و شاید از روی بی‌فکری ماشین را خاموش کردم و در حالی که قفل مرکزی را می‌زدم تا خودم و امیرعلی را توی ماشین حبس کنم، غرّیدم :

« تا وقتی حرف نزنی این ماشین از جاش تکون نمی‌خوره... »

امیرعلی نگاهی به دور و برش انداخت، روی صندلی‌اش چرخید و به پشت سر نگاه کرد، هنوز خبری از ماشین‌های دیگر نبود اما هرچند خیابان خلوت و خبری از ماشین‌های دیگر نبود اما با توجه به اینکه در خیابان اصلی ترمز کرده بودم، بعید نبود تا چند لحظه‌ی دیگر ماشینی که به حساب خلوت بودن خیابان سرعتش را بالا برده بود از پشت به ما می‌زد.

#غزل_پولادی

part_۲۲۲#

امیرعلی با نگرانی گفت :

« دیوونه شدی آوات؟ خودمون به درک اون بیچاره‌ای که

ممکنه به خاطر توقف بیجای ما یه بلایی سرش بیاد چی؟ »

از بین دندان‌های کلید شده‌ام با حرص بی‌اندازه‌ای گفتم :

« حرف می‌زنی یا نه؟ »

امیرعلی که بر خلاف ظاهر آرامش که به نظر می‌رسید، عصبانی شدن را خوب بلد نیست، عصبانی با صدای بلندی جواب داد :

« راجع به چی حرف بزنم؟ وقتی ترمه بهت نگفته لابد نمی‌خواسته که بدونی... تو هم حق نداری راجع به این موضوع کسی رو تحت فشار بذاری... تو ترمه رو انتخاب کردی با همه‌ی

گذشته‌ای که شاید از جزییاتش خیلی خبر نداری اما میدونی کلیّت موضوعش چی بوده... همین بسّه.. نه من نه ترمه بهت اجازه‌ی نبش کردن قبر گذشته‌ای که مرده نمیدیم... »

از روی حرص به خنده افتادم، خنده‌ای که کم کم به قه قهه تبدیل شد.

انگشت اشاره‌ام را به طرف امیرعلی گرفتم و گفتم :

« تو کسی بودی که سنگ قبر رو کند و بوی گند مرده رو همه جا پخش کرد... حالا خودت باید این بوی تعفن رو جمع کنی... »

امیرعلی که صورتش قرمز و نفس‌هایش تندتر از حد معمول شده بود، با لحن متاسفی جواب داد :

« با خودت چی فکر کردی پسر؟ اینکه همه‌ی اون سه چهارسالی رابطه‌ی من و ترمه، ترمه توی اتاقش نشسته و مثل دختربچه‌ها توی دفترچه‌ی خاطراتش از من نوشته فقط... من و

ترمه نازمد هم بودیم.. نامزد رسمی... خیلی نمونده بود که ترمه وسطش به هم ریخت و رفت آلمان... »

هرچقدر از حس بدی که در آن لحظه به من دست داده بود، حرف میزدم کم بود.

تا الان با امید یک طرفه بودن این رابطه، خیالم از بابت امیرعلی راحت بود.

نگاه‌هایش را بدون منظور می‌دانستم اما حالا متوجه شده بودم که امیرعلی و ترمه یک مدت نامزد یکدیگر بودند و این برایم به این معنی بود که امیرعلی هم نسبت به ترمه بی‌میل نبوده ...

با صدایی که سعی می‌کردم تا حد امکان محکم و بدون لرزش باشد، جواب دادم :

« تو ترمه رو دوست داشتی؟ »

امیرعلی بدون اینکه حرفی بزند تنها به من نگاه می‌کرد. معنی نگاهش را نمی‌فهمیدم، حرفی که از چشم‌هایش بیرون می‌ریخت را گوش نمی‌دادم، تنها به این فکر می‌کردم حتماً امیرعلی ترمه را دوست داشته که با او نامزد کرده بود.

فکر اینکه امیرعلی یا هر مرد دیگری به ترمه‌ی من به چشم خواستن نگاه کند چنان خونم را به جوش آورد که قبل از رسیدنش به مغزم باعث شد، دستم را مشت کنم و با تمام قوا روی صورت امیرعلی فرود بیاوردم...

امیرعلی آخی گفت و در حالی که دستش را روی بینی‌اش می‌گذاشت با سر از پشت به شیشه کوبیده شد...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۸]

□□□

part_۲۲۳#

قبل از اینکه مشت دوم را شدیداً به خواباندنش میل داشتم،

روی صورتش فرود بیاورم خودم را کنترل کردم.

انگشت اشاره‌ام را به حالت تهدید به طرف امیرعلی نشانه گرفتم و با لحنی که درست از تنفر نشسته در قلبم سرچشمه می‌گرفت، برای امیرعلی که با پلک‌های بسته سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود و از بین انگشت‌های دستی که روی بینی‌اش نگه داشته بود باریکه‌ای از خون راه گرفته بود، خط و نشان کشیدم :

« نه ترمه... نه من... به تو به عنوان دایه‌ی مهربون تر از مادر نیاز نداریم تا برامون دل بسوزونه و بهمون خط بده که از اینجا بریم... ترمه هم به ترحم جنابعالی هیچ نیازی نداره... »

صدایم را پایین کشیدم اما با لحن ترسناکی گفتم :

« برات بهتره اون زمانی که ترمه نامزدت بوده فراموش کنی... خوشم نمیاد زنم به عنوان یه خاطره توی ذهن تو باشه... »

امیرعلی دستش را از روی صورتش برداشت.

صورت در هم رفته از دردش را به طرف من برگرداند و آهسته گفت :

« تو راجع به من چی فکر کردی؟ اینکه هنوز به زنت نظر دارم؟ یا اینکه حرف‌هایی که دارم می‌زنم از روی ترحم؟ نه حضرت آقای مُشت... هیچ کدوم... همون موقعی که ترمه من رو ترک کرد و از ایران رفت من برای همیشه روش خط کشیدم... حتی وقتی هم که برگشت بازهم به سابق برنگشتیم... اگه می‌خواستم باهات حرف بزنم برای این بود که نگاه‌های امشب

تو و ترمه نشونم داد رابطه‌تون از اون چیزی که فکر می‌کنین خیلی بیشتر به لبه‌ی پرتگاه نزدیک‌تره... الان هم که تو و خشمت رو... حرص احمقانه‌ت رو نسبت به خودم دیدم خیلی مطمئن تر از قبل شدم... پس بذار تهِ تهِ همه چیز رو همین الان برات بگم آوات... من ترمه رو خیلی خوب می‌شناسم... خیلی بهتر از همه... تو با ترمه به هیچ‌جا نمیرسی... آخرش فقط تو میمونی و یه حفره‌ی عظیم توی قلب و روحت... ترمه از منی که عاشقم بود، گذشت آوات... از منی که چند سال بی‌وقفه توی گوشم خونده بود که حاضره برام جون بده... پس مطمئن باش به راحتی آب خوردن هم از تو می‌گذره... »

چند لحظه‌ای مات ضربه‌ی سختی که به جانم وارد شده بود، ماندم.

به صورت امیرعلی زل زده بودم و با خودم فکر می‌کردم حرف‌های آکو را حالا از دهن کسی می‌شنوم که مهم‌ترین نقش فیلم ترسناک و عاشقانه‌ی من و ترمه را بازی می‌کرد.

حس می‌کردم نفس کشیدن در فضای بسته‌ی ماشین برایم کاری غیرممکن شده بود، یک لحظه همه‌ی خشمی که نسبت

به امیرعلی داشتم از بین رفت و دچار یک بی‌حسی عظیم و بدون دلیل شدم. سرم را پایین انداختم و در سکوت در را باز کردم و پیاده شدم.

شاید قدم زدن می‌توانست از بدی حالم کم کند.

چند لحظه‌ای طول کشید تا امیرعلی از ماشین پیاده شد و صدایم زد اما من بی‌اهمیّت به او راهم را ادامه دادم.

صدای امیرعلی بلند شد که با من حرف می‌زد، جمله‌ای که امیدوار بود بتواند مرا از باتلاق کشنده‌ای که حتی توانایی دست و پا زدن برای نجات را هم از من گرفته بود، نجات دهد.

« من هیچ وقت عاشق ترمه نبودم... من ترمه رو دوست داشتم... دوستش داشتم چون تنها کسی بود که دوستم داشت... اما تموم شد... وقتی ترکم کرد... وقتی دلم رو شکست و رفت... حتی دوست داشتنش هم تموم شد... برای باور کردن حرفم نیاز داری حسش کنی... حس کنی... هیچ وقت نمی‌تونی کسی رو که رفته دوباره از اول دوست داشته باشی... »

طولی نکشید که با کنار هم گذاشتن تکه‌های پازل اعّم از خون... گریه‌های طلا و اینکه از روی تخت بلند شده بود، متوجه اتفاقی که افتاده بود، شدم...

آدم خجالتی نبودم...

با عرض تاسف روابطی که این چند سال از روی حرص و خلاهای روحی و عاطفی که بنابر شرایط پیدا کرده بودم، به اندازه‌ای که دیگر از خیلی از مسائل خجالت زده نشوم برایم راه باز کرده بود اما دیدن طلا در این حال و روز...

وقتی چشم‌های آبی‌اش از شدت گریه قرمز شده بود و هق هق جایش را به سکسکه داده بود، حال و روزم را به هم می‌ریخت. حدس اینکه شاید زبانش هم بند آمده بود، کار سختی نبود.

منطقم می‌گفت بین من و طلا با توجه به چیزهایی که از سر گذرانده بودیم، چیزی به اسم خجالت وجود نداشت پس چرا دخترک اینطور می‌لرزید؟

پوفی کشیدم و در حالی که موهای ژل زده‌ام را بی‌اهمیّت به حالتش به هم می‌ریختم، نگاهی به در انداختم.

هنوز خبری نشده بود، می‌ترسیدم اگر بیشتر از این پیش طلا توی اتاق بمانم، بقیه با خودشان فکر کنند که برای فرار از آنها خودم را قایم کرده‌ام اما نمی‌شد طلا را همینطور رها کنم.

با صدای گریه‌ی طلا به خودم آمدم و باز هم به او چشم دوختم.

نمی‌دانستم چه حرفی بزنم یا اصلاً چه کاری انجام دهم، مثل آدم‌های فلج به شانه‌های لرزان طلا در آن تیشرت گشاد سرمه‌ای و موهای طلایی که با خاطر پایین افتادن سرش تقریباً همه‌ی صورتش را پوشانده بود، زل زده بودم و مدام از خودم می‌پرسیدم طلا همان دختری بود که با آن همه لوندی و جذابیّت برای من رقصیده بود و بعد هم شب را بغل خودم به صبح رسانده بود؟

آرام و بدون اراده شاید برای اولین بار از مدت زمانی که با هم آشنا شده بودیم، او را به اسم خواندم :

« طلا؟ »

طلا هم شاید اولین بار بود اسمش را از زبان من می‌شنید، سرش را بالا آورد و نگاه معصوم و خیس از اشکش را به من دوخت.

شانه‌هایش همچنان هم می‌لرزید.

آب دهنم را قورت دادم و با تردید پرسیدم :

« چرا اینطوری شده؟ مگه تو... مگه تو... »

نفس عمیقی کشیدم و در حالی که بر عکس چیزی که فکر می‌کردم هنوز هم می‌توانستم خجالت بکشم، گفتم :

« مگه پوشکت نکرده بودن؟ ... »

چه جانی کنده بودم تا این جمله را به زبان بیاورم.

گریه‌ی طلا لحظه‌ای قطع شد و نگاه گنگی به من انداخت و در حالی که گریه‌اش شدیدتر شده بود، بریده بریده گفت :

#غزل_پولادی

□□□

[۱۵:۲۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

« چرا... چرا... ولی... ولی یه دفعه دیدم خیس شده... بعد... چون خونی... درش آوردم... خواستم برم خودم رو بشورم اما...»

یک دفعه جمله‌اش را قطع کرد و سعی کرد با دست‌هایش مرا از خودش دور کند. همزمان تقریباً به حالت فریاد هیستریک وار گفت :

« برو بیرون... برو بیرون... »

مشت‌های بی‌هدف و پراکنده‌ای که حواله‌ام می‌کرد اجازه نمی‌داد روی طلا تسلط پیدا کنم با این همان حینی که بعضی از مشت‌ها روی صورت و دهنم می‌نشست، سعی کردم طلا را آرام کنم.

« آروم باش دختر... آروم باش... می‌خوام کمکت کنم... »

طلا آنقدر توی بغلم تقلا کرد تا عاقبت با هق هق بلندی خودش را توی بغلم رها کرد.

گرمی پیشانی عرق کرده‌اش که روی قفسه‌ی سینه‌ام نشست، چیزی توی دلم تکان خورد، چیزی شبیه ترحم به حال دخترکی که به خاطر خجالت از من به خودم پناه آورده بود.

نفس عمیق پردردی کشیدم و دست‌هایم را دور شانه‌ی دخترک حلقه کردم و او را به خودم فشار دادم.

چانه‌ام را روی سرش گذاشتم و در حالی که موهای طلایی‌اش را نوازش می‌کردم، گفتم :

« چیزی نیست دختر خوب... اتفاقی نیافتاده که... الان

می‌برمت حموم... اینجا هم دو سوته ردیف می‌کنم... »

طلا چنگ بی‌رمقی به پیرهن سفیدم زد و نالید :

« فقط برو بیرون... نمی‌خوام من رو توی این حالت ببینی...

نمی‌خوام هیچکی من رو توی این حالت ببینه... »

تا نوک زبانم آمد به طلا بگویم من و او که این حرف‌ها را نداریم

اما جلوی زبانم را گرفتم.

تا وقتی که نمی‌فهمیدم اینجا چه خبر بود سکوت کم خطرترین گزینه بود.

به جای بحث اضافه در همان حالتی که ترمه را بغل کرده بودم، یک دستم را از دور شانه‌اش برداشتم و زیر زانوهایش انداختم.

بی‌حال با صدایی که به خاطر گریه گرفته بود، گفت :

« داری چی کار می‌کنی؟ من رو بذار زمین... »

خوشبختانه اتاق طلا سرویس بهداشتی اختصاصی داشت برای همین توانستم او را مستقیم توی حمام ببرم و روی صندلی مخصوصی که احتمالاً با توجه به وضعیت طلا طراحی تهیه شده بود، گذاشتم .

حینی که به طرف در خروجی می‌رفتم به طلا گفتم :

« لباسات رو دربیار... »

با " چی " بلند و وحشت زده‌ای که طلا گفت سر جایم ماندم.

چشم‌هایم را توی حدقه چرخاندم و توی دلم گفتم :

« از دست تو دختر... یه جوری رفتار میکنی انگار نه انگار من و

تو باهم چه کارهایی کردیم... »

#غزل_پولادی

part_۲۲۶#

با این حال چیزی به روی خودم نیاوردم، با آرامش به طرفش برگشتم و در مقابل چشم‌های درشت شده از تعجب و وحشتش گفتم :

« می‌خوام برات لباس تمیز بیارم... بلاخره باید خودت رو بشوری یا نه... »

جلوتر رفتم و دوش متحرک از جایش برداشتم و در حالی که شیر آب را کمی از طلا دور بود بی‌اهمیّت به اینکه شلوارم خیس می‌شد، باز کردم و دوش را در دسترس طلا گذاشتم.

با تحکم پرسیدم :

« می‌تونی شلوارت رو دربیاری یا کمکت کنم؟ »

طلا سریع و با ترس جواب داد :

« آره.. آره میتونم... »

سرم را پایین انداختم و پرسیدم :

« وسایلت کجان؟ »

امیدوارم بودم طلا هم منظورم را از وسایل بفهمد هم اینکه چیزهای لازم را داشته باشد وگرنه واقعاً نمی‌دانستم با گرگ‌های درّنده‌ای که بیرون در ایستاده بودند چطور باید تهیه‌شان می‌کردم.

طلا با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، جواب داد :

« توی کشوی اول همه چیز دارم... خودم می‌تونم... فقط صندلی چرخ دارم رو... »

بدون اینکه منتظر ادامه‌ی حرفش بمانم، از حمام بیرون رفتم و کلید برق را زدم تا طلا کارش را راحت انجام دهد.

اولین کاری که کردم در آوردن کت و پیرهن سفیدم و انداختن آنها روی صندلی مقابل میز و آینه بود تا چروک نشوند. دستی بین موهایم کشیدم و مستاصل دور خودم چرخیدم.

خون روی زمین و ملافه مرا یاد همان شبی می‌انداخت که طلا بیهوش روی تخت خونی افتاده بودم و من مدام از خودم می‌پرسیدم چرا باید یک دختر باکره خودش را تسلیم چنین شرایطی کند؟

سوالی که همچنان از خودم می‌پرسیدم.

پوفی کشیدم و با حواس پرتی کشوی درروار را باز کردم و چیزهایی که لازم بود، برداشتم.

نفس عمیقی کشیدم و به طرف حمام رفتم .

#غزل_پولادی

□□□

در تا نیمه باز بود و می‌توانستم خیلی راحت سرم را پایین بیاندازم و داخل شوم اما ترجیح دادم برای طلا بیشتر از این حس ناامنی ایجاد نکنم، برای همین ضربه‌ای به در زدم و منتظر جواب ماندم.

صدای خجالت زده‌ی طلا که به خاطر گریه به زور به گوش میرسید، بلند شد :

« کارم تموم شده... فقط... فقط میشه نیاین تو... »

با لحن اطمینان بخشی گفتم :

« من چشمام رو می‌بندم میام تو... تو که نمی‌تونی از اون سر حموم بیای اینور... میام حوله و چیزهایی که بخوای میدم بهت... قول میدم اصلاً نگاهت نکنم... »

طلا با اعتراض گفت :

« نه... نمیخوام... »

حس می‌کردم دارم برای راضی کردن هناس تلاش می‌کنم.

با لبخند کمرنگی گفتم :

« قول میدم اصلاً نگاهت نکنم... باشه؟ اگه خواستم نگاهت کنم جیغ بزن... باشه؟ »

چند لحظه‌ای که سکوت طلا طول کشید، به حساب اینکه مخالفتی نداشت، آرام با بالاتنه‌ای که به خاطر گرمای هوا عرق

کرده بود در حالی که چراغ حمام را خاموش می‌کردم، پایم را توی حمام گذاشتم.

امیدوار بودم توی تاریکی طلا امنیت بیشتری حس کند.

کورمال کورمان بدون اینکه به چیزی جز جلوی پایم نگاه کنم، چیزهایی که همراه خودم آورده بودم روی پای طلا گذاشتم و پرسیدم :

« می‌تونی خودت بپوشی یا کمکت کنم؟ »

طلا تند تند جواب داد :

« نه... فقط اگه میشه برید بیرون... »

بدون حرف از حمام بیرون زدم. حینی که منتظر ماندم تا طلا صدایم کند تلفن همراهم زنگ خورد.

آن را از جیب شلورام در می‌آوردم با دیدن شماره‌ی ناشناس ابروهایم را در هم کشیدم و جواب دادم :

با صدای آشنایی که ار پشت تلفن شنیدم سر جایم خشک شدم.

همان مردی بود که جای طلا را وقتی او را دزدیده بودند، گفته بود، همین که خودش را دوست من معرفی کرده بود.

« سلام عرض شد خدمت آکوخان... »

دندان‌هایم غیرارادی قفل شدند.

به زور از بین آنها غرّیدم :

« تو؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۸]

مرد با خنده جواب داد :

« بله من... خیلی وقت بود با هم صحبت نکرده بودیم... گفتم زنگ بزنم یه احوالی ازت بپرسم... »

با صدایی که بلندی‌اش دست خودم نبود، فریاد زدم :

« تو کی هستی لعنتی؟ از من چی می‌خوای؟ »

مرد با همان لحنی که به نظر می‌رسید همه چیز برایش جز یک شوخی بزرگ و خنده دار نیست، جواب داد :

« فعلاً هیچی... اگرم چیزی بخوام خودم به دستش میارم... نیازی نیست تو خودت رو به زحمت بندازی... منتهی خواستم بگم تا ده دقیقه‌ی دیگه یه سوپرایز بزرگ برات دارم... می‌فرستمش خونه‌ت... خواستم قبلش بهت بگم که وقتی اتفاق افتاد بدونی از طرف من بوده... منم دوست داشتم توی این مهمونی شرکت کنم اما نشد... به جاش هدیه‌ت رو برات می‌فرستم... فعلاً خداحافظ پسرجون... »

قبل از اینکه بخواهم حرفی بزنم تلفن رویم قطع شد.

چند لحظه‌ای به تلفن توی دستم خیره مانده بودیم و از خودم می‌پرسیدم تا ده دقیقه چند دقیقه مانده بود.

طلا صدایم زد :

« ببخشید... »

مثل یک ربات به طرف حمام راه افتادم، با همان سر پایین افتاده به طلا نزدیک شدم، دستم را زیر زانویش انداختم و او را از روی صندلی بلند کردم.

نمی‌دانم چرا اما حس بد و اضطرابی که به خاطر تلفن ناشناس گرفته بودم با تنگ کردن حلقه‌ی دست‌هایم دور شانه‌های نحیف طلا تخلیه کردم.

نگاهی به تخت انداختم و در حالی که توی ذهنم دقیقه‌ها را می‌شمردم بدون اینکه منتظر جوابی از طرف طلا بمانم، پرسیدم :

« تخت که کثیف شده... کجا باید بخوابونمت؟ »

طلا که مثل جوجه خودش را توی بغلم جمع کرده بود آهسته جواب داد :

« من رو بذارین روی صندلی چرخ دارم... زیر پنجره... »

اتوماتیک وار حرفش را اجرا کردم و در حالی که به خاطر تماس تن برهنه‌ام با طلا معذب شده بودم به طرف پنجره رفتم و طلا را روی صندلی‌اش نشاندم.

روی پاشنه‌ی پا چرخیدم تا لباسم را بپوشم و از اتاق بیرون بزنم اما با شنیدن صدای تیراندازی از توی حیاط و شکستن شیشه‌ها و جیغ بلند طلا ناخودآگاه سر جایم خم شدم...

ده دقیقه شده بود...

صدای تیراندازی درست مثل پس زمینه‌ی فیلم‌های اکشن و پلیسی نبود، چیزی صد برابر وحشتانک‌تر، مهیب‌تر و البته نزدیک‌تر... آنقدر نزدیک که با خودم فکر می‌کردم یک نفر اسلحه‌ی پر را کنار گوشم خالی کرده بود.

صدای آکو به حالت فریاد بلند شد :

« سرت رو بخوابون طلا... »

هشدار صدای آکو باعث شد تا جایی که بدن نیمه حسم اجازه می‌داد روی صندلی چرخدار خم شوم، گوش‌هایم را با دست پوشاندم و جیغ خفه‌ای از روی ترس کشیدم.

پلک‌هایم را با تمام توان روی هم فشار می‌دادم، امیدوار بودم با این بتوانم از خودم محافظت کنم.

گمان نمی‌کنم به اندازه‌ی صدم ثانیه هم طول کشید که دست گرم و بزرگی روی مچ‌هایم نشست و صدای مضطرب آکو بلند شد :

« باید از کنار پنجره ببرمت... »

بدون اینکه منتظر حرفی از طرف من بماند، مرا بغل کرد.

در حالی که قلبم مثل گنجشک می‌کوبید بی‌اراده خودم را توی بغل آکو جمع کردم و در حالی که دست‌های مشت شده و گره کرده‌ام را روی تصادفاً روی قلبم می‌گذاشتم، پیشانی‌ام را به سینه‌ی لخت آکو چسباندم.

این اولین بار نبود که به دلایل مختلف در آغوش آکو جا می‌گرفتم اما هیچ زمانی به اندازه‌ی الان از او آرامش نگرفته بودم.

این مراحل را چند دقیقه‌ی قبل هم وقتی آکو مرا برای تمیزکردن خودم توی حمام برده بود و برگردانده بود، از سر گذرانده بودیم اما آن موقع به تنها چیزی که فکر می‌کردم، حس خجالت و البته انزجار خودم بود اما حالا امنیت این آغوش خیالم را راحت کرده بود.

حینی که توجه‌ام به بوی عطر تلخی که از تن آکو توی سرم پیچیده بود، جلب شده بود، با کوبش سریع قلبش درست زیر انگشتان کوجکم به خودم آمدم؛ یعنی آکو هم ترسیده بود؟ پلک‌هایم را همچنان بسته نگه داشته بودم اما زا نزدیک خودم و آکو و طرز قرار گرفتن توی بغلش حدس می‌زدم خمیده راه می‌رفت و احتمالاً حمل من در این وضعیت برایش سخت‌تر شده بود که نفس‌هایش تند و سنگین شده بود.

با همان حال مرا توی حمام برد و روی صندلی مخصوصم گذاشت.

صدای شلیک قطع شده بود اما صدای داد و فریاد مردها و جیغ زن‌ها از بیرون اتاق بلند شده بود.

دست‌هایم را از دور باز کرد اما قبل از اینکه از من فاصل بگیرد با صدایی که به خاطر بغض می‌لرزید، ناخودآگاه گفتم :

« من رو تنها نذارین... من می‌ترسم... »

part_۲۳۰#

دست آکو که روی سرم نشست، پلک‌هایم را از هم فاصله دادم.

تاریک حمام اجازه نمی‌داد صورت آکو را واضح ببینم، تنها برق نافذ چشم‌های مشکی‌اش و هیبت مردانه و تنومندی که به نفس نفس افتاده بود، برایم قابل دیدن بود.

مثل پدری که دختر ترسیده‌ی کوچکش را به خاطر کابوسی که دیده بود، آرام می‌کرد، دست نوازشش را هر چند از روی عجله روی موهایم کشید.

صدایش هنوز هم مضطرب بود اما مشخص بود در تلاش است تا مرا آرام کند :

« اینجا جات امنه... قول میدم هیچکس جز من پاش رو توی این اتاق نذاره... »

بعد هم بدون هیچ توضیح اضافه‌ای از حمام بیرون زد.

صدای بسته شدن در اتاق بین هیاهوی عظیمی که از پشت در می‌آمد، گم شد.

□□□

(آکو)

پیرهنم را از روی تخت برداشتم و حینی که دکمه‌هایش را می‌بستم از اتاق بیرون زدم.

انتظار دیدن هر صحنه‌ای را داشتم حتی دیدن صف طویلی از آدم‌های اسلحه به دست که مستقیماً مرا نشانه گرفته باشد اما به جای آن با جمعیتی که وحشت زده از یک طرف سالن به طرف دیگرش می‌رفتند روبه‌رو شدم. مثل اینکه کسی جرئت نمی‌کرد پایش را از عمارت بیرون بذارد.

کف سالن پر از شیشه‌های رنگی خرد شده بود. احتملاً پنجره‌ی سراسری و بزرگ سالن را برای تیراندازی نشانه گرفته بودند.

نمی‌دانستم باید کدام گوشه‌ی کار بگیرم، کسی صدمه دیده بود یا نه؟

باید جمعیت را آرام می‌کردم؟

اصلاً با این حجم از آدم‌های ترسیده چه می‌کردم، آن هم وقتی که نمی‌دانستم جریان از چه قرار بود؟! وسط همه‌ی دل مشغولی‌هایم نکرانی برای آهیر، ژیوار و آوین که بین جمعیت بودند بیشتر از هر چیزی رنگ داشت، شاید وقتی خیالم از بابت آنها راحت می‌شد، بهتر می‌توانستم این بلبشو را سامان بدهم.

از فکر کردن به خواسته‌ی قلبی‌ام خیلی نگذشته بود که ژیوار با دست‌های خونی و چهره‌ی نگرانی روبه‌یم ظاهر شد.

با دیدنش در آن حال، حس کردم رمق از پاهایم رفت.

دهانش را به سختی باز کرد و با حال بدی لب زد :

« آکو... »

نگاهم مات خونی بود که روی پیرهن آبی‌اش ریخته بود...

#غزل_پولادی

part_۲۳۱#

زمان و مکان، آدم‌هایی که دور و برم با وحشت بی‌هدف به این سو و آن سو می‌رفتند، همه‌ی خطراتی و اسلحه‌هایی که بیرون از این عمارت من و خانواده‌ام و همه‌ی آدم‌هایی که با حضورشان اینجا به شکلی مسئولیتشان با من بود را فراموش کردم.

اشکال دور و بر ژیوار و حتی رنگ‌ها کم کم مات و بعد محو شدند، تنها تصویر جاندار مقابلم ژیوار بود که و خونی که کم مانده بود از نوک انگشتانش بچکد.

قدم‌هایم تا جایی که غرور ذاتی‌ام اجازه می‌داد محکم و استوار به طرف ژیوار راه افتادند اما با این حال نمیشد لرزش درونی‌ام را که آهسته به قسمت‌های بیرونی بدنم مثل زانوها و دست‌هایم سرایت می‌کرد، نادیده گرفت.

خودم را یک قدمی زیوار رساندم و با دست‌هایم صورتش را قاب کردم و برای پیدا کردن کوچکترین نشانی از زخم به چپ و راست تکان دادم .

نمی‌دانم چرا می‌ترسیدم نگاهم را جای دیگری بیاندازم.

با صدایی که بی‌اختیار می‌لرزید، گفتم :

« خوبی؟ »

ژیوار ساکت و مظلوم به من زل زده بود، شبیه روزهای گذشته که بینمان چیزی به عنوان نفرت وجود نداشت و ژیوار به من به عنوان برادر بزرگترش تکیه می‌کرد.

ژیوار سری به نشانه‌ی نفی تکان داد .

با وحشت در حالی که صداهای نامفهوم اطراف روی ذهنم رژه می‌رفت و تمرکزم را به هم می‌ریخت، پرسیدم :

« زخمی شدی ؟ »

بازهم سرش را تکان داد .

از این بی‌خبری و نگرانی کلافه شده بودم.

« پس این خون‌ها چیه قربونت برم؟ »

این بار به خودم جرئت دادم تا نگاهی به سرتا پایش بیاندازم.

دستم را از روی صورتش برداشتم و از روی شانه‌هایش به طرف دست‌هایش سُر دادم تا بتوانم جایگاه زخم احتمالی را پیدا کنم اما جز خون تازه چیزی پیدا نکردم، نه خون، نه حتی پارگی کوتاهی روی لباس‌هایش...

حینی که مشغول اسکن سرتا پای ژیوار بودم صدای لرزان ژیوار بلند شد :

« آهیر... »

اگر این چند وقت با خودم فکر می‌کردم نسبت به خیلی چیزها بی‌تفاوت شده بودم و آنقدر بالا و پایین چشیدم که چیز زیادی برای متعجب کردن من باقی نمانده بود، اشتباه می‌کردم.

شنیدن اسم آهیر کافی بود تا یک نفر با ناخن‌هاش شکمم را پاره کند، جگرم را بیرون بکشد و در حالی که هنوز قطعه‌ای از آن به من وصل بود، آن را بجود، همینقدر دردناک... همینقدر ترسناک...

part_۲۳۲#

سرم را بالا آوردم و به ژیوار زل شدم، به امید اینکه اشتباه لفظی‌اش را از صورتش بخوانم اما ژیوار با صورتی که در هم رفته بود، خواسته‌ام را رد کرد .

« وقتی تیراندازی شد... آهیر کنار پنجره بود... تیر خورده بازوش آکو.. همه‌ی تنش هم شده شیشه خورده... الان... »

منتظر تمام کردن جمله‌اش نماندم و به سرخت باد در حالی که جمعیت را کنار می‌زدم به طرف پنجره دویدم.

با دیدن آهیر که دستش را روی بازوی خونی‌اش گذاشته بود و با درد روی زمین زانو زده بود سر جایم میخ شدم.

اگر با شنیدن حال آهیر جگرم خام خام خورده شده بود حال دیدنش در این حال قلبم را پاره کرده بود.

خورشید و آوین کنار آهیر روی زمین نشسته بودند و با صورت‌های در هم رفته‌ای با او صحبت می‌کردند.

باید جلو می‌رفتم... جلو می‌رفتم و کاری می‌کردم اما پاهای خشک شده‌ام... نفس قطع شده‌ام... قلب سنگین شده‌ام... سرگیجه و تهوعم... هیچ کدام اجازه نمی‌دادند قدم از قدم بردارم...

انگار تک تک شیشه‌هایی که تن آهیر را زخم کرده بودند به بدنم خودم فرو رفته بودند، حتی می‌شد سوزش و درد گلوله را روی بازویم حس کنم.

اینکه آدم یک قُل دیگر داشته باشد، اینکه روحش را در یک بدن دیگر به اشتراک گذاشته باشد گاهی چه دردناک می‌شد، همان وقتی که ناخودآگاه همراهش درد می‌کشیدی.

دستم را به زحمت بالا آوردم تا روی قفسه‌ی سینه‌ی سنگین شده‌ام بذارم اما با زنگ تلفن پشیمان شدم.

حس ششم می‌گفت مرد ناشناسی که این آش را برایمان پخته بود، پشت تلفن بود، با دیدن شماره به حس ششم آفرین گفتم و با لحن ترسناکی جواب دادم :

« دعا کن پیدات نکنم... وگرنه بلایی سرت میارم که از اینکه اسمم رو بلدی پشیمون شی... »

صدای مرد با همان لحن مطمئن و مسخره کننده بدون کوچکترین لرزشی به خاطر تهدیدم بلند شد :

« می‌دونم می‌تونی... می‌شناسمت... خیلی بهتر از اون برادرهای احمقت... اما مشکل اینه تو من رو نمی‌شناسی... نمی‌دونی چه کارهایی ازم برمیاد... چه بازی‌هایی می‌تونم باهات بکنم... »

صدای " آخ " بلند آهیر باعث شد برای لحظه‌ای کوتاه حواسم را از تلفن و مرد ناشناس پرت کرد.

به طرف آهیر پا تند کردم و بی‌اهمیّت به چشم‌های نکران آوین و خورشیدی که با تلفنش مشغول صحبت بود، کنارش روی زمین زانو زدم.

آهیر که از درد و خونریزی به خودش می‌پیچید احتمالاً بدون اینکه متوجه باشد کسی که روبه‌رویش زانو زده بود من بودم، سرش را به قفسه‌ی سینه‌ام تکیه داد و تقریباً خودش را توی آغوشم انداخت. تنم که آغوش برادر دوقلویش را شناخت از شدت دلتنگی این چند سال به ضربان افتاد.

part_۲۳۳#

دست آزادم را باز کردم و در حالی که حواسم بود به بازوی زخمی آوات نخورم با پلک‌هایی که با حس غریبی مخلوط از غمِ دلتنگی، درد دیدن زخم‌های آهیر، خشم و نفرت از آدمی

که او را نمی‌شناختم و نمی‌دانستم از جان من و خانواده‌ام چه می‌خواست و نگرانی بی حد و مرزی از قرمزی خون روی بازو و پیرهن آهیر، بسته شده بودند، آهیر را به خودم چسباندم.

در آن لحظه هیچ آرزویی نداشتم جز اینکه بمیرم و آهیر را در آن حال و روز نبینم.

صدای مرد بلند شد :

« برای امشب بسه... برای سوپرایزهای بعدی دیگه خبرت نمی‌کنم... این یه بار هم می‌خواستم قبل شروع بازی اصلی یه مهلتی بدم تا خودت رو جمع و جور کنی... دوست ندارم با یه حریف گیج از همه جا بی‌خبر بازی کنم... می‌دونم خودت رو توی زحمت پلیس و این چیزها می‌ندازی اما خیالت راحت باشه هیچ کمکی نمی‌تونن بهت بکن... م اونقدر برای این لحظه‌ها مشتاق بودم که حساب همه چیز رو داشتم... پس به نظرم الان مفیدترین کاری که از دستت برمیاد اینکه شیشه خورده‌ها رو از وسط خونه جمع کنی... »

قطع شدن تلفن همزمان شد با بی‌حال شدن آهیر توی آغوشم...

تلفن را گوشه‌ای پرت کردم و در حالی که صورت آهیر را بین دست‌هایم می‌گرفتم از عمق وجود فریاد زدم :

« آهیر داداش... »

□□□

(طلا)

بین خواب و بیداری بودم که دستی دور بازویم حلقه شد و پیشانی‌ام را که به خاطر خواب آلودگی به کاشی‌های سرد حمام چسبیده بود، فاصله داد و دنبالش در جای گرمی فرو رفتم و بوی عطر آشنایی که چند ساعت گذشته را در ترس و لرز با خاطرش گذرانده بودم توی سرم پیچید. خواب چنان همه‌ی اعضای بدنم را درگیر کرده بود که از انجام کوچکترین حرکتی عاجز بودم، شاید هم آرامش غریبی که بعد از ترس و لرزی که این چند ساعت به امید آکو توی حمام تاریک و سرد با استرس اینکه چند لحظه‌ی دیگر در باز می‌شود و چند نفر

اسلحه به دست مرا نشانه می‌گیرند، به واسطه‌ی آغوشی که در آن جا گرفته بودم در تنم جاری شده بود، باعث شده بود نخواهم هیچ واکنشی نشان دهم.

آغوش امن مرا روی جای نرم و خنکی که احتملاً تختم بود، خواباند و کمی بعد گرمی پتویی که تا روی شانه‌هایم بالا آمد.

دستی روی موهایم کشیده شد و صدای خسته‌ی مردی بلند شد :

« کاش می‌دونستم نقش تو توی این بازی چیه... کاش

می‌دونستم تو دقیقاً کس هستی موطلایی... حس می‌کنم

شناخت تو اولین کلید حل این معماس... »

باقی حرف‌هایش را نفهمیدم و تسلیم خوابی شدم که با حضور

مرد توی اتاقم آرام بخش شده بود.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۸]

□□□

□□

□

part_۲۳۴#

(آکو)

با اولین تابش نور از پس پنجره‌های رنگی و رقص رنگین کمان

نور روی سقف اتاق که از دیشب بی‌وقفه حین سیگار کشیدن

به آن زل زده بودم گرفتم و از روی مبل تک نفره‌ای که کنار طلا بود، بلند شدم.

نگاهی به صورت غرق در خواب طلا انداختم.

از دیشب که او را روی تخت خوابانده بودم تا این ساعت بدون اینکه کوچک ترین تکانی بخورد در خواب عمیق فرو رفته بود.

دیشب بعد از اینکه خیالم تا حدودی از آهیر راحت شده بود از بیمارستان برگشته بودم، با اینکه به خاطر استرس و خستگی

روی پاهایم بند نبودم اما با یادآوری طلایی که بیشتر از چهار ساعت را با اضطراب و وحشت از دنیای بیرون اتاقش که هیچ خبری از آن نداشت توی حمام گذرانده بود به طرف اتاقش دویدم و او را در حالی که گردنش روی شانه‌هایش افتاده بودم و پیشانی‌اش را به دیوار حمام تکیه داده بود پیدا کردم.

از شدّت سرما خودش را بغل کرده بود.

وقتی او را بغل کردم تا روی تخت بخوابانم مثل یک گربه‌ی ملوس خودش را توی بغلم جمع کرد و پیشانی‌اش را به تنم مالید.

درست نمی‌دانستم برای چه اما تصمیم گرفتم شب را روی مبل کنار تختش صبح کنم، شبی که می‌دانستم به صبح نمی‌رسید.

شاید چون بیرون از این اتاق تنها بودم...

آوین و خورشید هر دو توی بیمارستان مانده بودند، من هم اگر طلا و قولی که به طلا داده بودم، نبود حتماً یک گوشه‌ی بیمارستان که دور از دید بقیه و متلک‌هایشان بود کنار آهیر صبح می‌کردم اما وقتی ژیوار از کاغذبازی‌های و شکایت و بقیه‌ی مسائل مربوط به پلیس فارغ شده بود و خودش را به بیمارستان رسانده بود با حساب اینکه خورشید و آوین تنها نیستند به خانه برگشته بودم.

نفس عمیقی کشیدم و حینی که نگاه آخرم را به طلا می‌انداختم از اتاق بیرون زدم.

با دیدن آوات که با سر و وضع به هم ریخته وسط سالن ایستاده بود و با وحشت به دور و برش نگاه می‌کرد، سر جایم ایستادم و ابروهایم را در هم کشیدم.

همان لحظه آوات به طرفم چرخید، با دیدن من به طرفم دوید و با ترس پرسید :

« اینجا چه خبره آکو؟ بیرون چرا اونطوریه؟ انگار جنگ بوده...

»

بی‌اهمیّت به سوالش با بدخلقی که از نگرانی‌ام بلند می‌شد، پرسیدم :

« از دیشب تا حالا کجا بودی؟ گوشیت چرا خاموشه؟ »

از نگرانی دیشب که مبادا مردک ناشناس از تنها بودن آوات استفاده کند و بلایی سرش بیاورد حرفی نزدم، نگرانی که هر بار با شنیدن خاموش می‌باشد از گوشی آوات مرا تا مرز سکته می‌برد .

وقتی ترمه تلفن را رویم قطع کرده بود حالم بدتر شده بود، عاقبت به احمدی زنگ زده بودم تا از یک جایی که خودم هم نمی‌دانستم کجا بود برای پیدا کردن آوات شروع کند .

آوات که سردرگمی از تک تک اجزای صورتش می‌بارید، جواب داد :

« تو خیابون... داشتم راه می‌رفتم... »

part_۲۳۵#

ابروهایم را بیشتر از قبل در هم کشیدم و با تعجب پرسیدم :

« تو خیابون؟ راه می‌رفتی؟ مگه با ترمه قرار شام نداشتی؟ اون دختره چرا گوشی رو روم قطع کرد... »

آوات که معلوم بود به هم ریختگی اطراف نگرانش کرده بود اما احتملاً از چهره‌ام عمق عصبانیتم را متوجه شده بود که به جای سوال پرسیدم از اتفاقاتی که افتاده بودم خودش را ملزم به توضیح در مورد سوال‌هایم می‌دانست.

دستی بین موهاش به هم ریخته‌اش کشید و حینی که نفس عمیق و پر دردی می‌کشید آرام و البته بدون اینکه واقعاً بخواهد، جواب داد :

« تو فکر کن دعوامون شد... منم قاطی کردم پیاده زدم خیابون... دیگه اونقدر راه اومدم که اصلاً نفهمیدم چی شد... تا اینکه تاکسی رفتم اومدم خونه... بعد هم اینجا... »

سرش را بالا آورد و نگاهی به من انداخت.

چشم‌هایش قرمز و پلک‌هایش پف کرده بود، اگر آوات را نمی‌شناختم و نمی‌دانستم که به خودش اجازه‌ی اشک ریختن نمی‌داد فکر می‌کردم همراه همه‌ی قدم‌هایی که برداشته بود، اشک ریخته بود. خستگی در خط‌های محوی که به خاطر

بی‌خوابی کنار پلک‌ها و روی پیشانی‌اش افتاده بود، بیداد می‌کرد.

آستین‌های پیرهن طوسی‌اش که نامرتب تا شده بود و کتی که تقریباً چروک روی شانه‌هایش افتاده بود عمق به هم ریختگی درونی برادر همیشه شیک پوش و مرتبم را نشان می‌داد.

با اینکه از دستش ناراحت بودم و هنوز هم تنم به خاطر نگرانی دیشب می‌لرزید اما بیشتر از این نتوانستم به رویش اخم کنم، مخصوصاً اینکه تا حدی به او حق می‌دادم، خدا می‌دانست

دیشب بین او، ترمه و آن پسرک خوش قیافه، امیرعلی، چه اتفاقی افتاده بود که برادرم را به این حال و روز کشانده بود.

نفس عمیقی کشیدم و حینی که خودم هم برای اولین بار از دیشب برای بررسی اوضاع دور وبرم را نگاه می‌کردم، جواب دادم :

« با اینکه در حد مرگ از دستت عصبانی‌ام و بعداً باید یه صحبت مفصل در مورد حرکت دیبشت بزنیم اما فعلاً کارهای مهم‌تری داریم بکنیم... دیشب بهمون حمله کردن... »

آوات از شدّت یکّه‌ای که خورد یک قدم به عقب برداشت.

بالا و پایین رفتن سینه‌اش برای ثانیه‌ای کوتاه متوقف شد.

حینی که به ستی بازدمش را بیرون می‌داد لب زد :

« چی؟ حمله؟ کی؟ »

سری تکان دادم.

دست‌هایم را به کمر زدم و به طرف اشپزخانه راه افتادم تا سهمیه‌ی انسولین صبحانه‌ام را تزریق کنم، در همان حالت برای آوات گفتم :

« منم نمی‌دونم آوات... اما این ندونستن خیلی طول نمیکشه... دیشب خونه رو تیربارون کردن... کسی صدمه‌ی خاصی ندید... تا وقتی توی خونه بودم و آمبولانس اومد... جز چند نفری که موقع تیراندازی نزدیک شیشه‌ها بودن و دو سه تا خراش برداشته بودن کسی صدمه‌ی خاصی ندیده بود... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۸]

□□□

□□

□

part_۲۳۶#

با یادآوری آهیر و خونی که از بازویش می‌رفت زانوهایم ضعف رفت اما نمی‌دانستم این خبر را چطور به آوات بگویم.

پلک‌هایم برای لحظه‌ای با به خاطر آوردن بدن شل شده‌ی آهیر توی دست‌هایم وقتی با وحشت او را بغل کرده بودم و بی‌توجه به خورشید، آوین، ژیوار یا هر کس دیگری طول حیاط را می‌دویدم تا هر چه سریعتر او را به ماشین و بعد به بیمارستان برسانم، با ضعف روی هم افتاد...

هر قدمی که در آن لحظه برمی‌داشتم برای نجات جان خودم بود نه آهیر...

می‌دانستم جانم آنقدر به جان آهیر بسته بود که اگر اتفاقی برایش می‌افتاد من خیلی دوام نمی‌آوردم...

از حس و حالم وقتی او را روی برانکارد خواباندم و بعد رضایتنامه‌ی عملش را پر کردم.

چه سنگدلی شده بودم که همه‌ی این صحنه‌ها را دیده بودم و حالا بدون اینکه ظاهرم کوچترین تاثیری از درون آشفته‌ام را بگیرد مثل هر روز برای زدن انسولین و خوردن صبحانه آماده می‌شدم.

صدای آوات بلند شد، مثل اینکه کم کم به خودش می‌آمد.

« حال همه خوبه؟ آهیر؟ آوین؟ ژیوار؟ کجان؟ »

هردویمان توی آشپزخانه بودیم.

پشتم به آوات بود و صورتش را نمی‌دیدم.

آرام گفتم :

« آوین و ژیوار خوبن اما موندن بیمارستان... پیش آهیر... »

اینبار چنان فریاد بلندی زد که برای لحظه‌ای به خودم لرزیدم.

با قدم‌های سریع جلو آمد و بازوهایم را گرفت.

تکان شدیدی به بدنم داد و توی صورتم فریاد کشید :

« چرا اینقدر لفتش می‌دی برای اطلاعات دادن... داری سکته‌م می‌دی آکو... »

یک دفعه آرام شد و با چانه‌هایی که می‌لرزید، با صدای بغض آلودی گفت :

« آهیر چیزیش شده که نمیگی؟ آره؟ »

دهانم را باز کردم تا بگوم حال آهیر خوب است اما آوات یک دفعه عقب کشید و پشتش را به من کرد.

دستش را با حرص توی مو و ریشش می‌کشید.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۸]

صورتش را به طرفم چرخاند و گفت :

« نه... چیزیش نشده... می‌دونم اگه چیزی میشد تو اینطوری روبه‌روی من بیخیال نایستاده بودی... »

سری به نشانه‌ی تایید تکان دادم و همانطور که به طرف یخچال می‌رفتم، گفتم :

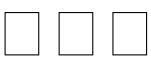
« آره... خطر از سرش رفع شد... حالش خوبه... صبح آوین بهم پیام داد که بهوش اومده حالش هم خوبه... تیر خورده بود بازوش... »

آوات سردرگم و بلاتکلیف دور خودش چرخید، تا اینکه به طرف در آشپزخانه راه افتاد .

« باید برم بیمارستان... »

قبل از اینکه پایش را از آشپزخانه بیرون بذارد، صدایم را بلند کردم :

« برای سر زدن به آهیر فرصت هست... البته جلوی الان رفتنت رو نمیگیرم اما ترجیح میدم بیای بشینی تا راجع به یه چیزهایی باهات حرف بزنم... راجع به کسی که پشت این جریان... »



(طلا)

« خانم... خانم... »

با صدای ناآشنای زنی توی گوشم از لایه‌های عمیق خوابی که در آن جا گرفته بودم، بیرون آمدم.

دستی روی شانه‌ام نشست و بازوهایم به آرامی تکانی خورد.

« خانم بیدار نمیشید؟ باید کارهای شخصیتون رو انجام بدیم وگرنه اذیت میشید... »

با حس خالی چیزی که جز حس نبودنش چیزی از ماهیتش نمی‌دانستم همانطور که بازوهایم را باز می‌کردم تا جایی که می‌توانستم غلتی زدم و خمیازه کنان جواب دادم :

« نقره... بذار بخوابم... امروز با آریا قرار ندارم... »

صدا جواب داد :

« خانم... نقره کیه؟ من بلوطم... پرستارتون... »

با شنیدن کلمه‌ی پرستار ذهنم که تا آن لحظه همچنان خواب و با رویای طلای روزهای گذشته خودش را سرگرم کرده بود، به سرعت فعال شد.

پلک‌هایم را تا آخرین حد ممکن از هم باز کردم.

پرستار با صورتی رنگ پریده، پلک‌های متورم و بینی باد کرده و قرمزش بالای سرم ایستاده بود.

گیج و سردرگم تنها توانستم سلام آرامی بکنم.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۵:۲۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

دخترک لبخندی مصنوعی زد و در حالی که دستش را پشتم می‌گذاشت و مرا روی تخت نمیخیز می‌کرد، جواب سلامم را داد :

« خانم اگه خیلی گرسنه نیستید و می‌تونید تحمل کنید اول کارهاتون رو انجام بدیم... بعد ببرمتون حموم... »

کلمه‌ی حمام همه‌ی خطرات محو شده‌ی دیشب را به خاطرم آورد.

تازه از خودم پرسیدم چطور سر از تخت خوابم در آورده بودم آن هم وقتی تو حمام خوابم برده بود.

یک دفعه مثل برق گرفته‌ها نگاهی به دور و برم انداختم تا واکنش پرستار را با دیدن خون روی زمین و البته تخت خواب نبینم اما در کمال تعجب هیچ اثری از خون نبود...

نه روی زمین...

نه ملافه‌ی تخت...

فرش جلوی تخت هم که خونی شده بود توی اتاق نبود...

با فکر اینکه پرستار اتاق را تمیز کرده بود حسی از خجالت و انزجار وجودم را گرفت، یعنی علاوه بر آکو دخترک هم مرا در این حال دیده بود.

فکرم را به زبان آوردم، صدایم می‌لرزید و روی پیشانی‌ام دانه‌های درشت عرق نشسته بود.

« تو اینجا رو... اینجا رو... تمیز کردی؟ »

پرستار نگاهی به من انداخت و جواب داد :

« نه... من همین الان اومدم خانم... به هیچی هم دست نزدم...

»

پوفی کشیدم، پس خوشبختانه دخترک چیزی از اتفاقی که افتاده بود، نمی‌دانست، یک لحظه خوشحال شدم اما با فکر اینکه اگر پرستار این کار را نکرده بود، یعنی آکو...

وای خدای من...

دستم را روی دهانم گذاشتم و با چشم‌های درشت شده به دخترک زل زدم.

پرستار با تعجب پرسید :

« خانم... اتفاقی افتاده؟ »

چند لحظه‌ای مات او بودم تا اینکه به خودم آمدم و با صدایی گرفته کاملاً بی‌ربط به بحث جواب دادم :

« به من نگو خانم... اسمم طلاس... طلا صدام کن... »

دخترک نگاه گنگی به من انداخت و در حالی که لبخندی محو اما واقعی می‌زد، جواب داد :

« باشه... من بلوطم... »

و این رد و بدل کردن ساده‌ی اسم پل ارتباطی بین من و دخترک سیاه پوش روبه‌رویم بود، دخترکی که قرار بود تنها همزبان من در این عمارت باشد...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۵:۲۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

(آکو)

ماشین را مقابل انباری که احمدی آدرسش را داده بود، پارک کردم و پیاده شدم.

نگاهی به دور و برم انداختم، تا چند کیلومتری دور و برم هیچ خبری نبود جز یک انباری متروک که احمدی، رفیق بهروز را در آن زندانی کرده بود. چند روزی می‌شد او را اینجا دور از همه چیز نگه داشته بودم تا به وقت مناسب تا جایی که می‌شد از او اطلاعات بگیرم.

سیگاری از توی پاکت در آوردم و آتش زدم، باید قبل از اینکه در جلد جلّاد آدم کش که قطع کردن نفس آدم‌ها برایش به راحتی پرت کردن فیلتر سیگارش بود، کمی به خودم مسلّط می‌شدم.

گرچه با اتفاقاتی که افتاده بود و تهدید مسلّمی که پایش را به خانه‌ام گذاشته بود اگر لازم بود همین کار را می‌کردم.

از مادر زاییده نشده بود کسی که در ملا عام من و خانواده‌ام را تهدید کند...

احمدی اصرار کرده بود تا خودش هر چیزی که لازم بود از زیر زبان مرد بکشد اما اجازه نداده بودم.

احمدی دنبال چه اطلاعاتی می‌گشت، زیر و بم روابط افتخار آمیز اخیرم را؟

همان بهتر که فقط خودم بدانم چه دست گلی به آب داده بودم.

ته مانده‌ی سیگارم را زیر پا له کردم و به طرف انباری راه افتادم.

در آهنی و بزرگ انباری را با صدای ناله‌ی وحشتناک لولای زنگ زده‌اش روی پاشنه چرخاندم و باز کردم.

هجوم یکباره‌ی نور صبحگاهی به فضای نیمه تاریک و دم کرده‌ی انباری باعث شد مردی که با چشم‌های بسته و دست و پایی که به صندلی گره خورده بود، با فریاد دیالوگ‌هایی

همیشگی‌اش را که احمدی گفته بود به محض اینکه یک نفر برای سر زدن و دادن آب و غذا در انباری را باز می‌کرد می‌گفت ، به زبان آورد :

« شماها کی هستین؟ از جون من چی می‌خواین؟ ولم کنین برم... چرا حرف نمی‌زنین اصلاً؟ »

لحن کشیده و کلافه‌اش، دانه‌های درشت عرقی که از این فاصله روی پیشانی‌اش مشخص بود و بدنی که تا جایی که زنجیرهای دست و پایش اجازه می‌داد، روی صندلی به خودش

پیچ می‌خورد، همه‌ی اینها نشان از خماری چند روزه‌ی مرد داشت.

با قدم‌های آهسته به طرفش رفتم، یک قدمی‌اش ایستادم، زانوهایم را تکیه گاه دست‌هایم کردم و تا کمرمقابلش خم شدم.

بوی گند عرق آنقدر حالم را به هم زده بود که دوست نداشتم دهانم را باز کنم اما از آنجایی که به نظر می‌رسید مرد تنها سرنخ من برای فهمیدن هویّت فرد ناشناس بود باید زودتر

کاری می‌کردم. مرد که حضورم را حس کرده بود بیشتر تقلا کرد .

به زحمت گفت :

« تو کی هستی؟ چی از جونم می‌خوای؟ من هیچی ندارم... ولم کنین... چند روزه من رو اینجا زندانی کردین... مگه شهر هرته؟ »

دندان‌هایم را روی هم ساییدم و کلافه گفتم :

« خوب گوش کن... اگه چند تا جواب درست و حسابی بدی که ولت می‌کنم بری رد کارت اما اگه بخوای بزنی جاده خاکی به دقیقه نکشیده اینجا رو می‌کنم قبرت... نعشت هم می‌ذارم تا لاشخورها باهاش مست کن... شیرفهم؟ »

#غزل_پولادی

□□□

چهره‌اش حالت گریه به خود گرفت اما قبل از اینکه دهانش را برای زدن حرفی باز کند، اسلحه‌ام را در آوردم و لوله‌اش را روی پیشانی‌اش گذاشتم.

بند آمدن زبانش را از ترس حس کردم و نفسی که برای چند ثانیه متوقف شد.

با فشار اسلحه سرش را به عقب هول دادم و با تمسخر اضافه کردم :

« برای یه معتاد مفنگی که از یه سال ده ماهش رو پی الواتی و کثافت کاری‌هاش گم و گور میشه و اون دو ماهی که میاد خونه به جای نون و آب، روزی سه وعده مشت و لگد و کمربند می‌ذاره سر سفره‌ی زن و بچه‌ش... آره شهر هرته... تنها کسی که می‌تونه دنبالت بگرده زن و بچه‌هاتن که فکر نکنم تنشون برای کتک‌هات بخاره... پس هر چی میگم جواب بده... وگرنه مطمئن باش کسی دنبال مرده‌ت هم نمی‌گرده... حله؟ »

چیزی نگفت.

با آن چشم‌های بسته‌ی پنهان شده زیر پارچه‌ی سرمه‌ای درک حالت صورتش سخت و دیدن تاثیر حرف‌هایم سخت بود.

لوله‌ی اسلحه را بیشتر از قبل فشار دادم و غرّیدم :

« نشنیدم چی گفتی؟ »

فریادم آنقدر بلند بود که مرد یکّه‌ای خورد و سرش را به نشانه‌ی تایید بالا و پایین انداخت .

نیشخندی زدم و زیر لب گفتم :

« خوبه... »

اسلحه را پایین آوردم و روی شانه‌اش گذاشتم.

«اگه جوابت باب میلم نباشه شلیک می‌کنم... اگه حوصله داشته باشم مرگ آرومت رو نگاه کنم، به ازای هر جواب اشتباه اینقدر شلیک می‌کنم تا بلاخره از خونریزی بمیری... ممکن هم

هست با همون جواب اشتباه اول یه تیر خالی کنم تو مخت و خلاص... »

مرد به گریه افتاده بود.

« آقا به خدا من هیچ کاره‌ام... هیچی نمی‌دونم... چه جوابی بدم... »

اسلحه را بیشتر فشار دادم .

« نترس... از چیزی نمی‌پرسم که ندونی... راجع به بهروز و اون کله گنده‌هایی که گفتی باهاشون قاطی شده... »

صدای گریه‌ی مرد بالا رفت. سرش را پایین انداخت و با ناله و گریه گفت :

« خدا لعنتت کنه بهروز... هم خودت رو بدبخت کردی هم من رو... »

« خوبه... خوبه... از جوابت خوشم اومد... حالا بگو... از بهروز چی می‌خواستن؟ »

مرد در حالی که آب بینی‌اش را بالا می‌کشید، گفت :

« آقا اگه شما من رو نکشین... اونها من رو میکشن... »

پوزخندی زدم :

« به نظرم بهتره الان نگران من باشی... اگه از زیر دست من زنده بیرون رفتی اون وقت خیلی فرصت داری تا بخوای از زیر دست اونها در بری... »

پوفی کشیدم .

« حالا بگو... معامله دقیقاً چی بود... هر چی می‌دونی... هر چی... بگو... »

part_۲۴۱#

مرد ناله زد :

« آقا... »

کنترلم را از دست دادم، اسلحه را از شانه‌اش فاصله دادم و رو به جعبه‌های خالی ته انبار تیر آزاد کردم. لوله‌ی اسلحه را طوری گرفتم که تیر از کنار گوش مرد رد شود.

مرد که گرما و صدای شلیک را از فاصله‌ای آنقدر نزدیک حس کرد تا جایی که دست و پای بسته‌اش اجازه می‌داد، توی خودش جمع شد و با فریادی از روی وحشت و ترس گفت :

« باشه... باشه.. میگم... »

با هق هق شروع کرد :

« یکی از مشتری‌های ثابت این دو سال بهروز... نمی‌دونم کی بود... فقط می‌دونم از اون پولدار خفن‌ها که افتاده بود توی تور شانس بهروز... براش دختر می‌برد... اونم بهترین دخترهاش رو... می‌گفت یارو مو رو از ماست میکشه بیرون... »

هوش زیادی نمی‌خواست تا بفهمم من همان مشتری لعنتی بودم.

همان حس تهوع و انزجار را نسبت به خودم پیدا کردم اما ناچاراً مجبور بودم بقیه‌ی حرف‌هایش را بشنوم.

« به جون جفت بچه‌هام نمی‌دونم از کجا... بهروز هیچ وقت نگفت... نمی‌خواست منم شریکش بشم... می‌خواست همه‌ی پولش رو خودش بزنه به جیب... نفهمیدم چطور اما یه کله گنده‌تر از اون یارو پیدا شد... پیشنهاد یه عالمه پول داد بهروز... هیچی هم ازش نمی‌خواست... جز اینکه اگه مشتری بهروز زنگ زد و دختر خواست... اون دختری که اون میگه رو براش ببریم... »

تا اینجایش را حدس زده بودم اما حالا حدس‌هایم یکی یکی رنگ واقعیت می‌گرفت...

پس طلا اتفاقی سر از رخت خوابم در نیاورده بود.

ابروهایم را در هم کشیدم و اسلحه را اینبار روی قلبش گذاشتم.

« یعنی اون دختر، از دخترهای خودتون نبود؟ »

مرد سری تکان داد. آب بینی‌اش را که بدجور روی اعصابم راه می‌رفت، بالا کشید و با بدبختی جواب داد :

« نه آقا... دختر بهروز نبود...من فقط چند دقیقه دیدمش... گفتم که بهروز خدا نیامرز زور می‌زد من رو دور نگه داره تا جایی که می‌تونست... از ماشین اون یارو پیاده شد دختره... یه دختره موطلایی مست... آقا بهش نمی‌خورد این کاره باشه... سر و وضعش اصلاً به این کارها نمی‌خورد... تازه حال و روزش هم درست درمون نبود... انگار تا خرخره مواد کشیده بود... تا

جایی که من دیدمش اصلاً رو پای خودش بند نبود... عین عروسک تو دست این و اون جابه‌جا شد تا وقتی خود بهروز سوار ماشینش کرد و رفت... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۵:۲۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

حرف‌های مرد مرا حسابی توی فکر فرو برد. نشئه بودن طلا را خودم هم فهمیده بودم اما فکر می‌کردم برای حس گرفتن مواد مصرف کرده بود اما با تعریف‌های مرد به همه‌ی چیزهایی که رویشان حساب کرده بودم، شک کردم.

به نظر نمی‌آمد مرد چیز بیشتری برای گفتن داشته باشد با این حال برای حسن ختام یکبار دیگر اسلحه را روی پیشانی‌اش گذاشتم و گفتم :

« از اون مرد چی می‌دونی... اسمش... قیافه‌ش... هر چیزی... ماشینش چی بود؟ »

مرد که گریه‌اش بند آمده بود دوباره بنای زاری گذاشت و گفت :

« به جون بچه‌هام نمی‌دونم... من اصلاً ندیدمش... فقط وقتی دختره رو از ماشین پیاده کرد از پشت دیدمش... قد بلند با موهای سفید... به خدا نه اسمش رو می‌دونم نه قیافه‌ش... »

حالم از گریه و زاری‌اش به هم می‌خورد.

با بدخلقی گفتم :

« باشه... باشه... عین بچه‌ها زر نزن... دهنت رو ببند و بگو آخرین بار کی با بهروز حرف زدی... چیزی بهت نگفته؟ هر چیزی که به اون مرد و دختره و مشتری مربوط بشه... »

مرد سری تکان داد و در حالی که گریه‌اش را فرو می‌خورد، به زحمت گفت :

« بعد اون شبی که دختره رو برد دیگه ندیدمش... نمی‌دونم تو کدوم سوراخ موشی خودش رو قایم کرده بود... نه خونه‌ش بود.. نه به مشتری‌ها می‌رسید... فقط شب آخر زنگ زد بهم... »

با همه‌ی وجود آرزو می‌کردم بهروز در آخرین مکالمه‌ی تلفنی‌اش سرنخی می‌داد وگرنه پایم را از اینجا بیرون می‌گذاشتم باید دنبال سوزن در انبار کاه می‌گشتم.

« گفت می‌خواد فلنگ رو ببنده و بره... گفت به خاطر معامله توی دردسر افتاده... مثل اینکه مشتریه افتاده بود دنبالش... بهروز هم از ترس زرد کرده بود... آخه همیشه می‌گفت مشتریش خیلی خرش میره... هر کاری بخواد می‌کنه... بهروز می‌دونست دو تا چک بخوره دهنش رو باز می‌کنه... مثل اینکه اون یارو کله گنده هم فهمیده بود بهروز داره وا میده... بهروز نگفت ولی می‌دونستم که اون یاور می‌خواد زودتر از مشتریه بهروز رو پیدا کنه... برای همین هم بهروز می‌خواست در بره... ازم خواست براش پول و یه سری پاسپورت جعلی ببرم... گفت شماره‌ی من رو میده به رابطش تا بعداً بهم زنگ بزنه و یه

چیزهای مهمی بهم بگه... درس و حسابی منظورش رو نفهمیدم... اما وقتی رفتم خونه‌ش تا چیزهایی که می‌خواست بدم بهش دیدم از سر کوچه تا دم خونه‌ش پلیس‌ها ردیف وایستادن و دارن جسد بهروز رو از خونه‌ش میارن بیرون... »

مرد که موفق شده بود گریه‌اش را متوقف کند با سکسکه اضافه کرد :

« سرش رو کرده بودن زیر آب... منم ترسیدم... اگه اون رابط لعنتی به من زنگ می‌زد، پای منم باز می‌شد به این

کثافت‌کاری... سر منم عین اون می‌کردن زیر آب... منم خودم رو آفتابی نکردم... »

بقیه چرت و پرت‌هایی که می‌گفت را نشنیدم، به این فکر می‌کردم که هر جور شده بود رابطی که بهروز از آن حرف زده بود پیدا می‌کردم آن وقت می‌توانستم یک قدم به مرد ناشناسی که شک نداشتم پشت این جریان بود، نزدیک می‌شدم...

part_۲۴۳#

(ژیوار)

از در باز دستشویی نگاهی به خورشید انداختم. همانطور که شالش را توی آینه مرتب می‌کرد از من پرسید :

« هستی اینجا یه چند ساعتی؟ من یه سر برم خونه... هم دوش بگیرم هم یه سری خرت و پرت برای آهیر بیارم.. »

سری به نشانه‌ی تایید تکان دادم و نگاهم را به آهیر و پلک‌های روی هم افتاده‌اش انداختم.

از دیشب که به هوش آمده بود تحت تاثیر مسکن‌هایی که به خاطر درد گرفته بود تسلیم خواب عمیق و مصنوعی شده بود.

خورشید از دستشویی بیرون آمد و به طرف در راه افتاد .

« سعی می‌کنم آوین هم راضی کنم بیاد خونه... »

خسته و کلافه دستش به موهایم کشیدم و گفتم :

« نه... چند دقیقه‌ی پیش سهراب اومده... نمی‌دونم بردش کجا... ولشون کن بذار راحت باشن... »

خورشید هم بی‌تفاوت شانه‌ای بالا انداخت و از اتاق بیرون رفت.

نگاهم را در امتداد جای خالی‌اش به آهیر انداختم و با پوزخند گفتم :

« کشته مرده‌ی این زن گرفتنت شدم... خوب شد حداقل غیرت کرد دیشب و امروز موند بیمارستان... »

« هنوز یاد نگرفتی تو کار بزرگترت دخالت نکنی جوجه؟ »

با صدای ضعیف و بی‌رمق آهیر لبخندی زدم و به طرفش دویدم.

لبه‌ی تخت نشستم و همانطور که به پلک‌های همچنان بسته‌اش زل زده بودم، با خوشحالی از اینکه حالش آنقدر خوب بود که بتواند به من تشر بزند، دست سالم و آزادش را توی دستم گرفتم و گفتم :

« خوبی آهیر؟ درد نداری دیگه؟ »

فشار ضعیفی به انگشتانم دادم.

پلک‌هایش را تا نیمه باز کرد و نگاه خماری به من انداخت :

« آره... خوبم...نگران نباش... »

آب دهانش را قورت داد و لب‌های خشک شده و ترک برداشته‌اش را به هم مالید.

همانطور که نگاهش را توی اتاق می‌چرخاند، آرام پرسید :

« تو خوبی؟ بقیه خوبن؟ هیچ کدومتون که آسیب ندیدید؟ »

لبخند آرامش بخشی زدم و گفتم :

« نه... همه‌مون خوبیم... فقط تو بودی که کله پا شدی... »

آهیر نفس عمیقی کشید و گفت :

« این خون‌ها مال منه ؟ »

با ناراحتی سری تکان دادم.

آهیر کلافه با ابروهایی که احتمالاً به خاطر درد در هم گره خورده بودند، گفت :

« دیشب چی شد؟ اونها کی بودن؟ چطور اومده بودن توی خونه؟ »

« نمی‌دونم... مثل اینکه از باز بودن در به خاطر مهمون‌ها استفاده کردن... اون دوتا نگهبان بی‌مصرفی که گذاشته بودیم دم در رو داغون کردن... اومدن تو حیاط... عمارت رو بستن گلوله و تا به خودمون بیایم... از عمارت زدن بیرون... »

« به پلیس گفتین؟ »

دهانم را باز کردم تا حرفی بزنم که ضربه‌ای به در خورد و دنبالش صدای آشنای مردی بلند شد :

« می‌تونم بیام تو؟ »

با شنیدن صدای امیر مثل برق گرفته‌ها از جا پریدم و از روی تخت پایین آمدم.

در به آرامی روی پاشنه چرخید و سر و کله‌ی امیر در حالی که لب‌هایش به لبخند کمرنگی از هم باز شده بود با دسته گل کوچک اما شیکی که توی دستش گرفته بود، پیدا شد.

امیر اول نگاهی به آهیر و بعد به من انداخت و با لحن مردانه اما با محبتی گفت :

« چطوری داداش کوچیکه؟ »

#غزل_پولادی

□□□

چند لحظه‌ای خیره به صورت مردانه و جا افتاده‌ای که نزدیک به سه سال بود از نزدیک ندیده بودم، دوختم. کم کم لبخند نشسته روی لب‌هایم وسعت گرفت و به پاهایم فرمان داد تا بدون حرف به طرف امیر راه بیافتم.

یک قدمی‌اش ایستاده بودم، دسته گل توی دستش را روی میز کوچک کنار در گذاشت، گردنش را روی شانه‌اش خم کرد و با نگاهی که حاضر بودم قسم بخورم، کپی برابر اصل آکو بود به من نگاه کرد.

اگر مطمئن نبودم که آهیر قُل دیگر آکوست به این همه شباهتی که بین آکو و امیر بود شک می‌کردم.

نفس عمیقی کشیدم و با کنار زدن افکارم یک قدم باقی مانده بینمان را پر کردم و در آغوش امیر فرو رفتم.

امیر هم یک دستش را پشت گردنم و دست دیگرش را نوازش‌وار بین کتفم کشید.

دم عمیقی گرفت و آهسته گفت :

« دلم برات تنگ شده بود... »

مطمئن نبودم به چه دلیل اما بغض کرده بودم.

من و امیر برادر خونی بودیم، از یک پدر و یک مادر پا به این دنیا گذاشته بودیم اما روی هم رفته تنها همان هشت ماهی که امیر برای دیدن من و آهیر به آلمان آمده بود با هم زندگی

کرده بودیم و بعد از خداحافظی‌اش تا همین امروز هیچ برخورد فیزیکی نداشتیم.

در این سه سال هر بار که تلفنی یا تصویری با هم صحبت می‌کردم توده‌ی حجیمی از بغض، دلتنگی و حسرت همه‌ی روزهای تا ابد از دست رفته‌مان راه گلویم را بند می‌آورد و اجازه نمی‌داد حرف بزنم، مثل همین حالا...

همین حالا که باید در جواب امیر می‌گفتم نه به اندازه‌ی سه سال که به اندازه‌ی همه‌ی عمر دلتنگم.

به جای همه‌ی حرف‌هایی که باید می‌زدم و زبان سنگین شده از سر دلتنگی‌ام اجازه‌اش را نمی‌داد تنها حلقه‌ی آغوشم را تا جایی که توان داشتم تنگ‌تر کردم آنقدر که صدای اعتراض امیر بلند شد :

« لِه شدم ژیوار... »

به خودم آمدم و حینی که به صورتم دست می‌کشیدم از امیر فاصله گرفتم. سرم را پایین انداختم تا مبادا امیر همه‌ی حس‌های بد جمع شده در چهره‌ام را ببیند.

خوب می‌دانستم امیر تا چه اندازه حساس بود، خیلی از ابراز احساسات معمولی و منطقی ما را به عنوان ترحم در نظر می‌گرفت و تا ساعت‌ها توی خودش فرو می‌رفت .

سرفه‌ی نمایشی زدم و با کنجکاوی پرسیدم :

« تو از کجا فهمیدی آهیر بیمارستانه؟ »

امیر دستش به موهایش کشید و جواب داد :

« با آوین صحبت کردم... اونم بهم گفت... منم خودم رو رسوندم بیمارستان... »

آهیر با دلخوری به امیر گفت :

« خوب شد این بلا اومد سرمون وگرنه دکترجونمون اصلاً محل نمی‌ذاشت... »

لحنش مهربانی برادرهای بزرگتر را به خودش گرفت و ادامه داد :

« بی‌معرفت اینجوری که تو خودت رو از ماها دور گرفتی غریبه‌ها هم از هم فرار نمی‌کنن چه برسه به برادرها... نگو که نمی‌دونستی من و ژیوار برگشتیم... ولی نمی‌دونم چرا ما شدیم جن و تو شدی بسم الله... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۸]

□□□

□□

□

part_۲۴۵#

امیر سر به زیر تا کنار تخت جلو آمد.

بدون حرف خم شد و پیشانی آهیر را بوسید.

پلک‌های آهیر را دیدم که با آرامش روی هم افتاد.

حینی که امیر با مکث لب‌هایش را روی پیشانی او گذاشته بود، دست سالمش را بالا آورد و بازوی امیر را گرفت و با لبخند مردانه‌ای گفت :

« دلت برای منم تنگ شده بود؟ »

امیر به خنده افتاد. از آهیر فاصله گرفت و لبه‌ی تخت نشست.

سرش را پایین انداخت و با لحن سخت شده‌ای گفت :

« تو که می‌دونی چرا نمیام خونه... »

نفرت و حرص نسبت به آکو دوباره توی دلم شروع به جوشیدن کرد.

اگر آکو و آن ماجراهای لعنتی‌اش با جوانه نبود امیر می‌توانست پیش ما برگردد و همه‌مان تا جایی که می‌توانستیم برای جبران گذشته از دست رفته‌مان تلاش می‌کردیم.

اما با این حال و روز و اتفاقاتی که افتاده بود تنها یک درد دیگر به دردهایمام اضافه شده بود؛ چرا نمی‌شد آنطور که باید و شاید برادر تازه برادر شده‌مان را در جمعمان می‌پذیرفتیم.

آهیر با تحکم گفت :

« همونقدر که ماها توی اون خونه سهم وحق داریم تو هم داری امیر... نمی‌تونم توجیه‌ت رو بابات اتفاقات پنج سال قبول کنم... همه منتظرن تا ببینن تو توی اون خونه به عنوان پسرش راه میری... »

امیر خسته دستی به صورتش کشید و درمانده گفت :

« نمی‌تونم آهیر... هر بار که می‌خوام بایم توی اون خونه به این فکر می‌کنم ممکنه به آکو بربخورم... فقط خدا می‌دونه دلم

می‌خواد بمیرم اما حتی یه لحظه هم نبینمش... فقط اون نیست... »

سری تکان داد و با حرص گفت :

« نمی‌تونم اتفاقی که افتاده رو فراموش کنم آهیر... »

یک قدم جلو رفتم و با افسوس گفتم :

« تو داری خودت... ما و خانواده‌ای که سالهاس هم هم بدهکاریم رو فدای آکو می‌کنی؟ چرا ما و خودت باید تقاص آکو رو پس بدیم؟ »

امیر سرش را بالا آورد و نگاه به خون نشسته‌اش را به من دوخت، قبل از اینکه دهانش را برای جواب دادن به من باز کند، صدای آهیر با تحکم بلند شد :

« بس کن ژیوار... تحت فشارش نذار... من خوب می‌دونم امیر چه حسی به آکو داره... درکش می‌کنم... »

سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم. آهیر و امیر هر دو موقعیت مشابهی در برابر آکو داشتند...

زندگی هر دو و همسرانشان به خاطر حضور آکو در چه درّه‌های عمیقی که نیافتاده بود.

#غزل_پولادی

part_۲۴۶#

آهیر نفس عمیق و پردردی کشید. نگاهی به امیر انداخت و گفت :

« حالا که اینجایی و معلوم نیست دوباره کی من تیر بخورم و تو دوباره رخ بنمایی... باید راجع به یه چیزی باهات صحبت کنم... »

نمی‌دانستم می‌توانم در بحث آنها شرکت کنم یا نه... منتظر ماندم تا آهیر تکلیفم را روشن کند.

وقتی آهیر چیزی به من نگفت و مشغول صحبت با امیر شد، با فکر اینکه می‌توانم توی اتاق بمانم به طرف کاناپه‌ی چرمی گوشه‌ی اتاق رفتم و روی آن نشستم.

« می‌دونی که آکو وصیت نامه رو تغییر داده؟ البته نه مفاد اصلی رو... مثل اینکه امضای اون باید پای معامله‌های ما باشه...

سهم‌هامون رو تغییر داده و به همون اندازه برای تو سهم گذاشته... »

امیر با بدخلقی و صدای گرفته‌ای گفت :

« بیخود کرده... همون موقع هم بهش گفتم که من یه پاپاسی هم نمی‌خوام... خودت که می‌بینی من حتی از اسم و فامیل پرواز هم استفاده نکردم و با همون اسم رادمهر دارم زندگیم رو می‌کنم... »

آهیر با خشم گفت :

« به عنوان برادر بزرگترت حق این رو دارم که بهت بگم غلط کردی... اون اسم و فامیلی و همه‌ی اون ثروت حق توعه... ماها نمی‌تونیم سالهای از دست رفته‌ت رو بهت برگردونیم... اما این یه کار رو می‌تونیم برات بکنیم... »

امیر از روی تخت بلند شد، مثل همه‌ی وقت‌هایی که راجع به این مساله صحبت می‌کردیم و از کوره در می‌رفت با صدای کنترل شده‌ای گفت :

« خواهش می‌کنم این بحث رو وسط نکش... همه‌ی اینهایی که تو میگی یه سرش وصل میشه به اینکه من برادری آکو رو به رسمیّت بشناسم... آکو رو به عنوان برادرم معرفی کنم... بشم شریکش... خونه‌ی پدریمون بشه یکی و هزار تا وصل و پینه‌ی دیگه... اما نمی‌خوام آهیر... من از آکو متنفرم... اونقدر از خودش و حضور یه دفعه‌ایش توی زندگیم به عنوان برادر متنفرم که ترجیح می‌دادم تا آخر عمرم همون بچه‌ی پرورشگاهی بمونم تا اینکه هم خون آکو بمونم... »

بعد از اعتراف صریح امیر سه نفری‌مان برای دقایقی طولانی و سنگین سکوت کردیم.

تنها کاری که به نظرم معقول می‌آمد این بود که آکو را لعنت کنیم و تمام...

عاقبت آهیر گفت :

« چه بخوای چه نخوای تو برادر مایی... و متاسفانه برادر آکو... اون پول و سهام و خیلی چیزهایی دیگه هم به اسم تو شده...

ولی اگه نمی‌خوایتشون و دوست نداری، من برات یه پیشنهاد دارم... یه پیشنهاد که هم می‌تونی اونجوری که دوست داری از آکو فاصله بگیری هم اینکه می‌تونی یه کم بسوزنیش... فکر کنم توی این پنج سال اونقدر آکو رو شناخته باشی که بدونی وقتی کاری که دوست نداره انجام بدی و به خودش و محبت به قول خودش خونی‌مون بی‌محلی کنی چقدر می‌سوزه... »

حرف‌های آهیر باعث شد حس بدی پیدا کنم. امیر با ابروهای گره خورده‌ای به دهان آهیر زل زده بود.

آهیر با خستگی در حالی که اثرات درد نوظهور به خوبی در چهره‌اش پیدا بود، گفت :

« سهمت رو بفروش به من... »

آهیر چه نقشه‌ای توی سرش می‌پروراند؟

اول سهم من بعد سهم امیر؟

part_۲۴۷#

(آوین)

سرم را روی شانه‌ی سهراب گذاشته بودم و خودم را غرق

نوازش دست‌های مردانه‌اش که با محبت بین موهای تفت زده‌ام

که از زیر شالی که دیشب با عجله روی آنها انداخته بودم، چرخ می‌خورد، کرده بودم.

از دیشب که با اضطراب سوار ماشین خورشید شده بودم و خودم را به بیمارستان رسانده بودم تا الان از شدت استرس حتی برای لحظه‌ای کوتاه پلک‌هایم را روی هم نگذاشته بودم.

مدام وحشت این را داشتم که مبادا اتفاقی برای آهیر بیافتد، تیری که به بازویش خورده بود به خودی خود مساله‌ی خیلی ترسناکی نبود اما فکرهای مالیخولیایی‌ام مثل اینکه نکند زیر

بیهوشی دچار مشکل شود، به مواد بیهوشی حساسیّت نشان دهد، از بیهوشی بیرون نیاید و هزار سناریوی وحشتناک دیگر چنان رمق و توان باقی مانده‌ام را از بین بردند که به محض روشن شدن هوا به سهراب زنگ زدم و از او خواستم خودش را برساند، نیاز به آرامش داشتم، اکسیژن یا هر چیز دیگری...

ژیوار، امیر و آکو سعی کرده بودند آرامم کنند اما می‌دانستم تنها جایی که آرامش کامل و واقعی‌ام را پیدا می‌کنم پیش سهراب است و خلاص...

و حالا رخوتی که گرمای تن سهراب به قلبم جاری می‌کرد، آنقدر آرامش بخش بود که تقریباً بین همان بازوهایی که بدون حرف مرا قفل خودشان کرده بود، خوابیده بودم.

توی ماشین سهراب، روی صندلی عقب نشسته بودم و سرم را روی شانه‌ی سهراب گذاشته بودم.

در زمانی و مکانی قرار گرفته بودم که جز سهراب و عطر تنش چیز اضافه‌ای نمی‌خواستم.

سهراب زیر لب برایم شعری زمزمه می‌کرد:

فکر کن موی تو در باد پریشان باشد

جاده و منظره و نم نم باران باشد

شهر پر می‌شود از شاعر و دیوانه، فقط فکر کن موی تو در باد پریشان باشد

خندیدیم و با لحن کش آلودی گفتم :

« شاعر بودی و رو نمی‌کردی کلک؟ »

قفسه‌ی سینه‌اش به خاطر خندیدن بالا و پایین رفت و نوازش‌هایش وسعت بیشتری گرفت.

« تا وقتی تو رو ندیده بودم و عاشقت نشده بودم، نمی‌دونستم شعر رو اینقدر دوست دارم...»

#غزل_پولادی

part_۲۴۸#

خنده‌ای از سر آرامش کردم و خودم را بیشتر توی بغلش جمع کردم.

لب‌هایم را غنچه کردم و حینی که خودم را لوس می‌کردم، سوالی که از صبح هزار بار پرسیده بودم، یکبار دیگر به زبان آوردم.

« سهراب مطمئنی آهیر حالش خوبه؟ »

فشاری به بازوهایم داد و با صبر و حوصله جواب داد :

« آره قربون اون نازی بشم که تو صدای خواب آلودته... خوبه خوبه... نگرانش نباش... »

هر بار که سهراب حرف می‌زد، خیالم راحت‌تر از قبل می‌شد و آسودگی در رگ‌هایم جریان پیدا می‌کرد.

« میگم آوین؟ »

آهسته جواب دادم :

« جونم؟ »

سرش را کج کرد و بوسه‌ای روی پیشانی‌ام نشاند. حس خوب مثل یک چشمه‌ی آب داغ توی دلم شروع به قُل زدن کرد.

« فکر کنم تو آهیر رو از بقیه‌ی برادرهات بیشتر دوست داری... نه؟ »

با حرف سهراب سرم را از روی شانه‌اش برداشتم و نگاهی از روی تعجب به صورتش انداختم.

مدت‌ها بود سهراب صورتش را سه تیغه نمی‌کرد و ته ریش مردانه‌ای که جذابیت چشم‌های آبی و موهای مشکی‌اش را چند برابر می‌کرد، صورتش را پخته‌تر از قبل کرده بود.

گذاشتن ته ریش پیشنهاد من بود تا شاید بتوانم زیبایی چهره‌اش را کمی مردانه و چشم کسانی که روی او می‌چرخید دور کند اما از بخت بد سهراب جذاب تر از قبل نه تنها قلب دخترهای دیگر که قلب مرا هم از ریشه کنده بود، چند باری گفته بودم تا به همان چهره‌ی سابق برگردد اما سهراب با خنده زیرش زده بود.

خنده‌ای کردم و گفتم :

« این چه حرفیه سهراب؟ من هر پنج تاشون رو به یه اندازه دوست دارم... اما خب.. »

قیافه‌ام را شبیه بچه‌ها کردم و گفتم :

« منکر این نمیشم که با آهیر از بقیه راحت‌ترم... »

سهراب با دو انگشت نوک بینی‌ام را گرفت و با خنده گفت :

« راحتی چون بیشتر از بقیه لوست می‌کنه... »

دست‌هایم را توی هم گره زدم و حق به جانب گفتم :

« خب ژیوار که اصلاً هیچی... آوات هم تا آکو موافقت نهایی رو نده کاری نمی‌کنه... آکو هم وقتی اخم می‌کنه... آخ به خدا آدم فقط دنبال سوراخ می‌گرده تا خودش رو قایم کنه... فقط آهیر خودش یه تنه جور همه رو میکشه... »

سهراب سینه‌اش را جلو داد و با لحنی که سعی می‌کرد ترسناک باشه، گفت :

« از الان بگم ها... وقتی اومدی خونه‌م دیگه باید لوس بازی‌هات رو بذاری کنار... من زن لوس نمی‌خوام... باید یه خانم تمام عیار باشی... من عین آهیر نیستم هر چی بگی بگم باشه... »

« شما بیخود می‌کنی هر چی خواهرم بگه نگی باشه... »

با صدای ژیوار که کله‌اش را از پنجره توی ماشین کرده بود و به اخم به سهراب زل زده بود، هر دو از جا پریدیم...

part_۲۴۹#

« شما بیخود می‌کنی هر چی خواهرم بگه نگی باشه... »

با صدای ژیوار که کله‌اش را از پنجره توی ماشین کرده بود و به اخم به سهراب زل زده بود، هر دو از جا پریدیم...

ژیوار دستش را به علامت پایین دادن شیشه تکان داد، سهراب هم اتوماتیک وار شیشه را پایین کشید و حینی که شانه‌هایش را راست می‌کرد، نامحسوس تا حد امکان عقب کشید و منتظر به دهان ژیوار زل زد.

باور اینکه مردی با اخلاق و روحیات سهراب با آن همه غدّی و یکدندگی منتظر توبیخ ژیوار که بیشتر از ده سال از خودش کوچکتر بود، بماند.

تصور اینکه الان ژیوار سیبیل‌هایش را تاب می‌دهد و با یک گوش مالی حسابی از خجالت شوخی سهراب در می‌آید باعث شد لبخندی بزنم، لبخندی که رفته رفته بدون اینکه در کنترل من باشد به خنده‌ی صداداری تبدیل شد.

اول ژیوار و بعد سهراب نگاه متعجبشان را به من دوختند که چرا در چنین موقعیتی به خنده افتادم.

ژیوار با اوقات تلخی گفت :

« آخه دختر هم اینقدر بی‌حیا... نشسته تو ماشین خواستگاری که قبلاً جواب منفیش رو گرفته و دل میده قلوه میگیره... تازه وقتی هم داداشش رو می‌بینه به جای اینکه بگرده سوراخ موش پیدا کنه بره توش قایم شه نیشش رو باز می‌کنه هرّ و کر

راه می‌ندازه... اصلاً تو با چه اجازه‌ای اومدی چسبیدی به این پسر غریبه؟ پاشو برو پیش آهیر و امیر.. یا برو خونه اصلاً... »

با حرف‌های ژیوار بدتر به خنده افتادم، آنقدر شدید که دستم را روی دلم گذاشتم و با کمر خم شده به خندیدن ادامه دادم.

سهراب در سکوت و تعجب به من نگاه می‌کرد، شاید از خودش می‌پرسید پیش من خل وضع توی ماشین چه می‌کند اما سهراب نمی‌دانست که من می‌دانستم پشت حرف‌های ژیوار چقدر شوخی خوابیده بود.

من بهتر از هر کسی می‌دانستم که ژیوار تا چه اندازه از سهراب خوشش می‌آید.

ژیوار به طرف سهراب برگشت، گوشه‌ی لبش را به حالت تمسخر بالا برد و حینی که با دست به من که از شدت خنده نفس کم آورده بودم، اشاره می‌کرد، گفت :

« خدایی می‌خوای این رو بگیری؟ به نظرم عروسک بگیری راحت تری... این رو باید تر و خشکش هم بکنی... عروسک

باهاش بازی می‌کنی و تمام... این رو باید بشینی از اول بزرگش کنی... البته فکر نکنم موفقیتی به دست بیاره... ما چند نفر خیلی تلاش کردیم ولی نتیجه‌ای نگرفتیم... بعید می‌دونم تو هم بتونی...»

با این حرف ژیوار، سهراب متوجه بدخلقی نمایشی ژیوار شد و با خنده‌ای کوتاه از گاردی که گرفته بود، بیرون آمد.

نگاهی به من که در حال مالش دادن ماهیچه‌های صورتم که به خاطر خنده درد گرفته بودند، انداخت و با لحن آرام و عاشقانه‌ای گفت :

« من همین یه عروسک رو بتونم داشته باشم از سرمم زیاده ...

»

#غزل_پولادی

part_۲۵۰#

عشق نشسته در صدایش باعث شد چیزی وجودم فرو بریزد.

از حال و هوای خنده بیرون آمدم و بدون اینکه به حضور ژیوار اهمیّت دهم در نگاه آبی سهراب غرق شدم.

فقط خدا از عمق عشقی که به مرد روبه‌رویم داشتم، خبر داشت، فقط او بود که می‌دانست حاضر بودم بمیرم اما روی صورت سهراب کوچترین خطی به خاطر درد، نگرانی یا ناراحتی نیافتاد.

سهراب با چشم‌هایی که از عشق برق می‌زد، نگاهم را جواب می‌داد و هر لحظه بیشتر از قبل مرا در خودش غرق می‌کرد وسوسه‌ی بوسیدن لب‌هایی که با طرحی از لذت روی هم چفت شده بودند قلبم را به تپش انداخته بود، مطمئن بودم سهراب هم همین حال را دارد.

بعضی از عاشقانه‌ها فقط با بوسه ابراز می‌شدند.

« ای بابا... جمع کنین خودتون رو... انگار آدم داره فیلم مثبت هجده می‌بینه... هر لحظه ممکنه... »

ادامه‌ی حرفش را خورد.

من هم با سر پایین افتاده‌ای به صدای سرفه‌ی نمایشی سهراب گوش دادم.

« بیا پایین سهراب... آهیر و امیر می‌خوان ببیننت... »

یک دفعه مثل کسی که دچار برق گرفتگی شده بود سرم را بالا آوردم و حینی که با وحشت به ژیوار نگاه می‌کردم، نه بلندی را از ته گلو فریاد کشیدم. ژیوار و سهراب هر دو به طرفم برگشتند.

نفس عمیقی کشیدم و حینی که سعی می‌کردم اضطرابی که به جانم افتاده بود، کنترل کنم، گفتم :

« برای چی ژیوار؟ »

ژیوار سری تکان داد و با جدّیت گفت :

« نخودچی... خانم فضول بهتره بذاری به حرف‌های مردونه شون برسن... »

سهراب سری به نشانه‌ی تایید تکان داد، دستش را به طرف دستگیره برد و در را باز کرد اما قبل از اینکه پایش را از ماشین بیرون بگذارد چنگی به بازویش زدم.

سهراب به طرفم چرخید، نگاه مهربانش را به من دوخت و به نرمی گفت :

« نگران چی هستی آوین؟ برادرات که نمی‌خوان من رو بخورن... »

بغض کرده بودم، از روبه‌رو شدن سهراب و امیر وحشت داشتم. سری به نشانه‌ی نفی تکان دادم و سهراب را بیشتر به طرف خودم کشاندم.

سهراب که متوجه اضطراب و استرسم شده بود، در ماشین را بست و بازوی آزادش را دورم حلقه کرد و مرا به طرف خودش کشید.

قبل از اینکه سرم در آغوش سهراب پنهان شود، نگاهم به ژیوار افتاد که سرش را پایین انداخت و از ماشین فاصله گرفت.

حینی که سهراب سرم را به قفسه‌ی سینه‌اش فشار می‌داد و با سخاوت اجازه می‌داد از عطر تنش مشت شوم ، گفت :

« قرار نیست هیچی بشه... الان من بدون در نظر گرفتن مشکلاتی که با امیر دارم میرم پیششون... به عنوان مردی که می‌خواد با خواهرشون ازدواج کنه... »

#غزل_پولادی

part_۲۵۱#

به سختی با بغضی که هر لحظه بیشتر از توی گلویم رشد می‌کرد مبارزه می‌کردم، برای همین هم صدایم بیش از حد معمول گرفته بود.

پیراهنش را توی دستم مشت کردم و نالیدم :

« نه سهراب... اگه تو یه چیزی بگی امیر ناراحت شه... یا اون یه چیزی بگه تو ناراحت بشی.... من نمی‌خوام هیچ کدومتون ناراحت شید... من هردوتون رو دوست دارم... »

« به نظرت تا کی می‌تونی از روبه‌رو شدن من و امیر فرار کنی؟ تا ابد؟ یا برای هر بار برخوردمون چقدر به خودت استرس وارد کنی؟ »

با لجبازی جواب دادم :

« اگه این باعث میشه با هم دعوا نکنید تا هر جا که بشه... »

سهراب مرا از خودش جدا کرد، دستش را زیر چانه‌ام گذاشت و مثل کسی که نکته‌ی فراموش شده‌ای را یادآوری می‌کند، گفت :

« خانم کوچولوی لوس که وقتی بغض می‌کنه لپ‌هاش آویزون میشه... مثل اینکه یادت رفته من و امیر چه رابطه‌ای با هم داریم؟ درسته خیلی چیزها نسبت به پنج سال پیش عوض

شده... اما تو خودت خوب می‌دونستی که ماها هر چقدر هم عوض شیم نمی‌تونیم بیخیال گذشته‌مون شیم... »

حرفی نزدم. سهراب جلو آمد، بوسه‌ای روی پیشانی‌ام کاشت و گفت :

« نگران هیچی نباش... اتفاقاً فرصت خوبیه تا با آهیر و امیر صحبت کنیم... از بس آکو این مدت به این ور اونور پاسمون داده این مدت بهتره شانسم رو با برادرهای دیگه‌ت امتحان

کنم... الان هم برو خونه و بخواب... بیدار شدی باهم صحبت می‌کنیم... سوییچ هم روی ماشین... با خودت ببرش...»

چشمکی زد و گفت :

« اینجوری یه بهانه دارم تا دوباره امروز ببینمت... »

بعد هم بدون اینکه منتظر حرفی از طرف من بماند از ماشین پیاده شد و در را روی من بست.

قبل از اینکه به طرف ساختمان بیمارستان برود، صدای ژیوار را شنیدم که به سهراب می‌گفت :

« فکر نکن برام راحته سرم رو بندازم پایین تا خواهرم رو که هیچ نسبتی باهاش نداری بگیری بغل... شاید مقید این چیزها نباشم اما به هر حال باید درک کنی چه حسی دارم... اما هیچی نمیگیم... چون می‌دونم دل خواهرم هم با توعه... چون می‌دونم پنج ساله دارن جلوی پای باهم بودنتون سنگ می‌ندازن... چون بهت اعتماد دارم مَرد... »

ژیوار نمی‌دانست به اصرار جوانه من و سهراب محرم شده بودیم و سهراب نه تنها خواهر ژیوار که زن خودش را به آغوش می‌کشید....

□□□

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۸]

(دانای کل)

سهراب سرش را پایین انداخته بود تا از همه‌ی نگاه‌های احتمالی که ممکن بود با نگاه امیر تلاقی پیدا کند، دور کند.

خوشبختانه امیر هم از محدوده‌ی دید سهراب کنار رفته بود، لبه‌ی پنجره در حالی که دست‌هایش را از پشت به هم گره زده بود پشت به سهرابی که روی کاناپه‌ی به حالت معذبی نشسته بود به منظره‌ی بیرون از پنجره زل زده بود.

سهراب مطمئن نبود اصلاً توی بحث او و آهیر شرکت می‌کند یا نه چون از وقتی از سهراب پایش را توی اتاق گذاشته بود جز سلام حرفی نزده بود.

شاید چهره‌اش را نمی‌دید اما از طرز ایستادنش متوجه خشمی که امیر نسبت به او داشت شده بود، همان خشمی که در وجود خودش هم می‌جوشید و سهراب به خاطر آوین جلوی لبریز شدنش را می‌گرفت.

نمی‌فهمید این چه سرنوشت مسخره‌ایست که به غیر از مادرش مهم‌ترین و تنهاترین زن‌های زندگی‌اش باید به امیر مربوط می‌شدند؟

آن هم ارتباطی که به هیچ طریق نمی‌توان نادیده‌اش گرفت!

اول جوانه... بعد ماهیار... و حالا آوین...

« با هم بودنتون بیشتر از این بدون دلیل و عنوان درست نیست... »

حرف آهیر او را از دریای نفرت امیر بیرون کشید. به گوش‌هایش برای حرفی که شنیده بودند اطمینان نداشت، برای همین با تردید پرسید :

« متوجه نشدم... »

آهیر دستی به بازویش کشید و با اخمی که احتمالاً به خاطر درد بود، گفت :

« واضحه... دارم میگم رو چه حسابی چند ساله با خواهرمی...

شوهرشی... نامزدشی... »

تا نوک زبانش آمد بگوید آوین محرمش است اما جلوی خودش

را گرفت.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۸]

محکم جواب داد :

« مردی که حاضرم برای خواهرتون هر کاری کنم... اما متاسفانه بعضی‌ها فکر می‌کنن منم عین خودشونم که معنی عشق و دوست داشتن رو نفهمم... برای همین اجازه نمی‌دن ما کنار هم باشیم... وگرنه خیلی وقت پیش به سرانجام می‌رسیدیم... »

امیر به طرفش چرخید و سهراب به راحتی توانست شعله‌های حرص و خشم را در صورتش ببیند.

همین راضی‌اش می‌کرد...

اگر آسمان و زمین دست به دست هم می‌دادند کینه‌ی امیر از دل سهراب پاک نمی‌شد.

مگر کارهایی که با خواهرش کرده بود پاک می‌شدند که نفرت سهراب پاک شود؟

با صدای آهیر نگاهش را از امیر گرفت :

« ببین آقای دکتر... من نه آکوعم که برای خودش یه سری قوانین سفت و سخته داشته باشی که تو نقضشون کرده باشی... نه امیرم که به خاطر جوانه باهات تفاهم نداشته... پس لازم نیست وقتی با من حرف می‌زنی تیکه بندازی... هر بین تو و امیر و اکو و جوانه بوده به خودتون و گذشته‌تون و پنج سال پیش مربوط... اجازه نمی‌دم گذشته‌ی شما به خواهرم صدمه

بزنه... در حال حاضر من فقط برادر دختری که می‌خواد هر چه سریعتر خواهرش رو از بلاتکلفی دربیاره... »

سهراب نگاه کلافه‌اش را از آهیر گرفت و گفت :

« منم همین رو می‌خوام البته اگه اجازه بدن... »

آهی بدون مقدمه گفت :

« اجازه‌ش رو من بهت میدم... آخر هفته‌ی دیگه برای خواستگاری و نامزدی خوبه؟ »

حرف آهیر چنان بدون مقدمه بود که سهراب یکّه‌ای خورد.

بدنش را که تا آن زمان دست به سینه و معذب بود شل کرد و با خستگی به پشتی کاناپه تکیه داد.

همین؟

یعنی اجازه‌ی نامزدی‌اش با آوین صادر شده بود؟

نگاهی به امیر انداخت، همچنان پشت به آنها از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد، به نظر نمی‌رسید اصلاً متعجب شده باشد.

بی‌حواس زمزمه کرد :

« پس آکو؟ »

آهیر لبخند مرموزی زد و گفت :

« تو نگران اون نباش... اگه خواهرم رو می‌خوای پنج شنبه منتظر تیم...»

فقط خدا می‌دانست آهیر با این قراری که برای خواستگاری می‌گذاشت تصمیم داشت چه آتشی به پا کند.

□□□

#غزل_پولادی

part_۲۵۴#

(ژیوار)

ماشین را توی حیاط پارک کردم. سرم را به پشتی صندلی تیکه دادم و برای چند لحظه‌ای پلک‌های خسته‌ام را که از دیشب روی هم نرفته بودند، به هم چسباندم.

تک تک استخوان‌های بدنم زیر فشار خستگی و شب نخوابی و البته استرس اتفاقات افتاده تیر می‌کشید ای کاش می‌توانستم روی هم صندلی بخوابم اما با فکر اینکه یک عالمه کار برای انجام دادن داشتم پوفی کشیدم و همانطور که کتم را روی دستم می‌انداختم، از ماشین پیاده شدم.

بوی خون خشک شده روی پیراهنم حالم را به هم می‌زد... به یک دوش فوری احتیاج داشتم...

مهم‌ترینش رسیدگی به حال و روز طلا بود... نمی‌دانستم وسط این همه مشکل او و پاهاش را کجای دلم جا بدهم.

باید از آن دختر پرستار هم خبری می‌گرفتم... معلوم نبود صبح آمده بود یا نه...

خدای من...

این همه مشکل و فکر و خیال باعث می‌شد سرم آنقدر سنگین شود که ترجیح دهم آن را بکنم و دور بیاندازم.

سرم را پایین انداخته بود و با قدم‌های شل و وارفته‌ای به طرف عمارت راه افتادم که با صدای گریه‌ی ریزی که از بین درخت‌ها می‌آمد سر جایم ماندم.

سرم را به طرف صدا چرخاندم، از بین درخت‌های آن طرف باغ می‌آمد. یعنی آوین رسیده بود؟

او که گفته بود منتظر سهراب می‌ماند، خورشید هم اهل گریه کردن نبود... طلا هم نمی‌توانست توی باغ باشد...

حینی که به صاحب صدا فکر می‌کردم به طرف منشا صدا رفتم.

وقتی به اندازه‌ی کافی به صدا نزدیک شدم متوجه جسم مچاله شده‌ای شدم که لبه‌ی استخر ته باغ نشسته بود.

شانه‌های لرزانش نشان از گریه‌ی پر سوز و گدازش داشت.

با صدای بلندی گفتم :

« آهای تو... »

جسم مچاله شده یک دفعه از جا پرید و به طرف من پشت به استخر ایستاد.

پرستار طلا بود...

با همان مانتو شلوار و روسری مشکی ساده‌ای که دفعه‌ی اولی که او را دیدم پوشیده بود به علاوه‌ی صورتی که به خاطر گریه تقریباً کبود شده بود.

با دیدن من دستپاچه شد، یک قدم عقب رفت اما متوجه نشد که زیر پایش خبری از زمین نیست...

در مقابل چشم‌هایم جیغی کشید و توی آب افتاد...

چند لحظه‌ای مثل شک زده‌ها به جای خالی‌اش زل زدم.

تا اینکه به خودم آمدم و یک قدم جلو رفتم و به سطح صاف و بی‌حرکت آب زل زدم، پس چرا بالا نمی‌آمد؟

یک دفعه کله‌اش را از آب بیرون آورد و فریاد کشید :

« کمک... »

بعد از گفتن این حرف بلافاصله زیر آب فرو رفت...

#غزل_پولادی

□□□

شاید به صدم ثانیه هم نرسید که با بهت به موج‌های بزرگ و کوچکی که به خاطر دست و پا زدن‌های بی‌ثمر دخترک خیره بودم و با خودم فکر می‌کردم دقیقاً چه اتفاقی افتاده است، خیلی طول نکشید تا کتم را پرت کردم و توی آب پریدم.

دستم را دور کمرش که بی‌توجه به حضور من توی آب بی‌وقفه دست و پا می‌زد، انداختم و او به طرف خودم کشیدم، وقتی توانستم حرکت دست و پایش را کنترل کنم، اینبار دست‌هایم

را دور قفسه‌ی سینه‌اش حلقه کردم و سرش را از آب بیرون آوردم.

دخترک با چنان ولعی هوا را می‌بلعید که با خودم گفتم الان است که ریه‌هایش از فشار اکسیژن منفجر شود.

همه‌ی تلاش‌های تنفسی‌اش به خاطر آب زیادی که بلعیده بود جز یک خس خس پر صدا ثمری نداشت.

ترجیح دادم قبل از اینکه از آب بیرون برویم برای چند لحظه‌ای از اکسیژن استفاده کند اما دخترک که هنوز در توهم غرق شدن می‌لرزید سعی می‌کرد خودش را از من جدا کند، همین تقلا وضعیتش را بدتر می‌کرد.

خوشبختانه دخترک آنقدر سبک وزن بود که می‌توانستم با یک دست هم او را روی آب نگه دارم، برای همین هم یک دستم را آزاد کردم و آن پشت گردنش گذاشتم .

آرام در حالی که قطرات آب از صورتم می‌چکید، با لحن شوخی گفتم :

« ششش... آرومت بگیره... الان باید به من بچسبی دیوونه... اگه از من دور شی غرق میشی... »

دخترک که پلک‌هایش را روی هم فشار می‌داد و مدام آب توی دهانش را با سرفه خارج می‌کرد، با شنیدن حرفم، دست‌هایش را دور گردنم حلقه کرد و خودش را به من چسباند، آنقدر نزدیک که بین تنمان هیچ فاصله‌ای نبود.

سرش را زیر گردنم گذاشت و خودش را توی بغلم پنهان کرد.

چند دقیقه‌ای طول کشید تا متوجه وضعیتمان شویم.

من و دخترکی که به من چسبیده بود در حالی که آب از سر و روی هردویمان می‌چکید. تازه متوجه موهای خیس دخترک شدم، آب روسری مشکی دخترک را باز کرده بود و موهای نرم و بلندش را توی آب رها کرده بود.

عطر دل انگیز و خنکی همراه با منشا نامعلومی که به گمانم موهای دخترک بود در حالی با بوی رطوبت و آب مخلوط شده بود، توی بینی‌ام پیچید.

آب سرد بود اما تن من دستخوش گرمای درونی‌ام هیچ سرمایی را حس نمی‌کرد.

می‌توانستم ساعت‌ها در آن حالت بمانم.

دخترک که از ترس جانش چنان به من چسبیده بود که آدم با خودش فکر می‌کرد اگر او را از خودش جدا کند، دخترک دوام نمی‌آورد.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۸]

احمقانه بود اما تمایلی به ترک آن وضعیت نداشتم اما وقتی صدای به هم خوردن دندان‌های دخترک را شنیدم نفس عمیقی کشیدم و حینی که باز هم کمر دخترک را می‌گرفتم او را همراه خودم به به طرف بیرون استخر بردم.

یک لحظه دخترک را از خودم جدا کردم تا او را به طرف نردبان فلزی و سفید قرار گرفته در دیواره‌ی استخر هدایت کردم اما دخترک از اینکه دوباره توی آب بیافتد ترسید و با جیغ خفه‌ای خودش را به من چسباند.

لبخند آرام کننده‌ای زدم و گفتم :

« نترس... من پشتتم... نمی‌ذارم دوباره بیافتی تو آب... »

یک دستش را توی دستم گرفتم و روی نردبان گذاشتم.

یک لحظه از کوچکی و ظرافت دست دخترک تعجب کردم، مثل دست بچه‌ها بود.

دخترک مثل بید می‌لرزید اما به تبعیت از من نردبان را محکم گرفت.

کمی بعد آنقدر جرئت پیدا کرد که دست دیگرش را به نزدبان بگیرد، عاقبت خودش را از من جدا کرد و پایش را روی نردبان گذاشت.

« آفرین دختر خوب... حالا برو بالا... از هیچی هم نترس... حواست باشه پات رو کجا می‌ذاری وگرنه باز سُر می‌خوری توی آب... »

به هر زحمتی بود هر دو از آب بیرون آمدیم. دخترک خسته و لرزان روی زمین نشست و از شدت سرما توی خودش جمع شد.

دستی به موهایم کشیدم و آبی که از می‌چکید گرفتم.

خودم از دخترک خسته‌تر بودم، برای همین من کنارش روی زمین نشستم و حینی که دست‌هایم را روی زمین می‌گذاشتم،

پاهایم را دراز کردم و با کشیدن گردنم به عقب به آبی آسمان زل زدم.

باز هم صدای برخورد دندان‌های دخترک از شدت سرما...

نگاهی به اطرافم انداختم.

با دیدن کتم به طرفش رفتم، آن را از روی زمین برداشتم و روی شانه‌های دخترک که با سر پایین افتاده‌ای توی خودش جمع شده بود، انداختم.

دخترک تکانی خورد و با وحشت سرش را بالا آورد.

لبخندی زدم :

« تو چرا اینقدر ترسویی؟ با این همه ترس نمی‌تونی دو روز هم توی این خونه بمونی ها... »

توی دلم ادامه دادم " تو که با صدای من نزدیک بود بیافتی توی آب اگه دیشب اینجا بودی و می‌دیدی چطوری خونه‌مون رو بستن به رگبار چی کار می‌کردی؟ "

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۸]

با فکر اینکه دخترک ترسو چه شانسی آورده بود که دیشب اینجا نبود با لبخندی که امیدوار بودم حرفم، بی‌رحمی دیروزم را برای دخترک یادآوری نکند، پرسیدم :

« حال مادرت خوب شد؟ »

دختر که انگار چیزی به خاطر نمی‌آورد سرش را پایین انداخت و با صدای آرامی جواب داد :

« ممنون... بهتره... »

همین... ای کاش بیشتر توضیح می‌داد.

وسط آن همه درگیری دچار عذاب وجدان برخورد دیروزم با او شده بودم.

« من حتی اسمت هم نپرسیدم دختر خوب... »

با همان سر پایین افتاده گفت :

« بلوط... بلوط بامداد... »

بلوط... چه اسم جالبی...

فکرم را به زبان آوردم.

« تا حالا این اسم به گوشم نخورده بود... »

« خون... »

با فریاد بلوط از جا پریدم و هراسان نگاهی به چهره‌ی سفید شده‌اش انداختم.

رد نگاه وحشت زده‌اش به پیرهن خونی‌ام رسید.

همراه با خنده‌ی عصبی به او گفتم :

« نترس... مال من نیست... »

برای عوض کردن بحث پرسیدم :

« برای چی اونجوری داشتی گریه می‌کردی؟ مشکلی داری؟ »

می‌ترسیدم اگر قضیه‌ی خون کش پیدا کند، جریان دیشب از دهانم بپرد، بعید نبود دخترک از ترس جانش از اینجا برود، حالا این وسط باید یک پرستار دیگر هم برای طلا پیدا می‌کردم.

بلوط با خجالت با لحنی که از آن غم و اندوه می‌چکید، گفت :

« چیزی نیست... »

« اون گریه‌ای که من دیدم خیلی بیشتر از جمله‌ی " چیزی نیست " توضیح داره... »

یک نفر باید به خودم توضیح می‌داد چه اصراری به ادامه‌ی بحث داشتم، آن هم وقتی که منطقی‌تر بود قبل از اینکه به خاطر خیسی لباس‌هایمان و سوز سردی که هوای پاییزی داشت، سرما بخوریم به عمارت برگردیم و لباس‌مان را عوض کنیم.

« بگو... شاید بتونم کمکت کنم... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۸]

ابروهای بلوط توی هم گره خورد و با زبانی که یک دفعه تلخ شد، گفت :

« لابد مثل دیروز که با وجود حال بد مادرم بهم گفتین دروغگو و به اندازه‌ی یه شبانه روز بهم مرخصی ندادین؟ »

بوم... پس برخلاف چیزی که فکر می‌کردم بلوط همه چیز را به خاطر داشت و البته کینه‌ی آن شب را حسابی به دل گرفته بود.

نمی‌دانم بلوط چه چیزی در قیافه‌ام دید که لایه‌ی کمرنگی از ترس صورتش را پوشاند و با هول و ولا گفت :

« ببخشید... منظوری نداشتم... متاسفم... »

بعد وسط معذرت خواهی‌اش با صدایی که به خاطر بغض گرفته بود، گفت :

« من حالم خوب نیست... از دیشب فشار زیادی روم بوده... یعنی این چند وقت فشار زیادی روم بوده و همین باعث شده گاهی کنترل زبونم رو از دست بدم... معذرت می‌خوام... »

لبخند کمرنگی زدم و چیزی نگفتم.

بلوط اما سرش را پایین انداخت و حینی که لبه‌های کتم را که روی دوشش بود به هم نزدیک می‌کرد به خیال خودش برای کمرنگ کردن دلخوری من گفت :

« حال مادرم این چند وقت خیلی بد شده... و من بابت اینکه مجبورم با این وضعیت اون رو تنها بذارم گریه میکردم... »

کنجکاوی‌ام برانگیخته شده بود.

« کس دیگه‌ای نیست؟ پدر؟ یا خواهر و برادرت؟ »

بلوط سرش را بالا آورد و مظلومانه با آن موهای مشکی که به خاطر خشک شدنش پف کرده و صورت سفید و کوچکش را قاب گرفته بود، گفت :

« نه... من و مادرم کسی رو نداریم... پدرم وقتی من یه ساله‌م بود فوت کرده... من و مادرم به غیر از همدیگه کسی رو نداریم... »

وقتی از مرگ پدرش صحبت کرد، یاد پدرم افتادم، اینکه چقدر دلتنگش شده بودم.

وقتی از مرگ پدرش صحبت می‌کرد متوجه شدم مادر من هم درست وقتی هم سن و سال آن موقع بلوط بودم مرده بود و من

بدون اینکه کوچکترین خاطره‌ای از او داشته باشم، بزرگ شده بودم.

یک دفعه حس همزاد پنداری بی‌اندازه‌ای بین خودم و بلوط حس کردم.

پلی نامرئی از درد مشترکی که کشیده بودیم بینمان کشیده شد که مرا وادار کرد از صمیم قلب خطاب به بلوط بگویم :

« متاسفم... »

و بدون هیچ حرف دیگری پشتم را به بلوط کردم و حینی که

در غم مادر و پدرم غرق شده بودم به طرف عمارت راه افتادم.

□□□

#غزل_پولادی

□□□

(آوات)

برای باز هزارم شماره‌ی ترمه را گرفتم اما هیچ جوابی نگرفتم.

کم کم خودداری‌ام را از دست می‌دادم.

دوست داشتم همه‌ی عصبانیت و دل نگرانی‌ام را بابت ترمه و چیزهای نامفهومی که آکو توی آشپزخانه برایم تعریف کرده بود سر یک چیزی خالی کنم.

از وقتی آن حرف‌ها را از زبان آکو شنیده بودم و متوجه شده بودم سر و کله‌ی چیز نامعلومی از ناکجا اباد پیدا شده بود و من و همه‌ی کسانی که دوست داشتم تهدید کرده بود، تهدیدی که از گفته‌های آکو فهمیده بود " چیز نامعلوم " آن را مشخص نکرده بود.

به معنای واقعی کلمه روی هوا بودیم.

آنقدر به هم ریخته بودیم که نتوانسته بودم خودم را به بیمارستان برسانم.

مثل بهت زده‌ها روی مبل نشسته بودم به شیشه‌های خرد شده‌ی روی زمین نگاه می‌کردم.

وقتی از شدت فکر و خیال نفس کم آورده بودم با فکر اینکه صدای ترمه مثل دم مسیحا مرا به خودم برمی‌گرداند شماره‌اش را گرفتم اما جز صدای بوق آزاد چیزی نصیبم نشد.

با خودم قرار گذاشتم یکبار دیگر، فقط یکبار دیگر شماره‌اش را بگیرم .

" خدا می‌داند همین فقط یکبار دیگرها تا چه اندازه ما را در قعر سیاهی‌های روابط عاشقانه‌مان می‌کشاند... "

برخلاف انتظارم صدای ترمه بلند شد :

« چیه؟ چی از جونم می‌خوای؟ »

همه‌ی کلمات عاشقانه‌ای که توی ذهنم ردیف کرده بودم تا با گفتنشان قلب سنگینم را آرام کنم با شنیدن خشم خوابیده در صدای ترمه کنار رفت.

یکی باید به خاطر حماقتم به من تبریک می‌گفت .

با آن حال بدم به جای اینکه منتظر ناز و نوازش عاشقانه‌ی ترمه باشم، خودم برای ابراز عشق پی قدم شده بودم.

با صدای گرفته‌ای پرسیدم :

« چرا تلفنت رو جواب نمی‌دی؟ »

صدای پوزخند ترمه بلند شد :

« واضحِ... چون نمی‌خوام صدات رو بشنوم... حالم از صدات به هم می‌خوره... »

ابروهایم را در هم کشیدم و گفتم :

« ترمه... این چه طرز صحبت کردنه... »

ترمه فریاد کشید :

« دیشب چی به امیرعلی گفتی که حالش بد شده؟ ها؟ »

#غزل_پولادی

part_۲۶۰#

بدون اینکه دمپایی‌ام را پا کنم از روی مبل بلند شدم.

به تبعیت از ترمه فریاد زدم :

« چی میگی ترمه؟ امیرعلی به من چه ربطی داره؟ »

« سر من داد نزن لعنتی... ربط خودت و امیرعلی هم همون چیزهایی که دیشب بهش گفتی که دیشب کارش کشیده بیمارستان؟ »

حرف‌های ترمه خاطره‌ی دیشب را برایم تداعی کرد.

حرف‌هایم با امیرعلی و اعتراف آخر امیرعلی...

همانطور که به دیشب فکر می‌کردم جلو رفتم.

با سوزش وحشتناک و ناگهانی که از کف پایم تا مغزم کشیده شد، سر جایم ماندم و آخ بلندی گفتم.

نگاهی به کف پایم انداختم، یک تکه شیشه‌ی بزرگ رنگی کف پایم فرو رفته بود و خون از آن فواره می‌زد.

ترمه اما بدون اینکه به آخ من کوچکترین توجهی کند با لحنی آمیخته از بغض و نفرت فریاد کشید :

« مگه نمی‌دونی قلبش مریض؟ می‌دونستی و می‌خواستی بکشیش؟ آره؟ امیرعلی نمیگه اما من می‌دونم اون مشتی که زیر چشمش خوابیده ضرب شست جنابعالی ... فکر کردی اگه امیرعلی نباشه من عاشق تو میشم؟ کور خوندی؟ »

با همان پای زخمی عقب عقب رفتم و روی مبل افتادم.

بدون اینکه ذرّه‌ای به درد پایم اهمیّت بدهم، تک خنده‌ای از روی ناباوری کردم و با دهان باز مانده‌ای گفتم :

« تو داری با من به خاطر امیرعلی دعوا می‌کنی؟ امیرعلی که با وجود اینکه می‌دونست خیلی دوستش داری ترکت کرد و رفت با خواهرت؟ با منی که می‌دونی برات می‌میرم؟ »

« امیرعلی من رو ترک نکرد... این رو یادت باشه آوات... امیرعلی تنها مردیه که قلب من رو تسخیر کرده... تو در هیچ شرایطی نمی‌تونه جای اون رو بگیری... فعلاً هم بهم زنگ نزن... »

بعد هم تلفن را قطع کرد.

من هم در حالی که به بوق اشغالی که توی گوشم می‌پیچید، گوش می‌دادم به شیشه‌ی فرو رفته توی پایم و خونی که از آن راه گرفته بود، زل زده بودم.

طولی نکشید که صدای وحشت زده‌ی ژیوار بلند شد :

« آوات...داداش پات...»

مثل بهت زده‌ها نگاهم را به طرف ژیوار برگرداندم.

نمی‌فهمیدم راجع به چه چیزی صحبت می‌کند.

ژیوار به طرفم دوید و پایم را توی دستش گرفت.

« وای... تا ته رفته آوات... فکر کنم بخیه بخواد... »

درد حرف‌های ترمه و دفاعی که از عشقش سابقش کرده بود مثل پتک توی گیجگاهم کوبیده شده بود، حالم شبیه یک آدم ضربه مغزی شده بود که می‌شنید و می‌دید اما درک نمی‌کرد.

ژیوار که متوجه حالم شده بود، سرش را بالا آورد و نگاه سوالی به صورتم انداخت.

#غزل_پولادی

□□□

« آوات؟ چرا قیافه‌ت اینطوری شده؟ رنگت پریده؟ »

به زحمت دهنم را باز کردم و با صدایی که شبیه خس خس آدمی در حال مرگ گفتم :

« خوبم ژیوار... خوبم... شیشه رو بکش بیرون... »

ژیوار دستی به موهایش کشید، تازه متوجه خیسی مو و لباس‌هایش شدم اما آنقدر متحیّر بودم که نمی‌توانستم دلیلش را بپرسم یا از او بخواهم لباسش را عوض کند.

« چی چی شیشه رو بکشم بیرون... این رو بکشم بیرون که اینجا میشه دریای خون... باید خیلی عمیق باید بریم دکتر... »

قبل از اینکه حرف ژیوار تمام شود خم شدم و با یک حرکت شیشه را بیرون کشیدم.

همان چیزی شد که ژیوار پیش بینی کرده بود، خون با فشار زیادی از زخم بیرون زد.

ژیوار هول کرده دستش را روی زخم گذاشت و فریاد زد :

« روانی... چته؟ »

" روانی " کلمه‌ی مناسبی برای توضیح حال و روز آن دقایق من بود.

آرام و دستوری گفتم :

« برو جعبه‌ی کمک‌های اولیه رو بیار... توش باند و این کوفت‌ها هست... بیا یه چیزی ببند این لعنتی... »

ژیوار حینی که زیرلب بد و بیراه بارم می‌کرد، به طرف آشپرخانه دوید.

من هم که تازه متوجه سوزش کف پایم شده بودم، بی‌اهمیّت به خونی که می‌چیکد، پایم را روی زمین گذاشتم و پلک‌های خسته‌ام را که بی‌دلیل به سوزش افتاده بودند بستم.

« وای خدای من... »

با صدای ناآشنای زنی که توی سالن پیچید، چشم‌هایم را باز کردم.

دختر ریزنقشی سرتا پا خیس در حالی که کت ژیوار را روی دوشش انداخته بود به پای خونی من زل زده بود.

ژیوار هم خیس بود... کت ژیوار... دخترک...

هزار و یک فکر بد به ذهنم حمله کرد.

ناخودآگاه با لحن بد و شکاکی گفتم :

« خانم کی باشن؟ »

دختر سرش را پایین انداخت و با گفتن " من بلوطم... پرستار طلا خانم " به طرف اتاق طلا دوید.

همان موقع ژیوار در حالی که با دست پوشش پلاستکی باند را پاره می‌کرد جلوی پایم زانو زد .

« اگه کارمون نکشید بخیه و بیمارستان... حالا ببین... »

وقتی تا جایی که توانست پایم را باند پیچی کرد با گفتن "

حالا برو و دست از سرم برادر... " روی مبل دراز کشیدم،

دستم را روی چشم‌هایم گذاشتم و اجازه‌ی هر گونه بحثی را از

ژیوار گرفتم.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۵:۲۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

(آوات)

با صدای خفه‌ی زمزمه‌ی آکو هوشیار شدم، پلک‌هایم سنگین بود و تکان نمی‌خورد.

درد پایم شروع به خودنمایی کرده بود.

تیر درد از کف پا تا جمجمه‌ام نفیره کشان همه چیز را زخمی می‌کرد، بیشتر از همه زخم وحشتناکی که از پشت پلک‌هایم،

تخم چشمم را می‌سوزاند، شاید هم سردردی که باعث شده بود، تهوع بگیرم .

صدای عصبی اکو حینی که همه‌ی زورش را می‌زد تا بلندی‌اش را کنترل کند، گفت :

« نفهمیدی چش شده؟ »

صدای ژیوار با گرفتگی غیرمعمولی بلند شد که در جواب حرف آکو گفت :

« نه... اومدم دیدم نشسته رو مبل... یه شیشه هم رفته بود تو پاش... همه‌ی اینها به کنار... انگار اصلاً درد نداشت... بیخیال نشسته بود روی مبل... »

آکو زیرلب با خشمی غیرقابل کنترل گفت :

« لعنتی... من که می‌دونم همه چی از کجا آب می‌خوره... »

نفس عمیقی کشید و گفت :

« این باند یه قطره خون دیگه هم جذب نمی‌کنه... پاش باید حتماً بخیه بخوره ژیوار »

کسی پایم را توی دستش گرفت و کمی آن را جابه‌جا کرد.

درد جان گرفت، برای همین هم آخ بلندی گفتم و پایم را از دست کسی که آن را گرفته بود، بیرون کشیدم اما همین تکان باعث شد، درد وسعت و شدت بیشتری پیدا کند و فریاد دیگری بکشم.

چه بلایی سرم آمده بود، زخم شیشه خورده بودم یا شمشیر؟

بلافاصله جواب خودم را دادم، زخم شمشیر به مراتب کمتر از دردی بود که امروز از حرف‌های ترمه کشیده بودم.

زخم روح هزار برابر کاری‌تر از زخم جسم بود ، تنها چیزی که باعث نمی‌شد آن را در زمره‌ی دردناک‌ترین درد جهان بگذارند، کشنده نبودنش بود...

یعنی هیچکس نمی‌دانست کسی که روحش را از دست می‌داد مرده ؟

دستی روی پیشانی‌ام نشست، گرمایی که از کف دست‌هایش توی سرم پخش می‌شد مرا متوجه سرمای تنم کرد.

« یخ کرده ژیوار... مگه چند ساعته اینجوری شده؟ آوات... آوات چشمات رو باز کن ببینمت... »

صدای ژیوار بلند شد :

« یه بیست دقیقه‌ای باهاش کلنجار رفتم اما اینقدر داد و بیداد کرد و بداخلاق بود بیخیال شدم...بعد هم زنگ زدم خودت بیای... بلکه یه فکری به حالش بکنی... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۸]

دست آکو روی صورتم نشست.

همه‌ی توانم را جمع کردم و پلک‌هایم را تا نیمه باز کردم.

آکو با ابروهای در هم رفته‌ای در حالی که خطوط چهره‌اش از شدّت نگرانی توی هم رفته بود، کنار کاناپه روی زمین زانو زده بود.

یک دستم را توی دستش گرفته بود و با دست دیگرش دمای بدنم را چک می‌کرد.

دهانم را باز کردم و به زور نالیدم :

« آکو؟ »

آکو لبخند کمرنگی زد و با مهربانی گفت :

« چی به روز خودت آوردی داداش کوچیکه؟ عین قدیم‌ها باز زدی خودت رو درب و داغون کردی؟ »

گلویم خشک شده بود.

زبانم را روی لب‌های خشک شده‌ام کشیدم.

سرم سنگین بود، مطمئن بودم حالم فقط به خاطر زخم پایم نیست.

از خودم به خاطر اینکه حرف‌های ترمه تا این حد مرا به هم ریخته بود، منزجز شده بودم، ترمه چیزی را نگفته بود که ندانم، پس چه مرگم شده بود؟

آکو به طرف ژیوار برگشت و گفت :

« پالتوی آوات رو میاری؟ ببرمش بیمارستان... »

به زور گفتم :

« نمی‌خواد... »

آکو اما اهمیّتی نداد و مشغول بررسی وضعیت پایم شد. چند دقیقه‌ی بعد ژیوار در حالی که سرفه می‌کرد، پالتویم را به دست آکو داد.

از بین پلک‌های نیمه بازم آکو را دیدم که دست ژیوار را توی دستش گرفت و پرسید :

« تو چرا ایندر داغی؟ »

دستش را روی پیشانی ژیوار گذاشت و با نگرانی گفت :

« تب داری ژیوار... »

ژیوار پیشانی‌اش را از زیر دست آکو بیرون کشیدف دستی به موهایش کشید و با گفتن " خوبم " به طرفم آمد و مرا روی کاناپه نیمخیز کرد.

وقتی روی مبل نشستم تازه متوجه شدم سرم چقدر سنگین شده بود.

آکو هم در حالی که زیر لب غرغر می‌کرد کمک کرد پالتویم را تن کنم.

بی‌حواس پایم را روی زمین گذاشتم اما درد باعث شد فریادی بکشم.

آکو سریع واکنش نشان داد.

« پات رو نذار زمین... »

جلوی پایم روی زمین طوری نشست که پشتش رو به من بود، عین بچگی‌هایم که می‌نشست و من و ژیوار را روی پشتش سوار می‌کرد تا به قول خودمان اسب سواری کنیم.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۸]

« بیا رو کولم... خودم می‌برمت تا ماشین... »

سری تکان دادم :

« نمی‌خواد خودم میام... »

آکو گردنش را از روی شانه به طرفم چرخاند و با عصبانیت گفت :

« لجبازی نکن... خدا می‌دونه زخمت چقدر بازه که اینطوری خون میاد... نمی‌تونم بغلت کنم باید کولت کنم زود باش... »

پوفی کشیدم و با کمک ژیوار که به مسخره مرا زیر لب " کُپُل شَل ریش " خطاب می‌کرد، روی کول آکو سوار شدم. آ

کو هم حینی که دستش را زیر پایم می‌گرفت، مرا از روی زمین بلند کرد.

تنم ناخودآگاه سست شد، سرم را روی شانه‌ی آکو خواباندم و دست‌هایم را از شانه‌هایش آویزان کردم.

احتمالاً حضور آکو آنقدر آرامم کرده بود که به خودم اجازه دادم پلک‌هایم را روی هم بگذارم و با آرامش بخوابم.

آکو که متوجه شل شدن تنم شده بود خنده‌ای کرد که در کمال تعجب برای آکو نادر بود. با مهربانی در حالی که نفس‌هایش تنگ شده بود، گفت :

« جات راحته داداش؟ بالشت و پتو بدم خدمتت؟ »

حال جواب دادن نداشتم. آکو هم چیزی دیگری نگفت.

نفهمیدم چطور مرا سوار ماشین کرد، کمربندم را بست و

ماشین را روشن کرد. به تنها چیزی که فکر می‌کردم ترمه بود

...

منی که با اولین دعوایمان آن هم بر سر امیرعلی می‌توانستم

در این رابطه‌ی به هم ریخته بمانم یا نه؟

part_۲۶۴#

(طلا)

بلوط مرطوب کننده را روی پاتختی گذاشت و آرام پرسید :

« کار دیگه‌ای ندارید؟ چیزی نمی‌خواید براتون بیارم؟ »

موهایم را پشت گوشم زدم و در حالی که بوی تمیزی تنم را به خاطر حمام خوبی که به کمک بلوط کرده بودم به مشام می‌کشیدم، گفتم :

« نه عزیزم... خسته نباشی... بیا بشین یه کم... »

بلوط بدون هیچ مخالفتی با خجالت روی صندلی کنار تخت نشست و مشغول بازی کردن با انگشت‌هایش شد.

در همین چند ساعت فهمیده بودم بلوط ادم خجالتی و فوق العاده کم حرفی بود و البته غم بزرگی در چشمهایش لانه کرده بود که لبخندهای گاه و بیگاهی که از روی مهربانی لب‌هایش را نقش می‌داد، مصنوعی جلوه می‌کرد اما همین هم برای من غنیمت بود؛ منی که از وقتی پایم را توی خونه این گذاشته بود جز در و دیوار و شیشه‌های رنگی پنجره نداشتم حالا یک هم صحبت پیدا کرده بودم. اوایل فکر می‌کردم می‌توانم روی آوین حساب کنم اما امیدم از بین رفته بود.

بعد از مدت‌ها حس‌های سرکوب شده‌ای که باعث شد نسبت به اتفاقات بیرون بی‌تفاوت بمانم، بیدار شدند و مرا وادار کردند، بپرسم :

« بیرون سر و صدا می‌اومد... چی شده بود؟ »

بلوط آهسته جواب داد :

« مثل اینکه برادر آقای پرواز پاشون رو بریده بودن... »

کلمه‌ی " برادر " باعث شد یاد آکو بیافتم. تصویر وقتی که مرا تا حمام بغل کرده بود، یا وقتی که دستش را روی موهایم گذاشته بود و گفته بود از من مراقبت می‌کند، جلوی چشمم زنده شد.

بدون اینکه کنترل زبانم را داشته باشم، پرسیدم :

« آکو؟ چش شده؟ »

بلوط سرش را بالا آورد و گفت :

« نه... آکو خان نه... برادر دیگه‌شون... فکر کنم اسمشون آوات بود... »

ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم. خودم هم دلیل حس بدم را نفهمیدم.

بلوط سرش را بالا آورد و نگاه متعجبی به من انداخت. چند لحظه‌ای سکوت کردم و عاقبت برای عوض کردن جو به وحود آمده گفتم :

« خب بلوط جان... نگفتی چند سالته عزیزم؟ »

دخترک لبخند خسته‌ای زد و گفت :

« بیست و دو... »

لبخند بزرگی زدم و گفتم :

« منم بیست و دوسالمه... پس همسنیم... »

دوست داشتم چیزهای بیشتری بپرسم اما بلوط با عله به طرف در رفت .

« من برم ببینم برنامه‌ی غذاییتون چطوره... ببینم حاضره یا نه... »

#غزل_پولادی

part_۲۶۵#

(بلوط)

به طرف اشپزخانه رفتم تا فکری به حال غذای طلا بکنم، گرچه دلیل بیرون آمدنم این بود که دوست نداشتم پای صحبت‌های طلا بنشینم، طلایی که هنوز نفهمیده بودم توی این خانه با چه عنوانی زندگی می‌کند؛ در واقع هیچ کس را نمی‌شناختم.

فقط ژیوار پرواز را می‌شناختم، بعد آکو پرواز و امروز هم یک برادر دیگرشان را دیده بود... آوات...

اگر بحثمان پیش می‌رفت شاید محبور می‌شدم از دلایل اینجا آمدنم برای طلا صحبت کنم، آن وقت باید زیر گریه می‌زدم و می‌گفتم چون مادرم به خاطر پیشرفت سرطانش زمین گیر شده بود و منی که تا امروز به خاطر غیرت مادرم که اجازه نداده بود در سالهای زندگی دو نفره‌مان من کم دستش باشم و خودش یک نفره جور زندگی‌مان را کشیده بود، حالا برای

هزینه‌ی درمان او مجبور بودم پرستاری دختر پولداری را بکنم که همسن خودم بود.

نه من از مشکلاتم با هیچکس صحبت نمی‌کردم، اگر حرف می‌زدم، بی آنکه بخواهم به گریه می‌افتادم و بعد از آن باید زیر سنگینی نگاه بقیه، ترحمشان را به جان می‌خریدم.

البته گاهی از دستم خارج می‌شد، مثل شبی که همسایه‌مان خبر داده بود وقتی برای سرکشی به مادرم رفته بود او را دیده که از درد و تهوع به خودش می‌پیچید و من با تحقیر از ژیوار

خواسته بودم اجازه بدهد بروم اما او با بی‌رحمی و تحقیر نگذاشته بود.

اگر برادرش آکو نمی‌آمد، باید چه می‌کردم؟ مادرم را به امان خدا ول می‌کردم یا قید کاری که را با هزار زحمت پیدا کرده بودم می‌زدم؛ آن وقت گرسنگی و بقیه‌ی هزینه‌های روزمره به کنار، خرج بیماری مادرم را از کجا می‌آوردم؟

و امروز صبح... صبح زود در حالی که از شدت بغض نفسم بند آمده بود، پیشانی مادرش را بوسیدم و قبل از اینکه پای رفتنم شل شود از خانه بیرون زده بودم.

تمام طول راه گریه‌ام را توی گلو خفه کرده بودم و به این فکر می‌کردم تا هفته‌ی دیگر که نوبت مرخصی‌ام برسد چطور باید با دوری مادرم کنار بیایم.

اگرچه همسایه طبقه بلایی‌مان قول داده بود حواسش به مادر باشد اما تا کجا می‌توانستم به یک غریبه برای مراقبت از مادرم که حال خوبی نداشت اعتماد کنم؟

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۸]

part_۲۶۶#

در آشپزخانه را باز کردم.

با دیدن ژیوار که پشت میز نشسته و سرش را روی دست‌هایش گذاشته بود. با فکر اینکه خوابیده و نباید مزاحمش شوم تصمیم گرفتم از آشپزخانه بیرون بروم اما با شنیدن صدای گرفته‌اش که مرا خطاب قرار داده بود، سر جایم ماندم :

« چیزی می‌خوای؟ »

بعد از آن سرش را بالا آورد و نگاهم کرد.

با دیدن چشم‌های سرخ شده و صورت تب دارش جا خوردم. یک ساعت پیش که کنار استخر بودیم اثری از این حال خراب نبود اما حالا به نظر می‌رسید خوب نیست.

تا نوک زبانم آمد حالش را بپرسم اما با فکر اینکه شاید سوالم را فضولی و البته گستاخی بداند، چیزی نگفتم، هر چه نبود من اینجا یک جور مستخدم به حساب می‌امدم و نباید پایم را از گلیمم درازتر می‌کردم، برای همین بحث را عوض کردم و گفتم :

« اومدم نهار ببرم برای طلا خانم ... »

وقتی راجع به برادر ژیوار حرف زده بودم طلا واکنشی که فکر کنم خواهر آنهاست نشان نداده بود، پس شاید طلا همسر یا نامزد یا چیزی شبیه اینها بود. هر چه بود به نظر می‌رسید رابطه‌ی طلا و ژیوار از بقیه صمیمی‌تر است.

تیکه‌اش را به صندلی داد و خسته گفت :

« امروز نوبت منه آشپزی کنم... چی درست کنم؟ »

اینبار نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم، با تعجب پرسیدم :

« نوبت شماس؟ مگه شما... »

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

« ببخشید این سوال رو می‌پرسم... مگه شما آشپز یا ... »

حرفم را قطع کرد. دستش را روی میز گذاشت و به سختی از جایش بلند شد. حینی که به سختی به طرف یخچال می‌رفت، گفت :

« نه... ما آشپز و این چیزها نداریم... خودمون نوبتی غذا درست می‌کنیم... »

چیزی نگفتم و شانه‌های افتاده‌اش نگاه کردم که تا کمر توی یخچال خم شده بود و دنبال چیزی می‌گشت.

حینی که سرفه می‌کرد، پرسید :

« من نمی‌دونم... باید برای طلا غذای خاصی بپزم؟ »

بی‌حواس و بی‌توجه به اینکه چطور تا الان به موضوع غذاهای طلا اهمیّت نداده بود، جواب دادم :

« با توجه به وضعیتش بهتره غذایی بخوره که هضمش راحت تر باشه... غذاهای خیلی چرب هم بهتره نباشه... برنج هم تا حد امکان... »

حرفم تمام نشده بود که با حالت سرگیجه تعادلش را از دست داد اما قبل از اینکه بیافتد، دستش را به لبه‌ی کابینت گرفت .

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۸]

ناخودآگاه یک قدم جلو گذاشتم و پرسیدم :

« حالتون خوبه؟ »

سبد توی دستش را روی کابینت گذاشت و با سرفه گفت :

« فکر کنم سرما خوردم... من بد سرما می‌خورم... »

همینطور که از کنارم رد می‌شد تا از آشپزخانه بیرون برود، گفت :

« امروز رو زنگ می‌زنم رستوران... برای طلا هم سفارش یه چیز دیگه میدم... »

با خجالت گفتم :

« می‌خواین من غذا درست کنم؟ »

به طرفم چرخید و با ابروهای بالا رفته از تعجب گفت :

« تو وظیفه‌ای برای آشپزی نداری... »

لبخند کمرنگی زدم و گفتم :

« بله می‌دونم اما خب...خب... »

سرم را از خجالت از اینکه پررو بازی در آورده بودم پایین انداختم و گفتم :

« اگه دوست ندارید انجام نمی‌دم... »

یک دفعه صدای خنده‌اش بلند شد.

سرم را با تعجب بالا آوردم و نگاهی به او انداختم که با سخاوت ردیف دندان‌های سفیدش را حین لبخند نشان می‌داد.

خنده‌اش به سرفه‌ای طولانی ختم شد. اینطور که معلوم بود سرماخوردگی سختی گرفته بود.

وقتی سرفه‌اش تمام شد با صدایی که به سختی در می‌آمد، گفت :

« چقدر زود قهر می‌کنی... من خیلی هم خوشحال میشم به جای غذای رستوران غذای خونگی بخورم... »

از لحن صمیمانه‌اش انرژی گرفتم، برای همین لبخندی زدم و با شجاعت گفتم :

« پس شما استراحت کنید... منم با اجازه‌تون به کارم برسم... »

بعد هم خودم را توی آشپزخانه انداختم. با احتساب زمانی که برای پیدا کردن وسایل و مواد مورد نیازم گذاشتم، دوساعتی طول کشید تا با رضایت از قابلمه‌هایی که روی گاز آماده شده بودند از آشپزخانه بیرون بزنم.

خدای من... طلا را فراموش کرده بودم.

دو ساعت بود که تنها توی اتاق نشسته بود. مستقیم از آشپزخانه به طرف اتاق طلا دویدم اما با شنیدن صدای بلند سرفه و ناله‌ی مردی از پشت سرم سر جایم ماندم.

روی پاشنه‌ی پا به طرف صدا چرخیدم، ژیوار را دیدم که روی کاناپه با صورت سرخ و خیس از عرقی دراز کشیده بود و با ناله به خودش می‌پیچید.

همان لحظه صدای طلا در حالی که مرا صدا می‌زد، بلند شد.

نفس عمیقی کشیدم و با خودم فکر کردم وظیفه‌ی من این بود به طلا برسم تا به ژیوار...

من پرستار طلا بودم... قرار نبود عین رمان‌ها کاسه‌ی آب بردارم و مشغول پاشویه‌ی اربابم شوم.

#غزل_پولادی

□□□

(طلا)

بلوط در را پشت سرش بست و نگاه سوالی به طرفم انداخت.

« کاری داشتید؟ »

لبخند سردی زدم...

کار که زیاد داشتم...

مهم‌ترینش این بود که بپرسم اگر پرستار من بود پس چرا دو ساعت تمام مرا تنها گذاشته بود؟

بیشتر از دو ساعت بود که روی این تخت تنها و بدون هم زبان به دیوار سفید و خالی از هرگونه تزیین رو به رویم زل زده بودم.

به تدریج همه‌ی شادی امروز صبحم را برای اینکه با حضور بلوط در این خانه یک هم صحبت پیدا کرده بودم از دست دادم و به این نتیجه رسیدم ژیوار بلوط را فقط برای کارهای ضروری‌ام آورده بود نه هم صحبتی و نجات من از ورطه‌ی تنهایی و غم که شاید بیشتر از کار افتادن پاهایم مرا نابود کرده بود؛ یعنی هیچ کس بیرون آن در با خودش نگفته بود این دختر تک و تنها از شدت افسردگی روزی چند بار به خودکشی فکر می‌کرد؟

از فکر و خیال بیرون آمدم و بی‌حس و البته بی‌هدف در حالی که به شیشه‌های رنگی کوچکی که دیوار را تزیین کرده بودند نگاه می‌کردم، گفتم :

« می‌تونی من رو ببری کنار پنجره؟ حس می‌کنم به این تخت میخ شدم... »

شاید دوست داشتم به بلوط نشان دهم که باید کنار من باشد، شاید هم چیزی تا دیوانه شدنم نمانده بود وگرنه هیچ تمایلی به استفاده از آن صندلی لعنتی نداشتم، با دیدنش تنها به این

فکر می‌کردم اگر پاهایم را از دست نداده بودم برای اثبات بی‌گناهی‌ام کجا بودم؟

بلوط که از افکار من خبر نداشت، سری به علامت تایید تکان داد و به طرفم آمد، صندلی چرخ دارم را نزدیک آورد و برای نشستن کمکم کرد.

یکی از حس‌های بدم در مورد طلای این روزها بیدار شد؛ یک نفر برای معمولی‌ترین کارها به کمک می‌کرد و من باید زبان را گاز می‌گرفتن تا از شدت بدبختی جیغ نکشم.

بیشتر از نشستن روی صندلی تمایل داشتم بلوط را پس بزنم، برای اینکه بلوط یک کلمه حرف نمی‌زد و همین باعث می‌شد بغض وحشتناکی که هر لحظه بیشتر از قبل راه هوایم را بند می‌آورد، از دریافت حس تنهایی سنگین‌تر شود.

اما بلوط مثل آدم آهنی تنها کاری که از او می‌خواستی انجام می‌داد و خلاص...

لعنتی بپرس چرا فلج شدی...

وقتی روی صندلی جا گیر شدم، بلوط پتوی مسافرتی کوچکی روی پایم انداخت و صندلی را به طرف پنجره برد.

همان وقتی که بلوط پنجره را باز کرد، باد خنک و ملایمی وزید و پلک‌هایم را با خوشحالی روی هم انداخت.

خنکی باد چنان حس خوبی را زیر پوست مرده‌ام زنده کرد که ناخودآگاه حس قلبی‌ام را کودکانه به زبان آوردم :

« وای خدای من... هوا... باد... اکسیژن... خیلی وقت بود حسشون نکرده بودم... »

برخلاف انتظارم از سکوت بلوط؟ صدای متعجبش بلند شد :

« خیلی وقته؟ خیلی وقت چی؟ »

شانه‌ای بالا انداختم و بیخیال گفتم :

« آره... خیلی وقته توی هوای آزاد نبودم... این چند هفته رو روی تخت بودم... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۸]

□□□

part_۲۶۹#

انتظار داشتم بلوط سر صحبت را باز کند و از من و حال و روزم

بپرسید چرا یک نفر از اهالی این خانه به حضور من اهمیّت

نداده بود تا من بگویم ژیوار پای مرا به عنوان یک تکه گوشت اضافه به خانه‌ای باز کرده بود که فرقش را با میدان جنگ به خوبی نفهمیده بودم اما بلوط سکوت کرد ...

و این مرا کلافه تر از قبل کرد.

در عوض پیشنهاد داد :

« اگه بخواید می‌تونم ببرمتون بیرون... »

ابروهایم را در هم کشیدم.

حس خوبی به بیرون رفتن نداشتم، من جز ژیوار، آکو و آوین هیچکدام از اعضای این خانواده را ندیده بودم.

روزهایی که پشت این در تنها شب کرده بود گاهی دنیای بیرون از در فکرم را مشغول می‌کرد.

من نه تنها هیچ کدام از آدم‌های آن طرف در را نمی‌شناختم که تقریباً هیچ چیز در مورد آنهایی هم که به خیال خودم هم می‌شناختم، نمی‌دانستم.

باید اعتراف می‌کردم از دنیای ناشناخته‌ی آن طرف وحشت داشتم...

باید پیشنهاد بلوط را رد می‌کردم اما از طرفی کنجکاوی اجازه‌ی تصمیم گیری نمی‌داد، کنجکاوی و البته حس رهایی که

از این اتاق خالی و افسرده و تختی که روحم را به خود زنجیر کرده بود.

لب‌هایم را با زبان خیس کردم و با تردید پرسیدم :

« می‌دونی کی خونه‌س؟ »

بلوط شانه‌ای بالا انداخت و گفت :

« نمی‌دونم... من فقط برادر آقای پرواز، فکر کنم آکوخان، رو دیدم که برادرشون رو بردن... خود آقای پرواز منظورم ژیوار... اونم طبقه‌ی پایین دیدم... نمی‌دونم طبقه‌ی بالا کسی هست یا نه... »

توی آن وضع لبخندی زدم و گفتم :

«چقدر آقای پرواز آقای پرواز شد... پیش من راحت باش... به اسم کوچیک صداشون کن... اینجوری راحت‌تر حرف می‌زنیم... »

سری به علامت تایید تکان داد بعد پوفی کشید و با لبخند نیم بندی گفت :

« گرچه من نمی‌دونم تعداد آدم‌های این خونه واقعاً چندتاس... »

کنترل زبانم از دستم در رفت.

« منم همینطور... »

چشم‌های بلوط درشت شد و ابروهایش از تعجب بالا پرید .

دهانش تا نیمه احتمالاً برای سوال پرسیدن باز شد اما یک دفعه دهانش را بست و پرسید :

« اگه می‌خواین بریم بیرون کمکتون کنم لباس گرم بپوشین... بیرون هوا یه کم سوز داره... »

دلم را به دریا زدم و با تکان دادن سر موافقتم را نشان دادم.

بلوط هم از توی کمد شال بافتنی نازکی روی سرم انداخت و شنل پشمی بزرگی که نقره در چمدانم چیده بود روی دوشم انداخت.

وقتی چرخ صندلی به حرکت در آمد و به طرف در راه افتاد، ضربان قلبم بالا رفت.

نفس عمیقی کشیدم و با خودم گفتم ای کاش، بلوط راز دلم را می‌دانست و می‌توانستم با صحبت کردن با او اضطرابم را کم

کنم، ذهنم حتی به سمت آکو هم رفت، حداقل یک نفر که می‌شد با او راجع به احساسات مختلفم صحبت کنم.

همان موقع بلوط در را باز کرد و من برای اولین بار توانستم عمارت بیرون در را واضح ببینم.

#غزل_پولادی

□□□

بلوط صندلی را به طرف در ورودی چرخاند .

با صدای سرفه و ناله‌ی مردی از سالن، ابروهایم را در هم کشیدم و از بلوط خواستم، بایستد.

« تو هم شنیدی بلوط؟ صدای سرفه‌ی کی بود؟ »

بلوط آهسته و با لحن خاصی که معنی و مفهومش را نمی‌فهمیدم، گفت :

« فکر کنم آقا ژیوار باشن... وقتی اومدم روی کاناپه خوابیده بودن... حالشون خیلی خوب نبود... »

ابروهایم بیشتر از قبل در هم گره خورد.

حال ژیوار بد بود؟

حس دلسوزی، احساس مسئولیت و دین باعث شد از بلوط بخواهم مرا پیش ژیوار ببرد.

درست بود ژیوار خودش این بلا را سرم آورده بودم اما به هر حال می‌توانست مرا به حال خودم رها کند، قانون او را ملزم به کاری نکرده بود اما ژیوار پای خطایش مانده بود و همین تا حدی در قلبم برای او جای رأفت و بخشش می‌گذاشت، البته بخششی که با فکر کردن به اینکه این پاهای بی‌جان مرا از چه کارهایی محروم کرده بود، از بین می‌رفت، شاید روزی که می‌توانستم روی پاهایم بایستم و دنبال حقیقت بدوم می‌توانستم ژیوار را ببخشم.

بلوط بدون اعتراض صندلی چرخ دار را تا کاناپه‌ی سه نفری بزرگ مقابل تلویزیون برد.

با دیدن ژیوار که بی‌حال با چهره‌ای سرخ و خیس از عرق در حالی که زیر لب چیزهای نامفهومی می‌گفت، به خودش می‌پیچید.

دستم را روی دهانم گذاشتم و " وای " آرامی گفتم.

« بلوط ... من رو ببر نزدیک... »

ذهنم هنوز آماده‌ی پذیرش اینکه می‌توانم به کمک دست‌هایم چرخ‌های صندلی را به حرکت بیارم نداشت، فکر می‌کردم اگر این کار را بکنم، روی فلج بودنم حکم تایید می‌گذارم و دیگر راهی برای برگشتن به وضعیت عادی نداشتم.

بلوط هم که انگار برای این استخدام شده بود که خواسته‌ی مرا اجرا کند، صندلی را کنار کاناپه متوقف کرد.

از آنجایی که تا امروز ژیوار را صدا نزده بودم نمی‌دانستم به چه لقبی او را صدا بزنم؟ ژیوار، آقا ژیوار؟ یا آقای پرواز؟

با سرفه‌ی صداداری که ژیوار کرد به این نتیجه رسیدم که زمان مناسبی برای فکر کردن به این مسائل نیست، برای همین هم با صدایی که کمی از هیجان می‌لرزید، صدایش زدم :

« ژیوار؟ »

واکنشی به صدا کردنم نشان نداد، به جای آن زمزمه‌هایش بلندتر شد.

دستم را با تردید جلو بردم و روی بازویش گذاشتم.

دوباره این بار بلندتر صدایش زدم :

« ژیوار؟ چشم‌هات رو باز کن... »

پلک‌هایش را تا نیمه باز کرد و نگاه خمارش را به من دوخت.

لب‌های خشک شده‌اش را تکان داد و گفت :

« طلا... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۸]

part_۲۷۱#

خوشحال از اینکه هوش و حواسش سر جایش بود، گفتم :

« حالت خوبه؟ »

گردنش را به سختی و به نشانه‌ی نفی تکان داد و به زور بین سرفه‌هایش گفت :

« نه... حس می‌کنم دارم آتیش میگیرم... »

پوفی کشیدم .

« باید بری دکتر... »

به جای حرف پلک‌هایش را بست، غلتی زد و روی شانه خوابید.

غیرارادی دستم را جلو بردم و روی پیشانی‌اش گذاشتم.

تب بالایش نگران کننده بود.

نگاهی به حال و روزش انداختم، به نظر نمی‌رسید ژیوار توان رانندگی و دکتر رفتن را داشته باشد، شماره‌ی آژانس هم نداشتم، تازه باید یک نفر هم ژیوار را تا بیمارستان همراهی می‌کرد.

پس اصرار برای دکتر رفتن به جا نبود...

عجب وضعی بود...

به طرف بلوط برگشتم و گفتم :

« می‌تونی برام یه کاسه آب ولرم و یه دستمال بیاری؟ قرص سرماخوردگی و استامینوفن هم اگه پیدا کردی بیار... »

بلوط هم که تا آن لحظه به ژیوار خیره بود، نگاهش را از او گرفت و بی‌حرف راهی آشپزخانه شد.

کمی بعد با یک کاسه توی دستش برگشت.

کاسه را جلوی دستم روی میز گذاشت و گفت :

« گشتم ولی قرص پیدا نکردم... »

اولین بار بود یک نفر را پاشویه می‌کردم. همیشه مادرم بود که نقره و یا فراز را پاشویه می‌کرد.

دستمال را از بلوط گرفتم و بعد از خیس کردن و گرفتن آبش روی پیشانی و شقیقه‌ی ژیوار گذاشتم.

ژیوار واکنشی نشان نداد، ترسیدم از تب زیاد بیهوش شده باشد.

بلوط بدون هیچ واکنشی کنارم ایستاده بود.

چند باری کارم را تکرار کردم اما هر بار که تبش را چک می‌کردم متوجه می‌شدم فایده‌ای ندارد.

ترسیده نگاهی به بلوط انداختم و گفتم :

« بلوط... تبش نمیاد پایین... چی کار کنم؟ »

صدای لرزان بلوط بلند شد :

« نمی‌دونم... شاید باید زنگ بزنین اورژانس... ما که خودمون نمی‌تونیم ببریمشون بیمارستان... »

دستم را روی شانه‌ی ژیوار گذاشتم و با وحشت تکانی به او دادم اما ژیوار جز ناله‌ی خفیفی واکنشی نشان نداد.

کم مانده بود به گریه بیافتم.

یک دفعه بلوط بلند شد و رفت، چند دقیقه‌ی بعد با یک کاسه‌ی دیگر و دستمال برگشت.

آرام گفت :

« بذارید کمکتون کنم... شاید دو نفری بتونیم تبش رو پایین بیاریم... کمکش کنین به پشت بخوابه... اینجوری می‌تونین گردن و قفسه‌ی سینه‌اش هم خنک کنین... »

من هم از خدا خواسته خوشحال از پیدا شدن یک نفر دیگر که مدیریت این وضع نابه‌سامان را به دست بگیرد، دستم را روی شانه‌ی ژیوار گذاشتم.

« ژیوار... می‌تونی به پشت بخوابی؟ »

#غزل_پولادی

□□□

ژیوار حرفی نزد.

ناچاراً خودم شانه‌اش را گرفتم و او را به پشت خواباندم.

دستمال خیس را روی پیشانی و گردنش گذاشتم اما هر کاری کردم نتوانستم تیشرتش را بالا بزنم و قفسه‌ی سینه‌اش را پاشویه کنم، تنها با نگرانی به خس خس سینه‌اش گوش دادم.

یک لحظه صورتم را برگرداندم و بلوط را دیدم که پای ژیوار را توی کاسه‌ی آب گذاشته بود و مشت مشت روی آن آب می‌ریخت.

صورتش مهربان و کمی نگران بود...

« طلا؟ »

با صدای ژیوار نگاهم را از بلوط گرفتم و به دهانش دوختم.

نگاه خمارش مرا نشانه گرفته بود.

لب زد :

« من رو می‌بخشی؟ »

نفس عمیقی کشیدم و به کارم ادامه دادم :

« الان وقت این حرف‌ها نیست... »

یک دفعه مچ دستم را توی دستش گرفت، پوست تب دارش سرمای وجودم را داغ کرد.

صدای ژیوار به زور در آمد :

« این یعنی نمی‌بخشی... »

نگاهی به بلوط انداختم که با سر پایین افتاده‌ای مشغول کارش بود.

جالب بود ژیوار هیچ اهمیّتی به بلوطی که مشغول پاشویه‌ی پایش بود، نداشت.

به طرف ژیوار برگشتم و غمگین واقعیت را گفتم :

« نه... حداقل فعلاً نه... »

ژیوار لبخند تلخی زد.

دستم را رها کرد، پلک‌هایش را بست، سرش را روی دسته‌ی کاناپه تکیه داد.

اینبار ابروهایش را در هم کشید، به نظر می‌رسید از روی ناراحتی این کار را کرده بود .

حتی نگفت از اینجا برو...

پوف...

پسرک پررو با خودش فکر کرده بود وظیفه‌ی من است که او را پاشویه کنم؟

شاید هم آنقدر حالش بود بود که به این فکر نمی‌کرد .

در هر صورت من و بلوط بدون حرف به کارمان ادامه دادیم.

اما هر چه پاشویه می‌کردیم، تب ژیوار هر لحظه بیشتر از قبل بالا می‌رفت.

part_۲۷۳#

(آکو)

ماشین را سر جایش توی حیاط پارک کردم.

نگاهی به آوات انداختم که روی صندلی شاگرد نشسته بود.

از وقتی از بیمارستان بیرون آمده بودیم و توی ماشین نشسته بود با بستن پلک‌هایش اجازه‌ی هر صحبتی را از من گرفته بودیم، من هم به خاطر حال بدش مراعات کرده بودیم اما بیشتر از این نمی‌توانستم صبر کنم، باید می‌فهمیدم چه چیزی حال آوات را به هم ریخته بودم، مخصوصاً اینکه می‌دانستم بریدگی پایش تنها یک بهانه بود و این قضیه از دیشب شروع شده بود...

قضیه‌ای که برادرم را یک شب تا صبح سرگردان خیابان‌ها کرده بود .

عادی شروع کردم :

« خب... تعریف کن... قبل از اینکه بریم توی خونه... »

صدای گرفته و سرد آوات بلند شد :

« چیزی نیست آکو... رو اعصابم راه نرو... »

حین جنگ با عصبانّیت درونی‌ام به خاطر حرف آوات با آرامشی ظاهری گفتم :

« یعنی ربطی به ترمه نداره؟ »

آوات غرّید :

« نه... »

معمولی و بیخیال گفتم :

« پس خودم باید از ترمه بپرسم چی شده که تو دیشب با اون حال یه شهر رو پیاده راه رفتی بعد هم امروز این بلا سرت اومد؟ »

حرفم درست و حسابی تمام نشده بود که آوات همزمان که دستش را روی داشبورد می‌کوبید، فریاد زد :

« به تو ربطی نداره... »

ابروهایم را در هم کشیدم.

آوات مثل بمبی که منفجر شده باشد، با فریاد ادامه داد :

« دست از سر من بردار... مشکلات من و ترمه به هیچ کسی ربط نداره... علی الخصوص تو... »

رنگ پریده‌اش حالا از شدّت عصبانیّت قرمز شده بود، کف دست‌هایش را با حرص روی موهایش کشید و با حرص گفتم :

« تویی که اون بیرون منتظر وایستادی تا ثابت کنی عشق من به ترمه اشتباهه... اما کور خوندی... »

نگاه بی‌حسم به آوات بود و کلمه به کلمه حرف‌هایش را با درد به جان می‌خریدم...

درد شنیدن حرف‌های تلخ از زبان آدمی که رویش حساب کردی زیادتر از حدی بود که بخواهی نادیده‌اش بگیری...

" نشکن آکو...

خم به ابرو نیار...

تو با هیچی نمی‌شکنی...

نه حرف‌هاشون...

نه طعنه‌هاشون...

هیچی قرار نیست تو رو بشکنه...

بشنو ولی اهمیت نده...

تموم میشه... "

#غزل_پولادی

□□□

آوات با حالتی بین خشم و بغض با استیصال گفت :

« همه‌ش حس می‌کنم منتظری تا یه مشکلی برای یکیمون پیش بیاد... تا تو بیای... لباس سوپر من بپوشی و بخوای ما رو جمع کنی... »

نفس‌هایم تند شده بود، شاید به جای همه‌ی فریادهایی که باید می‌زدم ولی توی سینه‌ام خفه کرده بودم.

مشتش را روی پیشانی‌اش گذاشت و ناله کرد :

« دست از نبش قبر کردن بدبختی‌های ما بردار... »

همان موقع تلفن همراهم زنگ خورد. نفس عمیقی کشیدم و حینی که گوشه‌ی چشم‌هایم را با انگشت مالش می‌دادم، جواب دادم :

« بله؟ »

« سلام آقای پرواز... »

منشی دفتر بود. سلام آرامی کردم و منشی هم بلافاصله توضیح داد :

« جناب مهندس اگه خاطرتون باشه دو هفته‌ی پیش شرکت (...) سفارش دادن... شما هم خودتون برای خرید سهام بهشون پیشنهاد دادین... »

در باز شد و آوات لنگان لنگان از ماشین پیاده شد.

لعنتی...

یا آن پای زخم و زیلی کجا راه افتاده بود؟

روی پایش راه می‌رفت تا بخیه‌اش باز شود؟

« امروز زنگ زدن تا باهاتون یه قرار تنظیم کنن... اما من به آقای تبان گفتم که شما معمولا ملاقات حضوری ندارید... با این حال اصرار کردن به شما بگم... »

" تابان"

" تابان"

این اسم را کجا دیده بودم؟ قرارداد مال خیلی وقت پیش بود اما من این اسم را تازه شنیده بودم.

یک دفعه پرونده‌ای که احمدی برایم ایمیل کرده بود در نظرم زنده شد.

" آریا تابان "

" مهندس آریا تابان "

« اسم کوچیکش چیه؟ »

« پرویز تابان... »

پس اشتباه کرده بودم...

منشی اضافه کرد :

« البته پرویز تابان خیلی وقته که مدیریت شرکت رو به پسرش واگذار کرده... آریا تابان... ایشون هم وقت ملاقات خواستن... »

خودش بود...

آریا تابان...

نامزد طلا...

همان کسی که عروسی‌اش با طلا به هم خورده بود...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۸]

نگاهی به آوات انداختم که لنگ می‌زد. از ماشین پیاده شدم و گفتم :

« برام یه وقت ملاقات باهاش جور کن... امروز بعداز ظهر... »

بعد هم گوشی را توی جیب کتم سر دادم و به طرف آوات دویدم.

دستش را گرفتم و روی دوشم گذاشتم، طوری که وزن بدنش از طرف پای زخمی‌اش روی خودم افتاد.

آوات غرولندی کرد و گفت :

« خودم می‌تونم... »

اما اهمیّتی ندادم.

همه‌ی ذهنم درگیر آریا و ملاقات امروزمان بود.

یعنی می‌توانستم از آریا اطلاعات به درد بخوری بیرون بکشم؟

آوات هم حرفی نزد.

تا عمارت حرفی نزویم.

مستقیم به طرف پله‌ها رفتیم تا به آوات کمک کنم به اتاقش برود و استراحت کند اما با دیدن ژیوار که دراز به دراز روی کاناپه افتاده و طلا و پرستارش روی سرش را گرفته بودند، سر جایم ماندم.

آوات از من فاصله گرفت، جلوتر رفت و با نگرانی پرسید :

« چی شده؟ »

طلا به طرفمان برگشت، در جواب سوال آوات نگاه آبی‌اش را

در حالی که از اشک برق می‌زد به من دوخت و مظلوم گفت :

« تب داره... هر کاری کردیم تبش پایین نیومد... دیگه

نمی‌دونم چی کار کنم... »

ته دلم تکان خورد.

نمی‌دانم بابت شنیدن خبر حال ژیوار بود یا چشم‌های آبی و ملتمس طلا که به من نگاه می‌کرد و از من کمک می‌خواست .

آوات لنگان لنگان جلو رفت، پرستار از پایین کاناپه بلند شد و جایش را به آوات داد.

آوات برای دخترها توضیح داد :

« ژیوار بد تب می‌کنه... »

به طرفشان رفتم، دستم را روی پیشانی ژیوار گذاشتم.

با حس گرمای بی‌اندازه‌ای حینی که وحشت کرده بودم به آوات گفتم :

« تبش خیلی بالاس آوات... اگه تا برسونیمش بیمارستان تشنج کنه چی؟ »

□آکـــــــو□

part_۲۷۶#

چهره‌ی آوات هم شبیه من از نگرانی توی هم رفت.

بازوی ژیوار را گرفت و با ترس تکان محکمی به او داد .

با صدای بلندی گفت :

« ژیوار؟ ژیوار بیدار شو... »

خوشبختانه ژیوار بعد از چند بار صدا زدن آوات توانست پلک‌هایش را تا نیمه باز کرد.

نگاه سرخ و تب دارش را بی‌حواس از روی صورت همه‌مان گذراند، مثل اینکه هیچ کداممان را نشناخت که بدون اینکه واکنشی نشان بدهد پلک‌هایش را دوباره روی هم انداخت.

صندلی چرخدار طلا را از جلوی راهم عقب کشیدم و کنار سر ژیوار روی زمین زانو زدم .

صورتش را توی دستم گرفتم، نگاهش را به خودم برگرداندم و گفتم :

« ژیوار داداش... چشات رو باز کن... می‌تونی رو پات راه بری؟ حاضر شی بریم بیمارستان؟ »

هدفم از این حرف به حرف کشاندن ژیوار بود وگرنه بغل کردن ژیوار و نشاندنش توی ماشین برایم کاری نداشت، شاید اینطور می‌توانستم کمی از اضطرابم را کم کنم.

از وقتی بچه بودیم ژیوار و تب‌هایی که حین بیماری می‌کرد همه‌مان را وحشت زده می‌کرد، اولین و آخرین باری که به خاطر تب بالا تشنج کرد پانزده سال داشت و از همان وقت، تب کردنش همراه با یک هیجان وحشت انگیز بود که مبادا تشنج کند .

ژیوار نگاه گنگی به من انداخت و بی‌جان زمزمه کرد :

« آکو؟ »

لحنش شبیه قبل شده بود، همان وقتی که بی‌چون و چرا، بی‌کینه و نفرت، دلخوری و تهمت برادر هم بودم، بی‌حرف برای هم جان می‌دادیم و نفسمان به نفس هم بند بود...

برادر بودیم...

دستم را زیر شانه‌اش اندانم و روی مبل نیمخیزش کردم .

آرام طوری که خودش بشنود، جواب دادم :

« جانم داداش؟ خوب میشی داداش... خوب میشی... »

به جای جواب تنها ناله‌ای کرد، شک داشتم اصلاً متوجه حرفم شده باشد .

آوات هم بلند شد و برای بلند کردن ژیوار به کمکمان آمد، با دیدن ابروهای در هم رفته‌اش متوجه دردی شدم که به خاطر ایستادن روی پای زخمی‌اش می‌کشید.

دکتر گفته بود حداقل دو سه روزی روی پایش فشار نیاورد تا بخیه‌اش خوب جوش بخورد.

با هول گفتم :

« بلند نشو آوات... بشین تا بخیه‌های پات باز نشده... »

□آکـــــــو□

part_۲۷۷#

آوات نگاهی از روی خشم به من انداخت، خشمی که نمی‌دانستم دنباله‌ی دعوای چند دقیقه پیشمان بود یا اینکه حرفم به مذاقش خوش نیامده بود.

دندان‌هایش را روی هم فشرد و گفت :

« پام خوبه... بذار کمک کنم ژیوار رو ببری... »

ژیوار را که مثل عروسک مومی توی دستم شکل می‌گرفت

روی مبل نشاندم، نگاهی به پرستار طلا انداختم و گفتم :

« خانم رو ببر توی اتاقش... »

بعد زیر بغل ژیوار را گرفتم و به آوات گفتم :

« خودم می‌تونم ببرمش... تو برو بشین تا باز کله پا نشدی... »

دو سه قدم آهسته و بی‌حال ژیوار را راه بردم اما با حس گرمای بی‌اندازه‌ی تنش که حتی از روی لباس هم قابل تشخیص بود و البته حساب اینکه با وضع راه آمدن ژیوار شاید یک ساعت طول می‌کشید به بیمارستات برسیم، از ترس اینکه مبادا تا رسیدن به بیمارستان کار دستمان دهد با یک حرکت دستم را زیر زانوهایش انداختم و او را از روی زمین بلند کردم.

خودش که از شدت تب توی این دنیا نبود پس جز ناله و زمزمه‌های نامفهوم واکنشی نشان نداد اما آوات اعتراض کنان گفت :

« چی کار می‌کنی آکو؟ چرا داری برمی‌گردی؟ »

حینی که به طرف پله‌ها می‌رفتم جواب دادم :

« می‌خوام ببرمش زیر دوش... شاید تبش بیاد پایین... »

گردنم را به طرف آوات که سر پا ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد، چرخاندم و با عصبانیت گفتم :

« بهت گفتم بشین آوات... »

صبر نکردم تا قیافه‌ی حرصی آوات یا طلایی که با چشم‌های آبی مظلوم شده‌اش به من نگاه می‌کرد ببینم، تنها اشاره‌ای به پرستار که هنوز اسمش را نمی‌دانستم کردم و گفتم :

« بیا دنبالم... »

دوست نداشتم به پرستار طلا امر و نهی کنم اما از آنجایی که طلا نمی‌توانست کمک کند و آوات هم نباید بلند می‌شد مجبور بودم از دخترک کمک بگیرم.

دخترک هم دنبالم راه افتاد .

حینی که از پله‌ها بالا می‌رفتم، گفتم :

« اسمت چیه؟ »

آرام گفت :

« بلوط... »

حینی که از وزن ژیوار شاید هم از روی استرس به نفس نفس افتاده بودم، گفتم :

« می‌تونی برام حوله و لباس‌های ژیوار رو بیاری؟ اتاقش اون آخریه... بیارش اینجا اتاق من... »

احمقانه بود اما وسواس اجازه نمی‌داد حوله‌ی خودم را تن ژیوار کنم!

بعد هم در اتاق خودم را باز کردم، مستقیم به طرف حمام رفتم و به ژیوار تقریباً بیهوش گفتم :

« می‌خوام ببرمت حموم... عین اون موقع که بچه بودیم و باهم می‌رفیتم حموم... »

آکـــــــو

part_۲۷۸#

ژیوار را توی وان خواباندم، تیشرتش را در آوردم و گوشه‌ی حمام انداختم.

دوش متحرک را باز کردم و بیخیال خیس شدن موبایل و بقیه‌ی محتویات جیبم کنار وان ایستادم و آب ولرم را روی تن ژیوار باز کردم.

ژیوار تکانی خورد، چشم‌هایش را باز کرد و بی‌جان نالید :

« چی شده؟ »

دستم را خیس کردم و روی صورتش کشیدم .

« چیزی نیست... تب داری... دارم خنکت می‌کنم کار دستمون ندی... »

درپوش وان را گذاشتم تا پر شود.

ژیوار هم سرش را روی بالشتک لبه‌ی حمام گذاشت و خوابید.

دوش را روی شانه و گردنش گرفتم.

مدام مشتم را پر از آب می‌کردم صورت ژیوار را می‌شستم.

صدای ژیوار بلند شد :

« سردمه آکو... »

دستم را روی پیشانی‌اش گذاشتم، با حس خنکی زیر دستم نفسی از روی آسودگی کشیدم.

« ببخشید... چیزهایی که خواستین آوردن گذاشتم روی لبه‌ی تخت... »

با صدای لرزان بلوط از حمام بیرون رفتم، بلوط با حالتی آماده‌ی رفتن با سر پایین افتاده‌ای توی چهارچوب در ایستاده بود.

حوله‌ی تنی ژیوار را از روی تخت برداشتم، چشمم به لباس زیری افتاد که روی تخت بود.

اوپس...

امیدوار بودم دخترک خجالتی نبوده باشد...

و البته ژیوار از اینکه بفهمد یک دختر غریبه را مجبور کرده بودم کشوهایش را برای پیدا کردن لباس بگردد منفجر نشود .

دوست داشتم به وضعمان بخندم اما وقتش را نداشتم.

با گفتن " ممنون... میتونی بری " به حمام برگشتم، آب وان را خالی کردم و کمک کردم از توی وان بیرون بیاید، به نظر می‌رسید ژیوار کمی جان گرفته بود.

دستم را به طرف شلوار خیسش بردم که ژیوار به زور گفت :

« آکو... چی کار می‌کنی؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۸]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۲۷۹#

پوزخندی زدم و گفتم :

« من خودم بزرگت بچه...خدا می‌دونه چند دفعه لباس تنت کردم... پس خجالت نداره... »

با این حال برای اینکه بیشتر از این معذبش نکنم اول حوله را روی دوشش انداختم و کمربندش را بستم بعد شلوار خیسش را در آوردم و گوشه‌ی حمام پرت کردم.

« می‌تونی راه بری؟ یا بغلت کنم؟ »

سری به نشانه‌ی مخالفت تکان داد و یک قدم برداشت. وقتی دیدم زانوهایش میل زبادی به خم شدن داشت جلو رفتم، شانه‌هایش را گرفتم و حینی که تقریباً توی بغلم بود او را از حمام بیرون بردم.

روتختی را کنار زدم و گفتم و او را روی تخت خودم خواباندم.

ژیوار هم که همچنان گیج بود بدون مخالفت زیر پتو رفت.

یکبار دیگر دستم را روی پیشانی‌اش گذاشتم.

خیلی خنک تر از وقتی بود که آمده بودیم، حالا استرسم برای بیمارستان رفتن کمتر بود، می‌توانستم تا به دکتر خودمان زنگ بزنم و از او بخواهم بیاید.

توی خانه بهتر می‌توانستیم به ژیوار برسیم.

نفس عمیقی کشیدم، تازه متوجه لباس‌های خیسم شدم، حس انزجار همیشگی که موقع پوشیدن لباس خیس به من دست

داد، وادارم می‌کرد دوش بگیرم اما نمی‌توانستم ژیوار را تنها بگذارم.

لباس‌های ژیوار را تنش کردم و شماره‌ی دکتر را گرفتم، وقتی دکتر خیالم را راحت کرد حالا که تبش پایین آمده بود حداقل تا رسیدن دکتر مشکلی پیش نمی‌آمد، نفسی از روی آسودگی کشیدم.

فقط باید مراقب بالا رفتن ناگهانی تبش می‌بودیم، می‌شد پنج دقیقه‌ای که براز دوش گرفتن می‌خواستم ژیوار را به بلوط بسپارم.

از پله‌ها پایین رفتم و سراغ بلوط را گرفتم، فعلا تنها کسی که می‌توانستم رویش حساب کنم بلوط بود اما به جای بلوط و طلا، آوات را دیدم که به کندی از پله‌ها بالا می‌آمد.

آهسته گفت :

« طلا رو برده تو حیاط... »

بدخلق از اینکه چرا حرف توی گوش آوات نمی‌رفت، گفتم :

« تو چرا با این پات راه افتادی؟ »

با اخم جواب داد :

« بس کن آکو... مگه بچه‌م... ژیوار چطوره؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۸]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۲۸۰#

با عجله از پله‌ها پایین رفتم، بازویش را گرفتم و کمک کردم پایش را کمتر روی زمین بگذارد.

« خوبه... تبش اومده پایین... زنگ زدم دکتر... گفت نمی‌خواد بریم بیمارستان... خودش داره میاد... »

نفس عمیقی کشید.

سکوت آوات حس خوبی به من نمی‌داد، گرچه به اندازه‌ی یک دنیا بابت حرف‌هایی که توی ماشین شنیده بودم از آوات دلخور بودم اما مثل بقیه‌ی حرف‌ها آنها را هم به گوشه‌ی ذهنم رانده بودم و طوری رفتار می‌کردم که انگار اتفاقی نیافتاده بود اما مثل اینکه آوات شمشیر را از رو بسته بود.

خسته و کمی ناراحت از رفتار آوات گفتم :

« برات یه مسکن میارم... برو بخواب... خودم حواسم به ژیوار هست... »

آوات توپید :

« کم ادای پرستارهای بچه رو دربیار آکو لطفاً... من پنج ساله‌م نیست که تو بهم بگی چی کار کنم... خودم می‌دونم چه غلطی بکنم... »

جلوی اتاق من ایستاد.

در را باز کرد و حینی که از من فاصله می‌گرفت، جلو رفت و لبه‌ی تخت کنار ژیوار نشست.

من هم حینی نفسم را باعصبانیت بیرون می‌دادم از پله‌ها پایین رفتم و مستقیم به طرف حیاط رفتم.

بلوط صندلی چرخ دار طلا را گرفته بود و او را توی حیاط می‌چرخاند.

تا نزدیکی‌شان رفتم، بلوط و طلا با دیدن من ایستادند و منتظر نگاهم کردند.

نگاهی به بلوط انداختم و گفتم :

« میشه بری بالا... چند دقیقه کنار برادرهام بمونی؟ ممکنه تب ژیوار بره بالا... می‌دونم وظیفه‌ت نیست... اما آوات به خاطر پاش نمی‌تونه کمکی بکنه... »

دوست داشتم یک لطفاً هم آخر جمله بچسبانم اما نتوانستم.

نگاه سوالی به من انداخت، از آنها که می‌پرسید چرا خودت این کار را نمی‌کنی؟

نگفتم خودم چه مرگم شده بود.

می‌گفتم به خاطر وسواس باید دوش بگیرم؟

شاید هم باید اعتراف می‌کردم نمی‌خواهم در حال حاضر کنار آوات باشم، می‌ترسیدم حرفی بزند و بیشتر از این ناراحتم کند.

ناراحتی من به خودی خود مساله‌ی مهمی نبود اما چون می‌دانستم بعد از آن عذاب وجدان می‌گیرد، دوست نداشتم کارمان به آنجا برسد.

بلوط نگاهی به طلا انداخت.

خیلی مایل به این کار نبود با این حال چشم زیرلبی گفت و صندلی طلا را به حرکت در آورد.

طلا مخالفت کرد :

« نه... من می‌مونم تو حیاط... کارت تموم شد بیا پیشم... »

بلوط هم با سر پایین افتاده‌ای رفت.

من هم راه افتادم اما با صدای طلا سر جایم ماندم...

« آکوخان... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۸]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۲۸۱#

« آکوخان... »

این اولین بار بود اسمم را از زبان طلا می‌شنیدم، از اول آشنایی‌مان تا امروز علی رغم لحظه‌هایی که با هم گذرانده بودیم هیچ وقت مرا به اسم صدا نزده بود.

اصلاً شک داشتم اسمم را بداند...

لحنش وقتی مرا صدا می‌زد، جور خاصی بود، محکم بود و در عین حال مظلوم...

البته با صدایی که ظرافت خاص خودش را داشت.

عجب... چه مرگم شده بود؟

وسط این همه درگیری ذهنی صدای طلا را تحلیل می‌کردم؟

روی پاشنه‌ی پا چرخیدم، نگاه سوالی‌ام را به او دوختم و منتظر ماندم تا حرفش بزنم. دوست داشتم زودتر خودم را به طبقه‌ی بالا برسانم و قبل از آمدن دکتر دوش چند دقیقه‌ای بگیرم.

طلا پلک‌هایش را روی هم گذاشت و نفس عمیقی کشید، حینی موهای طلایی‌اش را پشت گوش می‌زد نگاه آبی‌اش را بالا آورد.

لب‌های برجسته‌اش را به حرکت در آورد و آرام گفت :

« شما... شما دیشب اتاق من رو تمیز کردین؟ »

دوست نداشتم راجع به این موضوع صحبت کنم، با توجه به حال و روز دیشب طلا می‌دانستم تحمل آن وضع و یا حتی صحبت کردن از آن چقدر برایش سخت بود و بالطبع هر حرف یا حرکت من که دیروز را یادآوری کند طلا را اذیت می‌کند و من بی‌دلیل یا با دلیل دوست نداشتم طلا را اذیت کنم، طلایی که هنوز به او اعتماد نداشتم.

صدایم را صاف کردم و گفتم :

« بحث دیشب همون دیشب تموم شد... سوال و جواب تموم شد... »

بعد هم برگشتم تا بروم که صدای طلا بازهم بلند شد، اینبار با خجالت...

« من نمی‌دونم چرا از من بدتون میاد... یعنی فکر می‌کردم می‌دونم... و خب... بهتون هم حق می‌دم... »

حرف‌های عجیب و غریب طلا مثل موجی از تعجب مرا به طرف طلا کشاند.

چند قدم جلوتر رفتم و مقابل صندلی چرخ دارش ایستادم.

ضربان قلبم بالا رفته بود، فکر اینکه کلمات بعدی طلا ممکن است مرا از سردرگمی نجات دهد و سرنخی برای حل این معما بدهد، باعث می‌شد تندتر نفس بکشم.

طلا حینی که با ریشه‌های شال بافتنی که دورش پیچیده بود بازی می‌کرد با سر پایین افتاده‌ای ادامه داد :

« بهتون حق می‌دم فکر کنین من می‌خوام با توجه به وضعیتم از برادرتون سو استفاده کنم... و خب... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۸]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۲۸۲#

پوزخندی زد و گفت :

« شاید واقعاً دارم این کار رو می‌کنم... اما من... من راه دیگه‌ای ندارم... »

نه تنها سرنخی نداد بلکه یک گره‌ی دیگر هم اضافه کرد.

دسته‌های صندلی چرخ دار را توی دستم گرفتم، روی طلا خم شدم، طلا که ازنزدیکی من جا خورده بود سرش را بالا آورد و با چشم‌های درشت شده‌اش به من نگاه کرد.

مستقیم در رنگ آبی چشم‌هایش زل زدم و شمرده شمرده گفتم :

« خودت رو بذار جای من... برادرت با یه دختر تصادف می‌کنه... خانواده‌ی دختره کم مونده تو و برادرت رو به خاطر اینکه وضعیت خواهرشون بکشن... بعد یه دفعه میای خونه و دختره رو می‌بینی که بار و بندیلش رو جمع کرده و قراره برای یه مدت نامعلوم توی خونه‌ی شما زندگی کنه... ساده ترین سوالی که به ذهنت میرسه اینه... »

دسته‌ی صندلی را رها کردم، دستم را بالا آوردم و نوک انگشتم را آرام روی تیغه‌ی بینی عروسکی طلا کشیدم، طلا اما

بی‌حرکت با چشم‌هایی که ترس در آن بیداد می‌کرد به من زل زده بود.

حرکت انگشتانم درست مثل شبی بود که باهم گذرانده بودیم...

عمداً این کارها را می‌کردم تا شاید بتوانم برقی از آشنایی را در چهره‌ی طلا ببینم اما طلا نه تنهامثل آن شب نگاهم نمی‌کرد بلکه با نگاه ترسیده‌اش مدام می‌پرسید چرا اینقدر به او نزدیک شده‌ام؟

یعنی طلا مرا به خاطر نمی‌آورد؟

لذتی که آن از بودن با من در چهره‌اش می‌درخشید؟

« اون برادری که اونجوری داشت به خاطرت عربده می‌کشید...

یا پدری که از ظاهرش می‌تونستم حدس بزنم آدم موجهیه... »

نفس عمیقی کشیدم و با نوک انگشت روی گونه‌ی طلا خط

انداختم.

« کمترین سوالی که به ذهنم رسید این بود که تو چرا به جای خانوده‌ت پیش مایی؟ »

چانه‌ی طلا لرزید.

یک لحظه برقی از اشک توی چشمش نشست و نگاهش یه دفعه آنچنان مظلوم شد که دلم را سوازند، کار سختی نبود حدس اینکه طلا غم بزرگی را پنهان می‌کرد، غمی که نمی‌دانستم تا کجایش به من مربوط می‌شد...

با بدخلقی زیر دستم زد، رویش را از من گرفت و گفت :

« اونها خانواده‌ی من نیستن... من دختر اونها نیستم... که اگه بودم این حال و روزم نبود که با این وضع بخوام به خونه‌ی یه غریبه پناه ببرم... »

تکانی خوردم، خودم را عقب کشیدم و با اخم پرسیدم :

« چی؟ »

یعنی طلا دختر آنها نبود؟

اینجا چه خبر بود؟

گیج و سردرگم پرسیدم :

« یعنی... یعنی تو... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۸]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۲۸۳#

حرف طلا جدی بود یا از روی عصبانیت؟

احمدی چیزی در مورد حرف طلا نزده بود...

تا جایی که می‌توانست خودش را عقب کشید و به پشتی صندلی چسبید، رویش را از من برگرداند و با بدخلقی و

صدایی که هیچ نشانی از ظرافت چند دقیقه‌ی پیش نداشت، گفت :

« من چیزی برای گفتن در مورد اونها ندارم... فقط خواستم بدونید نیازی نیست از من بدتون بیاد... من فقط یه آدم بدشانسم که علاوه بر مشکلاتی که خودش داره به خاطر برادر شما خواسته یا ناخواسته از یه چاه افتاده توی چاه عمیق‌تر... »

دست‌هایش را روی چرخ صندلی گذاشت و سعی کرد آنها را تکان دهد اما دست‌های ظریفش توان چرخاندنشان را آن هم روی چمن‌های حیاط نداشتند.

با خشم به جان چرخ‌ها افتاد و زیر لب گفت :

« امروز دیدم که چطور نزدیک بود به خاطر تب کردن برادرتون پس بیافتین... دیدم که چقدر دوستش دارین... برای همین خواستم خیالتون رو راحت کنم که من نمی‌خوام از برادرتون سو استفاده کنم... من فقط می‌خوام... »

دست‌هایش را بی‌هدف روی صندلی می‌کشید، صندلی تنها چند سانتی متر جلو و عقب می‌رفت.

ابروهایم را توی هم کشیدم و سر و ته حرف‌های طلا را توی ذهنم به هم رساندم.

طلا دختر خانواده‌اش نبود...

یعنی چاه عمیقی که طلا از آن حرف می‌زد به مرد ناشناس مربوط بود؟

یا بهروز؟

طلا چه ارتباطی با بهروز داشت که سر از رخت خواب من در آورده بود؟

چرا طلا هیچ اشاره‌ای به شبی که با هم گذرانده بودیم نمی‌کرد؟

با صدای جیغ طلا از فکر بیرون آمدم.

زیر لب نامفهوم به زمین و زمان بد و بیراه می‌گفت و با مشت‌های کوچکش به صندلی ضربه می‌زد.

اتوماتیک وار جلو رفتم و دست‌های طلا را گرفتم و روی پایش گذاشتم اما رهایشان نکردم.

طلا با حالتی بین بغض و گریه گفت :

« نمی‌تونم... نمی‌تونم تکونش بدم... من وقتی نمی‌تونم این چرخ لعنتی رو تکون بدم چطور پاهام رو تکون بدم... »

آرام گفتم :

« آروم باش طلا... آروم باش... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۸]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۲۸۴#

طلا سرش را بالا آورد و نگاه خیس از اشکش را به من دوخت.

حس خوبی نداشتم، دوست نداشتم طلا را در این وضع ببینم...

هیچ وقت میانه‌ی خوبی با گریه کردن آدم‌ها نداشتم...

شاید برای همین بود که گریه‌ی طلا اذیتم می‌کرد...

دوست‌داشتم از او بخوام گریه نکند و اشک‌های لعنتی‌اش را پاک کنم...

« من فقط می‌خوام روی پاهام راه برم... به محض اینکه پاهام جون بگیره از این خونه میرم قول میدم... »

چند لحظه‌ای به هم نگاه کردم، عاقبت دست‌هایش را رها کردم و بدون هیچ حرفی پشت صندلی رفتم، دسته‌هایش را گرفتم و

طلایی که در سکوت اشک می‌ریخت به عمارت بردم تا به دست بلوط برسانم.

وقتی به پله‌های ورودی عمارت رسیدم با تعجب از اینکه چطور طلا با وجود پله‌ها توی حیاط آمده بود، پرسیدم :

« چطوری از پله‌ها اومدی؟ »

طلا با صدایی که احتمالاً به خاطر گریه گرفته بود، گفت :

« بلوط بغلم کرد... »

با خودم فکر کردم بلوط با آن جثه‌ی ظریفش چطور توانسته بود طلا را از پله‌ها پایین بیاورد.

باید فکری برای این پله‌ها می‌کردم.

حالا چطور طلا را برمی‌گرداندم؟

به نظر می‌رسید جز بغل کردنش چاره‌ای نبود...

روبه‌رویش ایستادم و گفتم :

« خودم می‌برمت تو... بعداً یکی رو میارم یه جایی برای چرخت درست کنه که راحت بتونی بیای توی حیاط... »

من همان کسی بودم که چند دقیقه‌ی پیش برای حضور بی‌دلیل طلا در خانه‌مان خط و نشان می‌کشیدم و حالا شخصاً به فکر فراهم کردن اسباب راحتی‌اش بودم؟

فکر کنم طلا هم از این تغییر خلق و خویم تعجب کرده بود که با درشت کردن چشم‌هایش به من زل زد اما من بی‌اهمیّت به او یک دستم را زیر زانویش و دست دیگرم را دور شانه‌هایش انداختم و او را از روی صندلی بلند کردم.

موهای لخت و بلندش که بدون هیچ گیره‌ای روی شانه‌هایش رها شده بود به خاطر بلند شدنش از روی صندلی توی هوا رها شدند...

صدای اعتراض طلا بلند شد :

« چی کار می‌کنین؟ »

جوابی ندادم، بیشتر به حرارتی فکر می‌کردم که از تن کوچک و ظریف دخترک بلند می‌شد، اولین بار نبود که طلا را بغل می‌کردم اما اینبار بیشتر از دفعه‌های قبل به حرارتش فکر می‌کردم...

حرارتی که چنان تنم را گرم کرده بود که پیرهن‌خبس از آبم خشک شده بود ...

طلا هم دست‌های ظریفش را به هم گره زده بود و ناخودآگاه روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشته بود و گرما رو دو چندان می‌کرد .

از پله‌های ورودی بالا رفتم، طلا را روی کاناپه گذاشتم و با گفتن " الان چرخت رو میارم " از عمارت بیرون زدم.

بلافاصله چرخ بلند کردم و توی سالن جلوی طلا گذاشتم و به سرعت باد از پله‌ها بالا رفتم...

خودم را به اتاقم رساندم و بی‌اهمیّت به ژیوار خوابیده و آواتی که لبه‌ی تخت سرش را توی دست‌هایش پنهان کرده بود به بلوط که کنار تخت روی زمین چمپاتمه زده بود گفتم :

<< برو پایین پیش طلا... >>

بعد هم خودم را توی حمام انداختم و دوش آب سرد را روی سرم باز کردم.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۸]

□□□

□□

□

آکـــــو

part_۲۸۵#

(آکو)

جلوی آینه ایستاده بودم و موهای خیسم را مرتب می‌کردم.

نگاهی به ساعتم انداختم، وقت نهار بود و بعید می‌دانستم چیزی توی آشپزخانه پیدا شود.

آوین که معلوم نبود کجاست، باقی موارد آوات غذا درست می‌کرد که او هم حال و روزش این بود .

نمی‌دانستم قانون گذشته که هر بار یکی آشپزی می‌کرد سر جایش بود یا نه... بعید می‌دانستم... چه چیز ما شبیه پنج سال پیش بود که غذا درست کردنمان باشد؟

ژیوار باید غذا می‌خورد. احتمالاً کارمان به غدای بیرون می‌کشید... طلا چه خورده بود؟ چرا ذهنم یک لحظه هم از طلا خالی نمی‌شد؟

خوشبختانه دکتر بعد از تزریق سرم برای ژیوار و دادن اطمینان از اینکه حالش خوب است رفته بود، من هم سر حوصله با آرامش بیشتری حمام کرده بودم.

همه‌ی این مدت ژیوار روی تختم خوابیده و آوات با چشم‌های قرمز و از حدقه بیرون زده‌ای روی کاناپه‌ی تکی اتاق نشسته

بود و حینی که توی افکارش غرق شده بود با اخم به زمین زل زده بود.

تا نوک زبانم می‌آمد بحثی وسط بکشم و جوّ سرد و یخ زده‌ی بین خودم و آوات را گرم کنم اما وقتی به این فکر می‌کردم ممکن بود آوات باز هم با عصبانیّت چیزی بارم کند، پشیمان می‌شدم اما نمی‌توانستم منکر حس سنگینی نشسته در گلویم شوم.

آوات تنها دارایی این پنج سال من بود، تنها کسی که برایم باقی مانده بود، مرا باور کرده بود و کنارم مانده بود، حالا عصبانیتش، زبان تلخش و خشمی که بی‌دلیل نثار من می‌کرد باعث شده بود مثل پسربچه‌هایی که با برادرشان دعوا کرده بودند و شاید حتی کتک خورده بود بغض کنم اما غرورم اجازه نمی‌داد جلو بروم، تازه جلو می‌رفتم و بابت رفتار آوات با خودم عذرخواهی از او می‌کردم؟

این وسط منشی پیام داده بود که آریا قرار ملاقات امروز را پذیرفته بود.

آریایی که شاید جواب خیلی از سوال‌ها را داشت و همین کمی اضطراب شیرین از نزدیک شدن به واقعیت در رگ‌هایم جاری می‌کرد...

از توی آینه نگاهی به آوات انداختم، در همان حالت یک ساعت پیش بود، بدون کوچکترین حرکت یا علامتی...

اگر من می‌فهمیدم بین او و ترمه چه اتفاقی افتاده بود... فقط می‌فهیدم ترمه دقیقاً چه غلطی کرده بود که زنده زنده پوستش را می‌کندم و تویش را پر از کاه می‌کردم تا بفهمد بازی کردن با برادر آکو چه عواقبی داشت.

ضربه‌ای به در خورد و صدای بلوط از آن طرف در آمد :

« می‌تونم بیام تو؟ »

« بیا تو... »

در باز شد و اول کله‌ی بلوط توی اتاق آمد، نگاه خجالت زده‌اش را بالا آورد و توی اتاق چرخاند و با مکث توی اتاق آمد.

همانجا ایستاد و منتظر به من نگاه کرد، نگاه سوالی به صورت بچه‌گانه‌اش انداختم و پرسیدم :

« چیزی شده؟ »

سرش را پایین انداخت و زمزمه کنان گفت :

« من امروزغذا پخته بودم برای نهار... نهار طلا خانوم رو دادم...

اما دیدم نیومدین پایین... گفتم شاید نمی‌دونستین غذا

حاضره... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۸]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

#part_۲۸۶

عجب دختری بود!

یعنی برای خود شیرینی این کار را کرده بود؟ یا اینکه از روی مسئولیت پذیری و مهربانی این کار را کرده بود؟

با تردید پرسیدم :

« چرا تو غذا پختی؟ »

یکه‌ای خورد، عقب رفت و با کمی ترس گفت :

« ببخشید... من نمی‌خواستم... آقا ژیوار حالشون خوب نبود... من خواستم کمک کنم... »

دخترک فکر کرده بود من او را به خاطر کمکش مواخذه می‌کنم؟

حینی که به طرف ژیوار می‌رفتم تا تبش را چک کنم و از خواب بیدارش کنم در جهت رفع و رجوع گفتم :

« نیازی به معذرت خواهی نبود... برای این پرسیدم که تو کلاً وظیفه‌ای نداری برای آشپزی... »

آوات همچنان صامت روی کاناپه لم داده بود.

این بشر چه مرگش شده بود را نمی‌دانستم...

بلوط جواب داد :

« کاری نکردم... آقا ژیوار می‌خواستن غذا درست کنن اما چون حالشون خوب نبود من یه چیزی پختم... یه کم سوپ هم پختم... »

یک دفعه آوات از سر جایش بلند شد و با گفتن اینکه " من میرم بخوابم... نهار هم نمی‌خوام... " لنگان لنگان به طرف در رفت.

مشخص بود حرفش را خطاب به من می‌گفت که به بهانه‌ی غذا خوردن دور و برش نپلکم.

دوست داشتم با صدای بلند بگویم " به جهنم " اما دلم نمیاد.

وقتی آوات از اتاق بیرون رفت نگاهی به بلوط انداختم که مستاصل وسط اتاق منتظر ایستاده بود.

او هم متوجه شده بود امروز یک چیز بزرگی اینجا درست نبود.

نفس عمیقی کشیدم و با گفتن " ممنون تو می‌تونی بری... " او را از اتاق بیرون کردم.

حالا فقط خودم و ژیوار توی اتاق بودیم.

چند لحظه‌ای همانطور بی‌حرکت بالای سرش ایستاده بودم و به جزییات صورتش زل زدم.

از وقتی برگشته بود اولین بار بود که می‌توانستم آزادانه بدون اینکه نیزه‌های خشمش چشم‌هایم را سوراخ کند نگاهش کنم و تلافی این پنج سال را در بیاورم، پنج سالی که در تب دلتنگی برای برادر کوچکم جان داده بودم.

تنها چیزی که در نظرم تغییر کرده بود ریش و سیبلش بود که بلندتر شده بود و قیافه‌اش را مردانه‌تر از وقتی کرده بود که رفته بود.

نگاهی به سرمش انداختم، تقریباً تمام شده بود، باید ژیوار را بیدار می‌کردم تا چیزی بخورد، دستم را نزدیکی شانه‌اش بردم اما به دو دلیل صبر کردم، اگر ژیوار را بیدار می‌کردم باید باز هم نگاهش را که از من متنفر بود تحمل می‌کردم، دلیل بعدی‌ام این بود که دل دلتنگم هنوز از دیدن ژیوار سیراب

نشده بود، پس چه عیبی داشت اگر پنج دقیقه‌ی دیگر را صرف دیدنش می‌کردم؟

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۸]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۲۸۷#

پای تخت زانو زدم و حینی که آرنجم را لبه‌ی تخت گذاشته بودم صورت ژیوار را از نظر گذراندم.

چنان غرق خواب بود که اگر بمب هم می‌ترکید بیدار نمی‌شد و این مرا تشویق می‌کرد تا اطمینان خاطر حرف بزنم، حرف‌هایی که شاید در بیداری هیچ وقت نمی‌توانستم به زبان بیاورم.

آرام زمزمه کردم :

« ای کاش می‌تونستم همه چیز رو بگم... تا بدونی من اون آدم بدی که توی ذهنته نیستم و اینقدر ازم متنفر نباشی... نمیگم خوبم... نه این چند وقت... از وقتی تو و آهیر رفتین... از وقتی انگ بی‌ناموسی چسبید به پیشونیم و متهمم کردن به زن دو تا

برادرم چشم دارم... وقتی با اومدن امیر اون اتفاق‌های بد افتاد و من مجبور شدم تنفر امیر رو تا آخر عمرم به دوش بکشم... از اون موقع زدم توی جاده خاکی... جاده خاکی... من بدم ژیوار... ولی برای شماها بد نیستم... ای کاش این رو بفهمی... ای کاش روزی برسه که من بتونم واقیعت رو بگم و تو و آهیر درک کنین که چرا سکوت می‌کنم... »

سرم را پایین بردم و لب‌هایم را به پیشانی خنک شده‌اش چسباندم.

« دلم برات تنگ شده بود داداش کوچولو... »

بعد هم بدون اینکه او را از خواب بیدار کنم، سرمش را دور انداختم، در سکوت لباس‌های بیرونم را پوشیدم و از اتاق بیرون زدم.

□□□

(آکو)

کتم را روی دستم انداختم و حاضر و آماده از پله‌ها پایین آمدم.

مستقیم به طرف آشپزخانه رفتم تا انسولین بزنم و سر پا چیزی بخورم و بعد خودم را به آریا برسانم.

با دیدن بلوط که توی آشپزخانه مشغول شستن چیزی بود سر جایم ماندم.

چه خوب که دخترک را اینجا پیدا کرده بودم، حداقل مجبور نبودم برای پیدا کردنش با طلا روبه‌رو شوم.

بعد از جریان امروز توی حیاط توان دیدنش را از دست داده بودم.

امروز بلوط برایم یک کمک حسابی بود، باید به وقتش لطفش را جبران می‌کردم.

سرفه‌ای کردم تا بلوط را متوجه حضورم کنم.

با شنیدن صدایم تکانی خورد و سریع به طرفم برگشت. با دیدنم سرش را پایین انداخت و سلامی کرد.

جواب سلامش را دادم و به طرف گاز رفتم، در یکی از قابلمه‌ها را برداشتم و با دیدن سوپ ابروهایم را بالا انداختم.

« برای نهار سوپ درست کردی؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۸]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۲۸۸#

بلوط شیر آب را بست و جواب داد :

« نه... خورشت قیمه درست کردم برای نهار... سوپ هم کنارش درست کردم... »

نفس عمیقی کشیدم و حینی که از درون با خودم می‌جنگیدم تا خواسته‌ام را طوری بگویم که بلوط فکر نکند او را به عنوان مستخدم گیر آوردم و از او بیگاری می‌کشم.

عجب گیری افتاده بودم...

« امروز خیلی کمک کردی... »

بلوز دستی به روسری‌اش کشید و زمزمه کرد :

« کاری نکردم... »

دستی به ریش و سیبلیم کشیدم و از روی ناچاری در حالی که توی دلم خودم و ژیوار و البته آوات و ترمه را به فحش می‌کشیدم، گفتم :

« یه کار دیگه هم می‌خوام انجام بدی اگه می‌تونی... »

سرش را بالا آورد و چشم‌هایش مظلومش را به من دوخت.

مودب گفت :

« خواهش می‌کنم بفرمایید... »

« می‌دونم هیچ کدوم از این کارها وظیفه‌ی تو نیست اما اوضاعمون امروز یه کم بهم ریخته بود... »

دقیقاً چه دلیل برای دخترک می‌آوردم؟

اینکه اگر من غذای ژیوار را می‌بردم ممکن بود از روی لج و لجبازی غذا نخورد؟

اینکه توضیح می‌دادم برادرهایم گاهی به اندازه‌ی یک پسربچه‌ی سه چهارساله لجباز و بی‌منطق می‌شدند؟

با بهانه آوردن ادامه دادم :

« می‌تونی برای ژیوار یه کم غذا ببری؟ و مجبورش کنی بخوری؟ من باید همین الان برم جایی... نمی‌تونم خودم پیشش

باشم تا غذا بخورم... آوات هم که وضع پاش رو دیدی... فقط مونده تو... »

لب‌هایم را کج و معوج کردم و گفتم :

« فکر کنم با توجه به اینکه خودت پرستاری بتونی با آدم‌هایی که وقت مریضی کله شق میشن کنار بیای... »

بلوط با چشم‌های درشت شده‌ای به دهانم زل زد، مثل اینکه توقع نداشت.

بیچاره دخترک... اول که ژیوار را پاشویه کرده بود بعد هم مجبورش کرده بودم توی کمد برادرم دنبال لباس زیرش بگردد، حالا هم از او می‌خواستم مثل بچه‌ها غذا توی دهانش بگذارد.

دخترک چند لحظه‌ای در همان حالت ماند تا اینکه بلاخره با حالتی مخلوط از نارضایتی و خجالت قبول کرد.

بعد هم سریع سینی را از غذا و سوپ پر کرد و از آشپزخانه بیرون رفت.

همانطور که با نگاهم بالا رفتنش را از پله‌ها دنبال می‌کردم به این فکر کردم برای آوات غذا ببرم یا نه؟

می‌ترسیدم اگر به بلوط بگویم غذا را توی صورت دختر بیچاره بکوبد...

آوات معمولاً عصبانی نمی‌شد یا از کوره در نمی‌رفت اما وقتی به این حالت می‌رسید باید تا جایی که می‌توانستی از او فاصله می‌گرفتی، بنابراین علی رغم میل باطنی‌ام بابت غذا خوردن وقتی احتمالاً آوات گرسنه بود، سر پا دو سه لقمه خوردم و از خانه بیرون زدم.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۸]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۲۸۹#

(بلوط)

جلوی در ایستاده بودم و به خودم بد و بیراه می‌گفتم.

ای کاش می‌توانستم خواسته‌ای آکو را رد کنم، نه اینکه با خودم فکر کنم وقتی وظیفه‌ام نیست برای چه باید خرده فرمایش‌هایشان را انجام بدهم، بیشتر برای اینکه از خجالت در حال مرگ بودم دوست نداشتم در این موقعیت باشم.

هنوز هم وقتی با ترس و لرز کشوها را می‌گشتم تا لباس پیدا کنم فراموش نکرده بودم!

عاقبت با فکر اینکه آکو دیشب به من و مادرم چقدر کمک کرده بود و مرا با راننده تا دم خانه‌مان فرستاده بود، راننده گفته بود به خواسته‌ی آکو حتی مایل باشم من و مادرم را هر بیمارستانی که بخواهیم می‌برد و حالا نوبت من بود تا با برآوردن خواسته‌اش برای کمک به ژیوار لطفش را جبران کنم خودم را جمع و جور کردم و در زدم، البته ته دلم این را هم در

نظر گرفته بودم که ژیوار به خاطر من توی آب افتاده بود و سرما خورده بود و در اصل من مسئول حال خرابش بودم، اصلاً برای همین هم سوپ درست کرده بودم تا شاید به طور نامحسوس به ژیوار کمک کنم.

نفسم را از روی استرس بیرون دادم و ضربه‌ای به در زدم، چند لحظه‌ای منتظر ماندم اما هیچ جوابی نیامد، نمی‌دانستم این شجاعت را از کجا آورده بودم که در را باز کردم و توی اتاق سرک کشیدم.

با دیدن ژیوار که همچنان روی تخت خوابیده بود، مستاصل سر جایم ایستادم.

تصمیمم را گرفتم و داخل شدم اما در را پشت سرم نبستم.

جلو رفتم و کنار تخت ایستادم.

با صدای ضعیفی در حالی که عمیقاً دوست نداشتم به گوش ژیوار برسد، گفتم :

« آقای پرواز؟ ... »

جوابی نداد.

چند باری صدایش کردم اما خوابش به قدری عمیق بود که هیچ واکنشی نشان نمی‌داد.

پوفی کشیدم و با فکر اینکه اگر غذاها سرد شوند خوردنشان لطفی ندارد، سینی را لبه‌ی میز گذاشتم و جلو رفتم.

دستم را با تردید روی شانه‌اش گذاشتم و حینی که تکانش می‌دادم، گفتم :

« آقا ژیوار؟ »

یک دفعه پلک‌های ژیوار باز شد و دستش دور مچم قفل شد ...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۸]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۲۹۰#

حرکتش چنان ناگهانی بود که مثل برق گرفته‌ها سر جایم خشک شدم.

نگاه ترسیده‌ام از دست زندانی شده‌ام به چشم‌های قرمز و خسته‌ی ژیوار افتاد، نگاه غریبش را به من دوخته بود، مثل اینکه از من می‌پرسید، اینجا چه می‌کنم؟

ضربان قلبم بالا رفته بود، طوری که حس می‌کردم قلبم به جای قفسه‌ی سینه‌ام توی دهانم می‌کوبید.

مثل اینکه ژیوار توی این دنیا نبود، به من زل زده بود اما به نظر نمی‌رسید به من فکر کند، وقتی از آزاد شدن دستم ناامید شدم به امید آزاد شدن تکانی به خودم دادم، زبانم را که مثل چوب خشک شده بود به سختی حرکت دادم و گفتم :

« هر چی صداتون زدم بیدار نشدین... »

نگاه سرگردان ژیوار باعث شد بیشتر توضیح بدم.

با سر اشاره‌ای به سینی غذا روی پاتختی کردم و اضافه کردم :

« براتون نهار آوردم... »

چند لحظه‌ای همانطور خیره نگاهم کرد تا اینکه بلاخره دهان باز کرد و با صدای بی‌نهایت گرفته‌ای گفت :

« کی بهت گفته بود برام نهار بیاری؟ »

متوجه منظور سوالش نمی‌شدم، مگر فرقی هم می‌کرد؟

سری به نشانه‌ی نفهمیدن تکان دادم همان لحظه دست ژیوار شل شد و من خودم را عقب کشیدم.

ژیوار هم با ابروهایی که به طرز وحشتناکی توی هم رفته بود روی تخت نمیخیز شد و سرش را توی دستش گرفت.

دستم را روی قلبم گذاشتم و با لبخند خجالت زده‌ای که استرسم را پشتش مخفی کرده بودم حینی که به طرف سینی می‌رفتم، گفتم :

« برادرتون، آکو خان، رفتن بیرون... ازم خواستن براتون نهار بیارم... »

دستپاچه خنده‌ای انتهای جمله‌ام چسباندم و اضافه کردم :

« گفتن کنارتون وایسم تا غذاتون رو بخورین... »

سینی را بلند کردم و به طرف ژیوار بردم، تصمیم داشتم سینی را روی پایش بگذارم اما قبل از اینکه این کار را بکنم ژیوار با یک حرکت ناگهانی زیر سینی زد و سینی را به هوا پرتاب کرد.

از روی ترس جیغی زدم و حینی که صورتم را با دست می‌پوشاندم خودم را عقب کشیدم با این حال کاسه‌ی داغ سوپ روی شکمم برگشت، درد سوختن باعث شد صدای جیغم بالاتر برود.

ژیوار فریاد کشید :

« آکو غلط کرده گفته غذا بیاری... اصلاً تو چرا به حرف آکو گوش میدی؟ مگه من تو رو استخدام نکردم؟ »

مانتو را از بدنم فاصله دادم تا کمتر بسوزد، از شدّت سوزش به گریه افتاده بودم. به معنای واقعی کلمه ژیوار دیوانه شده بود، دیوانه بود که به خاطر هیچ و پوچ سینی غذا رو توی صورتم پرت کرده بود.

ژیوار سرش را بین دست‌هایش گرفت و به شدّت فشار داد و در همان حالت ادامه داد :

« داره دیوونه‌م می‌کنه... آکو داره دیوونه‌م می‌کنه... چرا دست از سرم برنمی‌داره؟ »

یک دفعه نگاهش به من افتاد که به دیوار تکیه داده بودم و با گریه شکم سوخته‌ام را باد می‌زدم، با داد گفت :

« برو بیرون... برو بیرون... »

من هم بدون حرف از اتاقش بیرون زدم، با گریه از پله‌ها پایین رفتم و به خودم گفتم :

" من از این خونه میرم... "

خودم را توی اتاق کوچکی که به عنوان محل اقامتم توی این خانه داده بودند، انداختم و با گریه چمدان کوچکی که هنوز باز نکرده بودم، برداشتم و بدون سر زدن به طلا از خانه بیرون زدم.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۸]

□□□

□□

□

آکـــــو

part_۲۹۱#

(آکو)

نیم ساعت به زمان قرارمان مانده بود و من حینی که خودم را با قهوه‌ی تلخم مشغول کرده بودم به آریا فکر می‌کردم، اینکه

چطور و با چه بهانه‌ای باید صحبت را به طلا و دلیل به هم خوردن زندگی‌شان بکشانم که آریا آنقدر احساس صمیمت کند که خودش سفره‌ی دلش را باز کند.

چند دقیقه‌ای نگذشته بود که ضربه‌ای به در خورد و منشی وارد اتاق شد .

« آقای تابان اومدن... هنوز پنج دقیقه مونده به ساعت چهار... بگم بیان؟ »

نفس عمیقی کشیدم، دستی به موهایم کشیدم و با اشاره‌ی سر تایید کردم.

کمی بعد ضربه‌ی کوتاهی به در نواخته شد و آریا تابان وارد اتاق شد.

اولین چیزی که با دیدنش به ذهنم رسید یک آدم شکست خورده بود، ظاهر شیک و مرتبی داشت اما وقتی صورتش را به طرف من برگرداند متوجه خستگی غیرطبیعی نشسته در چشم‌های مشکی‌اش شدم.

روی صندلی‌ام نیمخیز شدم و دستم را به طرف آریا گرفتم :

« سلام... مهندس تابان... »

آریا دست سردش را توی دستم گذاشت و آهسته گفت :

« سلام... »

با دست اشاره‌ای به مبل کردم و تعارف کردم بنشیند، آریا هم بی‌حرف نشست.

تلفنم را برداشتم و دو فنجان چای سفارش دادم.

« امیدوارم چای دوست داشته باشید... »

آریا که به دست‌های گره خورده‌اش خیره بود، نگاهش را بالا آورد و بی‌حواس گفت :

« بله... ممنون... »

توی صورتش دقیق شدم، مرد خوش قیافه‌ای بود و البته با توجه به شرکت پدرش ثروت قابل عرضه‌ای داشت، حالا سوال این بود طلا چرا باید قید این مرد را آن هم وقتی چند روز به عروسی‌اش مانده بود، بزند و خودش را تسلیم من کند؟

آن هم وقتی که این کاره نبود؟

سری تکان دادم تا چشم‌های آبی طلا را فعلاً از ذهنم بیرون برانم :

« خوب... من درخدمتم... برای چی خواسته بودید من رو حضوراً ببینید؟ »

آریا سری تکان داد و حینی که روی مبل به طرفم متمایل می‌شد، گفت :

« در مورد قراردادی که پدرم می‌خواست باهاتون ببنده... »

همان موقع منشی با دو فنجان چای وارد اتاق شد، چای آریا را مقابلش روی میز گذاشت، چای مرا هم جلویم گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

دستی به صورتم کشیدم و حینی که به تنها چیزی که اهمیّت نمی‌دادم قرارداد بود با حالتی مصنوعی گفتم :

« حتماً از طریق بقیه در جریان هستید که قراردادهای شرکت رو معاون‌هام پیگیری می‌کنند نه خودم... »

« بله... می‌دونم... اما من خواستم خودتون رو ببینم نه برای اینکه قرارداد ببندیم... من یه خواسته‌ی دیگه دارم... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۸]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۲۹۲#

به نظر می‌آمد داستان جالب شده بود، آریا چه خواسته‌ای از من داشت؟

یعنی ممکن بود کارش به طلا مربوط باشد؟

هیجان باعث شد ضربان قلبم بالا برود، با این حال خودداری‌ام را حفظ کردم.

آریا سرش را پایین انداخت و آهسته گفت :

« ازتون می‌خوام این قرارداد رو نبندین... »

حرفش آنقدر برایم جالب بود که به جلو متمایل شدم،

آرنج‌هایم را روی میز گذاشتم و با کنجکاوی پرسیدم :

« نبندم؟ تو از من می‌خوای قراردادی که نه تنها برای خودم که برای شرکت شما هم پر سوده نبندم؟ من به کنار... داری به ضرر خودت حرف می‌زنی پسر... »

دستی به صورتش کشید، شانه‌هایش شل شد.

« می‌دونم خواسته‌ام احمقانه‌س... فکر می‌کنید من دیوونه‌ام... حقم دارید... من نمی‌خوام پدرم ضرر کنه... اما در حال حاضر نمی‌خوام سود کنه... »

واقعاً متوجه حرف‌هایش نمی‌شدم.

« منظورت رو نمی‌فهمم... »

آریا نفس صداداری کشید و گفت :

« حق دارید... پس بذارید من راحت تر صحبت کنم... »

با کنجکاوی به صورتش زل زدم .

« ببینید من می‌خوام از ایرانم برم... برای همیشه... از پدرم خواستم برای تاسیس یه شعبه از شرکت خارج از کشور کمکم کنه... اما چون نمی‌خواد من از پیشش برم مخالف... بهانه‌ش شراکت و قرارداد با شماس... می‌دونید که ما سرمایه‌ی زیادی رو وارد جریان کاریمون با شرکت شما می‌کنیم... سرمایه‌ای که من برای رفتن نیاز دارم... پدرم این رو بهانه کرده... میگه حالا که کارمون اینجا به واسطه‌ی شما داره میافته تو سرازیری نمی‌تونه بذاره من با یه قسمت عظیم از سهامش از ایران خارج شم... اما اگه با شما به نتیجه نرسه من می‌تونم برم... »

نگاهم را از دهانش گرفتم، متعجب از حرف‌ها و استدلال‌های آریا عقب رفتم و به پشتی صندلی تکیه دادم.

دست‌هایم را گره زدم و روی شکمم گذاشتم.

شاید حالا وقت مناسبی بود تا بحث را به طلا می‌کشاندم.

امیدوار بودم حرف اضافه‌ای نزنم تا اعتمادی که ناخودآگاه آریا به من کرده بود از دست نرود.

« شاید نباید وارد مسائل شخصیت بشم اما از اونجایی که تو کنارِ من غریبه نشستی و بی‌اهمیّت به اینکه ممکن من یا بی‌توجه به حرف‌هات فقط به سود خودم فکر کنم و با پدرت قرارداد ببندم یا مثل خاله زنک‌ها این حرف‌ها رو به پدرت منتقل کنم، بی‌مقدمه از برنامه‌هات میکی... به نظرم میرسه بتونم ازت بپرسم... »

به جلو متمایل شدم و آهسته پرسیدم :

« برای چی می‌خوای از ایران بری؟ »

آریا تکانی خورد، سایه‌ی تیره‌ای صورتش را پوشاند و ابروهایش به هم گره خورد.

با صدای گرفته‌ای گفت :

« یه سری مشکلات شخصی... و یه سری گره‌های کور... دیگه بیشتر از این نمی‌تونم اینجا رو تحمل کنم... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۸]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۲۹۳#

وقت این بود در جلد آدم‌های دلسوز و روانشناس فرو بروم.

« عجیبه... این همه ناامیدی و حرص توی صدای مردی که شنیده بودم قرار تا چند وقت دیگه ازدواج کنه... »

خطوط چهره‌ی آریا بیشتر از قبل توی هم رفت.

سایه‌ی افتاده روی صورتش سنگین‌تر شد .

« شنیده بودم زیر و بم آدم‌هایی که باهاشون معامله می‌کنید در میارید پس چطور نمی‌دونید ازدواجم به هم خورده؟ »

گوشه‌ی لبم بالا رفت.

یک قلب چای خوردم و بیخیال گفتم :

« چیزی که نمی‌دونم دلیل به هم خوردن ازدواجت بود که البته دلیلی هم برای فهمیدنش ندارم... »

حالا از درون داشتم جان می‌دادم تا بفهمم چه خبر شده بود.

آریا کلافه شده بود، مثل اینکه با خودش درگیر بود.

عاقبت گفت :

« اگه بهتون بگم بیخیال شراکتتون با پدرم میشید؟ »

پوزخند بدجنسی زدم و گفتم :

« چرا فکر می‌کنی دونستن مسائل شخصی تو باعث میشه من قید اون همه پولی که گیرم میاد بزنم؟ »

آریا کلافه تر از قبل با حرص گفت :

« نمی‌دونم... نمی‌دونم... »

زیر لب با خودش گفت :

« خدا لعنتت کنه طلا که من رو توی این موقعیت گذاشتی؟

خدا لعنتت کنه... که حالا من باید غیرتم رو جلوی یه غریبه

حراج کنم... »

طلا؟

طلا را لعنت می‌کرد؟

همان دختر چشم آبی غمگین را ؟

همان دخترکی که اسیر صندلی چرخ دار شده بود؟

طلایی که توی بغل من مثل جوجه کز می‌کرد؟

از شدّت استرس در حال خفگی بودم، دوست داشتم فریاد بزنم " دِ بنال دیگه... "

شاید آریا حرفم را شنید که گفت :

« برای رفتن از ایران مشتاقم... اونقدر که نمی‌تونید تصورش رو بکنید... برای اینکه نفس کشیدن توی این هوا من رو یاد این می‌ندازه چطور دختری که عاشقش بودم بهت خیانت کرد... اونم وقتی که تقریباً مطمئن بودم دوستم داره... »

صورتش در هم رفت، مثل کسی که درد می‌کشید، دندان‌هایش را به هم کلید کرد و از بینشان غرّید :

« بدون هیچ دلیلی... بدون هیچ توضیحی... یه دفعه من رو از وسط بهشت داشتنش با وجود اینکه می‌دونست حاضرم براش بمیرم پرت کرد وسط جهنم... »

آریا از خیانتی حرف می‌زد که من وسیله‌اش بودم...

عجب وضع عجیب و غریبی بود!

نشسته بودم و داستانی که خودم بازیگرش بودم از پنجره‌ی دید یک نفر دیگر نگاه می‌کردم.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۸]

□□□

□□

□

part_۲۹۴#

آب دهانم را قورت دادم و بی‌اهمیّت به اینکه چهره‌ام موقع گفتن این حرف در نظر آریا چطور بود، پرسیدم :

« دوستت داشت؟ اگه دوستت داشت برای چی بهت خیانت کرد؟ »

خوشبختانه آریا اصلاً نگاهم نمی‌کرد.

سر دلش برای درد و دل باز شده بود .

« نمی‌دونم... فکر کنم هیچ وقت هم نمی‌فهمم... نمی‌فهمم من رو به کدوم کثافتی ترجیح داده... گرچه دلم نمی‌خواد ذهنم رو با شناختن اون بی‌شرفی که خودش رو انداخت تو رابطه‌ی ما مسموم کنم... »

آریا نمی‌دانست کثافتی که از او صحبت می‌کرد روبه‌رویش نشسته بود، ولی حتی خود این کثافت هم نمی‌دانست برای چه در رابطه‌ی او و طلا افتاده بود.

ته دلم ضعف رفته بود.

من بدون اینکه بدانم درگیر چه جریانی شده بود؟

بی‌حس پرسیدم :

« ازش نپرسیدی؟ »

آریا پوزخندی زد :

« چرا... خیلی هم پرسیدم... اما نه تنها دلیلش رو نگفت که کلاً زد زیرش... لعنتی تا آخرین لحظه یه جوری رفتار کرد انگار اصلاً نمی‌دونه چی شده... »

نگاهش به گوشه‌ی میز میخ شد، انگار یک لحظه از دنیای ما فاصله گرفت و با خودش گفت :

« یه جوری رفتار کرد که اگه مدرک نداشتم باورش می‌کردم...

»

می‌ترسیدم یا سوال بیشتر آریا حساس شود اما مثل اینکه آریا چنان در تلخی این ماجرا غرق شده بود که متوجه نبود دارد سیر تا پیاز ماجرا را برای یک غریبه تعریف می‌کند.

با تردید پرسیدم :

« خودت مچش رو گرفتی؟ »

پوزخند آریا پررنگ شد و گفت :

« نه... یکی راپورتش رو داد... »

دستم را بالا آوردم و روی گلویم گذاشتم، اگر حرف‌های آریا را خوب فهمیده باشم پس احتمال اینکه طلا اصلاً نفهمیده باشد دور و برش چه خبر است وجود داشت...

یعنی من... طلا...

کسی که راپورت طلا را داده بود؟

طلایی که آریا را دوست داشت پس برای چه پیش من آمده بود؟

طلایی که تا لحظه‌ی آخر گفته بود نمی‌داند چه اتفاقی افتاده...

طلایی که مرا نمی‌شناخت...

یعنی طلا هم مثل من قربانی بود؟

من و طلا قربانی چه کسی بودیم؟

من خنجر شده بودم و گلوی طلا را پاره کرده بودم؟

یعنی طلا بی‌گناه بود؟

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۸]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۲۹۵#

دنیا دورسرم می‌چرخید، چهره‌ی آریا محو شده بود و به جای آن طلا را می‌دیدم که با شیرینی می‌خندید... دست مرا گرفته بود و وادارم کرده بود همراهش برقصم... وقتی با طنازی در رخت خواب می‌خندید... لحظه‌ی آخر که موهایم را نوازش کرد و با گذاشتن پلک‌هایش روی هم اجازه داده بود تا کارم را بکنم...

یعنی همه‌شان بازی بود؟

بازی طلا بود؟

یا طلا هم بازی خورده بود؟

حالم به هم می‌خورد، از خودم... طلا... آریا و هر کسی که پشت این ماجرا بود...

به زور با صدایی که از ته مانده‌های ذهن بهم ریخته‌ام بلند می‌شد پرسیدم :

« باهاش چی کار کردی؟ »

آریا که متوجه من نبود با پوزخند و لحنی که علاوه بر خشم درد هم داشت، گفت :

« فکر نکن به همین راحتی باور کردم! خودت رو بذار جای من... یکی از ناکجا آباد بهت پیام بده که طرفت بهت خیانت

کرده تا ته خط هم رفته... اولش شک کردم... اما اینقدر رفت رو مخم که دیدم دیگه نمی‌تونم... خوره افتاده بود به جونم که مطمئن شم... مدرک هم داشتم... دکتر هم تایید کرد اما خودش زد زیرش... نمی‌دونم چطور اینقدر راحت دروغ می‌گفت... اینقدر قابل باور... »

یک دفعه سرش را بالا آورد، نگاهی به من انداخت اما مثل اینکه متوجه حال بدم نشده شد، شاید هم خودداری من اینقدر زیاد بود که از بیرون هیچ نشانه‌ای از حال خرابم نداشتم، با همه‌ی اینها ادامه داد :

« خودمم نمی‌دونم چرا دارم اینها رو برای شما تعریف می‌کنم... شاید برای اینکه بهم ترحم کنین و این قرارداد لعنتی رو بیخیال شین... شاید هم برای اینکه خفه شدم... خفه شدم از سکوت... به تنها کسی که تونستم بگم برادرش بود... نمی‌خواستم فکر کنه من نامردم... اما پدر و مادرم... دوست و آشنا... همه فکر میکنن من به خاطر فلج شدن طلا ولش کردم اما هیچ کس نمی‌دونه طلا قلب من رو شکسته... روح و غیرتم رو شکسته... »

باز هم سرش را پایین انداخت و این بار نفرت گفت :

« باید می‌کشتمش... خودش و اون نامردی که باهاش بوده... اما مثل بی‌غیرت‌ها فقط ترکش کردم... »

بیشتر از این نتوانستم جلوی تهوعم را بگیرم، از روی صندلی بلند شدم و مثل برق گرفته‌ها از پشت میز بلند شدم و حینی که دستم را روی دهانم گذاشته بودم به طرف دستشویی دویدم، قبل از اینکه در را کامل ببندم خودداری‌ام را از دست دادم و بالا آوردم.

با یادآوری هر لحظه از شبی که با طلا گذرانده بودم عق

می‌زدم... خودم را... چیزهایی که می‌دانستم و نمی‌دانستم...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۵:۲۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۲۹۶#

صدای آریا را شنیدم که با نگرانی می‌گفت :

« آقای پرواز؟ چی شد؟ چه کمکی از دست من برمیاد؟ »

اما من توانایی گفتن هیچ کلمه‌ای را نداشتم.

آریا هم که از من نا امید شد از اتاق بیرون رفت، کمی بعد صدای منشی‌ام آمد که با لحن وحشت زده‌ای مرا صدا می‌زد.

حالم خیلی بد بود اما تصور اینکه آریا و منشی مرا در این حال ببیند باعث میشد بیشتر از خودم منزجر شوم برای همین با نهایت توانی که برایم مانده بود فریاد کشیدم :

« برید بیرون... »

منشی که سالهای طولانی خدمت کردنش کنارم برایش مشخص کرده بود که وقتی می‌گویم " برو بیرون " به معنی برو بیرون! است، بی‌حرف با صدای آرامی به آریا گفت :

« بفرمایید بیرون... »

آریا اعتراض کنان گفت :

« آخه اینطوری که نمیشه... حالش خوب نیست... »

آنها را نمی‌دیدم اما صدایشان را می‌شنیدم.

منشی آرام به او گفت :

« شما بفرمایید... حال آقای مهندس خوب شد با هماهنگی ایشون براتون یه قرار دیگه می‌ذارم... »

وقتی اتاق از حضورشان خالی شد، بالا آوردن من هم تمام شد اما به قدری ضعیف شده بودم که نمی‌توانستم سر پا بایستم...

به زحمت چند مشت آب به سر و صورتم پاشیدم تا شاید کمی از التهاب حال بدم تمام شود ، نگاهم برای یک لحظه‌ای کوتاه به تصویر خودم توی آینه افتاد، هیچ شباهتی به آکو نداشتم...

موهای خیس و به هم ریخته‌ام، رنگ پریده‌ام و چشم‌های قرمز شده‌ام ....

دنیایم زیر و رو شده بود...

از ببر زخمی توی شیشه پرسیدم :

« طلا یه بازیگر قهِاره یا یه قربانی ؟ »

دستی به صورتم کشیدم و آبی که از نوک بینی‌ام می‌چکید گرفتم و با وجود سرگیجه‌ام از از دستشویی بیرون زدم، سوییچ ماشینم را برداشتم و بدون کت از اتاق بیرون زدم.

منشی با دیدنم از پشت میز بلند شد و پرسید :

« حالتون بهتر شده؟ »

سری تکان دادم و آشفته و بی‌حواس بدون استفاده از آسانسور از شرکت بیرون زدم، سوار ماشین شدم و به طرف خانه راندم.

باید هر طور که شده بود می‌فهمیدم نقش طلا در این بازی چیست؟

حتی اگر مجبور می‌شد با اسلحه تهدیدش کنم...

□□□

#غزل_پولادی

□□□

[۱۵:۲۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۲۹۷#

(بلوط)

از شدّت گریه پلک‌هایم سنگین شده و مژه‌هایم به هم چسبیده بود ...

سنگینی ساک علاوه بر سوزش پوست شکمم کلافه‌ام کرده بود، وقتی می‌آمدم ساک لعنتی اینقدر سنگین نبود، از آن بدتر این راه سنگلاخی طولانی بود...

زیرلب با گریه برای خودم زمزمه می‌کردم :

« عوضی‌های پولدار... آدم‌های از خود متشکر... من اینجا پرستارم... اما ازم کلفنتی خواستین... تازه سرم داد میکشین... بهم صدمه می‌زنن... همیشه همین بوده... ما آدم‌های بدبخت که که برای صد هزار تومنمون برنامه‌ی طولانی مدت می‌چینیم باید هر چی میگین بگیم چشم... عیب نداره... عیب نداره... »

با پشت دست صورت خیسم را پاک کردم و با وجودی که از شدّت گریه می‌لرزید، به خودم دلداری دادم :

« عیبی نداره... کار که قطع نیست... میرم دوباره کار پیدا می‌کنم... در عوض مجبور نیستم این دیوونه‌ها رو تحمل کنم... »

خوشحال از اینکه بعد از این راه طولانی بلاخره می‌توانستم در را ببینم، قدم‌هایم را تند کردم اما با کشیده شدن ساک از توی دستم تعادلم را از دست دادم و سکندری خوردم اما قبل از اینکه روی زمین بیافتم دستی دور کمرم حلقه شد و مرا به خودش چسباند.

چند باری که به دلایل مختلف به ژیوار برخورد کرده بود و توی بغلش افتاده بودم، توانسته بودم عطر گرم و تند مختص به تنش را به خوبی به خاطر بپرسم، برای همین بدون باز کردن پلک‌هایی که از ترس روی هم گذاشته بودم فهمیدم کسی که دنبالم آمده بود و مرا بغل کرده بود، ژیوار بود.

بی‌معطلی دست و پا زدم و از بغلش بیرون آمدم.

به در چسبیدم و نگاهی به ژیوار انداختم، با لباس راحتی و دمپایی در حالی که ساکم را توی دستش گرفته بود با چشم‌های خمار و سرخ به من نگاه می‌کرد.

صدای گرفته‌اش بلند شد :

« بیا برگردیم توی خونه... »

می‌ترسیدم از این قیافه‌ی به هم ریخته می‌ترسیدم...

ژیوار دیوانه بود و آدم عاقل باید از دیوانه‌ها فاصله می‌گرفت.

خودم را بیشتر به در چسباندم و با صدای لرزانی گفتم :

« نه... من می‌خوام برم... دیگه نمی‌خوام اینجا کار کنم... »

ژیوار دندان‌هایش را روی هم فشار داد، دستش را آنقدر محکم توی موهایش کشید که با خودم گفتم پوست سرش کنده شد.

نگاهی ساک توی دستش انداختم، دسته‌اش را چنان توی مشتش فشار می‌داد که بند انگشتانش سفید شده بود و رگ‌های روی بازوهایش برجسته شده بود.

شرایطمان مثل فیلم‌های ترسناک شده بود...

دختری که با دست بسته خیره به تبدیل شدن مرد روبه‌رویش به یک حیوان وحشی بود و خبر نداشت تا چند دقیقه‌ی دیگر طعمه‌ی حیوان روبه‌رویش میشد، همین فکر باعث شد به

خودم بگویم اگر لازم باشد قید ساک و وسایلم را می‌زنم و فرار می‌کنم .

حینی که ژیوار با خودش کلنجار می‌رفت دستم را آرام و بی‌صدا به طرف قفل در بردم که یک دفعه سر ژیوار بالا آمد و به من نگاه کرد، برخلاف تصورم از نگاهش به جای خشم و خون غم می‌چکید...

وقتی دهانش را باز کرد صدای غمگینش هم به چشم‌هایش اضافه شد و او را در نظرم مظلوم جلوه داد .

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۸]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۲۹۸#

« معذرت می‌خوام... به خاطر کاری که توی اتاق کردم... من واقعاً نمی‌خواستم اذیتت کنم اما حالم خوب نبود... قبلش خیلی فشار روم بود... تو توی زمان و مکان اشتباه قرار گرفتی... و من همه‌ی حرص و خشمم رو روی تو خالی کردم... »

دوست داشتم به طرفش هجوم ببرم، گلویم را توی دستم بگیرم و آنقدر فشار دهم که خفه شود اما ترسیدم مبادا این پوسته‌ی آرام نمایشی باشد و خودم را دردسر بیاندازم .

آرام گفتم :

« باشه... عیبی نداره... فقطم ساکم رو بدید می‌خوام برم... »

حدسم درست بود، ژیوار با خشم یک قدم به طرفم آمد، من هم از ترس خودم را عقب کشیدم.

ژیوار که متوجه ترسم شده بود کمی محتاط شد و گفت :

« از من نترس بلوط... من کاریت ندارم... من اون لحظه عصبانی بودم... نمی‌خوام اذیتت کنم... بیا برگردیم خونه... »

سری به علامت نفی تکان دادم.

ژیوار هم با درماندگی گفت :

« باشه بیا بریم تو خونه... من خر غذای داغ ریختم روت... بیا بریم یه کوفتی بزن به پوستت... بعد خودم برات آژانس می‌گیرم بری... »

حرف ژیوار مثل محرکی بود که باعث سوزش شکمم شد اما مهم نبود، بیخیال ساک دستم را به طرف قفل در بردم اما ژیوار سریعتر از ساک را روی زمین انداخت و با یک حرکت مچ دستم را گرفت و دست دیگرش را روی در گذاشت.

قلبم مثل قلب یک گنجشک ترسیده شروع به تپیدن کرد.

نگاه من و ژیوار توی هم قفل شد، فاصله‌مان آنقدر کم بود که نفس گرم ژیوار توی صورتم پخش می‌شد.

در همان حالت لب زد :

« اگه تو با این حال و روز از این خونه بری من از عذاب وجدان دیوونه میشم... »

پوفی کشید و خسته گفت :

« من دارم عذاب همه‌ی دنیا رو می‌کشم... نمی‌تونم تحمل کنم تو هم بهشون اضافه شی... »

چند لحظه‌ای همانطور به هم خیره ماندیم.

چشم‌های سیاه ژیوار که لبریز از خواهش و تمنا بود اجازه نمی‌داد عکس العملی نشان دهم، عین این می‌مانست که مرا هیپنوتیزم کرده باشد.

عاقب ژیوار که مرا آرام شده دیده بود دستم را گرفت و حینی که با دست دیگرش ساکم را از روی زمین برمی‌داشت مرا با تردید به طرف عمارت برد، من هم آرام و بیصدا دنبالش رفتم.

وقتی وارد عمارت شدیم ژیوار ساک را جلوی در گذاشت و مرا دنبال خودش تا آشپزخانه برد، صندلی را عقب کشید، مرا پشت میز نشاند و خودش سر وقت یکی از کابینت‌ها رفت و جعبه‌ای بیرون آورد، کمی تویش را جست و جو کرد و عاقبت چیزی که می‌خواست پیدا کرد و به طرف من برگشت.

با دیدن تیوپ پماد توی دستش سوزش شکمم را به خاطر آوردم.

ژیوار حینی که لبش را کج و معوج می‌کرد در تیوپ را باز کرد، کمی پماد نوک انگشتتش خالی کرد و تیوپ را روی میز گذاشت دست پمادی‌اش را به طرف شکمم آورد.

در کمال تعجب دست آزادش را به طرف دکمه‌های مانتویم آورد و همزمان گفت :

« امیدوارم جاش تاول نزده نباشه... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۲۸]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۲۹۹#

قبل از اینکه نوک انگشتانش به مانتویم بخورد از سر جایم پریدم و تقریباً فریاد کشان گفتم :

« چی کار می‌کنین؟ »

ژیوار با ابروهای بالا رفته‌ای اول به من که با دست‌هایم در مقابلش گارد گرفته بود بعد به دست‌های خودش که توی هوا مانده بود نگاهی کرد، مثل اینکه توی ذهنش رفتار مرا حلاجی می‌کرد.

با تعجب پرسید :

« می‌خوام برات پماد بزنم... »

دهانم از این همه وقاحتش باز ماند، برای چندمین بار بعد از ورودم به این خانه حس ناامنی کردم و خودم و بخت بدمان را لعنت کردم که برای در آوردن چند لقمه نان مجبور بودم در این خانه شبانه روزی کار کنم.

شاید من آدم معتقدی نبودم اما دلیل بر این نمیشد تا این حد بی‌حیا باشم که جلوی ژیوار بلوزم را بالا بزنم.

ژیوار که خودش متوجه شده بود لبخند دستپاچه‌ای زد و با گرفتن پماد مقابلم گفت :

« بیا... من روم رو برمی‌گردونم خودت بزن... »

با تردید به

دست دراز شده‌اش نگاه کردم تا اینکه کرم را روی میز

گذاشت و برگشت، از پشت تیکه‌اش را به میز داد و شروع به

حرف زدن کرد، شاید با این کار قصد داشت کمی از اضطرابم را

کم کند.

« بابت رفتارم باید یه سری توضیحات بدم... البته نه فقط برای

رفتارم... برای اینکه تو قراره توی این خونه زندگی و بخوای

نخوای یه چیزهایی رو می‌بینی و می‌شنوی... ذهنیتت ممکنه خیلی عوض شه... بهتره خودم یه چیزهایی رو بگم... »

جلو رفتم و کرم را برداشتم. پشتم را به ژیوار کردم و حینی که دکمه‌های مانتویم را باز می‌کردم، با صدای لرزانی گفتم :

« لازم نیست چیزی برای من توضیح بدید... بهتون که گفتم من از این خونه میرم... »

ژیوار عصبانی گفت :

« من که بابت رفتارم معذرت خواهی کردم... »

جای سوختگی قرمز شده بود، پوستش هم کمی چروک شده بود، امیدوار بودم همین پماد کافی باشد اما جوری بود که به نظرم جایش حتماً می‌ماند.

توی دلم لعنتی نثار ژیوار کردم و حینی که با خودم فکر می‌کردم می‌توانم بابت این سوختگی از او دیه بگیرم با احتیاط و ترس مشغول زدن پماد شدم.

لبم را به خاطر درد گاز گرفتم و گفتم :

« منم قبول کردم ولی این دلیل نمیشه اینجا بمونم... »

ژیوار باعصبانیت گفت :

« اگه تضمین کنم دیگه اتفاقی نمی‌افته... »

دستم توی هوا ماند.

کمی مردد بودم، واقعیتش را می‌خواستم بهتر از اینجا جایی برایی کار پیدا نمی‌کردم.

مراقبت از طلا خیلی اذیتم نمی‌کرد، حقوقش بیشتر از نیازم بود و البته همه‌ی هزینه‌های اینجا بودنم به عهده‌ی خودشان بود و می‌توانستم همه‌ی پولم را بی کم وکاست برای مادرم و مداوایش کنار بگذارنم.

با کلی التماس توانسته بود این کار را پیدا کنم اگر از دستش می‌دادم معلوم نبود می‌توانستم کاری به خوبی این گیر بیاورم یا نه...

اصلاً دوباره شغلی گیر بیاورم اما وقتی به وحشی گری ژیوار فکر می‌کردم مردّد می‌شدم.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۳]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۳۰۰#

ژیوار که سکوتم را دید دل و جرئت پیدا کرد و ادامه داد :

« شاید اگه برات تعریف کنم به من به خاطر خشمم حق بدی... من تو رو به سختی گیر آوردم... یه پرستار تمام وقت که بتونه همه‌ی هفته رو بیست و چهار ساعته کنار طلا باشه یه جورایی مثل پیدا کردن سوزن تو انبار کاهِ... تازه فکر کنم طلا ازت خوشش اومده... با اینکه حالم خوب نبود اما فهمیدم امروز

خوشحال بود... از اون مرده‌ی متحرکی بود فاصله گرفته بود...

»

پشت به هم ایستاده و با هم حرف می‌زدیم.

ژیوار گفت :

« ما تا حالا خدمتکار نداشتیم... هفته‌ای به بار یکی میاد برای تمیز کردن خونه... اما آشپزی و باقی کارها به عهده‌ی خودمونه... یکی از دلایلمون این بوده که پدرم مخالف بود یه

غریبه توی خونه باشه و از مسائل خصوصی زندگیمون باخبر شه... به حریم خصوصی و طرز فکر مردم خیلی اهمیت می‌داد... یه جورایی خونمون مقدس و غیرقابل نفوذ بود اما حالا... با توجه به اتفاق‌هایی که افتاده... کارت تموم شد؟ »

دکمه‌های مانتویم را بستم، پماد را روی میز گذاشتم و حینی که به طرف ژیوار برمی‌گشتم جواب دادم :

« بله... می‌تونید بگردید... »

ژیوار برگشت، یکی از صندلی‌ها را عقب کشید و پشت میز نشست، با سر اشاره‌ای به من کرد، من هم با کمی مکث حینی که دستم را روی جای سوختگی که حالا بیشتر از قبل می‌سوخت می‌گذاشتم روی صندلی نشستم و با سر پایین افتاده‌ای به حرف‌های ژیوار گوش دادم .

« کجا بودم؟ آها... با همه‌ی اتفاق‌هایی که افتاده... حضور آدم‌هایی که درسته باهمون نسبتی ندارن اما باید اینجا باشن... فکر نکنم دیگه لازم باشه چیزی رو از کسی مخفی کنیم... »

ژیوار دست‌هایش را توی هم مشت کرد و با لحن خاصی گفت :

« من عصبانی بودم برای اینکه توی اون حال بدم طلا بهم گفت من رو نمی‌بخشه... عصبانی بودم برای اینکه اسم آکو رو از زبونت شنیدم که انگار نه انگار من حالم ازش به هم می‌خوره... به تو میگه برام غذا بیاری... »

نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم :

« برادرتون که خیلی نگرانتون بودن... وقتی تب داشتید نزدیک بود پس بیافتن... »

ژیوار پوزخندی زد، با حرص آشکاری گفت :

« پس تو هم گول زده... اشتباه می‌کنی... اون کسی که این خونه رو به هم ریخته برادرمه... »

ضربه‌ای به شقیقه‌اش زد و با لبخند تلخی گفت :

« اونی که من رو یه دیوونه‌ی بی‌مغز کرده که فقط داد میکشه آکوعه... »

حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم...

ژیوار از همان مردی حرف می‌زد که آن شب به خاطر حال مادرم به من کمک کرده بود؟

همان کسی که برای پای زخمی برادرش و تب کردن ژیوار کم مانده بود جان بدهد؟

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۳]

□□□

□□

□

آکـــــــو

part_۳۰۱#

مطمئن نبودم ژیوار از همان آکویی صحبت کند که من شناخته بودم!

« خیلی طول نمیشکه خودت بفهمی که آکو چی کار کرده... تو هم الان یه جورایی جز مایی... پس بذار راحت بگم... پنج سال پیش آکو باعث مرگ همسر برادرم شده... مانا... هیچکی جز

خودش و مانا نمی‌دونه چه اتفاقی بینشون افتاده... آهیر...

همه‌مون با هم زندگی می‌کردیم... اون برادری که تو هنوز

ندیدیش... آکو و مانا چند وقتی بود مشکوک می‌زدن... با اینکه

یه حدس‌هایی زده بودیم اما به روی خودمون نمی‌آوردیم... بعد

از مرگ مانا فهمیدم که مانا به آهیر گفته بود که فکر می‌کنه

آکو بهش چشم داره... »

دستم را روی دهانم گذاشتم و وای آرامی گفتم.

کف دستش را روی پیشانی‌اش کوبید و با حرص و خشم در حالی که به نظر می‌رسید بغض کرده ادامه داد :

« آهیر هم به مانا اطمینان داده بود که آکو اینطور آدمی نیست... اما ای کاش همون موقع یه حرکتی می‌زد... اعتماد کورکورانه‌اش به آکو همه‌مون رو بیچاره کرد... البته حق هم داشت... هیچکی باور نمی‌کنه برادر با برادر این کار رو بکنه... »

با خجالت گفتم :

« لازم نیست اینها رو برای من تعریف کنید... »

ژیوار اما بیخیال ادامه داد :

« نمی‌دونم نقشه‌ی آکو بود یا هرچی... در هر صورت آهیر رو برای یه قرارداد فرستاد اونور... برادر احمقمم که به اندازه‌ی دنیا به آکو اعتماد داشت رفت... شبی که قرار بود برگرده حال مانا خوب نبود... مثل اینکه مسموم شده بود... که بعد از مرگش فهمیدم اون موقع حامله بوده و می‌خواسته برادر احمق من رو سوپرایز کنه... بگذریم... مانا اون روز گفت می‌خواد استراحت

کنه تا وقتی آهیر میاد حالش خوب باشه... از بعداز ظهرش خوابید... آکو هم خونه نبود... من و آوات رفتیم فرودگاه دنبال آهیر... نمی‌دونم چرا اونقدر خر شدیم که دوتایی رفتیم... حداقل یکیمون باید می‌موند خونه... توی راه برگشت بودیم که مانا زنگ زد آهیر... آهیر می‌گفت گریه می‌کرده... با گریه می‌گفته تو رو خدا بیاین خونه... می‌خواد اذیتم کنه... ولی تلفن قطع شد... سه تاییمون هر کاری کردیم نتونستیم دوباره بگیرمش... نمی‌دونم با چه حالی تا خونه روندیم... اما وقتی رسیدیم کسی نبود... همه جا کاغذ رنگی و بادکنک بود... مثل

اینکه مانا می‌خواسته خبر بارداریش رو اینطوری به آهیر بده...

آهیر دیوونه شده بود... فکر می‌کرد دزدی چیزی بوده... »

سرش را با غم تکان داد و حینی که به رومیزی خیره شده بود،

با لحن سوزناکی ادامه داد :

« تا وقتی زنده‌ام چشم‌های ترسیده‌ی آهیر رو فراموش

نمی‌کنم... آهیر به حد جنون مانا رو دوست داشت... کارش از

عشق و عاشقی گذشته بود... واقعاً دیوونه‌ی مانا بود... به عشق

اون نفس می‌کشید و زندگی می‌کرد... ما اون شب علاوه بر مانا

آهیر هم از دست دادیم... دیگه هیچ وقت اون آهیر سابق نشد... »

دوست داشتم بقیه‌ی داستان را بدانم اما ژیوار غرق احساساتش ادامه داد :

« قبل از اینکه زنگ بزنیم پلیس آکو زنگ زد... گفت بریم بیمارستان... پشت در اتاق عمل پیداش کردیم... با سر و صورت خونی... تصادف کرده بود... نه فقط خودش که با مانا... مانا توی ماشینش بود... گفت مانا بهش زنگ زده که اگه دور و

بر خونه‌س بره دنبالش و بروسونتش فرودگاه... آکو هم رفته بود... ولی توی راه تصادف می‌کنن... مانا دووم نیاورد... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۳]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۰۲#

یک دفعه از سر جایش بلند شد، از توی یخچال یک بطری آب برداشت و آب تویش را سر کشید.

نگاهم به سیبک گلویش بود که چطور با هر قلپ آبی که می‌خورد بالا و پایین می‌رفت.

تا نوک زبانم آمد بگویم آب یخ برای گلوی کسی که سرماخورده بود بد است اما وقتی با خودم فکر کردم چرا نگران صاحب کارم شدم زبانم را گاز گرفتم و ساکت شدم.

وقتی بطری خالی شد در یخچال را بست، این بار به جای نشستن به یخچال تیکه داد، دهانش را باز کرد تا ادامه‌ی

داستان را از سر بگیرد که با صدای جیغ طلا هر دویمان از جا پریدم و به سرعت از اشپزخانه بیرون زدیم.

اول فکر می‌کردم حتماً از روی تخت افتاده اما وقتی او را توی بغل آکو دیدم که بدن نیمه جانش را تکان می‌داد تا خودش را از دست اکویی که بیخیال او را از سالن بیرون می‌برد بیرون بیاورد، سر جایم خشک شدم.

طلا جیغ می‌کشید :

« ولم کن عوضی... ولم کن... چی از جونم می‌خوای؟ »

ژیوار هم مثل اول من خشک شده بود اما خیلی زود به خودش آمد و حینی که فریاد می‌کشید، به طرف آکو هجوم برد :

« داری چه غلطی می‌کنی ؟ »

آکو اما بدون اینکه برگردد همانطور که طلا را محکم بغل کرده بود بی‌اهمیّت به مشت‌هایی که طلا به سر و صورتش می‌زد از سال بیرون زد و قبل از اینکه ژیوار به او برسد در کشویی تماماً

شیشه‌ای سالن را کشید و مقابل چشم‌های وحشت زده‌ام در را قفل کرد...

بعد پشتش را به ما کرد و بدون اینکه نیم نگاهی به من و ژیواری که به جان در افتاده بود بیاندازد با صورتی که بی‌شباهت به یک پرتره‌ی سنگی نبود طلا به بغل از جلوی چشم‌هایمان ناپدید شد...

صدای جیغ و داد طلا می‌آمد در حالی که من و ژیوار این طرف در توی خانه زندانی شده بودیم...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۳]

□□□

□□

□

آکـــــو

part_۳۰۳#

(ژیوار)

خودم را به در می‌کوباندم تا با شکستنش هر چه زودتر به آکو و طلا برسم، صدای فریاد طلا هر لحظه دورتر از قبل می‌شد تا اینکه با صدای کشیده شدن لاستیک‌های ماشین آکو و گاز دادنش از بین رفت.

توی دلم دعا می‌کرد اتفاقی برای طلا نیافتد...

من به طلا به اندازه‌ی یک دنیا بدهکار بودم...

حالا اگر آکو بلایی سرش می‌آورد چطور می‌توانستم خودم را ببخشم؟

خودم را با شانه به در می‌کوباندم و بی‌اهمیّت به دردی که در استخوان‌هایم می‌پیچید، به خودم لعنت می‌فرستادم چرا برای لج و لجبازی با آکو پای طلا را به این خانه باز کرده بودم؟

منِ احمق با وجود بلایی که آکو سر مانا آورده بودم بازهم پای یک نفر دیگر را به این خانه باز کرده بودم؟

« ژیوار؟ چی شده؟ »

با صدای نگران آوات از در فاصله گرفتم و حینی که به خاطر فشاری که روی روح و جسمم بود به نفس نفس افتاده بودم نگاهی به او انداختم، بالای پله‌ها دستش را به نرده‌ها گرفته بود و همانطور که صورتش از درد توی هم رفته بود و پای زخمی‌اش را بالا گرفته بود، یک لنگه پا ایستاده بود.

دستی به موهایم کشیدم و حینی که به نظرم بازهم تب کرده بودم، جواب دادم :

« آکو... آکو طلا رو با خودش برد... »

بعد هم یکبار دیگر خودم را به در کوباندم.

صدای متعجب آوات بلند شد:

« چی؟ برد؟ کجا برد؟ مطمئنی؟ »

حرفی نزدم.

ذهنم به طور کامل قفل کرده بود، آنقدر که به هیچ چیز جز بیرون رفتن از این خانه‌ی کوفتی و کشتن آکو فکر نمی‌کردم...

باید آکو را می‌کشتم و یکبار برای همیشه این بازی را تمام می‌کردم.

صدای آوات بلند شد :

« اینقدر خودت رو نکوبون به اون در لامصب... مگه لولا داره که بخوای بشکنیش... وایسا عقب... »

با حرف آوات تازه ذهنم شروع به فعالیت کرد، از در فاصله گرفتم، نگاهی به گلدان کنار در انداختم، دستم را دراز کردم تا برش دارم که آوات با لحنی هشدار گونه فریاد زد :

« نکنی‌ها... اون در با این چیزها نمیشکنه... فقط گلدون رو توی سر و صورتت می‌شکنی... بیچاره‌مون می‌کنی... »

با عصبانیت به طرف آوات برگشتم و فریاد زدم :

« میگی چی کار کنم؟ معلوم نیست تا الان چه بلایی سر طلا آورده؟ باید هر طور شده خودم رو یرسونم بهشون... »

چشمم به بلوط افتاد که پایین پله‌ها نشسته بود و مثل گنجشک باران خورده‌ای خودش را جمع کرده بود و با وحشت به من زل زده بود...

دختر بیچاره وسط چه دیوانه خانه‌ای اسیر شده بود...

دلم برایش سوخت اما واقعاً شرایط دلداری دادنش را نداشتم.

آوات به سختی از پله‌ها پایین آمد، چشمم به بلوط افتاد که غریبانه پایین پله‌ها کز کرده بود، سری به نشانه‌ی افسوس تکان داد و به بلوط گرفت :

« می‌تونی گوشیم رو از روی مبل بهم بدی؟ من دیگه نمی‌تونم رو پام وایسم »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۳]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۰۴#

بعد هم مثل اینکه نتوانست بیشتر از آن روی پاهایش بایستد که همانجا روی پله نشست و آرام گفت :

« آکو برای هر کاری یه دلیل داره... مطمئن باش نه جانی نه تبهکار که بخواد بلایی سر طلا بیاره... پس یه دقیقه بتمرگ ببینم چه کار باید بکنیم... »

بلوط مطیعانه از جایش بلند شد، تلفن را از روی مبل برداشت و به دست آوات داد، آوات نگاه دلسوزانه‌ای به بلوط وحشت زده انداخت، لبخند کمرنگی زد و حینی که موهایش را به عقب هول می‌داد گفت :

« برو یه لیوان آب بخور... یه آبی بزن دست و روت... »

بلوط هم شبیه یک آدم آهنی بدون چون و چرا اطاعت کرد و به طرف دستشویی راه افتاد.

آوات شماره‌ای گرفت و بعد از چند لحظه در کمال تعجب به شخصی که پشت تلفن بود گفت :

« الو... آکو؟ میشه بگی داری چه غلطی می‌کنی؟ »

آکو جواب تلفن آوات را داده بود؟

به همین راحتی؟

آن هم وقتی بدون هیچ توضیحی در را روی ما قفل کرده بود؟

آوات سری تکان داد... مثل اینکه آکو پشت تلفن حرف می‌زد...بعد هم گوشی را از کنار گوشش برداشت.

پلک‌هایش را روی هم گذاشت و نفس عمیقی کشید.

با تعجب از اینکه آکوی متجاوز و آدمربای چند لحظه پیش چطور خیلی معمولی جواب آوات را داده بود، یک قدم جلو رفتم و پرسیدم :

« چی شد؟ چی گفت؟ طلا رو کجا برده؟ »

بی‌حس گفت :

« گفت می‌خواد ازش یه سری سوال بپرسه... کارش که تموم شد برش می‌گردونه... قرار هم نیست بلایی سرش بیاره... »

ناباورانه گفتم :

« چی؟ به همین راحتی؟ »

آوات حرفی نزد.

صدایم را بالاتر بردم :

« دِ لعنتی... آوات چت شده؟ چرا یه جوری رفتار می‌کنی انگار هیچ اتفاقی نیافتاده ها؟ »

آوات بی‌حوصله جواب داد :

« میگی چی کار کنم؟ مگه وقتی آکو بخواد کاری کنه کسی می‌تونه جلوش بگیره؟ »

با فریاد گفتم :

« میرم دنبالش... می‌کشمش راحت شیم همه... »

آوات هم مثل کسی که آتش گرفته بود فریاد زد :

« بس کن ژیوار...»

از فریاد آوات تکانی خوردم و یک قدم عقب رفتم.

آخرین باری که فریاد آوات را شنیده بودم به خاطر نمی‌اوردم،

آوات اصلاً اهل داد و فریاد نبود!

پوزخندی زد :

« نه... به نظرم آکو حق داره... ورداشتی دختره را از ناکجا آباد آوردی تو خونه زندگیمون... چون آکو گفت دور و بر دختره نرو؟ خری دیگه... خر... »

با حرص گفتم :

« تو خری که افسارت رو دادی دست آکو تا ببندتت به هر آخوری که می‌خواد... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۳]

□□□

□□

□

آکـــــــو

part_۳۰۵#

رنگ آوات پرید.

با خشم گفت :

« حرف دهنت رو بفهم بزمچه... »

اینبار نوبت من بود پوزخند بزنم :

« چرا؟ بهت زور داره؟ بذار یکی بهت بگه که شدی عروسک خیمه شب بازی آکو... که کافیه بهت بگه بمیر تا بمیری... کافیه... »

حرفم تمام نشده بود که صدای ضعیف آهیر آمد که با تحکم گفت :

« ساکت شو ژیوار... »

گردنم را چنان به طرف صدا چرخاندم که صدای اعتراضش بلند شد.

آهیر در را باز کرده بود، دست تیر خورده‌اش را به گردنش آویخته بود، تیکه‌اش را به دیوار داده بود و با خشم به من نگاه می‌کرد.

آوات با صدای گرفته‌ای گفت :

« تو چرا بیمارستان نیستی؟ »

آهیر یک قد جلو آمد نگاهش همچنان به من بود اما جواب آوات را داد :

« حال بیمارستان رو نداشتم... برای همین هم گفتم خورشید مرخصم کنه... من رو گذاشت خونه... خودش رفت دنبال هناس... »

از کنارم رد زد و روی مبل نشست.

یک لحظه دستش را روی بازوی زخمی‌اش گذاشت و پلک‌هایش را بست.

من و آوات هم در حالی که هنوز از خشم نفس نفس می‌زدیم به او خیره بودیم.

عاقبت آهیر با لحنی که هنوز هم درد تویش نمایان بود نگاهش را بین من و آوات چرخاند و پرسید :

« خب چتون بود که اینطوری افتاده بودین به جون هم؟ »

اینطور مواقع درست شبیه آکو می‌شد...

همان قدرت و صلابتی و فرماندهی که آکو در حرکاتش نشان می‌داد، آهیر هم داشت .

آوات کلافه گفت :

« آکو طلا رو برده... گفت یه چندتا سوال داشت ازش... برش می‌گردونه... »

با عصبانیت اضافه کردم :

« هههه... به همین راحتی... منم نشستم سر جام تا بیارتش... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۳]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۳۰۶#

آهیر با بیخیالی گفت :

« فکر کردی کاری از دستت برمیاد؟ مگه آکو رو نمی‌شناسی؟

»

از کوره در رفتم.

« دِ تو هم که داری اینطوری میگی؟ »

آهیر با تیزبینی گفت :

« لابد می‌خوای همون حرف‌هایی که به آوات گفتی به منم بگی... »

پوفی کشیدم.

حس بدی پیدا کردم.

نباید آم حرف‌ها را به آوات می‌زدم، من با آکو مشکل داشتم اما بحث را به آوات کشانده بودم.

آهیر با آرامش غم انگیزی گفت :

« باید بگم منم خیلی دوست دارم آکو رو بکشم... شاید مشکل‌هامون حل شه... برگردیم به روزهای خوب سابق... وقتی اینطوری عصبانی و خشمگین نبودیم... به هم نمی‌پریدیم... »

سرم را پایین انداختم.

صدای غمگین آوات بلند شد :

« من خیلی وقت‌ها دلم برای اون روزهامون تنگ میشه... برای وقت‌هایی که بینمون جز صمیمیت و رفاقت چیزی نبود... دلم می‌خواد دوباره برادر شیم... اما می‌دونی یه چیزی رو تازه فهمیدم... »

آب دهانش را قورت داد و با صدایی بغض کرده گفت :

« ما هیچ وقت برادر نبودیم... »

سرم را بالا آوردم و با تعجب نگاهش کردم.

کم مانده بود زیر گریه بزند.

« ما اگه برادر بودیم هیچ وقت آرزوی مرگ هم نمی‌کردیم...

اگه واقعاً برادر بودیم باور می‌کردیم آکو هیچ وقت به زن تو

چشم نداشته... هیچ وقت باعث مرگش نشده... »

آهیر بدون هیچ واکنشی به آوات خیره بود.

این اولین بار نبود که آوات سعی می‌کرد من و آهیر را قانع کند آکو مقصر بود.

« خودت خوب می‌دونی آهیر... برای من باور اینکه مانا اشتباه متوجه شده یا پیاز داغش رو زیاد کرده یا حتی اصلاً دروغ می‌گفته خیلی راحت تر از بستن تهمت به آکوعه... »

رویش را از ما گرفت و لنگان لنگان از پله‌ها بالا رفت اما وسط پله‌ها ایستاد، نگاهی به من و آهیر انداخت و با افسوس خطاب به آهیر گفت :

« من درکت میکنم عاشق بودی... درک می‌کنم عشق باعث میشه عقلت رو از دست بدی... تو عقلت رو از دست دادی اما قلبت که هنوز هست... ته اون قلب لعنتیت این رو به خودت یادآوری کن که آکو همه‌ی عمر برادرت بود... تو خط به خطش رو حفظ بودی... اما مانا یه غریبه بود... بقیه‌ش رو خودت تا ته برو... »

بعد هم از پله‌ها بالا رفت و در اتاقش را به روی من و آهیر بست....

#غزل_پولادی

□□□

[۱۵:۳۳ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۰۷#

(طلا)

خودم را به در می‌کوباندم و پشت سر هم تکرار می‌کردم :

« ولم کن... در رو باز کن برم... »

آکو که تازه تلفنش تمام شده بود، تلفن را روی صندلی عقب پرت کرد و بیخیال گفت :

« بیخود زور نزن... تا من نخوام قرار نیست جایی بری... »

کم مانده بود به گریه بیافتم اما بیشتر از بغض حرص بود که اجازه نمی‌داد اشک‌هایم راه بگیرند.

حق با آکو بود، نه تنها نمی‌توانستم در را باز کنم که اگر آکو کوتاه می‌آمد و مرا از ماشین پیاده می‌کرد من با این پاهای از کار افتاده نهایتاً می‌توانستم خودم را گوشه‌ی خیابان روی زمین بکشم.

لعنت به من...

اگر پاهایم از کار نیافتاده بودم حداقلش این بود که می‌توانستم خودم را ماشین پرت کنم، خدا می‌دانست آکو تصمیم داشت چه بلایی سرم بیاورد.

فکر حقارت و بلایی که قرار بود سرم بیاید عاقبت شبیه چکشی به توده‌ی بغضم کوبیده شد و بی‌توجه به آکو که مشغول رانندگی بود صورتم را با دست‌هایم پوشاندم و با صدای بلند به گریه افتادم.

طولی نکشید که صدای گرفته‌ی آکو بلند شد :

« گریه نکن... »

اهمیّتی ندادم .

صدای آکو با ته رنگی از خشم و کلافگی گفت :

« بهت میگم گریه نکن... »

از خشم نشسته در صدایش ترسیدم، نمی‌دانستم آکو تا چه حد خطرناک بود، برای همین هم بین هق هق‌های بی‌صدایم جواب آکو را دادم :

« وقتی نمی‌دونی قراره چه بلایی سرت بیاد و هیچ کاری از دستت برنمیاد گریه‌ت نمیاد؟ »

از بین همه‌ی جواب‌هایی که آکو می‌توانست در جواب سوال من بیاورد، با لحنی معمولی گفت :

« نه... من در سخت ترین شرایط زندگیم هم هیچ وقت گریه نکردم... یعنی هیچ وقت گریه نکردم... »

حین گریه برای لحظه‌ای ساکت شدم و با تعجب با صدایی تودماغی گفتم :

« یعنی اصلاً گریه نکردی؟ »

دستم را ا ز روی صورتم برداشتم و از بین مژه‌هایش خیس و سنگینم با تعجب به آکو زل زدم، انگار نه انگار این آدم مرا

دزدیده بود، طوری صحبت می‌کرد که انگار مرا برای یک گردش معمولی بیرون آورده بود.

با یک دست فرمان را گرفته بود و آرنج دست آزادش را لبه‌ی پنجره گذاشته بود و با جدیّت به رو به رو زل زده بود.

شانه‌ای بالا انداخت و بی‌اهمیّت به سنگینی نگاهم گفت :

« نه... هیچ وقت به خودم اجازه ندادم گریه کنم... گریه مال آدم‌های ضعیفیه که موقع حل مشکل میشینن یه گوشه و میزنن زیر گریه... ولی من نه... »

مظلوم و غمگین گفتم :

« من مشکلم که می‌خوای حلش کنی؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۳]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۳۰۸#

با تمام شدن جمله‌ام آکو پایش را روی ترمز گذاشت و ماشین با صدای بدی متوقف شد.

انتظار داشتم به خاطر این توقف ناگهانی تصادف کنیم اما حتی صدای بوق ماشین‌های اطراف هم نیامد، برای همین هم با کنجکاوی نگاهی به بیرون از ماشین انداختم.

آپارتمان و برج‌های بلند با شکل‌های وحشتناک و غریب در خیابان عریض اما خلوت و بدون گذری سر به آسمان کشیده بود.

ابروهایم ناخودآگاه توی هم رفت، حس عجیبی پیدا کردم، حسی که با هر بار چرخاندن نگاهم در اطراف عجیب‌تر از قبل می‌شد.

ماهیّت این حس برایم ناآشنا بود...

نمی‌توانستم رویش اسم بگذارم...

حس می‌کردم آنجا را می‌شناختم... اما نه... ممکن نبود... این محله... این خانه‌ها... نه تنها من که چندین نس قبل از منم نمی‌توانستیم حتی پایمان را در این محله‌ها بذاریم...

پس این حس لعنتی چی بود؟

« اون خونه‌ای که می‌بینی آپارتمان منه... »

رد نگاهش را گرفتم، برج مجللی با ورودی شگفت انگیزی که شبیه هتل‌ها پنج ستاره‌ی توی فیلم‌ها بود.

حس عجیب آشنایی شدیدتر ازقبل شد. من اینجا را می‌شناختم اما چطور و کی را نمی‌دانم...

اما مسئله‌ی مهم‌تر این بود که چرا آکو باید مرا به آپارتمانش بیاورد؟

یعنی ممکن بود... وای خدای من... از شدت ترس و اضطراب دست‌هایم را روی دهانم گذاشتم و با چشم‌هایی که حتم داشتم کم مانده بود از حدقه بیرون بزنند سرم را به طرفش چرخاندم، گردنش را روی شانه‌اش خم کرد و نگاه سبزش را به من دوخت.

چند لحظه‌ای همانطور به هم خیره بودیم؛ آکو با حالتی خاص و من با ترس... ترس و افسوس از اینکه چرا باید خودم را توی چنین دردسری می‌انداختم؟

خانه‌ی خودمان هرچقدر هم از جانب فراز و پدر و مادرم بی‌اعتنایی و بی‌اعتمادی می‌دیدم از حداقل چیزی که برخوردار بودم امنیت بود...

امنیتی که از وقت آمدنم به خانه‌ی ژیوار و آکو هر بار به شکل متفاوت و رعب‌آوری مورد تهدید قرار می‌گرفت .

با لکنت پرسیدم :

« برای چی من رو آوردی اینجا؟ »

آکو با لحظه‌ای مکث نگاهم کرد، تردید... خشم... بهت... و

سوال چیزی بود از چهره‌ی آکو قابل تشخیص بود...

عاقبت سینه‌اش را صاف کرد، نگاهش را از من گرفت و با

آرامش جواب داد :

« برای اینکه می‌خوام جواب یه سری از سوال‌هام رو بگیرم... »

بازهم نگاهی به من انداخت و حینی که چشم‌هایش را ریز کرده بود با لحن ترسناکی گفت :

« ... و مطمئن باش تا وقتی که جوابی که ازت می‌خوام نگیرم برنمی‌گردیم... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۳]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۳۰۹#

طلای لجوج و درونم بیدار شد، تا جایی که می‌توانستم ترس را به گوشه‌ای از وجودم راندم و با لحنی که نهایت زورم را می‌زدم تا آرام باشد، گفتم :

« نمی‌دونم سوالت چیه اما هر چی هست مطمئنن جوابش پیش من نیست... »

آکو هیچ واکنشی به جوابم نداد، در عوض بدون مقدمه گفت :

« امروز نامزدت رو دیدم... »

با دو انگشت ضربه‌ای به فرمان زد و حین کج کردن لب‌هایش گفت :

« نامزد سابقت رو... آریا... آریا تابان... »

با شنیدن اسم آریا از زبان آکو جا خوردم...

دوست داشتم بگویم " چی؟ " اما زبانم به معنای واقعی‌اش بند آمده بود.

کسی به دلم چنگ می‌انداخت و حالم را به هم می‌زد...

زبان خشک شده‌ای به سقف دهانم چسبیده بود و اجازه نمی‌داد حرف بزنم؟

یعنی اگر هم می‌توانستم حرف بزنم دقیقاً چی می‌گفتم؟

یعنی آریا همه چیز را برای آکو گفته بود؟

حالا آکو چه فکری با خودش کرده بود؟

برای همین هم مرا به آپارتمانش آورده بود؟

لابد با خودش فکر کرده بود که من...

آکو که احتمالاً متوجه لال شدن من شده بود که بدون اینکه منتظر جوابی از طرف من بماند ادامه داد :

« راجع به هم خوردن ازدواجتون حرف زدیم... »

بلاخره توانستم به خودم مسلّط شوم، هنوز هم حرکت دادن زبانم سخت بود اما در نهایت گفتم :

« دلایل به هم خوردن ازدواج جز مسائل شخصی هر کسیه و فکر کنم به کس دیگه‌ای ربط داشته باشه...»

آکو پوزخندی زد، نیمخرش رو به من بود و با هر کلمه‌ای که می‌گفت، می‌توانستم جابه‌جا شدن فک استخوانی و زاویه دارش را ببینم.

« یادت رفته داری تو خونه‌ی من زندگی می‌کنی؟ پس مسائل شخصیت بیشتر از اونی که فکر می‌کنی به من و خانواده‌ام ربط داره... »

حاضر بودم کف خیابان سینه خیز بروم اما از اتفاقاتی که بین خودم و آریا افتاده و البته دلیل کوفتی به هم خوردن ازدواج لعنتی‌ام صحبت نکنم.

برای همین هم دستم را به طرف دستگیره بردم و با اینکه می‌دانستم آکو قفل مرکزی را زده بود شروع به ور رفتن با در کردم.

« اگه من همین الان از خونه‌ی لعنتیتون برم... کاری هم به برادر گرامتون نداشته باشم دیگه دست از سر من و نبش قبر کردن بدبختی‌هام برمی‌دارید ؟ »

و خودم را به در کوباندم. می‌دانستم کاری از دستم برنمی‌آید اما بهتر از این بود تا دست روی دست بگذارم و منتظر این بنشینم تا آکو برنامه‌ای که فقط خدا از آن خبر داشت سرم پیاده کند.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۳]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۱۰#

آکو اما هیچ توجهی به من و حرکاتم نداشت.

« بدبختی‌های تو؟ اما آریایی که من دیدم به نظر نمی‌اومد توانایی بدبخت کردن کسی رو داشته باشه... بیشتر شبیه این بود که خودش تا ته بدبختی سقوط کرده باشه... »

با لحن غریبی ادامه داد :

« اونقدر از طرف تو اذیت شده بود که داشت تلاش می‌کرد برای همیشه از ایران بره... »

دستم روی دستگیره خشک شد.

آریا سقوط کرده بود؟

من او را بدبخت کرده بودم؟

برای همیشه از ایران برود؟

چرا شنیدن این حرف‌ها مرا ناراحت کرده بود؟

یعنی با وجود بلاهایی که سرم آورده بود، هنوز هم به آریا اهمیّت می‌دادم یا اینکه فهمیده بودم برخلاف قصه‌ها و حدسیات روزهای گذشته‌ام آریا بعد از رفتن زندگی چندان راحتی هم نداشت...

واقعاً می‌رفت؟

اگر آریا برای همیشه از ایران می‌رفت من واقعیت اینکه مقصر نبودم را به چه کسی ثابت می‌کردم؟

نمی‌دانم صورتم چه حالتی پیدا کرده بود که آکویی که به طرفم برگشته بود با ابروهای بالا انداخته و پوزخند گفت :

« تو که اینقدر دوستش داری و از رفتنش اینطور ناراحت شدی چطور تونستی بهش خیانت کنی؟ »

خیانت؟

آکو از چه حرف می‌زد؟

حرف‌های آریا را تکرار می‌کرد؟

یک لحظه به موقعیتمان نگاه کردیم...

انگار همان روزی که آریا مرا توی ماشین گیر انداخته بود و

رگبار تهمتش را سر من می‌ریخت، تکرار می‌شد...

همان روزی که مرا متهم کرده بود...

روزی که نهایتش نه تنها از دست دادن غرور، خانواده و آبرویم بود که پاهایم را از دست داده بود... نه... اجازه نمی‌دادم آن روز لعنتی یکبار دیگر تکرار شود...

اجازه نمی‌دادم آکو حرمتم را زیر سوال ببرد.

با یک تصمیم ناگهانی دستم را بالا بردم و روی صورت آکو خواباندم.

صورت سنگی آکو به یک طرف خم شد...

حس کردم لبه‌ی تیز استخوان فکش کف دستم را خراش داد...

آکو همانطور سرش را خم کرده بود.

هردویمان در همان حالتی که بودیم خشک شده بودم، من

حتی نفس کشیدن هم فراموش کرده بودم.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۳]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۱۱#

باور اینکه من به آکویی که از همان لحظه‌ی برخوردمان جذبه و

تحکم خاصی که دررفتارش داشت در پس زمینه‌ی ذهنم از او

یک شاه ساخته بود، سیلی زده بودم، برای خودم هم سخت بود چه برسد به آکو...

آکو که گویا از شک اولیه‌ی سیلی که خورده بود بیرون آمده بود، دستش را به آرامی بالا آورد و جای سیلی گذاشت.

خدا می‌دانست تا چند دقیقه‌ی دیگر بابت این سیلی چه تقاصی از من می‌گرفت، منی که در این اتاقک فلزی با پاهای از کار افتاده هیچ راهی برای فرار نداشتم اما اگر قرار بود تقاص این سیلی مرگ باشید ارزشش را داشت تا از خودم دفاع کنم...

« من خائن نیستم... هیچ وقت نبودم... »

آکو صورتش را گرفته بودم و به فرمان چشم دوخته بود.

بغض کرده بودم و صدایم می‌لرزید :

« نه تو... نه آریا... نه حتی اون به اصطلاح پدر و مادرم... نه حتی... »

حس می‌کردم کلماتی که قصد به زبان آوردنشان را داشتم مثل چاقو گلویم را خراش می‌دادند اما مهم نبود...

« نه حتی اون دکتر عوضی که با بی‌رحمی بدون اینکه بدونه چه بلایی سر من میاره گفت که من با رضایت... »

بیشتر از آن نتوانستم ادامه بدهم.

سرم را پایین انداختم.

قطرات اشک بی‌اجازه‌ی من راهشان را پیدا کرده بودند و روی صورتم راه گرفته بودند و پشت دستی که با آن بلوز مردانه‌ای که بلوط تنم کرده بود مچاله کرده بودم، می‌ریختند.

سرم پایین بود. با حس خفگی گفتم :

« خیلی دوست داری بدونی چرا خونه و خانواده‌ام رو ول کردم؟ چرا پناه آوردم به شماهایی که از وقتی اومدم کم تحقیرم نکردید؟ عین یه تیکه گوشت اضافی انداختینم توی یه اتاق...

که زنده و مرده‌ی من برای کسی مهم نباشه؟ چرا برای زندگی شما شدم عین کنه »

پشت دستم را روی صورتم کشیدم و با هق هق ادامه دادم :

« اینجام چون هیچکس رو ندارم... به برادر تو چسبیدم چون پدر و مادر و برادرم من رو عین یه تیکه نجاست پرت کردن انباری گوشه‌ی حیاط... فقط خواهرم بهم اهمیّت می‌داد که اونم این روزها خوشحال از اینکه دیگه نمی‌خواد جور یه آدم فلج رو بکشه اصلاً دور و برم نمیاد... »

سرم را بالا آوردم و با آکویی چشم در چشم شدم که با

چشم‌های سبز غریبش به من زل زده بود.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۳]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۱۲#

دستم را مشت کردم و روی قلبی که از درد و غم سنگین شده بود، کوبیدم.

صدایم بالا رفته بود :

« من بدبختم نه آریا... آریایی که به قول خودش از من خیانت دید چی از دست داده؟ داره برای تغییر روحیه میره خارج از کشور... میره اونجا هم دوباره از اول شروع می‌کنه اما من چی؟ منی که حتی نمی‌تونم از این ماشین بپرم بیرون و فرار کنم... منی که نمی‌تونم برای آزادشدن از این گند و کثافت خودم رو بکشم... چون نمی‌تونم راه برم... نمی‌تونم به اندازه‌ی یه مورچه راه برم... »

دست دیگرم هم بالا رفت و مشت دیگری نثار خودم کردم.

حینی که پشت سر هم به خودم مشت می‌زدم ادامه دادم :

« من روحمم خبر نداره با کی و کِی رابطه داشتم... اما بهم گفتن خیانتکار... آریا من رو مثل یه تیکه آشغال انداخت دور...

»

سرم گیج می‌رفت و زبانم سنگین شده بود، دیگر حتی نمی‌توانستم تصویر آکو را واضح ببینم اما درد دلم باز شده بود...

« من از تشنگی هلاک شدم... خودم رو خراب کردم... اما مامان بابام انگار نه انگار... انگار من... »

گرمی دست‌های مردانه‌ی آکو را دور مچ‌هایم حس کردم، دست‌هایم را گرفت و اجازه نداد بیشتر از آن به خودم مشت بکوبم...

« هیچکی باورم نکرد... التماس کردم من رو ببرن دکتر... ولی کسی گوش نداد... هیچکس بهم فرصت نداد... حرف آریا براشون بیشتر از حرف من ارزش داشت... »

صدایش را شنیدم که آهسته گفت :

« آروم باش... »

حس می‌کردم بیشتر از آن توان ندارم...

همه‌ی انرژی‌ام را از دست داده بودم...

« آریا ولم کرد... دید تصادف کردم... افتاده بودم تو خیابون...

اما برنگشت... رفت... »

دست‌های آکو بالاتر آمد و شانه‌هایم را گرفت.

تصاویر گنگی توی ذهنم زنده شد...

می‌رقصیدم...

مردی که گیلاس شراب را توی دستش گرفته بود...

دستم را روی گردن کسی گذاشته بودم و با لبخند به او نگاه می‌کردم...

با آخرین توانی که داشتم زمزمه کردم :

« دیگه خسته شدم... خسته شدم از این انگی که به پیشونیم چسبوندن... »

پلک‌هایم روی هم افتاد و توی بغل گرم آکو افتادم...

اما نتوانستم از گرمای لذت بخش و آشنایی که در وجودم پیچید، استفاده کنم و در دنیای بی‌خبری فرو رفتم...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۳]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۳۱۳#

(آوات)

روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف زل زده بودم.

از صبح که بعد از بیمارستان به خانه برگشته بودم کاری جز دراز کشیدن روی تخت و فکر کردن نداشتم، فکر کردن به چه؟ به هیچ چیز؟

نه به حرف‌های امروز صبح آکو و کسی که تهدیدمان می‌کرد نه به ترمه و قلب و غروری که امروز صبح شکسته بود نه حتی به اینکه آکو چرا و با چه هدفی طلا را با خودش برده بود؟

فقط گاهی، شاید برای چند ثانیه‌ی کوتاه که افکار بی سر و ته‌ام از از عمق تاریکی و نیستی ذهنم بیرون می‌آمدند و شکلی به خودشان می‌گرفتند، به حرف‌هایی که امروز صبح به آکو زده بودم فکر می‌کردم...

فکر می‌کردم و از خودم متنفر می‌شدم...

شاید روش ابراز علاقه‌ی آکو را نمی‌پذیرفتم اما هیچ کدامشان دلیل قابل قبولی برای زدن آن حرف‌ها به آکو نمی‌شد، آن هم آکویی که می‌دانستم شیشه‌ی روحش چقدر به خاطر حرف‌ها و رفتارهای این چند سال آهیر و ژیوار و امیر و بقیه ترک برداشته بود...

چرا؟

چرا به خاطر ترمه‌ای که به خاطر عشق سابقش با من دعوا کرده بود با برادرم، کسی که مطمئن بودم برخلاف ترمه عاشق من است دعوا کرده بودم؟

اگر این حماقت نبود پس چه بود؟

رنجاندن آدم‌هایی که دوستمان داشتند با خاطر آدم‌هایی که دوستمان نداشتند؟

باید با آکو حرف می‌زدم اما در این گیر و داد جریان طلا...

وضع زندگی‌مان آنچنان به هم ریخته بود که به نظر نمی‌رسید کسی توانایی جمع و جور کردنش را داشته باشد...

ضربه‌ای به در خورد و کسی که پشت در بود بدون اینکه منتظر اجازه‌ی من باشد دستگیره‌ی در را پایین کشید و در را باز کرد. همانطور که صلیب وار روی تخت دراز کشیده بودم، گردنم را بالا آوردم و نگاه متعجبم را به در دادم.

با دیدن ترمه که توی چهارچوب در ایستاده بود و با حالت معذبی به من نگاه می‌کرد ابروهایم را در هم کشیدم و با بدخلقی گفتم :

« اینجا چی کار می‌کنی؟ »

چنان از دستش رنجیده بودم که دوست نداشتم فعلاً دور و برم باشد.

ترجیح می‌دادم چند روزی را در تنهایی به آرام کردن خودم مشغول باشم تا اینکه کنار ترمه باشم و چیزهایی بگویم که شاید دلش را بشکند، دوست نداشتم دلش را بشکنم نه برای اینکه در هر حالتی حتی وقتی که خنجرش را توی قلبم فرو کرده بود، عاشق او بودم بلکه برای این که دوست نداشتم من هم مثل خودش دل شکن باشم...

ترمه که مشخص بود برای داخل شدن مردد و منتظر اجازه‌ی من بود، با خجالت لبخندی زد و با لکنت گفت :

« راستش... بعد از جریان امروز صبح... من... خب... »

نفس عمیق و صداداری کشید، معلوم بود در انتخاب کلمات دچار مشکل شده بود

و نمی‌دانست چطور منظورش را برساند.

قلبم به تپش افتاده بود.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۳]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۱۴#

با تکیه بر آرنج‌هایم روی تخت نیمخیز شدم و منتظر به دهانش زل زدم.

یعنی ترمه برای دلجویی به خاطر رفتارش آمده بود؟

توی دلم عروسی راه افتاده بود... کم نبود اینکه ترمه از موضعش پایین آمده باشد!

سرفه‌ای کرد و سریع گفت :

« زیاده روی کردم... اومدم اینجا... شاید بتونم... معذرت خواهی کنم... »

کم مانده بود از روی تخت پایین بپرم و با همین پای زخمی به طرف ترمه هجوم ببرم و آنچنان او را توی بغلم فشار دهم که صدای ناله‌ی استخوان‌هایش در بیاید اما نه...

اما وقتی یاد آکو می‌افتادم که چطور با حماقتم دلش را شکانده بودم می‌دیدم برای روی خوش نشان دادن به ترمه زود بود...

اینکه ترمه را نمی‌پذیرفتم نه تنها تنبیه ترمه که تنبیه خودم بود...

باید به خاطر رفتارم با آکو تنبیه می‌شدم و چه تنبیهی بالاتر از دور ماندن از ترمه‌ای که تک تک سلول‌های بدنم او را صدا می‌زد...

باز هم خودم را روی تخت انداختم و حینی که نفسی از روی درد می‌کشیدم با پوزخندی غم‌باری گفتم :

« ممنون... اما بهتر نبود به جای اینجا می‌رفتی پیش امیرعلی؟ بلاخره اونه که افتاده رو تخت بیمارستان... مطمئناً وقتی تو رو

بالای سرش ببینه که چطوری داری با عشق نگاهش می‌کنی زود سرپا میشه... »

یعنی فقط خدا می‌دانست که گفتن هر کلمه‌ی این جمله‌ها، قرار دادن ترمه و امیرعلی حتی در جملات تا چه اندازه برایم سخت و دردناک بود...

اما چه کاری می‌توانستم بکنم؟

خودم این بازی را قبول کرده بودم... و حالا باید تا آخر بازی می‌کردم... تا وقتی که به قول آکو می‌باختم...

با صدای گریه‌ی ناگهانی ترمه وحشت زده روی تخت نیمخیز شدم و نگاهی به او انداختم که چطور توی چهارچوب در بدون اینکه یک قدم از موقعیت اولیه‌اش فاصله بگیرد، روی زمین چمباتمه زده بود و از پشت دست‌هایی که صورتش را پوشانده بود با تمام قوا گریه می‌کرد.

همه‌ی معادلاتم...

امیرعلی...

دعوای امروز صبح...

آکو...

تنبیه...

زمین و زمان را فراموش کردم و بی‌توجه به درد پایم تقریباً به طرف ترمه پرواز کردم.

کنار پایش روی زمین زانو زدم، به خاطر فشاری که به کف پایم آمد، زخمم چنان تیری از درد کشید که برای فریاد نکشیدن مجبور شدم لب پایینی‌ام را آنقدر محکم گاز بگیرم که با این

کارم نه تنها درد پایم را فراموش نکردم که یک درد دیگر به دردم‌های اضافه کردم...

اما مهم نبود تا وقتی که شانه‌های ترمه‌ی من به خاطر گریه اینطور می‌لرزید، چه چیزی غیر از آرام کردن و به آغوش کشیدنش اهمیّت داشت؟

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۳]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۳۱۵#

دست‌هایم را دراز کردم، دور شانه‌های باریکش انداختم و او را به طرف خودم کشیدم، ترمه هم با همان حالتی که صورتش را پوشانده بود توی بغلم جا گرفت و پیشانی داغش را به قفسه‌ی سینه‌ام چسباند.

روسری ساتنی که سر کرده بود کمی عقب رفته بود، من هم از فرصت استفاده کرده و روسری را آنقدرعقب دادم که روی

شانه‌هایش افتاد و اجازه داد عطر خاص موهایش در بینی‌ام بپیچد.

نفس عمیقی کشیدم و عطر دل انگیز موهایش را به مشام کشیدم.

حینی که قلبم از هق هق‌های ظریفی که ترمه توی بغلم می‌زد درد گرفته بود، چانه‌ام را روی سرش گذاشتم و سعی کردم با نوازش پشتش او را آرام کنم.

« گریه نکن عزیزم... گریه نکن قربونت برم... »

ترمه یک دستش را از روی صورتش برداشت و چنگی به تیشرت مشکی‌ام زد و بین هق هق‌هایش بریده بریده گفت :

« من آدم بدی شدم آوات... خیلی بد... ولی اینجوری نبودم... من آدم دل شکستن نبودم... آدم اذیت کردن... من... من فقط زخم خوردم... من... نمی‌دونم... »

خودش را بیشتر به من فشار داد، گرچه ناراحتی گریه‌های ترمه اجازه نمی‌داد به چیز دیگری فکر کنم اما نمی‌توانستم جلوی بهتم را بگیرم، بهتی که ناشی از این همه نزدیکی خودم و ترمه بود...

حتی سه سال پیش هم من و ترمه جز گرفتن دست‌هایمان که البته آن هم گاهی به خاطر پرورویی من اتفاق وگرنه ترمه که هیچ میلی نداشت اما حالا...

یک دفعه خودش را از توی بغلم بیرون کشید، دست‌هایش را روی شانه‌هام گذاشت و با چانه‌ای که می‌لرزید، گفت :

« من دارم همه‌ی تلاشم رو می‌کنم... دارم سعی می‌کنم فراموشش کنم... بهش اهمیّت ندم... اما نمی‌تونم... نمی‌تونم آوات... دارم گند می‌زنم... هم دارم اونها رو اذیت می‌کنم هم تو رو... »

صورتش مچاله شد :

« ولی به خدا من بیشتر از همه‌تون دارم اذیت میشم... »

با غم به صورت گریانش زل زده بودم.

حرف‌هایش را می‌فهمیدم، می‌فهمیدم چون خودم هم عشقی را به دل می‌کشیدم که عاقلانه‌اش این بود که رهایش کنم... اما نمی‌توانستم... به خود ترمه قسم که نمی‌توانستم از ترمه بگذرم...

دستم را بالا آوردم و سرانگشتانم را آرام روی گونه‌ی خیسش کشیدم.

لبخند غمگینی زدم و به آبی چشم‌هایش که در اشک غرق شده بود زل زدم.

با چشم‌هایم ناتوانی‌ام را به ترمه نشان دادم.

" نمی‌دونم چی کار باید بکنیم... چطوری می‌تونم تو رو تمام و کمال برای خودم داشته باشم... چطوری می‌تونم کاری کنم دیگه بین من و امیرعلی و خودت زجر نکشی... "

مثل اینکه ترمه حرف‌های ناگفته‌ی چشم‌هایم را خواند که با لب‌های لرزانی گفت :

« من رو از اینجا ببر... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۳]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۱۶#

اخم کمرنگی کردم.

« چی ؟ »

دوباره گریه‌اش را از سر گرفت.

« من رو ببر... ببرم به جای دور که هیچ کسی رو نشناسیم...

فقط خودمون دو تا باشیم... »

اینها حرف‌هایی که نبود که دیشب از زبان امیرعلی شنیده

بودم؟

یعنی امیرعلی حرف‌هایش را به ترمه منتقل کرده بود و ترمه به

خاطر حرف امیرعلی این پیشنهاد را داده بود؟ نه... بعید بود

امیرعلی این کار را بکند...

از زبان خود ترمه شنیده بودم که این چند سال امیرعلی از روی عمد تقریباً هیچ صحبت خصوصی و خارج از احوال پرسی خانوادگی با ترمه نداشت...

دوست نداشتم با یک سوال و جواب دیگر و البته تردید جو خوب بوجود آمده بینمان را خراب کنم...

« باشه آوات؟ »

از فکر بیرون آمدم و دستی به موهای با هم ریخته‌ام کشیدم و کلافه گفتم :

« چی میگی ترمه؟ کجا بریم؟ جامون رو می‌تونیم عوض کنیم... آدم‌های اطرافمون رو می‌تونیم عوض کنیم... اما خودمون رو چی؟ حسمون؟ فکرمون؟ اینها رو که نمی‌تونیم عوض کنیم... رفتن هیچ مشکلی رو حل نکرده... »

ترمه سری بالا و پایین انداخت و با گریه‌ای که حالا کمتر شده بود، گفت :

« چرا... چرا... می‌تونیم... »

بعد هم بلافاصله لب‌هایش را روی لب‌هایم گذاشت.

نفس در سینه‌ام حبس شد...

قلبم از تپیدن ایستاد...

خون در رگ‌هایم خشک شد...

چشم‌های گشاد شد...

یخ زدم...

آتش گرفتم...

خاکستر شدم...

اتفاقی در حال افتادن بود...

گرمی لب‌های قلوه‌ای ترمه که به خاطر اشک‌هایش شور شده بود را نمی‌فهمیدم...

تماسمان چند ثانیه‌ای بیشتر طول نکشید چون ترمه از من فاصله گرفت.

به منی که همچنان با بهت به او زل زده بود لبخند نمکینی زد و حینی که با پشت دست اشک‌هایش را پاک می‌کرد، گفت :

« بهم بگو آوات... وقتی بوسیدمت... به چی فکر میکردی؟ »

مسخ شده جواب دادم :

« هیچی... »

شانه‌ای بالا انداخت .

« دیدی همیشه یه راهی هست تا به اون چیزهایی که نمی‌خوایم فکر کنیم، فکر نکنیم... »

لحظه‌ای طول کشید تا معنی حرفش را بفهمم... تا به خودم بیایم و به طرفش هجوم ببرم... صورتش را بین دست‌هایم بگیرم...

نگاهم میخ لب‌های سرخش که از هم باز مانده بود، بود که زمزمه کنان گفتم :

« من بدون اینکه طعم این لعنتی‌ها بچشم... »

انگشتم را روی لب‌هایش کشیدم و با لحنی که خمار شده بود، ادامه دادم :

« بدون اینکه حس لمسشون رو لمس کنم... »

بوسه‌ای نوک بینی قرمزش زدم .

« من بدون همه‌ی اینها عاشقت شدم... سه سال تمام هم عاشقت موندم... حالا که... »

حرفم را تمام نکرده لب‌هایم را دوباره به هم وصل کردم...

این اولین بوسه‌ی من و ترمه بود...

بعد از چند دقیقه ترمه حینی که نفس نفس می‌زد صورتش را عقب کشید و با مظاومیت گفت :

« پس من رو می‌بری؟ یه جای دور... مثل آلمان... یا هر جای دیگه... با یه بلیط یه طرفه... برای همیشه... که دیگه هیچ وقت به ایران برنگردیم... »

به جای حواب یکبار دیگر او را بوسیدم...

چه جوابی می‌دادم وقتی نمی‌دانستم باید بین اینجا ماندن و آکو و رفتن و ترمه یکی را انتخاب می‌کردم؟

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۳]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۳۱۷#

(آکو)

نمی‌دانم چند ساعت بود در سکوت و تاریکی به جسم خوابیده روی تخت زل زده بودم، حتی نفهمیده بودم کی هوا تاریک شده بود.

گوشی همراهم را روی سایلنت گذاشته بودم تا احتمال هر گونه تماسی با دنیای خارج را از بین ببرم، به خیال خودم اینطور می‌توانستم بهتر فکر کنم و البته تصمیم بگیرم...

تصمیم اینکه حرف‌های طلا را، حرف‌هایی بوی بی‌گناهی می‌داد باور کنم یا نه!

که اگر باور می‌کردم پس باید قبول می‌کردم طلا سرباز جبهه‌ی خودم بودم، سربازی که هنوز نفهمیده بودم در حال مبارزه در میدان جنگ بود؛ جنگی نفهمیده بودم طلا را قربانی من کرده بود یا مرا قربانی طلا...

با تکان کوچکی که طلا روی تخت خورد به خودم آمدم، با تردید یه قدم جلو گذاشتم.

آرنجم را لبه‌ی تخت گذاشتم واز فاصله‌ی نزدیکتری روی صورت طلا خم شدم. برای توصیف چهره‌اش تنها می‌توانستم یک کلمه به کار ببرم... عروسک...

عروسکی که موهای طلایی‌اش در تارکی اتاق می‌چرخید. حس کردم تاریکی اتاق قفسه‌ی سینه‌ام فشار می‌آورد.

نفس کشیدن برایم سخت شده بود. باید بلند می‌شدم، چراغ را روشن می‌کردم و پنجره‌ها را باز می‌کردم اما چیز بی نام و

نشانی اجازه نمی‌داد نگاه میخ شده‌ام را از صورت طلا بکنم، آنقدر به پلک‌های بسته و لب‌های برجسته‌اش زل زدم که کم کم پلک‌هایش شروع به لرزیدن کرد و لب‌های برجسته‌اش از هم باز شد و آوای نامفهومی از بین آن خارج شد.

از روی کنجکاوی گوشم را به دهانش نزدیک کردم، نفس گرمی که به صورتم خورد بند بند بدنم را مور مور کرد، از بین لرزشی که به جانم افتاده بود به سختی توانستم برای شنیدن تمرکز کنم.

« به خدا من کاری نکردم... مامان... بابا... تو روخدا... اینجا سرد... من از تنهایی خوشم نمیاد... »

با هر کلمه صدایش بلندتر از قبل می‌شد تا اینکه در نهایت با فریاد بلندی از جا پرید.

من هم که از حرکت ناگهانی‌اش شکه شده بودم یک قدم عقب پریدم .

طلا روی تخت نیمخیز شده بود حینی که نگاه وحشت زده‌اش را توی اتاق می‌چرخاند با صدای بلندی نفس می‌کشید.

خودم را جمع کردم، نفس عمیقی کشیدم و حینی که به طلا نزدیک می‌شدم آرام گفتم :

« طلا... آروم باش... »

طلا که صدای مرا از میان تاریکی شنیده بود، جیغ بلندی از روی ترس کشید :

« چی از جونم می‌خوای؟ اینجا کجاس؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۳]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۱۸#

دست‌هایش را برای فراری دادن موجود خیالی که گمان می‌کرد صاحب صدا است توی هوا تکان می‌داد.

به خودم شجاعت دادم و با پذیرفتن ضربه‌های احتمالی به سر و صورتم جلو رفتم و با یک تصمیم ناگهانی دست‌هایم را دور شانه‌هایش انداختم و او را به آغوش کشیدم.

به قدری محکم او را بین دست‌هایم زندانی کردم که هیچ فاصله‌ای بینمان نمانده بود...

ضربان قلبم بالا رفته بود، گرمای تن خودم و طلا با هم مخلوط شده بود آنقدر که نمی‌توانستم بگویم این حرارت که در رگ‌هایم جاری شده بود، تب تن خودم بود یا تب طلا!

برای فرار از حال عجیبی که پیدا کرده بود، شروع به صحبت با طلا کردم :

« آروم باش... چیزی نیست... »

صدای گرفته‌ی طلا با تردید بلند شد :

« آکو؟ »

ناخودآگاه لبخند کمرنگی زدم :

« آره... آکوام... »

چرا فکر می‌کردم طلا باید با دانستن اینکه من آکوام آرام بگیرد؟

درست بود طلا این روزها جز ثابتی از روح و روان من شده بود اما من برای طلا فقط غریبه‌ای بودم که مزاحمش شده بودم...

طلا چنگی به پیرهنم زد و نالید :

« من رو آوردی کجا؟ می‌خوای چه بلایی سرم بیاری؟ »

هیچ میلی نداشتم او را از خودم جدا کنم.

در همان حالت گفتم :

« اینجا آپارتمان منه... نترس... هیچ کاری باهات ندارم... »

نگفتم اینجا آپارتمانی بود که سرنوشتت را عوض کرده...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۳]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۱۹#

نگفتم روی تختی نشسته که نقطه سر خط بازی ناجوان

مردانه‌ای بود که او ناخودآگاه در آن گیر افتاده بود...

نگفتم...

چون با این کار خودم را زیر سوال می‌بردم...

طلا با بغض گفت :

« اگه باهام کاری نداری من رو برگردون خونه... نه خونه‌ی خودتون... خونه‌ی خودمون... پیش مامان بابام... »

یک دفعه گریه‌اش گرفت، به زحمت وسط اشک‌های داغی که روی گونه‌اش می‌ریخت، بریده بریده گفت :

« درسته باورم نکردن... اما بهتره... بهتر از تو و برادرته... »

یک دفعه بدون مقدمه، همانطوری که او را محکم بغل کرده بود، دستم را روی موهاش گذاشتم و با لحنی مطمئن گفتم :

« من باورت دارم طلا... »

گریه‌ی طلا بند آمد.

حس کردم حتی نفس کشیدنش هم متوقف شده بود.

جمله‌ام را تکرار کردم :

« من باورت می‌کنم دختر... تک تک حرف‌هات... گور بابای چرت و پرت‌های آریا... »

چند لحظه‌ای طول کشید تا طلا حرفم را برای خودش حلاجی کند.

تکانی به خودش داد اما من از روی غریزه‌ای که نمی‌دانستم از کجا سر و کله‌اش پیدا شده بود حلقه‌ی دست‌هایم را تنگ‌تر کردم و او را بیشتر به خودم فشار دادم.

در کمال تعجب طلا هم آرام گرفت.

اما صدایش بلند شد که با حالتی شبیه تمسخر می‌گفت :

« باور کردن تو به چه دردم می‌خوره؟ آدم‌هایی که باید باور می‌کردن نکردن... دیگه چه فرقی می‌کنه؟ »

دوست داشتم توی دلم این جمله را بگویم اما کنترل زبانم را از دست دادم و گفتم :

« باورت نمیشه اما باور کردن هیچکس به اندازه‌ی من به دردت نمی‌خوره... »

اینبار صدای متعجب طلا بلند شد :

« چی؟ »

تقلاهایش بیشتر شد.

ناچاراً شانه‌هایش را گرفتم و او را از خودم جدا کردم اما اجازه ندادم از محدوده‌ی دست‌های من جایی برود.

نگاه آبی‌اش را با بدبینی به من دوخت.

برای اولین بار در عمرم حس کردم زیر سنگینی نگاه یک نفر کم آورده بودم.

نه... من توانایی گفتن حقیقت را به طور کامل نداشتم...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۳]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۳۲۰#

بعد از جریان جوانه این دومین بار بود که برای توضیح دادن و حرف زدن کم آورده بودم...

آکو کم آورده بود...

جلوی اتفاقی که برای این دختر افتاده بود...

اتفاقی که ناخواسته به وسیله‌ی من افتاده بود...

آب دهانم را قورت دادو حینی که چشم‌هایم را از چشم‌های آبی طلا می‌دزدیدم، گفتم :

« ببین طلا... یه جریاناتی پیش اومده... برای من و خانواده‌ام... که من هنوز سر درنیاوردم چه خبره... اما تو... از یه جایی که به جون هناسم نمی‌دونم کجاس وسط این بازی سر در آوردی... »

طلا با تردید شانه‌هایش را تکان داد و سردرگم گفت :

« من نمی‌فهمم... اتفاقی که برای من افتاده چه ربطی به تو و خانواده‌ت داره؟ »

مهم‌ترین و شاید تنها سوالی که طلا باید می‌پرسید و جوابش را می‌گرفت، همین بود، همینی که من از جوابش عاجز بودم...

عاقبت با صدایی که از شدت درماندگی گرفته بود، جواب دادم :

« وقتی بفهمم کی این بلا رو سرت آورده هم من... هم تو... به جواب سوالمون میرسیم... »

ابروهایش در هم رفتم .

« نمی‌فهمم... نمی‌فهمم... »

آکوی قدرتمند سابق، آکوی ضعیف و زبون در مقابل طلا را کنار زد.

با اعتماد به نفس و جدّیتی که می‌دانستم روی طلا تاثیرش را می‌گذاشت گفتم :

« تو می‌خوای حقیقت رو بفهمی یا نه؟ »

طلا که کاملاً گیج شده بود، سری به نشانه‌ی تایید تکان داد.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم :

« خوبه... خوبه... پس باید کمکم کنی... کمکم کنی تا سر از این معمای پیچیده در بیام... »

طلا با دهان نیمه بازی خیره‌ام شده بود.

به نظرم آمد لب‌هایش بدجور هوس انگیز شده بود...

برای فرار از وسوسه‌ای که به جانم افتاده بود اولین سرنخی که به نظرم آمد به زبان آوردم .

« من حدس می‌زنم اون شب بهت مواد داده باشن... برای همین هیچی یادت نمیاد... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۳]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۲۱#

(ژیوار)

دستی که روی شانه‌ام نشست، با وحشت از کابوس بی سر و تهی که در آن فرو رفته بودم، پریدم اما با همان حرکت اول درد تیزی که در گردنم پیچید، طرز بد خوابیدنم را یادآوری کرد.

فریاد خفه‌ای از ته گلویم کشیدم :

« آخ... »

صورت بلوط جلوی چشمم ظاهر شد.

مثل بعد از ظهر رنگ پریده بود و می‌شد اثرات ترس را به وضوح توی صورتش دید.

با صدای گرفته‌ای گفت :

« چی شد؟ »

دستی به گردنم کشیدم و حینی بدن خشک شده‌ام را روی کاناپه تکان می‌دادم جواب دادم :

« بدنم خشک شده... »

بلوط با همان صدای گرفته و آرام گفت :

« به خاطر بد خوابیدنتون اینطور شده ... »

حرفی نزدم.

به جای آن در نور قرمز کمرنگی که از آباژور گوشه‌ی هال می‌آمد به صورت بلوط زل زدم.

از بعد از ظهر مدام به خودم یادآوری می‌کردم سری به او بزنم و سعی کنم کمی از ترس نشسته در جانش کم کنم اما نتوانسته بودم.

دهانم را باز کردم تا حرفی بزنم اما بلوط سربه زیر گفت :

« آکوخان طلا خانم روبرگردوندن... »

اینبار از جایم پریدم و با فریاد گفتم :

« چی؟ کی؟ »

بعد هم بدون اینکه منتظر جوابی از طرف بلوط بمانم به طرف اتاق طلا دویدم اما صدای بلوط مرا سر جایم نگه داشت .

« آکوخان رفتن... اما طلا خانم تو اتاقشون خوابیدن... گفتن بهتون بگم فردا صبح که بیدار شدن صحبت می‌کنن... »

اگر بگویم با شنیدن اینکه طلا گفته بود امشب سراغش نروم، بمبی با قدرت بی‌نهایت درون سرم منفجر شد، پرده‌ی خون رنگی جلوی چشم‌هایم آویزان شد، قدرتی پیدا کرده بودم که اگر طلا و آکو جلوی دستم بودند گردن هر دویشان را می‌شکستم.

دندان‌هایم را از شدت خشم روی هم فشار دادم، یک قدم به طرف اتاق طلا برداشتم اما در لحظه‌ی آخر از گوشه‌ی چشم

بلوط را دیدم که رنگ پریده با دندان‌هایی که شاید از ترس به هم می‌خورد به من خیره مانده بود .

نمی‌دانم چه قدرت و با چه منطقی بود که مرا متوقف کرد، پرده‌ی جلوی چشم‌هایم را کنار زد و آبی روی آتش عصبانیتم ریخت.

شاید دیدن بلوط و ترسش مرا به فکر انداخت دختر بیچاره از صبح هزار جون تنش و ماجرا کشیده بود، سوخته بود...

مریض داری کرده بود، بعد از حقایق تلخ خانوادگی ما خبر دار شده بود، با فاصله‌ی کمی بعد از آن شاهد دزدیدن طلا توسط آکو بود و در خانه زندانی شده بود، دعوای من و آوات و آهیر...

حالا فقط دیدن جنگ من و طلا کافی بود تا از حال برود.

دلم برای دخترک سوخت.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۳]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۲۲#

یک قدم به طرفش رفتم و با لحن محبت آمیزی که امیدوار بودم بتواند تاثیر خوبی رویش بگذارد، گفتم :

« حالت خوبه بلوط؟ »

بلوط که جلو آمدن مرا دیده بود، با دست خودش را بغل کرد و سری به نشانه‌ی نفی تکان داد.

لب‌هایش را روی هم فشار می‌داد و آب دهانش را با صدا قورت می‌داد، انگار چیزی در گلویش گیر کرده بود و اجازه نمی‌داد حرف بزند.

صورتش از قبل هم رنگ پریده تر شده بود و علاوه بر دندان‌هایش، فک و شانه‌هایش هم می‌لرزید.

یک قدمی‌اش ایستادم و کف دستم را به نشانه‌ی آرام باش به طرف بلوط گرفتم اما بلوط با وحشت غریبی عقب رفت، حواسش نبود، از پشت به میز گردی گلدان بزرگی که روی آن بود خورد، میز تکانی خورد و گلدان با صدای بدی روی زمین افتاد.

صدای تکه تکه شدنش آنقدر بلند بود که بلوط جیغ بلندی کشید و با وحشت از جایش پرید، من هم که ناخودآگاه دست و پایم را گم کرده بودم به طرف بلوط رفتم، نفهمیدم چطور اما بلوط توی بغلم افتاد.

من که اولش متوجه نشده بودم چه اتفاقی افتاده اما وقتی بلوط چنگی به لباسم زد و سرش را به قفسه‌ی سینه‌ام فشرد، به خودم آمدم و دست‌هایم را دور شانه‌های ضعیف و لرزانش حلقه کردم و او را به خودم فشردم.

تمام مدتی که دستم را برای نوازشی آرام کننده پشت بلوط می‌کشیدم با خودم فکر می‌کردم این دختر چقدر بغلی بود...

چند دقیقه‌ای در همان حالت بودیم تا اینکه اولین چیزی که به ذهنم آمد به زبان آوردم :

« می‌خوای از اینجا بری؟ »

دوست نداشتم بلوط اینجا را ترک کند.

صدای ضعیف بلوط به سختی از بین هق هقش بلند شد شد :

« آره... می‌خوام برم... من از شماها می‌ترسم... از برادرات... از خودت... »

حرفی نداشتم.

چه باید می‌گفتم، بلوط فقط یک روز در خانه‌ی ما بود و به اندازه‌ی یک سریال جنگی ماجرا دیده بود.

هر کس دیگری هم جای او بود دمش را روی کولش می‌گذاشت و فرار می‌کرد.

اما بلوط حرف دیگری زد :

« اما نمی‌تونم... اگه از اینجا برم... معلوم نیست دوباره کی کار پیدا کنم... داروهای مامانمم... پول اجاره... »

همچنان حرف می‌زد، با هر کلمه صدای گریه‌اش بالاتر می‌رفت .

« شش... شش... آروم باش... »

با مظلوم‌ترین لحنی که تا امروز از او شنیده بودم، گفت :

« من چرا اینقدر بدبختم؟ »

حینی که حرفش را می‌زد، رمق از پاهاش رفت و بدنش توی بغلم شل شد.

« چی شد بلوط؟ »

به زحمت گفت :

« حس می‌کنم دارم از حال میرم... باید برم بخوابم... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۳]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۲۳#

بعد هم خودش را از من جدا کرد و سلانه سلانه به طرف اتاقش راه افتاد.

توی نور قرمزی که از آباژور پخش می‌شد، به اندام باریک و ظریف بلوط زل زدم.

قبل از اینکه در اتاقش را به روی من ببندد، دستم را بالا آوردم و روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشتم، جایی که تا چند لحظه‌ی پیش مأمن بلوط شده بود.

□□□

(آکو)

غلتی روی تخت زدم.

صدای زنگ تلفن به سردردم را دامن می‌زد، سردردی که به خاطر زیاده روی دیشب چند ساعتی می‌شد مرا زمین گیر کرده بود.

دیشب بعد از اینکه طلا را به عمارت برده بودم به آپارتمان برگشته بودم و تا جایی که در توانم بود خورده بودم، برای رهایی از افکار ضد و نقیضی که توی سرم جولان می‌داد.

حالا تلفن همراهم با این بی‌وقفه زنگ خوردنش اجازه نمی‌داد سردردم را به وسیله‌ی خواب تسکین بدهم.

به زحمت دستم را دراز کردم و تلفن را از روی پاتختی برداشتم.

بی‌آنکه به شماره‌ای که افتاده بود نگاه کنم، جواب دادم.

با صدایی که از پشت تلفن بلند شد روی تختم سیخ ایستادم و فریاد کشان گفتم :

ـ تو؟

همان مرد غریبه و ناشناس پشت تلفن بود. صدای خنده‌ی لعنتی‌اش توی گوشی پخش شد و بلافاصله بعد از آن گفت :

ـ صبحت بخیر آکوخان...

دهانم را برای فریاد کشیدن باز کردم اما مرد گفت :

ـ عا... عا... این همه هیجان برای اول صبح خوب نیست...

یک لحظه مرد را روبه‌رویم تجسم کردم، از روی تخت پایین پریدم و با مشت هوای اطرافم را پاره کردم.

ـ لعنتی؟ تو کی هستی؟ چی از ون من و خانواده‌ام می‌خوای؟

مرد نچ نچی کرد و با تفریح گفت :

ـ اگه الان بخوام همه چیز رو بگم که دیگه بازی مزه نمیده...

فریاد زدم :

ـ روانی... توی یه بیمار روانی هستی و مطمئن باش تو هر سوراخی بری گیرت میارم و زنده زنده تیکه تیکه‌ت می‌کنم...

لحن صدایش برای اولین بار جدی شد :

ـ مواظب حرف زدنت باش پسرجون... تو و خانواده‌ت تا اینجا هم زیاد به من بدهکارین... با توهین بار بدهیت رو بیشتر

نکن... حالا گوش‌هات رو باز کن و خوب گوش بده... من سی سیاله تو سایه منتظر نشستم... منتظر شماها... تک تکتون... اما دیگه وقتشه یه کم رو بازی کنیم... چون نه تو... نه من آدم سایه‌ها نیستیم... حالا برای سرگرمی خودم هم که شده بهت یه نشونه میدم... که یک قدم از اون هزار قدمی که بین من و خودته پر کنی...

زبان توی دهنم خشک شده بود.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۳]

□□□

□□

□

part_۳۲۴#

به زحمت گفتم :

ـ تو واقعاً یه روانی زنجیری هستی... داری از خودت نشونه میدی که بهت برسم؟ مگه نمی‌دونی اگه گیرم بیافتی قطره قطره خونت رو می‌ریزم؟

اهمیّتی به حرفم نداد، در عوض گفت :

ـ تصادف سی و چند سال پیش... فکر کنم خوب می‌دونی راجه به کدوم تصادف حرف می‌زنم...

بعد هم صدای بوق اشغال...

حرف‌های مرد را نفهمیده بودم، کدام تصادف؟ تصادفی که می‌توانستم سرنخی از مرد پید کنم.

هر چه بیشتر فکر می‌کردم بیشتر گیج می‌شدم.

اتوماتیک‌وار دکمه‌ی قرمز را لمس کردم.

چند ثانیه‌ای به تلفن توی دستم خیره ماندم.

با ظاهر شدن اسم آهیر روی صفحه نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم :

ـ بله؟

آهیر با لحن سخت و بدون انعطافی گفت :

ـ امشب حتماً عمارت باش... سر ساعت نه... مهمون داریم...

این خواهش نیست آکو... یه تهدیده...

بعد هم تلفن را قطع کرد...

آهیر را باید کجای دلم می‌گذاشتم؟

هنوز از شک دو تلفنی که شده بودم در نیامده بودم که زنگ در را زدند.

هر کسی بود احتمالاً از اهالی ساختمان بود چون زنگ در واحد را زده بودند.

با قدم‌های سنگین به طرف در رفتم و در را باز کردم.

با دیدن آوات که پشت در ایستاده بود سر جایم خشک شدم.

با ابروهای بالا رفته از تعجب نگاهی به سرتا پای آوات انداختم.

از طرز ایستادنش معلوم بود هنوز هم برای ایستادن روی پایش دچار مشکل بود.

« تو اینجا چی کار می‌کنی آوات؟ »

آوات نگاهی سرتا پایم انداخت و بعد با یک حرکت مرا بغل کرد.

حرکتش به قدری ناگهانی بود که یک قدم عقب رفتم.

چند لحظه‌ای همانطور مات تنها به نفس‌های گرم آوات که کنار گوشم صدادار بلند شده بود، گوش می‌دادم.

عاقبت دستم را بالا آوردم و بازوی آوات را گرفتم، سعی کردم او را از بغلم بیرون بیاورم اما آوات مصرانه سر جایش مانده بود.

« آوات؟ خوبی؟ »

صدای آرامش بلند شد :

« معذرت می‌خوام... بابت چرت و پرت‌هایی که گفتم... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۵:۳۳ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۲۵#

« معذرت می‌خوام... بابت چرت و پرت‌هایی که گفتم... »

چند ثانیه‌ای در سکوت به حرف آوات اجازه دادم تا در ذهنم جا بیافتد.

آوات اما همانطوری که حلقه‌ی دستش را تنگ‌تر می‌کرد، ادامه داد :

« ناراحت کردن تو تنها چیزیه که هیچ وقت دوست ندارم انجامش بدم... »

توی دلم گفتم : " اما این کار رو کردی... ناراحتم کردی... و یه حسی بهم میگه بازم این کار رو می‌کنی... چون می‌دونم ته دلت می‌دونی که هر اتفاقی بیافته اونقدر دوستتون دارم که از شماها نمی‌گذرم... پس همین به ضمیر ناخودآگاهت اجازه میده که بازم من رو برنجونی... فکر اینکه همیشه یه راهی برای برگشت هست... "

اما با همه‌ی این پیشگویی‌های دردناک نتوانستم منکر حس خوبی شوم که عذرخواهی آوات زیر پوستم دواند، حینی که

لبخند کمرنگی می‌زدم بازوی آوات را گرفتم و با فشار ملایمی او را از خودم جدا کردم.

بدون اینکه به صورتش نگاهی بیندازم از در فاصله گرفتم، پشتم را به او کردم و گفتم :

« بیا تو... اونجوری سر پا وایستادن برای پات بده... »

به طرف کاناپه می‌رفتم، خودم را روی آن انداختم و حینی که به صدای قدم‌های سنگین آوات روی کف پوش خانه گوش

می‌سپردم از خودم پرسیدم یعنی ممکن بود حضور آوات اینجا نشانه‌ای برای من باشد؟

نشانه‌ای که از من می‌خواهد تلفن چند دقیقه‌ی پیش را با یک نفر درمیان بگذارم؟

با صدای شلی افتادن آوات روی کاناپه‌ی تکی روبه‌رویم از فکر و خیال بیرون آمدم و با نگاه بی‌روحی به او زل زدم.

« آکو؟ »

لب‌های آوات را دیدم که تکان می‌خورد.

با اشاره‌ی سر جوابش را دادم .

آوات دستی به سیبلش کشید و طبق عادت موهای پر حجم و

شاید بلندش را به عقب هول داد :

« خوبی؟ »

پوفی کشیدم و بی‌ربط پرسیدم :

« از کجا فهمیدی اینجام؟ با این پات چطوری صبح به این زودی اومدی؟ »

سرش را پایین انداخت .

« دیشب نتونستم بخوابم... دیدم طلا رو آوردی و بعد برگشتی... کار سختی نبود حدس اینکه اومدی اینجا... »

حرفی نزدم، یعنی هر چه دنبال بحثی برای پیش کشیدن می‌گشتم، چیزی به ذهنم نمی‌رسید.

دنبال کلمات مناسبی می‌گشتم تا تلفن مرد ناشناس را برای آوات توضیح بدهم اما چیزی پیدا نمی‌کردم.

شاید همه چیز یک شوخی مسخره یا یک مانور روانی خطرناک برای به هم ریختن ذهن من از طرف یکی از رقبای زخم خورده‌ام بود و بهتر بود خودم تنهایی بار همه چیز را به دوش بکشم نه اینکه آوات هم همراه خودم نگران کنم...

چهره‌ی آوات سوالی بود، می‌دانستم دوست دارد در مورد جریان طلا سوال بپرسد اما جلوی زبانش را می‌گیرد تا مرا بیشتر از قبل دلخور نکند.

آوات با کلافگی روی مبل جابه‌جا شد، با حالت ناراحتی از جایش بلند شد و پشت به من روی کاناپه خم شد.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۳]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۲۶#

با کنجکاوی اخم کردم و به طرفش خم شدم.

چند لحظه بعد به طرفم برگشت.

با تعجب به تلفن همراه سفیدرنگی که

توی دستش گرفته بود نگاه می‌کرد.

بدون اینکه نگاهش را از گوشی بگیرد، پرسید :

« این مال توعه؟ »

حالا نوبت من که با تعجب به گوشی نگاه کنم، نه...

گوشی من نبود اما در آپاتمان من چه می‌کرد؟

با فکر زن‌هایی که توی خانه رفت و آمد می‌کردند حدس زدم متلق به یکی از آنها باشد اما یک دفعه جرقه‌ای توی ذهنم خورده شد.

شبی که طلا اینجا گذرانده بود...

وقتی مشغول بازی کردن با گوشی تلفنش شده بود، گوشی را از دستش گرفته بودم و روی مبل انداخته بودم، بعد هم دیگر سراغش را نگرفته بود...

به طرف آوات هجوم بردم و تلفن را از دستش گرفتم و آن را توی جیب شلوارم جا دادم.

خودم هم نمی‌دانستم دلیل کارم چه بود؟

تلفن طلا کنجکاوم کرده بودم یا از اینکه آوات به واقعیت بین من و طلا پی ببرد وحشت داشتم؟

آوات که از حرکتم جا خورده بود با تعجب پرسید :

« چی شد؟ مال توعه؟ »

سری به نشانه‌ی تایید تکان دادم و نگاهم را دزدیدم.

آوات هم بیخیال شانه‌ای بالا انداخت و به طرف آشپزخانه رفت.

حینی که از من دور می‌شد، پرسید :

« انسولین زدی؟ صبحونه خوردی؟ »

آرام جواب دادم :

« نه... »

از نبود آوات استفاده کردم، گوشی را از جیبم در آوردم و نگاهی به صفحه‌ی خاموشش انداختم.

شارژش تمام شده بود.

حس عجیبی مرا وادار می‌کرد تا همان لحظه روشنش کنم، حس کنجکاوی بچگانه‌ام را با این توجیه که شاید سرنخی به دست بیاورم، آرام می‌کردم.

به طرف اتاق خوب رفتم و با هول و ولا در حالی که از شدت هیجان دست‌هایم به لرزش افتاده بود.

به سختی توانستم سوکت شارژر را سر جایش بزنم.

همانطور که با نگاه کردن به صفحه‌ی خاموش تلفن منتظر بودم تلفن بیچاره به اندازه‌ی روشن شدن نفس بگیرد با صدای آوات از جا پریدم :

« داری چی کار می‌کنی؟ »

غیرارادی تلفن را روی پاتختی پرت کردم و به طرف آوات برگشتم.

هردویمان برای لحظاتی به هم نگاه کردیم تا اینکه آوات با لحنی پر از سوال و تردید پرسید :

« داری یه چیز گنده رو قایم می‌کنی آکو... »

دهانم را برای اعتراض باز کردم اما آوات دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا آورد، لنگان لنگان به طرف آشپزخانه راه افتاد و گفت :

#غزل_پولادی

□□□

[۱۵:۳۳ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۲۷#

« بیا سر میز... صبحونه حاضر کردم... خودمم هیچی نخوردم...

اونجا برام بگو چه خبره؟ »

ایستاد. گردنش را از روی شانه به طرف من چرخاند و محکم گفت :

« مخصوصاً راجع به اون مرد ناشناسی که دیروز صبح گفتی ولی نتونستیم بیشتر در موردش حرف بزنیم...

چند دقیقه بعد هر دو سر میز نشسته بودیم و به بخاری که از استکان چای بلند می‌شد، زل زده بودیم.

در فکر این بودم چطور تلفنی که چند دقیقه پیش شده بود برای آوات بازگو کنم، راجع به رابطه‌ی حدسی‌ام مبنی بر اینکه طلا هم به این قضیه مربوط بود بگویم یا نه؟

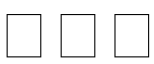
آخر سر تصمیم گرفتم سر بسته فقط در مورد تلفن بگویم.

و اضافه کردم تصمیم دارم در مدارک مربوط به تصادف جست و جو کنم... شاید چیزی از نظرمان پنهان مانده بود...

وقتی حرفم تمام شد آوات که با هر کلمه ابروهایش بیشتر و بیشتر به هم نزدیک می‌شدند، با لحن سختی گفت :

« نکنه منظورش از تصادف، تصادفیه که با بابا و مامان داشتیم... نکنه تصادف زیر سر اون بوده؟ یعنی مامان وامیر... »

همانجا بود که یقین پیدا کردم این داستان نه تنها یه شوخی روانی که خون بازی بود...



(طلا)

بلوط سینی صبحانه را از روی پایم برداشت و به طرف در رفت.

« بلوط؟ »

با صدای من سر جایش ایستاد و به طرفم برگشت.

دیدن چهره‌ی رنگ پریده‌اش و البته نگاهی که می‌دزدید حس خوبی به من منتقل نمی‌کرد.

با دست به لبه‌ی تخت اشاره کردم .

با مهربانی گفتم :

« بیا بشین اینجا... »

بلوط کمی این پا و آن پا کرد، عاقبت با سینی دستش به طرفم آمد، سینی را پایین تخت گذاشت و خودش کنارم لبه‌ی تخت نشست.

نفس عمیقی کشیدم و با یک تصمیم ناگهانی دستش را روی پایش مشت شده بود، توی دستم گرفتم.

بلوط تکانی خورد و نگاه شفافش را به من دوخت.

« از اینکه اینجا کار می‌کنی ناراحتی؟ من اذیتت می‌کنم؟ »

بلوط بلافاصله دست آزادش را روی دهانش گذاشت و از پشت آن با خجالت گفت :

« نه... این چه حرفیه خانم... »

تذکر دادم :

« قبلاً هم بهت گفته بودم به من نگو خانم... من طلام... »

دست بلوط توی دستم لرزید.

سرش را پایین انداخت و معذرت خواهی آرامی کرد.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۵:۳۳ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۲۸#

زبانم را با لب‌هایم خیس کردم :

« ببین بلوط... من نمی‌دونم قراره چه مدت با هم باشیم؟ چون من به محض اینکه پاهام خوب بشه و بتونم دوباره راه بر از اینجا میرم... دوست دارم توی مدتی که اینجام روی تو به

عنوان دوستم حساب کنم... ازت هیچ توقعی هم ندارم جز اینکه با من راحت باشی... »

بلوط مطیعانه گفت :

« چشم هر چی شما بگید... »

شانه‌ای بالا انداختم و با سرخوشی و حال خوبی که از دیشب به خاطر حضور آکو و حرف‌هایی که بینمان رد و بدل شده بود، پیدا کرده بودم، گفتم :

« پس برای شروع بگو ببینم... چی حالت رو بد کرده؟ »

بلوز چند دقیقه‌ای با همان سر پایین افتاده به دست‌های گره خورده‌مان زل زده بود تا اینکه بلاخره با صدای آرام و پر از تردیدی به حرف آمد :

« وقتی برای کار به اینجا اومدم با خودم قرار گذاشتم که جز کارم ذهنم رو مشغول هیچ چیز دیگه‌ای نکنم اما از بعد از

جریانات دیروز و چیزهایی که شنیدم حس می‌کنم به خودم چند تا جواب بدهکار شدم... »

با کنجکاوی پرسیدم :

« مگه دیروز چی شنیدی؟ »

بلافاصله گفت :

« هیچی... »

لبخندی زدم و گفتم :

« راحت باش عزیزم... من و تو می‌خوایم دوست هم باشیم... »

بلوط نگاه پر از تردیدی به من انداخت، بعد ز دقایق طولانی کلنجار رفتن با خودش عاقبت با دو سه جمله‌ی خیلی سربسته از داستان آکو، آهیر و مانا، چیزی که از زبان ژیوار شنیده بود، برایم توضیح داد.

خدای من... یعنی آکو؟

نه... امکان نداشت مردی که از همان اول تاثیر خاص خودش را روی من گذاشته بود چنین کاری کرده باشد...

با لکنت گفتم :

« تو مطمئنی؟ »

انتظار داشتم بلوط مثل خیلی از آدم‌های خاله زنکی که ممکن بود به آنها برخورد کنیم، با اطمینان آب و تاب قصه‌اش را زیاد کند اما با تحکم گفت :

« نه... من آقا ژیوار رو به همون اندازه می‌شناسم که آکو خان رو می‌شناسم... دو روز... پس نه چیزی رو رد می‌کنم... نه تایید می‌کنم... »

بی‌اهمیت به تحلیل حرف بلوط به افکار در هم و برهمم اجازه‌ی جان گرفتن دادم...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۳]

□□□

□□

□

آکـــــو

part_۳۲۹#

اولین برخوردم با آکو...

وقتی توی بیمارستان برایم خط و نشان کشیده بود که همه چیز را گردن می‌گیرد به شرطی که کاری به ژیوار نداشته باشم...

جدا از نفرتی که آن موقع از آکو و غرورش پیدا کرده بودم بعدها به ژیوار برای داشتن برادری مثل آکو حسادت کرده بودم...

بعد با توجه به داستانی که بلوط تعریف کرده بعید بود آکو به زن حامله‌ی برادرش چشم داشته باشد...

وقتی مرا بغل کرده بود و از آن زیرزمین بیرون آورده بود...

وقتی برای اولین بار گرمای تن و امنیت آغوشش را حس کرده بودم...

وقتی هیستریک‌وار می‌لرزیدم و آکو مرا با لباس زیر بغل کرده و آرام کرده بود، در حالی که می‌توانست کارهای دیگری انجام دهد...

وقتی مرا با آن وضع وسط اتاق پیدا کرده بود و با مهربانی

بدون هیچ حس ترحم یا تحقیری تمیز کرده بود...

برای اینکه مرا معذب نکند چراغ حمام را خاموش کرده بود...

احساسات مختلفی که در آن موقع به من دست داده بود، درک

کرده بود...

وقتی موقع تیراندازی مرا بغل کرد...

وقتی قول داد خودش را برای بیرون آوردنم برگردد...

به قولش وفا کرده بود...

و آخرین ضربه‌ای که زده بود...

مرا باور کرده بود...

اولین کسی که کفته بود باورت می‌کنم...

حتی نقره هم با وجود ماندش کنارم هرگز کلامی که از باور کردنم یا اینکه دیکران اشتباه می‌کنن نگفته بود...

ولی آکو...

آکویی که گفته بود مخالف امدنم به این خانه است و بارها به شکل‌های مختلف تهدیدم کرده بود... اما تنها کسی بود که در این خانه هوایم را داشت... و حالا...

برخلاف بلوط حس کردم می‌توانم با اطمینان از چیزی سخن بگویم .

« شناخت منم مثل تو کمه بلوط... اما حس می‌کنم آکو اینطور آدمی نیست... نمیگم ژیوار دروغ میگه... اما حس می‌کنم ژیوار همه‌ی حقیقت رو نمی‌دونه... شاید همه چیز یه سوتفاهم بد و بزرگ باشه... و متاسفانه تنها شاهد قضیه ماناس که مرده... »

توی دلم اضافه کردم : " شاید آکو هم مثل من قربانی یه دروغ شده... و کسی باورش نکرده... "

این تصور باعث شد بیشتر از قبل نسبت به آکو حس نزدیکی پیدا کنم...

حس کردم من و آکو هر دو در موقعیت مشابهی قرار گرفته بودیم... مثل اینکه همزادم را پیدا کرده بودم...

« می‌تونم سوالم رو بپرسم؟ »

با بالا و پایین انداختن سرم بلوط را به پرسیدن تشویق کردم .

بلوط که هنوز دستش توی دستم بود با صدایی که تا حد ممکن پایین کشیده بود، گفت :

« می‌تونم بپرسم نسبت شما با آقا ژیوار و آکو خان چیه؟ »

سخت ترین قسمت ماجرا رسیده بود.

از آنجایی که با روحیات بلوط آشنا نبودم نمی‌دانستم جوابی که می‌دادم تا چه حد طرز دید بلوط را نسبت به من تغییر می‌داد...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۵:۳۳ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۳۰#

با این حال تصمیم گرفتم صادقانه برای بلوط بگویم، دوست

نداشتم برای بلوط داستانی سر هم کنم و بعد یک زمانی، اگر

دروغم رو می‌شد مجبور می‌شدم سرم را با شرمندگی پایین بیاندازم...

تازه اگر دروغم رو می‌شد اگر یک زمانی راست هم می‌گفتم باور نمی‌کرد...

برای همین هم گفتم :

« خودت که وضع من رو می‌بینی... من چند هفته پیش توی یه تصادف پاهام رو از دست دادم... ژیوار پشت فرمون بود... »

آه آرامی از بین لب‌هایش خارج شد.

ادامه دادم :

« طبق قانون ژیوار هیچ مسئولیتی نسبت به من نداشت... اگه رضایت نمی‌دادم نهایتاً باید یه مقداری دیه می‌داد که من از اون هم گذشتم... اما خب... ژیوار از اون آدم‌هایی بود که پای کارش می‌موند... برای همین خواست جبران کنه... قرار شد

طول مدت درمانم تا وقتی که وضعم برای عمل روبه‌راه شه اینجا بمونم... »

بلوط که انگار گیج شده بود، همزمان با تکان دادن سرش گفت :

« خانوده‌تون کجان؟ مخالفتی نداشتن با اینجا اومدنتون؟ »

با یادآوری پدر و مادرم و فراز و حتی نقره‌ای که از آخرین تماسمان دیگر هیچ احوالی از من نگرفته بود، توی خودم رفتم.

بلوط هم متوجه شد که با لحنی شرمزده‌ای گفت :

« ببخشید... من نمی‌خواستم فضولی کنم... محض کنجکاوی... بود... »

بعد هم سراسیمه بلند شد و سینی را برداشت تا از اتاق بیرون بزند که با یک جمله جواب سوالش را دادم :

« من کسی رو ندارم بلوط... فقط یه خواهر دارم که اونم نمی‌تونست تمام وقت از من مراقبت کنه... برای همین هم اومدم اینجا... »

بلوط نگاه متاسفی به من انداخت.

کم کم گوشه‌ی لبش با حالت خاصی بالا رفت.

چهره‌اش را حالتی از همدردی و مهربانی پوشاند و در نهایت گفت :

« فکر کنم حستون رو درک می‌کنم... فقط به جای خواهر شما من یه مادر مریض دارم که برای مراقبت ازش و در آوردن خرج درمانش باید پی خیلی چیزها رو به تن بمالم... »

بعد هم سرش را پایین انداخت و از اتاق بیرون زد.

حینی که به جای خالی‌اش خیره بودم، از خودم می‌پرسیدم چرا زندگی بعضی از آدم‌ها تا این اندازه سخت و دردناک می‌شد؟ چرا من؟ چرا بلوط؟

ضربه‌ای به در خورد و ژیوار داخل اتاق شد.

از ابروهای گره خورده و خطوط عمیق صورتش مشخص بود

شمشیر را از رو بسته بود...

آن هم برای من...

چرایش را نمی‌دانستم...

تیشرت و شلوار راحتی پوشیده بود، از ماگ توی دستش بخار بلند می‌شد.

پلک‌های پف کرده‌اش نشان می‌داد تازه از خواب بیدار شده بود.

با صدای گرفته‌ای گفت :

« خوبی؟ »

لبخندی زدم و با فاکتور گرفتن از ضد حالی که بابت خودم و بلوط خورده بودم، گفتم :

« ممنون... خوبم... »

بدون انعطاف پرسید :

« آکو دیروز کجا بردت؟ »

حس کردم مجرمی هستم که مورد بازجویی قرار گرفته بودم.

« گفت آپارتمانشه... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۳]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۳۱#

بند انگشت‌هایش را دیدم که با حرص بدنه‌ی ماگ را فشار می‌داد.

« چی کارت داشت؟ بهت چی گفت اصلاً؟ »

مشخص بود که با نفرت از آکو صحبت می‌کند.

امکان داشت در مورد مساله‌ی آریا چیزی به ژیوار بگویم...

با اینکه دروغ گفتن سخت‌ترین کار ممکن بود اما ناچاراً گفتم :

« می‌خواست مطمئن شه من به خاطر پاهام قصد سو استفاده از شما رو ندارم... »

پوزخندی زد، مطمئن نبودم پوزخندش به خاطر این بود که حرفم را باور نکرده بود یا اینکه آکو را به خاطر نگرانی‌اش مسخره می‌کرد...

با تمسخر گفت :

« باور کرد؟ »

لبخندی واقعی زدم :

« بله... باور کرد... »

یک دفعه حالت چهره‌اش عوض شد، جلو آمد و با لحنی نگران گفت :

« اگه اذیتت کرده بگو طلا... من قول دادم ازت محافظت کنم... به هر قیمتی که شده... اگه بابتش لازمه آکو رو گوش مالی بدم این کار رو می‌کنم... »

نمی‌دانم چرا از این همه خصومتی که در صدایش نسبت به آکو بیداد می‌کرد حس بدی پیدا کردم، مثل اینکه یک تعصب خاص نسبت به آکو پیدا کرده بودم.

برای همین هم ابروهایم را در هم کشیدم و با لحنی که ناخودآگاه تلخ شده بود، گفتم :

« نه... اتفاقاً علی رغم همه‌ی داد و بیداهایی که کردن تنها کسی بوده که این چند وقت واقعاً مراقب من بوده... به نظرم بهتره به جای گوش مالی دادن برادرتون زودتر یه فکری برای پاهای من بکنید تا من زودتر از اینجا برم... چون هیچ دوست ندارم به خاطر من بین برادرها دعوا شه... »

بعد هم رویم را از ژیوار گرفتم و آفتاب صبحگاهی از پشت شیشه‌های رنگی زل زدم.

« طلا... گوش بده... »

« عمو جون؟ بابایی؟ »

با صدای ریز و بچگانه‌ای که از بیرون اتاق می‌آمد حرفش نیمه تمام ماند.

نگاه هر دویمان به طرف در برگشت که چطور دختربچه‌ای با چشم‌های کنجکاو آبی‌اش توی چهارچوب در ایستاده بودم و به ما نگاه می‌کرد...

ژیوار حینی که لبخند می‌زد به طرف دختربچه رفت، روی زانوهاش خم شد و دست‌هایش را به طرفش باز کرد .

« کجا بودی فسقل عمو؟ بیا ببینم... »

دیدیم که چطور دختربچه نگاه سوالی به من انداخته بود، مثل اینکه از من خجالت می‌کشید. تنها کاری که از دستم بر آمد این بود که لبخندی بزنم.

دختر بچه هم که لبخند مرا دیده جرئت پیدا کرد و به طرف ژیوار دوید، دست‌هایش را دور گردن ژیوار حلقه کرد و خودش را توی بغلش انداخت .

ژیوار هم با مهربانی گفت :

« ای جونم... چشم آبی من... کی تو رو آورد؟ »

ژیوار را عمو صدا کرده بود...

پس بچه‌ی برادرهایش بود...

همسر آهیر که مرده بود و چون اسم مامان را آورده بود پس آهیر خط می‌خورد...

می‌ماند آوات یا آکو...

یعنی ممکن بود بچه‌ی آکو باشد؟

یعنی آکو ازدواج کرده بود؟

آکو...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۳]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۳۲#

تکرار کلمه‌ی ازدواج و نسبت دادن آن به آکو باعث شد حس عجیبی پیدا کنم، حس عجیبی که کمی به سمت بد بودن متمایل بود، همین هم باعث شد ابروهایم در هم فرو بروند و با حال غریبی به دختر بچه‌ی چشم آبی نگاه کنم.

دختربچه از بغل ژیوار بیرون آمد، دست‌های ژیوار را بلند شده بود گرفت و گفت :

« عمو بیا بریم عروسک جدیدم رو که جوانه جون برم خریده نشونت بدم... بیا بریم... »

ژیوار به طرف من چرخید، نگاهی به من انداخت و به دختربچه گفت :

« تو برو هناس... منم میام عزیزم... »

هناس هم برخلاف انتظارم، پایش را زمین نکوبید و حرکت بچگانه‌ای نکرد.

با چشم‌های درشتش نگاهی به من انداخت و با تمان دادن سرش از اتاق بیرون دوید.

ژیوار نفس عمیقی کشید و گفت :

« مشکل بین من و برادرم ربطی به تو نداره... اما حضور تو ممکنه این مشکل رو تشدید کنه طلا... »

ابروهایم از این صراحت کلامش بالا پرید .

ژیوار که متوجه حرفش شده بود، لبخندی زد و گفت :

« منظورم رو اشتباه برداشت نکن... نمی‌خوام بگم حضورت اینجا اذیتم می‌کنه... نه... منظورم اینکه می‌ترسم آکو اذیتت کنه... برای همین شاخ من و آکو به هم می‌خوره... و من

نمی‌خوام تا زمانی که مسئول توأم اتفاقی برات بیافته...

منظورم اینه که حواسم بهت هست... نگران نباش... »

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم :

« فکر کنم این حرف‌ها رو باید به برادرت بگی... نه به من... »

ژیوار جرعه‌ای از محتویات ماگ توی دستش خورد و با خنده گفت :

« به اونم میگم... »

بعد هم از اتاق بیرون رفت، من هم طبق معمول هر روز در تنهایی به دیوارهای اتاق زل زدم.

« شما کی هستین؟ »

با صدای دختربچه تکانی خوردم و گردنم را با شدّت به طرف صدا چرخاندم.

دختربچه یا همان هناس حینی که دست‌هایش را پشتش گره کرده بود با نگاهش مشغول اسکن کردن من بود.

آب دهانم را قورت دادم و با تردید در حالی که نمی‌دانستم باید چه توضیحی به دختر بچه بدهم، جوابی که به نظرم برای آن موقعیت منطقی می‌آمد، گفتم :

« من طلام... »

هناس نگاهی به من انداخت، مثل اینکه منتظر جواب دیگری بود.

لبخند نیم بندی زدم و توضیحاتم را ادامه دادم :

« من یکی از دوست‌های قدیمی عموتم... قراره یه مدت اینجا بمونم... »

یک قدم جلو آمد.

« چطوری تا حالا شما رو ندیده بودم؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۳]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۳۳#

مهربان گفتم :

« منم تا حالا شما رو ندیده بودم... »

خوشحال از اینکه می‌توانستم توپ را در میدان دختربچه بیاندازم، گفتم :

« حالا من افتخار آشنایی با کی رو دارم؟ »

دختربچه لبخند زیبایی زد، چشم‌های آبی‌اش درخشید و گفت :

« من هناسم... »

با کنجکاوی گفتم :

« خب هناس خانم... چطور شده من تا حالا صدای شما رو توی خونه نشنیدم؟ »

هناس کمی فکر کرد، شاید سبک سنگین می‌کرد آنقدر قابل اعتماد هستم

که جواب سوالم را بدهد یا نه.

عاقبت گفت :

« آخه وقتی بابا آکو اینجا نیست من میرم پیش جوانه جون... »

نفسم بند رفت... آکو... هناس دختر آکو بود... چرا تا همین امروز صبح فکر می‌کردم آکو مرد قدرتمندی که از ناکجا آباد وارد زندگی من شده بود و یک دفعه ابر سیاه تهمت‌های ناروایی که دورم را احاطه کرده بودند با شمشیر جذابیت و برق سبز نگاهش پاره کرده بود و به سرعت باد یکه تاز تنهایی من شده بود...

تنها با گفتن کلمه‌ی باور می‌کنم...

نمی‌دانم چرا با خودم فکر کرده بودم مردی که بارها مرا به آغوشش دعوت کرده بود، با گرمای تنش مرا آرام کرده بود باید مجرد و تنها باشد؟

چرا از اینکه فهمیده بودم آکو پدر یه دختربچه‌ی شیرین و و همسر یک زن احتمالاً زیبا بود، تقریباً ناراحت شده بودم؟

صدای هناس آمد که توضیحاتش را ادامه می‌داد :

« بابا آکو خیلی شب‌ها نمیاد... منم پیش جوانه جون می‌مونم...

»

جوانه کی بود؟ پس مامان خورشید این وسط چه می‌گفت؟

اینجا خانه‌ی اصلی آکو نبود؟

کنجکاو بودم همسر آکو را ببینم؟

یعنی زنی که از مردی شبیه آکو دل برده بود چطور بود؟

باید زن خوشبختی می‌بود...

داشتن مردی مثل آکو که خانواده‌اش را می‌پرستید و برخلاف بقیه اول می‌پرسید بعد شلیک می‌کرد حتماً می‌توانست هر زنی را خوشبخت کند...

سری تکان دادم .

« یعنی اینجا خونه‌تون نیست؟ »

هناس سری به نشانه‌ی تایید تکان داد :

« چرا... اتاقمم طبقه‌ی بالاس.. »

به طرفم دوید، دست‌هایش را لبه‌ی تخت گذاشت و با ذوق بچگانه‌اش گفت :

« میای بریم طبقه‌ی بالا عروسک‌هام رو نشونت بدم؟ من کلی عروسک و اسباب بازی دارم... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۳]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۳۴#

لبخند غمگینی زدم و بی‌حال گفتم :

« نمی‌تونم عزیزم... »

هناس با ادبی که برای سنش کمی بعید به نظر می‌آمد، گفت :

« بابایی میگه نباید مثل بچه کوچولوها پاهام رو بکوبم زمین و بقیه رو مجبور کنم باهام بازی کن... کار مؤدبانه‌ای نیست اما... »

سرش را کمی پایین انداخت و با انگشت شروع به بازی کردن با ملافه کرد و گفت :

« آخه من یه باربی دارم شکل شماس... چشم‌هاش آبیه...

موهاش هم طلاییه... خواستم نشونتون بدم... »

با اینکه حوصله‌ام را از دست داده بودم با نوک انگشت ضربه‌ای به بینی عروسکی هناس زدم و گفتم :

« چشم‌های خودت هم که عین من آبیه... »

« اما شکل باربی نیستم... ولی شما شکل باربی هستی... »

با وجود غمی که توی دلم نشسته بود، خنده‌ی صداداری کردم.

خوشحال از اینکه هناس توانسته بود مرا کمی از دمغ بودن دربیارد با مهربانی گونه‌اش را نوازش کردم اما با یادآوری غمی که داشتم، گفتم :

« خیلی دوست دارم باهات بیایم اما خب... »

با نگاه اشاره‌ای به پاهام کردم و گفتم :

« من نمی‌تونم پاهام رو حرکت بدم... نمی‌تونم راه برم و بیام اتاقت... »

هناس با کنجکاوی بچگانه‌اش نگاهی به پاهایم انداختم. شاید اولین بار بود که یک آدم فلج می‌دید، برای همین هم نمی‌توانست مفهوم حرف‌هایم را به خوبی بفهمد.

« یعنی مریض شدین؟ »

بغض کرده بودم.

چقدر سخت بود توضیح دادن...

تنها توانستم سر تکان دهم...

چشم‌های آبی‌اش را به من دوخت و پرسید :

« اینجوری به دنیا اومدین؟ »

با نفسی گرفته گفتم :

« نه عزیزم... منم وقتی دنیا اومدم می‌تونستم عین تو راه برم و بدوم... اما به خاطر حواس پرتیم اینطوری مریض شدم... »

« هناسسسس ... »

صدای ژیوار از سالن هناس از تکانی خورد، نگاهی به در انداخت و بعد رو به من گفت :

« من باید برم... بازم میام تا اگه دوست داشتید با هم بازی کنیم... »

خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت.

تنها توانستم با نگاه غم باری به مسیر رفتنش خیره شوم...

دختربچه‌ای که گویا جذابیت و نفوذ کلامش را از پدرش به ارث برده بود...

□□□

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۳]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۳۵#

(آکو)

صدایم را به زور پایین نگه داشته بودم.

هناس طبقه‌ی بالا مشغول بازی با ژیوار بود و به هیچ وجه دوست نداشتم صدای فریادهایم را بشنود...

مدام به خودم یادآوری می‌کردم اتفاقی نیافتاده...

آهیر هم مثل من برادر بزرگتر آوین بود و حق داشت.

اما دردم این بود که آنقدر آهیر را می‌شناختم که بدانم این روزها به چیزی جز ضربه زدن به من فکر نمی‌کند و همین باعث می‌شد برای آوین بترسم...

چون اگر اتفاقی برایش می‌افتاد بعید می‌دانستم نفرت آهیر اجازه دیدنش را به او می‌داد...

نگاهی به آوات انداختم.

او هم بدخلق روی کاناپه نشسته بود و به آوین زل زده بود، آوینی که روی مبل نشسته و زانوهایش را بغل کرده بود.

یعنی آوین هم شریک بازی آهیر شده بود؟

تنها کسی که با تفریح به جلز و ولز من و خلق تنگ آوات نگاه کرده و به بهانه‌ی سرگرم کردن هناس از جمعمان رفته بود، ژیوار بود... در مورد دست داشتن ژیوار در این خیمه شب بازی شک نداشتم...

حرفم را با آهیر از سر گرفتم :

« برای چی به سهراب گفتی بیاد؟ اونها یه بار اومدن...

جوابشون هم گرفتن... برای چی می‌خوای دوباره این خیمه

شب بازی رو راه بندازی؟ »

آهیر با بیخیالی دستش را دور شانه‌های خورشید انداخت و

گفت :

« این خواستگاری با اون خواستگاری دو تا فرق داره... »

خورشید سرش را روی شانه‌های آهیر گذاشت و مشغول بازی با انگشت‌های آهیر شد.

حالم از این اداهایش بهم می‌خورد.

دوست داشتم حرصم را سر یک نفر خالی کنم و چه کسی بهتر از خورشید؟

آهیر انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی اول بالا آورد :

« اول اینکه توی خواستگاری قبلی من نبودم... ژیوار هم نبود... امیر هم نبود... حالا هر سه تامون هستیم... »

انگشت بعدی‌اش را بالا آورد :

« دوم اینکه آوین و سهراب الان هم زن و شوهرن... پس چرا ما سر خودمون رو مثل کبک بکنیم توی برف و به روی خودمون نیاریم... بذاریم برن سر خونه زندگیشون... »

صدای نامفهوم فریاد آوین و آوات در صدای فرو ریختن چیزی توی دلم گم شد...

آوات بلند شد و رخ به رخ آهیر با صدایی که شبیه من می‌لرزید، گفت :

« چی میگی آهیر؟ »

بعد به طرف آوین چرخید و اینبار از خودش پرسید :

« آوین؟ »

آوین از جایش بلند شد، کی فرصت کرده بود این همه اشک بریزد را نمی‌دانم اما صورتش خیس بود...

خودش را بغل کرد و با لکنت حینی که به جای آوات به منی که مثل روح تنها شاهد اتفاقات دور و برم بودم، گفت :

« من نمی‌خواستم... نمی‌خواستم بدون اجازه‌ی شما این کار رو بکنم... اما... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۳]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۳۶#

گریه اجازه نمی‌داد خوب صحبت کند. گریه‌هایش مثل نوک خنجر داغ شده‌ای لایه‌های سطحی قلبم را جدا می‌کرد.

خوب می‌دانستم آوین تا مجبور نمی‌شد گریه نمی‌کرد...

« اما من نمی‌تونم از سهراب بگذرم...نمی‌تونم... »

صورتش را با دست‌هایش پوشاند.

« جوانه گفت تا وقتی که شماها راضی به ازواج شین من و سهراب محرم بشیم... گفت اینطوری درست نیست... بابا هم که فوت کرده بود... من خودم تونستم... »

با فریاد آوات حرف آوین نیمه تمام ماند اما من نماندم تا به حرف‌هایشان گوش دهم. از پله‌ها بالا دویدم، خودم را توی اتاق انداختم و شماره‌ی جوانه را گرفتم.

با دومین بوق صدای مهربان و گوش نوازش توی تلفن پیچید :

« سلام عرض شد آکو خان... »

با ته مایه‌ی توانی که برایم مانده بود، گفتم :

« چرا؟ »

جوانه سکوت کرد و بعد مردد پرسید :

« چی شده آکو؟ »

دستم را بالا آوردم و روی گلویم گذاشتم. به زحمت

می‌توانستم نفس بکشم، چه برسد به اینکه حرف بزنم.

تکیه‌ام را به در بسته داده بودم.

« می‌خواستی تلافی کنی آره؟ مگه تو هم تلافی کردن بلد بودی؟ »

صدای جوانه مضطرب شده بود.

« من نمی‌فهمم چی میگی آکو... چی شده؟ تلافی چی؟ من چی کار کردم مگه؟ »

دیگر مخاطب حرف‌هایم جوانه نبود، بلکه آکوی درد کشیده‌ای بود که از تنها کسی که رویش حساب کرده بود، زخم خورده بود...

پشتم روی در کشیده شد و روی زمین نشستم.

« می‌خواستی غرورم رو بشکنی یا قلبم؟ اون موقعی که به آوین و سهراب گفتی بدون اینکه به من... به منی که خوب می‌دونستی قطره به قطره‌ی خونم رو خرج آوین و بقیه‌ی برادرهام کردم... محرم بشن... »

جوانه که فهمیده بود موضوع چیست با عجله گفت :

« آکو... آکو... من... »

پلک‌هایم را با درد روی هم گذاشتم و گفتم :

« هیچی نگو... »

با غم ادامه دادم :

« خواهر من... این همه سال... مثل بی کس و کارها... بدون اینکه به پنج تا داداش گردن کلفتش بگه... زن یه مرد دیگه بود... با خودتون گفتی باباهه که مرده... پس دیگه سر خری نداریم... »

جوانه با بغض گفت :

« آکو... بذار برات توضیح بدم... »

مشتم را روی قلبم کوبیدم و گفتم :

« آخ جوانه... آخ جوانه چی کار کردی؟ با من چی کار کردی؟

من که تاوان دادم... من بدخبخت که هنوز دارم تاوان

اتفاق‌های پنج سال پیش رو می‌دم... اما حالا... »

جوانه به گریه افتاده بود...

سرم را از پشت به در می‌کوباندم.

« این سالها فقط روی تو حساب کرده بودم... اما اشتباه می‌کردم... اشتباه می‌کردم اگه فکر می‌کردم حال و روز من برات مهم... »

بعد هم تلفن را روی جوانه قطع کردم...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۳]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۳۳۷#

(بلوط)

سرگرم پهن کردن لباس‌ها روی طناب بودم که با صدای ژیوار که یک دفعه کنار گوشم بلند شد، تکانی خوردم و همراه با جیغ کوتاهی از جا پریدم.

با عجله روی پاشنه‌ی پا به طرف صدا چرخیدم و ژیوار را دیدم که دست به سینه با لبخند پهنی به من نگاه می‌کرد.

دوست داشتم در جواب لبخندش پوزخندی بزنم و بگویم کجای ترساندن یک دختر بیچاره تفریح دارد اما تنها توانستم پوفی بکشم و حینی که ملافه‌ی طلا را که تازه شسته بودم از سبد لباس‌های شسته در می‌آوردم، زیر لب سلامی کردم .

ژیوار همینطور دست به سینه با نوک کفش مشغول زیر و رو کردن خاک و کندن چمن‌های مصنوعی کف حیاط شد و با پررویی گفت :

« برام خیلی عجیبه با این همه ترست و البته اوضاع درب و داغون اینجا چطوری موندی سر این کار؟ »

از روی حرص ملافه را چندبار تکاندم.

با اخم و بدخلق گفتم :

« قبلاً هم بهتون گفتم... مجبورم... مجبور... »

ژیوار با مهربانی گفت :

« مادرت باید زن خوشبختی که دخترش حاضره براش این فداکاری رو بکنه... »

با یادآوری مادر مهربانم که سال‌های طلایی عمرش را در اوج جوانی و زیبایی به پای من گذرانده بود، در حالی که می‌توانست بعد از پدرم ازدواج کند، حالا یا مرا همراه خودش ببرد و ریسک داشتن ناپدری را برای دخترش به جان بخرد یا مرا به یک نفر بسپارد و برای همیشه ترکم کند اما به پای من مانده بود و حالا نوبت من بود تا جبران کنم...

تا نشان دهم نه تنها مادر و پدرها عاشق فرزندانشان هستند و حاضرند برای آنها هر کاری بکنند که ما بچه‌ها هم آنقدر عاشق مادر و پدرهایمان هستیم که می‌توانیم هر کاری کنیم.

آرام و زیرلبی گفتم :

« مادر من هیچ وقت زن خوشبختی نبوده... »

ژیوار شنید یا نه را نمی‌دانم اما چند لحظه‌ای سکوت کرد.

بلاخره نفس عمیقی کشید و گفت :

« کارهای طلا اذیتت نمی‌کنه؟ »

با تعجب نگاهی به صورتش انداختم، حالا که می‌دانستم ژیوار و طلا هیچ نسبتی ندارند و در واقع ژیوار با نگهداری طلا تاوان خطایی که کرده بود، پس می‌داد دیدن متفاوتی نسبت به هر دویشان پیدا کرده بودم...

از یک طرف ژیوار در نظرم ارزش مردی را پیدا کرده بود که به هر نحوی پای کارش می‌ماند، از طرفی دیگر حشره‌ی سمی بدبینی گاهی نیشی به مغزم می‌زد و زهر بی‌اعتمادی و فکر اینکه شاید ژیوار از بی‌پناهی طلا سو استفاده کرده بود در ذهنم پخش می‌شد...

می‌توانست طلا را به یک آسایشگاه ببرد یا برایش یک خانه‌ی جدا و پرستار بگیرد...

اینکه با چه قصدی و چرا او را به خانه‌ی خودشان آورده بود برایم سوال برانگیز بود...

دهانم را باز کردم تا بگویم زحمت و کار طلا خیلی کمتر از چیزی است که انتظارش را داشتم اما همان موقع تلفن همراهم توی جیب مانتوی رنگ و رو رفته‌ام که حالا به یونیفرم کارم تبدیل شده بود، زنگ خورد.

با دستپاچگی نگاهی به ژیوار انداختم.

ژیوار دست‌هایش را توی جیبش فرو برد و با شانه‌های پایین افتاده از من فاصله گرفت .

من هم از فرصت استفاده کردم و چند قدمی از ژیوار فاصله گرفتم...

از بخت بدم تلفن خراب شده بود و تنها راه شنیدن صدای کسی که پشت خط بود این بود که صدایش را روی بلندگو بگذارم...

□□□

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۳]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۳۸#

(ژیوار)

مشغول ضربه زدن به سنگریزه‌های روی زمین شدم.

خودم هم نمی‌دانستم اینجا پیش بلوط چه می‌کردم...

شاید ادامه‌ی برخورد دیشب بود...

شاید دنباله‌ی نگاهی بود که دیشب پشت بلوط روی زمین

کشیده شد و تا ساعت‌ها به در بسته‌ی اتاقش خیره مانده بود.

شاید هم وقتی از پله‌ها پایین آمده بودم و آوات را دیدم که چطور از شدت خشم به نفس نفس افتاده بود... به این نتیجه رسیده بودم توان دیدن خشم آوات را ندارم...

وقتی از پله‌ها پایین آمدم دست آوات بالا رفته بود تا روی صورت آوین خوابانده شود...

آوین اولین سیلی عمرش را از آوات که از همه‌ی ما پنج برادر مهربان‌تر و با گذشت‌تر بود خورد...

وقتی آوین جیغ کشید و با فریاد آهیر که می‌گفت " گمشو توی اتاقت... حالم رو بهم می‌زنی... " فهمیدم حتی آهیر هم علی رغم اینکه این مسأله را دست‌آویزی برای شکستن غرور آکو از طرق جوانه کرده بود اما غرور او هم به اندازه‌ی ما ترک برداشته بود...

منی که عمق دردم را با زدن پوزخندی به آوین نشان داده بودم... همین...

مطمئن بودم من وقتی آهیر این حقیقت را توی صورت آکو می‌کوباند در نظر آکو به این معنی بود که من از خیمه شب بازی لذت می‌برم اما حقیقت این نبود...

حقیقت این بود که من هم به اندازه‌ی تک تکشان اذیت شده بودم اما بریده بودم...

از نگاه کردن به صحنه‌هایی که در آن خانواده‌ام به جان هم می‌افتادند، دروغ‌ها و خیانت‌هایی که این سالها به خون خواهربرادریمان کرده بودیم، حالم به هم می‌خورد...

از دین نفرت و دلخوری‌های لانه کرده در چشم‌هایمان...

دیدن اینکه ما چند نفر که یک روز برای هم جان می‌دادیم

حالا اینطور به جان هم افتاده بودیم عذاب‌آور بود...

برای همین هم فرار کرده بودم...

اول خودم را با هناس و بعد با بلوط سرگرم کرده بودم...

بلوطی که از دیروز که توی آشپزخانه تلخ‌ترین اتفاقات زندگی خودم و برادرهایم را برایش بازگو کرده بود حس می‌کردم می‌توانم هر چیز دیگری را هم برایش تعریف کنم...

فکر اینکه بعد از سالها بلوط اولین غریبه‌ای بود که وارد حریم خصوصی و به هم ریخته‌ی من زندگی‌مان شده بود و طی چند روز شاید اتفاقات باور نکردنی‌ای دیده بود پس حالا چیز مخفی بینمان نمانده بود...

و مجموعه‌ی همه‌ی این چیزها باعث شده بود تا حدی نسبت به او حس صمیمیت پیدا کنم...

اما مراقب بودم تا نزدیک شدنم به بلوط باعث شود اینجا حس ناامنی پیدا کند...

به اندازه‌ی کافی از در و دیوار این خانه برایش باریده بود...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۳]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۳۹#

حالا اتوماتیک وار دنبال او آمده بودم با او صحبت کنم.

اول موضع خاصی برای صحبت کردن مد نظرم نبود اما بعد جرقه‌ای در ذهنم خورد...

این چند روز بلوط به کارهای طلا رسیده بود و از طرفی هم دیده بودم که وقت اضافی داشت...

برای همین هم وقتی امروز کمی از خورشت قیمه‌ای که دیروز پخته بود و به لطف آکو نخورده زهر مارمان شده بود، مزه کرده بودم به این فکر افتاده بودم بلوط می‌تواند آشپز فوق العاده‌ای باشد...

و از قضا قرار آشپزی ما هم که خیلی وقت پیش به هم خورده بود و هر کس هر چه به دستش می‌رسید، می‌خورد، پس داشتن یک آشپز تمام وقت لازم بود...

داشتم برای دادن پیشنهادم مقدمه چینی می‌کردم که تلفن بلوط زنگ خورد.

بلوط دوید و گوشه‌ی تقریباً دوری از نظر من تلفنش را جواب داد.

نمی‌دانم شاید خر مغزم را گاز گرفته بود که بدون اینکه متوجه شود از وسط درخت‌ها دنبالش رفتم...

خودم را نشان ندادم اما در کمال تعجب دیدم که بلوط تلفن را روی بلندگو گذاشته بود.

از حرف‌هایشان متوجه شدم که پشت خط مادرش در حال عجز و ناله از دوری بلوط بود...

اینکه حاضر بود بمیرد اما اینطور هفت روز هفته را در خانه تنها نماند.

صدای بلوط با بغض خفه‌ای که حینی که سعی می‌کرد آنقدر از من فاصله بگیرد تا صدایش به من نرسد، بلند شد :

« می‌دونم مامان... به خدا برای منم هر لحظه‌ی بدون تو... وقتی تو توی اون خونه تنهایی مثل جهنم می‌مونه... اما چی کار کنم مامان... خودت دیدی که چقدر برای کار بالا و پایین کردم... هیچ کاری نبود... اونی‌ام که بود پولش اینقدر کم بود که نه تنها به خرج خورد و خوراکمون نمی‌رسید که پول اجاره خونه و داروهای تو رو هم جور نمی‌کرد... فقط اینطوری می‌تونم به خرج‌هامون تا یه حدی برسم... »

مادرش با گریه جواب داد :

« تو بیا خونه مادر.... برگرد سر درس و مشقت... من خودم باز میرم سر کار... »

بلوط هم حالا به گریه افتاده بود.

« آخه شما که نمی‌تونی با اون حالت کار کنی... تازه هر چقدر هم کار کنی بازم نمی‌تونیم داروهات رو بخریم... »

مادرش تقریباً با فریاد و اشک گفت :

« اصلاً خدا من رو زودتر بکشه تا هم تو راحت شی... هم خودم... خدا ازم نگذره که به خاطر مریضیم دخترم تو اوج جوونی درسش رو ول کرده و شده کلفت مردم... »

از صدای بلوط که پشت سر هم مادرش را صدا می‌زد، فهمیدم مادرش تلفن را قطع کرده بود.

از لابه‌لای درخت‌ها بلوط را دیدم که چطور با یک دست ملافه را توی بغلش مچاله کرده بود و با دست دیگرش تلفن همراهش را به پیشانی‌اش چسبانده بود، شانه‌های لرزانش گواه گریه‌های بی‌صدایش بود...

آنقدر از شنیدن این مکالمه و دیدن درماندگی در شانه‌های افتاده‌ی بلوط حال بدی پیدا کرده بودم که برای لحظات طولانی نمی‌توانستم از جایم جم بخورم...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۴۰#

با صدای دور شدن قدم‌های بلوط به خودم آمدم.

چند لحظه‌ای به خودم و بلوط فرصت دادم بعد به طرف بلوط که باز هم مشغول پهن کردن لباس‌ها شده بود رفتم.

با سرفه‌ای کوتاه او را متوجه خودم کردم.

بلوط نگاهی به من انداخت، چشم‌های سرخ و دماغ باد کرده و قرمزش نشان می‌داد که تا چند لحظه‌ی پیش مشغول گریه کردن بوده...

یک لحظه از فکر بار سنگینی که روی شانه‌های نحیف بلوط سنگینی می‌کرد بالا نگه داشتن شانه‌هایم برایم سخت شد. یعنی بلوط مجبور شده بود درسش را ول کند...

بلوط توی فرم استخدامش نوشته بود دیپلم دارد...

سعی کردم قیافه‌ام را عادی نشان دهم...

توی تصمیمی که چند دقیقه‌ی پیش گرفته بودم تغییر کوچکی دادم...

شاید اینطور به نفع همه‌مان بود...

« گفتی کارهای بلوط اذیتت نمی‌کنه؟ »

بلوط سر به زیر و دمغ جواب داد :

« نه... »

دست به سینه ایستادم و با لبخند مصنوعی گفتم :

« راستش امروز از خورشت قیمه‌ت خوردم... »

دست به سینه ایستادم و با لبخند مصنوعی گفتم :

« راسش امروز از خورشت قیمه‌ت خوردم... »

یک تای ابرویم را بالا انداختم و با بدجنسی گفتم :

« اصلاً بهت نمیاد اینقدر دست پخت خوبی داشته باشی... »

بلوط لباس دیگری برداشت و بی‌تفاوت جواب داد :

« ممنونم... »

نخیر... از چیزی که فکر می‌کردم بیشتر در خودش فرو رفته بود که البته حق هم داشت.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

« خواستم بگم اگه فرصت داری و فکر می‌کنی توی کارهای طلا مشکلی پیش نمیاد می‌تونی آشپزی هم بکنی؟ »

نگاه بلوط به طرف من برگشت.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۴۱#

اضافه کردم :

« بابتش هر چقدر هم مد نظرت باشه به حقوقت اضافه میشه...

»

بلوط توی فکر فرو رفت...

همین فرصت خوبی بود تا چیزی که توی ذهنم رژه می‌رفت، پیدا کنم.

« اگه خودت نمی‌تونی و نمیرسی همزمان به طلا هم برسی... کسی رو سراغ داری بیاری اینجا؟ هیچ کاری هم برای انجام دادن نداریم...درسته به اسم مستخدم آشپزخونه میاد اما رسماً فقط نهار و شام درست کنه... اینجا به جز آکو کسی اهل صبحونه نیست که اونم خودش یه چیزی سر هم می‌کنه... »

چشم‌های بلوط برقی زد.

یعنی توانسته بودم ذهنش را به سمت چیزی که می‌خواستم سوق دهم؟

توی نقشم فرو رفتم و ادامه دادم :

« یه خانم مورد اعتماد... اگه می‌تونه همینجا بمونه... خونه‌ی ما تقریباً خارج شهر... رفت و آمد براش سخت میشه... و اینکه

واقعا قبول مسئولیت اینکه توی این راه اتفاقی براش بیافته برام سختمه... خودت که حال و روز زندگیمون رو می‌بینی... »

لب‌هایم را کج و معوج کردم :

« البته فکر نکنم یه همچین کسی رو پیدا کنی که فقط برای کارهای آشپزخونه بخواد یه جا ساکن باشه... مگه یه خانم تنها که اینجوری از تنهایی هم دربیاد... »

بلوط سریع گفت :

« چرا... چرا من یکی رو سراغ دارم... اتفاقاً دست پختش هم خیلی خوبه... »

لبخند کمرنگی زدم.

برق خوشحالی نشسته در چشم‌های روشنش باعث شد حس خوبی زیر پوستم بدود و ته دلم گرم شود...

با چهره‌ای جدی گفتم :

« قابل اعتماده؟ می‌تونی ضمانش رو بکنی... چون مستقیم از موسسه استخدامش نمی‌کنم جز خودت کسی نیست که ضامنت بده بهم... »

بلوط با چهره‌ای شبیه دختربچه‌ها خوشحال از عروسکی که برایش هدیه گرفته بودند، نزدیک شد.

« من خودم هر ضمانتی که لازم باشه می‌دم... همه‌ی مسئولیتش پای خودم... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۴۲#

حس کردم با دیدن خوشحالی بلوط و چشم‌هایی که در طول آشنایی‌مان اولین بار بود که برق می‌زد، نفسم بند رفت و قفسه‌ی سینه‌ام سنگین شد.

دستم را بالا آوردم و روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشتم.

سعی کردم با چند سرفه‌ی عمیق راه نفسم را باز کنم...

هاله‌ای از نگرانی چهره‌ی بلوط را پوشاند .

« حالتون خوبه؟ »

سری به نشانه‌ی تایید تکان دادم و گفتم :

« از کی می‌تونه بیاد سر کار؟ »

بلوط حال مرا فراموش کرد .

با ذوق گفت :

« اگه اجازه بدید الان برم دنبالش... برای شب اینجاس... »

آرام گفتم :

« خوبه... »

عقب گرد کردم و با گفتن " باشه برو " از او فاصله گرفتم که بلوط صدایم زد :

« آقا ژیوار؟ »

با شنیدن اسمم از زبان بلوط سر جایم خشک شدم...

این اولین بار که بلوط صدایم می‌زد البته شاید هم قبلاً صدایم زده بود اما در هر صورت اولین بار بود که اسمم از زبان او توجهم را جلب کرده بود.

بدون اینکه به طرفش برگردم منتظر ماندم حرفش را بزند.

« این خانمی که میگم مادرمه... از نظر شما عیبی نداره؟ »

کجای کار بودی دختر؟

چه عیبی داشت وقتی عمداً این پیشنهاد را داده بودم تا مادرت را کنار خودت داشته باشی...

تا اینطور نه زن بیچاره تنها بماند نه تو از نگرانی‌اش خانه‌ی مرا جهنم بدانی...

نه مجبور شوی قسمتی از پولت را برای اجاره خانه بدهی...

شاید اگر بقیه از قصد و نیّتم خبردار شوند بگویند چرا به جای کمک کردن به زنی که از سرطان رنج می‌برد او را به کار

کشیده بودم و من به همه‌شان جواب می‌دادم که با وجود علاقه‌ای که در بلوط نسبت به مادرش دیده بودم، مطمئنم بلوط اجازه نمی‌داد مادرش کوچکترین کاری انجام دهد و خودش همه‌ی کارها را سر و سامان می‌داد...

این کارم تنها برای این بود که مادر و دختر کنار هم باشند...

مادری که شاید آخرین روزهای زندگی‌اش را می‌گذراند...

دوست داشتم بلوط قبل از از دست دادن مادرش برخلاف من که این فرصت را نداشتم، فرصت داشته باشد از تمام لحظات بودن با مادرش استفاده کند...

حینی که با فکر مادرم غمگین شده بودم، جواب سوال بلوط را آرام دادم :

« نه... ایرادی نداره... البته اگه حضور مادرت باعث نشه که از کارات و طلا غافل شی... »

بلوط با خوشحالی گفت :

« نه... خیالتون راحت... آب از آب تکون نمی‌خوره... »

وقتی از او فاصله می‌گرفتم با شنیدن صدای خوشحالش که گفت " خدایا شکرت... " لبخند پهنی زدم...

حال و هوای چند ثانیه پیشم از بین رفته بودم و باز هم در لذت نتیجه‌ی کارم غرق شده بودم...

خوشحال کردن این دختر ریز نقش بیشتر از چیزی که

انتظارش را داشتم به دهانم مزه داده بود...

یک مزه‌ی خاص...

□□□

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

#part_۳۴۳

(آکو)

با ضربه‌ی کوتاهی که به در خورد تکانی خوردم و از در فاصله گرفتم.

از وقتی که تلفن را روی جوانه قطع کرده بودم تقریباً دو ساعتی می‌شد که روی زمین نشسته بودم و به نقطه‌ی نامعلومی زل زده بودم...

ذهنم حول روزی می‌گذشت که از پشت در خبر سقط بچه‌ی جوانه و امیر را شنیده بودم...

روزی که سرم را روی فرمان گذاشته بودم...

امروز هم حالی شبیه آن روز داشتم...

حس اینکه به ته خط رسیده بودم...

خطی که دور گردنم پیچیده شده بود و مثل طناب دار اجازه نمی‌داد نفس بکشم...

صدای ضعیف و گریان آوین از پشت در آمد :

« داداش... تو رو خدا... »

آوین... با برادرت بد کرده بودی...

آنقدر بد که دوست نداشتم به اندازه‌ی یک کلام با تو حرف بزنم...

مشتی به در کوبید و زار زد :

« بیا بیرون... بیا مثل آوات من رو بزن... مثل آهیر بهم بگو از جلوی چشمش گم شم... مثل ژیوار بهم پوزخند بزن... اما اینجوری ساکت نباش... اینجوری خودت رو توی اون اتاق حبس نکن... »

هق زد :

« بیا من رو بزن... کتکتم بزن آکو ولی اینطوری نکن... »

خواهر بیچاره‌ی من...

چه کسی فکر می‌کرد آوین و سهرابی که از اولین برخودشان

به قدری از هم متنفر بودند، حالا به اینجا رسیده باشند...

آوینی که در اولین برخورد به سهراب سیلی زده بود حالا به خاطر عشقش پا روی برادرانش گذاشته بودم و در خفا ازدواج کرده بود...

از روی زمین بلند شدم.

در قفل بود برای همین هم خیالم بابت نیامدن آوین راحت بود...

به طرف کمد لباس‌هایم رفتم و یک دست لباس بیرون کشیدم...

« غلط کردم آکو... اینجوری نکن با من... »

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم.

هیچکس نمی‌دانست درد صدای آوین چطور روی قلبم خش می‌انداخت...

اما نمی‌توانستم کاری بکنم...

آوین با این کارش عمق فاصله‌ی بینمان را نشان داده بود...

و من حس کردم آدم پیمودن این فاصله نیستم...

فاصله‌ای که یکی از تقصیرکارهایش جوانه بود...

جوانه...

جوانه بیشتر مرا سوزاند یا آوین؟

لباس‌هایم را تن کردم.

بی‌حواس دستی به موهایم کشیدم.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۳۴۴#

نگاه سرسری به مرد غمگین و شکست خورده‌ی درون آینه انداختم.

چیزی تا از پا افتادنش نبود...

هر لحظه و هر ساعت از هر طرف کشیده‌ی آبداری روی صورتش خوابیده می‌شد...

هنوز صورتش را صاف نکرده بود یک کشیده‌ی دیگر نوش جان می‌کرد...

دست‌هایم را تیکه گاه بدنم کردم و روی تصویر خودم در آینه هم شدم...

بین صدای گریه‌های آوین و مشت‌هایی که به در می‌کوبید، خطاب به خودم زمزمه کردم :

« تا کی دووم میاری؟ این جون سگیت کی تموم میشه آکو خان؟ شاید تو... آکو خان قدرتمند عین خیالت نباشه... اما من... آکوی معمولی... اونی که زیر نقاب تو مخفی شده دیگه بریده... »

نفسی از روی درد کشیدم :

« خسته شدم... خیلی... چرا نمیمیرم تا راحت شم؟ »

سری تکان دادم و نقاب آکوی قدرتمند که هیچ چیز و هیچ کس نمی‌توانست او را در هم بشکند به صورتم زدم و به طرف در رفتم.

قفل در را باز کردم و با آوینی روبه رو شدم که روی زمین زانو زده بود.

با افتادم سایه‌ی من روی سرش، صورتش را بالا آورد.

جای دست مردانه‌ای روی صورتش کبود شده بود و خون باریکی از گوشه‌ی لبش راه گرفته بود.

با چانه‌ی لرزانی به من نگاه می‌کرد.

نفس عمیقی کشیدم و مثل آکوی همیشگی که برایش مهم نبود خواهر برادرهایش چه کاری کرده‌اند، او همیشه پشتشان می‌ایستاد، خم شدم، شانه‌های آوین را گرفتم و او را از روی زمین بلند کردم.

نگاه مظلوم و شرمزده‌ای جانم را به آتش می‌کشید...

اما کاری از دستم برنمی‌آمد... نه برای خودم نه برای آوین...

دستی روی کبودی صورتش کشیدم.

ابروهایش در هم رفت .

با صدایی که به خاطر چند ساعت سکوت گرفته بودف گفتم :

« کی این کار رو کرده؟ »

هق زد :

« آوات... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۳۴۵#

امان از آواتی که این روزها افسار اعصابش از دستش در رفته بود و کارهای عجیبی می‌کرد.

احتمال اینکه من آوین را می‌زدم معقول تر از آن بود که آوات همیشه مهربان و آرام این کار را بکند.

شاید هم کار آوین آنقدر اذیتش کرده بود که این عکس العمل را نشان داده بود...

« تا کی؟ »

آوین که هنوزهم چانه‌اش در دست من اسیر بود، گفت :

« تا کی چی؟ »

با جان کندن گفتم :

« صیغه‌ت تا کی مهلت داره؟ »

گریه‌اش شدیدتر شد.

زیرلب نامفهوم شروع به زمزمه کرد :

« داداش... غلط کردم... غلط کردم بدون اجازه‌ی شما این کار رو کردم اما تو رو خدا با گرفتن سهراب تنبه‌م نکن... »

زانوهایش سست شد.

قبل از اینکه روی زمین بیافتاد، دستم را دور شانه‌هایش انداختم و او را به خودم تکیه دادم.

نالید :

« من بدون سهراب میمیرم... قلبم وایمسیه... »

توی دلم " خدا نکنه " ای گفتم .

با تحکم گفتم :

« تا کی؟ »

با خجالت گفت :

« شش ماهش مونده... »

بدون انعطاف گفتم :

« فردا برین فسخش کنین... »

آوین چنگی به پیرهنم زد :

« آکو... »

آوین را از خودم جدا کردم. سرم را پایین انداختم و گفتم :

« اگه می‌تونی مراسم امشب رو بنداز چند روز دیگه تا مامانت بیاد... بگو برای مراسم نامزدی و خواستگاری نهایی خودش رو آماده کنه... »

بعد هم با سر پایین افتاده‌ای از پله‌ها پایین رفتم.

صدای گریه‌های سوزناک آوین به جای صدای خوشحالی‌اش بلند شد.

خودش می‌دانست این حرف من نه به معنای اعلام رضایتم برای ازدواجشان که به معنای از بین رفتن چیزی بود بین من و آوین ...

چیزی مثل اعتماد...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۴۶#

(آکو)

احمدی پرونده‌ای را مقابلم روی میز گذاشت و گفت :

« آقا این جزییات تصادف... همون چیزی که پلیس موقع تصادف تشکیل داده... پرونده همون موقع مختومه شده... »

پرونده را کنار زدم.

دل اینکه جزییات اتفاقی که باعث مرگ مادرم و گم شدن امیر شده بود، ببینم نداشتم.

دستم را توی موهایم فرو کردم و مستاصل گفتم :

« نه... یه چیزی هست... باید یه چیزی باشه... یه سرنخ... یه اتفاق غیر معمول... هر چیزی... »

« لعنتی چرا فراموش کرده بودم... »

با حرف زیرلبی احمدی نگاهم را از میز گرفتم و به او دوختم که با چهره‌ی متفکری به من زل زده بود.

ابروهایم را در هم کشیدم و گفتم :

« چی شده؟ »

احمدی لبخند کجی زد و گفت :

« آقا یادم رفته بود... شما خودتون شاهد اون ماجرا بودین...

هیچ کس مثل شما نمی‌تونه به اون موقع چه اتفاقی افتاده... »

سرم را به علامت نفی به چپ و راست تکان دادم :

« من و برادرهام خیلی بچه بودیم... از شب تصادف تقریباً هیچی یادمون نمیاد... جز اینکه یه چیزی از پشت بهمون زد... مثل کامیون... یا یه همچینی چیزی... بعد هم که دیگه هیچی... اینجوری که شنیدم افتاده بودیم ته دره... »

احمدی " چی ؟ " بلندی گفت و با چشم‌های درشت شده و ابروهای بالا پریده‌ای به من نگاه کرد.

من هم متقابلاً اخم کردم.

تا حالا اتفاق نیافتاده بود احمدی صدایش را حتی محض تعجب بالا ببرد...

احمدی که متوجه حرکتش شده بود، کمی خود را عقب کشید و با سر پایین افتاده‌ای و لبخند کمرنگی گوشه‌ی لبش گفت :

« شرمنده اقا... یه دقیقه هیجان زده شدم... »

با کنجکاوی و بدون حرف نگاهش کردم .

احمدی پرونده را برداشت و با عجله شروع به ورق زدن کرد.

« آقا من این پرونده رو خوندم... اینجا نوشته علت تصادف سرعت بالا و خوب آلودگی راننده اما هیچ اشاره‌ای به اینکه برخورد کامیون یا هرچیزی از پشت ماشین باعث سقوط توی درّه شده نوشته نشده... »

نفس در سینه‌ام حبس شد...

ضربان قلبم برای لحظه‌ای متوقف شد .

با لکنت گفتم :

« اما من مطمئنم... مطمئنم کامیون از پشت زد بهمون... خیلی هم زد بهمون زد... اونقدری که من تا حالا فکر می‌کردم به خاطر کامیون تصادف کردیم... »

احمدی با تعجب پرسید :

« یعنی تا حالا گزارش تصادف رو نخونده بودید؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۴۷#

از پشت میز بلند شدم و هراسان گفتم :

« نه... نه... یعنی چی سرعت بالا؟ شاید نتونستن تشخیص بدن... »

احمدی سری تکان داد :

« نه آقا... فکر نکنم... جاده‌ای توش تصادف کردین جاده‌ی فرعی نیست که اونقدر خلوت باشه که کسی شاهد نباشه... اگه واقعاً کامیونی به شما زده باشه... »

وسط حرفش پریدم :

« مطمئنم زده.... خوب یادمه... خودم دستم رو جلوی آهیر و آوات گرفتم تا پرت نشن جلو اما بعدش رو دیگه یادم نمیاد... »

احمدی در فکر فرو رفت و ادامه داد :

« با توجه به جاده و البته ساعت فوت مادرتون... »

آب دهانم را قورت دادم...

بدترین قسمت تصادف اینجا بود...

احمدی هم متوجه شد صحبت کردن در این مورد چقدر برایم سخت است که ادامه نداد :

« با توجه به این مساله... پس یعنی حداقل یکی دو نفر بودن که شاهد برخورد بوده باشن... اما توی گزارش تصادف چیزی ننوشته... »

هردویمان سکوت کردیم...

احمدی با تردید گفت :

« پس شاید چیزی که ما داریم می‌خونیم... گزارش اصلی عوض شده... »

خیره به پرونده‌ی قرمز رنگ دست احمدی در حالی که آخرین خاطره‌ی مادرم وقتی دست‌های تپل امیر را می‌بوسید در ذهنم زنده شد.

یعنی...

مادرم به قتل رسیده بود؟

و حالا قاتلش بعد از سی و اندی سال برگشته بود تا اینبار همه‌مان را بکشد؟

با حالی عجیب زمزمه کردم :

« بگرد دنبال اون مامورهایی که این گزارش رو نوشتن... اگه مردن از توی قبر بکششون بیرون احمدی... شده باشه از مرده‌ها بپرسم اون شب چه اتفاقی افتاده می‌پرسم... »

« چشم آقا... »

به قصد بیرون رفتن از اتاق عقب رفت .

« کار دیگه‌ای ندارید؟ »

چیزی توی ذهنم جرقه زد.

امیدوار بودم اشتباه کرده باشم...

« یه چیز دیگه‌م می‌خوام... می‌خوام ریز و بم جریان پرورشگاه برادرم امیر هم دربیاری... اینکه کی بردتش پرورشگاه... چطوری رفته و هر چیز دیگه‌ای... »

احمدی با تعجب نگاهم کرد.

با نگاهش می‌پرسید باید دنبال چه چیزی بگردد...

هر دو دستم را روی میز گذاشتم و با خستگی زمزمه کردم :

« می‌ترسم امیر هم عمداً سر از پرورشگاه در آورده باشه... »

من و احمدی همچنان در شک خبری که شنیده بودیم، مات و بی‌حرکت بودیم که منشی ضربه‌ی کوتاهی به در زد و بعد از اجازه گرفتن حینی که سرش را توی اتاق می‌آورد، گفت :

« آقای مهندس... جوانه خانم اومدن... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۴۸#

ابروهایم از شدت تعب بالا پریدند.

جوانه اینجا بود؟

امکان نداشت!

آخرین باری که جوانه اینجا بود را خوب به خاطر می‌آوردم...

پنج سال پیش...

وقتی یکی از مهلک‌ترین ضربه‌های زندگی‌ام را خورده بودم...

مطمئن بودم بعداً از آن سر و کله‌ی جوانه هرگز این دور و بر پیدا نمی‌شود...

در جواب احمدی که می‌گفت " امیر دیگه‌ای ندارید آقا؟ " از روی بی‌حواسی سری تکان دادم و با همان چهره‌ی متعجب به منشی اشاره کردم جوانه را راهنمایی کند.

عاقبت بعداز دقایقی که به نظرم طولانی می‌آمد، جوانه با چهره‌ی خجالت زده‌ای توی چهارچوب در ظاهر شد.

حتی تعجب از حضورش هم نمی‌توانست دلخوری و درد عمیقی که از طرف جوانه به جانم افتاده بود، تسکین بدهد.

جوانه با همان آرامش مختص به خودش گفت :

« می‌تونم بیام تو؟ »

سعی کردم تلخی‌های انبار شده در جانم را به خاطر جریان تصادف، فکر قتل مادرم و دور شدن عمدی امیر با بازدم عمیقم بیرون برانم.

به طرف میزم رفتم و روی صندلی نشستم.

آرام گفتم :

« بیا بشین... »

جوانه سر به زیر حینی که چادرش را خانمانه را مرتب می‌کرد، مقابلم نشست و به جای هر حرفی مشغول بازی کردن با انگشتانش شد.

پوفی کشیدم و دستم را به طرف سیگار و فندکم بردم، سیگاری بین لب‌هایم گذاشتم اما قبل از اینکه آن را آتش بزنم

با فکر اینکه دود سیگار برای جوانه و قلبش ضرر داشت با بدخلقی سیگار را پرت کردم و زیر لب به چیز نامعلومی لعنت فرستادم.

جوانه با مظلومیت گفت :

« اینطوری عصبانی نباش آکو... »

لب‌هایم را توی دهانم کشیدم و گفتم :

« عصبانی نیستم... »

توی دلم گفتم " من خیلی وقته یاد گرفتم همه‌ی احساساتم رو مخفی کنم... "

تکیه‌ام را به صندلی دادم و خسته گفتم :

« کاری داشتی که بعد این همه وقت اومدی اینجا؟ »

چهره‌اش به قدری غمگین بود که دلم را به درد می‌آورد اما نمی‌توانستم برای تخفیف دردش کاری کنم.

خودم آنقدر درد داشتم که نیاز به یک درمانگر و غمخوار حسابی داشتم...

چیزی که هرگز نداشتم...

نگاه معصومش را بالا آورد.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

آکـــــــو

part_۳۴۹#

« اومدم برات توضیح بدم... و ازت بخوام من رو ببخشی... »

نگاه ملایمی به او انداختم .

« نیازی به توضیح نیست... خودت رو اذیت نکن... »

جوانه مصرّانه گفت :

« من نمی‌خوام مثل بقیه باشم... نمی‌خوام مثل اونها اذیتت کنم و به روی خودم نیارم... »

ناخواسته پوزخندی زدم و گفتم :

« خوبه خودت می‌دونی من از هر طرف چقدر تحت فشارم... اون وقت تو... »

پوزخندم تبدیل به لبخند کمرنگ و تلخی شد .

« تو بهتر از آدم‌های دور و برم می‌دونستی که من چی میکشم جوانه... »

با دست صورتم را پوشاندم و خسته گفتم :

« من با آهیر... ژیوار... امیر... با نیش و کنایه‌های آدم‌های اطرافم... با نگاه سر و متنفرشون... دارم هر روز با همه‌ی اینها می‌جنگم... اون وقت تو... آوین رو... »

دست‌هایم را از روی صورتم برداشتم و گفتم :

« برای چی به آوین گفتی صیغه‌ی سهراب بشه؟ تو نمی‌دونستی این برای من یا بقیه‌ی برادرهام چه معنی داره؟ »

جوانه با گریه گفت :

« من فقط می‌خواستم اونها راحت‌تر کنار هم باشن... سهراب و آوین هر دو حق این رو دارن که یه کنار هم عاشقانه زندگی

کنن اما به خاطر مخالفت تو و امیر خیلی وقته پا در هوا موندن... فقط می‌خواستم کمکشون کنم... »

صدایش را پایین آورد :

« اونها اونقدر عاشقن که من همه‌ش می‌ترسیدم نکنه خدایی نکرده اتفاق بدتری بیافته... اینطوری حداقل از عواقب بد بعدش جلوگیری می‌کنیم... »

دوباره پوزخند زدم :

« شاید هم سه تاییتون فکر کردین اینطوری دهن من بسته میشه... حتی دهن امیر... »

جوانه بلند شد و به طرفم آمد.

مقابل میز ایستاد و حینی که جنگل به خون نشسته‌ی نگاهش را با مظلومیت به من دوخته بود، گفت :

« به کی قسم بخورم باور بکنی نمی‌خواستم بهت صدمه بزنم...

»

دستش را با ضعف به لبه‌ی میز گرفت و آرام گفت :

« تو آخرین آدمی هستی که می‌خوام اذیتش کنم... »

همه‌ی غم نشسته وجودم در صدایم جمع شد :

« ولی اذیتم کردی... بد هم اذیت کردی... »

لب زدم :

« وقتی بچه‌ت سقط شد هم همینقدر درد کشیدی؟ حالا بی‌حساب شدیم؟ »

نگاه جوانه مات ماند، ریزش اشک برای لحظه‌ای متوقف شد، لب‌هایش لرزید و با ترس گفت :

« این دو تا قضیه ربطی به هم ندارن... اشتباه نکن... »

همزمان با نفس عمیقی که می‌کشیدم نگاهم را از جوانه گرفتم و به دیوار کنار دوختم.

« باور می‌کنم... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۳۵۰#

جوانه به هق هق افتاد، یک لحظه ترسیدم مبادا نفسش بگیرد، برای همین هم با عجله از پشت میز بلند شدم و از منشی خواستم یک لیوان آب قند بیاورد، بعد هم جوانه را به طرف مبل هدایت کردم.

جوانه با رنگ پریده‌ای روی مبل نشست و در حالی که هنوز هم گریه می‌کرد، گفت :

« باور میکنی... می‌دونم تو عادت نداری بدون شنیدن تهمت بزنی... می‌دونم چون هیچکی خودت رو باور نکرده تو همه رو باور می‌کنی... اما... »

با مظلومیت نگاهم کرد .

با چانه‌ای که می‌لرزید، گفت :

« اما من رو نمی‌بخشی نه؟ »

همان موقع منشی لیوان آب قند آورد و با اشاره‌ی من آن را به دست جوانه داد، جوانه هم بی‌چون و چرا قلپی از آن خورد.

بعد از اینکه منشی از اتاق بیرون رفت، نگاهی به جوانه که منتظر به دهانم چشم دوخته بود انداختم و گفتم :

« اگه بگم آره بخشیدم دروغ گفتم... »

اشک‌های جوانه باز هم راه گرفتند.

خودم هم از درون گریه می‌کردم...

« ته دلم یه خش بزرگ افتاده... از طرف تو... از طرف خواهرم... حتی از طرف سهرابی که هیچ وقت از من خوشش نیومد... من هیچ وقت هیچ مشکلی باهاش نداشتم اما حالا... فکر کنم دیگه هیچ وقت دلمون صاف شه... »

سرم را پایین انداختم.

« خش تو بزرگتر... نمیگم از همه بزرگتر که دروغه اما اونقدری هست که نتونم الان بگم می‌بخشمت... یا فراموش می‌کنم... »

جوانه با گریه گفت :

« آکو وقتی اینطوری میگی می‌ترسم... »

نگاهم را بالا آوردم، لبخندی زدم، دستم را زیر لیوان آبی که جلوی صورتش گرفته بود، گذاشتم و بدون اینکه تماسی با هم

داشته باشیم مجبورش کردم چند قلب دیگر بخورد. همزمان گفتم :

« مگه نگفتم تا وقتی من هستم نترس؟ نگفتم تا وقتی زنده‌ام نمی‌ذارم هیچ کدومتون آسیب ببینید... یا بترسید؟ »

جوانه آب قند را قورت داد و گفت :

« چرا...گفتی... »

با خنده گفتم :

« پس بچه‌ی خوبی باش و بهم فرصت بده باهاش کنار بیام...

من چشم‌هام رو روی خیلی چیزها بستم... این یکی هم

می‌تونم... »

برق خوشحالی چشم‌های جوانه به من یاداوری کرد که شاید

رسالت من روی زمین خوشحال کردن آدم‌هایی بود که خیلی

به خوشحال کردن من اهمیّت نمی‌دادند...

" عیبی نداره جوانه... اگه این خوشحالت می‌کنه پس فکر کن من فراموش کردم... منم جوری رفتار می‌کنم که انگار هیچ اتفاقی نیافتاده... بذار فقط خودم بدونم که ته دلم چقدر ازت دلخورم... اما عیب نداره... تو زخم بزن... من همه‌ی این زخم‌ها رو به جون می‌خرم شاید اینطوری بتونم کاری که در حقت کردم جبران کنم... شاید بتونم غم ته دلت رو بابت از دست دادن اون بچه کم کنم... حالا هر چقدر هم خودم اذیت بشم مهم نیست... من از خودم گذشتم... خیلی وقته که گذاشتم به خاطر تک تکتون... "

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۵۱#

(طلا)

بیشتر از آنکه روی حرف آکو مبنی بر اینکه احتمالاً آن شب باید مواد مصرف کرده باشم، فکر کنم بیشتر به این فکر می‌کردم چرا تا امروز هیچ نشانه‌ای در آکو ندیده بودم که متوجه بشوم ازدواج کرده است، شاید آنوقت به خودم اجازه نمی‌دادم دفعاتی که توی حالا به هر دلیلی مرا توی بغلش گرفته بود، از گرما و امنیتش لذت ببرم...

واقعیت این بود...

من بی‌آنکه خودم بخواهم از آکو و گرمای تنش لذت برده بودم و حالا همان لذت برایم تبدیل به عذاب شده بود...

فقط مطمئن نبودم برای چه عذاب می‌کشیدم!

اینکه چرا از آغوش یک مرد متأهل لذت برده بودم یا اینکه اصلاً آکو چرا متأهل بود؟

« می‌تونم بیام تو؟ »

با صدای ظریف و بچگانه‌ی هناس از فکر و خیال بیرون آمدم.

نگاهم به هناس افتاد که چطور سر کوچکش را از لای در داخل کرده بود و با لبخند و چشم‌های آبی درخشانی به من زل زده بود .

لبخندی زدم و گفتم :

« آره عزیزم... »

هناس حینی که یک سبد توی دستش گرفته بود با قدم‌هایی کوتاه داخل اتاق شد.

« اونها چیه عزیزم؟ »

هناس به سختی در حالی که مشخص بود وزن سبد برایش زیاد است کنار تختم آمد، سبد را روی زمین گذاشت و جواب داد :

« عروسک‌هام... »

با تعجب پرسیدم :

« عروسک‌هات؟ »

هناس خم شد و چیزی از درون سبد بیرون کشید و آن را مقابلم گرفت.

نگاهی به باربی بزرگ توی دستش انداختم.

فهمیدم این همان عروسکی بود که هناس از آن صحبت می‌کرد.

موهای طلایی و چشم‌های آبی‌اش همانطور که هناس می‌گفت شبیه من بود.

هناس کله‌ی کوچکش را از پشت عروسک بیرون آورد و با لبخند گفت :

« چون پاهات مریض بود و نتونستی بیای پیش من... من عروسک‌هام رو آوردم اینجا تا باهم بازی کنیم... »

از محبت کودکانه و صادقانه‌ی هناس بغض کردم، حینی که کاسه‌ی چشم‌هایم از اشک پر شده بود به تصویر مات شده‌ی هناس چشم دوختم.

می‌ترسیدم حرفی بزنم و شکستن بغض رسوایم کند، برای همین هم سری تکان دادم.

هناس خوشحال از موافقت من، خم شد و عروسک‌هایش را یکی یکی از توی سبد بیرون آورد و همانطور که اسم و تاریخچه‌ی آشنایی‌اش را عروسک‌ها توضیح می‌داد آنها را کنار من روی تخت می‌چید.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۵۲#

مهربانی کودک برای منی که مدّت‌ها بود طعم محبت صادقانه و بدون قصد و غرض را نشنیده بود، به قدری ارزشمند بود که محبت و مهر کودک در قلبم شروع به جوشیدن کرد.

نیاز داشتم این حس را به هر نحوی که شده بود نشان بدهم وگرنه شاید خفه می‌شدم. دست‌هایم را از هم باز کردم و با صدایی که می‌لرزید گفتم :

« هناس؟ »

هناس سرش را بالا آورد، نگاه سوالی‌اش را به من دوخت .

« میای بغلم؟ »

هناس با چشم‌های آبی درشتش به من زل زد، نمی‌دانم پیش خودش چه حساب کودکانه‌ای کرد که روی تخت آمد و خودش را توی بغلم جا کرد.

وقتی بوی خوب تنش در بینی‌ام پیچید، به یاد همه‌ی مهربانی‌هایی که این چد وقت از من دریغ شده بود، به گریه افتادم.

دست‌هایم را دور تن کوچکش حلقه کردم و همانطور که سرم را بین موهای لخت و پرپشتش فرو می‌بردم سعی کردم هق هقم را کنترل کنم تا از حد خاصی فراتر نرود و بچه را نترساند اما نمی‌توانستم جلوی لرزش تنم را بگیرم.

کمی طول کشید تا صدای هناس بلند شد :

« داری گریه می‌کنی؟ »

دوست داشتم بگویم نه اما گریه اجازه نمی‌داد. چه مرگم شده بود؟

هناس با مهربانی کودکانه‌اش، تکرار کرد :

« برای چی گریه می‌کنی؟ »

« چیزی نیست بابایی... خاله دلش تنگ شده... همین...»

با صدای مردانه‌ی آکو تکانی خوردم، به سرعت از هناس فاصله گرفتم و صورتم را برگرداندم تا آکو اشک‌هایم را نبیند، گرچه حرف‌های آکو نشان می‌داد که برای
این کارم به اندازه‌ی کافی دیر شده بود.

هناس که پدرش را دیده بود، با شوق دست‌هایش را به هم کوبید.

از گوشه‌ی چشم دیدم که چطور از روی تخت پایین پرید و خودش را توی بغل آکویی که روی زانوهایش خم شده بود و دست‌هایش را برای به آغوش کشیدن او باز کرده بود، انداخت.

هناس با شیرین زبانی برای آکو از آمدنش به اینجا و نشان دادن عروسک‌هایش به من حرف می‌زد، آکو هم با عشق به او زل زده بود و موهایش را نوازش می‌کرد.

عاقبت آکو هناس را از بغلش پایین آورد و گفت :

« هناس بابا برو پیش عمو آوات... دلش برات تنگ شده... »

هناس نگاهی به من که چند لحظه‌ای می‌شد مات تصویر روبه‌رویم بودم، انداخت و با تردید گفت :

« آخه طلا جون داره گریه می‌کنه... نمیشه پیشش باشم تا دیگه دلش تنگ نشه و گریه نکنه؟ »

آکو جلوی هناس زانو زد، دست‌های کوچکش را بوسید و گفت :

« چرا عزیزم... میشه... منتهی الان برو پیش عمو آوات یه کم دیگه دوباره بیا پیش طلا جون... تا برگشتنت هم عروسک‌هات رو بذار پیش طلا جون تا سرگرم شه... باشه؟ »

هناس نگاهی به من و پدرش انداخت و عاقبت حینی که با مهربانی به من نگاه می‌کرد، گفت :

« دیگه گریه نکن طلا جون... از این به بعد همیشه میام پیشت تا دیگه دلت تنگ نشه... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۵۳#

بعد دستی به نشانه‌ی خداحافظی تکان داد و از اتاق بیرون زد.

من و آکو هم در سکوت نگاهی به هم انداختیم، عاقبت صدایم را که به خاطر گریه گرفته بود، صاف کردم و با لبخند گفتم :

« دختر خیلی مهربونیه... »

آکو دستش را توی جیب شلوارش کرد و حینی که در را می‌بست، یک قدم به طرف من آمد.

« مهربونیش به خاطر تربیت و زحمتیه که جوانه براش کشیده... »

جوانه؟ پس خورشید این وسط چه می‌کرد؟

لبخند مصنوعی زدم و گفتم :

« پس مادرش باید خیلی برای تربیتش وقت گذاشته باشه... »

آکو لحظه‌ای ساکت شد.

چهره‌اش گرفته شد و عاقبت گفت :

« مادرش شاید هنوز متوجه نشده باشه که هناسم چه جواهریه... »

من که گیج شده بودم، ناخودآگاه گفتم :

« چی؟ »

آکو جلو آمد، روی کاناپه‌ی کنار تختم نشست و گفت :

« من و همسرم بعد از تولد هناس جدا شدیم... هناس بیشتر از هر کسی حاصل تربیت جوانه‌س... »

بوم... آکو طلاق گرفته بود؟

یعنی... پس جوانه ؟

لبخند کمرنگ و محبت آمیزی زد، مثل اینکه چیزی به خاطر آورده بود که با لطافت گفت :

« جوانه یکی از با ارزش ترین آدم‌های زندگی منه... »

حس حسادت خاصی نسبت به جوانه پیدا کردم.

بعید می‌دانستم جوانه خواهرش بود؟ نکند جوانه نامزدش یا دوست دخترش بود؟

حتماً رابطه‌ی نزدیکی با یکدیگر داشتند که آکو دخترش را به او سپرده بود و البته او هم همه‌ی توانش را برای تربیت او گذاشته بود.

آکو توی فکر فرو رفت و با خودش زمزمه کنان گفت :

« همیشه از اینکه خورشید و هناس اینقدر فاصله دارن نگرانم... نمی‌دونم چطور یه مادر میتونه اینقدر نسبت به جگر گوشه‌ش سرد باشه... »

با یادآوری مادرم و سردی‌هایی که این مدت از جانب او چشیده بودم، بغض کردم.

نگاهم را از آکو گرفتم و به ردیف عروسک‌های هناس دوختم.

« مادر من خیلی از مادر هناس سردتر بود... اونم وقتی من خیلی بیشتر بهش احتیج داشتم... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۵۴#

آرام طوری که فقط خودم بشنوم، گفتم :

« من نه آکویی داشتم نه جوانه‌ای... »

« رو من حساب کن طلا... »

مثل اینکه آکو حرفم را شنیده بود.

با ترس سرم را بالا آوردم و نگاه خجالت زده‌ای به او انداختم.

زیر سنگینی نگاهش تاب نیاوردم، سرم را پایین انداختم و گفتم :

« شما به من هیچی بدهکار نیستید... نیازی نیست کمکم کنید... »

« طلا؟ »

با تحکم صدای آکو سرم را بالا آوردم و به آکو چشم دوختم.

آکو با حال عجیبی به من نگاه می‌کرد.

ابروهایش به طرز بدی در هم گره خورده بود.

با خشم فروخفته‌ای گفت :

« مگه دیشب نگفتم باورت می‌کنم؟ باورت می‌کنم و کمکت می‌کنم بفهمی چی شده؟ »

ناخودآگاه از جذبه‌اش لکنت گرفته بودم، مثل یک ببر زخمی به من چشم دوخته بود.

« چرا... »

آکو با عصبانیت گفت :

« این آخرین باریه که میگم طلا... من وقتی حرفی می‌زنم تا تهش پاش می‌مونم... وقتی گفتم باورت دارم و کمکت می‌کنم مطمئن باش حتی اگه لازم باشه بمیرم هم پای حرفم می‌مونم... »

« اما آخه چرا... »

دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا آورد.

هر دویمان در سکوت به هم خیره بودیم تا اینکه آکو گفت :

« خب برام از اون شب بگو... »

گیج پرسیدم :

« کدوم شب؟ »

آکو دستی به ریش و سیبلش کشید و گفت :

« همون شبی که این اتفاق افتاده... »

با یادآوری شبی که چیزی که از آن نمی‌دانستم لرزی به تنم نشست...

سرم را تا جایی که امکان داشت توی یقه‌ام فرو بردم و با خجالت گفتم :

« من اصلاً نمی‌دونم این اتفاقی که افتاده کدوم شب... »

ادامه‌ی حرفم را خوردم.

تخت کنارم فرو رفت.

دست آکو روی پای بی‌حسم نشست.

با اینکه پایم حس نداشت اما نمی‌دانم چرا حال برق گرفته‌ها را پیدا کرده بودم .

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۵۵#

« به من گوش کن طلا... بهت گفتم اونطوری که حدس می‌زنم باید بهت مواد داده باشن... برای همین درکت می‌کنم که چیزی یادت نیاد... اما به ذهنت فشار بیار... باید این چند وقت جایی رفته باشی... کاری کرده باشه... یه اتفاق خاص... یه چیزی... »

جرقه‌ای توی ذهنم خورده شد.

از آنجایی که زندگی من به لطف سختگیری‌های بی‌اندازه‌ی فراز من و نقره کمتر می‌توانستیم از خانه بیرون بزنیم.

پس اتفاق خاصی که آکو از آن حرف می‌زد شاید راحت‌تر پیدا می‌شد.

با تردید گفتم :

« مطمئن نیستم به درد بخوره یا نه... اما من چند هفته پیش... رفتم مهمونی... وسط مهمونی با دوستم دعوام شد برای همین زدم بیرون... اما توی راه کیفم رو زدن... گوشمم هم همون موقع گم کردم... تو خیابون بیهوش شدم... بعد یه دفعه تو بیمارستان بیدار شدم... مثل اینکه یه نفر من رو رسونده بود بیمارستان... »

وقتی خودم به حرفی که زده بودم فکر کردم، توانستم تکه‌های پازل به هم ریخته‌ی دور و برم را تا حدی سر جایش بنشینم...

هینی کشیدم و دستم را روی دهانم گذاشتم.

بین فریادهای خفه‌ام گفتم :

« یعنی... همون شب... »

کم مانده بود اشک‌هایم دوباره راه بگیرند. نه... یعنی...

آکو اما بی‌اهمیّت به حال بد من با لحنی که از آن آتش می‌بارید، گفت :

« اون دوستت... اسم و آدرسش رو بده... »

اهمیّتی به حرفش ندادم.

مثل دیوانه‌ها هیستریک‌وار با خودم گفتم :

« نه... امکان داره... یعنی من... اون دکتر راست گفته بود... »

یک دفعه شانه‌هایم در دست آکو اسیر شد. صورتم را مقابل خودش گرفت و با لحنی شبیه فریاد گفت :

« گوش کن طلا... بعدا فرصت هست تا بری توی بهت و با خودت بگی که از پشت بهت خنجر زده... الان فقط اسم اون دوستت رو بگو... »

زبانم از فریاد آکو بند آمده بود.

تنها توانستم لب بزنم :

« نازگل... »

بعد هم دست و پا شکسته آدرسش را دادم...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۵۶#

(طلا)

چند ساعتی می‌شد آکو رفته بود و من و هناس سرگرم بازی با عروسک‌هایش بودیم، گرچه ذهن من آنقدر درگیر حرف‌های آکو، نازگل و شبی که چیزی از آن به خاطر نمی‌آوردم شده بود که نود درصد حرف‌ها و کارهای هناس را نمی‌فهمیدم.

هناس مشغول شیرین زبانی از زبان یکی از عروسک‌هایش بود که صدای فریادی از بیرون اتاق هردویمان را از جا پراند.

« بیخود کردی آکو... برا چی بهش گفتی که بیاد دست آوین رو بگیره ببره؟ »

هناس عروسکش را بغل کرد و حینی که مثل یک جوجه توی خودش جمع می‌شد در حد فاصل تخت و پاتختی جمع شد، چشم‌های آبی‌اش با وحشت به در بسته دوخته شد.

اینبار صدای آشنای آکو بلند شد که با فریاد جواب داد :

« مگه کار دیگه‌ای هم از دستمون برمی‌اومد؟ »

توانستم صاحب صدایی که بر سر آکو فریاد می‌کشید، تشخیص دهم؛ آوات بود...

« آره... من جنازه‌ی آوین هم روی دوش اون پسره نمی‌ذارم... همون موقع هم ازش خوشم نمی‌اومد چه برسه به حالا که این آبروریزی رو کرده... »

نگاهی به هناس ترسیده انداختم.

من هم مثل او ترسیده بودم، از وقتی به این خانه آمده بودم کم نبود وقت‌هایی که به جر و بحث‌های وحشتناک پشت در گوش می‌دادم و هر بار با نگاه به پاهای از کار افتاده‌ام از خودم می‌پرسیدم چرا برای آمدن به اینجا حماقت کرده بودم؟

آرام روبه هناس گفتم :

« هناس؟ »

طفلک حینی که مردمک‌های لرزانش را به طرفم چرخاند، جوابم را داد .

« بله طلا جون؟ »

لبخندی زدم و گفتم :

« اگه می‌ترسی می‌خوای بیای بغلم؟ »

هناس عروسکش را بغل کرد و با سر پایین افتاده‌ای گفت :

« من نمی‌ترسم طلا جون... »

آنجا بود که متوجه شدم غروری که از چشم‌های آکو می‌چکید، به دخترش هم به ارث رسیده بود.

امکان نداشت دختر مردی مثل آکو ضعفش را با گریه نشان دهد یا حتی به آن اعتراف کند، حالا اگر پنج سال بیشتر هم نداشت.

پس راه را اشتباه رفته بودم، برای همین هم در حالی که چهره‌ام را مظلوم می‌کردم، گفتم :

« خوش به حالت... اما من خیلی می‌ترسم... »

به طرفش خم شدم و ادامه دادم :

« میشه من رو بغل کنی؟ آخه هر وقت می‌ترسیدم مامانم من رو بغل می‌کرداما الان هیچکس نیست... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۵۷#

این حرف را نه برای گول زدن هناس که از روی صداقت زدم.

می‌ترسیدم نه از صداهای بیرون در، بلکه از تنهایی و حقایقی که ممکن بود بفهمم...

اگر می‌فهمیدم این خنجر را از یک خودی خورده بودم، چه به روزم می‌آمد؟ ترسیده بودم و کسی را نداشتم تا مرا بغل کند... تا آرامم کند...

گاهی یک بغل چقدر نجات بخش است...

هناس که حرفم را شنید، سرش را بالا آورد و نگاه مرددی به من انداخت، وقتی التماس صادقانه‌ی چشم‌هایم را دید، با مظلومیت از تخت بالا آمد و توی بغلم جا گرفت. دست‌هایش را

طوری دور گردنم حلقه کرد که انگار او بود که مرا به آغوشش دعوت کرده بود.

من هم از خدا خواسته اجازه دادم هناس چنین فکری بکند، تنها او را طوری به خودم فشردم که بتوانم گوش‌هایش را بگیرم، شاید اینطور کمتر می‌توانست به خاطر داد و فریادهای بیرون وحشت کند.

یعنی آدم‌های گنده‌ی پشت در با خودشان نمی‌گفتند یک دختربچه‌ی پنج ساله که مادرش هم کنارش نبود تا چه حد می‌ترسید؟

صدای آکو آمد :

« که چی؟ می‌خوای داغ عشق رو بذاری رو دل آوین؟ می‌خوای مجبورش کنی تن بده یه ازدواج اجباری؟ اونم وقتی دلش پیش یکی دیگه‌س؟ آره داداش... اگه تو از سهراب بدت میاد من ده

برابرش بدم میاد... خودت که می‌دونی سر جوانه چه بلاهایی سرم آورده... ولی... »

آوات فریاد کشید :

« ولی چی آکو؟ می‌خوای کوتاه بیای؟ اونها عمداً این کار رو کردن تا دست ما رو بذارن تو پوست گردو... »

آکو با کمی ملایمت گفت :

« آوین انتخابش رو کرده آوات... وقتی بدون اطلاع ما صیغه کرده... پرونده‌ای که پیش ما داشته بسته... مخالفت یا موافقت ما از اولش فرقی نداشته... »

آوات که انگار نمی‌توانست جز با زدن فریاد حرف بزند با داد گفت :

« آره راس میگی... آوین انتخابش رو کرده... منم انتخابم رو می‌کنم... هر وقت عشقشون کشید بیان خواستگاری و هر

کوفت کاری اما من تو هیچ کدومش نیستم... من خواهر برادریم رو با آوین الان قطع می‌کنم... »

دلم برای آوین سوخت.

اینطور که از حرف‌هایشان فهمیده بودم، آوین عاشق مردی شده بود که برادرهایش مخالف بودند و دور از چشم برادرهایش راه دلش را رفته بود و حالا برادرها او را طرد می‌کردند...

مگر سهراب چقدر بد بود که برادرها به خاطر حضورش راضی شده بودند از خواهرشان بگذرند!

تن کوچک و ظریف هناس توی بغلم می‌لرزید، گوش‌هایم را تیز کرده بودم تا صدای گریه‌اش را بشنوم اما دخترک جز لرزیدن در بغلم هیچ واکنشی نشان نمی‌داد.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۳۵۸#

ای کاش می‌توانستم او را آرام کنم اما جز فشار دادنش توی بغلم کاری از دستم برنمی‌آمد.

یعنی آکو با توجه به شناختی که از او پیدا کرده بودم و فکر می‌کردم برای خانواده‌اش هر کاری می‌کند، از آوین می‌گذشت؟

یک لحظه سکوت و بعد صدای آرام اما محکم و قاطع آکو بلند شد :

« بهت اجازه نمیدم این کار رو بکنی... نمی‌ذارم اینطوری آوین رو تحقیر کنی... »

صدای پوزخند سوزاننده‌ی آوات آمد، حس کردم آوات هم یکی شبیه فراز بود، برادرهایی که به خاطر تعصبات احمقانه‌شان قید خواهرشان را می‌زدند، بی‌توجه به اینکه خواهر بیچاره‌شان چقدر تنها می‌ماند. در عوض آکو...

آکو...

« به تو ربطی نداره آکو... تو مختاری هر جور دلت می‌خواد با آوین رفتار کنی... کسی جلوت رو نمیگیره... اما نمی‌تونی برای من تعیین تکلیف کنی... »

اینبار آکو چنان دادی کشید که تن من و هناس لرزید .

« تو غلط می‌کنی آوات... به جون هناسم بخوای آبروریزی راه بندازی اون روی سگ من رو که تا حالا هیچ کدومتون ندیدید می‌بینی... »

آوات حرفی نزد.

آکو گفت :

« صبر کن آوات... نرو.. »

اینکه چه اتفاقی افتاد را نمی‌دادنم اما بعد از چند لحظه صدای آکو بلند شد، اینبار با ملایمت بیشتری حرف می‌زد.

حرف‌هایی که باعث یک گوشه‌ی دیگر از شخصیت آکو را بشناسم.

گوشه‌ای که نشان داد آکو متفاوت با همه‌ی آدم‌های اطرافم است.

« منم ناراحتم... فکر کن تنها کسی که از کار آوین اذیت شده تویی... من... حتی ژیوار و آهیر... آوین اشتباه کرده... بر منکرش لعنت... منم نبخشیدمش... خدا می‌دونه کی ببخشمش... اما به این فکر کن اگه بخوایم تنهاش بذاریم چی

میشه؟ می‌خوای خواهرمون رو جلوی سهراب تحقیر کنی؟ می‌خوای یه جوری تنهاش بذاری که سهراب با خودش فکر کنه آوین برای ما ارزشی نداره؟ اینجوری به خودش اجازه بده هر بلایی می‌خواد سر خواهرمون دربیاره... »

صدای آکو خش برداشت.

« من و تو بالا بریم پایین بیام... آوین خواهرمونه... حتی اگه اسمش رو از شناسنامه‌مون بیرون بکشیم بازم خواهرمون می‌مونه... ما یه خانواده‌ایم و خانواده باید در هر حالتی کنار هم

بمونه... اگه قرار باشه وقت اشتباه و خطا همدیگر رو ول کنیم پس چه فرقی با آدم‌هایی داریک که با هم غریبه‌ن؟ »

آوات آرام گفت :

« الان خانواده‌ایم؟ پس اون موقعی که سرش رو انداخت پایین عین بی‌کس و کارها رفت محضر یا نمی‌دونم هر خراب شده‌ای و شد صیغه‌ی مردی که پونزده سال ازش بزرگتره خانواده وجود نداشت؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۵۹#

وای آرامی گفتم.

می‌توانستم تا حد زیادی به آوات حق بدم! آوین کار خوبی نکرده بود!

آکو با غم جواب داد :

« آره... می‌فهمم چی میگی... می‌فهمم... منم عین تو زخمی‌ام... دِ لامصب بیشتر... خودت می‌دونی چون یه سر قضیه جوانه‌س من دارم دوبله و سوبله می‌سوزم... »

بازهم اسم جوانه...

جوانه برای آکو چه معنی داشت که آکو را تا این حد سوزانده بود؟

جوانه نامزدش بود یا معشوقه‌اش؟

آکو ادامه داد :

« اما اگه بخوایم الان آوین رو تنها بذاریم داریم میگیم آره آوین بی‌کس... سهراب تا همین الانش هم فکر می‌کنه خواهرمون بی‌کس و کار... اما ما وقتی پشتش باشیم... می‌زنیم تو دهن سهراب... نشونش می‌دیم آوین هر اشتباهی هم بکنه باز هم در این خونه به روش بازه... اینجوری غلط می‌کنه به آوین از گل نازک‌تر بگه... »

نفس عمیقی کشید :

« برای هر آدمی خیلی ارزش داره خانواده‌ش پشتش باشه...

برای یه دختر بیشتر... »

آکو خنده‌ای کرد و گفت :

« خوبه تو عروسی تو و ترمه هم من طاقچه بالا بندازم و بگم نمیام... بگم چون داری با دختری ازدواج می‌کنی که من راضی نیستم دیگه برادرت نیستم... »

آوات بدخلق گفت :

« من و ترمه رو با سهراب و آوین مقایسه نکن... »

عجب... پس آوات خان هم قصه‌ی عاشقانه‌ی خودش را داشت، این خانواده و ماجراهایشان از چیزی که فکر می‌کردم پیچیده‌تر بود...

توی دلم پوزخندی زدم و خطاب به آوات گفتم :

" چطور تو می‌تونی بری با دختر مورد علاقه‌ت اما آوین نمی‌تونه بره پیش مرد مورد علاقه‌ش؟ این چه قانونیه مرد هر کاری دوست داره می‌کنه اما زن نمی‌تونه؟ "

در کمال تعجب آکو فکر مرا به زبان آورد.

« چطور؟ خون تو از آوین رنگین‌تره؟ یا چون مردی و اون دختر فرق داره؟ »

خدای من...

انگار بین فکر من و اکو پلی زده بودند... پلی که آکو دقیقاً همان حرف‌هایی را می‌زد که اگر من بودم می‌زدم...

آوات سکوت کرد.

مثل اینکه آکو توانسته بود او را خلع سلاح کند.

آکو با محبت پدرانه‌ای گفت :

« من عصبانیتت رو درک می‌کنم... بهت هم حق می‌دم... اما اجازه نده این عصبانیت باعث شه کاری کنی که بعداً پشیمون شی... حالا برو یه دوش بگیر خنک شی... بعد بیا اتاقم باید یه چیزهایی بگم... »

آوات سرفه‌ای کرد و پرسید :

« چی؟ »

« راجع به تصادف... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۶۰#

آوات با صدای بلندی گفت :

« چی؟ چیزی پیدا کردی؟ »

هناس که توی بغلم آرام گرفته بود تکانی خورد.

دوست داشتم فریاد بزنم ساکت بگیرند تا بچه را بیشتر از این نترسانند.

اتفاقاً آکو هم همین را گفت :

« صدات رو بیار پایین آوات... به اندازه‌ی کافی داد و فریاد کردیم... هناسم تا الان خیلی ترسیده... مغز منم برای یه بحث دیگه واقعاً نمیکشه... بهم یه ساعت وقت بده تا برات همه چیز رو بگم... »

بعد هم صدای دیگری از هیچ کدامشان نیامد. چند دقیقه‌ای طول کشید تا صدای قدم‌های هراسان کسی که به طرف اتاقم می‌آمد، بلند شد.

یک دفعه در باز شد و چهره‌ی ترسیده‌ی آکو بلند شد که بی‌اهمیّت به من و هناسی که در بغل هم بودیم، پرسید :

« هناس کو؟ »

با دیدن هناس که توی بغل من آرام گرفته بود، نفس عمیقی کشید، پلک‌هایش را با آرامش روی هم گذاشت و جلو آمد.

« هناس بابایی؟ »

هناس با مکث سرش را از بغل من بیرون آورد و نگاه مرددی به آکو انداخت.

آکو با مهربانی دست‌هایش را باز کرد و با اشاره به هناس گفت :

« نمیای بغلم بابایی؟ »

هناس از جایش تکان نخورد تا اینکه آکو خودش جلو آمد، نزدیک ما ایستاد و با چشم‌هایش به هناس التماس کرد تا به

آغوشش برود، حدس زدم بیشتر از هناس، آکو به این بغل نیاز داشت.

عاقبت هناس از بغلم بیرون آمد و به طرف آکو رفت.

وقتی پدر و دختر توی بغل هم فرو رفتند، نفس حبس شده‌ی آکو آزاد شد.

همانطور که هناس را توی بغلش می‌فشرد عقب عقب رفت و روی کاناپه نشست.

مثل اینکه حضور مرا فراموش کرده بود که شروع به صحبت کردن زمزمه وار با هناسی که مثل گربه به پدرش چسبیده بود، کرد :

« ترسیدی بابایی؟ ببخشید... ببخشید... الان اینقدر می‌گیرمت بغل تا همه‌ی ترست بره... ببخشید... »

با هر کلمه‌اش یک نقطه از صورت هناس را می‌بوسید.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۶۱#

یک لحظه آنقدر به هناس و جای گرم و امنی که در آن فرو رفته بود، حسودی کردم که کاسه‌ی چشم‌هایم لبریز از اشک شد.

دست‌هایم را دور خودم حلقه کردم و به خودم گفتم ای کاش یک نفر مرا بغل می‌کرد و سعی می‌کرد ترسم را دور کند... نه...

من هیچ کس را نداشتم... یا بهتر بگویم مردی مثل آکو را نداشتم... یک پدر و یک برادر نمونه...

حرف‌هایی که امروز از زبان آکو شنیده بودم برای چندمین بار او را پیش من بالا برده بود..

آنقدر که سایه‌اش روی سرم افتاده بود...

صدای آرام هناس بلند شد :

« بابا؟ »

اکو با مهربانی جواب داد :

« جان بابا؟ »

هناس با مظلومیت گفت :

« بابایی... طلا جون ترسیده... من عین وقت‌هایی که تو من رو می‌گیری بغل تا ترسم بره گرفتمش بغل تا نترسه... اما بغل من

مثل تو بزرگ نیست... بابا میشه اونم بگیری بغل؟ تا دیگه نترسه؟ گناه داره؟ »

حرف هناس باعث شد ابروهایم بالا بپرند. همزمان با حرف هناس نگاه آکو بالا آمد و خیره‌ی من شد، مثل اینکه تازه متوجه حضور من شده بود...

با حالت غریبی نگاهم می‌کرد...

ته نگاهش چیزی بود که از فهمیدن آن عاجز بود...

حرف‌های نگفته‌ی زیادی از چشم‌های سبزش می‌ریخت.

روبه آکو لب زدم :

« بچه‌س... »

این یعنی اهمیّتی به حرف هناس ندهد.

حالا من همان کسی بودم که چند ثانیه پیش به قدری به هناس برای اینکه توی بغل آکو بود، حسادت کرده بودم که به گریه افتاده بودم!

هناس دست کوچکش را روی صورت آکو گذاشت و تکرار کرد :

« باشه بابا؟ »

آکو بدون اینکه نگاهش را از من بگیرد از روی مبل بلند شد و به طرف من آمد.

ضربان قلبم بالا رفت و کف دست‌هایم شروع به عرق کردن کرد.

یعنی آکو تصمیم داشت مرا بغل کند؟

از شدّت استرس و اضطراب به نفس نفس افتاده بودم.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۳۶۲#

این اولین بار نبود که آکو مرا بغل می‌کرد اما تا الان تنها بنا به موقعیت و نیاز این کار را کرده بود نه خودخواسته و از روی... از روی چه؟

ای کاش پاهام توان داشت تا از روی تخت بلند می‌شدم از اینجا فرار می‌کردم...

چرایش را هم مطمئن نبودم؟ شاید چون می‌ترسیدم...

از آکو و تاثیر عجیبی که روی من داشت، می‌ترسیدم...

من نباید به خودم و دلم اجازه‌ی خیلی کارها را می‌دادم!

آکو کنارم روی تخت نشست.

فاصله‌مان زیاد بود اما هرم داغ نفس‌های آکو روی صورتم حالم را بیشتر از قبل دگرگون کرد.

کم مانده بود قلبم از توی دهانم بیرون بزند.

آکو با ملایمت هناس را توی بغلم گذاشت و بعد با یک حرکت، دست‌های مردانه‌اش را دور هردویمان حلقه کرد.

برای حالی که آن لحظه پیدا کردم تنها یک توصیف به ذهنم رسید:

" دریای طوفانی که یک دفعه آرام گرف... "

بدون هیچ مخالفتی در حالی که هناس را به خودم فشار می‌دادم، سرم را روی قفسه‌ی سینه‌ی استخوانی‌اش فشار دادم. همه‌ی افکاری که در ذهنم داشتم عقب راندم و به خودم اجازه دادم لذت ببرم...

من از آکویی که امروز یکبار دیگر فهم و شعورش را به من نشان داده بود و حالا برای عقب راندن ترسم مرا در آغوش محکم و امنش جا داده بود، لذت می‌بردم...

خلسه‌ای که در آن فرو رفته بودم با صدای زیرلبی آکو شکسته شد :

« اجازه نمی‌دم هیچ کدومتون بترسید... »

یعنی من هم هم‌ردیف هناس قرار داده بود؟ اجازه نمی‌داد بترسم؟

نمی‌دانم چرا اما حس خوشی زیر پوستم دوید...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۶۳#

(آکو)

آوات همانطور که دستش را بین موهایش عقب و جلو می‌کرد به نقطه‌ی نامعلومی جلوی پایش روی فرض خیره مانده بود.

من هم دست به سینه لبه‌ی تخت نشسته بودم و حینی که با خودم می‌جنگیدم تا تجربه‌ی آعوش طلا و گرمای تن کوچک و عروسکی‌اش را از ذهنم بیرون کنم با چشم‌های ریز شده‌ای واکنش‌های احتمالی آوات را در نظر گرفته بودم.

بعداً سر صبر به کاری که یک دفعه و بدون فکر کرده بودم، فکر می‌کردم، حتی شاید بابتش از طلا عذرخواهی می‌کردم؛ فعلاً باید با آوات در مورد تصادف حرف می‌زدم.

عاقبت آوات سکوت بینمان را با نفس عمیقی کشید و گفت :

« من گیج شدم... »

پوزخندی زدم و جواب دادم :

« اگه نمی‌شدی عجیب بود... »

بلاخره دست از سر موهایش برداشت، تکیه‌اش را به پشتی کاناپه داد و حینی که سرش را از روی سرگردانی تکان می‌داد، گفت :

« خیلی چیزها هست که نمی‌فهمم... اول اینکه چرا خود یارو باید تو رو بفرسته سمت پرونده؟ از کجا می‌دونست تو یادته بوده یکی از پشت بهمون زده؟ »

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم :

« نمی‌دونم آوات... نمی‌دونم این روانی چی از جونمون می‌خواد؟ اصلاً چرا خودش باید بهمون سرنخ بده؟ »

آوات با کنجکاوی پرسید :

« ببین آکو... توی گزارش نوشته خواب آلودگی راننده... حالا ما اون موقع بچه بودیم و دنبالش نرفیتم... ولی... »

حرفش را قطع کرد و لحظه‌ای توی فکر فرو رفت.

به جلو خم شدم و اینبار من با کنجکاوی پرسیدم :

« داری به چی فکر می‌کنی آوات؟ »

آوات حینی که نگاهش جایی پشت سر من بی‌هدف

می‌چرخید، گفت :

« اینجوری که تو می‌گی یکی باید از پشت زده باشه بهمون...

همونطوری که تو این رو فهمیدی و یادت مونده پس بعید

نیست بابا هم متوجه این نگته شده باشه...اون موقع بابا آکوی

پنج ساله نبوده که نفهمه چی به چیه... حتماً وقتی بهش گفتن

به خاطر خواب آلودگی اون تصادف کردیم اعتراض کرده و ... »

ابروهایم را بالا انداختم و با تردید گفتم :

« داری میگی بابا این رو می‌دونسته؟ »

آوات دستی به ریش بلندش کشید و گفت :

« نمی‌دونم آکو... مطمئن نیستم... اگه حدس و گمان‌های من در مورد تصادف درست باشه پس امکانش هست بابا فهمیده باشه یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌س... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۶۴#

حرفش را قطع کردم و گیج‌تر از قبل گفتم :

« ولی این سالها... من هیچ وقت یادم نمیاد که بابا رفتاری نشون داده باشه... »

مکثی کردم و با صدای گرفته‌ای ادامه دادم :

« می‌دونی... با این حرف‌ها یعنی بابا مردی بوده که زن و بچه‌ش رو کشتن... و خب... اون می‌دونسته... »

آوات پوزخندی زد و با صدایی گرفته‌تر از من گفت :

« نگو که نمی‌دونی بابا خوددارترین آدم کره‌ی زمینه... »

آهسته اضافه کرد :

« عین تو... »

به جای حرف در خاطرات پدرم غرق شدم.

پدری که در عین محکم بودن مهربان‌ترین و

دوست‌داشتنی‌ترین آدمی بود که در زندگی‌ام به او برخورد

کرده بودم.

من و پدرم به هم نزدیک بودیم، شاید خیلی بیشتر از بقیه...

مطمئن بودم اگر چیزی وجود داشت، از من مخفی نمی‌کرد...

آخرین روزهای با هم بودنمان را به یاد آوردم، وقتی سرطان شیره‌ی جانش را مکیده بود و از او جز یک مشت استخوان پوک و قدری پوست چیزی باقی نگذاشته بود...

پدرم مرگش را باور کرده بود، خیلی زودتر از آنکه سر برسد، برایم وصیت کرده بود، غیر از نسخه‌ی کتبی... برایم گفته بود...

مو به مو... راجع به تک تک پسرها... آوین... فرزانه مادر آوین... همه چیز...

یعنی نباید به این موضوع اشاره می‌کرد که یک نفر قصد جانمان را کرده بود؟!

شاید آوات اشتباه می‌کرد...

« بابا هم عین تو لام تا کام چیزی نمی‌گفت... آدم فکر می‌کرد در آن واحد هم به همه چیز فکر می‌کنه هم به هیچ چیز فکر نمی‌کنه... و همین ازتون یه ببر می‌سازه... یه ببر قدرتمند... »

سرم را بالا آوردم و به آوات نگاه کردم که چطور من و پدرم را در مقایسه با هم توصیف می‌کرد.

آوات با لبخند کمرنگی حینی که در افکار خودش غرق بود، ادامه داد :

« تو هم عین بابا می‌تونی وقتی از درون در حال آتیش گرفتنی یه لبخند سرد بچسبونی روی صورتت... مهم نیست شرایط چقدر سخت باشه... چقدر ضربه بخورین... چقدر خون دل بخورین.. اما از بیرون انگار نه انگار... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۶۵#

نگاهش روی صورت من قفل شد.

لب زد :

« چطور؟ »

تکرار کردم :

« چی چطور؟ »

آوات با غم و دلسوزی گفت :

« چطور می‌تونی تحمل کنی؟ تو؟ بابا؟ چی باعث میشه بشنوین و حرف نزنین؟ چی باعث میشه سیلی بخورین اما سیلی نزنین؟ »

لبخند غمگینی زدم و گفتم :

« چون دوستتون داریم... حاضریم برای محافظت ازتون هر کاری بکنیم... هر کاری... تا وقتی که شماها خوب باشین ما می‌تونی سنگینی هر چیزی رو تحمل کنیم... »

با این حرف دستم را بالا آوردم و روی قلبم گذاشتم.

خودم را مجسم کردم که راز داستان مانا را در سینه‌ام نگه

داشته بودم تا از آهیر محافظت کنم... محافظت کنم...

راز...

ذهنم به طور ناگهانی روی دور تند افتاد...

شباهت‌های من و پدرم از زبان آوات...

حق با آوات بود...

من و پدرم شبیه هم بودیم...

هر دویمان عشق و میل بی‌اندازه‌ای به خانواده‌مان داشتیم...

همین هم باعث می‌شد کارهای احمقانه و دور از ذهن بکنیم...

وقتی من راز مانا را در سینه نگه داشته بودیم...

وقتی با خودم قرار گذاشته بودم که هرگز کلامی از چیزی که به سرم آمده بودم برای کسی چیزی نگویم...

تا بتوانم از آدم‌هایی که دوستشان داشتم محافظت کنم...

این بین برایم فرقی هم نمی‌کرد اگر رو شدن حقیقت چقدر به نفع من بود...

یا می‌توانست از باعث و بانی اتفاقات انتقام بگیرد...

یک دفعه از جا پریدم و فریاد زدم :

« همینه... »

آوات جا خورد و متقابلاً داد کشید :

« چه مرگته؟ ترسیدم... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

آکـــــو

part_۳۶۶#

بی‌اهمیّت به آوات طوطی وار چیزی که فهمیده بودن به زبان آوردم :

« وقتی من می‌تونم راز به این بزرگی رو بدون توجه به درد و عواقبش، فقط برای محافظت ازتون پیش خودم نگه دارم... پس

هیچ بعید نیست بابا هم بتونه... شاید بابا هم می‌دونسته...

شاید حتی فهمیده... ولی برای اینکه ما رو قاطی یه بازی بزرگ

نکنه... چیزی نگفته... »

آوات بلند شد، پشت سرم ایستاد و گفت :

« یعنی بابا عمداً بهمون نگفته؟ »

به طرف آوات برگشتم و هیجان زده گفتم :

« شاید بابا می‌دونسته اگه بهمون بگه ما چهار نفر اونقدر دیوونه هستیم که تا وقتی انتقاممون رو نگیریم ول کن قضیه نیستیم... شاید بابا می‌ترسیده... »

آوات شانه‌های مرا که از شدت هیجان تکان می‌خورد محکم گرفت و پرسید :

« باشه... باشه... ولی بابا مرده... این یعنی هر چی می‌دونسته با خودش برده... »

خودم را از دست آوات بیرون کشیدم و هیجان زده تر از قبل گفتم :

« نه... همه رو نبرده... همونطور که احمدی آچار فرانسه‌ی منه بابا هم یه دونه داشت... »

مکث کردم :

« یه آچار فرانسه‌ی به درد بخور... همونجوری که احمدی خیلی چیزها می‌دونه پس آچارفرانسه‌ی بابا هم باید یه چیزهایی بدونه... »

آوات لبخندی زد و گفت :

« عالیه... حالا این آچار فرانسه رو از کجا گیر بیاریم؟ »

خیلی معمولی جواب دادم :

« آچار فرانسه‌ی من پیداش می‌کنه نگران نباش... »

بعد هم گوشی‌ام را از توی جیبم بیرون کشیدم و شماره‌ی احمدی را گرفتم اما آوات یک دفعه گوشی را از دستم بیرون کشید، تماس را قطع کرد و تلفن را روی تخت پرت کرد.

اخم کرده پرسیدم :

« چی کار می‌کنی؟ »

آوات یک قدم جلو آمد.

دست‌هایش را دو طرف صورتم گذاشت و توی چشم‌هایم زل زد .

با جدی ترین لحنی که تا امروز از او شنیده بودم، گفت :

« فعلاً جعبه ابزارت رو بنداز دور... بگو ببینم... اون راز بزرگی که مخفی کرده چیه؟ داری از من در مقابل چی محافظت می‌کنی؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۶۷#

جذبه‌ی سیاهی چشم‌هایش به قدری زیاد بود که نه

می‌توانستم نگاهم را از نگاهش جدا کنم نه به او نگاه کنم، در

کمال تعجب قدرت انتخاب کلمات هم از دست داده بودم؛

تعجب برای اینکه از پنج سال پیش که این اتفاقات افتاده بود

اولین بار نبود که این سوال را از من می‌پرسیدند اما اولین بار بود که اینطور دست و پایم را گم کرده بودم و نمی‌توانستم کلمات مناسب را برای بیرون آمدن از چاله‌ای که در آن گیر افتاده بود، پیدا کنم.

آرام گفتم :

« آوات... »

خوشبختانه آوات با فریاد خفه‌ای که کشید حرفم را قطع کرد، چون برای خودم ادامه دادن جمله برایم سخت و تا حدی غیرممکن بود.

همانطور که صورتم را بین دست‌هایش گرفته بود تکان شدیدی به من داد و با حرص گفت :

« من که می‌دونم یه چیز بزرگی پشت اون داستانی که سر هم کردی هست... از اول هم می‌دونستم... »

فکر اینکه آوات برخلاف چیزی که این سالها گفته بود در خفای درونی‌اش به من شک داشت و در حالی که توی ذهنش همان تصویر آهیر و ژیوار را داشت و تنها با تظاهر کنارم مانده بود باعث شد چیز سنگینی توی دلم سقوط کند .

آوات یک دفعه مرا رها کرد و حینی که دست‌هایش را با عصبانیت توی موهایش می‌کشید کنار پنجره رفت.

دست‌هایش را به دیوار تکیه داد و به منظره‌ی پشت پنجره زل زد.

حتی نمی‌توانستم بگویم اشتباه فکر می‌کند و رازی وجود ندارد، چون حرف چند دقیقه‌ی پیشم را زیر سوال می‌بردم.

چند دقیقه‌ای محو سکوت سنگینی که همه جا را گرفته بود در افکار پریشانمان غرق بودیم تا اینکه عاقبت آوات آهسته گفت :

« من هیچ وقت بهت شک نداشتم... »

با همان یک جمله‌ی کوتاه و بدون مقدمه و البته بی‌ربط به سوالی که خودش از من پرسیده بود، به قدری شاد و البته آرام شدم که لبخندی کمرنگی روی لبم نشست، لبخندی که آوات نمی‌توانست آن را ببیند.

« می‌دونم امکان نداره به زن برادرت چشم داشته باشی... »

گردنش را به طرفم چرخاند و گفت :

« که این، به هیچ وجه رفتارهای این چند وقته‌ت رو توی آپارتمانت و زن‌های رنگ و وارنگی که بهروز برات جور می‌کنه سنخیت نداره... »

دهان نیمه بازم را به زور تکان دادم و حینی که کم مانده بود چشم‌هایم از حدقه بیرون بزنند فریادی زدم :

« چی؟ »

آوات کامل به طرفم چرخید، همانطور که با لبخند کجی به من نگاه می‌کرد، دست به سینه به پنجره‌ی قدی اتاق تیکه داد و گفت :

« چیه؟ فکر کردی فقط خودت بلدی تا ته آدم‌ها رو دربیاری... فقط خودتی که به فکر مایی؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۳۶۸#

شانه‌ای بالا انداخت و گفت :

« شاید نتونم کنترلت کنم اما حداقل می‌تونم هوات رو داشته باشم... نه؟ »

فهمیدن اینکه آوات تمام مدت من و کارهایم را زیر نظر داشته باعث شد دو حس متفاوت پیدا کنم؛ اول مثل پسربچه‌هایی که

مچشان را گرفته بودند و دوم ترس از اینکه آوات قضیه‌ی طلا را هم می‌دانست؟

چه چیزی دیگری می‌دانست؟

با جمله‌ی بعدی‌اش جوابم را داد :

« می‌دونم به خاطر ضربه‌ی بدی که از طرف جوانه و امیر خوردی خودت رو توی کثافت غرق کردی... »

نه... مثل اینکه آوات بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم، می‌دانست... علاوه بر ظاهر از باطن هم خبر داشت...

با آرامش جلو آمد، شانه‌ام را توی دستش گرفت و گفت :

« هر کس ندونه می‌خوب می‌دونم آکو... توی به خاطر انگ چشم داشتن به زن برادرت طرد شدی... به اشتباه... بعد یه دفعه سر و کله‌ی جوانه پیدا شد... زنی که برای اولین بار قلبت رو تکون داد... »

با یادآوری احساساتی که از سر گذرانده بودم سرم را پایین انداختم.

« تو جوانه رو می‌خواستی... اما یه دفعه کاشف به عمل اومد که جوانه زن برادرته... »

یک لحظه سکوت کرد و بعد تلخ‌ترین واقعیت زندگی من که حتی برای خودم هم تکرارش نمی‌کردم در چند جمله‌ی کوتاه به زبان آورد.

« داستانی که به زور تو رو واردش کرده بودن... دروغی که گردنت انداخته بودن... همه چیز واقعی شد... تو زن برادرت رو می‌خواستی...»

با صدایی که به زور در می‌آمد، گفتم :

« من... من جوانه رو می‌خواستم... اما از اون وقتی که فهمیدم امیر برادرمه به جون هناسم دیگه به اون چشم نگاهش نکردم... هر چی در توان داشتم گذاشتم تا دوباره پیش امیر برگرده... »

آوات فشار اندکی به شانه‌هایم داد و با مهربانی گفت :

« می‌دونم... می‌دونم داداش... هر کی ندونه من می‌دونم تو چه از خود گذشتگی کردی... با وجود اینکه این پنج سال امیر جز نفرت و تلخی چیزی بهت نداده تو با همه‌ی برادریت براش جون دادی... فقط نمی‌دونم چرا اینقدر خره که نمی‌فهمه... »

پوزخندی زدم.

هچ کس نمی‌دانست رفتار امیر تا چه اندازه روحم را زخمی کرده بود.

پنج سال گذشته به هزار شکل مختلف تلاش کرده بودم تا بخشش امیر را به دست بیاورم و به هر نحوی که شده رابطه‌ی برادری‌مان را ترمیم کنیم اما جز ابزار تنفر از طرف امیر جوابی نگرفته بودم.

آوات ادامه داد :

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

آکـــــــو

part_۳۶۹#

« می‌دونم چرا با اون زن‌ها خودت رو سرگرم کردی... که البته احمقانه‌ترین و اشتباه‌ترین کار دنیا رو کردی که هیچ رقمه به آکوی واقعی که من می‌شناسم ربطی نداره... اما درک می‌کنم... درک می‌کنم برای اینکه حس واقعیت رو... همون حسی که به خاطر حرمت و انسانیت روش سرکوب گذاشتی و تبعیدش

کردی، بین حس‌های زودگذری که با هر رابطه بهت میده گم کنی... »

نفس عمیقی کشیدم و سرم را بالا آوردم.

نگاه عمیقی به آوات انداختم.

هر چه بیشتر به جزییات صورتش نگاه می‌کردم لبخند کمرنگی که روی لب‌هایم ظاهر شده بود، پررنگ‌تر می‌شد.

برای اولین بار از اینکه یک نفر حسی که من حس کرده بودم حس می‌کردم لذت می‌بردم.

با غم گفتم :

« اما تنها کاری که کردم این بود که هر بار بیشتر و بیشتر از قبل سقوط کردم... »

با یادآوری کاری که ناخواسته با طلا کرده بودم چیزی در قفسه‌ی سینه‌ام همان نقطه‌ای که قبلم می‌تپید، شروع به سوزش کرد.

من برای انتقام از خودم جریانی را به راه انداخته بودم که طلا را در خودش غرق کرده بود.

ممکن بود مساله‌ی طلا ربطی به من نداشته باشد و یک نفر این کار را از روی مشکلش با طلا در حق خود طلا انجام داده باشد

و اگر من نبودم آدم دیگری درگیر می‌شد اما این از نفش فعلی من در این داستان چیزی کم نمی‌کرد.

« آکو؟ »

با صدای آوات به خودم آمدم .

آوات با مهربانی گفت :

« اینها رو برات گفتم که بدونی من بیشتر از اون چیزی که فکر می‌کنی می‌دونم... می‌دونم توی جریان مانا تو مقصر نبودی... حاضرم بابت اثبات حرفم جونم رو بدم اما اینم می‌دونم که به همون اندازه که تو مقصر نبودی احتمالش هست که مانا مقصر بوده باشه... »

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

« آوات... من... »

آوات اجازه نداد بقیه‌ی حرفم را بگویم.

« من دیدم که چطور توی این پنج سال خراب شدی... دیدم که چطور زندگی توی چشم‌هات مرده... دیدم که هچی ازت نمونده... ولی احمقانه فکر می‌کردم این به خاطر عذاب وجدان... که چرا تو وسط خراب شدن زندگی آهیر افتادی... اینکه چرا تو پشت فرمون بودی... چرا تو باعث سقط بچه‌ی امیر و جوانه شدی... اینکه چرا نتونستی خورشید رو نگه داری تا برای هناس یه خانواده بسازی... اینکه چرا آهیر و ژیوار باورت نداشتن... »

آوات چه خوب از سنگینی عذاب‌هایی که به دوش می‌کشیدم خبر داشت.

« اما حالا فهمیدم همه‌ش این نبود... تو بیشتر از همه به خاطر سکوتی که باید می‌کردی در عذاب بودی... »

بازهم صورتم را بین دست‌هایش گرفت و گفت :

« به من بگو آکو... اگه نمی‌تونی همه‌ش رو بگی... یه کمش رو بگو... اینقدر بگو که بدونی تنها نیستی... که بدونی من پیشتم داداش... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۷۰#

سری تکان دادم و با ناتوانی گفتم :

« آوات... »

آوات اخمی کرد و با تردید گفت :

« نکنه مانا هم به این یارو روانیه هم مربوطه؟ آره؟ تهدیدت کرده؟ »

خودم را عقب کشیدم و بدخلق گفتم :

« داری روی اعصابم راه میری آوات... »

آوات دست به سینه ایستاد .

« پس یه چیزی هست... »

بی‌اهمیّت به من به طرف در راه افتاد .

« باشه... تو چیزی نمیگی اما من می‌دونم یه چیزی هست...

پس به آهیر میگیم تا این بار عین آدم این قضیه رو تموم

کنیم... مطمئنم آهیر خیلی بهتر از من می‌تونه ازت حرف بکشه... »

با شنیدن اسم آهیر دنبال آوات دویدم، بازویش را از پشت گرفتم و اجازه ندادم در را باز کند .

آوات خوشحال از اینکه حربه‌اش گرفته بود، لبخندی زد و منتظر به دهانم زل زد.

پوفی کشیدم و بی‌حوصله در حالی که هنوز هم نمی‌دانستم کاری که می‌کنم درست است یا نه، گفتم :

« همینقدر بدون که مانا اون کسی نبود ما فکر می‌کردیم... اون زنی که عاشق برادرم و زندگیشه... مانا فقط یه دزد بود... یه دزد با یه برنامه‌ی پیچیده... »

آوات از روی سردرگمی نگاهی به من انداخت و با لکنت گفت :

« یعنی... یعنی... »

به نشانه‌ی بی‌اهمیّت بودن بحث دستی توی هوا تکان دادم و گفتم :

« مانا برای دزدی اومده بود... اتفاقاً برنامه‌ش هم خوب پیش می‌رفت تا وقتی که طمع گرفتش که چرا دوبرابر چیزی که میتونه ببره، ندزده... »

با یادآوری بچه‌ی مانا پوزخند عمیقی که تنها خودم معنی‌اش را می‌دانستم زدم و گفتم :

« یا سه برابر حتی... »

آوات خشکش زده بود.

با شنیدن یک سوم حقیقت به این حال و روز افتاده بود، اگر بقیه‌اش را می‌شنید چه حالی پیدا می‌کرد؟

درست همان لحظه قبل از اینکه بقیه چیزها را برای آوات بگویم، تلفنم زنگ خورد.

حینی که کف دستم را روی در می‌گذاشتم تا از بیرون رفتن آوات و خرابکاری احتمالی‌اش جلوگیری کنم، همانطور که در چشم‌های وحشت‌زده‌ی آوات زل زده بودمف جواب دادم :

« بله؟ »

« سلام آقا... چیزهایی که خواسته بودید در مورد اون دختره نازگل... »

خیره به آوات جواب دادم :

« بگو... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۷۱#

« آقا... پرس و جو کردم چرا دختره بعد از ظهر که رفتیم دم خونش نبود... دختره با خانواده‌ش رفتن مسافرت... اصفهان... مثل اینکه یکی از فامیل‌هاش مرده... معلوم نیست کی

برمی‌گردن... اما همونجوری که خواسته بودید رد یه چیزهایی رو بزنم ساقی دختره رو پیدا کردم... »

اخمی کردم و پرسیدم :

« ساقی؟ یعنی معتاده؟ »

« فکر نکنم آقا... البته اگه فرصت بیشتری بدید می‌تونم بیشتر بگردم تا ته و توی این قضیه هم در بیارم... توی این یه روز فقط تونستم از طریق دوست‌هاش و یه سری رابط دیگه ساقی

رو پیدا کنم... ساقی که طبق گفته‌ی خودش اولین بار بوده که دختره ازش جنس می‌خریده... بعد اون هم دیگه اصلاً ندیدش... »

با تردید پرسیدم :

« مطمئنی؟ راس گفته؟ »

« بله آقا... دادم پدرش رو یه جوری در بیارن که به گناه نکرده‌ش هم اعتراف کرده... خیالتون راحت باشه... »

آوات همچنان به دهانم زل زده بود.

شاید پیش خودش می‌گفت برادرم چه رازهای دیگری را مخفی کرده بود؟

« نازگل کی از ساقیش مواد گرفته؟ »

« چند هفته پیش... »

یعنی همان موقعی که من و طلا به هم برخورد کرده بودیم.

پس نازگل هم جزیی از نقشه بود...

« چی خریده؟ »

« گُل... »

دهانم خشک شده بود.

به سختی پرسیدم :

« این زهرماری باعث فراموشی میشه؟ »

احمدی جواب داد :

« بله آقا... توی یه دوره‌ی زمانی بعد از مصرف باعث فراموشی میشه... »

از بین دندان‌های کلید شده‌ام غرّیدم :

« این دختره رو برام پیدا من احمدی... از زیر سنگ هم شده آدرش رو پیدا کن... نمی‌تونم تا وقتی میاد تهران صبر کنم... خودم میرم اصفهان... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

#part_۳۷۲

بعد از چشم احمدی تلفن را توی جیبم سراندم و دوباره به آوات نگاه کردم که با چشم‌هایی که درشت‌تر از قبل شده بود به دهانم زل زده بود.

صورتش سفید شده بود و دهانش نیمه باز مانده بود.

با خنده گفتم :

« چرا رنگت پریده؟ »

آوات آب دهانش را قورت داد و به سختی گفت :

« این تلفنت ربطی به مانا داره؟ »

با بدجنسی لبخندی زدم، گردنم را روی شانه‌ام خم کردم و گفتم :

« اولاً مطمئن باش بیشتر از من چیزی نمی‌شنوی... خیلی بیشتر از اون چیزی که باید می‌دونستی فهمیدی... خب... درواقع... »

شانه‌ای بالا انداختم و ادامه دادم :

« قرار نبود چیزی بدونی... »

پوفی کشیدم و زیر لب بدون اینکه بشنود، گفتم :

« فکر کنم تحت تاثیر ابزار احساساتت قرار گرفتم... »

بعد توی دلم اضافه کردم :

" مهم نیست... هنوز خیلی چیزها برای دونستن هست... و تو از هیچ کدومشون خبر نداری داداش... "

دستم را از روی در برداشتم.

شانه‌ی آوات را گرفتم و او را از در فاصله دادم.

صورتش را بین دست‌هایم گرفتم، توی چشم‌هایش زل زدم و با تحکم گفتم :

« هر چی دیدی و شنیدی فراموش کن... فکر این هم که به آهیر چیزی بگی همینطور... فهمیدن آهیر مثل یه سوییچ روشن خاموش می‌مونه که باعث راه افتادن یه پروسه‌ی خطرناک میشه... »

پوزخندی زدم :

« آهیر نمی‌تونه مثل من و تو فقط بشینه یه گوشه و نگاه کنه... می‌شناسیش که... خودداری و رد شدن از خصوصیاتش نیست... ممکنه کارهایی بکنه که نباید بکنه... »

آوات زبانش را روی لب‌های خشک شده‌اش کشید و گفت :

« الان نمی‌تونم فکر کنم... نمی‌تونم جوابی بدم... »

سرش را بین دست‌هایش گرفت و حینی که با عصبانیت موهایش را می‌کشید، گفت :

« دارم دیوونه میشم... نمی‌فهمم اینجا چه خبره... »

بعد هم مرا کنار زد و با عجله از اتاق بیرون رفت.

از روی ناراحتی نفس عمیقی کشیدم.

دست‌هایم را به کمرم زدم . با افسوس به جای خالی آوات نگاه می‌کردم.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۷۳#

زیرلب گفتم :

« تحمل حقیقت سخته.... مخصوصاً وقتی تلخ باشه... اگه ساکتم... اگه شماها رو توی دونستن چیزی که می‌دونم شریک نمی‌کنم از خودخواهیم نیست... از غد بودنم نیست... برای اینکه که نمی‌خوام شماهم مثل من طعم تلخش رو بچشید...

نمی‌خوام اذیت شید... من حاضرم همه‌ی سختی‌ها رو به جون بخرم و می‌خرم به شرط اینکه شماها آروم باشید... می‌دونم الان هم سخته... می‌دونم آهیر الان هم اذیت میشه... اما مجبورم بین بد و بدتر انتخاب کنم... مجبور بودم انتخاب کنم آهیر بین متنفر بودن از من و فهمیدن اینکه عشقش یه هیولاس و قراره یه بچه هیولا رو به دنیا بیاره کدومش کمتر درد داره... امیدوارم اشتباه انتخاب نکرده باشم... امیدوارم یه روزی به خاطر این انتخاب سرزنشم نکنی... »

□□□

(طلا)

ضربه‌ای به در خورد .

« بفرمایید... »

در باز شد و آکو آرام وارد اتاق شد. به محض دیدن قد بلند و شانه‌های پهنش که از چهارچوب در گذشت ضربان قلبم بالا رفت، با یک جور حس معذبانه تا جایی که بدن نیمه حسم

اجازه می‌داد خودم را جمع کردم و زیر لب سلام آهسته‌ای به آکو دادم.

هنوز از گرمای بی‌اندازه‌ای که بعد از بیرون آمدن از بغل آکو خون درون رگ‌هایم را به قل قل انداخته بودم خنک نشده بودم.

حس می‌کردم حتی پشت مردمک‌های چشمم هم از شدّت گرما می‌سوخت.

آکو با سر جوابم را داد، دست‌هایش را توی جیب شلوارش کرد. چهره‌اش حالت عجیبی به خود گرفته بود، حس کردم او هم مثل من معذب شده بود.

با فکر اینکه احساسات آکو هم مثل من به خاطر وضعیت چند ساعت پیشمان هر چند تحت عنوان خجالت یا حتی پشیمانی بالا و پایین شده بود، حس خوبی پیدا کردم.

از اینکه توانسته بودم سوزن کوچکی به احساسات مرد غیرقابل نفوذی مثل آکو بزنم حس غرور پیدا کردم.

« قرار بود راجع به دوستت نازگل حرف بزنیم... »

با صدای آکو از فکر بیرون آمدم و بی‌حواس سری بالا و پایین انداختم.

آکو سخت و بدون انعطاف ادامه داد :

« امروز رفتیم دم خونه‌ش اما نبودن... انگار رفته‌ن اصفهان... منم می‌خوام برم اصفهان... »

فریاد خفه‌ای زدم :

« چی؟ »

آکو دستی به صورتش کشید و کلافه پرسید :

« چی چی؟ »

از کنار در فاصله نگرفته بود، انگار دوست داشت زودتر از اتاق بیرون برود.

در جواب سوال آکو گفتم :

« چی برای همه چی... اول اینکه چرا اینقدر برات مهم که می‌خوای خودت شخصاً تا اصفهان بری... »

آکو نفس عمیقی کشید و با اخم گفت :

« من برای کاری که می‌خوام بکنم به کسی جواب نمی‌دم... »

حرفش را به قدری با تحکم و صلابت زد که جرئت پرسیدن سوال دیگری را پیدا نکردم اما طلا آدمی نبود که زیر بار زور برود.

حالا شاید نمی‌توانستم از زیر زبان آکو حرف بکشم اما می‌توانستم به روش خودم کاری که باید را انجام می‌دادم، برای همین هم به آکویی که پشت به من در حال بیرون رفتن از اتاق بود، گفتم :

« باشه... پس منم میام... »

آکو با مکث گردنش را به طرف من چرخاند.

نگاه ترسناک و تیزش عرق سردی روی تیره‌ی کمرم راه

انداخت اما خودم را نباختم و گفتم :

« فکر کنم این قضیه خیلی بیشتر از تو به من مربوط باشه...

پس من میام... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۷۴#

« فکر کنم این قضیه خیلی بیشتر از تو به من مربوط باشه...

پس من میام... »

صورت آکو در هم رفت، ابروهایش به هم چسبیدند.

با صدای گرفته‌ای گفت :

« کجا می‌خوای بیای با این وضع؟ »

غیر مستقیم به وضعیت پاهایم و اینکه نمی‌توانستم روی آنها راه بروم اشاره می‌کرد. همه‌ی حس‌های خوبی که این چند وقت نسبت به آکو پیدا کرده بودم در یک لحظه دود شد و به هوا رفت، حتی از منفجر شدن یک ساختمان و خراب شدنش هم کمتر طول کشید.

پوزخند سردی زدم و حینی که آکو یک دفعه برایم از سوم شخص به سوم شخص تبدیل شد، بی‌حس گفتم :

« نگران نباشید... قرار نیست من وضعم رو به شما تحمیل کنم... »

بعد هم رویم را برگرداندم و به تاریکی شب که از پشت پنجره تیرگی زندگی‌ام را به رخ می‌کشید، زل زدم.

منتظر بودم تا صدای قدم‌های آکو و بسته شدن در را بشنوم تا بلافاصله بغضی که به سختی پشت چشم‌هایم مخفی کرده بودم، آزاد کنم.

توی ذهنم مدام تکرار می‌کردم :

" همه مثل همه‌ن... هیچکس از اون یکی بهتر نیست... آکو هم مثل بقیه... فکر کردی با آدم‌های اطرافت فرق داره... اما اونم مثل بقیه بهت به چشم یه آدم فلج نگاه می‌کنه... اونم یکی مثل بقیه... ازت متنفرم... ازت متنفرم... "

در حل و هوای غمگین خودم غرق شده بودم که دست گرمی روی دست‌های مشت شده‌ام نشست.

تکان سختی خوردم. با نفس‌های گرمی که یک دفعه روی صورتم پخش شد، نگاهم را از پنجره گرفتم.

با دیدن برق سبز چشمهای آکو در فاصله‌ی چند سانتی متری‌ام با وحشت خودم را عقب کشیدم، دست‌هایم را از زیر دستش بیرون کشیدم و توی شکمم جمع کردم.

این فاصله‌ی کم و نفس‌های داغی که نه تنها صورتم که کل بدنم را گرم می‌کرد چنان معذب و دستپاچه‌ام کرده بود که نمی‌توانستم واکنشی نشان دهم.

آکو حینی که به صورتم زل زده بود با همان صدای گرفته گفت :

« معذرت می‌خوام... »

شنیدن معذرت خواهی از زبان مردی که اولین خصوصیت شکل گرفته از او در ذهنم غرورش بود باعث شد ابروهایم را بالا بیاندازم اما حتی معذرت خواهی هم نتوانست غباری که روی قلبم نشسته بود، پاک کند.

تا جای ممکن خودم را عقب کشیدم، باز هم رویم را از او گرفتم و حینی که به پنجره زل می‌زدم، سخت گفتم :

« من نیازی به ترحم ندارم... »

پوزخندی زدم :

« همینطور معذرت خواهی برای گفتن واقیعتی که خودم هم می‌دونم... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۷۵#

صدای نفس عمیقی که آکو کشید کنار گوشم بلند شد.

بعد هم آرام گفت :

« تو من رو نمی‌شناسی... اما بدون من از اون آدم‌هایی‌ام که از به رخ کشیدن و استفاده از ویژگی خاص آدم‌ها برای نشون دادن برتری خودم متنفرم... اما امشب... یعنی این چند وقت... »

بغض آلود گفتم :

« مهم نیست... نمی‌خواد توضیح بدین... »

دست آکو اینبار روی شانه‌ام نشست اما برخلاف دفعه‌ی پیش که دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم واکنشی نشان ندادم. شاید اعماق وجودم که این تماس تا چه حد برای آرام کردن دلی که توی سینه‌ام از ناراحتی نبض گرفته بود، واجب بود.

با لحن غریبی گفت :

« من حق ندارم ناراحتت کنم... »

لحن آرام و غمگین آکو علاوه بر حس بدی که به خاطر حرفش پیدا کرده بود و البته واقعیت تلخی که زندگی‌ام را به این تخت گره زده بود، بلاخره مقاومتم را شکست؛ قطرات بزرگ اشک بی‌اجازه‌ی من روی صورتم راه گرفتند.

صورتم را تا حد ممکن به طرف مخالف چرخانده بودم تا آکو گریه‌ام را نبیند.

لب‌هایم را گاز می‌گرفتم تا مبادا صدای هق هق‌ام به گوش آکو برسد.

آکو یکبار گفته بود که هیچ وقت گریه نکرده و گریه برایش چیزی جز ضعف و فرار از مشکلات نیست برای همین هم دوست داشتم در مقابل آکو به اندازه‌ی خودش قدرتمند باشم اما وقتی دستش زیر چانه‌ام نشست و با نرمی صورتم را به طرف خودش برگرداند نتوانستم هیچ مقاومتی بکنم.

بدون مقاومت در چشم‌های سبزش زل زده بودم، چشم‌های سبز و غمگینش...

به خاطر من غمگین شده بود؟!

انگشت شصتش را آرام روی گونه‌ام کشید .

زمزمه کنان گفت :

« باید خیلی قوی‌تر از اینها باشی طلا... تو هنوز اول راهی...

اینجوری نمی‌تونی حقیقت رو پس بگیری... »

افسار گریه‌ام از دستم خارج شد، حینی که هق هقم صدادار شده بود، بی‌اهمیّت به اینکه چه چیزی سد مقاومتم را در مقابل آکو شسکته بود و همه‌ی قانون‌هایی که برای قوی بودن در مقابل آکو زیر پا گذاشته بود، نالیدم :

« خسته شدم... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۷۶#

سرم را که هنوز توی دست آکو بود پایین انداختم و با گریه

ادامه دادم :

« هیچ کاری از دستم برنمیاد... حق با توعه... من با این وضع پاهام نمی‌تونم از عهده‌ی کارهای خودم بربیام چه برسه به اینکه دنبال حقیقت بگردم... تازه... »

شانه‌هایم از شدّت گریه به لرزه افتاده بودند.

« حتی اگه حقیقت رو بشه چه فرقی به حال من داره؟ برگشتن آدم‌هایی که وقتی بهشون نیاز داشتم نبودن... برگشتنشون به چه دردی می‌خوره وقتی من یاد گرفتم بدون اونها زندگی کنم؟ »

آکو دست دیگرش را بالا آورد و طرف دیگر صورتم گذاشت.

سرم را بالا آورد و حینی که با انگشت شصت گونه‌هایم را پاک می‌کرد با لبخند غمگین و کمرنگی که روی صورتش نشسته بود، توی چشم‌هایم زل زده بود.

به نظرم کم مانده بود تا خودش هم به گریه بیافتاد اما با یاد حرفی که آن روز توی ماشین از او شنیده بودم فهمیدم باید آرزوی دیدن اشک‌های آکو را به گور ببرم.

یک لحظه از فکر اینکه آکو به گریه بیافتد قلبم چنان مچاله شد به نفس نفس افتادم...

نه تحمل دیدن اشک مرد قدرتمندی مثل آکو راحتی نبود...

آکو که حالم را دید دست‌هایش را از روی صورتم برداشت و اینبار دور شانه‌هایم حلقه کرد و با احتیاط مرا بغل کرد، من هم که برای بار دوم در یک روز گرمای منحصر به فرد آغوش آکو

را حس می‌کردم از خدا خواسته خودم را توی بغلش جمع کردم.

امنیّت دست‌های آکو باعث شده بود با خیال راحت به اشک‌هایم اجازه‌ی ریختن بدهم .

آکو یک دستش را بین موهایم فرو کرد و مشغول نوازششان شد، همان حین هم زیر لب زمزمه می‌کرد :

« شش... شش چیزی نیست... آروم باش... آروم... »

اما من با فکر اینکه یک نفر را پیدا کرده بودم تا با خیال راحت برایش اشک بریزم، با صدای بلند گریه می‌کردم .

تا اینکه یک دفعه در با صدای بدی باز شد و پشت سرش صدای ترسیده‌ی ژیوار بلند شد :

« چی شده طلا چرا داری گریه... »

من و آکو به سرعت نور از هم فاصله گرفتیم.

نمی‌دانم ژیوار صحنه‌ای که دیده بود چطور برای خودش تعبیر و تفسیر کرد که با خشم و حرص فریاد زد :

« داری چه غلطی می‌کنی آکو؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۳۷۷#

(آکو)

« داری چه غلطی می‌کنی آکو؟ »

نگاهم را از طلا که با خجالت زانوهایش را بغل گرفته بود گرفتم و به ژیوار دادم.

با ابروهای در هم گره خورده و صورتی که از فرط خشم قرمز و مچاله شده بود با حالت خصمانه‌ای به من و طلا نگاه می‌کرد.

در جواب اخم غلیظش من هم متقابلاً ابروهایم را در هم کشیدم و با صدای گرفته‌ای گفتم :

« به تو ربطی داره؟ »

خودم هم نمی‌دانستم چرا چنین جوابی می‌دادم، شاید از حرص یک دفعه‌ای که از منبعی ناشناس بدنم را داغ کرده بود به مغزم فرمان می‌داد برای ژیوار به طور واضح روشن کنم که من و طلا در هر حالتی هیچ ربطی به او نداریم.

ژیوار که از جوابم جا خورده بود یک لحظه مات نگاهم کرد، بعد از روی عصبانیت پوزخندی زد و یک قدم جلو آمد.

تازه توانستم جسم ریز بلوط را ببینم که از پشت سر ژیوار توی اتاق را نگاه می‌کرد. از گوشه‌ی چشم به طلا نگاه کردم که چطور با وحشت و تعجب به ژیوار زل زده بود.

ضربه‌ی سبکی که ژیوار با پشت دست به قفسه‌ی سینه‌ام زد باعث شد نگاهم را از طلا بگیرم و به ژیوار بدوزم که صورتش را

چند میلی متری صورتم نگه داشته بود، می‌توانستم بوی نفرت و انزجاری که از نفس‌هایش بلند می‌شد به وضوح بشنوم.

توی دلم گفتم :

" من باهات چی کار کردم ژیوار که اینقدر ازم متنفری؟ "

توی چشم‌هایم زل زد و به سردی گفت :

« تا حالا فقط کثافت کاری‌هات رو تصور می‌کردم... اما الان به چشم خودم می‌بینم چه آدم هستی... »

دستش را پس زدم و توی صورتش غرّیدم :

« مراقب حرف‌هایی که می‌زنی باش... »

ژیوار سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد و بی‌اهمیّت به تذکر من گفت :

« اون از مانا... که باعث شد آهیر اذیت شه... بعد جوانه که کاری کردی امیر نتونه خانواده‌ش رو بپذیره... حالا هم طلا... لابد پس فردا هم هر دختری که به هر دلیلی بیاد توی این خونه؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۳۷۸#

از گوشه‌ی چشم توانستم طلا را ببینم که چطور بدون اینکه حرفی بزند، سرش را پایین انداخت.

چرا حرفی نمی‌زد؟

چرا نمی‌گفت اگر او را بغل کرده بودم چون خودش اجازه داده بود؟

بعد هم بلوط را دیدم که وای آرامی گفت و به سرعت از اتاق بیرون زد.

با پوزخند گفت :

« نتونستی از یه دختر فلج هم بگذری؟ »

بعد از جریان مانا لحظه‌های زیادی را زیر بار تهمت و نفرت بی‌اساس اطرافیانم سکوت کرده بودم اما اینبار خیلی بیشتر از دفعات قبل اذیت شدم.

شاید بیشتر از همه سکوت طلا اذیتم کرده بود، اینکه چرا صدایش را برای ژیوار بلند نمی‌کرد که همه چیز آنطور نیست که او پیش خودش فکر کرده بود... من به درک... یعنی وصله‌هایی که ژیوار می‌چسباند برای خودش هم مهم نبود؟

چطور با یک اشاره‌ی نامحسوس من به وضعیتش با زبان تیزش مرا تکه و پاره می‌کرد و حالا در مقابل اشاره‌ی مستقیم ژیوار به فلج بودنش سکوت کرده بود؟

این افکار پریشان باعث هجوم خشم به مشت‌هایم و یورش به طرف ژیوار شد. یقه‌اش را توی دستم مشت کردم و آنقدر او را عقب راندم که پشتش را به دیوار کوباندم.

ژیوار که از حرکتم شکه شده بود لحظه‌ای مات و بدون واکنش ماند تا اینکه به خودش آمد و دست‌هایش را برای آزاد کردن یقه‌اش بالا آورد اما نمی‌توانست در مقابل ببر خفته‌ی درون من بعد از مدت‌ها افسار پاره کرده بود کاری بکند.

با خشم توی صورتش غرّیدم :

« من بزرگت کردم احمق... سعی کردم خیلی چیزها یادت بدم اما می‌بینم توی همه‌ش گند زدم... »

پوزخندی زدم :

« به تو گند زدم ژیوار... که اگه گند نزده بودم یادت می‌دادم به هیچکس تهمت نزنی... همون ثانیه‌ی اول قضاوت نکنی... یادت می‌دادم حرمت برادرت رو جلوی غریبه‌ها نبری زیر سوال... »

ژیوار اخمو، در سکوت به من زل زده بود.

حالا نوبت من که با تاسف سر تکان بدم.

« بهت یاد می‌دادم که زبونت رو نگه داری تا فلج بودن یه آدم رو به عنوان یه انگ توی صورتش پرت نکنی... »

ژیوار آرام گفت :

« با زیر سوال بردن من می‌خوای خودت رو تبرئه کنی؟ گیرم ظاهرش رو با دو تا مشت و لگد درست کردی... پس بوی گند کثافتت رو چی کار می‌کنی؟ »

با سر اشاره‌ای به طلا کرد و گفت :

« با طلا چی کار می‌کردی که داشت اونجوری ضجه می‌زد؟ داشتی از ضعفش سو استفاده می‌کردی؟ آره؟ »

با لحن مسخره‌ای گفت :

« آره برادر؟ »

چند ثانیه‌ای سکوت کردم نه برای اینکه جوابی برای حرف ژیوار پیدا کنم. منتظر بودم تا صدای طلا از پشت سرم بلند شود که بگوید آکوی بیچاره برای آرام کردن من بغلم کرده بود اما مثل اینکه طلا هم مثل بقیه بود.

در فکر طلا غرق شده بودم که دستی شانه‌های را گرفت و مرا عقب کشید.

پشت سرش صدای آوات بلند شد که با عصبانیت می‌گفت :

« چتونه؟ »

بدون نگاه کردن به آوات و طلا سری برای ژیوار تکان دادم.

خودم را از دست آوات آزاد کردم و با عجله از اتاق بیرون زدم.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۷۹#

(طلا)

خالی شدن اتاق از حضور آکو باعث شد ته دلم خالی شود.

آوات هم بلافاصله حینی که اسمش را صدا می‌کرد پشت سرش از اتاق بیرون رفت.

با اینکه بدون نگاه کردن به من از اتاق بیرون رفت اما من می‌توانستم سرزنشی که در چشم‌هایش نسبت به من نشسته بود، حس کنم.

حق داشت...

حق داشت مرا سرزنش کند، منی که در مقابل چرت و پرت‌هایی که مثل نقل و نبات از دهان ژیوار بیرون می‌ریخت سکوت کرده بودم...

چرا؟ چرایش را خودم هم نمی‌دانم...

فقط این را می‌دانستم که آکو را تنها گذاشته بودم تا دردی که یک روز خودم کشیده بودم بکشد...

و این نهایت پستی بود که هر آدمی می‌توانست از خودش نشان دهد.

با چشم‌هایی که کاسه‌شان لبریز از اشک بود به چهارچوب در زل زده بودم تا اینکه صدای ژیوار بلند شد :

« داشت اذیتت می‌کرد؟ »

با خشم به طرفش برگشتم و با لحن درد آلودی که مستقیماً از قلبم منشأ می‌گرفت، گفتم :

« کسی که اذیت شد آکو بود نه من... »

ژیوار اخمی کرد و با تردید صدایم کرد :

« طلا؟ »

سری به نشانه‌ی تاسف تکان دادم و همانطورکه به چهره‌ی مات شده‌ی ژیوار از پشت اشک‌هایی که به زور نگهشان داشته بودم نگاه می‌کردم، گفتم :

« اذیت شد برای اینکه تنها کسی بود که توی این خونه من رو مثل یه آدم می‌دید... »

با پوزخند ادامه دادم :

« نه من مثل تو که مثل یه تیکه گوشت اضافی پرتم کردی توی این اتاق و به خیال خودت داری فلج بودنم رو جبران می‌کنی... اما اشتباه می‌کنی... »

خنده‌ای کردم و با پشت دست اشک‌های نشسته روی گونه‌ام را پاک کردم.

با حرص گفتم :

« ولی چیزی که من می‌بینم اینکه که داری از من برای چزوندن برادرت استفاده می‌کنی... »

با صدای بلند گفتم :

« بلوط؟ »

قبل از اینکه برای دوم صدایش کنم سر و کله‌اش پیدا شد.

حینی که کلماتم به خاطر اشک‌هایی که می‌ریختم، بریده بریده شده بودند، بدون اینکه به ژیوار نگاه بمونم، پتوی روی پایم را کنار زدم و به بلوط گفتم :

« صندلیم رو بیار... زود باش... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۳۸۰#

بلوط هم در سکوت از حرفم اطاعت کرد و مرا روی صندلی نشاند.

ژیوار جلو آمد، دستم را گرفت و با اعتراض گفت :

« کجا میری طلا؟ »

نگاه خشمگینم را به طرفش برگرداندم و با عصبانیت گفتم :

« دارم میرم تا بابت سکوتم از آکو معذرت خواهی کنم... اونم وقتی چند دقیقه‌ی قبلش داشت سعی می‌کرد گریه‌های من رو آروم کنه... »

توی دلم گفتم :

" منی که انگار تنها کسی که به گریه‌هاش اهمیّت می‌داد آکو بود که اونم چند لحظه‌ی پیش از دست داد... "

ژیوار در سکوت نگاه عمیقی به من انداخت. نمی‌توانستم حرف نگاهش را بخوانم اما می‌توانستم بگویم نگاه خودم لبریز از نفرت و خشم بود.

دیدن رفتار ژیوار با آکو باعث شده بود از او متنفر شوم.

شاید ژیوار هم حرف نگاهم را خواند که دستش را آرام برداشت.

اخمی کرد و بعد در سکوت از اتاق بیرون رفت.

با رفتن ژیوار تازه توانستم بغض حبس شده‌ام را آزاد کنم.

چانه‌ام را به قفسه‌ی سینه‌ام چسباندم و با صدای بلند زیر گریه زدم. با نشستن دست بلوط روی شانه‌ام سرم را بالا آوردم و نگاه اشک آلودم را به او دوختم.

کاسه‌ی لبریز از اشک چشم‌هایش در صورتی که مثل من مچاله شده بود به من زل زده بود.

لب زدم :

« آکو هیچ کار بدی نمی‌کرد... فقط می‌خواست من رو آروم کنه... »

بلوط سری به نشانه‌ی تایید تکان داد.

« من رو ببر بیرون... پیش آکو... »

بلوط نفس عمیقی کشید و گفت :

« رفتن تو حیاط... آقا آوات هم رفت دنبالش... »

این یعنی اکو هنوز توی خانه بود.

می‌ترسیدم از خانه بیرون بزند و من با این پاهای فلج شده‌ام نتوانم دنبالش بروم.

« کمکم کن بلوط... »

نفهمیدم چطور حینی که بی‌صدا اشک می‌ریختم به کمک بلوط لباس پوشیدم و به طرف حیاط رفتم.

نگاهم را توی سالن چرخاندم.

خوشبختانه کسی نبود.

با کمک بلوط به سختی از پله‌ها پایین رفتیم، بلوط دسته‌های صندلی چرخ‌دارم را گرفت و چرخ‌هایش را روی سنگریزه‌های کف حیاط به حرکت در آورد.

فضای اطرافمان غرق سکوت بود، تاریکی حاکم بر حیاط حینی که سایه‌ی درخت‌های سربه فلک کشیده را رعب انگیز می‌کرد، آرامش خاصی به فضا داده بود.

نفس عمیقی کشیدم و هوای پاک و تمیز را به ریه‌هایم کشیدم.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۵:۳۴ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۸۱#

همینطور که بلوط بی‌هدف مرا جلو می‌راند از روی دودی که از لابه‌لای درخت‌ها بلند می‌شد، مسیرمان را مشخص کردیم.

بلاخره توانستم اکو و احتمالاً آوات را ببینم که لبه‌ی استخر نشسته بودند و در سکوت مشغول سیگار کشیدن بودند.

بلوط سرش را کنار گوشم آورد و گفت :

« برم نزدیک؟ »

سرم را بالا و پایین کردم.

وقتی آنقدر نزدیک شدیم که صدای حرکت چرخ صندلی روی زمین به گوش آوات و آکو برسد، گردن آوات به طرفمان چرخید.

با دیدن من و بلوط ابروهایش را در هم کشید، کامی از سیگارش گرفت و گفت :

« اینجا چی کار می‌کنین؟ »

نفس عمیقی کشیدم و با شجاعت گفتم :

« با آکوخان کار داشتم... »

ابروهای آوات بالا پرید، نگاهش بین من و آکو چرخید.

منتظر بودم اکو به طرفم برگردد اما آکو که انگار اصلاً متوجه حضور من نشده بود، بیخیال حینی که به آسمان نگاه می‌کرد خودش را با سیگار مشغول کرده بود.

نگاه آوات با تردید بینمان رفت و آمد می‌کرد تا اینکه بلاخره از جایش بلند شد، سیگارش را گوشه‌ی لبش گذاشت و همانطور که خاک شلوارش را تکاند با قدم‌های آرام از آکو فاصله گرفت.

بدون اینگه نگاهی به من بیاندازد از کنارم رد شد و به طرف عمارت برگشت.

آرام به بلوط گفتم :

« من رو ببر نزدیک... خودت هم برو خونه لطفاً... »

بلوط بی‌حرف کاری که گفتم انجام داد.

وقتی کنار آکو لبه‌ی استخر رسیدم بلوط تنهایمان گذاشت.

جرئت اینکه نگاهم را به آکو بیاندازم می‌ترسیدم، می‌ترسیدم آن حسی که آکو را برایم مثل تکیه گاه می‌کرد نبینم اما چشم‌هایم مصرانه از گوشه‌شان به نیمرخ آکو زل زدند.

چیزی توی دلم هماهنگ با فک استخوانی‌اش که با هر بار کام گرفتن از سیگار تکان می‌خورد، تکان می‌خورد.

کام‌های عمیقی از سیگار می‌گرفت و دودش را ماهرانه بیرون می‌داد.

سکوتش مثل خنجر داغی گوشتم را پاره می‌کرد.

عاقبت همه‌ی توانم را جمع کردم و با لحنی بغض آلودی گفتم :

« ببخشید... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۸۲#

آکو واکنشی نشان نداد.

حتی سرش را به اندازه‌ی یک میلی‌متر هم جابه‌جا نشد.

می‌ترسیدم غرور بی‌اندازه‌اش از او یک آدم کینه‌ام هم ساخته باشد.

سرم را پایین انداختم و مشغول بازی با انگشت‌هایم شدم.

« وقتی دیدم ژیوار اون حرف‌ها رو می‌زنه برای یه لحظه ترسیدم... وقتی ژیوار اینقدر راحت تویی که برادرش بودی رو جلوی من و بلوط که دو تا غریبه بودیم، زیر سوال می‌برد با منی که یه غریبه بودم چی کار می‌کرد؟ »

قطره‌های درشت اشک روی دستم می‌چکیدند.

با هق هق گفتم :

« تنها جایی که هنوز دید بدی نسبت به من ندارن این خونه‌س... می‌ترسیدم حرفی بزنم و محکوم شم... »

با یادآوری روزهای بدی که به واسطه‌ی نزدیک‌ترین آدم‌های دور و برم گذرانده بودم، نفسی از روی درد کشیدم و ادامه دادم :

« برادرم... پدر و مادرم من رو مثل یه آشغال تف کردن... می‌ترسیدم ژیوار هم همین کار رو بکنه... »

اشک و بغض اجازه نمی‌داد به خوبی حرف بزنم یا حتی نفس بکشم.

بریده بریده گفتم :

« می‌ترسیدم بازم همونطوری بهم نگاه کنن... می‌ترسیدم بازم تنها شم... »

« مگه نگفتم من پشتتم؟ »

وقتی آکو بلاخره زبان باز کرد و خطاب به من حرفی زد، سرم را با سرعت بالا آوردم. اینبار نگاهم را مستقیم به او دادم اما اکو بدون نگاه کردن به من همچنان به دود کردن سیگارش مشغول بود.

بدون هیچ نرمشی گفت :

« برات مشخص کرده بودم که می‌تونی به من تکیه کنی... برای همینم بغلت کردم نه؟

سرم را بالا و پایین انداختم.

سعی کردم با پلک زدن جلوی تار شدن تصویر آکو را بگیرم.

مظلوم گفتم :

« معذرت می‌خوام... »

آکو سیگارش را روی زمین خاموش کرد و بیخیال معذرت خواهی من گفت :

« من نمی‌تونم به زور مجبورت کنم به من اعتماد کنی... بهت حق می‌دم نیش زبون ژیوار هر آدمی رو اذیت می‌کنه... اگه می‌خوای جوری رفتار کنی که ژیوار رو از دست ندی... مشکلی نیست... »

بلاخره نگاهی به من کرد.

با اطمینان گفت :

« برادرم آدم قابل اعتمادیه... برخلاف من اونقدر حاشیه نداره که از براش از کاه کوه بسازن... پس... »

دستش را تیکه گاه کرد و از روی زمین بلند شد، او هم مثل آوات مشغول تکاندن خاک لباسش شد.

چشم‌هایش را که در آن تاریکی برق می‌زد به من دوخت و گفت :

« امیدوارم ژیوار بتونه اونجوری که می‌خوای ازت محافظت کنه... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۳۸۳#

تنها یک توصیف برای تاثیری که حرف آکو رویم گذاشت، کافی بود... سقوط...

سقوطی بدتر از وقتی که آریا مرا به چیزی که از آن خبر نداشتم متهم کرده بود...

سقوطی بدتر از وقتی که فهمیده بودم نمی‌توانم از پاهایم استفاده کنم...

گلویم خشک شده بود و سرم گیج می‌رفت.

تصور اینکه آکو مرا باور نداشته باشد، کنارم نباشد و مرا به حال خودم رها کند، حال بدم را تشدید می‌کرد، مثل کسی شده بودم که در کویر بی‌اب و علفی گم شده بود، کسی که از قضا پایی برای رفتن نداشت... نبود آکو مرا تا همین حد سرگردان و ناتوان می‌کرد...

برای اولین بار از وقتی به این صندلی وصل شده بودم، دست‌هایم را به طرف چرخشان بردم و آنها را لمس کردم.

علی رغم قراری که با خودم گذاشته بودم چرخ‌ها را به حرکت در آوردم.

هر حرکت برایم به اندازه‌ی جابه‌جا کردن یک کوه بود...

کوهی به اندازه‌ی قبول فلج بودن یک دختر شاید برای همه‌ی عمر...

کوهی به سنگینی تنهایی که ممکن بود بعد از آکو تنها شعله‌ی نوری که تنهایی‌ام را روشن می‌کرد، خاموش کند...

آکو همانطور خاموش بدون هیچ عکس العملی روبه‌رویم ایستاده بودم، به نظر با دقت واکنش‌هایم را زیرنظر دارد.

مسیر چند قدمی بینمان برای منی که برای اولین بار صندلی چرخ دار را می‌راندم به نظر طولانی‌ترین راه ممکن می‌آمد.

به زحمت حینی که از شدّت تقلا لباسم خیس از عرق شده بود، بریده بریده گفتم :

« من بهت اعتماد دارم آکو... »

وقتی فاصله‌ام با آکو به حدی رسید که بالا گرفتن سرم می‌توانستم به راحتی در چشم‌هایم زل بزنم، دستم را بالا آوردم و روی قفسه‌ی سینه‌ای که به خاطر نفس زدن بالا و پایین می‌پرید، گذاشتم و گفتم :

« یه چیزهایی راجع به تو و زن برادر مرده‌ت شنیدم... »

ابروهایش چنان در هم گره خورد که به نظرم آمد می‌تواند همین الان از آنها طناب محکمی بسازد و مرا با آن به دار بکشد. یک لحظه منتظر بد و بیراه یا جمله‌های کوبنده‌اش که برای فضولی در کاری که به من ربطی ندارد، ماندم اما در کمال تعجب آکو با خودداری که از فک قفل شده و لرزانش مشخص بود تنها با اخمی که روی صورتش بود، منتظر ادامه‌ی حرفم ماند.

من هم با اینکه ترسیده بودم، گفتم :

« اما هیچ کدومش رو باور نمی‌کنم... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۸۴#

مطمئن بودم چشم‌های سبزش برق زد و گره‌ی میان ابروهایش کمی شل شد، صورتش اما طبق معمول بی‌حالت و خنثی بود.

خوشحال از اینکه بلاخره واکنشی نشان داده بود، گفتم :

« من باور نمی‌کنم مردی که اون روز توی بیمارستان برای من خط و نشون کشید که حق ندارم به ژیوار نزدیک شم و خودش مسئولیت همه چیز رو گردن میگیره... همون مردی که نزدیک بود برای تب کردن برادرش سکته کنه... بخواد به هیچ کدومشون صدمه بزنه... من مطمئن نیستم تو اون مردی که نیستی که بقیه فکر می‌کنن هستی... »

آکو چند لحظه‌ای در سکوت نگاهم کرد.

فقط خدا می‌دانست پشت آن چشم‌ها، توی ذهنش چه چیزهایی می‌گذرد. حرفم را باور می‌کرد؟

یا اینکه با گفتن به باور کردن من نیازی ندارد توی ذوقم بزند اما آکو در یک حرکت ناگهانی دسته‌های چرخم را گرفت و در حالی که روی صورتم خم می‌شد چرخ را به سمت خودش کشید.

فاصله‌ی بین صورت‌هایمان به اندازه‌ی دو انگشت هم نمی‌شد.

همانطور که هرم داغ نفس‌هایش حینی که بوی سیگار چند دقیقه‌ی پیشش را می‌داد، روی صورتم پخش می‌شد و تنم را می‌سوزاند، زمزمه کرد :

« چطوری باور می‌کنی وقتی من رو نمی‌شناسی؟ »

از بین همه‌ی جواب‌های احتمالی آکو این حرفش به دلیل نامعلومی برایم آرام بخش بود. یک لحظه حس کردم نیروی خارجی به جسمم نفوذ کرد، کنترل و اراده‌ام را گرفت و بدون

اینکه بخواهم دستم را بالا آورد و آن را به طرف صورت آکو برد.

انگار یک نفر دیگر جای من نشسته بود و مرا در خودم حبس کرده بود.

چشم‌هایمان در هم قفل شده بود برای همین شاید آکو متوجه دستی نشد که به طرف صورتش می‌رفت. هر چه تلاش کردم نتوانستم دست لعنتی‌ام را کنترل کنم و قبل از اینکه به خودم

بیایم نوک انگشت‌هایم زبری ته ریش آکو را لمس کرد. آکو تکانی خورد و نگاهی به دستم انداخت.

نفس در سینه‌ی هردویمان حبس شد.

کسی که مرا تسخیر کرده بود بی‌اهمیّت به نگاه خیره‌ی آکو به دستم با فشار دست، نگاهش را به طرف خودم برگرداند و آرام زمزمه کرد :

« من می‌شناسمت آکو... توی این مدت بدون اینکه بخوای خودت رو به من نشون دادی... با رفتارت با من... با هناس... با بلوط... با برادرهات... برای همین میگم... من باورت دارم آکو... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۸۵#

لبخند تلخی زدم و گفتم :

« نمی‌دونم بابت سکوتی چند دقیقه‌ی پیشم چطوری معذرت خواهی کنم... خواهش می‌کنم با تنها گذاشتنم وسط قصه‌ای که هنوز نمی‌دونم چه نقس توش دارم، تنبیه‌م نکن... »

بدون حرف دستش را بالا آورد و روی دستم که بی‌میل من مشغول حس زبری ته ریشش بود، گذاشت.

با فکر اینکه لمس صورتش را از زرف من زیاده‌روی می‌داند با حس بد و خجالت دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم اما آکو دستم را محکم‌تر گرفت و آن را به صورتش فشار داد.

خوشحال از واکنش آکو لبخند کوچک و ناخواسته‌ای زدم و بدون اینکه دلیلش را بدانم سرم را پایین انداختم.

مدام منتظر این بودم تا آکو حرفی بزند اما آکو تنها در سکوت دستم را روی صورتش فشار می‌داد.

یک دفعه به خودم آمدم و دیدم روی هوا بین دست‌های آکو اسیرم.

جیغ کوتاهی کشیدم و با ترس چنگی به یقه‌ی آکو زدم و گفتم :

« چی کار می‌کنی آکو؟ »

آکو بدون نگاه کردن به من همانطور که به جلو خیره شده بود، گفت :

« نمی‌خوای که تا فردا صبح توی حیاط بمونی... زمین این قسمت از باغ هم سنگیه... حرکت صندلیت سخت میشه... برای همین دارم می‌برمت خونه... »

واقعیت این بود که هیچ کدام از حرف‌های آکو را نفهمیده بودم، درست از همان وقتی که گرمای تن آکو را حس کرده بودم و خودم را توی بغلش پیدا کرده بودم بی‌انکه بخواهم یا حتی متوجه بشوم در دریای تنش غرق شده بودم، همان جایی که چند ساعت پیش در خلوت پیش خودم اعتراف کرده بودم که از آن لذت می‌بردم...

و برای آدمی مثل من که بدون اینکه چرایش را بداند، یکبار هیچ شدن همه چیزش را تجربه کرده بود، حماقت بود که اگر از لذت‌هایش لذت نمی‌برد!

برای همین بدون اینکه جوابی به آکو بدهم تا جایی که می‌توانستم به طرز نامحسوسی سرم را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشتم و بعد از مدت‌ها از اخرین باری که واقعا لذت برده بودم به خودم اجازه دادم لذت ببرم...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۸۶#

(آکو)

متعجب از رفتاری که چند دقیقه‌ی پیش از خودم نشان دادم

به پشت روی تخت افتادم و به سقف زل زدم.

با اینکه طلا را روی تختش گذاشته بودم و با سرعت نور توی اتاقم پریده بودم اما هنوز هم می‌توانستم طرح حضور طلا را توی بغلم حس کنم، حس می‌کردم او را هنوز هم توی بغلم دارم.

این حس به اندازه‌ی کافی عجیب بود اما عجیب‌تر از آن خودم بودم که در طول یک روز سه بار آن هم داوطلبانه هر بار به بهانه‌ای که شاید خودم دست و پا کرده بودم، طلا را بغل کرده بودم؟ چرا؟ چون دست‌هایم زودتر از عقلم تصمیم گرفته بودم و طلا را طلب کرده بود؟

هر چه بیشتر فکر می‌کردم همه چیز نامفهوم‌تر و من کلافه‌تر از قبل می‌شدم.

هجوم فکرهای بی سر و ته و فکر به طلا باعث شده بودم سردرد بگیرم...

لعنتی وقتی گفته بود باورم می‌کند... مرا می‌شناسد...

این دختر مثل یک معمای حل نشدنی هر لحظه یک گره‌ی جدید در حل معمای وجودش برایم به وجود می‌آورد...

اگر طلا را به اصفهان می‌بردم؟

اگر نازگل چیزی می‌گفت که طلا می‌فهمید مردی که با او بوده من بودم؟

یک لحظه فهمیدم بزرگترین وحشت این روزهایم این بود که طلا می‌فهمید من بدون اینکه بخواهم چه بلایی سرش آورده

بودم... یعنی... یعنی از من متنفر می‌شد؟ دیگر باورم نداشت و مثل بقیه رهایم می‌کرد؟

دست‌هایم را به پیشانی دردناکم گرفتم و روی تخت غلتی زدم و نگاهم را بی‌هدف به چراغ خواب روی پاتختی دوختم اما با دیدن گوشی سفید رنگی که توی شارژ بود روی تخت سیخ نشستم.

گوشی طلا... بعد از ظهر که به خانه آمده بودم بلاخره فرصتی گیر آورده بودم تا گوشی بدون شارژ را به برق بزنم...

با فکر اینکه تا الان به قدر کافی شارژ شده بود به طرفش هجوم بردم و آن را روشن کردم.

همانطور که انتظارش را داشتم برای روشن شدن نیاز به رمز داشت اما من زیاد درگیر رمز و شکستی که در دست پیدا کردن به محتویات گوشی خورده بودم نداشتم... چون بدون اینکه بخواهم محو عکسی شده بودم که پس زمینه‌ی آلارم " رمز را وارد کنید " شده بود.

عکس طلا...

توی ماشین با یک بافتنی قرمز و کت سرمه‌ای... وقتی با لبخند دلفریبی از پنجره‌ی آبی چشم‌هایش به لنز دوربین زل زده بود. با آن موهای طلایی و لبخندی که روی لب‌هایش چسبانده بود شبیه یک عروسک شده بود... عروسک یک فرشته...

نمی‌دانم چقدر غرق جزییات عکس بودم که پلک‌هایم سنگین شد و خوابم برد...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۸۷#

(ترمه)

همانطور که به محتویات درون پاکت نگاه می‌کردم، نفس عمیقی کشیدم، لبخند پهنی روی لب‌هایم نشاندم و زنگ در را زدم.

طولی نکشید که صدای ظریف دختری از آیفون بلند شد :

« بله؟ »

اولین بار این صدا را می‌شنیدم، برای همین یک لحظه ساکت ماندم تا اینکه دختر یکبار دیگر پرسید :

« بفرمایید؟ »

گیج گفتم :

« ترمه‌م... »

دختر چند ثانیه‌ای سکوت کرد.

عاقبت در با صدای تیکی باز شد، من هم در حالی که مطمئن نبودم دخترک را اینجا چه می‌کرد در را هوا دادم و داخل شدم.

همانطور که مسافت بین درختان را طی می‌کردم با عقب راندن فکر حضور دختر به خودم امیدواری دادم آنقدر زود آمده‌ام که آوات را قبل از بیرون زدن از خانه غافلگیر کنم تا هم بتوانم هدیه‌ای که برایش گرفته بودم بدهم هم جوابش را به پیشنهادی که آن روز داده بودم بپرسم.

خودم هم مطمئن نبودم رفتن از اینجا دقیقاً همان چیزی بود که من و آوات یا بهتر بگویم من به آن نیاز داشتم اما از آنجایی که من برای فراموش کردن امیرعلی و بیرون کشیدن خودم از جهنمی که در آن دست و پا می‌زدم تقریباً در هرراهی که

امتحان کرده بودم شکست خورده بودم پس خودم را به قدر کافی محق می‌دیدم که این راه هم امتحان کنم.

به علاوه حدس می‌زدم اگر همه‌ی راه‌های ارتباطی من و امیرعلی قطع شود آوات هم آرامش خیالی بیشتری پیدا کند.

راه طولانی با وجود کفش‌های پاشنه بلندم که هر چند قدم یکبار نوک تیز پاشنه‌شان بین سنگ‌ها فرو می‌رفت چندین برابر شده بود.

همانطور که به شیشه‌های رنگی عمارت نگاه می‌کردم چشمم به مرد قد بلند و چهارشانه‌ای که به خاطر فاصله‌مان نمی‌توانستم چهره‌اش را تشخیص بدهم، افتاد که به طرفم می‌آمد.

با فکر اینکه آوات برای استقبال از من آمده بود به قدم‌هایم سرعت بخشیدم.

وقتی فاصله‌مان به حدی رسید که توانستم چهره‌اش را ببینم، قدم‌هایم را آهسته‌تر کردم.

بی‌آنکه بخواهم ابروهایم را در هم کشیدم و با اخم به او زل زدم. نمی‌دانم این بشر چه تاثیری روی من داشت که به محض برخورد با او همه‌ی تلخی‌های دنیا در وجودم لبریز می‌شد، احتمالاً به خاطر تحقیر و توهین‌هایی که بود آن روز توی کافه بارم کرده بود.

هر چه بود این را می‌دانستم که تا سر حد مرگ از او متنفرم!

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

آکـــــو

part_۳۸۸#

ای کاش می‌شد راهم را عوض کنم تا به آکو برخورد نکنم اما مثل اینکه من هدف آکو بودم که مستقیم با قدم‌های حساب شده به طرفم آمد، من هم علی رغم میل باطنی‌ام دست به سینه منتظرش ایستادم.

وقتی روبه‌روی هم ایستادیم زیرلب سلامی کردم و نگاهم را دزدیدم.

« سرت رو بالا نمیاری عروس خانم؟ »

متنفر بودم وقتی مرا عروس صدا می‌زد.

حس می‌کردم به جای برادر بزرگتر شوهرم که از تیپ و قیافه‌اش یک آدم جنتلمن می‌بارید در واقع پدرشوهر مستبد و ترسناکی بود که به رسم صد سال پیش عروسش را جز ملک

و املاکش حساب می‌کرد و منتظر بود من دست از پا خطا کنم تا مرا زنده زنده جلوی پسرش یعنی همان آوات دفن کند.

سرم را با نفرت بالا آوردم و تخس گفتم :

« بفرمایید حضرت آقا... اوامرتون اجرا شد...»

آکو سرد و بی‌احساس نگاهی به من کرد و گفت :

« کار خوبی می‌کنی اوامرم رو اجرا می‌کنی چون اگه بخوای برخلاف اون چیزی که گفتم عمل کنی بد می‌بینی... »

تهدید و توهین واضح حرف‌های آکو باعث شد چیزی توی رگ‌هایم شروع به قل قل کند.

قدرت بی‌نهایتی که از نفرتم منشأ می‌گرفت مثل دست قدرتمندی مرا به طرف آکو هل داد، مشتم را بالا برد و محکم روی قفسه‌ی سینه‌اش فرود آورد.

توی صورتش فریاد کشیدم :

« فکر کردی کی هستی که من رو تهدید می‌کنی کثافت؟ ها؟ »

اینبار دستم را بالا بردم تا روی صورتش سیلی محکمی

بخوابانم که آکو پیش دستی کرد و دستم را توی هوا گرفت.

صورت بی‌حس و سنگی‌اش را به من دوخت.

نگاهش خنثی بود اما باید اعتراف می‌کردم از صد نگاه خشمناک، ترسناک‌تر بود.

با اینکه عملاً از ترس فلج شده بودم اما خودم را نباختم و با پررویی توی چشم‌هایش زل زدم، امیدوار بودم بتواند عمق نفرتم را بخواند.

تنها تغییر در صورتش لب‌هایش بود که به حرکت در آمد :

« می‌خوای بدونی من کی‌ام؟ من آکوام... همون کسی که یه روزی بهت اخطار داد بد بازی رو شروع کردی... همون کسی که حساب تک تک قطره‌های خونی که مطمئن به خاطر آزار اذیت‌های تو از پای برادرش رفته داره تا یه روزی سر وقت تلافیشون رو سرت در بیاره... »

تکانی به دستم داد و با لحن آرام اما ترسناک‌تری گفت :

« ازت نمی‌پرسم اون شب توی رستوران با اون عشق سابقت چه غلطی کردی که صبحش من یه جنازه رو از این خونه بردم

بیرون تا زخم پاش رو جمع و جور کنم... نمی‌پرسم چه بلایی سرش آوردی که توی روم ایستاد و حرف‌هایی بهم زد که امکان نداشت هیچ وقت از دهن آوات بیرون بیاد... نمی‌پرسم برای اینکه هر توضیحی بدی... هر توجیهی بکنی هیچ فایده‌ای نداره... از رو خط قرمزهایی که برات تعیین کرده بودم رد شدی... حالا وقتشه ببینی بازی نادیده گرفتن حرف آکو چه معنی داره... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۵:۳۴ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۸۹#

بعد هم در کمال آرامش دستم را رها کرد و حینی که سیگاری آتش می‌زد مرا که از شدّت خشم می‌لرزیدم، کنار زد و به طرف جایی که ماشین‌ها پارک شده بودند، رفت.

حس می‌کردم الان است که قلبم از شدّت عصبانیت منفجر شود.

باد کردن رگ‌های روی صورتم را به وضوح حس می‌کردم.

توی ذهنم به هیچ چیز جز نقشه‌ی قتل آکو فکر نمی‌کردم.

دوست داشتم جسم بی‌جانش را زیر پام له کنم و انتقام تک تک حرفهایش را از او بگیرم اما نه...

با فکری که به ذهنم رسید، آرامش عجیب و ناگهانی پیدا کردم.

جمله‌ی آکو توی ذهنم تکرار شد :

" نمی‌پرسم چه بلایی سرش آوردی که توی روم ایستاد و حرف‌هایی بهم زد که امکان نداشت هیچ وقت از دهن آوات بیرون بیاد... "

اگر یک چیز را در مورد آکو اشتباه نکرده باشم این بود که آکو اهمیّت زیادی به خواهر و برادرهایش می‌داد و چه ضربه‌ای از این مهلک‌تر که آکو ببیند آدم‌هایی که به آنها اهمیّت می‌داد به او اهمیّت نمی‌دادند و ترکش می‌کنند...

اگر آکو تا این حد آوات را دوست داشت پس حتماً دوست نداشت آوات برای همیشه اینجا را ترک کند...

همین بود...

با فکر انتقامی که قرار بود از آکو بگیرم لبخند بدجنسی زدم.

پشتم را به آکو که در حال نشستن پشت فرمان بود کردم، با چند نفس عمیق به خودم مسلط دشم تا کوچکترین اثری از

درگیری چند دقیقه‌ی پیش نماند، هدیه‌ای که برای آوات گرفته بودم توی دستم جابه‌جا کردم و با اعتماد به نفس به طرف عمارت راه افتادم.

هماهنگ با قدم‌هایی که اینبار با صلابت بیشتری برمی‌داشتم، زمزمه کردم :

« بشین و ببین آکو خان که چطور آوات رو ازت می‌گیرم...

دوست دارم قیافه‌ت رو وقتی که آوات بین من و تو یکی رو

انتخاب می‌کنه ببینم... بشین و ببین این تویی که خط قرمزها رو رد کردی نه من... »

□□□

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۹۰#

(بلوط)

ترمه یا همان نامزد آوات را که چند دقیقه‌ی پیش برای اولین بار در آیفون دیده بودم و آکو حینی که با عجله معرفی‌اش می‌کرد از خانه بیرون می‌زد را به طرف اتاق آوات راهنمایی کردم.

باید این حقیقت را می‌پذیرفتم که حالا من علاوه بر پرستار طلا به نحوی خدمتکار این خانه محسوب می‌شدم.

مخصوصاً از وقتی که مادرم آمده بود.

با یادآوری مادرم که یک ساعتی می‌شد با ماشینی که ژیوار برایش فرستاده بود به اینجا آمده بود با خوشحالی به طرف اتاقم پا تند کردم .

وقتی در را باز کردم مادرم را دیدم که با متانت خاص خودش مشغول در آوردن لباس‌های تا شده و جا دادنشان در کمد شده بود.

چند لحظه‌ای با عشق به صورتش زل زدم تا اینکه متوجه سنگینی نگاهم شد.

نگاهش را از لباس‌ها گرفت و لبخندی تحویلم داد.

سایه‌ی تاریک سرطان به هیچ وجه از مهربانی چهره‌اش کم نکرده بود.

در را پشت سرم بستم و به طرف مادرم رفتم و کنارش روی زمین نشستم .

مادرم با صدای آرامش گفت :

« ای کاش می‌ذاشتی تا سر صبر وسیله‌ها رو جمع کنم... خونه رو تحویل بدم بعد بیام... اینجوری یه دفعه... »

ابرویی بالا انداخت و گفت :

« من هنوز نفهمیدم یه دفعه‌ای چی شد... »

از روی سرخوشی خنده‌ای کردم و گفتم :

« منم نفهمیدم مامان... انگار خدا از آسمون یه دفعه ژیوار رو مثل یه فرشته انداخت پایین... با اینکه بعضی وقت‌ها آب روغن قاطی می‌کنه اما خیلی مهربونه و هوای آدم رو زیاد داره... وقتی تازه اومده بودم اینجا فکر می‌کردم قراره بیام جهنم... اما ژیوار به استثنای چند مورد بداخلاقیش که البته بعدش ازم معذرت خواهی کرد کاری کرد که اصلاً فکر نکنم اینجا خدمتکارم... حالا هم که تو اینجای... »

متوجه نشدم که مادرم با چشم‌های ریز شده‌ای به من زل زده بود.

با خوشحالی دست‌هایم را به هم کوبیدم و گفتم :

« برای من این وضعیت یه چیزی بهتر از عالیه... »

بلاخره متوجه نگاه مادرم شدم.

حس کردم باید خودم را جمع جور کنم، برای همین هم خنده‌ام را خوردم و مظلوم پرسیدم :

« چیه مامان؟ »

مادرم با لحن خاصی تکرار کرد :

« ژیوار؟ »

یک دفعه متوجه شدم بدون اینکه بخواهم با صمیمت خاصی در مورد ژیوار حرف زدم، صمیمیّتی که با توجه به اخلاق مادرم کمی بو دار و نیاز به توضیح داشت.

با اینکه حس کردم علاوه بر مادرم باید به خودم هم یک جواب درست و حسابی بدهم، خودم را به آن راه زدم و گفتم :

« خب الان که پشت سرشیم می‌تونم به اسم کوچیک صداش کنم... نکنه انتظار داری پشت سرش بهش بگم ارباب... »

بعد هم خنده‌ی مصلحت آمیزی کردم اما نگاه عجیب مادرم به حالت عادی برنگشت.

من هم که بیشتر از این نمی‌توانستم نگاهش را تحمل کنم، با گفتن " باید یه سری به طلا بزنم " از اتاق بیرون زدم ولی زمزمه‌ی زیرلبی مادرم را شنیدم :

« امیدوارم همینی باشه که میگی دختر... »

خودم هم به همین امیدوار بودم...

حس نزدیکی به مردی که صاحب قصری بود که در آن کار می‌کردم آخرین چیزی بود که به آن نیاز داشتم...

□□□

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۹۱#

(آوین)

بعد از دو بوق صدای خسته‌اش توی تلفن پیچید .

« الو؟ »

سعی کردم تا جایی که امکان داشت گرفتگی صدایم را از گریه‌های بی‌وقفه‌ی این چند روزم منشأ می‌گرفت پنهان کنم برای همین هم با انرژی جواب دادم :

« سلام عشقم... »

سهراب اما بی‌حال جواب داد :

« سلام آوینم... »

پشت صدایش غم و ناراحتی عجیبی نشسته بود، چیزی که نگرانم کرده بود.

از روی تخت بلند شدم و همانطور که با قدم‌های عصبی توی اتاق مشغول قدم زدن شدم، با نگرانی به سهراب گفتم :

« سهراب... حالت خوبه؟ »

سهراب همانطور بی‌حال جواب داد :

« آره عزیزم... تو خوبی؟ چیزی شده صبح به این زودی زنگ زدی؟ »

اگر تا چند ثانیه‌ی پیش شک داشتم الان مطمئن شدم که چیزی این وسط مشکل دارد. اولاً سهراب هیچ وقت دلیل زنگ زدنم را نمی‌پرسید چون عادت داشتیم حتی بدون دلیل هم صرفاً برای رفع دلتنگی روزانه‌مان با یکدیگر تماس می‌گرفیتم، دوماً الان صبح خیلی زود هم نبود.

ترسیدم مبادا یکی از برادرهایم با سهراب برخورد فیزیکی داشته است در حالی که من هیچ چیز از جریان اینکه بقیه از صیغه‌ی پنهانی و سیلی آوات و البته قهر بقیه چیزی نگفته بودم .

تنها قرار پنج شنبه را به بهانه‌ی اینکه مادرم نمی‌تواند تا آن موقع خودش را برساند، کنسل کرده بودم.

« آوین... پشت خطی؟ »

فشار روحی این چند روز باعث شد شیشه‌ی احساسم به قدری ضعیف و نازک شود که با کوچکتری تلنگری از تکه‌های شکسته‌اش چیزی جز غبار باقی نماند، برای همین هم با بغضی که بی‌اراده در صدایم نشسته بود، گفتم :

« جون آوین چی شده؟ کسی چیزی گفته؟ آوات؟ آکو؟ »

بلافاصله یک قطره اشک از چشمم چکید، سهراب هم مستأصل و دستپاچه گفت :

« داری گریه می‌کنی آوین؟ چیزی نشده که عزیزم... »

پافشاری کردم :

« چرا یه چیزی شده... بگو... جون آوین... »

جمله‌هایی که خطاب به سهراب می‌گفتم شاید همان جمله‌هایی بود که آرزو داشتم از زبان سهراب بشنوم.

مرا به جان خودش قسم بدهد که این چند روز چه جهنمی را از سر گذرانده بودم، جهنمی که هیزم آتشش از دست دادن اعتماد برادرهایم بود، حس اینکه تکیه گاهم را از دست داده‌ام... بیشتر از همه آکو...

می‌دانستم گریه‌هام سهراب خلع سلاح می‌کند، علاوه بر آن قسمی که به جان خودم خورده بودم.

طولی نکشید که سهراب گفت :

« باشه... باشه عزیزم... تو فقط گریه نکن... مشکلی نیست که بخوام ذهن تو رو باهاش مشغول کنم فقط میگم که بدونی من هیچی رو ازت مخفی نمی‌کنم... یه کم کارهای بیمارستان جدیدمون به هم خورده... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۹۲#

خوشحال از اینکه چیزی پیدا کرده بودم تا ذهنم را با آن مشغول کنم در حالی که اشک‌هایم را پاک می‌کردم با کنجکاوی پرسیدم :

« همون پروژه‌ی جدیدتون؟ »

سهراب و سامیار دو سالی می‌شد درگیر احداث یک بیمارستان خصوصی دیگر بودند .

« آره عزیزم... »

« خب چی شده؟ چه مشکلی پیش اومده؟ شما که همه‌ی کارهاتون رو کرده بودید... چی شده یه دفعه؟ »

سهراب نفس عمیقی کشید و گفت :

« هیچی... دکتر اصلانی... یکی از سهامدارهای اصلی دبه در آورده میگه دیگه نمی‌خواد باشه... یا باید سهامش رو بخریم... یا می‌فروشتش به یکی دیگه... »

سری تکان دادن و گفتم :

« خب عیب نداره... شما در هر صورت باید با یکی شریک شید... حالا اون نه یکی دیگه... »

سهراب نچی کرد و گفت :

« آوین عزیزم... نمی‌خوام با این بحث‌ها ناراحتت کنم... این دو روز به اندازه‌ی کافی من و سامی مغزمون رو گذاشتیم روش... تازه نذاشتیم جوانه چیزی بفهمه که البته... »

صدایش را پایین آورد و اضافه کرد :

« به زودی باید بهش بگیم... »

حس کردم مشکل جدی پیش آمده بود که سهراب تا این حد نگران و درمانده شده بود که حتی باید پای جوانه هم باز می‌کرد، برای همین هم با صدایی که سعی می‌کردم نگرانی‌اش را مخفی کنم، گفتم :

« سهراب عزیزم... چی شده؟ هر چی هست بگو... شاید نتونم کمکت کنم اما حداقل می‌تونم گوش کنم... »

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم :

« خدا رو چه دیدی شاید راه حلی هم به ذهنم رسید... »

پوفی کشید و عاقبت گفت :

« مشکل اینکه می‌خواد سهمش رو بفروشه به یکی که من و سامی هیچ رقمه نمی‌تونیم باهاش شریک شیم... از قدیم با بابام مشکل داره... یه سری رقابت‌های شغلی و بیزنسی... و یه سری حرف و حدیث که اصلاً دوست ندارم برات باز شکنم... شراکتمون با هم نه تنها اسم ما و بابا رو خدشه دار می‌کنه که مطمئناً کلی هم ضرر مالی می‌زنه بهمون... »

گیج شده گفتم :

« خب مخالفت کنین... برای دکتر اصلانی بگین تا سهامش رو به یکی دیگه بفروشه... »

سهراب پوزخندی زد :

« نمی‌دونم طرف چه وردی توی گوشش خونده که هیچ رقمه حرف حساب تو کتش نمیره... به خاطر حساب‌های قدیمی مثلاً

بهمون لطف کرده... تا فردا صبح مهلت داریم... یا خودمون سهام رو بخریم یا می‌فروشتش به اون یارو... »

با کنجکاوی پرسیدم :

« خب چرا خودتون سهمش رو نمی‌خرین؟ »

سهراب ناراحت جواب داد :

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۹۳#

« از بخت بد من و سامی نقدینگیمون توی مهلت کمی که اصلانی داده اونقدر نیست که جورش کنه... تا فردا نمی‌تونیم پول رو حاضر کنیم... چک مدت دار هم قبول نمی‌کنه... برای همین هم من وسامی باید یه کار دیگه کنیم... »

مضطرب گفتم :

« می‌خوای چی کار کنی؟ »

« تنها راهی که به نظرمون رسید این بود که خونه رو بذاریم برای فروش... اگه تا بعد از ظهر قرارداد ببندیم می‌تونیم فعلاً دهن همه‌شون رو ببندیم... »

از جا پریدم :

« چی؟ می‌خوای خونه رو بفروشی؟ اما سهراب اونجا خونه‌ی پدریتونه... من می‌دونم که شما سه تا چقدر اونجا رو دوست دارید...»

صدای سهراب بی‌نهایت غمگین شد .

« این خونه تنها چیزی بود که ما رو به پدر و مادرمون وصل می‌کنه... ولی مجبوریم... بیشتر از مشکلات مالی داریم این کار رو برای حفظ اسم و رسم پدرمون انجام می‌دیم... بابام اینجا رو

خیلی دوست داشت اما مطئنم من و سامیار و تا چند ساعت دیگه که با جوانه حرف بزنیم رو درک می‌کنه... »

ناراحت گفتم :

« اما سهراب... »

یک دفعه‌ای جرقه‌ای توی ذهنم زده شد. من می‌توانستم به سهراب کمک کنم.

همانطور که بعد از چند روز از اتاقم بیرون می‌زدم با عجله به سهراب پشت خط گفتم :

« سهراب فقط یه ساعت صبر کن... »

« چی؟صبر کنم... »

در حالی که از شدّت هیجان ضربان قلبم بالا رفته بود، گفتم :

« آره... فقط بهم اعتماد کن... برای یه ساعت سر جات بمون و هیچ به جوانه نگو تا من خودم رو برسونم باشه؟ »

سهراب کلافه گفت :

« آوین؟ هیچ معلوم هست چی میگی؟ این یه ساعت هم کلیه... من باید تا عصری خونه رو بفروشم... »

جلوی در اتاق آهیر ایستادم و خطاب به سهراب گفتم :

« فقط یه ساعت... یه ساعت صبر کن... باشه عشقم؟ به خاطر من؟ »

سهراب چند لحظه سکوت کرد تا اینکه بعد از نفس عمیقی که کشید، گفت :

« باشه... به خاطر تو... من بهت اعتماد دارم آوین... »

وقتی تلفن را قطع کردیم بی‌اهمیّت به اینکه ممکن بود آهیر و خورشید را با چه وضعی پشت در ببینم بدون در زدن خودم را توی اتاق انداختم.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۹۴#

آهیر با با بالاتنه‌ی لخت و یک حوله دور کمرش جلوی آینه ایستاده بود و موهای خیسش را شانه می‌کرد.

خوشبختانه خبری از خورشید نبود.

آهیر نگاهش را از آینه گرفت و با ابروهای بالا رفته‌ای به من نگاه کرد.

با همان لحن خاص مخصوص خودش گفت :

« این حضور ناگهانی صبح زود پرنسس رو مدیون چی‌ام؟ از خیر تنبیه کردن ما چهار نفر به خاطر گند خودت گذشتی و بعد چند روز از اتاق اومدی بیرون؟ »

بی‌اهمیّت به کنایه‌ی کلامش گفتم :

« می‌خوام سهامم رو از کارخونه بفروشم... به پولش احتیاج دارم... »

آهیر شانه‌ی توی دستش را پایین آورد و یک قدم جلو گذاشت.

« خب؟ »

این یعنی باید توضیح بدهم چه قصدی دارم.

« می‌خوام یه مقدار سهام یه بیمارستانی رو بخرم... »

آهیر مرموز پرسید :

« چرا اومدی اینجا؟ باید بری بنگاه... »

و شانه‌ای بالا انداخت و اضافه کرد :

« و البته آکو... »

حالا نوبت من بود که یک قدم جلو بروم و بگویم :

« برای اینکه می‌دونم در حال حاضر فقط تویی که توی حسابت اینقدر پول داری که تا یه ساعت دیگه بهم اونقدر که می‌خوام پول بدی... و البته تنها کسی هستی که می‌تونی بعداً سر این موضوع با آک سر شاخ بگیری و امضاش رو برای انتقال سهم بگیری... »

چشم‌های آهیر برقی زد.

اشاره‌ای به در کرد و گفت :

« در رو ببیند و بیا تو... بگو دقیقاً چی می‌خوای؟ »

با اینکه می‌دانستم آکو از دستم ناراحت می‌شود اما به خاطر سهراب این کار را می‌کردم، دوست نداشتم سهراب و سامیار و جوانه خانه‌ی پدری‌شان را بفروشند...

من برای مردی که عاشقش بودم هر کاری میکردم...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۹۵#

(ترمه)

جلوی صورت آوات بشکنی زدم و نگاهش را به طرف خودم کشیدم .

- آوات؟

به خودش آمد و با حواس پرتی گفت :

- جانم ؟

لبخند دلفریبی زدم و گفتم :

- نمی‌خوای بری سر کار ؟

این سوالی بود که تقریباً یک ساعت بعد از آمدنم به ذهنم رسیده بود.

اول فکر کردم نرفتنش به خاطر من بود اما وقتی دقّت کردم متوجه شدم که از اول هم قصد بیرون رفتن نداشت .

آوات سری به نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت :

– نه... امروز رو خونه می‌مونم...

مطمئن بودم مشکلی پیش آمده بود؛ اوّل این حواس پرتی و گرد ناراحتی نشسته روی صورتش بعد هم سر کار نرفتنش... کم پیش می آمد آوات عمداً توی خانه بماند .

کمی خودم را جلو کشیدم، بدون مقدمه کف دستم را روی صورتش گذاشتم و با مهربانی ترمه‌ی روزهای سابق که‌هنوز هم کمی از آن در وجودم مانده بود، گفتم :

- چیزی شده ؟

آوات با تعجب اول نگاهی به دستم ک بعد به صورتم انداخت .

حق داشت پیش قدم‌شدن من برای ابراز احساسات و تماس به قدر کافی تعجب برانگیز بود که حالا لحن محبت آمیزش تعجبش را بیشتر کند .

خودم هم نمی‌دانستم چرا اینطور تغیبر کرده بودم .

درست از لحظه‌ای که توی حیاط تصمیم گرفته بودم انتقامم را از آکو بگیرم دیوار محکمی که در این سالها بین خودم و

احساساتم کشیده بودم تا با دیدن امیرعلی و ترمه کنار هم کمتر زجر بکشم فرو ریخت .

این سالها تقریباً هر حسی را به خودم حرام کرده بودم؛ عشق... تنفر... مهربانی...

اما وقتی بعد از سالها آکو باعث شده بود بلاخره از یکی از حس‌های قدیمی‌ام استفاده کنم و از او متنفر باشم، ناخودآگاه حس‌های دیگرم هم بیدار شده بود، برای همین هم حالا با آوات بیشتر از آنکه همیشه بودم مهربان شده بودم .

کنترل اعمالم دست خودم نبود .

با نوک انگشت مشغول بازی کردن با ریش آوات شدم و منتظر ماندم تا حرفی بزند .

آوات آب دهانش را قورت داد و گفت :

- چیزی نیست عزیزم...

دل و دماغ کنجکاوی بیشتر نداشتم .

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۹۶#

بیشتر از آن هیجان داشتم تا زودتر هدیه‌ای که برای آوات گرفته بودم، بدهم و بعد بحث را به جایی که می‌خواستم بکشانم .

لحن مثلاً ناراحتی به خودم گرفتم و همانطور که لب‌هایم را غنچه می‌کردم، گفتم :

- باشه حالا تو به نگو...

آوات اما مثل اینکه در حال خودش رفته بود که با چشم‌های خمار شده‌ای به لب‌هایم زل زده بود .

وقتی منظورش را فهمیدم از روی بدجنسی خنده‌ای کردم .

با لوندی خودم را از لبه‌ی تخت جلو کشیدم، تقریباً روی پایش نشسته بودم .

آوات نفس عمیقی کشید و با پلک‌های بسته زمزمه کرد :

- اومم... چه بوی خوبی...

کف دستم را از روی صورتش پایین‌تر بردم و روی پشت گردنش کشیدم، کم کم دستم را پایین‌تر بردم و از زیر

تیشرتی که تن کرده بود، با ناخن‌هایم مشغول کشیدن اشکال نامفهومی شدم .

لرز خفیفی به تنش افتاد .

صورتم را جلو بردم و عمداً گردنم را جایی که قبل آمدنم با عطر شسته بودم نزدیک بینی‌اش گرفتم .

آوات اینبار دم طولانی‌تری گرفت و با صدایی که کمی می‌لرزید، گفت :

- چه عطر خوش بویی زدی دختر...

خنده‌ی نخودی کردم و دست دیگرم را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشتم .

قفسه‌ی سینه‌اش با سرعت بالا و پایین می‌شد .

من کار خاصی نمی‌کردم و مطمئناً آوات هم مرد بی‌جنبه‌ای بود اما از آنجایی که می‌دانستم مدّت‌ها در عطش من سوخته بود و

البته وقتی یک نفر را دوست داشته باشی حتی با کوچکترین تماس هم تحریک و از خود به خود می‌شدی، پس باید به آوات حق می‌دادم.

من هم برای کوچکترین حرکتی که از طرف امیرعلی می‌دیدم، سر از پا نمی‌شناختم .

با فکر به امیرعلی و اینکه تا ابد از او دور و بدون او خواهم ماند، حس بدی پیدا کردم، بیشتر از آن از خودم بدم آمد که در بغل آوات به فکر شوهر خواهرم افتاده بودم .

شاید بد بودم که تصمیم داشتم برای خنک کردن دل خودم آوات را از آکو بگیرم اما آنقدر بد نبودم که با فکر امیرعلی آن هم در چنین موقعیتی به آوات خیانت کنم.

در هر حال حس بدم به قدری زیاد بود که وقتی آوات صورتش را نزدیک کرد و لب‌هایم را نشانه گرفت، بی‌آنکه بخواهم توی ذوقش بزنم، صورتم را عقب کشیدم و از آوات فاصله گرفتم .

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۹۷#

دست‌های آوات در حالی که هنوز هم جای خالی مرا که تا چند دقیقه‌ی پیش بینشان محبوس بودن به رخ می‌کشید از هم باز مانده بود تا اینکه بلاخره به بهانه‌ی دست کشیدن به موها و ریشش، کاری که تقریباً عادتش بود، تظاهر کرد اتفاقی نیافتاده اما وقتی من با سر پایین افتاده‌ای خودم را بغل کردم نتوانست جلوی خودش را بگیرد .

با لحنی سخت شده که شاید از شک و تردیدهایش بلند می‌شد، پرسید :

- ترمه؟ چیزی اذیتت کرد ؟

بدون نگاه کردن به صورتش سرم را بالا و پایین کردم .

آوات خودش را جلوتر کشید، دستش را روی شانه‌ام گذاشت و مهربان گفت :

- تقصیر من بود؟

خنده‌ای کرد :

- دِ آخه اینقدر شیرینی که آدم نمی‌تونه از خیر مزه کردنت بگذره...

دستش را زیر چانه‌ام گذاشت و سرم را بالا آورد .

نگاهش را جز به جز صورتم چرخاند و گفت :

- خودت بودی که این خوردنی رو بهم معرفی کردی...

انگشت شصتش را روی لب پایینی‌ام کشید .

لبخند کجی زد و گفت :

- وگرنه من بهت گفته بودیم تا وقتی نخوای حتی دست‌هات هم نمیگیرم...

موهای ریخته توی صورتم را با دست عقب راندم و حینی که لبخمد دستپاچه‌ای می‌زدم، گفتم :

- تو کار اشتباهی نکردی... ناراحت شدم... اما به خاطر کار خودم...

آوات ابروهایش را بالا انداخت و با لحن خاصی که بوی تمسخر و تعجب از آن بلند می‌شد، پرسید :

- یعنی میگی کارمون...

با انگشت اشاره‌ای به وضعیتمان کرد و گفت :

- اشتباه تو بود؟ که پیش قدم شدی؟

سری به نشانه‌ی مخالفت تکان دادم و حینی که ته دلم از خودم متنفر شده بودم، گفتم :

- نه... اشتباه بود چون می‌خواستم از هر وسیله‌ای برای راضی کردنت استفاده کنم؟

آوات با اخم پرسید :

- راضی کردنم؟

بدون اینکه جوابش را بدهم، خم شدم و ساک هدیه را از روی زمین برداشتم، جعبه‌ی تویش را در آوردم و جلوی آوات گذاشتم .

- حتی اینها هم گرفتم که نشون بدم ...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۹۸#

آوات بدون حرف خم شد، جعبه را برداشت و درش را باز کرد .

با دیدن محتویات جعبه سوتی کشید و با نیمچه لبخندی گفت :

- هیچ‌وقت ندیده بودم که عروس با حلقه بیاد پیش داماد...

بعد هم با خم کردن جعبه با طرفم

حلقه‌های ستی که با نهایت دقت و ظرافت برای خودم و آوات

سفارش داده بودم نشان داد .

محکم گفتم :

- من‌دارم از هر راهی... حتی راهی که هنوز از لحاظ روحی

خودم آماده‌ش نیستم استفاده می‌کنم تا راضیت کنم...

آوات مشکوک پرسید :

- به چی؟

آب دهانم را صدادار قورت دادم و گفتم :

- بریم...

آوات بلافاصله واکنش نشان داد :

- بریم؟

جعبه‌ی حلقه‌ها را روی تخت انداخت و گفت :

- بهت گفتم رفتن هیچ مشکلی رو حل نمی‌کنه... پس ما هم یه کار بی‌فایده انجام نمی‌دیم...

بی‌طاقت جواب دادم :

- منم فایده‌ش رو عملی نشونت دادم...

آوات با لحن مهربان‌تری که معلوم بود برای راضی کردن من به کار می‌برد، گفت :

- ما اگه بخوایم خوشبخت شیم اینجا هم میشیم... لازم نیست بین خودمون و آدم‌هایی که دوستشون داریم یه دنیا فاصله بندازیم تا از گذشته‌ای که می‌تونیم خیلی راحت با فراموش کردنش ازش بگذریم، فرار کنیم...

دستش را روی دستم گذاشت و گفت :

- رفتن یا بهتر بگم فرار کردن مشکل رو حل نمی‌کنه ترمه...

از کوره در رفتم، دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم و با عصبانیت گفتم :

- مال من رو حل می‌کنه آوات... من اینجوری راحت‌ترم...

آوات هم متقابلاً البته نه به اندازه‌ی من با لحن خشنی گفت :

- پس من چی؟ از خودت پرسیدی آوات چطور راحت‌تره؟

کوتاه آمدم.

نفس عمیقی کشیدم و حینی که سعی می‌کردم مهربانی صدایم

تا حد امکان تاثیرگذار باشد، گفتم :

- اما می‌تونی بهش فکر کنی آوات؟ حداقل بهش فکر کن... به خاطر من... فکر کنم این حق رو دارم که به عنوان یکی از گزینه‌های روی میزت بهش نگاه کنی...

آوات چند لحظه‌ای به صورتم خیره ماند و بعد آرام گفت :

- باشه... بهش فکر می‌کنم...

قبل از اینکه لبخندم وسعت بگیرد، دستش را به نشانه‌ی تهدید بالا آورد و گفت :

- اما فکر نکن یعنی موافقم... بهش فکر می‌کنم چون نمی‌خوام توی زندگی مشترکمون از من یه آدم دیکتاتور و خودرای بسازی...

اما همین هم برای من بس بود...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۳۹۹#

(آکو)

به محض اینکه پایم را توی دفتر گذاشتم با دیدن کسی که روی صندلیِ مقابل منشی قطع به یقین منتظر من نشسته بود، سر جایم ماندم.

از گوشه‌ی چشم نگاهی به پشت سرم انداختم.

هنوز متوجه من نشده بود.

به نظر می‌رسد به قدر کافی فرصت دارم تا ملاقاتمان را که اصلاً یادم نمی‌آمد توی برنامه‌ام جا داشته یا نه را به یک روز دیگر بیاندازم، یک روزی که ظرفیتم به اندازه‌ی امروز پر و در آستانه‌ی سرریز شدن نباشد.

دعوای امروز صبحم با ترمه و البته اتفاق‌های رگباری و پشت سر هم دیشب به علاوه‌ی حالی که به واسطه‌ی طلا با آن خوابیده بودم و بعد در حالی که گوشی طلا را توی بغلم گرفته بودم از خواب بلند شده بودم، اعصابم را آنقدر ضعیف کرده بود که هیچ جایی برای آریا در برنامه‌ام نداشتم .

آریایی که درست همین چند دقیقه‌ی پیش در دومین ملاقاتمان، فهمیده بودم با دیدن او خونم با نفرت و حرص خاصی به جوش می‌آید، شاید برای اینکه از نامردی که در حق طلا کرده بودم خبر داشتم، شاید هم برای اینکه در نظرم به

قدر احمق بود که آدمی مثل طلا را با میل و حماقت خودش از دست داده بود.

مسأله‌ی دیگری که در رابطه با آریا آزارم می‌داد توضیح حالی بود که آن روز بعد از توضیح دادن جریان خودش و طلا پیدا کرده بودم.

اگر می‌پرسید چرا آنطور به هم ریختم چه می‌گفتم؟

اینکه نامردی که تو و طلا از آن صحبت می‌کردید من بودم؟

در هر صورت به هیچ وجه حال و حوصله‌اش را نداشتم.

اما بعد به یاد آوردم من از آن آدم‌هایی نیستم که عقب کشیدن و به بعد موکول کردن هر اتفاقی را راه رهایی از آن بداند.

معتقد بودم هر چیزی هر چقدر هم سخت و دردناک همان دفعه‌ی اول تمام شود بهتر است تا اینکه بخواهم زجر انتظار رینگ مبارزه را به جان بخرم.

من توانایی دست و پنجه نرم کردن با هر چیزی را داشتم، برای همین هم قیافه‌ی معمولم را به خود گرفتم و با قدم‌هایی محکم به طرف اتاقم راه افتادم.

هر دویشان با صدای قدم‌های من سرشان را بلند کردند و نگاهی به من انداختند.

منشی بلافاصله بعد از سلام با اشاره به آریا شروع به توضیح دادن کرد اما آریا خودش پیش دستی کرد.

جلوی رویم ایستاد و حینی که دستش را به طرفم گرفته بود با نیمچه لبخندی گفت :

« صبح بخیر مهندس پرواز... »

با تردید نگاهی به دستش انداختم.

در مرام آکو رد کردن دستی به نشانه‌ی سلام به سمتم دراز شده بود وجود نداشت اما با این حال نمی‌توانستم این تصویر

را این دست یک روزی طلا را نوازش کرده، دست‌های ظریفش را گرفته و بعد در حالی که طلا قربانی یک بازی کثیف شده بود با همین دست‌ها او را پس زده بود، از ذهنم بیرون کنم.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۱۵:۳۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۰۰#

به هر سختی بود دستم را جلو بردم و به اندازه‌ی چند ثانیه توی دستش گذاشتم و بلافاصله دستم را عقب کشیدم.

آریا متعجب از حرکتم نامحسوس شانه‌اش بالا انداخت.

همانطور که به طرفم اتاقم می‌رفتم، دستی برای منشی تکان دادم که بداند خودم حضور آریا را جمع و جور می‌کنم خطاب به آریا گفتم :

« این ملاقات یه دفعه‌ای رو مدیون چی‌ام؟ »

با باز گذاشتن در اتاق آریا را به داخل دعوت کردم.

حینی که پشت سرم می‌آمد، گفت :

« بابت سر زده اومدن ببخشید... باید قبلش با منشی هماهنگ می‌کردم اما چون یه دفعه‌ای تصمیم گرفتم خواستم شانسم رو امتحان کنم... شاید تونستم بدون وقت قبلی رو ببینمتون... »

کتم را روی پشتی صندلی انداختم و نشستم.

دستم را زیر چانه‌ام گذاشتم و منتظر به دهانش زل زدم.

سعی کردم تا جایی که می‌توانستم حالت " حالم ازت به هم می‌خوره... زودتر حرفت رو بزن و گم شو " را به چهره‌ام راه ندهم .

آریا بدون اینکه بنشیند، گفت :

« خواستم بابت اون رو که مردونه پای حرفام نشستید و بهم شانس این رو دادین که با احساساتم برای موقعیت شغلی خودم و پدرم تصمیم بگیرم تشکر کنم... »

نیمچه لبخندی زد و گفت :

« این چند روز اونقدر فرصت داشتم تا یه بار دیگه از اول به همه چیز نگاه کنم... »

نفس عمیقی کشید و با پلک‌های بسته‌اش گفت :

« یه دختر هرزه ارزش این رو نداره که من به خاطر از زار و زندگیم اینجا بگذرم و بخوام برم اون طرف دنیا و به خودم و خانواده‌ام تنهایی رو تحمیل کنم... »

با شنیدن لفظ " دختر هرزه " از زبانش همه‌ی توان و نیرویم را به کار بردم تا دست‌هایی که ناخودآگاه مشت شده بودند، روی صورتش نخوابانم.

مردک بی‌همه چیز طلا را هرزه می‌دانست، نمی‌دانست طلا به گناه نکرده در چه حال و روزی افتاده بود!

آکو نبودم اگر یک روز پشت آریا را به خاک نمی‌مالیدم.

به زحمت در حالی که صدایم از خشم و نفرت می‌لرزید، گفتم :

« به این فکر کردی من و شرکتم بازیچه‌ی احساسات تو نیستیم که با تب و لرز تو بخوایم مِتَد کاریمون رو عوض کنیم... »

آریا سرش را پایین انداخت و گفت :

« درسته... حق با شماس... برای همین هم اومدم تا بگم حرف‌های اون روزم رو فراموش کنین و هر جوری که می‌دونید تصمیم بگیرید... مثل یه معامله‌ی معمولی... »

سری به نشانه‌ی تایید تکان دادم و منتظر ماندم تا بقیه‌ی حرفش را بزند و بعد برود.

سکوت آریا و تصمیم گیری‌اش چند لحظه بیشتر طول نکشید، عقب گرد کرد تا از اتاق بیرون برود .

آرام گفت :

« فرصت نکردم تا حالتون رو بپرسم... اون روز به خاطر حرف‌های من حالتون بد شد؟ »

برای فرار از جواب، یکی از پرونده‌های روی میز را که طبق معمول هر روز صبح منشی روی میزم می‌گذاشت برداشتم و سخت گفتم :

« بهترم... »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۰۱#

به قدری سخت و بدون انعطاف گفتم که آریا بداند حرف

دیگری برای زدن وجود ندارد.

برای همین هم با گفتن " فعلاً " از اتاق بیرون زد اما قبل از اینکه کامل از دایره‌ی دیدم خارج شود بدون اینکه کنترلی روی زبانم داشته باشم با همان سر پایین افتاده پرسیدم :

« چی نظرت رو عوض کرد؟ »

آریا از روی شانه‌اش نگاهی به من انداخت، مثل اینکه مطمئن نبود این حرف را از زبان من شنیده باشد.

آرام گفت :

« با یه نفر آشنا شدم... »

سرم ناخودآگاه بالا آمد.

مطمئن بودم نگاهم پر از سوال و شگفتی شده بود.

آریا به عنوان حسن ختام گفت :

« با خودم قرار گذاشتم برای آخرین بار به نفر دیگه اعتماد کنم... »

بعد هم از اتاق بیرون زد.

به همین راحتی؟ به همین راحتی طلا را جایگزین کرد؟

بدون اینکه بخواهم دستم را توی جیب کتم کردم و تلفن طلا را بیرون کشیدم، نگاهی به عکس روی صفحه انداختم.

لبخند طلا باعث شد با خودم فکر کنم چه کسی می‌توانست جایگزین طلا باشد؟

مگر طلا هم جایگزین هم داشت؟

با یادآوری طلا برنامه‌ای که چیده بودم به خاطر آوردم.

مطمئن نبودم کار درستی می‌کنم یا نه اما در حال ریسک انجام دادنش را به جان می‌خریدم.

تلفن همراهم را برداشتم و پیامی برای ژیوار فرستادم :

" پاشو بیا شرکت... یه کار واجب دارم باهات... "

درست همان موقع تلفنم زنگ خورد.

چشم بسته هم می‌توانستم بگویم خبر بدی پشت تلفن است.

مگر آکو توی زندگی‌اش هم خبر خوبی می‌شنید؟

حدسم با دیدن اسم آهیر روی صفحه رنگ یقین گرفت.

تلفن را روی بلندگو گذاشتم و بی‌حوصله گفتم :

« زخمت رو بزن... تیکه‌ت رو بنداز... بعد قطع کن... چون کلی کار دارم... »

صدای خنده‌ی آهیر از آن طرف خط بلند شد.

خنده‌ای به ظاهر هیچ فرقی با خنده‌های پنج سال پیش نکرده بود اما منی که خط به خط آهیر را حفظ بودم می‌دانستم این خنده‌ها هیچ بویی جز تمسخر و تنفر نمی‌دهند.

« باشه... حالا که علاقه‌ای به سلام و احوال پرسی نداری منم اصراری ندارم... زنگ زدم بگم برنامه‌ت رو برای فردا صبح خالی کن... از محضر وقت گرفتم... »

پوزخندی زدم و گفتم :

« خب؟ »

« امیر و آوین سهامشون رو به من فروختن... الان دارم میرم محضر مقدماتش رو جمع و جور کنم... می‌مونه امضای تو... فردا صبح منتظرتم... قبل از اینکه هر حرفی بزنی یادت باشه تو هیچ حق انتخابی نداری... باید اون امضا رو بزنی... باید آکو... »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۰۲#

(آوین)

سهراب سری تکان داد و گفت :

« نه... نمی‌تونم این رو قبول کنم... »

لبخندی زدم و گفتم :

« تو نمی‌تونی جلوی من رو بگیری سهراب... من می‌تونم با پولم هر کاری بخوام انجام بدم... حالا هم تصمیم گرفتم سهام اون بیمارستان رو بخرم... »

سهراب نفس عمیقی کشید و سریع گفت :

« من اون پول رو توی همین هفته بهت پس می‌دم... »

تکیه‌ام را به پشتی کاناپه دادم، یک پایم را روی دیگری انداختم و حینی که قیافه‌ی آدم‌های حسابگر و معماله‌گر را می‌گرفتم، گفتم :

« هر وقت خواستی می‌تونی راجع به خرید سهامم باهام صحبت کنی... اما بعید می‌دونم بخوام سهامم رو بفروشم... شریک خوبی دارم... دوست ندارم از دستش بدم... »

ذهنش به قدری مشغول بود که متوجه منظورم نشد.

همانطور که دستش را توی جیبش فرو کرده بود و با قدم‌هایی عصبی یک طرف اتاق طرف دیگرش را طی می‌کرد، گفت :

« میدونم داری این کار رو برای من می‌کنی و من نمی‌خوام به خاطر من با آکو... »

حرفش را خورد و نگاهش را از پنجره بیرون انداخت.

از روی کاناپه بلند شدم و یک قدم به طرفش برداشتم.

« با آکو چی سهراب؟ »

گردنش را از روی شانه به طرف من چرخاند .

دستش را مشت کرد و کلافه به پیشانی‌اش کوبید.

« من می‌دونم آکو چقدر روی این مسأله حساسه... »

خودم هم می‌دانستم قرار است به محض برگشت بمب آکو منفجر شود اما سهراب و مشکلی غیرقابل حلش در حال حاضر برایم مهم‌ترین چیز بود.

پشت سهراب ایستادم.

دست‌هایم را از پشتش رد کردم روی قفسه‌ی سینه‌اش قفل کرد.

پیشانی‌ام را جایی مابین دو تا کتفش چسباندم و همانطور که عطر تنش را به مشام می‌کشیدم، با آرامشی که توی رگ‌هایم جریان پیدا کرده بودم، زمزمه کردم :

« گرچه هیچ وقت دلیل آکو رو برای اینکه دوست داره هر کدوممون یه تیکه از اون کارخونه داشته باشیم و هیچ کسی غیر ما باهامون شراکت نداشته باشه درک نکردم اما این رو می‌دونم که برخلاف ظاهر خشک و سنگیش ته قلبش من رو درک می‌کنه... »

سهراب دستش را بالا آورد و روی دست‌هایم گذاشت.

خنده‌ای کرد و گفت :

« مگه اون کوه چیزی هم حس می‌کنه؟ »

بی‌اهمیّت به تیکه‌ای که انداخته بود، زیر لب در حالی که

مطمئن بودم سهراب نمی‌شنود، گفتم :

« اینکه زیر اون پوسته‌ی بی‌احساس چی هست رو نمیدونم اما حسم میگه آکو قلب بزرگی داره... »

□□□

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۲]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۰۳#

(آوین)

جلوی در ایستادم.

برای داخل شدن مردد بودم.

می‌ترسیدم آکو عصبانیتش را بابت صیغه و حالا فروش سهامم به آهیر یکجا روی سرم خالی کند اما آنقدر استرس داشتم که نمی‌توانستم تا شب صبر کنم برای همین علی رغم ترس وحشتناکی که از رویارویی با آکو داشتم بعد از سر و سامان دادن کارم با سهراب و دادن چکی که آهیر برایم کشیده بود راهی شرکت شدم.

حالا پشت در ایستاده بودم .

« آوین خانم؟ نمیرین داخل... کسی پیش مهندس نیست... »

با صدای منشی نگاهم را از چهارچوب در گرفتم و به او دوختم که با چشم‌های درشت شده‌ای به من که چند دقیقه‌ای مشید جلوی در خشکم زده بود، نگاه می‌کرد.

لبخند دستپاچه‌ای زدم و قبل از اینکه بیشتر از این آبروریزی در بیاورم، دستگیره‌ی در را گرفتم و با گفتن " امیدوارم زنده

از این اتاق بیرون بیام " خودم را توی اتاق انداختم و بلافاصله در را بستم و به پشت آن تیکه دادم.

آکو سرش را از توی کاغذهای مقابلش بیرون کشید و نگاه متعجبش را به من دوخت.

چند لحظه‌ای طول کشید تا تعجبش بابت حضور من از بین برود و ابروهایش را در هم بکشد.

عصبانی نبود، دلخور یا متنفر هم نبود.

همانطور که سهراب گفته بود مثل کسی بود که هیچ حسی ندارد.

سرش را پایین انداخت.

همانطور که خودش را مشغول بالا و پایین کردن کاغذها کرده بود، گفت :

« آهیر راجع به فردا صبح گفت... منم گفتم میام... لازم نبود بکوبی تا اینجا بیای... »

آب دهانم را قورت دادم و آرام گفتم :

« می‌دونم بهم زنگ زد... »

آکو با لحن سختی گفت :

« پس کاری نداریم... »

این یعنی از جلوی چشمم دور شو! تحمل این حالت آکو، حالتی که انگار اهمیّتی به حضورت نمی‌دهد، به قدری سخت بود که ضعف کردم.

زانوهای لرزانم را حرکت دادم و حینی که صدایم به خاطر بغض می‌لرزید، گفتم :

« معذرت می‌خوام... »

آکو اهمیّتی نداد.

به سختی ادامه دادم :

« من نمی‌خواستم اذیتت کنم... من فقط می‌خواستم به سهراب کمک کنم... می‌خواستن به خاطر اون پول خونه‌ی پدریشون رو بفروشن... می‌دونستم اون خونه چقدر برای سهراب و سامیار و جوانه اهمیّت داره... »

بدجنسی کردم اما اسم جوانه را عمداً آوردم.

امیدوار بودم به خاطر ارزشی که جوانه در نظرش داشت کمی مهربانی و نرمش قاطی رفتارش کند.

بلاخره آکو سرش را بالا آورد.

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۴۰۴#

مثل اینکه حضور جوانه توجهش را جلب کرده بود.

کاغذهای توی دستش را روی میز پرت کرد و حینی که کلافگی از تک تک حرکاتش مشخص بود، گفت :

« می‌تونستی خیلی راحت اون پول رو از من قرض بگیری... اصلاً قرض هم نه... خودت خوب می‌دونستی که من اجازه نمی‌دادم اون سه نفر سر یه همچین مسأله‌ای اذیت شن... »

سرم را پایین اندختم و جواب دادم :

« آره داداش... مطمئنم... اما اخلاق سهراب رو می‌شناسم...

امکان نداشت این کمک رو قبول کنه... »

آرام اضافه کردم :

« اونم از تو... »

آکو شنید و پوزخندی زد.

زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم.

« من می‌خواستم با این کار غرورش رو حفظ کنم... »

آکو چند لحظه‌ای سکوت کرد.

بلاخره نفس عمیقی کشید و گفت :

« می‌تونستی بیای پیش من و بگی... من اون پول رو میدادم تا از طرف خودت به سهراب بدی... بدون اینکه سهراب اصلاً بفهمه... نیازی هم نبود پس بدی... یه هدیه از طرف من برای خواهر کوچیکترم... »

با خجالت گفتم :

« اون موقع نمی‌تونستم غرور خودم رو حفظ کنم... »

آکو با حالت خاصی نگاهم کرد.

شاید اشتباه می‌کردم اما یک لحظه به نظرم آمد که چشم‌هایش برقی زد.

گردنش را روی شانه‌اش خم کرد و پرسید :

« قبول... اما چرا رفتی پیش آهیر؟ چرا نیومدی تا من سهامت رو از بخرم؟ »

نفس توی سینه‌ام حبس شد.

دقیقاً همان سوالی که مطمئن نبودم باید چه جوابی به آن بدهم.

دستپاچه گفتم :

« ترسیدم اگه پیش تو بیام... تو قبول نکنی... یا اونقدر باهم کلنجار بریم برای راضی شدنت که دیر شه... وقت سهراب خیلی کم بود... »

آکو پوزخندی زد .

با لحن خاصی گفت :

« نه... آوین خانم... رفتی پیش آهیر چون می‌دونستی فقط آهیر که می‌تونه جلوی من وایسه... تو در حالی رفتی پیش آهیر که ته دلت می‌دونستی آهیر چقدر از این جریان برای اذیت کردن من استفاده می‌کنه... بدون اینکه با خودت بگی شاید با این کارم چاله‌ی بین برادرهام رو عمیق‌تر می‌کنم از آهیر خواستی... در حالی که من بودم... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۲]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۰۵#

از روی صندلی‌اش بلند شد.

به طرف پنجره‌ی قدی اتاقش رفت و پشت به من گفت :

« فروختن سهامت شاید من رو اذیت کنه... اونم به دلایلی که شاید برای شماها قابل درک نباشه... اما باهاش کنار می‌اومدم... چون می‌دونم آدم‌ها موقع عاشق شدن چه کارهایی می‌کنن... این اذیتم نکرد آوین... چیزی که اذیتم کرد این بود که تو می‌دونستی بودن آهیر اونطرف قضیه چه عواقبی داره و بازم این کار رو کردی... »

نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

« این قضیه رو همینجا تمومش کنیم... به مادرت زنگ زدی؟ »

دستی به صورت خیس از اشکم کشیدم و گفتم :

« نه... »

آکو خسته گفت :

« خودم امروز زنگ می‌زنم... کارهای برگشتش هم انجام می‌دم که یه مدتی بتونه بمونه هم برای عقد هم عروسی... من باید چند روزی برم اصفهان... وقتی برگشتم تمومش می‌کنم... »

□□□

(ژیوار)

ابروهایم را بالا انداختم و همانطور که تک خنده‌ای از روی تعجب می‌کردم، گفتم :

« اون وقت چی باعث شده با خودت فکر کنی من یه همچین اجازه‌ای می‌دم؟ »

آکو لبخند کجی زد و با همان لحن حق به جانبش گفت :

« اون وقت چی باعث شده با خودت فکر کنی اجازه‌ی طلا با توعه؟ »

پوزخندی زدم و گفتم :

« اگه اجازه‌ش با من نیست پس من اینجا چی کار می‌کنم؟ راحت میرفتی سراغ کاری که می‌خوای بکنی... »

آکو شانه‌ای بالا انداخت. پشت میزش نشست و همانطور که پشتی صندلی را خم می‌کرد، گفت :

« برای اینکه بهت اخطار بدم توی دست و پام نپیچی... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۲]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۰۶#

انتظار داشتم مثل همیشه منفجر شود و هر چه به ذهنش می‌رسید بارم کند اما وقتی چند ثانیه‌ای در سکوت کامل به من زل زده بود به شک افتادم.

بلاخره با آرامشی که از ژیوار بعید بود حینی که خودش را روی کاناپه جلو کشید و آرام گفت :

« توی دست و پات نمی‌پیچم به یه شرط... »

گردنم را روی شانه‌ام خم کردم و زمزمه وار گفتم :

« خودت خوب می‌دونی آکو به کسی باج نمی‌ده... حتی اگه اون آدم برادر کوچتر بی‌مغزش باشه... »

ژیوار لبخندی زد و جواب داد :

« اما این یه بار رو می‌دی... اول برای اینکه می‌دونی داداش بی‌مغزت از اونی که می‌خوای به خودت بقبولونی بیشتر قدرت داره تا توی کارهات گره بندازه... دوماً خیلی چیزها مثل سابق نیست... »

از روی صندلی بلند شدم، دستم را توی جیب شلوارم فرو بردم و با قدم‌های شمرده به طرف ژیوار رفتم.

روبه‌رویش ایستادم طوری که ژیوار برای نگاه کردن به صورتم باید سرش را بالا می‌گرفت .

کمی خم شدم و حینی که صورتم را تقریباً هم تراز با ژیوار نگه داشته بودم، زمزمه‌وار اما محکم گفتم :

« همونطور که گفتم من به کسی باج نمی‌دم... حتی تو ژیوار... تا وقتی که نخوام... و حالا هم می‌خوام این کار رو بکنم... نه تو نه هیچکس دیگه هم نمی‌تونه جلوم رو بگیره... »

شانه‌ای بالا انداختم و به طرف میزم برگشتم.

« حالا هم اگه دوست داری بیشتر پیشم بمونی مشکلی نیست

اگه نه راه خروج رو که بلدی... »

دو قدم برنداشته بودم که صدای ژیوار بلند شد :

« پس درست حدس زده بودم... »

سر جایم ایستادم، گردنم را آنقدر چرخاندم تا بتوانم از گوشه‌ی چشم نگاهش کنم. بلند شده بود و با لبخند کجی به من نگاه می‌کرد.

پرسیدم :

« چی رو حدس زده بودی؟ »

حالا نوبت ژیوار بود تا شانه‌ای بالا بیاندازد.

« می‌دونم اونقدر باهوش هستی که بدونی شرطی که برات گذاشتم این بود که به سوالم جواب بدی... چرا؟ یه چرای بزرگ... چرا باید اینقدر به طلا اهمیّت بدی که شب بری و برای آروم کردنش بغلش کنی؟ اینکه چرا باید طلا اونطور ازت دفاع کنه و برای دلجویی ازت بیاد؟ اینکه حالا و به چه بهانه‌ای می‌خوای طلا را با خودت ببری اصفهان؟ »

با دقّت به حرف‌هایش گوش می‌دادم .

ژیوار یک قدم به طرف من برداشت و ادامه داد :

« می‌دونم می‌دونستی چی می‌خوام بپرسم... برای همین هم بدون اینکه شرطم را قبول کنی قلدر بازی در آوردی و زدی زیر کاسه کوزه‌ی معامله‌مون... »

بیخیال گفت :

« این یعنی نمی‌خوای جواب بدی... »

سکوت کرده بودم تا همه‌ی حرف‌هایش را بدانم و بعد

دفاعیه‌ای برای خودم سر هم کنم.

ژیوار با خوشحالی بشکنی زد و گفت :

« و سکوتت دقیقاً همون جوابی رو داد که من دنبالش بودم... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۲]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۴۰۷#

آنقدر جلو آمد که تقریباً به من چسبید .

« فقط یه چیز رو نمی‌دونم... اونم فعلاً... اینکه چی توی گذشته‌ی تو و طلا هست؟ چی هست که اول اون همه مخالف نزدیک شدن من بهش بودی... حالا هم بهش بیشتر از همه بهش نزدیکی... نگو که همه‌ی اینها اتفاقی یا توهم منه... »

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و از درون به حال خودم گریه کردم.

ژیوار هوش و جسارتش را از خودم یاد گرفته بود و حالا دقیقاً همان را علیه من به کار می‌برد اما فراموش کرده بود قصد به دام انداختن چه کسی را داشت.

نفس عمیقی کشیدم و روی پاشنه‌ی پا چرخیدم.

سینه به سینه‌ی ژیوار ایستادم اما قبل از اینکه از دهان باز شده‌ام حرفی بیرون بیاد، در باز شد و سر و کله‌ی امیر پیدا شد .

تقریباً هر چیزی که توی ذهنم بود از جمله حرف‌هایی که باید به ژیوار می‌زدم از بین رفت.

دیدن امیر اینجا، برای اولین بار مثل این بود که می‌گفتند خورشید از غرب طلوع کرده بود .

ژیوار که صورت وا رفته‌ی مرا دید برگشت.

او هم مثل من از دیدن امیر جا خورده بود چون قدمی به عقب برداشت و گفت :

« امیر؟ داداش اینجا چی کار می‌کنی؟ »

امیر با صورت در هم رفته‌ای به طرفمان آمد، در را پشت سرش بست.

انگشت اشاره‌اش را به طرف من گرفت و جواب ژیوار را داد :

« اومدم ببینم دوباره چه نقشه‌ای برام کشیده... »

تنها واکنشی که توانستم بدهم، " چی " کوتاهی بود که از دهانم خارج شد. شک حضور امیر اینجا آن هم وقتی پنج سال گذشته سایه‌ام را با تیر زده بود تقریباً لالم کرده بود .

ژیوار سرش را به طرفم چرخاند و با بدبینی پرسید :

« چی کار کردی آکو؟ »

نفس‌های عصبی اما کنترل شده‌ی امیر باعث شد کم کم به خودم بیایم، حضور امیر مهم بود اما مهم‌تر از آن جرمی بود که ندانسته به پای من نوشته بودند .

قبل از اینکه حرفی بزنم امیر با صدای بلندی خطاب به من گفت :

« چرا آدم‌هات رو فرستادی دنبال من؟ چرا داری گذشته‌ی سیاه من و نبش قبر می‌کنی؟ ها؟ »

ژیوار را کنار زدم .

روبه‌روی امیر ایستادم و با تحکم گفتم :

« صدات رو بیار پایین امیر... و اگه عین آدم سوال بپرسی جوابت رو می‌دم... »

امیر پلک‌هایش را روی هم فشار داد، مثل اینکه سعی می‌کرد عصبانیتش را کنترل کند.

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۰۸#

عاقبت از بین دندان‌های کلید شده‌اش گفت :

« چرا دوباره افتادی دنبال اینکه من بدبخت توی کدوم پرورشگاه بودم و چطوری عین توپ فوتبال دست به دستم می‌کردن؟ می‌خوای از اینی که هست بیشتر اذیتم کنی؟ »

فهمیدم از چه صحبت می‌کند اما اینکه چطور از آن سر در آورده بود را نمی‌دانستم.

بعید می‌دانستم احمدی آدم سوتی دادن باشد.

ابورهایم را در هم کشیدم و گفتم :

« تو از کجا فهمیدی؟ »

امیر نگاهی به صورتم انداخت، پوزخندی زد و گفت :

« پس راسته؟ »

صدای اعتراض ژیوار بلند شد :

« چی راسته؟ آکو؟ امیر؟ یکی بگه این وسط چه خبره... »

امیر پیش دستی کرد و همانطور که از بالای شانه‌ی من به ژیوار نگاه می‌کرد، گفت :

« امروز یه نفر بهم زنگ زد... گفت برادرت داره پی روزهایی رو میگیره که من توی پرورشگاه بودم... می‌خواد سر در بیاره از کجا اومدم... گفت یه دفعه این کار رو کرده تا ثابت کنه من برادرشم... حالا دنبال یه چیز دیگه‌س... اینکه بگه اشتباه شده... اول فکر کردم شوخیه اما وقتی دو سه تا زنگ زدم به

دوستای قدیمم فهمدیم نوچه‌ی آقا افتاده دنبال یه پرونده‌ی قدیمی... »

طرف صحبتش به من برگشت و پرسید :

« دنبال چی هستی آکو؟ اینکه این وسط یه اشتباهی شده؟ دِ لامصب جواب دی ان ای رو خودت رو آوردی... خودت گفتی برادرتم... پس حالا دردت چیه؟ »

همان موقع صدای پیام گوشی‌ام بلند شد.

همانطور که به امیر زل زده بودم تلفنم را از توی جیبم بیرون آوردم و نگاهی به صفحه‌اش انداختم.

پیامی از طرف مخاطب ناشناس داشتم.

مطمئن بودم وضع الان ربطی به این پیام دارد، برای همین زیر نگاه سنگین امیر پیام را باز کردم :

" اگه درست حساب کتاب کرده باشم الان باید امیر توی دفترت باشه... عصبانی... متنفر... نقطه ضعف‌های برادرت خیلی راحت‌تر از تو تحریک میشن... درست حدی زدی بچه زرنگ... من به امیر گفتم... خسته شدم از بس تنهایی باهات جنگیدم... گفتن با برادرهات هم یه دست و پنجه‌ای نرم بکنم... یا نه... چرا خودت باهاشون دست و پنجه نرم نمی‌کنی؟ "

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۲]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۴۰۹#

« امیر چی میگه آکو؟ »

ژیوار با لحنی عاری از تنفر و خشمی که معمولاً موقع صحبت با من داشت این را به زبان آورد.

نگاهی به ژیوار که جلو آمده بود و کنار امیر ایستاده بود انداختم.

اگر می‌گفتم ذهنم برای چند لحظه به طور کامل یخ بسته بود اغراق نمی‌کردم.

نمی‌دانستم باید چه جوابی بدهم، اصلاً چه حرفی برای زن داشتم! سه راه پیش رویم داشتم؛ یا باید همه چیز را می‌گفتم ممکن بود توی تله‌ای بیافتم که برایم کار گذاشته بودند، اگر با گفتن حقیقت امیر و ژیوار را به خطر می‌انداختم چه؟

حاضر بودم خودم همه‌ی خطرا را به جان بخرم ولی یک تار مو از سر برادرهایم کم نشود یا نه بهتر بود چیزی نمی‌گفتم و آن

وقت خدا می‌دانست جریان بین من و امیر چه می‌شد و بعد پای جوانه به داستان باز می‌شد؛ می‌توانستم دروغ هم بگویم اما اگر بعداً دروغم آشکار می‌شد وضع بین خودم و برادرهایم را بدتر از قبل می‌کردم.

یک لحظه به ذهنم رسید شاید با گفتم حقیقت برای اولین بار فرصتی پیدا کرده باشم تا روابطم را با امیر درست کنم.

فرصت کمی برای تصمیم گیری داشتم، فرصتی که زیر نگاه سنگین امیر و ژیوار کوتاه‌تر از همیشه به نظر می‌رسید.

امیر تشر زد :

« چی شد؟ داری تو ذهنت دنبال راهی می‌گردی که به دروغ دیگه سرهم کنی؟ »

پلک‌هایم را با خستگی روی هم گذاشتم. من با این دو برادرم زبان نفهمم چی می‌کردم؟

« ببین امیر... »

همان موقع تلفنم برای بار دوم زنگ خورد و من خوشحال از اینکه بهانه‌ای پیدا کرده بودم تا چند دقیقه‌ای از گرداب مهلکی که قرار بود در آن غرق شوم، نجات پیدا کنم.

با دیدن اسم احمدی رو صفحه ابروهایم را در هم کشیدم.

« بله؟ »

« سلام آقا... »

نگاهم میخ چشم‌هایم عصبانی امیر بود که مرا نشانه گرفته بودند.

« سلام... چی شده؟ »

« آقا پرواز توکلی امروز نشست... »

با شنیدن اسم توکلی ابروهایم را بالا امداختم، پشتم را به امیر و ژیوار کردم و زیر لب گفتم :

« بلاخره جرئت کرد برگرده... »

احمدی ادامه داد :

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۱۰#

« آقا همه چیز همونطوریه که خواسته بودید ولی... »

اخم کرده پرسیدم :

« ولی؟ »

« آقا خودتون که می‌دونید توکّلی چقدر سوته دور و برشه... گیرش انداختیم... اما خیلی نمی‌تونیم نگه‌ش داریم... دردسر میشه برامون... »

پوزخندی زدم و گفتم :

« به نظرت من از توکلّی می‌ترسم؟ باید بترسم؟ »

احمدی با اطمینان جواب داد :

« نه آقا... اگه شما بخواید نعشش رو یه جوری از روی زمین برمی‌داریم که انگار از اول از مادر زاییده نشده... »

نغس عمیقی کشیدم و گفتم :

« اون چیزی که نوک زبونته بگو... »

« از اون جایی که فعلاً درگیر اون ناشناسی هستیم که تهدیدتون می‌کنه و نمی‌دونیم قرار از کجا بهمون حمله کنه... شاید بهتر باشه یه کم با احتیاطتر عمل کنیم... »

متنفر بودم اعتراف کنم اما حق با احمدی بود، اما من آنقدر درگیر خشمم از توکّلی برای بلایی که سر آوات آورده بودم، شده بودم که نمی‌توانستم خوب فکر کنم.

کلافه ازسنگینی نگاه ژیوار و امیر پشتم را سوراخ کرده بود، به احمدی گفتم :

« آدرس رو برام بفرس... »

وقتی تلفن را قطع کردم و روی پاشنه‌ی پا به طرف ژیوار و امیر چرخیدم با سوال ژیوار مواجه شدم که گفت :

« توکلّی؟ همون عوضی که اون بلا رو سر آوات آورده بود؟ »

سری به نشانه‌ی تایید تکان دادم.

امیر بدون اینکه مخاطب خاصی داشته باشد، پرسید :

« جریان چیه؟ چه بلایی سر آوات اومده؟ »

ژیوار جوابش را داد :

« چند وقت پیش یکی رو فرستاد سر وقت آوات... حسابی کتکش زدن... مثل اینکه سر یه قرارداد با آکو رقابت داره... به

خیال خودش با کتک زدن آوات می‌تونست از آکو زهر چشم بگیره و از قراردادش حذفش کنه... »

حوشحال از اینکه ژیوار و امیر موضوعی برای بحث پیدا کرده بودند تا مرا از دردسر چند دقیقه‌ی پیش نجات دهند، به طرف میزم رفتم تا برداشتن کتم زودتر به توکلّی برسم و حسابش را کف دستش بگذارم .

امیر که تکانی خورده بود با لکنت و بهت گفت :

« خب چرا به پلیس نگفتین؟ »

ژیوار پوزخندی زد و گفت :

« به امپراطوری آکو خان خوش اومدید... »

کتم را پوشیدم .

امیر مثل پسربچه‌ها نگاهی به من انداخت و گفت :

« جنگت با توکلّی غیر قانونی بوده؟ آره؟ برای همین هم به پلیس نمیگی؟ »

لبخند کمرنگی زدم و همانطور که سوییچم را برمی‌داشتم گفتم :

« نترس... من تا حالا کار غیر قانونی نکردم و نخواهم کرد... دلیل اینکه به پلیس نمیگم اینکه که پلیس نمی‌تونه اونجوری که من می‌خوام با توکلّی تصویه حساب کنه... »

حاضر و آماده به طرف در راه افتادم و توی صورت امیر که مشخص بود کندتر از جریانات دور و برش در حرکت است، جدی گفتم :

« توکلّی دست رو چیزی گذاشته که توی قانون امپراطوری من جرمش مرگه... »

ژیوار دستی روی شانه‌ی امیر گذاشت و با لحنی مخلوط از جدی و شوخی گفت :

« هیچ وقت فکر نمیکردم این رو بگم اما استثناً با امپراطور موافقم... پلیس نمی‌تونه حق توکلّی رو کف دستش بذاره... »

نگاهی به من کرد و گفت :

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۱۱#

« منم میام... »

دستم را به نشانه‌ی مخالفت بالا آوردم و گفتم :

« ژیوار... »

ژیوار اما روبه‌رویم ایستاد و محکم گفت :

« همونقدر که آوات برادر توعه برادر منم هست... منم وقتی بدت لت و پار شده‌اش رو دیدم دوست داشتم سر توکلّی رو قطع کنم... الان هم همینطور... گرچه به همون اندازه دوست

دارم سر تو هم بکنم... چون به خاطر گسترش امپراطوری تو به این حال و روز افتادیم... اما فعلاً لازم به توکلّی برسم... پس اگه دوست داری تنها بری برو... ولی می‌دونی که من زودتر از تو می‌رسم اینجا... اگه تو آدم‌های خودت رو داری... منم دارم... »

توی صورتش زل زده بود و به این فکر می‌کردم از جسارت ژیوار و اهمیّتی که به برادرش می‌داد خوشم می‌آید یا از اینکه جلوی من ایستاده بود و با خط و نشان کشیدن برایم، قدرتم را زیر سوال می‌برد، برم می‌آید و در نهایت حس کردم خوشم می‌آید!

امیر اجازه نداد موافقتم را اعلام کنم، فریاد زد :

« شما دو تا چتونه؟ چرا دارین مافیا بازی درمیارین؟ »

من و ژیوار ناخودآگاه لبخندی زدیم.

از آنجایی که امیر با من و عین ما بزرگ نشده بود طبیعی بود اگر نمی‌دانست خانواده‌ی ما چه قوانین و روش‌هایی دارد، این

پنج سال هم خودش را از ما دور گرفته بود، برای همین همه چیز در نظرش اینقدر عجیب بود.

از اینکه امیر ناخواسته بلاخره به ما و خانواده‌اش نزدیک شده بود، لذت می‌بردم آنقدر که کشمکش چند لحظه‌ی پیش و پیام مرد ناشناس را فراموش کرده بودم اما حرف ژیوار اجازه نداد از لذتم لذت ببرم.

ژیوار شانه‌ی امیر را گرفت و گفت :

« به نظرم تو هم بیا... هم یه چیزهایی یاد میگیری هم اینکه آکو می‌تونه توی راه تعریف کنه توی گذشته‌ی تو داشته دنبال چی می‌گشته... »

این یعنی راه فرار دیگری نداشتم .

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۲]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۱۲#

(آکو)

« می‌خوای حرف بزنی یا نه؟ »

آرنجم را لبه‌ی پنجره گذاشتم و حینی که دستم را روی دهانم می‌گذاشتم و در جواب امیر که روی صندلی شاگرد کنارم نشسته بود، آرام گفتم :

« چیزی که می‌خوام بگم تمرکز و حواس زیادی می‌خواد... احتملاً هضمش هم اونقدر سنگین هست که تا چند روز بعدش زمین گیرتون کنه... فکر کنم موقع برگشتن اونقدر انرژی

داشته باشیم که این کار رو بکنیم... گرچه فکر نکنم خیلی خوب باهاش کنار باید... آوات هم نتونست خوب باهاش کنار بیاد... »

اعتراض ژیوار از صندلی عقب بالا رفت.

« چی؟ آوات می‌دونه؟ »

نگاهم به جاده بود.

« اوهوم... »

ژیوار گفت :

« وقتی به آوات گفتی یعنی یه مسأله‌ی شخصی نیست... از اونجایی که به امیر هم مربوطه پس یعنی به همه‌مون مربوطه... »

با بدخلقی گفت :

« میشه بپرسم چرا ما رو در جریانش نذاشتی؟ چرا فقط آوات حق این رو داشته بفهمه چه خبره؟ »

پوزخندی زدم و گفتم :

« برای اینکه جز آوات کسی من رو ادم حساب نمی‌کنه... درواقع من جز آوات کسی رو ندارم که بخوام باهاش صحبت کنم... برای همین هم به جای اینکه بیم پیش حضرت والا و بگم خرخره‌مون زیر پای کی داره له میشه رفتم پیش آوات... »

حرفم به قدری کوبنده بود که ژیوار و امیر هر دو ساکت شدند. گرچه سکوتشان را دوست نداشتم اما به هر حال برای جمع کردن ذهنم و تمرکز روی بلایی که می‌خواستم با توکلّی بکنم مفید بود .

طولی نکشید که صدای امیر بلند شد :

« الان داریم میرم کجا؟ »

ژیوار جواب داد :

« داریم میرم پیش توکلّی... تا یه کم گوشمالیش بدیم... »

امیر با تعجب پرسید :

« همینجوری میرین جلوش رو میگیرین و میافتین به جونش...

»

لبخند کمرنگی زدم.

نمی‌توانستم بگویم ته دلم چقدر از موقعیتم خوشحال بودم؛

من، امیر و ژیوار توی یک ماشین برای انجام یک کار مشخص...

صدای قهه قهقه‌ی ژیوار بلند شد .

« آقای دکتر کلاً تو باغ نیست... »

از آینه نگاهی به زیوار انداختم که چطور مثل قدیم‌ها لبخند

می‌زد. باید از چه کسی متشکر بودم؟ از مرد ناشناس یا

توکلّی؟

وقتی خنده‌اش تمام شد خودش را جلو کشید و حینی که سرش را از بین دو تا صندلی جلو آورده بود، رو به من گفت :

« چطوره اسلحه‌ت رو نشونش بدی تا بفهمه دقیقاً تو چه باغی داری قدم می‌زنه... »

اخمی کردم .

« ژیوار... چرا جوّ میدی؟ »

امیر اما داد زد :

« اسلحه؟ »

ژیوار قیافه‌ی معصومی به خودش گرفت و گفت :

« خب چیه؟ می‌خوای یه دفعه اونجا اسلحه‌ت رو بکشی بیرون امیر قبضه روح شه... آبرومون هم جلوی توکلّی بره که چه داداش سوسولی تربیت کردیم... گفتم یه کم آماده‌ش کنیم... »

امیر توی صورتم خیره شد و گفت :

« یعنی تو اسلحه داری؟ »

این اولین بار بود امیر نقاب نفرتش را از من برداشته بود و در موردم کنجکاوی می‌کرد.

حاضر بودم هر کاری بکنم تا این مکالمه ادامه پیدا کند، تا من بتوانم خودم را نه آکویی که یک روز ناخواسته زندگی امیر و جوانه را در ضمیر ناخودآگاه امیر تهدید کرده بود و بچه‌شان را کشته بود، خودم را، برادر بزرگترش را که خواسته یا ناخواسته سالهای طولانی جور به قول ژیوار این امپراطوری به دوش کشیده بود، به او بشناسانم، برای همین هم یک دستم را از روی فرمان برداشتم و داشبورد را باز کردم، اسلحه‌ام را بیرون کشیدم و روی پای امیر گذاشتم...

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۱۳#

از گوشه چشم نگاهی به امیر انداختم که چطور با چشم‌هایی که دو برابر حد معمول شده بود چنان به اسلحه‌ی روی پایش زل زده بود که انگار می‌ترسید اسلحه او را گاز بگیرد.

همانطور که به زحمت خنده‌ام را قورت می‌دادم با لحنی جدی گفتم :

« نترس گازت نمیگیره... »

امیر سرفه‌ای کرد و بدون اینگه نگاهش را از اسلحه بگیرد، جدی و تلخ از من پرسید :

« تا حالا باهاش آدم هم کشتی؟ »

سوال امیر سیلی سنگینی شد و روی صورتم نشست. از شدّت بهت یک لحظه کنترل فرمان را از دست دادم اما سریع به خودم آمدم؛ یعنی من در نظر امیر آنقدر آدم بدی بودم که به خودش اجازه بدهد از من چنین سوالی بپرسد.

همه‌ی خوشحالی حضور ژیوار و امیر از بین رفت و در عوض حس تلخ و گزنده‌ای جایش را گرفت، حس اینکه من چقدر از آدم‌هایی که تا سر حد مرگ دوست داشتم دور بودم.

بدون اینکه نگاه و تمرکزم را از جاده بگیرم، سخت گفتم :

« نه... آدم نکشتم... »

هر سه نفرمان ساکت شدیم تا اینکه بلاخره امیر سکوت سنگین بینمان را با گفتن حرفی که به هیچ وجه از او انتظار نداشتم شکست :

« منظوری نداشتم آکو... »

اینبار نزدیک بود علاوه بر فرمان کنترل ماشین را هم از دست بدهم!

امیر... برادری که قبل از برادر شدنمان از من متنفر بود، برادری که در تمام طول آشنایی‌مان جز خشم و نفرت حسی به من نداشت حالا ناراحتی‌ام را درک کرده بود و به شیوه‌ی خودش برای دلجویی پا پیش گذاشته بود؟

از فرط هیجان ضربان قلبم بالا رفته بود و کف دست‌هایم عرق کرده بود.

می‌ترسیدم کوچکترین واکنشی نشان دهم و آن وقت امیر از حرفش پشیمان شود و عین همیشه با زبان نیش دارش دلم را بشکند.

جمله‌ی امیر و حس خوب و البته عجیبی که از آن پیدا کرده بود مثل حبابی یک میلی‌متری صورتم قرار گرفته بود، حتی می‌ترسیدم نفس بکشم مبادا حباب بترکد.

آنقدر بدون واکنش ماندم تا بلاخره امیر خودش به حرف آمد :

« برای چی اسلحه دارین؟ »

خوشحال از اینکه می‌توانستم حرف‌های حبس شده پشت لب‌هایم که نفسم را بند آورده بود با کلمات دیگری تخلیه کنم با لحنی که تلاش می‌کردم معمولی باشد، جواب دادم :

« وقتی یکی قدرت و پول داره یعنی با اونها توی زندگیش یه چیز دیگه هم داره... خطر... »

از توی آینه نگاه یه ژیوار انداختم، همانطور که سرش را از بین صندلی‌ها جلو آورده بود، دست‌هایش را پشت صندلی من و امیر انداخته و درفکر فرو رفته بود. ژیوار معنی " خطر " را خوب می‌دانست.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۲]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۱۴#

خم شدم و اسلحه را از روی پای امیربرداشتم.

حینی که اسلحه را توی داشبورد می‌گذاشتم، ادامه دادم :

« بعضی وقت‌ها برای مراقب... لازمه... »

امیر با چشم‌های درشت شده مثل آدمی که از فهمیدن حقیقت وحشتناکی شکّه شده باشد من زل زده بود.

دستی به موهایش کشید و حینی که نفسش را بیرون می‌داد، زمزمه کرد :

« از اونی که فکر می‌کردم پیچیده‌تر و عجیب‌تره... »

نیم نگاهی به ژیوار انداخت و گفت :

« شماها هم دارین؟ آهیر؟ آوات؟ »

قبل از اینکه ژیوار حرفی بزند با یادآوری حرصی که سالها بابت این مسأله از جانب ژیوار و آوات خورده بودم، گفتم :

« نه... ژیوار و آوات کلاً با هر خشونتی مخالفن... »

ژیوار که از فکر بیرون آمده بود، پوزخندی زد.

از حالت چهره‌اش فهمیدم در قالب ژیوار سابق فرو رفته و با منتظر شنیدن حرف ناراحت کننده‌ای از زبانش باشم.

با توپ پر گفت :

« تو نمی‌خواستی اون اسلحه رو برای مراقب از من و آوات بکنی تو پاچه‌مون... چون اگه واقعاً می‌خواستی ازمون مراقبت کنی خیلی از بلندپروازی‌های احمقانه‌ت رو می‌نداختی دور...

تو می‌خوای نفر اول باشی... قدرت داشته باشی... اما ما باید جورش رو بکشیم... بهتر نبود به جای اون اسلحه و یه مشت خزعبلات بابت اینکه ما باید از نهایت توانایی‌مون استفاده کنیم و تا جایی که می‌تونیم بالا بریم... یه کم حرص و طمعت رو می‌ریختی دور... تا ماها مجبور نباشیم از اسلحه استفاده کنیم... »

تمام شدن حرفش مصادف شد با توقف ماشین...

درست همانجایی که احمدی آدرسش را داده بود...

بدون اینکه به ژیوار نگاه کنم در را باز کردم و پایم را از ماشین بیرون گذاشتم اما قبل از پیاده شدن گفتم :

« اگه می‌خوای توی حساب پس دادن توکلّی نقش داشته باشی پیاده شو... اگه نه بشین همینجا و طبق معمول به همه‌ی چیزهایی فکر کن که من ازتون گرفتم... »

پیاده شدم و در ماشین را به هم کوبیدم.

پاکت سیگار و فندکم را بیرون آوردم و همانطور که به انبار خرابه‌ای که چند متر آنطرف‌ترمان قرار داشت نگاه می‌کردم به سپر ماشین تیکه کردم و سیگاری آتش زدم. اشتباه کردم، رابطه‌ی من و ژیوار و امیر درست نمی‌شد، لااقل من توانایی این را نداشتم که درستش کنم.

طولی نکشید که امیر و ژیوار از ماشین پیاده شدند و به طرفم آمدند.

ژیوار با صدای آرامی گفت :

« مهم نیست من چقدر داد بزنم یا باهات دعوا کنم... یا تو چقدر با سکوتت اعصابم را به هم بریزی... این حقیقت که اون اتفاق به خاطر تو برای آوات پیش اومد عوض نمیشه... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۲]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۱۵#

پوزخندی زدم و پلک‌هایم را با خستگی روی هم گذاشتم.

باقی مانده‌ی سیگارم را روی زمین گذاشتم و آن را زیر پایم له کردم. بدون نگاه کردن به ژیوار و امیر به طرف انبار راه افتادم اما با صدای ژِیوار سر جایم ماندم.

« تو نیا... »

یک تای ابرویم را بالا انداختم، روی پاشنه‌ی پا به طرفش چرخیدم و پرسیدم :

« چی؟ »

امیر جلو امد و به جای ژیوار جواب داد :

« من و ژیوار عهده‌ش برمیایم... تو اینجا وایسا و به توضیحی فکر کن که قراره بعد برگشتنمون بدی... »

نگاهی به هردویشان کردم، آماده‌ی بحث و جنگ برای کنار زدن من بودند.

می‌دانستم نقشه‌ی ژیوار است، امیر هم در این چند ثانیه فرصتی که سیگار کشیدن من به آنها داده بود، قانع کرده بود.

احتمالاً دلیل آمدنش هم از اول همین بود.

می‌دانست آنقدر از توکلّی حرص دارم که اگر نتوانم شخصاً با او تصویه حساب کنم حسابی اذیت می‌شوم.

عادتم را می‌دانست که دوست دارم یک سری حساب‌ها را شخصاً تصویه کنم و اگر این کار را نکنم از درون خودم را می‌خورم .

ژیوار نامرد...

احمق بودم اگر حتی برای یک لحظه توی آن ماشین لعنتی نشسته بودم و تظاهر کردم رابطه‌ی بین من و برادرهایم عادی است...

احمق بودم اگر فکر کردم برای یکبار هم که شده من و ژیوار مقصد یکسانی داریم...

کم مانده بود منفجر شوم اما با فکری که به ذهنم آمد آرام شدم.

لبخند کمرنگی زدم و همانطور که با دست به انبار اشاره می‌کردم، گفتم :

« منتظرتون می‌مونم برگردید... »

ژیوار و امیر هر دو نگاه مردّدی به من انداختند و بعد به طرف انبار راه افتادند.

همانطور که سیگار دیگری آتش می‌زدم تکیه‌ام را به ماشین دادم و خطاب به هردویشان گفتم :

« فقط به توکلّی بگین از این روزها آرزو می‌کنه ای کاش به چیزهایی که از دست دادن اون قرارداد ازش می‌گرفت راضی میشد... نه به چیزهایی که بعد از این قراره از دست بده... »

ژیوار که فهمیده بود راه دیگری برای تلافی پیدا کرده‌ام.

بی حرف به طرف انبار راه افتادند و به من اجازه دادند در سکوت بیابان برهوتی که در آن بودیم همه‌ی غم و درد درونم را با سیگار کشیدن خالی کنم.

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۴۱۶#

با صدای زنگ تلفن از سیگارم را دور انداختم و نگاهی به صفحه‌اش انداختم.

با دیدن شماره‌ی خانه ابروهایم را در هم کشیدم و جواب دادم :

« الو؟ »

توقع شنیدن هر صدایی را داشتم جز صدای ظریف و البته خجالت زده‌ی طلا...

« سلام... »

پاهایم بی‌آنکه دلیلش را بدانم بی‌قرار شدند.

از ماشین فاصله گرفتم و شروع به راه رفتن کردم .

با تعجّب پرسیدم :

« تویی طلا؟ اتفاقی افتاده؟ »

همین جمله باعث شد همه‌ی اتفاق‌های بدی که ممکن بود دلیل زنگ زدن طلا به من باشد، توی ذهنم پدیدار شوند.

ممکن بود اتفاقی برای هناس یا اوات یا حتی خودش افتاده باشد؟

« نمی‌خواستم اینطوری مزاحم بشم اما چون نمی‌دونستم کی قرار برگردی زنگ زدم... »

متوجه شدم این اولین بار بود که من و طلا تلفنی حرف می‌زدیم.

صدایش از پشت تلفن کمی بچگانه به گوش می‌رسید.

کشف همین نکته باعث شد ناخواسته لبخند کمرنگی روی لب‌هایم بنشیند.

نمی‌دانم از کجا اما مطمئن شدم همه چیز خوب است .

با نرمش گفتم :

« مزاحم نیستی دختر خوب... چی شده که نمی‌تونستی تا برگشتن من صبر کنی... »

با همان خجالت اولیه‌ای گفت :

« خب راستش اصلاً مطمئن نبودم برمی‌گردی یا نه... بلوط گفت بعضی شب‌ها میای بعضی شب‌ها نه... »

یعنی طلا برنامه‌ی رفت و برگشت مرا از بلوط پرسیده بود؟

برایش مهم بود؟

به گمانم بعد از پنج سال این اولین بار بود که یک نفر غیر از آوات به آمد و رفت من واکنش نشان می‌داد.

با کنجکاوی پرسیدم :

« شماره‌ی من رو از کجا آوردی؟ »

« بلوط تلفن رو برام آورد... شماره رو مثل اینکه سیو کرده بودید... »

سری تکان دادم .

« آره... برای هناس سیوش کردم که راحت بتونه بهم زنگ بزنه... »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۴۱۷#

بعد از آن نه من نه طلا حرفی نزدیم.

تا اینکه خود طلا گفت :

« میشه یه چیزی بخوام؟ »

حرفش را به قدری مظلوم زد که نتوانستم جلوی لحن مهربان شده‌ام را بگیرم و حرفم را نزنم.

« چیزی نیاز داری؟ »

یک دفعه صدایش بغض آلود شد :

« چند روزه می‌خوام با خواهرم حرف بزنم اما جواب نمیده...

نمی‌دونم چی شده... برای همین هم خواستم... »

نذاشتم حرفش را تمام کند.

« آدرس جاهایی که می‌تونم پیداش کنم برام بفرس... میرم دنبالش... »

طلا که جا خورده بود با لکنت گفت :

« اوم... من... واقعاً ممنون... »

با پیدا شدن سر و کله‌ی امیر و ژیوار خداحافظی سرسری کردم.

نمی‌دانم چرا اما با فکر اینکه ژیوار بفهمد طلا به من زنگ زده حس بدی پیدا می‌کردم.

وقتی روبه‌رویم ایستادند هر دو نفس نفس می‌زدند و عرق پیشانی‌شان را پوشانده بود.

سفیدی چشم هردویشان خونی بود.

با دیدن حال و روز ژیوار و امیر یک لحظه دلم به حال توکلّی سوخت.

امیر با صدای گرفته‌ای گفت :

« خب؟ »

منظورش را فهمیدم.

حالا نوبت من بود تا برایشان صحبت کنم.

همانطور که طول راه با خودم فکر کرده بودم و به نتیجه رسیده بودم که بهتر است حقیقت یا حداقل بخشی از آن را به هردویشان بگویم تا اینکه با دروغ‌های بیشتر رابطه‌مان را خراب‌تر از اینی که هست بکنیم.

با پیچیده شدن ماجرا و جلو رفتمان بعید می‌دانستم نفهمند، بهتر بود از زبان خودم واقعیت را می‌شنیدند تا شکل تحریف شده‌اش را از زبان بقیه ...

دشمن ناشناسمان با خبر دادن به امیر نشان داده چه بخواهم چه نه پای بقیه را هم به این بازی باز می‌کند برای همین هم بهتر بود خودم پیش دستی کنم اما هنوز مطمئن نبودم می‌توانم همه چیز را بگویم یا نه.

سربسته گفتم :

« حدس می‌زنم قضیه‌ی گم شدن تو و رفتنت به پرورشگاه اتفاقی و تصادفی نبوده... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۲]

□□□

□□

□

آکـــــو

part_۴۱۸#

(آکو)

با دیدن دختری که حدس می‌زدم نقره باشد ته مانده‌ی سیگارم را زیر پایم خاموش کردم و جلو رفتم .

نگاهی به دور و برم انداختم و وقتی کسی را ندیدم جلو رفتم و آرام گفتم :

- نقره خانم؟

دخترک تکانی خورد و به طرفم برگشت .

از شباهت جزییات چهره‌اش به طلا می‌توانستم بگویم درست حدس زدم، تنها فرقشان زیبایی خیره کننده‌ای بود که در صورت طلا نشسته بود .

دخترک با تردید و بدبینی به من نگاه می‌کرد .

باید کمی انعطاف و نرمش خرج می‌کردم تا نقره را نمی‌ترساندم اما از آنجایی که اعصابم به خاطر امیر و ژیوار حسابی به هم ریخته بود کنترلی روی رفتارم نداشتم .

نتوانسته بودم همه‌ی واقعیت را به آنها بگویم، برای همین هم در جواب همه‌ی سوال‌هایی که یک دفعه توی صورتشان ظاهر شده بود، به طرف ماشین رفتم و گفتم :

- شب حرف می‌زنیم... باید آوات هم باشه...

امیر و ژیوار هم آنقدر شکه شده بودند که بدون حرف دنبالم آمدند و توی ماشین نشستند، تا وقتی با تهران برگشتیم هیچ کلمه‌ای بینمان رد و بدل نشد .

حالا برای فرار از افکار بی‌سر و ته دنبال نقره آمده بودم .

- من آکوام... برادر ژیوار...

چشم‌های نقره درشت شد، لب‌های لرزانش را تکان داد و گفت :

– بله... بفرمایید...

صورتش یک دفعه توی هم رفت .

با ترس پرسید :

- اتفاقی برای طلا افتاده؟

سری تکان دادم و با اخم پرسیدم :

- اگه جواب تلفن‌هاش رو می‌دادید یا بهش زنگ می‌زدید مجبور نبودید حالش رو از یه غریبه بپرسید...

چانه‌ی نقره شروع به لرزیدن کرد .

یک قدم عقب برداشت و همانطور که کیفش را توی بغلش فشار می‌داد با بغض گفت :

- شما چیزی نمی‌دونید...

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۱۹#

با یادآوری صدای مظلوم طلا و خجالتش پشت تلفن که از من می‌خواست سراغ تنها آدمی که تا آن لحظه تنهایش نگذاشته بود، بگیرم حرص عجیبی از نقره توی دلم شروع به جوشیدن کرد .

اگر نقره هم مثل پدر و مادر و برادر نامردش طلا را تنها گذاشته باشد چه؟

نه... من اجازه نمی‌دادم یک نفر دیگر هم دل طلا را بشکند...

پوزخندی زدم و یک قدم جلو گذاشتم .

- چی رو نمی‌دونم؟ اینکه مثل بقیه پشت خواهرت رو خالی کردی؟

یک قدم دیگر...

نقره هم همزمان با من عقب عقب می‌رفت .

- اینکه یه عمر خواهر برادری... یه عمر باهم بودن رو به چند تا حرف مفت از یه مشت غریبه فروختی...

لحنم سرشار از نفرت و خشم شد :

- اینکه دنبال مقصر می‌گشتی و دیوار کوتاه‌تر از خواهرت پیدا نکردی...

یک لحظه متوجه نشدم نقره را سرزنش می‌کنم یا برادرهای خودم را...

- چی رو نمی‌دونم؟ نامردیتون رو؟ بی‌انصافیتون؟ نفرت کورکورانه‌تون رو؟

نقره که انگار بیشتر از این تحمل حرف‌هایم را نداشت دادی کشید و گفت :

- دارم ازدواج می‌کنم... شوهرم دیگه نمی‌خواد با طلا رابطه داشته باشم...

از آنجایی که انتظار این توجیه رو نداشتم تکانی خوردم.

با بهت گفتم :

- چی؟

نقره سرش را پایین انداخت .

صورتش را نمی‌دیدم اما از شانه‌های لرزانش مشخص بود گریه می‌کند .

حین گریه بریده بریده گفت :

- دارم ازدواج می‌کنم... نامزدم قضیه‌ی طلا رو می‌دونه... شرط گذاشته نباید با طلا حرف بزنم... فراز هم فهمیده با طلا در ارتباطم... برام شرط گذاشتن... باید بیخیال طلا شم... وگرنه همه چی رو از دست می‌دم...

هر جمله‌اش مثل سیلی بود که با دست خیس روی صورتم می‌نشست و دردی چند برابر حد نرمال را به جانم می‌انداخت .

با بهت در حالی که باورش برایم غیر ممکن بود، گفتم :

- یعنی تو... خواهرت رو تنها می‌ذاری؟

نقره بدون بالا آوردن سرش در حالی که هنوز هم روی زانوهایش خم شده بود، گفت :

- مجبورم...

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۲۰#

(آکو)

پاهای سنگین شده‌ام را به زحمت پشت سرم کشاندم،

پلک‌های سنگینم را به زحمت باز نگه داشته بودم، سرگیجه

اوضاعم را بدتر می‌کرد.

به سختی از پله‌ها بالا رفتم، در شیشه‌ای را هول دادم.

هنوز پایم را توی خانه نگذاشته بودم که صدای آوات بلند شد :

« کجا بودی آکو؟ »

در را پشت سرم بستم و بی‌توجه به آوات به طرف پله‌ها رفتم،

همان حین با صدای گرفته‌ای گفتم :

« خونه‌م... »

سالن تاریک تنها با آباژور کنار مبل، جایی که تا چند لحظه‌ی پیش آوات روی آن نشسته بود، روشن شده بود.

آوات یک قدم به طرفم برداشت. کمی عصبانی بود .

« اون وقت چرا باید شبی که با امیر و ژیوار قرار گذاشتی تا با منی که هنوز درست و حسابی نمی‌دونم جریان چیه براشون

اتفاق‌هایی که افتاده رو توضیح بدی برای چند ساعت گم و گور میشی؟ »

آوات حرف می‌زد اما من درست و حسابی نمی‌شنیدم، خیره به در بسته‌ی اتاق طلا در این فکر غرق شده بودم که آوات از کجا می‌دانست در این چند ساعت بعد از دیدن امیر و ژیوار چه بلایی سر من آمده بود، اینکه چطور مثل دیوانه‌ها بدون هیچ حرفی نقره را پشت سرم جا گذاشته بودم و خودم را توی ماشینم پرت کرده بودم و به طرف آپارتمانم رفتم، برای چند ساعت متوالی خودم را با ا*ل*ک*ل خفه کرده بودم تا شاید

بتوانم راهی برای گفتن حقیقت به طلا پیدا کنم، راهی که باقی ماندهای طلا را نشکند.

با فکر اینکه چطور به طلا بگویم حالا همه کسش را از دست داده و باید باقی راه را تنها طی کند، چطور توی چشمهایش نگاه کنم و بگویم دردی که با شنیدن و پذیرفتن این حقیقت می‌کشد قرار نیست بهتر شود، تقریباً دیوانه شدم.

شاید هم همه‌ی اینها بهانه بود، واقعیت این بود که ماجرای طلا و حرف نقره واقعیت تلخی که سالهای طولانی علی رغم

پذیرفتنش از روبه‌رویی با آن فرار کرده بودم مثل سیلی به صورتم کوبانده بود و همین هم تقریباً مرا از پا در آورده بود.

چطور باید به طلا می‌گفتم راهی که او تازه ابتدایش است من تا ته‌اش را رفته بودم و می‌دانستم جز خستگی و شکست چیزی دستت را نمی‌گیرد ؟

چطور باید همه‌ی اینها را به طلا می‌گفتم؟ چطور باید دلش را می‌شکستم؟

دست آوات روی شانه‌ام نشست و تکانی محکمی به من داد .

« آکو؟ کجایی؟ »

نگاهم را از در اتاق طلا گرفتم و به آوات دادم که با چشم‌های ریز شده‌ای یک میلی‌متری صورتم ایستاده بود.

بعد از چند دقیقه اخم غلیظی کرد و گفت :

« مستی؟ »

بی‌حواس سری تکان دادم.

آوات با هر دو دست شانه‌ام را گرفت و مرا کامل به طرف خودش برگرداند.

توی صورتم دقیق شد و جدی پرسید :

« چی شده؟ »

بدنم آنقدر سنگین شده بود که کم مانده بود توی دست‌های آوات از حال بروم.

دوست داشتم سوال و جواب آوات زودتر تمام شود تا بتوانم برای رفتن پیش طلا یا خوابیدن توی اتاقم یکی را انتخاب کنم اما آوات مصرّانه منتظر جواب ایستاده بود.

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۴۲۱#

کلافه گفتم :

« هیچی... ولم کن... »

اما آوات فشاری به شانه‌هایم داد و گفت :

« این هیچی رو کسی بارو می‌کنه که تو رو نشناسه... نه منی که هیچ وقت ندیدم تو مست بیای خونه... اونم وقتی می‌دونی هناس هست... »

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و پوفی کشیدم.

نمی‌دانستم چطور از دستش خلاص شوم، چون مطمئن بودم هر اتفاقی بیافتاد امکان ندارد یک کلمه از جریان طلا به کسی چیزی بگویم.

اوات با کمی نگرانی گفت :

« چیزی شده آکو؟ »

دلم برای نگرانی‌اش کوبید، لبخند کمرنگ ولی واقعی زدم، دستم را بالا آوردم و روی صورتش گذاشتم و همانطور که توی چشم‌هایش زل زده بودم، گفتم :

« نگران نباش داداش... اگه هم چیزی شده باشه برای آکوعه نه برای شماها... »

بعد هم سعی کردم با کمی تمرکز کنترل بحث را به دست بگیرم.

« امیر و ژیوار اینجا بودن؟ چی بهشون گفتی؟ »

آوات در حالی که هنوز هم نگران بود، جواب داد :

« چیزی نگفتم... فردا تو شرکت قرار داریم... که تو هم باشی... من تنهایی نمی‌دونم چی باید به اون دو تا گولاخ بگم... اصلاً کار درستیه بهشون بگیم؟ »

خودم را از بین دست‌هایش آزاد کردم و به طرف پله‌ها رفتم. باید مستی از سرم می‌افتاد تا بتوانم همین امشب جریان را به طلا بگویم.

« آکو؟ »

سر جایم ایستادم و گردنم را به طرفش چرخاندم .

مهربان گفت :

« هر چی بشه... بدون می‌دونی رو من حساب کنی... باشه؟ »

همین جمله برای آرام شدنم کافی بود. در جوابش لبخندی زدم و به طرف اتاقم رفتم.

خودم را توی حمام انداختم و زیر دوش آب سرد ایستادم.

باید برای گفتن حقیقت به طلا به خودم می‌آمدم...

باید آمقدر محکم می‌ایستادم تا بتوانم جای خالی همه کس را برای طلا پر کنم...

اجازه نمی‌دادم طلا هم مثل من در این گرداب غرق شود...

امیدوار بودم تصمیمم عاقبت بدی نداشته باشد...

سالها پیش در رابطه با جوانه درست همان وقتی که رابطه‌اش با سهراب و سامیار به هم خورده بود هم همین قول را به خودم و جوانه دادم که اجازه ندهم او هم تنهایی که یک روز من با از دست دادن خانواده‌ام تحمل کرده بودم، تحمل کند.

و عاقبت این من بودم که تنهاتر از همیشه شده بودم...

نمی‌خواستم با طلا هم همین جریان را تجربه کنم.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۲]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۲۲#

(طلا)

روی پهلو خوابیده بودم و در تاریکی اتاق در نور کمرنگی که از پنجره توی اتاق می‌آمد غرق شده بودم .

پلک‌هایم آنقدر در انتظار آکو به چهارچوب در زل زده بود که وقتی بلوط غذایم را داد و مرا برای خواب آماده بود کم مانده بود به گریه بیافتم.

یعنی آکو فراموش کرده بود؟ حق داشت چرا باید به من و خواسته‌ام اهمیّت می‌داد؟

اصلاً اشتباه کرده بودم به او زنگ زده بودم. چرا با خودم فکر کرده بودم که با دو سه تا حرف و ترحمی که آکو در حقم کرده بود، اتفاقی افتاده است؟

توی تاریکی غرق بودم و نمی‌فهمیدم چطور و از کی جای همه‌ی چیزهایی که باید در آن موقعیت به آن فکر می‌کردم، به جای پاهایم یا بلایی که هنوز نمی‌دانستم چطور سرم آمده بود، همه‌ی ذهنم تنها از یک چیز پر شده بود، آکو...

حتی الان هم بیشتر از اینکه به فکر نقره باشم که چرا چند روزی بود هیچ خبری از او نداشتم به این فکر می‌کردم چرا آکو اینجا نبود؟

« می‌تونم بیام تو؟ »

با صدای آکو از جا پریدم، توی تختم به سختی نیم‌خیز شدم و با وحشت به در بسته خیره شدم.

آنقدر به آکو فکر کرده بودم که حالا در مورد صدایش توهم می‌زدم! آکو چه بلایی سرم آورده بود!

« طلا؟ بیداری؟ »

نه توهم نزده بودم.

آکو بود... پشت در ایستاده بود.

دستم را روی قلبی که با سرعت می‌تپید، گذاشتم و لبخند بزرگی زدم.

مثل خودش آرام جواب دادم :

« بیدارم... »

دستگیره‌ی در پایین رفت و بعد هیبت چهارشانه‌ی آکو پایش را توی اتاق گذاشت، در را پشت سرش بست، چراغ را روشن کرد و لحظه‌ای همانجا ایستاد.

لباس راحتی تن کرده بود، چشم‌های خمارش سرخ شده بود و از موهایش آب می‌چکید.

اولین سوالی که به ذهنم رسید، پرسیدم :

« چرا موهات خیسه؟ »

آکو دستی به موهایش کشید، به طرف من آمد و لبه‌ی تخت نشست. سنگین راه می‌رفت.

با صدای گرفته‌ای گفت :

« حموم بودم... »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۲۳#

نگران گفتم :

« خب اینجوری سرما می‌خوری... »

باید به سوال‌های قبلی‌ام این را هم اضافه می‌کردم چرا باید سرماخوردگی آکو برایم مهم می‌بود.

آکو نگاه معناداری به من انداخت.

خودم هم از اینکه پایم را بیشتر از گلیمم دراز کرده بودم خجالت کشیدم و نگاهم را دزدیم.

چند لحظه‌ای هر دویمان سکوت کردیم تا اینکه بلاخره آکو گفت :

« امروز نقره رو دیدم... »

سرم را بالا اوردم و با کنجکاوی و البته کمی نگرانی نگاهش کردم. حالت چهره‌اش مثل کسی بود که دنبال راهی می‌گشت تا خبر بدی بدهد.

با فکر اینکه نکند اتفاقی برای پدر و مادرم یا حتی فراز افتاده بود بغض کردم. درست بود مرا رها کرده بودند اما هنوز هم خانواده‌ام بودند .

« اتفاقی برای کسی افتاده؟ »

صورت آکو در هم رفت، همین هم مرا مطمئن کرد اتفاقی افتاده که آکو دوست ندارد از آن صحبت کند.

کم مانده بودم گریه‌ام بگیرد، به سختی جلوی خودم را گرفته بودم تا اشک نریزم، برای همین هم با صدایی که می‌لرزید، گفتم :

« هر چی هست بگو... من تحملش رو دارم... »

نفس عمیقی کشید و خسته گفت :

« نمی‌دونم چطور آسونش کنم... »

آرام و بی‌حس گفتم :

« فقط بگو... »

آکو سرش را پایین انداخت .

« خواهرت داره ازدواج می‌کنه... »

صد سال هم می‌گذشت امکان نداشت حدس بزنم مشکل نقره این باشد! با اینکه ته دلم از اینکه با وجود همه‌ی بدبختی‌هایی که روی سر من خراب شده بود نقره زندگی عادی‌اش را در پیش گرفته بود و به سمت خوشبختی پیش می‌رفت جور خاصی شده بود اما لبخند زدم و گفتم :

« اینکه خیلی خوبه... پس سرش خیلی شلوغ بوده که این چند روز نتونستیم باهم حرف بزنیم... »

آکو نگاه متعجبی به من انداخت. بک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت :

« مطمئنی؟»

شانه‌ای بالا انداختم و بیخیال گفتم :

« یعنی چی همین؟ مگه چی می‌تونه باشه؟ »

در حالی که خودم هم ته دلم می‌دانستم یک جای کار می‌لنگد، یک جای بزرگ و بد...

حتی می‌توانستم بگویم دقیقاً چه اتفاقی افتاده اما نمی‌دانم چرا خودم را به نفهمی زده بودم. چرا آنقدر شجاع نبودم تا به آکو بگویم همه چیز را می‌دانم و با گفتن " من حالم خوبه... نگرانش نباش " او را از اتاق بیرون کنم؟ تنها کاری که توانسته بودم انجام بدهم این بود که به طور واضح و احمقانه‌ای از شنیدن حقیقتی که آکو برای گفتنش این پا و آن پا می‌کرد فرار کنم.

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۲۴#

آکو لب‌هایش را با زبان خیس کرد و گفت :

« طلا... چیزی که می‌خوام بگم درد داره... امیدوارم اینقدر قوی باشی که بتونی دردش رو تحمل کنی... »

برق اشک توی چشم‌هایم نشست.

نگاهم را مستقیم به آکو دوختم و با صدایی که با جان کندن تنها لرزش خفیفی پیدا کرده بود، گفتم :

« می‌دونم... احتمالاً به خاطر شوهرش نمی‌تونه با من در ارتباط باشه... »

آکو لبخند غمگینی زد و به نشانه‌ی تایید سرش را بالا و پایین انداخت .

لب زد :

« متاسفم... »

حالا دیگر کنترلی روی اشک‌هایم نداشتم. از پشت پرده‌ی اشک به آکو زل زدم و نالیدم :

« من چرا اینقدر بدبختم؟ »

یک نفر با مشت به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید.

دستم را بالا آوردم و روی محلی که درد می‌کرد، گذاشتم. حتی نفس کشیدن هم برایم سخت شده بود.

اشک‌هایم آرام و بی‌صدا مثل آبی که از شیر سرازیر بود روی گونه‌هایم می‌ریخت.

« چطوری دلش اومد؟ مگه نمی‌دونست من تنهام؟ مگه نمی‌دونست توی این دنیا هیچ کس رو ندارم؟ چطوری اینقدر راحت ترکم کرد؟ »

آکو کمی جلو آمد، شانه‌هایم را گرفت و گفت :

« آروم باش دختر... »

مشت محکمی به قفسه‌ی سینه‌ام زدم تا شاید درد آرام بگیرد.

صدایم بالا رفت :

« چطوری آروم باشم وقتی تنها کسی که برام مونده بود از دست دادم؟ نقره تنها کسی که بود از اول باهام بود... حالا دیگه هیچکی نیست... »

آکو مصرّانه گفت :

« آروم باش طلا... آروم... »

اما من مثل دیوانه‌ها بدنم را تکان می‌دادم و پشت سر هم به خودم مشت می‌زدم.

احمقانه امیدوار بودم یکی از این مشت‌ها آنقدر قوی باشد که کلکم را بکند. به ته خط رسیده بودم...

من... در این حال و روز... آن وقت تنها عضو خانواده‌ام که حقیقت را می‌دانست مرا رها کرده بود... راه حل مخمصه‌ای که در آن گیر افتاده بودم اگر مردم نبود چه بود؟

آکو مشتم را توی دستش گرفت.

صدایش همچنان آرام بود.

« خودت رو کنترل کن طلا... »

اما من کنترلم را از دست داده بودم.

خودم و آکویی که سعی می‌کرد مرا آرام کند، می‌زدم .

بدنم یک دفعه مثل دستگاهی که حین کار از برق کشیده می‌شود، قفل کرد.

قلبم ایستاد و سر تا پایم را لایه‌ای نازکی از یخ گرفت. حتی پاهای بی‌احساسم هم یخ بسته بودند...

یک ثانیه‌ای اول متوجه نبودم چرا به این حال و روز افتادم اما وقتی لب‌های آکو لب‌های نیمه بازم را به بازی گرفت تازه فهمیدم چه اتفاقی افتاده بود...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۲]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۲۵#

(آکو)

نمی‌دانم از روی مستی بود یا اینکه هیچ راهی برای آرام کردن طلا به ذهنم نمی‌رسید، شاید هم به خاطر اینکه عمق وجودم می‌دانستم بیشتر از طلا خودم بودم که به آرام شدن نیاز داشتم.

تک به تک کلماتی که از دهان طلا بیرون می‌آمد همان حرف‌ها و عقده‌هایی بود که سالها توی دل خودم تلنبار کرده بودم و حالا از زبان طلا می‌شنیدم.

شاید هم هیچ دلیلی نداشتم، فقط این را می‌دانستم که حماقت کرده بودم...

رابطه‌ی طلا و خودم را به خاطر یک فوران احساسات آنی خراب کرده بودم.

بیشتر از طلا که بی‌حرکت با دست‌هایی که به همان حالت قبلی مانده بود، خودم شکه شده بودم.

عجیب بود اما حتی آن موقع که ذهنم تمام عواقب بدی که حرکت ناگهانی‌ام در پی داشت، بالا و پایین می‌کرد باز هم نتوانستم لب‌هایم را از روی لب‌های قلوه‌ایش بردارم.

همان حسی که آن شب تجربه کرده بودم به شکلی متفاوت باز هم تجربه می‌کردم همان لذت را... اما اینبار از لذتم فقط لذت

نمی‌بردم... حس‌های دیگری هم قاطی آن شده بود که از شدت هیجان نمی‌توانستم ماهیتشان را تشخیص دهم...

منتظر بودم طلا حرکتی بکند، داد بزند و مرا هول دهد تا شاید بتوانم اتصال عیجبمان را که به نظر می‌آمد کنترلش دست من نیست قطع کنیم اما طلا بدون حرکت لب‌هایش را به من سپرده بود.

« بابایی... اینجایی؟ »

احتمال اینکه یک نفر آن ساعت از شب که تقریباً همه‌ی اهالی خانه خوابیده بودند، مچ من و طلا را وسط حرکتی که بعد از آن روز که باعث سقط بچه‌ی جوانه و امیر شده بودم، احمقانه‌ترین حرکت زندگی‌ام بود، بگیرد یک در میلیون بود و احتمال اینکه آن یک نفر هناس باشد، یک در میلیارد...

چرا هناس؟

در هر صورت به محض اینکه صدای متعجب هناس توی گوشم پیچید، از طلا فاصله گرفتم و به طرف هناس برگشتم...

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۲۶#

هناس در حالی که دست عروسکش را توی دستش گرفته بود با لباس خواب عروسکی‌اش همانطور که چشم‌های آبی‌اش بیشتر از حد معمول بزرگ شده بود، با تعجب به من و طلا نگاه می‌کرد. هنوز به صورت طلا نگاه نکرده بودم و نمی‌دانستم نسبت به بوسه‌ام چه واکنشی نشان داده بود.

نمی‌دانستم از کدامشان بیشتر می‌ترسم؟ طلا یا هناس؟حتی مطمئن نبودم هناس من و طلا را در آن موقعیت دیده یا نه!

چون طرز نشستنم روبه‌روی طلا طوری بود که معلوم نبود او را بوسیدم، البته امیدوار بودم اینطور باشد چون در هیچ حالتی نمی‌توانستم این صحنه را برای هناس توضیح دهم، چنانکه نمی‌توانستم برای طلا یا حتی خودم توضیح بدهم !

بدون اینکه به طرف طلا برگردم در حالی که امیدوار بودم زمزمه‌ی آرامم به گوشش طلا برسد، گفتم :

« متأسفم... »

یادم نمی‌آمد در زندگی‌ام چندان در موقعیتی قرار گرفته باشم که فرار را به قرار ترجیح بدهم اما با تصمیمی احمقانه‌تر از تصمیم قبلی‌ام بلند شدم و به طرف هناس رفتم، او را بغل کردم و با خاموش کردن چراغ از اتاق بیرون زدم.

هناس دست‌هایش را دور گردنم حلقه کرده بود و مثل گربه توی بغلم جمع شده بود.

آرام گفتم :

« بابایی توی اتاق طلا جون چی کار می‌کردی؟ »

هناس با صدای خواب‌آلودی جواب داد :

« خواب بد دیدم بابا... اومدم تو اتاقت نبودی... اومدم پیش طلا جون... »

با کنجکاوی پرسیدم :

« چرا نرفتی پیش عمو آوات یا عمه؟ »

این سوال را برای این می‌پرسیدم که هناس بعد از من به آوات و آوین تکیه می‌کرد.

هناس با صداقت کودکانه‌اش جواب داد :

« آخه طلا جون شبیه عروسکه... دوستش دارم... »

لبخند کمرنگی روی لب‌هایم نشست، مثل اینکه دخترم هم شبیه خودم کشش غیرقابل توضیحی به طلا داشت، طلایی که نمی‌فهمیدم با من و دخترم چه کرده بود!

« پیش طلا جون چی کار داشتی بابایی؟ »

بلاخره هناس همان سوالی را پرسیده بود که من بیشتر از او من دنبال جوابش بودم.

با شناختی که از هناس داشتم می‌دانستم اگر ما را در حال بوسیدن یکدیگر دیده بود، مستقیم سر اصل مطلب می‌رفت.

نفسم را با خیالی آسوده بیرون دادم و در جواب گفتم :

« ازم خواسته بود از خواهرش براش خبر بگیرم منم اومده بودم خبر بدم... »

واقعیت را گفتم البته بخشی از آن را...

وقتی خم شدم تا در اتاق هناس را باز کنم متوجه شدم چند

دقیقه‌ای است توی بغلم خوابش برده...

□□□

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۲]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۴۲۷#

(طلا)

در آرام روی پاشنه‌اش چرخید، تا نیمه باز شد و سر و کله‌ی بلوط در حالی که طبق روال هر روز صبح سینی بزرگ صبحانه را توی دستش گرفته بود توی اتاق پیدا شد. قدم‌ها و حرکاتش را به قدری با احتیاط و آرام بود که کوچکترین صدایی تولید نمی‌کرد.

نگاهش هنوز به من نیافتاده بود وگرنه می‌فهمید که من مثل چوب خشک شده تقریباً در همان حالتی که دیشب آکو رهایم کرده بودریال بیدار با چشم‌های سرخ شده‌ای به در زل زده

بودم، همان جایی که آکو دیشب درش را به روی من و هر توضیح یا توجیهی که می‌توانست برای اتفاقی که افتاده بود بدهد، بسته شده بود.

نگاهش بلاخره به من افتاد.

مثل اینکه حال و روزم از چیزی که فکرش را می‌کردم بدتر بود که بلوط تکانی خورد و همانطور که با یک دست به زحمت سینه را گرفته بود، دست آزادش را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و گفت :

« وای طلا جون بیداری؟ »

بی‌حس سری تکان دادم.

سینی را لبه‌ی تخت گذاشت و با تردید پرسید :

« حالت خوبه؟ مشکلی داری؟ »

جوابی ندادم؛ یعنی نمی‌توانستم جوابی بدهم، دو ضربه‌ی مهلکی که از دیشب خورده بودم تقریباً قدرت تکلمم را از بین برده بود.

بلوط نگران جلو آمد، لبه‌ی تخت نشست و وحشتی نامحسوس گفت :

« اصلاً دیشب خوابیدی؟ »

بازهم سری تکان دادم .

دستش را دراز کرد و دستم را توی دستش گرفت.

گرمای تن بلوط مرا سرمای غیرطبیعی بدنم را برایم مشخص شد.

بلوط با صدای بلندی گفت :

« چرا یخ کردی؟ »

صورتش از شدت نگرانی توی هم رفت .

« فکر کنم فشارت افتاده... »

خواست از روی تحت بلند شود که من پیش دستی کردم و با ته مانده‌ی نیرویی که برایم مانده بود، دستش را گرفتم.

بلوط با تعجب نگاهی به دستم انداخت.

به زحمت لب‌های خشک شده‌ام را با زبان تر کردم و با صدایی که به نظر می‌آمد متعلق به من نباشد، گفتم :

« نرو بلوط... لطفاً... »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۲۸#

بلوط مستأصل گفت :

« برم یه چیزی بیارم بخوری... »

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و نالیدم :

« نه.. نیاز دارم با یه نفر حرف بزنم لطفاً... »

نگاهی به بلوط انداختم.

به نظر خیلی راضی نمی‌آمد اما سکوتش را علامت مثبتی برای ادامه دادن دیدم و شروع کردم :

« تا حالا برات اتفاق افتاده روی یه نفر حساب باز کنی؟ فکر کنی با همه‌ی دنیا فرق داره... یه کاری کنه باور کنی که می‌تونی بهش تکیه کنی؟ با کارهاش... با حرف‌هاش... با حمایت‌هاش... »

بلوط گیج و مردد جواب داد :

« نه به اون صورتی که میگی اما چرا... فکر کنم این اتفاق برای منم افتاده... »

غمگین جواب دادم :

« پس می‌تونی درک کنی وقتی ازت سواستفاده می‌کنه؟ وقتی یه دفعه می‌برتت اوج و بعد پرتت می‌کنه پایین؟ هیچ توضیحی هم بابتش نمیده؟ انگار تو فقط براش یه وسیله بودی برای تخلیه‌ی فوران احساساتش... که بعد اون حتی بهت نگاه نکنه... »

بلوط گیج‌تر از قبل گفت :

« درست توضیح بده طلا... کی اذیتت کرده؟ »

اما من حرف‌های بلوط را نمی‌شنیدم، داشتم همه‌ی چیزهایی که از دیشب به آنها فکر کرده بودم اینبار با صدای بلند نه برای بلوط که برای قانع کردن خودم می‌گفتم :

« تا دیشب نمی‌دونستم چه حسی بهش دارم... بهش اعتماد دارم... بهش پناه آوردم... بهش تکیه دادم... از کنارش بودن لذت می‌برم... یا نمی‌دونم... »

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم :

« شاید هم همه‌ش... فقط می‌دونستم فرق داره... با همه‌ی آدم‌هایی که تا حال دیدم یا قراره ببینم... اما... »

دستم را روی قلبم که از فشار غم در حال ترکیدن بود، مشت کردم و نالیدم :

« حالا حس می‌کنم هیچ کدوم از حس‌های قبلی رو ندارم...

حتی حس میکنم... »

بلوز با صدای غمگینی گفت :

« ازش متنفر شدی؟ »

از پشت پرده‌ی اشک نگاهی به بلوط انداختم و با غم زمزمه

کردم :

« نمی‌دونم بلوط... نمی‌دونم... »

□□□

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۲]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۲۹#

(آکو)

سری برای منشی تکان دادم و بدون اینکه منتظر حرفی که

سعی داشت بزند، بمانم در اتاق را باز کردم.

با دیدن آوات، امیر و ژیوار توی اتاقم حرف نگفته‌ی منشی را خواندم.

بدون اینکه به طرف منشی که احتمالاً پشت سرم ایستاده بودم تا توبیخ‌های احتمالی مرا بشنود برگردم گفتم :

« برای همه‌مون قهوه لطفاً... »

بعد هم در را رویش بستم.

بی‌حوصله و کلافه در حالی که چشم‌هایم به خاطر نخوابیدن شب قبل می‌سوخت به طرف میزم رفتم، همانطور که کتم را روی پشتی صندلی می‌انداختم، روبه آوات که با سر پایین افتاده‌ای روی کاناپه نشسته بود، گفتم :

« خودت همه چیز رو می‌گفتی آوات... »

آوات که توی فکر بود سرش را بالا آورد، نگاهی به من انداخت و بی‌حواس گفت :

« گفتم بهتره تو هم باشی... تو بیشتر از من از جزییات خبر داری... »

خودم را روی صندلی پرت کردم.

نگاهی به امیر که مقابل آوات نشسته بود و بعد به ژیوار که دست به سینه کنار پنجره با چشم‌های ریز شده‌ای به من نگاه می‌کردم انداختم.

پوزخندی زدم و گفتم :

« فکر نکنم چیزی که از دهن من در بیاد رو باور کنن... »

آوات اخمی کرد و با تشر گفت :

« لوس نشو آکو... الان وقت این مسخره بازی‌ها نیست... »

اما حقیقت این بود که دوست داشتم بروند و مرا به حال خودم بگذارند تا بتوانم به طلا و بوسه‌ی ناگهانی‌مان فکر کنم، بیشتر از آن به اینکه چرا یک دفعه صحنه را ترک کرده بودم.

چطور باید برایش توضیح می‌دادم که چرا نتوانسته بودم برای یک توضیح برگردم؟

معلوم نبود از دیشب چه فکرهایی در مورد من کرده بود!

همه‌ی دیشب را بدون اینکه برای یک لحظه پلک‌هایم را روی هم بگذارم فکر کرده بودم...

قبل از اینکه حرفی بزنم، امیر بدون اینکه به من نگاهی کند، بی آنکه مخاطب خاصی داشته باشد، گفت :

« دیشب یه تلفن دیگه داشتم... از همونی که جریان پرورشگاه رو گفت...»

آژیر خطر توی ذهنم به صدا در آمد.

برای لحظاتی طلا و اتفاقات دیشب را فراموش کردم.

از پشت میزم بلند شدم و به طرف امری رفتم .

با لحنی که سعی می‌کردم میزان هیجانش را کنترل کنم،

پرسیدم :

« خب؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۲]

□□□

□□

□

آکـــــــو

part_۴۳۰#

چهره‌ی آوات و ژیوار نشان می‌داد قبل از من جریان تلفن را شنیده بودند.

امیر نفس عمیقی کشید و گفت :

« گفت تا حالا فقط آکو از بازی که راه انداخته بودم خبر داشت اما از امروز می‌خوام همه‌تون توی بازیم شرکت کنین... هم خودتون... هم آدم‌هایی که دوست دارین... قول می‌دم خوش بگذره... »

بعد رویش را به طرف من گرف و با لحنی که نگرانی توی آن مشخص بود، گفت :

« حالا میشه بگی دقیقاً چه بلایی سرمون اومده آکو... »

به زحمت نفسی که در سینه‌ام حبس شده بود آزاد کردم.

هجوم احساسات مختلفی مثل عصبانیت بری تهدید آدم‌هایی که دوست دارم، نگرانی بابت اینکه نکند صدمه‌ای ببینند، ترس از اینکه آنقدر قدرتمند نباشم تا واقعیت را بفهمم باعث شد پاهام ضعف کنند.

کنار آوات نشستم و همانطور که گردنم را ماساژ می‌دادم گفتم :

« دارم سعی می‌کنم بفهمم چه بلایی سرمون اومده یا داره میاد... »

ژیوار بلاخره دست از سکوت برداشت، حینی که کنار امیر روبه‌روی من می‌نشست، گفت :

« از اول بگو... »

علی رغم میل باطنی‌ام که تصمیم گرفته بودم هیچ کداشمان را درگیر نکنم و خودم سر و ته این قضیه را هم بیاورم، از جایی که یادم می‌امد شروع کردم...

از بعضی از اتفاقات فاکتور گرفتم...

مثلاً اینه اولین تماس من با مرد ناشناس وقتی بود که خبر دزدیدن طلا و آدرسش را داده بود...

یا اینکه اوایل به طلا شک داشتم...

به دلایلی که توضیح دادنش برای خودم هم سخت بود،

نمی‌خواستم به غیر از من کسی به طلا حتی برای سوال

پرسیدن نزدیک شود...

□□□

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۲]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۳۱#

(آکو)

امیر لب‌های خشک شده‌اش را با زبان خیس کرد و با صدای گرفته‌ای گفت :

« یعنی... اون تصادف عمدی بوده؟ یعنی عمداً من رو سپردن پرورشگاه؟ »

آوات جواب داد :

« اینجوری به نظر میرسه... »

ژیوار در حالی که از روی کلافگی موهایش را به هم می‌ریخت، گفت :

« اصلاً از کجا معلوم راست میگه... شاید یه روانیه که می‌خواد ذهنمون رو به هم بریزه... چمیدونم... »

نگاهی به من که عمیقاً توی فکر فرو رفته بودم، انداخت و ادامه داد :

« شاید یکیه مثل توکلی... منتهی به جای کتک داره بازی روانی راه می‌ندازه... این سالها کم دشمن نداشتیم... »

آوات به جای من جواب داد :

« نه... فکر نمی‌کنم... قضیخ جدی‌تر از این حرف‌هاس... اول تیراندازی شب مهمونی... ممکن بود کشته بده... و مطمئناض اون کسی که راهش انداخته هم می‌دونسته... بعد هم جریان عوض شدن گزارش تصادف... »

ژیوار نا امید از اینکه دل خودش را با یک بهانه‌ی سرسری خوش کند به پشتی کاناپه تکیه داد و گفت :

« خب حالا چی کار باید بکنیم؟ به غیر جریان امیر که امیدوارم احمدی بتونه جوابی براش پیدا کنه، سرنخ دیگه‌ای داریم؟ »

هر سه نفرشان به من نگاه کردند...

« آهیر چیزی نمی‌دونه... و البته آوین... »

برای اولین بار بعد از سالها از من کسب تکلیف کرد :

« باید به آهیر بگیم... نه؟ »

همان چیزی که از اول ذهنم را مشغول کرده بود...

ترس به جایی نبود اما می‌ترسیدم مبادا نفرت آهیر از من او را مجبور به کاری کند که به نفع خودش و برادرهایمان نباشد...

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و در حالی که دعا می‌کردم حداقل کمی از آهیر سابق در وجودش باقی مانده باشد، گفتم :

« بهش بگو ژیوار... فقط کاری کن دهنش رو بسته نگه داره و چیزی به خورشید نگه... »

آهیر را مطمئن نبودم اما در مورد خورشید مطمئن بودم هر جایی که من باشم، دقیقاً نقطه‌ی مقابلش را انتخاب می‌کرد...

ای کاش خورشید مادر دخترم نبود تا می‌توانستم شر سایه‌اش را از زندگی‌مان پاک کنم... ای کاش...

□□□

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۲]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۳۲#

(آکو)

امیر و آوات بیرون رفتند، زیوار پشت سرشان رفت اما قبل از اینکه از اتاق بیرون برود، صدایش کردم :

« ژیوار... »

گردنش را به طرفم چرخاند و نگاه سوالی به من انداخت.

« من و طلا فردا صبح میریم اصفهان... خواستم بدونی... »

ژیوار ابروهایش را به هم گره زد، همانطور که در را پشت سرش می‌بست، پرسید :

« من و طلا؟ »

توپیدم :

« بس کن ژیوار... الان وقتش نیست... »

با این حال مطئن بودم ژیوار بدون اینکه اهمیّتی به حرف من بدهد، حرف خودش را می‌زند اما در کمال تعجب ژیوار جواب داد :

« باشه... ولی اون دفعه هم بهت گفتم شرط داره... »

پوزخندی زدم :

« منم بهت گفتم آکو به کسی باج نمی‌ده حتی برادرش... »

ژیوار با آرامش گفت :

« مجبوری... »

ابروهایم را بالا انداختم و گفتم :

« اون وقت تو مجبورم می‌کنی نه؟ »

ژیوار سری به نشانه‌ی نفی تکان داد و همانطور که شانه‌ای بالا می‌انداخت، گفت :

« نه... ولی شرایط طلا مجبورت می‌کنه... »

گردنم را روی شانه‌ام خم کردم .

ژیوار توضیح داد :

« اون دختر هر دختری نیست... از کمر به پایین فلج... به یه نفر نیاز داره که برای کوچیک ترین کاراش کمکش کنه... بعید می‌دونم تو اون کسی باشی که بخواد این کارها رو براش بکنه...

پس اگه واقعاً می‌خوای ببریتش اونجا پس باید یکی باشه که کمکت کنه... فکر نکنم جز بلوط گزینه‌ای دیگه‌ای داشته باشی... »

بیخیال گفتم :

« پس بلوط رو می‌برم... »

ژیوار روی میز خم شد، صورتش را در فاصله‌ی کمی از صورت من نگاه داشت و گفت :

« شاید نتونم متوقفت کنم آکو... اما مطمئن باش... می‌تونم سر راه کلی چاله بکنم... پس به نفعته باهام راه بیای... »

□□□

(طلا)

با ضربه‌ای که به در خورد نگاهم را از پنجره گرفتم و بی‌حال گفتم :

« بفرمایید... »

با پیدا شدن هیکل آکو توی چهارچوب در جا خوردم، همزمان حس‌های ضد و نقیضی که از دیشب مثل خوره به جان روحم

افتاده بودند، پر رنگ شدند، علاوه بر آن ضربان قلبم به طرز عجیبی بالا رفته بود.

بدون حرف به صورتش زل زده بودم تا اینکه خودش همانطور که در را می‌بست، شروع کرد :

« اومدم بگم فردا راه میافتیم اصفهان... بلوط و ژیوار هم میان... »

باور حرفی که از دهان آو بیرون آمده بود برایم سخت بود.

انتظار چه چیزی را می‌کشیدم و چه چیزی شنیده بودم؟ این

مرد اصلا بویی از احساسات برده بود؟

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۲]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۳۳#

با عصبانیت پوزخندی زدم.

هر چه دنبال کلمات مناسب گشتم تا عمق نفرت و عصبانیتم را به آکو نشان دهم، چیزی پیدا نکردم، انگار زبانم از شدت حرص سنگین شده بود.

تنها کاری که به ذهنم رسید این بود که پوزخند زنان رویم را از آکو بگیرم و به پنجره زل بزنم.

اکو با لحنی کاملاً معمولی گفت :

« بلوط خودش می‌دونه چی باید بیاره... با این حال هر چیزی که به نظرت نیاز داری به بلوط بگو تا برات تهیه کنیم... برنامه‌ی دکترت و فیزیوتراپ هم هماهنگ می‌کنیم که چیز زیادی از دست ندیم... امیدوارم اون مثلاً دوستت رو زود پیدا کنیم... »

وقتی من همچنان در سکوت به پنجره نگاه می‌کردم اضافه کرد :

« فکر کنم سکوتت یعنی مشکلی نداری... »

اینبار نتوانستم سکوت کنم، با عصبانیت گردنم را به طرفش چرخاندم و گفتم :

« سکوتم یعنی اینکه نه می‌خوام باهات بیام... نه باهات حرفی دارم... نه حتی دلم می‌خواد یه دقیقه‌ی دیگه توی این اتاق باشی... »

دوباره رویم را از او گرفتم.

سعی می‌کردم ظاهرم را تا حد امکان آرام و خنثی نگه دارم اما باز هم از شدت استرس کف دست‌هایم عرق کرده بود و قلبم با شدت می‌کوبید.

زدن آن حرف‌ها به آکو زیاده روی بود، با شناختی که از آکو داشتم بعید نبود همینجا کله‌ام را بکند، ان وقت از دست من با این پاهای از کار افتاده‌ام چه کاری بر می‌آمد؟!

« طلا؟ »

لحن محکم و قاطع آکو باعث شد علی رغم ترسی که از دیدن تاثیر حرف‌هایم در چهره‌ی آکو داشتم به طرفش برگردم.

برخلاف چیزی که فکر می‌کردم اثری از خشم نبود در عوض غم نامحسوسی روی صورتش سایه انداخته بود .

نفس عمیقی کشید و گفت :

« هر چی توی دلته بگو... »

انتظارش را نداشتم، برای همین هم با کمی تعجب گفتم :

« چی؟ »

جلوتر آمد و کاناپه‌ی کنار تختم نشست.

نگاهش را به نقطه‌ی جلوی پایش دوخت و آرام و شمرده گفت :

« توی زندگیم خیلی چیزها اذیتم کردن... از بی‌اعتمادی و نفرت برادرهام تا از دست دادم آدم‌هایی که دوست داشتم...

اما هیچ کدومش بیشتر از اینکه مجبورم احساسات واقعیم...

حرف‌های واقعیم رو... پنهان کنم اذیتم نمی‌کنه... می‌دونی... »

نفس عمیقی و پردردی کشید و رو به من با تعجب به دهانش

زل زده بودم، گفت :

« همیشه منتظرم اونها حرفهام رو از توی چشم‌هام بخون...

خودشون متوجه اشتباهی که کردن بشن اما نمیشن طلا... باید

بهشون بگی... بگی که پشت نگاهت چه حرفی داری... کسی

نیست که بتونه حرف نگاهت رو بخونه... لااقل من ندارم... »

سری تکان دادم و پرسیدم :

« چرا این حرف‌ها رو به من می‌زنی... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۲]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۳۴#

بلاخره سرش را بالا آورد.

بلند شد و لبه‌ی تخت نشست.

غیر ارادی خودم را عقب کشیدم و دست‌هایم را توی سینه‌ام جمع کردم. آکو با دیدن حرکتم لبخند تلخی زد و به من گفت :

« برای اینکه نمی‌خوام تو هم دردی رو بکشی که من می‌کشم... این درد آدم رو از پا در میاره... می‌خوام حرف بزنی... توی چشم‌هام زل بزنی و بگی بابت اون بوسه از من متنفری... بگی من در نظرت چقدر کثیفم... وقتی بهت قول دادم مراقبت باشم... ازت خواستم بهم اعتماد کنی... اما در

عوض بدون اجازه‌ت بوسیدمت و بعد بدون توضیح رفتم... بگو حق نداشتم ازت سواستفاده کنم... بگو گورم رو از اینجا گم کنم... حرفت رو بزن طلا وگرنه مثل من... »

آکو همه‌ی آن حرف‌هایی را زد که من باید در آن موقعیت می‌گفتم، همان حرف‌هایی که در اوج عصبانیت به آنها فکر کرده بودم ولی حالا... حالا که آکو روبه‌رویم نشسته بود و با زبان بی‌زبانی از طرف من خودش را محکوم می‌کرد همه‌ی دو دوتا چهارتایی که با خودم کرده بودم، همه‌ی حس تنفر

مرموزی که امروز صبح راجع به آن با بلوط صحبت کرده بود از بین رفت، تنها یک چیز توی ذهنم جان گرفت ...

شاید حرف‌های آکو از بان من واقعیتی بود که وجدان آکو را آزار می‌داد، چیزی که دوست داشت اعتراف کند و بابت آن مجازات شود و نمی‌توانست به زبان بیاورد و همین مرا ترساند ...

یعنی من برای آکو تنها یک هوس لحظه‌ای بودم؟ در آن لحظه جز اینکه معنی بوسه را بدانم چیزی برایم مهم نبود...

احمقانه‌ترین سوالی که در صد سال آینده می‌توانست به ذهنم برسد، پرسیدم :

« یعنی اون بوسه... هوس کردی؟ »

آکو هم تقریباً به اندازه‌ی من از سوالی که پرسیدم متعجب شد. برای لحظاتی طولانی سکوت کرد و بعد زمزمه‌وار جواب داد :

« نه... هوس نبود طلا... »

اگر بگویم نفسی که در گلویم گیر کرده بود با شنیدن این حرف از زبان آکو آزاد شد، دروغ نگفتم.

با تردید بابت اینکه می‌توانم جواب اکو را بشنونم یا نه، پرسیدم :

« پس برای چی بود؟ »

دستش را بالا آورد و با لطافت موهای ریخته روی پیشانی‌ام پشت گوشم زد.

گرمای سر انگشت‌هایش که به پوستم برخورد می‌کرد حس خوبی در تنم جریان پیدا می‌کرد، اوج حس خوبی که پیدا کردم وقتی بود که کف دستش را روی گونه‌ام گذاشت .

چطور توانسته بودم نصف یک روز را با فکر تنفر از او بگذارنم؟

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۲]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۴۳۵#

در جواب سوالم سری تکان داد و گفت :

« نمی‌دونم... که اگه می‌دونستم همون دیشب برات میگفتم... من آدم دو روورویی نیستم... شاید احساسات تلخم رو برای اذیت نکردن آدم‌هایی که دوست دارم مخفی کنم اما اهل این کارها نیستم... »

سوالم را تکرار کردم :

« پس چرا؟ »

خودم هم نمی‌دانستم دنبال چه جوابی می‌گشتم.

پلک‌هایش را روی هم گذاشت و آرام جواب داد :

« شاید برای اینکه حس کردم هردومون بهش نیاز داریم...»

اما من بی‌اهمیت به جواب آو توی صورتش دنبال جواب می‌گشتم... جوابی که دلخواه خودم بود...

یک دفعه دستش را از روی صورتم برداشت و با گفتن " امروز رو خوب استراحت کن " از اتاق بیرون زد .

□□□

(بلوط)

زیر نگاه سنگین مادرم در حال ذوب شدن بودم، جوری نگاهم می‌کرد انگار من برنامه‌ی سفر به اصفهان را چیده بودم، سفری که انگار نه انگار من در آن نقش یک کلفت را داشتم!

تلخ و بدون انعطاف پرسید :

« نه... »

این نه را از صبح که ژیوار خبر سفر را به من و مادرم داده بود و مؤدبانه از مادرم خواسته بودم اجازه بدهد من برای کمک به

طلا همراهشان بروم، تقریباً ده باری گفته بود و هر بار بیشتر از قبل ته دلم را خالی می‌کرد.

می‌ترسیدم ژیوار برای اینکار مرا اخراج کند.

حینی که ادای گریه در می‌آوردم، گفتم :

« مادر من برای تفریح که نمیریم... طلا باید حتما بره اکو و ژِیوار می‌خوان ببرنش... منم باید به عنوان پرستارش برم...

یعنی باید برم... من تعهد دادم... ژیوار می‌تونه من رو بابتش احراج کنه... »

مادرم محکم‌تر از قبل گفت :

« ژیوار؟ مگه بهت نگفتم اینقدر با این پسره راحت نباش... »

گیج و مبهوت گفتم :

« مامان... من که گفتم پشت سرش اینطوری‌ام... »

دستش را به کمرش گرفت و از جایش بلند شد، همانطور که به طرف در می‌رفت، گفت :

« نه... نمی‌ذارم بری... حتی اگه اخراجت کنه... من پنبه و آتیش رو نمی‌ذارم کنار هم... »

پشت سرش دویدم و گفتم :

« کدوم پنبه و آتیش مامان؟ »

یک دفعه ایستاد، گردنش را به طرفم چرخاند و با عصبانیت گفت :

« تو و ژیوار... فکر کردی نفهمیدم چطور نگاهت می‌کنه؟ چرا می‌خواد به بهانه‌ی طلا بری اصفهان باهاشون؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۲]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۴۳۶#

مثل کسی که یک دفعه با سیلی از خواب بیدار شود حینی که صورتم می‌سوخت به خودم آمدم .

مادرم از کدام ژیوار صحبت می‌کرد؟

مردی که برایش کار می‌کردم؟

از کدام نگاه؟

نگاهی که در نظر من هرازگاهی رنگ ترحم می‌گرفت؟

با لب‌هایی که با وجود لرزش به زحمت تکان می‌خوردند، نالیدم :

- چی داری میگی مامان؟

اما مادرم نگاه غضبناکش را یک لحظه از روی صورتم جدا نمی‌کرد، مثل اینکه قصد کرده بود ذره ذره‌ی جانم را به تقاص

گناهی که من بیچاره را بی‌خبر از آنکه بدانم چه گناهی مرتکب شدم بمکد .

یک لحظه تصور کردم مبادا مادرم با خودش فکر کرده باشد در تصویر خیالی که برای خودش ساخته بود من هم به اندازه‌ی ژیوار یا حتی بیشتر گناهکار بودم...

چیزی که من از مادرم می‌دانستم این بود چه تقریباً در هر اشتباهی یا حتی هر مسأله‌ای بیشتر از پسر دختر مقصر بود...

به عقیده‌ی مادرم اکثراً تا وقتی دختر اجازه نمی‌داد، اتفاقی نمی‌افتاد...

مثلاً اگر فلان پسر کمی راحت برخورد می‌کرد یا امثال این همه برای این بود که تو اجازه‌اش را صادر کردی!

و همین عقیده مرا تا سر حد مرگ زجر می‌داد...

زجر اینکه به مادرم بفهمانم که ما نمی‌توانیم رفتار آدم‌های دور و برمان را عوض کنیم...

اینکه گاهی سنگین بودن یا نبودن یک دختر فرقی به حالش نمی‌کند، الگوی رفتاری طرف مقابل از پیش تعیین شده و چه تو چه هر آدم دیگری... فرق چندانی نمی‌کرد...

اینکه ژیوار چه کرده بود و مادرم چه برداشتی را کرده بود را نمی‌دانستم اما این را می‌دانستم که اجازه نمی‌دادم در مورد من چنین فکرهایی بکند...

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۳۷#

یا حتی در مورد ژیوار...

ژیواری که حس می‌کردم مستحق این تهمت نیست و بیشتر از آن حس می‌کردم در غیابش باید از او دفاع کنم...

اما به نظرم عاقلانه نبود حرف ژیوار را پیش بکشم...

مادرم روی ژیوار حساس شده بود و حالا هرچقدر هم با منطق برایش از ژیوار حرف می‌زدم، نتیجه‌ی عکس می‌داد .

وقتی یک نفر روی یک چیز حساس و نسبت به آن گارد حالت تدافعی و حتی حمله می‌گیرد، بدترین راه، تلاش برای از بین بردن حالتش است...

باید اجازه بدهی خودش حالتش را تسلیم کند...

و من باید با مبّرا کردن خودم این حالت را از بین می‌بردم...

- مامان...

مادرم اما اجاره نداد حرفم را بزنم.

خودش با حالتی مخلوط از عصبانیت، دلسوزی و ترحم گفت :

- همه‌شون همینن... تو یه لحظه هوس می‌کنن مثلاً تو رو داشته باشین... با هزار جور نقشه میان جلو... به عقل جن هم نمیریه که چطوری خودشون رو اینقدر آقا و خوب بدن ولی

میدن... اینقدر که خودشون هم باورشون میشه... بعد که اومدن جلو... به دستت آوردن... بعد اون وقته که دلشون رو می‌زنی... نباید گول دوست داشتنشون رو خورد...

وسط حرفش پریدم :

- مامان داری اشتباه می‌کنی...

یک دفعه فکری به ذهنم رسید تا ذهن مادرم را به کل از ژیوار پاک کنم...

احمقانه و بدون فکر در حالی که نمی‌دانستم حرف به ظاهر بی‌اهمیّتم ممکن است چه عواقبی داشته باشد، گفتم :

- ژیوار طلا رو دوست داره... اصلا به دختر دیگه‌ای فکر نمی‌کنه... حتی برای اون چیزهایی که تو فکر می‌کنی...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۲]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۳۸#

(آکو)

عرض خیابان را طی کردم، دزدگیر ماشین را زدم اما قبل از اینکه دستم به دستگیره‌ی در برسد با شنیدن اسمم از جایی پشت سرم، سر جایم ایستادم و به طرف صدا برگشتم .

با دیدن مردی که طرف دیگر خیابان با لبخند شرورانه‌ای از میان جمعیت اندکی که توی پیاده رو راه می‌رفتند، مستقیم به من زل زده بود، ابروهایم را در هم کشیدم.

با اینکه به خاطر فاصله چهره‌ی مرد به خوبی قابل تشخیص نبود اما موهای سفید نیمه بلندش که در مدل خاصی ژل خورده و کت و شلوار شیکی که تن کرده بود در نظرم آشنا به نظر می‌رسید اما هر چه به ذهنم فشار می‌آوردم نمی‌توانستم اسمش یا نحوه‌ی آشناییمان را به خاطر بیاورم.

وقتی مرا متوجه خودش دید که ظاهرا منتظر او ایستاده بودم در حالی که در تعقیب ماشین‌ها چپ و راست خیابان را نگاه می‌کرد، به طرف من آمد.

وقتی به چند قدمی‌ام رسید و توانستم جزییات چهره‌اش را که بی‌تناسب با موهای سفیدش جوان بود ببینم اسمش را به خاطر آوردم، هم خودش را هم نحوه‌ی آشناییمان... و همین یادآوری باعث شد گره‌ی ابروهایم سف‌تر شود، ابروهایی که تا چند ثانیه‌ی پیش به خاطر عدم آشنایی و حالا از روی آشنایی گره خورده بود...

برعکس من مرد لبخند بزرگی روی لبش چسبانده بود...

نگاهی به سرتاپایم انداخت و با لحنی که بوی تمسخر می‌داد، گفت :

« از اونی که فکر می‌کردم سر حال‌تری... فکر می‌کردم داغون شده باشی تا حالا... »

پوفی کشیدم و گفتم :

« بعد پنج سال سر و کله‌ت پیدا شده که در مورد قیافه‌ی من نظر بدی... اونم با توجه به اتفاق‌های اون روزها... »

لبخند کج و عصبی زد .

با نفرت گفت :

« داری بحث کثافت کاری‌های اون موقعت رو پیش می‌کشی؟ »

آرنج‌هایم را روی سقف ماشین گذاشتم و حینی که به آنها تکیه می‌کردم کلافه گفتم :

« کثافت‌کاری من یا تو؟ تو خودت شروع کردی... وسط یه رقابت سالم کاری زدی جاده خاکی... من از نامردی خوشم نمیاد... و طرفش نمیرم... همه‌ی حریف‌هام رو عادلانه شکست می‌دم... تو رو هم شکست دادم... اما تو جنبه‌ی مردونه بازی کردن و مردونه پای شکستت موندن رو نداشتی... برای همین هم به جبران شکستت دست رو چیزی گذاشتی که اون طرف

خط قرمزهای من بود... منم دستت رو قلم کردم... کاری که با همه‌ی آدم‌های مثل تو می‌کنم... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۲]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۳۹#

کنار خیابان ایستاده بودیم، بوق ماشین‌ها هرازگاهی بین جملاتمان می‌پرید.

یک قدم جلوتر آمد.

هنوز هم لبخند مضحکش را حفظ کرده بود...

با آرامش گفت :

« نیومدم تا بحث بازی‌های تموم شده‌مون رو پیش بکشم...

اومدم تا بابت دعوت اون شب تبریک بگم... زنت از منم دعوت

کرده بود اما نتونستم خودم رو برسونم... »

یک تای ابرویش را بالا انداخت و اضافه کرد :

« ببخشید زن سابقت... »

بدون هیچ حس یا واکنشی به او زل زده بودم.

باور اینکه نفرت از باختی که در مقابل من داشته بود تا این حد او را خوار و خفیف کرده بود که بعد از پنج سال سر راه مرا بگیرد و با کلمه‌ی زن سابق قصد تحریک عصبانیتم را داشته باشد، برایم سخت بود...

یعنی نمی‌دانست من آدمی نبودم که با چنین حرفی به خودم بلرزم ؟

یک قدم دیگر جلو آمد، دستش را روی شانه‌ام گذاشت .

حس بد انزجار لرز خفیفی به تنم انداخت.

چهره‌اش یک لحظه در نظرم به لاشخوری شبیه شد که آماده‌ی دریدن بود...

آرام و با لحنی تا حدودی تاثیر گذار گفت :

« منکر این نمیشم که این همه سال ازت متنفر بودم و منتظر بودم تا بهت ضربه بزنم... هنوز هم هستم... ولی وقتی فهمیدم برات چه اتفاقی افتاده با خودم گفتم: (مرد اصلا نمی‌خواستم اینجوری تقاص بده...) »

با سر پایین افتاده‌ای ادامه داد :

« خیلی سخته زن ادم با برادرش ازدواج کنه... سخته مدام از خودت بپرسی یعنی اون موقع که زن من بوده برادرم بهش چشم داشته؟ »

نه...

این یکی را تحمل نمی‌کردم...

کسی حق نداشت آهیر را زیر سوال ببرد .

من می‌دانستم که آهیر فقط برای انتقام از من با خورشید ازدواج کرده بود...

امکان نداشت برادر من، روحم در یک جسم دیگر را به حرف‌ها و تهمت‌هایی شبیه حرف‌های این لاشخور بازنده و گرسنه باشد ...

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۴۴۰#

دستم را بالا بردم تا دندان‌هایمش را توی دهانش خورد کنم اما با جمله‌ی یک دفعه‌ای یا در اصل ضربه‌ی ناگهانی‌اش دستم توی هوا ماند .

« خیلی وحشتناکه آدم شک کنه بچه‌ش هم دنباله‌ی همون عشق پنهانی زنش و برادرش باشه... سخته آدم با یه همچین حقیقتی مواجه شه... »

برای یک لحظه قلبم از حرکت ایستاد، زبانم به سقف دهانم چسبید و راه هوا را بند آورد، تک تک عضله‌هایم منجمد و کنترل استخوان‌هایم از دستم خارج شد...

به نظر می‌آمد متوجه سنگینی جمله‌اش شده بود که سرش را بالا آورد و نگاه عمیقی به صورتم انداخت .

لب‌هایش به آهستگی کش آمدند و با لذت کثیفی گفت :

« همینه... همین رو می‌خواستم... هیچ انتقامی شیرین‌تر از این نیست که آکو خان شده برای یک لحظه قفل کنه... »

دستش را از روی شانه‌ام برداشت، یک قدم عقب رفت و در حالی که دست‌هایش به هم می‌مالید، گفت :

« نمی‌دونی چه لذتی می‌برم وقتی می‌دونم به غیر من بقیه هم راجع به این موضوع پچ پچ می‌کنن... دوره زمونه‌ی بدی شده آکو... آدم دیگه حتی نمیتونه به خون خودش هم اعتماد کنه... »

وقتی او احمقانه مشغول رجزخوانی بود، فرصت کردم تا حداقل در ظاهر خودم را جمع و جور کنم، مشت شل شده‌ام را سفت کنم و آن را همانجایی فرود بیاورم که باید فرود می‌آمد، یعنی دهان وامانده‌اش...

شدت ضربه به قدری زیاد بود که چند قدمی عقب رفت و توی خیابان افتاد...

مثل سنگ سر جایم ایستادم...

دچار جنون شده بودم...

هناسم را، عمر و زندگی‌ام را، دلیل نفس‌های خسته‌ام را زیر سوال برده بود...

حالا من مجنون وار منتظر مرگش بودم...

اول او را می‌کشتم، بعد آهیر و خورشید...

درست همان لحظه صدای بوق ماشین و کشیده شدن ترمز

روی سنگفرش خیابان آمد...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۲]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۴۱#

همانطور که مثل مجسمه‌ای بی‌حال، بی‌هیچ احساسی منتظر بودم تا لاشخور روبه‌رویم را له شده زیر چرخ‌های ماشین در حالی که با خون خودش خفه شده بود ببینم اما ماشین درست

چند سانتی متری‌اش ایستاد؛ فاصله‌شان آنقدر کم بود که سپر ماشین مماس شقیقه‌ی مرد شده بود .

برای چند ثانیه‌ای دنیا متوقف شد...

برای مرد که از وحشت خشکش زده بود، برای راننده‌ای که شاید هنوز نمی‌دانست قرار است چه بلایی سرش بیاید و برای من... منی که فقط یک لحظه به خودم نهیب زدم اگر ماشین به مرد می‌زد و می‌مرد من قاتل می‌شدم! اما عجیب از حالتم پشیمان نشدم چون هر بار که زنگ صدای مرد وقتی آن

حرف‌ها را راجع به هناس می‌زد، در سرم به صدا در می‌آمد، حس می‌کردم تا وقتی خون یک نفر را نریزم آرام نمی‌گیرم.

نگاه من و مرد برای لحظه‌ی کوتاهی قبل از اینکه راننده که حالا به خودش آمده و از ماشین سراسیمه پیاده شده بود و به طرف مرد هجوم می‌آورد، در هم گره خورد .

مطمئن بودم نگاهم همه‌ی حرف‌های نگفته‌ام را در خود دارد...

مرد با وحشت عمیقی نگاهم می‌کرد، آنقدر عمیق که وقتی راننده کنارش نشست و از او می‌خواست حال خوبش را با صحبت‌کردن نشان دهد نتوانست نگاهش را از من بگیرد و جوابش را بدهد .

روبه او لب زدم :

« دفعه‌ی بعد مُردی... »

بعد هم سوار ماشین شدم و بی‌توجه به جمعیتی که دور مرد جمع شده بودند حینی که به طرف خانه راه می‌افتادم شماره‌ی آوات را گرفتم .

« جانم آکو؟ »

بی‌حس گفتم :

« خورشید و آهیر خونه‌ن؟ »

آوات که از لحنم و البته سوال بی‌مقدمه‌م جا خورده بود، پرسید :

« چی شده آکو؟ »

فرمان را بین انگشت‌هایم فشار دادم و غرّیدم :

« خونه‌ن یا نه؟ »

آوات بریده بریده در حالی که به نظر می‌رسید در حال فکر است، جواب داد :

« آره تازه اومدن... چی شده آکو؟ »

نگاهم به عقربه‌ی سرعت ماشین بود، کم مانده بود ماشین از روی زمین پرواز کند .

آرام و مطمئن گفتم :

« چیزی نشده... نگران نباش داداش... »

بعد هم تلفن را قطع کردم .

چیزی نشده بود فقط آکو قرار بود برادر و زن برادرش را بکشد...

□□□

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۴۴۲#

(آوات)

با وجود آرامش صدای آکو به محض اینکه تلفن قطع شد، ضربان قلبم از شدّت ترس و اضطراب بالا رفت .

من آکو را می‌شناختم، می‌دانستم که در خودداری و کنترل احساساتش ردخور ندارد اما یک حس مبهم از همان حس‌های برادرانه‌ام، مدام توی گوشم می‌خواند یک جای کار می‌لنگد ...

نمی‌دانستم چه کار کنم! پیش آهیر و خورشید بروم و دوتاییشان را از خانه بیرون کنم و بعد به آکو بگویم قبل از رسیدن او رفته‌اند؟ نه... کافی بود آهیر یا خورشید بفهمند می‌توانند روی اعصاب آکو، حالا به هر طریقی خط بیاندازند، آن وقت خودشان با خوشحالی و حرص روی آتش احتمالی آکو بنزین می‌ریختند!

از اتاقم بیرون زدم و حینی که فشار کلافگی‌ام را با به هم ریختن موهایم تخلیه می‌کردم توی راهرو مشغول راه رفتن شدم، درست همان لحظه ژیوار حینی که حوله‌ی کوچکی را

روی موهایش می‌کشید از اتاقش بیرون آمد و بی‌توجه به من به طرف پله‌ها رفت اما یک دفعه نگاهش به من افتاد؛ همانطور که ابروهایش را در هم می‌کشید به طرفم آمد و پرسید :

« آوات؟ چی شده؟ »

بی‌حوصله نگاهی به صورتش انداختم؛ موهای خیسش روی پیشانی‌اش ریخته بود، از گونه‌ها و چشم‌های سرخش مشخص بود تازه از حمام بیرون آمده بود.

به ژیوار می‌گفتم؟ نه... ژیوار خودش بنزین بود...

چه غلطی می‌کردم؟ شاید همه چیز فقط یه حس بود و قرار نبود اتفاقی بیافتد. با این فکر خودم را آرام کردم اما برای احتیاط هک که شده بود تصمیم گرفتم توی حیاط منتظر آکو بمانم برای همین هم همانطور که سرسری جواب ژیوار را می‌دادم از پله‌ها پایین رفتم .

« نه چیزی نشده... »

ژیوار اما بیخیالم نشد و دنبالم از پله‌ها پایین آمد .

« اگه چیزی نشده چرا قیافه‌ت یه جوریه انگار جن دیدی؟ »

جوابش را ندادم .

با دیدن طلا و بلوط که لباس پوشیده توی هال ایستاده بودند یک لحظه مکث کردم .

ژیوار زودتر از من به خودش آمد و از آنها پرسید :

« جایی میرین؟ »

طلا با کم رویی جواب داد :

« یه کم توی حیاط بگردیم... »

با ترس اینکه مبادا حضورشان توی حیاط با توجه به موقعیت احتمالی آکو وضعیت را پیچیده کند با لحنی که سعی می‌کردم تا جای امکان موٴدبانه و مهربان باشد به طلا و بلوط گفتم :

« اگه میشه گردش رو بذارین به چند ساعت دیگه... »

نگاه هر دویشان پر از سوٴال شد اما به جای آنها ژیوار پرسید :

« چی شده آوات؟ »

بدون جواب دادن به طرف در رفتم اما با دیدن آکو که توی چهارچوب در ایستاده بود سر جایم خشک شدم...

چطور خودش را با این سرعت رسانده بود؟

نگاهم روی صورت آکو میخ شده بود...

در صورتش چیزی بود که در این سی و چند سال برادری‌مان هرگز ندیده بودم...

چیزی که مرا از آکو می‌ترساند...

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۴۳#

آکو که انگار آکو نبود، نگاه بی‌روحی به جمعمان انداخت اما بی‌تفاوت مثل کسی که هیچ کداممان را نمی‌شناسد به طرف پله‌ها رفت .

همزمان فریاد کشید :

« خورشید... آهیر... »

من که انگار آتش به جانم انداخته بودی، به طرفش دویدم، شانه‌اش را از پشت گرفتم و متوقفش کردم .

با صدایی که از شدت هیجان می‌لرزید، گفتم :

« آکو داداش صبر کن... چی شده؟ »

بازوهایش را گرفتم و روبه‌رویش ایستادم .

با دیدن صورت سفید شده‌اش که انگار خونی زیر پوستش جریان نداشت، یکه‌ای خوردم .

با هر دو دست صورتش را قاب کردم و به چشم‌هایش که رنگ سبزشان مات و ترسناک شده بود چشم دوختم .

جذبه‌ی نگاهش که حالا روی من زوم کرده بود به قدری نفس گیر بودم که زبانم برای گفتن هر حرفی قفل کرد .

همانطور که بی حرف به هم نگاه می‌کردیم صدای برخورد تیزی پاشنه‌ی کفش زنانه به پله‌ها و بعد صدای خورشید بلند شد :

« چیه آکو؟ چرا داد می‌زنی؟ »

نگاه آکو از صورت من جدا شد و به پله‌ها دوخته شد. بدون پلک زدن صورتش را آزاد کرد و با آرامش به طرف خورشید رفت، من هم با قدم‌های نامطمئن به طرفشان رفتم .

آهیر هم با اخم دنبال خورشید از پله‌ها پایین آمد.

آکو تا وقتی یک قدمی خورشید رسید آرام بود. از آنجایی که پشتم به آنها بود نمی‌توانستم نگاهی که آکو به خورشید و بعد به آهیر انداخت، ببینم اما سفید شدن صورت خورشید گواه همه چیز بود .

با تکان خوردن شانه‌های آکو فهمیدم اگر دیر بجنبم اتفاقات خوبی در انتظار هیچ کداممان نیست...

پاهام از روی زمین کنده شد و به طرف آکو هجوم بردم اما قبل از اینکه به او برسم آکو دست‌هایش را به قصد خفه کردن دور گردن خورشید حلقه کرد ...

فریاد زدم :

« آکو... »

خودم را او رساندم و شانه‌هاش را از پشت گرفتم .

با جیغ خورشید، آهیر که چند ثانیه‌ای شکه به آکو نگاه می‌کرد می‌کرد به خودش آمد و دست‌های آکو را گرفت و با گفتن `` چه مرگت شده آکو... واش کن لعنتی داری خفه‌ش می‌کنی... `` سعی کرد دست آکو را جدا کند .

صدای جیغ طلا و بلوط و بعد اضافه شدن ژیوار به جمعمان برای جدا کردن آکو از خورشید به همراه دست و پا زدن‌های خورشید که صدای خرخر نفس‌های قطع شده‌اش وحشتناک ترین صدایی بود که تا آن روز شنیده بودم، همه چیز را فراتر از همه‌ی تصوراتم ترسناک کرده بود .

من حینی که به خاطر کلنجار رفتن با شانه‌های پهن آکو برای عقب کشیدنش به نفس نفس افتاده بودم با التماس می‌گفتم :

« آکو دادش... ولش کن... داری خفه‌ش می‌کنی... »

اما آکو هیچ اهمیتی نمی‌داد... انگار اصلا صدایم را نمی‌شنید .

ژیوار مچ دست‌هایش و آهیر انگشت‌های گره خورده‌اش دور گردن خورشید را گرفته بودند و هر کدام به نوبه‌ی خود سعی می‌کردند این گره کور را باز کنند .

من... آهیر و ژیوار، سه نفری نمی‌توانستیم از عهده‌ی اکو بربیاییم...

چه اتفاقی برای برادرم افتاده بود که به این ماشین کشتار تبدیل شده بود؟

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۲]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۴۴#

ژیوار توی گوشش فریاد می‌زد :

« آکو... آکو دیوونه شدی... »

آهیر کم مانده بود به التماس بیافتد ...

اما آکو بدون هیچ عکس العملی قصد جان خورشید را کرده بود و تا وقتی که پلک‌های خورشید روی هم افتاد و بدنش بی‌حال شد دست‌هایش را باز نکرد...

با دیدن حال خورشید که بی‌جان توی بغل آهیر افتاد من، آکو و ژیوار عقب کشیدیم...

آهیر اما با ترس به صورت سفید شده‌ی خورشید زل زده بود...

یک دفعه آکو به طرف آهیر هجوم برد و مشتی توی صورتش خواباند...

تا به خودمان آمدیم آکو بدن خورشید را از توی بغل اهیر بیرون کشید و آهیر را که به خاطر بُهت از انجام هر عکس العملی عجز بود، روی زمین پرت کرد، روی قفسه‌ی سینه‌اش نشست و به قصد کشت مشغول زدنش شد ...

من و ژیوار هر دو مثل آدم‌های فلج سر جایمان قفل مانده بودیم .

نگاهمان از یک طرف به خورشیدی بود که نمی‌دانستیم مرده یا زنده روی زمین افتاده بود؛ از طرف دیگر به آکویی زل زده بودیم که بی‌رحمانه آهیر را زیر باد مشت‌هایش گرفته بود...

صدای ظریفی که آن موقع نمی‌توانستم تشخیص دهم متعلق به طلا بود با گریه، آهسته گفت :

« آکو... »

اما صدایش به گوش آکو نرسید...

در عوض صدای آکو بلند شد که خطاب به آهیر گفت :

- بهتون گفته بودم هر غلطی می‌خواین با من بکنین به جهنم... هر گلوله‌ای بهم زدی آخ نگفتم... فقط بهت گفتم دور آدم‌هایی که دویت دارم خط بکش... اما حالا... به خاطر تو... به خاطر تو و زنی که به بچه‌ی خودش هم رحم نمی‌کنه به هناس من... به فرشته‌ی من...

دستش را بی‌وقفه بالا می‌برد و روی صورت اهیر فرود می‌آورد...

من و ژیوار به خودمان آمدیم.

ژیوار به طرف خورشید رفت، کنارش روی ژمین زانو زد و دستش را با ترس و لرز به طرف نبض گردنش برد.

وای اگر خورشید می‌مرد...

آکو قاتل می‌شد...

اکویی که در حال حاضر تصمیم به قتل برادر خودش داشت...

با این فکر که آهیر زیر دستش جان می‌داد به طرفش دویدم .

وقتی کنارشان رسیدم صورت خونی آهیر باعث شد قلبم برای لحظه‌ای بایستد، همزمان آکو فریاد کشید :

- به خاطر تو بچه‌ی من رو... جیگر من رو بردن زیر سؤال... به دخترم گفتن حروم زاده... می‌فهمی... توی روم گفتن... زنم و برادرم زیر گوش خودم باهم بودن... بهم گفت دخترم، دخترم نیست... هناس منم هناسم نیست... اگه یه نفر این رو توی روی بچه‌م بگه چی کار کنم؟ ها...

صدای آکو علاوه بر خشم و نفرت و عصبانیت چنان سوز دردناکی داشت که جگرم را آتش زد...

حالا می‌فهمیدم چه بلایی سر آکو آمده بود...

خون در رگ‌هایم یخ بست ...

درست همان لحظه‌ای که دست‌هایم شل شد صدای جیغ طلا آمد که با گریه به آکو گفت :

« آکو... تورو خدا ولش کن... »

و در کمال تعجب دست اکو توی هوا ماند، گردنش را به طرف صدا چرخاند و با نگاهی که به حالت انسانی برگشته بود به طلا نگاه کرد...

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۴۵#

من هم مثل آکو به طرف طلا برگشتم .

صندلی چرخ‌دارش را نزدیکمان آورده بود و با صورتی که از گریه خیس شده بود به آکو چشم دوخته بود؛ پشت سرش بلوط با چشم‌هایی که از وحشت درشت شده بود توی بغل مادرش پنهان شده بود .

طلا که توجه آکو را به خودش دید، جلوتر آمد و با گریه گفت :

« آروم باش اکو... بیا اینور... »

آکو که انگار با صدای طلا مسخ شده بود بلند شد و با قدم‌های سست به طرفش رفت .

با غم و لحن کشیده‌ای گفت :

« چطوری آروم باشم؟ ها؟ »

مشتی به قفسه‌ی سینه‌اش کوبید و فریاد زد :

« داره می‌ترکه... »

از فرصت استفاده کردم و کنار آهیر روی زمین نشستم .

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و زمزمه کردم :

« آهیر داداش خوبی؟ »

صدای آخش و حرکت نامحسوس گردنش نشان داد به هوش است .

وقتی سعی کرد از روی زمین بلند شود فهمیدم وضعش خیلی بد نیست .

صدای آکو این بار فریاد زنان بلند شد :

« چطوری آروم باشم وقتی با دخترم... با دخترم... این کار رو کردن؟ دست رو بد چیزی گذاشتن... حالا چطوری این کثافت رو جمع کنم... چی کار کنم طلا؟ چی کار کنم؟ »

نگاهی یه ژیوار انداختم که با ترس به خورشید زل زده بود...

نمی‌دانستم نبضش را گرفته بود یا نه! زنده بود یا نه!

وای اگر بلایی سر خورشید آمده بود...

دستم را تکیه گاه شانه‌های آهیر کردم و کمک کردم از روی زمین نیمخیز شود .

آکو با درد فریاد کشید :

« قلبم داره می‌ترکه... »

فکر کردم جمله‌اش جنبه‌ی احساسی دارد اما وقتی فریاد طلا که آکو را صدا می‌زد و بعد صدای برخورد جسم محکمی به زمین را شنیدم فهمیدم برای چندمین بار در آن روز اشتباه کرده بودم .

همانطور که آهیر را گرفته بودم گردنم را به طرف آکو چرخاندم .

روی زمین درست جاپی پای طلا حینی که یک دستش را روی قلبش گذاشته بود و با دست دیگرش زانوی طلا را گرفته بود، زانو زده بود .

صدای بهت زده‌ی اهیر بلند شد :

« آکو ؟ »

بر خلاف آهیر طلا با جیغ حینی که روی صندلی چرخ‌دارش به طرف آکو خم شده بود و با دست‌های ظریفش شانه‌هایش را گرفته بود، او را صدا می‌زد :

« آکو؟ آکو چت شد؟ »

آهیر را رها کردم و به طرف آکو دویدم، کنارش نشستم و شانه‌هایش را گرفتم و صورتش را به طرف خودم برگرداندم .

با دیدن لب‌های کبود نیمه بازش که برای یک جرعه هوا می‌لرزیدند، عرق سردی که صورتش را پوشانده بود و رگی که از روی گردن تا پیشانی‌اش برجسته شده بود، روح از تنم جدا شد .

دستش را روی قلبش فشار می‌داد .

با ناله لب زد :

« قلبم... نمی‌تونم... نمی‌تونم نفس بکشم... »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۴۶#

وحشت زده نگاهی به قفسه‌ی سینه‌اش انداختم .

نمی‌دانم با خودم چه فکری کرده بودم! مثلاً با نگاه کردن به قفسه‌ی سینه‌اش می‌توانم قلبش را ببینم و بفهمم در چه حالی است .

به معنای واقعی کلمه فلج شده بودم...

وقتی دستش را به طرف دکمه‌های پیرهن آبی رنگش برد و لمس و بی‌حال سعی کرد آنها را از هم باز کند هم بی‌حرکت بودم!

صدای نفس‌های عمیقش به قدری ترسناک بود که همه‌ی بدنم را می‌لرزاند .

نمی‌دانستم چه کاری باید بکنم !

خوشبختانه طلا به خودش مسلط تر بود که با فریاد گفت :

« نفس عمیق بکش آکو... نفس عمیق بکش... »

آکو به زحمت قفسه‌ی سینه‌اش را تکان داد اما به نظر می‌رسید هیچ هوایی به ریه‌هایش وارد نمی‌شود که هر لحظه کبودتر از قبل و خس خس قفسه‌ی سینه‌اش بیشتر می‌شد .

دستش را از روی زانوی طلا برداشت و اینبار سعی کرد پیرهنش را پاره کند اما نتوانست، یک دفعه دستی شانه‌اش را گرفت و او را عقب کشید .

همزمان صدای آهیر بلند شد :

« نفس بکش آکو... نفس بکش... »

نگاهم به آهیر افتاد که چطور بالا تنه‌ی آکو را بغل گرفته بود و با کف دست در حالی که خودش با یک حرکت دکمه‌های

پیرهنش را کنده بود، قفسه‌ی سینه‌اش را ماساژ می‌داد، صورت آهیر خون آلود بود و یکی از پلک‌هایش به خاطر تورم بسته شده بود .

اکو یکی از دست‌هایش را بالا آورده بود و بی‌جان در حالی که پلک‌هایش تا نیمه بسته شده بود، یقه‌ی آهیر را چنگ می‌انداخت .

باور نمی‌کردم چنین صحنه‌ای را به چشم خود می‌بینم و هنوز زنده بودم .

آکو جلوی چشم‌هایم جان می‌داد و هیچ کاری از دستم برنمی‌آمد ...

آهیر حینی که قفسه‌ی سینه‌ی اکو را ماساژ می‌داد مدام فریاد می‌کشید :

« نفس بکش لعنتی... نفس بکش... »

یک دفعه نگاهش را به طرف من برگرداند و داد زد :

« زنگ بزن اورژانس آوات... »

وقتی مرا دید که همچنان مات و بی‌حرکت به هر دویشان خیره بودم فریاد بلندتری زد :

« چه مرگت شده آوات؟ زود باش... »

به خودم آمدم و دستپاچه تلفنم را از توی جیبم در آوردم و شماره‌ی اورژانس را گرفتم .

آهیر اضافه کرد :

« زنگ بزن امیر بگو چه غلطی باید بکنیم... »

قبل از اینکه شماره‌ی اورژانس را بگیرم طلا جلوی چشم‌هایم خودش را از روی صندلی به زمین انداخت و کشان کشان به طرف آکو رفت ...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۲]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۴۷#

همان لحظه که مات حرکت طلا بودم، صدای اپراتور اورژانس از پشت تلفن آمد.

با هول و اضطراب در حالی که به زحمت می‌توانستم کلمات را کنار هم بگذارم وضعیت اکو را شرح دادم و آدرس خانه را دادم، حتی منتظر نماندم که توصیه‌هاش را بشنوم، تلفن را

قطع کردم و همانطور که به طلا نگاه می‌کردم که چطور خودش را تا کنار اکو می‌کشاند، شماره‌ی امیر را گرفتم .

بلافاصله صدایش بلند شد :

« سلام داداش... »

بدون مقدمه در حالی که صدایم به خاطر بغضی که همان لحظه جوانه زده بود، گرفته بود گفتم :

« امیر... اکو حالش بد... میگه قلبم درد می‌کنه... نمی‌تونه نفس بکشه... »

آهیر با صدای ارامی با آکو حرف می‌زد .

صدای وا رفته‌ی امیر از پشت خط بلند شد :

« چی؟ چی شده آوات؟ »

من هنوز نتوانسته بودم به اندازه‌ی یک قدم از سر جایم تکان بخورم، فقط به اکو نگاه می‌کردم که انگار ذره ذره‌ی جانش را از دست می‌داد ...

با بغض گفتم :

« نمی‌دونم امیر... نمی‌دونیم چی کار کنیم... »

صدای امیر مضطرب شد :

« زنگ بزنین اورژانس... »

« زدیم... »

امیر جواب داد :

« خوبه... به هوشه آوات؟ »

نگاهی به اکو انداختم، پلک‌هایش نیمه باز بود اما دیگر به شدّت قبل نفس نفس نمی‌زد .

نالیدم :

« نمی‌دونم... امیر... »

حس پسربچه‌ای را داشتم که در تاریکی گم شده بود و نیاز داشت به دامن یک نفر چنگ بزند ...

نبود آکو برای من همان دلتنگی بود که هیچ نوری روشنش نمی‌کرد...

امیر با صدای محکمی جواب داد :

« باشه... باشه... هول نکنین... الان اورژانس میاد... فقط اوات تکونش ندین باشه؟ »

« باشه... »

صدای قدم‌هایش آمد، مثل اینکه می‌دوید .

« احتمالا اورژانس می‌برش بیمارستان(...) که نزدیک اونجاس... الان راه میافتم ولی احتمالا بعد اورژانس میرسم... مستقیم میرم بیمارستان... چندتا از دوستان اونجا هستن... آوات... »

به سختی توانستم جوابش را بدهم، حرف زدنم مصادف بود با ریختن اشک‌هایم...

« تو خونه نیتروگلیسین دارین؟ »

« چی؟ »

کلافه و با صدایی که حالا نگرانی در آن مشهود بود، گفت :

« زیرزبونی... یه قرص قرمز ریز... »

« نمی‌دونم... نمی‌دونم فکر نکنم... »

امیر مهربان در حالی که به نفس نفس افتاده بود، گفت :

« باشه داداش... خودت رو جمع کن... برو بگرد... ببین داری... »

بعد هم چند تا چیز دیگر اضافه کرد که تا رسیدن آکو انجام دهیم ...

وقتی از جایم بلند شدم تا برای پیدا کردن قرص به آشپزخانه بروم، ژیوار را دیدم که کمک می‌کرد خورشید از جایش بلند شود...

سگ جان هنوز زنده بود...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۲]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۴۸#

(طلا)

وقتی آهیر آکو را عقب کشید از من دور کرد انگار یک نفر عضوی از بدنم را قطع کرد؛ برای منی که پایِ دنبال اکو رفتن را نداشتم جز این توصیف دیگری نبود .

وقتی دیدم که چطور بی‌جان در بغل آهیر برای یک جرعه هوا جان می‌داد، همه چیز را فراموش کردم، خودم را... پاهای از دست رفته‌ام... حتی آدم‌هایی که هر کدام به طریقی به ما نگاه می‌کردند... حتی فکر اینکه اکو تا قبل از اینکه او را صدا بزنم و از او بخواهم از زدن برادرش دست بردارد، تقریباً یک نفر را کشته بود...

چه اتفاقی برایم افتاده بود که جز آکو هیچ تصویر دیگری در پرده‌ی نگاهم ظاهر نمی‌شد ؟!

تنها چیزی که در ذهنم رژه می‌رفت، این بود که نزدیک آکو باشم، دست‌هایش را بگیرم و اگر چنین چیزی در دنیا امکان دارد، نفس‌هایم را به او بدهم...

خودم هم نمی‌دانستم این حمله‌ی احساسی چطور و به چه دلیلی به قلب و روحم دست داده بود، تنها این را می‌دانستم که دیدن آکو در این حال و روز برایم همان دردی را داشت که قرار بود زنده رد شدن بدنم از توی چرخ گوشت درد داشته باشد...

ای کاش می‌توانستم به جای پا برای کنار بودنش بال دربیاورم اما نمی‌شد...

حال ماهی را داشتم که با موج دریا کنار ساحل پرت شده بود و حالا باید هر جور شده خودش را با آب می‌رساند .

بی‌فکر خودم را از روی صندلی روی زمین پرت کردم .

جز آکو حواسم پی چیز دیگری نمیرفت وگرنه میشد چشمهای از حدقه در آمده همه‌شان را دید.

آوات و ژیوار را که هر کدام مشغول کاری بودند درک میکردم اما اینکه چرا بلوط خودش را حداقل برای کمک به من قاطی ماجرا نمیکرد، نمی‌فهمیدم .

خوشبختانه خبری از فرش نبود و می‌توانستم به راحتی خودم را روی کف پوش‌های کف سالن بکشانم .

حینی قفسه‌ی سینه‌ام به خاطر تقلا می‌سوخت، خودم را کنارش رساندم، آرنجم را تکیه گاه بدنم کردنم و بی‌توجه به

فشاری که به دست و شانه‌ام می‌آمد با دست دیگرم، دست آزادش را که بی‌جان روی قلبش افتاده بود توی دستم گرفتم .

برای یک لحظه سنگینی نگاه آهیر روی صورتم حواسم را پرت کرد اما با خس خس ضعیف آکو همه‌ی حواس و وجودم دوباره به طرف آکو برگشت .

با صدایی که از شدت بدبختی و درماندگی مثل برگی که در اثر باد و طوفان به لرزش افتاده بود، نالیدم :

« آکو؟ چت شده؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۲]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۴۹#

گردنش را به سختی به طرفم چرخاند و از بین پلک‌های نیمه

بازش نگاه بی‌حالی به من انداخت .

بالکل حضور آهیر را فراموش کرده بود اما متوجه حرکت دست‌هایش بودم که بی‌وقفه قفسه‌ی سینه‌ی عضلانی آکو را ماساژ می‌داد .

آکو لب‌هایش را تکان داد تا حرفی بزند اما من پیش دستی کردم و در حالی که به گریه افتاده بودم، بریده بریده گفتم :

« حرف نزن... فقط آروم باش و نفس بکش... الان آمبولانس میاد... »

اما اکو نگاهش را از من نمی‌گرفت و مخمور و دردمند در حالی که از فشار حرف‌های ناگفته لبریز بود، به من زل زده بود...

واضح‌تر از همه چیز می‌شد در نگاهش درد خواند و... غم...

ای کاش هر دو دستم ازاد بود تا می‌توانستم صورتش را هم نوازش کنم اما تنها کاری که از دستم برمی‌آمد فشار ضعیفی بود که به انگشت‌هایش وارد می‌کردم ...

نمی‌دانم چند دقیقه در آن جهنم در حال سوختن بودم که پلک‌های آکو روی هم افتاد و دستش که یقه‌ی اهیر را چنگ زده بود شل شد و روی قفسه‌ی سینه‌اش افتاد .

من و اهیر هر دو با فریاد اسمش را صدا زدیم :

« آکو... »

درست همان لحظه آوات آکو را از بین دست‌های من و آهیر بیرون کشید و روی زمین خواباند .

به طرفشان خیز برداشتم تا باز هم بتوانم دست‌های اکو را بگیرم اما یک دفعه سدی مقابل چشم‌هایم ظاهر شد و در جای گرمی فرو رفتم .

تقلا کردم خودم را آزاد کنم .

او در عوض حلقه‌ی دست‌هایش را دور شانه‌هایم تنگ‌تر کرد و سرم را به قفسه‌ی سینه‌اش چسباند .

راه هر حرکتی را به رویم بست .

صدای آرام و تا حدی نگران ژیوار که حالا مرا محکم توی بغلش گرفته بود، توی گوشم پیچید :

« شششش آروم باش... بذار کارشون رو بکنن... حالش خوب میشه... نگران نباش... آکو مرد قویه... »

اگر خوب نمی‌شد چه؟

اگر زیر بار تهمتی به دخترش زده بودند دوام نمی‌آورد؟

اگر بلایی سر آکو می‌آمد چه؟

تکلیف هناس چه می‌شد؟

و من؟

جواب هیچ کدام از سؤال‌هایم را نمی‌دانستم جز اینکه اگر بلایی سر آکو می‌آمد، طلا می‌مرد...

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۵۰#

(آوات)

به خاطر تپش‌های بی‌وقفه‌ی قلبم طول مدّتی که پشت در اتاق ایستاده بود درد خفیفی توی قفسه‌ی سینه‌ام می‌پیچید .

می‌ترسیدم تا وقتی خبری از آکو بشنوم خودم هم سکته کنم .

هیجان، اضطراب و دلشوره اجازه نداد بیشتر از آن روی صندلی فلزی بنشینم، از جایم بلند شدم و با قدم‌هایی نامتعادل در حالی که ضعف و لرزش محوی زانوهایم را سست می‌کرد، عرض کم مسافت راهرو را قدم زدم .

سعی می‌کردم تا حد امکان به دری که سمت چپم، مرا از سرنوشت آکو جدا می‌کرد، نگاهی نیاندازم؛ ترکیب قرمز رنگ ورود ممنوع نوشته شده روی در، اعصابم را به هم می‌ریخت .

نمی‌توانستم طرف راستم را هم نگاه کنم، آن وقت برای اینکه دیوانه نشوم باید جوابی برای سؤالم پیدا می‌کردم.

سؤالم این بود؛ طلا با صورتی که از گریه خیس شده بود، روی صندلی چرخ دار چه می‌کرد ؟

منتظر این بود خبری از آکو بگیرد ؟

یک دفعه بهانه‌ی خوبی پیدا کردم تا شاید بتوانم ذهنم را برای دقایق کوتاهی هم که شده بود از آکو دور کنم، آن وقت شاید تپش قلبم آرام می‌گرفت و سکته نمی‌کردم.

جلو رفتم و جلوی پایش در حالی که چرخ‌های صندلی‌اش را می‌گرفتم، زانو زدم.

طلا که تا آن موقع در خودش مچاله شده بود و در سکوت اشک می‌ریخت، سرش را بالا آورد و نگاه بی‌حالی به طرفم انداخت .

قبل از دیدن قیافه‌اش تصمیم داشتم بپرسم اینجا چه کار میکند؟

چرا بعد از اینکه آکو را با اورژانس برده بودند در حالی که من بی‌حواس برای برداشتن سوویچم به اتاقم می‌رفتم با داد و گریه از ژیوار می‌خواست او را دنبال آکو ببرد ؟

آن موقع من... آهیر... ژیوار... خورشیدی که بی‌جان کنار پله‌ها افتاده بود و حتی بلوطی که سعی داشت طلا را روی صندلی‌اش بگذارد، بیشتر به علامت سؤال شباهت داشتیم تا خودمان...

منتظر نماندم تا ببینم ژیوار چه تصمیمی می‌گیرد...

حتی نماندم تا ببینم آهیر هم همراهم میاید یا نه...

با سرعت نور خودم را توی ماشین انداختم و آمبولانس را تعقیب کردم .

چند دقیقه بعد از اینکه تخت آکو که به خاطر معطل شدن برای پارک ماشین و دویدنم پشت سر آمبولانس در حیاط بیمارستان از من جلو افتاده بود، پشت در بسته پنهان شد، سر و کله‌ی امیر پیدا شد؛ نیم نگاهی به من انداخت و وارد اتاق شد .

بعد ژیوار در حالی که صندلی طلا را هول می‌داد .

در جواب نگاه سؤالی هر دو سری به معمای ندانستن تکان دادم و خودم را روی صندلی انداختم .

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۲]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۵۱#

ژیوار کمی این پا و آن پا کرد و بعد آرام گفت :

« آوات من برمی‌گردم خونه... برم به خورشید و آهیر برسم...

دوتاشون داغونن... »

دوست داشتم علاوه بر خورشید و آهیر یک مشت گنده هم توی صورت ژیوار بخوابانم اما سکوت کردم .

آهیر و خورشید مهم بودند یا آکو؟

ژیوار هم در حالی که با حالت عجیبی طرف طلا رفت و با گفتن چند جمله از بیمارستان بیرون زد .

به جای سؤال‌هایی که می‌توانستم در آن موقعیت بپرسم تنها گفتم :

« چرا داری گریه می‌کنی؟ »

امیدوار بودم همه‌ی جواب‌هایی که دنبالش بودم در جواب این سؤال بیابم .

طلا چنان مظلومانه سرس را تکان داد و بین گریه‌هایش کلمه‌ی `` نمی‌دونم `` را تکرار کرد که بدتر عصبی شدم .

کنترل صدایم دست خودم نبود وقتی با هر کلمه‌ام بلندتر می‌شد :

« بین تو و برادرم چیه؟ چیه که داری از شدت گریه براش جون می‌دی؟ چیه که می‌خواد ببرتت اصفهان و به ختطر تو حاضره به ژیوار باج بده؟ »

شانه‌های نحیفش را گرفتم و بی‌اهمیت به هق هق مظلومانه‌اش با بی‌رحمی که تحت تاثیر فشار عصبی بود، ادامه دادم :

« بینتون چیه که وقت و بی‌وقت تو اتاقته؟ چیه که بغلت می‌کنه؟ که هی دنبالته؟ ها؟ »

طلا هم فقط سرش را تکان می‌داد .

با یاد آوری اتفاقات چند ساعت پیش ادامه دادم :

« چرا اینقدر برای برادرم مهمی؟ که فقط کافی بود صدات رو بشنوه تا آروم بگیره... اینکه هر چی ازش پرسیدم چی شده

هیچی نگفت اما کافی بود تو ازش بپرسی تا همه چی رو برات بگه؟ ها؟ »

`` ها ``ی آخر را محکم فریاد کشیدم که یک دفعه صدای امیر آمد :

« آوات؟ چته چرا داد می‌کشی؟ »

صدای امیر برایم مثل ناقوس مرگ بود ...

طلا را رها کردم و به طرف امیر هجوم بردم :

« اکو چطوره امیر؟ ها؟ »

امیر سرش را پایین انداخت...

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۵۲#

سر پایین افتاده‌اش همه‌ی حس‌های بدی که ممکن بود در آن زمان داشته باشم به وجودم سرازیر کرد .

با ترس یک قدم جلو گذاشتم، با دست‌های لرزان شانه‌های امیر را گرفتم.

زمزمه‌وار پرسیدم :

« چه اتفاقی براش افتاده؟ »

آب دهانم را که مثل سنگ شده بود به زحمت قورت دادم و اضافه کردم :

« زنده‌س اصلاً ؟ »

سرش را بالا آورد .

با چشم‌های مشکی‌اش نگاه عمیقی به صورتم انداخت و آرام گفت :

« آره نگران نباش... »

بی‌طاقت با حالتی شبیه گریه گفتم :

« پس چرا قیافه‌ت اینطوریه؟ »

امیر رویش را از من گرفت، خودش را از بین دست‌هایم آزاد کرد و کلافه گفت :

« انتظار داری قیافه‌م چطور باشه وقتی می‌خوام تو چشم‌های برادرم نگاه کنم و بگم اون یکی برادرمون یه حمله‌ی شدید قلبی داشته؟ بخندم؟ یا بپرم بغلت؟ »

با شنیدن صفت `` شدید `` کنار حمله‌ی قلبی چیزی توی دلم فرو ریخت؛ وحشتانک‌تر و سهمگین‌تر از ریزش‌های این چند ساعت ...

جان کندم تا بتوانم کلمات مناسب را کنار هم بچینم و از امیر بپرسم :

« الان... الان حالش چطوره؟ »

امیر لبخمد محوی زد و جواب داد :

« خوبه... خوبه خدارو شکر... »

نفس حبس شده در سینه‌ام یک دفعه رها شد .

همانطور که دستم را روی قلبم که حالا کمی ارام گرفته بود، گذاشته بودم از امیر فاصله گرفتم و عقب عقب خودم را روی صندلی انداختم .

نگاهم به طلا افتاد که با خنده‌ی شیرینی در حالی که چشم‌های آبی‌اش همچنان خیس بود دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشته بود و به نفطه‌ی نامعلومی خیره شده بود ...

اینکه بین این دختر و برادرم چه بود را درست نمی‌دانستم اما این را می‌دانستم که برادرم برای این دختر واقعاً اهمیت داشت و این...

خب حس عجیبی داشت...

بیخیال طلا شدم و از امیر پرسیدم :

« می‌تونم ببینمش؟ »

امیر سری به نشانه‌ی نفی تکان داد :

« نه... فعلاً به هوش نیومده... احتمالا دو روزی توی i cu تحت نظر باشه... بعدش میاد بخش... »

نا امید گفتم :

« راهی نداره الان یه نیم نگاهی بندازم؟ تو مثلاً دکتری ها! »

امیر با دست مشغول ماساژ گردنش شد و خسته گفت :

« نه... من که تو این بیمارستان کار نمی‌کنم... همینجوری هم با هزارتا پارتی بازی رو سرش بودم... »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۵۳#

چیزی نگفتم و در حالی که پلک‌هایم را روی هم می‌گذاشتم،

سرم را پایین انداختم .

به چند دقیقه‌ای نیاز داشتم تا فارغ از همه چیز در حالی که آرام گرفته بودم از لذت خبر خوب سلامتی آکو لذت ببرم؛ در همین چند دقیقه امیر با قدم‌هایی نامطمئن جلو آمده و روبه‌رویم ایستاده بود .

وقتی سنگینی نگاهش را روی خودم حس کردم، چشم‌هایم را باز کردم و با سؤال نگاهش کردم .

امیر هم که فهمید باید جواب بدهد با لکنت گفت :

« من دیگه میرم... میرم خونه... »

خودم هم نمی‌دانستم چه توقعی از امیر داشتم؛ اینکه بماند؟

چه چیزی را این وسط فراموش کرده بودم؟ اینکه امیر تمام مدت پنج سال برادری‌اش را با امیر با نفرت از او گذرانده بود ؟

امیر عقب عقب رفت .

در حالی که نمی‌دانستم چطور با کلمات مناسب از فرصتی که برای آشتی دادن امیر و آکو آن هم به بهانه‌ی فوق العاده گزافی به دست آمده بود به نحو أحسن استفاده کنم، گفتم :

« نرو امیر... »

امیر نگاه سنگین و پر از حرفی به من انداخت .

از جایم بلند شدم و به طرفش رفتم .

خیلی مایل نبودم تا حرف‌های این چنینی را جلوی طلا بزنم اما با فکر اینکه بخواهم نخواهم طلا به دلایل نامعلومی از چیزی که فکر می‌کردم به ما نزدیک‌تر بود مسأله را فراموش کردم و به امیر گفتم :

« این بهترین فرصته... »

امیر با تردید و البته انکار در حالی که خودش به خوبی منظور مرا می‌دانست، حرفم تکرار کرد :

« بهترین فرصت؟ »

حینی که سرم را با غم تکان می‌دادم، جواب دادم :

« پنج سال کم نبود تا ذهنت رو از اون افکار سیاه پاک کنی؟ تا برادری رو بپذیری که خودت می‌دونی حاضره برات بمیره؟ »

امیر در حالی که آب دهانش را قورت می‌داد، نگاهش را از من گرفت .

شانه‌اش را توی دستم گرفتم و مصرانه ادامه دادم :

« وقتی آکو بیدار میشه کنارش باش... مطمئن باش در حال حاضر هیچی جز نمی‌تونه اونقدر که بهش نیاز داره خوشحالش کنه... »

توی دلم به همه‌ی زبان‌هایی که می‌شناختم دعا می‌کردم تا امیر حرفم را بپذیرد، کنار آکو بماند و آکو از حضور برادری که می‌دانستم چقدر حسرت داشتنش را می‌خورد، جان دوباره‌ای بگیرد...

کم مانده بود به التماس بیافتم :

« بمون امیر و تموم کن این نفرت بدون دلیل رو... »

چند دقیقه‌ای طولانی در همان حالت ماندیم، چند دقیقه‌ای که می‌دانستم عاقبتش قرار بود خیلی چیزها را در زندگی‌مان عوض کند .

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۵۴#

عاقبت امیر شانه‌اش را از توی دستم بیرون کشید و خودش را عقب کشید .

نگاهی به من و برای لحظه‌ای کوتاه به طلا انداخت .

با تلخترین لحنی که می‌توانست بگوید، گفت :

« نه... »

و بعد برای منی که از حجم بی‌رحمی خوابیده پشت این تصمیم مات شده بودم، ادامه داد :

« همون شبی که پشت در اتاقی که زنم به خاطر سقط کردن بچه‌ای که برامون معجزه بود نشسته بودیم و به این فکر می‌کردم این خبر تلخ رو چطور باید بهش بدم... همون وقتی که آکو بچه‌م رو کشت و عاشق زنم شد... من همون موقع این برادری رو چال کردم آوات... »

باور نمی‌کردم امیر همان مردی باشد که خودش را به بیمارستان رسانده بود تا از احوال آکو خبر بگیرد!

سرش را پایین انداخت و آرام‌تر از قبل زمزمه کرد :

« بهت گفتم من و آکو برادر نیستیم... »

بعد هم پشتش را کرد به طرف سالن راه افتاد...

□□□

(آوات)

یک ساعتی می‌شد که امیر رفته بود و من در بهت جای خالی‌اش به دیوار سفید روبه‌رویم با نوار آبی رنگ رویش که به عنوان علامت راهنمای بخش مراقبت‌های ویژه از طبقه‌ی پایین شروع می‌شد، زل زده بودم .

حتی نمی‌توانستم یک کلمه با طلایی که در مظلوم‌ترین حالت ممکن در سکوت مطلق کنارم روی صندلی چرخ‌دارش کز کرده بود، حرف بزنم .

فقط به این فکر می‌کردم، کجای کار را اشتباه رفته بودیم که برادری‌مان به این نقطه رسیده بود؟

با لرزش تلفن توی جیبم یکّه‌ای خوردم و از فکر و خیال بیرون آمدم .

با دیدن اسم ژیوار روی صفحه دستی به صورتم کشیدم و بی‌حال جواب دادم :

« بله؟ »

صدای خسته‌اش آمد :

« سلام داداش... »

حتی حال این را داشتم که جواب سلامش را بدهم، ژیوار که متوجه حالم شده بود، مستقیم سر اصل مطلب رفت :

« حالش چطوره؟ »

پوزخند ناخواسته‌ای زدم و گفتم :

« اگه برات مهم بود می‌موندی بیمارستان... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۲]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۵۵#

ژیوار با تلخی جواب داد :

« اگه برام مهم نبود نمی‌اومدم خونه تا این افریته رو جمع کنم... لعنتی داشت می‌رفت پزشک قانونی از آکو شکایت کنه... »

یک دفعه با فکر اینکه خورشید مسبب اصلی حال آکو بود از کوره در رفتم و فریاد گفتم :

« به جهنم... بذار بره هر غلطی دلش می‌خواد انجام بده... کی رو می‌ترسونه... زنیکه‌ی کثافت... »

یک دفعه با نگاه خشمگین و تا حدی متعجب و ترسناک پرستاری که توی ایستگاه پرستاری بخش مقابل به من نگاه می‌کرد بلندی صدایم را پایین آوردم و در حالی که لب‌هایم را

از شدت خشم روی هم فشار می‌دادم نفس عمیقی کشیدم و با آرامش ساختگی به ژیوار گفتم :

« خوبه فعلا بیهوشه... ولی خوبه... »

صدای نفس عمیق ژیوار توی تلفن پخش شد .

علی رغم میل باطنی‌ام در حالی که مطمئن بودم بعدها از سؤالم پشیمان می‌شوم، پرسیدم :

« میای بیمارستان دیگه؟ »

ژیوار چند دقیقه‌ای سکوت کرد و بعد با تردید گفت :

« فکر نکنم از دیدن من خوشحال شه... فکر نکنم اومدنم کار عاقلانه‌ای باشه... »

این یعنی قرار نبود از ژیوار هم خبری باشد...

قبل از اینکه ژیوار حرف دیگری بزند در حالی که بغض بزرگ و سفتی توی گلویم گیر کرده بود با لحنی سخت گفتم :

« گوشی رو بده آهیر... »

صدای اعتراض ژیوار بلند شد :

« آوات... »

به زحمت بلندی صدایم را کنترل کردم و گفتم :

« حرف نزن ژیوار... حرف نزن که نمی‌خوام صدای هیچ کدومتون رو بشنوم... فقط گوشی رو بده به آهیر... باید یه چیزی بگم بهش... »

ژیوار چیز دیگری نگفت .

صدای خش خش و بعد صدای قدم‌هایش نشان می‌داد کاری که از او خواسته بودم انجام می‌داد .

چند دقیقه‌ی بعد صدای خسته و گرفته‌ی آهیر توی گوشم پیچید :

« بله؟ »

سعی کردم تا حد امکان به خودم مسلط شوم، باید خشم و غمم را روی سر یک نفر خالی می‌کردم و چه کسی بهتر از آهیر؟

با لحن محکمی گفتم :

« نمیای تا دسته گلت رو ببینی؟ تا ببینی برادر جوونت چطوری تو i cu بستری شده؟ اونم به خاطر کثافت‌کاری تو؟ »

آهیر محکم‌تر از من جواب داد :

« نه... نمیام بیمارستان... من همه‌چیزهایی که نیاز داشتم ببینم دیدم... چیزی برای دیدن نمونده... من دقیقاً همون جایی‌ام که باید باشم... »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۵۶#

از حرف آهیر یکه‌ای خوردم .

توقع این صراحت و البته بی‌رحمی محض را از طرف آهیر آن

هم برای آکویی که می‌دانستم در گذشته‌ای نه چندان دور برای

یکدیگر جان می‌دادند نداشتم، برای همین هم با تردید پرسیدم :

« همونجایی هستی که می‌خوای؟ تو این حال و روز آکو رو می‌خواستی؟ »

با لحن محکمی جواب داد :

« آره... همین رو می‌خواستم... می‌خواستم حس کنه وقتی به چیزی که از ته قلبش دوست داره تهمت می‌زنن... بهش انگ

می‌زنن... یه طرف قضیه هم برادرش باشه... برادری که یه تیکه از روح خودش رو تو وجودش گذاشته... چه حس بدی داره... چطوری دوست داره اون لحظه هم خودش بمیره هم همه‌ی آدم‌هایی که این حرف‌ها رو زدن بکشه... »

آب دهانم را به سختی قورت دادم و زمزمه کردم :

« آهیر... »

ته مایه‌ی صدایش رنگی از غم و اندوه گرفت، با همان لحن ادامه داد :

« منم دقیقاً همونجایی بودم که آکو امروز ایستاد... پنج ساله همینجام... شاید کسی توی صورتم مستقیم نگفت اما زمزمه‌هاشون رو می‌شنیدیم... مهم‌تر از همه حرف‌های مانا و شکایت‌هاش از آکو... فکر می‌کنی قلب من نگرفت؟ فکر می‌کنی من تا مرز مُردن پیش نرفتم؟ چرا... رفتم... من هر دقیقه و هر روزش مُردم... آره من برگشتم تا انتقام بگیرم...

انتقام دردی که کشیدم... قسم خوردم همونطوری که جیگرم آتیش گرفت... جیگر آکو هم آتیش بزنم... »

هر کلمه‌ای که از دهان اهیر در گوش‌هایم تبدیل به جمله می‌شد، قلبم بیشتر از قبل به لرزش می‌افتاد .

از یک طرف دلم از زهر نیش انتقام آهیر که نه تنها گلوی آکو که گلوی همه‌مان از جمله خودش را نشانه رفته بود، زخمی و درد کشیده به خودش می‌لرزید؛ از طرف دیگر برای زجری که آهیر کشیده بود می‌شکست اما نه...

با فکر اینکه اگر آهیر، برادرش را، آکو را باور می‌کرد، هیچ کدام از این اتفاق‌ها نمی‌افتاد به طرف اول بیشتر حق می‌دادم.

آهیر که از افکار من خبر نداشت، پوزخندی زد و ادامه داد :

« پس مطمئن باش حتی اگه آکو الان در حال مرگم بود من اونجا نمی‌اومدم... نمی‌اومدم چون نمی‌خوام ببینم آکو چی به سرم آورده... چطور من رو تبدیل به این هیولایی که الان هستم کرده... »

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و با دردی که قلبم را پاره پاره می‌کرد، خطاب به آهیر گفتم :

« همونطوری که قسم می‌خورم آکو هیچ کاری نکرده و مانا دروغ می‌گفته، قسم می‌خورم که یه روزی از اینکه امروز اینجا نبودی پشیمون میشی... »

بعد هم تلفن را قطع کردم و در حالی که رمق از جانم رفته بود روی صندلی پخش شدم .

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۵۷#

(آوات)

هنوز وز وز خفیفی که به خاطر سنگینی سیلی حرف‌های آهیر توی گوشم می‌پیچید از بین نرفته بود که تلفنم دوباره زنگ خورد .

خسته و بی‌حال در حالی که دوست نداشتم حتی با یک نفر دیگر در این دنیا حرف بزنم، بدوت اینکه به صفحه‌ی تلفن نگاه کنم، جواب دادم :

« بله؟ »

با شنیدن صدای آشنای ترمه در حالی که هق هق می‌کرد بند دلم پاره شد .

سراسیمه از سر جایم بلند شدم و خطاب به ترمه‌ای که خدا می‌دانست پشت خط در چه حالی هست با صدای بلندی گفتم :

« ترمه؟ عزیزم... چی شده؟ »

صدای ضعیف و گرفته‌اش بلند شد که با مظلومیت اسم مرا می‌خواند :

« آوات؟ »

بی‌توجه به چشم‌های رنگی طلا که با کنجکاوی به من نگاه می‌کرد، جواب دادم :

« جان آوات؟ چی شده قربونت برم؟ »

صدای گریه‌اش بالا رفت .

حس می‌کردم زنده زنده در روغن داغ افتاده بودم و می‌سوختم .

« چی شده عزیزم؟ حرف بزن... »

صدای نفس‌های عمیقش آمد و بعد در حالی که سعی می‌کرد به خودش مسلّط شود، گفت :

« حالم خوب نیست آوات... با بابام یه دعوای خیلی بد داشتم... میشه... میشه؟ »

بغض اجازه نداد، بقیه‌ی حرفش را بزند .

دستم را به دیوار گرفتم و تن خسته‌ای که ساعت‌ها بود در معرض طوفان حوادث له و لورده شده بود به دیوار تکیه دادم :

« میشه چی؟ »

ترمه با مظلوم‌ترین لحنی که تا امروز از او شنیده بودم، گفت :

« میشه بیای دنبالم؟ می‌خوام بزنم بیرون... راه برم... یا هر کار دیگه‌ای... اما نمی‌خوام تنها باشم... »

بعد هم جمله‌ای را به حرفش اضافه کرد که تا همان لحظه فکر می‌کردم آرزوی شنیدنش را با خودم به گور می‌برم :

« می‌خوام تو پیشم باشی که تنها نباشم... »

در آن لحظه فقط یک چیز توی ذهنم بالا و پایین می‌شد :

چرا حالا؟

از بین همه‌ی لحظه‌هایی که من و ترمه می‌توانستیم کنار هم باشیم، ترمه چرا باید این لحظه را انتخاب می‌کرد؟

لحظه‌ای که من مجبور به انتخاب بین ترمه و آکو باشم؟

این لحظه امتحان من بود یا آکو ؟

آکویی که دنیا تصمیم گرفته بود صبر و تحملش را بسنجد...

صدای ترمه یادآور شد باید لحظه‌ی انتخاب نزدیک است .

« میای دنبالم آوات؟ میای پیشم؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۵۸#

(آوات)

همه‌ی جرئتم را جمع کردم و آرام گفتم :

« ترمه... من الان... جای... »

نفس عمیق و دردناکی کشیدم و حینی که پلک‌هایم را از روی خستگی و درماندگی روی هم می‌گذاشتم با کلمات بریده بریده اضافه کردم :

« جای بدی گیر... افتادم... نمی‌تونم... بیام... »

سکوت سنگین آن طرف خط که حتی صدای نفس‌های ترمه هم در خلال آن به گوش نمی‌رسید، ضربان قلبم را بالا و بالاتر می‌برد .

با تردید گفتم :

« ترمه؟ »

صدای آرام و بی‌تفاوتش که مثل سنگ، سخت و یخ زده شده بود در جواب من گفت :

« باشه... »

بعد هم صدای بوق اشغال...

بلافاصله شماره‌اش را گرفتم و اما خاموش بود؛ نمی‌دانم کی فرصت کرده بود در این فاصله‌ی چند ثانیه‌ای تلفنش را خاموش کند .

با کف دست ضربه‌ی محکمی به دیوار زدم و حینی که صدای فریادم را با فشردن لب‌هایم روی هم خفه می‌کردم، توی دلم به خودم و شانس لعنتی‌ام، لعنت فرستادم .

باور اینکه فرصت به دست آمده در رابطه‌ی خودم و ترمه را به همین راحتی از دست داده بودم، در ذهنم نمی‌گنجید .

توان از وجودم رفته بود، عقب عقب رفتم و خودم را روی صندلی انداختم .

تلفنم را روی صندلی کناری‌ام پرت کردم و سرم را توی دستم گرفتم .

حینی که موهایم را از ریشه می‌کشیدم به این فکر می‌کردم در حال حاضر من یا آکو، کداممان بیچاره‌تر بودیم؟

« اگه بخواید... می‌تونید یه چند ساعتی برید... من اینجا... می‌مونم... »

با صدای آرام طلا با لحن مظلومانه‌اش کنار گوشم، سرم را بلند کردم و نگاه خسته اما متعجبی به او انداختم .

چشم‌های آبی و درشتش با مهربانی به من خیره بود .

حینی که فکر می‌کردم حرفش را خوب و درست نشنیده بودم، تکرار کردم :

« چی؟ »

آب دهانش را قورت داد و جواب داد :

« میگم... من می‌تونم چند ساعتی اینجا بمونم تا شما برید و به کارتون برسید... »

این یعنی مکالمه‌ام با طلا را شنیده بود .

تا نوک زبانم آمد بگویم خودت در وضعیتی هستی که نیاز داری یک نفر کنارت باشد، چطور می‌توانی کنار برادرم به عنوان همراه بمانی اما با گاز گرفتن زبان ساکت شدم .

مرام و معرفت طلا در مقایسه برادرهای سنگدلم، زبانم را بند آورده بود، جوری که نمی‌توانستم به نقص طلا کوچکترین اشاره‌ام بکنم، برای همین آهسته از احساسات صادقانه‌ام برای طلا گفتم :

« نمی‌تونم... اگه اکو بیدار شه و کنارش نباشم... نمی‌خوام حس کنه منم تنهاش گذاشتم... »

طلا چرخ‌های صندلی‌اش را به حرکت در آورد و کمی نزدیک‌تر ایستاد .

توی صورتم زل زد و گفت :

« برادرتون گفتن فعلا بیهوشه... فکر نکنم تا فردا هم بیدار شه... تا شما برگردین... اون اصلا متوجه نبودتون نمیشه... »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۴۵۹#

(طلا)

آوات در حالی که هنوز هم مردد بود، گفت :

« مطمئنی طلا؟ اذیت نیستی؟ نمی‌خوای برگردی خونه؟»

سری به علامت تایید تکان دادم و گفتم :

« بله خیالتون راحت... »

می‌دانستم غیر مستقیم به وضعیتم اشاره می‌کند، اینکه شاید نتوانم بیشتر از این صندلی چرخ‌دار را تحمل کنم اما آوات که نمی‌دانست؛ ناخودآگاه برای کنار آکو بودن نیرویی پیدا کرده بودم که هیچ‌چیز و هیچ‌کس نمی‌توانست مرا از پا بیاندازد، نیرویی که نمی‌دانستم از کجا سرچشمه می‌گرفت .

از توی جیبش، گوشی همراه و از توی کیف پولش، کارت اعتباری اش را در آورد و آنها را روی پایم گذاشت .

« گوشیم رمز نداره... همه‌ی شمارها به اسم توش سیو شدن... اگه کاری پیش اومد زنگ بزن ژیوار... رمز کارتمم ۹۸۷۰... باشه؟ »

با اینکه نیازی نداشتم اما برای راحت کردن خیالش با سر حرف‌هایش را تایید کردم .

دستی به موهایش کشید و عقب عقب در حالی که با حالت خاصی به درهای بسته‌ی i cu نگاه می‌کرد، به طرف انتهای راهرو رفت .

« من یه دو سه ساعت دیگه میام... »

یک دفعه وسط راه ایستاد و به من زل زد .

چند ثانیه‌ای در همان حالت ماند و بعد با ریزبینی بدون مقدمه پرسید :

« تو برادرم رو دوست داری نه؟ »

خون توی رگ‌هایم خشکید و مغز و قلبم، هر دو برای لحظات کوتاهی از کار افتادند .

ذهنم به قدری گیج و پریشان شد که اصلاً مطمئن نبودم سؤال آوات را درست شنیده بودم یا نه، تنها به خودم آمدم و دیدم که نه تنها آوات بلکه خودم و زندگی‌ام را از پشت مه می‌دیدم، مهمی مه جواب سؤال آوات مه شکن آن بود .

آوات که سکوت طولانی‌ام را دید، گفت :

« من ازت جواب نمی‌خوام... چون جوابش به من ربطی نداره...

ولی اگه آره... »

با لحنی که رنگ التماس داشت، گفت :

« اذیتش نکن طلا... فکر نکنم آکو ظرفیت این رو داشته باشه...

»

بعد هم در همان مه غلیظ ناپید شد...

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۶۰#

(طلا)

شانه‌هایم به آرامی تکان می‌خورد، آنقدر آرام که اگر خوابم کمی سنگین‌تر بود ممکن نبود بیدار شوم .

پلک‌های سنگینم برخلاف میلشان از هم فاصله گرفتند و مرا به دیدن تصویر مات روبه‌رویم تشویق کردند .

صدایی کنار گوشم بلند شد :

« عزیزم؟ حالت خوبه؟ اینجا منتظر کسی هستی؟ »

هوشیاری‌ام رفته رفته آنقدر زیاد شد که توانستم زن روبه‌رویم را واضح ببینم؛ روپوش سفیدی تن کرده بود و صورت کودکانه‌اش را با مقنعه‌ی سیاهی قاب گرفته بود .

وقتی نگاه میخ شده‌اش را روی خودم دیدم، تن خشک شده‌ام را در حالی که استخوان‌هایم اعتراض می‌کردند روب صندلی چرخ‌دارم صاف کردم و آهسته جواب سؤال چند دقیقه‌ی پیشش را دادم .

« ممنون... خوبم... »

نگاهی به اتیکت روی سینه‌اش انداختم :

`` دکتر مهوش صداقت، رزیدنت قلب و عروق ``

لبخند مهربانی زد و گفت :

« به چیزی نیاز نداری؟ دو ساعته اینجا وایستادی... »

نگاهی به دور و برش بعد به من انداخت و گفت :

« با توجه به وضعیتت برات خوب نیست اینقدر توی یه وضعیت بودن... »

لبخند تلخی زدم و سکوت کردم .

خودش در حالی که به در بسته‌ی i cu نگاه می‌کرد، گفت :

« مریض داری؟ »

با سؤالش بی‌درنگ چهره‌ی رنگ پریده‌ی آکو وقتی پلک‌هایش روی هم افتاد در نظرم زنده شد .

بی‌آنکه بخواهم از شدت دلتنگی بغض کردم و حینی که چانه‌ام به خاطر مبارزه با بغض به لرزش افتاده بود، سرم را به نشانه‌ی مثبت بالا و پایین انداختم .

با کنجکاوی نگاهی به من انداخت و پرسید :

« کس دیگه‌ای نبود که اینجا باشه؟ به جای تو... »

اینبار دیگر نتوانستم جلوی بغضم را بگیرم، در حالی که قطرات اشک روی صورتم می‌ریختند، بدون اینکه مخاطبم واقعا فرد روبه‌رویم باشد، جواب دادم :

« نه اون کسی که اون توعه انگار کسی رو نداره... »

سرم را پایین انداختم و زمزمه وار گفتم :

« عین من... »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۶۱#

سکوت کوتاهی بینمان برقرار شد تا اینکه باز هم پرسید :

« باهات چه نسبتی داره؟ »

کنترل زبانم نه در دست مغزم که به دست قلبم افتاد .

« تنها چیزیه که تو دنیا دارم... »

لبخندی از روی ترحم زد که چندان به مذاقم خوش نیامد .

« اسمش چیه؟ »

لب زدم :

« آکو... آکو پرواز... »

ابروهایش را به نشانه‌ی فکر کردن توی هم کشید و بعد از مکث کوتاهی گفت :

« همون مریضی که امروز آوردن؟ »

بازهم بغض کردم، هر بار که به آکو به عنوان مریض اشاره می‌کرد همه‌ی وجودم بغض آلود می‌شد .

بی‌حرف سرم را بالا و پایین انداختم .

چشم‌هایش برقی زد و گفت :

« شوهرته؟ یا برادرت؟ »

اگر می‌گفتم هیچ کدام چه فکری در موردم می‌کرد؟

نمی‌توانستم دروغ بگویم، چون به احتمال زیاد با آمدن آوات دستم رو می‌شد .

برای همین صادقانه با لحنی لبریز از بغض جواب دادم :

« هیچ کدوم... فقط همه‌ی چیزیه که دارم... »

یکه‌ای خورد و چند لحظه‌ای در همان حالت به صورتم زل زد؛ تلاش می‌کرد تا معنی حرفم را بفهمد .

من هم سرم را پایین انداختم و اجازه دادم هر جور دوست داشت مرا قضاوت کند .

اتفاقات اخیر زندگی‌ام و تهمت‌هایی که مثل نقل و نبات توی دامنم انداخته بودند مرا نسبت به همه چیز بی‌تفاوت کرده بود .

« می‌خوای پیشش باشی؟ »

با سؤال ناگهانی و بدون مقدمه‌اش سرم را بالا آوردم و در حالی که چشم‌هایم از فرط تعجب کم مانده بود از حدقه بیرون بزند به او نگاه کردم .

با مهربانی و لبخند نگاهم می‌کرد .

جلو آمد و دسته‌های صندلی چرخ‌دارم را گرفت .

« فکر نکنم کسی با بودنت کنارش مشکل داشته باشه... »

من که هنوز نمی‌دانستم چه اتفاقی در حال افتادن بود به علامت ورود ممنوع خیره ماندم که با هر لحظه نزدیکتر به آن ضربان قلبم بالا و بالاتر می‌رفت ...

کم مانده بود از سینه‌ام بیرون بپرد و خودش زودتر از من برای دیدن آکو پرواز کند...

قلبم از فکر دیدن آکو به جنون رسیده بود...

□□□

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۶۲#

(طلا)

دکتر صداقت که حالا برایم حکم یک فرشته‌ی آسمانی را پیدا کرده بود حینی که تخت را درست به اندازه‌ای که بتوانم آرنج‌هایم را لبه‌اش بگذارم و به آکو نگاه کنم، تنظیم می‌کرد و همزمان گفت :

« اگه چیزی نیاز داشتی من تو استیشن پرستاری‌ام... گرچه خودم میام سر می‌زنم... »

به زحمت نگاهم را از نیمرخ آکو گرفتم و به دکتر صداقت چشم دوختم .

تنها توانستم لبخند کوتاهی بزنم، با اینکه بی‌نهایت قدر دانش بودم اما برای بیرون رفتنش و تنها گذاشتنم با آکو لحظه شماری می‌کردم .

خودش هم متوجه شد .

با گفتن `` حالش خوبه... خطر رفع شده... به خاطر خستگی زیادشه که خوابه... نگران نباش بیدار میشه... `` از اتاق آکو بیرون رفت .

و من و آکو را تنها گذاشت...

حالا فرصت داشتم با فراغ بال به آکو زل بزنم و اشک بریزم ...

آرام و بی‌صدا روی تخت خوابیده بود ...

بخش اعظمی از صورتش زیر ماسک اکسیژن پنهان شده بود...

قفسه‌ی سینه‌اش به آرامی بالا و پایین می‌رفت ...

همانطور که به فک استخوانی‌اش خیره بودم دستم را جلو بردم و دست سرم خورده‌اش را که روی شکمش گذاشته بود، برداشتم و آن را طوری روی صورتم نگه داشتم که کف دست‌هایش گونه‌ام را محکم گرفته بود .

آرام صداش کردم :

« آکو؟ »

اما صدای نفس‌های منظمش، بوق بوق دستگاه بالای سرمان و پر و خالی شدن زماندار کاف فشارسنج تنها جوابی بود که آکو می‌داد .

قطرات اشک با سرعت زیادی گونه، چانه و بعد گردنم را خیس می‌کردند .

با صدایی لرزان و نفسی که به خاطر بغض تنگ شده بود، بریده بریده گفتم :

« همه میگن حالت خوبه... زود بیدار میشی... عیب نداره اگه چند ساعتم چشمات بسته باشه... باید استراحت کنی... اما همینش هم برای من سخته... خیلی سخت... »

هق هق بی‌صدایی کردم و ادامه دادم :

« برای من یه دقیقه بسته بودن چشمات هم سخته... اونقدر که دلم می‌خواد بمیرم و این لحظه‌ها رو تحمل نکنم... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۲]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۶۳#

پشت سر هم چند بار کف دستش را بوسیدم و برایش که

بی‌اهمیت به من در خواب بود، گفتم :

« ببخشید اگه تنها کسی که منتظرته یه دختر فلج و بدنام که اگه خونه‌ی تو نباشه باید تو کوچه بخوابه... به هر حال این دختر می‌خواد یه تنه جلوی هرچی که اذیتت می‌کنه بایسته... »

جلو رفتم و اینبار بوسه‌ای روی بازوی عضلانی‌اش گذاشتم .

« تو فقط بیدار شو... ببین من کنارتم... جای همه که رفتن من هستم... خودم پیشت می‌مونم... »

دست آزادم را جلو بردم و روی صورتش گذاشتم و مشغول نوازش گونه‌اش شدم .

سوال آوات توی ذهنم بالا و پایین می‌پرید و گهگاهی حواسم را پرت می‌کرد ...

`` دوستش داری؟ ``

سوال دکتر صداقت ...

`` چه نسبتی باهاش داری؟ ``

جوابی که داده بودم :

`` همه چیزمه... ``

سعی می‌کردم این سه جمله را به هر نحو ممکن به هم ربط دهم ...

در نهایت به یک سوال رسیدم :

((دوستش دارم؟))

درست همان لحظه انگشت‌های آکو توی دستم تکانی خورد و پلک‌هایش به لرزش افتاد .

شُکه در حالی که نمی‌دانستم چه عکس‌العملی نشان دهم، به صورتش خیره ماندم .

بعد از لرزش و تلاش پی در پی عاقبت پلک‌هایش را تا نیمه باز کرد و نگاه سبز و خمارش را به من دوخت، نگاهی که حتی در اوج بیماری و ناتوانی هم چنان نافذ و نفس گیر بود که نفسم را بند می‌آورد .

چند ثانیه‌ای بدون حرف به هم خیره بودیم تا اینکه حرکت لب‌هایش را از زیر ماسک اکسیژن دیدم و بعد صدای بم و گرفته‌اش بلند شد :

« طلا... »

درست همان لحظه‌ای که اسمم را از بین لب‌های خشک شده‌اش شنیدم...

درست وقتی سبزی چشم‌هایش را متوجه خودم دیدم...

درست وقتی که نوک انگشت‌هایش را روی گونه‌ام حس کردم...

همان موقع جواب سؤالم را پیدا کردم ...

دوستش داشتم...

جانم بود و برایش جان می‌دادم...

با همه‌ی عشقی که داشتم لب زدم :

« جانِ طلا؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۲]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۴۶۴#

(طلا)

- جان طلا؟

بدون هیچ حرفی در حالی که نگاه خمار سبز رنگش جذابیتش را چندین برابر کرده بود به من زل زده بود .

کمی خودم را جلو کشیدم و بی‌اهمیّت به اینکه آکو چه فکری با خودش بکند با دست مشغول نوازش موهای به هم ریخته‌ی روی پیشانی‌اش شدم؛ با دست دیگرم هم دستش را که حالا کنارش روی تخت گذاشته بودم فشار می‌دادم .

حرکاتم به هیچ وجه از من طبعیّت نمی کرد .

روزهای نه چندان دور گذشته، وقتی خودم و آینده‌ام را در کنار آریا با اینکه نسبت او بی میل نبودم و حتی گاهی به خودم دیکته می‌کردم او را دوست دارم، یادم نمی‌آمد که برای

نوازش کردن یا حتی گرفتن دست‌هایش پیش قدم شوم؛

همیشه آریا بود که جلو می‌آمد اما حالا...

حالا حس می کردم نمی‌توانم حتی یک لحظه هم از آکو دور

بمانم...

آکو هم با نگاه پر حرفی به من خیره بود ...

بغض کرده بودم و هر از گاهی چند قطره اشک راه خودشان را

از بین پلک‌هایم باز می‌کردند اما گریه‌هایم از روی ناراحتی

نبودند؛ در واقع از خوشحالی باز بودن چشم‌هایش روی پا بند نبودم؛ البته اگر پایی داشتم!

زمزمه کردم :

« خوبی؟ »

آکو برای لحظه‌ای پلک‌های خسته‌اش را روی هم گذاشت .

با نگرانی از اینکه مبادا دوباره بیهوش شده باشد دستم را روی گونه‌اش گذاشتم که آکو چشم‌هایش را باز کرد و دوباره خیره‌ام شد .

ضربان قلبم بالا رفته بود و حالا علاوه بر خوشحالی اولیه‌ام نگرانی هم داشتم .

باید دکتر خبر می‌کردم اما درست همان لحظه، صدای اکو گرفته‌تر از قبل بلند شد :

« خوبم... »

صحنه‌ای که با دست به قفسه‌ی سینه‌اش چنگ می‌زد جلوی چشم‌هایم زنده شد .

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۶۵#

با لب‌هایی که از فشار بغض و اشک‌های خفه شده می‌لرزید،

پرسیدم :

« دیگه قلبت درد نمی‌کنه؟ »

پلک زد و آرام گفت :

« نه... خوبم... »

یک دفعه اشک‌هایم با شدت بیشتری نسبت به قبل راه گرفتند.

با صدایی که به زحمت بیرون می‌آمد، نالیدم :

« دیگه این کار رو با من نکن آکو... حق نداری برای چند ساعت هم من رو توی این جهنمی که امروز انداختی بذاری... باشه؟ »

با تمام شدن حرفم آکو دستش را از زیر دستم بیرون کشید و قبل از اینکه به حس بدم پر و بال بدهم اینبتر خودش دستم را گرفت و آن را روی قلبش گذاشت .

ضربان قلبش آهسته و منظم نوک انگشتانم را قلقلک می‌داد .

نگاه سوزان و برّنده‌اش علاوه بر دستی که محکم بین انگشت‌های مردانه‌اش قفل شده بود، دستپاچه‌ام می‌کرد، انگار نه انگار خودم تا چند دقیقه‌ی پیش کم مانده بود او را ببوسم!

با همه‌ی اینها نمی‌توانستم نگاهم را از بگیرم .

صدایم کرد، طوری که بند بند وجودم لرزید :

« طلا؟ »

باز هم بی‌اختیار جواب دادم :

« جان طلا؟ »

پلک‌هایش را روی هم گذاشت و آرام با همان صدای بمی که حالا فهمیده بودم از همان روزهای اول برخوردم با آکو توجه‌ام را به خودش جلب کرده بود، گفت :

« من هیچ وقت توی زندگیم به اندازه‌ی الان... »

نفس عمیقی کشید .

بخار بازدمش از ماسک بی‌رنگی که صورتش را پوشانده بود پیدا بود .

« به اندازه‌ی الان... الان... »

فشاری به دستم داد .

انگار با حرکاتش نشان می‌داد که من جز مهمی از چیزی هستم که از آن صحبت می‌کرد .

حرفش تمام نشده بود که صدای دکتر صداقت از پشت سرمان آمد که با هیجان گفت :

« وای خدای من به هوش اومده... »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۴۶۶#

(آکو)

با صدای زمزمه‌ی طلا هوشیار شدم .

به اندازه‌ای توان نداشتم تا پلک‌هایم را از هم باز کنم، حتی آنقدر تمرکز نداشتم که متوجه شوم طلا چه می‌گفت، با این حال حتی از این زمزمه‌ی نامفهوم هم به طرز عجیبی لذت می‌بردم .

ذهنم درست کار نمی‌کرد .

آخرین چیزی که درست و حسابی به خاطر داشتم درد شدیدی بود که در قفسه‌ی سینه‌ام می‌پیچید... آهیر که مرا محکم توی بغلش گرفته بود، چیزی که کنار گوشم زمزمه می‌کرد و من درست و حسابی نشنیده بودم... آوات... بعد طلا... طلایی که در اوج درد شبیه یک مسکّن عمل کرده بود و آرامم کرده بود

طلا آخرین تصویری بود که قبل از تاریک شدن پنجره‌ی نگاهم دیده دیده بودم؛ حس حضورش آخرین حسی بود که قبل از بی‌حس شدن حس کرده بودم و بعد در نهایت، وقتی به خودم آمده بودم، طلا اولین تصویر مقابل چشم‌هایم بعد از دیدن تاریکی و اولین حسی بود که بعد بی‌حسی تجربه می‌کردم.

به طور مبهمی به خاطر می‌آوردم که چطور در تاریکی غوطه ور بودم و بعد طلا را حس کرده بودم، کنارم، در حالی که دستم را توی دستش گرفته بود و کنار گوشم حرف می‌زد، حرف‌هایی حالا فراموششان کرده بودم .

حتی درست و حسابی به یاد نمی‌آوردم که چطور از تاریکی بیرون آمده بودم یا طلا چه کمکی به این امر کرده بود، فقط این را می‌دانستم که درست وقتی در تاریکی غرق شده بودم حسِ طلا یک لحظه همه‌ی وجودم را چنان غرق خودش کرده بودم که حاضر بودم هر کاری انجام دهم که فقط یک لحظه کنار طلا باشم و بتوانم دست‌هایش را توی دستم بگیرم .

و بعد بیدار شده بودم و طلا را کنارم دیده بودم؛ وقتی صدایش کردم و او با محبت جانش را نثارم کرده بود .

آخرین چیزی که به خاطر می‌آوردم دکتر بود که برای معاینه‌ام جلو آمده بود و بعد دوباره از حال رفته بودم .

با تکان خوردن چیزی بین انگشت‌هایم به خودم آمدم و غیر ارادی گره‌ی انگشت‌هایم را محکم کردم .

با صدای ذوق زده‌ی طلا که گفت `` دستم رو فشار داد... آکو بیداری؟ `` به خاطر آوردم که چطور دست طلا را توی دستم گرفته بودم و آن را روی قلبم گذاشته بودم .

همان موقع بود که فهمیدم هنوز دستش را درست در همان حالت توی دستم گرفته بودم .

بلاخره توانستم کنترل پلک‌هایم را توی دستم بگیرم و آنها را از هم باز کنم .

شبیه دفعه‌ی پیش بازهم طلا جلوی چشم‌هایم ظاهر شد، با چهره‌ای خسته‌تر از قبل ...

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۶۷#

چشم‌های آبی‌اش در حالی که به طرز غیر قابل توضیحی همه چیز را درونم به هم می‌ریخت با مهربانی و محبّت بی اندازه‌ای به من خیره بود .

آرام زمزمه کرد :

« خوبی؟ »

با روی هم گذاشتن پلک‌هایم حرفش را تایید کردم .

دوست داشتم همینطور بی‌حرف در سکوت به عروسک چشم آبی کنارم زل بزنم .

حضورش باعث می‌شد ذهنم از هر چیز دیگری خالی شود و این برای من چیزی بالاتر از معجزه بود، منی که در حال حاضر با تنها چیزی که نیاز نداشتم این بود که به دلیل حال و روز فعلی‌ام فکر کنم .

این دختر برای من معجزه بود، معجزه‌ای که دوست نداشتم از نگاه کردن به او دست بکشم .

دستش را جلو آورد و روی گونه‌ام گذاشت .

وقتی با سرانگشتانش مشغول نوازشم بود به این حقیقت پی بردم که تا آن روز از هیچ لمسی در زندگی‌ام به این اندازه لذت نبرده بودم... درست مثل بوسه‌ای که از لب‌هایش گرفته بودم... و بعد به حقیقت دیگری پی بردم که از طلا لذت می‌بردم... نه

تنها از لمسش که از حضورش... این حقیقت وقتی پررنگ‌تر شد که خودش را جلوتر کشید و اجازه داد هرم داغ نفس‌هایش به صورتم بخورد... آن وقت بود که متوجه شدم حتی از نفس‌هایش لذت می‌برم... و بعد نگاه آبی رنگش...

مثل اینکه طلا هم موقعیتی شبیه من داشت.

دوست داشتم در مقابل همه‌ی حس‌های خوب و لذت بخشی که به من می‌داد لبخند بزنم اما به دلیل نامعلومی خسته بودم، حتی برای لبخند زدن ...

همانطور که ناخودآگاه در هم و در افکار خودمان غرق شده بودیم در حالی که هنوز هم دستش را توی دستم گرفته بودم، طلا آرام گفت :

« باید به آوات زنگ بزنم... »

یک دفعه از دنیای بی‌فکر چند ثانیه قبلم بیرون آمدم و حینی که اخم کرده بودم پرسیدم :

« به آوات زنگ بزنی؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۶۸#

طلا گیج و دستپاچه جواب داد :

« اوهوم... آره... »

کم کم به دنیای واقعی برمی‌گشتم .

« مگه آوات کجاس؟ »

وقتی طلا چشم‌های آبی‌اش را دزدید، متوجه شدم یک چیزی این وسط درست نیست .

ضربان قلبم بالا رفته بود...

یک جور ترس، امید یا بغض... شاید حتی انتظار...

انگار تازه متوجه شده بودم کجا و در چه حالتی بودم .

درست نمی‌دانستم چه بلایی سرم آمده بودم اما حتماً اتفاقی برایم افتاده بود که توی بیمارستان بودم .

حالا می‌توانستم از خودم بپرسم پشت در بسته ی اتاقم چه کسی منتظرم بود.

آهیر؟ امیر یا ژیوار؟ آوات و آوین... جوانه...

اصلاً چه ایرادی داشت اگر توقع همه را داشته باشم؟

مگر نه اینکه تا لب مرگ رفته و برگشته بودم ؟

اختلافاتمان هر چقدر هم بد و تلخ بود در این حد نبود که در چنین موقعیتی مرا تنها بگذارند...

نه... آهیر این کار را با من نمی‌کرد... آهیر با برادر دو قلویش این کار را نمی‌کرد...

می‌ترسیدم از طلا بپرسم، می‌ترسیدم بپرسم و با جوابش بیشتر از هر وقت دیگری در زندگی‌ام از هم بپاشم، بفهمم حتی جنازه‌ام هم برای آدم‌هایی عاشقشان بودم اهمیّتی ندارد .

هیچ وقت خودم را اینقدر بی‌دفاع و تنها ندیده بودم .

با همه‌ی اینها برای اولین بار غرورم را کنار گذاشتم و از طلا پرسیدم :

« کی تو بیمارستانه؟ »

طلا چند لحظه‌ای در سکوت نگاهم کرد .

به خودم جرئت دادم و در حالی که برای اولین بار با لرزش صدایم می‌جنگیدم، گفتم :

« هیچکس؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۴۶۹#

نگاهم را از طلایی که با سکوت جوابم را داده بود گرفتم و سقف دوختم .

حس می‌کردم در یک لحظه از یک ساختمان چند طبقه سقوط کرده بودم، با مغز روی زمین فرود آمده بودم، به اندازه‌ی یک مرگ صدمه دیده بودم اما زنده بودم...

با خودم تکرار کردم :

« حتی آوات؟ »

صدای طلا بلند شد که مثل بچه‌ها مظلومانه در حالی که خودش هم فهمیده بود اشتباهاً با چه حقیقت تلخی به گوشم سیلی زده بود، تلاش می‌کرد غیبت آوات را توجیه کند :

« براش کاری پیش اومد... فکر کنم با ترمه... ولی قراره زود برگرده... تلفن و کارتش هم گذاشت پیش من... »

و من زبانم را گاز گرفتم تا نگویم چرا آوات باید برادرش را که ممکن بود هر لحظه هر اتفاقی برایش بیافتاد، به دست یک دختر فلج که دست‌های نحیفش به درستی از عهده‌ی راندن چرخ‌های صندلی‌اش بر نمی‌آمد، بسپرد؟

کمی بی‌احتیاطی نبود؟ شاید هم بی‌توجهی...

همانطور که به سقف خیره بودم آرام گفتم :

« یه چیزی رو می‌دونی طلا؟ »

بدون اینکه منتظر جوابی از طرف طلا بمانم یا حتی به طرفش برگردم، ادامه دادم :

« من آدم درد و دل نیستم...یعنی تو زندگیم اینجور نبوده که حس کنم بعد از حس‌هام حرف بزنم... همیشه همه چی رو ریختم تو خودم... بدون گلایه... بدون غر زدن... بدون اخم... یاد گرفتم هر چی خوردم آخ نگم... هر چی شد مثل سنگ سر جام وایسم... اما حالا... می‌خوام برای اولین بار توی زندگیم

اعتراف کنم... غر بزنم... گله کنم... پیش تویی که نمی‌دونم چه کلیدی دستته که قفل زبونم رو باز کردی... »

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم، نفس عمیقی کشیدم و حینی درد تیزی که توی قلبم می‌پیچید نادیده می‌گرفتم، زمزمه کردم :

« درد داشت طلا... تنهایی این لحظه... خیلی... خیلی درد داشت... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۲]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۷۰#

زمزمه‌ی بغض آلود طلا از جایی نزدیک گوشم بلند شد :

« من پیشتم... من تنهات نمی‌ذارم... نه الان... نه هیچ وقت دیگه‌ای باشه؟ »

پلک‌هایم را باز کردم و سرم را به طرف طلا چرخاندم .

با صورت خیس از اشک نزدیک صورتم ایستاده بود .

دست آزادم را بالا آوردم و روی گونه‌اش کشیدم .

به سختی زمزمه کردم :

« گریه نکن... »

صورتش را کج کرد و لب‌های قلوه‌ایش را کف دستم گذاست و بوسه‌ای به آن زد؛ همزمان لرزش خفیف و گذرایی تنم را گرفت و البته لذت ...

حرفش را تکرار کرد .

« من پیشتم آکو باشه؟ دیگه حس نکن تنهایی... باشه؟ »

یک اولین بار دیگر با طلا...

همیشه من بودم که این حرف‌ها را به بقیه می‌گفتم، همیشه من تکیه گاه بودم و حالا طلا از من می‌خواست به او تکیه کنم.

لبخندی که چند دقیقه‌ی پیش فکر می‌کردم برای زدنش خسته‌ام ناخودآگاه روی لب‌هایم نشست .

با محبّتی که درست از قلبم نشأت می‌گرفت حینی که انگشت شصتم را روی پلک‌های طلا می‌کشیدم، گفتم :

« دیگه حس نمی‌کنم تنهام... »

و حقیقت را می‌گفتم ...

آهیر... آوات... امیر... ژیوار... آوین... جوانه...

همه‌ی آنهایی که بودنشان را می‌خواستم و با نبودشان تنهایی‌ام را به رخ کشیده بودند از نظرم محو شده بودند، تنها چیزی که در نظرم خودنمایی می‌کرد طلا بود...

طلا که با وجود فلج بودنش یا ناتوانی دست‌هایش برای به حرکت در آوردن چرخ‌ها با وجود اینکه احتمالاً خودش هم می‌دانست کار زیادی از دستش برای من بر نمی‌آمد، کنارم مانده بود ...

یکباره طلا همه چیزم شده بود...

همه‌ی آن چیزی که داشتم...

طلا...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۲]

□□□

□□

□

آکـــــو

part_۴۷۱#

(آوات)

ساعت نزدیک دوازده بود که با کلیدی که از کیف ترمه در آورده بودم، در خانه‌شان را باز کردم، ترمه‌ی خواب آلود را که

مثل گربه توی بغلم جمع شده بود به خودم فشار دادم و حینی از عطر تنش مست شده بودم، آهسته در را پشت سرم بستم .

هنوز یک قدم برنداشته بودم که با خودم گفتم درست نیست همینطور سرم را پایین بیاندازم و بدون اطلاع توی خانه بروم، برای همین هم برگشتم و علی رغم ترس از اینکه ممکن بود اهالی خانه خواب باشند، زنگ در زدم .

طولی نکشید تا صدای خسته‌ی پدر ترمه از پشت آیفون بلند شد :

« آوات تویی؟ »

ترمه توی بغلم تکانی خورد و خودش را بیشتر توی بغلم جمع کرد .

به زحمت لبخندی که از حرکت ترمه می‌رفت روی لب‌هایم بنشیند جمع کردم، سری تکان دادم و با صدای آرامی گفتم :

« بله... با اجازه‌تون ترمه رو آوردم... »

بدون حرف در را زد، من هم به روی خودم نیاوردم که در باز بود !

ورودی سالن پدرش را دیدم که با قیافه‌ی خسته‌ای انتظارمان را می‌کشید .

آهسته گفتم :

« سلام... شب بخیر... »

پدر ترمه سری تکان داد .

نگاهی به ترمه‌ی خوابیده انداخت و همانطور که راه را برایمان باز می‌کرد، با سر به طبقه‌ی بالا اشاره کرد و آرام گفت :

« ببرش تو اتاقش لطفاً... »

من هم بی‌حرف راهی اتاقش شدم، ترمه را روی تخت خواباندم .

همانطور که گونه‌اش را نوازش می‌کردم، مردد گفتم :

« ترمه عزیزم؟ بیدار میشی لباس‌های بیرونت رو دربیاری؟ »

ترمه که تقریباً نیم ساعت آخر توی ماشین که برای چندمین بار به درخواست ترمه بی‌هدف خیابان‌ها را دور می‌زدم در خواب عمیقی فرو رفته بود، سری تکان داد و خواب آلود گفت :

« نمی‌خوام... بخوابم فقط... »

بعد هم دوباره خوابید .

دوست داشتم خودم لباس‌هایش را عوض کنم تا راحت بخوابد

اما می‌ترسیدم با این کار واکنش خوبی از ترمه نگیرم .

برای همین هم چند دقیقه‌ای برای خداحافظی در سکوت به

صورت دختری که امشب برای اولین بار حس کرده بودم سهم

کوچکی از دنیایش را به نام خودم زده بودم، زل زدم .

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۷۲#

در آن لحظات جز لذّتی که از تابلوی زیبای روبه‌رویم می‌بردم به چیز دیگری فکر نمی‌کردم .

با قدم‌های اهسته عقب گرد کردم تا از اتاق بیرون بروم و توضیحی که احتمالاً پدر ترمه منتظر بود تا از من بشنود به او

بدهم اما یک دفعه مثل کسی که سیلی خورده بود چشم‌هایم یک لحظه برقی زد و آکو را به خاطر آوردم .

همانطور مات و بی‌حرکت سر جایم ایستادم .

از خودم تنها یک سؤال پرسیدم :

((این چند ساعت چه بلایی سرم آمده بود که آکو را فراموش کرده بودم؟))

گیج و مبهوت به دور و برم نگاه می‌کردم .

باید همین الان به بیمارستان می‌رفتم اما تا رسیدن به آنجا احتمالاً از فکر و خیال دیوانه می‌شدم، برای همین هم به طرف کیف ترمه رفتم و تلفن همراهش را بیرون کشیدم .

شماره‌ی خودم را گرفتم و منتظر ماندم تا طلا جواب بدهد .

طولی نکشید که صدای آرام طلا با حالتی شبیه پچ پچ بلند شد :

« بله؟ »

صدایم را به زحمت پایین نگه داشته بودم :

« طلا آواتم... »

« سلام... من نمی‌تونم زیاد صحبت کنم... »

یک دفعه نگران شدم .

دستی بین موهایم کشیدم و گفتم :

« چرا مگه کجایی؟ آکو چیزیش شده؟ »

طلا همانطور آهسته و آرام جواب نداد :

« نه نگران نباشین... به هوش اومده... اما الان خوابیده... اجازه دادن پیشش بمونم... من پیششم اما نمیشه اینجا با تلفن صحبت کرد باید قبل از اینکه متوجه شدن قطع کنم... »

اکو بیدار شده بود...

حالش خوب بود...

نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم و لبخند بزرگی زدم .

حالا اثری از وزنه‌ی سنگین روی قلبم نبود .

اما با حرفی که طلا زد همه‌ی خوشحالی‌ام دود شد و به هوا رفت .

« فقط... چیزه... سراغ شما رو گرفت اما وقتی فهمید نیستید ناراحت شد... من سعی کردم جمع و جورش کنم اما خب... فکر نکنم فایده داشته باشه... اگه می‌تونید خودتون رو برسونید... اکه تا صبح دوباره بیدار شد بالا سرش باشید... »

وقتی طلا تلفن را قطع می‌کرد از خودم می‌پرسیدم حالا باید به چه زبانی برای آکو توضیح می‌دادم تا از دلش در می‌آوردم؟

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۷۳#

(آکو)

با صدای آهسته و ظریفی که کنار گوشم قرآن می‌خواند از تاریکی فاصله گرفتم و اجازه دادم پلک‌هایم اتوماتیک وار از هم فاصله بگیرند .

منظره‌ی روبه‌رویم بعد از چند بار پلک زدن از حالت تاری در آمد .

گردن خشک شده‌ام را به زحمت تکان دادم و نگاهی به اطراف انداختم .

با دیدن جوانه که کنار تخت روی صندلی نشسته بود و آهسته از روی قرآن کوچک جیبی توی دستش چیزی میخواند، یک تای ابرویم را بالا انداختم .

نه

بلافاصله فکرم را به زبان آوردم :

« تو اینجا چی کار می‌کنی؟ »

صدایم بیش از حد معمول گرفته و سخت شده بود .

جوانه که از شنیدن صدایم یکّه‌ای خورد با سرعت حینی که کتابش را می‌بست، به طرفم خم شد .

چشم‌های سبزش می‌درخشید و لبخند زیبایی لب‌هایش را کش داده بود .

« بیدار شدی؟ خوبی؟ »

زیر لب `` اوهوم `` خفه‌ای گفتم .

جوانه با صدایی که به خاطر بغض می‌لرزید، گفت :

« خیلی ترسیدم آکو... تا اومدم اینجا مردم و زنده شدم... »

نمی‌دانم چرا اما نمی‌توانستم روی حرف‌های جوانه و محبت کلامش تمرکز کنم .

با حس اینکه چیزی سر جای خودش نیست نگاه سرگردانم را توی اتاق چرخاندم .

خالی بودن اتاق حس بدی به تنم سرازیر کرد .

دنبال چه کسی می‌گشتم؟

برادرهایم یا...

طلا کجا بود؟

رویم را به طرف جوانه برگرداندم و صریح و رک پرسیدم :

« طلا کجاس؟ »

جوانه مثل کسی که سیلی خورده بود برای یک لحظه با قیافه‌ای مات شده به من زل زد .

تکرار کرد :

« طلا؟ »

و من به این فکر می‌کردم طلا هم مثل بقیه ترکم کرده بود؟

سؤالم را تکرار کردم :

« طلا کجاس جوانه؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۲]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۷۴#

جوانه همانطور که صورتش را مچاله می‌کرد کمی خودش را

جلو کشید و گفت :

« چی میگی آکو؟ »

یک لحظه با اخم به جوانه خیره ماندم .

جوانه اینجا بود... طلا نبود... درستش این بود که جوانه طلا را اینجا کنار من ببیند اما از تعجبش معلوم بود هیچ نشانی از طلا ندارد...پس یعنی طلا را خواب دیده بودم؟ پس آن همه حس خوب... لذتی که از حضور طلا برده بودم... قولی که داده بود تا تنهایم نگذارد...

یعنی همه چیز خواب و خیال بود؟

این فکر و منطقی بودنش باعث شد درد عمیقی توی قلبم بپیچد، آنقدر که پلک‌هایم را از شدّت درد روی هم فشار دادم و دستم را روی قلبم گذاشتم؛ جوانه هم که حرکتم را دید با ترس جلو امد و اسمم را صدا زد .

« آکو خوبی؟ »

قبل از اینکه جوابی به جوانه بدهم در جای گرمی فرو رفتم و صدای نگران آوات کنار گوشم گفت :

« آکو داداش قلبت درد گرفت؟ »

جوانه با نگرانی گفت :

« آوات برو بگو دکتر بیاد... »

قبل از اینکه هیچ کدامشان کاری بکنند، آرام گفتم :

« نمی‌خواد خوبم... »

بعد هم بدون اینکه چشم باز کنم خودم را عقب کشیدم و روی تخت دراز کشیدم .

دوست نداشتم چشم باز کنم و فضای خالی از طلا را ببینم، تنهایی‌ام را ببینم...

دست آوات روی پیشانی‌ام نشست و صدای آرامش بلند شد :

« اینقدر ازم دلخوری که حتی نگام نمی‌کنی... »

سرم را تکان دادم تا دستش را بردارد .

بی‌حوصله گفتم :

« خسته‌ام آوات... »

این یعنی حوصله ندارم حتی یک کلمه هم حرف بزنم، از هیچ چیز...

حوصله‌ی هیچ چیز و هیچ کس را نداشتم حتی جوانه...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۲]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۷۵#

آوات باز هم به حرف آمد :

« نمی‌دونم نبودنم رو چطور توجیه کنم داداش... اصلاً نمی‌دونم میشه توجیه‌ش کرد یا نه... »

صدای جوانه آمد که با لحن معذبی گفت :

« من برم بیرون... تا شماحرف‌هاتون رو راحت بزنین... »

بعد هم صدای قدم‌هایش آمد که شتاب زده از اتاق بیرون زد .

اتاق چند لحظه‌ای ساکت بود تا اینکه صدای کشیده شدن پایه‌های صندلی روی کفپوش اتاق و بعد نفس عمیق آوات بلند شد.

خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت :

« ما رو باش جوانه رو آوردیم تا شاید وساطتتمون رو بکنه اما دقیقاً همونجا که می‌خواستمش فلنگ رو بست... »

حرفی نزدم .

آوات با کلافکی گفت :

« آکو حداقل چشات رو باز کن نگام کن... اینجوری روت رو ازم برنگردون... »

نفس عمیقی کشیدم و علی‌رغم میل باطنی‌ام چشم‌هایم را باز کردم و به طرفش برگشتم .

چهره‌ی خسته و آشفته‌اش در حالی که چشم‌های قرمز خمار و پف کرده‌اش را به من دوخته بود، بتعث شد اخم کوتاهی بکنم،به نظر می‌آمد وضع او از من بدتر باشد .

« وقتی طلا گفت بابت نبودنم اینجا دلگیر شدی... »

طلا؟

پس طلا واقعی بود... همه‌ی آن حس و حال خوبی که داشتم خواب نبود...

امیدوار بودم آوات متوجه برقی که در چشم‌هایم نشسته بود، نمی‌شد .

شانس آوردم چون آوات دقیقاً همان موقع پلک‌هایش را روی هم گذاشت و آهی کشید .

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۴۷۶#

آوات در حالی که ناله می‌کرد، گفت :

« نمی‌دونم با چه زبونی باید معذرت بخوام... »

نفس عمیق و پردردی کشیدم و در حالی که ذهنم بیشتر از آوات درگیر طلا بود، خسته گفتم :

« فراموشش کن آوات... »

آوات خودش را جلو کشید و با اضطراب گفت :

« این یعنی من رو نمی‌بخشی نه؟ »

پوزخندی زدم و در حالی که رویم را از او می‌گرفتم و به صندلی خالی کنار تخت که تا چند دقیقه‌ی پیش جوانه رویش نشسته بود نگاه می‌کردم، غمگین برای خودم گفتم :

« اگه چیزی برای بخشیدن باشه سهم تو کمتر از بقیه‌س... پس نگران نباش... اگه یه روز بخوام شروع به بخشیدن آدم‌های اطرافم بکنم تو اولیشی... اگه... »

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و در حالی که حالا به وضوح اتفاقات قبل از بیهوشی‌ام را به خاطر می‌آوردم، زمزمه کردم :

« حال و روز الانم آخرین چیزیه که باید بابتش ناراحت باشم... خیلی چیزها قبل اون بودن که قلبم رو شکستن... »

توی دلم ادامه دادم : ((تو هم روی بقیه...))

آوات اعتراض کرد :

« آکو... بذار توضیح بدم برات... »

کمی عصبی گفتم :

« یه کلمه‌ی دیگه راجع به اینکه ببخشمت بگی بلند میشم با ته مونده‌ی جونم یکی می‌کوبم تو صورتت... »

آوات چند دقیقه‌ای در بهت عصبانیت من ساکت ماند، خوب می‌دانست اهل شوخی و کنایه نبودم، حرفی نمی‌زدم مگر اینکه بتوانم انجامش دهم، می‌دانست یک کلمه‌ی دیگر بخشش حرف بزند، مشت می‌خورد .

بعد از چند دقیقه در حالی که چیزی را به خاطر می‌آورد، دندان قروچه‌ای کرد و گفت :

« کدوم عوضی اون حرف‌ها رو راجع به هناس گفته؟ بگو تا خونش رو بریزم... »

جواب ندادم .

رویم را به طرف آوات برگرداندم و گفتم :

« آهیر خوبه؟ »

احمقانه‌ترین سؤالی بود که می‌توانستم در آن زمان از آوات بپرسم... و شاید من احمق‌ترین آدم دنیا بودم که نگران برادری بودم که مرا تا مرز مردن برده بود و البته

قبل از آن من بودم که کشان کشان او را برای مردن دنبال خودم می‌کشیدم؛ دست خودم نبود درست از وقتی بیدار شده بودم گوشه‌ای از ذهنم صورت خونی آهیر در حالی که زیر دستم در حال جان دادن بود، بالا و پایین می‌پرید .

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۲]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۴۷۷#

چه بلایی سرم آمده بودم که روی عزیزتر از جانم با چنین قساوتی دست بلند کرده بودم؟

آوات از سؤال بدون مقدمه‌ی من یکّه‌ای خورد، ابروهایش را در هم کشید و چند ثانیه‌ای به من زل زد .

ته دلم با فکر اینکه شاید اتفاقی برایش افتاده بود، خالی شد .

کم کم لبخند کمرنگی گوشه‌ی لب‌هایش را بالا برد .

مهربانی خطوط چهره‌اش را از هم باز کرد و گفت :

« همیشه به رابطه‌ی شما دوتا حسودیم می‌شد... اول‌ها فکر می‌کردم چون دو قلوبین اینطوره اما بعد... من و ژیوار خیلی به شما دوتا حسودی می‌کردیم... نه اینکه با ما جفت و جور نباشین نه... یا حس کنیم من و ژیوار رو تو جمعتون راه نمیدین نه... انصافاً کم نذاشتین... اما عمقش... می‌شد دید شما دو تا...

»

دوست داشتم بیشتر از این به بحثش پر و بال بدهد، یادآوری اینکه من و آهیر از کجا به کجا رسیده بودیم به اندازه‌ی چند بار مُردن درد داشت.

اما آوات بیخیال چهره‌ای در هم رفته‌ی من ادامه داد :

« شما دوتا یه چیزی بیشتر از برادر بودین... دو تا دوست... رفیق... »

لبخند سردی زدم و در حالی که به سقف چشم می‌دوختم، جمله‌اش را کامل کردم :

« یه روح تو دو تا بدن... »

آوات گفت :

« برای همین برام عجیب نیست وقتی تو احوالش رو می‌پرسی... شاید حتی عجیب نباشه که این بی‌مهری رو می‌بینی و دم نمی‌زنی... اما... »

آهی کشید و با افسوس گفت :

« اما چیزی که نمی‌فهمم آهیر... اینکه چه بلایی سرش اومده که تا این حد بی‌رحم و سنگدل شده... »

بیشتر از این تحمل صحبت در مورد آهیر را نداشتم، برای همین بحث را عوض کردم و گفتم :

« طلا رو بردی خونه؟ حالش خوب بود... »

آوات باز هم یکّه‌ای خورد، اخم بامزه‌ای کرد و گفت :

« با آهیر کنار میام باشه... ولی طلا؟ »

صورتش را نزدیک صورتم آورد و گفت :

« گریه‌هاش برای تو عجیبه... رفتار تو هم باهاش عجیبه... بین شما دوتا چیه؟ اون شب قبل تصادفش... چه اتفاقی افتاده بود

که تو می‌شناختیش و برده بودش بیمارستان اما اون نه... طلا واقعاً کیه؟ »

یک تای ابرویش را بالا انداخت و پرسید :

« طلا برای تو کیه؟ »

با اینکه کمی دستپاچه شده بودم، خودم را نباختم .

با صورتی بی‌روح در حالی که مواظب بودم احساسات درونی‌ام کوچکترین بازتابی روی صورتم نداشته باشند، گفتم :

« آوات؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۷۸#

« هوم؟ »

با لحنی جدی پرسیدم :

« تا حالا دیدی آکو راجع به چیزی به کسی جواب پس بده؟ »

آوات اخم غلیظی کرد .

صورت وار رفته‌اش جوابی بود که گرفته بودم .

« پس مطمئن باش از این به بعد هم هیچ جوابی از من نمیگیری... »

آوات دهانش را برای اعتراض باز کرد اما درست همان لحظه

صدای زنی توی اتاق پیچید :

« آقای پرواز... »

من و آوات هر دو به طرف صدا برگشتیم .

پرستار در حالی که صورتش پشت سبد بزرگ گلی که توی

دستش گرفته بود پنهان شده بود، توی چهاروب ایستاده بود .

آوات از جایش بلند شد و به طرف پرستار رفت .

« این چیه؟ »

پرستار سبد را دست آوات داد و گفت :

« یه نفر این سبد رو پیش پرستارهای استیش گذاشته... گفته برای آقای آکو پرواز... »

آوات با بدبینی گفت :

« کی؟ »

پرستار شانه‌ای بالا انداخت و با گفتن `` نمی‌دانم `` از اتاق بیرون رفت .

آوات نگاه مشکوکی به گلها انداخت و کارتی که لابه‌لای آنها پنهان شده بود، بیرون کشید و در حالی که سبد را کنار تخت می‌گذاشت، مشغول خواندش شد .

هر لحظه که بیشتر می‌گذشت اخمش عمیق‌تر می‌شد و صورتش رنگ پریده‌تر...

آرام پرسیدم :

« چی شده؟ »

آوات بی‌حس جواب داد :

« هیچی... »

به سختی روی تخت نیمخیز شدم و با لحنی عصبی پرسیدم :

« میگم چی نوشته از طرف کیه؟ »

منتظر طفره رفتنش نماندم، دستم را دراز کردم و کارت را از دستش قاپیدم و بی‌اهمیّت به اعتراضش مشغول خواندن شدم

.

((امیدوارم زود سرپا شی پسر... باید اونقدر سرپا بمونی که تا ته‌ش باهام بازی کنی... من خیلی وقته که بیرون‌گود منتظر وایستاده بودم تا تو و برادرهات تبدیل به حریف‌هایی بشین که بتونم کار نیمه تموم سالها پیشم رو تموم کنم... حیفه اگه بخوای اینجوری به خاطر دو سه تا حرف مسخره بمیری... پس با اصل کاری‌ها چی کار می‌کنی؟

دوست دار تو و خانواده‌ت...))

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۷۹#

دست آوات با تردید روی شانه‌ام نشست، حینی که فشار اندکی به آن می‌داد، گفت :

« آروم باش داداش... پیداش می‌کنیم... »

بدون اینکه نگاهم را از نوشته‌ها بگیرم در حالی که فکّم از خشم و نفرت می‌لرزید، گفتم :

« بلاخره پیداش می‌کنم... پیداش می‌کنم... نمی‌کشمش اما یه کاری می‌کنم هر لحظه آرزو کنه ای کاش مرده بود... »

آوات کنارم روی تخت نشست و در حالی که شانه‌هایم را ماساژ می‌داد، گفت :

« آره... ولی الان بهش فکر نکن... دکتر گفته هر اضطراب و استرسی برات حکم سم رو داره... »

آوات حرف می‌زد اما من هیچ کدام از حرف‌هایش را نمی‌شنیدم، تنها به این فکر می‌کردم مرد ناشناس کجای هر روز زندگی من بود که به این وضوح و با ذکر جزییات مرا می‌دید اما من او را نمی‌دیدم؟!

کجا بود که از جریان حرف‌هایی که راجع به هناس زده بودند، خبر داشت ؟

چرا به چشمم نمی‌آمد؟

« شما دو تا خوبید؟ »

صدای جوانه نگاه من و آوات را به طرف در کشاند، جوانه توی چهارچوب در مظلوم ایستاده بود و چشم‌های سبزش لبریز از تردیدش را به ما دوخته بود .

با وجود آشفتگی‌های ذهنی‌ام و سرگیجه‌ای که بابت پیام مرد ناشناس پیدا کرده بودم، لبخند کمرنگی زدم و گفتم :

« بیا تو... »

جوانه هم همانطور که لبخند می‌زد جلو آمد و با محبت گفت :

« حالت خوبه؟ »

سری به نشانه‌ی تایید تکان دادم .

یک دفعه نگاهش به سبد گل روی میز افتاد .

ابروهایش را بالا انداخت و با تعجب گفت :

« این از کجا اومده؟ وقتی رفتم نبود... »

آوات دستپاچه جواب داد :

« یکی از دوستامون فرستاده... »

بعد هم بلند شد و صندلی را جلوتر کشید .

« بیا بشین زن داداش... »

جوانه شانه‌ای بالا انداخت، روی صندلی‌اش نشست و با لحن دلسوزانه و البته نگرانی گفت :

« چرا باید اینقدر به خودت فشار بیاری آکو که این حال و روزت باشه ها؟ »

پوزخندی زدم و در حالی که به کمک آوات روی تخت دراز می‌کشیدم، جواب دادم :

« من به خودم فشار نمیارم جوانه... بهم فشار میارن... این دوتا خیلی باهم فرق داره... »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۸۰#

« بابایی؟»

با صدای هناس در حالی که فکر می‌کردم خیالاتی شده‌ام روی تخت نیمخیز شدم و نگاهی به منبع صدا انداختم .

نه مثل اینکه خیالاتی نشده بودم.

هناس با بلوز و شلوار لی در حالی که چشم‌های آبی‌اش غرق خون شده بود دستش را از دست آوینی که با گریه توی چهارچوب در ایستاده بود، بیرون کشید و با گریه به طرف من دوید .

جوانه از روی صندلی بلند شد و با تعجب گفت :

« هناس اینجا چی کار می‌کنی؟ »

اما هناس برای اولین بار به جوانه هیچ توجهی نداشت، مستقیم به طرف من آمد و از لبه‌ی تخت آویزان شد اما وقتی نتوانست از تخت بالا بیاید، دست‌هایش را به طرفم دراز کرد و شبیه زمانی که بچه‌تر بود با گریه از من می‌خواست او را بغل کنم .

چطور کسی می‌توانست مرا متهم کند که پدر هناس نیستم؟ اگر پدرش نبودم پس چرا با هر قطره‌ی اشکی که از

چشم‌هایش می‌ریخت یم نفر پوست تنم را می‌کند و خودم را به آتش می‌کشید؟

خم شدم تا او را از روی زمین بلند کنم اما آوات پیش دستی کرد و هناس را توی بغلم گذاشت، هناس هم دست‌هایش را دور گردنم حلقه کرد و با گریه گفت :

« بابایی تو رو خدا نرو... هر جا می‌خوای بری منم ببر... »

دست‌هایم را دور تن نحیفش حلقه کردم و حینی که سر و صورتش را بوسه باران می‌کردم در حالی که از بغضش بغض کرده بودم، پشت سر هم تکرار می‌کردم :

« کجا برم بابایی؟ جایی ندارم برم بدون تو... »

به زحمت تن کوچکش را از خودم فاصله دادم و حینی که موهایش را نوازش می‌کردم با غم گفتم :

« مگه نمی‌دونی گریه‌هات قلب بابات رو آتیش می‌زنه؟ »

انگشت‌هایم را روی صورت لطیفش کشیدم و اشک‌های داغش که مستقیم روی قلبم می‌چکید، پاک کردم .

« گریه نکن قربون چشات برم... گریه نکن عمر و زندگی آکو... »

هناس مظلومانه گفت :

« عمه آوین داشت با عمو ژیوار حرف می‌زد... عمه آوین داد می‌زد اگه اینقدر اذیتت بکنیم میری اون دنیا... بابا می‌خوای بری اون دنیا؟ منم ببر... قول می‌دم اذیت نکنم... »

نفس پردردی کشیدم و حینی که هناس را با خشونت توی بغلم می‌کشیدم سرم را بلند کردم تا نگاه ترسناکی به آوین بیاندازم اما وقتی دیدمش که چطور توی بغل آوات جمع شده بود و در سکوت گریه می‌کرد، دلم برای او هم سوخت .

دستم را به طرفش دراز کردم، او هم از خدا خواسته خودش را توی بغلم درست کنار هناس انداخت و با صدای بلند زیر گریه زد .

سرم را کنار گوشش بردم و آرام گفتم :

« ششش اوین... بچه رو بیشتر از این نترسون... »

آوین بدون اینکه از بغلم بیرون بیاید، دستش را روی صورتم گذاشت و با هق هق گفت :

« خوبی داداش؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۲]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۸۱#

خسته گفتم :

« آره... خوبم... »

آوین سرش را به قفسه‌ی سینه‌ام چسباند و با گریه گفت :

« من دیشب دیر اومدم خونه... مستقیم خوابیدم... صبح بلند شدم فهمیدم چی شده... وقتی داشتم با ژیوار حرف می‌زدم، هناس هم شنید... هر کاری کردم بمونه خونه... نشد... برای همین آوردمش... »

در حالی که به زحمت حلقه‌ی دست‌هایم را دور آوین و هناسی که هر دو به من چسبیده بودند، تنگ‌تر می‌کردم جواب دادم :

« باشه عزیزم... باشه... عیب نداره... گریه نکن... هناس بیشتر می‌ترسه... »

آوین اما بی‌توجه به حرف‌های من توی بغلم هق هق می‌کرد و زیر لب می‌گفت :

« چی به سرمون اومده... آهیر داره چی به سرت میاره...چه بلایی داره سرمون میاد... »

نگاهی به آوات و جوانه انداختم که هر دو با چشم‌های سرخ به تصویر ما زل زده بودند .

زمزمه کردم :

« نمی‌دونم آوین... نمی‌دونم شیرازه‌ی این زندگی کی از دستم در رفته که حالا نمی‌دونم چطوری باید جمعش کنم... »

□□□

(آکو)

قاشقم را با بی‌میلی توی سینی غذا انداختم .

آوات از روی صندلی بلند شد وبه طرفم آمد، سینی غذا را به طرفم هول داد و گفت :

« بچه شدی اکو... یه ساعته داری با غذات بازی می‌کنی... »

رویم را آوات گرفتم و بدخلق گفتم :

« خسته شدم... کی مرخص میشم؟ »

جواب داد :

« دو سه روز دیگه... »

کلافه شده بودم در حالی که دلیلش را درست و حسابی نمی‌دانستم...

شاید به خاطر هناس بود. هنوز هم تنم از چنگ‌های معصومانه‌ای که هناس هر دفعه که آوات، جوانه یا آوین سعی می‌کرد او را از بغلم بیرون بیاورند با ترس به بازوهایم می‌زد، درد می‌کرد .

دخترم به قدری مظلوم بود که حتی پرستار هم دلش نیامده بود بعد از تمام شده وقت ملاقات هناس را بیرون ببرد.

عاقبت وقتی که توی بغلم خوابیده بود، آوات او را برده بود و حالا دل من پر می‌زد برای بوییدن و بوسیدن تنش...

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

part_۴۸۲#

شاید هم به خاطر طلا بود، طلایی که از صبح هزار بار تا نوک زبانم آمده بود از آوات حالش را بپرسم اما هر دفعه غرور، ترس و بزرگتر از هردویشان سردرگمی و بُهت مانعم می‌شد .

ازصبح هزار بار به طلا و رابطه‌ام فکر می‌کردم، طلا برای من چه بود؟ اما هر بار از جواب دادن به این سؤال طفره می‌رفتم.

آخرین باری که در این موقعیت قرار گرفته بودم، فهمیده بودم جوانه قلبم را لرزانده بود و این لرزش نه تنها خودم را در پی تلاشی که برای خفه کردن این احساس در نطفه ویران کرده بود که شانس یک رابطه‌ی برادرانه را با برادری که سالها انتظارش را کشیده بودم، از بین برده بود و حالا خودم، قلبم و باقی مانده‌های وجودم می‌ترسید مبادا طلا هم برایم قصه‌ای شبیه جوانه بسازد.

طلایی که اگر من نبودم تا زندگی‌اش را ویران کنم امروز زن مرد دیگری بود.

با فکر آریا و طلا در کنار هم یک دفعه آتشی در قفسه‌ی سینه‌ام شعله ور شد .

با صدای گرفته‌ای رو به آوات که همچنان بالای سرم را گرفته بود تا غذای آبکی بیمارستان را بخورم، گفتم :

« زنگ بزن خونه... بگو گوشی رو بدن بلوط... »

نمی‌خواستم در صورتی که ژیوار یا آهیر تلفن را برمی‌داشت، مجبور بشوم با آنها صحبت کنم، حتی به اندازه‌ی چند کلمه...

آوات ابروهایش را بالا انداخت و با تعجب پرسید :

« چی؟ بلوط؟ »

کلافگی بی‌دلیل کمی عصبی‌ام کرده بود .

« سؤال پیچم نکن آوات... کاری که میگم انجام بده بعد یه چند دقیقه برو بیرون... »

آوات با اخم به من زل زد .

اولین بار بود زیر تیزی نگاهش معذب شده بودم .

عاقبت همانطور با اخم دستش را توی جیبش کرد و تلفنش را در آورد، همانطور که شماره‌ای را می‌گرفت، گفت :

« حیف که کله پا شدی وگرنه می‌دونستم با این زبونت چه کنم... »

گوشی را کنار گوشش گذاشت و حینی که لبخند کجی می‌زد، گفت :

« در ضمن از کی تا حالا آکو اینقدر خجالتی شده که به جای اینکه بگه می‌خوام با طلا حرف بزنم اسم بلوط رو میاره؟ »

دهانم را باز کردم تا با غرّشی دهانش را ببندم اما همان موقع آوات به کسی که پشت تلفن بود، گفت :

« سلام بلوط... طلا کجاس؟ ... گوشی رو ببر بده بهش... بعد تنهاش بذار... »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۸۳#

ابروهایم را ازدستورات آوات بالا انداختم .

آوات گوشی را توی بغلم انداخت و در حالی که سینی به دست به طرف در می‌رفت، با لحن جدی گفت :

« قشنگ فضا رو برای صحبت‌های عاشقونه‌ت رو جور کردم... تا من میرم ببینم یه چیزی گیر میارم که بخوری قشنگ لاوهات رو بترکون... »

تلفن به دست همچنان به مسیر رفتنش خیره بودم که آوات یک لحظه ایستاد و از روی شانه نگاهی به من انداخت .

« من نمی‌دونم طلا کیه... چطوری اینقدر عجیب و غریب سر از خونه‌ی ما در آورد... و از همه مهم‌تر رابطه‌ش با تو چیه... اما اون شب دیدم که چطور برات اشک می‌ریخت... دیدم چطور با بدبختی ازت دل کند و رفت خونه... اگه می‌ذاشتیش از کنارت جم نمی‌خورد...و دیدم که چطور وقتی بیدار شدی اولین نفر سراغ اون رو گرفتی... هنوز نمی‌دونم شما دوتا دقیقا چه ربطیبه هم دارید... اما اگه طلا خوشحالت می‌کنه من تا ته‌ش باهاتم... »

بعد هم از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

همانطور که در بهت حرف‌های آوات فرو رفته بودم تلفن را کنار گوشم بردم و آهسته گفتم :

« طلا؟ »

صدای ضعیفش بلند شد :

« سلام... »

ناخوداگاه نفس عمیقی کشیدم، حس می‌کردم بار سنگینی که از صبح روی قفسه‌ی سینه‌ام سنگینی می‌کرد با بازدمم از بین رفت .

پرسید :

« خوبی؟ »

به بالشت‌هایی که آوات پشت سرم مرتب کرده بود، تکیه دادم و گفتم :

« آره... خوبم... »

طلا مظلوم گفت :

« می‌خواستم بمونم... اما خجالت کشیدم جلوی برادرت اصرار کنم... همینجوری هم به خاطر بیمارستان اومدنم یه جوری بهم نگاه می‌کرد... تازه وقتی اومدم ژیوار هم یه جوری بود... »

لبخند کمرنگی زدم .

نمی‌دانم چرا از خجالتی که طلا جلوی بچه‌هایم می‌کشید، حس خوبی پیدا کرده بودم؛ در حال تجربه‌ی چیزی بودم که هیچ وقت تجربه نکرده بودم و این را مدیون طلا بودم ...

دوست داشتم حرفی بزنم تا طلا را از خجالتی که توی لحنش بود، نجات دهم برای همین گفتم :

« قرار بود ببرمت اصفهان... اما اینجا گیر افتادم... »

طلا مطمئن گفت :

« اصلاً مهم نیست... بعداً... چیزی که مهم اینه که خوب شی...

»

خسته گفتم :

« برات مهم نیست چند روز از به دست آوردن حقیقت عقب

افتادی؟ »

طلا آه عمیقی کشید و گفت :

« وقتی بهش فکر می‌کنم... فرقی نمی‌کنه... شاید با فهمیدن و پیدا کردن حقیقت بتونم به آدم‌هایی که اذیتم کردن سیلی بزنم و عفتم رو پس بگیرم اما در اصل موضوع فرقی نمی‌کنه... من هیچ وقت طلای سابق نمیشم... »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۸۴#

حق با طلا بود .

شاید من و طلا یک روز می‌توانستیم، واقعیت را برای همه آشکار کنیم اما نمی‌توانستیم طلا و آکوی سابق را برگردانیم و همین حرکت دست و پایمان جست و جویمان برای حقیقت را کند می‌کرد .

آهسته صدایش کردم :

« طلا؟ »

دلم برای شنیدن `` جانم `` از زبانش به تپش افتاده بود اما طلا از روی خجالت شاید هم بدجنسی مثل خودم آهسته جواب داد :

« بله؟ »

آب دهانم را قورت دادم و در حالی که مطمئن نبودم چه واکنشی به خواسته‌ام نشان بدهد، گفتم :

« برام از خودت بگو... »

صدای متعجبش بلند شد :

« از خودم؟ چی؟ »

شانه‌ای بالا انداختم و جواب دادم :

« هر چی دوست داری... »

واقعیت این بود که من تقریباً همه چیز را می‌دانستم اما نمی‌دانم چرا برای شنیدن صدای طلا اینقدر مشتاق بودم؟! دوست داشتم تمام ساعت‌های باقی مانده‌ام زا پای حرف‌هایش بنشینم .

طلا صدایش را صاف کرد و در حالی که کلمات را با تردید انتخاب می‌کرد، گفت :

« مثلاً از چی بگم؟ »

دندان‌هایم را روی هم ساییدم و با خشم فروخفته‌ای جواب دادم :

« از آریا بگو؟ »

یک دفعه صدایش بالا رفت .

« آریا؟ تو آریا رو از کجا می‌شناسی؟ »

با یادآوری آریا پوزخندی زدم و جواب دادم :

« با هم معامله‌ی کاری داشتیم... »

طلا که یک دفعه دستپاچه شده بود و نمی‌دانست با این حجم از اطلاعات چه کند، پشت سر هم پرسید :

« چطوری؟ مطمئنی؟ از کجا فهمیدی اونه؟ می‌دونست من خونه‌ی شمام؟ »

بی‌توجه به سؤال‌هایی که می‌پرسید در حالی که مطمئن نبودم چرا بحث اریا را پیش کشیده بودم، پرسیدم :

« آریا چی داشت که دوستش داشتی؟ »

طلا با تعجب گفت :

« چی؟ »

لحنم ناخواسته رنگی از خشم گرفته بود .

« آریا چی داشت که عاشقش شدی؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۲]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۸۵#

پرسیدن این سؤال به قدری برای دردناک بود که اصلاً توقعش را نداشتم .

طلا چند لحظه‌ای ساکت ماند و بعد با صدایی که از ان سرما و غم می‌بارید، گفت :

« من عاشق آریا نبودم آکو... »

ضربان قلبم بالا رفت ...

چند ثانیه سکوت کرد و بعد ادامه داد :

« با اینکه اون موقعی که باهاش بودم شناختی که الان از عشق دارم نداشتم اما می‌دونستم حسم بهش شاید دوست داشتن باشه اما عشق نیست... »

از اینکه می‌شنیدم طلا عاشق آریا حس عجیبی پیدا کرده بپدم، شاید یکی دیگر از لذت‌هایی که وجود طلا باعث آن می‌شد .

خودش ادامه داد :

« آریا پسر خوبی بود... موقعیت خوبی داشت... من هم دوست داشت... منم نسبت بهش بی‌میل نبودم... برای همین هم بهش جواب مثبت دادم... »

باز هم سر نقطه‌ی اول برگشتیم! نسبت به آریا بی‌میل نبود؟

با حرص گفتم :

« بابت رفتنش خیلی اذیت شدی؟ نه؟ »

غم صدایش مرا پرسیدن سؤالم پشیمان کرد .

« آره... »

پوزخندی زدم .

« مگه نمیگی عاشقش نبودی؟ پس چرا وقتی ترکت مرد ناراحت شدی؟ »

طلا همانطور غمگین جواب داد :

« برای اینکه روی آریا حساب کرده بودم... »

یک لحظه ساکت شد و بعد گفت :

« همیشه همه‌چیز احساستمون نیست... گاهی وقت‌ها

تعهداتمونن که باید همه چیز شن... تا تصمیم بگیریم... »

حق با طلا بود...

این را شاید منی می‌فهمیدم که بارها احساساتم را کشته بودم

.

نمی‌دانستم باید قضیه‌ی آشنا شدن آریا را با یک دختر دیگر برایش تعریف می‌کردم یا نه؟

از یک طرف می‌ترسیدم با گفتن این موضوع او را برنجانم و تز طرف دیگر می‌ترسیدم اگر طلا این موضوع را نداند به بازگشت آریا امیدوار بماند و این امید هم او را اذیت کند هم مرا ...

خوشبختانه طلا با سؤالی که پرسید اجازه نداد بیشتر از آن به این موضوع فکر کنم و تصمیم‌گیری را به وقت دیگری موکول کرد .

« تو چی؟ خورشید رو هیچ وقت دوست نداشتی؟ »

پوزخند صداداری زدم و گفتم :

« اگه تو به آریا میل داشتی من هیچ وقت به خورشید میل نداشتم... اما خب به تعهداتم پایبند بودم... تا لحظه‌ی آخر... »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۴۸۶#

همانطور که در خاطرات تلخ زندگی مشترکم با خورشید غرق شده بودم، پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و به این فکر کردم چرا آنقدر قدرتمند نبودم تا از ازدواج با خورشید، سر باز بزنم .

چرا به خودم قبولانده بودم که پیشنهاد پدرم شاید نتواند مرا خوشحال کند اما امکان ندارد ناراحتم کند .

حالا اما وقتی به سالهایی که کنار خورشید گذرانده بودم، سالهایی که به ظاهر از هم جدا بودیم اما دیدن هناس و

تنهایی‌های بچگانه‌اش که چطور در جوانه یا آوین دنبال مادرش می‌گذشت به اندازه‌ی تمام ثانیه‌هایم از اینکه با خورشید آشنا شده بودم، زجر می‌کشیدم .

چه کسی مقصر این زجر بود ؟

پدرم؟

یا خودم که برای بیشمارترین دفعه‌ی زندگی‌ام دیگران را به خودم ترجیح داده بودم .

طلا آهسته مرا از افکارم بیرون آورد .

« آکو؟ »

`` هوم `` آهسته‌ای در جوابش گفتم .

در صدایش تردید موج می‌زد .

« هیچ وقت عاشق نشدی؟ »

بلافاصله چهره‌ی جوانه پشت پلک‌های بسته‌ام جان گرفت .

بعد از این همه سال هنوز هم نمی‌توانستم حسی که در مدت کوتاهی سرزده در قلبم جوانه زده بود و بعد آن روز در بیمارستان، پشت درخت در حالی که جوانه را می‌دیدم که چطور از امیر بیمار مراقبت می‌کرد، برای همیشه مهر و مومش کرده بودم عشق بود یا نه...

این جعبه‌ی در بسته و محتویاتش سالها بود به حرمت برادرم مهر و موم مانده بود...

با وجود تاثیر عمیقی که طلا در من داشت حتی به خاطر او هم حاضر نبودم یکبار دیگر محتویات حسم را به جوانه زیر و رو کنم .

برای همین هم گفتم :

« چیزی نیست که بخوام راجع بهش حرف بزنم... »

به گمانم لحنم آنقدر محکم و تاثیرگذار بود که طلا بعد از سکوت چند لحظه‌ایش بحث را عوض کرد .

« شام خوردی؟ »

یادآوری طعم بد غذای بی‌نمک و آبکی بیمارستان چهره‌ام را در هم برد .

« نه... خیلی بدمزه بود... آوات رفته یه چیز دیگه‌ای گیر بیاره...

»

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۸۷#

یکدفعه صدای خنده‌اش بلند شد .

بلند و رسا می‌خندید، صدای خنده‌اش اول در گوشم بعد در قفسه‌ی سینه‌ام جایی نزدیک قلبم طنین انداز شد .

این اولین بار صدای قهه قهه‌اش را می‌شنیدم .

ناخودآگاه لبخند کم رنگی روی لب‌هایم نشست .

از شنیدن صدای خنده‌هایش لذت می‌بردم ...

لذتی که مرا آرام می‌کرد ...

بلاخره وقتی خنده‌اش تمام شد در حالی که با چند سرفه صدایش را صاف می‌کرد گفت :

« باورم نمی‌شد این حرف رو از تو بشنوم؟ »

اخم کمرنگی کردم و با تعجب گفتم :

« چرا؟ من نباید مزه‌ی غذاها رو بچشم؟ »

طلا خنده‌ی ریزی کرد و گفت :

« آخه تو ذهن من آدمی به قلدری تو که وقتی راه میره فکر می‌کنه پادشاهه اصلا بلد نیست مثل پسربچه‌ها از طعم غذا ایراد بگیره... »

باز هم خندید .

« راستش اصلا فکر نمی‌کردم غذا بخوری... »

حالا نوبت من بود بخندم .

« از من توی ذهنت چی ساختی؟ یه هیولا؟ یا آدم اهنی؟ »

لبخند تلخی زدم و با افسوس گفتم :

« من اگه یه وعده غذا نخورم نمی‌تونم... »

« اُ.. اُ... بیشتر از این تصورات ذهنیم رو به هم نزن لطفاً... قبول اینکه آکو شکمو باشه برام سخته... »

این اولین بار بود یک نفر مرا شکمو خطاب می‌کرد و احتمالاً اخرین مرتبه هم می‌ماند .

طلای پشت تلفن تا حدی از طلای شکست خورده و ناراحت این روزها که به جرم ناکرده محکوم صندلی چرخ‌دارش شده بود فاصله گرفته بود و شبیه طلای اولین ملاقاتمان شده بود، طلایی که مرا مجبور کرده بود همپایش برقصم با آن لبخند شیرین و عروسکی...

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۸۸#

لبخندم تلخ‌تر از قبل شد .

« نه... شکمو نیستم... بعد انسولین زدن باید غذا بخورم ... »

این هم یک اولین بار دیگر ...

حرف زدن از دیابت و انسولین به میل و دلخواه خودم برای یک غریبه...

غریبه‌ای که به آشنا شباهت بیشتر داشت تا غریبه...

صدای طلا کمی لرزید .

« دیابت داری؟ »

نمی‌دانستم لرزشش را پای چه بگذارم؟

ترحم؟ یا تعجب؟

با فکر ترحم حس بدی پیدا کردم و از اینکه این موضوع را به طلا گفته بودم پشیمان شدم .

چه بلایی سرم آمده بود؟

« سنت برای دیابت... »

قبل از اینکه حرفش تمام شود با لحن سختی گفتم :

« نوع یک دارم... از سه چهار سالگی... ربطی به سن و سال یا چاقی و لاغری نداری... ژنتیکیه... »

طلا ساکت بود .

منتظر آه و ناله و ابراز تأسفش بودم تا بیشتر از خودم متنفر شوم اما طلا با لحن بامزه‌ای گفت :

« حیف شد... تازه داشتم با تصور آکوی شکمو پیش خودم کیف می‌کردم... »

صدای خنده‌اش بین جملات بریده بریده‌اش بلند شد :

« وای خدا... فکر کن اون مردی که اونجوری برای من خط و نشون می‌کشید برای یه بشقاب غذا گریه کنه... ولی خدا... »

همه‌ی حس بد چند دقیقه‌ی پیشم از بین رفت .

شاید حرف‌های طلا معنی و مفهوم خاصی نداشت اما ترحم نداشت و همین طلا را برایم چندین پله عزیزتر از قبل می‌مرد .

جمله‌ی طلا در صدای آوات که یک دفعه توی اتاق پیچید، گم شد :

« آکو ببین کی اومده؟ »

نگاهم به در افتاد .

با دیدن کسی که توی چهارجوب در ایستاده بود در حالی که تلفن را از گوشم فاصله می‌دادم، زمزمه کردم :

« فرزانه جون... شما اینجا چی کار می‌کنید؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۴۸۹#

فرزانه جون در حالی که دستمال را زیر چشم‌های آرایش کرده‌اش می‌کشید تا کنار تختم جلو آمد و بدون یک کلمه حرف سرم را توی بغلش گرفت .

به قدری از حرکت یک دفعه‌ایش شکه شده بودم که نتوانستم حرکتی از خودم نشان دهم .

صدای طلا از پشت گوشی آمد :

« آکو؟ چی شد؟ الو... »

خوشبختانه همان لحظه فرزانه جون کمی عقب رفت و من توانستم با گفتن ((من باید برم... فعلا...)) تلفن را قطع کردم .

فرزانه جون سرم را از توی بغلش در آورد، در حالی که اشک می‌ریخت، نگاهش را توی صورتم چرخاند و با صدایی که می‌لرزید، گفت :

« چه بلایی سر خودت اوردی؟ »

بعد دوباره سرم را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت .

بهت اولیه‌ام از حضور یک دفعه‌ای و بدون مقدمه‌اش جایش را به حس آشنای کودکی‌ام که با آمدن فرزانه جون به خانه‌مان و پر کردن جای خالی مادرم با مهربانی‌اش هر روز بیشتر از قبل در وجودم رشد می‌کرد .

دست‌هایم را بالا اوردم و بازوهای نحیفش را گرفتم .

آرام گفتم :

« خوبم فرزانه جون... نگران نشین... »

فرزانه جون بدون فاصله گرفتن از من با لحنی مخلوط با گریه گفت :

« بعد این همه سال برگشتم ایران تا عروسی دخترم رو ببینم اما نمی‌دونستم هنوز عرقم خشم نشده چمدونم رو باز نکردم باید بیام بیمارستان عیادت پسر بزرگم... »

لبخندی زدم .

حتی اگر من او را مادر صدا نمی‌زدم باز هم پسر بزرگش بودم و این برای من یکی از لذت‌های زندگیم بود .

صدای آوات بلند شد :

« بابا لوسش نکنین... هیچیش نیست... گفتم بمونین خونه... یه کم استراحت کنین بعد بیاین... قبول نکردین... »

بلاخره فرزانه جون از من فاصله گرفت و در حالی که با ظرافت زیر چشم‌هایش را پاک می‌کرد، روی صندلی کنار تختم نشست .

نگاهش را توی اتاق چرخاند، می‌دانستم چند دقیقه‌ای فرصت می‌خواست تا به خودش مسلط شود .

دیدار یک دفعه‌ایمان بعد از چند سال در این موقعیت برای همه‌مان شکه کننده بود .

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۹۰#

عاقبت خودم سر صحبت را باز کردم .

« کی اومدین؟ »

نگاهش را دوباره به من دوخت و گفت :

« امروز صبح رسیدم... به آوین نگفتم تا مجبور نشه بیاد دنبالم... وقتی رسیدم خونه فهمیدم چه بلایی سرت اومده... »

لبخند کمرنگی زدم و گفتم :

« بلایی سرم نیومده... حالم خوبه... »

نگاهی به اوات انداختم و گفتم :

« فرزانه جون رو ببر خونه... »

آوات سری به نشانه‌ی مثبت تکان داد و به طرف فرزانه جون رفت اما فرزانه جون دستش را بالا آورد و با صدایی که گرچه به هاطر گریه گرفته شده بود اما همچنان محکم گفت :

« نمی‌تونی من رو بفرستی برم تا اینجوری از زیر بار توضیح دادن در بری... »

با همان لبخند گفتم :

« از زیر توضیح چی باید در برم؟ »

سرش را با تأسف تکان داد و گفت :

« وقتی آوین بهم گفت آهیر و ژیوار برگشتن ایران... وقتی از ازدواج خورشید و آهیر گفت می‌دونستم آخر سر یه بلایی سر یکیتون میاد تا این بازی مسخره رو تموم کنین... »

آوات اخم آلود گفت :

« فعلاً که بلایی سر هیچ کدومشون نیومده... »

فرزانه جون نکاه تندی به هر دویمان انداخت و گفت :

« فکر می‌کنی این آخرشه؟ نه... این تازه یه ترکش کوچولو از این همه بمبیه که دارین می‌ندازین رو سر هم... »

به طرف من خم شد و گفت :

« قیافه‌ی آهیر رو دیدم... رد کبودی رو گردن خورشید هم همینطور... »

آب دهانم را قورت دادم و نگاهم را از او گرفتم .

#غزل_پولادی

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۲]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۹۱#

فرزانه جون با لحن تأثیرگذار و غمگینی گفت :

« باورم نمیشه آکویی که نفسش به نفس برادر دو قلوش بند بود حالا یه جوری روش دست بلند کنه که نشه قیافه‌ش رو تشخیص داد... »

دلم از تصور چهره‌ی در هم و برهم آهیر ریش شد .

از روی صندلی بلند شد، چند قدم با عصبانیت و دلخوری توی اتاق رفت و بعد بدون اینکه بنشیند به میز کوچک کنار تخت تکیه داد .

« بعضی وقت‌ها از اینکه پدرتون از دنیا رفت و ندید چطور به جون هم افتادید خوشحال میشم... »

دستش را با عصبانیت توی هوا تکان داد، ضربه‌ی ناخواسته‌ای به سبد گل توی اتاق زد که در نتیجه‌اش کارتی که مرد ناشناس برایمان فرستاده بود مثل برگی که از درخت کنده می‌شد روی هوا سر خورد و جلوی پای فرزانه جون روی زمین افتاد .

آوات به طرف کارت هجوم برد اما فرزانه جون کارت را از روی زمین برداشت و در مقابل چشم‌های وحشت‌زده‌ی من و آوات که برای نشان دادن هر عکس العملی قفل کرده بودیم شروع به خواندن کرد .

با هر کلمه‌ای که می‌خواند، چشم‌هایش درشت‌تر از قبل به کلمات بعدی زل می‌زد .

دوست نداشتم او را بترسانم، نمی‌دانستم اگر سؤالی می‌پرسید هم چه جوابی باید می‌دادم وقتی خودم نمی‌دانستم چه خبر بود؟!

وقتی کارت را پایین آورد و نکاه سرگردان و ترسیده‌اش را به من و آوات دوخت، آوات پیش دستی کرد و گفت :

« چیزی نیست فرزانه جون... شوخیه... »

دهانم را باز کردم تا من هم حرفی بزنم اما فرزانه جون مثل آدمی که از این دنیا فاصله گرفته باشد، خیره به فضای خالی گفت :

« بعد این همه سال باز هم برگشته؟ آره؟ حالا باید چی کار کنیم؟ »

فرزانه جون مرد ناشناس را می‌شناخت؟

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۹۲#

من و آوات به قدری از شنیدن این حرف از زبان فرزانه جون مات شده بودیم که قدرت نشان دادن هر واکنشی را از دست داده بودیم .

خود فرزانه جون در حالی که کارت را توی بغلش گرفته بود یک قدم جلو آمد و گفت :

« خواهش می‌کنم بگین اون چیزی نیست که من فکر می‌کنم... »

آوات زودتر از من خودش را جمع و جور کرد و با لحنی مخلوط از شوخی و خنده گفت :

« ما اول باید بدونیم شما چی فکر می‌کنی بعد... »

فرزانه جون نگاه مرددی به هردویمان انداخت .

آب دهانش را قورت داد و گفت :

« کسی که این کارت رو فرستاده می‌شناسید؟ »

ابروهایم را در هم کشیدم و گفتم :

« چی می‌دونی فرزانه جون که ما نمی‌دونیم؟ »

فرزانه جون با چشم‌های لرزانی به صورتم زل زده بود، حرفی نمی‌زد و همین مرا مطمئن‌تر می‌کرد، چیزی را پنهان می‌کند .

لحنم کمی عصبی شده بود .

« حرف بزن فرزانه جون... »

یک قدم عقب رفت، با دست لرزان کارت را روی میز کنار سبد گل گذاشت و حینی که نگاهش را می‌دزدید، گفت :

« هیچی... »

دستم را مشت مردم تا مبادا دردی که از شدت عصبانیت توی قلبم می‌پیچید با فریاد زدن روی یکی از عزیزترین و محترم‌ترین آدم‌های زندگی‌ام تسکین بدهم .

از بین دندان‌هایم کلید شده‌ام غرّیدم :

« کیه که برگشته؟ برگشته و قراره برگشتش برامون دردسر شه فرزانه جون؟ »

فرزانه جون دستمال توی دستش را مچاله کرد و با سر پایین افتاده‌ای به طرف در راه افتاد .

« من باید برگردم خونه... خسته‌ام... »

من که حالا با چشم‌های خودم رفتن یکی از زنده‌ترین و شاید تنهاترین سرنخم را می‌دیدم کنترلم را از دست دادم اما

خوشبختانه قبل از اینکه دهانم را برای فریاد کشیدن باز کنم آوات به طرفش دوید و حینی که شانه‌هایش را می‌گرفت و او را به طرف خودش برگرداند .

با مهربانی و ارامشی که خاص خودش بود، گفت :

« هر چی می‌دونی بگم فرزانه جون... نمی‌دونی چه کمکی به بهمون می‌کنی... نمی‌خوام نگرانت کنم اما اون کسی که این کارت رو فرستاده اولین بارش نیست داره ما رو با یه بازی تهدید می‌کنه... قضیه خیلی بزرگتر از اونیه که بخوایم

سرسری ازش رد شیم...ما چند وقته داریم در به در دنبالش می‌گردیم... اما کاری از پیش نبردیم... »

می‌توانستم نیمرخ ترسیده‌ی فرزانه جون را ببینم و البته شباهت بی‌حد و حصری که از این زاویه به اوین داشت.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۲]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۹۳#

فرزانه جون سری تکان داد و دستپاچه گفت :

« من چیزی نمی‌دونم... »

آوات پوفی کشید و کلافه گفت :

« اگه چیزی نمی‌دونی چطور می‌دونستی اون کارت رو کی فرستاده؟ »

فرزانه جون با چهره‌ی در هم رفته‌ای در حالی که کم مانده بود زیر گریه بزند، گفت :

« نمی‌شناسمش... پدرتون هیچ وقت نذاشت چیز زیادی از این ماجرا بفهمم... من فقط می‌دونم یه دشمن قدیمی بوده... قبل از تولد شماها... فکر کنم... کنم پدربزرگتون... پدر مادرتون... »

حرف‌هایش دست و پا شکسته و نامفهوم بود .

زیر فشار استرس مضطرب شده بود .

حینی مه ذهنم درگیر مرتب کردن کلمات و جملات بهم ریخته‌اش بود به آوات گفتم :

« آوات کمکش کنه بشینه... یه لیوان اب خنک بده بهش... »

حینی که به کمک آوات روی صندلی می‌نشست از او پرسیدم :

« پدربزرگ مادری‌مون؟ اون این دشمن قدیمی رو می‌شناسه؟ »

لیوان آب را از دست اوات گرفت و همه‌اش را یک دفعه سر کشید .

وقتی لیوان آب را به دست آوات می‌داد، نگاهش را به طرف من برگرداند و گفت :

« نمی‌دونم... فقط این رو می‌دونم بعد جریان تصادف و پرونده‌اش پدرتون یه بار با پدربزرگتون تلفنی صحبت کرد... من درست و حسابی مکالمه‌شون رو نشنیدم اما این رو

می‌دونم پدرتون خیلی از پدربزرگتون عصبانی بود... بعد از اون هم رابطه‌شون برای همیشه قطع شد... »

من و آوات در حالی که هنوز در شک قسمت اولیه‌ی حرف‌هایش بودیم، تقریباً همزمان با هم گفتیم :

« تصادف؟ »

آوات جمله‌مان را با صدای بلند و متعجبی کامل کرد :

« یعنی بابا جریان تصادف رو می‌دونسته و این همه سال از ما مخفیش کرده؟ اینکه عمدی بوده؟ »

فرزانه جون که انگار یک دفعه فهمیده بود چه گفته، دستش را جلوی دهانش گرفت و نگاه سرگردانش را بین من و آوات چرخاند .

با وحشت پرسید :

« شما پسرها راجع به تصادف می‌دونید؟ »

سکوت و بهت من و اوات را پای تاییدمان گذاشت.

با لحن سختی گفتم :

« هر چی که می‌دونی بگو فرزانه جون... هر چی... »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۴۹۴#

فرزانه جون با چشم‌هایی غرق در اشک به من و آوات نگاهی کرد و با صدای لرزانی گفت :

« پدرتون نمی‌خواست شما چیزی از این ماجرا بدونید... »

آوات جلوی پایش روی زانوهایش نشست و در حالی که دست‌هایش می‌گرفت، گفت :

« این رو می‌دونیم فرزانه جون... اما الان دیگه مهم نیست... چون چه بخوایم چه نخوایم پامون به این قضیه باز شده... »

فرزانه جون یک دستش را ازاد کرد و روی صورت آوات گذاشت .

نگاه مادرانه‌ای به آوات و بعد به من انداخت .

با صدای لرزانی گفت :

« بهتون گفتم منم چیز زیادی نمی‌دونم... »

قبل از اینکه من یا آوات به حرفش اعتراضی بکنیم ادامه داد :

« قبل از اینکه اوین به دنیا بیاد پدرتون یه مدت حسابی کلافه شده بود... فکر می‌کردم درگیر کارهای کارخونه‌س... منم سرگرم شماها بودم... تازه حامله شده بودم... خودم اونقدر مشغله داشتم که توی کارهاش دخالت نمی‌کردم... »

نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

« پدرتون آدم خودداری بود... احساستش رو به زحمت نشون می‌داد ...اما یه شب حالش خیلی بد بود... »

چشم بست و با غم و البته کمی حرص گفت :

« برای اولین و اخرین بار توی زندگی بیست و چند ساله‌مون پدرتون مست کرد... »

در همان حالت ادامه داد :

« با اینکه حتی توی مستی هم خوددار بود اما از بین

هذیون‌هاش فهمیدم چی کلافه‌اش کرده... »

نگاه سرد و غمگینش را به من دوخت و گفت :

« فهمیده بود تصادف عمدی بوده... »

چیزی توی دلم فرو ریخت .

در تمام این مدت در خلوت آرزو می‌کردم ای کاش همه چیز یک شوخی باشد، عمدی در کار نباشد، مادرم کشته نشده باشد و زندگی‌مان سر چیزی که نمی‌دانستم به نابودی نرسیده باشد اما حقیقت تلخ‌تر از چیزی بود که انتظارش را می‌کشیدم .

« نفهمیدم کی و چطور فهمیده بود... حتی نفهمیدم دقیقاً فهمیده کی پشت اون قضایت بوده یا نه... فقط می‌گفت زندگیم سر هیچ و پوچ نابود شده... مدام از یه عوضی می‌گفت که زنش

رو، مادر شما رو کشته... اما نفهمیدم اون عوضی رو می‌شناخت

»

شانه‌ای بالا انداخت .

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۹۵#

« بعد اون دیگه حتی توی مستی هم چیزی نگفت... منم که

اونقدر شکه بودم که نمی‌دونستم چی بگم یا چی کار کنم...

صبحش باباتون زودتر رفت... شاید برای اینکه با من روبه‌رو نشه... اما من که حالم از شب قبل بهتر بود تازه می‌تونستم بفهمم چه اتفاقی افتاده... یه هیولای وحشتناک رو سر خانواده‌م سایه انداخته بود... نگران پدرتون بودم... نگران شماها... نگران بچه‌ی تو شکمم... کم مونده بود دیوونه شم... »

سرش را بین دست‌هایش زندانی کرد و گفت :

« رفتم کارخونه... قبل اینکه برم تو اتاق پدرتون از پشت در صدای دادهاش رو می‌شنیدم... پدربزرگتون بود... بهش

می‌گفت همه‌ش تقصیر توعه... تو این بلا رو سر زندگی من و زن و بچه‌هام آوردی... »

دستش را روی قلبش گذاشت و گفت :

« حدس می‌زنم پدربزرگتون هم تو جریان تصادف یا اون عوضی که ازش خرف می‌زد نقش داشته... »

دستش را دراز کرد و یک قلپ آب خورد، همانطور که لیوان آب را توی دستش فشار می‌داد ادامه داد :

« وقتی تلفنش رو قطع کرد رفتم تو ... »

چند لحظه‌ای ساکت شد .

« از پدرتون خواستم حقیقت رو بگه... قسمت دادم بگه وی تهدیدمون می‌کنه... اینکه قراره بلایی سر خودش یا شماها یا من و بچه‌م بیاد... اما پدرتون قول داد دیگه این اتفاق نمیافته... گفت هر چی بوده رو باید فراموش کنیم...گفت اشتباه کرده... اصلاً اون چیزی نیست که فکر می‌کرده... من اشتباه فهمیدم...

نمی‌دونم چطور راضیم کرد... چطور ارومم کرد... اونقدر استرس و اضطراب داشتم که کم مونده بود یه بلایی سر خودم بیارم... عاقلانه‌ترین کاری که به ذهنم رسید این بود حرفش رو بپذیرم... با اینکه ته قلبم می‌دونستم که داره الکی میگن اما باور کردم... »

دستی به اشک‌های زیر چشمش کشید و گفت :

« ترجیح دادم بقیه‌ی زندگیم رو با یه دروغ خوشحال باشم تا اینکه به خاطر حقیقت بقیه‌ی عمرم رو توی ترس و لرز بگذرونم... »

از روی صندلی بلند شد و توی اتاق مشغول قدم زدن شد .

« نمی‌دونستم حقیقت خودش میاد دنبالم... پدرتون ازم قول گرفت چیزی به شماها نگم... می‌دونست شما پسرها راحت از این قضیه نمی‌گذرین اما خب خود این قضیه اومد دنبالتون... »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۹۶#

(آکو)

همانطور که پالتویم را لبه‌ی تخت می‌گذاشت تلفن همراهش زنگ خورد، با دیدن صفحه ابرویی بالا انداخت و جواب داد :

« بله ژیوار؟ »

نمی‌دانم ژیوار چه گفت که ابروهای آوات در هم رفت و با لحن تلخی گفت :

« حق داره... الان وقت این چیزهاس؟ »

نمی‌دانم ژیوار از چه چیزی حرف می‌زد اما بعید می‌دانستم مربوط به آهیر و خورشید نباشد؛ حتماً باز هم بهانه‌ای پیدا کرده بودند تا از من و بیماری‌ام سؤاستفاده کنند .

بی‌حوصله دستم را دراز کردم و پالتو را برداشتم، بعد از گذشت چند روز باز هم ضعف داشتم .

آوات همانطور که با دو انگشت چشم‌هایش را می‌مالید با لحن خسته‌ای گفت :

« میگی چی کار کنیم ژیوار؟ بلاخره خودشون از یه جایی می‌فهمن... دیر یا زود... »

پالتویم را تن کردم و از تخت پایین آمدم .

پاهایم برای رفتن سنگینی می‌کرد، از یک طرف دلم برای رفتن به خانه و دیدن طلا و هناس به تپش افتاده بود، از طرف دیگر فکر بودن و روبه‌رو شدن با آهیر، خورشید و ژیوار حالم را بد می‌کرد .

به گمانم اولین بار بود که دوست نداشتم کنارشان باشم یا آنها را ببینم، حتی حس حضور آوات هم با وجود اینکه این چند روز غیر انجام کارهای مربوط به من از کنارم جم نخورده بود باز

هم برایم سنگین و یادآور تنهایی عمیقی بود که آن شب برای اولین بار در زندگی‌ام حس کرده بودم .

ای کاش می‌توانستم به آپارتمان خودم بروم، طلا و هناس هم همراه خودم ببرم، آن وقت دیگر مجبور نبودم آدم‌هایی را تحمل کنم که به نظر می‌رسید تحملشان از عهده‌ی من خارج بود... می‌شد مشکل هناس را حل کرد اما با چه بهانه‌ای طلا را از ان خانه بیرون می‌کشیدم ؟!

آوات با گفتن ((باشه ببینم چی میشه... فعلاً داریم میام خونه... باشه... باشه...)) تلفن را قطع کرد .

نفس عمیقی کشید و به طرف من برگشت .

از نگاهم خواند که منتظر شنیدنم.

پلک‌هایش را با خستگی روی هم گذاشت و گفت :

« ژیوار بود... مثل اینکه فرزانه جون می‌خواد امشب بره پیش سهراب و جوانه و قرار خواستگاری رو به هم بزنه... »

ابروهایم همزمان با درگیر شدن ذهنم در هم گره خورد .

گرفته پرسیدم :

« برای چی؟ به خاطر من؟ من خوبم... »

آوات شانه‌ای بالا انداخت و گفت :

« فقط همین نیست... اگه این بود که با دو سه روز حل می‌شد... مثل اینکه میگه تا وقتی مشکل بین اهیر و اکو حل نشه بحث عروسی منتفیه... »

به طرف در راه افتادم و پوزخند زنان گفتم :

« پس باید قید داماد دار شدن رو کلاً بزنه... »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۴۹۷#

آوات پشت سرم راه افتاد .

« ژیوار زنگ زده بود بگه تو می‌تونی راضیش کنی؟ »

از بیمارستان بیرون زدیم، برخورد هوای سرد و تازه بعد از چند روز به صورتم باعث شد حس خوبی پیدا کنم .

نفس عمیقی کشیدم و تا جایی که ریه‌هایم اجازه می‌داد هوا را به درونشان کشیدم .

چشم بستم و در میان صدای باد به هیاهوی مردم در حیاط بیکارستان گوش دادم .

« آکو ؟ »

با صدای آوات پلک‌هایم را از هم باز کردم و نگاهی به او انداختم .

با لبخند به صورتم زل زده بود .

لب زدم :

« چیه؟ »

بدون حرف جلو آمد و با یک حرکت مرا توی بغلش کشید .

آنچنان جا خوردم که تا چند ثانیه هیچ واکنشی نشان ندادم .

آوات همان طور که حلقه‌ی دست‌هایش را تنگ‌تر می‌کرد با لحنی مخلوط از غم و خوشحالی گفت :

« چقدر خوبه که هستی... که از دستت ندادم... »

بعد هم نفس عمیقی کشید؛ حدس زدم با این نفس عمیق بغضش را می‌خورد .

همانطور که لبخند محوی می‌زدم، با دست چند ضربه به پشتش زدم و ارام گفتم :

« باشه برادر احساساتی من... حالا ولمون کن... مردم دارن یه جوری نگاهمون می‌کنن... »

آوات مرا رها کرد و بلافاصله دستی به صورتش کشید .

پشتش را به من کرد و به طرف ماشین راه افتاد، همانطور گفت

:

« زنگ می‌زنی فرزانه جون یا بریم خونه باهاش حرف می‌زنی؟

»

روی صندلی نشستم، کمربندنم را بستم و همانطور که ته دلم

از دست چرخ اتفاقات کفری بودم که چرا باعث شده بود کاری

توی دست و پایم بپیچد که دیدار طلا حتی برای چند ساعت

هم به تعویق بیافتد و مرا گذراندن زکان بیشتری کنارش محروم کند به آوات گفتم :

« نه رفتیم خونه باهاش صحبت می‌کنم... نگران اون نباش... الان باید بریم یه جای دیگه... »

آوات پوفی کشید و گفت :

« نگو می‌خوای بری شرکت یا کارخونه... الان فقط باید استراحت کنی آکو... »

از پشت شیشه‌ی ماشین به آمبولانسی نگاه کردم که با سرعت از ورودی شیب‌دار بیمارستان بالا می‌آمد .

آرام گفتم :

« نه... بریم خونه‌ی امیراینا... باید راضیش کنم تو خواستگاری بیاد... »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

آکـــــو

part_۴۹۸#

(آکو)

همانطور که فاصله‌ی آسانسور تا واحد امیر و جوانه را طی می‌کردیم، آوات با تردید پرسید :

« مطمئنی اینجا بودنمون حله؟ »

بیخیال گفتم :

« درسته این پنج سال امیر با لج و لجبازی نیومد عمارت خودمون... اما من اینجا بودم... تو هم اینجا بودی... پس چه چیزش الان عجیب و غریبه که اینقدر با تردید راه میری؟ »

نفس عمیقی کشید و همانطور که دستی به موهایش می‌کشید، جواب داد :

« آره... اما خب واقعیت اینه که تو امیر هنوز هم با هم کنار نیومدین... نمی‌خوام الان توی این وضعیتت بره رو اعصابت... تو الان آرامش می‌خوای نه بد اخلاقی و رو اعصاب راه رفتن امیر رو... »

پوزخندی زدم و حینی که زنگ واحدشان را می‌زدم، حرفش را اصلاح کردم :

« اون با من کنار نیومده... نه من با اون... در ضکن نگران نباش من دیگه عادت کردم... قرار نیست بابت یه زخم قدیمی از درد به خودم بپیچم... »

صدای قدم‌هایی که احتمالاً متعلق به جوانه بود از آمدن سر زده‌مان دستپاچه شده بود، از پشت نزدیکمان شد .

آوات ابروهایش را در هم کشید و با تعجب گفت :

« از کی تا حالا آکو غر می‌زنه؟ »

به جای جواب در حالی که خودم هم مطمئن نبودم از کجا به جای سکوت همیشگی‌ام گاهی ناخونکی به گله گذاری از آدم‌های اطرافم می‌کنم لبخند کجی زدم؛ درست همان موقع در باز شد و جوانه در حالی که چادرش را مرتب می‌کرد با لبخند روبه‌رویمان ظاهر شد .

آوات در جواب لبخندش، لبخندی زد و گفت :

« سلام جوانه... »

جوانه جواب سلامش را داد و نگاه متعجبش را به من انداخت .

« آکو؟ اینجا چی کار می‌کنی؟ مگه امروز مرخص نشدی؟ نباید بری خونه استراحت کنی؟ »

با گذشت سالها جوانه هنوز هم همانقدر مهربان، لطیف بود، از وجودش همان نور و آرامشی ساطع می‌شد که اولین ملاقاتمان وقتی به هوای صدای گریه‌ی هناس سهراب و سامیار را کنار زده بودم و بی‌مقدمه در اتاقش را باز کردم و او را یا آن موهای

طلایی بلند و چشم‌های سبزش در حالی که تاپ و شلوار دخترانه‌ای پوشیده بود و به سختی سعی می‌کرد هناس را آرام کند، توجهم را به خودش جلب کرده بود .

کسی نمی‌دانست اگر امیر نبود و جوانه و امیر همان موقع از هم طلاق گرفته بودند، چه اتفاقی برای همه‌مان می‌افتاد؟

اینکه چه حسی به جوانه داشتم را هنوز هم نمی‌دانم اما می‌دانم هر حسی بود هزار برابر قوی‌ترش را به امیر داشتم که توانستم از جوانه بگذرم .

دهان باز کردم تا جواب جوانه را بدهم که همان موقع سر و کله‌ی امیر خواب آلود و ژولیده از پشت سرش پیدا شد که بدون نگاه کردن به در از جوانه پرسید :

« کیه جوانه؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۲ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۴۹۹#

هاله‌ی خواب هنوز دور چشم‌ها و خطوط صورتش بود؛ به احتمال زیاد دیشب شیفت بوده و حالا با صدای زنگ از خواب پریده بود، همان موقع نگاهش به من و آوات افتاد که همانطور که دم در ایستاده بودیم .

ابتدا سایه‌ی تعجب چهره‌اش را تاریک کرد، کم کم اخم کمرنگی چهره‌اش را پوشاند و گفت :

« آکو؟ اینجا چی کار می‌کنی؟ مگه نباید بیمارستان باشی؟ »

نگاهم را از چشم‌های مشکی خمارش که به خاطز خواب خمار شده بود، گرفتم، دوست نداشتم دلم را یکبار دیگر با بی‌تفاوتی امیر نسبت به خودم بشکنم .

شانه‌ای بالا انداختم و در حالی که دلم هنوز هم از زخم تنهایی آن شبم در بیمارستان می‌سوخت، زیر لب بدون اینکه به گوش امیر برسد، گفتم :

« اومدم عیادت مریض... »

بلاخره جوانه مدیریت اوضاع را به دست گرفت و من و آوات را به داخل دعوت کرد .

همانطور که ما را به طرف پذیرایی راهنمایی می‌کرد، گفت :

« امیر یه آبی بزن دست و روت... بچه‌هام بیدار کن... »

روی مبل نشستم و با تعجب پرسیدم :

« بچه‌ها؟ »

جوانه به آشپزخانه رفت، از همانجا جواب داد :

« آره هناس رو دیشب ژیوار آورد... مثل اینکه بی‌تابی تو رو می‌کرد... آوردش اینجا سرش گرم شه... امیر هم نبود ما سه تا هم تا نصفه شب باهم بازی کردیم... برای همین تا الان خوابیدن... »

امیر بدون حرف به اتاق خوابشان رفت تا دستورات جوانه را اجرا کند، شاید هم طبق معمول از من فرار کند .

همیشه همین بود، این چند سال هر وقت من یا آوات به دعوت جوانه یا برای بردن و آوردن هناس به خانه‌شان می‌رفتیم با هر بهانه‌ی از حضور من فرار می‌کرد، هیچ وقت در حضور جوانه بد خلقی یا بدقلقی نکرده بود اما سکوت ادامه داد و سایه‌ی ناراحتی که روی صورتش می‌افتاد گویای این بود که چقدر از کنار من بودن معذب است، من هم با اینکه تا حد امکان برای راحتی‌اش رفت و آمدم را کم کرده بودم مگر اینکه جوانه اصرار می‌کرد یا دلتنکی برای برادر کوچک چموشم به قلبم فشار می‌آورد !

ابروهایم را بالا انداختم و رو به آوات گفتم :

« چطور تو دیشب نگفتی ژیوار هناس رو آورده اینجا؟ »

ژیوار شکلاتی از توی جا شکلاتی چوبی روی میز برداست و همانطور که پوششش را باز می‌کرد، گفت :

« چی می‌گفتم بابا؟ اولاً نمی‌خواستم ذهنت رو درگیر هناس کنم که نصفه شبی علافمون کنی بریم پیش هناس... ثانیاً مگه اینجا بودن هناس چیز عجیبیه؟ »

نگاهی به آشپزخانه انداختم و جوانه را دیدم که مشغول ریختن چای در لیوان بود .

کمی به جلو خم شدم و ارام بدون اینکه جوانه بشنود به آوات گفتم :

« عجیب اینه خورشید اجازه داده هناس بیاد اینجا... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۲]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۰۰#

دوست نداشتم جوانه بفهمد که حماقت خورشید، او را وادار می‌کرد تا از جوانه خوشش نیاید و به دنبال پیدا کردن مقصر دروغین و پنهان کردن نقش اصلی خودش در سردی رابطه‌ی مادرانه‌اش با هناس انگشت

اتهام را به طرف جوانه بگیرد و از هر راهی برای دور کردن هناس و جوانه که تقریباً حق مادری به گردن او دارد، سؤاستفاده می‌کرد .

تا وقتی خودم باشم خورشید کمتر جرئت جولان دادن داشت اما حدس می‌زدم این چند روزی چه بیمارستان بستری بودم به اندازه‌ی کافی قدرت خودنمایی داشته باشد، یعنی هناسم چقدر بی‌تابی کرده بود که خورشید به جوانه رضایت داده بود ؟

قلبم از تصور دختر گریان و بی‌پناهم تیری کشید .

جوانه با سینی چای و ظرف شیرینی کنارمان نشست .

نگاه نگرانی به من انداخت و گفت :

« آکو من نگرانم... قیافه‌ت یه جوریه کن انگار هیچ اتفاقی نیافتاده... انگار هنوز قبول نکردی تو باید الان استراحت کنی... تا چند روز اصلاً از رخت خوابت بیرون نیای... یادت نره خدا چقدر بهت رحم کرده... »

در حالی که حرف‌های جوانه را نصفه و نیمه می‌شنیدم قبل از اینکه آوات واکنش معمولش را انجام دهد و ظرف شیرینی را از جلوی من بردارد، دستم را دراز کردم و یک شیرینی شهد دار برداشتم و گاز بزرگی به آن زدم .

بلافاصله صدای اعتراض آوات بلند شد :

« آکو؟ حالا حتماً باید از همه شیرین‌ترش رو برمی‌داشتی؟ »

خودم را به نشنیدن زدم و در حالی که واقعاً از طعم شیرینی لذت می‌بردم رو به جوانه گفتم :

« استراحت هم می‌کنم اول تکلیف سهراب و آوین رو مشخص کنم بعد استراحت می‌کنم... »

جوانه یکّه‌ای خورد و گفت :

« چی؟ سهراب و آوین؟ مگه... مگه دیگه قرار نشد بیایم خواستگاری... »

مظلوم گفت :

« باز چیزی شده آکو؟ هنوز بابت جریان صیغه دلخورین؟ به جون خودم همه‌ش تقصیر من بود... از دست اون دوتا ناراحت نباشین تو رو خدا... »

کم مانده بود به گریه بیافتاد که با هول و ولا گفتم :

« چیزی نیست جوانه... نگران نباش... من و آوات می‌خوایم

قبل از خواستگاری با داداش عروس یه ذره اختلاط کنیم... »

صدلی شاد و خواب آلود هناس اجازه نداد جوانه حرفش را بزند

:

« سلام بابایی جونم... »

نگاهم را از جوانه به در اتاق دادم، جایی که امیر در حالی که دست هناس را توی دستش گرفته و از لپ گوشتی آکام بوسه‌ای می‌گرفت، ایستاده بودند .

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۸]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۰۱#

از روی مبل بلند شدم و یک قدم به طرف هناس برداشتم که

هناس در حالی که دست امیر را رها می‌کرد به طرفم دوید .

روی زانوهایم خم شدم و دست‌هایم را به وسعت دلتنگی و عشقی که به دختر کوچکم داشتم برای بغل کردنش باز کردم .

این چند روزی که در بیمارستان بستری بودم بیشتر از هر چیزی به این فکر کرده بودم اگر از این اتفاق جان به در نمی‌بردم و می‌مردم چه بلایی سر هناس می‌آمد؟ خورشید او را با خودش می‌برد یا برادرهایم باید از یتیم برادرنشان مراقبت می‌کردند؟

خودش را توی بغلم انداخت و حلقه‌ی کوچک دست‌هایش را تا جای امکان دور گردنم قفل کرد .

با صدایی که هنوز هم خواب آلود بود، گفت :

« اومدی پیشم بابا؟ بریم خونه؟ »

سرم را بین موهایش فرو بردم و زمزمه کردم :

« آره قربون این موهای خوش بوت بشم.... »

بدون اینکه دست‌هایش را از دور گردنم باز کند، صورتش را مقابل صورتم گرفت و گفت :

« دیگه نرو بابایی... هر جا رفتی منم با خودت ببر... »

با گفتن ((باشه بابایی... دیگه اینجوری تنهات نمی‌ذارم...)) گونه‌ی نرم و لطیفش را بوسیدم .

« عمو آوات... منم بغل... »

با صدای ریز و بچگانه‌ی آکام سرم را بالا گرفتم؛ آکام در حالی که هنوز هم توی بغل امیر بود دست‌هایش را به طرف من دراز کرده بود تا طبق معمول همیشه بعد از بغل کردن هناس او را هم بغل کنم، اوایل این کار را برای این انجام می‌دادیم تا آکام در عالم بچگی به هناس حسادت نکند اما بعدها تبدیل به یک قانون نانوشته بینمان شد .

همانطور که هناس خودش را به پایم آویزان کرده بود، آکام را از بغل امیر گرفتم و چند بوسه‌ی صدادار از لپش گرفتم و گفتم :

« چطوری خوش قیافه‌ی عمو؟ »

آکام هم طبق عادتی که به لطف آموزش عمو و برادزاده‌ی آوات که هناس را هم شامل می‌شد، گونه‌ام را بوسید و همانطور که با چشم‌های آبی درشتش به من نگاه می‌کرد، جواب داد :

« خوبم عمو... »

صدای آوات از نزدیکی‌مان آمد :

« آکو... آکام رو بده جوانه ببره صبحونه‌ش رو بده با هناس... »

دست‌های امیر دور تن کوچک آکام حلقه شد و او را از من جدا کرد، همانطور که آکام را به طرف جوانه می‌برد، دست هناس را گرفت و بدون نگاه کردن به من گفت :

« تا یه مدت نباید جسم سنگین بلند کنی... بچه‌ها را بغل نکن... »

لبخند کمرنگی از حس نگرانی امیر برای خودم زدم، لبخندی که چندین برابر لذتش درد و غم داشت .

به طرف مبل رفتم و سر جایم نشستم .

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۵۰۲#

« بچه‌ها رو ببر آشپزخونه صبحونه بخورن... خودت بیا کارت دارم... »

امیر نگاه متعجب و سؤالی به طرفم انداخت اما چند دقیقه‌ی بعد روبه‌رویم روی مبل تک نفره نشست و گفت :

« خب... »

مستقیم سر اصل مطلب رفتم .

« تو که با جریان خواستگاری سهراب و آوین مشکلی نداری؟

»

یک تای ابرویش را بالا انداخت و مردّد پرسید :

« چه مشکلی؟ »

خودش در حالی که شانه‌ای بالا می‌انداخت، جواب داد :

« اگه منظورت مشکلم با شخص سهراب که هیچ وقت حل نمیشه... اگه منظورت هم با اون صیغه‌ای که پنهونی بین خودشون خوندن و ما رو هیچی حساب نکردن که با جوانه و آوین بابتش اتمام حجت کردم و تنبیهشون کردم... »

آوات در حالی که ابروهایش را کج و معوج می‌کرد، پرسید :

« یعنی با ازدواجشون مخالفی؟ »

اشاره‌ای به من کرد و با تمسخر گفت :

« وقتی آکو کوتاه اومده مخالفت من تاثیری هم نداره... در ضمن... »

چهره‌ای حالتی جدی به خود گرفت و ادامه داد :

« نمی‌خوام یه دفعه دیگه با جوانه و خانواده‌اش در بیافتم... اگه آوین اونقدر سهراب رو دوست داره که حاضر شده پنهونی بدون اینکه پنج تا برادرش بفهمن صیغه‌ش شه... مخالفت من

هیچ تاثیری نداره... آوین واقعاً می‌خوادش... حتی اگه سهراب آدم مناسبی براش نباشه... »

نفس عمیقی کشیدم و حرفی که اصل منظورم بود به زبان آوردم :

« پس شب خواستگاری میای؟ »

امیر با شنیدن این حرف یکّه‌ای خورد و تکرار کرد :

« چی؟ »

به جای من آوات جواب داد :

« تو خواستگاریش هستی دیگه... تو به عنوان داداش عروس... جوانه به عنوان خواهر داماد... »

یک پایش را روی پای دیگر انداخت و در حالی که دستش را لبه‌ی کاناپه می‌گذاشت با پوزخند و البته آهسته گفت :

« یعنی بعد پنج سال... آخ ببخشید بعد سی و چند سال تشریفت رو میاری خونه‌ی بابات... با زنت... »

امیر که انگار تازه متوجه این واقعیت شده بود نگاه گنگی اول به آوات و بعد به من انداخت .

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۰۳#

از بین لب‌های لرزانش، آوای نامفهومی خارج شد .

صدای خنده‌ی آوات بلند شد :

« آخ خوشم میاد اینجوری تو منگنه گیر می‌کنی... »

امیر چیزی نگفت و سرش را پایین انداخت .

خوشبختانه یا متاسفانه هیچ راهی نداشت؛ دوری از خانه‌ی پدری‌اش، جایی که در آن متولد شده بود، جایی که مطمئن بودم روح پدر و مادرمان برای یک لحظه دیدن امیر در آن خانه سالهاس در سرگردانی، سرگردان بودند از روی لج و لجبازی

احمقانه‌اش با من به نظر می‌رسید بلاخره به نقطه‌ی پایان رسیده بود .

بلاخره امیر سرش را بالا آورد و سکوت بینمان را خطاب به آوات با این جمله شکست :

« میشه یه چند دقیقه‌ای به من و آکو بدی... »

آوات با لحنی جدی و بدون انعطاف جواب داد :

« اگه می‌خوای بری رو اعصابش و اذیتش کنی... نه... یه ثانیه هم بهت نمی‌دم... »

لبخندی زدم و خودم به آوات گفتم :

« آوات... برو... »

آوات اما در حالی که ابروهایش را در هم می‌کشید با خشم گفت :

« آوات و ... »

با حرص دستی به موهایش کشید و عصبی گفت :

« پاشم کن باز دوباره بهت نیش بزنه؟ باز دوباره قلبت رو اذیت کنه؟ همین الان از بیمارستان جمعت کردم... دکترت گفته فشار و اضطراب برات سمه... بفهم این رو... »

رویش را به امیر کرد و گفت :

« می‌خوای چی بهش بگی؟ بگی میام ولی همچنان هم ازت متنفر می‌مونم؟ بگی مجبورم به خاطر آوین بیام... یا اصلاً برگردی بگی اینقدر ازت متنفرم که از خواستگاری آوین می‌گذرم و نمیام... »

لحنش رنگی از غم گرفت که خشم آن را پررنگ‌تر می‌کرد .

صدایش را تا حد امکان پایین نگه داشته بود .

« آره دومی بیشتر بهت می‌خوره... همینجوری که این چند سال به خاطر مسأله‌ی بین خودت و آکو که توی لعنتی می‌تونستی خیلی راحت حلش کنی از بقیه‌مون فاصله گرفتی... نیومدی خونه‌ی بابات... »

درد و حسرت نشسته در صدایش قلبم را به درد می‌آورد .

دستم را دراز کردم و روی شانه‌اش گذاشتم، فشار اندکی به شانه‌اش دادم و صدایش کردم :

« آوات... آروم باش داداش... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۸]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۰۴#

اما آوات از جایش پرید و با صدای بلندی رو به من گفت :

« آروم چی باشم آکو؟ اصلاً جایی برای آروم بودن مونده؟ یه نگاه به وضعیتمون بنداز... از بیمارستان اومدیم خونه‌ی برادرمون با هزارتا خواهش و تمنا التماس کنیم بیاد

خواستگاری تنها خواهرمون که پدرش مرده و ماها جای پدرشیم؟ که هر لحظه قلب من بیچاره تو دهنم بکوبه که نکنه رگ گاوی امیر باز گل کنه یه چیزی بگه قلب برادر سی و چند ساله‌م درد بگیره باز کارش بکشه بیمارستان.... »

بلند شدم و در حالی که نیم نگاهی به آشپزخانه می‌انداختم که چطور جوانه، هناس و آکام با چشم‌های رنگی و ترسیده‌شان به ما زل زده بودند، رو به روی آوات ایستادم و شانه‌هایش را گرفتم .

توی چشم‌هایش زل زدم و گفتم :

« آروم باش داداش... بچه‌ها ترسیدن... »

آوات با درماندگی گفت :

« خسته شدم آوات... از این همه دلخوری و کینه و نابرادری بین برادرهام خسته شدم... »

چقدر درد و حرف روز دل آوات تلنبار شده بود که حالا یک دفعه از کوره در رفته بود...

دلم برای صورت قرمز شده از خشم و موهای به هم ریخته‌اش می‌تپید .

از خودم متنفر بودم که نمی‌توانستم برای آوات و دردش کاری کنم.

این سالها به هر دردی زده بودم تا امیر گناه نکرده‌ی مرا ببخشد و فراموش کند اما نتوانسته بودم حتی یک خش کوچک روی دیوار سنگی امیر بیاندازم .

تنها کاری که در آن لحظه به ذهنم آمد تا شاید بتوانم او را آرام کنم این بود دست‌هایم را دور شانه‌هایش بیاندازم و سرش را به قفسه‌ی سینه‌ام بچسبانم .

حتی نمی‌توانستم بگویم ((درست میشه داداش... درست میشه...)) چون مطمئن نبودم چیزی درست بشود یا نه .

همانطور که آوات مثل بچه‌ها توی بغلم نفس‌هایش را منظم می‌کرد امیر از جایش بلند شد و به طرف اتاق خواب راه افتاد .

با بسته شدن در صدای مظلوم آکام بلند شد که از مادرش پرسید :

« مامان... بابایی قهر کرد عمو آکو عمو آوات رو بغل کرده اما اون رو بغل نکرده؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۰۵#

آوات سرفه‌ای زد، سرش را از توی بغل من در اورد و در حالی که کف دستش را با فشار روی صورتش می‌کشید با لحن شوخی در حالی که صدایش گرفته بود، گفت :

« آره عمو جون... بابات خیلی لوسِ... »

دلم برای صورت گرفته و غمگینش که برای در آوردن جوانه و بچه‌ها از آن حال و هوا به زحمت سعی می‌کرد آن را خوشحال نشان دهد، می‌سوخت .

صورتش را بین دست‌هایم گرفتم و پیشانی‌اش را بوسیدم .

آرام زمزمه کردم :

« خوبی؟ »

شانه‌ام را توی دستش گرفت و بی‌حال پرسید :

« اره... تو خوبی؟ »

سرم را به نشانه‌ی مثبت تکان دادم، از اوات فاصله گرفتم و همانطور که به طرف اتاقی که امیر برای فرار از ما در آن پناه گرفته بود می‌رفتم جواب آکام را دادم :

« من میرم بابات رو بغل کنم تا دیگه ناراحت نباشه... »

و چقدر آرزو داشتم حرفی که به آکام می‌زنم واقعیت داشته باشد...

آوات بازویم را گرفت و در حالی که نگاه نگرانش را روی صورتم می‌چرخاند، گفت :

« خودت رو اذیت نکن آکو... من دیگه تحمل ندارم یه بار دیگه تو رو اونطور ببینم... باشه داداش؟ »

ابروهایم را بالا انداختم و با لحن متعجبی گفتم :

« آوات؟ می‌خوای بقیه‌ی عمرم رو اینطوری تو نگرانی بگذرونی؟ من رو از همه‌ی آدم‌هایی که ممکنه اعصابم رو به هم بریزن یا ناراحتم کنن دور کنی؟ »

آوات خیلی جدی جواب داد :

« آره... تو هم اگه برادرت رو می‌دیدی که به معنای واقعی کلمه جلوی چشمات در حال جون دادن باشه... خیلی بدتر از من بودی... »

دروغ نبود اگر می‌گفتم ته دلم از ابراز محبت و توجه آوات بی‌نهایت خوشحال بودم؛ خوشحال از اینکه حداقل یک نفر از آدم‌هایی که دوستشان داشتم هر چند دست و پا شکسته عشقم را پس می‌داد اما به روی خودم نیاوردم و در حالی که شانه‌ای بالا می‌انداختم، بیخیال گفتم :

« هر جور میلته... ولی این رو بدون نود و نه درصد آدم‌های دور و برم رو اعصابن... پس کارت خیلی سخته... »

قبل از اینکه حرف دیگری بزند خودم را به در اتاق رساندم، ضربه‌ی کوتاهی به در زدم و بدون اینکه منتظر جواب بمانم داخل شدم .

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۵۰۶#

اتاق تاریک که همه‌ی پنجره‌هایش با پرده کیپ شده بودند، پتویی که امیر تا بالا آن را روی سرش کشیده بود اجازه نمی‌داد حضور مرا تشخیص دهد .

صدای اعتراضش بلند شد :

« حالم خوبه جوانه... فقط نیاز دارم یه کم تنها باشم... »

آب دهانم را قورت دادم و حینی که استرسم را بابازپم عمیقم بیرون می‌دادم، چیزی که چند وقتی بود ذهنم را به خود مشغول کرده بود به زبان آوردم :

« من فکر می‌کنم... فکر می‌کنم هیچ وقت عاشق... عاشق جوانه نبودم... »

امیر با شنیدن صدایم پتو را از روی سرش برداشت و روی تخت نیم خیز شد .

چشم‌های مشکی‌اش روی صورتم زوم شده بود، مطمئن نبودم از حضورم توی اتاق شکه شده بود یا حرفی که خودم هم بابتش شکه شده بودم .

جمله‌ام را به امید اینکه واکنشی از او دریافت کنم، تکرار کردم :

« فکر می‌کنم هیچ وقت عاشق جوانه... »

حرفم تمام نشده بود که امیر با حالت عصبی دستش را توی هوا تکان داد و با صدای تقریباً بلندی گفت :

« بسه... بسه... لطفاً ضمیر اول شخص رو با جوانه و عشق توی یه جمله جا نده... »

دستی به صورتش کشید و آرام‌تر گفت :

« باعث میشه مغزم از تو شروع به پختن کنه... »

همانطور که از پشت به در بسته‌ی اتاق تکیه می‌دادم،

بلاتکلیف گفتم :

« امیدوار بودم با گفتن این حرف بتونم آرومت کنم... »

امیر سرش را بالا آورد و در حالی که پوزخند می‌زد گفت :

« اونوقت چی باعث شد بعد این همه سال یه دفعه به یه

همچین نتیجه‌ای برسی؟ »

بلافاصله بعد از سؤال امیر تصویر طلا با آن چشم‌های آبی درشتش جلوی چشم‌هایم ظاهر شد .

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم تا بتوانم با خیال راحت و وضوح تصویر طلا را ببینم .

در همان حال گفتم :

« این چند وقت یه حس عجیب داشتم... دنبال اسمش می‌گشتم... برای همین هم مجبور شدم به چیزهایی سر بزنم که خیلی وقت پیش خاکشون کرده بودم... »

صدای متعجب و کنجکاو امیر آمد :

« چه حسی؟ »

بی‌اراده گفتم :

« فکر کنم... فکر کنم دارم عاشق میشم داداش... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۸]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۰۷#

« فکر کنم... فکر کنم دارم عاشق میشم... »

این اولین بار بود چنین جمله‌ای را با صدای بلند حتی برای خودم به زبان می‌آوردم چه برسد یک نفر دیگر... آن هم امیری که از همه‌ی دنیا نسبت به من بی‌اعتمادتر بود؛ اما حالا که

چنین چیزی را به زبان آورده بودم تازه می‌توانستم عمق چیزی که در حال اتفاق افتادن بود با چشم ببینم .

چشم‌هایم را باز کردم و امیر را دیدم که با چشم‌های درشت شده در حالی که چهره‌اش حالت عجیبی به خودش گرفته بود به من نگاه می‌کرد .

هر چه بیشتر جمله‌ای که به زبان آورده بودم توی ذهنم بالا و پایین می‌شد، ضربان قلبم بالا و بالاتر می‌رفت، از ترس اینکه مبادا از قفسه‌ی سینه‌ام بیرون بپرد، دستم را رویش گذاشتم .

صدای امیر با نگرانی نامحسوسی بلند شد :

« چت شد آکو؟ »

آب دهانم را قورت دادم و پست سر هم نفس‌های عمیق کشیدم .

« خوبم... »

امیر از تخت پایین آمد و به طرفم امد، شانه‌ام را گرفت و سؤالش را تکرار کرد :

« چت شد یه دفعه؟ قلبت گرفت؟ »

دست آزادم را روی صورتش گذاشتم و گفتم :

« خوبم... شلوغش نکن... صدات میره بیرون آوات و بچه‌ها می‌ترسن... »

امیر همانطور که شانه‌ام را می‌گرفت مرا به طرف تخت هدایت کرد و گفت :

« باشه... بیا بشین یه کم... »

اگر می‌دانستم با مریض شدنم امیر روی مهربانش را نشانم می‌دهد زودتر از این برای کله پا شدن اقدام می‌کردم .

به کمک امیر روی تخت نشستم .

« قرصات کجان؟ »

در حالی که سعی می‌کردم تصویر طلا را از ذهنم بیرون کنم تا شاید ضربان قلبم آرام بگیرد، جواب دادم :

« پیش آواته... اما نمی‌خواد بری بیاریش... الان خوب میشم... یه کم تپش قلب گرفتم همین... »

امیر پوفی کشید .

موهایش را عقب داد و در حالی که عدم رضایت از همه‌ی حرکاتش می‌ریخت، کنارم روی تخت نشست، زانوهایش را تکیه‌گاه آرنج‌هایش کرد و سرش را بین دست‌هایش گرفت .

مدتها بود نتوانسته بودم اینطور ازادانه عطر برادرم را استشمام کنم؛ شاید پیش نیامده بود اینطور بی‌صدا کنارم بنشیند و منتظر خوب شدن حالم باشد .

پلک‌هایم که از این حس خوب سنگین شده بودند روی هم گذاشتم و با قورت دادن آب دهانم سعی کردم بغض سنگینی که گلویم را بند آورده از بین ببرم .

بعد از چند لحظه سکوت امیر خلسه‌ای که در آن فرو رفته بودیم شکست.

« تو... تو واقعاً عاشق شدی؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

part_۵۰۸#

در حالی که از خوشحالی اینکه امیر نسبت به چیزی که گفته بودم تمایل نشان داده بود در پوست خودم نمی‌گنجیدم به لبخند کمرنگی اکتفا کردم و جواب دادم :

« نمی‌دونم... راستش تا الان که این جمله رو به تو گفتم اصلاً بهش فکر نکرده بودم... حتی الان هم نمی‌تونم درست و حسابی بهش فکر کنم... »

چشم بستم و پرسیدم :

« تو کی فهمیدی عاشق جوانه‌ای؟ »

سر امیر در حالی که یک تای ابرویش را بالا انداخته بود به طرفم چرخید .

بلافاصله اضافه کردم :

« می‌خوام اینجوری به خودم کمک کنم بفهمم حسی که دارم عشقه یا نه... »

امیر در همان حالت جواب داد :

« تو اینجوری نمی‌تونی بفهمی اونی که حس می‌کنی عشقه یا نه... چون تجربه‌ی من هیچ شباهتی به تجربه‌ی تو نداره... مال هیچکس شبیه هیچکس نیست... »

سری تکان دادم .

آرام گفتم :

« می‌خوام کنارش باشم امیر... نگاش کنم... از وقتی از بیمارستان اومدم فقط دلم دو تا چیز رو می‌خواست... یکی اون... یکی هناس... »

سرم را پایین انداختم و با خجالتی که برای خودمم غریب بود، آهسته گفتم :

« یه سری حس و حال دیگه هم هست که نمیشه توضیحش داد... »

در کمال تعجب صدای خنده‌ی امیر بلند شد .

همانطور که به من نگاه می‌کرد مشتش را جلوی دهانش گرفته بود و با صدای ریزی می‌خندید .

صرف نظر از بهت بی‌اندازه‌ی اینکه این اولین بار بود امیر را می‌دیدم که به جای اخم و نفرت به من می‌خندد، با حالت دفاعی گفتم :

« داری به چی می‌خندی؟ »

امیر با همان خنده جواب داد :

« به تو و اون خجالتی که چند لحظه پیش کشیدی... »

صدای خنده‌اش بالاتر رفت .

« یعنی فکر نمی‌کردم اینقدر زنده بمونم که ببینم تو هم توی اینجور موارد خجالت بکشی... »

با پشت دست به بازویش کوبیدم و گفتم :

« خجالت رو الان تو باید بکشی چون داری برادر بزرگترت رو مسخره می‌کنی... »

صدای قهه قهه‌ی امیر بالا رفت .

« آخه باید خودت رو ببینی... »

رویش را از من گرفت و گفت :

« حالا کسی هست؟ »

یک دفعه مثل کسی که برق گرفته بودش روی تخت صاف ایستاد و گفت :

« نکنه همون دختری بود که تو بیمارستان داشت گریه می‌کرد؟ .... اسمش چی بود؟ »

بشکنی زد و گفت :

« طلا... همونی که با ژیوار تصادف کرد... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۸]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۰۹#

سرش را بالا و پایین انداخت و با لحن بامزه‌ای گفت :

« خوشم اومد... خوش سلیقه‌ای... دست رو عروسک چینی گذاشتی... »

یک دفعه از حجم زیاد حقایقی که به نظر می‌رسید امیر در مورد من می‌دانست و من هنوز از آن بی‌خبر بودم، دستپاچه شدم و حینی که نگاهم را از امیر می‌گرفتم و به دیوار بالای تخت می‌دادم با لحنی که سعی می‌کردم همان اقتدار مختص به آکو را داشته باشد، گفتم :

« روت رو کم کن بچه... »

امیر اما سر خوش جواب داد :

« وای خدا... روش هم کرده به دیوار... فقط خدا می‌دونه چه افکار خبیثی تو مخته که اینجوری از خجالت روت رو برگردوندی... »

بعد هم با صدای بلند به خندیدن ادامه داد .

یک دفعه در باز شد و آوات سرش را توی اتاق آورد، نگاه متعجبش را به من و امیر که هر دو جا خورده سر جایمان

خشک شده بودیم، انداخت و حینی که ابروهایش از شدت تعجب بین موهایش گم شده بودند، گفت :

« فکر کنم اتاق رو اشتباه اومدم؟ »

من و امیر که متوجه منظورش نشدیم همچنان به دهانش زل زده بودیم که خودش ادامه داد :

« من دو تا برادر بداخلاق تو یکی از اتاق‌ها داشتم که یادم نمیاد آخرین با صدای خنده‌شون رو شنیدم... »

امیر لبخند کمرنگی زد و حینی که پشت گردنش را می‌مالید، سرش را پایین انداخت .

آوات با لحنی مخلوط از غم و شادی گفت :

« می‌خواستم با چشم خودم این صحنه رو ببینم... »

« عمو آوات... یه دقیقه میای؟ »

با صدای آکام، آوات سرش را از اتاق بیرون برد .

من هم در حالی که با حرف آوات به فکر اینکه این اولین بار بود که من و امیر بدون کینه و دلخوری کنار هم می‌خندیدیم، فرو رفته بودم دستم را که به خاطر تردید به لرزه افتاده بود، بالا بردم و روی شانه‌ی امیر گذاشتم .

امیر تکانی خورد و به طرفم برگشت، چشم‌های مشکی‌اش را با حالت غریبی به من دوخته بود .

لب‌هایم را با زبان خیس کردم و گفتم :

« معذرت می‌خوام امیر... به خاطر جوانه... به خاطر گذشته... به خاطر بچه‌ای که ناخواسته باعث شدم سقط شه... »

حالت چشم‌های امیر چیزی مابین نفرت و غم و دلتنگی عوض می‌شد .

با حسرتی که قلبم را مچاله می‌کرد، پرسیدم :

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۱۰#

« چی کار کنم تا جبران شه؟ تا بتونی فراموش کنی؟ بتونی من رو فقط به عنوان برادرت ببینی... برادری که عاشقته و حاضره برات بمیره... نه مردی که از بخت بدش بد موقعی سر و کله‌اش توی زندیگت پیدا شد... چی کار کنم باید بکنم امیر؟ »

امیر چند لحظه‌ای مات به صورتم بود تا اینکه بلاخره غمگین گفت :

« گفتی نمی‌دونی عاشق شدی یا نه... بذار یه چیزی ازت بپرسم؟ »

دستم هنوز روی شانه‌اش بود، می‌خواستم تا آنجا که می‌شد از آرامش امیر استفاده کنم و تلافی همه‌ی آغوش‌های برادرانه‌ای که از یکدیگر دریغ کرده بودیم شده با همین فشردن شانه در بیاورم .

« به این فکر کن در حق طلا یه اشتباه بزرگ کردی... بهش صدمه‌ای زدی که مطمئن نیستی بتونی ببخشتت یا نه... اما می‌خوای تلاش کنی تا ببخشتت... تا داشته باشیش... رابطه‌تون به یه مو بنده... اون وقت سر و کله‌ی ژیوار یا آهیر پیدا شه... به طلا علاقه‌مند شن... بخوان باهاش ازدواج کنن... وقت و بی‌وقت کنارش باشن... طلا رو ازت دور و دورتر کن... به طلا اون چیزی رو بدن که می‌خواد... چه حسی پیدا می‌کنی آکو؟ »

نفس در سینه‌ام حبس شد .

امیر خواسته یا ناخواسته دست روی نقطه ضعف من گذاشت بود .

اگر یک روز طلا می‌فهمید من کسی بودم که آن بلا را سرش آورده بودم چه اتفاقی می‌افتاد؟

اگر آن موقع آهیر یا ژیوار از موقعیت سؤاستفاده می‌کردند و طلا را برای همیشه از من دور می‌کردند، چه؟

یک دفعه چنان جریان فکری وحشتناک و عظیمی در ذهنم جریان گرفت که بی‌اهمیت به امیر و تقتضای بخششم از روی تخت بلند شدم و به طرف در راه افتادم .

تنها به یک چیز فکر می‌کردم؛ خودم را به طلا برسانم، او را بین بازوهایم بگیرم و دیکر هرگز رها نکنم.

نباید طلا را حتی یک ثانیه هم از خودم جدا می‌کردم، اگر در آن یک ثانیه از یک جایی می‌فهمید مردی که آن شب با او بود، من بودم چه اتفاقی می‌افتاد؟

باید کنارش می‌بودم تا همه‌چیز را از زبان خودم بشنود، نباید اجازه بدهم، مویی که این رابطه به آن بند بود از بین برود .

در را باز کردم و بی‌اهمیّت به امیر از اتاق بیرون‌زدم اما صدای امیر از پشت سرم مرا سر جایم نگه داشت .

« دوستش داری آکو... خیلی هم دوستش داری... اگه اونقدر که من جوانه رو دوست دارم طلا رو دوست داشته باشی پس می‌تونی درک کنی که هیچ وقت نمی‌تونم ببخشمت... »

یک لحظه سکوت کرد و بعد گفت :

« میام خواستگاری... نگران نباش... »

نماندم تا جوابش را بدهم، باید زودتر به طلا می‌رسیدم .

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۵۱۱#

(آکو)

صدای اعتراض آوات از پشت سرم می‌آمد :

« آکو؟. چرا داری می‌دوی؟ برات بده... ندو... »

اما من بی‌اهمیّت به تشرهای آوات و البته فشاری که روی قغسه‌ی سینه‌ام سنگینی می‌کرد با قدم‌های تندی که در نظر آوات به دویدن شباهت داشت به طرف طلا می‌رفتم .

احمقانه بود، با اینکه می‌دانستم امکان نداشت در این چند روز طلا سرنخی از آن شب پیدا کرده باشد اما حرف‌های امیر ترس عجیبی در من بیدار کرده بود، انگار برای اولین بار فهمیده بودم که برای از دست ندادن طلا باید راز بزرگی را از او پنهان کنم، علاوه بر آن برای اولین بار فهمیده بودم نمی‌خواهم طلا را از دست بدهم .

پله‌های ورودی عمارت را با عجله بالا رفتم و بدون اینکه کوچکترین نگاهی به سالن بیاندازم، مستقیم به طرف اتاق طلا رفتم .

همان موقع بلوط در حالی که فیزیوتراپ طلا را با دم و دستگاهی که دستش بود، همراهی می‌کرد از اتاق بیرون زد .

بدون اینکه نگاهی به زن بیاندازم از بلوط پرسیدم :

« طلا توی اتاقه؟ »

بلوط که از دیدن یک دفعه‌ای من شکه شده بود تنها توانست سری تکان دهد .

هر دویشان را کنار زدم و خودم را توی اتاق انداختم .

در را بستم و از پشت به آن تیکه دادم .

دست‌های طلا که مشغول بستن موهایش از بالای سر بود با دیدن من توی هوا ماند .

چهره‌اش اول رنگی از تعجب بعد خوشحالی گرفت .

با لکنت گفت :

« آکو... تو... تو... اینجا چی کار می‌کنی؟ »

دستم برای پیدا کردن قفل در را لمس کرد .

طلا موهایش را بست و ادامه داد :

« مرخص شدی؟ خوبی؟ »

همزمان که قفل در را می‌زدم، سرم را به نشانه‌ی مثبت تکان دادم .

طلا ابروهایش را در هم کشید و پرسید :

« آکوچرا قیافه‌ت اینطوریه؟ »

جواب ندادم، قدم‌هایم را تند کردم و به طرفش رفتم .

طلا زبان بع اعتراض باز کرد :

« آکو چرا حرف... »

قبل از اینکه حرفش را تمام کند فاصله‌مان را آنقدر کم کردم که توانستم دست‌هایم را پشت گردنش بیاندازم و لب‌هایم را روی لب‌هایش بگذارم .

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۸]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۱۲#

(طلا)

آکو اجازه نداد حرفم را تمام کنم، بی‌مقدمه لب‌هایش را روی لب‌هایم گذاشت و نه تنها جمله‌ام که همه‌ی جریان‌های فکری‌ام را قطع کرد .

با ذهنی کاملاً قفل شده تنها در لذت گرمی که از لب‌هایم به بقیه‌ی سلول‌های بدنم جاری شده بود، غرق شده بودم .

آکو دست‌هایش را دو طرف صورتم گذاشت و حرصی‌تر از قبل مشغول بازی با لب‌هایم شد .

قلبم از تعجب حس خوبی که به جای خون در رگ‌هایش جریان پیدا کرده بود در سینه‌ام بنای خودکشی گذاشته بود، نفس کم آورده بودم و جایی حوالی قفسه‌سینه و شکمم به سوزش افتاده بود، با این حال حاضر بودم خفه شوم اما از اکو فاصله نگیرم .

در حال تجربه‌ی چیزی بودم که قبل از آن هرگز تجربه نکرده بودم و با وجود اتفاقاتی که افتاده بود خوب می‌دانستم باید روی این تجربه چه اسمی بگذارم، عشق...

اینکه چطور، چرا و کی عاشق آکو شده بودم برایم ذرّه‌ای اهمیّت نداشت، تنها چیزی که برایم مهم بود آکو بود ...

بلاخره آکو لب‌هایش را برداشت اما بدون اینکه ذرّه‌ای از من فاصله بگیرد همانطور که صورتم را محکم بین دست‌هایش گرفته بود و پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام چسبانده بود، زمزمه کرد :

« الان خوبم... خیلی بهتر از این چند روزی که توی بیمارستان بودم... »

جمله‌اش می‌توانست هزار و یک مفهوم داشته باشد، هزار و یک مختلف برای من به وجود بیاورد اما من تنها به اوجی فکر می‌کردم که با جمله‌ی آکو به آن پرتاب شده بودم .

اکو خوب بود... بعد از اینکه مرا بوسیده بود... این چند روز بیمارستان خوب نبود... اما حالا خوب بود... حالا که کنارم ایستاده بود خوب بود... همین برای من به اندازه‌ی همه‌ی خوب‌های دنیا خوب بود... برای یک عاشق چه چیزی خوب‌تر از اینکه حال معشوقش در کنار او خوب باشد؟

دستم را بالا آوردم و روی قلبش گذاشتم، جایی که فهمیدم تپشش تنها دلیلی است که این روزها برای زندگی دارم، زندگی که به معنای واقعی جمله به انتها رسیده بود.

اگر آکو نبود نمی‌دانستم کجا هستم یا باید کجا بروم... به نظر می‌رسید جز آکو همه چیز برایم تمام شده بود...

با لحنی مخلوط از خوشحالی و ناراحتی گفتم :

« خوشحالم خوبی... »

با گفتن این حرف پلک‌هایم را روی هم گذاشتم تا از هرم نفس‌های گرم آکو که توی صورتم پخش می‌شد لذت ببرم .

آکو یک دستش را بین موهایم برد و مشغول بازی کردن با آنها شد .

« می‌خوام اینجا بمونم اما الانه که بلوط بیاد تو اتاق... با اینکه عادت ندارم برای هیچکی توضیح بدم اما نمی‌خوام جوّ رو برات به هم بریزم... »

کم مانده بود از خوشحالی به جای پا بال در بیاورم .

آکو دوست داشت کنارم بماند...

مراعات راحتی حال مرا در خانه‌ای که خود رئیس آن بود می‌کرد ...

دیگر چه می‌خواستم؟

« من برم... بازم میام... »

با گفتن این حرف بدون اینکه منتظر واکنشی از طرف من بماند بوسه‌ی کوتاهی به لب‌هایم زد و به سرعت باد از اتاق بیرون زد و مرا با جای خالی و عطر تنش تنها گذاشت .

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۸]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۵۱۳#

(آکو)

توی اتاق مشغول پوشیدن لباس بودم .

بعد از چند روز بستری بودن در بیمارستان و البته حرارتی که با بوسیدن طلا دمای بدنم را بالا برده بود یک حمام حسابی را طلب می‌کرد .

با یاداوری بوسه‌ی بی‌مقدمه‌ای که خودم هم بابت آن شکّه شده بودم از خشم کردن موهایم دست برداشتم ، نگاه سرگردانم را در فضای اتاق چرخاندم، امیدوار بودم یکی از وسایل اتاق به حرف در بیاید و بگیود چه مرگم شده بود؟

صدای امیر از پس زمینه‌ی تصویر روبه‌رویم بلند شد :

« دوستش داری آکو... خیلی هم دوستش داری... »

حوله را از روی موهایم پایین آوردم و با خودم تکرار کردم :

« دوستش دارم؟ من... طلا رو دوست دارم؟ »

مفهوم جمله به قدری برایم سنگین بود که توان از زانوهایم رفت، به طرف تخت رفتم و لبه‌اش نشستم .

زانوهایم را تکیه گاه آرنج‌هایم گذاشتم و سر سنگین شده‌ام را بین دست‌هایم گرفتم .

با لحنی ناله مانند گفتم :

« یعنی از بین این همه آدم... آکو باید عاشق دختری شه که با دست‌های خودش زندگیش رو نابود کرده... چرا... چرا... »

دستم را مدام بین موهای نم دارم بالا و پایین می‌کردم .

یک دفعه با ترس گفتم :

« اگه طلا فقط یه قربونی باشه چی؟ اگه بی‌خبر از همه‌جا فقط برای به دام انداختن من طعمه شده باشه چی؟ اگه من علاوه بر وسیله، دلیل نابودیش هم باشم چی؟ »

توده‌ی وحشتناکی از ترس و اضطراب از توی قلبم دستش را دراز کرد و گلویم را محکم گرفت، قصد خفه کردنم را داشت .

اکسیژن به تارهای صوتی‌ام نمی‌رسید، کلماتم صدا نداشتند .

در حالی که قلب و گلویم رو ماساژ می‌دادم، لب زدم :

« اگه من یه همچین جرمی در حق طلا مرتکب شده باشم...

حتی اگه عاشقش هم باشم... حتی اگه عاشقم هم باشه... هیچ

وقت نمی‌تونه من رو ببخشه... »

چرا به ذهنم نرسیده بود برملا شدن حقیقت شامل برملاشدن

نقش من در آن شب لعنتی هم می‌شد؟!

یعنی با دست‌های خودم گور خودم را می‌کندم؟

باید چه کاری می‌کردم؟

حس می‌کردم وقتش شده تا قرص زیرزبانی‌ام را استفاده کنم، دستم را دراز کردم تا بسته‌ی قرصی که آوات جلوی چشمم روی تخت گذاشته بود بردارم، یک قرص از پوی جعبه در آوردم، همان موقع که دهانم را باز کردم در باز شد .

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۵۱۴#

قرص را زیر زبانم گذاشتم و به طرف در برگشتم .

با دیدن آهیر که با اخم به من زل زده بود، جا خوردم .

این چند ساعتی که برگشته بودم خودس را توی اتاق حبس کرده بود و بیرون نیامده بود، حالا بدون مقدمه اینجا ظاهر شده بود .

دهان باز کرد و پرسید :

« خوبی؟ »

دوست داشتم تعجبم را نسبت به این سؤال نشان دهم اما بهتر به خاطر قرص سکوت کنم .

آهیر یک قدم جلو آمد و سؤالش را تکرار کرد :

« خوبی؟ زیرزبونی خوردی؟ »

باید باور می‌کردم آهیر به من و حالم اهمیت می‌داد یا نه؟

وقتی قلبم آرام گرفت رویم را از آهیر گرفتم و گفتم :

« کارت اینقدر مهمه که بدون در زدن میای تو اتاق؟ »

از روی تخت بلند شدم، همانطور که حوله را روی موهایم می‌کشیدم به طرف آینه رفتم .

آهیر سرفه‌ای کرد و گفت :

« همین الان از ژیوار و آوات راجع به اون یارو شنیدم... »

لحنش رنگی از عصبانیت گرفت :

« چرا تا حالا بهم نگفته بودی آکو؟ »

حوله را روی دسته‌ی صندلی انداختم و مشغول شانه کردن موهایم شدم .

پوزخندی زدم و جواب دادم :

« نمی‌خواستم مزاحم نقشه‌های شیطانیت برای خودم بشم...

خواستم اجازه بدم با خیال راحت برای گرفتن جونم نقشه

بکشی... »

از گوشه‌ی چشم بالا پریدن ابروهایش را دیدم .

سوتی زد و گفت :

« می‌بینم که نطقت باز شده... »

همان چیزی که آوات هم به آن اشاره کرده بود ...

به طرف آهیر برگشتم و خسته گفتم :

« اومدی اینجا اینم یه بهانه‌ی دیگه کنی یا می‌خوای کمک کنی شرّش رو کم کنیم؟ »

آهیر نفس عمیقی کشید .

می‌ترسیدم به بهانه‌ی تنفر از من نه تنها به خودش که به بقیه هم صدمه بزند .

سری تکان داد و گفت :

« خودت خوب می‌دونی اجازه نمی‌دم کسی به خانواده‌م صدمه بزنه... »

دلم سوخت .

غمگین گفتم :

« پس من چی؟ من خانواده‌ت نیستم؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۵۱۵#

چشم‌های مشکی آهیر برقی زد، ماسک نفرت یک لحظه از روی نگاهش افتاد و سرگردان نگاهم کرد، لب‌هایش را آنقدر محکم روی هم فشار داد که جز خط باریک سفید رنگی چیزی از آن به چشم نمی‌آمد .

صورتش هنوز هم کبود و زخم بود .

یکی از پلک‌هایش بعد از گذشت چند روز هنوز هم باد کرده بود .

تا سر حد مرگ از خودم متنفر بودم چه او را به این حال و روز انداخته بودم، چه بلایی سرم آمده بود که به آهیر صدمه می‌زدم، آهیری که برای سالم ماندش پی همه چیز از جمله نفرت خودش را به تن مالیده بودم ؟

یک قدم جلو آمد، با یک حرکت شانه‌هایم را توی دست‌هایش گرفت و تکان محکمی به من داد .

نزدیک صورتم با لحنی مخلوط از غم و خشم فریاد خفه‌ای زد :

« تو خانواده‌ی من نبودی لعنتی؟ »

چهره‌اش چنان در هم رفته بود که زبان ناخودآگاه بند آمده بود .

تکان دیگری به من داد .

« حرف بزن آکو؟ خانواده‌م نبودی؟ »

فریاد بلندش باعث شد پلک‌هایم را روی هم بگذارم .

آهیر اما حینی که با قدرت شانه‌هایم را توی مشتش فشار می‌داد، با داد ادامه داد :

« لعنتی مگه من بیشتر از جونم دوستت نداشتم؟ ها؟ مگه کافی نبود آخ بگی تا بمیرم و زنده شم؟ من بدبخت آدمی بودم که تو سکته کنی و زنده بمونم؟ ها؟ من که با به بالا و پایین شدن قندت خودم سکته می‌کردم... به چشم‌هام اعتماد نداشتم اما به تو چرا... خدا یکی... آکو یکی... زنم رو... زندگیم

رو سپردم دست... اما وقتی اومدم جسدش رو دادن بهم... تو دادی بهم... چی کار کردی؟ با مانای من چی کار کردی؟ فقط بگو آکو... »

پلک‌هایم را محکم روی هم فشار می‌دادم، دوست داشتم همین لحظه بمیرم و خودم را از نکبن و نفرتی که زندگی به روزهایم تحمیل کرده بود، رها شوم .

آنقدر تکانم داده بود که سر درد گرفته بودم .

« حق نداری محکومم کنی آکو... حق نداری ازم متنفر باشی... حق نداری طلبکار شی... خودت این بلا رو سرم آوردی... »

« داری چه غلطی می‌کنی آهیر؟ »

صدای فریاد آوات بود، یقه‌ی آهیر را از پشت گرفت و او را از من جدا کرد .

رو به آهیر مانند سدّی مقابلم ایستاد و توپید :

« مگه بهت نگفتم حق نداری اذیتش کنی؟ »

آهیر دستی به صورت قرمز شده‌اش کشید و حینی که به نفس نفس افتاده بود، غرّید :

« به تو ربطی نداره... »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

#part_۵۱۶

آوات یک قدم جلو رفت و با عصبانیّت و نفرت گفت :

« چرا ربط داره... خوب هم ربط داره... بهت گفتم حال آکو خوب نیست... فشار و استرس براش سمّ... اونوقت تو میای اینجا داد و هوار راه می‌ندازی رو سرش؟ مریضی؟ قاتلی؟ ها؟ »

سعی کردم به خودم مسلّط شوم، باید جلو می‌رفتم و آوات را آرام می‌کردم، نباید اجازه می‌دادم رابطه‌ی خراب شده من و آهیر دامن بقیه‌شان هم بگیرد .

با پاهایی که هنوز هم از شنیدن فریادهای آهیر می‌لرزید، جلو رفتم، بازویش را گرفتم و سعی کردم او را به طرف خودم برگردانم .

« آوات... داداش... چیزی نیس... »

آوات اما خودش را از دست من آزاد کرد، به طرف آهیر رفت و گفت :

« چرا... یه چیزی هست... »

آهیر هم در حالی که باز ماسک نفرتش را پوشیده بود، به طرف آوات آمد و با تمسخر گفت :

« ولش کن... بذار ببینم می‌خواد چی کار کنه... »

با حدس اینکه الان است با هم گلاویز شوند، دویدم و خودم را مابینشان قرار دادم، با کف دست ضربه‌ای به قفسه‌ی سینه‌ی هر دویشان زدم و آنها را یک قدم عقب راندم .

با لحن مخصوص به آکو توپیدم :

« اجازه نمی‌دم بیشتر از این تو این خونه حرمت بشکنین...

بسه... »

آوات اخمی کرد و دهانش را برای اعتراض باز کرد اما توی

صورتش غرّیدم :

« بسه... آوات... آهیر برادر بزرگته... احترامش رو نگه دار... »

رویم را به طرف آهیر که همچنان خصمانه به آوات نگاه می‌کردم برگرداندم و با خشم گفتم :

« غلافش کن آهیر... بهت گفته بودم هر کاری دوست داری با من بکن اما اگه بخوای به بهانه‌ی من به بقیه آسیب بزنی اون روی آکو رو می‌بینی... »

کامل رو به روی آهیر قرار گرفتم، توی صورت زخمی‌اش زل زدم و محکم گفتم :

« پا رو دمم نذار آهیر... باشه؟ وگرنه به جوری توی اون بازی که راه انداختی ناک اوتت می‌کنم که نفهمی از کجا خوردی... »

« اینجا چه خبره؟ »

با صدای ژیوار نگاهم را از آهیر گرفتم، توی چهارچوب در ایستاده بود و با اخم به ما زل زده بود .

لب زد :

« چی شده؟ صدای دادتون تا پایین میاد... هناس ترسیده...

بردمش پیش طلا تا شاید آروم شه... »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۱۷#

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم :

« هیچی نشده... »

این اولین برخورد من و ژیوار بعد از مرخص شدنم از بیمارستان بود .

نگاهی به آهیر انداختم و گفتم :

« آهیر اومده بود راجع به دردسر جدیدمون حرف بزنه... »

هر چهار نفرمان چند لحظه‌ای ساکت ماندیم تا اینکه آهیر در حالی که به طرف تختم می‌رفتم و روی آن می‌نشست به حرف آمد :

« حالا باید چی کار کنیم؟ »

ژیوار داخل اتاق آمد و در را پشت سرش را بست، تکیه‌اش را به در داد و با دست‌هایی که روی سینه قلاب کرده بود به ما نگاه کرد .

آوات هم سراغ کاناپه‌ی گوشه‌ی اتاق رفت، خودش را روی آن پرت کرد و حینی نفس عمیق و صداداری می‌کشید، سرش را بین دست‌هایش گرفت .

از آهیر پرسیدم :

« جریان تصادف رو بهت گفتن؟ حرف‌های فرزانه جون رو؟ »

آهیر نگاه غمگینش را به من دوخت، سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و زیر لب خطاب به مرد ناشناس غرّید :

« کثافت قاتل... »

بدون اینکه مخاطب خاصی داشته باشم، گفتم :

« فعلاً تنها سرنخ بابابزرگمونه... »

ژیوار با تمسخر گفت :

« کدوم بابابزرگ؟ ما که یه همچین کسی رو نمی‌شناسیم...»

با اخم به طرفش چرخیدم و گفتم :

« پیداش می‌کنیم... »

آهیر از من پرسید :

« اگه اونقدر بی‌شرفه و وحشیه که عمارت رو ببنده به گلوله... ماشینمون رو بندازه ته درّه یا عین حدس تو امیر رو عمداً بفرسته پرورشگاه... »

ابرویی بالا انداخت و گفت :

« پس طرف یه قاتل روانیه... اومده بکشه نه شوخی کنه... »

ژیوار یک قدم نزدیکمان شد و با تردید گفت :

« به پلیس بگیم؟ »

نگاهی به آوات انداختم، ساکت و خاموش روی کاناپه نشسته و در فکر فرو رفته بود .

آهیر به جای من جواب داد :

« اگه تونسته باشه گزارش تصادف رو عوض کنه و در بره...

بعید می‌دونم پلیس بتونه به این زودی گیرش بندازه... »

پوزخندی زد و اضافه کرد :

« حداقل قبل ما... »

از همین می‌ترسیدم آهیر با دیوانگی و حرص خاص خودش کار نسنجیده‌ای انجام دهد و خودش و بقیه‌مان را در خطر بیاندازد .

هشدار دادم :

« آهیر کله خر بازی درنیار... ما نمی‌دونیم با چی طرفیم... »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۵۱۸#

یک قدم به طرفش برداشتم، اگر آکو و آهیر سابق بودیم، شانه‌هایش را می‌گرفتم اما حالا کحبور بودم فاصله‌ی چند قدمی‌مان را حفظ کنم .

با لحنی نگران گفتم :

« باشه آهیر؟ خر بازی ممنوع؟ »

آهیر پوزخندی زد و رویش را از من گرفت .

عصبی جلو رفتم و گفتم :

« با تواَم آهیر... »

آهیر گردنش را به طرفم چرخاند، دهانش را باز کرد تا حرفی بزند اما با زنگ تلفن همراهم که روی میز کنار تخت بود، ساکت شد .

قبل از اینکه تلفن را بردارم، آهیر که به تلفن مسلّط بود، نگاهی به صفحه‌اش انداخت .

سوتی کشید و پوزخندی زد .

اخمی کردم و تلفن را برداشتم، با دیدن اسم جوانه روی صفحه اخمی کردم .

مطمئن نبودم توی اتاق جلوی یه جفت چشم مشکی که احاطه‌ام کرده بودند جواب بدهم یا نه اما با فکر اینکه دردسر بیرون رفتن بیشتر بود، همانجا جواب دادم :

« الو جوانه؟ »

اولین چیزی که به گوشم رسید، صدای گریه‌ی جوانه و جیغ و داد آکام بود .

قلبم فرو ریخت .

صدایم آهسته و لرزان شد :

« جوانه؟ »

صدای جوانه با مکث کوتاهی بلند شد :

« آکو؟ »

بعد هق هق ظریفی کرد و آرام گفت :

« آروم باش مامان جان... »

اما آکامی که حدس می‌زدم مخاطبش باشد، با صدلی بلند گریه می‌کرد .

آهیر که در هم رفتن چهره‌ام را دیده بود، بلند شد و روبه‌رویم ایستاد .

با اخم پرسید :

« چی شده؟ »

اما من که انگار روح از تنم جدا شده بود به جوانه گفتم :

« جوانه؟ چرا داری گریه می‌کنی؟ آکام چرا داره گریه می‌کنه؟

»

ژیوار و آوات هم به ما پیوستند .

جوانه با هق هق گفت :

« آکو... امیرم... »

قبل از اینکه جان از بدنم بیرون برود، چنگی به شانه‌ی آهیر که حالا آشکارا نگران به دهانم زل زده بود، انداختم و نالیدم :

« چه بلایی سر امیر اومده؟ برادرم چش شده...»

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۸]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۵۱۹#

آهیر بازویم را توی دستش گرفت و با فریاد خفه‌ای گفت :

« امیر چش شده؟ »

صدای گریه‌ی جوانه می‌آمد، نمی‌توانستم از پس زمینه‌ی صدایش تشخیص بدهم کجاست، بیشتر صدای گریه‌ی جوانه و آکام بود که توی تلفن پخش می‌شد .

قلبم به زحمت می‌کوبید، درد نمی‌کرد برعکس انگار وجود نداشت .

نگاهم به آهیر بود، امیدوار بودم بتواند مرا از باتلاقی که پاهایم در آن گیر کرده بود بیرون بکشم .

جوانه به زحمت گفت :

« بیا بیمارستان... »

پلک‌هایم سنگین شده بود، به زحمت می‌توانستم روی پاهایم بایستم .

نالیدم :

« یه کلام بگو چه بلایی سرش اومده... »

جوانه با هق هق و فریاد گفت :

« نمی‌دونم به خدا... نمی‌دونم... بعد تو و آوات خواست به هوایی بخوره کله‌ش... پاش رو از در آپارتمان بیرون نذاشته بود که یه ماشین زد بهش... بعد در رفت... »

زانوهایم خم شد .

آهیر و آوات سریع واکنش نشان دادند و در حالی که دستشان را زیر بغلم می‌گرفتند و اجازه ندادند روی زمین بیافتم .

جوانه ادامه داد :

« من هیچی نمی‌دونم جز اینکه بدن غرق خون شوهرم رو

بردن اتاق عمل... آکو تو رو خدا بیا... من و آکام می‌ترسیم... »

□□□

(ژیوار)

آهیر فریادی کشید .

« کار خود بیشرفشه... »

آوات که تا آن لحظه شانه‌ی مرا محکم گرفته بود به طرف آهیر دوید، دستش را روی دهانش گذاشت و با تشر گفت :

« هیس... هیس... اگه نمی‌خوای بندازمون بیرون ساکت باش... »

آهیر تکانی به خودش داد، از آوات فاصله گرفت و با صدای آرام‌تر اما عصبانی‌تری گفت :

« چطوری ساکت باشم آوات؟ وقتی برادرم اون توعه و معلوم نیست زنده ازش بیاد بیرون یا نه... »

نگاهم مسیر اشاره‌اش را دنبال کرد، با رسیدن به در بسته‌ی اتاق عمل و عبارت (ورود ممنوع) روی آن نفس عمیق و پر دردی کشیدم و پلک‌هایم را با درد روی هم گذاشتم .

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۵۲۰#

قرار بود چه بلایی سرمان بیاید ؟

آهیر با لحن دردمندی ادامه داد :

« چطوری آروم باشم وقتی زن و بچه‌ش رو اینجوری می‌بینم...

»

حق داشت، دیدن جوانه که چطور روی زمین گوشه‌ی دیوار توی خودش جمع شده بود و آکام را طوری به خودش چسبانده بود که انگار جزیی از تنش است، جایی برای آرام ماندن باقی نمی‌گذاشت .

سهراب هم کنارش روی زمین زانو زده بود و مدام خواهش می‌کرد، از روی زمین بلند شود یا حداقل اجازه دهد یک نفر آکام را از آنجا بیرون ببرد اما جوانه مثل مجسمه بی‌حس به نقطه‌ی روبه‌رویش زل زده بود و واکنشی نشان نمی‌داد .

آکام هم اول پا به پای مادرش گریه می‌کرد اما بعد با ساکت شدن جوانه توی بغل مادرش کز کرده بود و در سکوت با چشم‌های آبی ترسیده‌اش به عموها و دایی نگرانش نگاه می‌کرد که چطور در نگرانی برای پدرش دیوانه شده بودند .

نگاهی به آوات و آهیر کردم، دیدم چطور آوات چیزی کنار گوش آهیر زمزمه کرد، سرش را توی بغل گرفت و او را دورتر از بقیه برد .

می‌دانستم آوات درک می‌کرد اینجا بودن برای آهیر علاوه بر نگرانی حال امیر یادآور روز مرگ مانا بود، آن روز هم پشت در اتاق عمل ایستاده بود اما جز جسد همسر برادرمان چیزی تحویل نگرفتیم .

با فکر اینکه مبادا این خاطره دوباره تکرار شود سرم را بین دست‌هایم گرفتم و تا جای ممکن فشار دادم .

می‌دانستم آوات درک می‌کرد اینجا بودن برای آهیر علاوه بر نگرانی حال امیر یادآور روز مرگ مانا بود، آن روز هم پشت در

اتاق عمل ایستاده بود اما جز جسد همسر برادرمان چیزی تحویل نگرفتیم .

با فکر اینکه مبادا این خاطره دوباره تکرار شود سرم را بین دست‌هایم گرفتم و تا جای ممکن فشار دادم .

دستی روی شانه‌ام نشست .

سرم را بالا آوردم، سهراب مقابلم ایستاده بود .

منتظر نگاهش کردم .

آرام گفت :

« باید به آوین بگیم نه؟ »

سری به نشانه‌ی منفی تکان دادم و جواب دادم :

« نه... صبر کنیم فعلاً... »

با امیدواری اضافه کردم :

« یه دفعه با خبر خوب اینکه هیچیش نیس خیالش رو راحت کنیم... برادرهام به اندازه‌ی کافی داغون هستن... از عهده‌ی آوین هم بر نمیایم... »

دوباره سرم را پایین انداختم .

سهراب پوفی کشید و گفت :

« باید یه فکری برای جوانه بکنیم... نمی‌ذاره آکام رو ببرم بیرون... بهتره بچه بیرون باشه... اینجا براش خوب نیست... »

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

« فقط آکوعه می‌تونه راضیش کنه... »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۵۲۱#

(ژیوار)

« فقط آکوعه می‌تونه راضیش کنه... »

با تمام شدن جمله‌ام سری چرخاندم و نگاهی به آکو انداختم؛ چند صندلی کنارم نشسته بود، با پلک‌های بسته سرش را به دیوار تکیه داده بود، بی‌حرکت و آرام، شبیه کسی که خوابیده بود .

ابروهایم را با نگرانی به نزدیک کردم و نگاه دقیق‌تری به او انداختم .

چرا اینقدر ساکت و بدون حرکت بود؟ حتی وقتی آهیر داد و هوار کرده بود هم تکانی به خودش نداده بود، به جوانه هم واکنشی نشان نمی‌داد .

نگاهی به آوات انداختم، شاید او متوجه آکو می‌شد و جلو می‌آمد اما آوات و آهیر رفته بودند .

ضربان قلبم بالا رفته بود،نکند اتفاقی برای آکو افتاده بود؟

سهراب را کنار زدم و به طرف آکو رفتم، خم شدم و با تردید در حالی که از ترس قالب تهی کرده بودم دستم را دراز کردم و روی شانه‌اش گذاشتم .

آرام صدایش کردم :

« آکو... »

با صدای من با مکث پلک‌هایش را باز کرد و نگاه خسته‌ای به من انداخت .

نفسم را از روی آسودکی بیرون دادم و پرسیدم :

« خوبی؟ قلبت درد نمی‌کنه؟ »

جوابی نداد و دوباره پلک‌هایش را روی هم گذاشت .

نگاهی به سهراب انداختم که باز هم کنار جوانه نشسته بود و برایش صحبت می‌کرد .

کلافه جلوی آکو روی زمین خم شدم و گفتم :

« آکو... »

چشم باز کرد و نگاهی شبیه مرده‌ها به من انداخت .

مستأصل گفتم :

« میشه یه کاری بکنی؟ جوانه رو ببری بیرون... یه فکری برای آکام بکنی؟ »

آکو نگاه بی‌روحی به طرفم انداخت .

چه بلایی سر آکوی همیشه محکم آمده بود ؟

چند ثانیه‌ای نگاهم کرد تا اینکه بلاخره حینی که دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش فشار می‌داد از جایش بلند شد و

بی‌توجه به من و سهراب کنار جوانه رفت، سهراب جایش را به آکو داد و خودش مشغول صحبت کردن با جوانه شد .

کمی بعد در کمال تعجب دست‌های جوانه از دور آکام شل شد، آکو دست‌هایش را گرفت و آکام را از آغوش جوانه در آورد .

آکام که چنگی به کت آکو زد و خودش را توی بغل آکو جمع کرد .

آکو با حالتی پدرانه مشغول نوازش آکام شد .

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۲۲#

با پلک‌های بسته چیزی به جوانه گفت و بعد به طرف من آمد .

از روی زانوهایم بلند شدم و مقابلش ایستادم .

نگاهی به آکام کردم که چطور چشم‌های آبی درشتش را با ترس و نگرانی به من دوخته بود، با دیدن چهره‌ی کودکانه و

شیرینش که ترکیبی از امیر و جوانه بود لبخند ناخواسته و خسته‌ای روی لب‌هایم نشست .

آکو آهسته گفت :

« آکام رو ببر بیرون... یه هوایی بخوره سرش... »

لحنی با وجود خستگی همان تحکم همیشگی خودش را داشت، ای کاش می‌توانستم مثل سابق مخالفت کنم و بگویم ترجیح می‌دهم به جای حیات بیمارستان اینجا منتظر خبری از

امیر بمانم اما حقیقتاً توانش را نداشتم، اگر خبر بدی از آن در بیرون می‌آمد چه کسی محکم‌تر از آکو برای شنیدنش؟

دست‌هایم را دراز کردم اما آکام رویش را از من برگرداند و در حالی که با دست‌های تپل و کوچکش به لبه‌های کت آکو چنگ می‌زد سرش را توی بغل آکو پنهان کرد .

دست‌هایم با ناراحتی کنارم افتادند .

این فاصله‌ی پنج ساله و دوری کار خودش را کرده بود،

برادرزاده‌ام با من غریبی می‌کرد .

آکو که حرکت آکام را دید سرش را پایین برد و با لحنی پدرانه

و مهربان به آکام گفت :

« بغل عمو ژیوار نمیری؟ »

آکام جواب داد :

« نه... »

آکو ادامه داد :

« مثل وقتی که من هناس رو می‌گیرم بغل تو رو نمیگیرم ناراحت میشی عمو ژیوار هم ناراحت میشه اومذی بغل من ولی بغل اون نمیری... »

آکام سرش را از بغل آکو در آورد، نگاهی به او بعد به من انداخت، لب‌هایش را جمع کرد و بعد دست‌هایش را به طرفم

دراز کرد، من هم در حالی که از ته دل لبخند می‌زدم آکام را بغل کردم، گونه‌اش را بوسیدم و با نهایت عشقی که نسبت به او داشتم گفتم :

« قربون اون مهربونیت برم فسقلی... »

آکو با سر اشاره‌ای به من کرد و من هم آکام را از بیمارستان بیرون بردم .

□□□

(ژیوار)

- بله بفرمایید ؟

با صدلی بلوط نفس عمیقی کشیدم و سرم را از پشت به صندلی تکیه دادم .

آرام و آهسته گفتم :

« بلوط؟ »

« آقا ژیوار شمایید؟ برادرتون خوبه؟ »

از آینه نگاهی به آکام انداختم که مشغول بازی کردن با اسباب بازی کوچکی بود که از بوفه‌ی بیمارستان برای سرگرم کردنش گرفته بودم .

نفس عمیق پر دردی کشیدم و جواب دادم :

« نمی‌دونم... نمی‌دونم بلوط... »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۲۳#

بلوط با تعجب پرسید :

« مگه بیمارستان نیستید؟ »

پلک‌های خسته‌ام را فشار دادم و گفتم :

« هنوز تو اتاق عمله... من با پسرش اومدم بیرون... تو ماشین... زنگ زدم بهت... »

همانجا بود که از خودم پرسیدم چرا به بلوط زنگ زدم؟

مثل اینکه پشت سکوت یک دفعه‌ای بلوط هم همین سؤال بود، برای همین هم صادقانه به هر دویمان جواب دادم :

« اولین کسی که به ذهنم رسید تو بودی... باید با یه نفر حرف می‌زدم... »

بلوط زیر لب اوهومی گفت، هنوز نفهمیده بودم نسبت به برخوردهای من چه فکر می‌کند اما در مورد خودم فهمیده بودم که این پرستار ریزنقش زحمت کشی که برای مادرش هر کاری می‌کرد بدجوری توجه‌ام رو جلب کرده بود .

با لحنی خسته و آرام تا مبادا صدایم به گوش آکام برسد، ادامه دادم :

« نیاز دارم ین نفر بهم بگه حال برادرم خوب میشه... »

چند ثانیه طول کشید تا اینکه بلوط با لحن آرامش بخشی گفت :

« حالش خوب میشه نگران نباشید... »

لبخندی به لحن ملیح و لطیفش زدم .

« با مادرت راجع به اصفهان صحبت کردی؟ »

می‌دانستم با این اوضاع اصفهان رفتن از بیخ و بن منتفی بود اما بهانه‌ی خوبی بود تا صحبت‌کردن بت بلوط را طولانی کنم، مثل اینکه صدای بلوط اضطراب و نگرانی امیر را برای ذهنم قابل تحمل‌تر می‌کرد .

بلوط جواب داد :

« آره اما راستش... »

ابروهایم را در هم کشیدم، همانطور که روی صندلی جابه‌جا می‌شدم، گفتم :

« راستش چی؟ »

بلوط با لحن ناراحتی جواب داد :

« خیلی موافق اومدن من به اصفهان نیست... »

اخمم غلیظ‌تر از قبل شد .

« چرا؟ »

« همینطوری... »

حس بدی پیدا کرده بود، با اصرار گفتم :

« همینجوری هم که نه... راستش رو بگو... »

بلوط کمی من من کرد اما عاقبت گفت :

« از نظرش درست نیست که من با دو تا مرد غریبه یه همچین سفری برم... »

ناخودآگاه پوزخندی زدم و بدون اینکه کنترل زبانم را داشته باشم، با تمسخر گفتم :

« نکنه مادرت فکر می‌کنه من بهت نظر دارم؟ »

جمله‌ام به مذاق بلوط خوش نیامد که با لحن تلخی گفت :

« هم من هم مادرم می‌دونیم که امکان نداره آدمی مثل شما به من نظر داشته باشه... »

گند زده بودم... طبق معمول...

بلوط اجازه نداد رفع و رجوعش کنم، با همان لحن تلخش گفت :

« حالا اگن اجازه بدید من باید به کارهام برسم... انشالله حال برادرتون هم خوب بشه... »

بعد هم تلفن را قطع کرد .

نگاهی به تلفن توی دستم انداختم و با خودم گفتم :

« خاک تو سرت ژیوار... خوبه دختره برات یه دختر عادی نیست و اون وقت اینطوری خر بازی در میاری... وای به حال اینکه اصلا دختره برات مهم نبود... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۸]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۲۴#

(آوات)

هر چند دقیقه یکبار چند ثانیه‌ای به قفسه‌ی سینه‌ی اکو زل می‌زدم، وقتی از بالا و پایین شدنش مطمئن می‌شدم با وجود نگرانی‌ام بابت پلک‌های بسته و سکوتی که از آکو بعید بود، نگاهم را از او می‌گرفتم و به آهیری می‌دادم که با چشم‌هایی غرق خون روی صندلی نشسته بود و هر چند دقیقه یکبار با خشم و نفرت دستی بین موهایش می‌کشید .

نمی‌دانستم برای آرام کردنشان چه کاری از دستم برمی‌آمد در حالی که خودم از همه نا آرام‌تر بودم .

جوانه گفته بود امیر بعد از رفتن ما آنقدر کلافه شده بود که از خانه بیرون زده بود؛ شاید بابت حرف‌هایی که من راجع به او و آکو زده بودم کلافه شده بود.

این حدس و گمان مرا به مرحله‌ی جنون رسانده بود ...

بلند شدم و به طرف آکو رفتم، جلوی پایش روی دو زانو نشستم، دستش را که بی‌حرکت کنارش روی صندلی گذاشته بود، توی دستم گرفتم و به طرف لب‌هایم بردم و بوسه‌ای پشتشان زدم .

آکو تکانی خورد و پلک‌هایش را با وحشت باز کرد، نگاه سرگردانش را به دور و بر دوخت .

وقتی متوجه من شد بازدمش را بیرون داد و آهسته گفت :

« چیزی شده؟ »

با غم گفتم :

« خوب نیستی آکو... »

دوباره پلک بست و گفت :

« نه نیستم... »

فشاری به دستش دادم و زمزمه کردم :

« حالش خوب میشه... نگران نباش... »

نگاهش را از من گرفت، حینی که به در بسته‌ی اتاق عمل و جوانه‌ای که چند دقیقه‌ای می‌شد از روی زمین بلند شده بود و به در بسته‌ی اتاق عمل تکیه داده زل زده بود با لحن غمگینی گفت :

« من توی زندگیم فقط یه کار داشتم آوات... یه هدف... »

پلک‌هایش را بست :

« اینکه مراقب شماها باشم... اما حالا... »

دستش را از توی دستم در آورد، سرش را بین دست‌هایش گرفت و نالید :

« خراب کردم... فقط یه کار داشتم و خرابش کردم... »

شکه از رفتار آکو، سرش را بین دست‌هایم گرفتم و حینی توی چشم‌هایش زل می‌زدم با تحکم گفتم :

« اینکه اون دیوونه چه بلایی سر امیر آورده تقصیر تو نیست آکو... چی کار می‌تونستی بکنی؟ها؟ »

آکو اما توجهی به من نداشت، انگار در دریای سیاه افکار خودش غرق شده بود .

لب زد :

« الان باید چی کار کنم؟ اگه بخواد بازم بهتون صدمه‌ای بزنه چی؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۲۵#

سرش را از بین دست‌هایم بیرون کشید و گفت :

« اگه اینبار یه بلایی سر تو بیاره یا آهیر یا ژیوار... »

دهانم را برای آرام کردنش باز کردم اما همان موقع در اتاق عمل باز شد و سامیار و جراح امیر بیرون آمدند .

من و آکو هر دو سر جایمان خشک شده بودیم .

جوانه و سهراب به طرف سامیار و دکتر پا تند کردند، آهیر هم دوید و کنارشان ایستاد، فقط من و آکو بودیم که می‌ترسیدم از جایمان جم بخوریم، با این حال فاصله‌ی صندلی‌مان تا جایی که آنها ایستاده بودند آنقدر زیاد نبود که صدایشان را نشنویم .

سامیار که انگار عطش مرگ و زندگی را در وجود همه‌مان به خوبی می‌دید، صریح گفت :

« زنده‌س... نگران نباشین... »

بلافاصله بعد از جمله‌ی سامیار بغض جوانه شکست و صدای بلند گریه‌اش سکوت سالن را شکست .

من و آکو همزمان با هم نفسی از روی آسودگی بیرون دادیم .

سهراب به طرف جوانه رفت و او را توی بغلش گرفت، همانطور که دستش را نوازش‌وار روی پشتش می‌کشید زمزمه می‌کرد :

« آروم باش قربونت برم... »

آکو دستی به دیوار گرفت، از جایش بلند شد و با قدم‌هایی آهسته به طرفشان رفت، من هم دنبالش رفتم، خبر زنده بودن امیر جان دوباره‌ای به پاهایمان داده بود .

روبه‌روی سامیار و دکتر ایستادیم.

دکتر که تقریباً هم سن سال خودمان بود، نگاهی به همه‌مان انداخت و گفت :

« خوشبختانه خونریزی مغزی نداشت... اما... »

ته دلم از این اما خالی شد، برای سر پا ماندن دستم را به شانه‌های آکو گرفتم .

آهیر شجاع‌تر از همه‌مان پرسید :

« اما چی آقای دکتر؟ حال برادرم خوبه؟ »

دکتر دستی به صورتش کشید و گفت :

« تصادف خیلی شدید بوده... برادرتون صدمه‌ی زیادی دیده... چندتا از دنده‌هاش ترک برداشتن... پای چپش از چند جا شکسته... متاسفانه هر دو دستش هم شکسته... »

مطمئن نبودم چیزی که می‌شنیدم درست باشد، با تعاریف دکتر امیر یک مجسمه‌ی گچی بود .

آکو با صدایی آرام اما محکم پرسید :

« اما خوب میشه درسته؟ »

دکتر لبخندی زد و گفت :

« خوب میشه... اما طول میکشه تا دوباره سر پا شه... یه چند ماهی وقت می‌خواد... توصیه می‌کنم پرستار بگیرید... چون مراقبت ازش سخته... »

□□□

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۲۶#

(آکو)

بنابر تشخیص دکتر برای مراقبت بیشتر امیر امشب را در مراقبت‌های ویژه می‌ماند .

هنوز به هوش نیامده بود اما طبق چیزی که سامیار و دکتر گفته بودند، جای نگرانی وجود نداشت .

چند دقیقه‌ای می‌شد که جوانه برای دیدن امیر رفته بود و ما سه نفر پشت در منتظر ایستاده بودیم، ژیوار بعد از اینکه خبالش بابت امیر راحت شده بود برای بردن آکام به عمارت برگشته بود، از آنجایی که هر چهار نفرمان مطمئن بودیم جوانه

از کنار امیر تکان نمی‌خورد باید خودمان مسئولیت مراقبت از آکام را برگشتن وضعیت امیر و جوانه به حالت عادی به عهده می‌گرفتیم .

آوات به طرف من و آهیر که بی‌حرف مثل دو غریبه کنار هم روی صندلی نشسته بودیم آمد و گفت :

« شما دو تا برین خونه... جوانه که امشب نمیاد خونه... من می‌مونم پیشش... »

من و آهیر همزمان با هم جواب دادیم :

« نه... ما می‌مونیم... »

آوات نگاهی به هر دویمان انداخت، لبخند محوی زد و بعد گفت :

« نمی‌خواد... »

اشاره‌ای به من کرد و گفت :

« تو که امروز صبح مرخص شدی... باید استراحت کنی... »

رو به آهیر ادامه داد :

« جوانه با من راحت‌تره... اگه کاری باشه خودم باشم بهترم... »

آهیر پوفی کشید .

« نگران من و جوانه نباش... سهراب هم هست... البته سهراب رو یه سر ببرین خونه آوین رو جمع و جورش کنه... تو خودت چند شبانه روزه یه کله بیمارستانی پیش آکو... کم مونده پس بیافتی... »

حق با آهیر بود، با اینکه تک تک سلول‌های بدنم ماندن پیش امیر را طلب می‌کرد اما به خاطر آوات هم که شده بود باید برمی‌گشتم .

خستگی از چهره‌ی آوات می‌بارید .

من و مراقبت از من بهانه‌ی خوبی برای برگشتش به خانه و استراحت بود .

از روی صندلی بلند شدم و بازوی آوات را که برای اعتراض آماده می‌شد، گرفتم .

« آهیر راس میگه... من و تو بریم خونه... آکام امشب حسابی بهانه‌ی پدر و مادرش رو می‌گیره... من و تو باشیم بهتره... »

آوات ابرویش را بالا انداخت و با تعجب گفت :

« وقتی شما دو رو یه چیز موافقت می‌کنین... آدم نمی‌تونه مخالفت کنه... »

سری تکان دادم و گفتم :

« برو ماشین رو روشن کن بیام... »

آوات نگاه مشکوکی به من و آهیر انداخت و با گفتن (باشه) رفت .

نفس عمیقی کشیدم و به طرف آهیر برگشتم .

بدون مقدمه گفتم :

« آهیر... نمی‌خوام برای امیر پرستار بگیریم... خودمون ازش مراقبت کنیم... »

آهیر روی صندلی جابه‌جا شد و سری به نشانه‌ی تایید تکان داد .

« با اینکه سختی نوبتی بریم پیشش... شب‌ها هم ممکنه جوانه معذب شه... »

حرفش را قطع کردم و گفتم :

« راضیش کن بیاد عمارت... تا وقتی خوب میشه پیش ما زندگی کنن... راضیش من آهیر... اگه من بگم قبول نمی‌کنن اما تو می‌تونی راضیش کنی... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۸]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۲۷#

□□□

(ژیوار)

بین خواب و بیداری بودم که با صدای پاهایی که آهسته راهی آشپزخانه هوشیار شدم .

تکانی به خودم دادم، با حس سنگینی چیزی روی پایم پلک‌هایم را باز کردم و نگاهی به دور و برم انداختم .

با دیدن هناس و آکام که هر کدام سرشان را روی یک پایم گذاشته و خوابیده بودند، کلافه پوفی کشیدم و سرم را به لبه‌ی کاناپه تکیه دادم .

کلافگی‌ام برای این بود که می‌دانشتم برای بیدار نشدن بچه‌ها مجبورم از خیر کسی که صدای پایش مرا از خواب بیدار کرده بود، بگذرم، کسی که می‌دانستم از وقتی برگشته بودم برای فرار از من خودش را توی اتاق طلا حبس کرده بود، من هم به بهانه‌ی بچه‌ها و بهانه‌گیری‌هایشان از روبه‌رو شدن با او طفره

رفته بودم، بهانه آورده بودم چون نمی‌دانستم باید از چه کلماتی استفاده کنم تا خرابکاری‌ام را درست کنم .

اما حالا آخر شب بود و می‌دانستم اگر دهان این زخم را تا وقتی باز بود نمی‌بستم، زشتی‌اش برای همیشه باقی می‌ماند .

نگاهی به بچه‌ها کردم، هر دو در خواب عمیقی فرو رفته بودند .

نفس عمیقی کشیدم و حینی که دلم را به دریا می‌زدم دست‌هایم را دور تن کوچک آکام حلقه کردم و او را از روی

پایم بلند کردم و روی مبل خواباندم، آکام توی خواب کلمات نامفهومی گفت اما عاقبت بدون بیدار شدن آرام گرفت .

از آشپزخانه صدای آب و جابه‌جا شدن ظرف‌ها آمد، احتمالاً بلوط مشغول ظرف شستن شده بود .

پوفی کشیدم و نفسم را با آرامش بیرون دادم، نمی‌دانستم اگر آکام بیدار می‌شد و بهانه‌ی پدر و مادرش را می‌گرفت، چه باید می‌کردم .

حالا نوبت هناس بود، از بخت بدم هناس بیدار شد، چشم‌های آبی درشتش را در سالن نیمه تاریک چرخاند و خواب آلود گفت :

« بابام کو؟ »

لبخندی به این همه وابستگی هناس به پدرش زدم، همانطور که موهایش را نوازش می‌کردم آرام گفتم :

« هنوز نیومده عشق عمو... »

هناس خواب آلود جواب داد :

« پس من بیدار می‌مونم تا بابام بیاد... »

اما حرفش تمام نشده بود که پلک‌هایش روی هم افتاد و خوابید .

فارغ از آکام و هناس از روی مبل بلند شدم و به طرف آشپزخانه راه افتادم، همان موقع بلوط از آشپزخانه بیرون زد و سینه و به سینه‌ام ایستاد .

نگاه گذرایی به صورتم انداخت و بدون حرف مرا دور زد و از آشپزخانه بیرون زد اما من سریعتر از او جنبیدم و با گرفتن بازوهایش او را به طرف خودم برگرداندم .

بلوط با لحنی عصبی گفت :

« ولم کن... »

نفس عمیقی کشیدم .

باید از معذرت خواهی شروع می‌کردم، بعد برایش توضیح می‌دادم که من از آن دسته آدم‌ها بودم که همیشه گند می‌زنم، حرف‌هایی می‌زنم که ته دلم بابتشان احساس پشیمانی می‌کردم، این را هم اضافه می‌کردم از آن دسته آدم‌ها نبودم که معذرت خواهی کنم یا جلوی رفتن آدم‌هایی که می‌خواهند بروند بگیرم، بعد می‌گفتم که در زندگی‌ام جلوی رفتن

هیچکس را به اندازه‌ی بلوط نگرفته بود، حدس می‌زدم هیچ پرستاری به اندازه‌ی بلوط ناز نداشت و هیچ کارفرمایی به اندازه‌ی من ناز نمی‌خرید .

همه‌ی اینها را می‌گفتم تا بلوط را برای قبول معذرت خواهی‌ام نرم کنم اما به جای همه‌شان در حالی که خودم هم از حرفی که می‌زدم، شکه بودم، گفتم :

« شاید اگه تیزی مامانت نبود خودمم صد سال نمی‌فهمیدم چم شده... مامانت حق داره بلوط... تو برام عادی نیستی... فرق داری... نگاهم بدون اینکه بخوام دنبالت می‌یاد... »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۵۲۸#

□□□

(آکو)

آوات حینی که در شیشه‌ای را می‌کشید با لحنی که خستگی از آن می‌بارید، گفت :

« به نظرم خیلی عجیبه آکو... اینجوری که تو گفتی این یارو هر دفعه یه غلطی می‌کنی زنگی، پیامی، چیزی... اما اگه تصادف امیر کار اون بوده باشه... چرا هیچ خبری ازش نیست... »

وارد سالن تاریک شدیم .

نگاهی به در اتاق طلا و نوری از زیر در می‌آمد انداختم .

آرام جواب دادم :

« نمی‌دونم... ولی این رو می‌دونم کار خودش بوده... کی توی کوچه با اون سرعت میره؟ اونم دقیقاً وقتی امیر از خونه زده بیرون؟ »

قبل از اینکه آوات حرفی بزند، سر و کله‌ی بلوط پیدا شد، مثل تیری که از کمان در رفته باشد از آشپزخانه بیرون زد و خودش را توی اتاق طلا انداخت، پشت سرش ژیوار در حالی که اسمش را صدا می‌زد بیرون دوید .

یک دفعه متوجه ما شد، سر جایش خشک شد، در حالی که نیم نگاهی به مسیر رفتن بلوط می‌انداخت با نفس نفس به من و آوات گفت :

« برگشتین؟ کی بیمارستان می‌مونه؟ آهیر کو؟ »

بهت صحنه‌ای که دیده بودیم به من و آوات اجازه نمی‌داد صحبت کنیم.

اینکه چه اتفاقی افتاده بود ذهنمان را مشغول کرده بود... بین ژیوار و بلوط چه اتفاقی افتاده بود ؟

عاقبت آوات ابرویی بالا انداخت و گفت :

« سلامت رو قورت دادی؟ »

نگاهی به در بسته‌ی اتاق طلا انداخت و گفت :

« خبریه ما بی‌خریم؟ »

ژیوار دستی بین موهایش کشید و دستپاچه گفت :

« نه... »

با دست اشاره‌ای به انتهای سالن کرد و گفت :

« بچه‌ها رو مبل خوابشون برده حواستون باشه... »

بعد هم در یک چشم به هم زدن از پله‌ها بالا دوید و از دیدمان پنهان شد، همان موقع در اتاق طلا باز شد و بلوط در حالی که چراغ اتاق را خاموش می‌کرد از اتاق بیرون آمد، با سر پایین افتاده‌ای سلام آهسته‌ای کرد و بعد به اتاق خودش و مادرش رفت .

من و آوات همانجا ایستاده بودیم تا اینکه آوات گفت :

« تو هم دیدی ژیوار دستپاچه شده بود یا فقط من دیدم؟ اگه اینجوری که خیلی عجیب غریبه... چون مطمئنم از وقتی ژیوار اومده دنیا تا الان هیچ وقت دستپاچه نشده... »

قدم زنان به طرف جایی که ژیوار اشاره کرده بود رفتم، با دیدن هناس و آکام لبخند عمیقی زدم و کنار مبل زانو زدم .

پیشانی هر دو نفرشان را بوسیدم و در تاریکی به چهره‌ی معصومشان نگاه کردم .

صدای آوات آمد که آهسته کنار گوشم گفت :

« این خونه دیگه داره خطرناک میشه... اون از تو و طلا... این از ژیوار و بلوط... فقط من بدبخت موندم... »

بیخیال گفتم :

« تو هم دست ترمه رو بگیر بیار... »

آوات حینی با کمترین صدا روی مبل می‌نشست، پوفی کشید و گفت :

« به همین راحتی هم نیست داداش... ترمه پاش رو توی یه کفش کرده که از ایران بریم... حتی برای عروسی اینجا هم راضی نیست... میگه همونور عقد می‌کنیم... »

تیر دردناکی درست وسط قلبم نشست، عرق سردی روی پشتم راه گرفت .

بدون اینکه نگاهم را از صورت بچه‌ها بگیرم با صدایی که برای محکم ماندنش جان می‌کندم، گفتم :

« چی؟ می‌خواین از ایران برین؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۵۲۹#

آوات که انگار متوجه سوتی‌اش شده بود، دستپاچه گفت :

« هیچی داداش... همینجوری یه حرفی زده... چیزی نیست... »

اما سر تا پای من بدون اینکه بخواهم به لرزه افتاده بود .

اگر آوات می‌رفت ؟

آوات تنها کسی بود که برایم باقی مانده بود، تنها کسی که بدون سؤال پرسیدن باورم کرده بود و همه‌ی این سالهای تلخ و دردآور را کنارم مانده بود و رهایم نکرده بود .

اگر آوات می‌رفت از آکو چه می‌ماند؟

می‌دانستم این تن له شده از رفتن آوات جان سالم به در نمی‌برد ...

می‌دانستم و مجبور به سکوت بودیم...

نمی‌توانستن با خودخواهی به بهانه‌ی عشق بی‌اندازه و نیازی که به آوات دارم از او بخواهم نرود .

من از ترمه متنفر بودم اما در هر صورت او عشق برادرم بود و اگر تصمیم می‌گرفتند زندگی‌شان را آن سر دنیا دور از من آغاز کنند، من حق اظهار نظر نداشتم .

تنها روزنه‌ی امیدم این بود که آوات بفهمد تنها دارایی باقی مانده‌ام هست و نرود ...

حرفی نزدم .

دستم را دور تن هناس حلقه کردم که آوات سریعتر از من جنبید و هناس را بغل کرد .

بدون اینکه نگاهم کند گفت :

« من می‌برمشون تو اتاقشون... دکتر گفته چیز سنگین بلند نکنی... »

بعد از پله‌ها بالا دوید، شبیه کسی که از چیزی فرار می‌کند .

من اما با حال بدی سر جایم مانده بودم .

دو دقیقه بعد آوات برگشت و اینبار آکام را بغل کرد .

بدون اینکه نگاهم کند، گفت :

« بچه‌ها رو امشب تو اتاق خودم می‌خوابونم... می‌ترسم آکام بلند شه بهانه‌ی پدر و مادرش رو بگیره... »

چند قدم دور شد .

« تو هم برو بخواب... قرصات رو خودت می‌خوری یا بیارم برات؟ »

آب دهانم را به زحمت قورت دادم و گفتم :

« می‌خورم خودم نگران نباش... »

« شانس آوردیم آوین و فرزانه جون امشب خونه‌ی خاله‌ی آوین می‌مونن... برای همین از جریان امیر چیزی نمی‌دونن... حواست باشه فردا صبح سوتی ندی... »

سری تکان دادم .

آوات هم با گفتن شب بخیر راهی اتاقش شد .

من ماندم و حس بدم...

بدون فکر راهی اتاق طلا شدم ...

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۳۰#

(آکو)

دستگیره‌ی در را به آرامی پایین کشیدم .

تاریکی توی اتاق را با نور کمرنگی مهتاب که از پنجره‌ی کوچک روی صورت طلا افتاده بود، روشن شده بود .

به محض اینکه پایم را توی اتاق گذاشتم، سر طلا از روی بالشت بلند شد و نگاه ترسیده‌اش را توی اتاق چرخاند .

با صدای لرزانی گفت :

« بلوط تویی؟ چی شده؟ »

بدون اینکه چراغ را روشن کنم توی اتاق رفتم و در را پشت سرم بستم .

مثل اینکه بلوط صورتم را ندیده بود که با صدای بلندی که رگه‌های ترس در آن به وضوح شنیده می‌شد، خودش را بالا کشید و حینی که ملافه را تا گردنش بالا می‌کشید، گفت :

« کی هستی؟ چی کار داری؟ الان جیغ می‌کشم... »

دوست داشتم حینی که خودم را از تاریکی به جوجه‌ی ترسیده‌ی روبه‌رویم نشان می‌دادم بخندم اما مچاله شدن دلم و دردی که در قلبم بابت ترس چشم‌های آبی طلا می‌پیچید، اجازه نداد .

حینی که به طرف تخت طلا می‌رفتم، با لحنی محکم و اطمینان بخش گفتم :

« تو خونه‌ای که آکو هست حق نداری بترسی... »

طلا با دیدن چهره‌ی من نفس عمیقی کشید و با لحنی که حالا به جای ترس بغض داشت، حینی که ملافه را پایین می‌آورد، گفت :

« تویی آکو؟ ترسیدم... »

لبه‌ی تخت نشستم، دستم را دراز کردم و روی گونه‌اش گذاشتم .

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و اجازه دادم آرامش و لذتی که در سر انگشتانم جریان پیدا کرده بود، تشویش و نگرانی‌های امروزم را از بین ببرد .

با نشستن دست کوچک طلا که روی دستم نشست، چشم باز کردم .

با لبخند کمرنگی به من زل زده بود، من هم متقابلاً لبخندی زدم .

چند لحظه‌ای در سکوت به هم نگاه می‌کردیم تا اینکه طلا به حرف آمد :

« حال برادرت خوبه؟ »

با یادآوری تعاریف دکتر از حال و روز درب و داغان امیر سری تکان دادم و خسته گفتم :

« زنده‌س... فعلا همین مهمه... »

دستم را از روی گونه‌اش برداشتم اما طلا اجازه نداد و

انگشت‌های کشیده‌اش را قفل انگشتانم کرد.

دستم را گرفت و روی پاهایش گذاشت .

چند لحظه‌ای به دست‌های قفل شده‌مان خیره بودم و از خودم

می‌پرسیدم طلا چه حسی به من دارد؟

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۵۳۱#

چه حسی که او را ترغیب می‌کند برایم گریه کند یا دست‌هایم را بگیرد یا وقتی او را می‌بوسم یک سیلی توی گوشم نخواباند؟!

بی‌ربط و با ربط در حالی که هنوز هم به دست‌هایمان نگاه می‌کردم، گفتم :

« شاید برادرم یه مدّت بیاد پیش ما... توی تصادف خیلی صدمه دیده... زنش نمی‌تونه تنهایی ازش مراقبت کنه... خودمون باید مراقبش باشیم... »

طلا گفت :

« تا حالا اون برادرتون رو ندیدم... این چند وقتی که اینجام اصلاً نیومده... »

با غم جواب دادم :

« برادرم تا حالا پاش رو اینجا نذاشته... »

طلا ابرویی بالا انداخت و با تعجب گفت :

« چی؟ »

با دو انگشت مشغول مالیدن گوشه‌ی چشم‌هایم شدم و با خستگی گفتم :

« داستانش مفصلِ... یه روز برات میگم... وقتی امیر بچه بوده توی یه تصادف گمش کردیم... من با امیر قبل‌تر از اینکه بفهمیم برادریم با هم چند تا برخورد بد داشتیم... بعد سی و چند سال که پیداش کردیم... خب امیر نتونست با این قسمت کنار بیاد و یه چیزهایی رو ببخشه... »

طلا چند لحظه‌ای ساکت ماند و بعد پوفی کشید و گفت :

« اِم... خانواده‌تون و اتفاقاتی که براتون افتاده مثل یه رمان جذاب می‌مونه... »

پوزخندی زدم و گفتم :

« لابد نقش اولش هم منم... »

طلا خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت :

« امیدوارم اومدنش به این خونه فرصتی براتون باشه تا رابطه‌تون رو درست کنید... »

نفس عمیقی کشیدم، نگاهی به فضای خالی اتاق انداختم و گفتم :

« از هر جا می‌گیرم یه جای دیگه نشتی می‌کنه... »

طلا بدون حرف مشغول نوازش پشت انگشتانم شده بود، آرامشش مرا مست صحبت کردن می‌کرد .

« آهیر یه طرف... اینکه ژیوار من رو مقصر می‌دونه یه طرف... امیری که داغ یه بار بغل کردنش مونده رو دلم... داغ اینکه یه بار بهم بگه داداش... حالا هم آوات... می‌خواد بره... »

طلا آهسته پرسید :

« کجا؟ »

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم :

« می‌خواد با زنش از ایران بره... برای همیشه... »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۳۲#

«این روزها فکر می‌کنم همه‌چیز یه وسیله بود تا اینجا باشم...

»

گیج و مبهوت گفتم :

« یعنی چی... »

نفس عمیقی کشیدم و خسته خطاب به خودم زمزمه کردم :

« اونقدر خسته‌ام که نمی‌تونم از جام جم بخورم... »

دستم را از دست طلا بیرون آوردم و به طرف کاناپه‌ی کنار تخت رفتم، خودم را رویش پرتاب کردم و گفتم :

« خسته‌ام... »

طلا مظلومانه پرسید :

« چی کار کنم تا خستگیت در بره؟ »

لبخندی به مهربانی‌اش زدم و با خنده گفتم :

« مجبورم نکن برم بالا تو اتاق خودم... روی همین کاناپه بمونم... »

یعنی به عمرم هم حدس نمی‌زدم روزی چنین خواسته‌ای از کسی داشته باشم اما مثل اینکه آکو برای با طلا بودن کارهای عجیبی می‌کرد .

طلا دراز کشید، همانطور که روبه من خوابیده بود، ملافه را تا زیر گردنش بالا کشید و با خنده گفت :

« اگه بتونی فردا صبح قبل اومدن بلوط فرار کنی عیبی نداره...

»

کفش‌هایم را در آوردم و روی کاناپه جمع شدم، همانطور که دستم را زیر سرم می‌گذاشتم چشم‌های خمار از خوابم را به طلا و دو گوی آبی و درخشانی که در صورتش می‌درخشید، دوختم .

با صدای کشداری گفتم :

« تو خونه‌ی خودمم هم باید موش و گربه بازی در بیارم... »

بعد هم هر دو به خنده افتادیم .

به زحمت می‌توانستم پلک‌هایم را از هم باز نگه دارم .

به نظر می‌آمد حالا که پیش طلا در این فاصله‌ی کم نفس می‌کشیدم همه‌ی اضطراب و استرسم از بین رفته بود .

این دختر را دوست داشتم یا نه را مطمئن نبودم اما مطمئن بودم اگر می‌توانستم هر شب همینطور کنارش بخوابم بار سنگین طول روز را سبک زمین می‌گذاشتم .

بعد از چند روز می‌توانستم آرام و آسوده بخوابم .

اما دلم نمی‌آمد از صدای طلا محروم بمانم .

« طلا؟ »

بر خلاف من طلا اصلاً خواب آلود نبود .

« جانم؟ »

لبخندی به جوابش زدم و پرسیدم :

« اینجا راحتی؟ توی این خونه؟ »

سکوت چند لحظه‌ایش پلک‌هایم را سنگین روی هم انداخت

اما با صدای طلا بازشان کردم .

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۵۳۳#

نفس عمیق و صداداری کشید .

« شبی که هیچی ازش یادم نمیاد... اون مردی که آرزومه تا چهره‌اش رو به خاطر بیارم... شاید سر در بیارم برای چی اون بلا رو سرم آورده... تصادفم... فلج شدنم... همه‌ش فقط یه وسیله بود تا بیام توی این خونه... تا تو رو پیدا کنم... »

صدایش مثل لالایی هر لحظه بیشتر از قبل مرا در خواب فرو می‌برد .

تصویرش تار شده بود .

صدایش حالا از دور دست به گوش می‌رسید :

« تا تو رو دو...»

جمله‌اش تمام نشده بود که در خواب فرو رفتم .

□□□

(طلا)

« تا تو رو دوست داشته باشم... »

اعتراف صریح و بی‌پرده‌ای بود، شاید حتی زمان مناسبی برای این اعتراف نبود اما حس می‌کردم قلب کوچکم بیشتر از این گنجایش نگه داشتن راز به این بزرگی را ندارد .

چه رازدازی بهتر از مردی که عاشقش شده بودم؟!

آکو بهترین گزینه برای درد و دل بود ...

گفتن درد اینکه من، دختر بدنامی که از قضا فلج هم بود عاشق مردی به نام آکو شده بود، مردی که کم از یک پادشاه نداشت .

حالا بدون برنامه، نصفه شب در حالی که چهره‌ی آکو در مخلوط تاریکی و نور مهتاب پنهان شده بود، اعتراف کردم .

بلافاصله بعد از گفتن این حرف پلک‌هایم را روی هم گذاشتم تا چهره‌ی آکو را نبینم .

بعد از چند لحظه در حالی که جز صدای نفس‌های ترسیده‌ی خودم صدایی توی اتاق نمی‌آمد پلک‌هایم را باز کردم .

با دیدن آکویی که چطور خواب هفت پادشاه را می‌دید لبخند تلخی زدم .

احتمالاً قبل از اینکه حرفم را بشنود خوابیده بود .

پوفی کشیدم و با خودم فکر کردم (شاید وقت خوبی برای گفتن این حرف نبوده...) اما با این حال نتوانستم از خیر ضد حالی که خورده بودم بگذرم .

عیب نداشت ...

شاید می‌شد به طریقی خواب آکو رو برای خودم تلافی می‌کردم .

فاصله‌ی کاناپه و تخت زیاد نبود .

خودم را بدون سر و صدا روی تخت کشیدم و دستم را دراز کردم، طوری که سر انگشتانم در فاصله‌ی کمی از صورت آکو قرار گرفته بود .

یک لحظه تردید کردم اما بعد با فکر اینکه اگر آکو خوابش نبرده بود اعتراف عاشقانه‌ی مرا شنیده بود سرانگشتانم را آرام و ملایم روی تیغه‌ی بینی‌اش کشیدم .

با تکانی که خورد دستم را عقب کشیدم اما بعد وقتی مطمئن شدم از خواب بیدار نمی‌شد دستم را پایین‌تر بردم و روی لب‌هایش کشیدم .

با فکر چند باری که این لب‌ها به خواست خودشان لب‌هایم را لمس کرده بودند لبخندی زدم .

آهسته زمزمه کردم :

« عاشقتم جذّاب لعنتی... »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۳۶#

(آکو)

دستم را روی دکمه‌ی سبز کشیدم و جواب دادم :

« بله آهیر؟ »

نفس عمیقی از پشت تلفن کشید و خسته گفت :

« راضیش کردم... »

لبخندی به پهنای صورت زدم.

کم مانده بود بال در بیاورم، امیر راضی شده بود به عمارت بیاید ...

همه‌ی خستگی و کلافگی این چند وقت از تنم در رفت .

با خوشحالی به آهیر گفتم :

« الحق که قلُ خودمی... »

مطمئن بودم هر کس دیگری غیر از آهیر از عهده‌ی این کار بر نمی‌آمد .

خواستم تلفن را قطع کنم که آهیر پیش دستی کرد و گفت :

« آکو؟ »

لحن صدایش درست مثل گذشته بود، بی‌هیچ کینه و نفرتی با صدایش از من می‌خواست حق بزرگتری‌ام را ادا کنم .

با ملایمت جواب دادم :

« جانم داداش؟ »

صدایش خش برداشته بود .

« امیر خیلی درد داره... همه‌ی بدنش خرد شده... جوانه هم با هر آه و ناله‌ش یه عالمه گریه می‌کنه... »

قلبم با تصور دردی که امیر در آن لحظه می‌کشید به سوزش افتاد .

ای کاش قدرتی داشتم تا همه‌ی دردش را به تن خودم منتقل می‌کردم اما این بار قدرت آکو راهی از پیش نمی‌برد .

آرام و غمگین گفتم :

« عیب نداره... وقتی کنارش باشیم و تنهاش نذاریم... دردهاش براش فابل تحمل میشن... فقط کنارش باشیم... »

نمی‌دانستم مخاطب این جمله آکو بود یا امیر... آکویی که تنهایی بی‌انتهایش وسعت دردهایش را به اندازه‌ی بی‌نهایت کش داده بود .

قبل از اینکه حرفی بزنم که نباید بزنم با گفتن (برو پیش...

مراقبش باش... هر چی هم نیاز داشتین زنگ بزن...) تلفن را

قطع کردم .

□□□

(آکو)

خسته گفتم :

« یکی از روستاهای کرمانشاه... نمی‌دونم اصلاً هنوز ساکن اونجان یا نه... »

« چشم آقا زیر یه هفته رد همه‌شون رو می‌زنم... »

می‌دانستم عمداً یک هفته را مشخص کرده بود تا بگوید کمتر از این توقع نداشته باشم .

با اینکه با این حال و روز حتی یک روز هم برایمان یک روز بود اما چاره‌ای نداشتم جز اینکه به احمدی اعتماد کنم .

« منتظرم ... »

تلفن را قطع کردم .

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۳۷#

(ژیوار - دو روز بعد)

با دیدن بلوط که از آشپزخانه بیرون می‌زد مثل تیری که از کمان رها می‌شد به طرفش دویدم و راهش را سد کردم .

بلوط نگاه ترسیده‌اش را بالا آورد .

بدون حرف از کنارم رد شد اما من که از این موش وگربه‌بازی خسته شده بودم، بازویش را گرفتم و او را با خشونت به طرف خودم برگرداندم .

بلوط جیغ کوتاهی کشید و سعی کرد خودش را آزاد کند اما من مصرّانه گره‌ی دست‌هایم را محکم‌تر کردم و با لحن کنترل شده‌ای غرّیدم :

« کاریت ندارم... فقط باید باهات حرف بزنم... »

بلوط که همچنان تقلا می‌کرد، با صدای لرزانی گفت :

« اگه حرفتون راجع به کارهای طلاس باشه... ولی غیر اون هیچ حرفی باهاتون ندارم... »

دندان‌هایم را روی هم ساییدم و گفتم :

« چرا اینطوری می‌کنی بلوط مگه من حرف بدی زدم؟ دو روزه من شدم جن تو شدی بسم اللّه... یه جوری در رفتی که سایه‌ت هم ندیدم... »

علاوه بر بلوط خودم هم با این جمله فهمیدم که این دو روز چقدر برایم سخت گذشته بود .

بلوط رویش را از من برگرداند .

لب‌هایش را محکم روی هم فشار داد، با این کار سکوتش را در مقابل سؤال من به رخ می‌کشید .

تکانی به او دادم و گفتم :

« من حرف بدی زدم؟ کار بدی کردم؟ یه غلطی کردم گفتم ازت خوشم میاد... بگم گُه خوردم کوتاه میای؟ »

بلوط بدون اینکه نگاهم کند، آرام گفت :

« من از اون دخترهاش نیستم... »

حرف بلوط حتی با وجود اینکه با اینکه معنی اش را خوب نفهمیده بودم، به مذاقم خوش نیامد .

ابروهایم را در هم کشیدم و پرسیدم :

« کدوم دخترها؟ چی میگی؟ »

بلاخره رویش را به طرفم برگرداند، ته مایه‌ی نگاهش نفرت و حرص برق می‌زد .

با خشم گفت :

« از اون دخترهایی به خاطر پول مجبورن کار کن... بعد صاحب کارشون فکر می‌کنه چون پول ندارن حاضرت تن به هر کاری بدن... یا می‌تونن با دو تا دوستت دارم و وعده وعید خرش کنن... »

با بهت لب زدم :

« چی داری میگی... کی می‌خواد تو رو خر کنه؟! این خزعبلات چیه؟ »

سری تکان دادم و در حالی که از روی ناباوری خنده‌ی صداداری می‌کردم، گفتم :

« چی باعث شده این فکر رو راجع به من بکنی... »

ناباوری باعث شده گره‌ی دست‌هایم شل شوند، بلوط هم از فرصت استفاده کرد و خودش را آزاد کرد .

روبه‌رویم ایستاد و در حالی که شالش را مرتب می‌کرد، گفت :

« اول اینکه به قول مادرم آدم‌های پولدار از قماش خودشون برای زندگی انتخاب می‌کنن... ماها رو برای سرگرمی می‌خوان... بعد هم از حال و روز زندگیتون... اینکه یه دختر غریبه بدون هیچ نسبتی تو خونتون زندگی می‌کنه... »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۳۸#

(آکو)

با صدای بلند و حرصی بلوط روی آخرین پله ایستادم .

« اول اینکه به قول مادرم آدم‌های پولدار از قماش خودشون برای زندگی انتخاب می‌کنن... ماها رو برای سرگرمی می‌خوان... بعد هم از حال و روز زندگیتون... اینکه یه دختر غریبه بدون هیچ نسبتی تو خونتون زندگی می‌کنه... »

ابروهایم را در هم کشیدم، بلوط اجازه نداشت طلا یا بودنش را در این خانه قضاوت کند .

سرم را کمی خم کردم و ژیوار را دیدم که با چهره‌ای رنگ پریده در حالی که لب‌هایش را روی هم فشار می‌داد به بلوط زل زده بود .

پشت بلوط به من بود و صورتش را نمی‌دیدم اما از دست‌های مشت شده‌ی کنارش و لحن حرصی‌اش متوجه عصبانیتش بودم .

بلوط ادامه داد :

« پس بهم حق بدین اگه به حرفتون که گفتین ازم خوشتون اومده اعتنایی نکردم... اگه شرایطش رو داشتم تا الان هزار دفعه از این خونه بیرون زده بودم... اما به خاطر مادرم نمی‌تونم... »

ژیوار از بلوط خوشش آمده بود؟! عجب...

بلوط صدایش را پایین آورد و گفت :

« من آدمی نیستم که غروروم رو بشکنم اما این رو میگم که بدونید من چطور آدمی هستم که با وجود خیلی مسائل هنوز اینجا موندم... هیچ جا به اندازه‌ی اینجا از لحاظ کاری و مالی برام خوب نبوده... تازه مادرمم پیشمه... پس مجبورم سرم رو بندازم پایین و خودم رو بزنم نشنیدن... »

بازهم عصبانی شد :

« الان هم اگه بخوام برم باید برای مادرم دلیل بیارم... و اگه بفهمه که به خاطر این بوده که صاحب کارم ازم خوشش

اومده... غوغا می‌کنه... دیگه نمی‌ذاره برم سر کار... خودش با وجود حال بدش میره سر کار... »

صدایش خش برداشت .

« پس تو رو خدا دست از سرم بردارین... من از اون دخترها نیستم که فکر کنین چون به خاطر پول دارم کلفتی می‌کنم پس به هر کاری تن می‌دم... »

ابروهایم کم مانده بود از صورتم بیرون بپرند؛ مگر ژیوار چه پیشنهادی به دخترک داده بود که بلوط این حرف‌ها را می‌زد؟!

در همین فکر بودم که بلوط با سرعت از سالن بیرون زد .

چند لحظه‌ای سر جایم ماندم تا اینکه صدای آرام و خسته‌ی ژیوار آمد که با خودش حرف می‌زد :

« مگه من چی گفتم لعنتی؟ من فقط ازت خوشم اومده... چی باعث شده فکر کنی می‌خوام ازت سؤاستفاده کنم؟ چی کار

کردم این فکر رو راجع به من بکنی؟ اینکه پولدارم؟ یا اینکه سعی کردم با پناه دادن به دختری که من و روزگار برای بیچاره کردن دست به یکی کرده بودم جبران کنم؟ »

پوفی کشیدم و پیش خودم گفتم :

« ژیوار کله پوک... این حرف‌ها رو باید به خودش بزنی نه توی سالن خالی... در و دیوار جوابت رو بدن؟ »

صدای قدم‌هایش آمد و بعد فرو رفتن مبل.

ازروی نرده‌ها خم شدم و نگاهی به او انداختم؛ روی مبل نشسته بود و سرش را بین دست‌هایش گرفته بود .

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۳۹#

حواسش به من نبود برای همین هم حینی که با قدم‌هایی

حساب شده به طرف حیاط می‌رفتم زیر لب زمزمه کردم :

« فقط برا من یه متر زبون داری بزمچه... برا بقیه سوسکی... »

توی حیاط نگاهی به دور و برم انداختم .

با دیدن بلوط که لبه‌ی استخر نشسته و زانوهایش را بغل کرده بود راهم را به طرف او کج کردم .

امیدوار بودم کار درستی انجام دهم، گرچه با شناختی که از ژیوار و زبانش داشتم شک نداشتم باید خوبم قضیه را جمع و جور کنم .

متأسفانه زبان ژیوار به مغزش وصل نبود و همین شرایط را سخت می‌کرد .

کنار بلوط ایستادم و چند لحظه‌ای به صدای گریه‌ی ریزش گوش دادم، عاقبت در حالی که نفس عمیقی می‌کشیدم گفتم :

« جای خوبی برای گریه انتخاب نکردی... خیلی تو چشه...هر کی از هر طرف بیاد می‌بینتت... »

بلوط با صدای من از جا پرید و نگاه وحشت زده‌اش را به دور و بر دوخت .

نگاهی به من انداخت و بلافاصله از روی زمین بلند شد .

سرش را پایین انداخت و آهسته سلام کرد .

من اما لبه‌ی استخر نشستم و حینی که به آسمان آبی و بدون ابر نگاه می‌کردم، گفتم :

« من تا حالا گریه نکردم اما اگه یه روز بخوام این کار رو بکنم میرم یه جای خلوت... به نظرم خوب نیست بقیه اشک‌هات رو ببین... »

بلوط همچنان سر پا ایستاده بود .

با دست اشاره‌ای به جای خالی کنارم کردم و دستوری گفتم :

« بشین باهات حرف دارم... »

بلوط چند لحظه‌ای مردّد ماند و بعد در فاصله‌ی زیادی از من نشست .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

« اولین بار که دیدم به خاطر مادرت از برادرم مرخصی می‌خوای با وجود اینکه لج بازی ژیوار گل کرده بود با مسئولیت خودم بهت اجازه دادم بری... بعد هم ته و توت رو در آوردم فهمیدم به خاطر مریضی مادرت درست رو ول کردی و داری کار می‌کنی... »

از گوشه‌ی چشم نگاهی به بلوط انداختم، سرش را توی یقه‌ای فرو برده بود و با ناخن‌هایش بازی می‌کرد .

دوست داشتم بدانم چه چیزی در این دختر برای ژیوار جالب بود که از او خوشش آمده بود، این سالها ندیده بودم ژیوار به کسی ابراز علاقه کند .

خبر داشتم چند تایی دوست دختر داشت اما با هیچ کدامشان وارد رابطه‌ی جدی نشده بود... حالا بلوط...

جدی و بدون هیچ انعطافی گفتم :

« این رو به خاطر دو تا چیز برات گفتم، اول اینکه بدونی من بدون اینکه کسی رو بشناسم اجازه نمیدم پاش رو بذاره تو خونه‌م... پس اگه فکر می‌کنی موندن طلا اینجا وجهه‌ی خوبی نداره اشتباه می‌کنی... »

بلوط بلافاصله واکنش نشان داد :

« ببخشید... من قصد فضولی و دخالت نداشتم... من فقط... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۸]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۴۰#

دستم را بالا آوردم و حرفش را قطع کردم .

« این رو برای این میگم که هر فکر اشتباهی راجع به طلا داری بندازی دور... طلا فقط یه قربانیه... هم من هم برادرم هم این خونه در مقابل طلا مسئولیم... »

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و زمزمه کردم :

« وقتی یه داستانی رو کامل نمی‌دونی آدم‌هاش رو قضاوت نکن... »

بلوط مظلوم گفت :

« من... من... معذرت می‌خوام... »

اهمیّتی به عذرخواهی‌اش ندادم و ادامه دادم :

« دلیل دوّم اینه که بدونی تو احترام من رو به دست آوردی...

آدم‌هایی که تا این حد به خانواده‌شون اهمئت میدن همیشه

برای من محترمن... »

توی دلم گفتم ((تو یه نسخه‌ی دیگه از آکویی...))

حالا وقتش بود به ژیوار برسیم .

« نمی‌دونم برادرم دقیقاً چی گفته... نمی‌دونم در توجیه‌ش چی باید بگم اما می‌دونم برادرم یکی از اون ده تا صفتی که بهش چسبوندی نداره... »

بلوط ساکت بود .

مهربان‌تر گفتم :

« نمیگم تا وقتی توی این خونه‌ی اون افکارت رو بنداز دور...

نمیگم من حواسم بهت هست تا کسی دست از پا خطا نکنه...

نمیگم چون می‌دونم حتی اگه منم نباشم آدم‌های این خونه

هیچ وقت از این غلط‌ها نمی‌کنن... ژیوار هم دیگه جای خود

دارد... »

لبخندی زدم و گفتم :

« من ژیوار رو از وقتی تو دل مامانم بود می‌شناسم... بزرگش کردم... یه جورایی پسرم محسوب میشه... وقتی بهت گفته ازت خوشش میاد حتماً میاد... »

بلوط بلاخره سرش را از توی یقه‌ای در آورد و گفت :

« اما مامانمم... »

لبخندم کمرنگ شد .

« نمی‌دونم مامانت دقیقاً چه تصوری از وضعیت داره... نمیگم اشتباه می‌کنه یا درست میگه... فقط این رو می‌دونم که هر چیزی گفته از روی عشق و دوست داشتنته... از روی عشقش احتیاط می‌کنه... این کاریه که همه‌ی ما پدر و مادرها می‌کنیم... اما اینم مطمئن باش وقتی بدونه خطری از طرف ژیوار تهدیدت نمی‌کنه موضعش رو عوض می‌کنه... »

بلند شدم .

حینی که خاک شلوارم را می‌تکاندم، گفتم :

« نمی‌دونم از ژیوار خوشت میاد یا نه... اینش دیگه به من مربوط نیست... اما اگه می‌خوای نظر من رو بدونی به نظرم ارزشش رو داره یه فرصت بهش بدی... »

پشتم را به بلوط کردم و به طرف ماشین راه افتادم اما با یادآوری چیزی سر جایم ماندم .

به طرف بلوط برگشتم و گفتم :

« از صحبت‌های امروزمون چیزی به ژیوار نگو... »

بعد هم راهم را گرفتم .

با خودم گفتم :

« به من آلرژی داره... »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۵۴۱#

(طلا)

با حس نوازش دستی بین موهایم از عالم خواب فاصله گرفتم .

حینی که ناخودآگاه لبخند کمرنگی لب‌هایم را کش داده بود،

کش و قوسی به خودم دادم .

دست نوازش‌گر اینبار روی پیشانی‌ام نشست .

نمی‌دانستم خواب بودم یا نه در هر صورت پلک‌هایم را بسته نگه داشتم و اجازه دادم حس خوب همه‌ی سلول‌هایم را بگیرد .

طولی نکشید که صدای آرام آکو کنار گوشم بلند شد :

« طلا؟ »

مثل برق گرفته‌ها از خواب پریدم .

چشم‌هایم را با وحشت در اتاق تاریک چرخاندم .

آکو روی صورتم خم شده بود و با مهربانی نگاهم می‌کرد .

با تعجب لب زدم :

« آکو اینجا چی کار می‌کنی؟ »

سرم را توی اتاق تاریک چرخاندم و ادامه دادم :

« این وقت شب... »

آکو که تا ان موقع لبه‌ی تخت نشسته بود حینی که کتش را در می‌آورد، بلند شد و به طرف کمد لباس‌های گوشه‌ی اتاق رفت .

خم شدم و چراغ حواب کنار تخت را روشن کردم .

آکو حینی که در کمد را باز می‌کرد، گفت :

« می‌خوام ببرمت یه جایی... »

کم مانده بود از تعجب شاخ در بیاورم .

با صدای بلندی گفتم :

« چی؟ »

به طرفم برگشت و با گذاشتن انگشت اشاره روی لب‌هایش مرا به سکوت دعوت کرد .

« ششش... بیرون همه خوابن... می‌خوای بیدارشون کنی؟ »

بعد هم پشتش را به من کرد و مشغول گشتن توی کمد شد .

من اما به هیچ وجه قانع نشده بودم، برای همین هم جدّی گفتم :

« داری چی کار می‌کنی آکو؟ »

شانه‌ای بالا انداخت و حینی که پالتو و روسری بافت بزرگی بیرون می‌کشید، گفت :

« دارم می‌برمت بیرون... »

پالتو را روی پایم انداخت .

توجهی نکردم و دست به سینه در حالی که نمی‌دانستم برای چه رگ لجبازی‌ام گل کرده بود، تخس گفتم :

« اگه نیام؟! »

آکو با آرامش کنارم روی تخت نشست .

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۴۲#

نگاه نافذ و جذابش را توی صورتم چرخاند و زمزمه وار با لحنی

تأثیر گذار گفت :

« اگه آکو رو خوب شناخته باشی می‌دونی هر جور شده از این خونه می‌برتت... »

آخ که دوست داشتم همان لحظه صورتش را بین دست‌هایم بگیرم و بوسه بارانش کنم، وقتی جدّیت قاطی لحن شاهانه‌اش می‌شد اما هر جوری شده بود خودم را کنترل کردم و با پوزخند گفتم :

« نمی‌تونی من رو ببری... جیغ می‌کشم... »

لبخند کجی زد .

« جیغت هم می‌تونم کنترل کنم... »

دوباره پوزخند زدم :

« خیلی به خودت مطمئنی آکو خان... »

با اینکه عاشق خودش و غرورش بودم اما ته دلم از اینکه اینقدر نسبت به من مطمئن بود حرصی شده بودم .

بدون فکر دهان باز کردم تا ادای جیغ زدن بیاورم که آکو زودتر از من واکنش داد و با چفت کردن لب‌هایمان روی هم جیغ نمایشی مرا در دم خفه کرد .

دست و پایم سر شد و بی‌آنکه بخوام در بوسه‌اش غرق شدم .

چند ثانیه‌ی بعد در حالی که هر دویمان به نفس نفس افتاده بودیم از من جدا شد و بدون نرمش با همان جدّیت قبل بوسه‌اش گفت :

« دیدی تونستم... »

بعد هم پالتو را برداشت و آن را تن منی که در خماری بوسه مست و بی‌جان شده بودم کرد .

« می‌تونی هر چقدر دوست داری داد بزنی... منم هر بار با کمال میل ساکتت می‌کنم... »

من اما ساکت شده بودم .

روسری را روی سرم انداخت و موهای لخت و پریشانم را با دست زیر آن هول داد .

دستی به گونه‌ام کشید و مهربان گفت :

« به من اعتماد داری؟ »

سری به نشانه‌ی تایید تکان دادم .

آکو هم با گفتن ((خوبه)) پتو را کنار زد، یک دستش را زیر زانوهایم انداخت و دست دیگرش را دور شانه‌هایم حلقه کرد و با یک حرکت مرا از روی تخت بلند کرد .

آرام گفتم :

« من رو بذار زمین آکو... برات خوب نیست چیز سنگین بلند کنی... »

آکو نگاهی به صورتم کرد، فشاری به بازوهایم داد و مرا بیشتر به خودش چسباند؛ همانطور که به طرف در می‌رفت، گفت :

« نمی‌خواد... »

با اینکه بهترین و راحت‌ترین جای دنیا را گرفته بودم اما به خاطر حال آکو می‌ترسیدم .

نگران گفتم :

« من رو بذار صندلیم... »

در را باز کرد و آرام و بی‌صدا پا به سالن تاریک گذاشت .

آرام جواب داد :

« من میشم پاهات... نیازی به صندلی نیست... »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۴۳#

(طلا)

نگاهم از پنجره به چراغ‌های روشن مغازه‌هایی بود که بعد از نیمه شب هنوز تعطیل نشده بودند .

مدت‌ها بود مردم و حیات بیرون از خانه را ندیده بودم .

از وقتی به عمارت آمده بودم فقط یکبار آن هم با حال روحی فوق العاده بدی راهی دکتر شده بودم و فرصت آن را نداشتم تا به مردم آن طرف پنجره فکر کنم .

« سردت نیس؟ »

با صدای بم آکو نگاهم را از پنجره گرفتم .

آکو حینی که سرش را به من چرخانده بود مشغول تنظیم کردن دریچه‌ی بخاری روی صورت من بود .

دوست داشتم با صدای بلند بگویم : ((تا وقتی کنار تو باشم هیچ سرمایی حس نمی‌کنم...)) اما جلوی زبان سرکشم را گرفتم و به زدن لبخند کوچکی اکتفا کردم .

« نه خوبم... »

آکو سری تکان داد و به خیابان خلوت و بدون عبور روبه‌رویش زل زد .

نگاهم به نیم رخ مردانه وجدی‌اش بود؛ ریش مرتب، بینی استخوانی و کشیده‌اش، ابروهای پر پشتی که حتی در حالت عادی هم اخم کمرنگی بینشان نشسته بود، چشم‌های سبز-عسلی و نگاه نافذی که صاحبش بودند .

ترکیب همه‌ی اینها روی هم ضربان قلبم را بالا می‌برد و مجبورم می‌کرد هر لحظه با میل سرکشم برای بوسیدن جزییات صورتش مبارزه کنم .

با صدای جدی‌اش از جا پریدم :

« به چی اینطور زل زدی؟ »

تکانی خوردم و حینی که نگاهم را می‌دزدیدم، دستپاچه گفتم :

« هیچی... »

آکو زیر لب ((اوهوم))ی گفت .

لب‌هایم را با زبان خیس کردم و همانطور که به شلوار گل گلی که سر شب بلوط پایم کرده بود زل می‌زدم، آرام گفتم :

« کجا داریم میریم؟ »

« فعلاً هیچ جا... »

اخم ظریفی کردم و نگاهم را بالا آوردم .

آکو درحالی که سرعت ماشین را کم می‌کرد، ادامه داد :

« فعلاً می‌خوام یه چیزی بخوریم... »

ماشین را کنار خیابان نگه داشت، همانطور که کمربندش را باز می‌کرد، نگاهی به من کرد و پرسید :

« بستنی می‌خوری؟ »

ابروهایم را بالا انداختم و با تعجب نگاهی به خیابان انداختم .

آکو روبه‌روی بستنی فروشی بزرگی پارک کرده بود .

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۴۴#

تصور بستی خوردن با آکو ته دلم را قلقلک داد .

با خنده گفتم :

« بستنی توی این هوا؟ لابد وقتی بخاری روشنِ؟ »

شانه‌ای بالا انداخت .

« اگه بستنی نمی‌خوری برات آبمیوه‌ای، چیزی بگیرم... »

دوست داشتم هر چیزی که آکو می‌خورد بخورم برتی همین هم با لبخند گفتم :

« هر چی خودت خریدی... برای منم همون رو بگیر... »

سری تکان داد و حینی کن سوییچ ماشین را توی دستم می‌گذاشت با گفتن ((دزدگیر رو بزن... وقتی اومدم باز کن...)) از ماشین پیاده شد .

لبخندی به حمایتش زدم و به مسیر رفتنش خیره شدم .

باور اینکه حالا من با وجود همه‌ی مصیبت‌هایی که سرم آمده بود کنار مردی با این ابهت و جذابیت بودم ته دلم را شاد می‌کرد .

اما وقتی دیدم که دختر قد بلند و خوش تیپی کنار آکو ایستاد و با خنده چیزی به او گفت همه‌ی شادی‌ام پر کشید .

آکو سری تکان داد و مشغول صحبت با مرد بستنی فروش شد اما دخترک بیخیال آکو نشد .

لعنتی...

جلوی چشم من برای آکو عشوه می‌ریخت؟ اصلاً به چه حقی با آکو صحبت می‌کرد؟ آکو با چه جرئتی جوابش را داده بود؟

دزدگیر ماشین را زدم، دستگیره‌ی در را باز کردم اما همان موقع که خواستن پایم را از ماشین بیرون بگذارم به یاد آوردم ((فلجم...)) .

بغض مثل هوای طوفانی حال و هوای خوب و آفتابی‌ام را به هم ریخت .

همانطور که دستگیره را محکم توی دستم فشار می‌دادم به تصویر مات شده‌ی آکو از پشت پرده‌ی اشک بود به این فکر کردم برخلاف چند دقیقه‌ی پیش از کنار آکو بودم حس خوبی نداشتم .

چطور با خودم فکر کرده بودم منی که از خانه و خانواده‌ام طرد شده بودم با این پاهای از کار افتاده می‌توانم کنار مردی مانند آکو بمانم؟

چه چیزی باعث شده بود با خودم فکر کنم من لایق بودن کنار آکو هستم؟

دختر لوند توی بستنی فروشی شانس بیشتری برای داشتن آکو داشت تا من...

همان فکر باعث شکستن بغضم با صدای بلند شد، از آنجایی که در را تا نیمه باز کرده بودم صدای گریه‌م به گوش آکو رسید .

گردنش را به طرفم چرخاند .

با دیدن حال و روزم که آنطور زجه می‌زدم بی‌توجه به سینی حاضر شده‌ی بستنی روی پیشخوان به طرفم دوید .

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۵۴۵#

در را کامل باز کرد، جلوی پایم روی زانوهایش نشست و حینی که صورت خیسم را توی دست‌هایش می‌گرفت با وحشت و نگرانی گفت :

« طلا عزیزم چت شده؟ چرا داری گریه می‌کنی؟ »

عزیزم مهربان جمله‌اش باعث شد با شدت بیشتری به گریه بیافتم .

اکو هم با حالتی شبیه فریاد گفت :

« چی شده طلا... اتفاقی برات افتاده؟ حرف بزن... حرف بزن...

»

اما به جای حرف دست‌هایم را دور گردنش حلقه کردم و حینی که سرم را زیر گردنش جا می‌دادم به حال خودم و عشق بی‌فرجامی که به او داشتم اشک ریختم .

آکو دست‌هایش را دور تنم حلقه کرد و حینی که مرا به خودش فشار می‌داد، زیر گوشم آرام زمزمه کرد :

« جانم عزیزم... جانم... چی شده؟ »

با هق هق گفتم :

« پاهام چرا خوب نمیشه آکو؟! »

آکو بدون اینکه کوچکترین تلاشی برای جدا کردن من از خودش بکند مشغول نوازش موهایم از روی روسری شد .

آرام و محکم گفت :

« خوب میشه... خوب میشه... »

مثل بچه‌ها نق زدم .

« می‌خوام راه برم... می‌خوام از ماشین پیاده شم... کنارت راه برم... »

با ایم حرف آکو دست‌هایم را از دور گردنش باز کرد و علی رغم میل باطنی‌ام مرا از آغوشش بیرون آورد .

نگاه مهربانش را توی صورتم چرخاند و گفت :

« چی شد طلا؟ یه دفعه؟ »

از روی شانه‌ی آکو نگاهی به بستنی فروشی انداختم؛ خبری از دختر لود نبود اما فروشنده‌های بستنی فروش با تعجب به من و آکو نگاه می‌کردند .

نمی‌دانستم چطور باید حال بدم را برای آکو توضیح دهم، برای همین هم حینی که بینی‌ام را بالا می‌کشیدم برای فرار از جواب دادن مثل بچه‌ها گفتم :

« بستنی‌هامون رو بگیر بریم آکو... »

بعد هم خودم را عقب کشیدم و به صندلی تیکه دادم .

آکو بلند شد .

« فکر نکن این بحث تموم شده‌س... تا میرم و میام بگرد دنبال یه جواب قانع کننده که چرا داشتی با گریه‌هات سکته‌م می‌دادی... »

بعد هم به سرعت به طرف بستنی فروشی دوید .

خدای من...

درست شنیده بودم؟

آکو اینقدر از گریه‌ی من ترسیده و ناراحت شده بود که کم مانده بود دور از جانش سکته کند؟

خدایا... چرا این مرد با من اینطور رفتار می‌کرد؟

طوری که حس کنم عاشقم شده ...

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۴۶#

(طلا)

قاشق را با بی‌میلی توی ظرف بستنی فرو می‌کردم .

همه‌ی حس و حال خوبم پریده بود .

در کمال تعجب دوست داشتم از آکو فاصله بگیرم، هر چه بیشتر کنارش می‌ماندم ضعف‌ها و کمبودهایم بیشتر به چشم می‌آمد .

اما از گوشه‌ی چشم می‌دیدم که آکو با ولع قاشق‌های بستنی را یکی بعد از دیگری می‌خورد .

آکو که متوجه نگاه زیر چشمی‌ام شده بود در حالی که با دستمال کاغذی دور دهانش را پاک می‌کرد، گفت :

« خب بگو... »

برای فرار از جواب دادن، یک قاشق بستنی خوردم، تازه متوجه طعم خوب بستنی نسکافه‌ای شدم .

یک قاشق دیگر خوردم .

رویم را به طرف آکو برگرداندم و با دهن پر گفتم :

« از چی؟ »

آکو که بازهم مشغول بستنی خوردن شده بود، جواب داد :

« از اون گریه‌ی یه دفعه‌ایت... »

چیزی نگفتم و به بستنی فروشی پشت پنجره خیره ماندم .

« هیچی... »

آکو پوفی کشید و گفت :

« نشد دیگه طلا... قرار نیست احساسات درونی‌مون رو از هم مخفی کنیم... »

نگاه متعجبم به طرف او برگشت .

من و آکو کی همچین قراری با یکدیگر گذاشته بودیم که من از آن بی‌خبر بودم؟!

با این حال نتوانستم انعکاس حس خوشی که زیر پوستم دوید مخفی کنم .

قبل از اینکه واکنشی نشان دهم اکو خم شد و بستنی نیمه خورده را از روی پایم برداشت و با گفتن ((تا تو حرف می‌زنی من این بستنی رو می‌خورم آب شده حیفه...))

نمی‌دانستم از کدام قسمت حرکتش بیشتر شکّه شده بودم؟!

علاقه‌ی زیادش به بستنی یا اینکه بستنی دهنی را می‌خورد؟!

با حیرت گفتم :

« اینقدر بستنی دوست داری؟ »

آکو که بستنی آب شده را به سختی می‌خورد، جواب داد :

« آره... خیلی دوست دارم... اما آوات نمی‌ذاره زیاد بخورم... یعنی اگه بتونه نمی‌ذاره اصلاً بخورم... حالا که نیست می‌خوام یه دلی از عزا در بیارم... »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

آکـــــو

part_۵۴۷#

سنسورهای ذهنی‌ام به سرعت فعال شد .

حینی که به طرف ظرف بستنی هجوم می‌بردم با حالتی فریاد گونه گفتم :

« وای آکو قندت... این همه بستنی نباید می‌خوردی... »

آکو برای فرار از من دستش را تا جای ممکن بالا برد اما چون خواسش نبود کاسه‌ی بستنی به سقف ماشین خورد و برعکس شد و در عرض یک لحظه بستنی آب شده روی صورت آکو ریخت .

هر دویمان چند دقیقه‌ای در همان حالت ماندیم، آکو با ریش و سیبیلی که بستنی نسکافه‌ای از آن می‌ریخت، من در حالی که روی آکو خم شده بودم .

یک دفعه هر دویمان به صدای بلند به خنده افتادیم .

دیدن آکویی که جذابیّت و اقتدارش نفس آدم را بند می‌آورد با آن قیافه‌ی خنده‌دار...

همانطور که دستم را روی دلم گذاشته بودم و می‌خندیدم سر جایم برگشتم، آکو هم با لبخند خم شد و با چند برگ دستمال کاغذی مشغول پاک کردن صورتش شد .

عاقبت وقتی خنده‌هایمان تمام شد با لحنی جدی و کمی نگران گفتم :

« جدا از شوخی اون همه بستنی بد نیست؟ »

آکو که مشغول پاک کردن لکه‌های بستنی از روی کتش بود، جواب داد :

« نه من انسولین می‌زنم... فردا هم چند واحد بیشتر می‌زنم که زیاده‌روی امشبم جبران شه... »

پوفی کشیدم و در حالی که هنوز هم قانع نشده بودم، گفتم :

« اصلاً چطور می‌خواستی بستنی دهنی من رو بخوری؟ »

شانه‌ای بالا انداخت و بیخیال گفت :

« من که تو رو بوسیدم.. چه فرقی می‌کنی... »

هجوم خون و خجالت به صورتم باعث شد سرم را پایین بیاندازم اما آکوبا سرخوشی ادامه داد :

« کار من و تو دیگه از این حرف‌ها گذشته... خجالت نداره که... »

معنی حرف عجیبش را نفهمیدم، برای همین سرم را بالا آوردم و گفتم :

« چی؟ »

اگر اشتباه نمی‌کردم رنگ آکو پرید، دستی به ریشش کشید و با گفتن ((هیچی)) رویش را از من گرفت .

من هم دنبالش را نگرفتم .

چند دقیقه‌ای غرق در سکوت سنگین ماشین بودیم تا اینکه زبان باز کردم :

« وقتی اون دختر رو کنارت دیدم...یادم افتاد... یادم افتاد نمی‌تونم راه برم... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۸]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۴۸#

بعد هم سرم را پایین انداختم و اجازه دادم اشک‌هایم بی‌صدا

پشت دستم بچکند .

طول نکشید که یک دست آکو روی دست‌هایم نشست و دست دیگرش را زیر چانه‌ام گذاشت، نگاه مهربانش را به من دوخت و گفت :

« من اهل دادن امید الکی نیستم... حرفی هم نمی‌زنم که بهش مطمئن باشم با بدونم از عهده‌اش بر نمیام... نمیگم قراره پاهات راه بیافتن... شاید راه بیافتن... شاید نیافتن... اما می‌تونم این رو بگم طلا که من تا ته‌ش باهاتم... تا ته جایی که هر آدمی قدرت داشته باشه برای رسیدن به خواسته‌اش بره برای خوب شدن پاهات میرم... تو هم کول می‌کنم و می‌برم... اگه پاهات

راه اومد که باهات قدم می‌زنم اگر هم نه... تا ته دنیا میگیرمت بغل... »

قلبم از هجوم اعتماد و قدرتی که با این کلمات از دهان آکو بیرون می‌ریخت کم مانده بود از کار بیافتد، زبانم که از کار افتاده بود .

آکو با جدّیت گفت :

« پس از این بعد هر وقت خواستی یاد از کار افتادن پاهات بیافتی به جاش یاد من بیافت... به من که پاهاتم... باشه؟ »

چند لحظه‌ای خیره‌ی صورت مردانه و پر محبتش افتادم .

مردی که انگار آمده بود همه‌ی سختی‌های ناجوانمردانه‌ی زندگی‌ام را بشورد و ببرد .

آکو تکرار کرد :

« باشه؟ »

به جای زدن هر حرفی خودن را توی آغوش آکو پرت کردم و حینی سرم را زیر گردن خوش بویش جا می‌دادم با بغض زمزمه کردم :

« من رو ببر خونه... »

وقتی آکو دست‌هایش را دور شانه‌هایم حلقه می‌کرد و شقیقه‌هایم را می‌بوسید، فهمیدم از آن به بعد هر جایی که آکو باشد، خانه‌ی من است .

□□□

(آکو)

در اتاق طلا را آرام روی هم گذاشتم و حینی که از خستگی نای ایستادن نداشتم، از پله‌ها بالا رفتم .

با صدایی که دفعه از پشت سرم بلند شد تکان بدی خوردم وهمانطور که دستم را روی قلبی که با شدّت به کوبش افتاده بود می‌گذاشتم به طرف صدا برگشتم .

با دیدن چشم‌های سبز خورشید که در آن تاریکی با بدجنسی و نفرت می‌درخشید پوفی کشیدم .

دوست داشتم رویم را از چهره‌ی زیبا و البته نفرت انگیز روبه‌رویم بگیرم .

خسته و بی‌حوصله گفتم :

« فکر کردم گذاشتم تو گور که این چند روز خبر نحست تو عمارت نبودی... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۸]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۴۹#

پوزخندی زد و با نفرت جواب داد :

« می‌خواستم چند روز بهت فرصت بدم تا سر پا شی... وقتی حالت رو می‌گیرم حیفه که مرده باشی... »

حالا نوبت من بود تا پوزخند بزنم .

نگاهی به سر تا پایش انداختم و گفتم :

« شاید هم منتظر بودی نفست جا بیاد... نفسی که اونقدر برام بی‌ارزش بودی که به خودم اجازه ندادم قطعش کنم... اجازه دادم به زندگی نکبت بارت ادامه بدی... »

چشم‌های خورشید درخشید .

از لرزش لب‌هایش می‌توانستم عمق سوزاندن حرف‌هایم را اندازه بگیرم .

پشتم را به او کردم و به طرف اتاقم راه افتادم .

صدای خورشید از پشت سرم بلند شد :

« می‌خوام ببینم وقتی هناس رو ازت گرفتم و آرزوی دیدنش رو با خودت به گور بردی هم اینطوری کُری می‌خونی یا نه؟ »

با شنیدن اسم هناس از دهان خورشید گردنم را به طرفش چرخاندم .

نگاه ترسیده‌ی خورشید انعکاس همه‌ی حس‌هایی بود که در چهره‌ام نمایان شده بود .

با لحن آرام اما ترسناکی گفتم :

« دفعه‌ی آخری که پای هناس وسط اومد که یادت نرفته؟ با کمال میل می‌تونم کار نیمه تموم دفعه‌ی قبلم رو تموم کنم... »

خورشید که کم مانده بود خودش را ببازد، با پررویی گفت :

« قبل اون من کلکت رو کندم... به کمک برادر جون جونیت...

من و اهیر... هناس رو از دستت در میاریم... »

تکانی که خوردم به قدری سهمگین و پر قدرت بود مه من

مانده بود از پله‌ها پرت شوم .

چیزی که می‌شنیدم باور نمی‌کردم .

یعنی آهیر تصمیم داشت به خورشید کمک کند تا هناس را، بچه‌ام را، بند جگرم را، چیزی که آهیر به خوبی از آن خبر داشت،از من بگیرد؟!

خورشید که نگاه مات شده‌ام را دید، با حرص ادامه داد :

« صبر کن تا ببینی آهیر برات چه خواب‌هایی دیده...

خواب‌هاییی که تهش تو می‌مونی و خودت... حتی هناس هم از دست می‌دی... »

بعد هم در حالی که له نظر می‌رسید از گفتن این حرف‌ها به من پشیمان شده بود و در یک لحظه تسلیم حرص و نفرت شده و نقشه‌شان را لو داده بود با دو از کنارم رد شد و خودش را توی اتاقشان انداخت .

قرار بود چه بلایی سرم بیاید؟

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۸]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۵۰#

(آکو)

پلک‌هایم را محکم روی هم گذاشتم تا صدای آه و ناله‌ی امیر حتی با وجود احتیاط بیش از حد آهیر، ژیوار و آوات حین جابه‌جا کردنش را نشنوم .

این چند روزی که بیمارستان بستری بود از ترس اینکه مبادا دیدن من حالش را بگیرد و درد دیگری به دردهایش اضافه کند، جرئت نکرده بودم پایم را توی اتاقش بگذارم؛ فقط از پشت در به صدای ناله‌هایش که مردانه سعی می‌کرد همه‌شان

را در نطفه خفه کند گوش می‌دادم، گاهی هم جوانه را این چند روز مثل روح سرگردان شده بود، دلداری می‌دادم.

جوانه از همه چیز و همه کس دست شسته بود، این چند روز یک دفعه هم پایش را از بیمارستان بیرون نگذاشته بود، حتی برای دیدن آکامی که من، آوین و ژیوار و آوات دیگر حریف دلتنگی‌اش برای امیر و جوانه نمی‌شدم .

بلاخره امیر مرخص شده بود، اینکه آهیر با چه ترفندی امیر را راضی کرده بود تا برای اولین بار پایش را توی عمارت بگذارد را

نمی‌دانستم اما حالا امیر که تقریباً همه‌ی بدنش توی گچ بود به کمک آهیر، ژیوار و آواتی که مرا که برای کمک کردن پیش قدم شده بودم با گفتن ((برای قلبت بده...)) کنار زده بود، توی یکی از اتاق‌های بزرگ بالای طبقه‌ی بالا جا گرفته بود .

پزشک و برادرهای جوانه اصرار داشتند با توجه به اینکه امیر تا مدّت‌ها نمی‌تواند از تخت خواب بیرون بیاید و حتی برای دستشویی رفتن هم به کمک نیاز دارد، پرستار مجرّبی استخدام کنیم اما ما چهار نفر قاطعانه مخالفت کرده بودم؛ فکر می‌کنم جوانه و امیر هم موافق بودند .

با صدای گریه‌ی ریز جوانه سرم را که تا آن موقع بین دست‌هایم محبوس کرده بودم، بالا آوردم و نگاهی به سالن خالی انداختم .

با دیدن جوانه روی پله‌ی آخر حینی که سرش را روی زانوهایش گذاشته بود و گریه می‌کرد از روی نبل بلند شدم و با قدم‌هایی بی‌صدا به طرفش رفتم .

طوری در حال و هوای گریه‌اش غرق شده بود که متوجه نشد کنارش روی پله نشستم .

چند دقیقه‌ای ساکت ماندم تا اینکه آرام گفتم :

« از وقتی باهات آشنا شدم بیشتر وقت‌هاش یا تو بیمارستان بودیم یا داشتی گریه می‌کردی... »

جوانه وحشت زده از صدای من حینی که کف دست‌هایش را محکم روی صورتش می‌کشید، نگاهی به دور و برش انداخت .

با دیدن من نفس عمیقی کشید و همانطور که مصرّانه تلاش می‌کرد بغضش را همراه آب دهانش قورت دهد، پرسید :

« از کی اینجایی؟ »

لبخند غمگینی زدم .

نگاهی به چشم‌های سبز غرق در اشکش انداختم، به واسطه‌ی این دختر چه چیزهایی که در زندگی‌ام تجربه نکرده بودم .

دم عمیقی گرفتم و گفتم :

« نمی‌دونی این چند سال چقدر دلم می‌خواست امیر بیاد عمارت... »

با غم و زیرلبی گفتم :

« بیاد خونه... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۸]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۵۱#

جوانه آرام و با همان بغض فروخورده گفت :

« می‌ترسم آکو... »

نگاه محکم و مصمّمم را طوری به او دوختم که بداند تا وقتی من هستم چیزی برای ترسیدن وجود ندارد، حتی با وجود اینکه نمی‌دانستم چیزی که جوانه را ترسانده بود چه بود .

جوانه ادامه داد :

« از دهن پلیس و آهیر شنیدم که تصادف عمدی بوده... »

لعنتی... بعید بود آهیر چنین سوتی بدهد...

جوانه با چشم‌هایی که دو دو می‌زد، پرسید :

« آره آکو؟ »

از آنجایی که پلیس هیچ خط ترمزی در صحنه‌ی تصادف پیدا نکرده بود، مشخص بود ماشین آمده بود تا امیر را زیر بگیرد و برود، اما نمی‌دانستم این واقعیت را چطور باید به جوانه بگویم .

در عوض گفتم :

« از هیچی نترس جوانه... تو اینجایی... امیر اینجاس... پسرتون هم اینجاس... تا وقتی من باشم اجازه نمی‌دم هیچ اتفاقی براتون بیافته... »

جوانه با لحنی که انگار من مقصر اتفاقی بودم که برای امیر افتاده، گفت :

« اگه راس میگی وقتی امیر اینجوری شد کجا بودی؟ »

یک لحظه با اخم و ناباوری خیره‌اش ماندم تا اینکه خودش در حالی که صدای گریه‌اش بالا می‌رفت، گفت :

« ببخشید آکو... ببخشید... تقصیر تو نیس... من فقط ترسیدم... از اتفاقی که افتاده... از این می‌ترسم نکنه یه بار دیگه این اتفاق بیافته... برای امیر... آکام... یا حتی تو... »

با لحنی محکم در عین حال مهربان گفتم :

« حق با توعه جوانه... وقتی اون اتفاق برای امیر افتاد من نبودم... نبودم چون حواسم رو جمع نکرده بودم... چون دشمنم رو دست کم گرفته بودم... اما دیگه این اشتباه رو نمی‌کنم... چون حالا می‌دونم با کی طرفم... چون هر بار به طبقه‌ی بالا

نگاه می‌کنم نتیجه‌ی یک لحظه غفلتم رو می‌بینم... مطمئن باش دیگه نمی‌ذارم هیچ اتفاقی برای هیچ کدوم از آدم‌های این خونه بیافته... »

جوانه چند لحظه‌ای با اخم به حرف‌هایم گوش داد، بعد در حالی که دهانش نیمه باز مانده بود، گفت :

« دشمن؟ دشمن کیه آکو؟ »

به نظرم طفره رفتن از واقعیت تنها وضعیت را خطرناک می‌کرد

.

آدم چطور می‌توانست از خودش در برابر خطر محافظت کند

وقتی از ماهیّت خطر چیزی نمی‌دانست؟!

جوانه عضوی از خانواده‌ی پرواز بود و به اندازه‌ی تک تکمان در

خطر بود، البته اگر آکو می‌مُرد و اجازه می‌داد خطری حتی به

جوانه نزدیک شود !

نفس عمیقی کشیدم و آرام و سر بسته برایش تعریف کردم...

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۵۲#

(ژیوار)

با پلک‌های بسته چند لحظه‌ای روی تخت دراز کشیده بودم، دیدن امیر در آن وضعیت حالم را به هم ریخته بود و حالا به چند دقیقه ریکاوری نیاز داشتم .

با ضربه‌ی کوتاهی که به در خورد سرم را از روی بالشت بلند کردم و بفرمایید آرامی گفتم .

در باز شد و بلوط با چهره‌ای خیس از اشک پایش را توی اتاق گذاشت .

با دیدن اشکی که بی‌صدا روی گونه‌اش می‌ریخت چیزی در دلم سقوط کرد .

از روی تخت پایین پریدم و حینی که به زحمت دست‌هایم را به زحمت کنترل می‌کردم تا دور شانه‌های بلوط حلقه نشود، پرسیدم :

« چی شده؟ چرا داری گریه می‌کنی؟ »

بلوط سری به علامت هیچی تکان داد و با بغض گفت :

« هیچی... مامانم یه کم حالش به هم ریخته... عیب نداره چند ساعت مرخصی بگیرم؟! »

خواسته‌اش را آنقدر مظلوم به زبان آورد که کم مانده بود بپرم و او را بین بازوهایم لِه کنم .

از کی اینقدر به بغل کردن بلوط مشتاق شده بودم؟

با یادآوری سرطان مادر بلوط نگران جلو رفتم و پرسیدم :

« چی شده؟ زنگ بزنم اورژانس؟ »

بلوط که مثل دختر بچه‌ها گریه می‌کرد، گفت :

« نه... بعضی وقت‌ها اینطوری میشه... خودم باید ببرمش دکترش... »

هر چه به خودم فشار آوردم نتوانستم به بلوط اجازه‌ی رفتن بدهم، یعنی نمی‌توانستم اجازه بدهم تنها برود، برای همین هم حینی که به سوویچ و کیف پولم را برمی‌داشتم زودتر از بلوط از اتاق بیرون زدم و گفتم :

« بیا... می‌رسونمتون دکتر... ماشینم تو حیاطه... مامانت می‌تونه راه بیاد؟ »

بلوط که گریه‌اش بند آمده بود، با گیجی سری تکان داد و گفت :

« آره... »

سری تکان دادم و گفتم :

« ماشین رو میارم دم در... »

□□□

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۸]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۵۳#

(ژیوار)

بلوط حینی که زیر بغل مادرش را گرفته بود و هماهنگ با او قدم‌های کوتاه و بی‌جان بر می‌داشت از اتاق دکتر بیرون آمد .

خودم را کنارشان رساندم و با نگرانی پرسیدم :

« چی شد؟ »

بلوط نگاه خسته‌اش را به من دوخت و جواب داد :

« هیچی... چند تا قرص و دارو و سرم نوشت... »

حینی که مادرش را به طرف اتاق تزریقات گوشه‌ی مطب می‌برد روبه منشی دکتر گفت :

« عزیزم عیب نداره تا داروهای مادرم رو میگیرم چند دقیقه تو اتاق تزریقات تنهاش بذارم؟ میشه کنارش بمونی؟ »

منشی که خیلی هم راضی به نظر نمی‌رسید از پشت میز بلند شد اما من که کمی از نادیده گرفته شدنم توسط بلوط ناراحت

بودم به طرف بلوط رفتم و با کشیدن دفترچه‌ی بیمه از دستش

با تحکم گفتم :

« بمون پیش مادرت تا بیام... »

بعد هم بدون اینکه منتظر عکس العملی از طرفش بمانم از

درمانگاه بیرون زدم .

□□□

(ژیوار)

بلوط سرش را از توی اتاق بیرون آورد و به منی که دست به سینه به دیوار تکیه داده بودم، گفت :

« آقا ژیوار مادرم باهاتون کار داره... »

هنوز هم اخم‌هایم توی هم بود، شاید به خاطر بلوطی که مدام نگاهش را از من می‌دزدید .

پایم را توی اتاق گذاشتم و به طرف مادر بلوط که روی تخت در حالی که ملافه‌ی سفیدی رویش کشیده شده بود به سرمی که بالای سرش آویزان شده بود چشم دوخته بود .

سرفه‌ای کردم و آهسته گفتم :

« سلام... »

نگاه مادر بلوط به طرفم برگشت .

با دیدن چهره‌ی رنگ پریده و دردمندش چیزی توی دلم تکان خورد؛ تصویر پدرم درست روزهای آخری که می‌شد مرگ را در چهره‌اش دید جلوی چشم‌هایم زنده شد .

با فکر اینکه بلوط هم باید همان درد سنگین و کشنده‌ای که من کشیده بودم، می‌کشیدم به خودم لرزیدم .

دلم نمی‌آمد بلوط هم همان درد را می‌کشید .

« توی زحمت افتادی پسرم... »

حواسم را جمع کردم و با خجالت گفتم :

« کاری ندارم... بهترین؟ »

نفس عمیق و پردردی کشید، نگاهش را به سقف دوخت و با لحن معناداری گفت :

« برای الان آره مادر بهترم... »

خودم اعتقادی به جمله‌ام نداشتم، با این حال گفتم :

« به زودی حالتون خوب میشه... نگران نباشید... »

نگاهش به پشت سرم افتاد .

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۵۴#

مادرانه گفت :

« بلوط مادر به دقیقه تنهامون می‌ذاری؟ »

من و بلوط هر دو دستپاچه نگاهی به هم انداختیم .

بلاخره در حالی که با نگرانی من و مادرش را نگاه می‌کرد از اتاق بیرون رفت .

به مسیر رفتنش زل زده بودم که صدای مادر بلوط بلند شد :

« می‌دونم زیاد توی این دنیا نمی‌مونم... »

نگاهم به طرفش برگشت، تلخی جمله‌اش آنقدر بود که سرم را در سکوت پایین انداختم .

« پس بهم حق بده اگه نگران بلوطم باشم... بلوطی که بعد من توی این دنیا تک و تنها می‌مونه... »

بدون بالا آوردن سرم آهسته گفتم :

« بلوط دختر قویه... می‌تونه از خودش مراقبت کنه... »

حرف مادرش باعث شد سرم را بالا بیارم؟

« حتی در مقابل تو؟ »

خنده‌ی عصبی کردم و پرسیدم :

« من؟ بلوط چرا باید از خودش در مقابل من محافظت کنه؟ »

مادرش با جدّیت گفت :

« برای اینکه ممکنه گول بخوره که اون حسی که الان بهش داری عشقِ... »

مادرش با چند کلمه چنان ضربه فنّی‌ام کرده بود که نه تنها در آن لحظه قدرت تکلّم را از دست داده بودم که بعید می‌دانستم بعد از این هم بتوانم صحبت کنم .

عاقبت بعد از سکوت نفس گیری گفتم :

« من... من... »

مادرش کوتاه نیامد، لحنش تند، طلبکارانه یا بی‌ادب نبود؛ فقط طوری محکم بود که بدانم بلوط تنها دارایی‌اش است و برای محافظت از او هر کاری می‌کند .

« تو چی پسرم؟ بهش حسی نداری؟ نگو نه که برق چشات دستت رو رو می‌کنه... حست عشقه؟ پس یه مدرک قابل اعتماد برام بیار... اگه نه من و دخترم همین امشب از این

عمارت میریم... بلاخره یه جایی هست که من بتونم سرم رو بذارم زمین... »

نه...

فکر رفتن بلوط ان هم برای همیشه، جایی که من به آن دسترسی نداشته باشم، دیگر هر روز به بهانه‌های مختلف سر راه هم سبز نشویم چنان فشاری به من وارد کرد که قدرت از دست رفته‌ی تکلّمم باز گشت .

با اطمینان از اینکه نمی‌خواهم بلوط را از دست بدهم، گفتم :

« چه مدرکی براتون بیارم که قابل اعتماد باشه؟ »

□□□

پ.ن: اینم عاشق شد رفت 😍

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۵۵#

(آکو)

بلاخره بعد از چند ساعت کلنجار رفتن با جوانه و آرام کردنش توانسته بودم با گرم کردن سرش به آکام حداقل چند ساعتی فکرش را از دشمن مرموزمان دور کنم .

ژیوار و آوات که رفته بودند، نمی‌دانستم آهیر کجاست .

امیدوار بودم حالا می‌خواستم سری به امیر بزنم پیش او نباشد .

از خوش شانسی من درست وقتی که روبه‌روی در اتاق امیر ایستادم در باز شد و آهیر بیرون آمد .

سینه به سینه‌ی هم ایستادیم .

جرقه‌ی حرف‌های بلوط توی ذهنم ابروهایم را در هم گره زد .

آهیر به خورشید کمک می‌کرد تا هناس را از من بگیرد؟

آهیر با لحن خسته‌ای گفت :

« حمومش دادم... »

با لحن سختی گفتم :

« خوابیده؟ می‌خوام برم پیشش... »

با دو انگشت مشغول مالیدن چشم‌هایش شد .

« نه ولی دو تا مسکّن دادم بهش... الانه که خوابش ببره... »

سری تکان دادم .

دستم را به طرف دستگیره‌ی در بردم و آهیر را کنار زدم، آهیر هم خودش را کنار کشید و به طرف اتاقش رفت .

قبل از اینکه در را باز کنم، صدای آهیر آمد :

« راستی آکو... اینقدر ماجرا اومد رو ماجرا که نشد... دو سه روز دیگه یه قرار محضر میگیرم... برای انتقال سهم آوین و امیر... امیر با این حال و روزش نمی‌تونه بیاد... اما بهم وکالت داده... »

ابروهایم بیشتر از قبل در هم گره خورد .

امیر به آهیر وکالت دادن بود ؟

حتماً باید خیلی قبل‌تر این کار را کرده باشند ...

سعی کردم جلوی زبانم را بگیرم و به آهیر نگویم چطور می‌تواند در چنین وضعی که یک نفر جانمان را تهدید می‌کرد و یکی از برادرهایمان را تا لب مرگ برده بود، به فکر خرید سهم الارث خواهر و برادرهایش باشد .

به جای اینها در حالی که نفس عمیقی می‌کشیدم کمی از در فاصله گرفتم، به طرف آهیر رفتم و روبه‌رویش ایستادم .

چند سانتی متری از او بلندتر بودم .

توی صورت برادری که نیمه‌ی دیگرم در این دنیا به حساب می‌امد زل زدم و آرام گفتم :

« نمی‌دونم می‌خوای با اون کارخونه چی کار کنی... چرا داری سهام بقیه رو می‌خری؟ بعید می‌دونم بخوای من رو از صندلی مدیرعاملی بیاری پایین... چون اونقدر من رو می‌شناسی که بدونی مدیریت اونجا به هیچ‌جام نیست... هر کاری می‌خوای بکنی بکن آهیر... من چشام رو می‌بندم و می‌ذارم به حساب خنک شدن داغی که رو دلته... اما... »

انگشت اشاره‌ام را به طرفش گرفتم و با لحنی که می‌دانستم بوی خون و تهدید می‌داد، گفتم :

« اما اگه بخوای با کارهات هناس رو ازم بگیری... به جون خودش... »

پلک‌هایم را روی چهره‌ی سنگی آهیر که بی‌احساس به حرف‌هایم گوش می‌کرد، بستم و ادامه دادم :

« به جون خودت که برات می‌میرم آهیر... هیچ‌وقت... هیچ‌وقت نمی‌بخشمت... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۸]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۵۶#

(آکو)

پشتم را به آهیر کردم، نفس عمیقی کشیدم و با قدم‌هایی سریع به طرف اتاق امیر رفتم .

دستگیره‌ی در را با کمترین صدای ممکن پایین کشیدم تا اگر امیر خوابیده بود، مزاحمش نشوم .

برای فرار از نفوذ نگاه عمیق و برّنده‌ی آهیر که کم مانده بود پشتم را سوراخ کند توی اتاق پریدم و در را پشت سرم بستم .

حینی که با سکوت پشتم را به در تکیه داده بودم نگاهی به امیر انداختم .

صورت کبود و زخم و زیلی‌اش در حالی که تقریباً تمام تنش در گچ پنهان شده بود مثل چاقویی چند بار توی شکمم فرو رفت و بیرون آمد .

آکو نبودم اگر کسی که این بلا را سر امیر آورده بود در خون خودش نمی‌غلتاندم .

من امیر را دوست داشتم، دوری چند دهه‌ایمان هم رنگ و بوی خاصی به این دوست داشتن داده بود اما حالا که انگار یکبار

دیگر او را از دنیا پس گرفته بودم فهمیدم خیلی از بیشتر از خیلی دوستش دارم .

حینی که قلبم از مهر و محبت به او به جوشش افتاده بود با قدم‌هایی آهسته و بی‌صدا به طرفش رفتم .

موهایش هنوز هم نم دار بود، عطر حمام و شامپوی بدن از تنش بلند می‌شد .

کنار تخت روی زمین زانو زدم، هر دو آرنجم را روی تخت گذاشتم و حینی که از استرس اینکه مبادا او را از خواب بیدار کنم ضربان قلبم بالا رفته بود روی صورتش خم شدم و بوسه‌ای روی پیشانی‌اش کاشتم .

پلک امیر تکانی خورد، بلافاصله خودم را عقب کشیدم .

امیر همزمان که تکان نامحسوسی به سرش می‌داد آخی گفت و ابروهایش را در هم کشید .

طولی نکشید که پلک‌های خمارش را باز کرد، نگاه دردآلودش را توی اتاق چرخاند و روی صورت من ثابت کرد .

لب‌های خشکش را با زبان تر کرد و نالید :

« آکو؟ »

درد نشسته در کلامش جگرم را پاره کرد .

با مهربانی جواب دادم :

« جانم داداش؟ »

امیر نفس عمیقی کشید، همین باعث شد گره‌ی ابروهایش بیشتر از قبل توی هم برود و صدای آخش بلندتر بشود .

احتمالاً دنده‌های ترک برداشته‌اش نفس کشیدن را برایش سخت کرده بود .

دستپاچه نزدیک شدم و حینی که با یک دست انگشت‌های بیرون مانده از گچ دستش را نوازش می‌کردم دست دیگرم را روی پیشانی‌اش گذاشتم و با تشویش گفتم :

« جانم داداش... چی شد؟ »

سرش را به طرفم خم کرد و مظلوم گفت :

« درد دادم آکو... »

از این همه ناتوانی برای آرام کردن درد برادرم بغض کرده بودم

.

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۵۷#

با صدایی خش افتاده از بغض و ناراحتی گفتم :

« چی کار کنم برات؟ بگو چی کار کنم تا همون کار رو بکنم... »

اب دهانم را قورت دادم و نگاهم را برای پیدا کردن داروهای امیر و مسکّن‌هایی که آهیر از آنها حرف می‌زد توی اتاق چرخاندم .

« برات مسکّن بیارم؟ »

امیر با پلک‌هایی بسته جواب داد :

« نه... تازه خوردم... فایده نداشت... فکر کنم باید مسکد تزریقی استفاده کنم... »

همانطور که از سر جایم بلند می‌شدم، گفتم :

« برم به جوانه بگم بیاد برات بزنه... »

اما فشار ضعیفی که انگشت‌های امیر به دستم داد مرا متوقف کرد .

نگاه متعجبی به دستم که حالا در دست امیر اسیر شده بود انداختم .

امیر چشم باز کرد و آرام گفت :

« نرو آکو... »

آرام گفتم :

« چیزی شده داداش؟ »

امیر نگاه معناداری به من انداخت .

سر جایم نشستم و اجازه دادم امیر حرفی که در نگاهش بود به زبان بیاورد .

« آکو؟ »

یاد بچگی‌هایم افتادم، هر وقت درد داشتیم پدرم کف دستش را روی پیشانی‌مان می‌گذاشت و آنقدر نوازشمان می‌کرد تا درد جایش را به خواب می‌داد .

من هم همین کار را کردم، دستم را روی پیشانی امیر گذاشتم و شبیه کاری که پدرم می‌کرد او را نوازش کردم .

امیر هم انگار بدش نیامده بود چند لحظه‌ای پلک‌هایش را روی هم گذاشت .

بعد از چند دقیقه سکوت گفت :

« وقتی ماشین بهم زد تا چند دقیقه کف خیابون به هوش بودیم... دردددنداشتم اما یه چیزی توی اون چند دقیقه یه جوری تو مغزم رژه رفت که به اندازه‌ی همه‌ی دردهای دنیا اذیتم کرد... »

آهسته گفتم :

« چی داداش؟ »

پلک باز کرد و نگاهی به من انداخت .

« اگه اونجا بمیرم... آکامم مثل خودم بدون پدر بزرگ میشه؟ »

نفسی گرفت و ادامه داد :

« من نمی‌خوام بچه‌م بی‌پدر باشه آکو... برای همین هم... برای همین... »

آخی گفت و ابروهایش را در هم گره زد .

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

آکـــــــو

part_۵۵۸#

فشار محکمی به دستش دادم و با صدای گرفته‌ای که

نشانه‌های بغض به خوبی در آن مشخص بود، گفتم :

« چرت و پرت نگو امیر... »

نگاه خسته و دردآلودش را بالا آورد .

« از الان تا هر وقت دیگه... هر اتفافی برام افتاد آکو... خواست به پسرم باشه... باشه؟ »

توده‌ی بغض اجازه‌ی حرف زدن را از من گرفته بود .

انگشت‌های امیر کف دستم لرزید .

« باشه آکو؟ »

به زحمت در حالی که مطمئن نبودم صدایی از بین لب‌هایم خارج می‌شود یا نه، گفتم :

« دیگه هیچ وقت از این حرف‌ها نزن... راه خوبی برای شکنجه دادن من نیست... »

نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

« نمی‌خوام شکنجه‌ت بدم آکو... اما اگه بدونم بعد من تو پشت آکامی خیالم بابت بچه‌م راحته... می‌خوام آکام رو بسپرم دست تو... »

پلک‌هایش را بست و با درد گفت :

« گفتن این جمله برام مثل چی درد داره... متنفرم از اعترافش اما بعد از من جز تو هیچکی نمی‌تونه هوای جوانه رو داشته باشه... »

با تشر او را ساکت کردم :

« بسه دیگه امیر... فکر درد و مسکّن باعث شده چرت و پرت بگی... »

« اما... »

محکم گفتم :

« اولاً تا من هستم اجازه نمی‌دم اتفاقی برای تو بیافته که آکام و جوانه اصلاً بخوان بعد از تویی داشته باشن... این یه بار از دستم در رفت... ثانیاً چه تو بخوای چه نخوای... من حواسم به هر سه تاتون هست... ثالثاً اون منم که باید یه همچین چیزی ازت بخوام... »

امیر که تا آن موقع با پلک‌هایی بسته ابروهایش را به خاطر درد در هم‌گره زده بود، گردنش را به طرفم چرخاند و با نگاهی که تحت تأثیر مسکّن خواب آلود شده بود، پرسید :

« چی؟ »

لبخند کمرنگی زدم .

« یادته باهات راجع به دوست داشتن حرف زدم... »

سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد .

« ازت می‌خوام اگه به هر دلیلی... به هر دلیلی... نبودم حواست به طلا باشه... »

امیر مردّد پرسید :

« چی شده آکو؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۵۹#

حالا نوبت من بود چشم ببندم و با غم بگویم :

« من بدون اینکه بخوام یه اشتباه خیلی بزرگ در حق طلا کردم... شاید خیلی بزرگتر از اونی که در حق تو و جوانه مرتکب شدم... نمی‌دونم این اشتباه قراره چه عواقبی برام داشته باشه اما... »

ادامه‌ی حرفم را خوردم .

سرم را پایین انداختم و با صدای آرامی ادامه دادم :

« می‌دونم از من خوشت نمیاد... من رو به عنوان برادرت نپذیرفتی... می‌دونم حس می‌کنی حریم تو و جوانه رو پاره کردم... اینم می‌دونم اینکه بخوام بعد از من حواست به طلا باشه خیلی خواسته‌ی زیادیه... اما جز تو کسی رو ندارم... آهیر و ژیوار که هیچی... آوات هم که می‌خواد بره... »

امیر با لحن متعجبی حرفم را برید .

« چی؟ آوات می‌خواد کجا بره؟ »

لبخند غمگینی زدم و بدون اینکه سرم را بالا بیاورم جواب دادم :

« فعلاً که چیزی نگفته... یه جوری رفتار می‌کنه انگار نمی‌خواد بره... اما من برادرم رو می‌شناسم... من رو خیلی دوست داره... توی برادری برام کم نذاشته... اما می‌دونم اگه بخواد انتخاب کنه ترمه رو انتخاب می‌کنه... ترمه‌ای که نمی‌دونم برای چی ساز رفتن کوک کرده... »

توی دلم ادامه دادم :

((مثل اون شبی که به جای موندن پیش برادر مریضش رفت پیش عشقش...))

صدای امیر آرام در حالی که ناخودآگاه بعضی کلمات را می‌کشید، بلند شد :

« نمی‌دونم از کدوم اشتباه در حق طلا حرف می‌زنی... اما باشه... »

سرم را بالا آوردم و نگاه پر مهری به برادر کوچک‌تر عزیزتر از جانم انداختم .

پلک‌هایش تا نیمه بسته شده بود، تا چند دقیقه‌ی دیگر می‌خوابید .

به زحمت گفت :

« قول می‌دم حواسم به عشقت باشه آکو... قول... »

حرفش را تمام نکرده بود که پلک‌هایش بسته شد و سرش روی بالشت خم شد .

عشقم...

طلا عشقم بود؟

عشقی که برادرم با وجود تنفری که از من داشت قول محافظت از او را داده بود؟

قولی که می‌دانستم قول است ...

حالا خیالم راحت‌تر بود.

می‌دانستم اگر طلا با فهمیدم واقعیت مرا ترک کند می‌تواند به امیر پناه ببرد .

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۵۶۰#

من و امیر چه سرگذشت دایره وار و پیچیده‌ای داشتیم؛ یک روز جوانه، عشق امیر، از دست او به من پناه آورده بود و حالا من طلا را، به امیر می‌سپردم تا پناهش باشد .

چند ثانیه‌ای در سکوت به چهره‌اش خیره بودم .

نگاهی به دست‌هایمان انداختم، امیر هنوز هم دستم را توی دستش گرفته بود .

لبخندی از ته دل زدم .

حس می‌کردم با حرف‌هایی که امروز بینمان رد و بدل شده بود بلاخره توانسته بودم خراش کوچکی روی دیوار سنگی که امیر بین من و خودش بالا برده بود، بکشم .

همین فکر باعث شد روی صورت غرق خوابش خم شوم و پشت سر هم چند بار پیشانی‌اش را ببوسم .

با صدای در نگاهم را از امیر گرفتم، جوانه توی چهارچوب در ایستاده بود .

لب زد :

« خوابیده؟ »

سری به نشانه‌ی تأیید تکان دادم .

در را پشت سرش بست و با قدم‌هایی بی‌صدا به طرفمان آمد .

خسته گفت :

« آکام بهانه‌ی امیر رو می‌گیره... نمی‌دونم عاقلانه‌س با این وضع امیر ببینتش یا نه... »

صدایمان پایین بود تا امیر بیدار نشود .

« نمیشه که بچه چند ماه پدرش رو نبینه... تو نگران نباش... خودم یه جوری آکام رو میارم بالا پیش امیر که بچه اصلاً متوجه حال بد باباش نشه... »

جوانه روی تخت کنار امیر نشست و با عشق به صورتش زل زد .

آرام گفتم :

« حالا که خوابیده تو هم یه کم استراحت کن... »

چشم‌هایش لبریز از اشک بود .

بدون اینکه نگاهش را از امیر بگیرد، با لبخند گفت :

« نه... نمی‌خوام بخوابم... می‌خوام نگاش کنم... »

پلک بست و با عشق گفت :

« یه بار دیگه از خدا گرفتمش... می‌خوام تا می‌تونم نگاهش کنم... »

چند دقیقه‌ی بعد من و جوانه توی اتاق بودیم .

جوانه که انگار پای یک فیلم جذّاب نشسته بود، میخ صورت امیر شده بود .

من هم حینی که هنوز بابت دستی که در دست امیر قفل شده بود غرق لذت بودم به هر دویشان نگاه می‌کردم .

برادر و زن برادرم...

یعنی می‌شد یک روز طلا هم همینقدر که جوانه عاشق امیر بود عاشق من می‌شد؟!

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۶۱#

(آکو)

« الو آقا؟ »

در اتاق امیر را آرام روی جوانه و امیر بستم و جواب احمدی را دادم :

« چی شده احمدی؟ »

« آقا اون دختره نازگل یادتونه که قرار بود برید اصفهان؟ »

بی‌آنکه دلیلش را بدانم چیزی در دلم سقوط کرد .

آب دهانم را قورت دادم و گفتم :

« آره... »

جرئت نداشتم سؤال دیگری بپرسم، این روزها هر چیزی که ممکن بود طلا را از من دور کند وحشت عمیقی به دلم می‌انداخت .

« آقا برگشتن تهران... خواستم بهتون بگم... »

عرق سردی روی پیشانی‌ام نشست .

« باشه... خبرت می‌کنم چی کار می‌خوام بکنم... »

بعد هم تلفن را قطع کردم و تن سست شده‌ام را به دیوار پشت سرم تکیه دادم .

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و تلاش کردم ترس و ناآرامی درونی‌ام را با بازدم‌هلی عمیقی که می‌کشیدم بیرون بدهم .

یک دفعه با صدای گریه‌ی بلند طلا از طبقه‌ی پایین در حالی که بند جگرم پاره شده بود بدون اینکه به کسی یا چیزی فکر کنم از پله‌ها پایین دویدم .

همزمان با بلوط به در اتاق طلا رسیدم اما بی‌توجه به او خودم را توی اتاق انداختم .

با دیدن طلا که صورتش را توی دستش گرفته بود و با صدای بلند گریه می‌کرد به طرف تختش دویدم .

با نگرانی پرسیدم :

« طلا؟ چت شده؟ »

بلوط هم پرسید :

« طلا خانم چی شده؟ »

لبه‌ی تخت نشستم، دستم را به طرف دست‌های طلا بردم تا صورتش را ببینم اما طلا دست‌هایم را پس زد و فریاد کشید :

« برین بیرون... »

ابروهایم را در هم کشیدم و در حالی که هزار و یک فکر و خیال بابت این پس زدن طلا در ذهنم افتاده بود تکرار کردم :

« چت شده طلا؟ »

طلا اما جیغ کشید :

« ولم کنین... همه‌تون ولم کنین... »

صدای ژیوار توی اتاق پیچید :

« چی شده؟ آکو؟ طلا؟ »

طلا اما بی‌توجه به ما تنها گریه می‌کرد .

نمی‌توانستم بیشتر از این گریه‌هایش را تحمل کنم.

قلبم درد گرفته بود .

نگاهی به ژیوار و بلوط انداختم که با چهره‌ای سؤالی به ما زل زده بودند .

رو به هر دویشان گفتم :

« برین بیرون... »

ژیوار اخمی کرد و جلو آمد .

« چی میگی اکو؟ »

یک دفعه فریاد بلندی زدم :

« بهت میگم برو بیرون... »

می‌دانستم خشم چهره‌ام را آنقدر ترسناک کرده بود که حساب کار دست ژیوار بیاید .

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۶۲#

با صدای بسته شدن در به طلا نزدیک شدم و قبل از اینکه حرکتی کند، دست‌هایم را دور شانه‌هایش قفل کردم و او را که مثل جوجه‌ی زیر باران مانده‌ای که از شدت گریه می‌لرزید توی بغلم گرفتم و با تمام وجود له خودم فشردم .

برخلاف لحن ترسناک چند دقیقه‌ی پیشم با محبت گفتم :

« آروم باش عزیزم... آروم باش... »

طلا که حالا صدای گریه‌ای پایین آمده بود، نالید :

« اکو... »

« جانم... »

طلا پیشانی‌اش را به قلبم که از شدت درد سنگین شده بود فشار داد و گفت :

« زنگ زدم نقره... دلم براش تنگ شده بود... اما جاش فرزام برداشت... هر وی از دهنش در اومد بهم گفت... صدای مامان بابام هم از پشت تلفن می‌اومد... بهم گفتن دیگه به نقره زنگ نزنم... بهم گفت اجازه نمی‌ده خواهرش با یه دختر خراب مثل من رابطه داشته باشه... »

طلا می‌گفت و قلبم هر لحظه بیشتر از قبل درد می‌گرفت .

این به اصطلاح خانواده، چه به روز عروسک موطلایی من آورده بودند ؟!

هق هق طلا بالا رفت .

« مگه من خواهرش نیستم اکو؟! ها؟! به خدا من خراب نیستم... به خدا نیستم... »

و از دست من هیچ کاری بر نمی‌آمد جز اینکه موهایش را نوازش کنم و پشت سرم در حالی که زمزمه می‌کردم ((نه عزیزم... نیستی... تو از برگ گل پاک‌تری...)) پیشانی، شقیقه و موهایش را ببوسم .

آنقدر این کار را بین گریه‌هایش تکرار کردم تا کم کم بدنش شل شد و بین دست‌هایم خوابید .

تکانی به خودمان دادم و در حالی که تکیه‌ام را به تاج تخت می‌دادم طلا را شبیه یک بچه توی بغلم گرفتم و به پلک‌های خیس و بسته‌اش زل زدم .

نوک انگشتم را آرام و نرم اول روی لب‌هایش، بعد تیغه‌ی بینی‌اش و مژه‌هایش خیس و به هم چسبیده‌ام کشیدم .

عاقبت کف دستم را روی رد اشک حک شده روی گونه‌اش گذاشتم و زمزمه کردم :

« از این می‌ترسم با فهمیدن حقیقت ترکم کنی طلا... اونقدر می‌ترسم که حتی به ذهنم اومد نذارم هیچ وقت حقیقت رو بفهمی... چه عیبی داشت اگه در نهایت کنارم باشی... من توی زندگیم اونقدر از دست دادم که دیگه نمی‌تونم تو هم از دست بدم طلا... اگه تو بری می‌میرم... اما... »

قلبم که با تمام شدن گریه‌های طلا ساکت شده بود با یاداوری گریه‌هایش باز هم به تقلا افتاد .

« وقتی می‌بینم که گم شدن حقیقت چقدر داره اذیتت می‌کنه... نمی‌تونم این کار رو در حقت انجام بدم... اگه قراره این وسط یکی اذیت شه بذار اون من باشم نه تو... عیب نداره اگه من بدون تو بمیرم... اما این بار سنگین و زشت رو از روت برمی‌دارم... »

همانطور که طلا را توی بغلم نگه داشته بودم تلفن همراهم را در آوردم و پیامکی برای احمدی فرستادم .

« آمار دختره رو گیر بیار... در اولین فرصت یه قرار ملاقات برای من و اون ترتیب بده... »

تصمیم داشتم اول خودم حقیقت را پیدا کنم، شاید اینطوری فرصتی پیدا می‌کردم تا مدرکی برای بی‌گناه بودنم پیدا می‌کردم.

شاید می‌شد ته این داستان طلا را از دست ندهم...

اگر طلا را از دست می‌دادم، می‌مردم...

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

آکـــــو

part_۵۶۳#

(آکو)

در اتاق هناس را باز کردم .

هناس و آکام را دیدم که با خوشحالی به زبان خودشان مشغول بازی بودند .

لبخند عمیقی به حضور هر دویشان کنار هم زدم .

اکام و هناس تقریباً با هم بزرگ شده بودند و این موضوع آنها را از یک خواهر و بردار به هم نزدیک‌تر می‌کرد، ای کاش پدرهایشان هو می‌توانستند به اندازه‌ی آنها به هم نزدیک شوند .

هر چند به دلایلی نامطلوب اما بلاخره امیر و آکام به این خانه آمده بودند .

مطمئن بودم پدر و مادرم هم از دیدن نوه‌شان در این خانه به اندازه‌ی من خوشحال بودند .

« بچه‌ها ؟ »

نگاه رنگی هر دور به طرفم برگشت .

« بابایی... »

« عمو... »

بعد هم هر دو به طرفم دویدند .

با لبخند خم شدم و دست‌هایم را برای در اغوش کشیدنشان باز کردم .

وقتی خوب هر دویشان را توی بغلم فشار دادم به هناس گفتم :

« هناس بابا... هر چی مداد رنگی و ماژیک داری جمع کن بریم با آکام نقاشی بکشیم... »

هناس که عاشق نقاشی بود با خوشحالی دست‌هایش را به هم کوبید و به طرف کمدش رفت .

وقتی هناس مشغول جمع کردن وسایلش بود بازوهلی کوچک و تپل آکام را گرفتم و او را به طرف خودم کشیدم .

دستی به موهای طلایی خوش مدلش کشیدم و مهربان گفتم :

« عمویی دلت برای بابا تنگ شده؟ »

آکام مظلومانه سری تکان داد .

لپ گوشتی‌اش را بوسیدم و گفتم :

« می‌خوایم بریم پیش بابایی... باهاش نقاشی بکشیم... باشه؟ »

اکام در حالی که چشم‌های آبی‌اش از خوشحالی می‌درخشید، با خوشحالی بالا پرید .

همان موقع هناس با چند برگه کاغذ و یک عالمه مدادرنگی و ماژیک امد .

آکام را توی بغلم گرفتم و در حالی که دست هناس را می‌گرفتم با خنده گفتم :

« کاغذ نمی‌خواد بابا... می‌خوایم رو یه چیز دیگه نقاشی بکشیم... »

لبخندم با تصوّر امیر در حالی که گچ بدنش پر از نقاشی‌های هناس و آکام شده بود، پررنگ‌تر شد .

امیدوار بودم آکام با نقّاشی کشیدن بتواند با حال و روز به هم ریخته‌ی امیر کنار بیاید ...

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۵۶۴#

(آکو)

در اتاق را روی امیر و جوانه و بچه‌ها بستم که با آهیر سینه به سینه شدم .

بدون انعطاف گفت :

« بپوش بریم محضر... »

اخم کردم .

تشر زدم :

« چته تو... نشستی رو آتیش؟ »

پشتش را به من کرد و به طرف اتاقش راه افتاد .

با صدای بلند از پشت سرش گفتم :

« اگه من بفهمم تو اون کلّه‌ت چی می‌گذره خیلی خوبه... »

چند دقیقه‌ی بعد هر دو حاضر و آماده از پله‌ها پایین آمدیم .

با صدای گریه‌ی ریزی که از توی سالن می‌آمد، هر دو سر جایمان ماندیم .

آوین توی بغل مادرش کز کرده بود و با گریه برایش حرف می‌زد .

« مامان چرا اینطوری میشه؟ بعد چند سال تازه پسرها رضایت دادن سهراب بیاد خواستگاری اما هر دفعه یه چیزی شد... یه دفعه اکو... یه دفعه هم امیر... می‌ترسم اگه یه بار دیگه بحث خواستگاری پیش بیاد یه بلایی سر یکی دیگه‌شون بیاد... »

یک تای ابرویم را بالا انداختم و از گوشه‌ی دهان گفتم :

« این خواهر من چقدر شوهر می‌خواد... »

آهیر جواب داد :

« من این سهراب رو نمی‌شناسم... واقعاً طرف اینقدر مایه داره که خواهر ما داره اینجوری براش جلز و ولز می‌کنه؟ »

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم :

« من از سهراب خوشم نمی‌اومد... الان هم نمیاد... ولی آوین دوستش داره... دیدی که به خاطرش از ماهم گذشت... »

لبخند کجی زدم و اضافه کردم :

« فقط یه چیزی رو نفهمیدم... نمی‌دونم چی بین آوین و سهراب گذشت که از اون همه نفرت و لجبازی به یه همچین عشقی رسیدن... »

آهیر زمزمه کنان گفت :

« تو باید بهتر از هر کس دیگه‌ای از عشق و نفرت بدونی... »

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم :

« اون تویی که به نظرم در اشتباهی... عشق اگه عشق باشه تا ته دنیا عشق می‌مونه... حالا هر چی هم بشه... »

بغضم را همراه آب دهنم قورت دادم و گفتم :

« با امیر حرف بزن... اگه اکی باشه تا اخر هفته جمع کنیم این داستان آوین و سهراب رو... »

بعد هم زودتر از آهیر از سالن بیرون زدم .

قرار بود توی محضر سهم امیر و آوین را به نام آهیر بزنم .

حالا از سهام کارخانه فقط من و آوات و آهیر مانده بودیم .

مطمئن بودم آهیر نقشه‌ای دارد...

اما چه نقشه‌ای نه...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۸]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۶۵#

(آکو)

احمدی در ماشین را باز کرد و روی صندلی شاگرد نشست .

« سلام آقا... »

سری تکان دادم .

نگاهم از شیشه‌ی جلو به اموزشگاه زبان بود .

قرار بود تا چند دقیقه‌ی دیگر چشممان به جمال نازگل روشن بشود .

احمدی با تردید گفت :

«آقا مطمئنین خودتون می‌خواید بیاید؟ از پسش برمیایم ها...

»

محکم گفتم :

« نه... »

توی دلم اضافه کردم که تحمل نداشتم حتی یک دقیقه هم

دیرتر هم برای فهمیدن اصل داستان معطل کنم .

همزمان با بیرون آمدن دختر ریزنقشی از اموزشگاه احمدی دستش را بالا اورد و گفت :

« اونه اقا... »

دخترک تیپ و قیافه‌ی ساده‌ای داشت، بیشتر شبیه دختربچه‌های مثبت بود تا اصلاً هیولایی که این بلا را سر طلا آورده بود .

با فکر اینکه نمی‌شود کسی را از روی قیافه قضاوت کرد، زمزمه کردم :

« حالا برنامه‌ت چیه؟ »

احمدی حینی که در ماشین را باز می‌کرد، گفت :

« نگران نباشید آقا... یه ساعت دیگه توی سوله دست و پا بسته تقدیمتون میشه... »

سری تکان دادم و نگاهی به دخترک انداختم که دستش را برای تاکسی بلند کرد .

زیر لب گفتم :

« تک تکتون رو بیچاره می‌کنم... از مادر زاییده نشده کسی که آدم‌هایی که آکو دوس داره اذیت کنن... »

□□□

(آکو)

صدای جیغ و فریادش از توی سوله می‌امد .

احمدی که کنارم ایستاده بود، با نارضایتی گفت :

« اقا دست و پاش و چشماش رو که بستیم... اجازه می‌دادی دهنش هم ببندیم... اینجا پرته کسی صدای داد و هوارش رو نمی‌شنوه... اما جسارتاً سر خودتون درد نگرفت؟ »

پک عمیقی به سیگارم زد و یاد آوات افتادم، اگر اینجا بود بابت سیگار کشیدنی که برای قلبم مضّر بود حسابی داد و هوار راه می‌انداخت .

با لحنی که برای خودم هم ترسناک بود، زمزمه کردم :

« نه بذار دهنش باز باشه... تا می‌تونه جیغ بکشه... می‌خوام اونقدر بترسه که هیچ وقت تو زندگیش اینقدر نترسیده باشه... »

احمدی حرفی نزد، احتمالاً او هم از بی‌رحمی نشسته در صدایم ترسیده بود، خودم هم ترسیده بودم؛ شاید چون اولین بار بود می‌دیدم وقتی پای طلا وسط باشید تا چه اندازه ترسناک می‌شوم .

بلاخره بعد از دقایق طولانی در حالی که صدای دخترک قطع شده بود سومین فیلتر سیگار را زیر پایم له کردم و به طرف سوله رفتم .

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۶۶#

با صدای قیژ در، دخترک که بی‌حال شده بود گردنش را بلند کرد و با صدایی که به خاطر داد و فریادهایش گرفته بود، جیغ زد :

« کمک... کمک... چی از جونم می‌خواین؟ ولم کنین... »

همزمان خودش را روی صندلی تکان می‌داد اما از آنجایی که گره‌ی طناب‌هایی که احمدی بسته بود به اندازه‌ی کافی محکم بود، کاری از پیش نمی‌برد .

با نزدیک شدن من در حالی که صدای قدم‌هایم را شنیده بود با ترس گفت :

« تو کی هستی؟ »

ارام گفتم :

« اینکه من کی‌ام مهم نیس... مهم اینه می‌خوام باهات چی کار کنم... »

دخترک که از ترس به نفس نفس افتاده بود با گریه گفت :

« تو روخدا ولم کنین برم... چی از جونم می‌خواین... مگه من چی کار کردم... »

دسته‌های صندلی را توی دستم گرفتم، توی صورتش خم شدم و در حالی عمداً لحنم را کشیده می‌کردم تا زهره‌ی دخترک را بترسانم گفتم :

« همون چیزی رو ازت می‌خوام که از طلا گرفتی... »

تنها هدفم این بود که او را تا سر حد مرگ بترسانم، حالا به هر طریقی...

با شنیدن اسم طلا گریه‌اش بند آمد، سرش را بالا آورد و لب زد :

« طلا؟ »

پس می‌دانست قضیه از چه قرار است .

همین باعث شد نفرت در وجودم قل بزند .

چرا؟

در حالی که نسبت به دخترک تهوع گرفته بودم، گفتم :

« فقط یه فرقی داره... به تو مثل طلا مواد نمی‌دم... می‌خوام همه چیز رو زنده حس کنی... »

سرم را کنار گوشش بردم و لب زدم :

« بعد هم می‌نذازمت جلوی در خونتون تا خانواده‌ت همون بلایی رو سرت بیارن که خانواده‌ی طلا سر اون آوردن... »

مکثی کردم و ادامه دادم :

« اینجوری حسابمون با هم صاف میشه... »

از دخترک فاصله گرفتم، دوست داشتم نمایشم را تا حد امکان واقعی اجرا کنم .

دخترک که تا آن لحظه ساکت بود یک دفعه به گریه افتاد .

« به خدا تقصیر من نبود... من کاری نکردم... »

اخم کردم .

دخترک از چه حرف می‌زد؟ اگر هم چیزی باشد که بعید می‌دانم، باشد، اگر خودم را مشتاق نشان می‌دادم از دستم در می‌رفت، برای همین هم گفتم :

« نیاوردمت اینجا تا ازت سؤال بپرسم... آوردمت تاوان بگیرم... »

دخترک اما با جیغ و داد در حالی که خودش را روی صندلی تکان می‌داد، گفت :

« به خدا من نمی‌دونم... اصلاً نمی‌دونستم قراره چه بلایی سر طلا بیاره... من بدبخت دستش آتو داشتم... اگه قبول نمی‌کردم به خانواده‌م می‌گفت... اون‌وقت بیچاره می‌شدم... »

اخمی کردم و در حالی که ضربان قلبم بالا رفته بود، گفتم :

« کی؟ کی می‌خواسته اون بلا سر طلا بیاد؟ »

دخترک با هق هق گفت :

« نقره... »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۵۶۷#

« نقره؟ »

ذهنم با سرعت یک کامپوتر شروع به پردازش کرد تا شاید نقره نامی را پیدا کند، نقره نامی که هیچ ربطی به نقره‌ای می‌شناختم، نقره‌ای که خواهر طلا بود، نداشته باشد .

دخترک که با حال رقّت انگیزی گریه می‌کرد، گفت :

« آره نقره... به خدا اون مجبورم کرد... همه‌ی برنامه‌هام خودش چیده بود... من فقط مجبور بودم اجراشون کنم... »

نه امکان نداشت، امکان نداشت یک خواهر با خواهرش چنین کاری بکند، مگر آدم می‌توانست خونِ خودش را به چنین خفّت و خواری بکشاند؟

با نفرت از اینکه دخترم برای رهایی خودش به دروغ متوصّل شده بود جلو رفتم، چانه‌ی دخترک را گرفتم و صورتش را روبه‌روی صورتم قرار دادم .

غرّیدم :

« خفه شو... دروغ گفتنت فقط من رو راغب می‌کنه تا بیشتر زجرت بدم... راستش رو بگو کثافت... چرا با طلا اون کار رو کردی؟ »

دخترک جیغ کشید :

« دروغ نمیگم... اگه حرف من رو باور نمی‌کنی برات مدرک میارم... »

لب زدم :

« مدرک؟ »

دخترک که هنوز هم چانه‌اش توی دست من بود، سرش را بالا و پایین انداخت .

« آره... نقره خودش همه چیز رو هماهنگ کرد... با دو نفر هماهنگ کرد که اون شب وقتی طلا از خونه‌ی من می‌زنه بیرون الکی کیفش رو بزن... که اگه بعداً یه چیزی خواست یادش بیاد این باشه که دزد زده بهش و ترسیده... اینجوری وقتی طلا یادش نمی‌اومد، همه چیز با عقلش جور در می‌اومد... »

قفسه‌ی سینه‌ام با سرعت بالا و پایین می‌شد .

سوزش خفیفی در قلبم می‌پیچید .

فشار محکمی به چانه‌ی دخترک دادم، دخترک جیغی از روی درد کشید .

از بین دندان‌هایم غرّیدم :

« مدرکت چیه؟ »

دخترک بین هق هق‌هایی که کلافه‌ام کرده بود، گفت :

« اون دو نفر رو می‌شناسم... اگه بخواین می‌برمتون پیش اونها... فقط تو رو خدا کاری بهم نداشته باشین... تو رو خدا... »

بی‌اهمیّت به التماس‌های دخترک اسلحه‌ام را در آوردم و روی پیشانی‌اش گذاشتم .

شاید کارم زیاده روی بود اما چهره‌ی طلا پشت پلک‌هایم، بنزینی روی آتش خشم عصبانیّتم می‌ریخت .

دخترک پشت سر هم فریادهایب هیستریک‌وار می‌کشید .

فریاد زدم :

« خفه شو... خفه شو و کم زر بزن... بنال ببینم چه غلطین کردین اونشب... مو به مو... از اون آتویی که ازت داشت شروع کن... »

دخترک اما فقط گریه می‌کرد .

با اسلحه سرش را به عقب هول دادم و فریاد بلندتری کشیدم :

« گریه نکن... حرف بزن... »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۶۸#

دخترک زار زد :

« باشه... باشه... »

به خاطر گریه به نفس نفس افتاده بود .

« نقره من رو دیده بود که تو پارک مواد خریدم... تهدیدم کرد اگه باهاش همکاری نکنم به بابا و داداشم میگه... اون وقت بیچاره می‌شدم... اگه زنده‌م می‌ذاشتن... زندگیم نابود می‌شد... دیگه نمی‌ذاشتن از ایران برم... »

پوزخندی زدم .

زیر لب گفتم :

« وقتی زندگیت رو نابود کردم می‌فهمی نباید از نقره

می‌ترسیدی احمق... اونی که باید ازش بترسی آکوعه... »

دخترک که حالا کنترل بیشتری روی اشک‌هایش پیدا کرده

بود، ادامه داد :

« مجبورم کرد یه مهمونی بگیرم... تو آبمیوه‌ی طلا مواد

ریختم... یه جوری برنامه ریزی کردم که طلا نتونه بمونه و بزنه

بیرون... بیرون خونه دو نفری دوست پسرم برامون پیدا کرده

بودن منتظر طلا بودن... قرار بود با زدن کیفش بترسوننش...

بعد هم بردنش... »

هر کلمه‌ای که می‌گفت رشته‌ای از بدنم در آتش خشم و نفرت

می‌سوخت .

اگر نقره روبه‌رویم بود بلایی سرش آورده بودم که روزی هزار

بار آرزوی مرگ کند .

به زحمت گفتم :

« کجا بردنش؟ »

سری تکان داد .

« بردنش پیش یکی از دوست‌های دوست پسرم... از اونهایی که دختر جور می‌کنن... »

از بهروز حرف می‌زد .

اسلحه را پایین آوردم .

دخترک اینبار از روی آسودگی به گریه افتاد .

بی‌حس گفتم :

« ادرس دوس پسرت و اون دو تا الدنگ رو می‌خوام... »

دخترک با تردید گفت :

« باهاش کات کردم... »

پوزخندی زدم و گفتم :

« به درک... بگو کجا میشه پیداش کرد... »

اسلحه را پشت کمرم گذاشتم و به طرف در رفتم .

دخترک با گریه گفت :

« می‌خواین چه بلایی سرم بیارین؟ تو رو خدا ولم کنن...هر چی می‌دونستم گفتم... هر ادرسی هم بخواین میدم... تو رو خدا ولم کنید برین... »

بی‌توجه به داد و فریادهایش از سوله بیرون زدم .

پوزخندی زدم و زیرلب گفتم :

« می‌خوام نابودت کنم... روی طلای اکوی دست گذاشتین؟ بلایی سرتون میارم که تو تاریخ بنویسن... »

باید شب نشده بود خودم را به نقره می‌رساندم ...

نقره...

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۶۹#

(آکو)

بی‌اهمیّت به احمدی که دست به سینه منتظر بود تا در مورد نازگل کسب تکلیف کند، توی ماشین نشستم، همان موقع تلفن همراهم زنگ خورد .

« الو آوات؟ »

بدون مقدمه گفت :

« آکو یه چیزی الان شنیدم شاخ در آوردم... »

لحنش علاوه بر تعجّب شادی هم داشت، همین هم خیالم را راحت می‌کرد، هر اتفاقی افتاده بود چیز بدی نبود .

« چی شده؟ »

آوات خندید و گفت :

« الان ژیوار اومد پیشم... اصلاً انگار ژیوار داداشمون نبود... »

صدای جیغ و داد نازگل بلند شد .

در ماشین را بستم تا آوات چیزی نشود .

« خب؟ »

خنده‌ی آوات بلندتر شد و گفت :

« حدس بزن چی گفت؟ »

اگر ذهنم در پی طلا و نقره و نازگل نمی‌گشت، می‌توانستم همراهی‌اش کنم اما این تشویش اجازه نمی‌داد .

یک لحظه ساکت شد اما بعد از اینکه از من نا امید شد، گفت :

« گفت می‌خواد بره خواستگاری... »

بی‌اراده گفتم :

« خواستگاری؟ »

جواب داد :

« آره... اونم از بلوط... حدس زده بودم یه چیزهایی بینشون هست اما نه دیگه تا این حد که بخواد رسمیش کنه... »

من هم با اینکه تقریباً در جریان همه چیز بودم، تعجّب کردم .

انتظار نداشتم اینقدر زود به مرحله‌ی خواستگاری برسند .

آوات ادامه داد :

« باورم نمیشه ژیوار این حرف رو زد اما گفت روش نمیشه به تو و آهیر بگه... »

با ناباوری خنده‌ای کردم و گفتم :

« از ژیوار بعیده... »

اوات اهمیّتی به این قسمت حرفم نداد و با سر خوشی گفت :

« فقط مونده بود ژیوار بخواد قاطی عشق و عاشقی شه که اونم شد... »

با اشاره‌ی دست احمدی یاد نازگل افتادم .

به آوات گفتم :

« باشه داداش... میام خونه حرف می‌زنیم... کاری نداری فعلاً؟ »

آوات کن هنوز هم خوشحال بود، گفت :

« نه داداش... مراقب خودت باش... فعلاً... »

با قطع شدن تماس از ماشین بیرون رفتم، به طرف احمدی رفتم و گفتم :

« دختره رو برگردون همونجایی که ازش آوردیش... »

سری به نشانه‌ی تایید تکان داد .

همانطور که به مسیر رفتنش خیره بودم، گفتم :

« الان میری خونه... انگار نه انگار اتفاقی افتاده... اما از این به بعد باید با ترس سایه‌ی من که قدم به قدم پشتته زندگی کنی... می‌خوام یه مدّت اونقدر بترسی که تا مرز خودکشی پیش بری... بعد اون وقت حساب نهایی رو ازت پس می‌گیرم... فعلاً باید به نقره برسم... »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

آکـــــو

part_۵۷۰#

(آکو)

با دیدن قامت کوتاه پدر طلا در حالی که به زحمت با کیسه‌های خرید دستش سعی می‌کرد کلید را از توی جیبش در بیاورد، سیگارم را زیر پا له کردم و به طرفش دویدم .

درست همان لحظه‌ای که نزدیک بود نایلون میوه‌ها از دستش بیافتد دستم را دراز کردم و کیسه را گرفتم .

مرد که چهره‌ام را ندیده بود، با مهربانی گفت :

« دستت درد نکنه پسرم... »

هر دویمان همزمان با هم سرمان را بلند کردیم .

چهره‌اش از آخرین باری که او را در بیمارستان دیده بود هزار برابر پیرتر و شکسته‌تر شده بود .

چند ثانیه‌ای با ابروهای گره خورده‌ای به من نگاه کرد، مثل اینکه هنوز به طور کامل مرا به خاطر نیاورده بود .

عاقبت زیرلب گفت :

« شما همون... »

اجازه ندادم حرفش را تمام کند، گفتم :

« من برادر همونی‌ام که با دخترتون تصادف کرد... »

یک دفعه ابروهایش را در هم گره زد، نایلون پرتغال‌ها را از دستم بیرون کشید و با لحن سختی گفت :

« دختر من تصادف نکرده اصلاً... »

بعد هم مشغول باز کردن در با کلیدی که بلاخره پیداش کرده بود، شد .

با لحن سختی گفتم :

« من یه دختر دارم که حاضرم به خاطرش از اون دنیا هم برگردم... چطوری می‌تونید نسبت به دخترتون... کسی که از بند جیگرتونه اینقدر بی‌تفاوت باشید؟ »

مرد بی‌توجه به من مشغول جا انداختن کلید توی قفل بود اما هر چه تلاش می‌کرد، موفق نمی‌شد .

« خانواده‌ی منم در حقم اشتباهات بزرگی کردن... من و حرمتمون رو زیر سؤال بردن... ناراحت شدم... دلم شکست... غرورم له شد... اما هیچ وقت ولشون نکردم... »

در را باز کرد و توی خانه رفت اما قبل از اینکه در را به رویم ببند پیش دستی کردم و طوری توی چهارچوب در ایستادم که نتواند در را ببند .

با اعتراض گفت :

« از خونه‌ی من برید بیرون تا زنگ نزدم پلیس... »

با چهره‌ای سنگ مانند گفتم :

« می‌دونید چرا ولشون نکردم؟ »

پوزخندی زدم :

« چون مرد بودم... چون می‌دونستم آدم‌ها نباید فقط وقتی کنار هم باشن که همه‌چیز گل و بلبله... که اون موقع غریبه‌هام هستن... اگه جنم داری وقتی کنارشون باش که کم آوردن... که کج رفتن... که خانواده... عشق... یعنی این... »

چشم‌های مشکی مرد غرق خون شده بود .

حینی که لب‌هایش را فشار می‌داد، گفت :

« طلا خودش نخواست ما کنارش باشیم... یه دفعه از این خونه رفت... وقتی پشیمون شدیم خواستیم برگرده... وقتی خواستیمش گفت ما رو نمی‌خواد... گفت ترجیح می‌ده دیگه هیچ وقت اسمی از ما نشنوه... »

اخم کرده و متعجّب گفتم :

« چی؟ طلا نخواسته؟ خودش بهتون گفت؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۷۱#

مرد با ناراحتی سری تکان داد .

زیر لب خطاب به خودم گفتم :

« نقره... نقره... یه جوری نقره داغت کنم که تو تاریخ

بنویسن... »

حینی که از خودم می‌پرسیدم نقره چه کینه‌ای از طلا داشته

که تا این پیش رفته، صدای پدر طلا بلند شد :

« اصلاً این چیزها چه ربطی به شما داره آقا؟ »

حینی که سرم را بالا می‌اوردم، پوزخند پررنگی زدم .

پدر طلا از کجا می‌دانست من چه ربطی به طلا دارم .

آب دهانم را قورت دادم و حینی که سعی می‌کردم به خودم مسلّط باشم، گفتم :

« باید باهام تا یه جایی بیاید... »

مرد پوزخندی زد و حینی که در را فشار می‌داد، توپید :

« برو آقا... برو تا زنگ نزدم پلیس... »

گوشه‌ی لبم به حالت تمسخر بالا رفت .

« من آدمی نیستم که به کسی گزینه بدم... »

فشاری به در دادم، طوری آن را باز کردم که مرد که تا ان موقع در را بسته بود، به عقب پرت شد و کیسه‌های خرید از دستش توی حیاط پرت شد .

یک قدم جلو رفتم .

چشم‌هایم ناخودآگاه توی حیاط چرخی زد .

با فکر اینکه طلا اینجا بزرگ شده بود، خندیده و گریه کرده بود، نفس کشیده بود، چیزی در قفسه‌ی سینه‌ام جوشید، چیزی که مرا به طرف طلا می‌کشید .

سینه به سینه‌ی مرد ایستادم و با تحکّم خاص خودم گفتم :

« خیلی چیزها هس که روحتون هم ازش خبر نداره... خیلی چیزها... »

پوزخندی زدم :

« به خودم بود می‌ذاشتم تا آخر عمر توی سرمای ندونستن جزغاله شین... اما چون به طلا قول دادم آبروش رو برگردونم اجازه می‌دم بدونید... »

مرد که بن دلیل نامعلومی می‌ترسید، پرسید :

« تو چه ربطی به طلای من داری؟ »

پوزخند صداداری زدم .

مثل اینکه کسی خانه نبود وگرنه سر و کله‌ی یک نفر توی حیاط پیدا می‌شد .

« طلای شما؟ طلای شما خیلی وقته طلای شما نیست... همون موقعی که پشتش رو خالی کردین... »

پدرش با لحنی بغض کرده گفت :

« تو از هیچی خبر نداری پسر... »

بی‌حس گفتم :

« بیشتر از اونی که فکر کنید می‌دونم... »

قبل از اینکه مرد حرف دیگری بزند، گفتم :

« حالا هم یا پای خودتون باهام میاید... یا دست و پا بسته می‌برمتون... »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

آکـــــــو

part_۵۷۲#

(آکو)

پدر طلا نگاهی به اطرافش انداخت و گفت :

« اینجا کجاس؟ »

نگاهی به سوله‌ای انداختم که احمدی خبر داده بود، نقره را توی آن دست و پا بسته گیر انداخته بود .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

« یکی هست که باید حرف‌هاش رو بشنوین... »

سر و کله‌ی احمدی از دور پیدا شد که به طرف ما می‌آمد .

از ماشین پیاده شدم .

پدر طلا هم پشت سرم پیاده شد .

با سر اشاره‌ای به احمدی کردم، احمدی هم طبق برنامه به نوچه‌هایش دستور داد .

چند نفر پدر طلا را گرفتند و دست و پا و دهانش را بستند .

صدای داد و فریادش به خاطر پارچه‌ی روی دهانش خفه شد .

به طرفش رفتم و گفتم :

« فکر نکنم اونقدر قدرت داشته باشید که بتونید جلوی کاری که می‌خوام بکنم ساکت بمونید... »

همانطور که به طرف سوله می‌رفتم به احمدی گفتم :

« چند دقیقه بعد من بیارش تو... حواست باشه صداش در نیاد... »

□□□

(آکو)

برخلاف نازگل، نقره بدون هیچ داد و فریادی روی صندلی نشسته بود .

از همینجا هم می‌توانستم، بوی شرارت را از تنش بشنوم .

چرا دفعه‌ی اول این بو را نشنیده بودم؟!

وقتی صدای قدم‌هایم را شنید، با صدایی که نهایت تلاشش را می‌کرد محکم باشد، گفت :

« تو کی هستی؟ »

بی‌حس گفتم :

« قاتلت... »

بعد هم اسلحه‌ام را بیرون آوردم و به فضای خالی پشت سرش شلیک کردم .

نقره جیغ کوتاهی کشید و خودش را جمع کرد .

حینی که به نفس نفس افتاده بود، گفت :

« از طرف طلا اومدی نه؟! »

چند قدم به طرفش رفتم .

خنده‌ی صداداری کردم و گفتم :

« خوبه... پس خیلی از مرحله پرت نیستی... »

نقره آرام گفت :

« اگه می‌خواید منم مثل نازگل بترسونید بدونید به این راحتی‌ها نمی‌ترسم...»

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

آکـــــــو

part_۵۷۳#

پوزخندی زدم .

« خوشم میاد سگ جونید... با اون حالی که ولش کردیم فکر نمی‌کردم اسم خودش هم یادش بمونه... چه برسه به اینکه بخواد به تو زنگ بزنه و بهت هشدار بده... »

نقره سینه‌ای صاف کرد و در حالی که ترسش را پشت لحن تیزش مخفی می‌کرد، گفت :

« من چیزی ندارم که نازگل بخواد بابتش بهم هشدار بده... هر چی گفته دروغه... »

ابرویی بالا انداختم و گفتم :

« تو از کجا می‌دونی نازگل چی‌ها گفته؟ »

نقره یک لحظه سکوت کرد و بعد گفت :

« اینکه من اون کار رو با طلا کردم... »

نگاهی به پشت سرم انداختم .

از پشت جعبه‌های خالی انتهای سوله پدر طلا را دیدم که

چطور با چشم‌های درشت‌شده‌ای به من و نقره نگاه می‌کرد .

هیچ صدایی از خودش در نمی‌آورد، حدس می‌زدم این سکوت از بهت نمایشی بود که روبه‌رویش اجرا می‌شد تا اسلحه‌ای که احمدی روی شقیقه‌اش گذاشته بود .

زیرلب گفتم :

« هنوز مونده... »

به طرف نقره برگشتم و با تفریح گفتم :

« پس می‌دونی یه کاری با طلا کردن... »

نقره که انگار متوجه شده بود، بین حرف‌هایش ناخودآگاه سوتی داده بود با لرز خفیفی خودش را روی صندلی جمع کرد .

گردنم را روی شانه‌ام خم کردم و با حالت تعجب گفتم :

« اصلاً تو ورا باید دوست طلا رو بشناسی؟ اصلاً گیرم که می‌شناسیش... چی بینتونه که بهت زنگ می‌زنه میگه اومدن حساب طلا رو پس بگیرن؟ نازگل دروغ میگه... باشه... ولی یه

چیزی رو بگو... تو از کجا می‌دونی دروغه؟ جز اینکه خودت توش دست داشتی... جز اینکه همه‌ش زیر سر خود لعنتیته... »

نقره کم نیاورد .

« نمی‌فهمم چی میگی... اصلاً تو کی هستی... چه ارتباطی با طلا داری؟ ها؟ »

به طرف نقره رفتم .

« به رفیق شیطونی‌هات هم گفتم... مهم نیس کی‌ام... مهم اینه اومدم تقاص کاری که با طلا کردین ازتون بگیرم... »

اسلحه را آماده‌ی شلیک کردم و گفتم :

« فقط نمی‌دونم از کجا شروع کنم... »

یاد طلا افتادم که چطور با چرخ صندلی‌اش بازی می‌کرد، چطور کف اتاق خودش را می‌کشید، چطور شبی که برای خوردن بستنی بیرون رفته بودیم به خاطر راه نرفتن به گریه افتاده بود

و همه‌ی وقت‌های دیگری که طلا با غم به پاهای از کار افتاده‌اش نگاه می‌کرد...

جلو رفتم و اسلحه را روی زانویش گذاشتم ...

اگر زنده می‌ماند تا آخر عمر می‌لنگید ...

شروع خوبی برای تقاص دادن بود، نه؟

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۸]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۵۷۴#

نقره که گرمای اسلحه را به خاطر شلیک چند دقیقه‌ی پیش هنوز هم داغ بود، حس کرد، جیغی کشید .

« ولم کن لعنتی...ولم کن... »

با حرص در حالی که حس می‌کردم به جای آکوی همیشگی یک هیولا درونم جولان می‌داد، غرّیدم :

« وقتی طلا نمی‌تونه از پاهاش استفاده کنه...می‌خوام دنیا نکنه... »

می‌توانستم صدای داد و فریاد خفیف پدرش را از پشت سر بشنوم .

خوشحال بودم، برای یک پدر، پدری شبیه پدر طلا که دخترش را رها کرده بود چه مجازاتی بالاتر از عذاب کشیدن فرزندش؟!

همانطور که آهیر از هناس برای سوزاندن جگر من استفاده کرده بود، من هم از خواهر برادر طلا برای سوزاندن پدرش استفاده می‌کردم .

هیولا بودم؟

عوضی شده بودم؟

منزجز و نفرت‌انگیز؟

در حال حاضر جز رساندن آدم‌های بد این قصه به سزایشان به چیزی فکر نمی‌کردم .

بعداً وقت داشتم تا از خودم متنفر باشم .

نقره با داد و فریاد گفت :

« فلج شدن طلا که تقصیر من نبود... مگه من با ماشین زدم بهش که حالا بخوام با پاعام تقاص پس بدم؟ »

پوزخندی زدم و با لحن سردی گفتم :

« اگه این روش رو برای بازی دوس نداری پس یه جور دیگه بازی می‌کنیم... »

بلند شدم، اسلحه را پشت کمرم گذاشتم و از توی جیبم بسته‌ی کوچکی که احمدی برایم آورده بود، بیرون آوردم و روی پایش انداختم .

« همون راهی رو میریم که طلا رفته... »

نقره که از ترس به نفس نفس افتاده بود، گفت :

« نمی‌فهمم چی میگی... »

یک قدم به طرفش رفتم، جلوی پایش زانو زدم و حینی که بسته را از روی پایش برمی‌داشتم، گفتم :

« اول مواد می‌کشی... از همونی که نازگل رو محبور کردی به طلا بده... بعد می‌فرستمت پیش بهروز... بهروز هم می‌برتت یکی از خونه‌هایی که طلا رو فرستادی... »

بسته را باز کردم و گفتم :

« بعد هم می‌فرستمت خونه... اون وقت یه جوری به اون نامزد پخمه‌ت خبر می‌دم... بعد بگرد بگرد... یه دفعه به خودت میای می‌بینی کار از کار گذشته... منتهی... »

لبخند کجی زدم و گفتم :

« برخلاف طلا که روحش هم خبر نداشت کی و کجا ضربه فنی شد... تو دقیقه به دقیقه می‌دونی دور و برت چه خبره... ولی به هر کسی بگه یا باور نمی‌کنن یا اگه بکنن با نشون دادن مدرک‌هایی که رو می‌کنی... دست خودت هم رو میشه... »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۵۷۵#

نقره چند لحظه ای ساکت ماند .

خش خش بسته‌ی توی دستم تنها صدایی بود که در سوله می‌آمد .

عاقبت نقره با لحن شجاعانه‌ای گفت :

« بهروز مرده... پس دیگن هیچ شاهدی ندارم... نازگل هم به خاطر خودش حرفی نمی‌زنه... اگر هم بزنه کی حرف یه معتاد رو باور می‌کنه... »

لبخند حرصی زدم .

لعنتی شیطان صفت ...

سعی کردم به خودم مسلّط باشم .

« پس نمی‌زنی زیرش؟ »

نقره پوزخند کمرنگی زد .

« مهمه؟ من الان قدرتی ندارم جلوت رو بگیرم... هر کاری دوس داری بکن... تو من رو از سر کارم دزدیدی... من همیشه این موقع خونه بودم... به محض اینکه از دستت راحت شم میدم اداره‌ی پلیس... شکایت و پزشکی قانونی... اونوقت دیگه دست کسی بند نیس... می‌دونی؟ »

باور اینکه این شیطان از خون طلای معصوم و بی‌آلایش من بود، ممکن نبود .

« به قول خودت من می‌دونم چی به چیه... بابت نامزد پخمه‌م هم نگران نیستم... می‌تونم باهاش کنار بیام... »

چند لحظه‌ای مات حرف‌های نقره، حریفی که می‌دانستم به این زودی رام نمی‌شود، شدم .

بالأخره با لحنی که تعجبّش واقعی بود، گفتم :

« به اندازه‌ی یه پرصد هم پشیمون نیستی... نه؟! »

لحن نقره تغییر کرد، احساسات ضد و نقیضی که نمی‌توانستم از هم تشخیصشان بدهم، توی صدایش مشخص بود .

« چرا باید پشیمون باشم وقتی خودم می‌خواستم اینجا باشم؟ »

گردنم را چرخاندم و نکاهی به پدر طلا انداختم .

از همینجا هم معلوم بود جمله‌های آخر نقره چه بلایی سرش آورده بود .

امیدوار بودم آنقدر توان داشته باشد که بقیه‌اش را بشنود .

بسته را توی مشتم فشردم .

با حرص گفتم :

« طلا باهات چی کار کرده بود که این بلا رو سرش آوردی؟ »

نقره پوزخند نفرت‌باری زد و گفت :

« طلا؟ طلا اصلاً برام مهم نبود... یعنی بود ولی بیشتر از اون دلم می‌خواست حال مادرش رو بگیرم... زنیکه‌ی عوضیِ هر جایی که اومد روی زندگیِ مادرِ من... بعد اون برادر و پدر احمقم... که برده‌ی طلا و مامانش شده بودن...انگار نه انگار یه نقره‌ی بدبخت مادرمرده‌ای هم هست... »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۷۶#

توقع شنیدن هر جوابی را داشتم جز این...

یعنی نقره...زندگی طلا را فقط از روی حرص ازدواج مجدد پدرش نابود کرده بود؟

فکرم را به زبان آوردم :

« همین؟ برای اینکه از زن بابات خوشت نمی‌اومد... »

نقره پوزخند دیگری زد :

« زن بابا؟ یعنی واقعاً فکر کردی عین بچه‌ها چون بابام بعد مرگ مامانم زن گرفته این کار رو کردم؟ نه... من این کار رو کردم تا از یه هیولا انتقام بگیرم... »

سری تکان داد و با لحن بغض گرفته‌ای ادامه داد :

« کسی نمی‌دونه... اون زن با من چی کار کرده... هیچی حتی بابا و برادرم... »

ابروهایم را در هم کشیدم و با غیض گفتم :

« همون بلایی رو سرت اورده کن سر طلا آوردی؟ »

اب دهانش را قورت داد .

« نه... اما هزار برابر بدتر سرم آورد... من پنج ساله‌م بود اومد توخونه‌مون... بابام به خیال خودش من و برادرم رو سپرد دستش تا کمبود مادر رو حس نکنیم..

اما خبر نداشت... فرزام بزرگتر بود و به بهانه‌ی کار یاد گرفتن با بابام از خونه می‌زد بیرون... وقای هم برگشتن همه چیز سر جاش بود... هیچی نمی‌دونست توی اون فاصله چه بلایی سر من میاد... منی که به قول مادر طلا تنها وسیله‌ی هالی کردن عقده‌اش بودم، عقده‌ی اینکه باباش مجبورش کرده بود با یه مرد زن مرده که دو تا بچه داره ازدواج کنه... »

سرش را هیستریک وار تکان داد :

« از کتک‌هایی که وقت و بی‌وقت بهم می‌زد یا اون قاشق داغی که برای هر اشتباهی که تو عالم بچگی می‌کردم می‌ذاشت روی رونم... اونجایی که هیچ وقت تو دید کسی نبود... »

این خانواده هیولاتر از چیزی بودند که فکر می‌کردم ...

طلا به چی کسی رفته بود در مهربانی و عطوفت ؟

« چند باری سعی کردم به بابام بگم اما بابام باور نمی‌کرد... فکر می‌کرد رو حساب زن بابایی میگم... تهدیدم می‌کرد که اگه به بابام بگم بدتر سرم میاره... منم اینقدر گفتم و کسی گوش نداد که ناامید شدم و با خودم و بقیه لج کردم... کثافت اول‌هاش هم یه کاری می‌کرد جاش نمونه... وقتی خیالش راحت شد بابام هیچ جوره حرف من رو قبول نمی‌کنه و منم دیگه از گفتن پشیمون شدم... شکنجه‌های بدنیش شروع شد زنیکه‌ی روانی... »

نفس عمیقی کشید و فرصت داد تا حقایق تلخی که شنیده بودم هضم کنم .

« بزرگ که شدم نمی‌تونست کتکتم بزنه یا داغم کنه... اما شکنجه‌های روحیش رو ول نکرد... هر خواستگاری داشتم اینقدر زیر گوش بابام می‌خوند تا بابام ردش کنه... می‌خواستم ازدواج کنم از اون خونه بزنم بیرون... اما نمی‌ذاشت... اگه خواستگار خوبی هم برام می‌اومد باز هم به یه بهانه‌ای ردش می‌کرد... یه بار گفتم بذار شوهر کنم برم... گفت کور خوندم اگه اجازه بده یه شوهر خوب گیرم بیاد تا وقتی طلای خودش

یه شوهر بهتر از من نکرده باشه... کنکور دادم گفتم از این شهر میرم... زد و دانشگاه ازاد یه شعر دیگه اوردم... بابام رو خام کرد که نذاره برم... نه درسی... نه ازدواجی...اینقدر زخم زبون زد که با بیست و شش سال سن موندم تو خونه دارم از جیب بابام می‌خورم که مجبور شدم برم توی یه تولیدی کارگری... دختر خودش مثل ملکه‌ها توی اون خونه زندگی می‌کرد اما من بدبخت...سیندرلا به حالم گریه می‌کرد... »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۵۷۷#

شاید اگر این داستان را از زبان هر کسی جز نقره می‌شنیدم، عمیقاً متأثر می‌شدم .

به قول خود نقره سیندرلا با شنیدم قصه‌ی نقره به گریه می‌افتاد .

سری تکان دادم و در حالی که واقعاً نه برای نقره که برای طلایی که قربانی رفتار مالیخولیایی مادرش شده بود، متأسف بودم، آرام و با لحنی که هنوز هم بهت زده بود، گفتم :

« چرا طلا؟ تو که این همه نقشه کشیدی... چرا نخواستی یه بلایی سر زن بابات بیاری؟ »

نقره پوزخندی زد و با صدای خش افتاده‌ای گفت :

« اگه فقط اون بود آره... اما می‌خواستم جیگر بابام هم بسوزنم... دوست داشتم کمر خم شده‌اش وقتی دختر عزیز دردونه‌اش که این سالها به خاطر اینکه مادرش پشتش بود تا عرش بالا رفته بود، آبروش رو می‌بره چ، بشکنه... می‌خواستم

فرزام، برادر تنی من، تنها کسی که شاید می‌تونست درد من رو درک کنه اما خودش رو زد به اون راه و بدتر از همه طلا شد نور چشمش... می‌خواستم رگ غیرت فرزام هم آتیش بزنم... »

گردنم را چرخاندم .

پدر طلا را دیدم که با شانه‌های افتاده، به زمین زل زده بود .

نقره کمر پدرش را شکسته بود... نه یکبار که دوبار...

نقره پوزخند ترسناکی زد و ادامه داد :

« اون زنیکه زندگیش رو دوس نداشت... بابام رو دوست نداشت... از من و فرزامم متنفر بود... تنها چیزی که دوست داشت، طلا بود... طلایی که عمداً اسمش رو طلا گذاشته بود تا از منی که نقره‌م بالاتر باشه... منم نقره بودم... نقره بودم و نقره داغش کردم... طلاش رو جوری ازش گرفتم که روزی هزاربار آرزو کنه ای کاش به دنیاش نیاورده بود... »

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

« چرا وقتی پدرت خواست طلا رو برگردونه قبول نکردی؟ »

شانه‌ای بالا انداخت .

« چرا باید خلاف نقشه‌ای که خودم طراحی کرده بودم پیش برم؟ برخلال فرزام که طلا رو انداخت دور...

بابام و زنش به مرور زمان داشتن نرم می‌شدن... فلج شدن طلا تو برنامه‌م نبود... نمی‌دونستم همین فلج شدنش رو بابا و مامانمم تأثیر می‌ذاره تا بخوان دوباره بپذیرنش... اگه طلا

برمی‌گشت اون زنیکه دوباره یه کاری می‌کرد طلا بشه نفر اول... اونجا بود که به سرم زد طلا رو دورش کنم... برای طلا یه جوری نقش بازی کردم که فکر کنه بابا و مامانش می‌خوان از اون خونه برن... برای اونهام یه جوری نقش بازی کردم که فکر کنن طلا پشیمون نیست و می‌خواد بره... حتی به یکی پول دادم بیاد در خونه خودش رو دوس پسر طلا جا بزنه... »

مشتم را بالا آوردم و محکم روی دهانم کوبیدم .

قلبم تیر می‌کشید و شقیقه‌هایم نبض می‌زد .

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۷۸#

نقره که به خاطر چشم‌بندش حال و روز مرا نمی‌دید، با بیخیالی حینی که ته مایه‌ی لحنش حس لذت مشخص بود، ادامه داد :

« وقتی طلا رفت پیش اون پسره که بهش زده بود تا جایی که تونستم پیاز داغش رو زیاد کردم... »

حینی توده‌ی نفرت راه صحبت کردنم را بند آورده بود،

اسلحه‌ام را بالا آوردم و روبه‌روی پیشانی‌اش گرفتم .

باید همین لحظه شلیک می‌کردم و دنیا را از حضور نحس نقره

پاک می‌کردم .

با صدای داد خفه‌ی پدر طلا از پشت سرم پلک‌هایم را با

خستگی و بی‌حوصلگی روی هم گذاشتم .

یعنی با وجود همه‌ی چیزهایی که شنیده بود، برای زنده ماندن نقره دست و پا می‌زد؟

باید به خودم مسلّط می‌شدم؛ نه برای اینکه نقره را نکشم بلکه برای اینکه تا فهمیدن آخر قصه نقره را نمی‌کشتم!

« چطوری با بهروز آشنا شدی؟ »

ریلکس جواب داد :

« دوست دوست پسر نازگل بود... پول زیادی ازمون گرفت تا طلا رو بندازه به یکی از مشتری‌هاش... بدون اینکه یارو بدونه... اینجوری اگه اتفاقی هم می‌افتاد پای اون یارو گیر بود نه ما... »

با یاداوری بازی که پایم به آن باز شده بود، درد شدیدی توی قلبم پیچید، آنقدر شدید که مجبور شدم اسلحه را پایین بیاورم و دستم را روی قفسه‌ی سینه‌ام فشار دهم .

آنشب نحس را به خاطر آوردم، شبی که دخترتنگی طلا را از او گرفته بودم بی‌آنکه بدانم حضورش توی خانه‌ام برنامه‌ریزی شیطان است .

لب‌هایم را از درد و حرص روی هم فشار دادم .

شانه‌هام خم شده بود .

نه... نباید اینجا جلوی بقیه می‌شکستم...

آکو مردی نبود که اجازه دهد دیگران شکستش را ببینند ...

نفس عمیقی کشیدم و سرم را بالا آوردم .

قبل از اینکه سؤال دیگری بپرسم نقره خودش ادامه داد :

« من اون یارو رو نمی‌شناختم... فقط می‌دونم از اون پولدارهای خفن بود... خودم حدس زدم... انگاری بهروز عمداً یارو رو انتخاب کرده بود... »

حرف‌هایش با منطق جور در می‌آمد .

اگرحرف‌های شریک بهروز را کنار نقره می‌گذاشتم، یک نفر که با توجه به اتفاقات این چند، حدس می‌زدم مرد ناشناس باشد از طلا برای اذیت کردن استفاده کرده بود .

دلم به حال طلا سوخت .

از هر دو طرف سوخته بود ...

در هر حال حتی اگر من هم نبودم طلا آن شب طعمه‌ی مرد دیگری می‌شد ...

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۷۹#

در هر حال حتی اگر من هم نبودم طلا آن شب طعمه‌ی مرد دیگری می‌شد .

این فکر چندین حس مختلف را در وجودم زنده کرد .

اول سبکی باری که فکر قربانی شدن طلا به خاطر من، روی شانه‌هایم انداخته بود، بعد حرص و خشم از فکر اینکه ممکن بود طلا در دام مرد حیوان صفتی بیافتد .

با نفرت رو به نقره غرّیدم :

« یعنی تو... حاضر شدی خواهرت رو... خانواده‌ت رو... »

اسلحه را بالا آوردم و پیشانی‌اش را نشان گرفتم .

« مرگ برات کمه نقره... اما هرچی فکر می‌کنم می‌بینم نفس کشیدنت حرومه... »

جیغ نقره و فریاد پدرش از پشت سرم بلند شد :

« نه... نزن... »

با کنجکاوی از اینکه چطور پارچه‌ی روی دهانش را کنار زده بود، گردنم را چرخاندم؛ مثل اینکه آنقدر تقلا کرده بود که که پارچه شل شده بود .

بی‌اهمیت به اسلحه‌ی احمدی به طرفمان دوید .

خودش را بین من و نقره انداخت و با التماس گفت :

« نزن... تورو خدا نزن... »

نقره سرش را بی‌هدف چپ و راست کرد و حینی که به خاطر چشم بندش نمی‌توانست از حضور پدرش مطمئن شود، با تردید پرسید :

« بابا؟ »

پدر طلا به طرف نقره برنگشت .

احمدی درحالی که نفس نفس می‌زد، کنارم ایستاد و اسلحه‌اش را به طرف من گرفت .

نگاه کوتاهی به او انداختم، اسلحه‌اش را پایین اورد و عقب کشید .

با بغض گفت :

« من نمی‌دونم طلا چه ربطی به تو داره که داری سنگش رو به سینه می‌زنی اما اگه قراره یه نفر به خاطر ظلمی که در حق طلا شده مجازات شه اون منم نه نقره... »

اخم کردم .

با بی‌رحمی گفتم :

« ظلمی کن در حق طلا شده فقط با مردن نقره مجازات نمیشه... همه باید تقاص پس بدن... »

نقره زودتر از پدرش فریاد زد :

« بابام رو ول کن... هر کاری می‌خوای با من بکن... »

پوزخندی زدم .

« نه بابا... تو هم بابا سرت میشه... تویی که دختر بابات رو به بدترین شکل ممکن ازش گرفتی... »

نقره غرّید :

« به تو ربطی نداره... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۸]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۸۰#

لبخند سردی زدم .

« اتفاقاً خیلی هم به من ربط داره... »

پدر طلا که حالا برق اشک چشمانش را خیس کرده بود، گفت :

« آقا هر کاری می‌خوای بکنی با من بکن... اصلاً من رو بکش راحتم کن... »

یک دفعه در حالی که سرش را پایین می‌انداخت، با صدای بلند به گریه افتاد .

گریه‌اش سوزدار و دردآور بود، می‌شد عمق دردی که می‌کشد به راحتی اندازه گرفت .

زیر لب خطاب به خودش گفت :

« ای کاش بمیرم... بمیرم تا از این عذاب راحت شم... دیگه چطور زندگی کنم وقتی می‌دونم دخترم با خواهرش این کار رو کرده... چطوری کمر شکسته‌ام رو راس کنم وقتی می‌دونم همه چیز تقصیر خودمه... خودم دخترم رو...دختر بی‌مادرم رو انداختم تو دامن اون زن...زنی که یه بار به خودم نگفتم نکنه حرف‌هایی که راجع به دخترم میگه راس نباشن... »

حرف‌های پدر طلا مرا به فکر انداخت .

شاید برای کشتن پدر طلا نیازی به شلیک گلوله نبود، حق با خودش بود، برای او مردن بهتر از زندگی بود .

سرش را بالا آورد و با گریه فریاد زد :

« بزن راحتم کن... بزن من رو از این ننگی که پیشونیم رو داغ کرده نجاتم بده... »

به سختی در حالی که دست‌های بسته‌اش تعادلش رو به هم می‌زد، بلند شد و روبه‌رویم ایستاد، جلو امد و روبه‌روی اسلحه‌ام ایستاد .

نگاهم به چشم‌های سیاهش بود، شباهتش با طلا لابه‌لای درد و رنجی کن توی نگاهش لانه کرده بود، توی ذوق می‌زد .

« به جای نقره من رو بکش... »

چند لحظه‌ای فکر کردم و بعد در حالی که پوزخندی می‌زدم، گفتم :

« نه مُردن برای تو کمه... خوش به حالت میشه... »

به احمدی گفتم :

« دست‌هاش رو باز کن... »

احمدی اطاعت کرد. دست‌هایش را باز کرد اما برای اطمینان اسلحه‌اش را پشت سر مرد گذاشت و گفت :

« قدم بی‌حساب برداری مغزت رو می‌پاشونم... »

از توی کتم کاغذی در آوردم و رو به پدر طلا گرفتم .

با تحکم گفتم :

« امضاش کن... »

مرد که هنوز هم اشک می‌ریخت، پرسید :

« این چیه؟ »

بی‌حس گفتم :

« وکالتنامه... »

پلک بستم و ادامه دادم :

« یه وکالتنامه که وقتی طلا خواست ازدواج کنه نیازی به اجازه و حضور تو نباشه... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۸]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۸۱#

پدر طلا دستی به صورتش کشید و گفت :

« چچچراا... »

با خشم جواب دادم :

« مگه دنبال مجازات نیستی؟ فکر کن این یه قسمتشه... »

مرد یک دفعه به خودش آمد و گفت :

« طلا پیش توعه آره؟ دخترم پیش توعه؟ »

بدون جواب اینبار خودکاری درآوردم و روی کاغذ گذاشتم .

آرام و شمرده گفتم :

« از این به بعد هر وقت خواستین به طلا فکر کنین دو تا چیز رو اویزه‌ی گوشتون کنین... اول اینکه طلا دیگه دختر شما نیس... همون موقع که باورش نکردین و بهش فرصت ندادین از خودش دفاع کنه همه‌چیز دود شد... دوم اره... طلا پیش منه... از الان تا آخر دنیا... منی که اجازه نمی‌دم برای معذرت‌خواهی از یک قدمیش رد شین... »

پدر طلا با لحن مرددی گفت :

« امضاش نمی‌کنم... »

با خباثت گفتم :

« چرا فکر می‌کنی حق انتخاب داری؟ »

اسلحه‌ام را بالا اوردم و رو به نقره گرفتم .

« بذار ببینم این دخترت هم به اندازه‌ی اون یکی برات بی‌ارزشه یا نه؟ »

بدون نگاه کردن به صورتش ادامه دادم :

« تا سه می‌شمارم... یک... دو... »

قبل از چکاندن ماشه فریاد پدر طلا بلند شد :

« باشه لعنتی... باشه... »

پوزخندی زدم و اسلحه را پایین آوردم .

نگاه منزجری به پدرش انداختم و با تأسف گفتم :

« به همین راحتی راضی شدی؟ برای نجات نقره‌ای که با گوش‌های خودت شنیدی چه بلایی سر زندگیت آورده... »

اشاره‌ای به نقره کردم .

« برای نجات این شیطان صفت... »

پوزخندم عمیق‌تر شد :

« حاضری از یه بار دیگه از طلا بگذری؟ حاضری اون وکالت‌نامه رو امضا کنی و طلا رو بسپاری دست منی که خدا می‌دونه کی‌ام؟ »

سرم را با تأسف تکان دادم .

پدر طلا با حال غریبی نگاهم می‌کرد، انگار خودش هم نمی‌دانست دور و برش چه اتفاقی در حال افتادن است .

اشاره‌ای به کاغذ کردم و با تمسخر گفتم :

« نگران نشو... مطمئن باش وضعش بدتر از چیزی که هس نمیشه... امضاش کن... »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۵۸۲#

با نگاه من احمدی سر اسلحه‌اش را به پشت سر پدر طلا چسباند و غرّید :

« امضاش کن... یالّا... »

دوباره نقره را نشانه رفتم اما نه برای ترساندن پدر طلا که اینبار می‌خواستم نقره را به سزای کارش برسانم .

پدر طلا چند لحظه‌ای سکوت کرد و بعد بدون هیچ کلامی در حالی که هاله‌ی عجیب و نامفهومی روی صورتش سایه انداخته بود، امضا کرد .

احمدی برگه را از دستش گرفت .

ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم، حس کردم یک قدم به طلا نزدیک‌تر شده‌ام .

طلا...

یک قدم جلو رفتم و کنار نقره ایستادم، سرم را هم کردم و کنار گوشش آرام طوری که نقره هم به زور بشنود، گفتم :

« دوست داشتم همینجا کارت رو یه سره کنم اما حیفه... حیفه همه‌چیز رو یه دفعه اینجا تموم کنم... اما از امروز منتظرم باش... هر لحظه... هر ساعت... منتظر باش آبروت رو ازت بگیرم... همونطوری که آبروی طلا رو ازش گرفتی... منتظر باش خانواده‌ت رو ازت بگیرم و تو رو آواره‌ی ناکجا آباد کنم... همونطوری که طلا اواره شد... منتظر باش نامزدت رو از دست

بدی... همونطوری که طلا نامزدش رو از دست داد...منتظر باش پاهات رو از دست بدی... همونطوری که طلا پاهاش رو از دست داد... »

عرق نشسته روی پیشانی و نفس‌های کوتاه و سریعش نشان از ترس بی‌اندازه‌ای داشت که دیر یا زود او را از پا در می‌آورد .

اسلحه را روی قلبش گذاشتم و زمزمه کردم :

« دیر و زود داره اما سوخت و سوز نداره... »

بلند شدم و همانطور که از گوشه‌ی چشم پدر طلا را نگاه می‌کردم که چطور مات و بی‌حس به نقره نگاه می‌کرد، به احمدی گفتم :

« اینها رو جمع و جور کن... »

برگه را از دست احمدی گرفتم و از سوله بیرون زدم .

می‌دانستم این اخرین برخوردمان نخواهد بود .

دیر یا زود سر و کله‌ی پدر طلا پیدا می‌شد... دیر یا زود من سراغ نقره می‌رفتم...

وقتی توی ماشین نشستم دستگاه ضبط کوچکی که از ابتدای مکالمه‌ام با نقره روشن بود از جیبم در اوردم و صدای ضبط شده را ذخیره کردم .

کسی جز خودم نمی‌دانست اما عمداً برای امروز بیخیال نقره شده بودم، دوست نداشتم وقتی در زمان مناسب این صدا را به دست طلا می‌رسنم، از وجود هیولای درونم خبردار شود .

بلایی که قرار بود سر نقره در بیاورم، بین خودمان می‌ماند ...

اولین کاری که باید می‌کردم فرستادن یک نسخه از این صدا برای نامزد بیچاره‌ی نقره بود...

بعد رسیدن حساب آریا...

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۸۳#

(آوات)

همزمان با توقف ماشین، شماره‌ی ترمه را گرفتم .

بعد از دو بوق جواب داد :

« اومدم... »

چقدر دلم می‌خواست یک عزیزم هم تنگش می‌چسباند اما می‌دانستم باید به این مدل ترمه عادت می‌کردم، مدلی که یکبار قبل از من همه‌ی عزیزم‌هایش را خرج یک نفر دیگر کرده بود .

چند دقیقه بعد ترمه در را باز کرد و خودش را روی صندلی پرت کرد .

لبخندی زدم و با عشق گفتم :

« سلام عزیزم... »

پوفی کشید و بی‌حوصله گفت :

« سلام... »

دستم را به طرف صورتش دراز کردم، همزمان که

تار مویی که روی صورتش افتاده بود، کنار می‌زدم، پرسیدم :

« باز چی شده که حوصله نداری... »

صورتش را از زیر دستم بیرون کشید و بدخلق گفت :

« هیچی... »

مکثی کردم و گفتم :

« ترمه... من که می‌دونم یه چیزی شده... نه از این قیافه‌ی آویزونت... از اونجا که می‌دونم وقتی تو خونه حرفت میشه زنگ می‌زنی بیام دنبالت... »

کف دستم را روی گونه‌اش کشیدم و با لحن بامزه‌ای گفتم :

« حالا به عمو بگو چی شده... »

ترمه بلاخره مقاومتش را کنار گذاشت و با خنده‌ی کمرنگی گفت :

« شوخی نکن آوات... »

کمی منتظر ماندم تا اینکه خودش به حرف آمد :

« باز با مامانمم دعوام شد... »

پلک بست .

« از اونروزی که تو با امیرعلی دعوات شد تا الان امیرعلی و ترنم نیومدن خونه‌مون... مامانمم که انگار فقط ترنم دخترشه... من بوقم... کلی داد و هوار کرد... »

اخم کردم و با بدبینی گفتم :

« که چی؟ »

ترمه سری تکان داد و با بغض گفت :

« مستقیم نگفت اما منظورش این بود که زودتر از این خونه برم... بلکه جریان امیرعلی و ترنم هم درست شه...مامانمم بتونه هر دقیقه دختر مورد علاقه‌ش رو ببینه... »

به زحمت دهانی را آماده‌ی حمله کردن به مادر ترمه بود، چفت کردم .

فکر کردم احتمالاً ترمه دوست ندارد کسی غیر از خودش به مادرش حرفی بزند، برای همین هم با شوخی و خنده گفتم :

« چه بهتر...اینجوری زودتر عروسی می‌گیریم... میریم سر خونه زندگیمون... »

ترمه سری به نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت :

« این راه حال خوبیه آوات اما دائمی نیس... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۸]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۵۸۴#

آب دهانم را قورت دادم و در حالی که به چشم‌های آبی‌اش زل می‌زدم، گفتم :

« منظورت چیه؟ »

ترمه با غم گفت :

« مثلاً عروسی هم کردیم... اینجوری ماها یه دفعه هم نمی‌تونیم دور هم جمع شیم... ما میشیم جن... امیرعلی و ترنم

میشن بسم الله... بعد مامان بابام هر چی حرص سر این قضیه دارن میریزن سر من و توی بیچاره... »

نگاهم را از ترمه گرفتم و به کوچه‌ی خالی و بدون عبور زل زدم .

می‌دانستم نهایت حرفش به رفتن از ایران می‌رسید، چیزی که این چند وقت مدام تکرار می‌کرد .

دستی بین موهایم کشیدم و کلافه گفتم :

« ترمه قبلاً هم بهت گفتم فرار کردن هیچ مشکلی رو حل نمی‌کنه... تازه... »

چهره‌ی گرفته آکو جلوی چشم‌های زنده شد با آن عرق سردی که آن شب با شنیدن اینکه ممکن است از ایران بروم روی صورتش نشسته بود .

چیزی نگفته بود اما من که می‌توانستم درد نشسته در چهره‌اش را ببینم .

« من نمی‌تونم خانواده‌م رو تنها بذارم ترمه... آکو به من نیاز داره... »

دست ترمه روی شانه‌ام نشست .

صدای ظریفش بلند شد :

« وقتی من و تو ما بشیم... اون موقع باید برای خانواده‌ی دو نفره‌مون بجنگی آوات... مطمئنم آکو هم این رو درک می‌کنه... »

□□□

(آکو)

تلفن را قطع کردم و در سکوت بدون هیچ حسی به دیوار خالی و سفید روبه‌رویم زل زدم .

حرف‌های ترمه توی گوشم زنگ می‌زد .

یعنی آوات... آوات راضی یه رفتن بود و به خاطر من پا روی دلش می‌گذاشت؟

ناراحتی بند بند بدنم را یکی یکی پشت سر می‌گذاشت؛ یعنی آکو یکبار دیگر به خانواده‌اش صدمه می‌زد؟ آن هم آوات؟ آواتی که این چند سال دلیل نفس کشیدنش شده بود؟

اما ته دلم، در عمقی که دست خودم هم به آن نمی‌رسید، خوشحالی کمرنگی برق می‌زد، خوشحال از اینکه یک نفر در این دنیا از خودش به خاطر من می‌گذشت اما نه...نباید به این حس اجازه می‌دادم پر و بال بگیرد .

تلفن را برداشتم و مستقیماً شماره‌ی اتاق آوات را گرفتم .

« جانم داداش؟ »

« بیا اتاقم آوات... کارت دارم... »

چند دقیقه‌ی بعد آوات مثل پسربچه‌ها دست به سینه روبه‌رویم نشسته بود .

جزییات صورتش را که بیشترشان زیر ریش و سیبیل پرپشتش مخفی شده بودند به دقت از نظر گذراندم .

یعنی...

یعنی دیگر قرار نبود هر لحظه آوات را ببینم؟

بهترین برادر روی زمین را؟

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۸ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۸۵#

آوات که زیر نگاه خیره‌ام دستپاچه شده بود، خندید و گفت :

« چرا اینطوری نگاه می‌کنی آکو؟ »

با همه‌ی قدرت با بغضی که راه گلویم را بند آورد می‌جنگیدم .

چرا؟

فقط یک نفر بیاید و بگوید چرا یکبار دیگر باید از آدمی که دوستش داشتم می‌گذشتم؟

صادقانه گفتم :

« دارم از خودم می‌پرسم می‌تونم از عهده‌اش بربیام یا نه؟! »

آوات که حالا خنده‌اش تبدیل به لبخندی مخلوط با نگرانی شده بود، گفت :

« آکو؟ خوبی؟ »

خودم را جمع و جور کردم، نقاب آکوی بی‌تفاوت و سنگی را به چهره زدم و گفتم :

« اینجا عروسی میگیرین یا اونجا؟ »

آوات اخم کرد .

« یا اونجا؟ »

به پشتی صندلی تکیه دادم و بیخیال گفتم :

« اونجایی که می‌خواین زندگی کنین با ترمه... »

اخم آوات غلیظتر شد .

« چی میگی آکو؟ درست حرف بزن... »

جدی با آن قیافه‌ای که موقع معامله به خودم می‌گرفتم، گفتم :

« می‌خوام یه شعبه بزنم خارج از ایران... پیشنهاد ریاستش هم می‌خوام بدم به تو... »

آوات چند لحظه‌ای به صورتم خیره بود تا اینکه از روی صندلی بلند شد و به طرفم آمد، یک دفعه مشتش را روی میز کوبید و عصبانی گفت :

« خیلی مسخره‌ای آکو... خیلی... »

حالا نوبت من بود اخم کنم .

« اینکه می‌خوام تجارتمون رو توسعه بدم کجاش مسخره‌س؟ »

آوات با همان عصبانیت خاص خودش گفت :

« اینکه داری به خاطر اون حرفی که اون شب از دهنم در رفت

این خیمه شب بازی رو راه میندازی... »

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

« نمیگم بی‌تأثیره آوات... »

نگفتم تأثیر اصلی را تلفن چند دقیقه پیش ترمه گذاشت .

یک لحظه حس کردم خسته‌ام... خیلی بیشتر از خیلی...

مانا و اهیر...

جوانه و امیر...

آوات و ترمه...

خودم وخورشید...

طلا...

ژیوار...

قاتل ناشناس...

واقعیت این بود توانم بیشتر از لازم تحلیل رفته بود .

« اما همه‌ش نیس... »

آوات با بدخلقی گفت :

« همه‌ش اینه تو اون شب شنیدی من می‌خوام برم... بعد فکر می‌کنی به خاطر تو نمیرم... حالا این شعبه رو انداختی وسط که من برای رفتن بهانه داشته باشم... »

لبخند کمرنگی زدم .

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۹ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۸۶#

« شاید آره... شاید نه... اما فقط فقط تو نیستی... »

آوات کمی آرام‌تر گفت :

« یعنی؟ »

همه‌ی فکرهایی که تا موقع آمدن آوات به اتاقم از ذهنم گذشته بود به زبان آوردم .

« آهیر رو نگاه کن...پنج ساله گذشته رو اونطرف بیکار و علاف بود... این برای آهیری که می‌دونم چقدر مرد کار و فعالیته یعنی مرگ... الان هم مطمئنم یه روزی دوباره می‌ذاره میره... بعید نیس ژیوار هم دنبالش راه بیافته... »

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و خسته گفتم :

« اونهام از این تشکیلات و دم و دستگاه سهم دارن... »

چشم باز کردم و نگاهم را به آوات دوختم که با غم به من زل زده بود .

« چه بخوایم چه نخوایم راهمون از هم جدا شده آوات... اما هنوز هم می‌تونیم بهش یه سمت و سویی بدیم... شاید کار کردن این شکلی... من اینور... شماها اونور...یادمون بندازه که هنوز هم خانواده‌ایم... »

آوات زیر لب گفت :

« آکو... »

لبخند غمگینی زدم .

« من درکت می‌کنم داداش...خودت می‌دونی چقدر عاشقتم... می‌خوام دنیا نباشه اگه نباشی... اما ازت می‌خوام این کار رو برام بکنی... تو ترمه رو انتخاب کردی... با اینکه مخالفم اما ته

قلبم هیچی نمی‌خوام جز اینکه خوشبخت شی داداش... دلم می‌خواد خوشحالیت رو ببینم... اگه برای آرامش تو و ترمه رفتن از ایران واجبه آکو اونیه که تو و ترمه رو سوار هوپیما می‌کنه... »

آوات زبان به مخالفت باز کرد :

« آکو... »

حرفش را قطع کردم :

« قرار نیس دیگه همدیگر رو نبینم... در ضمن... »

دستی به صورتم کشیدم و گفتم :

« اگه برین اونور از دست اون یارو قاتل زنجیره‌ای هم راحت شین...اینجوری خیالم راحت‌تره... »

آوات بلافاصله واکنش نشان داد :

« پس تو چی؟ نکنه می‌خوای ما رو بفرستی و تک و تنها بمونی دیوونه بازی دربیاری... »

سری به نشانه‌ی نفی تکان دادم .

« نه... منتهی باید اول تکلیف یه چیزهایی رو روشن کنم... »

« چی؟ »

نگاهی به کتم روی چوب رختی گوشه‌ی اتاق انداختم، برگه‌ی سفیدی از جیبش بیرون زده بود .

« باید تکلیفم رو با طلا روشن کنم... »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۹ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۸۷#

(آکو)

نگاهی به دست‌های پر از خرید آوات انداختم .

کم پیش می‌آمد خودمان خریدهای خانه را انجام دهیم اما از انجایی که حس می‌کردم اوات برای امشب آماده نیست، خرید کردن را بهانه کرده بودم تا راهی برای آرام کردنش پیدا کنم .

در ماشین را بستم و صدایش کردم .

« آوات؟ »

هوم خفه‌ای گفت .

پوفی کشیدم و گفتم :

« اون اخم‌هات برای چیه الان؟ »

پوزخندی زد .

« هیچی... از خوشحالی اینکه خواهرم من و چهارتا برادر کردن کلفت دیگه‌ش رو دور زده تا دو دستی تقدیمش کنیم یه آدم عوضی تو پوست خودم نمی‌گنجم... »

پشت سر آوات که از حرص همه‌ی کیسه‌های خرید را خودش تنهایی گرفته بود، به طرف عمارت راه افتادم .

بیخیال گفتم :

« خوشحالیت رو زیر پوستت نگه دار... نمی‌خوام آتو بدم دست سهراب و سامیار که بعدا بکوبن تو سر خواهرم که ماها ولش کردیم... بذار هر چی هس توی خودمون بمونه... »

آوات یک دفعه سر جایش ایستاد، به طرفم برگشت و با لحن عجیبی پرسید :

« چطوری آکو؟ »

اخم کردم .

« چطوری چی؟ »

آوات مثل کسی که گم شده باشد، سرگردان گفت :

« چطوری می‌تونی بگذری؟ فراموش کنی؟ یه جوری رفتار کنی که انگار هیچ اتفاقی نیافتاده؟ »

با سر اشاره‌ای به عمارت کرد و ادامه داد :

« امیر این چند ساله باهات مثل یه تیکه اشغال مزاحم رفتار کرد اما الان... فکر کردی صدای قدم‌هات رو نمی‌شنوم که روز و شب چند بار از در اتاق امیر رد میشی و گوشت رو

می‌چسبونی در تا با شنیدن صدای آخ امیر خودت رو بندازی تو اتاق؟ »

پلک بستم و خودم را مجسّم کردم که این چند روز از ترس اینکه حضورم امیر را ناراحت کند، برادرانه‌های لبریز شده‌ام را به کشیک دادن پشت در محدود کرده بودم .

« چطوری می‌تونی اینجوری باشی آکو؟ این همه قدرت رو از کجا میاری؟ »

پلک باز کردم و نگاهی به آوات انداختم، برادری که چند روز پیش بند دلم را همزمان با اعلام رضایت و تشویقم برای رفتنش از ایران، پاره کرده بودم .

آرام جواب دادم :

« از عشق داداش... من عاشق خانوادمم... برای همین با خوب و بدش کنار میام... »

با تمام شدن حرفم صدای پیامک تلفن همراهم بلند شد .

نگاهی به صفحه‌ی تلفن انداختم .

با دیدن شماره‌ی ناشناس، فهمیدم باز هم خبری از قاتل ناشناس شده بود، خبری که مدت‌ها بود منتظرش بودم .

((پشت در خونه هدیه‌ی خواستگاری خواهرت رو گذاشتم آقای پرواز...))

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۹ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

part_۵۸۸#

حینی که ضربان قلبم بالا رفته بود، بی‌اهمیّت به آواتی که دلیل حال بدم را می‌پرسید، به طرف در دویدم، در را باز کردم و بی‌اهمیّت به جعبه‌ی کوچک و مقوایی روی زمین نگاهم را توی خیابان چرخاندم اما چیزی ندیدم .

صدای آوات در حالی که نفس نفس می‌زد از پشت سر بلند شد :

« چی شد آکو؟ جن دیدی؟ »

بلافاصله با گفتن ((این چیه؟)) جلو آمد، روی زمین زانو زد و دستش را به طرف جعبه برد .

یک دفعه فریاد زدم :

« نه بهش دست نزن آوات... »

آوات که جا خورده بود، سرش را بالا آورد و نگاهی به من انداخت .

نگاه سؤالی‌اش منتظر جواب بود .

تلفنم را که تا آن لحظه از شدّت اضطراب توی مشتم فشار می‌دادم بالا آوردم و روبه‌روی صورتش نگه داشتم .

« بخون... »

نگاه اخم آلود آوات بعد از چند لحظه از صفحه جدا شد .

صادقانه در حالی که تنها نگران اوات بودم، گفتم :

« نمی‌دونم توی اون جعبه‌ی لعنتی چیه آوات... »

آوات که هنوز هم متعجب بود، با لحنی مخلوط از شوخی و نگرانی گفت :

« به نظرت بُمبه؟ »

« بُمب؟ »

با صدای آهیر هر دو به عقب برگشتیم .

آهیر با لباس راحتی پشت سرمان ایستاده بود .

آوات بلند شد و پرسید :

« اینجا چی کار می‌کنی؟ »

آهیر جواب داد :

« حیاط خونه‌ی بابامه... داشتم توش راه می‌رفتم... یه دفعه دیدم شما دو تا برق گرفتتون... »

جلو آمد و به آوات گفت :

« اون چیه رو زمین پشت سرت آوات؟ »

آوات با خنده گفت :

« بُمب شاید... »

آهیر سرجایش ایستاد، ابروهایش را بالا انداخت .

آوات اضافه کرد :

« هدیه‌ی خواستگاری یاروعه... الان پیام داد برید از پشت در برش دارید... آو میگه بهش دست نزن... منم میگم مگه توش بُمبه... »

اینبار خودم جلو رفتم و بدخلق و البته نگران از حضور آوات و آهیر گفتم :

« نمیگم بُمبه... اما میگم یارو قاتله... مامانمون رو کشته... داداشمون هم نفله کرده... مطمئن باش توی اون جعبه گل و شیرینی نیس... »

ای کاش فقط خودم بودم تا هر خطری بود فقط مرا تهدید می‌کرد نه آوات و آهیر را...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۹]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۸۸#

آهیر جلو آمد، با دست آوات را کنار زد و همانطور که خم

می‌شد، گفت :

« نه فکر نکنم بمب باشه... »

من هم کنارش نشستم و گفتم :

« نمی‌دونم کار عاقلانه‌ایه یا نه... »

آوات خیلی جدی گفت :

« زنگ بزنیم پلیس؟ »

سرم را بالا آوردم تا جوابی به آهیر بدهم، همان موقع آهیر دستش را دراز کرد و در جعبه را برداشت .

چند دقیقه‌ای همه‌مان در همان حالتی که بودیم قفل کردیم تا اینکه آوات همزمان با بیرون دادم بازدم عمیقش گفت :

« گزینه‌ی بمب خط خورد... »

عصبانی از دست آهیر مشغول جوییدن لب‌هایم شدم .

آهیر از توی جعبه یک پاکت سفید رنگ درآورد و به دست من داد، با تردید در حالی که نگاهم به محتویات درون جعبه بود، پاکت را پاره کردم .

قبل از اینکه نکاهی به محتویات درون پاکت بیاندازم آهیر از درون جعبه پیرهن مردانه‌ای که رنگ سفیدش به خاطر خون زیادی که رویش خشک شده بود به چشم نمی‌آمد بیرون کشید .

آوات پرسید :

« این پیرهن خونی مال کیه؟ »

آهیر زیر لب جواب داد :

« نمی‌دونم... »

همزمان از توی پاکت تعدادی عکس در آوردم .

بی‌توجه به آهیر و آوات که هنوز هم در مورد پیراهن بحث می‌کردند، نگاهی به عکس‌ها انداختم .

هر عکس مثل یک توپ سنگی به قلبم فشار می‌آورد .

اینجا چه خبر بود؟

از بین عکس‌ها برگه‌ی کاغذی روی زمین افتاد .

آهیر متوجه شد و آن را از روی زمین برداشت .

چیزی که روی کاغذ نوشته بود، با صدای بلند خواند :

« این پیرهن برادرتونه... امیر... می‌خواستم از تصادف چند روز پیشش یه یادگاری برای خودم داشته باشته باشم اما وقتی می‌تونم به جسدش نگاه کنم، پیرهنش چرا... جسد تک تکتون... »

کاغذ را توی دستش مچاله کرد و زیرلب با حرص گفت :

« کثافت عوضی... »

نگاهی به من افتاد که هنوز هم به عکس‌ها زل زده بودم .

آهیر چنگی به عکس‌ها زد و مشغول نگاه کردنشان شد، آوات هم کنارش نشست .

اوات با سردرگمی گفت :

« اینها چیه؟ »

اهیر حین نگاه کردن به عکس‌ها جواب داد :

« من... آکو... تو... ژیوار... امیر... آکام... هناس... در حالت‌ها و زمان‌ها مختلف... با یه خط قرمز رو صورت همه‌مون... »

آوات عکسی از دست آهیر بیرون کشید و گفت :

« این امیره؟ وقتی... وقتی توی... »

جمله‌اش را من کامل کردم .

« وقتی توی پرورشگاه بوده... »

پلک بستم و با غم و درد بی‌اندازه‌ای گفتم :

« از امیر توی پرورشگاه عکس داره یعنی از اون موقع می‌شناختتش... یعنی برادرمون رو عمداً ازمون دزدیده و فرستاده پرورشگاه... »

اهیر با سردرگمی گفت :

« اینها... اینها... »

آوات یک دفعه پرسید :

« چرا هیچ عکسی از آوین اینجا نیس؟ فقط ماییم و آکام و هناس؟ چرا آوین نیس؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۹]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۸۹#

(آکو)

جوانه نگاه مهربانش را روی جمع چهارنفره‌ی من، آهیر، آوات و ژیوار که دو طرف کاناپه‌ای که امیر روی دراز کشیده بود، نشسته بودیم، گرداند و پرسید :

« اگه اجازه بدین عروسمون رو نشون کنیم... »

آوات لبخند عریضی زد .

« خواهش می‌کنم زن داداش... اجازه‌ی ماهم دست شماس... »

لب‌های جوانه لرزید، معنی حرف آوات را خوب می‌فهمید .

علی رغم همه‌ی توپ و تشرهای من، آوات گاهی خودداری‌اش را از دست می‌داد و تیکه‌هایی می‌پراند .

جوانه نگاهی به من انداخت تا از من کسب تکلیف کند .

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و با لبخند کمرنگی جوانه را تشویق کردم .

جوانه از کنار سهراب که با آن کت و شلوار مشکی بیشتر از همیشه جذاب شده بود بلند شد و به طرف آوین رفت، آوین در آن کت و دامن صورتی عروسکی کنار مادرش نشسته بود .

ای کاش پدرم زنده بود تا عروس شدن تک دخترش را می‌دید

.

جوانه از مادر آوین اجازه گرفت .

« با اجازه‌ی شما فرزانه خانم... »

فرزانه جون که هنوز هم می‌شد اثرات نارضایتی عدم حضور مادر سهراب و جوانه و سامیار را توی خواستگاری به وضوح توی صورتش دید، سری تکان داد .

هر چه برایش توضیح داده بودیم آنها سالها پیش با یکدیکر قطع رابطه کرده بودند، نتوانسته بودیم او را کاملاً قانع کنیم .

لبخند کمرنگ فرزانه جون مصادف شد با لحن آرام اما محکم سهراب که خطاب به او گفت :

« صبر کن جوانه... »

نگاهم با ابروهای گره خورده به او افتاد .

حرکت لب‌های سامیار را دیدم که زیر گوش سهراب گفت :

« چته سهراب؟ »

سهراب نفس عمیقی کشید، دستی به پیشانی عرق شده‌اش کشید و رو به ما گفت :

« باید اول یه چیزی بگم... »

آهیر با جدّیت گفت :

« خب؟ »

سهراب کمی دستپاچه بود .

« باید قبل از اینکه آوین رو نشون کنم از همه‌تون معذرت بخوام... »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۹ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۹۰#

جمع چند لحظه‌ای در سکوت فرو رفت تا اینکه آهیر با لحن معناداری گفت :

« برای؟ »

سهراب سرش را پایین انداخت و گفت :

« برای کاری که من و آوین کردیم... »

ژیوار پوزخندی زد و گفت :

« اون روز هم معذرت خواستی... همون روز هم جوابت رو دادیم... »

اون روز؟

ژیوار از مدام روز حرف می‌زد؟

سهراب پوزخندی زد و گفت :

« اون روز که شما چهارتا اصلاً نذاشتین من دلیل بیارم... تا به خودم اومدم... »

کم مانده بود ابروهایم از صورتم بیرون بزنند .

کدام چهار نفر؟ کدام روز؟ اینجا چه خبر بود؟

نگاهی به تک تک افراد حاضر در جمع انداختم، تنها چهره‌ای که علامت سؤال در آن می‌درخشید من بودم و ... فقط من؟

به زحمت جلوی زبانم را گرفتم تا سؤالی نپرسم، حس می‌کردم هر سؤالی بپرسم در نهایت به تحقیر خودم ختم می‌شود .

سهراب نگاهی به امیر که به خاطر درد و اذیت دنده‌هایش معمولاً ساکت بود انداخت و گفت :

« درسته توی یه همچین شبی نباید راجع به این چیزها حرف زد اما نمی‌خوام قضیه‌ی امیر و جوانه دوباره تکرار شه... ما با ورود امیر به خانواده‌مون موافق نبودیم... اما به خاطر عشق خواهرمون سکوت کردیم... برای همین نتونستیم هیچ‌وقت با هم کنار بیایم... نمی‌خوام این داستان برای من و شماهم تکرار شه... »

نگاهی به آوین انداخت که با چشم‌های اشکی در حالی که به بازوی مادرش چنگ انداخته بود به دهانش زل زده بود .

« نمی‌خوام آوین بین ماها گیر بکنه... »

چند لحظه‌ای همه‌مان ساکت ماندیم تا اینکه آهیر از جایش بلند شد و به طرف سهراب رفت .

روبه‌رویش ایستاد و گفت :

« فکر می‌کنی به خاطر صیغه رضایت دادیم بیای؟ »

حس بد چند لحظه پیشم را از اینکه مطمئن بودم اتفاقی افتاده که از آن بی‌خبرم کنار زدم و بلند شدم .

کنار آهیر سینه به سینه‌ی سهراب ایستادم و حرف آهیر را ادامه دادم :

« فکر می‌کنی اگه می‌خواستیم نمی‌تونستیم یه کاری کنیم دیگه رنگ آوین رو نبینی؟ »

دست آهیر روی شانه‌ی سهراب نشست .

« تو و خانواده‌ت رو نمی‌دونم سهراب اما خانواده‌ی پرواز تا وقتی نخواد کاری رو واقعاً انجام بده... هیچی نمی‌تونه مجبورش کنه انجامش بده... پس اگه اینجایی بدون خوب یا بد ما حضورت رو پذیذفتیم و از این بعد دیگه عضوی از خانواده‌مون حساب میشی... »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۹ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۹۱#

شانه‌ی دیگرش را گرفتم و حینی که توی چشم‌های آبی‌اش زل می‌زدم، گفتم :

« پس بهتره به جای اینکه نگران آوین باشی،ذنگران خودت باشی... چون از اون لحظه‌ای که اون انگشتر رو بکنی تو دست خواهرمون... کافیه فقط خم به ابروهاش بیاد... سهراب... بازم میگم... فقط خم به ابروهاش بیاد... اون موقع چشمم رو روی اینکه برادر جوانه‌ای می‌بندم و زنده زنده چالت می‌کنم... »

لحنم آنقدر جدی بود که سهراب یکّه‌ای خورد، لرز خفیفی را که به بدنش نشست به خوبی حس کردم .

صدای آوات بلند شد :

« حق نداری خواهرمون رو ناراحت کنی... یه هیچ وجه... »

ژیوار تخس گفت :

« دعوا نمک زندگیه و... زن و شوهر از این مشکل‌ها دارن و... خودشون از پسشون برمیان و... شوهرشه و فلان... همه رو بریز دور... »

آوات ادامه داد :

« حق نداری به خواهرمون از گل نازک‌تر بگی... هیچ استثنایی هم نداره... وگرنه با ما طرفی... »

امیر آرام اما محکم و جدی گفت :

« حتی اگه عزرائیل اومد رو سرت... اگه بدونی خواهرم از مردنت ناراحت میشه... جوابش می‌کنی... »

لخند کمرنگی زدم .

صدای اعتراض جوانه بلند شد :

« عه... امیر... این حرف‌ها چیه... دور از جونش... »

امیر بیخیال گفت :

« گفتم بگم که بعداً نگن نگفتی... »

امیر به سهراب خیره شد و گفت :

« هیچ وقت فکر نمی‌کردم یه روزی خواهرم رو بسپارم دست تو... سهراب... من و تو آشنایی خوبی نداشتیم... بهت حق میدم اگه دل خوشی از من نداشته باشی... اما حق نداری ناراحتیت رو از من سر خواهرم خالی کنی... اگه بفهمم به خاطر

من اذیتش کردی سهراب به جون آکام یه جوری از خجالتت درمیام که نفهمی از کجا خوردی... »

سهراب وسط رجزخوانی برادرهای پرواز کم مانده از حال برود، شاید با تکیه به دست من و آهیر که هر کدام با تهدید شانه‌هایش را گرفته بودیم، سر پا مانده بود .

بلاخره وقتی ما چند ثانیه‌ای ساکت شدیم، سامیار بلند شد و با لحن بامزه‌ای به سهراب گفت :

« به نظرم همین الان خودت رو با اون کارد میوه خوری بکش سهراب... اینجوری زحمت برادرهای پرواز هم کم می‌کنی... »

خنده‌ی کمرنگی روی لب‌های همه نشست .

جوانه با انرژی و خنده گفت :

« ولش کنین داداشم رو... بذارین بیاد بشینه پیش عروسش... »

من و آهیر عقب کشیدم .

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۹ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۹۲#

سامیار اما بیخیال نشد و با خنده گفت :

« یادم باشه خواستم زن بگیرم رو تعداد برادر زن‌هام دقت کنم... وگرنه وقتی تو خیابون راه میرم باید حواسم رو از شیش

طرف جمع کنم یکی از برادرزن‌هام با تیر بهم شلیک نکنه...

چون زنم به خاطر ناخن شکسته‌ش ناراحت شده... »

اینبار دیگه همه‌مان کمرنگ و پررنگ به خنده افتاده بودیم .

جوانه انگشتر تک نگین گران قیمتی را توی انگشت آوین کرد

و با بوسیدن صورت آوین جایش را به سهراب داد .

با خوشحالی برایشان دست زدیم .

زودتر از همه جلو رفتم .

پیشانی آوین را بوسیدم و همانطور که خواهرم را با تمام عشق بین بازوهایم فشار می‌دادم، گفتم :

« مبارکت باشه عزیز برادر... مبارکت باشه... خوشبخت شو... »

وقتی بقیه به طرف آوین و سهراب می‌رفتند تا تبریک بگویند، از فرصت استفاده کردم و با گرفتن بازوی آوات او را به طرف خودم کشاندم .

« چی شده آکو؟ »

اخم کردم .

« جریان اون رو و چهار نفر چیه؟ »

آوات نگاهش را دزدید .

« هیچی... »

فشاری به بازوهایش دادم و از بین دندان‌های کلید شده‌ام غرّیدم :

« دِ نشد دیگه... میگی یا برم از آهیر بپرسم... »

قبل از اینکه آوات جواب بدهد، صدای آهیر از پشت سرم بلند شد :

« بعد از جریان صیغه... یه روز من و ژیوار و امیر و آوات رفتیم مطب سهراب... تا جا داشت کتکش زدیم... بهش گفتیم اگه خواهر خودش بود چی می‌کرد... اونم هیچی نگفت و اجازه داد کارمون رو بکنیم... آوین و جوانه هم سکوت کردن چون حق با ما بود... »

چیزی ته دلم سقوط کرد ...

ذهنم به طور کلی از کار افتاد ...

نمی‌توانستم کلمات را به درستی به کار ببرم .

دستم از دور بازوی آوات شل شد .

با تردید گفتم :

« چرای کار احمقانه‌تون به کنار... اینکه چرا به نگفتین... »

آوات اعتراض گفت :

« آکو... برای این بهت نگفتیم که... »

آهیر با بی‌رحمی گفت :

« نگفتیم چون همون موقع که گند زدی به زندگی من و زن و بچه‌م رو کشتی رشته‌ی برادری‌مون رو پاره کردی... نگفتیم چون چه بخوای چه اونقدر ازمون فاصله گرفتی که دیگه حتی برادرمون هم حساب نمیشی... و السّلام... »

بعد هم تنه‌ای به من زد و به طرف آوین رفت .

آوات مرا که مات مانده بودم به طرف خودش برگرداند و با وحشت گفت :

« گوش به چرت و پرت‌هاش نده... بهت نگفتم چون می‌دونستم مخالفت می‌کنی... اما من اگه این کار رو نمی‌کردم دق می‌کردم آکو... برای همین نگفتم... اگه بقیه هم نمی‌اومدن خودم می‌رفتم... »

نگاهم را از آوات گرفتم، خودم را از توی دست‌هایش آزاد کردم و با شانه‌های افتاده به طرف پله‌ها رفتم .

« آکو کجا داری میری... بذار توضیح بدم برات... »

نیاز داشتم چند دقیقه‌ای تنها باشم...

تنها باشم و به حرف‌های اهیر فکر کنم...

(برادرمون حساب نمیشی...برادرمون حساب نمیشی...)

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۹ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

آکـــــو

part_۵۹۳#

(طلا)

صدای سوت و سات بیرون به جای خوشحال کردنم مرا ناراحت و افسرده کرده بود؛ نه اینکه خوشحال بودن آدم‌هایی که برای آکو اهمیّت داشتند را دوست نداشته باشم، از اینکه

نکی‌توانستم جزیی از خوشحالی آن لحظه‌ی آکو باشم، حس بدی داشتم .

زیر لب با خودم غرغر کردم :

« یعنی اصلاً با خودشون نمیگن یکی توی این اتاق هس که دلش میگیره... »

پتو را تا بالای سرم بالا کشیدم و به غرغر ادامه دادم :

« نمیگن یکی توی این اتاق هس دلش از این خنده‌ها می‌خواد؟

»

« دلت می‌خواد بخندی؟ »

با صدای آکو مثل برق گرفته‌ها از زیر پتو بیرون آمدم .

توی چهارچوب در ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد .

متعجب از اینکه چطور در این موقعیت که همه‌ی اهالی خانه توی سالن مشغول جشن بودند، راهی اتاقم شده بود، پرسیدم :

« تو اینجا چی کار می‌کنی؟ »

لبخند محوی زد و گفت :

« اومدم یه سری بزنم بهت... با خودم گفتم تنهایی... »

اگر می‌گفتم آکو با جمله‌اش دنیا را دو دستی توی بغلم گذاشته بود، دروغ نگفته بودم .

لبخند پهنی روی صورتم نشست و صادقانه و با عشق زمزمه کردم :

« ممنون... »

با سر اشاره‌ای به پشت سرش کرد و گفت :

« اگه دوست داشته باشی می‌تونم بلوط رو صدا بزنم کمکت کنه حاضر شی بریم بیرون... »

ابروهایم را بالا انداختم و با تعجب بیشتری گفتم :

« من بیام بیرون؟ تو بله برون خواهرت؟ »

شانه‌ای بالا انداخت و بیخیال گفت :

« آره... کجاش عجیبه؟ »

اب دهانم را قورت دادم و گفتم :

« آخه این مراسم خانوادگی... منم که... »

آکو با لحنی که در عین محکم بودن، مهربان گفت :

« تو خیلی وقته عضو این خانواده‌ای طلا... »

جمله‌اش به قدری سنگین بود که زبانم بند آمد .

آکو ادامه داد :

« اونی که توی این خونه غریبه‌س تو نیستی... یکی دیگه‌س...

»

یک دفعه صدای آوات بلند شد :

« آکو؟ کجایی؟ بیا... »

آکو نیم نگاهی به پشت سرش انداخت و بعد دوباره من نگاه کرد .

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۹ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۹۴#

« به بلوط میگم بیاد کمکت کنه لباس مناسب بپوشی... »

متوجه شدم منتظر تصمیم من است، اینکه آکو مرا جزیی از خانواده‌اش می‌خواند همه‌ی غم و دلتنگی چند دقیقه‌ی پیش از

بین رفت، جوری که دیگر دلم نمی‌خواست بیرون پیش آدم‌های بقیه باشم، دلم می‌خواست تنها باشم و به آکو فکر کنم .

« تو برو... من خوبم... »

آوات عصبی گفت :

« بیا دیگه عروس خانم... می‌خوایم عکس بگیریم... یه دونه از داداش بزرگ‌هامون کمه... »

لبخند زدم .

« برو... من خوبم... »

آکو با اطمینان گفت :

« بازم میام...»

پشتش را به من کرد، قبل از اینکه در را ببندد، صدایش کردم .

« آکو؟ »

گردنش را به طرفم چرخاند .

« ممنون به خاطر اینکه کنارمی... بودنت رو توی این روزها هیچ وقت، تحت هیچ شرایطی فراموش نمی‌کنم... تحت هیچ شرایطی... »

□□□

(آکو)

آوین و جوانه همراه سهراب و سامیار تا دم در رفتند .

حالا من مانده بودم و برادرهایم ...

دوست نداشتم نیم نگاهی به هیچ کدامشان بیاندازم .

کاری که کرده بودند آنقدر به غرور و احساسم صدمه زده بود

که بعید می‌دانستم به این راحتی بتوانم فراموشش کنم .

من پا روی غرورم گذاشته بودم و آوین را بخشیده بودم تا سهراب و بقیه فکر نکنند خانواده‌ی ما یک دست نیست، بعد برادرهایم عملاً مرا نادیده می‌گرفتند .

آوات جلو آمد و گفت :

« آکو بذار توضیح بدم... »

دستم را بالا آوردم و گفتم :

« عیبی نداره آوات... تموم شده... الان پیگه نمیشه بریم عقب... نمی‌خوام امشب که تا اینجا برای آوین خوب بوده خراب شه... »

بعد هم به سرعت راهی طبقه‌ی بالا شدم .

فقط خودم می‌دانستم پشت عیب نداره‌ای که به آوات گفتم چقدر عیب وجود داشت .

چند دقیقه‌ای توی اتاقم راه رفتم تا اینکه با ساکت شدن پایین راه اتاق طلا را پیش گرفتم .

ضربه‌ی کوتاهی به در زدم و در را باز کردم .

طلا روی تختش نشسته بود و به پنجره نگاه می‌کرد .

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۹ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۵۹۵#

با صدای من سرش را به طرفم چرخاند و لبخند کمرنگی زد .

با خودم فکر کردم چطور ممکن بود این همه زیبایی و ظرافت در یک نفر جمع شده باشد؟

با سنگین شدن قفسه‌ی سینه‌ام نفسم برای چند لحظه‌ای قطع شد .

حس می‌کردم گنجایش طلا را ندارم .

طلا آرام گفت :

« مهموناتون رفتن؟ »

داخل اتاق شدم و در را بستم .

« آره... »

کنارش روی تخت نشستم .

نفس عمیقی کشید و با افسوس گفت :

« به خواهرت حسودیم میشه... »

دستش را توی دستم گرفتم، همانطور چه به انگشتان کشیده‌اش خیره بودم، گفتم :

« چرا؟ »

« چون برادرهاش در هر حال برادرش بودن... حتی وقتی که اشتباه کرده بود بازهم تنهاش نذاشتن... »

با حرف طلا یاد پدرش و نقره افتادم .

حرف‌های ضبط شده‌ی نقره، طبقه‌ی بالا انتظار زمان مناسب را برای برملا شدن می‌کشید .

« طلا؟ »

مهربان گفت :

« جانم؟ »

« وقتی خانواده‌ت بفهمن تو بیگناهی دوست داری باهاشون چی کار کنی؟ »

چند لحظه‌ای ساکت شد .

عاقبت غمگین گفت :

« این چند وقت خیلی بهش فکر کردم... »

دستش را از توی دستم بیرون کشید و رویش را از من گرفت .

« نمی‌دونم... دیگه نمی‌دونم... اما این رو می‌دونم دیگه پیش اونها جایی ندارم... انگار دیگه... »

بغض کرد .

« دیگه هیچ‌جا جا ندارم... »

توی دلم گفتم ((بی‌انصافی نکن دختر... چرا فکر می‌کنی هیچ‌جایی نداری؟ جای تو دیگه تا آخر دنیا پیش آکوعه...))

بعد یک لحظه به خودم آمدم و گفتم چرا حرف دلم را به زبان نمی‌آورم؟

چرا به طلا نمی‌گفتم تو را می‌خواهم؟

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۹ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۹۶#

مگر نه اینکه برای رو کردن حقیقتی که می‌خواستم، منتظر بودم تا وجود طلا را با عشق خودم پر کنم که با فهمیدن حقیقت مرا پس نزند .

شاید الان بهترین فرصت برای گفتن بود .

دستم را دراز کردم و هر دو دستش را گرفتم .

« طلا تو... »

حرفم تمام نشده بود در باز شد و بلافاصله صدای ژیوار آمد .

سرش توی گوشی بود و هنوز متوجه دست‌های گره خورده‌ی من و طلا نشده بود .

طلا دست‌هایش را بیرون کشید .

« طلا دکترت زنگ زد... جواب آزمایش‌هات اومده... برای عمل... اگه ازمایش‌هات خوب باشه اعزامت می‌کنیم خارج برای عمل... »

ژیوار نگاهی به ما دو نفر انداخت و با اخم و بدبینی پرسید :

« تو اینجا چی کار می‌کنی آکو؟ »

پوزخندی زدم و گفتم :

« هنوز نفهمیدی به تو ربطی نداره بچه؟ »

ژیوار بلافاصله گارد گرفت .

« چرا اتفاقاً ربط داره... خوب هم ربط داره... »

نه مثل اینکه ژیوار نیاز به گوشمالی داشت .

قبل از اینکه حرفی بزنم صدای طلا آمد که به ژیوار گفت :

« چی؟ یعنی... یعنی می‌تونم عمل کنم؟ دوباره راه برم... »

ژیوار نگاه غضبناکش را از من گرفت و به حالت عجیبی به طلا گفت :

« اول باید جواب آزمایش‌هات رو بگیریم... اما دکترت امیدوار بود... اکه همه چیز اکی باشه تا اخر ماه میریم آلمان برای عمل... »

یک دفعه به خودم آمدم .

ذهنم به کار افتاد .

خارج از کشور؟ آلمان؟ عمل؟

همه‌ی چیزهایی که در رابطه با طلا نیاز به اجازه‌ی پدرش داشت.

مطمئنن ژیوار هم می‌دانست و پیش پدر طلا می‌رفت، آن وقت می‌فهمید که بین من و پدرطلا و نقره چه اتفاقی افتاده بود ...

بعد هم طلا می‌فهمید...

نه الان وقتش نبود...

پس پاهای طلا چه می‌شد؟

باید چه کار می‌کردم؟

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۹ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

part_۵۹۷#

(آکو)

با اینکه مسأله‌ی طلا هیچ تمرکزی برایم باقی نگذاشته بود،

راهی شرکت شدم .

به حدی به هم ریخته بودم که با طلا و ژیوار به مطب دکتر نرفته بودم .

باید هر چه زودتر راهی برای حل این مشکل پیدا می‌کردم .

در را باز کردم و با سر پایین افتاده‌ای پایم را توی سالن گذاشتم .

بلافاصله صدای منشی بلند شد :

« سلام جناب پرواز... روزتون بخیر... مهمون دارید... »

با تمام شدن حرفش، صدای آشنایی آمد :

« سلام آقای پرواز... »

طنین صدای آریا باعث شد سرم را بالا بیاورم و نگاه متعجب و بی‌حوصله‌ای به او بیاندازم .

توی دلم گفتم : ((نه الان وقتش نیس پسر... دیگه توانایی سر و کله زدن با تو رو ندارم...))

جلو آمد و دستش را به طرفم دراز کرد .

نگاه سردرگمی به دست‌هایش انداختم و با خودم فکر کردم باید دست‌هایی را بفشارم که طلایم را اذیت کرده بودند؟! که طلایم را پس زده بودند؟!

همانطور که در حال کلنجار رفتن با خودم بودم که صدای آشنای دیگری از پشت سرم بلند شد :

« آریا... پسر تو اینجا چی کار می‌کنی؟ »

گردنم را چرخاندم و پدر طلا را دیدم که با چشم‌های درشت شده‌ای پشت سرم ایستاده بود و به آریا زل زده بود .

آریا با دستی که توی هوا مانده بود، گیج گفته بود :

« آقاجون... شما اینجا؟ »

پوفی کشیدم و حینی پلک‌هایم را با خستگی روی هم می‌گذاشتم، گفتم :

« نه... نه...الان وقتش نیس... »

پدر طلا جلو آمد، قدم‌هایش لرزان بود و چهره‌اش از نزدیک خیلی پیرتر از آخرین ملاقاتمان شده بود .

روبه آریا با لحنی که دلخوری از آن می‌چکید، گفت :

« اومدم دنبال دخترم... »

آریا ابرویی بالا انداخت و گفت :

« دخترتون؟ »

پدرش پوزخندی زد :

« آره دخترم... طلا... می‌شناسیش نه؟ »

آریا اخمی کرد و نگاهش را از پدر طلا گرفت .

یعنی تا این حد از طلا متنفر شده بود که حتی در موردش سؤال نمی‌پرسید ؟

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۹ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۵۹۸#

خوشحال بودم از اینکه به واسطه‌ی نقره طلا از شر آدمی مثل آریا راحت شده بود .

پدر طلا اینبار روبه من که در سکوت به آنها زل زده بودم، گفت :

« دخترم کجاس؟ »

اینبار پوزخندی به پدر طلا زدم .

فرصت خوبی بود تا هر دویشان را سر جایشان برگردانم، شاید حضور به دفعه‌ایشان اینجا چیزی نبود که برایش برنامه داشتم اما هنوز هم فرصت بود .

اشاره‌ای به منشی کردم و گفتم :

« شما بفرمایید بیرون... با خط طبقه‌ی پایین همه‌ی قرارهای امروز رو کنسل کنین... خودم زنگ می‌زنم برگردین یا نه... »

منشی یک لحظه مردد ماند تا اینکه با برداشتن کیفش بیرون رفت .

با صدای بسته شدن در به طرف پدر طلا برگشتم و با بی‌رحمی گفتم :

« دخترت همونجایی که باید باشه... پیش همون کسی که با یه امضا اختیار کاملش رو دادی دستش... »

یه دفعه پدر طلا به طرفم هجوم آورد، یقه‌ام را توی دستش مچاله کرد و همانطور که از پشت مرا به دیوار می‌چسباند، فریاد زد :

« لعنتی اون امضا رو وقتی ازم گرفتی که داشتی من رو با جون اون یکی دخترم تهدید می‌کردی... »

هیچ تلاشی نکردم تا خودم را آزاد کنم .

لبخند سردی زدم و گفتم :

« باور کنم به فکر دختراتی؟ سرنوشت طلا که برعکسش رو میگه... »

پدر طلا فریاد کشید :

« سرنوشت طلا به تو هیچ ربطی نداره... من و خانواده‌م گول خوردیم... اشتباه کردیم... حالا که فهمیدیم چی شده برای طلا جبران می‌کنیم... »

جبران؟ مگر به همین راحتی می‌شد حفره‌های عمیق نبودن را پر کرد؟

یک دفعه آریا جلو امد و گفت :

« اشتباه؟ »

هنوز هم اسیر دست‌های پدر طلا بودم که پوزخندی به آریا زدم و با بی‌رحمی گفتم :

« به کاهدون زدی پسرجون... طلا رو مفت از چنگت در آوردن... »

آریا با چشم‌هایی که کم مانده بود از حدقه بیرون بزند، زمزمه کرد :

« چی؟ »

شانه‌ای بالا انداختم و خطاب به هر دویشان گفتم :

« بازی خوردین...هر دوتاتون... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۰:۵۹]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۵۹۹#

ای کاش می‌توانستم از چهره‌ی آریا در آن لحظه عکس بگیرم

تا بعداً به طلا نشان دهم .

اریا با سردرگمی پرسید :

« یعنی چی؟ »

یک دفعه اخم کرد و گفت :

« اصلاً طلا چه ربطی به شما داره؟ »

پدر طلا تکانی به من داد و در جواب آریا گفت :

« ایشون برادر همونیه که زده به طلا... »

از بین دندان‌های کلید شده‌اش غرّید :

« فقط نمی‌دونم چرا شده کاسه‌ی داغ‌تر از آش؟ »

کم کم صبرم تمام می‌شد .

اخم کمرنگی کردم و جواب پدر طلا را دادم :

« اونی که کاسه‌ی داغ‌تر از آش شده، شمایید نه من... »

از گوشه‌ی چشم آریا را دیدم که مبهوت به من نگاه می‌کرد .

« شما خودتون طلا رو از خونه و زندگیتون بیرون کردید...خودتون سراغی ازش نگرفتید و به جای اینکه مستقیم با خودش حرف بزنید به نقره اعتماد کردید... خودتون اون برگه رو امضا کردید... »

دست‌هایم را بالا آوردم و مچ دست‌هایش را گرفتم، با یک حرکت یقه‌ام را آزاد کردم و گفتم :

« طلا دیگه ربطی به شماها نداره... »

پدر طلا بازهم غرّید :

« دِ مرتبکه اصلاً به تو چه ربطی داره؟ من و خانوادەم یه اشتباهی کردیم... گول حرف‌های نقره رو خوردیم... اینقدر خوب نقشش رو بازی کرد که اگه خودش اعتراف نمی‌کرد، امکان نداشت باور کنیم... »

سرش را بین دست‌هایش گرفت و با صدای خش افتاده‌ای گفت :

« چمیدونستم طلای من که گیر که ناخواهری افتاده... کاری که نقره با طلا کرد... هیچکی با دشمنش نمی‌کنه... به خاطر نفرت خودش... دختر از برگ گل پاکتر من رو انداخت تو دامن یه عوضی زن‌باز تا عفتش رو ازش بگیره... »

با هر کلمه‌ای که می‌گفت یک قدم عقب می‌رفت، شانه‌هایش افتاده تر از قبل می‌شد و گریه و بغض در صدایش واضح‌تر...

آن تیکه‌ی ((عوضی زن‌باز که عفتش رو ازش بگیره...))، من بودم.. خود عوضی‌ام...

آریا را فراموش کردم و مستقیم پدر طلا را مخاطب قرار دادم :

« حالا چی؟ می‌خواین با یه معذرت خواهی سر و ته قضیه رو به هم بیارین و تموم؟ ببرینش خونه و سعی کنین از دلش دربیارین؟ »

پوزخندی زدم .

« نه جناب... به این راحتی‌ها نیست... در واقعا اصلاً راحت نیس... غیرممکنه... غیر ممکنه بتونی دل شکسته‌ی طلا رو دوباره بند بزنی... »

با صدای آرام‌تری گفتم :

« طلا هم این رو نمی‌خواد... نه جبران... نه معذرت‌خواهی... نه ختی دیگه شما رو... تنها چیزی که می‌خواست این بود که بدونید اون هیچ گناهی نداره... و البته... »

از گوشه‌ی چشم نگاهی به آریا انداختم که چهره‌اش مثل گچ سفید شده بود .

ادامه دادم :

« شرمندگیتون... »

به مخض تمام شدن حرفم، زانوهای آریا به لرزش افتاد، برای اینکه روی زمین نیافتاد دستش را میز گرفت اما تنها نتیجه‌ای که گرفت انداختن گلدان شیشه‌ای بزرگ و شکستنش بود .

همزمان با صدای مهیب شکستن گلدان، آریا روی زمین افتاد...

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۹ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۰۰#

نگاه من و پدر طلا هر دو روی آریای افتاده روی زمین قفل شد

.

آریا با لب‌هایی که کاملاً بی‌رنگ شده بودند، از من پرسید :

« اینجا چه خبره؟ »

با قدم‌های شمرده به طرفش رفتم .

از توی پارچ آب و لیوانی که منشی روی میزش گذاشته بود، لیوان آبی پر کردم .

روی زانوهایم خم شدم و حینی که لیوان آب را به طرف آریا می‌گرفتم با پوزخند گفتم :

« بخور... شاید خنک شی... »

دستش را بالا اورد و لیوان اب را کنار زد .

انگار طرف صحبتش من نبودم .

« چطوری ممکنه؟ دکتر گفت رابطه تجاوز نبوده... انگار طلا خودش خواسته... »

لعنتیِ وقیح...

چطوری می‌توانست از رابطه‌ی دختری که یک روز ناموسش بود، جلوی من غریبه حرف بزند؟

به زحمت مشتی که می‌رفت روی بی‌غیرتی‌اش کوبیده شود کنترل کردم .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

« می‌دونی فرق من و تو چیه؟ »

نگاه بی‌روح آریا به من بود اما شک داشتم متوجه حرف‌هایم بشود .

« تو نامزد طلا بودی... مَردش بودی... کسی که طلا انتخاب کرده بود تا برای بقیه‌ی زندگیش بهت تکیه کنه... کسی که حاضر شده بود بقیه‌ی عمرش رو کنارت باشه... می‌دونی این یعنی چی؟ »

سری به علامت نفی تکان دادم .

« نه نمی‌دونی... که اگه می‌دونستی بهش فرصت می‌دادی از خودش دفاع کنه... که وسط خیابون ولش نمی‌کردی تا جون بده... آدم این کار رو با دشمنش هم نمی‌کنه آریا... چطور دلت اومد با دختری که ادعات می‌شد عاشقی این کار رو بکنی؟ ها؟ »

دست آریا بالا آمد و روی قلبش نشست .

لیوان اب هنوز هم توی دستم بود .

« کجا بودیم؟ »

لیوان را روی زمین کنار آریا گذاشتم .

« اونجایی که باید فرق من و خودت رو بدونی... »

یاد روزهای اولی افتادم که گذر طلا به زندگی‌ام افتاد، با آن پیش زمینه‌ی بد ذهنی ...

« من طلا رو نمی‌شناختم... فکر می‌کردم می‌خواد از برادرم به خاطر اون تصادف اخاذی کنه... نمی‌دونستم از کجا افتاد توی زندگیم... اونقدر نسبت بهش بدبین بودم که به زحمت جلوی خودم رو می‌گرفتم تا اون رو از خونه‌م بیرون نکنم... »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۰:۵۹ ۱۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۰۱#

لب‌های اریا لرزید و پلک‌هایش روی هم افتاد .

یک تای ابرویم را بالا انداختم و با تأسف گفتم :

« حس بدیه وقتی می‌فهمه تو یکی از عوامل تحقیر و شکنجه‌ی یه آدم بی‌گناه بودی... نه؟! »

شانه‌ای بالا انداختم .

« بگذریم... »

ادامه دادم :

« برای اینکه اجازه بدم توی خونه‌م... پیش خانواده‌م بمونه باید همه‌چیز رو در موردش می‌دونستم... دختر بیواره مجبور شد برام بگه چه انگی چسبوندن به پیشونیش... »

کمی جلوتر رفتم و در چند میلی‌متری صورت آریا گفتم :

« بهت گفت تقصیر اون نیست... می‌دونی من چی گفتم؟ »

آریا سری تکان داد .

از توی جیبم فلش کوچکی حاوی اعترافات نقره و نازگل دراوردم و توی جیب کت آریا انداختم و آرام گفتم :

« بشنو ببین با زندگیت چی کار کردی... زندگی که خیلی راحت می‌تونستی با دو سه تا پرس و جو و بالا و پایین کردن گره‌ش رو باز کنی و طلا رو داشته باشی... »

بعد با لحنی که می‌دانستم تأثیرگذاری‌اش حسرتی است که برای همه‌ی بعد از این به جان آریا می‌نشیند، گفتم :

« من باورش کردم... نمی‌شناختمش اما با خودم گفتم هر کسی لایق یه شانس هست... »

دستم را روی شانه‌ی آریا گذاشتم و گفتم :

« فرق من و تو اینه... من یه غریبه بودم که التماس بی‌گناهی طلا رو باور کردم... تو یه آشنا بودی اما طلا رو غرق خون وسط خیابون ول کردی... »

آریا دوباره پلک بست، قطره‌ی اشکی روی گونه‌اش چکید .

یک دفعه صدای پدر طلا از پشت سر بلند شد :

« آقا دستت درد نکنه... مردنگی مردی طلا رو باور کردی... توی خونه‌ت راهش دادی... رفتی دنبال حقیقت و عفت دخترم رو بهش برگردوندی... کاری که من و بقیه عرضه‌ی انجامش رو نداشتیم... اما حالا دخترم رو بهم پس بده... تا بذارمش رو تخم چشمام... تا جبران کنم براش... »

بلند شدم و به طرف پدر طلا برگشتم .

با آرامش گفتم :

« وقتی اینجایین یعنی من رو می‌شناسین... از کجا آدرس شرکتم رو گیر آوردین؟ »

پدر طلا جواب داد :

« از گوگل... »

یک قدم به او نزدیک شدم .

« پس می‌دونی من می‌کی‌ام... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۰۲#

پدر طلا با صدایی که می‌لرزید، گفت :

« فکر نکن با پول و قدرتت می‌تونی طلا رو از من بگیری... »

پوزخند کجی زدم .

« من طلا رو ازتون نگرفتم... شما خودتون طلا رو از دست دادید... در ضمن... جمله‌ی قبل رو برای این نگفتم که فکر کنید می‌خوام با پولم کاری کنم... برای این گفتم که بگم همه‌ی چیزهایی که من دارم قراره برسه به طلا... »

پدر طلا یکّه‌ای خورد .

ادامه دادم :

« طلا پیش من یه ملکه‌س... ملکه‌ی امپراطوری که سالها طول کشیده تا بسازمش... »

نزدیک پدر طلا شدم، سینه به سینه‌اش ایستادم و گفتم :

« اما این همه‌ی اون چیزی نیس که من می‌خوام با طلا بدم... که اینها پول و قدرت هیچ ارزشی ندارن... »

اینبار شانه‌ی پیرمرد مبهوت روبه‌رویم را گرفتم و گفتم :

« من طلا رو باور دارم... بهش اعتماد دارم... حتی اگه بهش شک کنم ترکش نمی‌کنم... می‌جنگم تا ثابت کنم اشتباه می‌کنم... »

لبخندی زدم .

« این اون چیزیه که شما هیچ وقت نمی‌تونید به طلا بدید... برای همین اجازه ندارید از چند کیلومتری طلا رد شید... »

صدای آریا از پشت سر باعث شد به طرفش بچرخم .

« من باید با طلا حرف بزنم... ببینمش... »

به سرعت نور عقب گرد کردم و با تحکم و لحن ترسناکی گفتم :

« نه دیگه شازده پسر... برای تو فاصله‌ی چند کیلومتری هم به درد نمی‌خوره... تو حق نداری به طلا فکر کنی... فهمیدی؟ »

آریا که هنوز هم به زحمت سرپا ایستاده بود، با صدای بلندی گفت :

« اصلاً به تو چه ربطی داره تو کیِ طلا هستی؟ »

یک قدمی‌اش ایستادم .

« من همونی‌ام که برعکس تو می‌دونم چطور از دارایی‌هام مراقبت کنم... »

آریا با حرص گفت :

« طلا دارایی تو نیس... »

پوزخندی زدم و گفتم :

« نظرم عوض شد... فکر کردن به طلا سهله... حق نداری حتی اسمش رو به زبون بیاری... دلم نمی‌خواد چیزی که مال منه حتی اسمش هم تو دهن بعضی‌ها بچرخه... »

یک دفعه و بدون مقدمه مشت آریا بلند شد و روی صورتم نشست ...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۰۳#

شدت ضربه برای لحظه‌ی کوتاهی مرا گیج کرد که فریاد آریا مرا به خودم برگرداند .

« طلا به تو هیچ ربطی نداره... تو چی کاره‌ی طلایی... »

دستش را بالا برد تا مشت دیگری روی صورتم بخواباند .

شاید اگر یکی از برادرهایم بود مثل همیشه سر جایم

می‌ایستادم و اجازه می‌دادم با چیزی که هم حقم بود هم نبود

خودشان را خالی کنند اما فقط برای آنها...

دستم را بالا آوردم و مشت آریا را توی هوا گرفتم .

چشم‌های آریا برای لحظه‌ای روی من ثابت ماند .

حینی که با تمام قدرت مشت گره کرده‌اش را توی دستم فشار می‌دادم، غرّیدم :

« من همه کاره‌ی طلا فهمیدی... »

آریا خودش را نباخت .

« ازت شکایت می‌کنیم... به جرم آدم ربایی... »

پوزخندی زدم و دستش را به عقب برگرداندم .

آریا آخ بلندی گفت و سعی کرد خودش را آزاد کند اما اما نمی‌توانست از عهده‌ی حرص عجیبی که توی رگ‌هایم می‌جوشید بربیاید .

« هر غلطی دوس داری بکن... »

پوزخندم تبدیل به لبخند بزرگی شد .

« حالا که می‌خوای زحمت شکایت رو بکشی... بذار چند تا بهانه‌ی دیگه هم دستت بدم... »

با تمام شدن حرفم یقه‌اش را گرفتم و او را که در این فاصله‌ی یک ثانیه‌ای بی‌حرکت شده بود با تمام قدرت به عقب پرت کردم .

آریا با صدای بدی روی مبل پشت سرش افتاد .

فرصت ندادم خودش را جمع و جور کند، به طرفش هجوم بردم و حینی که با یک دست، یقه‌اش را می‌گرفتم با دست دیگر مشت پر قدرتی روی صورتش خواباندم .

با حرص گفتم :

« این برای اینکه به خرقم گوش ندادی و اسم طلا رو آوردی...

»

مشت دیگری زدم .

« این برای اینکه فکر کردی هر کی هرکیه... »

تنش را از روی مبل بلند کردم و روی زمین انداختم .

روی قفسه‌ی سینه‌اش نشستم و مشت دیگری به صورتش زدم

.

« این برای اون حرف‌هایی که به طلا زدی... تو غلط کردی بهش

تهت زدی... »

حساب مشت‌هایم از دستم در رفته بود .

آریا بی‌جان زیر دست و پایم افتاده بود .

نمی‌دانستم مرده یا زنده است، اهمیّتی هم نمی‌دادم .

هیستریک وار و بدون کنترل مشت‌هایم را همراه با جملات پراکنده‌ام روی صورتش خالی می‌کردم .

« تو گُه خوردی بردیش دکتر... گُه خوردی غرورش رو له کردی... تو غلط کردی ولش کردی وسط خیایون... »

فریاد زدم :

« حیووون... نگفتی میمیره... کثافت طلا ناموست بود... »

یک لحظه دست کشیدم و نگاهی به صورت خون آلودش کردم .

زیرلب گفتم :

« بیچاره‌ت می‌کنم... دودمان خودت و اون بابایی که توی بی‌غیرت رو بزرگ کرده یه جوری به باد می‌دم که بیافتین تو خیابون... تا هفت نسل بعدتون رو داغ می‌کنم... »

دیوانه شده بودم؛ مثل همان روزی که قصد کشتن خورشید و آهیر را کرده بودم .

دست‌هایم را دور گلوی آریا حلقه کردم و با نفرت گفتم :

« می‌کشمت... آدمی که به طلای من توهین می‌کنه یه ادم مرده‌س... مثل تو... »

آریا دست‌های بی‌جانش را بالا آورد و روی دست‌هایم گذاشت اما فایده‌ای نداشت .

کم اوردن نفس‌هایش را به خوبی حس می‌کردم که یک دفعه دستی شانه‌هایم را گرفت و سعی کرد مرا عقب بکشد .

صدای ژیوار می‌آمد :

« آکو... آکو... ولش کن... ولش کن داداش... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۰۴#

« آکو... آکو... ولش کن داداش... »

صدای ژیوار مثل پتک توی سرم کوبیده شد .

داداش؟

درست می‌شنیدم؟ داداش؟ از زبان ژیوار؟

چند سال بود ژیوار مرا برادرش خطاب نکرده بود؟

آخرین بار وقتی بود که زمزمه‌های مانا در گوششان شروع شده بود یا وقتی که اهیر با شنیدن خبر مرگ زنش دیوانه شده بود؟

همین فکر کوتاه چند ثانیه‌ای به ژیوار و یک نفر دیگر فرصت داد تا با گرفتن شانه‌هایم مرا از روی آریا بلند کنند .

دوباره به خودم آمدم و به طرف اریا هجوم بردم اما اینبار در حالی که دست‌هایم از پشت به هم قفل شده بود، صدای آوات آمد :

« آکو... آروم باش... »

پدر طلا را دیدم که کنار اریا نشست و سعی کرد او را از روی زمین بلند کند .

فریاد زدم :

« ولم کن... ولم کن آوات برم بکشمش... »

اما زور آوات به من می‌چربید .

اینبار روبه پدر طلا فریاد کشیدم :

« ولش کن اون عوضی رو... اون عوضی دخترت رو ول کرد... بهش فرصت نداد تا از خودش دفاع کنه... می‌دونی وقتی دخترت داشته دنبال شازده می‌دویده تا از خودش دفاع کنه، تصادف کرده؟ »

ژیوار جلوی رویم ظاهر شد و شانه‌هایم را گرفت .

اهمیتی ندادم و حرفم را ادامه دادم :

« می‌دونی این اقا از دلایل اصلی فلج شدن دخترته؟ »

دست پدر طلا توی هوا ماند .

آریا که روی زمین نیمخیز شده بود به زحمت خودش را عقب کشید .

« ولم کنین لعنتی‌ها... ولم کنین... »

یک دفعه جای آوات و ژیوار عوض شد .

آوات صورتم را بین دست‌هایش گرفت و با صدای بلند غرّید :

« آروم بگیر آکو... »

فریادش آنقدر بلند بود که نفس در سینه‌ی همه‌مان حبس شد

.

کف دستش را روی قلبم گذاشت .

با عصبانیتی مخلوط با نگرانی گفت :

« الان قلبت از جا در میاد... نگاه کن چطوری می‌زنه... »

با حرف آوات تازه قلبم را به خاطر آوردم و همینطور تپش بی‌امان و درد خفیفی که توی آن می‌پیچید .

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۶۰۵#

آوات سرش را کج کرد و گفت :

« ژیوار برو قرصاش رو بیار... توی کشوی دوم میزش یه قوطی گذاشتم... »

دست‌هایم آزاد شد .

از فرصت استفاده کردم و به طرف اریا رفتم اما آوات زرنگ‌تر از من شانه‌هایم را گرفت و تا به خودم امدم مرا توی اتاقم انداخت .

به طرف در دویدم اما اوات در را قفل کرد و بعد به آن تکیه داد

.

با خشم گفتم :

« ولم کن آوات... »

آوات اما بی‌توجه به من خطاب به پدر طلا و آریا فریاد زد :

« یه چند دقیقه همونجا بمونین الان میام... »

بعد نگاهش را به من دوخت و گفت :

« مثل بچه‌ی آدم میگیری میشینی... اون قرص کوفتیت رو می‌خوری... وگرنه به جون خودت قسم اکو یاید از رو جنازه‌ی من رد شی تا از این اتاق بزنی بیرون... »

با بالا امدن دست ژیوار حینی که قرصی کف دستش گذاشته بود، فهمیدم من و ژیوار و آوات توی اتاق حبس شده بودیم...

و این حبس اجباری قطعاً توضیحاتی لازم داشت از طرف من...

قرص را زیر زبانم گذاشتم و خودم را روی مبل رها کردم .

کف دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم و بی‌مخاطب پرسیدم :

« اینجا چی کار می‌کنین؟ »

آوات پوفی کشید، هنوز هم به در چسبیده بود، می‌ترسبد اگر از در فاصله بگیرد بیرون بروم و کار نیمه تمامم را تمام کنم .

« یه سر اومدم شرکت... کار داشتم... ژیوار رو دم در دیدم... با صدای داد و هوارت اومدیم بالا... »

ژیوار با صدای گرفته‌ای گفت :

« اومده بودم راجع به طلا باهات حرف بزنم... اما مثل اینکه حرف طلا زودتر از من رسیده اینجا... »

با شنیدن اسم طلا از زبان ژیوار از جا پریدم، به طرفش رفتم و با استرس پرسیدم :

« طلا چیزیش شده؟ دکتر چی گفته؟ »

ژیوار با حالت عجیبی گفت :

« میگم اکو... اومده بودم که همین رو بگم... اما تو اول بگو... بگو اینجا چه خبره؟ اون پسره آریا... می‌شناسمش... نامزد سابق طلا... توی شرکت؟ داشتی کتکش می‌زدی... چرا؟ »

چرا باید مخفی می‌کردم؟ چرا جواب سربالا بدهم وقتی با یک جواب سر راست می‌توانستم قضیه را تمام کنم؟ من آدم ترسیدم و قایم کردن نبودم ...

توی چشم‌هایش زل زدم و گفتم :

« من طلا رو می‌خوام ژیوار... »

و اکو وقتی چیزی را می‌خواست، امکان نداشت به آن نرسد...

نفس عمیقی کشیدم و تیر خلاص را رها کردم ...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

#part_۶۰۶

« من طلا رو می‌خوام ژیوار... »

تکان خوردن و بعد ثابت ماندن چشم‌های ژیوار را دیدم .

چند ثانیه‌ای هر دو به هم خیره ماندیم تا اینکه گوشه‌ی لب‌هایش لرزید، لبخند عصبی زد و با سردرگمی گفت :

« طلا رو می‌خوای؟ »

با کف دست پیشانی‌اش را فشار داد و گفت :

« یعنی چی؟ »

هر کسی از دور مرا می‌شناخت، فکر می‌کرد انقدر مغرورم که هیچ احساسی از خودم نشان نمی‌دهم، در واقع همین بود.

شاید هم همین بود، ترس، سردرگمی، دودلی، دلشکستگی، غم، عشق و تنهایی چیزهایی نبودند که در چهره و حرکاتم مشخص باشد .

نقاب سنگی آکو همیشه روی صورتم سنگینی می‌کرد اما حالا... جایی که یکبار برای همیشه باید خط و مرز داشته‌هایم را تعیین می‌کردم، بد نبود اگر برای اولین و آخرین بار...

نفس عمیقی کشیدم و با تحکم گفتم :

« من طلا رو می‌خوام ژیوار... واضح و معلوم... چیش رو باید برات معنی کنم؟ »

ژیوار آب دهانش را قورت داد و با تردید پرسید :

« یعنی دوستش داری؟ آره؟ »

حالا نوبت من بود آب دهانم را قورت بدم .

طلا را دوست داشتم؟

نمی‌دانستم اسم حسی که به او داشتم دوست داشتن یود یا نه،

در هر حال نه در آن لحظه آمادگی اعترافش را داشتم نه

دوست داشتم اگر بنابر اعترافی بود اولین کسی که آن را می‌شنید طلا باشد نه ژیوار یا حتی آواتی که محرم اسرارم بود .

« اینش دیگه به تو ربطی نداره... »

ابرویی بالا انداختم و ادامه دادم :

« در واقعا هیچیش به تو ربطی نداره... »

بر خلاف انتظارم ژیوار گارد نگرفت، داد نزد و تیکه نپراند، تنها با حالتی عجیب جلو آمد و گفت :

« آکو... الان وقت جنگ و دعوا نیس... من قول دادم تا جایی که در توانمه از طلا مراقب کنم... من پاش رو توی خونه‌مون باز کردم... من دلیل آشنایی تو و طلا بودم... حالا اجازه نمیدم برادر من بخواد احساساتش رو به بازی بگیره... »

برعکس ژیوار من گارد گرفتم، با عصبانیت گفتم :

« من توی زندگیم هیچ وقت احساسات کسی رو بازی نگرفتم که حالا بخوام احساسات طلا رو به بازی بگیرم... »

ژیوار مستأصل گفت :

« پس برای چی می‌خوایتش آکو؟ طلا دختری نیس که بتونه‌از پس رابطه‌های بی‌سر و ته بربیاد... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۶۰۷#

اخم کردم و با اوقات تلخی گفتم :

« من کی رابطه‌ی بی‌سر و ته داشتم که طلا بخواد دومیش باشه؟ »

ژیوار با سردرگمی سرش را چپ و راست کرد و گفت :

« نمی‌دونم... نمی‌دونم اکو... فقط این رو می‌دونم که نمی‌فهمم تو چه ربطی به اون دختر داری... »

دهان باز کردم تا جواب دندان شکنی به ژیوار بدهم اما آوات دستش را به علامت سکوت بالا آورد و از ژیوار پرسید :

« برای چی اومده بودی شرکت؟ »

ژیوار عقب عقب به میز تکیه داد، به نظر خسته می‌آمد .

آرام گفت :

« از مطب دکتر میام... دکتر گفت طلا به درمان و فیزیوتراپی جواب داده... باید در اولین فرصت عمل کنه... »

درست می‌شنیدم؟

یعنی طلا می‌توانست روی پاهایش راه برود؟

یعنی وسط این همه سیاهی بلاخره نوری تابیده شده بود؟

بدون اینکه بتوانم خوشحالی‌ام را کنترل کنم چند قدم به طرف ژیوار رفتم و با لبخند گفتم :

« واقعاً؟ یعنی می‌تونه دوباره رو پاهاش راه بره؟ »

ژیوار سرش را بالا اورد و نگاه دقیقی به صورتم انداخت .

با جدی ترین لحنی که تا آن زمان از کوچکترین برادرم شنیده بودم، گفت :

« هیچ وقت ندیده بودم چشمات اینطوری برق بزنن آکو... هیچ وقت... »

حرفش را ادامه نداد .

دستی به صورتش کشید و گفت :

« نمی‌خواستم بیام... اما مجبور شدم... طلا رو باید بفرستم آلمان... از اتفاقاتی که توی خانواده‌شون افتاده خبر دارم... قبل از اینکه بپرسی چطور باید بگم فقط تو نیستی که در مورد

آدم‌هایی که پاشون رو توی خونه‌مون می‌ذارن حساسی... منم هستم... باید هرچه سریعتر بفرستمش... اما اجازه‌ی پدرش و کارهای رفتنش بیشتر از اون وقتی که دارم طول میکشه... »

پوفی کشید و دست به سینه گفت :

« برای همین ناچاراً به امپراطور رو انداختم... »

بعد با ابروهایش اشاره‌ای به در کرد و گفت :

« که با این گرد و خاکی که امپراطور راه انداخته بعید می‌دونم باباش به این راحتی اجازه بده طلا رو ببرم آلمان... راستی چه خبره؟ این پسره اریا... »

بی‌اهمیت به حرفش در حالی که تمام ذهنم پر شده بود از رفتن طلا و راه افتادن دوباره‌ی پاهایش، گفتم :

« نگران نباش... تا آخر این هفته طلا رو می‌فرستم... نیازی هم به اجازه‌ی پدرش یا هیچ‌کس دیگه نیس... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۰۸#

« نگران نباش... تا آخر این هفته طلا رو می‌فرستم... نیازی هم به اجازه‌ی پدرش یا هیچ‌کس دیگه نیس... »

آوات بیشتر از آن ساکت نماند و گفت :

« من نمی‌دونم اینجا چه خبره... یا قصه‌ی طلا چیه که شما دوتا می‌دونید و من نمی‌دونم... »

با سر اشاره‌ای به پشت سرش کرد و گفت :

« ولی اون چیزی که من اون بیرون دیدم... اونها برای پس گرفتن طلا خیلی سمج‌تر از چیزی‌ان که با دو سه تا مشت لگد کوتاه بیان... »

ژیوار دستی به صورتش کشید و گفت :

« هر چقدر هم قدرت داشته باشیم بازهم نمی‌تونیم از پس قانون بربیایم... »

پوفی کشید و گفت :

« قانون حق رو به پدر طلا میده... »

صورتش را کج و معوج کرد و گفت :

« حالا هر چقدر هم حق باهاشون نباشه... »

بی‌اهمیّت به نگرانی برادرهایم به طرف کتم رفتم و وکالتنامه‌ای که پدر طلا امضا کرده بود، بیرون آوردم .

کاغذ را دست ژیوار دادم و گفتم :

« امروز صبح کارهای محضریش رو انجام دادم... حالا طلا قانوناً هیچ ربطی به مردهای بیرون در نداره... »

ژیوار برگه را از دستم گرفت و با جدیّت مشغول خواندنش شد

.

آوات از در فاصله گرفت و به طرفم امد .

لبخند بزرگی بین ریش و سیبیلش خودنمایی می‌کرد .

« مَرد... آتیشت از اونی که فکر می‌کردم خیلی تندتره... »

ژیوار همانطور که به برگه زل زده بود، لبخند کمرنگی زد و زیرلب گفت :

« این خیلی خوبه... »

برای اولین بار بعد از سالها من و ژیوار روی یک چیز توافق نظر داشتیم، این را نگاه ژیوار که برای لحظه‌ای کوتاه بدون نفرت به من خیره شده بود، فهمیدم .

با صدای بلند و ناگهانی دست زدن آوات من و ژیوار هر دو از جا پریدیم .

آوات مثل پسربچه‌ها ذوق کرده بود .

« خب پس کی شیرینی بخوریم؟ »

اخم کردم .

« شیرینی چی؟ »

آوات شانه‌ای بالا انداخت و با بیخیالی گفت :

« شیرینی عروس جدیدمون رو... »

بوم... نارنجک قدرتمندی توی مغزم منفجر شد...

آوات برگه را از دست ژیوار کشید و آن را جلوی صورتم تکان داد .

« تو تا همین چند دقیقه پیش نمی‌دونستی طلا باید بره خارج برای عمل که به یه همچین برگه‌ای نیاز داشته باشه... ولی تو از قبلش این برگه رو داشتی... »

آوات با چنان لحن محکمی از این مسأله حرف می‌زد که زبانم برای گفتن حرف‌های دیگه نمی‌چرخید .

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۶۰۹#

دهان ژیوار برای اعتراض باز شد اما آوات دستش را جلوی دهانش گرفت و حینی که نگاه خشم آلودی به او می‌انداخت، گفت :

« ببین ژیوار... اگه بخوای کوچکترین سوسه‌ای توی جریان طلا و آکو بیاری... بخوای چوب لای چرخشون بذاری... چمیدونم حرفی بزنی به مذاق هرکدومشون خوش نیاد... به جون خودت اول یه بلایی سر تو میارم بعد سر خودم... »

بعد دوباره به من نگاه کرد و جدی و مهربان گفت :

« درسته این برگه به طلا آزادی خیلی چیزها رو می‌ده اما به معنی این نیس که قراره طلا اون آزادی رو کنار تو به دست بیاره... آدم‌های اون بیرون به هزار شکل دیگه می‌تونن طلا را آزار بدن... »

شانه‌ام را گرفت و ادامه داد :

« وقتی دوستش داری معطل نکن... »

قبل از اینکه حرفی در مورد ((دوست داشتن)) بزنم، مشتی به در کوبیده شد و صدای پدر طلا آمد :

« بیاید بیرون... بیاید دختر من رو پس بدید... »

به طرف در هجوم بردم اما اوات راهم را سد کرد و گفت :

« بسپرش به من داداش... »

دندان‌هایم را روی هم ساییدم و خشمگین گفتم :

« نه... بذار خودم تکلیفشون رو معلوم می‌کنم... »

اما آوات اشاره‌ای به پشت سرم کرد و گفت :

« ژیوار بگیرش شر نشه.. من حلش می‌کنم... »

تا به خودم آمدم بازوهایم اسیر دست ژیوار شده بود .

آوات قبل از اینکه در را باز کند با خنده گفت :

« خوب نیس از الان با پدر زن آینده‌ت شاخ به شاخ شی... »

بعد هم بلافاصله از اتاق بیرون پرید .

اول صدای داد و فریاد بلند شد اما به تدریج زمزمه‌های ارام و نامفهوم جایش را گرفت .

ای کاش آوات نبود تا کلک آریا را یکبار برای همیشه می‌کندم .

« چرا تو می‌تونی به طلایی که دوست داری برسی... اما آهیر نمی‌تونه زنی که دوستش داره رو داشته باشه... »

لعنتی...

چرا فقط یک لحظه... یک لحظه به این فکر کردم که ژیپار می‌تواند همان برادرکوچمتر روزهای گذشته‌ام باشد نه دشمن خونی‌ام؟!

بدون اینکه به عقب برگردم، پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و گفتم :

« کی می‌خوای باور کنی ژیوار... اتفاقی که برای آهیر افتاد تقصیر من نبود... »

پوزخندی زد .

« امیدوارم بتونی دنیا رو وقتی داره به تقاص مانا و آهیر، طلا رو ازت میگیره، با گفتن این حرف راضی کنی... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۱۰#

(آوات)

با اینکه چشم‌هایم به طی خیسی بود که لکه‌های خون آریا را از روی زمین می‌شست اما فکرم پی اتفاقاتی بود که افتاده و در حال افتادن بود .

به آکویی فکر می‌کردم که نمی‌دانستم از کجا و چطور بع طلا دل بسته بود ...

به ژیوار و آهیر...

به پدر طلا و آریا که با هزار وعده و وعید و البته تهدید برای مدتی از دستشان خلاص شده بودیم .

به همه‌ی اتفاقاتی که افتاده بود...

و البته به خودم و ترمه...

وقتی جدّی بودن آکو را در مورد طلا می‌دیدم بیشتر به این فکر می‌کردم که شاید وقت آن رسیده من هم دنبال زندگی‌ام بروم .

اگر قرار بود آکو در کنار طلا آرام بگیرد، خانواده‌ای بسازد و جای خالی خانواده‌ی سابقمان را پر کند، پس شاید مثل قبل به حضور من چندان نیازی نبود .

شاید حالا بهترین فرصت بود که به رفتن فکر کنم...

وقتی ترمه پیشنهاد رفتن را داده بود تنها دلیل واقعی من برای رد کردنش تنهایی آکو بود...

اما حالا...

نگاهی به در نیمه باز اتاق آکو انداختم .

نمی‌دانم ژیوار لعنتی باز چه نیشی به آکو زده بود که بعد از یک ساعت و نیم از رفتنش اکو مثل سنگ روی مبل افتاده بود و به یک نقطه خیره بود .

هر چه هم پرسیده بودم جز اینکه می‌خواهد کمی تنها باشد، حرفی نزده بود .

من هم نمی‌توانستم تنهایش بگذارم، برای همین توی سالن نشسته بودم و از لای در نیمه باز به او نگاه می‌کردم .

سری به نشانه‌ی تأسف تکان دادم و زیرلب زمزمه کردم :

« چطوری تو رو وسط این آدم‌ها تنها بذارم... چطوری ازت بگذرم داداش؟ »

همان لحظه تلفن همراهم زنگ خورد .

با دیدن اسم ترمه روی صفحه، صدایم را از ناراحتی صاف کردم و جواب دادم :

« جانم عزیزم؟ »

صدای ظریفش از پشت تلفن آمد :

« سلام آوات... خوبی؟ »

چند دقیقه‌ای به احوال پرسی و گفتن حرف‌های معمولی مشغول بودیم تا اینکه ترمه بازهم بحث را پیش کشید .

« نمی‌خوام ناراحتت کنم آوات... اما اگه تصمیمت رو برای رفتن گرفتی بگو... بابا میگه باید همینجا یه عقد محضری کنین بعد برین... حالا عروسی رو هر جا و هر وقت دوست داشتیم بگیریم... »

نگاهی به آکو کردم؛ گوشی تلفنی غیر از مال خودش را توی دستش گرفته بود و به صفحه‌اش زل زده بود .

باید می‌رفتم؟

آکو می‌توانست از پسش بربیاید؟

من می‌توانستم از پسش بربیایم؟

با لحن نامطمئنی گفتم :

« به بابات بگو در اولین فرصت عقد می‌کنیم... »

حتی جیغی که ترمه از روی خوشحالی کشید هم نتوانست حس بدی که توی قلبم می‌جوشید، سرد کند؛ حسِ بدِ ترکِ برادرم... آکو...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۱۱#

(آکو)

برای باز هزارم بود که توی دلم تکرار می‌کردم :

« من طلا رو از دست نمی‌دم... از ذست دادن طلا قرار نیس تاوان هیچی باشه... »

نگاه گذرایی به ساک کاغذی کوچک روی صندلی شاگرد انداختم و بلافاصله نگاهم را دزدیدم؛ جرئت نداشتم نگاه طولانی‌تری به آن بیاندازم؛ نه تنها جرئت که اطمینان هم نداشتم .

نمی‌دانستم کاری که قصد انجامش را داشتم دقیقاً چه دلیلی داشت؛ از روی ترس بود یا... یا دوست داشتن... دوست داشتنی که آوات، امیر و ژیوار، همه غیر از من از آن صحبت می‌کردند ...

با صدای بلندی خطاب به خودم گفتم :

« با خودت صادق باش آکو... اگه الان با خودت صادق نباشی پس دیگه صادق بودن به هیچ دردت نمی‌خوره... »

دیر وقت، توی حیاط عمارت، خودم را توی ماشین حبس کرده بودم .

آب دهانم را قورت دادم و با صدای آهسته‌تری گفتم :

« دوستش داری آکو؟ »

بلافاصله اولین برخودمان را به خاطر آوردم .

دختر نیمه مست و سربه‌هوا... با آن موهای طلایی و چشم‌های آبی... عروسک زنده‌ای که من اولین تجربه‌اش بودم...

خاطره‌ی دوری را به خاطر آوردم .

همان شب بهروز دستپاچه پشیمان شده بود اما قبل از اینکه طلا را ببرد من جلویش را گرفتم .

چرا؟

چون از همان اول به او جذب شده بودم؟

همین بود...

درست از همان دقیقه‌ای که طلا را دیده بودم سلول‌های بدنم

بی‌آنکه بخواهم یا اصلاً متوجه‌ش باشم طلا را می‌خواستند ...

حالا اینجا بودم...

جایی که می‌توانستم چشمم را روی همه‌چیز ببندم و طلا را به خانواده‌اش تحویل بدهم، رازم هم همراه مرگ بهروز دفن شده بود... یا اینکه...

یا اینکه حقم را از دنیا بگیرم...

طلا حق من بود...

جبران همه‌ی نداشته‌هایم...

با همین فکر، اطمینانی که دنبالش بودم، پیدا کردم ...

ساک را از روی صندلی برداشتم و نگاهی به محتویات داخلش انداختم؛ جعبه‌ی چوبی و شیکی که دو حلقه‌ی ساده در دلش جا داده بود...

از شیشه‌ی جلو نگاهی به پنجره‌های رنگی اتاق طلا انداختم...

وقتش بود زندگی‌ام را با یک نفر دیگر تقسیم کنم...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۱۲#

یک ساعتی بود به نور باریکی که از زیر در اتاق طلا می‌آمد، نگاه می‌کردم؛ منتظر بودم تا بلوط روتین کارهای شبانه طلا را انجام بدهد تا بعد سر فرصت با او حرف بزنم .

امروز عصر با خودم فکر کردم من با مادر بلوط قرار خواستگاری گذاشته بودم، با برادرهایم در مورد بلوط صحبت

کرده بودم اما جز آن یک دفعه که در نهایت به دعوا هم منجر شده بود با بلوط در مورد خودم و البته خودمان صحبت نکرده بودم .

در بسته‌ی اتاق مرا یاد همه‌ی دفعاتی انداخت که با باز کردنش مچ آکو و طلا را گرفته بودم .

به محض اینکه این جمله از ذهنم گذشت، لبخند ناخواسته‌ای روی لب‌هایم نشست .

آکو با آن همه جلال و جبروتش... با طلا...

من همه‌چیز را در مورد طلا می‌دانستم، اوایل تصمیم گرفته بودم در مورد پرس و جویی نکنم و او را با همه‌ی خوب و بدش بپذیرم اما با وجود کنجکاوی توانستم تنها قسمت دوم خواسته‌ام را عملی کنم؛ یعنی خوب و بدش را بپذیرم .

هیچ‌وقت او را قضاوت یا سرزنش نکرده بودم؛ در حقیقت خوب یا بد طلا خیلی هم اهمیّت نداشت، من در قبال پاهای طلا مسئول بودم نه اتفاقاتی که در گذشته‌اش افتاده بود .

حالا آکو...

نتوانستم این جمله را به زبان نیاورم :

« آکو کی عاشق طلا شد؟ طلا هم... »

یاد طلا افتادم که چطور برای دفاع از آکو به من تند شده بود،

یاد وقتی که خودش را روی زمین کشید و به آکو رساند یا

بی‌تابی و رساندن خودش به بیمارستان...

زمزمه کردم :

« چرا حس می‌کنم این همه‌ی داستان نیس؟ »

همان لحظه در اتاق باز شد و بلوط با سر پایین افتاده‌ای بیرون اومد .

بالا آمدن سرش، مصادف شد با خیره شدنمان در چشم‌های یکدیگر ...

دستپاچه شد، سرش را پایین انداخت و آرام گفت :

« سلام... »

جواب سلامش را دادم .

« وقت داری یه کم حرف بزنیم؟ »

بلوط کمی این پا و آن پا کرد و در نهایت با اشاره‌ی سر موافقتش را اعلام کرد .

با دست اشاره‌ای به نزدیک‌ترین مبل کردم و خودم زودتر از بلوط رویش نشستم .

با چشم اشاره‌ی به کنارم کردم اما در کمال تعجب بلوط روی آن ننشست و مبل مقابلم را انتخاب کرد .

پوفی کشیدم و مستقیم سر اصل مطلب رفتم .

« مادرت در مورد اینکه می‌خوام بیام خواستگاریت حرف زده؟

»

بلوط سرش را پایین انداخترو مشغول بازی با ناخن‌هایش شد .

اهسته و زیرلبی جواب داد :

« آره... »

آب دهانم را قورت دادم و با جان کندن پرسیدم :

« اون دفعه... اون دفعه که من در مورد احساسم... »

بلوط بلافاصله سرش را بالا آورد و گفت :

« من بابت حرف‌های اون روزم معذرت می‌خوام... »

لبخند گذرایی برای اطمینان دادن به بلوط روی لب‌هایم نشاندم .

« عیبی نداره... منم خیلی بی‌مقدمه گفتم... »

ابروهایم را بالا انداختم و صادقانه گفتم :

« راستش برای خودمم غیر منتظره بود... و بی‌مقدمه... برای همین هم بهت حق... »

بلوط یک دفعه گفت :

« خواهش می‌کنم نیاین خواستگاری... به مامانم بگین پشیمون شدین... و هر چیزی هس فراموش کنین... »:

دهانم نیمه باز مانده بود، چشم‌های درشت شده‌ام در کمال ناباوری به بلوط خیره بودند .

قدرت تکلم و تفکر را با هم از دست داده بودم .

به زحمت لب‌هایم را تکان دادم .

« چرا؟ »

بلوط سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد :

« لطفاً به مادرم نگین اما... اما من یه نفر دیگه رو دوس دارم...

قراره شرایطمون یه کم بهتر شه بیاد خواستگاری... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۶۱۳#

(آکو)

به محض اینکه در عمارت را باز کردم با ژیوار سینه به سینه شدم، مثل اینکه بیرون می‌رفت .

تصمیم داشتم بدون اینکه پرمان به پر هم گیر کند از کنارش بگذرم چهره‌ی سفیده شده‌اش و حالت روح مانندش مرا سر جایم نگه داشت .

با کنجکاوی پرسیدم :

« خوبی ژیوار؟ »

انگار شنیدن صدایم تازه او را متوجه حضور من کرده بود .

سرش را بالا آورد و نگاه بی‌حوصله‌ای به من انداخت .

زیر لب گفت :

« تویی آکو؟ »

جوابی برای این سؤال نداشتم، برای همین گفتم :

« کجا میری این وقت شب؟ »

دستی بین موهایش کشید .

با لحنی خسته گفت :

« دارم میرم بیرون یه دوری بزنم... »

بازدم عمیقش را با شدت زیادی بیرون داد و ادامه داد :

« نیاز دارم هوای آزاد بخورم... »

ناراحت بود .

بی‌اهمیت به اینکه ممکن بود با بدترین حالت ممکن مرا پس بزند، دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و با دلسوزی گفتم :

« چی شده ژیوار؟ اتفاقی افتاده؟ »

واکنشی به گرفتن شانه‌هایش نشان نداد، بی‌حواس گفت :

« نه... نه... چه اتفاقی ممکنه افتاده باشه... »

بعد هم بی‌توجه به من از سالن بیرون زد و به طرف ماشینش رفت .

نگاهی به مسیر رفتنش انداختم، نگاهی به ساک کاغذی توی دستم و بعد نگاهی به در اتاق طلا که می‌توانستم از این فاصله آن را ببینم .

اگر الان پیش ژیوار می‌رفتم احتمالاً طلا تا زمان برگشتم خوابیده بود و خب، مطمئن نبودم بیدار کردنش نصفه شب برای خواستگاری کار جالبی به نظر می‌رسید یا نه .

با مشتم هوا را پاره کردم و زیر لب لعنتی نثار خودم کردم و به طرف ژیوار راه افتادم .

صدایش زدم :

« ژیوار... »

قدم‌هایم را سریع کردم .

« ژیوار پسر صبر کن... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۱۴#

قبل از اینکه به او برسم پایم به سنگی گیر کرد و سکندری خوردم؛ سکندی باعث شد ساک از دستم رها شود و درست جلوی پای ژیوار که همان لحظه به طرف من برگشته بود به زمین بخورد، جعبه‌ی حلقه‌ها بیرون افتاد .

ژیوار خم شد و جعبه را از روی زمین برداشت .

نفس در سینه ام حبس شد .

خودم هم نمی‌دانستم برای چه دوست نداشتم کسی از قصدم خبردار شود .

در جعبه را باز کرد .

انعکاس درخشش حلقه‌ها چشم‌هایش را روشن کرد .

چند ثانیه‌ای به حلقه‌ها زل زد، بعد کم کم گوشه‌ی لب‌هایش بالا رفت و پوزخند زنان گفت :

« خیلی جالبه... خیلی... »

خودم را بابت لحن بد و نیش‌دارش که نمی‌دانستم که منظوری پشتش است، نباختم و محکم گفتم :

« چی جالبه؟ »

جعبه را بست، آن را توی ساکش گذاشت و به طرف من آمد .

ساک را بالا آورد و مقابل چشم‌هایم گرفت .

« همون شبی که دختر مورد علاقه‌م من رو رد می‌کنه تو از دختر مورد علاقه‌ت خواستگاری می‌کنی... و جواب مثبت میگیری... اونم دختری که من پاش رو به این خونه باز کردم... »

نمی‌دانستم به کدام قسمت حرف ژیوار اهمیت بدهم که قسمت دیگرش جا نماند؛ جواب رد بلوط به ژیوار یا حقیقت اینکه اگر ژیوار نبود من و طلا هرگز یکدیگر را ملاقات نمی‌کردیم؟

بی‌حرف ساک را از دستش گرفتم .

ژیوار با بغض و حرص گفت :

« این همه سال در حد مرگ از دستت عصبانی بودم... ازت متنفر بودم... دروغ چرا... سعی کردم اذیتت کنم... همونجوری با از هم پاشوندن برادریمون آزارم دادی، آزارت بدم اما حالا... »

با دست اشاره‌ای به عمارت کرد .

« به جای همه‌ی اونها با دست‌های خودم برات یه معشوق آوردم... عاشقت کردم... »

ژیوار پشیمان بود ...

از اینکه مرا به طرف جاده‌ی عشق و شاید آرامش و خوشبختی سوق داده بود، ناراحت بود؟

از خوشحالی من ناراحت بود؟

با مظلومیت گفتم :

« یعنی اینقدر ازم متنفری؟ »

ژیوار با نفرت گفت :

« نمی‌تونی تصور کنی... »

بعد هم به طرف ماشینش رفت و با یه حرکت از عمارت بیرون زد .

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۶۱۵#

(طلا)

با ضربه‌ای که به در خورد سرم را از روی بالشت بلند کردم .

از روی ضربان بالا رفته‌ی قلبم می‌توانستم حدس بزنم، قامت کشیده و هیکل مردانه‌ی آکو پشت در منتظر اجازه‌ی من بود .

لبخندی به آرامش حضورش که مثل نسیم وجودم را خنک کرده بودم، زدم و آرام گفتم :

« بله بفرمایید... »

طبق معمول در را کامل باز کرد و وارد اتاق شد، کلید برق را زد و در را پشت سرش بست .

نگاهی به صورتش انداختم؛ اولین چیزی که به نظرم آمد گرفتگی و غم بی‌اندازه‌ای بود که آن را تیره کرده بود .

همه‌ی حس خوبم از بین رفت ...

بدون اینکه کنترلی روی خودم داشته باشم، روی تخت نیمخیز شدم و با نگرانی پرسیدم :

« آکو... چی شده؟ »

پوفی کشید، همانطور که به طرف کاناپه‌ی کنار تخت می‌رفت، جواب داد :

« چیزی نیس... »

خسته‌تر از قبل گفت :

« یعنی چیز جدیدی نیس... »

شنیده بودم وقتی یک نفر عاشق می‌شود، حالش به حال معشوقش وصل می‌شود؛ تا امروز که با دیدن به هم ریختگی

آکو اینطور به هم ریخته بودم، مفهومش را به درستی درک نکرده بودم .

آهسته گفتم :

« حالت خوب نیس، نه؟! »

ساک کاغذی توی دستش را روی زمین گذاشت و حینی که نگاه سبزش را به من می‌دوخت، جواب داد :

« یه چند سالی هست حالم اصلاً خوب نیس... مهم نیس چی کار کنم... راه درست رو برم یا غلط... در هر صورت حالم بده... »

با تشویش گفتم :

« داری نگرانم می‌کنی آکو... »

آکو اما حرف‌های مرا نمی‌شنید .

خسته و درمانده گفت :

« تو جریان من و برادر دوقلوم آهیر رو می‌دونی... »

یاد داستانی افتادم که بلوط برایم تعریف کرده بود؛ آکو و آهیر و مانا... تصادف و درنهایت مرگ مانا و بچه‌اش...

در حالی که پیشانی‌ام از خجالت فضولی‌ام در گذشته داغ شده بود، سرم را پایین انداختم و مشغول بازی با انگشتانم شدم .

« می‌خوام امشب چیزی رو که پنج ساله تو دلم نگه داشتم بهت بگم... فقط به تو طلا... »

سرم را به ضرب بالا آوردم و به او چشم دوختم .

آکو پلک‌هایش را روی هم گذاشته بود و گردنش را لبه‌ی کاناپه گذاشته بود .

« آهیر و مانا هفت سال پیش ازدواج کردن... »

نفس عمیقی کشید و ادامه داد ...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۱۶#

(طلا)

با تمام شدن حرف‌هایش نفس عمیقی کشید و مثل کسی که بعد از پیمودن مسافت طولانی حالا فرصت نشستن پیدا کرده است، تن شل شده‌اش را به کاناپه تکیه داد .

برای دقایق طولانی سکوت سنگین و ترسناکی هر دویمان را در برگرفته بود .

آکو که انگار از حال رفته بود اما من... من نمی‌توانستم چیزهایی که شنیده بودن هضم کنم، بدتر از آن اینکه نمی‌توانستم درک کنم آکو برای چه این همه سال سکوت کرده بود .

علی رغم همه‌ی تلاشم برای ساکت ماندن، آب دهانم را قورت دادم و آرام گفتم :

« برای چی بهش نگفتی؟ »

قفسه‌ی سینه‌اش بالا رفت و با مکث طولانی دوباره پایین آمد .

« فکر کردم بهم اعتماد داره... »

گوشه‌ی لب‌هایش با لبخند تلخی بالا رفت .

« فکر کردم اونقدر برادر دو قولش رو می‌شناسه که این فکرها... این چرت و پرت‌ها حتی برای یه لحظه هم از ذهنش عبور نمی‌کنه... »

سرش را بلند کرد و چشم‌های سبز غمگینش را به من دوخت .

با لحن سوزناکی گفت :

« از کجا می‌دونستم آهیر فکر می‌کنه من به زنش چشم دارم؟ آخه چرا؟ منی که با وجود مخالفت بابام با مانا تا جایی که توان داشتم جنگیدم که آهیر بتونه با دهتر مورد علاقه‌ش ازدواج کنه... چرا باید یه همچین فکری راجع به من بکنه؟ »

دستش را بالا آورد و روی گونه‌اش گذاشت .

پوزخندی زد .

« من حتی به خاطر ازدواج اون دوتا از بابام سیلی خوردم... »

فکر اینکه مردی شبیه آکو با آن همه غرور که حتی به زمین زیر پایش هم فخر می‌فروشد از پدرش سیلی خورده باشد .

قبل از اینکه سؤالی بابت جزییات این اتفاق بپرسم، خود آکو ادامه داد :

« بابام ماها رو خیلی دوست داشت... شاید محبتش رو خیلی نشون نمی‌داد اما ما پسرها هیچ‌وقت کمبود محبتی حس نکردیم... »

شانه‌ای بالا انداخت .

« اما به قدرت و ثروتش هم علاقه داشت... با شجاعت بازی می‌کرد... اونقدر که حتی از ماها هم مایه گذاشت... مثل ازدواج اجباری من با دختر یکی از بزرگ‌ترین رقیب‌هاش... خورشید... می‌خواست همین برنامه هم روی آهیر پیاده کنه که من نذاشتم... »

بعد هم کف دستش را روی صورتش بالا و پایین کرد، انگار هنوز هم از سیلی که سالها پیش خورده بود، درد می‌کشید .

با تعجب گفتم :

« تو موقع ازدواج زوری خودت و خورشید با پدرت مخالفت نکردی اما به خاطر آهیر تو روی پدرت ایستادی... چرا؟ »

لبخند کج و کمرنگی زد .

« من به خاطر خوشحالی خواهر و برادرهام هر کاری انجام می‌دم... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۱۷#

با تأسف گفتم :

« برای چی؟ برای آدم‌هایی که به اندازه‌ی کافی بهت اعتماد ندارن؟ »

غمگین گفت :

« من خیلی وقته با این حقیقت کنار اومدم که این جاده یه طرفه‌س... ازشون انتظاری ندارم... »

فکر جریانی که آکو برایم از گذشته‌ی آهیر که فقط پدرش و آکو از خبر داشتند و حقیقتش را از آهیر مخفی کرده بودند، بیشتر از قضیه‌ی مانا چرخ می‌خورد .

آرام گفتم :

« قبل از جریان مانا باید به آهیر حقیقت رو در مورد خودش می‌گفتی... اون حقیقتی که پدرت سنگینی بارش رو روی دوش تو گذاشته بود... آهیر حق داره بدونه... اگه از اول این موضوع رو می‌دونست... هیچ کدوم از این جریان‌های پیش نمی‌اومد... »

آکو خسته جواب داد :

« نمی‌تونم طلا... من به بابام قول دادم هیچی به آهیر نگم...

باید این موضوع رو با خودم ببرم توی گور... »

مصرّانه در حالی که هنوز هم از سکوت آکو در برابر آهیر کلافه

و سردرگم بودم، گفتم :

« تو باید به آهیر می‌گفتی... همون موقعی که فهمیدی مانا داره

چه غلطی می‌کنه... اگه اون موقع به آهیر گفته بودی هیچ

کدوم از این اتفاق‌ها نمی‌افتاد... »

آکو پلک‌هایش را روی هم فشار داد، دستی به ریش و سیبیلش کشید و با عصبانیّت خفه‌ای گفت :

« می‌رفتم چی بهش می‌گفتم طلا؟ می‌رفتم تو صورت برادرم داد می‌زدم که کلاه غیرتت رو بنداز بالا که عشقت داره بهت خیانت می‌کنه؟ »

عصبانی‌تر از آکو جواب دادم :

« آره... مانا فهمید تو مچش رو گرفتی... اگه همون موقع به آهیر می‌گفتی... اون‌موقع مانا پیش دستی نمی‌کرد و نمی‌گفت تو بهش چشم داری... »

آکو که تا آن موقع به زحمت خودش را کنترل می‌کرد بالا پرید و با خشمی که به طرز عجیبی غمگین بود، فریاد زد :

« نمی‌خواستم آهیر همون دردی که رو بکشه که من کشیدم... من سوخته بودم طلا... غیرت و مردونگیم کباب شده بود زیر بار خیانت زنم... می‌رفتم به آهیر هم می‌گفتم تا اونم درد

بکشه... تازه من هیچ حسی به خورشید نداشتم... وقتی من اونجوری از پا در اومدم که می‌خواستم خودم و خورشید و اون معشوقه‌ی کثافتش رو بکشم چه بلایی سر برادرم می‌اومد که عاشق مانا بود، ها؟ برای همین هم سعی کردم قبل از اینکه به گوش آهیر برسه خودم قضیه رو فیصله بدم... »

هیچ کدام از دلایلی که آکو برای کارش می‌آورد، نمی‌فهمیدم؛ تنها به آن قسمت از حرف‌هایش که در مورد خیانت خورشید و بلایی که سر آکو آمده بود، فکر می‌کردم .

متوجه نشدم چرا، اما صدای آکو ضعیف شد :

« اما اون بچه... بچه‌ی لعنتی که شب تصادف از وجودش خبردار شدم... اون شب قبل تصادف می‌خواستم... »

آکو توی حرف‌هایش اشاره‌ی به شب تصادف نکرده بود اما حرفش تمام نشده بود که آخ ضعیفی گفت، دستش را روی قلبش گذاشت و پایین تخت روی زانوهایش افتاد .

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۶۱۸#

با وحشت به منظره‌ی روبه‌رویم زل زده بودم .

نیمرخ اکو به طرف من بود، پلک‌هایش را روی هم فشار می‌داد

.

آهسته و زیر لب گفتم :

« آکو؟ »

اما جواب نداد .

سعی کردم خودم را نبازم، از درون اتش گرفته بودم اما با ظاهری که سعی می‌کرد، خونسردی‌اش را حفظ کند خودم را روی تخت کشیدم و با صدای لرزانی گفتم :

« آکو... خوبی؟ »

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و سعی کردم او را به طرف خودم برگردانم اما موفق نشدم .

« داری می‌ترسونیم آکو... کسی رو صدا بزنم؟ »

کم مانده بود ظاهر خونسردم از بین برود و با صدای بلند به گریه بیافتم که خوشبختانه خود اکو همان لحظه نفس عمیقی کشید و با صدای گرفته و ضعیفی گفت :

« خوبم... نگران نباش... »

از توی جیب کتش جعبه‌ای بیرون آچرد و قرصی زیر زبانش گذاشت .

در حالی که پشت سر هم نفس‌های عمیق می‌کشید با کف دست قفسه‌ی سینه‌اش را ماساژ می‌داد، خودم را جلوتر کشیدم، دست‌هایم را دور گردنش‌حلقه کردم و از پشت خودم را به او چسباندم .

تکان خفیفی خورد .

گونه‌ام را پشت گردنش چسباندم و اجازه دادم بغض سنگینم، سبک شود .

آکو با صدایی که برخلاف چند دقیقه‌ی پیش حالا محکم شده بود، گفت :

« داری گریه می‌کنی طلا؟ »

جوابی ندادم، در عوض گره‌ی دست‌هایم را محکم‌تر کردم .

نگران‌تر از قبل پرسید :

« برای چی گریه می‌کنی آخه دختر؟ »

آرام و مظلوم گفتم :

« می‌ترسم... »

آرام پرسید :

« از چی؟ »

اعتراف کردم :

« نمی‌خوام از دستت بدم... »

بالا و پایین رفتن سیبک گلویش را حس کردم .

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۶۱۹#

دستش را بالا آورد و روی دست‌هایم گذاشت .

« طلا؟ »

صدایم را صاف کردم .

« جانم؟ »

« می‌دونی الان تو یکی از بزرگترین رازهای زندگی من می‌دونی؟ »

زیرلب اوهومی گفتم .

« می‌دونی چیزایی رو بهت گفتم که تا امروز به هیچکس نگفتم؟ و نمی‌خوام هم به هیچکس بگم... »

اشک‌هایم از ذوق اعتراف اینکه چنین جایگاهی برای آکو پیدا کرده بودم بند آمده بود .

فشاری به دستم داد .

« حالا که من بزرگترین مسأله‌ی زندگیم رو باهات شریک شدم...حاضری... »

نفس عمیقی کشید و گفت :

« حاضری باهام یه چیزت رو شریک شی؟ »

بی‌حواس از چیزی که آکو از آن حرف می‌زد، سرمست گرمای تن آکو که انگار هر لحظه بیشتر از قبل می‌شد، جواب دادم :

« آره... »

خندید :

« بدون اینکه بدونی ازت چی می‌خوام قبول می‌کنی؟ »

یک دفعه به خودم آمدم، مثل برق گرفته‌ها از آکو جدا شدم و بلند گفتم :

« چی؟ »

آکو به طرفم چرخید .

با نگاه معناداری به صورتم خیره بود .

« ازت می‌خوام قلبت رو باهام شریک شی... »

دستش را دراز کرد و ساک کاغذی را برداشت، جعبه‌ای از درون ساک درآورد و آن را روی پایم گذاشت .

من که از حرف آکو بی‌حس شده بودم، ربات‌گونه جعبه را باز کردم .

برق حلقه‌های ساده‌ی درون جعبه همان مقدار حسی هم که داشتم از بین برد .

آکو از من تقاضای ازدواج کرده بود ؟

اولین چیزی که به ذهنم رسید به زبان آوردم :

« در عوض یه راز قلبم رو می‌خوای؟ »

آکو بدون مکث، محکم و مقتدر جواب داد :

« راس میگی... اون راز با قلبت برابری نمی‌کنه... اما... »

یک لحظه سکوت کرد :

« قلبی که بهت دادم چی؟ اون با قلبت برابری می‌کنه؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۲۰#

(طلا - یک ماه بعد)

با حس آشنای نوازش سرانگشت مردانه‌اش از عالم خواب فاصله گرفتم .

لب‌هایم کش آمدند و زیر لب هومی از روی سر خوشی گفتم .

نوازش از سرانگشتانش فراتر رفت، کف دست‌های داغش را روی گونه‌ام گذاشت .

« بیدار نمیشی؟ »

احتمالاً او هم تازه از خواب بیدار شده بود که صدایش اینطور گرفته بود .

بدون باز کردن پلک‌هایم خنده‌ی نخودی کردم و زیر لب نچی گفتم .

صدای مردانه‌اش در حالی که رگه‌های خنده در آن واضح بود کنار گوشم بلند شد :

« نازت هر روز بیشتر از روز قبل میشه... »

خودم را جلوتر کشیدم و توی آغوشی که می‌دانستم رو به من باز است، جا دادم .

گرمای تن لختش باعث شد لذّت آرامش به رگ‌هایم سرازیر شود، همان لذّتی که این چند هفته مرا وارد مرحله‌ی جدیدی در زندگی‌ام کرده بود، مرحله‌ای همه‌ی مراحل قبل را زیر سؤال برده بود، انگار تا قبل از این مرحله اصلاً مرحله‌ای وجود نداشت .

بازوهایش را دور تنم حلقه کرد و حینی که سرم را می‌بوسید،

گفت :

« داره دیرمون میشه... باید حاضر شیم... امروز دیگه آخرشه...

»

باورم نمی‌شد ...

امروز آخرین روز فیزیوتراپی و آزمایش‌های قبل از عمل بود، بعد از اگر بخت برای بار دوم با من یار بود، می‌توانستم روی پاهایم راه بروم .

همانطور که دستش را لابه‌لای موهایم می‌چرخاند، گفت :

« با تلفن آوات از خواب بیدار شدم... فکر می‌کرد امروز عمل داری... می‌خواست قبل از عمل باهات صحبت کنه... مثلاً آرومت کنه... »

خندید .

« خبر نداشت خانوم خوش خواب نه تنها استرس نداره که داره از بغل بنده هم لذت می‌بره... »

حالا نوبت من بود، بخندم .

آرام صدایش زدم :

« آکو... »

اینبار پیشانی‌ام را بوسید و آهسته جواب داد :

« جانم... »

گونه‌ام را درست روی قلبش گذاشتم و با لذّت به صدایی که

این روزها همه‌ی زندگی‌ام شده بود، گوش دادم .

« قبل از اینکه بیام تو خونه‌ی شما... دوتا چیز برام مهم بود...

اول اینکه آبروم رو پس بگیرم... دوم اینکه بتونم دوباره رو

پاهام راه برم... اما حالا... »

قلبش را بوسیدم .

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۲۱#

« همینکه تو کنارمی... همینکه می‌تونم هر شب بغلت بخوابم و هر روز صبح تو بغل از خواب بیدار شدم... دیگه هیچ اول و دومی برام مهم نیس... »

نفس عمیقی کشید و بعد از چند لحظه سکوت گفت :

« منم تا قبل تو خیلی اولاً و دوماً توی زندگیم داشتم طلا... نمیگم همه‌شون از بین رفتن... هنوز چیزهای زیادی هس که باید توی زندگیم بهشون برسم... اما تو حالا مهم‌ترینی... »

کلمه به کلمه‌ی آکو قندی بود که توی دلم آب می‌شد .

مطمئن نبودم خواب بودم یا بیدار، اینکه حالا من صدر همه‌ی خواستن‌های آکو بودم .

یک دفعه بدون اینکه بدانم چرا با چطور سؤال احمقانه‌ای ذهنم را مشغول کرد .

« من برات مهم‌ترم یا هناس؟ »

دست آکو توی هوا ماند .

آرام گفت :

« چی؟ »

خودم هم از گفته‌ام پشیمان شدم .

سرم را بیشتر از قبل توی قفسه‌ی سینه‌اش مخفی کردم .

آکو با لحنی کمی ناباور گفت :

« داری ازم می‌پرسی بچه‌ام برام مهم‌تره با عشقم؟ »

شانه‌هایم را گرفت و صورتم را مقابل صورتش گرفت .

عصبانی نبود، تنها ناباور و کمی ناراحت بود .

دهان باز کرد :

« اگه من ازت بپرسم من برات مهم‌ترم یا بچه‌ای که قرارع از من داشته باشی، چه جوابی می‌دی طلا؟ شوهرت یا بچه‌ت؟ منم همون جواب رو به سؤالت می‌دم... زنم یا بچه‌م... »

با فکر بچه‌ای که قرار بود از آکو داشته از خوشحالی ضعف کردم اما در عین حال نتوانستم از حس آزاردهنده‌ای که پشت سؤال آکو مخفی شده بود، چشم پوشی کنم .

لب و لوچه‌ام مچاله شد، صورتم در هم رفت و زیر لب با خجالت گفتم :

« معذرت می‌خوام... منظور بدی نداشتم... من فقط می‌ترسم آکو... »

تکان آرامی به تنم داد و با مهربانی گفت :

« از چی می‌ترسی؟ مگه من قسم نخورم تا وقتی نفس می‌کشم... تحت هر شرایطی... حتی اگه خودت هم من رو نخوای... بازم کنارت باشم... بازم عاشقت باشم؟ پس از چی می‌ترسی؟ »

بغضم از حرف‌های آکو سنگین‌تر شد .

« می‌ترسم از اینکه حضور تو یه شوخی باشه که دنیا باهام کرده... من عاشقت شدم آکو... اما حتی یه لحظه هم فکر نمی‌کردم آدمی مثل تو حتی به من فکر کنه... اما از خواستگاریت تا ازدواجمون فقط یک هفته طول کشید... بدون هیچ مانعی... نه خانواده‌ی تو... من هنوز نمی‌دونم تو چطور بدون اجازه‌ی پدرم این کار روکردی؟ »

دستم را بالا آوردم و به حلقه‌ی ساده‌ام چشم دوختم .

« من هنوز باورم نمیشه زنتم آکو... با همین آبروی رفته... بدون دخترانگی... با پاهای از کار افتاده... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۲۲#

(آکو)

این روزها دو حس متفاوت دم به دم تنم را می‌لرزاند؛ لذت حضور طلا، عشقی که خودم هم نفهمیده بودم کی و چطور قلب و روح مرا ربوده بود و ترس، ترس برملاشدن حقیقتی که

قصد پنهان کردنش را نداشتم، فقط منتظر زمان مناسب برای افشاکردنش ایستاده بودم .

« داری به چی فکر می‌کنی؟ »

صدای طلا مرا از فکر و خیال بیرون کشید .

نگاهی به تصویر عروسک موطلایی درون آینه انداختم؛ یعنی ممکن بود طلا با فهمیدن حقیقت مرا رها کند؟!

ترسم را پشت لبخند کمرنگم پنهان کردم و جواب دادم :

« پرواز یه ساعت دیگه میاد... کارهات رو انجام بده... بعد بریم بیمارستان... »

دست از شانه کردن موهایش کشید، آبی‌های نگرانش را به من دوخت و گفت :

« آکو؟ »

با حواس جمع جواب دادم :

« جانم عزیزم؟ »

نگران پلک بست .

« اگه عمل خوب نباشه... اگه پاهام دوباره کار نیافتن... »

از روی تخت بلند شدم و به طرفش رفتم، شانه‌هایش را از پشت بغل کردم و حینی سرم را روی سرش می‌گذاشتم، گفتم :

« هیچ اگه‌ای در کار نیس... یادت که نرفته؟ »

یک دستم را روی پای بی‌حسش گذاشتم و گفتم :

« چه این پا خوب بشه چه نشه زندگی من و تو قرار نیس هیچ تغییری بکنه... هیچ اگه‌ای بعد از این عمل نیس طلا... هیچی... »

زنگ تلفن اجازه نداد حرفم را ادامه بدهم .

طلا تلفن همراهم را از روی میز برداشت، نگاهی به صفحه‌اش انداخت و با لحن با مزه‌ای گفت :

« بیا بگیر جوانه جونه... »

ابروهایم را بالا انداختم و در حالی که تلفن را از دستش می‌گرفتم، گفتم :

« این جونی که چسبوندی ته جوانه، یعنی چی؟ »

شانه‌ای بالا انداخت و بیخیال گفت :

« هیچی... »

اخم ظریفی کردم .

من فقط یکبار در یک سری جملات نامفهوم برای طلا از ماجراهای پیش آمده بین خودم و جوانه گفته بودم، یعنی

ممکن بود طلا پیش خودش فکر کند من هنوز هم نسبت به جوانه بی‌حس نبودم؟

این یک ماه، جوانه چند باری تلفن کرده بود، هم حال من و طلا را می‌پرسید، هم خبرهای عمارت را به گوشم می‌رساند، مخصوصاً حالا که دیگر آوات آنجا نبود.

تا امروز پیش نیامده بود طلا نسبت به تلفن‌های جوانه حساسیتی نشان دهد .

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

part_۶۲۳#

نه... باید قبل از اینکه افکار تاریک بیشتر از قبل ذهنش را درگیرتر از قبل کنند، همه چیز را برایش روشن می‌کردم اما قبل از باز کردن دهانم طلا حینی که صندلی‌چرخ‌دارش را حرکت می‌داد، گفت :

« جواب بده تا قطع نشده... »

بعد هم رفت .

پوفی کشیدم و همانطور که با خودم فکر می‌کردم، زندگی مشترک دردسرهای خودش هم را به دنبال دارد، جواب دادم :

« الو... »

صدای گرفته‌اش از پشت تلفن بلند شد :

« سلام آکو... »

گرفتگی صدایش به خاطر ناراحتی بود؟

اخمم غلیظتر شد .

« جوانه؟ خوبی؟ چیزی شده؟ »

همانطور دمغ جواب داد :

« نه چیزی نشده... تو خوبی؟ طلا خوبه؟ »

دستی بین موهایم کشیدم و با حرص گفتم :

« دِ یه چیزی شده که اینجوری ناراحتی... »

عاقبت گفت :

« چیزی نشده بابا... یه کم ژیوار و امیر و آهیر بحثشون شد باهم... »

با تعجب گفتم :

« چی؟ بحثشون شد؟ سر چی؟ اونها که تا حالا باهم بحث نکردن... »

صدایش بغض آلود شد :

« سر تو... ژیوار که از وقتی بلوط و مادرش رفتن دیوونه شده... امروز دیگه بیشتر شد... قاطی کرده بود... آهیر هم پشتش

دراومد... دوتایششون گفتن اونها عشقشون رو از دست دادن ولی تو نه... امیر هم گفت بس کن... تو دلیل شکست‌هایی که اونها خوردن نیستی... »

نفسی گرفت و اجازه داد بابت دفاعی که امیر از من کرده بود ، چیزی در دلم سقوط کند .

« ای کاش می‌تونستی جلوی بلوط و مادرش رو بگیری تا از اینجا نرن... »

کف دستم را روی پیشانی‌ام کشیدم .

با ناچاری گفتم :

« میگی چی کار می‌کردم جوانه؟ وقتی با طلا اومدم اینجا دیگه بلوط کاری توی اون خونه نداشت... بلوط بهم التماس کرد کمکش کنم جای دیگه کار پیدا کنه... تو که می‌دونی قبول نکردم... چی کار کنم وقتی مادرش اومدم گفت به دل دخترش رحم کنم... بلوط یکی دیگه رو دوست داره... نه یه ساله که چند ساله... حالا که مادرش هم فهمیده راضی شده به

ازدواجشون... بلوط حتی پسره هم آورد پیشم که من فکر نکنم دارن دروغ میگن... »

خودم هم برای دل آتش گرفته‌ی ژیوار، آتش گرفته بودم اما چه کنم که کاری از دستم برنمی‌آمد .

« میگی چه غلطی می‌کردم؟ بین اون دو تا جوون عاشق رو بهم می‌زدم که برادر خودم به مراد دلش برسه؟ »

نگاهی به طلا انداختم که با ناراحتی به دهان من زل زده بود .

« اگه به فرض محال سر اون پسر هم یه بلایی می‌آوردم که بلوط و ژیوار به هم برسن، ژیوار خوشبخت نمی‌شد... من هر چقدر هم زور داشته باشم، نمی‌تونم کسی رو عاشق کسی بکنم... دیگه وای به حال اینکه طرف از قبل یکی رو دوست داشته باشه... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۲۴#

کف دستم را با تمام قدرت روی پیشانی‌ام کشیدم و گفتم :

« بلوط و اون پسره می‌خواستن عقد کنن... به زودی... کاری از دست کسی بر نمی‌اومد... »

جوانه آهی کشید و با بغض گفت :

« نمی‌دونم آکو... نمی‌دونم... اما در هر صورت نباید به بلوط برای پیدا کردن کار کمک می‌کردی... »

ابروهایم را بالا انداختم و با تعجب گفتم :

« جوانه؟ باورم نمیشه یه همچین چیزی رو از تو می‌شنوم... تو و اون همه مهربونی که تو قلب جا کردی »

آب دهانم را به سختی قورت دادم و گفتم :

« اون دختر داشت تنهایی بار مریضی مادرش رو به دوش می‌کشید... می‌دونی درسش رو ول کرده بود تا کار کنه که مادرش مجبور نشه با حال بدش کار کنه... یعنی خانواده‌ش رو تو اولویت قرار داده... عین من... من و همه‌ی سختی‌هایی که

دارم به خاطر خانواده‌م می‌کشم... بلوط یه شکل دیگه از منه... من به خودم کمک کردم... همون کمکی که آرزو داشتم یه نفر به من بکنه... »

آرام و زیر لب گفت :

« ولی هیچکس نکرد... »

نفس عمیقی کشیدم و حینی به چشم‌های غمگین طلا که به من زل زده بود، نگاه می‌کرد، گفتم :

« ژیوار هم اگه واقعاً بلوط رو دوست داشته باشه، می‌دونه اون دختر کنار کسی که عاشقشه خوشبخت‌تره... اگه مفهوم عشق رو درک می‌کرد راحت‌تر با این قضیه کنار می‌اومد... »

کاری که من یک روز با حسی که نسبت به جوانه داشتم، کرده بودم؛ من حسِ خودم را قربانی عشق جوانه به امیر و عشق برادرانه‌ی خودم به امیر کرده بودم .

چشم بستم .

« به امیر بگو ممنون هوام رو داری... اما نیازی نیس خون خودش رو کثیف کنه... ژیوار و آهیر از من متنفرن... برای همین، همه چیز برای اونها یه بهانه‌س تا به این نفرت بیشتر از قبل دامن بزنن... »

بدون خداحافظی تلفن را قطع کردم و آن را روی تخت پرت کردم؛ خودم هم با پاهای لرزان لبه‌ی تخت نشستم و سرم را بین دست‌هایم اسیر کردم .

چند دقیقه‌ای به همان حالت بودم تا اینکه دست‌های ظریف طلا دور گردنم حلقه شد، سرم را توی بغلش گرفت و بوسه‌ای روی گردنم کاشت؛ گرمای لذت بخشی زیر پوستم جریان گرفت .

صدای گوش نوازش کنار گوشم بلند شد :

« من بهت افتخار می‌کنم آکو... »

لبخند کمرنگی زدم .

اینبار موهایم را بوسید .

« بهت افتخار می‌کنم که با وجود اینکه می‌دونم چقدر ژیوار رو دوس داری اما بازم کار درست رو کردی... مطمئنم یه روز ژیوار هم این رو بفهمه... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

#part_۶۲۵

پوزخندی زدم .

« می‌ترسم اون روز زنده نباشم تا ببینم... »

یک دفعه سرم را از بغلش در آورد، نگاه وحشت‌زده‌ای را توی صورتم چرخاند و همانطور که صورتم را بین دست‌هایش فشار می‌داد، گفت :

« این حرف رو نزن آکو... این حرف رو نزن... »

بوسه‌ای روی صورتم کاشت .

« هیچ‌وقت از مرگ حرف نزن... باشه؟ »

بغض کرد .

« تو حق نداری من رو توی این دنیا تنها بذاری... منی که هیچکسی رو جز تو ندارم... »

خودم پیش قدم شدم و بوسه‌گذرایی از لب‌هایش گرفتم .

زمزمه کردم :

« من تنهات نمی‌ذارم طلا... قول می‌دم... »

قبل از اینکه فاصله بگیرم، طلا دست‌هایش را دور گردنم حلقه کرد و لب‌هایش را روی لب‌هایم گذاشت، بوسه‌ی محکمی از آنها گرفت .

با تمام شدن نفس‌هایم فاصله گرفتم اما طلا عقب نکشید و شروع به بوسیدن گردنم کرد .

با هر بوسه‌اش چیزی توی دلم تکان می‌خورد .

دستش که به طرف دکمه‌های پیرهنم رفت متوجه قصدش شدم؛ علی رغم میل و نیاز شدیدی که به طلا داشتم طبق رول سه هفته‌ای که از ازدوجمان می‌گذشت، دستش را پس زدم و حینی که بوسه‌ای روی پیشانی‌اش می‌کاشتم از جایم بلند شدم .

نفس عمیقی کشیدم و کلافه گفتم :

« نمی‌دونم چرا پرواز دیر کرده... »

باید آبی به دست و صورتم می‌زدم اما قبل از اینکه از اتاق بیرون بزنم، صدای لرزان طلا بلند شد :

« چرا پسم می‌زنی آکو؟ به خاطر پاهام آره؟ »

بغض صدایش عمیق‌تر از قبل شد .

« می‌ترسی پاهام اجازه نده تو رابطه برات کامل باشم؟ »

جمله‌ی بعدی‌اش جانم را به آتش کشید .

« یا چون دختر نیستم و قبل تو با یه نفر دیگه بودم دوست نداری؟ »

پشتم به طلا بود، در هم رفتن چهره‌ام را نمی‌دید .

طلا نمی‌دانست با هر بارذپس زدنش چه دردی را به خودم تحمیل می‌کردم...

« تو که همه ی اینها رو از اول می‌دونستی... پس چرا باهام ازدواج کردی؟ ها؟ »

با شنیدن هق هق آهسته‌اش برگشتم، با دیدن صورت خیس از اشکش به طرفش دویدم، جلوی پایش زانو زدم حینی که او را توی بغلم می‌گرفتم از صندلی چرخ‌دار پایین آوردم .

حالا هر دویمان روی زمین در بغل هم فرو رفته بودیم ...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۲۶#

حالا هر دویمان روی زمین در بغل هم فرو رفته بودیم...

طلا تقلا کرد تا از بغلم بیرون بیاید، با مشت‌های کوچک به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید و با گریه پشت سر هم تکرار می‌کرد :

« اگه من رو نمی‌خواستی پس چرا باهام ازدواج کردی؟ ولم می‌کردی... چرا... چرا... »

مشت‌هایش را توی دستم گرفتم و با تلاش زیادی برای آرام کردنش گفتم :

« آروم باش عزیزم... آروم باش عزیزم... »

اما گوش طلا بدهکار نبود .

کاری از دستم برنمی‌آمد جز اینکه دست‌هایش را کنار پایش قفل کنم و سرش را توی قفسه‌ی سینه‌ام بگیرم .

کمی تقلا کرد اما عاقبت با هق هق خفه‌ای آرام گرفت .

از فرصت استفاده کردم و گفتم :

« من می‌خوامت طلا... اونقدر می‌خوامت که تا حالا هیچی رو اینجور نخواستم... چرا نخوامت عزیزم؟ چرا نباید طلایی مثل رو تو نخوام؟ »

گریه‌اش بند آمده بود، بریده بریده گفت :

« پس چرا پسم می‌زنی؟ »

لبخند تلخی زدم و بدون اینکه سرش را از بغلم بیرون بیاورم، جواب دادم :

« نمی‌خواستم با خودت فکر کنی فقط برای رابطه می‌خوامت... می‌خوام باور کنی من روحت رو می‌خوام... »

پلک بستم و نفس عمیقی کشیدم .

« نمی‌خواستم حالا که همه‌چیز یه دفعه‌ای شد... از یه طرف هم استرس عمل رو داری... گفتم حالا این وسط استرس اینم بهش اضافه نکنم... »

دست‌هایش را رها کردم، سرش را از توی بغلم بیرون آوردم و نگاهی به صورت پف کرده و قرمزش انداختم .

پشت هر دو پلکش را بوسیدم و گفتم :

« درسته که به قول خودت قبلاً رابطه داشتی اما چیزی ازش یادت نمیاد... انگار که تو اصلاً انجامش ندادی... پس برای من هیچ فرقی که با یه دختر باکره نداری... برای تو همه چیز اولین باره... برای همین هم منتظر بودم تا زمان مناسبش بیاد... »

پشت دستش را روی گونه‌اش کشید ومثل بچه‌ها گفت :

« منتظر بودی پاهام خوب بشن؟ »

سری به نشانه‌ی نفی تکان دادم .

« نه عزیزم... به جون خودت نه... فقط می‌خواستم اول آماده شی... می‌خواستم قبل از اینکه جسممون رو به اسم هم بزنیم... خیالت رو راحت کنم که من همه حوره باهاتم... چه با

پا... چه بی‌پا... می‌خواستم به من به عنوان یه مرد... به عنوان شوهرت اعتماد کنی... »

خندیدم و حینی با عشق در چشم‌های آبی درشتش زل می‌زدم، گفتم :

« وگرنه کدوم مردیه که نخواد با زنی که عاشقشه و از قضا مال خودش هم هس باشه؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۲۷#

مظلوم گفت :

« پس دوستم داری؟ »

چند لحظه‌ای به تصویر مینیاتوری روبه‌رویم خیره بودم واز خودم می‌پرسیدم کی و چطور تا این حد به او علاقه مند شده بودم؟

« یادته ازم پرسیدی تو برام مهم‌تری یا هناس؟ »

سری تکان داد .

« می‌دونی معنی اسم هناس چی میشه؟ »

نچی گفت .

« میشه نفس... معنی اسم هناس نفسه... عین خودش... هناس نفس منه... اگه نباشه نمی‌تونم نغسم بکشم... آدمیرهم که نفسش قطع بشه خفه میشه و میمیره... اما تو... »

موهایش را از توی صورتش کنار زدم و ادامه دادم :

« یادته بهت گفت قلبم رو بهت دادم؟ »

لبخندی زد .

« قلبم رو بهت دادم و جاش تو رو توی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشتم. »

با دست روی قفسه‌ی سینه‌ام زدم و گفتم :

« حالا جای قلبم تویی که با بودنت من رو زنده نگه داشتی... فکر کن تو نباشی... اونوقت من میمیرم... »

شانه‌ای بالا انداختم و بیخیال گفتم :

« حالا از خودت بپرس چطور میشه آدم دلیل زنده بودنش رو دوست نداشته باشه؟ »

طلا چند دقیقه‌ای مات با چشم‌هایی که مدام پر و خالی می‌شد، به من نگاه کرد تا اینکه عاقبت گفت :

« می‌تونستی جای همه‌ی اینها بگی دوستت دارم... »

با صدای بلند به خنده افتادم و حینی که طلا را توی بغلم می‌کشیدم و لذت گفتم :

« معلومه دوستت دارم... خیلی هم دوستت دارم... »

مشغول خندیدن و بوسیدن یکدیگر بودیم که تلفن همراهم زنگ خورد .

دستم را دراز کردم و آن را از روی تخت برداشتم .

چند دقیقه‌ای با پرواز پشت خط صحبت کردم؛ پرواز پرستار ایرانی بود که بیمارستان برای مراقبت خصوصی از طلا به ما

معرفی کرده بود، خودش و همسرش هر دو ایرانی بودند و چند سالی می‌شد انگلیس زندگی می‌کردند .

حضور پرواز اینجا برایم قوت قلبی بزرگی بود .

وقتی مقصد من و طلا از آلمان به انگلیس تغییر کرده بود با توجه به اینکه همه‌ی برنامه‌ها از بیمارستان و دکتر و محل اقامتمان تا حضور آوات که یک روز قبل از من و طلا عقد و برای زندگی راهی آلمان شده بودند و قرار گذاشته بودیم تا خوب شدن طلا کمک دست من باشد، به هم ریخته بود، حضور

پرواز به عنوان یک پرستار چیره دست و البته هم‌زبانمان در حالی که رابطه‌ی خوبی با طلا برقرار کرده بود، مثل یک معجزه بود .

من و طلا تقریباً تنها بودیم...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

#part_۶۲۸

آوات و ترمه که بعد از عقدشان، مشغول چیدمان زندگی‌شان و کارهای تأسیس شعبه‌ی دیگر شرکت در آلمان بودند...

جوانه که درگیر خوب شدن ومراقبت از امیر بودند ...

ژیوار هم که چنان در افسردگی جواب رد بلوط غرق شده بود حتی به ازدواج بدون مقدمه‌ی من و طلا هم اعتراضی نکرد چه برسد به اینکه بخواهد کمکی کند؛ حالا هم که تازه گرمی بدنش می‌رفت متوجه رفتن بلوط و نقش من در رفتنش و بعد ازدواج طلا و من شده بود .

می‌دانستم باید خودم را برای ترکش‌های انفجارش آماده کنم .

حالا حضور پرواز برای من طلا قوت قلب بزرگی بود...

همسر طلا، دانیال را چند باری که برای رساندن پرواز آمده بود، دیده بودم، برخلاف پرواز و نشاطش، مرد جدی و بدون انعطافی بود .

وقتی تلفن را قطع کردم، طلا مشتاقانه پرسید :

« چی گفت؟ چرا نیومده هنوز؟ »

پوفی کشیدم و جواب دادم :

« مثل اینکه برای دکترت یه عمل اورژانسی پیش اومده...

همه‌ی برنامه‌های امروزمون کنسل شده... »

با در هم رفتن چهره‌اش دست‌هایش را گرفتم و او را توی بغلم کشیدم .

موهایش را نوازش کردم و گفتم :

« بهش فکر کن... تو که این همه تحمل کردی... یه امروز هم روش... »

چیزی نگفت .

عاقبت نفس عمیقی کشید و گفت :

« آکو؟ »

« جانم عزیزم؟ »

صدایش آهسته شد .

« من بهت اعتماد دارم... هم به عنوان مرد...هم به عنوان شوهرم... »

او را از توی بغلم در آوردم .

لبخندی زد و با مهربانی گفت :

« من آماده‌م... »

آب دهانم را قورت دادم و مثل پسربچه‌های نوجوان با استرس گفتم :

« مطمئنی؟ »

همراه با لبخند سری تکان داد .

چنان ذوق و لذتی زیر پوستم دوید که انگار در این سی و چند سال عمرم دفعه‌ی اولم بود ...

بی‌حرف سرم را به قصد شکار لب‌هایش جلو بردم....

انجا روی زمین من و طلا یکی شدیم...

طلا نمی‌دانست اما من می‌دانستم این دومین یکی شدنمان هست...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۲۹#

(آکو)

« الو آوات؟ »

صدای خسته‌اش بلند شد :

« سلام داداش... »

اخم کردم .

« خواب بودی؟ مزاحمت شدم؟ »

« نه... خواب نبودم... مزاحم هم نشدی... اتفاقاً می‌خواستم الان بهت زنگ بزنم... بپرسم با طلا چی کار کردی... »

نگاهی به طلا انداختم که چطور خواب هفت پادشاه را می‌دید .

از اتاق بیرون رفتم و در را آرام بستم .

« فردا باید ببرمش بیمارستان... بستری شه... پس فردا صبح هم عمل داره... »

آوات که انگار نگرانی نشسته در صدایم را حس کرده بودم با مهربانی برادرانه‌اش گفت :

« نگران نباش... حالش خوب میشه... »

پوفی کشیدم و خودم را روی مبل پرت کردم .

همانطور که گردنم را به لبه‌ی مبل تکیه می‌دادم و به سقف زل می‌زدم، گفتم :

« نگرانم آوات... اونقدر نگرانم که نمی‌تونم مثل همیشه خوددار باشم و به روی خودم نیارم... »

آوات پرسید :

« نگران نتیجه‌ی عملی یا اینکه بعد از عمل چطوری باید به طلا جریان خانواده‌ش و آریا رو بگی؟ »

آوات نمی‌دانست من نگرانی سومی هم دارم، نگرانی به مراتب بزرگتر از این دو نگرانی...

« به نظرت باید همون موقع بهش می‌گفتم؟ »

آوات که از همان اول به محض خبردار شدن از جریان، اصرار داشت همه چیز را به طلا بگویم و اجازه بدهم خودش با مشکل پدر و برادر و نامزد سابقش روبه‌رو شو با حرص خفه‌ای گفت :

« نمیگم اشتباه کردی... اما نمیگمم کار درستی کردی... تو عادت داری همه چیز رو می‌ریزی تو خودت... اگه من نمی‌اومدم شرکت و از قضا همون موقع با پدر طلا و بعد هم آریا برخورد نمی‌کردم که عمراً تو بهم می‌گفتی جریان از چه قراره... حالا هم داری همونطور که از من پنهان می‌کردی از طلا پنهان می‌کنی... »

خسته گفتم :

« آخه چی بهت می‌گفتم آوات؟ می‌گفتم چه بلایی سر طلا آوردن و بعد خانواده‌ش و نامزدش ولش کردن؟ »

با اصرار گفت :

« آره... بهتر از این بود که من وسط داد و بیدادهای باباش و اون مرتیکه‌ی پررو، آریا، بفهمم چه خبره... »

خنده‌ی کوتاهی کرد .

« البته با اون قسمت کارت که این یه ماهه فرستادیشون دنبال نخود سیاه موافقم... خبرش رو دارم که هر روز میرن دم شرکت و کارخونه... اما نمی‌تونن پیدات کنن... خوشبختانه یا متأسفانه زبونشون هم کوتاهه... چون اگه بخوان داستان رو بگن اول آبروی خودشون میره... گرچه باید خیلی بیشتر از اینها بکشن... با هر کاری که برای زجر دادنشون انجام بدی

موافقم اما طلا هم حق داره بدونه... بذار اون هم قسمتی از این مجازات باشه... »

مشغول ماساژ دادن شقیقه‌هایم شدم و گفتم :

« من ترسیدم اگه بخوام بگم جریان رو شده طلا ضربه‌ی بدی بخوره... فکر کن چی به سرش میاد اگه بفهمه خواهرش این بلا رو سرش آورده... اینجوری همه‌ی روحیه و تلاشی که داریم برای نتیجه گرفتنمون از عمل انجام می‌دیم از بین میره... »

« نمیگم حرفت درست نیس اما از این می‌ترسم که طلا بعداً از دستت شاکی شه که چرا همون موقع بهش نگفتی... نمی‌خوام باهم به مشکل بربخورین... »

نگاهی به در بسته‌ی اتاقمان انداختم .

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۳۰#

آوات نمی‌دانست من و طلا چه من بخواهم چه نخواهم در آینده‌ای نزدیک به مشکل برخواهیم خورد، به محض اینکه حقیقت را به طلا بگویم...

« راستی آکو... نباید این رو بهت بگم که فکرت رو مشغول کنم اما میگم که بدونی زودتر گندش رو ببری... »

روی صندلی‌ام صاف نشستم .

« چی شده؟ »

« پدر طلا و برادرش آدرس خونه رو پیدا کردن... مثل اینکه اون روز رفتن دم خونه... »

نگران و مضطرب پرسیدم :

« خب؟ »

بیخیال گفت :

« نگران نباش به آوین و جوانه سپرده بودم حواسشون باشه... ردشون کرده بودن... نذاشته بودن به گوش آهیر و ژیوار و خورشید برسه... که بعداً سؤاستفاده کنن... مخصوصاً خورشید... در جریانی که حسابی از دستت شکاره... فکر کنم این یه ماهه که سرپرستی هناس به طور موقت دادی به جوانه و امیر که اون از نبودت استفاده نکنه بیشتر از همه‌ی این سالها از دستت عصبانیه... »

بی‌اهمیت به عصبانیت خورشید و البته سکوت ترسناک خودش و آهیر موقع ازدواج من و طلا چ، برخلاف همه‌ی

سناریوهایی که از برنامه‌های شیطانی‌شان کشیده بودم، آب دهانم را قورت دادم و نگران پرسیدم :

« بهشون که از اصل ماجرا چیزی نگفتی؟ »

« نه... فقط گفتم طلا با خانواده‌ش مشکل داره که ترجیح دادن بعد از برگشتشون حلش کنن اما بلاخره که چی... همه می‌فهمن... اصلاً بذار بفهمن... مگه طلا کار اشتباهی انجام داده؟ »

پوفی کشیدم و بدون اینکه کنترل زبانم را داشته باشم، گفتم :

« این همه‌ش نیس آوات... »

« یعنی چی؟ »

بلافاصله زبانم را گاز گرفتم .

« هیچی... یه چیزی پروندم... »

آوات یک دفعه از کوره در رفت .

« لعنت بهت آکو... لعنت به تو و این هیچی‌ها که میکی و رد میشی... می‌خوای نگی و اینم بکنی جریان مانا و آهیر؟ »

متعجب از لعنتی که حواله‌ام کرده بود، اسمش را زیر لب صدا زدم اما آوات با عصبانیت گفت :

« برای آهیر و مانا سکوت کردی... حالا همه چیز خراب‌تر از اونیه که دیگه بشه درستش کرد... اما برای طلا سکوت نکن...

بگو چیه... که می‌دونم سکوت بیچاره‌ت می‌کنه... شاید دلیل سکوتت برای گفتن جریان به طلا همین چیزی که داری قایمش می‌کنی... بگو آکو... برای یه بار هم که شده به حرف من گوش کن... »

حق با آوات بود...

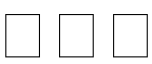
خودم هم حس می‌کردم نمی‌توانم بیشتر از آن این راز را توی سینه‌ام نگه دارم، شاید ضمیرناخودآگاهم هم همان جمله‌ام را

عمداً به زبان آورده بود تا آوات را در آن واقعیت شریک کند، واقعیتی که زندگی مرا نابود می‌کرد .

دلم را به دریا زدم و گفتم :

« آوات من... من همون آدمی‌ام که اون شب با طلا بودم... »

#غزل_پولادی



[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۶۳۱#

(آکو)

نگاهی به طلای خوابیده روی تخت انداختم .

دکتر گفته بود تا چند ساعت دیگر به هوش نمی‌آید، همین هم به اندازه‌ی کافی به من فرصت می‌داد تا خودم را جمع و جور کنم، برای هر اتفاقی که ممکن بود بیافتد .

صندلی کنار تخت را جلو کشیدم و آرام و بی‌صدا روی آن نشستم .

چند دقیقه‌ای به رنگ پریده‌ی طلا و موهای طلایی‌اش که از لبه‌ی کلاه بیرون زده بود نگاه کردم و از خودم پرسیدم باید به کدام مشکلم فکر کنم؟!

به عملی که نمی‌دانستم چه نتیجه‌ای دارد، طلا می‌توانست دوباره راه بیافتد یا تا آخر عمر به این صندلی زنجیر شده بود ؟

به آوات و واکنشی که نسبت به دانستن تاریک‌ترین حقیقت زندگی من داده بود هم فکر کردم، به اتمام حجتی که با من کرده بود .

ooo

- آوات... من همون آدمی‌ام که اون شب با طلا بودم...

سکوتی که آن شب شنیدم، سهمگین‌ترین سکوتی بود که در همه‌ی زندگی‌ام شنیده بودم .

عاقبت نفس عمیقی و صداداری کشید و گفت :

- یعنی تو... می‌دونستی که طلا...

قبل از اینکه حرفش را تمام کند، با عجله گفتم :

- من نمی‌دونستم جریان از چه قراره آوات... من فقط تو دام نقشه‌ای افتادم که نقره برای خواهرش کشیده بود...

آوات زیر لب گفت :

- یعنی طلا قاطی اون زن‌هایی شده بود که تو...

پوفی کشیدم و پلک‌هایم را با سنگینی و ناراحتی روی هم گذاشتم .

شرمنده بودم؟! یادم نمی‌آمد هیچ‌وقت تا این حد شرمنده بوده باشم...

اگر این حال و روزم در مقابل آوات بود، پس با طلا چه می‌کردم؟!

آوات ادامه داد :

- اگه توی نبودی بازم این اتفاق می‌افتاد، آره؟

فکر کردن و به زبان آوردن چنین چیزی برایم خود مرگ بود .

آب دهانم را قورت دادم و به سختی گفتم :

- آره...

سردرگم گفت :

- همه‌ی این مدت می‌دونستی... اون شب توی بیمارستان... طلا یادش نمی‌اومد... ولی تو می‌دونستی باهاش چی کار کردی...

لبم را گاز گرفتم و گفتم :

- من روحم هم خبر نداشت که پشت طلا و اینکه میگه من رو نمی‌شناسه چه داستانیه... فکر می‌کردم یکی از اون زن‌هاس...

آوات که انگار حرف‌های مرا نمی‌شنید، ادامه داد :

- برای همین نمی‌خواستی ژیوار بیارتش خونه...

یک دفعه داد کشید :

- لعنتی... تو همه‌ی این مدت می‌دونستی و سکوت کردی...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۶۳۲#

با آهسته‌ترین صدایی که از خودم سراغ داشتم، گفتم :

- من نمی‌دونستم جریان چیه... به محض اینکه فهمیدم دور و برم چه خبره همه‌ی تلاشم رو کردم تا بیگناهیش رو ثابت کنم...

- تو باهاش ازدواج کردی... بدون اینکه صادق باشی... شاید اون دختر اگه حقیقت رو می‌فهمید نمی‌خواست باهات باشه...

تو خواستی اول عاشقش بکنی... به خودت وابسته‌ش کنی که اگر هم فهمید نتونه ولت کنه...

با حرص گفت :

- تو چقدر خودخواه بودی و من نمی‌دونستم آکو...

آوات که اهمیّتی به حرف‌های من نمی‌داد، با افسوس واضحی گفت :

- بد آوردی آکو... بد آوردی...

پوزخندی زد .

- بذار واضح بگم... بد کردی... بد کردی...

- آوات...

آوات با بی‌رحمی که برای اولین بار در طول برادری‌مان از خودش نشان می‌داد، گفت :

- در حال حاضر خیلی مطمئن نیستم بخوام باهات حرف بزنم آکو...

بعد هم تلفن را رویم قطع کرد .

ooo

گوشی تلفنم را از توی جیبم در آوردم و نگاهی به صفحه‌اش انداختم .

آوات می‌دانست امروز نوبت عمل طلاست اما نه زنگی زده بود نه پیامی داده بود .

توی صفحه‌ی مخاطبین دنبال اسمش گشتم، با چند لحظه تعلّل روی اسمش ضربه‌ای زدم .

بوق‌های آزاد پشت سر هم توی گوشم می‌پیچید، یعنی اوات جواب نمی‌داد؟

درست همان لحظه که ناامید شده بودم صدای کسی توی تلفن پیچید، صدایی که برخلاف امیدم متعلّق به آوات نبود .

« بله؟ »

آخرین آدمی که در آن لحظه میل شنیدن صدایش را داشتم .

پوفی کشیدم و گفتم :

« ترمه... آوات هست؟ »

بدون هیچ سلام و علیکی، دقیقاً با همان نفرتی که حتی روز عقدشان هم برای پنهان کردنش هیچ تلاشی نکرده بود، جواب داد :

« هست... ولی نمی‌خواد باهات حرف بزنه... »

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

« تو کاری نداشته باش... فقط گوشی رو بده بهش... »

پوزخندی زد و گفت :

« اتفاقاً کار دارم اکو... باورت بشه یا نشه من الان زن برادرتم... توی یه نقطه‌ای از دنیا که ازن تو و قوانینت خیلی دوره... فکر کنم حق من از آوات بیشتر از توعه... »

از جایم بلند شدم و با قدم‌هایی سریع از اتاق بیرون زدم؛ نمی‌خواستم بلند شدن صدایم استراحت طلا را به هم بزند .

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۳۳#

در اتاق را روی هم گذاشتم و گفتم :

« زن‌برادر... اون گوشی لعنتی رو بده به برادرم... تا بعداً سر صبر بهت یاد بدم که برای آکو کُری نخونی... »

خندید .

« نیازی نیس برات کُری بخونم آقا... آدمی که برده دیگه کُری نمی‌خونه... »

اینبار من پوزخند زدم .

« نمی‌دونستم زن برادرم توهمیّه... الکی جنگ می‌سازه... الکی می‌جنگه... الکی هم برنده میشه... خب خانم برنده جایزه چی دادن بهت؟ »

با لحن بدجنسی گفت :

« آوات رو... همون کسی که تو سنگش رو به سینه می‌زدی و به خاطر آسایش و راحتیش دم به دم من و احتمالاً خیلی‌های دیگه رو تهدید می‌کردی برای آسایش و راحتی خودش ترکت کرد... »

خودم را نباختم .

« اینکه آوات بخواد زندگی خودش رو داشته باشه یه چیز طبیعیه...»

« وقتی که تو داری با اون همه مشکل دست و پنجه نرم می‌کنی؟ چیزهایی که من از زبون آوات شنیدم چیزهایی کمی نبودن... »

با نفرت گفتم :

« به تو هیچ ربطی نداره من و برادرم چی کار می‌کنیم... تو اگه می‌تونی زن خوبی براش باش... »

باز هم خندید .

« نگران نباش... من زن خوبی براش میشم... یعنی مجبورم که بشم... مخصوصاً الان که تو داری از زندگیش حذف میشی... »

چیزی ته دلم فرو ریخت .

« نمی‌دونم چی شده... اما از حال خراب دیشب آوات فهمیدم حالا حالاها طرفت نمیاد... مثل اینکه باورهاش رو خراب کردی برادر... یه چیزهایی هم راجع به ناموس می‌گفت... »

هر ثانیه چاقویی توی قلبم تا دسته فرو می‌رفت و بعد دوباره در می‌آمد، چیزی نمانده بود دردش از پا درم بیاورد .

« الان هم بهم گفت تلفنش رو جواب بدم و بگم نمی‌خواد فعلاً باهات حرف بزنه... »

دستم را روی قلبم گذاشتم .

توی دلم مدام از خودم می‌پرسیدم، چرا آوات باید چنین واکنشی نشان دهد؟

صدای داد آوات از پشت تلفن بلند شد :

« ترمه... گوشی رو قطع کن بیا... »

ترمه با سرخوشی گفت :

« دیگه باید برم پیش برادرت... در ضمن دلم نمیاد بهت نگم که همه‌ی جریان اومدنمون اینجا و رفتن از ایران برنامه‌ی من بود... صرفاً برای اینکه دل تو رو تو بسوزونم... اون موقع که من رو تحقیر می‌کردی... برام خط و نشون می‌کشیدی و تهدیدم می‌کردی، صبر نکردی تا بهت بگم اگه تو آکوخانی... منم ترمه‌ام... خوشحالم که دیگه آوات رو نداری... می‌خوام ببینم یه امپراطور وقتی دور و برش کسی رو نداره تا بهش دستور بده بازم امپراطوره یا نه... »

بعد هم تلفن را رویم قطع کرد...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۳۴#

□□□

(آکو)

کنار تخت نشسته بودم و به طلا نگاه می‌کردم .

حرف‌های آوات توی گوشم بالا و پایین می‌شد .

یعنی خودخواه بودم؟

دستم را دراز کردم و دست کوچک و ظریف طلا را توی دستم گرفتم .

همانطور که انگشتم را نوازش‌وار پشت دستش می کشیدم، زمزمه کردم :

« من خودخواه نیستم طلا... من فقط دوستت دارم... چرا آوات این رو نمی‌فهمه؟ »

صدایم به لرزش افتاد .

« اگه تو نفهمی چی؟ اگه تو درک نکنی اینجا بودنم توی این موقعیت بدون اینکه به تو بگم از روی ترس نبودنته... از ترس اخرین تیکه‌ای که من رو به خاک زمین وصل می‌کنه... »

خودم را جلو کشیدم، دستش را محکم توی دستم گرفتم و روی قلبم گذاشتم، دست دیگرم را لابه‌لای موهایی که خودم از حصار کلاه پلاستیکی آزادشان کرده بودم، گذاشتم و سرم را تا جای ممکن کنار سرش گذاشتم .

بوی لطیف تنش مرا از خود بیخود کرده بود .

« مثل اینکه دارم همه‌چیزم رو از دست میدم... اول مامانم... بعد بابام... آهیر... ژیوار... آوین... امیر... جوانه... حالا هم

آوات... توی دنیا فقط تو موندی برام و هناس... ازت خواهش می‌کنم ترکم نکن طلا... اگه بخوای ترکم کنی میمیرم... »

« آکو... »

صدای ضعیف اما آشنای طلا مثل جریان برق از تنم رد شد .

از جایم پریدم، همه‌ی افکاری که تا آن لحظه داشتم از یاد بردم و حینی که صورت طلا را با دست‌هایم قاب می‌کردم با از عمق جانم، جواب دادم :

« جانم عزیزم؟ جانِ آکو... عمرِ آکو... »

پلک‌های طلا می‌لرزید اما باز نمی‌شد، تنها لب‌های قلوه‌ایش تکان می‌خورد و اسم مرا صدا می‌زد .

« آکو... »

شروع به بوسیدن صورتش کردم .

« جانم عزیزم... درد داری؟ آره قربونت برم... »

اینبار دست‌هایش را گرفتم و پشت و کفشان را بوسیدم .

کم کم توانست پلک‌هایش را تا نیمه باز کند .

نگاه خمار آبی‌اش که مرا نشانه گرفته بود، زیباترین چیزی بود که تا آن زمان دیده بودم .

لب‌های خشکش را بیشتر از هم باز کرد و گفت :

« تموم شده عمل؟ پاهام چی شدن؟ »

لبخندی زدم، با حس سنگین شدن گلویم جلو رفتم، بوسه‌ای از لب‌هایش گرفتم و با عشقی صادقانه گفتم :

« مهم نیس... توی این لحظه هیچی مهم‌تر از این نیس که چشمات رو باز کردی... فقط همین... »

اینبار بوسه‌ای از پیشانی‌اش گرفتم و گفتم :

« دوستت دارم... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۳۵#

(آکو)

دکتر نگاهی به من و طلا انداخت و با خوش رویی گفت :

« من ترجیح می‌دم آزمایشات بعد از عمل رو تنهایی در حضور بیمار انجام بدم...چیزی که مرسومه... اما با اصرار شما که نمی‌خواید حتی یه لحظه هم از همسرتون حدا بشید... »

دست طلا را توی دستم فشار دادم و لبخندی به چهره‌ی نگرانش زدم .

کنار گوشش زمزمه کردم :

« من کنارتم طلا... هر چی که بشه خوشبختی و عشق من و تو به هم هیچ تغییری نمی‌کنه... »

سری برای دکتر تکان دادم .

دکتر لبخند اطمینان بخشی زد، میله‌ی کوتاهی از توی جیب روپوشش در آورد و آن را به طرف پای طلا برد .

باور اینکه حس کردن یا نکردن آن میله‌ی کوچک قرار بود سرنوشت من و طلا را به دلخواه خودش رقم بزند، کمی سخت بود .

از وقتی طلا به هوش آمده بود تا چند دقیقه‌ی بعدش که دکتر و پرستار حاضر شده بودند، طلا با پاهایش طوری رفتار کرده بود که انگار اصلاً وجود ندارند؛ برای همین هم حالا دکتر بود که تعیین می‌کرد پاهای طلا جان گرفته بودند یا نه!

قبل از اینکه دکتر کاری کند، طلا سرش را توی بغلم مخفی کرد و به لبه‌های کتم چنگ انداخت .

دست‌هایم را دورش پیچیدم .

دکتر میله را کف پای طلا کشید و با فارسی دست و پا شکسته‌ای پرسید :

« حس داری دختر؟ »

طلا جوابی نداد، در عوض پیرهن مرا بین انگشت‌هایش بیشتر مچاله کرد .

قلبم توی دهانم می‌کوبید .

یعنی چیزی حس نمی‌کرد ؟

دکتر میله را کف پای دیگرش کشید .

مثل اینکه ناامید شده بود که به انگلیسی پرسید :

« حالا چی؟ »

سرم را پایین بردم، سعی کردم با صدایی که تا حد امکان محکم باشد، پرسیدم :

« حسش می‌کنی عزیزم؟ »

جوابی نداد .

بلندتر از قبل گفتم :

« چیزی حس می‌کنی طلا؟ »

یک دفعه بغض طلا ترکید .

با فکر اینکه چیزی حس نمی‌کند، با وحشت و نگرانی سرش را از توی بغلم در آوردم و شروع به بوسیدنش کردم .

بی‌اهمیت به حضور دکتر و پرستار، بین بوسه‌هایم زمزمه کردم :

« عیب نداره... عیب نداره... »

در حالی که نمی‌دانستم می‌توانم به گوش‌هایم اعتماد کنم یا نه صدای طلا را شنیدم که وسط گریه‌هایش، گفت :

« حس کردم آکو... حسش کردم... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۳۶#

(چند هفته بعد-آکو)

با ذوق و لب‌هایی که می‌خندید به طلا نگاه می‌کردم که چطور مثل کودکی نوپا قدم‌های کوتاه و لرزان برمی‌داشت .

چهره‌اش از خوشحالی می‌درخشید و تصویری برایم ساخته بود که که فکر نمی‌کردم دوست داشته باشم آن را با چیزی عوض کنم .

مثل اینکه سنگینی نگاه مرا حس کرد که با لبخند به طرفم برگشت و پرسید :

« برای چی اینجوری نگام می‌کنی؟ »

با ذوق جواب دادم :

« دارم عروسکم رو نگاه می‌کنم نمی‌ذاره من براش یه لیوان آب بیارم... »

پوفی کشید و لبه‌های واکر را بیشتر توی مشتش فشار داد .

صورتش از فشار قرمز شده بود با این حال صادقانه لبخند می‌زد، لبخندی که مرا وادار می‌کرد با غریزه‌ام برای دویدن به طرفش و بغل کردنش مقابله کنم، لبخندی که عمق زیاد شادی‌اش را نشان می‌داد .

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و غر نزنم :

« دکتر گفت نباید به خودت فشار بیاری... همین فیزیوتراپی‌ها همه‌ی انرژیت رو می‌گیره... »

جواب داد :

« گفت به خودم فشار نیارم... نگفت از صبح بشینم یه گوشه و شوهرم مثل خدمتکارها جلوم خم و راس شه...»

نگاهی به آشپزخانه انداخت و ادامه داد :

« اوردن یه لیوان آب برای شوهرم می‌تونه تمرین خوبی برای امروزم باشه... »

بیخیال گفتم :

« می‌تونی با کمک شوهرت چیزهای دیگه‌ای رو امتحان کنی... »

طلا با چشم‌های درشت شده‌ای به طرفم برگشت .

با ابروهای بالا رفته‌ای پرسید :

« چی؟ »

دست به سینه به سینه با حالتی طلبکارانه نمایشی گفتم :

« می‌تونی به جای اینکه تا آشپزخونه بری و برام آب بیاری، مسیرت رو عوض کنی و بیای بغلم بشینی... »

طلا چند ثانیه‌ای با تعجب به من نگاه کرد، عاقبت شانه‌ای بالا انداخت و گفت :

« راه از اینور کوتاه‌تره... »

بعد به طرف من راه افتاد .

لبخند کمرنگی زدم .

علی رغم همه‌ی لحظات شادی که حتی نفس کشیدن در کنار طلا آنها را برایم رغم می‌زد، هرازگاهی ته دلم از حس نبود چیزی خالی می‌شد؛ شاید هم حس از دست دادن...

طلا همانطور که به طرفم می‌آمد، گفت :

« برای بار هزارم توی این دوماهی که زنت شدم می‌گم...

اعتراف می‌کنم وقتی بهت جواب مثبت دادم فکر می‌کردم

قراره تا آخر عمرم برای کشیدن یه ذره احساس از زیر زبونت

خودم رو بکشم... اما مثل اینکه اشتباه می‌کردم... »

نفس عمیقی کشیدم و صادقانه گفتم :

« خودم هم نمی‌دونستم اینجوری آدمی‌ام... می‌دونستم

برخلاف چیزی که آدم‌های دیگه فکر می‌کنن سنگی و بدون

احساس نیستم اما نمی‌دونستم اینقدر احساساتی‌ام... »

بلاخره خودش را به من رساند، کنارم روی مبل نشست و با یک حرکت خودش را توی بغلم انداخت .

نفس عمیقی کشید و گفت :

« برای بار هزارم از وقتی که باهات آشنا شدم... چقدر خوبه که دارمت آکو... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۶۳۷#

دست‌هایم را دور شانه‌های ظریفش حلقه کردم و او را به خودم فشردم .

صدای آوات توی گوشم چرخ خورد: ((خودخواه... خودخواه...))

دستم را لای موهای طلا فرو کردم و سرش را زیر گردنم جا دادم .

آرام صدایش زدم :

« طلا؟ »

پر احساس جواب داد :

« جانم... »

اگر از حقیقت خبردار می‌شد، جانش را اینطور تقدیمم نمی‌کرد، نه؟!

« تو واقعاً من رو دوس داری؟ »

سرش را از توی بغلم درآورد و نگاه متعجب و اخمالویی تحویلم داد .

« معلومه که دوستت دارم... این چه سؤالیه... »

آب دهانم را قورت دادم و با ترس در حالی که می‌دانستم شبیه پسربچه‌ها شده بودم، گفتم :

« اونقدر دوستم داری که اگه یه اشتباهی بکنم بتونی من رو ببخشی؟ »

طلا ترسیده عقب کشید، خودم هم ترسیده بودم، داشتم واقعیت را به طلا می‌گفتم؟ داشتم با دست خودم خوشبختی‌ام را به باد می‌دادم؟

طلا صورتم را توی دستش گرفت و گفت :

« چی شده عزیزم؟ »

یک دفعه با تمام قدرت او را توی بغلم گرفتم .

با همه‌ی وجودم او را به خودم فشار دادم .

می‌ترسیدم... می‌ترسیدم این آخرین آغوشی باشد که از طلا سهم من می‌شد... از عشقم...

بدون اینکه او را از بغلم دربیاورم، گفتم :

« من باید یه چیزی بهت بگم... »

طلا چنگی به لباسم زد و گفت :

« داری می‌ترسونیم اکو... چی شده؟ »

حس کردم صدایم گرفته است، بغض بود یعنی؟

او را بیشتر از قبل به خودم فشار دادم و نالیدم :

« تو فقط تا آخرین کلمه‌ای که میگن توی بغلم بمون... باشه؟ »

سری تکان داد .

و بعد اکو سخت‌ترین کار زندگی‌اش را انجام داد ...

از جریان نقره و عقده‌های روحی‌اش شروع کردم...

از نازگل و اعتیادش حرف زدم...

به پدرش رسیدم... به مادرش...

به آریا...

به برملاشدن حقیقت...

و در نهایت به شبی که سرآغاز داستان من بود...

ای کاش می‌دانستم با گفتن حقیقت چه خنجر برّنده‌ای توی قلبم فرو می‌کنم...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۳۸#

(آکو)

با ضربه‌ای که به شیشه خورد پلک هایم که تنها برای از بین رفتن سوزش چند ساعته‌شان روی هم افتاده بودند، با وحشت از هم فاصله گرفتند .

نگاه بی‌هدف و سرگردانم به خیابان خالی و بدون سکنه‌ی پشت شیشه افتاد .

ضربه‌ی دیگری که به شیشه خورد مرا به خودم آورد، نگاهی به طرف صدا انداختم .

با دیدن دانیال، شوهر پرواز که دست به سینه نگاه نافذ مشکی‌اش را به من دوخته بود، دستی به صورتم کشیدم، در ماشین را باز کردم و پیاده شدم .

سینه به سینه‌ی دانیال که دقیقاً هم‌قد من بود، ایستادم و در حالی که حس می‌کردم از فرط خستگی و فشار عصبی زبانم به سختی توی دهانم چرخ می‌خورد، پرسیدم :

« اتفاقی برای طلا افتاده؟ »

سری به نشانه‌ی نفی تکان داد، با سر اشاره‌ای به طبقه‌ی بالا کرد و گفت :

« هنوز نمی‌دونم در چه حالیه... از وقتی اومده توی اتاقشه... به پرواز هم گوشزد کردم که فعلاً طرفش نره... جز آب و غذایی که اکثراً دست نخورده پس می‌فرسته خبری از زنده بودنش ندارم... اما خب... »

شانه‌ای بالا انداخت و گفت :

« اومدم با خودت یه کم حرف بزنم... »

در حال حاضر نه توان صحبت کردن داشتم نه حوصله‌اش را...

تنها کسی که می‌توانست مرا وادار به بیرون آمدن از این حالت بکند، طلا بود؛ طلا و همه‌ی گله‌هایی که باید می‌کرد، همه‌ی دعواها، همه ناسزاها، همه‌ی فریادهایی که باید سرم می‌کشیدم، حتی کتک‌هایی که باید می‌زد... همه‌ی کارهایی که باید به جای سکوت سردی که بعد از اعتراف من تن طلا را منجمد کرده بود، انجام می‌داد و نداده بود...

تکیه‌ام را به ماشین دادم و در حالی که زیرچشمی نگاهی به دانیال می‌انداختم که چطور با یک تیشرت نازک که به زحمت عضلات ورزیده‌اش را در خود جا داده بود، در سرمای آن شب، دستش را توی جیب شلوارش فرو کرده بود و چشم‌های مشکی و سردش را به من دوخته بود، گفتم :

« من واقعاً خیلی خسته‌تر از اونم که بخوام حرف بزنم... »

با دو انگشت گوشه‌ی چشم‌هایم را مالیدم و زیرلب گفتم :

« سه شبانه روزه نتونستم حتی یه دقیقه هم بخوابم... »

دانیال که فکر می‌کردم با این کارم عقب بشیند بیخیال شانه‌ای بالا انداخت و به طرف ماشین رفت .

« اُکی... مشکلی نیس... پس من حرف می‌زنم تو گوش کن... »

بعد هم روی صندلی شاگرد منتظرم نشست .

پوفی کشیدم و حینی که کم مانده بود از کوره در بروم، روی صندلی نشستم .

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۳۹#

با حرص خفته‌ای گفتم :

« خب... »

دانیال دستی به موهایش کشید و گفت :

« کاری که در حقش کردی اونقدر بده که نتونه ببخشتت؟ »

پلک بستم و در حالی که به زحمت خودم را کنترل می‌کردم تا حرفی نزنم که به او برخورد .

« ببین دانیال... دم مردونگیت گرم که سه روزه بدون جواب و سؤال زنِ من رو توی خونه‌ت نگه داشتی... ازت ممنون هم هستم... هر جور جبرانی هم باشه هستم... اما این دلیل نمیشه که بخوام داستان زندگیم رو برات تعریف کنم... »

شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد :

« مطمئن باش منم هیچ علاقه‌ای ندارم از زندگی تو سردربیارم... اما... »

دم عمیقی گرفت و گفت :

« این سه روزی که طبقه‌ی بالا نگاهت می‌کنم که چطور توی ماشینت نشستی و به پنجره‌ی اتاق طلا زل زدی یاد یه نفر توی موقعیت تو افتادم... »

صدایش را پایین آورد، آنقدر که به زحمت به گوشم رسید :

« یک نفری که من با وجود اینکه دوستش داشتم عذابش دادم... »

دوباره نفس عمیقی کشید و بعد با صدای بلند در حالی که همان اقتدار مختص به خودش بود، ادامه داد :

« از بحث من بگذریم... از خودت بگو... »

پوزخندی زدم و در حالی که توی ذهنم آوات را تجسم می‌کرد که چطور با اصرار جریان طلا را از زیر زبانم کشیده بود و بعد با چند تا حرف جگر سوز رابطه‌ی برادری‌مان را برای مدت نامعلومی تمام کرده بود .

فکرم را به زبان آوردم :

« آخرین بار که با یه نفر درد و دل کردم عاقبت خوبی نداشت... ترجیح می‌دم برای بقیه‌ی عمرم همه‌چیز رو بریزم تو خودم... »

سنگینی نگاه دانیال چند دقیقه‌ای روی صورتم گیر کرد .

« دقیقا همانطوری هستی که تصور می‌کردم... خودرأی و مغرور... »

پوزخندی زدم و به بقیه‌ی تعاریفش از خودم گوش دادم

« فکر می‌کنی می‌تونی تنها از پس همه‌ی مشکلات بربیای... اما اشتباه می‌کنی وقتی همه‌چیزت رو از دست دادی تازه اون موقع می‌فهمی... »

از درون حرص می‌خوردم .

با لحن کنترل شده‌ای جواب دادم :

« تا وقتی جای کسی نبودی قضاوتش کن دانیال... تو جای من نبودی در نتیجه نمی‌دونی که من تحت چه شرایطی چه تصمیماتی گرفتم که به اینجا رسیدم... »

سری تکان داد .

« جای تو نبودم... اما جای طلا بودم... طلایی که سه روزه خودش رو توی اتاق حبس کرده... من خودم رو سه سال توی

اتاق حبس کردم و در رو روی پرواز و عشقش به خودم بستم...

«

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۴۰#

یکّه‌ای خوردم .

به سختی می‌توانستم باور کنم زوج عاشقی که این چند ماه جلوی چشمم خوشبخت زندگی می‌کردند، چتین جریانی را از سر گذرانده باشند .

دانیال با افسوس ادامه داد :

« نمی‌دونم کاری که با طلا کردی چقدر بد بوده... عمدی بوده یا سهوی... حق داشتی یا نه... اما هر چی بوده مطمئنم می‌تونی امیدوار باشی... »

پوزخندی زدم .

« فکر نکنم... وقتی برادر خودم با دونستن کاری که با طلا کردم من رو رها کرد از خود طلا چه توقعی باید داشته باشم؟ »

نگاهش را از من گرفت و به طبقه‌ی بالا دوخت .

دستی برای پرواز که توی پنجره ایستاده و به ما نگاه می‌کرد، تکان داد .

یک دفعه و بدون مقدمه گفت :

« پرواز به من خیانت کرد... »

ابروهایم بالا پریدند .

« خیانتی که بره با یه مرد دیگه نه... دروغ گفت... دروغی که نه تنها زندگیم رو نابود کرد که نزدیک بود باعث مرگم هم بشه... یه مرگ با خفّت... در حدی که مجبور شدم از ایران برم... »

آب دهانم را به زحمت قورت دادم .

از همان پروازی صحبت می‌کرد که مهربانی و لطافت حضورش باعث شده بود، طلا با آن حال خراب روحی‌اش به قدری به حس حضور پرواز اعتماد و نیاز داشته باشد که از من بخواهد او را پیش پرواز ببرم ؟

این دو پرواز، یک نفر بودند ؟

دانیال با دردی که صدایش را مخدوش کرده بود، ادامه داد :

« من پرواز رو بخشیدم... دقیقا سه سال طول کشید تا بتونم با خودم کنار بیام و دوباره بپذیرمش... اما این کار رو کردم... چون عاشقش بودم... چون پرواز جدا از کاری که باهام کرده بود عاشقم بود... پس تو هم می‌تونی طلا رو برگردونی... فقط باید بخوای... »

به نیم‌رخ و ته ریش نشسته روی صورتش زل زده بودم که در ماشین را باز کرد و گفت :

« می‌دونم اگه بگم برو خونه یه کم به سر و وضعت برس نمیری... پس بیا بالا... »

امان از این مرد که در این چند دقیقه‌ی کوتاه آشناییمان چند بار پشت سر هم مرا شگفت‌زده کرده بود .

« بیام بالا؟ اونم وقتی طلا برام مشخص کرده که از چند قدمیش رد نشم؟ »

پیاده شد، دستش را روی سقف ماشین گذاشت و به طرفم خم شد .

همانطور که گوشه‌ی لبش را به حالت جذابی بالا می‌برد، گفت :

« از این حرف‌ها زیاد زده میشه... اما تو گوش نده... طلا از اتاقش بیرون نمیاد... بیا بالا... حموم کن... غذا بخور... پرواز گفت دیابت داری... این سه روز رو چطور سر کردی نمی‌دونم اما از این به بعد باید زنده بمونی تا برای بخشش طلا تلاش کنی... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۴۱#

(آکو)

نگاهی به دانیال که توی چهارچوب در ایستاده بود انداختم .

تردید همه‌ی تنم را گرفته بود .

یعنی من، آکو، کسی که خودش قانون‌گذار و تعیین کننده‌ی شرایط بود حالا مثل عروسک مومی در دست مرد غریبه‌ای به اسم دانیال بود؛ دانیالی که عمر آشناییمان به ساعت هم نمی‌رسید؟

من و همه‌ی قدرتم حالا در نقطه‌ای ایستاده بودیم که خانه‌ی یک غریبه برای خوابیدن زنم مناسب‌تر از خانه‌ی من بود ؟

چه لایی سرم آمده بود؟

یعنی همه‌ی چیزهایی که تمام عمرم برای ساختنش زحمت کشیده بودم باد هوا بود؟

برای ترمه و زندگی مشترک برادرهایم نسخه می‌پیچیدم اما خودم نتوانسته بودم سر جمع دو ماه هم با زن مورد علاقه‌م زیر یک سقف زندگی کنم .

یعنی اینقدر در نظرش کریه و غیرقابل تحمل بودم که دانیال و پرواز را به من ترجیح داده بود ؟

« چرا وایسادی؟ بیا تو؟ »

با صدای دانیال که از فکر بیرون آمدم، با حواس جمعی به او نگاه کردم و گفتم :

« مطمئن نیستم... »

دانیال آهسته و با اخم پرسید :

« از چی؟ »

گیج و البته کلافه گفتم :

« اینکه سکوت کار خوبی باشه... »

نگاهم را مستقیم به دانیال دوختم و ادامه دادم :

« پرواز سه سال صبر کرد تا تو ببخشیش... آخرش بهم رسیدین اما این وسط سه سال رو از دست دادین... »

لبخند تلخی زدم .

« من نمی‌تونم سه سال رو از دست بدم... »

شانه‌ای بالا انداختم و در حالی که ضربان قلبم بالا رفته بود،

گفتم :

« من نمی‌خوام حتی یه روز هم از دست بدم... »

اخم دانیال غلیظتر شد اما اهمیّتی ندادم، با ملایمت او را کنار زدم و وارد خانه شدم .

در حالی که نفس‌هایم از فرط هیجان تنگ شده بود، با صدای کنترل شده‌ای گفتم :

« طلا؟ »

چند باری صدایش زدم تا سر و کله‌ی پرواز پیدا شد، لبخند مضطربی روی لب‌هایش نشانده بود .

« آکو... خوبی؟ آروم باش... الان وقتش... »

به طرف اولین در بسته‌ای که سر راهم بود رفتم، دستگیره را پایین دادم و طلا را صدا کردم .

اتاق اول خبری از طلا نبود .

در دوم را همانطور که پرواز دنبالم می‌دوید و خواهش می‌کرد آرام باشم، باز کردم .

اتاق خواب دانیال و پرواز بود ...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۴۲#

« آکو آروم باش... »

با قفل بودن در فهمیدم اتاق درست را پیدا کردم .

به طرف پرواز که پشت سرم ایستاده بود، برگشتم .

« کلید این در رو برام بیار... »

ناخودآگاه بدون اینکه کنترلی روی احساسم داشته باشم،

خودم را به در کوباندم و فریاد زدم :

« طلا این در رو باز کن... »

همه‌ی سلول‌هایم تنم فریاد می‌زدند در را باز کنم و طلا را توی بغلم بگیرم، این فریاد و نیاز به آغوش در آن لحظه از روی عشق و دلتنگی نبود، بیشتر نگرانی و حس بدی بود که توی قلبم می‌جوشید .

پرواز جواب داد :

« فقط یه کلید هست... اونم دست پروازه... »

دوباره داد زدم :

« طلا بیا این در لعنتی رو باز کن... کاریت ندارم فقط یه لحظه ببینمت میرم... »

حقیقتاً در آن لحظه جز دیدن طلا شده برای چند لحظه هم خواسته‌ی دیگری نداشتم .

قلبم برای اتفاق بدی که حس می‌کردم افتاده به تپش افتاده بود .

مثل اینکه پرواز هم نگران شده بود .

« طلا این چند روز در اتاقش رو قفل نکرده بود اصلاً... »

خودش ضربه‌ای به در زد .

« طلاجان عزیزم... در رو باز می‌کنی... عزیزم نگرانتیم همه... »

« چی شده؟ »

بلاخره سر و کله‌ی دانیال پیدا شد .

عقب عقب رفتم و به پرواز گفتم :

« بیا عقب... »

بدون اینکه به طرف دانیال برگردم، گفتم :

« بعداً خسارت این در رو می‌دم... »

با تمام شدن حرفم لگد محکمی به در زدم، طوری که در شکست و توانستم توی اتاق را ببینم، همان چیزی که قلبم را به تکاپو انداخته بود .

طلا پایین تخت روی زمین نشسته بود...

چشم‌هایش بسته بود...

سرش روی شانه خم شده بود...

هر دو دستش آزاد کنارش افتاده بود...

دست‌هایی که از آنها خون می‌رفت...

طلا خودکشی کرده بود...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

#part_۶۴۳

(آکو)

بدن سردش را به خودم می‌فشردم و زیرلب زمزمه می‌کردم :

« حق نداری بری... حق نداری... »

بی‌اهمیت به نگاه نگران پرواز که صندلی جلو نشسته و به طرف ما برگشته بود و دانیالی که با سرعت و مهارت به طرف بیمارستان رانندگی می‌کرد، سرم را خم کردم و پیشانی یخ زده‌ی طلا را بوسیدم .

کنار گوشش زمزمه کردم :

« حق نداری تنهام بذاری... حق نداری لعنتی... اگه بری از پا درمیام... میمیرم طلا... به جون تو... به جون هناس قلبم وایمیسه... »

طلا اما بی‌هیچ واکنشی پلک‌های سرد و کبودش را بسته بود ...

نه...

من نباید طلا را از دست می‌دادم...

□□□

(چند ساعت بعد - آوات)

نگاهم از دیوار خالی روبه‌رو به نوری که صفحه‌ی تلفنم را روشن کرد افتاد .

دستم را دراز کردم و تلفن را برداشتم .

یک پیغام صوتی از طرف آکو بود، از چند هفته پیش و تلفنی که به ترمه گفته بودم به جای من جواب بدهد، تا امروز با آکو صحبت نکرده بودم .

اوایل حداقل روزی یک مرتبه زنگ می‌زد اما جواب نمی‌دادم، یکی دو هفته‌ای بود خبری از تلفن‌های روزانه‌اش نبود .

هر کس نمی‌دانست گمان می‌کرد واکنشی که به جریان طلا می‌دادم بیش از حد و زیاده‌روی بود اما کسی نمی‌دانست که واقعاً چه اتفاقی برایم افتاده بود .

آکو همه‌ی باورهایم را در مورد از خودگذشتی که همیشه فکر می‌کردم در وجود آکو هست از بین برده بود، آکویی که باید اول حقیقت را به طلا می‌گفت بعد با او ازدواج می‌کرد .

در کنار همه‌ی اینها ترمه هم اضافه شده بود...

ترمه‌ای که این چند روز رفتار عجیبی از خودش نشان می‌داد، رفتاری که نمی‌دانستم از کجا منشأ می‌گرفت؛ از من فاصله می‌گرفت، یک درمیان غذا می‌خورد، حرف نمی‌زد، حتی بعضی شب‌ها در سکوت گریه می‌کرد...

همه‌ی تلاش‌هایم برای نزدیک شدن به او بی‌نتیجه می‌ماند... برعکس بیشتر از قبل از هم دور می‌شدیم .

انگار ترمه از بودن در کنار من عذاب می‌کشید ...

ما در همه‌ی این مدتی که عقد کرده بودیم و در یک خانه زندگی می‌کردیم به جای زن و شوهر به دو همخانه شبیه بودیم که در مسالمت زندگی می‌کردند .

دستم را دراز کردم و تلفن را برداشتم .

آکو پیامی با مضمون ((تلفنم رو جواب بده باهات کار واجب دارم...)) فرستاده بود .

همان موقع تلفن زنگ خورد؛ آکو بود ...

آنقدر بی‌حس به صفحه‌ی تلفن زل زدم تا قطع شد .

پیام دیگری از آکو آمد: ((بردار آوات... من نیاز دارم با یه نفر حرف بزنم...))

تلفن یکبار دیگر زنگ خورد اما اینبار هم در کمال بی‌رحمی جواب ندادم .

چه بلایی سرم آمده بود که تا این حد نسبت به آکو سنگدل شده بودم ؟

تلفن را خاموش کردم و آن را روی تخت پرت کردم .

به جای دیوار اینبار به سقف زل زدم .

با صدای گریه‌ی آهسته‌ای و صحبت‌های نامفهوم ترمه که انگار با یک نفر حرف می‌زد، از جایم بلند شدم و از اتاق بیرون زدم...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۴۴#

(آوات)

با دیدن ترمه و شانه‌های لرزانش که روی مبل زانوهایش را بغل کرده بود، صدایش زدم :

« ترمه؟ »

در حالی که تلفن را توی دستش گرفته بود، گردنش را به طرفم چرخاند .

به کسی که پشت خط بود، جواب داد :

« من بعداً زنگ می‌زنم مامان... »

ابروهایم را بالا انداختم و پرسیدم :

« داشتی با مامانت حرف می‌زدی و گریه می‌کردی؟ »

گوشی را کنار انداخت، کف دست‌هایش را محکم روی صورتش کشید و با صدایی که به خاطر گریه گرفته بود، جواب داد :

« نه چیزی نیس... یه کم دلم براش تنگ شده بود... »

بعد هم بلند شد و از کنارم رد شد؛ همان موقع دستم را دراز کردم و بازویش را توی دستم گرفتم .

آهسته گفتم :

«کجا میری ترمه؟ »

لبخند زورکی و دستپاچه‌ای زد :

« می‌خوام یه آبی بزنم دست و صورتم اگه مشکلی نیس... »

اهمیتی به بهانه‌اش ندادم، او را روبه‌روی خودم کشاندم، چانه‌اش را توی دستم گرفتم و با لحنی که سعی می‌کردم، مهربان باشد، گفتم :

« این چند وقته به خاطر جریانم با آکو داغون شدم... درسته نتونستم کنارت باشم اما فکر نکن نفهمیدم یه بلایی سرت اومده... »

او را توی بغلم گرفتم، همان طور که موهایش را نوازش می‌کردم، گفتم :

« چی شده عزیزم؟ »

وقتی دست‌های کوچکش را دور کمرم حلقه کرد و سرش را به قلبم تکیه داد، خیالم راحت شد قصد پس زدن و فرار کردن ندارد .

غمگین گفت :

« آوات... »

موهایش را بوسیدم .

« جانم عزیزم... »

صدایش گرفته بود، مثل اینکه به زحمت بغضش را کنترل می‌کرد .

« من... من... فکر می‌کنم نیاز دارم با یه نفر حرف بزنم... »

لبخند کمرنگی زدم و بدون اینکه او را از بغلم بیرون بیاورم، گفتم :

« پس خوشبحالت که من اینجام... »

از بغلم بیرون آمد، نگاه مظلوم و کلافه‌اش را به من دوخت و جواب داد :

« منظورم تو نیستی... فکر کنم باید با یه روانپزشک حرف بزنم... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۴۵#

ابروهایم را بالا انداختم و حینی که یک قدم عقب می‌رفتم،

گفتم :

« چی؟ »

دستی بین موهایم که این چند وقت بلندتر از قبل شده بودند، کشیدم و با خنده‌ای عصبی گفتم :

« چی؟ روانپزشک؟ »

ترمه سری تکان داد و مشغول راه رفتن توی سالن شد .

کلافه جواب داد :

« آره...روانپزشک... مامانم الان پیشنهاد داد... به نظر خودمم پیشنهاد بدی نیومد... شاید اینجوری بتونم... »

قبل از اینکه حرفش را تمام کند با حرص گفتم :

« ترمه؟ تو از کی تا حالا به حرف مادرت گوش می‌دی؟ »

اجازه ندادم جواب بدهد و خودم گفتم :

« من و تو چند ماهه ازدواج کردیم... از کشور و خونه و خانواده‌مون دل کندیم... اومدیم غربت... برای همیشه... فقط خودمون دوتا... تک و تنها... »

صدایم بالا رفته بود .

« اما همه‌ی این مدتی که اینجا بودیم نه تنها یک قدم هم به هم نزدیک نشده بودیم که انگاربه اندازه‌ی همه‌ی اون چیزی که قبل از عقد به هم نزدیک شده بودیم هم فاصله گرفتیم... »

ضربان قلبم از شدت خشم و عصبانیت بالا رفته بود؛ بعد از جریان آکو این اولین بار بود که احساساتم را بروز می‌دادم و مطمئن نبودم این ابراز احساسات همه به خاطر کلمه‌ی روانپزشکی باشد که از دهان ترمه بیرون آمده بود .

« ازم فرار می‌کنی... انگار از حبس شدن تو این خونه با من راضی نیستی... من و تو زن و شوهریم اما حتی اجازه نمی‌دی بغلت کنم... »

ولوم صدایم با ناراحتی پایین آمد .

« تو یه جوری رفتار کردی که من نتونستم بهت یه کلمه از بلاهایی که سرم اومده بگم... مجبورم همه رو بریزم تو خودم... تک و تنها... »

یک دفعه حس کردم همه‌ی توان و انرژی‌ام را از دست دادم .

در حالی که همه‌ی تنم کوفته شده بود عقب عقب رفتم و روی مبل افتادم، گردنم را روی پشتی مبل گذاشتم و با غم گفتم :

« قرار بود اینجا خوشبخت شیم... خانواده‌ی خودمون رو بسازیم... اما... اما... »

پلک بستم و چشم‌های سبز و غمگین آکو را به خاطر آوردم که چطور با نگاهش جز به جز صورت مرا می‌بلعید، انگار قرار نیست دیدار دیگری داشته باشیم .

زیرلب گفتم :

« انگار فقط همون خانواده‌ای که داشتیم از دست دادیم... »

با تمام شدن حرفم سکوت سنگینی بینمان حاکم شد، تا اینکه ترمه به حرف آمد :

« دقیقاً برای همین چیزهایی که تو میگی باید با روانپزشک حرف بزنم... و البته خیلی چیزهای دیگه که تو ازشون خبر نداری... »

اخم کرده نگاهی به او انداختم .

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۴۶#

ترمه با لبخندی عصبی گفت :

« این از معدود وقت‌هایی که من به حالت طبیعیم نزدیکم آوات... و این حالت طبیعی داره من رو از شدت عذاب وجدان خفه می‌کنه... »

به جلو خم شدم .

« داری از چی حرف می‌زنی ترمه؟ عذاب وجدان چه کاری؟ »

سرش را پایین انداخت و گفت :

« من باید یه چیزی در مورد آکو بگم... و اومدنمون اینجا... از اون روزی که تلفنی با آکو حرف زدم اینجوری شدم... هر شب خوابش رو می‌بینم... »

از روی مبل بلند شدم وبه طرفش رفتم، شانه‌هایش را توی دستم گرفتم و گفتم :

« چی شده ترمه؟ آکو بهت زنگ زده؟ »

یک دفعه به گریه افتاد .

« من می‌ترسم آوات... می‌ترسم اگه بهت بگم ازم متنفر شی... خودم نمی‌دونم چرا این کار رو کردم... همین بهم هشدار میده شاید دیوونه شدم... دیوونه شدم و نیاز به کمک دارم... »

صورتش را بین دست‌هایم گرفتم و با وحشت گفتم :

« چی شده ترمه؟ »

بین هق‌هق‌هایش گفت :

« من... من... من عمداً گفتم بیام اینجا... نه به خاطر خودمون... می‌خواستم از آکو جدات کنم... می‌دونستم از بین برادرها فقط تو باهاش رابطه داری... می‌خواستم با اومدن تو برای همیشه تنها بشه... »

حالم مثل کسی بود که تیر خورده باشد، درست توی قلبش، زنده بودم اما در حال جان کندن ...

دست‌هایم شل شد .

ترمه با گریه‌ای شدیدتر از قبل گفت :

« اول فکر می‌کردم به خاطر اینکه آکو خیلی مغروره... مدام برم خط و نشون میکشه که اگه اذیتت کنم وه بلاهایی سرم نیاره... به خاطر اینکه فکر می‌کنه فقط خودشه که خانواده داره و دوست داشتن بلده... فمر می‌کردم به خاطر این چیزها می‌خوام حالش رو بگیرم... »

دست‌هایم بی‌هدف کنارم افتادند و پاهایم بی‌جان عقب عقب رفتند .

ترمه سرش را بین دست‌هایش گرفت و مثل آدم‌هایی که از جنون بیرون آمده باشند، گفت :

« اما حالا هر چی بیشتر فکر می‌کنم... می‌بینم آکو فقط یه وسیله بود تا من خشم و غمم رو سر یکی خالی کنم... »

نگاهش به من که مثل کالبد خالی به دهانش و شرح بلایی که سرم آورده بود، زل زده بودم افتاد .

« ولی تنها کاری که کردم این بود که آدمی که واقعاً دوستت داشت و به خاطرت حاضر بود هر کاری بکنه ازت بگیرم... »

((آدمی که واقعاً دوستت داشت و به خاطرت حاضر بود هر کاری بکنه ازت بگیرم...))

آکو را می‌گفت؟

کسی که من چشمم را روی التماسش تنها برای گوش دادن به حرف‌هایش بسته بودم؟

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۴۷#

(آکو)

« آب... آب... »

تکانی خوردم .

پلک‌هایم بسته بود، هنوز هم در خواب عصبی که به ناچار در آن فرو رفته بودم، اسیر بودم اما صدای طلا را می‌شنیدم که آب می‌خواست.

طلا؟!

درست می‌شنیدم ؟

طلایی که بعد از دو روز بیدار شده بود؟

همین فکر باعث شد تکان شدیدی به خودم بدهم و از خواب بپرم .

با عجله از روی مبل بلند شدم و به طرفش دویدم .

روی تن ظریف و نحیف خوابیده روی تخت در آن لباس آبی و گشاد بیمارستان خم شدم و در حالی که لب‌های سردم را روی پیشانی‌اش می‌گذاشتم، زمزمه کردم :

« جانم عزیزم... جانم... »

بدون اینکه پلک‌هایش را باز کند، هوم خفه‌ای گفت، سرش را تکان داد و دوباره زمزمه کرد :

« آب می‌خوام... »

به طرف یخچال کوچک گوشه‌ی اتاق دویدم، لیوان آبی پر کردم و آن را جلوی صورت طلا گرفتم .

همانطور که موهای طلایی‌اش را نوازش می‌کردم، آرام گفتم :

« طلا عزیزم... چشمات رو باز نمی‌کنی؟ »

پلک‌هایش می‌لرزید اما باز نمی‌شد .

« برات آب آوردم عزیزم... »

می‌توانستم دستمال خیسی روی لب‌هایش بکشم اما این کار را نکردم تا شاید به بهانه‌ی آب، چشم‌هایش را باز کند...

اگر چشم‌هایم را باز می‌کرد می‌شد این قلب خسته را که در این دو روز یک دنیا را روی دوشش حمل کرده بود کمی آرام بگیرد .

عاقبت بعد چند بار پلک زدن، توانستم آبی چشم‌هایش را ببینم؛ آبی‌هایی که شبیه خودشان نبودند، خودشان که من دلم را به آنها باخته بودم ...

نگاه سرگردانش را آنقدر توی اتاق چرخاند که عاقبت متوجه من شد که ای کاش متوجه نمی‌شد ...

آبی چشم‌هایش سرد بود ...

و این سردی مرا نشانه گرفته بود ...

لب‌هایش را جنباند .

« آکو... »

غیرارادی جواب دادم :

« جانم... »

چند دقیقه‌ای مات هم بودیم .

لیوان آب هنوز توی دستم بود .

نمی‌توانستم خط نگاه طلا را بخوانم، سردی و زمختی‌اش مغزم را از کار انداخته بود .

لب‌هایش را تکان داد و با بی‌رحمی جای هر حرفی که می‌توانست در آن موقعیت بزند، گفت :

« از اینجا برو... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۴۸#

سرما حالا فقط محسور چشم‌های طلا بود، حالا همه‌ی بدنم را منجمد کرده بود .

دروغ نبود اگر می‌گفتم خودم را باخته بودم، درست از همان لحظه‌ای که بدن غرق در خون طلا را دیده بودم مدام با خودم فکر می‌کردم لابد همه‌چیز برای طلا تمام شده بود که دست به

چنین کاری زده بود، از همه چیز دست کشیده بود، از من و عشقم هم... برای همین هم حس بد باختن تنم را سنگین کرده بود...

نفس عمیقی کشیدم؛ باید به خودم مسلّط می‌شدم، نقاب آکو را می‌زدم و اجازه نمی‌دادم طوفان‌های درونی‌ام، عرشه‌ی امن حضورم را متلاطم کند .

محکم و با اطمینان گفتم :

« یه کم آب بخور... »

سرد و بی‌احساس گفت :

« بهت گفتم از اینجا برو... »

با خشم فروخفته‌ای در حالی که می‌دانستم آکوی ترسناک شده بودم، گفتم :

« یه بار دیگه حرفم رو نمی‌زنم طلا... یه کم آب بخور... لب‌هات خشک شده... »

اضافه نکردم چقدر دلم می‌خواست لب‌هایش خشکش را با بوسه‌ای خیس کنم .

مطمئن بودم لحن ترسناکم کارساز به اندازه‌ی کافی کارساز هست، همینطور هم شد، طلا با چهره‌ی ناراضی به طرفم برگشت، دستش را دراز کرد تا لیوان را از دستم بگیرد .اما من پیش دستی کردم، دستم را دراز کردم تا گردنش را بلند کنم و

لیوان به دهانش نزدیک کنم که با فریاد خفه‌ی طلا متوقف شدم .

« دستت بهم نخوره... »

از شکه شدن من استفاده کرد، دستش را دراز کرد تا لیوان آب را از دستم بگیرد اما زخم‌های عمیق مچ دست‌هایش این اجازه را نداد .

آب دهانم را قورت دادم و بدون اینکه دستم را پشت گردنش بگذارم لیوان آب را به دهانش نزدیک کردم .

جرعه‌ای آب خورد و دوباره رویش را گرفت؛ من هم در حالی که از جمله‌ی طلا بی‌حس شده بودم لیوان را روی میز گذاشتم .

بدون اینکه به طرف طلا برگردم، زمزمه کردم :

« چرا؟ »

طلا اهمیتی نداد .

« چرا این کار رو با خودت که هیچی... با من و عشقمون کردی؟

»

طلا چند دقیقه‌ای ساکت ماند تا اینکه پوزخند صداداری زد و

گفت :

« کدوم عشق؟ عشقی که آتیشش رو خواهر آشغالم و هرزه بازی‌های تو روشن کردن؟ »

سکوت کرد .

« من اینجا عشقی نمی‌بینم آکو... »

با هر جمله و کلمه خنجر داغ و تیزی را تا دسته در قلبم فرو می‌کرد .

«اگه عشق بود چرا دروغ گفتی؟ چرا همه‌ی اون موقعی که عذاب وجدان این رو داشتم که موقع رابطه باهات باکره نیستم، خفه خون گرفتی؟ چرا اون موقع که هرزگی و بودن با یه آدم ناشناس شب و روزم رو یکی کرده بود نگفتی تویی؟ چرا از اول صادقانه همه‌چیز رو نگفتی؟ به همه‌ی حرف‌هایی که ازت شنیدم شک دارم... حالا من باید با کدومش کنار بیام؟ با دروغت؟ با نقره؟ با اینکه از اون قهرمانی که توی ذهنم ازت ساخته بودم حالا فقط یه مرد زن باز مونده هر شب توی مستی و بی‌بندوباری چه کارها که نمی‌کرده... از اون مرد ناموس

پرستی که توی ذهنم بود یه عوضی دروغگو بی‌ناموس برام

مونده که بعید نیس با زن برادرش هم... »

نتوانستم بیشتر از آن تحمل کنم و فریاد کشیدم :

« خفه شو طلا... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۶۴۹#

« خفه شو طلا! »

صدای بلند و لحن ترسناکم لرز خفیفی به تنش انداخت .

درد بدی توی قلبم می‌پیچید اما بدون اهمیّت به آن با صدایی که کمی آهسته‌تر شده بود، گفتم :

« بهت حق میدم عصبانی باشی... ازم ناراحت باشی که چرا واقعیت رو زودتر بهت نگفتم... اما... »

انگشت اشاره‌ام را به حالت تهدید به طرفش گرفتم و گفتم :

« به من نگاه کن... »

رویش را برنگرداند .

داد زدم :

« بهت گفتم به من نگاه کن طلا... »

می‌دانستیم ترسیده و از روی ترس رویش را به طرف من برگرداند .

« من جریان مانا رو برای این بهت گفتم که به خیال خودم بزرگترین راز زندگیم رو باهات شریک شم... نه اینکه برای چاقوت دسته بسازم... »

از عصبانیت و ناراحتی کم مانده بود سکته کنم .

باید از آنجا بیرون می‌زدم، حداقل برای چند دقیقه‌ای...

همانطور که به طرف در می‌رفتم با غم و تأسف گفتم :

« آره من همون هرزه‌ایم که گفتی... بهش افتخار نمی‌کنم... حتی برات دلیل نمیارم که چه بلاهایی سرم اومد که اون کارها رو کردم... از خانواده‌ی از هم پاشیده‌م و نفرت برادرهام تا خیانت زنم و بچه‌ی بی‌مادرم... تا عشق نافرجامم به زنی که معلوم شد زن برادرمه... که من موندم و انگ نظر داشتن به زن برادرم و خون بچه‌شون که پنج ساله هر چی دست‌هام رو می‌شورم پاک نمیشه... تا برادر دوقلویی که فکر می‌کنه من

زندگیش رو نابود کردم... پنج ساله هر جا میرم با دست نشونم میدن میگن اونی که زن برادرش رو می‌خواست... اونی که زن برادرش رو کشته... هیچکدوم اینها دلیل کثافت کاری‌هایی که نمیشه که کردم... که بابت تک تک دقایقش تا آخر عمر از خودم متنفرم... »

پلک بستم و در حالی که با هر نفس درد می‌کشیدم، گفتم :

« بهت نگفتم چون اونقدر دوستت دارم که ترسیدم با دونستنش از دستت بدم طلا... آوات راس میگه خودخواهی کردم ولی همه‌ش به خاطر عشق بود... دوست داشتنت... »

گفتن ادامه‌ی حرف‌هایم سخت بود اما باید زده می‌شدند .

« اون شب چه من بودم چه نبودم در هر صورت نقشه‌ی نقره اجرا می‌شد... این رو نمیگم تا از خودم دفاع کنم... این رو میگم تا شاید بتونی یه جایی برای بخشیدنم بذاری... »

نگاهم را محکم توی چشم‌های آبی سردش دوختم و گفتم :

« ولی اگه برگردم عقب بازم همین راه میرم طلا... تک تک این توهین‌ها... تک تک کثافت‌کاری‌ها... تک تک زجرهایی که کشیدم... با کمال میل همه‌ی این سختی‌ها رو دوباره به جون میکشم... »

آهسته گفتم :

« می‌دونی چرا؟ »

از اتاق بیرون زدم، قبل از اینکه در را روی هم بگذارم، با عشقی که از درد چشم‌های سرد طلا در حال جان‌دادن بود، گفتم :

« چون همه‌ی اونها باعث شد به تو برسم... و تو رو پیدا کنم... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۶۵۰#

(آکو)

با بیرون آمدن پرستار از اتاق و دیدن سینی دست نخورده‌ی غذا توی دستش آهی کشیدم و سرم را از پشت به دیوار تکیه دادم .

پرستار بی‌حوصله به من که روی صندلی بیرون اتاق ولو شده بودم، گفت :

« خانمتون بازم غذا نخورد... »

خسته بودم طوری که انگار همه‌ی بدنم را خمیر کرده بودند، با این حال بلند شدم، سینی غذا را از دستش گرفتم و با گفتن ممنون راهی اتاق طلا شدم .

نگاه طلا مستقیم به در بود اما وقتی مرا دید رویش را برگرداند .

به روی خودم نیاوردم که در این چند ساعت به قدری سرد و ظالمه رفتار کرده بود که برای جلوگیری از به وجود آمدن هر

تنشی خودم داوطلبانه صندلی جلوی اتاق را برای نشستن انتخاب کرده بودم .

غذا را لبه‌ی تخت گذاشتم و گفتم :

« بیا یه چیزی بخور... از گشنگی یه بلایی سر خودت میاری... »

بدون اینکه به طرفم برگردد، گفت :

« دقیقاً همون کاری که می‌خواستم بکنم و تو نذاشتی... »

دست‌هایم را مشت کردم و زیرلب غرّیدم :

« بحث کاری که کردی رو پیش نکش... که به اندازه‌ی کافی از دستت شکارم طلا... اونقدر که دیگه ظرفیت ندارم... »

چند دقیقه‌ای ساکت ماندیم .

تا اینکه طلا به طرفم برگشت و آرام گفت :

« با نقره چی کار کردی؟ »

جوابی ندادم .

لبه‌ی تخت نشستم، قاشقی از غذا برداشتم و آن را جلوی دهانش گرفتم .

« یه قاشق بخور تا بگم... »

بی‌حس گفت :

« میل ندارم... راستش رو بگو... »

قبل از اینکه دهانش را ببندد قاشق را توی دهانش گذاشتم، طلا هم چاره‌ای جز بلعیدن غذا نداشت .

به محض اینکه غذا را بلعید، دهانش را برای اعتراض باز مرد که قاشق دیگری به خوردش دادم .

مثل اینکه برخلاف لج و لجبازی‌اش گرسنه بود، چون با وجود قیافه‌ی در هم رفته و ناراحتش، همه‌ی غذا را خورد .

وقتی غذا تمام شد، آرام پرسید :

« چرا؟ »

مهربان در حالی که جز به جز صورتش را با عشق می‌بلعیدم، جواب دادم :

« چرا چی؟ »

« چرا بهم از اول حقیقت رو نگفتی؟ چرا اجازه ندادی انتخابت کنم با وجود دونستن حقیقت؟ »

لب‌پایینی‌اش لرزید :

« به این فکر نکردی چه بلایی سر قلب عاشق من میاری؟ »

قلب خودم هم گرفته بود .

سینی غذا را کنار گذاشتم،. کمی به او نزدیک شدم و گفتم :

« چی کار کنم تا بتونی ببخشیم؟ »

رویش را از من گرفت .

« طلاقم بده... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۵۱#

(آکو)

با صدای زنگ تلفن به خودم آمدم .

پلک‌های خسته‌ام را از هم باز کردم و بدون اینکه نگاهی به صفحه‌ی تلفنم بندازم، جواب دادم :

« بله... »

« الو آکو؟ »

شنیدن صدای ژیوار عجیبترین چیزی بود که در آن موقعیت می‌توانستم داشته باشم .

اخم کردم و در حالی که از گوشه‌ی در نگاهی به طلا می‌انداختم که چطور در تاریکی اتاق روی تخت خوابیده بود، با تعجب گفتم :

« ژیوار... تویی؟ چیزی شده؟ »

صدای ژیوار خسته بود و البته کمی نگران ...

« می‌دونم اونجا دیروقته... اما مجبور شدم زنگ بزنم... »

نگران از روی صندلی فلزی روبه‌روی اتاق طلا که بعد از پیش کشیدن بحث طلاق که بی‌حرف و واکنش از اتاق بیرون زده

بودم، چند ساعتی می‌شد روی آن نشسته و بی‌حس به یک نقطه زل زده بودم، بلند شدم و با نگرانی گفتم :

« عیب نداره...چی شده؟ »

مطمئن بودم اتفاق مهمی افتاده وگرنه امکان نداشت به من زنگ بزند .

نفس عمیقی کشید .

« مستقیم میرم سر اصل مطلب... »

بعد یک دفعه و بدون مقدمه گفت :

« آهیر رو دستگیر کردن... »

سرجایم میخکوب شدم .

آب دهانم را قورت دادم تا شاید بتوانم توانایی استفاده از کلمات رو به دست بیاورم .

عاقبت با تلاش بسیار گفتم :

« چی؟ »

دستم را به طرف یقه‌ای که به نظرم تنگ‌تر از قبل شده بود، بردم .

« امروز رفته بود کارخونه... اونجا... »

سر درد گرفته بودم .

عصبی از بریده بریده حرف زدن ژیوار گفتم :

« کامل بگو ببینم چی شده.. »

« یه مسأله‌ای راجع به شیر و ماست‌هاس... مثل اینکه قاطی یه سری از محموله‌ها چند بار خفن قاچاق بوده... »

فریاد زدم :

« چی؟ قاچاق؟ »

ژیوار جواب داد :

« آره... البته هنوز درست و حسابی جواب ندادن... ایمانی رو فرستادم دنبال کارهای آهیر... »

حرف‌های ژیوار را نمی‌فهمیدم .

قاچاق؟

در کارخانه‌ی من؟

ژیوار ادامه داد :

« سهامدار اون کارخونه تو و آهیرین فقط... الان اون رو بازداشت کردن... اما مدیرعامل تویی آکو... آهیر از وقتی اومده ایران کلا ده دفعه هم نرفته کارخونه اما الان پاش گیره... آکو یه کاری بکن... آهیر افتاده تو دردسر... »

نفس عمیقی کشید .

« می‌تونی برگردی ایران؟ »

از گوشه‌ی در نگاهی به طلا انداختم .

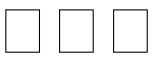
طلا و خودکشی‌اش...

طلا و در خواست جدایی‌اش...

و بعد تصویر برادر دوقلویم در نظرم زنده شد...

برادری که خدا می‌دانست چه حالی دارد...

#غزل_پولادی



[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۵۲#

(آکو)

ساک لباس‌های طلا را روی تخت گذاشتم و خسته گفتم :

« بیا کمکت کنم لباس‌هات رو بپوشی... کلی کار داریم... »

منظورم از داشتن کلی کار، برگشتن و درست کردن قضیه‌ی آهیر بود .

هنوز چند ساعتی از خبری که ژیوار داده بود نمی‌گذشت که من فساری به اندازه‌ی چند سال سخت زندگی را تحمل کرده بودم .

آنقدر به این طرف و آن طرف تلفن زده بودم که مغزم در حال انفجار بود .

هیچ نتیجه‌ای هم نگرفته بودم، تنها کاری که از دستم برمی‌آمد این بود که برگردم، برگردم و ببینم چه بلایی سرم آمده بود .

« من با تو جایی نمیام... »

با صدای سر طلا از جا پریدم.

نگاه بی‌حواسی به او انداختم و پرسیدم :

« چی؟ »

شانه‌ای بالا انداخت و بیخیال گفت :

« گفتم من با تو جایی نمیام... »

ابروهایش را بالا انداخت و گفت :

« می‌خواد خونه باشه... می‌خواد ایران باشه... می‌خواد تا بیرون این اتاق باشه... »

پس تلفن‌هایی که زده بودم از پشت در شنیده بود .

دسته‌ی ساک را توی دستم فشردم و زیرلب در حالی که حس می‌کردم ظرفیتم رو به تمام شدن است، غرّیدم :

« طلا الان موقعیت خوبی برای لج و لجبازی نیس... بعداً به اندازه‌ی عمر من فرصت داری از دستم ناراحت باشی... »

ساک را از دستم بیرون کشید .

جواب داد :

« تومختاری بری توی هر موقعیتی که می‌خوای... ولی از من نخواه که باهات بیام... »

پوزخندی زد و با بی‌رحمی ادامه داد :

« اونم وقتی که حتی از بودن باهات تو یه اتاق تهوع میگیرم...

»

جمله‌هایش به قدری دردآور بود که ضعف کردم .

دستم را به لبه‌ی تخت گرفتم تا روی زمین نیافتم .

حس می‌کردم حتی توان صحبت کردن هم از دست داده بودم .

به زحمت گفتم :

« این بود قولی که داده بودی؟ »

لبخند تلخی زدم .

« قول دادی بمونی... قول دادی هر چی هم بشه خودت یه تنه جای همه رو برام پر کنی... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

آکـــــــو

part_۶۵۳#

دست طلا توی هوا ماند ...

« این رسم عاشقی نیس طلا... »

طلا رویش را از من گرفت و با صدای گرفته‌ای گفت :

« من به یه آکوی دیگه قول دادم... آکویی که به خاطر منفعت خودش به من دروغ نگفته بود... »

مشتم را روی تخت کوبیدم .

« من همون آکوعم... هنوز هم به اندازه‌ی اون روزی که از ترس از دست دادنت بهت دروغ گفتم، دوستت دارم طلا... شاید هم بیشتر... »

دستم را به طرف صورتش بردم تا برای اولین بار در این چند روز به غیر از کلمات تند و نیز راهی راهی برای برقراری ارتباط داشته باشیم .

آرام گفتم :

« تو چی؟ هنوز هم به اندازه‌ی اون روز دوستم داری یا... »

با قلبی سنگین شده، گفتم :

« یا از همون اول هم دروغ گفتی... »

چند دقیقه‌ای ساکت ماند تا اینکه بلاخره در حالی که آبی سرد چشم‌هایش را به من می‌دوخت، با بی‌رحمی گفت :

« آدمی که دروغ میگه باید انتظار دروغ شنیدن هم داشته باشه... »

دستم در یک میلی‌تری صورتش متوقف شد، جوری که کافی بود نفس بکشد تا سرانگشتانم یکبار دیگر او را لمس کند .

با ناباوری خندیدم :

« برای تلافی کارم راه بدی رو در پیش گرفتی... »

دستم را پس زد .

مثل آدم اهنی گفت :

« از پرستار خواستم به پرواز زنگ بزنه... پرواز هم قبول کرده تا وقتی کارهام درست بشه پیش اونها بمونم... »

سرم را تکان دادم و کلافه در حالی که نمی‌دانستم دور و برم چه می‌گذرد، گفتم :

« چی داری میگی برای خودت... کدوم کارها؟ »

طلا لباسی از توی ساک درآورد .

« کارهای طلاق و برگشتم... »

به زحمت جلوی از کوره در رفتنم را گرفتم .

انگشت اشاره‌ام را به حالت تهدید روبه طلا بالا بردم و گفتم :

« اون روی سگ من رو بالا نیار طلا... الان تویه موقعیت بدی‌ام... ممکنه. بشم اون آکویی که همیشه سعی کردم نباشم... »

ساک لباس را برداشتم و توی بغلش پرت کردم .

« من برمی‌گردم ایران... تو هم با من میای ختم کلام... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۵۴#

(آکو)

قدم‌هایم را کلافه و صدادار روی زمین می‌کوبیدم .

از بس جلوی اتاق طلا رژه رفته بودم که بعید نبود جای پایم روی زمین افتاده بود .

بعد از داد و فریادی که سر طلا کرده بودم علی رغم اینکه همه‌ی بدنم طالب این بود تا او را بین بازوهایم بگیرم و جای تک تک کلماتی که با آنها صدایم را روی طلا بلند کرده بودم، ببوسم از اتاق بیرون زدم .

هم به خودم هم به طلا فرصت داده بودم .

می‌دانستم همه‌چیز به این زودی درست نمی‌شود، مطمئن بودم باید زمان زیادی به طلا بدهم تا با این حقیقت کنار بیاید اما اتفاقی که برای آهیر افتاده بود همه‌چیز را به هم ریخته بود .

هر کس نمی‌دانست گمان می‌کرد آهیر تنها دلیل من برای برگشتن است که البته بزرگترینش بود اما حتی اگر پای آهیر هم در میان نبود باز هم برمی‌گشتم .

بحث اعتبار و آبرویی بود که چند نسل در خانواده‌ی ما دست به دست حفظ شده بود .

ثروت، قدرت، اعتبار، دوست، دشمن، زحمت‌های شبانه روزی من و پدرم علی رغم همه‌ی مشکلاتی که این سالها سر راهمان قرار گرفته بود .

سرم را بین دست‌هایم گرفتم و نالیدم :

« قاچاق از کجا اومد... »

با دستی که روی شانه‌ام نشست، از جا پریدم .

عقب گرد کردم و غیرارادی نسبت به فرد ناشناس گارد گرفتم

.

با دیدن دانیال که بیخیال نگاهم می‌کرد، پوفی کشیدم و

زیرلب گفتم :

« اینجا چی کار می‌کنی؟ »

دست به سینه ایستاد، شانه‌ای بالا انداخت و گفت :

« اومدم راهنماییت کنم... »

پوزخندی زدم .

پشتم را به او کردم و گفتم :

« ممنون اما نیازی به راهنماییت ندارم... »

یک قدم برنداشته بودم که صدای بیخیال و سرد دانیال بلند شد :

« غد و یه دنده... عین دانیال سابق... »

اهمیّتی به حرفش ندادم .

ادامه داد :

« می‌دونی سر این غدّی چیا رو از دست دادم؟ »

حس کردم صدایش دردمند شد .

« زنم... بچه‌ای که شکمش بود... پدر و مادرم... کشورم...

هویتم... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

#part_۶۵۵

از روی شانه نگاهی به او انداختم و با تعجب پرسیدم :

« تو کی هستی دانیال؟ »

روزی را به خاطر می‌آوردم که امیر از من همین سؤال را پرسیده بود .

شاید حالا می‌توانستم حس و حال آن روز امیر را درک کنم...

و حتی نفرتی که از من پیدا کرده بود .

دانیال جوابی به من داد که تا حد زیادی شبیه جوابی بود که من به امیر داده بودم .

« دیگه مهم نیس من کی‌ام... مهم اینه که می‌خوان به توو طلا کمک کنم کنار هم بمونین... »

مصرّانه گفتم :

« من و طلا کنار هم می‌مونیم... نیازی به کمک تو نیس اصلاً... »

یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت :

« مطمئنی؟ پس چطوره که طلا از پرواز خواسته تا وقتی من دارم باهات حرف می‌زنم و سرگرمت می‌کنم کمکش کنه تا یواشکی از بیمارستان بزنه بیرون؟ در مقابل همه‌ی دلیل‌های منطقی و غیرمنطقی پرواز هم گفته حتی با فکر کردن بهت تهوع میگیره... چه برسه به اینکه کنارت باشه... »

یعنی طلا اینقدر از من متنفر شده بود ؟

اینقدر که می‌خواست فرار کند ؟

چرا حس می‌کزدم روح از بدنم پرواز کرده بود ؟

چرا حس می‌کردم مُردم ؟

دانیال جلو آمد، دستی روی شانه‌ام گذاشت و گفت :

« به نظرم بهتره بدون طلا بری... الان هر کاری هم بکتی فایده نداره... طلا ازت متنفره... قلبش رو شکستی... عشقی که بهت داره فراموش کرده... باید اجازه بدی زمان بگذره تا اون وقت عشق نفرت رو کنار بزنه... »

سری تکان داد :

« از بین حرف‌های طلا شنیدم که کارت به مشکل برخورده... »

فشاری به شانه‌ام داد :

« به نظرم برگرد ایران... کارهات رو جمع و جور کن و بعد برگرد... تجربه ثابت کرده بودنت الان کنار طلا فایده‌ای نداره... من و پرواز تا وقتی برگردی از زنت مراقبت می‌کنیم... »

همین ؟

باید می‌رفتم ؟

یعنی هیچ امیدی نبود ؟

طلا واقعاً از من متنفر شده بود ؟

چرا حس می‌کردم اگر بروم راه برگشتی ندارم ؟

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۵۶#

(آکو)

به یاد نمی‌آوردم آخرین باری که این حجم از غم قلبم را سنگین کرده باشد، کی بود؛ آخرین باری که نفس کشیدن تا این حد برایم دردآور شده باشد .

چشم‌هایم را می‌بستم، تاریکی روزهای بعد از اینم را سیاه می‌کرد؛ چشم باز می‌کردم، سیاهی روزهای حالم را تاریک می‌کرد .

نه می‌توانستم یه قدم جلو بروم نه یک قدم به عقب برگردم .

به گمانم چیزی که وجب به وجب تنم را اینطور سنگین کرده بود، بغض بود، بغضی که اگر مجالش را داشتم با همراه بارشش، جانم هم می‌بارید .

کم آورده بودم .

زیرلب تنها یک جمله را تکرار می‌کردم :

« نمی‌تونم... دیگه نمی‌تونم... دیگه نمی‌تونم... »

ته خط همینجایی بود که من رسیده بودم، نه؟!

پیش طلایی می‌ماندم که این روزها حتی نسبت به فکر من هم تنفر پیدا کرده بود ؟

برای نجات آهیر و خانواده‌ای برمی‌گشتم که به نظر می‌رسید همین الان هم نابود شده بود ؟

پشت در اتاق ایستاده بودم و با خودم می‌جنگیدم ...

می‌جنگیدم تا گوشه‌های شکسته‌ی دلم را انقدر جمع کنم تا پای رفتنم را پیش طلا زخمی نکنند .

نفس عمیقی کشیدم .

قلبم می‌سوخت، سوزشی هزار برابر بدتر از انداختنش در آتش...

دستگیره‌ی در را به آرامی پایین کشیدم .

طلا را دیدم که حاضر و آماده پشت به در روی تخت نشسته بود و از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد .

آب دهانم را قورت دادم و آرام گفتم :

« طلا؟ »

تکانی خورد و به طرفم برگشت .

ابروهایش را در هم کشید و رویش را برگرداند .

با لحن سختی گفت :

« فکر نکن حالا که دانیال بهت گفته می‌خوام چی کار کنم، بیخیال میشم... »

با لجبازی و نفرت گفت :

« ازت متنفرم آکو... حاضر نیستم حتی یه لحظه هم کنارت بمونم... »

دوست داشتم کنار طلا بشینم اما می‌ترسیدم اذیتش کنم، برای همین هم کنار در ایستادم .

از همینجا هم می‌توانستم بوی خوش تنش را حس کنم، چیزی که این روزها تنها سهم من از طلای سابق و عاشق شده بود .

دست‌هایم را توی جیب شلوارم فرو کردم و گفتم :

« آدم بعضی‌وقت‌ها می‌مونه با چه سرعتی دوستت دارم‌های یه نفر به ازت متنفرم تبدیل میشن... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۵۷#

پوزخندی زد :

« مثل صداقت و راستگویی که یه دفعه تبدیل میشه بع

دروغ... »

حق با طلا بود ...

آهسته در حالی که هنوز هم امیدوار بودم بتوانم نظر طلا را برگردانم، گفتم :

« حق با توعه طلا... من بهت دروغ گفتم...حقیقت رو ازت پنهون کردم... قبل از تو سقوط کرده بودم... یه مرد زن‌باز که چیزی کم از کثافت نداره... و این گذشته‌ی سیاه رو از تو پنهان کردم... اما در کنار همه‌ی اینها با همه‌ی وجودم عاشقت شدم... عشقم رو با اعتماد کردن بهت نشون دادم... با تلاش برای

اثبات بی‌گناهیت... با در کنارت بودن... با گفتن حقیقت از زبون خودم، هر چند دیر... »

مستأصل گفتم :

« نمیگم همین الان و همین لحظه من رو ببخش... می‌دونم فرصت می‌خوای... به جون خودت حاضرم چند سال صبر کنم... اما اینجوری بهم نگو ازم متنفری... نگو طلاق... نگو نمی‌تونی کنار من بمونی... »

دستم را روی قلبم گذاشتم و با درد و بغض گفتم :

« قلبم رو می‌شکنی طلا... »

هیچ واکنشی نشان نداد .

نباید انتظار هیچ واکنشی هم داشته باشم ...

باید قبل از اینکه افسار پاهایم از دستم می‌رفت و به طرف طلا می‌دویدم تا او را در آغوش بگیرم از اتاق بیرون می‌زدم، یا واضح‌تر خداحافظی می‌کردم .

صدایم می‌لرزید، شاید برای اولین بار در زندگی‌ام...

« با دانیال و پرواز هماهنگ کردم... یه مدت تنهات می‌ذارم تا با خودت کنار بیای... آپارتمان خودمون با همه‌ی امکانات هست... به چند نفر سپردم بیست و چهارساعته در خدمتت

باشن... لب تر کنی همه‌چیز برات فراهم میشه... دانیال و پرواز هم هستن... می‌تونی خونه‌ی خودمون باشی یا پیش اونها... »

در را باز کردم و یک قدم عقب رفتم، انگار یک قدم از خوشبختی‌ام فاصله می‌گرفتم...

« من باید بهت فرصت بدم... اگه می‌خوای این فرصت رو همینجا بمون یا برات بلیط میگیریم برگرد ایران... هر جور بخوای... »

آب دهانم را همراه بغض قورت دادم .

« من امروز برمی‌گردم ایران... »

ای کاش برمی‌گشت، یا نه حداقل تکانی می‌خورد که مطمئن می‌شدم برایش اهمیت دارم اما دریغ...

خودداری را کنار گذاشتم و گفتم :

« باهام نمیای؟ »

جواب نداد .

ناامید یک قدم دیگر عقب گذاشتم .

همه‌ی تلاشم را می‌کردم تا به آکوی قدرتمند همیشگی برگردم اما برای اولین بار نمی‌توانستم .

« فکر نکن این رفتنم یعنی بیخیال شدم... زودتر از اینکه فکر کنی برمی‌گردم... می‌زنمت زیربغلم... برت می‌گردونم تو پادشاهیم و تاج ملکه‌ها رو می‌ذارم رو سرت... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۵۸#

با بی‌رحمی گفت :

« دیگه نمی‌خوام ببینمت اکو... فقط از اینجا برو...برگشتی ایران به خانواده‌ی سابقم بگو هیچ‌وقت نمی‌بخشمشون... حتی اون دنیا... و دیگه هیچ‌وقت نمی‌خوام ببینمشون... به بابای سابقم هم بگو من رو که نابود کرد دیگه نقره رو نابود نکنه... »

صدایش را پایین آورد :

« حالا هم فقط برو... برو... »

حالا کامل از اتاق بیرون زده بودم .

مثل اینکه وقتش شده بود آخرین جمله‌ام را به طلا بگویم .

یک عاشق در آخرین برخوردش با معشوق چه جمله‌ای بگوید تا همه‌ی هست و نیستش را نشان دهد؟

« دوستت دارم... »

□□□

هنوز چند قدمی در محوطه‌ی بیمارستان نرفته بودم که یک نفر از پشت سر صدایم زد .

به طرف صدا برگشتم .

پرستار طلا بود...

خودش را به من رساند، دست مشت شده‌اش را بالا آورد و جلوی صورتم گرفت .

ضربان قلبم بالا رفت .

حس می‌کردم هر چیزی که از دهان پرستار بیرون می‌آمد، چیز خوبی نبود .

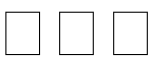
تاریکی اینبار تاریک‌تر از قبل شد .

« طلا گفت این رو بهتون بدم... »

ضعف کردم .

مشتش را باز کرد .

نگین حلقه‌ی طلا کف دستش چشمک می‌زد...



(آکو - ایران)

پاسپورت و گذرنامه‌ام را روی میز گذاشتم .

مردی نگاهی به من و بعد به مدارک انداخت .

چیزی توی سیستم مقابلش جست وجو کرد و عاقبت چیزی گفت .

و بازی شروع شده بود...

بازی که آن موقع نمی‌دانستم از سالها قبل برایم برنامه ریزی شده بود...

بازی‌ای که بدون اینکه بدانم، بازیگر اصلی‌اش بودم...

بازی واقعی از همینجا شروع می‌شد...

بازی حقیقت و دروغ...

عشق و نفرت...

دوست و دشمن...

« آقای پرواز... شما بازداشتید... »

بازی شروع شد ...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۵۹#

(طلا)

« طلا... وسایلت رو جمع کن بریم خونه‌ی ما... »

روی تخت نشسته بودم، پاهایم را شکمم جمع کردم و بی‌حس و حال گفتم :

« من خوبم پرواز... »

دروغ می‌گفتم .

من و حال خوب به اندازه‌ی سالها از هم فاصله داشتیم، شاید هم به اندازه‌ی فاصله‌ی دو قاره...

« طلا؟ »

با صدای پرواز از فاصله‌ی نزدیک سرم را بالا آوردم .

توی چهارچوب در ایستاده بود و با ناراحتی نگاهم می‌کرد .

تکیه‌اش را به چهارچوب در داد و با افسوس گفت :

« چرا با خودت اینکار رو میکنی طلا؟ هنوز چند ساعت نشده از بیمارستان مرخص شدی، من و دانیال رو جا گذاشتی و

مستقیم اومدی اینجا... تنها... نشستی روی تخت و زل زدی به تاریکی... داری با خودت چی کار می‌کنی؟ اینجوری نمی‌تونی ادامه بدی و دووم بیاری... »

سرم را پایین انداختم .

زیرلب گفتم :

« چطوری می‌تونم ادامه بدم؟ »

پرواز چند دقیقه‌ای سکوت کرد و عاقبت با غم گفت :

« با بخشیدنش... »

بغض کردم، کاری که این یک هفته مثل نفس کشیدم جز جدانشدنی روزهایم شده بود .

« چطور می‌تونم ببخشمش وقتی اینقدر بهم صدمه زده؟ »

مشتی به قلبم کوبیدم تا شاید بتوانم تپش‌هایی که هر بار با فریادزدن اسم آکو قفسه‌ی سینه‌ام را می‌لرزاندند، ساکت کنم .

« دروغ‌هاش قلبم رو شکسته پرواز... روحم از کاری که باهام کرده ترک برداشته... »

پرواز همه چیز را می‌دانست، خودم برایش تعریف کرده بودم .

دلم می‌خواست گریه کنم، کاری که همه‌ی این چند شبانه روز انجام داده بودم اما به زحمت جلوی خودم را گرفتم .

راحت و بی‌پرده گفتم :

« از این ناراحت نیستم که آکو همون کسی بوده که اون شب باهاش بودم... اگه می‌تونستم از خیلی چیزها فاکتور بگیرم باید خوشحال هم می‌شدم، چونکه همسر همون مردی شدم که خودش اون کار رو باهام کرد... می‌دونی از چی ناراحتم؟ »

پرواز همانطور دست به سینه توی چهارچوب در به من گوش می‌داد .

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶,۰۴,۲۱ ۲۱:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۶۰#

« از این ناراحتم که بهم دروغ گفت... از این ناراحتم که تا مدت‌ها بعد ازدواجمون هر بار که پسم می‌زد و از زیر رابطه باهام فرار می‌کرد، تحقیر همه‌ی وجودم رو له می‌کرد... »

صدایم به خاطر قورت دادن مدام بغض گرفته شده بود .

« شب تا صبح به این فکر می‌کردم که چون من دختر نیستم و قبل آکو با یه نفر دیگه بودم، آکو دلش نمی‌خواد با من باشه... »

چنگی به موهایم زدم و با درد ادامه دادم :

« آکو آب شدن من رو دید و سکوت کرد... میگه چون می‌ترسیدم از دستت بدم دروغ گفتم... اما اگه واقعاً دوستم داشت، من رو توی الویت می‌ذاشت... »

پرواز مهربان گفت :

« آدم‌ها اشتباه می‌کنن طلا... وقتی اشتباهشون رو می‌پذیرن و ازت تقاضای بخشش می‌کنن... »

اجازه ندادم حرفش را تمام کند .

با خشمی مخلوط با غم گفتم :

« نمی‌تونم... نمی‌تونم پرواز... مدام اون روزها جلوی چشمامه... روزهای تنهایی و تحقیرم توی عمارتش... وقتی برای برملاشدن حقیقت جون می‌دادم در حالی که حقیقت بغل گوشم بود... »

یاد زن‌هایی که قبل از من پایشان به رخت‌خواب شوهرم باز شده بود، دیوانه‌ام می‌کرد .

فکرم را با صدای بلند به زبان آوردم :

« وقتی به این فکر کنم که آکو قبل از من هر شب زنگ می‌زده به اون بهروز عوضی تا براش یه نفر رو جور کنه...شبش رو با اون می‌گذرونده و صبح با یه مشت پول، طرف رو مثل جنس استفاده شده تف می‌کرده... »

مثل برق گرفته‌ها از جا پریدم و در طول اتاق شروع به راه رفتن کردم .

هنوز هم راه رفتن برایم سخت و نامتعادل بود اما خشم و غمی که توی رگ‌هایم می‌جوشید، همه‌ی مشکلات جسمی‌ام را از

یادم برده بودم از جمله ضعف شدیدم برای آن همه خونی که از دست داده بودم .

« با فکر کردن به تک تک اون زن‌ها از خودم می‌پرسم چرا بدون اینکه آکورو واقعاً بشناسم باهاش ازدواج کردم؟ به خاطر ضعفم؟ به خاطر تنهایی و بی‌سرپناهیم؟ به هاطر چی... »

پرواز آرام گفت :

« به خاطر این چیزها بود که می‌خواستی خودت رو بکشی؟ »

پوزخندی زدم .

نگاهی به باندهای سفید دور مچ‌هایم انداختم .

« می‌خواستم خودم رو بکشم... چون نمی‌تونم همزمان هم عاشق آکو باشم هم ازش متنفر باشم... من براش میمیرم درست عین سابق اما نمی‌تونم ببخشمش و کنارش باشم... نمی‌تونم کنارش باشم... برای همین هم این دنیا رو نمی‌خوام... دنیا رو بدون آکو نمی‌خوام... »

#غزل_پولادی

□□□

[۰۹:۵۳ ۲۰,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۶۱#

(آکو - یک ماه بعد)

به زحمت می‌توانستم این حجم از عصبانیّت، خشم و هیجان کشنده‌ای که این یک ماه در وجودم تلنبار شده بود، توی جسمم نگه دارم .

بدون کوچکترین نرمشی در حالی که حس می‌کردم همه چیز و همه کس در شرایطی که در آن گیر افتاده بودم مقصر بودند، روبه ایمانی گفتم :

« چوب خطتت داره پر میشه... یه ماهه من اینجام اما هیچ‌کاری نتونستی بکنی... فقط من رو از این خراب شده بیار بیرون... »

ایمانی که به نظر می‌رسید این یک ماه همه‌ی جان و توانش را گرفته بود، دستی به کله‌ی طاسش کشید و جواب داد :

« من و برادراتون همه‌ی تلاشمون رو کردیم... اما ابهامات پروند خیلی بیشتر از اون چیزیه که ما فکر می‌کردیم... پرونده سازی... »

قبل از اینکه حرفش را تمام کند، با صدای کنترل شده‌ای گفتم :

« اینها رو یه ماهه داری تو گوش من می‌خونی... مدرک دارن از من و آهیر... موی لای درز مدارکشون نمیره... همه چیز پای من و آهیره... اینقدر همه‌چیز گنده و جدّیه که حتی قرار وثیقه هم قبول نکردن... »

نتوانستم بیشتر از آن خودم را کنترل کنم، مشتم را روی میز کوبیدم .

ایمانی جا خورد .

با خشم گفتم :

« همه‌ی اینها رو یه ماهه داری توگوشم می‌خونی... یه ماهی که من توی این چهاردیواری حبسم در حالی که نمی‌دونم داره سر زندگیم اون بیرون چه بلایی میاد... »

نگاهی به اتاق کوچک و بدون امکاناتی انداختم که این یک ماه هفته‌ای چند بار محل ملاقات من و وکیل خانوادگی‌مان را تشکیل می‌داد، وکیلی که علی رغم همه‌ی خدماتی که این سالها به من و خانواده‌ام کرده بود، این بار کم آورده بود .

ایمانی سکوت کرده بود .

دستی بین موهایم که کمی بلندتر از حالت معمول شده بود، کشیدم و حینی که بازدم عمیق و سوزانم را بیرون می‌دادم، پرسیدم :

« آهیر رو دیدی؟ حالش چطوره؟ »

ایمانی با لحنی پدرانه جواب داد :

« نگرانش نباشید... اون صبر و تحملش از شما بیشتره... »

توی دلم جواب دادم :

« شاید برای اینکه آهیر مثل من یه زن و بچه نداره بیرون این زندان که هر لحظه منتظر باشه تا در نبودش یه اتفاقی براشون بیافته... »

طبق معمول همیشه سؤال‌های تکراری‌ام را تکرار کردم .

«از آوات خبری نشد؟ »

سری به نشانه‌ی نفی تکان داد .

#غزل_پولادی

□□□

[۰۹:۵۳ ۲۰,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۶۲#

« نه متأسفانه، هیچ خبری ازش نداریم... آقا ژیوار، آقای دکتر و خواهرتون خیلی پیگیرن... اما خبری نیس... آخرین خبری که ازشون داریم همونیه که خواهرتون با خواهر زن آقا آوات حرف

زدن... گفته ترمه خانم بهشون گفته قراره یه مدت برن سفر و ارتباطی با کسی نداشته باشن... »

پلک‌هایم را روی هم فشار دادم و زیرلب گفتم :

« کجایی آوات؟ بی‌معرفت نمیگی شاید آکو مرده باشه... حداقل به مراسم ختمش برسی... »

بیشتر از این نمی‌توانستم دوری آوات را تحمل کنم .

اوات تنها کسی بود، می‌توانستم در همه چیز به طور کامل به او اعتماد کنم .

او قضیه‌ی طلا را می‌دانست، از طرفی درک می‌کرد تا چه حد نگران کنار هم بودن هناس و خورشید وقتی خودم اینجا زندانی شده بودم، بودم .

آوات باید برمی‌گشت ...

لب‌هایم را با زبان خیس کردم و رو به ایمانی گفتم :

« یکی رو بفرس پیش احمدی... بگو آوات رو هر جای دنیا هس پیدا کنه برگردونه ایران... بهش بگه آکو بهش نیاز داره... »

بعد هم بحث را به سؤال همیشگی انتهای جملاتم کشاندم .

« نتونستی یه کاری کنی من خودم شخصاً بتونم زنگ برنم دانیال و باهاش حرف بزنم؟ »

سری به نشانه‌ی نفی تکان داد .

« نه... پرونده‌ی شما حساسه... من حتی نتونستم براتون یه قرار ملاقات جور کنم با خواهر و برادراتون... چه برسه به تماس شخصی با خارج از کشور... »

چنگی به موهایم زدم و کلافه گفتم :

« اینجوری که نمیشه... زن من اونور دنیاس... کدوم قانون می‌خواد جلوی من رو بگیره تا از حالش خبر نگیرم؟ »

ایمانی نگاهی به ساعتش انداخت .

« من در همین حد می‌تونم کمکتون کنم که هر زمان که بخواید با دانیال حرف بزنم... و... »

قیافه‌اش همان حالت دلسوزانه‌اش را به خود گرفت، حالتی که نشان می‌داد فهمیده قضیه‌ی بین من و طلا بیخ پیدا کرده است .

با ناامیدی پرسیدم :

« با طلا حرف زدی؟ »

سرش را پایین انداخت .

« نه... مثل اینکه نمی‌خوان صحبت کنن... من فقط تونستم از طریق دانیال و رابطهایی که بهم سپرده بودین... احوالشون رو پیگیری کنم... »

لب‌هایم را با زبان خیس کردم و گفتم :

« دانیال نگفت طلا بعد از خبردار شدن از جریان زندان من چه واکنشی نشون داده؟ »

با حالتی بین امیدوارم و ناامیدی ادامه دادم :

« نخواسته برگرده؟ »

سر پایین افتاده‌ی ایمانی در جواب طلایی که زندان افتادن من برایش اهمیتی نداشت، بیشتر از زخم هر خنجری که تا آن روز در زندگی‌ام خورده بود، درد داشت ...

درد ...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۰:۵۵ ۲۳,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۶۴#

(آوات)

« آوات؟ »

با صدای ترمه نگاهم را از تلویزیون خاموش گرفتم و به او دادم

.

کنارم نشست .

لبخند کمرنگی زد و گفت :

« ترنم زنگ زد... آوین دوباره باهاش تماس گرفته... »

حرف همیشگی‌ام را در این مواقع تکرار کردم .

« گفتم که نمی‌خوام با هیچ‌کدومشون حرف بزنم... »

غمگین گفت :

« می‌دونم از دست من ناراحتی... اما چرا داری با خانواده‌ت این کار رو می‌کنی؟ »

پوزخندی زدم و رویم را برگرداندم .

« ببین کی داره از خانواده‌ی من دفاع می‌کنه... »

دستش را به طرف شانه‌ام آورد و آرام و مظلوم گفت :

« بی‌انصاف نباش آوات... خودت که پا به پام توی جلسه‌های مشاوره بودی... خودت که دیدی کارام غیرارادی بوده... »

شانه‌ام را عقب کشیدم تا مبادا لمسی بین من و ترمه صورت بگیرد؛ این روزها عجیب نسبت به تماسمان بدبین شده بودم .

« منم کاری باهات نکردم... »

زبرلب اضافه کردم :

« دارم تو آتیشی که خودم روشن کردم می سوزم... »

ترمه با بغض گفت :

« منم دارم می‌سوزم آوات... »

رویم را بیشتر از قبل برگرداندم .

با خشمی مخلوط با غم گفتم :

« می‌دونی هرچی این آتیش شعله‌ور تر میشه به وی بیشتر از همه‌چیز فکر می‌کنم؟ »

ترمه سکوت کرده بود .

احتمالاً مثل این چند روز مشغول سر و کله زدن با بغضش بود .

وقتی این حالش را حس می‌کردم از خودم متنفر می‌شدم .

من ترمه را به این حال و روز کشانده بودم، منی که فکر کرده بودم، می‌توانم با عشقی که ترمه در قلبش به امیرعلی داشت، کنار بیایم .

نفس پر دردی کشیدم و حرف‌های آکو رو عیناً با همان کلمات برای ترمه تکرار کردم :

« قرار نیست ته همه‌ی عشق‌های دنیا رسیدن باشه... تو الان عاشق ترمه‌ای... برات از دور مثل یه بت می‌مونه که دوست داری بذاریتش روی طاقچه‌ی زندگیت و پرستش کنی... میشه خدای زمینیت... می‌فهمم اما می‌دونی آخرش چی میشه؟ تو هر روز جلوی اون بت زانو می‌زنی... براش حرف می‌زنی... اولش هیچی ازش نمی‌خوای و فقط به حضورش راضی هستی اما کم کم... خسته میشی... سکوت دیوونه‌ت می‌کنه... اینکه

حرف‌هات... لبخندهات... عشق و محبتت هیچ جوابی نداره... خسته میشی... اون وقت تازه به این فکر می‌کنی چی بود و چی شد... چی شد که به اینجا رسیدی... بستگی به تحملت داره اما بلاخره یه روز دیوونه میشی... دیوونه میشی... ازش متنفر میشی و آخرش با همه‌ی حرصت می‌زنی زیر بت و می‌شکنیش... بعد به خودت میای و می‌بینی از خدای زمینیت چند تا تیکه مونده فقط... آخرش همینه آوات... تو با دست‌های خودت عشقت رو کشتی... عشقی که حالا ازش متنفری... و بعدش از خودت متنفر میشی... »

حالا خودم هم بغض کرده بودم .

« مشاور و دکتر و قرص و کوفت و زهرمارهای دیگه کمکت می‌کنن با خشم و مشکلات روحیت کنار بیای اما کدومشون کمکت می‌کنن عشق امیرعلی رو از قلبت بندازی بیرون؟ ها؟ »

پوفی کشیدم :

« هیچ‌کدوم... »

پلک‌هایم را با درد روی هم گذاشتم و گفتم :

« نزدیک شکستنتم ترمه... دارم هم خودم رو می‌شکنم هم تو رو... هم عشقم رو... برای همینه دیوونه شدم... برای اینکه می‌ترسم با آدم‌هایی روبه‌روشم که بهم گفتن ته جاده سقوطه اما من باور نکردم... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۰:۵۵ ۲۳,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۶۶۵#

(آوات)

« آوات بیا یه کم غذا بخور... »

سخت و بی حس جواب دادم :

« نمی‌خورم... »

فکر کردم مثل چند روز گذشته، درست از وقتی در جلسه‌های مشاوره‌اش پیشرفت کرده و سدّ سخت و غیرقابل نفوذی که این سالها دور خودش کشیده بود، ترک برداشته بود، مهربان و مظلوم نازم را می‌کشد؛ چیزی که علی رغم بدخلقی‌ها و حس عجیبی که نسبت به ترمه پیدا کرده بودم ته دلم از آن لذت می‌بردم .

به خودم که نمی‌توانستم دروغ بگویم، چه کسی از مهر و محبتی که از طرف عشقش باشد، بدش می‌آید؟

همه‌ی تصوراتم با صدای وحشتناک شکستن ظرف به هم ریخت .

قبل از اینکه واکنشی نشان بدهم، فریاد ترمه بلند شد :

« خسته شدم آوات... »

از روی مبل بلند شدم، قدمی به طرفش برداشتم .

توی درگاه آشپزخانه ایستاده بود، جلوی پایش تکه‌های شکسته‌ی ظروف و غذاهای ریخته شده روی زمین بود .

اخم کردم .

« چی کار می‌کنی ترمه؟ »

با حرص جواب داد :

« دارم میگم خسته‌م... »

اخمم غلیظ‌تر شد .

« دیوونه شدی؟ »

پایش را زمین کوبید .

« آره... از وقتی شدی این مرده‌ی متحرک منم دیوونه شدم... »

پوزخندی زدم و با بی‌رحمی گفتم :

« هر کی ندونه تو باید خوب بدونی چرا شدم مرده‌ی متحرک...

»

ترمه به جای حرف یک بشقاب از روی کابینت برداشت و آن را روی زمین کوبید .

از صدای شکستنش تکانی خوردم .

با صدای بلندی گفتم :

« چته ترمه... »

اما ترمه بی‌جواب مشغول شکستن ظرف‌های روی کابینت شد .

مثل مسخ شده‌ها به او زل زده بودم .

وقتی کارش تمام شد با صورتی که نفهمیده بودم کی خیس شده بود، رو به من گفت :

« برو آوات... »

دهانم خشک شد .

با ناباوری زمزمه کردم :

« چی؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۰:۵۵ ۲۳,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۶۶۶#

با دست اشاره‌ای به در کرد و گفت :

« برو... برو و تا وقتی با خودت کنار نیومدی که من بدبخت قبل از تو عاشق شدم پیشم برنگرد... »

سرش را بین دست‌هایش گرفت و با گریه‌ی صداداری گفت :

« من اینجام آوات... منتظرتم... قسم می‌خورم به جز تو هیچ مردی توی زندگیم نمیاد... اما نمی‌تونم بیشتر از این اذیتت کنم... ولی اگه می‌خوای برو... برو و وقتی تونستی این قسمت از من رو کامل بپذیری برگرد پیشم... برگرد خونه... »

همان موقع تلفن زنگ خورد و روی پیغام گیر رفت .

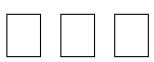
در کمال تعجب صدای امیر توی خانه پخش شد :

« الو... آوات... اونجایی؟ امیرم... لعنتی کجایی؟ چرا یه خبری از خودت نمی‌دی؟ لعنت بهت آوات... شماره‌ی اینجا رو با هزار تا بدبختی از خواهر زنت گرفتم... آوات برگرد... اینجا همه‌چیز ریخته بهم... آکو و آهیر بازداشتن... بیا آوات... بهت نیاز داریم... آکو بهت احتیاج داره... »

نگاهی به ترمه انداختم .

باید ترمه را ترک می‌کردم؟ ترمه‌ای که احتمالاً رفتنم از کنارش برگشتی نداشت...

آکو مهم‌تر بود یا ترمه ؟



(آوات)

ساکم را روی زمین گذاشتم .

نگاهی به ساعت انداختم؛ چند ساعتی به پرواز مانده بود اما نمی‌توانستم بیشتر از آن فضای خانه را تحمل کنم .

نگاهی به در بسته‌ی اتاق ترمه انداختم .

از دیشب خودش را توی اتاق حبس کرده بود .

چرا بیرون نمی‌آمد؟ به اندازه‌ی یک خداحافظی هم برایم ارزش قائل نبود ؟

شاید بهتر بود همه چیز همینجا تمام شود ...

باید خودم خداحافظی می‌کردم یا نه ؟!

جوابم را می‌داد ؟

اصلاً برایش اهمیّت داشت ؟

با صدای چرخش کلید در قفل و بعد چرخیدن در روی

پاشنه‌اش فهمیدم یک چیزهایی هنوز هم اهمیت دارد .

ترمه خسته و شکسته در حالی که چشم‌هایش از زور گریه باز نمی‌شد، بیرون آمد .

نگاهی به ساک توی دستم انداخت .

دوباره به گریه افتاد .

از گریه‌اش جان می‌دادم اما کاری از دستم برنمی‌آمد .

یک دفعه و بی‌مقدمه به طرفم دوید، تا به خودم آمدم، خودش را توی بغلم انداخت و با گریه گفت :

« نرو آوات... اشتباه کردم گفتم برو... نرو... من رو ترک نکن... لطفاً... بمون پیشم... »

پس آکو چی می‌شد ؟

#غزل_پولادی

□□□

[۲۳,۰۴,۲۱ ۱۰:۵۵]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۶۶۷#

(امیر)

به سختی می‌توانستم چیزی را که می‌بینم باور کنم .

آوات با قیافه‌ای خسته و ژولیده در حالی که ساکش را روی زمین ول می‌کرد وسط سالن ایستاده بود .

به زحمت و به کمک عصا سر پا ایستادم .

پای چپم بعد از چند ماه هنوز هم اسیر گچ بود و راه رفتن را حتی با وجود عادت برایم سخت کرده بود .

یک قدم به طرفش برداشتم .

با تعجب پرسیدم :

« آوات؟ خودتی؟ »

لبخند کمرنگ و کجی زد .

« پس کی‌ام داداش کوچیکه؟ تصویر و صدای ضبط شده‌اش؟ »

بهت اولیه‌ام از حضور یک دفعه‌ای و بی‌مقدمه‌ی آواتی که برای همیشه از ایران رفته بود و بعد از چند ماه بی‌خبری یک دفعه وسط سالن خانه ظاهر شده بود، کم کم جایش را به دلتنگی داد .

لبخندم رفته رفته وسیع‌تر شد ...

بی‌اراده گفتم :

« چقدر دلم برات تنگ شده... »

آوات جلو آمد، دست‌هایش را باز کرد و مرا توی بغلش گرفت .

سرش را روی گردنم گذاشت و با غم و صدای آرامی زمزمه کرد :

« منم دلم برات تنگ شده بود داداش... »

دست آزادم را روی پشتش گذاشتم و تا جایی که دنده‌های تازه جوش خورده‌ام اجازه می‌داد او را در آغوشم گرفتم .

برای اولین بار دلتنگی را برای کسی جز جوانه و پسرم درک می‌کردم .

برای من که تنها بودم و در دنیا جز جوانه کسی را نداشتم حالا داشتن خانواده و دلتنگی برای یکی از برادرهایم حتی با وجود دردش لذت بخش بود .

چند دقیقه‌ای در آغوش هم ماندیم تا اینکه آوات حینی که شقیقه‌ام را می‌بوسید از من فاصله گرفت .

« بشین داداش... به پات فشار نیاد... »

از خدا خواسته روی کاناپه نشستم .

آوات که انگار وزن یک کوه روی بدنش بود روی کاناپه افتاد، سرش را به لبه‌ی کاناپه تکیه داد و به سقف زل زد .

مشخص بود علاوه بر خستگی چیزهای دیگری هم حال و روزش را به هم ریخته بود .

هزارات سؤال ذهنم را مشغول کرده بود .

اینکه این مدت کجا غیبش زده بود؟

چرا هیچ خبری از خودش نداده بود؟

ترمه کجا بود؟

راجع به اتفاقی که برای آکو و آهیر افتاده بود چه فکری می‌کرد؟

ولی به جای همه‌ی این سؤال‌ها در حالی که بابت حال و روزی نگران بودم، پرسیدم :

« آوات؟ داداش؟ خوبی؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۳,۰۴,۲۱ ۱۰:۵۵]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۶۸#

نفس عمیقی کشید و بی‌حال جواب داد :

« نه... »

اخم کردم .

« ترمه کجاس؟ »

باز هم نفس عمیقی کشید .

« نیومد... »

پس احتمالاً حال بدش مربوط به ترمه و نیامدنش بود.

با تردید در حالی که دوست نداشتم پر زندگی شخصی‌اش فضولی کنم، پرسیدم :

« این نیومدن که بد نبود... برای دوتاتون؟ یه نیومدن معمولی که به خاطر مورد اورژانسی که برای تو پیش اومده بود، بود... نه؟! »

قبل از اینکه سؤال اضافه‌تری بپرسم، جواب داد :

« چرا بد بود امیر... خیلی هم بد... بهش گفتم باهام بیاد... اونم گفت دیگه برنمی‌گرده... »

صدایش غمگین شد :

« فکر کنم این اومدنم بدون ترمه قراره گند بزنه به آینده‌ای که می‌خواستم باهاش بسازم... من وسط جنگی که برای ساختن یه چیز مشترک راه انداخته بود، ول کردم اومدم... »

ته دلم خالی شد .

چه بلایی سر برادرم و زنی که عاشقش بود، آمده بود ؟

با ناباوری پرسیدم :

« پس چرا اومدی؟ »

چند دقیقه‌ای سکوت کرد و بعد جواب داد :

« به خاطر آکو... آکو همه‌ی عمرش از همه چیز به هاطر ماها گذشت... حالا وقتشه من کنارش باشم... اگه تاوانش باختن تو جنگم با ترمه باشه... پس باید برای بقیه‌ی عمرم با این درد کنار بیام... آکو ارزشش رو داره... »

□□□

(امیر)

« زن و بچه‌ت کجان؟ ژیوار؟ هناس؟ اصلاً کسی خونه هست؟ »

حینی که در افکارم غرق بودم، بی‌حواس جواب دادم :

« جوانه بچه‌ها رو برده بیرون یه هوایی بخورن... ژیوار هم پیش ایمانیه... در به در دنبال اینن قرار وثیقه جور کنن بیاریمشون بیرون... »

آوات دستی به صورتش کشید و گفت :

« یه چند دقیقه‌ای نیاز دارم تا بپرم وسط جریان آکو و آهیر...

اول بگو ببینم خورشید کجاس؟ »

با یادآوری خورشید، زنی که هنوز نمی‌دانستم چه از جان

زندگی ما می‌خواست، پوزخندی زدم و گفتم :

« وقتی آهیر دستگیر شد وسایلش رو جمع کرد از اینجا

رفت... ژیوار میگه گه گاهی با اون و ایمانی میافته دنبال کارها

ولی چشم من آب نمی‌خوره... »

آوات پوفی کشید .

« باید مراقبش باشیم... می‌ترسم بخواد از نبود آکو استفاده کنه و هناس رو ببره... »

با تعجب پرسیدم :

« مگه می‌تونه؟ اولاً جرم آکو ثابت نشده در نتیجه خورشید نمی‌تونه در مورد حضانت کاری کنه... ثانیاً بعد اون هم اگه اوضاع قاراش میش شه ماها به عنوان خانواده‌ی پدری هناس

می‌تونیم حضانتش رو بگیریم... قانون طرف ماس اوات... نگران نباش... »

آوات پوزخند سردی زد .

« بین خورشید و آکو قانون حکم نمی‌کنه... حالا که آکو نیس میدون برای جولون دادن خورشید بازه... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۰:۵۵ ۲۳,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۶۹#

با اینکه می‌دانستم حد و مرزهای خانواده‌ام با یک خانواده‌ی معمولی متفاوت است اما هر بار بیشتر از دفعه‌ی قبل جا می‌خوردم .

آب دهانم را به زحمت قورت دادم و پرسیدم :

« مثلاً چی کار می‌خواد بکنه؟ هناس رو بدزده؟ »

آوات ابرویی بالا انداخت .

با ناباوری خندیدم .

« مگه شهر هرته؟ مملکت قانون داره... باشه قبول... قدرت و پول بهت توان خیلی از کارها رو میده اما دیگه نه تا این حد...

»

اوات لبخند خسته اما بامزه‌ای زد، از آنها که انگار به تخیلات یک پسربچه می‌خندند ...

« آوات؟ »

با صدای متعجب و بلند ژیوار که توی سالن پیچید نگاهمان را از هم جدا کردیم .

ژیوار با قیافه‌ای خسته به آوات زل زده بود، او هم مثل من حضور یک دفعه‌ای آوات را باور نمی‌کرد .

آوات بلند شد، دست‌هایش را به طرف ژیوار باز کرد و گفت :

« نمی‌دونم چند ساعت تو هواپیما بودم... فقط این رو می‌دونم آخرین توانم رو گذاشتم تا بشینم رو کاناپه... پس بی‌زحمت خودت بیا اینجا بزغاله یه بغل بده داداشت... »

ژیوار لبخند تلخی زد .

چهره‌اش شبیه پسربچه‌ها شده بود .

پا تند کرد و با چند قدم خودش را توی بغل آوات انداخت .

از وقتی آهیر و آکو بازداشت شده بودند تقریباً بار همه‌ی کارها روی دوش ژیوار افتاده بود، دست و پای شکسته‌ام اجازه نمی‌داد پا به پای ژیوار بدوم .

ژیوار با دست چند ضربه به پشت آوات زد و از بغلش بیرون آمد .

« کی اومدی؟ چرا خبر ندادی؟ »

یک دفعه یادش آمد که نزدیک یک ماه بود از آوات هیچ خبری نداشتیم .

بازوهایش را گرفت و با عصبانیت گفت :

« کجا بودی مرتیکه... چرا خبری ازت نبود؟ »

آوات ساده و بیخیال گفت :

« با ترمه به مشکل برخورده بودم... زندگیمون داشت به هم می‌خورد... گرچه... »

خودش را از دست ژیوار آزاد کرد، شانه‌ای بالا انداخت و گفت :

« مطمئن نیستم الان هم به هم نخورده باشه... »

من و ژیوار هر دو با دهان باز به آواتی که بیخیال روی کاناپه پخش شده بود، نگاه می‌کردیم و از خودمان می‌پرسیدیم، چه بلایی سر برادرمان آمده بود ؟

عاقبت بعد از چند لحظه سکوت سنگین، ژیوار بدون مقدمه گفت :

« بلاخره قرار وثیقه گذاشتن... برای دوتاییشون... فردا تا وقت دادگاه آزاد میشن... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۰:۵۵ ۲۳,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۷۰#

با خوشحالی روی کاناپه نیمخیز شدم .

« راس میگی ژیوار؟ »

همان موقع صدای زنگ تلفن بلند شد .

دستم را دراز کردم و شماره‌ی جوانه را جواب دادم :

« سلام عزیزم... کجایی؟ دیر کردی... »

صدای زن غریبه‌ای بلند شد :

« ببخشید شما صاحب این شماره رومی‌شناسین؟ »

ضربان قلبم روی هزار رفت .

نفسم تنگ شده بود، حرف زدن را فراموش کرده بودم .

« زنمه... چی شده خانم؟ »

زن بلافاصله جواب داد اما در همان فاصله قلب من یکبار ایستاد و دوباره به کار افتاد .

« نگران نباشید... همسر و پسرتون یه تصادف کوچیک داشتن... حالشون خوبه اما تشریف بیارید بیمارستان... »

بعد هم تلفن را قطع کرد .

ژیوار که حال و روز مرا دید سریع‌تر از آوات به طرفم دوید، جلوی پایم روی زمین زانو زد و در حالی که تلفن را از دستم می‌گرفت، با نگرانی پرسید :

« چی شده امیر؟ اتفاقی برای کسی افتاده؟ »

آوات هم به او ملحق شد .

دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت :

« چرا رنگت پریده اینطوری؟ ژیوار بپر یه لیوان آب بیار الان پس می‌افته... »

بی‌اهمیت به آنها چیزهایی که شنیده بودم، تکرار کردم :

« زنم... تصادف کردن... بیمارستانن... »

آن موقع به ذهنم نرسیده بود که چرا زن غریبه از پشت تلفن عبارت همسر و پسر را به کار برد و به دختر کوچولویی که برایم حکم دخترم را داشت را اشاره‌ای نکرده بود...

□□□

(آکو)

صدای باز شدن درهای ریلی زندان یادآور روزهای سختی بود که آنجا گذرانده بودم و روزهای سختی که می‌دانستم بیرون از اینجا خواهم گذراند .

با تردید در حالی که نمی‌دانستم بیرون از اینجا چه کسی منتظرم است، پایم را بیرون گذاشتم .

نگاهی به دور و برم انداختم .

خبری نبود...

یعنی در اصل کسی نبود که پشت این در انتظار مرا بکشد...

پشت این در خانواده‌ی مردم انتظارشان را می‌کشید...

آدم‌هایی که دوستت دارند...

من کدامشان را داشتم؟

تنها بودم و تنها....

این وحشتناک‌ترین واقعیتی بود که تا امروز با آن مواجه شده بودم...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۲:۳۳ ۲۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۷۱#

این وحشتناک‌ترین حقیقتی بود که تا آن روز با آن مواجه شده بودم ...

دستی روی قلب بیقرارم گذاشتم و زیرلب خطاب به خودم زمزمه کردم :

« عیب نداره آکو... عیب نداره... »

پاهایم سنگین بود .

دلیلی برای رفتن از جایی که بودم نداشتم، حتی جان این را نداشتم دنبال حقیقت بدوم و بفهمم چه کسی پشت ماجرای قاچاق است .

برای چه؟

برای خانواده‌ای که رهایم کرده بودند؟

برای آوات؟ آواتی که روز خودکشی طلا، روزی که شاید هیچ‌وقت به آن اندازه نترسیده و خودم را گم نکرده بودم، به او نیاز داشتم و او پسم زد ؟

برای آهیری که مطمئن نبودم در این جریان دست داشت یا نه ؟

برای امیری که با وجود خلوص نیتم هیچ‌وقت من و عشق برادری‌ام را باور نکرده بود ؟

ژیواری که از من متنفر بود ؟

آوینی که به اندازه‌ی سر سوزن به من اهمیت نمی‌داد ؟

برای طلا؟ عشقی که یک روز گمان می‌کردم مرا از دام سیاهی‌های زندگی‌ام نجات می‌دهد ولی تنها فایده‌اش سیاه‌تر کردن همه‌چیز بود ...

نگاهی به عبور و مرور جلوی زندان انداختم و زیرلب زمزمه کردم :

« چطوری دلت اومد طلا؟ من یه ماهه تو زندان دارم جون میدم و برای تو به اندازه‌ی نوک سوزن هم اهمیت نداشت؟ »

یاد قول و قرارهایی افتادم که با هم گذاشته بودیم .

با طلای خیالی‌ام زمزمه کردم :

« نامرد عالمی دختر... من یه دروغ گفتم... دروغی که خودم اعترافش کردم... ولی عشقم چی؟ خوبی‌هام چی؟ خودم چی که ادعا می‌کردی دوستم داری؟ این بود اون من جای همه پیشت می‌مونم؟ »

پوزخند سردی زدم .

دلم شکسته بود...

بد هم شکسته بود...

شکستنی که بیشترش روی دوش طلا سنگینی می‌کرد...

« داداش ماشین می‌خوای؟ »

نگاهی به مرد مسن و غریبه‌ی کنارم انداختم که مشغول پاک کردن شیشه‌ی جلوی ماشینش بود .

داداش؟

پوزخندی زدم .

آدم چهار تا برادر گردن کلفت داشته باشد بعد موقع آزاد شدن از زندان یک مرد غریبه او را برادرش خطاب کند؟!

نگاهی به کیف پولم انداختم .

#غزل_پولادی

□□□

[۱۲:۳۳ ۲۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۶۷۲#

از آنجایی که مستقیماً از فرودگاه راهی زندان شده بودم پول زیادی همراهم نداشتم .

« نامردها نگفتین برادرتون اصلاً پول داره یا نه تا خودش رو برسونه یه جایی... »

« اگه پول نداری مهمون من... »

با حرف مرد سرم را بالا آوردم و نگاهی به او انداختم .

مرد ادامه داد :

« دیدم کسی منتظرت نیس... داری کیف پولت رو نگاه می‌کنی... »

نگاهی به سر و وضعم انداخت .

« از سر و لباست می‌خوره وضع مالیت خوب باشه... »

به طرف ماشینش راه افتادم و گفتم :

« اگه سر راه عابر بانک دیدی نگه دار پول بگیرم... »

دعا دعا می‌کردم حساب‌هایم را نبسته باشند وگرنه بایپ زیربار منت می‌رفتم ...

باورم نمی‌شد...

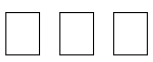
آکو...

به قول ژیوار امپراطور خانواده‌ی پرواز از زندان آزاد شده باشد

و بدتر از آن پولی برای دادن کرایه نداشته باشد...

چه بلایی سرم آمده بود؟

این همه تحقیر و دلشکستگی را کجای زندگی‌ام جا می‌دادم؟



(آکو)

کلید را توی قفل چرخاندم و در را باز کردم .

پایم را توی حیاط گذاشتم و اجازه دادم هوای خانه ریه‌هایم را پر کند .

در حال حاضر به تنها چیزی که فکر می‌کردم هناس بود و بس...

ماه‌ها بود دخترم را از نزدیک ندیده بودم...

بغلش نکرده بودم...

بویش نکرده بودم...

و حالا قلبم تنها برای او می‌تپید...

با فکر به چشم‌های آبی خوشرنگش همه‌ی افکار در هم

ریخته‌ام را دور ریختم و به طرف عمارت پا تند کردم...

فعلاً تنها کاری که از دستم برمی‌آمد، بغل کردن هناسم بود...

می‌توانستم بقیه کارها را بگذارم برای بعداً...

چرا قلبم اینطور می‌کوبید؟

ناراحت و سرگردان؟

نزدیک عمارت فریاد زدم :

« هناس بابا؟ هناس بابایی قربونت برم بیا... بابا اومده... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۲:۳۳ ۲۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۷۳#

(آکو)

« هناس بابا؟ هناس بابایی قربونت برم بیا... بابا اومده... »

جوابی نیامد .

بعید بود هناس صدای مرا بشنود و از اتاقش بیرون نیاید ...

انگار کس دیگری هم خانه نبود ...

نگاهی به سالن انداختم؛ ساکت و آرام ...

برایم مهم نبود دیگران کجا و در چه حالی هستند، تنها چیزی که در آن لحظه اهمیت داشت دیدن هناس و بوییدن تن خوش بوی کودکانه‌اش بود تا شاید این قلب سرگردانم آرام بگیرد .

از پله‌ها بالا رفتم .

به طرف اتاق هناس دویدم .

« هناس بابا... »

به امید دیدن هناس در را باز کردم اما با دیدن شانه‌های لرزان جوانه که روی زمین نشسته و سرش را روی تخت کوچک هناس گذاشته بود سر جایم خشک شدم .

با صدای لرزانی پرسیدم :

« جوانه؟ »

جوانه تکانی خورد و سرش را بلند کرد .

با دیدن صورت خیس از اشکش و کبودی بدشکل روی پیشانی‌اش بند دلم پاره شد .

لب‌های جوانه با ناباوری تکان خورد .

« آکو...اینجا چی کار می‌کنی؟ کی آزاد شدی؟ »

به زحمت نیم قدمی به جلو برداشتم و بی‌اهمیت به سؤالش نالیدم :

« بچه‌م کو جوانه؟ »

یک دفعه بغضش ترکید .

قلبم توی سینه فرو ریخت .

درد بدی از نوک سر تا فرق پایم را سوزاند .

سؤالم را تکرار کردم :

« بچه‌م کو؟ »

صورتش را با دست‌هایش پوشاند و با هق هق گفت :

« تقصیر من بود... همه‌ش تقصیر من عوضی بود... »

نمی‌دانستم به درد بدی که توس سرم می‌پیچید توجه کنم یا

دردی که کم مانده بود قلبم را از کار بیاندازد .

همه‌ی زندگی‌ام از لحظه‌ای که به دنیا آمده بودم تا همان موقع که با جان کندن به دهان جوانه زل زده بودم تا بفهمم چه بلایی سر دخترم آمده بود از جلوی چشمم رد می‌شد .

« چه بلایی سر هناسم اومده جوانه؟ »

دستش را از روی صورتش برداشت و با گریه گفت :

« بردنش... اون رو آکام رو بردم بیروم... داشتیم برمی‌گشتیم... تصادف کردیم... یه ماشین زد به ماشینمون... تو بیمارستان به

هوش اومدم... هناس نبود... وقتی امبولانس اومده اصلاً هناس تو ماشین نبوده که بیارنش بیمارستان... »

عجز و لابه‌های بعدی‌اش را نشنیدم .

با درد عمیقی که یک دفعه همه‌جای تنم را گرفت از حال رفتم...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۲:۳۳ ۲۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۷۴#

(آوات)

پشت در اتاقش نشسته بودم .

در اتاق به طور کامل بسته نشده بود و می‌توانستم آکو را ببینم که روی تخت آرام و بی‌صدا خوابیده بود .

گوشم به صدای منظم بیب بیب دستگاهی بود که نشان می‌داد روزگار یکبار دیگر با نبردن آکو رحم کرده بود .

چهل و هشت ساعت خطرناک رو از سر گذرانده بود و با مساعد شدن حالش به بخش منتقل شده بود .

مطمئنم تا آخرین لحظه‌ی عمرم تماس جوانه و صدای جیغش را که همراه گریه از آکوی بی‌جان می‌گفت فراموش نمی‌کنم .

نفهمیدم چطور خودم را به بیمارستان رساندم و برادر نیمه جانم را آن طرف درهای آی سی یو پیدا کردم .

با دستی که روی شانه‌ام نشست از جا پریدم .

تکانی خوردم و نگاهم را از آکو گرفتم .

ژیوار خسته و کوفته بالای سرم ایستاده بود .

چهل و هشت ساعت بود هیچکداممان حتی برای یک لحظه هم آرام نگرفته بودیم .

تنها فرد آرام جمعمان آکو بود که خواب مصنوعی فرو رفته بود .

من... ژیوار... امیر... جوانه... سهراب... سامیار... آوین...

از همه‌ی توان و قدرت و انرژی و آدم‌هایمان در همه‌جا استفاده کرده بودیم تا کوچکترین ردی از هناس بگیریم اما دریغ از یک نشانه‌ی کوچک...

با تماسی که به امیر شده بود، خودمان را به بیمارستان رسانده بودیم و فهمیدیم هناس گمشده بود .

بلافاصله متوجه شدیم که خورشید کارش را درست انجام داده بود، با یک تصادف عمدی جوانه و آکام را راهی بیمارستان کرده بود و در چند دقیقه فرصتی که قبل از رسیدن اورژانس

گیجی جوانه به ضارب داده بود، هناس را از توی ماشین دزدیده بود و تمام...

امیر پیش زن و پسرش مانده بود و من و ژیوار دنبال برادرزاده‌ای افتادیم که حتی نمی‌دانستیم تصادف چه بلایی سرش اورده بود .

تا به خودمان آمدیم فردا صبح شده بود و آکو از زندان آزاد شده بود .

نه تنها نرسیده بودیم جلوی زندان دنبالش برویم که حتی نتوانسته بودیم شرایط خانه را برای آمدنش مهیّا کنیم تا خبر دزدیدن هناس را طوری بدهیم که قلب خسته‌اش تاب شنیدنش را بیاورد .

ژیوار خودش را روی صندلی پرت کرد و پرسید :

« بیدار نشده؟ »

پوفی کشیدم و جواب دادم :

« نه هنوز... »

دستی بین موهایم کشیدم و گفتم :

« با خودم میگم بیدار نشدنش بهتره توی این وضعیت... »

ژیوار حرف دل مرا زد :

« شدن یه قطره آب و رفتن تو زمین... نه خورشید... نه هناس... »

مشتش را به پیشانی‌اش کوبید و با حرص گفت :

« اون پدر بی‌شرفش هم زیر بار نمیره... هیچ مدرکی هم نداریم که از طریق پدره به خورشید برسیم... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۲:۳۳ ۲۶,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۶۷۵#

پیشانی‌ام را ماساژ دادم و خسته گفتم :

« اگه خورشید غیبش نمی‌زد می‌گفتم دزدیدن هناس کار اون روانیه‌س... »

ژیوار با نفرت گفت :

« کار خود بی‌شرفشه... من نمی‌فهمم خورشید نه موقع حاملگی نه وقت دنیا اومدن هناس یادش نبود مادره... بوه اومد

دنیا و بیخیال رفت اون سر دنیا... یه دفعه بعد پنج سال یاد چی هناس افتاده آخه که این همه شامورتی بازی در بیاره تا هناس رو از چنگ آکو دربیاره... »

پوزخندی زدم :

« این رو از اون شوهرش بپرس... »

ژیوار هم متقابلاً پوزخندی زد .

« وقتی پیداش کردم حتماً »

و این عجیب‌ترین چیزی بود که این چند روز با آن مواجه شده بودیم .

آهیر دیروز همراه آکو از زندان آزاد شده بود اما بعد از آن هیچ خبری از او نداشتیم...

ژیوار آهسته و با تردید پرسید :

« به نظرت همه‌چیز زیر سر آهیره؟ »

کمی من من کرد :

« جریان کارخونه و قاچاق و دزدیدن هناس... »

یک دفعه گفت :

« نکنه با خورشید رفته... »

سری تکان دادم و کلافه گفتم :

« نمی‌دونم ژیوار... نمی‌دونم دور و برم چه خبره... »

نفس پر دردی کشیدم .

« از یه طرف برادرم افتاده رو تخت بیمارستان... بچه‌ش رو دزدیدن... یک ماه دیگه نوبت دادگاهشه... اگه تا اون موقع مدرکی برای بیگناهیش پیدا نکنیم خدا می‌دونه چند سال حبس براش ببرن... زنش اونطرف دنیا معلوم نیس رابطه‌شون

چطوره که این دو روزه نه تلفنش زنگ نخورده نه پیامی نه هیچی... انگار طلا براش مهم نیست شوهرش تو چه وضعیه که ممکنه بدونم قضیه از کجا آب می‌خوره... »

ژیوار ابرویی بالا انداخت و گفت :

« دقت کردی همه‌چیز طوری چیده شده که دهن آکو سرویس شه؟ »

دوباره پوزخند زدم :

« جالب ترش اینه کسی که بیشتر از همه دوست داره دهن آکو سرویس شه... آهیره... اون بود که سهام بقیه رو از کارخونه خرید تا فقط خودش و آکو پاشون گیر باشه... حالا هم که غیبش زده... »

لبخند تلخی زدم .

« یه برادر چطور می‌تونه با برادرش این کار رو بکنه؟ »

« آکو زن و بچه‌م رو ازم گرفت... منم بچه‌ش رو گرفتم... »

من و ژیوار با صدای آهیر از جا پریدیم .

#غزل_پولادی

□□□

[۱۲:۳۹ ۳۰,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۷۶#

« آکو زن و بچه‌م رو ازم گرفت... منم بچه‌ش رو گرفتم... »

نمی‌توانستم حرفی که از دهان آهیر بیرون می‌آمد، باور کنم؛

اصلاً نمی‌توانستم باور کنم مردی که روبه‌رویم ایستاده برادرم

است؛ نه به خاطر بی‌رحمی و بی‌وجدانی که از کلامش می‌بارید برای ظاهری که از آخرین دیدارمان ده سال پیرتر شده بود .

ژیوار زودتر از من خودش را جمع و جور کرد، بلند شد و روبه‌روی آهیر ایستاد .

« کجا بودی آهیر؟ »

خودم را جمع و جور کردم، بلند شدم و گفتم :

« کار تو بود؟ هناس کجاس؟ »

با هجوم یک دفعه‌ای خشم در نهایت فشاری که این مدت از همه طرف به روح و جسمم وارد شده بود، به طرفش هجوم بردم، یقه‌اش را توی دستم مچاله کردم و او را از پشت به دیوار کوبیدم .

توی صورتش فریاد زدم :

« با اون بچه چی کار کردی لعنتی؟ احمق انتقام توهم ذهن مریضت رو از یه دختربچه‌ی پنج ساله گرفتی که باباش جز اون هیچکس رو تو زندگیش نداره... ها؟ »

آهیر حرفی نمی‌زد .

با چهره‌ای شبیه مرده‌ها به من زل زده بود .

یک دفعه خشم جایش را به دلسوزی و غم بزرگی داد .

« چی کار کردی آهیر؟ چی کار کردی؟ »

آهیر با لب‌هایی که از شدت خشکی ترک برداشته بودند، گفت :

« فکر می‌کردم آروم میشم آوات... اما نشدم... »

فشار دست‌هایم دور یقه‌اش کم شد، از هم فاصله گرفتیم .

من با حالی بدتر از او گفتم :

« آروم نگرفتی چون به خودت ضربه زدی... مگه نمی‌دونستی که آکو جزیی از خودته؟ مگه نمی‌دونستی شما دوتا یه روح تو یه بدنید... »

از گوشه‌ی چشم نگاهی به اتاق آکو انداختم .

با پوزخند تلخی گفتم :

« اون خنجری که برداشتی تا بزنی تو قلب آکو... زدی تو قلب خودت دیوونه... »

صدای ژیوار آمد که بی‌حس و حال گفت :

« تو به خورشید کمک کردی هناس رو ببره؟ تو میدونستی؟ »

جلو آمد و شانه‌ی آهیر را گرفت .

با ناباوری گفت :

« قاچاق برنامه‌ی تو بود؟ آره؟ »

آهیر سری به نشانه منفی تکان داد .

خودش را از زیر دست من و ژیوار بیرون کشید، با بدنی لخت شده به طرف صندلی رفت، خودش را روی آن انداخت و آرام و کلافه گفت :

« نه... روحمم هم از این قضیه خبر نداره... »

ژیوار توپید :

« پس چی؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۲:۳۹ ۳۰,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۷۷#

آهیر سرش را بین دست‌هایش گرفت و گفت :

« یه سال پیش خورشید پیدام کرد... نمیگم چه اتفاق‌هایی بینمون افتاد اما راضیم کرد تا بخوام حرصی که از آکو دارم یه جایی خالی کنم... اون هناس رو می‌خواست و هیچی توی دنیا به اندازه‌ی هناس برای آکو ارزش نداشت، برای همین هم با هم توافق کردیم... »

دست و پایم از این همه بی‌رحمی آهیر در حق آکپ سر شده بود، طوری که نمی‌توانستم روی پایم بایستم .

عقب عقب رفتم و روی صندلی کنار آهیر افتادم .

با بهت گفتم :

« با خورشید توافق کردی بچه‌ی برادرت رو ازش بگیری؟ »

آهیر بی‌توجه به سؤال من ادامه داد :

« قرار شد من اون رو دوباره وارد خانواده کنم، بعد سهام کارخونه رو از دست آکو دربیارم... برنامه‌م این بود که کنترل کارخونه و ثروت و همه وی رو از دست آکو دربیارم... تا علاوه

بر هناس قدرت و نفوذش هم از دست بده... چیزی که همیشه بهش می‌نازه و بهش حس یه امپراطور رو می‌داد... این وسط خورشید هم یه برنامه‌هایی برای گرفتن هناس بریزه... »

دست مشت شده‌اش را به دهانش کوبید .

« اما وسط بازی که خودم راه انداخته بودم، بازی خوردم... قبل از اینکه نقشه‌م رو کامل کنم محموله‌ی قاچاق از آسمون افتاد تو دامنمون... من و آکو هر دو با هم گیر افتادیم... »

مغزم از درون به جلز و ولز افتاده بود .

می‌توانستم بوی سوخته‌اش را توی بینی‌ام بشنوم .

ژیوار پرسید :

« الان خورشید و هناس کجان؟ »

آهیر شانه‌ای بالا انداخت .

« نمی‌دونم... »

ژیوار پوزخندی زد .

« نمی‌دونی زنت کجاس؟ »

آهیر سرش را بالا آورد .

نگاه نامفهومی به من و ژیوار انداخت و با پوزخند گفت :

« خورشید زنم نیس... »

من و ژیوار همزمان با هم در حالی که کم مانده بود زیر بار سیلی‌هایی که خورده بودیم از پا در بیاییم، گفتیم :

« چی؟ »

آهیر لبخند کجی زد .

« همه‌ش نمایشی بود... من وخورشید هیچ‌وقت ازدواج نکردیم... »

ژیوار هم کنار من روی صندلی آوار شد .

« باورم نمیشه همه‌ی این کارها رو برادرم انجام داده باشه... »

پوفی کشید و سرش را بین دست‌هایش گرفت .

هر سه نفرمان لال شده بودیم ...

با صدای فریاد یک دفعه‌ای آکو از جا پریدم .

« هناس‌س.س.... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۲:۳۹ ۳۰,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۷۹#

من و ژیوار به طرف اتاق هجوم بردیم .

با دیدن آکو که به سختی روی تخت نیم خیز شده بود و با بی‌حالی سعی می‌کرد اتصالاتی که به بدنش وصل بود جدا کند، چند لحظه‌ای سر جایمان ماندیم .

با صدایش که دوباره هناس را صدا می‌زد به خودمان آمدیم و به طرفش دویدیم .

با حالت دستوری به ژیوار گفتم :

« برو پرستارش رو خبر کن... بگو ارام بخش می‌خوایم... »

از جایی که این بیمارستان متعلق به سهراب و سامیار و جوانه بود، امیر هماهنگ کرده بود با بیدار شدن آکو پرستار و آرام بخش در دسترس باشد !

خودم هم به طرف آکو رفتم .

اولین کاری که کردم این بود دستم را روی آنژیوکت و سرمش بگذارم تا آنها را نکند .

با دست دیگرم شانه‌اش را گرفتم و سعی کردم و او را روی تخت بخوابانم .

« آروم باش داداش... آروم باش... »

آکو با صدای گرفته و خماری جواب داد :

« ولم کن می‌خوام برم پیش بچه‌م... »

انگار توی این دنیا نبود؛ شبیه آدمی بود که توی خواب حرف می‌زد .

زور کافی نداشت تا خودش را از دست من آزاد کند، برای همین هم فقط دست و پا می‌زد .

« می‌خوام برم پیش بچه‌م... »

بچه‌ی جمله‌اش را چنان دردمند و سوزناک به زبان می‌آورد که قلبم درون سینه فرو می‌ریخت .

برادرم چه دردی می‌کشید...

چرا؟

این تقاص کدام گناهش بود؟

با صدایی که به خاطر بغض گرفته بود، گفت :

« آروم باش آکو... اگه آروم باشی... مرخص که شذب میریم پیش هناس... »

دست آکو توی هوا ماند .

چند لحظه‌ای در همان حالت ماند؛ بعد مثل کسی که به خودش آمده باشد، نگاه گنگی به دور و بر خودش انداخت .

زیر لب زمزمه کرد :

« من کجام؟ »

خوشحال از اینکه به خودش آمده و تا حدی از حالت ترحم آمیزی که با آن بیدار شده بود، فاصله گرفته بود، گفتم :

« هیچی... یه کم حالتون خوب نبود... دو سه روزیه اینجایی... اما الان حالت خوبه... »

یک دفعه مثل برق گرفته گفت :

« دو سه روز... من دو سه روزه اینجام... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۲:۳۹ ۳۰,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۸۰#

حس کردم عضلاتش زیر دستم جان گرفت .

« توی این دو سه روز اون خورشید عوضی دختر من رو برده یه جایی که دست هیچکی بهش نمیرسه... »

سعی کرد از تخت پایین بیاید .

به زحمت می‌توانستم کنترلش کنم .

چرا ژیوار و پرستار نمی‌آمدند ؟

صدای آکو همزمان با زورش بالا رفت .

« ولم کن لعنتی... ولم کن... »

« آروم باش آکو... »

زور می‌زد تا از تخت پایین بیاید .

« چطور آروم باشم؟ زن سابقم بچه‌م رو برده... زنی که فقط من می‌دونم هیچ بویی از مادر بودن نبرده... »

عاقبت مرا کنار زد و از تخت پایین پرید اما یک دفعه سر جایش ایستاد .

گردنم را چرخاندم .

آهیر توی چهارچوب در ایستاده بود و با حال غریبی به آکو نگاه می‌کرد .

دست آکو از توی دستم شل شد .

همه‌ی تلاشم را کرده بودم تا سرم را از دستش نکند .

یک قدم به جلو برداشت .

آرام و با لحن تأثیرگذاری به آهیر گفت :

« کار تو بود، نه؟ »

آهیر بی‌حس به آکو زل زده بود؛ مثل قاتلی که به مقتول در حال جان دادنش زل زده باشد .

صدای آکو غمگین شد :

« برای همین برگشتی... برگشتی تا هناسم رو ازم بگیری... »

صدایش خش برداشت؛ مثل کسی که یک قدمی گریه ایستاده بود ولی آکو که آدم گریه کردن نبود ...

« اومدی جیگرم رو بسوزنی... »

خندید؛ تلخ و غمگین...

« موفق شدی... جیگرم رو سوزوندی آهیر... »

همان موقع پرستار و ژیوار آمدند .

دستم را به نشانه‌ی ایست بالا آوردم .

گرچه آکو به آن آرام بخش نیاز داشت اما بیشتر از آن محتاج روبه‌رو شدن با حقیقت تلخی بود که برایش اتفاق افتاده بود؛ اینکه آهیر چه بلایی سرش آورده بود ...

آکو با بغض ادامه داد :

« یادته این جیگر سوخته‌ی روبه‌روت چی بهت گفت؟ »

یک لحظه ساکت شد ...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۲:۳۹ ۳۰,۰۴,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۸۱#

قسم می‌خورم از پشت شانه‌هایش را می‌دیدم که چطور

می‌لرزید و خم می‌شد .

« بهت گفتم دور هناس رو خط بکش که اگه نکشی دور برادریمون رو خط می‌کشم... »

صدایش را بالا برد .

« به جون خودت قسم خوردم... که جونت قسم راستمه... »

جان آهیر قسم راست آکو بود... آهیری که با دست‌های خودش جان آکو را گرفته بود... نه یکبار که چند بار...

بعد از چند لحظه‌ای که از همه‌ی عذاب‌های عمرم عذاب آورتر بود، صدای اکو بلند شد، خسته و شکسته... حس نمی‌کردم، مطمئن بودم آکو به ته خط رسیده بود... تمام شده بود...

« دیگه برادرم نیستی آهیر... دیگه نیستی... »

صورت آهیر برای اولین بار از لحظه‌ای که توی چهارچوب در ایستاده بود، تکان خورد، مردمک‌هایش به حرکت افتاد و لب‌هایش لرزید .

من و ژیوار هم همینطور...

این همه سال، با وجود همه‌ی زخم‌هایی که خواسته و ناخواسته به آکو زده بودیم هیچ وقت از برادری‌مان دست نکشیده بود اما حالا...

آکو ادامه داد :

« حالا که برادرم نیستی پس نگران این نیستم که اگه حقیقت رو بفهمی جیگرت بسوزه... که دیوونه شی... حالا که برادرم

نیستی لازم نیس همه‌ی دردها رو به جون بخرم تا تو کمتر درد بکشی... »

ضربان قلبم بالا رفت .

جلو رفتم و شانه‌ی آکو را گرفتم .

« آکو داداش... آروم باش... »

ژیوار با دهان باز مانده‌ای به پرستار علامت داد .

پرستار هم که از نمایشی که برادران پرواز راه انداخته بودند شکه شده بود با حال غریبی رفت .

همزمان با او امیر سلانه سلانه در حالی که هنوز هم کمی لنگ می‌زد با پاهایی که تازه از گچ در آمده بود، پیش ژیوار ایستاد .

نگاهی به همه‌مان انداخت .

« اینجا چه خبر شده؟ »

نگاهش روی آکو قفل شد .

« آکو... بیدار شدی؟ چرا از رو تخت بلند شدی؟ تو باید استراحت کنی... آوات کمک کن روی تخت بخوابه باز... پرستار رو چرا فرستادین رفت... آرام بخش می‌خوام... »

اما من اهمیتی به حرف‌های امیر نمی‌دادم .

می‌ترسیدم... از چه نمی‌دانم... اما از حالتی که آکو در آن بود می‌ترسیدم...

آکو که انگار بعد از جملهی قطع برادری‌اش با آهیر آکوی دیگری شده بود با لحن غریبی گفت :

« می‌خوام حقیقتش رو بهش بگم... می‌خوام همونطور که جیگرم رو سوزوند جیگرش رو بسوزنم... این کاریه که آکو با دشمنش می‌کنه... »

#غزل_پولادی

□□□

[۰۲:۴۲ ۰۳,۰۵,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۸۲#

« می‌خوام حقیقتش رو بهش بگم... می‌خوام همونطور که جیگرم رو سوزوند جیگرش رو بسوزنم... این کاریه که آکو با دشمنش می‌کنه... »

جمله‌اش مثل سیلی سنگینی بود که روی صورتم نشست .

نمی‌دانستم کدام قسمت جمله‌اش را بگیرم که قسمت دیگر از دست نرود .

آنجا که آکو می‌گفت می‌خواهد جگر آهیر را بسوزاند یا آنجا که آهیر دشمنش شده بوذ .

مثل اینکه امیر به اندازه‌ی ما قفل نکرده بود که با قدم‌هایی شمرده آهیر و ژیوار را که هر دو سر جایشان میخ شده بودند، کنار زد و به طرف آکو آمد .

روبه‌ی آکو ایستاد، شانه‌اش را گرفت و آرام گفت :

« آروم باش آکو... هیجان برات خوب نیس... برگرد تو تخت... باید استراحت کنی... »

وقتی آکو زیر دست امیر زد، برای اولین بار دیدم که یکی از ما برادرها را پس می‌زند .

با پوزخند جواب امیر را داد :

« آرومم... هیچ‌وقت توی زندگیم اینقدر آروم نبودم... »

بلاخره جرئت پیدا کردم و یک قدم جلو رفتم .

« آکو... »

گردن اکو از روی شانه به طرفم چرخید .

نگاه ترسناکی حواله‌ام کرد و گفت :

« از چی می‌ترسی آوات؟ از اینکه با گفتن واقعیت آهیر رو از دست بدم؟ »

پوزخند عمیقی زد .

« عین تو؟ »

توی جمله‌اش خطاب به من دلم را تکان داد، حالا می‌فهمیدم وقتی اکو از سوزاندن جگر حرف می‌زد دقیقاً چه قصدی داشت .

وقتی امیر یکبار دیگر صدایش زد، کمی عصبانی گفت :

« مگه این همه مدت دنبال حقیقت نبودین؟ اینم حقیقت...

حقیقتی که تاوانش رو دختر پنج ساله‌ی من داده... »

یک قدم به طرف آهیر رفت .

آهیر مثل برق گرفته‌ها به دهان او زل زده بود .

آکو در آن بلوز و شلوار ساده‌ی بیمارستان هیچ شباهتی به یک انسان مریض که تازه از رخت خواب بلند شده بود نداشت .

نمی‌دانم این قدرت و آرامش را از کجا پیدا کرده بود ...

« بچه‌م رو در ازای بچه‌ای که از دست دادی گرفتی، نه؟! »

خندید، ترسناک‌ترین خنده‌ای که از آکو شنیده بودم .

« این رو فهمیدم... فقط بهم بگو کدوم بچه؟ »

گردنش را روی شانه خم کرد، عادتی که خودش و امیر داشتند

.

« مگه تو اصلاً بچه‌ای داشتی؟ یا قراره داشته باشی؟ تا آخر

عمرت... »

برای چند ثانیه نفس کشیدن را فراموش کردم .

آهیر بلاخره واکنش نشان داد .

« چی داری میگی؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۰۳,۰۵,۲۱ ۰۲:۴۲]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۸۳#

آکو شانه ای بالا انداخت .

« دارم از اون چیزی حرف می‌زنم که بابا مجبورم کرد یک عمر

توی خودم نگه دارم... که تو نفهمی... »

یک دستش را روی شانه‌ی آهیر گذاشت .

« می‌دونی چیه آهیر؟ »

صورت آهیر مثل گچ سفید شده بود .

آکو خیلی معمولی ادامه داد :

« تو عقیمی آهیر... توی تصادف عقیم شدی... بدون هیچ درمانی.. دکتری... صفرِ صفر... بابا خیلی وقت بود که داشت با این مسأله خودخوری می‌کرد... نمی‌دونست بهت بگه یا نه... می‌ترسید نتونی از عهده‌اش بربیای... اینقدر بهت نگفت تا یه روز دست مانا رو گرفتی و اومدی... دیگه بیشتر از اون نمی‌تونست مخفی کاری کنه... »

آکو چهره‌اش را مچاله کرد و گفت :

« می‌دونی بابا از مانا متنفر بود؟ می‌دونی سالهاس دارم خودم رو سرزنش می‌کنم که چرا به خاطر راضی کردنش برای ازدواج شما دو تا ازش سیلی خوردم و تو رو توی چه دردسری انداختم... اما حالا که فکر می‌کنم می‌بینم لیاقتت همین بوده... لیاقت بی‌وجودی مثل تو که خون خودش رو، هناس من رو، بده دست یه غریبه، ارزشش به اندازه‌ی همون زن کثافتی بود که یه شب بغل تو بود یه شب بغل دوست پسری که قرار بود بچه‌اش مال و منال تو رو بالا بکشه... »

همزمان با تمام شدن حرف آکو مشت آهیر بالا رفت و روی صورت آکو نشست .

شدت ضربه آنقدر زیاد بود که آکو به یک طرف پرت شد .

من و امیر و ژیوار هر کداممان یک نفر را صدا زدیم .

اکو دست امیر را که سعی می‌کرد او را بلند کند، پس زد .

سرمش کنده شده بود و قطرات خون از پشت دستش روی زمین می‌چکید اما هیچکداممان متوجه‌اش نبودیم...

آهیر از بین دندان‌های به هم سابیده‌اش غرّید :

« حرف دهنت رو بفهم عوضی... »

آکو خندید و خون دهنش را تف کرد .

« چیه؟ بهت زور داره؟ درد داره... آره؟ »

پوزخندی زد .

« می‌خواستم این درد رو نکشی... اما حالا که داری درد می‌کشی یه جوری دارم حال می‌کنم... انگار دارم خنک میشم... »

دوباره سر پا ایستاد .

« خنک میشم وقتی تو چشات نگاه می‌کنم و بهت میگم بابا قبل ازدواجتون به مانا گفت که بچه‌دار نمیشی... اونم قبول کرد... قرار شد تو زندگیتون یواش یواش با هم سر این مسأله کنار بیان... اما زن کثافتت با مریضی و مرگ بابا نقشه کشید... »

آهیر فریاد زد :

« خفه شو آکو... خفه شو... »

حس می‌کردم آهیر تا سقوط در ته درّه‌ی نابودی فاصله‌ای ندارد...

#غزل_پولادی

□□□

[۰۳,۰۵,۲۱ ۰۲:۴۲]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۸۴#

« نقشه کشید یه بچه بندازه تو دامنت... از اون دوست پسر کثافت‌تر از خودش که وقتی تو نبودی تو بغلشون پلاس بود، یادگار جوونی‌های آشغالش که تو از اون دوران بیرون کشیدیش... بعد هم وقتی خوب سرکیسه‌ت کنه سرت رو یه جوری زیر آب کنه و با دوس پسر و بچه‌ش بزنه به چاک... »

آهیر به طرف آکو هجوم برد، یقه‌اش را گرفت و توی صورتش فریاد زد :

« خفه شو... خفه شو... با این حرف‌ها می‌خوای دلت رو خنک کنی که هناس رفته... خفه شو... »

من و امیر و ژیوار هر سه نفرمان آنقدر قفل کرده بودیم که نمی‌توانستیم کوچکترین حرکتی بکنیم؛ تنها به آکویی زل زده بودیم که در دست آهیر اسیر شده بود .

آکو خندید .

« فکر می‌کرد با مرگ بابا این راز هم میمیره و اون می‌تونه هر چقدر دلش خواست کثافت کاری کنه... نمی‌دونست منم می‌دونم... می‌دونی چرا اون حرف‌ها رو زد... که من بهش نظر دارم و این چرت و پرت‌ها...چون مچش رو گرفته بودم... اولین بار که مچش رو گرفتم با... »

آهیر مشت دیگری به آکو زد .

فریاد زد :

« خفه شو... خفه شو و پشت سر زن مرده‌ی من حرف نزن... »

اما آکو با سرخوشی ادامه داد :

« دوست نداری کارنامه‌ی زنت رو برات بخونم؟ ها؟ مگه این پنج سال خون من رو توی شیشه نکردی که این حرف‌ها رو ازم بشنوی؟ ها؟ »

اهیر دوباره فریاد زد :

« خفه شو آکو... »

یک دفعه آکو را رها کرد .

عقب عقب رفت .

سرش را بین دست‌هایش گرفت و دیوانه‌وار گفت :

« نمی‌خوام بشنوم... نمی‌خوام دیگه یه کلمه‌ی دیگه بشنوم... »

حالا می‌فهمیدم چرا آکو سکوت کرده بود...

چرا این پنج سال سکوت کرده بود...

آکو بی‌توجه به حالت عصبی آهیر با لذتی که مطمئن نبودم منشأشش از کجا بود، ادامه داد :

« تازه جای خوبش مونده... می‌خواستم وقتی از سفر برگردی بهت بگم... با اینکه خوشحالیت تنها آرزوم بود اما نمی‌تونستم اجازه بدم تن و روحت با وجود اون زن کثیف آلوده شه... می‌خواستم جریان رو بهت بگم... مانا هم فهمیده بود... اون شبی که برگشتی... توی راه فرودگاه... عمداً با ماشین من اومد دنبالت... می‌خواست نقشه‌ش رو پیاده کنه... خودش رو زد به مظلومیت... که پشیمونه... که یه فرصت جدید می‌خواد... که اون لیاقت بخشش رو داره چون بچه‌ی تو رو حامله‌س... »

آهیر به دیوار تکیه داد، پشتش را به دیوار زد و روی زمین سر خورد، گوش‌هایش را با دست پوشاند و زیر لب گفت :

« نمی‌خوام بشنوم... »

« می‌دونی اوج وقاحت داستان کجا بود؟ که نزد زیرش... که وقتی بهش گفتم اون بچه‌ی برادرم نیس مزد زیرش... گفت ((حالا می‌خوای چی کار کنی... اگه به آهیر بگی نابود میشه... تو هم که اونقدر برادرت رو دوست داری که این کار رو نمی‌کنی...))... »

باور نمی‌کردم شاهد بازگویی چنین داستانی بودم ...

« گفتم راجع به من چی فکر کردی؟ اینکه اجازه میدم اون بچه به عنوان بچه‌ی برادرم بزرگ شه؟ سرعتم بالا بود... راهم رو کج کردم برم کلانتری که مانا دیوونه شد... سعی کرد کنترل ماشین رو از دستم بگیره... بعد هم تصادف کردیم که زن و مثلاً بچه‌ت توش مُردن... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۱:۵۳ ۰۶,۰۵,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۶۸۵#

سکوت سنگینی چند برای چند دقیقه‌ی طولانی در اتاق حاکم شد .

امیر با اخم غلیظی به زمین زل زده بود .

ژیوار با چهره‌ای سفید شده در حالی که لب‌هایش به طرز نامحسوسی می‌لرزید به دهان اکو زل زده بود .

من مثل کسی که روح از بدنم جدا باشد از پشت به آکو خیره بودم که بالای سر آهیر ایستاده بود، مثل کسی که دشمنش را خلع سلاح کرده بود، شمشیر را تا دسته در قلبش فرو کرده بود و حالا به جاری شدن خون از زخم‌هایش نگاه می‌کرد .

آهیر پای دیوار در خودش جمع شده بود، سرش را بین دست‌هایش اسیر کرده بود و با حال عجیبی به زمین جلوی پایش زل زده بود .

همان موقع بود که دست آکو به آرامی بالا آمد و به طرف قلبش رفت؛ حالا بیشتر شبیه آدمی بود که از روی تخت بیمارستان بلند شده باشد .

من و امیر همزمان به طرفش حرکت کردیم اما قبل از ما آخیر مثل تیری که از کمان رها شده باشد در صدم ثانیه خودش را به آکو رساند، مشتش را بالا برد و روی صورتش خواباند .

آکو به پشت روی زمین افتاد، آهیر عقب نکشید و در حالی که روی قفسه‌ی سینه‌اش می‌نشست صورتش را زیر باد مشت گرفت .

همه‌ی این اتفاقات سه ثانیه بیشتر طول نکشید، برای همین هم هیچکداممان نتوانستیم واکنشی نشان دهیم، حداقل تا وقتی که اخیر بین مشت‌هایش خطاب به آکو فریاد زد :

« دروغ میگی... دروغ میگی کثافت... مانا با من یه همچین کاری نمی‌کنه... »

آکو بی جان و درد آلود گفت :

« باور اینکه من برادر هم‌خونت به زنت چشم داشتم و بچه‌ت رو کشتم برات راحت‌تر از اینه زنت یه آدم غریبه این کار رو باهات بکنه؟ کدوممون رو بیشتر می‌شناختی آهیر؟ حرف کدوممون برات بیشتر سندیت داشت؟ »

آهیر مشت دیگری زد .

« خفه شو... خفه شو... »

من که سر جایم قفل کرده بودم اما امیر به خودش آمد، به طرف آهیر رفت و شانه‌هایش گرفت و فریاد زد :

« ولش کن آهیر... ولش کن دیوونه... نشستی رپ قفسه‌ی سینه‌اش... الان قلبش از فشار وایمیسه دیوونه... »

با شنیدن این حرف از زبان امیر جان به پاهایم برگشت .

به طرفشان دویدم .

من و امیر هر دو شانه‌های آهیر را گرفتیم و او را بلند کردیم .

نگاهم به آکو بود که چطور بی‌جان و بی‌حال به خودش می‌پیچید .

آهیر با حالتی دیوانه‌وار در تلاش بود تا خودش را آزاد کند .

« دروغه... همیشه یه دروغ کثیفه... تو می‌خوای با این حرف‌ها انتقام رفتن هناس رو ازم بگیری... »

آکو یک دستش را تکیه گاه بلند شدنش کرد و همزمان گفت :

« دروغ نیس آهیر... وقتی تصادف کردیم و مانا مرد با خودم گفتم شاید حکمتش این بوده که کثافت کاری و آبروریزی هم باهاش خاک شه... »

نیم خیز شد و با پشت دست خون ریخته از گوشه‌ی لبش را پاک کرد .

آهیر آرام شده بود .

« فکر کردم تو به اون خزعبلاتی که مانا عمداً انداخته بود سر زبون بقیه تا اینجوری من رو خراب کنه که اگه من یه دفعه زبون باز کردم تا پته‌ش رو بریزم رو آب اینها رو بکنه وصله و بچسبونه به پیشونیم... »

ژیوار نزدیک آکو شد .

آکو با غم ادامه داد :

« فکر می‌کردم مانا برات میشه زن مرده‌ت... و من همون برادر بزرگترت می‌مونم... روحمم خبر نداشت که تو ممکنه چه فکرایی راجع به من می‌کنی... اینکه من در نظرت میشم بی‌ناموس‌ترین آدم دنیا... میشم قاتل زن و بچه‌ت... میشم دشمن شماره یکت... »

ژیوار سعی کرد برای بلند شدن به آکو کمک کند اما آکو دستش را پس زد، خودش به سختی بلند شد و با لحن غمگینی به آهیر گفت :

« فکر می‌کردم برادریمون اینقدر قوی هس که بهم اعتماد کنی... فکر می‌کردم خون و عشق برادری می‌تونه رابطه‌مون رو محکم نگه داره... نمی‌دونستم این چیزها پشیزی هم ارزش نداره... »

حرفش که تمام شد، آهیر توی دست‌های من و امیر از حال رفت ...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۱:۵۳ ۰۶,۰۵,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۸۶#

(آوات)

امیر آهسته پرسید :

« نمیری پیش آکو؟ »

پوزخندی زدم و زیر لب گفتم :

« از تو چه پنهون روش رو ندارم... »

امیر کنارم روی کاناپه نشست .

دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت :

« اتفاقاً تنها کسی که الان باید روش بشه کنار آکو باشه تویی...

»

نفس پر از افسوسی کشید و گفت :

« این پنج سال فقط تو کنارش بودی و باورش کردی... »

یاد آخرین حرف‌هایی که بینمان رد و بدل شده بود، آخرین پیامی که از آکو گرفته بودم و به آن اهمیّت نداده بودم .

دستی بین موهایم کشیدم و با غم گفتم :

« ولی این آخرها گند زدم... حسابی هم گند زدم... »

هر دو چند دقیقه‌ای سکوت کردیم تا اینکه امیر گفت :

« چطوری این همه سال این جریان رو پیش خودش نگه داشت؟ »

پوفی کشید .

« اون همه حرف سرد... زخم زبون... نگاه متنفر و سرد آهیر و ژیوار... تهمت... »

سرش را بین دست‌هایش گرفت .

« عجب دنده‌ای داره آکو... »

لبخند تلخی زدم .

« مثل اینکه هنوز باورت نشده آکو به خاطر ماها هر کاری می‌کنه... »

امیر دوباره شانه‌ام را گرفت .

« الان براش آرام بخش زدم، یه چند ساعتی خوابه... بذار وقتی بیدار میشه تنها نباشه... مخصوصاً با وضعیت هناس... من پیش آهیر می‌مونم... »

نگاه هر دویمان به طرف آهیر برگشت که بعد از شوک عصبی شدیدی که به قول امیر کم مانده بود باعث به کما رفتن آهیر شود .

آرام گفتم :

« می‌مونم پیشش تا بیدار شه... فکر کنم بیشتر از آکو، آهیر به یکی نیاز داره پیشش باشه... بعد هم گفتم که گند زدم به خودم و آکو... فکر نکنم دلش بخواد من رو ببینه... »

نگاهی به امیر کردم .

« تو برو پیشش... »

امیر خندید :

« منم همچین برادر خوبی نبودم براش... »

پوزخندی زدم .

« عجب برادرهای خوبی داره آکو پس... »

عاقبت امیر پیش آکو رفت و من پیش آهیر ماندم .

نیم ساعتی می‌شد کنار آهیر نشسته بودم تا اینکه پلک‌هایش شروع به لرزیدن کرد .

#غزل_پولادی

□□□

[۱۱:۵۳ ۰۶,۰۵,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۶۸۷#

با عجله روی صورتش خم شدم و صدایش زدم :

« آهیر داداش... خوبی؟ »

چشم‌هایش را کامل باز کرد، نگاهش را توی اتاق چرخاند و آرام و بی‌حس گفت :

« من کجام؟ »

دستش را گرفتم .

« بیمارستان... یه کم حالت بد شد... ولی الان خوبی دیگه؟ آره؟ »

دستش را به طرف سرش برد و زیر لب گفت :

« سرم خیلی درد می‌کنه آوات... »

« بذار برم به امیر بگم به هوش اومدی... »

روی پاشنه‌ی پا چرخیدم .

قبل از اینکه نگاهک به طور کامل به مردی که با روپوش سفید که ماسک صورتش را پوشانده بود پشت سرم ایستاده بود، بیافتد، چیزی توی سرم خورد و روی زمین افتادم .

صدای بی‌جان آهیر را شنیدم که اسمم را صدا زد :

« آواااات... »

و بعد در سیاهی غرق شدم ...

□□□

(آهیر)

« آواااات... »

روی تخت نیمخیز شدم اما قبل از اینکه حرکتی بکنم مرد ناشناس اسلحه‌ای را درست روی قلبم گذاشت و با دست دیگرش مرا روی تخت قفل کرد .

احتمالاً این بی‌جانی که اجازه نمی‌داد خودم را از دست مرد آزاد کنم، دنباله‌ی حال بدی بود که آوات از آن صحبت می‌کرد؛ با این حال بدون توجه به اسلحه با همه‌ی توان زور زدم از روی تخت بلند شم .

« تو کی هستی عوضی؟ چه بلایی سر برادرم آوردی کثافت... »

آوات بی‌جان با چشم‌های بسته روی زمین افتاده بود .

مرد صورتش را نزدیک آورد و گفت :

« آروم باش پسر... برادرت خوبه... جوری نزدمش که سقط شه... حیفه اینقدر آسون مردنش... »

بی‌فکر از اینکه ممکن بود اسلحه چه بلایی سرم بیاورد زیر دستش زدم .

« غلط کردی برادرم رو زدی... کثافت... »

ذهنم تازه به کار افتاده بود، دهانم را برای فریاد زدن باز کردم که مرد سریع‌تر از من واکنش نشان داد، یک دستش را روی دهانم گذاشت و با دست دیگرش آمپولی توی گردنم فرو کرد .

سوزش عجیبی توی گردنم پخش شد و بلافاصله حس کردم فلج شده‌ام .

مرد خندید و گفت :

« خوبه... گرچه دوست داشتم یه مکالمه‌ی دو نفره داشته باشیم اما تو چموش‌تر از این حرف‌هایی... تا اثر این فلجی بره وقت دارم حرف بزنیم... »

تنها کاری که از دستم بر می‌آمد نگاه کردن بود .

آوات همچنان بی‌جان روی زمین افتاده بود...

مردی با روپوش سفید، موهای سفید و مرتب و صورتی که زیر ماسک پنهان شده بود ...

#غزل_پولادی

□□□

[۰۹,۰۵,۲۱ ۱۲:۱۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۸۸#

حتی نمی‌توانستم پلک بزنم، تنها کاری که قادر به انجامش بودم نفس کشیدن بود، آن هم چه نفس کشیدنی وقتی برادرم با حال نامعلومی روی زمین افتاده بود و من نمی‌توانستم هیچ

کاری برایش انجام دهم یا حتی نمی‌دانستم قرار بود چه بلایی سرم بیاید .

چرا سر و کله‌ی کسی پیدا نمی‌شد ؟

یعنی یک نفر با خودش نمی‌گفت توی این اتاق چه خبر است ؟

مرد اما با آرامشی که به نظرم از یک انسان عادی در آن موقعیت دور بود، صندلی کنار تخت را جلو کشید و نشست .

پا روی پا انداخت و اسلحه را روی آنها گذاشت .

نگاه نافذ و ترسناکی به من فلج شده انداخت و گفت :

« نمی‌دونی چقدر دوست داشتم توی لحظه‌هایی که واقعیت رو می‌فهمی صورتت رو با چشم‌های خودم از نزدیک ببینم... »

از کدام واقعیت حرف می‌زد ؟

همانی که دنیا را روی سرم خراب کرده بود ؟

این مرد غریبه چه ربطی به بدبختی من داشت ؟

با فکری که به سرم زد، حس کردم آتش گرفتم ...

تنها واکنشی که بدنم نسبت به درد سوختن نشان داد،

نفس‌هایی بود که تند شده بودند ...

مرد که بالا و پایین شدن هراس انگیز نفس‌هایم را می‌دید با

لذتی دیوانه وار خندید .

« خوبه که می‌بینم آکو همه چیز رو برات نگفته... یعنی همه چیز رو نمی‌دونسته که بگه... اینجوری لذت گفتن یه چیزهایی رو برای من گذاشته... »

کثافت...

این مردی که چهره‌اش را پشت ماسک مخفی کرده بود، چه کسی بود ؟

چه کسی بود که از برملا شدن راز من توسط آکو خبردار شده بود؟

مرد دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و با حالتی بیخیال گفت :

« مثلا این رو بهت بگم که تو تصادفی عقیم شدی که من ترتیبش رو دادم... »

دست آزادش را توی هوا تکان داد و مثل کسی که در حال بازگو کردن نکته‌ای است که حین کاری فراموش کرده باشد، بیخیال گفت :

« می‌خواستم همتون بمیرید اما خب بازی جالبتر از قبل شد... شما موندین و مشکلاتتون... در ضمن مادرت هم مرده بود... خودش موفقیت بزرگی بود... »

قلبم به قدری تند می‌زد که کم مانده بود قفسه‌ی سینه‌ام را پاره کند .

پس این مرد همان قاتل ناشناسی بود که زندگی‌مان را نابود کرده بود و من جز نگاه کردن به او نمی‌توانستم هیچ کاری بکنم .

این لحظه شاید از لحظه‌ای که حقیقت را در مورد مانا هم فهمیده بودم سخت‌تر بود .

آدم قاتل مادر و خوشبختی خانواده‌اش را ببیند و کاری نکند ؟

شاید دردی که الان می‌کشیدم مقدمه‌ی درد مجازاتی بود که باید بعد از این می‌کشیدم ...

مرد ادامه داد :

« وقتی تصادف کردین پشت سرتون بودم... اومدم کنار ماشین... همه‌تون آش و لاش شده بودید... بیهوش... مُرده... غرقِ خون... اما می‌دونی امیر سالم مونده بود... مادرت امیر رو سفت بغل کرده بود، برای همین هم برادرت حتی یه خراش برنداشته بود... همون موقع یه فکری زد سرم... امیر رو

دزدیدم... بردمش با خودم و ولش کردم تو کوچه خیابون که عاقبت سر از پرورشگاه در آورد... »

#غزل_پولادی

□□□

[۰۹,۰۵,۲۱ ۱۲:۱۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۸۹#

امیر یا همان آکام...

برادر بی‌نوای من که شاید بیشتر از همه‌مان در این بازی تاوان داده بود...

مرد بشکنی زد و بشّاش گفت :

« کلی کار دیگه هم کردم... از بازی کردن با کارهای بابات و موش دووندن توشون تا تهدیدهای وقت و بی‌وقت به جون شماها... اگه دردت رو بیشتر می‌کنه بدون توی جریان مانا دخالت نداشتم... یعنی می‌خواستم روش یه نقشه‌ای پیاده کنم اما زنت هرزه‌تر از اونی بود که وسوسه و نقشه‌ی من نیاز داشته باشه... وقتی بهش رسیدم که خودش بند رو از قبل آب داده بود... »

شانه‌ای بالا انداخت .

« باید خوشحال می‌شدم که زحمتم کمتر شده اما خب...

دوست داشتم نگاهت کنم بگم این بلا رو من سر زنت آوردم...

اما خب... »

آخ مانا...

مانا...

چه جگری از من سوزاندی...

چه بلایی سرم آورده بودی...

چرا نمی‌مُردم؟ چرا نمی‌مُردم تا شاید رنج غیرت و تحمل خیانت از روی قلب سنگین شده‌ام برداشته شود...

« اون شایعه‌ها و حرف و حدیث مانا و آکو رو من انداختم سر زبون‌ها... بعد هم که به لطف تو و خورشید، جریان حروم زادگی هناس رو پیش کشیدم... »

چشمکی زد .

« تو بدون اینکه خودت خبر داشته باشی یه کمکی خوب بودی برای پیش برد نقشه‌هام... »

نچ نچی کرد .

« به آکو بگو... اون شب با طلا... بگو نقره طلا رو هول داد منم به کمک بهروز آکو رو... خیلی وقت بود از طریق بهروز آکو رو

زیر نظر گرفته بودم... منتظر بودم گاف بده... که طلا افتاد سر راهمون... »

از چه حرف می‌زد؟

این مرد چه ربطی به طلا داشت .

مثل اینکه سؤال و تعجب را در چسم‌هایم خواند که گفت :

« به آکو بگو... خودش می‌فهمه چی میگم... »

دست‌هایش را به حالت تسلیم بالا آورد .

« اما این رو بگم تو جریان هناس و خورشید من هیچ نقشی نداشتم... همه‌ش به لطف تو بود... »

دستش را روی شانه‌ام گذاشت .

تمامسمان باعث شد بدنم مور مور شود...

کم نبود دست‌های خونی قاتل مادرم را لمس می‌کردم...

« تو به تنهایی خیلی شیطانی‌تر از منی... »

سری به نشانه‌ی افسوس تکان داد .

« فکر کنم بلاخره شیطان یه آدم رو پیدا کرد که جلوش سجده کنه... آدمی که با برادر خودش این کار رو بکنه لیاقت سجده‌ی شیطان رو داره... »

قبل از اینکه داغ جمله‌اش روی دلم خنک شود ، در باز شد و آوین پایش را توی اتاق گذاشت .

« داداش آهیر... »

یک دفعه جیغی کشید .

« آوات داداش... »

مرد ناشناس از جا پرید و اسلحه‌اش را به طرف آوین گرفت...

توی دلم فریاد زدم :

« نه... آوین... نه... فرار کن... برو... »

#غزل_پولادی

□□□

[۰۹,۰۵,۲۱ ۱۲:۱۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۹۰#

(آکو)

با شنیدن زمزمه‌ی آرام امیر که با یک نفر صحبت می‌کرد، هوشیار شدم .

« این برای بار هزارم... تقصیر تو نیس عزیزم... چرا اینقدر خودت رو اذیت می‌کنی؟ »

صدای بغض آلود جوانه آمد :

« چرا امیر... تقصیر منه... آکو به امید من و تو هناس رو ول کرد رفت... وقتی برگشت... بچه‌ش رو نبود... تقصیر کیه؟ »

لب‌هایم بی‌اجازه‌ی من به حرکت در آمدند .

« هناس... »

همزمان پلک‌هایم از هم باز شد و تصویر مات جوانه که کنار تختم نشسته بود در حالی که امیر شانه‌هایش را گرفته بود جلوی چشم‌هایم ظاهر شد .

هر دویشان متوجه من شدند و به طرفم آمدند .

امیر زودتر از جوانه به حرف آمد :

« خوبی آکو؟ »

با یاد آوری چیزی در حالی که سرم را می‌گرفتم با عصبانیت خفه‌ای گفتم :

« بار آخرت باشه بهم آرام بخش می‌زنی... »

شانه‌ام را گرفت .

« حالت خوب نیس آکو... نیاز به استراحت داری... »

بی‌اهمیّت به آنها روی تخت نیم خیز شدم .

جوانه اعتراض کرد :

« چی کار می‌کنی آکو؟ »

با آرامش جواب دادم :

« حالم خوبه می‌خوام برم دنبال بچه‌م... »

امیر سعی کرد مرا بخواباند .

« آکو... لجبازی نکن... تو حداقل دو سه روز دیگه باید بستری باشی... »

یک دفعه مچ دستش را گرفتم .

نگاهم توی چشم‌های مشکی‌اش قفل شد .

با جدّیت گفتم :

« اگه یه جای هناس، آکام رو از توی اون ماشین لعنتی می‌دزیدن... تو روی تخت دراز می‌کشیدی و منتظر می‌موندی تا هر ثانیه و هر دقیقه بین تو و بچه‌ت یه دنیا فاصله بیافته؟ »

امیر مستأصل گفت :

« حق داری آکو... اما اگه با این حالت از این در بزنی بیرون کاری از دستت برنمیاد... »

لبخند تلخی زد .

« پلیس داره دنبال هناس می‌گرده... خورشید به عنوان مظنون تحت تعقیبه... جدا از اون ما خودمون هم چند روزه دادیم همه‌جا رو وجب به وجب می‌گردیم... اما هیچ خبری از هناس نیس آکو... »

جوانه پرسید :

« پیش پدر خورشید رفتین؟ »

سری به نشانه‌ی مثبت تکان داد .

« ژیوار و آوات چند بار رفتن... خودت می‌دونی اون دو تا اینقدر خشن هستن که اگه حرفی باشه بتونن از زیر زبونش بکشن... »

پوزخند تلخی زدم .

« پس معلومه کارتون رو بلد نیستین... »

امیر اخم کرد .

دستم را جلوی صورتش گرفتم و گفتم :

« قبل از اینکه خودم این رو بکشم بیرون و رگم رو پاره کنم

خودت درش بیار امیر... »

#غزل_پولادی

□□□

[۰۹,۰۵,۲۱ ۱۲:۱۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۹۱#

امیر نگاهم کرد، وقتی مطمئن شد جدی‌ام، پوفی کشید و پنبه‌ای از روی میز برداشت .

حینی که مشغول کارش بود، جوانه پرسید :

« یعنی میگی کار پدر خورشیده؟ اون می‌دونی خورشید و هناس کجان؟ »

دست امیر را که با حرص پنبه را روی رگم فشار می‌داد پس زدم و گفتم :

« همه چیز زیر سر خودشه... حتی قاچاق... »

امیر و جوانه هر دو با هم فریاد زدند :

« چی؟ »

به امیر گفتم :

« برو کارهای ترخیصم رو انجام بده... لباسام کو؟ اصلاً چطوری آوردینم بیمارستان؟ »

امیر اما بهت زده گفت :

« محموله‌های قاچاق کار بابای خورشیده؟ مدرکی داری؟ چیزی می‌دونی؟ »

شانه‌ای بالا انداختم و بیخیال گفتم :

« توی جنگ تن به تن خانواده‌ی ما و پدر خورشید بزرگ‌ترین و شاید تنها رقیبی که ارزش بهرچالش کشیدن رو داره، مدرک به درد نخور ترین وسیله‌س... »

امیر اصرار کرد :

« نمی‌فهمم چی میگی... »

کلافه از اینکه به جای دنبال کردن هناس اینجا مشغول توضیح دادن به امیر بودم، جواب دادم :

« بهش خوب فکر کن... پدر خورشید رقیبیه که کم از دشمن نداره... نادیده گرفتنش غیر ممکنه... شکست دادنش هم همینطور... برای همین بابا می‌خواست باهاش صلح کنه...

ازدواج من و خورشید هم از همینجا آب می‌خوره... اما نتیجه نداد... مرتیکه دندون گردتر و بی‌صفت‌تر از اینها بود که به منم که جزیی از خانواده‌ی خودش بودم رحم کنه، تا وقتی دامادش بودم مثل دو تا خط موازی با هم کنار می‌اومدیم... اما بعد طلاق من و خورشید همه چیز دوباره از اول شروع شد... »

جوانه پرسید :

« از کجا مطمئنی؟ »

« تو زندان بهش فکر کرده بودم... یکی از احتمالاتی بود که می‌خواستم وقتی اومدم بیرون بیافتم دنبالش... وقتی اومدم دیدم هناس نیس مطمئن شدم که کار خودشه... »

امیر با تعجب گفت :

« چرا وقتی اون تو بودی از طریق آقای ایمانی نگفتی که ممکنه همه چیز زیر سر بابای خورشید باشه؟ »

دوباره پوزخند زدم :

« پدر خورشید آدم خطرناکیه... نمی‌خواستم شماها رو تو خطر روبه‌رو شدن باهاش بندازم... باید خودم از پسش بر می‌اومدم... »

امیر چند لحظه ساکت ماند و بعد با عصبانیت گفت :

« کی دست از این از خودگذشتگیت برمی‌داری آکو؟ این از خودگذشتگی نتیجه‌ی خوبی نداره... به خودت و آهیر نگاه

کن... به خانواده‌مون که به خاطر رازی که تو پنج سال نگه داشتی در مرز از هم فروپاشیه... »

صدای شلیک حرفش را برید ...

چیزی توی دلم فرو ریخت ...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۰:۰۴ ۱۴,۰۵,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۶۹۲#

(آکو - چند ماه بعد)

« آکو؟ »

نگاهم را از وسایل روی میز برداشتم و هوم خفه‌ای گفتم .

« نمیای خونه؟ »

گوشی تلفن را توی دستم جابه‌جا کردم و سرد و بی‌حس به جوانه‌ی پشت خط جواب دادم :

« نه... »

از نفس‌هایش می‌توانستم بغض سنگینی که راه گلویش را بند آورده بود، حس کنم .

پوفی کشیدم و گفتم :

« کاری نداری جوانه؟ من باید برم... »

با صدای لرزانی جواب داد :

« نه ولی بدون این رسمش نیس... »

خسته گفتم :

« رسم چی جوانه؟ »

کمی عصبانی جواب داد :

« این چند ماهه تو شدی جن و ما شدیم بسم الله... پات رو توی خونه نذاشتی... به زور باهامون حرف می‌زنی... »

کف دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم و جواب دادم :

« دنبال بچمم جوانه... بچه‌ای که چند ماهه رنگش رو ندیدم... نمی‌دونم کجاس... »

جوانه بغض آلود جواب داد :

« باشه... نمیگم دنبال هناس نگرد... اما داری خودت رو می‌کشی... بقیه‌مون هم داریم با تو میمیریم آکو... آهیر رو دیدی این چند ماهه؟ شده مرده‌ی متحرک... می‌خوایم مجبورش کنیم بریم پیش روانپزشک تا فقط حرف بزنه... ژیوار چی؟ بار تمام کارهای کارخونه و شرکت رو دوش ژیواره... به روی خودش نمیاره اما از درون داغونه... عذاب وجدان تو و جریان بلوط دیوونه‌ش کرده... از آوات برات بگم؟ چند روز پیش شنیدم می‌خواد ترمه رو طلاق بده... برات مهم نیس که

چند ماهه زنش اونطرف دنیاس؟ صبر کن ببینم اصلاً برات مهمه زن خودت، دختری که ادعات میشد عاشقشی چند ماهه ازت دوره؟ »

در برابر تک تک کلمات تلخی که گذشت چند ماه نفرت انگیز زندگی‌ام را نشام می‌داد سکوت کرده بودم .

حرفی نداشتم نه برای اینکه برایم مهم نبود که انگار مهم نبود، برای اینکه خسته بودم؛ بیشتر از چیزی که فکرش را

می‌کردم... آنقدر که اگر دنیا کنار گوشم آتش می‌گرفت، گرمایش را حس نمی‌کردم .

« من مشکلات خودم رو دارم جوانه... »

با صدای بلندی گفت :

« آدم‌هایی که اسم بردم خانواده‌تن... یعنی مشکلات خودتن... »

با افسوس گفت :

« باورم نمیشه این تو باشی... از کی تا حالا آکو خانواده‌ش رو جزئی از خودش نمی‌دونه؟ »

دوست نداشتم صدایم را روی جوانه بلند کنم .

دست مشت شده‌ام را روی میز کوبیدم و با عصبانیت فرو خورده‌ای گفتم :

« از وقتی خسته شده... آکو خسته شده از بس همه براش تو اولویتن ولی برای هیچکس مهم نبود... خسته شده از بس باید بار مشکلات بقیه رو به دوش بکشه... می‌دونی جوانه؟ »

صدایم ناخودآگاه بالا رفت .

« میگی آهیر شده مرده‌ی متحرک؟ به جهنم... بره خدا رو شکر کنه به جرم اینکه بچه‌ی بابامه خودم رو کنترل می‌کنم وگرنه تا حالا خونش ریخته شده بود... من به آهیر هشدار داده بودم با هر چی می‌خواد بازی کنه بازی کنه ولی با هناسم نه...

که از اون روز به بعد دیگه برادرم نیس... پس جز خانواده‌ای که تو داری ازشون دفاع می‌کنی نیس... »

نفس کم آورده بودم ولی ادامه دادم :

« نگران ژیواری؟ ژیواری که این چند سال با من مثل سگ رفتار می‌کرد نه برادر بزرگترش؟ یا آواتی که وقتی زنم خودکشی کرده بود... وقتی برای اولین بار تو عمرم ترسیده بودم و به یه نفر احتیاج داشتم تا فقط بهم همه چیز درست میشه... هیچکس رو جز آوات نداشتم اما آوات چی کار کرد؟

اهمیت نداد... گوشیش رو خاموش کرد و تا وقتی مجبور نشد برگرده ایران خودش رو گم و گور کرد... پس آره... به درک که می‌خواد از اون دختره‌ی دیوونه طلاق بگیره... »

یاد طلا افتادم .

« طلا؟ طلایی که چند ماهه سعی می‌کنم باهاش حرف بزنم ولی انگار نه انگار من شوهرشم؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۰:۰۴ ۱۴,۰۵,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۶۹۳#

جوانه وسط حرفم پرید و گفت :

« طلا خودکشی کرده؟ آکو... »

تازه فهمیدم وسط حرف‌هایم چه چیزی گفته بودم اما مثل اینکه برای درست کردنش دیر بود ...

« آکو... چی شده؟ بین تو و طلا چی شده؟ »

آخرین باری را به خاطر می‌آوردم که خام حرف‌های آوات شده بودم و به او برای زدن حرف‌هایم اعتماد کرده بودم .

عاقبت من مانده بودم و برادری که فهمیده بودم چندان هم برادر نیست...

نه من یک اشتباه را دو بار تکرار نمی‌کردم...

جوانه حرف‌هایش را تکرار کرد :

« آکو؟ حرف بزن... این حال خرابت برای هناسه می‌دونم... اما همه‌ش این نیس... »

پوزخندی زدم و گفتم :

« آخرین باری که حرف زدم عاقبت خوبی نداشت... »

جوانه چند لحظه ساکت ماند تا اینکه بلاخره گفت :

« می‌دونی چرا اصرار می‌کنم بیای خونه؟ بیای و یه نگاهی به برادرای درب و داغونت بندازی؟ »

بی‌جواب تنها پوزخندی زدم .

جوانه ادامه داد :

« نه برای اینکه فکر می‌کنم تو موظفی... برای اینکه حالت خوب نیس... حالت خوب نیس چون حال خانواده‌ت خوب نیس... چون هر چقدر هم تظاهر کنی که حال و روز ماها برات

مهم نیس تو از همه‌مون داغون‌تری... داغون‌تری چون

نمی‌خوای و نمی‌تونی برای خوب شدن حالمون کاری کنی... »

صدایش دوباره رنگی از بغض گرفت .

« برای همین میگم بیا خونه... بیا خونه تا حالت خوب شه...

چون باور کنی یا نه حال خوب تو الان برام مهم‌تر از بقیه‌س...

چون آهیر و ژیوار و آوات خودشون به این نقطه رسیدن... »

قبل از اینکه به حرف‌هایش واکنشی نشان دهم، خداحافظی آرامی کرد و تلفن را قطع کرد .

□□□

(طلا)

پرواز ضربه‌ای به در زد .

« می‌تونم بیام تو طلا؟ »

بی‌حال جواب دادم :

« آره عزیزم... »

در به آرامی باز شد و پرواز وارد اتاق شد .

نگاه متأسفی به سرتا پایم انداخت و گفت :

« طلا بیا بریم بیمارستان... حالت خوب نیس... »

آنقدر بی‌حال بودم که به سختی حرف می‌زدم؛ با این حال لبخندی زدم .

« اولاً تو هستی... ثانیاً دکتر توی این مواقع چی کار می‌خواد بکنه؟ این حالت‌ها طبیعیه... »

روی تخت کنارم نشست .

دستم را گرفت و مهربان گفت :

« آره عزیزم طبیعیه اما خب خیلی داره بهت سخت می‌گذره...

»

لبخند زورکی زدم و گفتم :

« من خوبم پرواز... نگران نباش... »

نگاهی به شکمم انداخت و آرام پرسید :

« هنوز نمی‌خوای به آکو بگی؟ اون حق داره بدون داره پدر میشه طلا... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۰:۰۴ ۱۴,۰۵,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۹۴#

« هنوز نمی‌خوای به آکو بگی؟ اون حق داره بدون داره پدر میشه طلا... »

بلافاصله دستم را روی شکمم گذاشتم .

لبخند مضطربی زدم و گفتم :

« نه فعلاً نمی‌خوام چیزی بدونه... »

پرواز با دلسوزی گفت :

« داری چی کار می‌کنی طلا؟ با خودت؟ با اون مرد بیچاره...

اون سر دنیا... »

بغض کردم؛ کاری که این روزها زیاد انجام می‌دادم .

دست‌هایم را دور شکمم حلقه کردم؛ این روزها با حس کوچکترین ناامنی برای حفاظت از نطفه‌ی درون شکمم این کار را می‌کردم .

« من خیلی بدم پرواز... نه؟! »

چهره‌اش در هم رفت .

دست‌هایش را باز کرد و با مهربانی مرا توی آغوشش گرفت .

همانطور که مشغول نوازش موهایم بود، گفت :

« نه عزیزم... تو بد نیستی... فقط تو شرایط بدی قرار گرفته بودی... »

با گریه گفتم :

« من دوستش داشتم... هنوز هم دارم... ولی دروغش قلبم رو شکست... وقتی یاد اون می‌افتادم که توی رابطه‌هامون با خجالت سرم رو میانداختم پایین که براش نفر اول نیستم و اون هیچی نگفت... اجازه من این حس تحقیر رو با خودم حمل کنم در حالی که با گفتن واقعیت می‌تونست من رو از اون عذاب نجات بده... »

سر دلم باز شده بود، حرف‌هایی را می‌زدم این مدت هزار بار در خلوت برای خودم و آکوی خیالی در دل تکرار کرده بودم .

پرواز در سکوت تنها موهایم را نوازش می‌کرد .

ادامه دادم :

« فکر می‌کنی وقتی فهمیدم زندانه دیوونه نشدم؟ یا وقتی که می‌دونم الان داره تو وه جهنمی دست و پا می‌زنه و من کنارش نیستم... »

با مشت روی قلبم کوبیدم و با هق هق گفتم :

« من بهش قول داده بودم کنارش باشم اما نتونستم... نتونستم ببخشمش و برم پیشش... همین باعث میشه بیشتر از دستش ناراحت باشم پرواز... چرا من رو به این نقطه رسوند که اینقدر آدم بدی باشم... »

پرواز سرم را از توی بغلش در آورد و گفت :

« اینجایی که تو هستی تقصیر آکو نیس... تقصیر خودته... »

آنقدر از حرفش شکه شدم که گریه‌ام قطع شد .

در این چند ماه این اولین بار بود که پرواز طرف کسی را می‌گرفت .

با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم و گفتم :

« چی؟ تقصیر منه؟ »

چهره‌ی پرواز حالت آدم‌هایی را به خودش گرفت که به ناچار باید حرفی را بزنند .

« نمیگم آکو کار خوبی کرد... یا تو نباید ناراحت شی... اما... »

یک دفعه از روی تخت بلند شد و به طرف در رفت .

« اصلاً ولش کن... من نباید دخالت می‌کردم... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۰:۰۴ ۱۴,۰۵,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۹۵#

من اما سراسیمه به طرفش دویدم .

« صبر کن پرواز... حرفت روکامل بزن... »

شانه‌هایش را گرفتم .

« پرواز... »

به طزفم برگشت.

لبخند تلخی زد و گفت :

« می‌خوای چی بشنوی؟ »

چهره‌اش در هم رفت .

« اینکه آکوهر چقدر هم مقصر بود نباید توی این موقعیت تنهاش می‌ذاشتی؟ نباید گوشات رو روی التماس خوابیده توی صداش هر بار که بهت زنگ می‌زد و از روز بدی که گذرونده بود برات درد و دل می‌کرد، می‌بستی؟ می‌خوای بهت بگم اشتباه بزرگترت وقتی بود که به محض اینکه فهمیدی حامله‌ای

به آکو نگفتی... هنوز هم نمی‌خوای بگی... در حالی که می‌دونی آکو بهترین پدر دنیاس... می‌خوای این رو بشنوی؟ »

عصبانی بود؛ چیزی که اصلاً از پرواز ندیده بودم .

« بشنو ولی بدون آدمی که ادعای عشق داره این کار رو با معشوقش نمی‌کنه... حالا هر چقدر هم همه چیز بد باشه... »

« پرواز... »

با صدای عصبی دانیال هر دو به طرف در ورودی برگشتیم .

دانیال با چهره‌ای عصبی به پرواز زل زده بود .

« مگه نگفتم هیچی بهش نگو... گفتم بذار خودش با خودش کنار بیاد... »

پرواز پوزخندی زد .

« آره گفتی... گفتی نگم تا طلا هم همون کاری رو بکنه تو با من کردی... چند سال تو بزرخ نگه‌م داره تا دست و پا بزنم... »

آنجا بود که فهمیدم حرف‌های پرواز همه‌شان به من مربوط نمی‌شد، بخش زیادی از آن عقده‌هایی بود که در پرواز جمع شده بودند .

دانیال جلو آمد .

« ببین پرواز... این بحث بین ما تموم شده... چرا داری این زخم قدیمی رو باز می‌کنی؟ »

پرواز کلافه گفت :

« برای اینکه اون سه سال تو جهنم بودم... دارم می‌بینم که آکو هم مثل من تو جهنم دست و وا می‌زنه... تازه تو با وجود اینکه قبولم نکرده بودی اما از پشت سر هوام رو داشتی ولی کی هوای آکو رو داره؟ وقتی آکو رو می‌بینم یاد خودم

می‌افتم... یاد زجری که اون‌چند سال کشیدم... با این تفاوت که زجر آکو چند برابره... »

دانیال دست‌های در هوا مانده‌ی پرواز را گرفت و با یک حرکت او را به آغوش کشید .

« آروم باش عزیزم... چیزی نیس... درست میشه... »

یک لحظه یاد آکویی افتادم که بارها مرا بغل کرده و همین جمله را گفته بود .

بغض کردم .

پرواز بدون اینکه از بغل دانیال بیرون بیاید، رو به من گفت :

« برگرد ایران پیش آکو... بذار وقتی طوفانی که تو زندگیش اومده تموم شد بعد تصمیم بگیر ببخشیش یا نه... الان اون بهت نیاز داره... نذار یه جوری شه که بعداً تو ازش طلب بخشش کنی... چون ممکنه اون بخشش رو به دست نیاری...

آدم‌ها کسایی رو که توی روزهای سخت تنهاشون گذاشتن به راحتی نمی‌بخشن... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۸,۰۵,۲۱ ۲۱:۳۷]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۹۶#

(آکو)

پایم را توی خانه گذاشتم، هجوم هوای گرم و مطبوعی که نشان زندگی داشت، باعث شد عضلات سفت شده‌ی بدنم اندکی آرام بگیرند، تنها اندکی؛ آنقدر که همه‌شان همزمان با

نگاهی که به پله‌های ورودی افتاد، منقبض شدند؛ این پله‌ها همان پله‌هایی بودند که هناس هر وقت از آمدن من خبردار می‌شد دوتا یکی‌شان می‌کرد و خودش را توی بغلم می‌انداخت .

جای خالی خودش، موهای خوش بو و لختش و نگاه معصومانه و آبی‌اش تیر سمّی بود که از پایین پله‌ها قلبم را نشان گرفت .

دست‌های خالی از هناسم را بالا آوردم و روی قلبم گذاشتم، قلبی که این روزها بدون هیچ بهانه‌ای با خستگی می‌تپید .

زیر لب زمزمه کردم :

« کجایی بابا؟ کجایی که پدر نامردت تو رو به خاطر دل خودش ول کرد و رفت اون سر دنیا به عشقش برسه؟ »

پوزخندی زدم .

« تو رو به خاطر چی و کی ول کردم؟ فکر کردم طلا بلاخره بهم اون آرامشی رو میده که همه‌ی عمرم دنبالش می‌گشتم... »

پلک بستم و با یادآوری دردی که این چند ماه زخم

جای خالی طلا خورده بودم برای خودم تکرار کردم :

« نمی‌دونستم طلا آخرین تیکه‌های زندگیم هم با خودش

می‌بره... »

« آکو؟ »

با صدای ژیوار از تاریکی کنارم جا خوردم .

دستی به صورتم کشیدم و در حالی که ته دل به شانس بدم لعنت می‌فرستادم که چرا با وجود اینکه نصفه شب را برای برگشتن به عمارت انتخاب کرده بودم باز هم باید یه یکی‌شان برخورد کنم، آدم‌هایی که مطمئن نبودم بخواهم دوباره آنها را ببینم .

ژیوار جلو آمد و متعجب گفت :

« خواب می‌بینم یا واقعاً اومدی خونه؟ »

سرم را پایین انداختم و پوزخند زنان لب زدم :

« خونه... »

مطمئن نبودم ژیوار شنید یا نه اما چند لحظه‌ای سکوت کرد تا اینکه بدون بالا آوردن سرم به طرف پله‌ها راه افتادم .

تصمیم نداشتم حتی یک دقیقه از وقتم را هم صرف صحبت کردن با کسی بکنم، تنها می‌خواستم خودم را به اتاق هناسم

برسانم، چند ساعتی روی تخت خوابش غلت بخورم و بعد در حالی که وسایلش را جمع می‌کردم تا شاید با بو کردن و لمس کردنشان بتوانم ذرّه‌ای از دلتنگی‌ام را کم کنم از عمارت بیرون بزنم .

« اونقدر ازمون متنفر شدی که یک کلمه هم حرف نمی‌زنی، نه؟! »

نفس عمیقی کشیدم .

ژیوار ادامه داد :

« باشه تو حرف نزن... بذار من حرف بزنم... حرف‌هایی که چند ماهه دارم تو ذهنم به تو میگم اما جرئت نکردم رودررو بگم... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۸,۰۵,۲۱ ۲۱:۳۷]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۹۷#

عاقبت قفل زبانم را شکستم و گفتم :

« نمی‌خوام بشنوم... »

بعد راه افتادم اما ژیوار با چند قدم بلند به طرفم آمد، بازویم را گرفت و مرا به طرف خودش برگرداند .

بلاخره مجبور شدم چهره به چهره‌اش شوم .

حالتش ترکیبی از غم، عصبانیت، حرص و افسوس بود .

« از حرف نزدن پشیمون نیستی؟ از اینکه به جای گفتن

واقعیت پشت نقاب سنگیت مخفی میشی و آخر سر این همه...

»

ساکت شد .

سیبک گلویش بالا و پایین شد؛ یعنی بغضش را قورت می‌داد ؟

با صدای گرفته‌ای گفت :

« آخر سر این همه زجر بکشی... »

لبخند تلخی زدم .

« اون موقع که ساکت شدم... اون موقع که این نقاب سنگی رو زدم به صورتم، به اندازه‌ی... »

دست آزادم را بالا آوردم و بند انگشتم را نشان دادم .

« به اندازه‌ی بند انگشتم فکر نمی‌کردم برادرهام یه همچین زجری رو بهم بدن... »

حس می‌کردم علاوه بر ژیوار چیز سفتی راه گلوی خودم را هم بند آورده بود .

« شاید یه روزی... بخوام به آهیر حق بدم... اما تو... »

شانه‌ی ژیوار را گرفتم و با غم بی‌اندازه‌ای گفتم :

« با تو چی کار کرده بودم لامصب؟ »

ژیوار فشاری به بازویم داد، سرش را پایین انداخت و با درد گفت :

« من تو و کاری که کرده بودی مسئول حال آهیر و از بین رفتن خانواده‌مون می‌دونستم آکو... من بهترین خانواده‌ی دنیا رو داشتم... بهترین برادرهای دنیا... به خودمون و عشقی که بهم داشتیم افتخار می‌کردم... دلم رو گرم می‌کرد که مهم نیس چه اتفاقی بیافته... ماها همیشه هم رو داریم... »

صدایش را پایین آورد .

« تو رو داریم... »

سرش را بالا آورد .

چشم‌های سرخش جانم را به درد می‌آورد، دلخور بودم با بخشیدنش شاید به اندازه‌ی آن لحظه تا زمان مرگم فاصله داشتم اما همه‌ی اینها دلیل نمی‌شد او را دوست نداشته باشم .

من هنوز هم کوچکترین برادرم را به اندازه‌ی جانم دوست داشتم، آنقدر که اشک جمع شده در چشم‌هایش مرا تا مرز جان دادن پیش می‌برد .

به زحمت جلوی ریختن اشکش را گرفت و گفت :

« دنبال مقصر می‌گشتم تا این همه سردی و تلخی رو بندازم گردنش... تا انتقام اینکه آکو دیگه بهترین برادر بزرگ دنیا نیس ازش بگیرم... »

درد دلم باز شده بود .

#غزل_پولادی

□□□

[۱۸,۰۵,۲۱ ۲۱:۳۷]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۹۸#

« بدون خداخافظی رفتی آلمان... پنج سال تموم نه زنگی نه تماسی... نه ملاقاتی نه حتی پیغامی... چشمام به دهن آوات خشک می‌شد تا برام ازت حرف بزنه... ببینم چی کار می‌کنی... درس می‌خونی... کار می‌کنی... دوست دختر داری یا نه... »

صدای خش گرفته‌ام بالا رفت .

« اما هیچی... بعد پنج سال برگشتی... می‌دونی وقتی دیدم وسط سالن ایستادی با بیچارگی خودم رو نگه دارم نداشتم تا نگیرمت بغل... »

شانه‌اش را فشار دادم .

« دِ لعنتی اگه نقاب سنگی نمی‌ذاشتم رو صورتم که باید هر دقیقه‌ی اون ملاقات بعد از سالهامون که به جای سلام و ابراز

دلتنگی با تهدیدها و کنایه‌های تو گذشت خون گریه می‌کردم... »

« آکو... »

اینبار صدای آرام آوات از پشت سرم بلند شد .

مثل اینکه امشب باید تمام آدم‌هایی که این چند ماه ازشان فرار کرده بودم یکجا ملاقات می‌کردم .

چرا خبری از جوانه و امیر نبود ؟

لابد باید امشب برای بار صد هزارم به خاطر علاقه‌ای که یک زمانی به جوانه پیدا کرده بودم حساب پس می‌دادم .

بدون اینکه نگاهی به آوات بیندازم بازویم را از دست ژیوار آزاد کردم .

مطمئن نبودم مخاطبم ژیوار است یا آوات؛ شاید هر دو، شاید هم همه‌شان...

« من اشتباه کردم... بدم اشتباه کردم... اما نه با نگفتنم...

اشتباه من این بود فکر می‌کردم می‌تونم روتون حساب کنم...

فکر می‌کردم این خون توی رگ و بدن که آدم‌ها رو برادر

می‌کنه... نمی‌دونستم موندن تو هر شرایطی، پشت همدیگه

وایستادن حتی با وجود اشتباهاتی که خواسته یا ناخواسته

می‌کنیم آدم‌ها رو برادر می‌کنه... آدم‌ها رو یه خانواده می‌کنه...

»

درد داشت وقتی به زبان خودم اعتراف می‌کردم که انگار برادری نداشتم ...

آوات جلو آمد .

« آکو بهت حق میدم دلخور باشی... بریده باشی... بخوای بزنی جاده خاکی اما نگو که برادر نیستیم... »

نگاه متأسفی به آوات انداختم .

هیچ‌وقت روزی را که برای بودنش جان داده بودم و او بی‌اهمیت به من تلفنش را رویم خاموش کرده بود، فراموش نمی‌کردم .

با غم خطاب به آوات گفتم :

« حتی اگه هیچ‌کدوممون به زبون نیاریمش واقعیت عوض نمیشه... ماها برادر نبودیم و نیستیم... »

بعد هم از پله‌ها بالا رفتم و خودم را توی اتاق هناس انداختم .

با دیدن آهیر که روی تخت هناس دراز کشیده بودم و

عروسکش را بغل کرده بودم سر جایم خشک شدم ...

نه...

ظرفیت همه‌ی آدم‌های را داشتم اما آهیر نه...

با صدای بسته شدن در از جا پرید و نگاهی به من انداخت .

« آکو تویی؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۱:۳۷ ۱۸،۰۵،۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۶۹۹#

« آکو تویی؟ »

پشت دستش را روی چشم‌هایش کشید و گفت :

« فکر کنم دارم خواب می‌بینم... »

حس می‌کردم لحنش هیچ شباهتی به آهیر این اواخر ندارد؛ شبیه آهیر گذشته شده بود، آهیری که فراموش نکرده بود آکو برادر دو قلویش است .

با صدایی که نمی‌دانستم به چه دلیل سنگین و خش برداشته شده بود، جواب دادم :

« آره... آکوعم... »

آهیر که انگار تازه از خواب بیدار شده بود، به خودش آمد .

عروسک توی دستش را روی تخت گذاشت .

« اومدی بمونی؟ »

سعی کردم تا جایی که می‌توانم عادی رفتار کنم، مثل آهیری که به جریانات بینمان بی‌تفاوت بود .

به طرف کمد هناس رفتم، می‌خواستم لباس‌هایش را بردارم .

« نه... اومدم یه سری وسایل بردارم برم... »

یک دفعه در حالی که اخم کرده بودم موقعیتم را درک کردم .

به طرف آهیر برگشتم و گفتم :

« اینجا چی کار می‌کنی؟ »

آهیر نگاهش را از گرفت و به عروسک کنارش دوخت .

به راهم ادامه دادم .

پوزخندی زدم و گفتم :

« می‌خوای شاهکار بی‌نقصت رو ببینی؟ »

غمگین جواب داد :

« همیشه فکر می‌کردم بچه‌ی تو رو از بچه‌ی خودم بیشتر دوست داشته باشم... »

پوفی کشید و ادامه داد :

« کم نبود... بچه‌ی برادری که عاشقش بودم... »

آب دهانش را صدادار قورت داد .

« اما وقتی برگشتم... نفرت از تو اجازه نداد هناس رو بشناسم... یا باهاش وقت بگذرونم... »

نفس پر سوزی کشید .

« نتونستم براش اون عمویی باشم که همیشه آرزو داشتم برای بچه‌ی تو باشم... »

پورخندی زدم و با حرص گفتم :

« در عوض عمویی شدی که با مامانش نمایشی ازدواج کردی...

باباش رو انداختی زندان... با نقشه هم از باباس گرفتیش... »

بوی تن کوچک هناس توی بینی‌ام پیچید و پلک‌هایم را روی هم انداخت .

مست بوی هناس بودم که روی لباس‌ها مانده بود اما به روی خودم نیاورم .

#غزل_پولادی

□□□

[۱۸,۰۵,۲۱ ۲۱:۳۷]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۷۰۰#

ساکی برداشتم و مشغول چیدن لباس‌ها شدم .

ای کاش آهیر اینجا نبود تا می‌توانستم تک تک لباس‌ها را ببویم و ساعتی با آنها خلوت کنم .

ای کاش خودم بودم و اتاق دخترم تا می‌توانستم دلتنگی چند ماه‌ام را کمی فرو بنشانم .

« ازم متنفری آکو؟ »

دستم تو هوا خشک شد .

از آهیر متنفر بودم؟

از برادری که یک زمان عاشقش بودم؟

آهیر با بغض آشکاری گفت :

« چرا بهم نگفتی آکو؟ »

نفس عمیقی کشید .

« چرا همون موقع نگفتی مانا چه کثافتیه تا خونش رو بریزم؟ »

از روی تخت بلند شد و به طرفم آمد .

« چرا وقتی مرد نگفتی از من حامله نبود؟ چرا نگفتی من خاک بر سر عقیمم؟ »

پشتم به آهیر بود و چهره‌اش را نمی‌دیدم .

« چرا سکوت کردی تا من بشم این کثافتی که بچه‌ی بردارم رو ازش بگیرم؟ »

چند دقیقه‌ای ساکت ماند تا اینکه گفت :

« نه تقصیر سکوت تو نیس... تقصیر خود خرمه... خود لعنتیم اینقدر عوضی بودم که تو بهم اعتماد نداشتی... برادر بدی بودم... فکر کردی بهت شک می‌کنم آره... تقصیر خودمه... خود کثافتم... »

حس می‌کردم صدایش هر لحظه بالاتر از قبل می‌رفت .

من در همان حالت قبل بودم .

« من کثافتی که هناس رو ازت گرفتم... تا پای مرگ بردمت...

کارخونه و اعتبار بابا رو به لجن کشیدم... »

بلاخره سرم را بالا آوردم .

علی رغم داد و فریادی که می‌کرد صورتش سفید و رنگ پریده

بود .

با مشت به قفسه‌ی سینه‌اش کوبید .

« چند ماهه دارم دیوونه میشم تو این خونه... شبانه روز به این فکر می‌کنم تقصیر کیه... کدوممون خشت اول رو اشتباه گذاشتیم... من... تو... بابا... مانا... »

با حال عجیبی مشغول راه رفتن توی اتاق شد .

« اما ته‌ش به یکی بیشتر نرسیدم... »

سر جایش ایستاد .

با دست اشاره‌ای به خودش کرد و گفت :

« خودم... »

بعد در کمال تعجب از روی میز و آینه‌ی هناس اسلحه‌اش را برداشت و کنار شقیقه‌اش گذاشت .

با وحشت یک قدم به طرفش برداشتم .

« چی کار می‌کنی آهیر؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۴:۳۱ ۲۰,۰۵,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۰۱#

(طلا)

روی تخت به پشت دراز کشیده بودم و بی‌هدف به سقف زل زده بودم .

چند روزی میشد بی‌حال و افسرده روی تخت افتاده بودم .

حرف‌های زیادی توی ذهنم تلنبار شده بود، در عین حال هیچ حرفی نداشتم .

به آکو فکر می‌کردم ...

به اینکه می‌توانست مشکل پاپوش قاچاق را حل کند؟

از ممنوع الخروجی در می‌آمد؟

یعنی دنبالم می‌آمد؟

اگر...

اگر از ممنوع الخروجی در می‌آمد و دنبالم نمی‌آمد، چه؟

ته دلم خالی شد ...

از فکر اینکه آکو برای به دست آوردنم تلاشی نکند، وحشت کردم ...

همان لحظه چیزی زیر دلم را قلقلک داد؛ حالتش شبیه حرکت ماهی در آب بود .

دستم را غیرارادی زیر دلم گذاشتم .

بدون اراده گفتم :

« تکون خوردی مامان؟ »

همین جمله‌ی کوتاه بود که انگار در یک لحظه دنیایم را زیر و رو کرد .

همه‌ی افکارم را تکاند و ذهنم را خالی کرد .

حالا تنها به دو چیز فکر می‌کردم .

اول اینکه برای اولین بار به معنای حقیقی‌اش درک کردم که موجود زنده‌ای را درون رحمم پرورش می‌دادم؛ موجودی که تنها نشانه‌ی حضورش آزمایشی بود که به اجبار پرواز از روی تهوع و ضعف و بی‌حالی، داده بودم .

دوم اینکه این موجود زنده مرا مادر کرده بود، مرا مادر و آکو را پدر ...

آکویی که من از ترس جریان بچه را به او نگفته بودم .

می‌ترسیدم اگر آکو جریان بچه را بفهمد به هر قیمتی که شده مرا برگرداند .

بچه تکان دیگری خورد .

لبخند کمرنگ و ناخواسته‌ای زدم، اولین لبخندی که بعد از فهمیدن جریان خودم و آکو می‌زدم .

روی تخت نشستم .

دستم را نوازش‌وار روی شکمم کشیدم و آرام و مهربان گفتم :

« سلام... »

بغض کردم .

خوشحال بودم یا ناراحت؟

خوشحال از حرکت بچه و ناراحت از نبودن آکو برای حس کردنش...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۴:۳۱ ۲۰,۰۵,۲۱]

□□□

□□

□

آکـــــــو

part_۷۰۲#

« این اولین باریه که دارم باهات حرف می‌زنم... »

خنده‌ی تلخی کردم .

« نمی‌دونم چی باید بگم... »

بغضم سنگین‌تر شد .

« ببخشید که مامان خوبی نبودم تا الان... اصلاً بهت توجه نکردم... آخه زندگیم داره نابود میشه... زندگی عاشقانه‌م خواسته یا ناخواسته نابود شده... »

دست ازادم را روی قطرات اشکم کشیدم و ادامه دادم :

« بابات اون سر دنیا معلوم نیس تو چه مخمصه‌ای افتاده و من از خودم متنفرم که اونقدر قوی نبودم تا بتونم دروغش رو ببخشم و تو روزهای سختش کنارش باشم... »

اشک‌هایم سرعت گرفته بود .

« بهش قول دادم تحت هر شرایطی کنارش می‌مونم ولی دروغ گفتم... دروغ گفتم که یادم نمیره وقتی همه تنهام گذاشتن اون کنارم موند... »

داشتم افکار بی‌سر و ته‌ام، حقایق تلخی که از به زبان آوردنشان وحشت داشتم را برای اولین بار برای نطفه‌ی توی دلم می‌گفتم .

بین گریه لبخندی زدم .

« می‌بینی مامان... من بابات رو به خاطر دروغ گفتن ترک کردم در حالی که خودمم دروغ‌گو بودم... »

وسط حرف‌هایم خاطره‌ی روز عقدم را به خاطر آوردم .

چرا حس می‌کردم شنیدن خاطره‌ی روز عقدمان برای بچه جالب باشد ؟

« می‌دونی من از اینکه با صندلی چرخ‌دار سر سفره‌ی عقد باشم ناراحت بودم؟ بابات فهمید... هر کاری کرد نگفتم چی ناراحتم کرده... اما اخرش از زیر زبونم کشید... تو بابات رو ندیدی اما چشمام یه جذبه‌ای داره که زبون آدم رو بند میاره... همین چشم‌ها کار داد دستم... بهش گفتم دوست ندارم با

ویلچر برم محضر... یا بشینم سر سفره عقد... می‌دونی بابات چی کار کرد؟ »

لبخند تلخی زدم .

« بابات بغلم کرد رفتیم محضر... می‌دونی حتی سر سفره‌ی عقد هم من رو از بغلش درنیاورد؟ »

با هق هق گفتم :

« من چطوری تونستم این مرد رو تنها بذارم؟ چطوری؟ »

ادامه دادم :

« چه بلایی سرم اومده که هم دلم از خودم گرفته هم از بابات...

هم به خودم حق می‌دم که پیشش نموندم هم از خودم متنفرم

که تنهاش گذاشتم... »

دستم را روز قلبم گذاشتم .

« آخ خدا... چرا من و آکو رو توی این وضع قرار دادی؟ »

دستم را روی دلم فشار دادم و تصمیم نهاییم را با بچه‌ی توی دلم در میان گذاشتم :

« من و تو باید برگردیم پیش بابات... »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۸,۰۵,۲۱ ۱۴:۰۹]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۷۰۳#

(آکو)

« چی کار می‌کنی آهیر؟ »

لبخند تلخی زد .

« می‌خوام خودم رو راحت کنم آکو... »

نیم قدم کوتاهی به طرفش برداشتم .

دستم را به طرفش دراز کردم و گفتم :

« اون اسلحه رو بده من... »

لبخندش وسعت و البته غم بیشتری گرفت .

« بعد از بلایی که سرت آوردم بازم برات مهمه من زنده بمونم یا نه؟ »

اخم کردم .

« دیوونه شدی؟ فکر کردی من کی‌ام که بخوام جلوی چشم‌هام مغزت رو بپوکونی... »

لب‌های خشک شده‌اش را با زبان خیس کرد .

« من همونی‌ام که بچه‌ت رو ازت گرفته... »

دوباره به یاد آوردم که آهیر مسبب از دست دادن هناس بود؛

ولی نه... وقت خوبی برای یادآوری نبود .

« حتی اگه خودت هم بکشی اتفاقی که افتاده درست نمیشه...

پس فایده‌ای نداره... »

آهیر اسلحه را بیشتر به شقیقه‌اش فشار داد .

حس می‌کردم اسلحه به جای سر آهیر قلب مرا فشار می‌داد ...

وای اگر آهیر حماقت می‌کرد و ماشه را می‌چکاند قلب من زودتر از او می‌ایستاد .

با دست آزادش ضربه‌ای به قفسه‌ی سینه‌اش زد و با بغض گفت :

« درست نمیشه اما من راحت میشم آکو... از این همه دردی که توی قلبمه... از این قفسه‌ی سینه‌ی سنگین شده... از شب‌هایی که با بدبختی صبح میشن... از صبح‌هایی که امکان

نداره به خودم نگم چرا شب قبل تو خواب نمردم و راحت نشدم... »

اینبار مشتی به سرش زد .

« از فکر اینکه چرا باید عقیم شم... چرا بابام و تو باید این موضوع رو ازم مخفی کنید... از اینکه چرا بین این همه آدم باید عاشق مانا می‌شدم... اینکه چی کم گذاشتم برای مانا که بهم خیانت کرد؟ »

نفس عمیقی کشید :

« اینکه چرا تو بهم نگفتی... »

سرش را پایین انداخت .

« کاری که با هناس کردم... کاری که با تو کردم... »

پلک بست و من قطره‌های اشک را دیدم که روی گونه‌اش راه گرفت .

برخلاف من که در زندگی‌ام هرگز گریه نکرده بودم، آهیر چند باری گریه کرده بود .

مرگ پدر و مادرمان، مرگ مانا و حالا...

« نمی‌تونم ادامه بدم آکو... دیگه نمی‌تونم... »

همه‌ی سلول‌های بدنم یک صدا فریاد زدند که همان لحظه به طرفش بدوم .

به طرفش دویدم و دستش را در حالی که ماشه را فشار می‌داد، گرفتم ...

صدای شلیک تنها چیزی بود که بعد از آن به خاطر داشتم...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۴:۰۹ ۲۸,۰۵,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۰۴#

(ژیوار)

من و آوات تا چند دقیقه‌ای به جای خالی آکو خیره بودیم .

با افسوس گفتم :

« درست نمیشه نه؟! »

آوات نفس عمیق و پردردی کشید .

« نمی‌دونم اصلاً چیزی مونده که بخواد درست شه یا نه... »

از آوات پرسیدم :

« نمیری دنبالش؟ »

« نه... تنهاش بذارید... »

با صدای امیر من و آوات به عقب برگشتیم .

امیر در حالی که آکام خواب آلود را که سرش را زیر گردن پدرش مخفی کرده بود، بغل کرده بود، از اتاق خوابشان بیرون آمد .

این چند ماه حتی با وجود خوب شدن امیر و باز شدن گچ دست و پایش امیر و جوانه از عمارت نرفته بودند .

یکی از اتاق‌های بزرگ طبقه‌ی پایین را برایشان آماده کرده بودیم .

امیر در حالی که موهای آکام را نوازش می‌کرد، گفت :

« آکام از صدای صحبت‌هاتون بیدار شد... اومدیم بیرون جوانه بیدار نشه... »

آوات با صدای آرامی اعتراض کرد :

« آخه نمیشه هی طفره بریم از حرف زدن... از دعوا کردن حتی... »

دستی بین موهایش کشید و گفت :

« من خواب بودم که احمدی بهم زنگ زد... چیزی که دنبالش بودیم پیدا کرده... اومدم بیدارتون کنم که این رو بگم »

من و امیر همزمان با هم با صدای بلندی گفتیم :

« چی؟ »

آکام ترسید و توی بغل پدرش تکان خورد .

امیر بوسه‌ای به سرش زد و گفت :

« بخواب بابایی... بخواب... »

به طرف آوات رفتم .

« چی؟ واقعاً پیداش کرده؟ »

آوات لبخند کمرنگی زد .

« آره... مدرکی که پیدا کرده اونقدر مهم که ما رو نجات میده... اون عوضی هم اگه کله پا نکنه، پاهاش رو از زانو می‌شکنه... »

با خوشحالی گفتم :

« پس منتظر چی هستیم؟ همین فردا بریم پیش پلیس و وکیل و بقیه‌ی بدبختی‌هاش... »

اوات شانه‌ای بالا انداخت و گفت :

« این کار هم می‌تونیم بکنیم... اما من یه پیشنهاد دیگه دارم...

»

امیر پرسید :

« چی؟ »

« اگه ما مدرکمون رو رو کنیم خودمون از مخمصه درمیایم...

کارخونه برمیگرده روال سابق... آکو و آهیر هم نجات پیدا

می‌کنن... اما اون بازم میبره... چون دخترش، هناس رو دزدیده... »

اخم کردم .

« یعنی چی؟ »

آوات دست به سینه شد .

« میگم می‌تونیم با پدر خورشید معامله کنیم... در عوض از بین بردن اون مدرک، قضیه‌ی کارخونه‌ی ما رو راس و ریس کنه... خورشید هم مجبور کنه که هنلس رو برگردونه پیش آکو... »

کلافه گفتم :

« فکر نکنم... یادت که نرفته همون چند ماه پیش که رفتیم پیشش طوری با اعتماد به نفس حرف زد که اگه اسلحه هم می‌ذاشتی رو مخش باز نمی‌گفت خورشید گذاشت... »

همان چند ماه پیش که با راهنمایی آکو به پدر خورشید شک کرده بودیم، دنبالش را گرفتیم .

اما بعد از چند ماه بالا و پایین کردن نه برای دست داشتن در قضیه‌ی قاچاق نه خبر داشتن از جای خورشید و هناس نم پس داده بود .

آوات دهانش را برای زدن حرفی باز کرد اما با صدای شلیک یه دفعه‌ای که در خانه پیچید، ساکت شد ...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۴:۰۹ ۲۸,۰۵,۲۱]

□□□

□□

□

آکـــــــو

part_۷۰۵#

با صدای شلیک روح از بدنم جدا شد .

طبقه‌ی بالا آهیر و آکو بودند .

چه اتفاقی افتاده بود؟

(آوات)

نفهمیدم چطور از پله‌ها بالا رفتم .

توی سالن طبقه‌ی بالا ایستادم و فریاد زدم :

« آکو... آهیر؟ »

ژیوار و پشت سرش امیر از پله‌ها بالا دویدند .

برخلاف من که سر جایم خشک شده بودم، ژیوار و امیر در اتاق آکو و بعد هناس را باز کردند .

امیر با گفتن ((یا خدا)) توی اتاق دوید؛ ژیوار هم پشت سرش .

یعنی اتفاقی برای آکو یا آهیر افتاده بود ؟

من هم پشت سرشان توی اتاق دویدم .

با دیدن آکو و آهیر که هر دو روی زمین زانو زده بودند، سر جایم خشک شدم .

امیر با نگرانی گفت :

« صدای شلیک از اینجا بود، آره؟ »

ژیوار کنارشان روی زمین نشست .

شانه‌ی آکو را گرفت و او را از آهیر جدا کرد .

اسلحه روی زمین افتاد .

وحشت زده به طرفشان رفتم .

من آکو را گرفتم و ژیوار آهیر را...

مشغول وارسی بدنش شدم .

« خوبی داداش؟ خوبی آکو؟ »

همه‌جای بدنش را دنبال ردی از خون گشتم .

آکو با چهره‌ی مات شده‌ای بدون نگاه کردن به من به آهیر زل زده بود .

با وحشت از اینکه ممکن بود تیر به آهیر خورده باشد، به طرف آهیر چرخیدم .

با دیدن بدن سالم آهیر نفسی از روی آسودگی کشیدم .

انگار تیر شلیک شده به هیچ‌کدامشان نخورده بود .

یک دفعه آکو مرا کنار زد و با بی‌جانی به طرف آهیر رفت .

ژیوار را کنار زد، صورت آهیر را توی دستش گرفت و با بی‌جانی فریاد زد :

« می‌خواستی چی کار کنی؟ ها؟ »

آهیر نگاه بی‌جانی به آکو کرد و لب زد :

« می‌خواستم راحت شم... »

صدای آکو بلند تر شد :

« می‌خواستی بازم زجرم بدی لعنتی... این همه بالا سرم آوردین بس نبود؟ ها؟ »

به سختی بلند شد .

#غزل_پولادی

□□□

[۱۴:۰۹ ۲۸,۰۵,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۰۶#

من و ژیوار و امیر با دهان باز در حالی که از فهمیدن موضوع که آهیر چند دقیقه‌ی پیش تصمیم گرفته بودم خودش را بکشد، شکه شده بودیم به آنها زل زده بودیم .

آکو داد زد :

« زندگیم از هم پاشید... بچه‌م رفت... زنم رفت... برادرام بهم خنجر زدن ... »

با کف دست قلبش را فشار داد :

« حالا می‌خواستی جلوی چشم من خودت خودت رو بکشی؟ »

خم شد .

با ترس از اینکه ممکن بود حالش بد شده باشد، به طرفش رفتم و گفتم :

« آکو... خوبی؟ »

دستم را پس زد .

روبه آهیر کرد و گفت :

« می‌خواستی داغ برادر رو دلم بذاری؟ »

غمگین و با بغض طوری که قلبم را توی سینه فشرده کرد و گفت :

« اینم جز انتقامته؟ جیگرت خنک نشده هنوز؟ »

بعد خم شد و زیر لب آخی گفت .

با ترس گفتم :

« آکو... چت شد؟ امیر قرصاش ... »

به جای امیر ژیوار بیرون دوید .

آکو نفسی گرفت و با لبخند تلخی گفت :

« نترس... نمی‌میرم... »

راست ایستاد .

در حالی که قلبش را مالش میداد به آهیر گفت :

« اونی که باید خودش رو بکشه منم آهیر نه تو... منم که باید از شر این زندگی راحت شم... »

بعد هم آرام آرام به طرف در راه افتاد .

جوانه در حالی که آکام را توی بغلش مخفی کرده بود، توی چهارچوب در با چشم‌های اشکی به آکو زل زده بود .

نمی‌دانم بین نگاهشان چه رد و بدل شد که جوانه خودش را عقب کشید و راه را برای آکو باز کرد .

همان موقع ژیوار با یک لیوان آب و قرص بالا آمد .

آرام پرسید :

« داری میری؟ »

آکو جوابی نداد ...

وقتی بی صدا از اتاق بیرون رفت و در حالی که قلبش را فشار می‌داد از پله‌ها پایین رفت، حس کردم شاید آکوی سابق را از دست داده باشیم...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۴:۰۹ ۲۸,۰۵,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۰۷#

(آوات)

در اتاق هناس را آرام باز کردم .

با دیدن آهیر که طبق معمول این چند وقت روی تخت هناس دراز کشیده بود، پوفی کشیدم .

دیدن ذره ذره آب شدن آهیر به قدری زجر آور بود که تا جایی که امکان داشت از او فاصله می‌گرفتم، مبادا برادری را ببینم که همین چند روز پیش به قصد کشت به خودش شلیک کرده بود .

ژیوار و امیر بعد از اتفاق چند روز پیش از ترس اینکه مبادا دوباره بلایی سر خودش بیاورد، هر چند دقیقه یکبار او را چک می‌کردند .

به آنها هشدار داده بودم که ممکن است آهیر از کوره در برود اما سکوت و بی‌اهمیتی آهیر به وقایع اطراف و نگرانی ما چند نفر مرا به این فکر فرو می‌برد شاید حال آهیر از آکو بدتر بود .

اگر آکو قفل زبانش را زودتر می‌شکست آهیر تنها باید درد خیانت و هرزگی مانا را تحمل می‌کرد اما حالا علاوه بر آن باید زجر عذاب وجدان کارهایی که با آکو کرده بود هم می‌کشید .

زیر لب گفتم :

« قربونت برم آکو... می‌دونم از بزرگیت این کار رو کردی اما خب... حالا آهیر نمی‌تونه با از دست دادن تو کنار بیاد... »

با این حال به قدری به او و حضورش نیاز داشتم که مجبور بودم او را از پیله‌ی تاریک و غمگینی که در آن فرو رفته بود، بیرون بیاورم .

آرام صدایش زدم :

« آهیر داداش... »

چند دقیقه‌ای ساکت و بدون جواب ماند .

قبل از اینکه دوباره صدایش بزنم، خسته جواب داد :

« زنده‌ام... اگه اومدی این رو چک کنی... بدبختانه هنوز زنده‌ام... »

وارد اتاق شدم و در را پشت سرم بستم .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

« خوبی داداش؟ »

نزدیکش ایستادم .

به پشت در حالی که دست و پایش را باز کرده روی تخت هناس دراز کشیده بود و به سقف زل زده بود .

ریش بلند و نامرتبی صورتش را پوشانده بود؛. موهایش هم همینطور...

آنقدر لاغر شده بود که به راحتی می‌توانستم استخوان بیرون زده‌ی گونه‌هایش را ببینم .

آهیر در جوابم نفس عمیقی کشید و گفت :

« نه... »

پایین تخت زانو زدم، آرنج‌هایم را لبه‌ی تخت تکیه دادم و گفتم :

« آهیر... »

« چیه آوات... »

سرم را پایین انداختم و در حالی که روی روتختی شکل‌های نامفهومی می‌کشیدم، گفتم :

« می‌دونم الان بدترین جای دنیا وایستادی... اما میشه ازت بخوام یه کاری برام بکنی... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۴:۰۹ ۲۸,۰۵,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۰۸#

سرم را بالا آوردم و منتظر نگاهش کردم .

پلک‌هایش را روی هم گذاشت و گفت :

« معذرت می‌خوام آهیر اما من حتی از عهده‌ی نفس کشیدنم برنمیام... بعید می‌دونم بتونم برات کاری بکنم... »

لب‌هایم را با زبان خیس کردم و گفتم :

« برای آکو چی؟ »

لبخند تلخی زد و گفت :

« مگه من جز خرابکاری در حق آکو کاری هم بلدم؟ »

چیزی نگفتم چون در جواب حرف حقش، حرفی برای زدن نداشتم .

عاقبت به امید اینکه بتوانم مجابش کنم، گفتم :

« اگه یه راهی داشته باشم که بتونیم هناس رو پس بگیریم چی؟ »

چشم باز کرد و گردنش را به طرفم چرخاند .

اگر اشتباه نکرده باشم، بعد از مدت‌ها برای اولین بار جرقه‌های زندگی را توی چهره‌اش دیدم .

« چرا به خود آکو نمیگی؟ »

مظلومانه گفتم :

« برای اینکه می‌خوام برای یه بار هم که شده این ما باشیم که براش یه کاری می‌کنیم... همیشه آکوعه که پشت ماس...

می‌خوام حتی اگه شده یه بار هم ما بهش کمک کنیم و یکی از مشکل‌هاش رو حل کنیم... »

آهیر چند دقیقه‌ای به صورتم زل زد تا اینکه بلاخره رویش را برگرداند و بی‌میل گفت :

« خودت و ژیوار می‌تونید از پسش بربیاید... من دیگه به درد نمی‌خورم... »

لبخند کجی زدم .

« اتفاقاً هیچکی مثل تو نمی‌تونه کمک کنه... »

باز به طرفم برگشت .

« من الان به قدرت و صلابتی که آکو از خودش نشون میده نیاز دارم... من و ژیوارم بد نیستیم اما خب توی لامصب برادر دو قلوشی... هیچکی تو دنیا به اندازه‌ی تو شبیه‌ش نیس... من ازت همون قدرت و صلابتی رو می‌خوام که انگار فقط توی تو و آکو وجود داره... »

آهیر که انگار حرف‌های مرا خوب نشنیده بود، تکرار کرد :

« من برادر دوقلوش بودم و جگر گوشه‌ش رو ازش گرفتم؟ »

آب دهانم را قورت دادم و با غم فروخورده‌ای گفتم :

« شاید بتونی با پس گرفتن هناس جبران کنی... شاید بتونی بخشش آکو رو به دست بیاری... »

پوزخندی زدم .

« نه فقط تو... که شاید بتونه ما هم ببخشه... »

مثل زمان بچگی که از آهیر چیزی را می‌خواستم، مظلوم گفتم :

« من برادرم رو می‌خوام آهیر... کمکم کن دوباره آکو رو برگردونیم خونه... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۴:۰۹ ۲۸,۰۵,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۰۹#

(آوات)

توی آینه‌ی قدی اتاق نگاهی به خودم انداختم .

بعد از مدت‌ها به سر و وضعم رسیده بودم نه از روی دلخوشی یا سر حال آمدن حال و احوالم که تا سقوط فاصله‌ی کوتاهی داشتم .

گم شدن هناس، وضع روحی بد آهیر، اوضاع به هم ریخته‌ی خانه، جریان کارخانه از یک طرف دلتنگی بی‌اندازه‌ام برای آکو یک طرف ...

عجیب بود اما دلم می‌خواست آکو را بغل کنم اما از شرمندگی حتی نتوانسته بود زنگ بزنم .

می‌دانستم خودش را توی آپارتمانش حبس کرده بود اما پاهایم آنقدر سنگین شده بود که نمی‌توانستم نزدیکش شوم .

چه می‌گفتم ؟

فکرم را با صدای بلند رو به آوات درون آینه به زبان آوردم :

« چی بگم... بگم ببخشید که داداش گُهی بودم؟ اونقدر ازت فاصله گرفتم که نمی‌دونم بین تو و طلا چه اتفاقی افتاده که چند ماهه اینجایی بدوم زنت؟! اصلاً زنت کجاس؟! »

نزدیک آینه شدم، با مشت ضربه‌ی آرامی به آوات درون آینه زدم و گفتم :

« خاک تو سرت با این برادریت آوات... به خودت می‌نازیدی که تو قضیه‌ی آهیر و مانا طرف آکو بودی اما سر قضیه‌ی طلا گُه کاشتی ها... گُه... »

صدای زنگ تلفن مرا از بد و بیراه گفتن به خودم بیرون کشید .

با دیدن شماره‌ی ترمه ابروهایم بالا انداختم .

آخرین باری که با هم حرف زده بودیم به خاطر نمی‌آوردم .

این چند ماه سعی کرده بودم به ترمه فکر نکنم .

یک شب وسط همه‌ی حس‌های ضد و نقیض دلتنگی و دلخوری تصمیم گرفته بودم او را برای همیشه از زندگی‌ام خط بزنم .

یک پیام کوتاه برایش فرستاده بودم؛ طلاق ...

تصمیم گرفته بودم بقیه‌ی زندگی‌ام با درد نداشتن ترمه کنار بیایم .

ازدواجم با ترمه از اول هم اشتباه بود؛ اشتباهی که هیچ جبرانی نداشت .

ای کاش زمان به عقب برمی‌گشت ...

با تردید جواب دادم :

« الوو... »

چند دقیقه بعد صدای گرفته‌ی ترمه بلند شد :

« سلام آوات... »

دهانم خشک شده بود .

به سختی آب دهانم را قورت دادم و گفتم :

« سلام... »

« خوبی؟ »

به راحتی می‌توانستم غم نشسته در صدایش را حس کنم .

« نه خوب نیستم... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۴:۰۹ ۲۸,۰۵,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۱۰#

لعنت به من که هنوز هم بند بند وجودم از درد ترمه درد

می‌کرد .

سکوت تنها راهی بود که در آن موقعیت داشتم .

خود ترمه عاقبت گفت :

« دلم برات تنگ شده آوات... »

بغض صدایش ترک برداشت .

« برگرد پیشم خواهش می‌کنم... »

این اولین بار که این حرف را از زبان ترمه می‌شنیدم .

حتی آن موقعی هم که از جدا شده بودیم، تا این حد مظلوم چنین جمله‌ای را مستقیم نگفته بود .

یعنی تنهایی به او فشار آورده بود یا شاید فعل و انفعالاتی رخ داده بود که او مرا می‌خواست ؟

سعی کردم عادی برخورد کنم؛ مثل همه‌ی وقت‌هایی که احساساتم به ترمه لبریز می‌شد و او گاهی حتی لبخندش را هم از من دریغ می‌کرد .

« می‌دونی که نمیام... »

« تو واقعا طلاق می‌خوای آوات؟ واقعا می‌خوای برای همیشه بری؟ »

صدایم گرفت .

« من موندن رو امتحان کردم ترمه... خودت خوب می‌دونی که جوابی نگرفتیم... »

ترمه با بغض ادامه داد :

« چرا آوات... جواب گرفتیم... حداقل من گرفتم... »

یه دفعه گریه‌اش گرفت، آرام و مظلوم .

« نمی‌دونم اسم حسی که بهت دارم چیه اما می‌دونم نمی‌خوام از دستت بدم... نمی خوام طلاق بگیرم... »

خدا می‌دانست چقدر منتظر شنیدن این جمله از زبان ترمه بودم ...

« بیا پیشم آوات... »

به زحمت با صدای لرزانی گفتم :

« نمی‌تونم ترمه... نمی‌تونم بیام... »

ترمه با لحنی که جگرم را می‌سوزاند، گفت :

« دیگه دوستم نداری؟ »

لبخند تلخی زدم و صادقانه اعتراف کردم :

« چرا دوستت دارم... وقتی هر لحظه بیشتر از لحظه‌ی قبل دوستت دارم چطور می‌تونم دوستت نداشته باشم... »

ترمه با گریه گفت :

« پس چرا نمیای؟ »

پلک بستم :

« نمی‌تونم آکو رو تنها بذارم... اونبار هم که اومدم اشتباه کردم... »

دم عمیق و دردناکی گرفتم :

« تازه اومدنم چه فرقی داره با دفعه‌ی قبل؟ اون موقع هم دوستت داشتم اما نتونستم بمونم... بجنگم و ببرم... باختم... »

دردناک‌ترین جمله‌ی زندگی‌ام را به زبان آوردم :

« من و تو تموم شدیم ترمه... این قصه از اول هم نباید شروع میشد... »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۸,۰۵,۲۱ ۱۴:۰۹]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۷۱۱#

(آهیر)

چشم‌های سیاهم توی آینه ژیوار و امیر نشسته ری صندلی عقب را نشانه گرفت .

با صدایی که به خاطر سکوت چند ساعته‌ای که هیچ‌کداممان میلی به شکستنش نداشتم، گفتم :

« امیر مطمئنی می‌خوای بیای؟ »

آوات صندلی کنار نشسته بود .

« راس میگه امیر... ماها تجربه‌ی این خط و نشون کشیدن و رجز خوندن‌ها رو داریم... »

امیر با چهره‌ای جدّی گفت :

« می‌خوام بیام... حتی اگه نتونم مثل شماها باشم... »

نفس عمیقی کشید و مطمئن گفت :

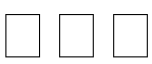
« منم جزیی از این خانواده‌م... درسته نسبت به شما متفاوت بزرگ شدم اما این دلیل نمیشه وقتی اتفاقی می‌افته من عقب بکشم... »

اب دهانش را قورت داد و ادامه داد :

« همون اندازه که شماهاذمی‌خواین هناس برگرده... منم می‌خوام... »

ماشین را خاموش کردم و در حالی که اسلحه‌ام را از توی داشبورد برمی‌داشتم، گفتم :

« پس پیاده شین... وقتشه نشون بدیم خانواده‌ی پرواز با آدم‌هایی که پا رو دمشون می‌ذارن چی کار می‌کنن... »



(آهیر)

منشی با دیدن ما از پشت میزش بلند شد .

هر چهار نفرمان را می‌شناخت و با وجود رفت و آمدهای ژیپار و آوات در این چند ماه به خوبی می‌دانست برای چه اینجاییم .

همانطور که به حالت دفاعی به طرف در اتاق میرفت، گفت :

« جناب فاخر الان نمی‌تونن شما رو ببین... »

من و منشی همزمان با هم به در رسیدیدم .

سینه به سینه‌ی هم ایستاده بودیم، نگاه ترسناکی به

چشم‌های قهوه‌ای لرزانش انداختم و گفتم :

« برو کنار... »

پوزخندی زدم :

« بذار ما بریم تو... بعد زنگ بزن حراست و پلیس... »

منشی به زحمت شجاعتش را جمع کرد و گفت :

« شما نمی‌تونید برید داخل... گفتم که جناب فاخر نمی‌تونن شما رو..»

قبل از اینکه جمله‌اش را کامل کند ژیوار دستش را دراز کرد و دستگیره‌ی در را پایین کشید، همین باعث شد، منشی توی

اتاق پرت شود که خوشبختانه قبل از اینکه نقش زمین شود، خودش را جمع و جور کرد .

ژیوار خندید و با لحنی که خنده و غم هر دو در آن موج می‌زد، زیر لب خطاب به خودش گفت :

« فکر نمی‌کردم یه روزی دوباره در این خالت این صحنه رو ببینم... »

منظورش را متوجه نشدم .

هر چهار نفرمان داخل اتاق شدیم .

#غزل_پولادی

□□□

[۱۴:۰۹ ۲۸,۰۵,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۱۲#

جناب فاخر با همان پدر عوضی خورشید با دیدن ما وسط اتاقش در حالی که اخم غلیظی صورتش را می‌پوشاند، تلفن توی دستش را زمین گذاشت .

با همان صلابت خاص خودش گفت :

« این چه مدلشه؟ »

آوات شانه‌ای بالا انداخت .

« مدل جنگیش... »

فاخر در حالی که نفرت از چهره‌اش می‌بارید، جواب داد :

« برای بار صدم میگم نه می‌دونم دخترم کجاس... نه می‌دونم هناس کجاس... نه می‌دونم چی به سر کارخونه‌تون اومده... »

با دست اشاره‌ای به در کرد و گفت :

« حالا هم لطف کنید تشریفتون رو ببرید وگرنه بیخیال نون و نمکی میشم که با برادر بزرگتون خوردم و زنگ می‌زنم پلیس... »

منشی هم که از حمایت فاخر شجاعت از دست رفته‌اش را به دست آورده بود، دست‌هایش را برای همراهی کردن ما تا بیرون از هم باز کرد .

« لطفا بفرمایید... »

بی‌اهمیت به منشی به طرف میز فاخر رفتم .

از توی جیبم فلش کوچکی که حاوی کپی مدرکی که احمدی بعد از چند ماه تقریبا از زیر سنگ پیدا کرده بود، بیرون آوردم و روی میز جلوی فاخر گذاشتم .

با لبخند گفتم :

« ممنون میشم همین الان به پلیس زنگ بزنی... اینجوری زحمت من و برادرهام رو کم می‌کنی... لازم نیس خودمون بریم پیش پلیس... »

فاخر بدون اینکه خم به صورتش بیاورد، بیخیال گفت :

« چطور؟ بیخیال اثبات بی‌گناهی خودت و برادرت شدی...

فهمیدی؟ می‌خوای با پای خودت زندان و بعد حبس ابد؟ »

پوزخندی زدم .

« شاید... منتهی اینم فهمیدم علاوه بر خودمون می‌تونیم تو

هم زندان و بعد حبس ابد... »

با اطمینان خاطری که خوب می‌دانستم از کجا آب می‌خورد، گفت :

« مگه جز شما کی توی کثافت کاری قاچاق بوده... »

با ابرو اشاره‌ای به فیلم کردم .

« اون فیلم رو ببین تا بهت بگم... »

حینی که فاخر به چشم‌های من زل زده بود تا صداقت و جدّیت حرف‌هایم را بخواند، ژیوار بازوی منشی رو گرفت و او را در حالی که داد و فریاد می‌کرد از اتاق بیرون کرد .

وقتی در را پشت سرش می‌بست، گفت :

« منشی خوبی باش و به کارهات برس... تا ماهم بن کارمون برسیم... »

فاخر با حالتی نیمه عصبی گفت :

« معنی این کارهاتون نمی‌فهمم... »

لبخند کجی زدم :

« فیلم رو نگاه کن تا بهت بگم... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۴:۰۹ ۲۸,۰۵,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۱۳#

فاخر خودش را جمع و جور کرد .

« من هیچ فیلمی نگاه نمی‌کنم... همین الان بساط خیمه شب بازیت رو جمع کن و ببر... »

اینبار آوات کنارم ایستاد .

« میل خودته... اگه الان نبینی توی دادگاه می‌بینی... اون موقع آرزو می‌کردی ای کاش حواست رو جمع این خیمه شب بازی می‌کردی... »

فاخر از جایش بلند شد، دست‌هایش را روی میز کوبید و فریاد کشید :

« من رو تهدید نکن بچه... »

اینبار من دستم را روی میز کوبیدم .

« تهدید مال کسیه که چیزی تو چنته نداشته باشه... »

ژیوار هم به ما ملحق شد .

خودش خم شد، فلش را به لپ تاپ زد و فیلم را برای فاخر پخش کرد؛ فاخر هم در همان حالت ایستاده به زور نگاهی به صفحه انداخت .

چند دقیقه‌ای با دقت به صفحه خیره بود را تا اینکه بلاخره گفت :

« این فیلم چیزی رو ثابت نمی‌کنه... »

ژیوار بیخیال گفت :

« تا بیای ثابت کنی این چیزی رو ثابت نمی‌کنه ما اون زمانی که می‌خوایم خریدیم... »

فاخر پوزخندی زد .

« که چی؟ شما که همین الان هم باختید... »

صورتم را نزدیک صورتش بردم .

« مطمئن باش تو هم با ما می‌بازی... بد هم می‌بازی... »

با صدای بلند خندید :

« نه... خوشم میاد عین برادر دوقلوت اهل هارت و پورتی... »

به جای اینکه خودم را ببازم با لبخند کجی گفتم :

« اشتباه می‌کنی... من اصلا هم عین برادر دو قلوم نیستم... »

چهره‌ی مردانه و محکم آکو را به خاطر آوردم .

با غم خاصی گفتم :

« آکو رو بازی می‌کنه... با قدرت بهت ضربه می‌زنه اما می‌دونی حقته... نامردی تو مرامش نیس... »

یا خودم افتادم که با آکو چه کارهایی که نکرده بودم، چه ناردی‌هایی در حق برادرم کرده بودم .

از خودم متنفر بودم .

« اگه به جای من آکو اینجا بود تو باید نگران این می‌شدی که پشت سرت مدرک جا گذاشتی یا نه... اما من نه... وقتی من جلوتم نگران این باشی قراره از کدوم سوراخ آسمون برات مدرک بباره... مدرکی که شاید اصلاً وجود نداشته باشه... »

با نفرت گفتم :

« تو با اکو شروع کردی... بد هم شروع کردی... دست رو چیزی گذاشتی که پدرم و آکو یه عمر براش زحمت کشیدن... رو اسم خانواده‌ی پرواز... اما حالا با من تموم می‌کنی... با آهیری که بر خلاف آکو کثیف بازی می‌کنه و این کثافت قراره سرتا پات رو به گند بکشه... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۲:۴۵ ۰۱,۰۶,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۱۴#

فاخر چند دقیقه‌ای با حالتی مخلوط از نفرت و تعجب و حتی پوزخند به صورتم زل زد .

عاقبت پوزخند زنان گفت :

« داری تو روز روشن وسط دفتر خودم جایی که همین الان کلی دوربین حرف و کارات رو ضبط می‌کنن من رو تهدید می‌کنی که برام مدرک می‌سازی... »

بی‌رحمی و قصاوت خاصی وجودم را گرفت؛ طوری که می‌توانستم همان لحظه یک تیر توی قلب فاخر خالی کنم و جان دادنش را نگاه کنم .

صاف ایستادم .

از گوشه‌ی چشم نگاهی به آوات و ژیوار انداختم .

در چهره‌ی هر دویشان نارضایتی نسبت به سمت و سویی که بحث می‌رفت، می‌دیدم اما می‌دانستم بنابر قولی که از آنها

گرفته بودم تا حداقل جلوی فاخر با من مخالفت نکنند، هیچ حرفی نمی‌زنند .

از امیر که پشت سرم ایستاده بود، خبری نداشتم؛ احتمالا این وضع بیشتر از همه به او سخت می‌گذشت .

برای چند لحظه برادرهایم را از ذهنم بیرون راندم .

« می‌دونی قبل از اینکه بیام می‌خواستم چی کار کنم؟ »

اشاره‌ای به آوات کردم .

« قرار بود باهات معامله کنیم... همونطور که اونقدر گشتیم که اون فیلم رو پیدا کنیم می‌تونیم بیشتر هم بگردیم تا چیزهای دیگه‌ای پیدا کنیم... حداقل کاری که از دستمون برمیاد اینه که اعتبارت رو از بین ببریم... قرار بود تو همونجوری که تو کارخونه گند زدی، گندت رو جمع کنی... در ضمن... »

یاد هناس افتادم و گند جبران نشدنی که به واسطه‌ی او به رابطه‌ی خودم و آکو زده بودم .

« هناس رو برگردون... »

یک دفعه زیر خنده زد .

بدون عصبانی شدن به او خیره بودیم .

می‌دانستم آدمی مثل فاخر با دو سه تا تهدید رام نمی‌شود، مخصوصاً او که از این فرصت برای کنار بزرگترین رقیب کاری‌اش استفاده کرده بود .

خنده‌اش که تمام شد، گفت :

« ببین پسرجون... همه‌ی این کارها رو با همین فیلم می‌خوای انجام بدی؟ »

لبخند گشادی زدم .

« نه... دیگه نه... »

برای لحظه‌ای کوتاه تکان خورد .

با تفریح ادامه دادم :

« امروز که اومدم اینجا... وقتی دم و دستگاه به راهت رو دیدم

یاد کارخونه‌ی پلمپ شده‌ی خودمون افتادم... »

نچ نچی کردم .

« به این راحتی هم تموم نمیشه... »

با حالتی سرد و بی‌روح گفتم :

« بیچاره‌ت می‌کنم فاخر... فاتحه‌ی این کارخونه و همه‌ی این دم و دستگاه رو بخون... »

فاخر با حالتی عصبی گفت :

« تو به فکر خودت و برادرت باش اگه اعدامتون نکنن، حبس ابد رو شاخ هر دوتونه... »

لبخند سردی زدم .

« نه اگه من همه‌چیز رو گردن بگیرم... »

هر سه برادرم همزمان با هم اعتراض کردند .

« چی؟ »

برای اولین بار در آن روز نشانه‌های غافلگیری را در صورت فاخر دیدم .

#غزل_پولادی

□□□

[۰۱,۰۶,۲۱ ۱۲:۴۵]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۱۵#

صادقانه چیزی که این چند روز در مورد آن تصمیم گرفته بودم به زبان آوردم .

« من همه‌چیز رو گردن میگیرم... قاچاق و هر کوفت و زهر مار دیگه‌ای که بستی به نافمون... اون‌موقع فقط سر منه میره زیر آب... آکو و کارخونه و نجات پیدا می‌کنن... »

آوات معترض شد :

« آهیر... »

اهمیتی ندادم .

من گند زده بودم ...

بد هم گند زده بودم...

آنقدر که حتی رویش را نداشتم تا با آکو حرف بزنم ...

همه‌ی پل‌های پشت سرم را خراب کرده بودم...

همه چیز را با دست‌های خودم نابود کرده بودم...

می‌خواستم خودم را بکشم؛ همین الان هم همین قصد را داشتم اما وقتی آن روز عجز صدای آکو را شنیدم با خودم فکر کردم ای کاش قبل از کردنم می‌توانستم کاری برای آکو بکنم .

اگر همه‌چیز را گردن می‌گرفتم، اعدام می‌شدم اما در عوض آکو و کارخانه نجات پیدا می‌کردند ...

رو به فاخر ادامه دادم :

« من آب از سرم گذشته... بد هم گذشته... اما تو... »

نفسی گرفتم .

« می‌دونم که می‌دونی آکو از هر چی بگذره از خانواده‌ش نمی‌گذره... وقتی من اعدام شم خونم میریزه رو دست‌های تو... »

لبخند متأسفی زدم .

« بیچاره به حالت چون حسابت با آکوعه... »

پلکش شروع به پریدن کرد .

« می‌دونم که پشتت به این گرم بود که قراره سر آکو هم زیر آب کنی... وگرنه خودت می‌دونی نمی‌تونی تا وقتی که آکو هس تو روز خوش نمی‌بینی... »

همانطور که انتظارش را داشتم فاخر تحت تأثیر قرار گرفته بود .

حتی آوازه‌ی آکوی زخم خورده هم برایشان ترسناک بود ...

« من یه سرنخ از هناس دارم... از همون مردی که اجازه ندادی دخترت باهاش ازدواج کنه و انداختیش تو دامن برادر من... »

این چیزی که دیشب وقتی که توانسته بودم شده برای یک ثانیه هم ذهنم را از مانا خالی کنم، به خاطر آوردم .

یکبار وسط حرف‌های خورشید از او فهمیده بودم .

گرچه خورشید در مورد روابط احتمالی‌اش با آن مرد هیچ حرفی نزده بود اما حدس می‌زدم او از خورشید خبردار باشد .

« تو تماس بعدیت به خورشید بگو که دارم میام سراغش... بهش بگو آهیر در هر صورت حکمش اعدام... براش فرقی نداره قتل هم به کارنامه‌ش اضافه شه... برای همین هم خودش رو آماده‌ی مردن کنه... چون بهش رحم نمی‌کنم... »

نگاهی به برادرهایم انداختم .

« بریم... »

آنها هم در حالی که به نظر می‌رسید روح از تن هر سه نفرشان جدا شده حرفم را اطاعت کردند .

بعد هم راه بیرون اتاق را در پیش گرفتم .

به عنوان حرف فاخر که می‌توانستم مشت گره شده‌اش را روی میز ببینم، گفتم :

« آکو و کارخونه و کارمون در هر صورت نجات پیدا می‌کنن...

آکو هناس رو پس میگیره... من دیر یا زود خورشید رو

می‌فرستم به درک... حالا یا من می‌تونم با اون فیلم تو هم با

خودم پایین بکشم یا نمی‌تونم... در هر صورت تو می‌مونی

آکو... و آکو و خانواده‌ی پرواز که اینبار بهت رحم نمیکنن

فاخر... اون موقع می‌فهمی رقیب داشتن واقعا چه معنی میده...

»

#غزل_پولادی

□□□

[۱۲:۴۵ ۰۱,۰۶,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۷۱۶#

« ... اون موقع می‌فهمی رقیب داشتن واقعاً چه معنی میده... »

از شدّت حرص و عصبانیت از درون داغ کرده بودم اما از بیرون سرد و خنثی در چشم‌های فاخر زل زده بودم .

فاخر در حالی که لب پایینی‌اش از عصبانیت به طرز نامحسوسی می‌لرزید، گفت :

« من و پدرت و بعد من و برادرت حتی با وجود رابطه‌ی فامیلی کوتاه مدتمون هیچ‌وقت همدیگه رو تهدید نکردیم... »

باز هم دست‌هایم را روی میز گذاشتم و به جلو خم شدم .

با آرامش گفتم :

« من نه پدرمم... نه برادرم... این رو یادت باشه بازی کردن با من فرق داره... »

صاف ایستادم، دستم را توی جیبم فرو کردم و یک قدم به عقب برداشتم .

« اگه بخوام دو تا کار قبل مردنم انجام بدم، یکیش نابود کردن توعه فاخر... »

بعد هم از اتاق بیرون زدم .

پشت سر من امیر، آوات و ژیوار بیرون دویدند .

از صدای قدم‌های عصبی و کلافه‌شان می‌توانستم حدس بزنم تا چه اندازه داد و بیداد توی خودشان جمع کرده بودند تا سرم خالی کنند .

خوشبختانه صبر کرده بودند جای مناسبی برسیم .

هر چهار نفرمان بدون حرف توی ماشین نشستیم .

به محض اینکه ماشین از محوطه‌ی کارخانه بیرون رفت، آوات داد زد :

« روانی مریض... این چرت و پرت‌ها چی بود سر هم کردی؟ »

ماشین را کنار خیابان نگه داشتم .

بدون اینکه نگاهم را از روبه‌رو بگیرم جواب دادم :

« حقیقت بود... »

اینبار ژیوار اعتراض کرد :

« می‌خوای مدرک بسازی؟ ما کی تو عمر بابامون از این غلط‌ها کردیم که تو می‌خوای تکرارش کنی؟ »

آرام جواب دادم :

« هر کاری لازم باشه تا خودمون رو از این مخمصه نجات بدم... »

آوات از کوره در رفت .

« دِ تو بیخود می‌کنی... الان مثلا ما از این وضع نجات پیدا می‌کنیم یه برادرمون اعدام شه یه برادرمون آزاد شه؟ »

اینبار من از کوره در رفتم .

با کف دست محکم روی فرمان کوبیدم .

« میگی چه گهی بخورم آوات؟ این طناب یه جوری به دست و پامون پیچیده که تا دست و پامون رو قطع نکنیم ازش آزاد نمیشیم... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۲:۴۵ ۰۱,۰۶,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۱۷#

ژیوار داد زد :

« این دست و پای قطع شده چرا باید تو باشی؟ »

از ته دل فریاد زدم :

« برای اینکه گره‌های این طناب رو من با دست خودم زدم...

من این خیمه شب بازی رو راه انداختم... »

صدایم آرام شد .

خستگی بی‌اندازه‌ای را حس می‌کردم .

سرم را روی فرمان گذاشتم و نالیدم :

« من آدم احمقی نیستم اما خودم رو زدم حماقت... من هم آکو هم این خانواده رو نابود کردم... »

چند دقیقه‌ای در سکوت گذشت تا اینکه دستی روی شانه‌ام نشست .

اول فکر کردم آوات است اما به جای او صدای امیر بلند شد :

« من درکت می‌کنم آهیر... منم عمداً حماقت‌های بزرگی کردم... اما تلاش کردم جبران کنم... با موندن... با درست کردن خرابه‌هام... »

این اولین حرف‌های امیر در طول این مدت بود؛ توی اتاق فاخر هم یک کلمه حرف نزده بود .

« بهت دروغ نمیگم داداش اما گرفتن هناس از آکو واقعا نامردی بود... دل اکو شکسته... خوب نیس... شاید نتونه ببخشتت اما بهت قول میدم این از دوست‌داشتنش چیزی کم نمی‌کنه... آکو عاشقته و اگه تو صدمه ببینی نابود میشه... بیشتر از این اذیتش نکن... »

ژیوار با ارامش بیشتری گفت :

« هنوز زوده برا ناامید شدن... آهیر راس گفتی از خورشید سرنخ داری یا برای ترسوندن فاخر گفتی؟ »

سرم را از روی فرمان بلند کردم .

دستی به صورتم کشیدم و گفتم :

« نه... راس گفتم... یکی رو می‌شناسم که ممکنه از خورشید خبر داشته باشه... »

□□□

(آوات)

نفس عمیقی کشیدم و ضربه‌ی آرامی به در کوبیدم .

می‌دانستم آکو توی آپارتمانش است، این را وقتی چند ساعت متوالی پایین ساختمان کشیک دادم و همزمان با روشن شدن چراغ واحدش راهی بالا شدم، فهمیدم .

جوابی نیامد .

چند بار دیگر در زدم تا بلاخره دستگیره‌ی در پایین رفت و در باز شد .

با دیدن چهره‌ی ژولیده و آشفته‌ی آکو توی چهارچوب در جا خوردم .

اسمش را با ناباوری صدا زدم :

« آکو؟ »

با صدای خسته و گرفته‌ای گفت :

« اینجا چی کار داری؟ »

آب دهانم را قورت دادم :

« اومدم تو رو ببینم... »

پوزخندی زد و گفت :

« دیدی؟ به سلامت... »

بعد هم در را توی صورتم بست...

#غزل_پولادی

□□□

[۰۸,۰۶,۲۱ ۰۲:۰۸]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۱۸#

شدت کوبیده شدن در به حدی بود که یه قدم به عقب

برداشتم .

ابروهایم را بالا انداختم و در حالی که شکه شده بودم لبخندی از روی ناباوری زدم وآهسته صدایش زدم :

« آکو؟ »

دوباره جلو رفتم و ضربه‌ای به در زدم .

« آکو؟ »

مطمئن نبودم اتفاق چند دقیقه‌ی پیش اصلاً افتاده باشد .

صدای فریاد آکو بلند شد :

« از اینجا برو آوات... »

حس کردم زبانم سنگین شده بود و توی دهانم نمی‌چرخید .

باور این حرکت از طرف آکو برایم مشکل بود .

می‌دانستم خراب کرده بودم و آکو حسابی از دستم دلخور بود اما اینکه حتی تحمل دیدن من را نداشته باشد باعث میشد قلبم توی سینه فشرده شود .

مشتم را به در کوبیدم .

« در رو باز کن آکو... خواهش می‌کنم... »

اما هیچ صدایی نیامد .

بغض کرده بودم .

حس بی‌پناهی زانوهایم را سست کرده بود .

اگر آکو حتی حاضر نمی‌شد من را ببیند، چه غلطی می‌کردم ؟

با همان صدایی که به خاطر بغض گرفته بود، گفتم :

« آکو... می‌دونم خرابکاری کردم... می‌دونم یک هزارم اون برادری نبودم که تو برام بودی... »

مشتی به در کوبیدم .

« اصلاً به من چه تو با طلا چی کار کردی... »

نفسم از سنگینی بغض سنگین شده بود .

« می‌دونم تو شرایط بدی هستی... طلا... آهیر... هناس... کارخونه... »

صدایم به حدی لرزید که بعید می‌دانستم بتوانم بیشتر از آن بغضم را نگه دارم .

« می‌دونم نمی‌تونم هیچ غلطی بکنم تا درست شه... چون من تو نیستم... تویی که یه تنه جور همه رو می‌کشیدی... اما بذار باشم... خواهش می‌کنم آکو... »

همانطور که پیشانی‌ام را به در چسبانده بودم برای آکو حرف می‌زدم ..

زمزمه‌هایم رفته رفته نامفهموم‌تر و پاهایم بیشتر از قبل سست می‌شد .

عاقبت پایین در روی زمین در حالی که زانوهایم را بغل گرفته بودم، نشستم...

با وجود همه‌ی بی‌تابی‌های من آکو در را باز نکرد .

چه بلایی سر آکو آمده بود؟

برادر دل رحم من که طاقت فرو رفتن خار به پای هیچکداممان را نداشت، کجا رفته بود ؟

□□□

#غزل_پولادی

□□□

[۰۲:۰۸ ۰۸,۰۶,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۱۹#

(طلا)

چرخ‌های چمدان کوچکم را روی زمین گذاشتم و آن را دنبال خودم کشیدم .

آخرین حرف‌های دانیال که از روی احتیاط برای صدمین بار تکرار کرده بود، به خاطر آوردم .

((- مطمئنی نمی‌خوای آکو بدونه؟

سری تکان دادم .

- آره... باید اولش کارم رو انجام بدم... بعد میرم پیشش...

پوفی کشید .

- قضیه‌ی بچه؟ اون رو تا کی ازش مخفی می‌کنی؟

نگاهی به شکم کوچک اما برآمده‌ام انداختم .

بچه به حدی بزرگ شده بود که حالا خودنمایی می‌کرد .

خوشبختانه می‌توانستم با پوشیدن لباس‌های گشاد کمی دیگر هم حضورش را از آکو مخفی کنم .

دانیال تهدید گونه گفت :

- ببین طلا... آکو تا حالا دنبال بخشش تو بود...هنوز هم هس... اما این رو بدون وقتی برگردی باید توقع خیلی چیزها رو داشته باشی... آکو توی موقعیت بدیه و رک بگم چون تنهاش گذاشتی ممکنه ازت دلخور باشه...

سرم را پایین انداختم .

آهسته گفتم :

– می‌دونم...

دانیال ادامه داد :

- پس این رو بدون که مخفی کردن قضیه‌ی بچه ممکنه همه‌چی رو بدتر از قبل کنه...

با بغض گفتم :

- می‌دونم... می‌دونم... اما نمی‌خوام آکو فکر کنه به هاطر بچه برگشتم... می‌خوام بدونه به خاطر کنارش بودن توی شرایط بد برگشتم... حالا هر چقدر هم دیر...

دانیال دوباره مخالفت کرد :

- چه فرقی می‌کنه... بلاخره که معلوم میشه تو می‌دونستی بچه‌ای هس از اول...

کمی عصبانی گفتم :

- می‌دونم... می‌دونم... اما کاری ازم برنمیاد... وقتش برسه به فکری می‌کنم...

دانیال نفس عمیقی کشید و بالاجبار سکوت کرد .

بعد از چند لحظه گفت :

- همونطوری که ازم خواسته بودی به آکو نگفتم داری برمی‌گردی... اون آدم‌هایی که آکو اینجا گذاشته تا ازت مراقبت کنن به شیوه‌ی خودم پیچوندم...

بعد برنامه‌ی ایران رفتنم را برایم توضیح داد :

- توی فرودگاه میان دنبالت... خیالت راحت باشه... بهش اعتماد کن... هر جا می‌خوای بگو ببرتت... بیست و چهار ساعته در خدمتته... هتلن برات گرفتم... خط و تلفن جدید هم برات میاره... یه حساب جدید هم برات باز کردم... پر... کارتش رو قراره بهت بده...

با خجالت مخالفت کردم .

- نیازی به این کارها نیس... خودم از پس خودم برمیام...

دانیال شانه‌ای بالا انداخت .

- شوهرت خیلی بیشتر از اینها برات پول گذاشته پیشم... نگران نباش همه‌ی مال خودته... منتهی چون نمی‌خوان فعلاً متوجه انتقال پول بشن ازش برداشت نکردم... نگران نباش... فقط خودت رو برسون آکو...))

حالا من توی فرودگاه منتظر دوست دانیال بودم تا پیش اکو برگردم اما قبل از آن باید جای دیگری می‌گرفتم...

خانه‌ی پدری‌ام...

پیش پدر و مادر و برادرم و نقره...

#غزل_پولادی

□□□

[۰۲:۰۸ ۰۸,۰۶,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

#part_۷۲۰

(ژیوار)

تلفن احمدی را قطع کردم .

پوفی کشیدم و چشم‌های خسته‌ام را که از شدت کم خوابی انگار یک مشت شیشه تویشان ریخته باشی، مالیدم .

عقب عقب رفتم و تن خسته‌ام را روی صندلی انداختم .

همانطور که گردنم را لبه‌ی صندلی می‌گذاشتم به این فکر کردم به چند ماه استراحت مطلق نیاز داشتم تا بتوانم از خستگی این چند ماه جهنمی دربیایم ؟

یا نه، چند ماه نیاز داشتم تا بتوانم خودم را جمع و جور کنم و پیش آکو بروم؟

از وقتی حقیقت را فهمیده بودیم جرئت نکرده بودم با آکو همکلام شوم، شرمندگی و خجالت مهم‌ترین دلیلش بود ...

اصلاً نمی‌دانستم از کجا باید شروع کنم، بین من و آکو چیزهای زیادی شکسته بود، چیزهایی که خودم مسئول شکستنشان بودم .

برای فرار از واقعیتی که باید با آن روبه‌رو می‌شدم، سر و سامان دادن به شرکت و کارخانه‌ی پلمپ شده‌مان را انتخاب کردم؛ راه دیگری هم نداشتم .

آهیر که در دنیای خودش سیر می‌کرد، امیر هم از کارها سر در نمی‌آورد، آوات هم در حد توان کمک می‌کرد اما می‌دانستم

درگیری‌های حل نشده‌اش با ترمه هم مقدار زیادی از توان و انرژی‌اش را می‌گرفت .

آکو هم که انگار آتش گرفتن دنیا برایش بی‌اهمیت شده بود .

از طریق احمدی خبردار شده بودم این روزها حتی خبری از احوال هناس نمی‌گیرد؛ یعنی ناامید شده بود؟ بریده بود؟

این چند وقت که تقریبا جای آکو ریاست کرده بودم متوجه شدم که امپراطور بودن کار چندان آسانی هم نیست؛ مخصوصاً

وقتی آدم به غیر از امپراطوری کارهای دیگری هم داشته باشد

.

زیر لب خطاب به آکوی خیالی گفتم :

« چطوری از پس همه‌ش براومدی آکو؟ طلاقت؟ جریان جوانه و

امیر؟ آهیر؟ تنهایی بدون ما؟ »

لبخندی زدم و خودم را به خاطر آوردم که چطور با حرص او را

امپراطور خطاب می‌کردم .

نفس عمیقی کشیدم و تلفن احمدی را به خاطر آوردم .

تلفن همراهم را از روی نیز برداشتم و غرغرکنان گفتم :

« کم سمن داریم این وسط حالا این یاسمن رو کجای دلمون بذاریم... »

شماره‌ی آوات را گرفتم :

« این قاتل رو کجای دلمون بذاریم... »

قاتلی که آخرین برخوردمان هنوز هم تنم را می‌لرزاند...

« الو؟ »

صدای گرفته‌ی آوات بلند شد :

« بله ژیوار؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۰۲:۰۸ ۰۸,۰۶,۲۱]

□□□

□□

□

آکـــــــو

part_۷۲۱#

از روی صندلی بلند شدم و با اخم گفتم :

« گریه کردی آوات؟ »

سعی کرد با سرفه صدایش را صاف کند .

« نه... چیزی شده ژیوار؟ »

با اینکه دوست داشتم بیشتر بدانم و بپرسم، گفتم :

« آره داداش... احمدی زنگ زد... مثل اینکه بلاخره خونه‌ی پدربزرگمون رو پیدا کرده... هنوز زنده‌س و داره با زنش توی روستا زندگی می‌کنه... »

آوات خندید :

« یعنی مادربزرگ هم داریم؟ »

شانه‌ای بالا انداختیم .

« نه... زن دومشه... »

آوات با خنده آهانی گفت .

هنوز هم می‌توانستم رگه‌های ناراحتی و غم را به راحتی در صدایش حس کنم .

« پدربزرگمون تنها سرنخ ما برای رسیدن به اون قاتل عوضیه... »

دوباره آخرین برخوردمان را با قاتل ناشناس به خاطر آوردم .

« یادت که نرفته بعد اون شب بیمارستان و تیری که به آوین زد چطور فرار کرد... هنوز هم بعد چند ماه نه ما نه پلیس نتونسته هیچ ردی ازش بگیره... شاید پدربزرگ تازه‌مون یه چیزی بگه که کمکمون کنه... »

نفسی گرفتم و ادامه دادم :

« من می‌تونم خودم همین امروز راه بیافتم... اما یه فکر دیگه دارم... »

آوات پرسید :

« چی؟ »

با تردید از اینکه نمی‌دانستم کارم درست است یا نه، جواب دادم :

« به نظرم همه‌مون با هم بریم... من و تو و آکو و آهیر و امیر... شاید این سفر فرصت خوبی باشه تا بتونیم یه سنگ‌هایی رو وا بکنیم... »

آوین را به خاطر آوردم .

« فکر نکنم نیازی به حضور آوین باشه... آوین هنوز هم اونجوری که باید خوب نیست... »

هنوز هم با یادآوری صحنه‌ای که آوین غرق خون را توی بغل سهراب افتاده بود به خودم می‌لرزیدم...

خواهر بیچاره‌ی من...

□□□

(فلش بک - آهیر)

« فکر کنم بلاخره شیطان یه آدم رو پیدا کرد که جلوش سجده کنه... آدمی که با برادر خودش این کار رو بکنه لیاقت سجده‌ی شیطان رو داره... »

قبل از اینکه داغ جمله‌اش روی دلم خنک شود ، در باز شد و آوین پایش را توی اتاق گذاشت .

« داداش آهیر... »

یک دفعه جیغی کشید .

« آوات داداش... »

مرد ناشناس از جا پرید و اسلحه‌اش را به طرف آوین گرفت...

توی دلم فریاد زدم :

« نه... آوین... نه... فرار کن... برو... »

اما آوین مثل کسی که مسخ شده باشد به اسلحه‌ی مرد ناشناس زل زده بود .

نگاهی به آوات انداختم .

چرا به هوش نمی‌آمد ؟

مرد ناشناس که صدای لرزانش نشان می‌داد، کمی مضطرب شده بود، گفت :

« صدات در بیاد یه گلوله خالی می‌کنم تو مغزت... بی سر و صدا بیا تو... در هم ببند... »

#غزل_پولادی

□□□

[۰۸,۰۶,۲۱ ۰۲:۰۸]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۲۲#

دعا دعا می‌کردم آوین حرفش را گوش کند .

از حرف‌ها و کارهایی که کرده بود، فهمیده بودم بیشتر اهل زجر کش کردن است تا کشتن .

اگر آوین ساکت توی اتاق می‌آمد شاید هیچ اتفاقی نمی‌افتاد .

ای کاش آوین التماس چشم‌هایم را می‌دید .

با سری که آوین به نشانه‌ی مخالفت تکان داد مطمئن شدم اتفاق بدی در شرف افتادن است .

آوین لب‌هایش را تکان داد و بعد یک دفعه و بدون مقدمه فریاد کشید :

« سهراب... کمک... »

مثل اینکه سهراب هم همراه آوین برای دیدن من آمده بود .

فریاد آوین مثل پارچه‌ی قرمزی بود که به گاو نشان داده باشند؛ گاوی که به جای حمله، شلیک کرد .

شلیکی که پلک‌هایم را روی هم گذاشتم تا نبینم تیر کجای آوین را نشانه گرفته بود .

تنها چیزی که شنیدم فریاد آوین و بعد فریاد سهرابی بود که با وحشت آوین را صدا می‌زد .

وقتی دوباره جرئت باز کردن پلک‌هایم را پیدا کردم اتاق خالی از ناشناس بود؛ فهمیدم از افتادن آوین و حال سهراب برای فرار استفاده کرده بود .

بعید می‌دانستم کسی می‌توانست او را گیر بیاندازد .

جرئت نداشتم به اوین نگاه کنم .

صدای آه و ناله‌ی دردمندش نمی‌آمد در عوض سهراب فریاد می‌کشید :

« آوین عزیزم... چشمات رو باز کن... آوین... قربونت برم... »

نگاهی به اوات انداختم .

یعنی هم برادرم هم خواهرم را از دست داده بودم ؟

سهراب فریاد کشید :

« کمک... کمک... »

هنوز هم مثل سابق فلج و بدون هیچ حرکتی بودم .

تنها می‌توانستم پلک‌هایم را حرکت بدهم .

نگاهم از اوات بالاتر رفت و به باریکه‌ی خونی رسید زمین

سفید اتاق را رنگین کرده بود .

مطمئن بودم این صحنه شروع مجازات من بود ...

دیدن برادر و خواهری که نمی‌دانستی مرده‌اند یا نه مجازات آهیری که حتی قاتل ناشناس هم در شیطان صفتی‌اش مانده بود .

□□□

(زمان حال - آوات)

با دیدن ژیوار که از آسانسور بیرون شد، به سختی از روی زمین بلند شدم .

دستی به صورتم کشیدم تا قطرات اشک احتمالی‌ام را از روی آن پاک کنم .

ژیوار نزدیکم آمد، در حالی که ابروهایش را با تعجب بالا می‌انداخت، گفت :

« چرا رو زمین پخش شدی؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۰۲:۰۸ ۰۸,۰۶,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۲۳#

پوزخندی زدم و با لحنی که انگار لطیفه تعریف می‌کردم، گفتم

:

«اکو توی خونه‌ش راهم نمیده... »

ژیوار با تعجب نگاهی به من انداخت .

مطمئن نبود چیزی که می‌شنود، واقعیت است یا نه ...

عاقبت در حالی که صدایش را صاف می‌کرد، به طرف در رفت و ضربه‌ای به آن زد .

برخلاف چند ساعت پیش که من همه‌اش را پشت در روی زمین نشسته بودم و آکو نه صدایی در آورده بود، نه واکنشی نشان داده بود، صدایش بلند شد :

« آوات از اینجا برو... »

ژیوار سرش را به طرف من چرخاند .

لب زد :

« از کی اینجایی مگه؟ »

خنده‌ی تلخی کردم و جپاب دادم :

« یکی دو ساعتی هس... »

ژیوار پوفی کشید و به آکوی پشت در گفت :

« اکو در رو باز کن... باید راجع به یه چیز مهمی باهات حرف بزنم... راجع به بابابزرگ و اون قاتل بی‌شرف... »

چند دقیقه‌ای طول کشید تا در باز شد و اکوی خسته در چهارچوب در ظاهر شد .

نگاه بی‌حوصله‌ای به ژیوار انداخت .

حتی نیم نگاهی هم به طرف من نیانداخت .

زانوهایم دوباره شروع به لرزیدن کردند .

ژیوار لبخند کجی زد .

« میشه بیایم تو؟ »

آکو نفس عمیقی کشید و در حالی که چهره‌اش از نارضایتی می‌درخشید، کنار رفت .

اول ژیوار و بعد من وارد خانه شدیم .

اولین چیزی که به چشمم آمد، ته سیگارهای بی‌شماری بود که تقریبا یک کوه ساخته بودند .

آکو با قلب مریضش این همه سیگار کشیده بود ؟

خانه خیلی به هم ریخته نبود، البته برای یک ادم معمولی...

برای آکوی وسواس و مرتب تک و توک لباس‌های پخش شده روی زمین و کاناپه یعنی به هم ریختگی محض...

« خب... چی می‌خوای بگی ژیوار؟ »

ژیوار هم انگار از وضعیت خانه شکه شده بود با لکنت گفت :

« احمدی جای پدربزرگمون رو پیدا کرده... توی یکی از روستاهای کرمانشاه... داره با زن دومش زندگی می‌کنه... به نظرم... »

توجهم به چیزی جلب شد که کف اشپزخانه پخش شده بود ...

همانطور که ژیوار مشغول صحبت کردن بود، به طرف آشپزخانه رفتم .

« به نظرم الان فرصت خوبیه که بلاخره پدربزرگی رو ببینیم که بابا به دلایلی ازمون مخفیش کرده... یه حسی بهم میگه اون یه چیزی از قاتل می‌دونه... اگه مشکلی نداشته باشی همین امشب هم می‌تونیم راه بیافتیم... »

با دیدن انسولین‌های قلمی شکسته شده که کف آشپزخانه پخش شده بود، چیزی ته دلم خالی شد .

به طرف آکو که با اخم به دهان ژیوار زل زده بود برگشتم و گفتم :

« اینها چین آکو؟ »

آکو به طرفم برگشت .

اخمش غلیظ‌تر شد .

« هیچی... »

اینبار من هم اخم کردم .

« هیچی؟ تو به انسولین‌هایی که به جای اینکه توی یخچال باشن، شکسته کف زمینن، میگی هیچی؟ »

ژیوار هم به طرفم امد .

نگاهی به انسولین‌ها کرد و بعد از آکو پرسید :

« آخرین بار کی انسولین زدی آکو؟ »

آکو جوابی نداد .

روی کاناپه نشست و سیگاری آتش زد .

کلافه و نگران از افکاری که توی ذهنم جولان می‌داد، گفتم :

« انسولینت رو کی زدی؟ صبح زدی؟ »

آکو پک عمیقی به سیگار زد .

« به کسی ربط نداره کی انسولین زدم... »

نگاهی به ژیوار کرد .

« اگه منم نیام کارتون راه میافته با بابابزرگ... »

#غزل_پولادی

□□□

[۰۹,۰۶,۲۱ ۱۳:۰۳]

□□□

□□

□

part_۷۲۴#

متوجه شدم آکو تا مجبور نمی‌شد حتی به من نگاه نمی‌کرد چه برسد به اینکه با من حرف بزند .

کم مانده بود زیر گریه بزنم .

خوشبختانه ژیوار به حرف آمد وگرنه بغض اجازه نمی‌داد من حتی یک کلمه حرف بزنم .

« آره... میشه تنها هم از عهده‌ش بربیایم اما خب... »

آب دهانش را قورت داد و گفت :

« حس می‌کنم این چیزیه که همه‌مون با هم باید حلش کنیم آکو... »

آکو سیگار جدیدی آتش زد .

پوزخند سردی زد و گفت :

« نترسید... تنهایی هم از پسش برمیاد... من چند ساله تنهایی دارم با همه‌ی مشکلات سر و کله می‌زنم... آخ هم نگفتم... »

پک عمیقی به سیگار زد .

« فقط کافیه سگ جون تر از من باشید... »

ژیوار سرش را پایین انداخت و آهسته ادامه داد :

« حق داری آکو... »

آکو نگاه سردش را حواله‌ی من کرد و با لحنی که استخوانم را می‌سوزاند، گفت :

« دیره برای شنیدن این جمله... خیلی دیره... »

« من یاد گرفتم هیچی دیر نیس... »

با صدای امیر نگاهم با تعجب به طرف در برگشت .

امیر و جوانه توی راهرو ایستاده بودند .

ژیوار سریع زیر لب به من گفت :

« گفتم جوانه و امیر بیان بلکه جوانه بتونه راضیش کنه

باهامون بیاد... در هم پشت سرم نبستم که بتونن بیان تو... »

آکو گردنش را به طرف آنها چرخاند و بی‌تفاوت پوزخندی زد .

باور این صحنه برایم غیر ممکن بود؛ آکو به جوانه و امیر پوزخند بزند؟

امیر و جوانه هم هر دو متوجه پوزخند آکو شدند اما به روی خود نیاوردند .

امیر جلو آمد و گفت :

« نمی‌تونم بگم کارهایی که من کردم بدتر از کارهایه که در حق تو شد یا بدتر نیس... اینم نمیگم همین امروز و همین الان همه‌چیز رو فراموش کن... »

قبل از اینکه امیر حرفش را تمام کند، جوانه به حرف آمد .

« چی به سر خودت آوردی آکو؟ »

بغض کرد .

« خودت رو اینجا حبس کردی... منتظری دنیا تموم شه؟ »

آکو چشم بست و زیرلب گفت :

« دنیا خیلی وقته تموم شده... »

دلم برای همه‌ی دردی که در صدای آکو جمع شده بود، سوخت

.

#غزل_پولادی

□□□

[۰۹,۰۶,۲۱ ۱۳:۰۳]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۲۵#

جوانه با غمگین‌ترین لحن ممکن گفت :

« همه‌ش تقصیر منه... »

تا به خودمان آمدیم بغضش ترکید و شروع به اشک ریختن کرد .

آکو چشم‌هایش را باز کرد و با اخم گفت :

« چی تقصیر توعه؟ »

همانطور که لبه‌های چادرش را توی مشتش فشار می‌داد با گفت :

« تو می‌تونستی از عهده‌ی همه‌ش بربیای اگه فقط هناس بود...

»

گریه حرفش را بریده بریده کرد .

« تقصیر من بود که... هناس... گم شده... که تو اینجوری شدی... »

امیر از پشت به جوانه نزدیک شد و شانه‌هایش را گرفت .

« آروم باش عزیزم... تقصیر تو نیس... »

آکو هم پوفی کشید .

« کثافت‌کاری زن سابق من با همدستی برادرم تقصیر تو نیس... »

از روی کاناپه بلند شد و به طرف اتاقش رفت .

« اگه خواستید از خودتون پذیرایی کنید... اگه چیزی پیدا کردید توی یخچال... »

بعد هم در اتاق را به روی هر چهار نفرمان بست .

ژیوار با عجله به امیر و جوانه گفت :

« شما دوتا راضیش کنین بیاد... »

امیر در حالی که هنوز هم شانه‌های جوانه در پناه خودش گرفته بود با اخم گفت :

« چطوری راضیش کنیم وقتی خودمون فکر می‌کنیم نباید بیاد؟ »

ژیوار جواب داد:

« میگید نیاد؟ »

امیر ابرویی بالا انداخت .

« آره... الان آکو تو وضعیت روحی خوبی نیس... این پنج ساله هیچ وقت آکو رو اینجوری ندیدم... آهیر هم خوب نیس.. هر

دوتاشون تا جایی که راه داره دارن از هم فرار می‌کنن... بعد تو می‌خوای اونها رو بذاری جلوی هم؟ علاوه بر اون... »

نگاهش را به من و بعد ژیوار انداخت .

« ماها خودمون باهاش مشکل داریم... قضیه فقط آکو و آهیر نیس... قضیه آکو با همه‌مونه... »

ژیوار نالید :

« می‌دونم امیر... اما میگی چی کار کنم؟ »

جوانه در حالی که صدایش را صاف می‌کرد، گفت :

« من راضیش می‌کنم باهاتون بیاد... »

نگاهش را توی جمع چرخاند .

« حس می‌کنم هر جوری شده پنج نفره برید این مسافرت رو برید... »

#غزل_پولادی

□□□

[۰۹,۰۶,۲۱ ۱۳:۰۳]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۲۶#

بعد هم در مقابل چشم‌های همه‌مان به طرف اتاق آکو رفت .

با اجازه‌ی اکو وارد اتاق شد .

تا وقتی جوانه توی اتاق بود بلاخره موفق شدم بغضم را تکه تکه قورت بدهم .

با همان صدای خش برداشته گفتم :

« امیر فکر کنم تنظیم قند آکو به هم خورده باشه... می‌ترسم یه بلایی سرش بیاد... »

اخم امیر غلیظ تر شد .

« چرا؟ چی شده؟ »

با دست اشاره‌ای به آشپزخانه کردم .

امیر به طرف آشپزخانه رفت .

با دیدن انسولین‌ها اخمی کرد و گفت :

« آدمی که این کار رو کرده بعید می‌دونم انسولین زده باشه اصلاً... »

نگاهی به دور و برش کرد .

« نمی‌دونین دستگاه چک قند داره اینجا آکو یا نه؟! »

نگران‌تر از قبل شدم .

در یکی از کابینت‌ها را باز کردم و دستگاهی که خودم برای آکو خریده بودم از سر جایش برداشتم .

امیر دستگاه را از دستم گرفت و به طرف اتاق رفت .

همان موقع جوانه بیرون آمد و با لبخند کمرنگی در حالی که هنوز هم صورتش از گریه خیس بود، گفت :

« میاد باهاتون... »

ژیوار نفس عمیقی کشید و ممنونی زیر لب گفت :

من و امیر اما هراسان به طرف اتاق رفتیم .

آکو روی تخت نشسته بود و به زمین زل زده بود .

با دیدن ما سرش را بالا آورد .

« جوانه که گفت میام... دیگه چیه؟! »

امیر بدون حرف جلوی پایش زانو زد و تا آکو بخواهد واکنشی نشان دهد دستش را گرفت و با سوزن چک قند نوک دستش را سوراخ کرد .

اکو دادی زد و سعی کرد دستش را پس بکشد .

« چته وحشی؟ »

امیر اما با قدرت دستش را گرفت و همزمان من نوار قندی که از قبل توی دستگاه گذاشته بودم جلو بردم .

با گرفتن قطره خون آکو دستگاه را عقب بردم و با استرس به صفحه زل زدم .

آکو با عصبانیت گفت :

« چتونه شما دو تا؟ قند من به شماها... »

با دیدن عدد روی دستگاه برق از سرم پرید ...

اب دهانم را قورت دادم و وسط حرف اکو به امیر گفتم :

« قندش چهارصده... »

اکو بلند شد و به طرف من امد .

دستگاه را از دستم گرفت و با تهدید گفت :

« این به هیچ‌کدومتون ربطی نداره... اگه یه کلمه راجع به قند و انسولین و هر کوفت و زهرمار دیگه‌ای حرف بزنید نه تنها شب نمیام... که کلا میرم یه جایی دیگه اسمم نشونید... »

نفس عمیقی کشید .

« حالام برید... شب خودم میام دم عمارت... دست از سرم بردارید... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۸,۰۶,۲۱ ۰۰:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۲۷#

(آهیر)

نگاهم به آکام بود که چطور گردن امیر را گرفته بود و حاضر نبود از پدرش جدا شود .

امیر هم حینی که سرش را نوازش می‌کرد به او قول می‌داد تا دو روز دیگر با هدیه و خوراکی پیش او برگردد اما آکام از پدرش جدا نمی‌شد .

می‌دانستم این احتمالاً طولانی‌ترین جدایی آکام و امیر از زمان تولد آکام است .

به غیر وقت‌هایی که امیر سر کار بود و جوانه با هزار زحمت آکام را سرگرم می‌کرد، پدر و پسر اصلاً از هم جدا نشده بودند .

لبخند تلخ و شیرینی به تصویر خانواده‌ی سه نفره‌شان زدم .

آکام در آغوش امیر و جوانه‌ای که شقیقه‌اش را به بازوی امیر تکیه داده بود و به آنها نگاه می‌کرد .

زیر لب خطاب به خودم گفتم :

« تو یه چهار سالی که با مانا زندگی کردم همیشه این تصویر رو برای خودم تجسّم می‌کردم... من باشم و بچه‌ای که رو بغل

بگیرم که نتیجه‌ی عشقمونه... هیچ‌وقت از خودم نپرسیدم چرا مانا توی اون چهارسال اون همه اصرار داشت بچه‌دار نشیم... »

پوزخندی زدم .

« نگو خانم برنامه داشته... منتظر بوده تا از عقیم بودن من به نفع خودش استفاده کنه... »

آب دهانم را قورت دادم و به سختی برای خودم زمزمه کردم :

« پنج سال تمام شدم عزراییل زندگی برادرم و خانواده‌م رو نابود کردم چون فکر می‌کردم بهترین خانواده‌ای که می‌تونستم داشته باشم از دست دادم... »

« تو تنها کسی نبودی که خانواده‌مون رو نابود کردی... »

با شنیدن صدای ژیوار و دستش که روی شانه‌ام نشست به طرف صدا برگشتم .

ژیوار هم شبیه من با غمی مخلوط با شادی به خانواده‌ی سه نفره‌ی امیر نگاه می‌کرد .

آهسته گفتم :

« اتفاقاً من بودم... من بودم که آکو رو از ریشه نابود کردم... »

ژیوار لبخند تلخی زد :

« یادت رفته من باهاش چی کارها کردم؟ »

نفس عمیق و دردناکی کشید .

« بدون خداحافظی ازش رفتم... پنج سال تمام نه زنگی... نه حرفی... وقتی هم برگشتم هیچ فرصتی رو برای زخم زبون زدن و نیش زدن از دست نمی‌دادم... »

نگاهش را به نقطه‌ی نامعلومی دوخت و گفت :

« این چند سال رفتار احمقانه‌ام رو اینطوری توجیه می‌کردم که حق دارم از دست آکو عصبانی باشم... حق دارم اون رو به خاطر به هم خوردن خانواده‌ی خوب و برادری فوق‌العاده‌ای که داشتیم سرزنش کنم اما واقعیت اینه... »

دستم را روی دستش که هنوز شانه‌ام را گرفته بود، گذاشتم و به نشانه‌ی همدردی آن را فشار دادم .

ژیوار با آرام‌ترین صدای ممکن گفت :

« ولی واقعیت اینه من از تو هم بدتر بودم توی این قضیه... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۸,۰۶,۲۱ ۰۰:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۲۸#

از این همه سنگینی که انگار به قلب ژیوار فشار می‌آورد کلافه و نگران بلند شدم و شانه‌هایش را گرفتم .

اسمش را صدا زدم اما ژیوار بی‌اهمیّت به من ادامه داد :

« شاید یه روزی یه جایی یه آدمی پیدا شه که تو رو درک کنه اما من چی؟ من هیچی باقی نذاشتم... من به خودم و آکو گند زدم... گند... »

« مگه دوتاییتون نمیاید؟ پس چرا فاز خداحافظی گرفتید؟ »

با صدای امیر ژیوار دستی به صورتش کشید و رویش‌را برگرداند؛ من هم لبخندی زدم و حینی که به جوانه و آکامی که توی بغلش بالا و پایین می‌پرید، نگاه می‌کردم، گفتم :

« بلاخره از پسرت دل کندی؟ »

امیر لبخند مضطربی زد .

« به نظرت کار عاقلانه‌ای جوانه و اکام رو تنها بذاریم؟ »

لبخند اطمینان بخشی زدم .

« نترس داداش... جوانه و اکام قراره برن پیش سهراب و سامیار... اوین و مادرش هم اونجان... »

لبخندم عریض‌تر شد .

« به اندازه‌ی یه ارتش هم که ادم و پلیس دورشونه... نترس داداش... »

امیر نفس عمیقی کشید و گفت :

« آره... راس میگی نباید نگران باشم... »

سرش را توی سالن چرخاند .

« آوات کو؟ حاضر نشده هنوز؟ »

ژیوار که انگار به خودش مسلّط شده بود، گفت :

« چرا ساکش رو برداشت رفت تو حیاط... گفت وقتی آکو بیاد زنگ زنگ می‌زنه... »

امیر سری تکان داد و گفت :

« فکر کنم می‌خواد با آکو حرف بزنه... »

چیزی که مدتی بود ذهنم را مشغول کرده بود به زبان آوردم :

« این چند سال اوات همیشه پیش آکو بود... هیچ‌وقت جریان مانا رو باور نکرد... همیشه و در همه حال از آکو دفاع کرد... حالا که همه‌چی رو شده آوات باید تنها مسی باشه که مشکلی با آکو نداشته باشه... نمی‌دونم بینشون چی شده ؟ »

امیر جواب داد :

« شاید به خاطر این باشه که آوات از ایران رفت... »

ژیوار در بحثمان مداخله کرد :

« نه... یه چیزی بیشتر از اینهاس... من نگاه آکو رو به آوات دیدم... انگار خیلی بیشتر از دستش دلخوره... »

شانه‌ای بالا انداخت .

« حتی بیشتر از ما... »

□□□

#غزل_پولادی

□□□

[۱۸,۰۶,۲۱ ۰۰:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۲۹#

(آوات)

با توقف ماشین آکو تکیه‌ام را از در گرفتم و به طرفش رفتم .

قبل از اینکه ماشین را خاموش کند در را باز کردم و روی صندلی شاگرد نشستم .

آکو پوفی کشید و گفت :

« چته آوات؟ »

حرف‌هایی که تمرین کرده بودم، به زبان آوردم :

« اومدم باهات حرف بزنم... »

پلک بستم :

« ازت معذرت بخوام... »

پوزخند عمیقی زد .

« بابت چی؟ »

جرئت نداشتم پلک‌هایم را باز کنم و چهره‌ی آکو را ببینم .

آرام جپاب دادم :

« بابت واکنشی که نسبت به قضیه‌ی تو و طلا نشون دادم... »

با سکوت آکو بلاخره چشم‌هایم را باز کردم .

آکو ابروهایش را بالا انداخت و با بدخلقی بی‌اهمیت به حرفم گفت :

« من با ماشین خودم میام... شماهام با ماشین خودتون بیاید... »

سعی کردم خودم را نبازم .

« اگه حتی حاضر نیستی باهامون توی یه ماشین بشینی پس چطوری راضی شدی این سفر رو بیای؟ »

باید خودم را برای همه‌ی حرف‌های تلخی که ممکن بود از زبان آکو بشنوم آماده می‌کردم .

آکو با لحنی بدون احساس جواب داد :

« اومدنم هیچ ربطی به شما نداره... »

با کنجکاوی و شاید خوشحالی از اینکه هنوز هم ذرّه‌ای از روح زندگی در وجودش باقی مانده باشد، پرسیدم :

« پس چی؟ »

بدون اینکه نگاهش را از روبه‌رو بگیرد، ماشین را خاموش کرد، شانه‌ای بالا انداخت و گفت :

« به خاطر آکام و هناس... »

یک لحظه سکوت کرد و بعد ادامه داد :

« تا اون عوضی رو از سر راه برندارم اون دو تا بچه نمی‌تونن زندگی راحتی داشته باشن... »

غیرارادی از دهانم پرید :

« همون هناسی که بیخیال پیدا کردنش شدی؟ »

بلاخره آکو به طرفم برگشت .

نگاه معناداری به من انداخت و با تأسف گفت :

« بعد این همه سال هنوز اونقدر من رو نمی‌شناسی که بدونی من بیخیال هر چی بشم بیخیال هناسم نمی‌شم؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۸,۰۶,۲۱ ۰۰:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۳۰#

از حرفم پشیمان شده بودم اما به روی خودم نیاوردم و با فکر

اینکه شاید بتوانم از زیر زبان آکو در مورد این چند ماه و

بلاهایی که سر خودش آورده بود، حرف بکشم و در نهایت بتوانم بحث را به دیابتش بکشانم، ادامه دادم :

« اگه بیخیال نشدی پس چرا چند وقته خودت رو تو خونه حبس کردی؟ احمدی میگه چند وقتیه پیگیر پیدا کردنش نیستی عین سابق... کاری به پدر خورشید نداری... »

با ناراحتی سری تکان دادم :

« اونم از وضع قندت... وقتی بیخیال قندت شدی، یعنی انگار دیگه به هناس هم اهمیت نمی‌دی... »

گفتن این حرف برایم سخت‌ترین کار دنیا بود .

« وقتی برات مهم نیست بلایی سرت بیاد یعنی بیخیال هناس شدی... »

آکو چند لحظه‌ای در سکوت به صورتم خیره شد .

منتظر بودم جواب بدهد؛ بگوید که وضع دیابتش آنطور که فکر می‌کنم بد و حساس نیست که آکو هنوز هم همان مرد قدرتمند گذشته است .

قبل از اینکه حرفی بزند هر دو در عقب باز شدند و امیر و آهیر و ژیوار توی ماشین نشستند .

من و آکو هر دو شکّه شدیم .

قبل از اینکه آکو حرفی برای مخالفت بزند، امیر به حرف آمد :

« به نظرم همه با یه ماشین بریم بهتره... »

آکو پلک بست و چند نفس عمیق کشید .

می‌ترسیدم آکو منفجر شود .

نگاهی به ژیوار و آهیر و امیر انداختم تا بدانم این برنامه را کدامشان چیده بودند .

قیافه.ی در هم رفته و سر پایین افتاده‌ی آهیر نشان می‌داد بدتر از آکو او از این وضع ناراحت است .

احتمالاً امیر و به احتمال زیاد ژیوار پشت این قضیه بودند .

عاقبت وقتی فکر می‌کردم آکو همه‌مان را از ماشین بیرون کند، پوفی کشید و ماشین را روشن کرد .

تا وقتی از شهر خارج شدیم هیچ‌کداممان حرفی نزدیم .

جوّ سنگین و ترسناک بینمان را عاقبت آکو خطاب به آهیر شکست .

« دور و بر رامین نرو آهیر... من بهش قول دادم دیگه هیچ‌کدوم از آدم‌های خانواده‌ی ما دور و برش نمیرن... »

رامین ؟

آهیر تکانی خورد و با صدایی لرزان گفت :

« تو... تو رامین رو از کجا می‌شناسی؟ »

آکو پوزخندی زد و جواب داد :

« اختیار داری... یه درصد فکر کن من عشق زن سابقم رو نشناسم... »

بوم... !

عشق خورشید!

همان کسی که آهیر گفته بود احتمالاً از جای هناس خبر دارد ؟

#غزل_پولادی

□□□

[۱۸,۰۶,۲۱ ۰۰:۰۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۳۱#

آهیر با لکنت گفت :

« آخه ممکنه از جای هناس خبر داشته باشه... »

آکو بیخیال گفت :

« هر خبری از هناس داشت داد... الان هم یکی رو فرستادم...

داره میره سراغ هناس و خورشید... »

هر چهار نفرمان همزمان گفتیم :

« چی؟ »

من ادامه دادم :

« تو این همه مدت از جای هناس خبر داشتی؟ کی رو فرستادی؟ احمدی که از هیچی خبر نداشت... »

آکو با آرامش مشغول رانندگی بود .

جواب داد :

« بهت گفتم که... هنوز اونقدر من رو نشناختین که بدونید من از بچه‌م نمی‌گذرم... حتی اگه مرده باشم... الان هم یکی رو فرستادم تا هناس رو برگردونه پیشم... اگه خودم می‌تونستم از ایران خارج شم خودم میرفتم دنبالش اما حتی اجازه‌ی خروج از تهران هم ندارم... »

در مقابل ما چهار نفری که به خیال خودمان آکو این مدت دست از خودش و بچه‌اش شسته بود و عین همیشه ما را غافلگیر کرد، ادامه داد :

« برام عین آب خوردن بود تا غیرقانونی از ایران خارج شم برم دنبالش اما اینجوری هیچ‌وقت نمی‌تونستم مثل یه ادم نرمال کنار دخترم باشم... برای همین پیدا کردن هناس رو سپردم به یه دوست... یه دوست قابل اعتماد... و خطرناک برای خورشید... دانیال... »

اهمیتی ندادم دانیال چه کسی بود، تنها به این فکر کردم آکو حتی در بدترین شرایط روحی هم عاقل بود و همه‌ی جوانب کار را می‌سنجید تا همه‌چیز بدتر از قبل نشود و همین او را همان امپراطوری می‌کرد که ژیوار از آن صحبت می‌کرد .

« اینها رو گفتم که بدونید من نه به کمکتون نیاز دارم نه به دلسوزی و ترحمتون... خودم از پس خودم و دخترم برمیام... »

با آرامش ادامه داد :

« من سالهاس که یاد گرفتم تنها زندگی کنم... تنها بجنگم... تنها زخمی بشم... تنهایی دوست داشته باشم... تنهایی ازم متنفر شن... حتی یه لحظه هم با خودتون فکر نکنید یکی از شماها می‌تونه تنهایی من رو بشکنه... »

ماشین توی جاده‌ی اصلی افتاد .

آکو سرعت ماشین را بالا برد و با مهارت رانندگی فوق‌العاده‌اش را به نمایش گذاشت .

تمام طول مدتی که در سکوت توی جاده گذراندیم با خودم فکر کردم شاید حق با آکو بود .

ما هیچ‌کداممان واقعاّ آکو را نشناخته بودیم ...

آهیر تو را نشناخته بود که به او تهمت بی‌ناموسی زده بود ...

امیر هم آکو را نشناخته بود که فکر می‌کرد آکو قصد به هم زدن زندگی عاشقانه‌اش را با جوانه دارد ...

ژیوار که فکر می‌کرد آکویی که عاشق خانواده‌اش بود، مسبب به هم خوردن خانواده بود ...

و منی که فکر کرده بودم آکو در جریان طلا خودخواه بود...

و بعد وقتی چه فکر کردیم آکو بیخیال هناس شده است ...

ما هیچ‌کدام برادرمان را نشناخته بودیم و همین بود که آکو را تنها کرده بود ...

#غزل_پولادی

□□□

[۲۱:۵۶ ۲۵,۰۶,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۷۳۲#

(طلا)

ماشین جلوی در ایستاد؛ دری که آخرین بار با بدترین حال دنیا از آن خارج شده بودم .

بدترین حال دنیا؟!

اگر رفتن از این خانه و انتخاب آوارگی و سپردن خودم و پاهای فلجم به ژیوار بدترین چیز دنیا بود پس دروغی که آکو گفته بود و من همه‌ی آن چند ماهی که خودم را خودم را در خانه‌ی

دانیال حبس کرده بودم و فکر می‌کردم بدترین حال دنیاس، چه بود؟!

اشتباه کرده بودم؟! نه؟!

حالا که روبه‌روی این در ایستاده بودم به این فکر می‌کردم دروغ آکو بد بود اما بدترین چیز نبود ...

ولی عکس العمل من بدترین چیز دنیا بود ...

روبه‌روی خانه‌ی پدری‌ام ایستاده بودم و به جای همه‌ی آدم‌های تو خانه به آکو فکر می‌کردم...

عاشق شدن همین بود، نه؟!

در بدترین و بهترین حالت تنها به او فکر کنی؟

مثل منی که به جای پدر و مادر و خواهر و برادرم به آکو فکر می‌کردم؟

نمی‌دانم چند دقیقه بود که تکیه به ماشینی که راننده‌اش به دستور دانیال بیست و چهار ساعته در خدمت من بود به در خانه زل زده بودم که در باز شد .

فرو ریختن قلبم را در سینه به خوبی حس کردم .

نمی‌دانستم آرزو داشتم کدامشان را پشت در ببینم؛ شاید هیچ‌کدامشان را...

بهتر نبود از همینجا برمی‌گشتم و برای همیشه می‌رفتم؟!

قبل از اینکه ترس کنترلم را در دست بگیرد، در باز شده بود و پدرم مقابلم ظاهر شده بود؛ پدری که از شانس من با همان نگاه اول متوجه من شد؛ من هم متوجه او شدم، متوجه پدری که در سخت‌ترین روزهای زندگی رهایم کرده بود ...

ظاهرش هیچ فرقی با گذشته نکرده بود؛ همان موی سفید، ریش‌های کوتاه و مرتب سفید، پیرهن سیاه مرتب و اتوشده‌ای که توی شلوارش مرتب شده بود .

همه چیز عین سابق بود ...

این یعنی مادرم با وجود بلایی که به خاطر او سر من آمده بود هنوز هم جانی برای شستن و اتو کردن لباس‌های پدرم داشت و پدرم... پدرم هم هنوز دل و دماغ مرتب کردن ریش و سیبلش را داشت...

نبود طلا چه تغییری در دنیای آنها به وجود آورده بود ؟

وقتی دنیای خانواده‌ام بدون من تغییری نکرده بود، دنیای آکو هم بدون تغییر مانده بود ؟

پدرم لب زد :

« طلا؟ بابا... »

به محض بیرون آمدن اسم طلا از دهانش بغض تلخ و سنگینی وجودم را گرفت .

بابا؟

کدام پدری جگر گوشه‌اش را رها می‌کند؟

همین جمله را به زبان آوردم :

« کدوم بابایی با دخترش این کار رو می‌کنه؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۱:۵۶ ۲۵,۰۶,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۳۳#

بغض اگرچه صدایم را خش دار کرده بود اما اگر می‌مردم هم اجازه نمی‌دادم بشکند .

پدرم یک قدم به سمتم آمد اما با بالا آوردن دستم جلویش را گرفتم .

حالا بین من و پدرم در ظاهر تنها یک عرض خیابان فاصله بود اما در باطن...

پر و خالی شدن کاسه‌ی چشم‌های پدرم را به وضوح می‌دیدم؛ چشم‌های من اما عجیب خشک شده بودند .

چند لحظه‌ای در همان حالت ماندیم اما بعد با خودم فکر کردم من نیامده بودم تا با دیدن ظاهر آراسته‌ی پدرم بفهمم که بدون من دنیایشان هیچ تغییری نکرده بود، آمده بود برای

آخرین بار با نشان دادن تکیه‌گاه محکمی که خدا به جای آنها پشتم گذاشته بود، نشان بدهم شکست نخوردم .

یک قدم جلو برداشتم ...

قدم دیگر ...

سعی کردم صدایم را تا حد ممکن صاف کنم .

باید همان تحکم و صلابتی را به کار می‌بردم که آکو همیشه به کار می‌برد .

آکو ...

ای کاش آکو کنارم بود یا حداقل پشتم می‌ایستاد؛ مثل همیشه...

باید برمی‌گشتم...

برمی‌گشتم و با آکو می‌آمدم...

پاهایم روی زمین خشک شد ...

بدون آکو نمی‌توانستم ...

می‌خواستم عقب‌گرد کنم که پدرم خودداری را کنار گذاشت و به طرفم دوید؛ تا به خودم آمدم شانه‌هایم را گرفت و سرم را به قلبش چسباند .

بدنم بی‌حس شد و گوش‌هایم سنگین و پر از هوا شدند .

صدای گریان پدرم را به زحمت از میان صدای زنگی که توی گوشم می‌پیچید، تشخیص دادم .

« اومدی طلا؟ اومدی بابا؟ »

دست‌هایم کنارم افتاده بودند، خودم هم بی‌حرمت و لمس در بغل پدرم افتاده بودم .

انگار همزمان همه چیز را حس می‌کردم و حس نمی‌کردم ...

همه‌ی احساساتی که یک عمر در همین آغوش بین این بازوها تجربه کرده بودم به یاد آوردم اما انگار دیگر هیچ‌کدامشان را حس نمی‌کردم؛ از همه‌شان تنها خاطره‌ای برایم باقی مانده بود؛ در عوض آغوش آکو از همیشه پررنگ‌تر شده بود .

پدرم سرم را به قفسه‌ی سینه‌اش فشار داد و با گریه گفت :

« بلاخره اومدی... اومدی بدبختی ما رو ببینی؟ »

پدرم از کدام بدبختی حرف می زد؟

مگر جز طلا کس دیگری این وسط بدبخت شده بود؟

اما زبانم قفل شده بود .

اگر پدرم مرا توی بغلش نگرفته بود، روی زمین پخش می‌شدم

.

پدرم با صدای بلند گریه می‌کرد .

« اومدی ببینی سیاه خواهرت رو تن کردم؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۱:۵۶ ۲۵,۰۶,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۳۴#

« اومدی ببینی سیاه خواهرت رو تن کردم؟ »

خواهرت؟

مگر من اصلاً خواهر داشتم ؟

نکند... نکند از همان نقره‌ای صحبت می‌کرد که خواهری را در حق من تمام کرده بود ؟

یک لحظه بی‌حسی از بدنم بیرون رفت و تکان خفیفی خوردم .

سیاه نقره تن چه کسی بود ؟

قدرت زبانم برنگشته بود تا بپرسم چه اتفاقی افتاده بود .

پدرم که انگار همه‌ی ناراحتی‌اش را با فشار دادن بازوهایش دور تن ضعیف من تخلیه می‌کرد با گریه‌ی واضحی گفت :

« خدا تقاص تو رو بد ازمون گرفت... همه‌مون‌رو به خاک سیاه نشوند... »

درست وقتی حس می‌کردم از زور بی‌خبری در حال انفجار بودم، پدرم مرا از توی آغوشش در آورد، سرم را توی بغلش گرفت و در حالی که نگاه خیسش را توی صورتم می‌چرخاند، گفت :

« بذار نگاهت کنم بابا... بذار اونقدر با شرمندگی نگاهت کنم که آب شم برم توی زمین... شاید اون موقع راحت شم از دنیایی که بدون شماها برام ساخته شده... »

دلم می‌خواست حرف بزنم .

برایش بگویم خودش بود که با دست‌های خودش مرا از این خانه بیرون کرد .

حالا از ویران کردن کدام خانه حرف می‌زد؟ همانی که خودش با دست خودش از بین برده بود؟

پدرم با التماس گفت :

« بگوخوبی بابا... بگو با اون مرد خوشبختی... بگو برعکس من رو سیاه که ولت کردم به امون خدا اون پشتته... بگو تا شرمنده شم که یه غریبه از آسمون شد فرشته‌ی نجات دختر من در حالی که من ولش کرده بودم... »

چرا برایم عجیب نبود که خوبی‌های آکو را از زبان پدرم می‌شنیدم .

پدرم ادامه داد:

« اون لحظه که اونجوری سر نقره داد میزد و روش به خاطر تو اسلحه کشیده بود به خیلی چیزها فکر کردم... اونقدر عصبانی بود که می‌ترسیدم خون نقره رو بریزه... اما وقتی دیدم که چطور برعکس من که پدرت بودم برای فهمیدن حقیقت حاضر بود خونه بریزه به این فکر کردم غریبه‌ی روبه‌روم یه آدم معمولی نیس... »

من اینها را نمی‌دانستم؛ آکو فقط گفته بود که به طریقی فهمیده که نقره چه بلایی سرم آورده بود .

پدرم با لبخند تلخی گفت :

« وقتی آریا رو گرفت زیر مشت و لگد... وقتی با تحقیر بهش گفت که برعکس آریا، اون باورت داره... اون کنارت می‌مونه و آریا با حماقت چی از دست داده... وقتی بهش گفت چطور می‌تونسته با دو سه تا پرس و جوی ساده حقیقت رو بفهمه... وقتی گفت باورت کرده و بهت یه شانس داده... وقتی اون همه قدرت و صلابتش رو جلوی من و آریا زد به اسم تو و ما رو پرت کرد بیرون... »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۱:۵۶ ۲۵,۰۶,۲۱]

□□□

□□

□

آکـــــو

part_۷۳۵#

لبخندش وسیع‌تر اما تلخ‌تر از قبل شد .

« وقتی بهم گفت تومِلکه‌ی امپراطوریش هستی... »

دستش را بالا آورد و گونه‌ام را نوازش کرد .

« خوشبختی بابا؟ آره؟ »

من هیچ‌چیز از برخورد آریا و آکو نمی‌دانستم .

همیشه یک گوشه‌ی ذهنم به این فکر می‌کردم چطور انتقام تحقیر آریا را از او بگیرم اما حالا میبینم آکو خیلی بهتر از همه‌ی سناریوهای انتقامی من عمل کرده بود ...

آریا همانطور که می‌خواستم سوخته بود...

و آکو آتش را روشن کرده بود...

و آکو هیچ‌چیز از این موضوع به من نگفته بود...

می‌توانست بگوید و خودش را پیش من عزیز کند اما مثل همیشه مردی کرده بود و در خفا مردانگی‌اش را پنهان کرده بود .

همان کاری که همیشه برای افراد خانواده‌اش انجام می‌داد...

همیشه هوایشان را داشت و در خفا برایشان همه‌کار می‌کرد اما چیزی به رویشان نمی‌آورد .

پدرم سؤالش را تکرار کرد .

« خوشبختی بابا؟ »

در جواب این سؤال تنها یک چیز را به خاطر آوردم .

آکو ...

آکو ...

آکو ...

جز آکو و چشم‌های سبزش چیز دیگری در خاطرم زنده نشد ...

بلاخره قفل زبانم باز شد .

صدایم هر چند آهسته اما محکم بود :

« آره با آکو خوشبختم... »

لبخند پدرم جگرم را سوزاند .

با حسرت عمیقی گفت :

« پس نقره فقط خودش و ما رو آتیش زد... »

حالا که می‌توانستم حرف بزنم، پرسیدم :

« نقره چی شده؟ »

اشک‌های پدرم سرعت گرفتند... به حدی که صورتش یکپارچه خیس شد...

هیچ‌وقت ندیده بودم اینطور اشک بریزد ...

با هق هق گفت :

« فرزام نقره رو کشت... خواهرش رو کشت... خودش هم فرار کرد... »

دوباره مرا بغل کرد .

« بچه‌هام از دستم رفتن... خدا انتقام تو رو بد ازمون گرفت... از همه‌مون... من... مادرت... فرزام... نقره... »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۱:۵۶ ۲۵,۰۶,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۳۶#

(طلا)

« بله؟ »

خجالت می‌کشیدم حرف بزنم...

مدت‌ها بود خودم را گم و گور کرده بودم و هیچ خبری از خودم نداده بودم و هیچ خبری از کسی نگرفته بودم؛ حالا یک دفعه سر و کله‌ام پیدا شده بود .

به زحمت با صدای لرزانی گفتم :

« سلام... »

صدای آوین پشت خط خسته بود .

« سلام بفرمایید... شما؟ »

باید به حال خودم گریه می‌کردم که خواهر شوهرم مرا از پشت تلفن نمی‌شناخت؟

یک لحظه‌ی کوتاه همان طلای سابق گذشته شدم و از لفظ خواهر شوهر و نسبتی که به واسطه‌ی آکو با بقیه پیدا کرده بودم، ذوق کردم؛ ذوقی که بلافاصله با یادآوری حرف‌های پدرم و خداحافظی تلخمان از بین رفت .

در حال حاضر تنها به یک چیز نیاز داشتم؛ آکو ...

به اندازه‌ی همه‌ی عمرم دلتنگ بودم ...

این دلتنگی را همه‌ی این چند ماه با خودم حمل کرده بودم اما حالا... با حرف‌های پدرم... با شنیدن بلایی که سر نقره و فرزام و خانواده‌ام آمده بود... با خدحافظی تلخم با پدرم... این دلتنگی حالا آشکارتر از همیشه به قلبم فشار می‌آورد .

« طلام آوین جان... »

خستگی صدای آوین تغییری نکرد .

« تویی طالاجان؟ خوبی عزیزم؟ »

مکث کرد :

« اتفاقی افتاده؟ »

از بی‌معرفی خودم خجالت کشیدم؛ نباید اینقدر خودم را دور می‌گرفتم که حالا اوین فکر کند اتفاقی افتاده که به او زنگ بزنم .

« نه عزیزم... نگران نشو... »

نگاهی به راننده انداختم که بنابر خواسته‌ی من بیرون ماشین دست به سینه ایستاده بود تا من راحت‌تر حرفم را بزنم .

« راستش من برگشتم ایران... »

صدایش رنگی از ذوق گرفت .

« واقعا؟ بلاخره دکترت اجازه داد بیای؟ »

احتمالا آکو برای غیبتم دلیل دکتر و پزشک آورده بود .

من هم به روی خودم نیاوردم و ادامه دادم :

« بدون اینکه به آکو خبر بدم برگشتم... الان نمی‌خوام یه دفعه من رو ببینه هول کنه... زنگ زدم به تو ببینم کجاس... »

« آکو و بقیه یه سر رفتن کرمانشاه طلا... »

ابروهایم را بالا انداختم .

کرمانشاه چه خبر بود که آکو و برادرهایش وسط داستان قاچاق و زندان با هم رفته بودند؟

با هم؟

مگر ژیوار و آهیر و آکو و امیر می‌توانستند همزمان زیر یک سقف بنشینند؟

« با هم رفتن آوین؟ مطمئنی؟ آکو و آهیر؟ »

اوین نفس عمیقی کشید :

« آره عزیزم... با هم رفتن... این چند ماهه اینجا خیلی اتفاقات افتاده... بعید می‌دونم آکو چیزی ازش تعریف کرده باشه... »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۵,۰۶,۲۱ ۲۱:۵۶]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۳۷#

آوین کجای کار بود؟

تمام این چند ماه من و آکو یک کلمه هم حرف نزده بودیم...

« هیچکی عمارت خودمون نیس عزیزم... تو فرودگاهی؟ صبر کن الان میام دنبالت... من و جوانه و آکام خونه ی سهراب ایناییم که تنها نباشیم... میام دنبال توهم... »

این یعنی همین اول کاری همه می‌فهمیدند من حامله‌ام...

چیزی که نمی‌خواستم...

« اوممم... اوین هزیزم... میشه من برم عمارت... یا هتل اصلا... »

« وا؟! این حرف‌ها چیه طلا؟ ما اینجا چند تا خونه داریم بعد زن برادرمون بره هتل؟ »

فکر کرد :

« صبر کن ببینم... نگو که از سهراب و سامیار خجالت می‌کشی؟ »

سری تکان دادم و با خجالت گفتم :

« نه عزیزم... راستش... »

باید قضیه‌ی بچه را با یک نفر درمیان می‌گذاشتم تا برای پنهان کردنش کمکی داشته باشم...

« راستش آوین... یه چیزی هست که نمی‌خوام بقیه فعلا راجع بهش چیزی بدون... »

آوین با اضطراب گفت :

« چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ با آکو دچار مشکل شدین؟ »

دستم را روی برآمدگی کوچک شکمم گذاشتم و گفتم :

« من حامله‌م آوین... »

پشت خط سکوت مطلق بود .

« نمی‌خوام فعلا کسی چیزی بفهمه... برای همین هم میرم هتل... اونجا راحتم... تا وقتی که آکو برگرده از کرمانشاه... »

آوین مثل کسی که متوجه حرف‌های من نیست، گفت :

« حامله‌ای طلا؟ مطمئنی؟ »

بعد با ذوق و خنده گفت :

« حامله‌ای... از داداشم حامله‌ای... آخ خداجون... یه بچه... اونم الان... الانی که آکو هناس رو از دست داده... بچه‌ی تو داداشم رو به زندگی برمی‌گردونه... »

هناس؟

آکو هناس را از دست داده بود؟

هناسی که آکو همیشع می‌گفت اگر او را از دست بدهد، زندگی‌اش تمام می‌شود ؟

همان هناسی که آکو می‌گفت جز من و او دلیل دیگری برای زندگی ندارد ؟

من را عملاً در این چند ماه از دست داده بود...

هناس هم از دست داده بود؟

لعنت به تو طلا...

لعنت به تو که آکو را در بدترین موقعیت زندگی‌اش رها کردی...

#غزل_پولادی

□□□

[۲۵,۰۶,۲۱ ۲۱:۵۶]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۳۸#

(آوات)

با دیدن رستوران بین راهی بلاخره فکّی را که چند ساعتی

میشد از سکوت بی‌وقفه خشک شده بود تکان دادم و گفتم :

« بزن کنار آکو... هم گرسنه‌م هم دستشویی دارم... »

اما واقعیت بود حس می‌کردم اگر فقط پنج دقیقه‌ی دیگر توی ماشین کنار آکوی سنگی، آهیر افسرده، ژیوار معذب و امیر اخمالو که تمام مدت ساکت و بدون صدا مانده بودند، بنشینم احتمالاً منفجر می‌شوم .

قبل از اینکه آکو ماشین را نگه دارد، آهیر مخالفت کرد :

« خودت رو نگه دار آوات... مگه بچه‌ای... بذار زودتر برسیم... »

ژیوار گفت :

« نه بذار بزنه کنار... حداقل یکیمون جای آکو بشینیم پشت فرمون... »

بین اظهار نظرهای ما آکو ماشین را روبه‌روی رستوران نگه داشت .

سیگار و فندکش را از توی داشبورد درآورد و از ماشین پیاده شد .

بی‌اهمیت به ما به کابوت ماشین تکیه داد و سیگارش را آتش زد .

آتش سیگار در تاریکی خلوت جاده بدجور توی چشم بود .

ژست آکو شبیه آدمی بود که انگار به هیچ‌چیز و هیچ‌کس در دنیا اهمیت نمی‌دهد و در واقع نمی‌داد .

ژیوار با خنده و تمسخر گفت :

« خوشم میاد ما رو به هیچ‌جاش حساب نکرد... »

نگاهم به آکو بود .

« به نظرت حق نداره؟ همینکه باهامون زیر یه سقفه خودش کلیه... »

صدای متأسف آهیر بلند شد :

« همه‌ی اینها تقصیر منه... من بودم که این بازی رو شروع کردم... »

امیر برای اولین بار شروع به اظهار نظر کرد :

« ای کاش پای هناس رو به این بازی باز نمی‌کردی... »

آهیر آرنج‌هایش را به زانویش تکیه داد و حینی که سرش را بین دست‌هایش فشار می‌داد، گفت :

« ای کاش... ای کاش من به آکو شک نمی‌کردم... ای کاش بابا و آکو حقیقت رو بهم می‌گفتن... ای کاش به جای اینکه این پنج سال رو وقت صرف این کنم تا اتیش انتقامم رو شعله‌ور کنم و برای گرفتن هناس برنامه بچینم آکورو وادار می‌کردم بگه... »

از توی آینه نگاهش کردم که چطور با حسرت به آکو زل زده بود .

« حالا که بهش فکر می‌کنم می‌بینم این خودم بودم که نمی‌خواستم حقیقت رو بفهمم... برام راحت‌تر بود تا انگشت اتهام رو به طرف برادرم بگیرم تا بخوام قبول کنم زنم یه هرزه بوده... »

هر چهار نفرمان پیاده شدیم اما جرئت نکردیم به آکو بگوییم همراهمان بیاید .

صورت سنگی و سردش، حسی شبیه تنفر و بیزاری که انگار توی صورتش لانه کرده بود، فاصله و سکوتش همه و همه روی هم اجازه نمی‌داد حتی یک قدم نزدیکش شویم ...

□□□

#غزل_پولادی

□□□

[۲۱:۵۶ ۲۵,۰۶,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۳۹#

(آوات)

تا بقیه مشغول غذا خوردن و زدن آبی به دست و رویشان بودن از فرصت استفاده کردم و یک پرس غذایی که برای آکو گرفته بودم برایش بردم .

هنوز هم در همان حالت به ماشین تکیه داده بود و حینی سیگار می‌کشید به سیاهی بی‌انتهای شب آن‌طرف جاده نگاه می‌کرد .

نگاهی به ته سیگارهای افتاده کنار پایش انداختم؛ احتمالاً یک پاکت را تمام کرده بود .

کنارش ایستادم، ظرف غذا را روی کاپوت گذاشتم و آهسته گفتم :

« برات غذا گرفتم... انسولینت رو بزن یه لقمه بخور... »

آکو پک عمیقی به سیگارش زد؛ بقیه‌اش را زیر پایش له کرد و به طرف ماشین برگشت .

دستش را که روی دستگیره‌ی در گذاشت خودداری‌ام را از دست دادم؛ به طرفش دویدم و با گرفتن بازویش او را به طرف خودم برگرداندم .

آکو با اخم غلیظی به من زل زده بود .

قبل از اینکه برای آزاد شدن خودش حرکتی انجام دهد، هر دو شانه‌اش را گرفتم و گفتم :

« به جای قهر کردن و ساکت بودن یه کاری بکن آکو... »

آکوبدون هیچ‌حرکتی در سکوت خیره‌ام بود...

با حالتی مخلوط از التماس و دعوا گفتم :

« داد بزن آکو... دعوا کن... مشت بزن... بد و بیراه بگو... اصلاً بزن بکش... ولی اینطوری نکن... »

اکو حرفی نزد .

تکانی به شانه‌هایش دادم .

« دِ یه حرفی بزن لامصب... »

بلاخره در اوج ناتوانی و درماندگی من دهانش را باز کرد و آهسته گفت :

« آدمی حرف می‌زنه که حرفی برای گفتن داشته باشه... »

بغض و ناتوانی همه‌ی تنم را گرفت .

« حرفی نداری بزنی؟ نمی‌خوای بهم بگی چقدر از دستم دلخوری؟ بگی دیگه به عنوان برادر روم حساب نمی‌کنی؟ هیچ حرف و گله‌ای نداری؟ »

آکو آب دهناش را قورت داد و غمگین گفت :

« من همه‌ی گله‌هام را توی اون چند ماه بی‌خبری ازت خاک کردم آوات... »

دستش را بالا آورد و شانه‌ام را گرفت .

« من و تو و برادریت رو با پیامی که بهت دادم و بی‌جواب گذاشتی... با تهمت‌هایی که بهم زدی... با دست ردی که به صادق بودنم باهات به سینه‌ام زدی... »

پلک بست و با لحنی که تار به تار بدنم را می‌لرزاند، گفت :

« من همه‌ی حرف‌هام رو توی تنهایی روزهای سختم فراموش کردم آوات... حالا دیگه حرفی نمونده... هیچی... »

همان زمان بقیه از رستوران بیرون آمدند .

آکو نگاه متأسفی به من انداخت و سوار ماشین شد ...

من ماندم و جای خالی آکو و چاله‌ی کنده شده‌ی جلوی پایم که برادری‌مان در آن چال شده بود ...

#غزل_پولادی

□□□

[۲۱:۵۶ ۲۵,۰۶,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۴۰#

(امیر)

پلک‌هایم مدام روی هم می‌افتادند .

نگاهی به بقیه انداختم؛ ژیوار بین من و آهیر نشسته بودد،

سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود .

پلک‌هایش بسته بود .

آهیر با گردنی راست که نشان از بیدار بودنش داشت از شیشه‌ی ماشین به جاده زل زده بود؛ آوات هم همینطور ...

آکو اجازه نداده هیچ‌کداممان پشت فرمان بنشینیم .

از آینه نگاهی به چشم‌های آکو انداختم؛ توی آن تاریکی سبزی سرد چشم‌هایم بی‌اهمیت به همه‌ی دنیا به جاده خیره شده بود .

گاهی فکر می‌کردم از وقتی هناس رفته بود، آکوی برادرم رفته بود و جایش را به یک آدم آهنی سرد و بدون قلب داده بود؛ یک آدم مرده حتی ...

صدای آوات آمد :

« روستاشون اینجاس آکو... از این پیچ برو... »

آکو بدون حرف مسیری که آوات گفت طی کرد؛ این صحبت نکردن آکو کم کم روی مغزم راه می‌رفت .

با دست به شانه‌ی ژیوار کوبیدم .

ژیوار از خواب پرید و گیج گفت :

« چی شده؟ »

آوات بدخلق جواب داد :

« آدرس دقیق بده... »

ژیوار هم حینی که چشم‌هایش را می‌مالید، ادرس داد .

طولی نکشید که جلوی خانه‌ای یک طبقه با دیوارهای سفید رنگ توقف کردیم .

ساعت چهار و پنج صبح بود؛ هوا تاریک و روشن بود و توی کوچه و خیابان هیچ جنبنده‌ای به چشم نمی‌آمد .

آهیر گفت :

« بهتر نیس صبر کنیم تا صبح بشه؟ الان نصفه شب بریم از خواب بلندشون کنیم بگیم ما کی هستیم؟ »

آوات با پوزخند گفت :

« بریم بگیم ما نوه‌هاتیم... نزدیک چهل ساله پدربزرگمونی اما ازت خبری نداریم... »

آب دهانم را قورت دادم و گفتم :

« اگه اصلاً هیچی ندونه چی؟ »

ژیوار کش و قوسی به تنش داد :

« بعید می‌دونم وگرنه بابا ارتباطمون رو قطع نمی‌کرد... »

همه‌مان حرف زده بودیم؛ جز آکویی که در سکوت به خانه و پنجره‌های خاموشش نگاه می‌کرد .

ابرویم را بالا انداختم و متفکّرانه گفتم :

« شاید بابا نبوده که ارتباطمون رو کرده، بابابزرگمون این کار رو کرده... »

آوات نگاهی به عقب کرد :

« یعنی چی؟ چرا باید نخواد ماروببینه؟ »

آهیر حرفم را تأیید کرد :

« امیر راس میگه... ما که نمی‌دونیم چی شده که به اینجا رسیدن... »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۱:۵۶ ۲۵,۰۶,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۴۱#

ژیوار پوفی کشید و با همان صدای خواب آلودش ادامه داد :

« به نظرم بریم زنگ بزنیم... یا راهمون میده یا نمیده دیگه... »

همان موقع در باز شد و مرد قد بلندی در حالی که عصایش را دست گرفته بود از خانه بیرون آمد .

همه‌مان با همان نگاه اول متوجه شدیم مرد باید پدربزرگمان باشد، نه برای اینکه عکسی از او دیده باشیم بلکه برای شباهت بی حد و اندازه‌اش با مادرمان؛ مادری که سهم من از او تنها عکس‌های قاب گرفته‌اش بود .

نمی‌دانم چرا اما پاهایم بدون اینکه از من فرمان بگیرند مرا وادار کردند از ماشین پیاده شوم .

مرد بی‌توجه به ماشین پارک شده‌ی ما راهش را برای رفتن گرفته بود اما با صدای من سر جایش ماند .

« بابابزرگ... »

چرا باید او را به این اسم صدا می‌زدم؟

دلیل این کارم شاید این بود که بر خلاف برادرهایم که توی ماشین با حساب و کتاب به این فکر می‌کردند که با پدربزرگشان چه برخوردی بکنند من هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم پدربزرگی داشته باشم .

من حتی بعد از پیدا کردن آکو و خانواده‌ام هم با پدر و مادر مرده‌ام روبه‌رو شده بودم اما حالا با دیدن پدربزرگم که شباهت بی‌اندازه‌ای با یکی از والدین مرده و هرگز ندیده‌ام داشت حس کردم یکی از آنها را دیده بودم .

دیده بودم بعضی‌ها پدربزرگ و مادربزرگشان را به اسم بابا و مامان صدا می‌زدند .

عیب نداشت اگر من پدربزرگم را بابا خطاب می‌کردم؟

حداقل آرزو به دل گفتن این کلمه نمی‌مردم ...

پدربزرگ با صدای من به طرفم برگشت .

چشم‌هایش را ریز کرد و با اخم پرسید :

« شما؟ »

لبخند مضطربی زدم و با صدایی که می‌لرزید، گفتم :

« من آکامم... »

این اولین بار بود خودم را آکام خطاب می‌کردم .

یکّه‌ای خورد؛ اخم بین ابروهایش باز شد .

عصایش را با یک دست گرفت و با دست آزاد عینکی از توی جیبش در آورد و روی چشم‌هایش گذاشت .

همزمان پسرها از ماشین پیاده شدند .

لب‌هایم پدربزرگم لرزید .

« تو واقعاً آکامی؟ »

نگاهی به جمع پنج نفره‌مان که شانه به شانه هم ایستاده بودیم

انداخت و با صدایی مخلوط از بغض و شادی گفت :

« شما پسرها... شما پسرهای منید؟ بلاخره اومدید پیشم؟ »

لبخند محوی زدم .

انگار می‌توانستم دلم را به آرزویش برسانم؛ می‌توانستم او را پدر خطاب کنم ...

#غزل_پولادی

□□□

[۲۱:۵۶ ۲۵,۰۶,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۴۲#

(آهیر)

معصومه خانم کره‌ی حیوانی را به سفره‌ی پر و پیمانی که در عرض پنج دقیقه برایمان پهن کرده بود،اضافه کرد .

گره‌ی روسری‌اش را سفت کرد و مهربان گفت :

« بخورید پسرها...چرا تعارف می‌کنید؟ »

مدت‌ها بود اشتها نداشتم؛ این چند ماه روی هم رفته شاید یک وعده‌ی درست و حسابی هم نخورده بودم؛ امروز هم مثل باقی روزها...

نگاهی به بقیه انداختم؛ آنها هم شبیه من با بی‌میلی به سفره زل زده بودند .

نگاهم را از سفره و برادرها به پدربزرگی دادم که چند دقیقه‌ای می‌شد کنار بخاری روی زمین نشسته و با حال غریبی به ما زده بود .

جوّ سنگینی بود آنقدر که هیچ‌کداممان نمی‌دانستیم چطور باید سکوت حاکم را بشکنیم .

اینکه پدربزرگم چه حالی داشت را مطمئن نبودم اما برای خودم و برادرهایم می‌دانستم که اینکه یک دفعه بعد از سی و چند سال پدربزرگی را پیدا کنی که تا آن موقع از حضورش خبر نداری ضربه‌ی سنگینی است؛ آن هم پدربزرگی که می‌دانستیم از احتمالاً از مرگ مادرمان و قاتلی که دنبالمان افتاده بود، خبر دارد .

آوات لبخندی زد و با خجالت در جواب معصومه خانم، زن دوم پدربزرگمان گفت :

« ممنون گرسنه نیستیم... یه کم پیش غذا خوردیم... »

ژیوار یک دفعه و بدون مقدمه گفت :

« چطوری تا حالا از هم خبر نداشتیم؟ »

به نظرم ژیوار نباید تا این حد بدون مقدمه شروع می‌کرد اما از طرفی هم راه دیگری به نظرم نمی‌آمد .

نگاه پدربزرگ روی ژیوار زوم شد .

لبخند کمرنگی زد و گفت :

« یعنی وقتی بعد این همه سال اینجا سر و کله‌تون پیدا شده یعنی از چیزهایی که گذشته بی‌خبر هم نیستید... »

نفس عمیقی کشید و گفت :

« باورم نمیشه همه‌تون اینجایید... یه عمره تو حسرت دیدنتونم... »

نگاهش را روی تک تکمان چرخاند و گفت :

« دو قلوها... آوات... ژیوار... »

نگاهش روی امیر ثابت ماند .

« پدرت هیچ‌وقت مرگت رو باور نکرد... »

ژیوار ادامه داد :

« چرا یه عمره تو حسرتمونید؟ چرا؟ »

پدربزرگ روبه معصومه خانم کرد و گفت :

« معصومه جان میری آلبوم‌های قدیمی رو برام بیاری؟ »

اینکه آلبوم‌های قدیمی به بحثمان مربوط بود یا فقط وسیله‌ای برای بیرون رفتن معصومه خانم بود را نمی‌دانستم؛ در هر صورت معصومه خانم چشمی گفت و وارد یکی از اتاق‌ها شد .

با دست اشاره‌ای به سفره کرد وگفت :

« بخورید بچه‌ها... منم صبحونه نخوردم... »

نزدیک سفره شد؛ دستش را دراز کرد تا لقمه‌ای نان از توی سفره بردارد که صدای آکو بلند شد :

« اون قاتل یه ربط گنده‌ای به شما داره... وگرنه بابام رابطه‌مون رو با شما قطع نمی‌کرد... »

دست پدربزرگ توی هوا خشک شد؛ این یعنی آکو جمله‌ی درستی به کار برده بود .

آکو با صلابت خاص خودش ادامه داد :

« می‌دونم بعد این همه سال همه‌مون انتظار یه برخورد گرم‌تر و صمیمانه‌تر رو داریم... اینکه حداقل صبحونه بخوریم... اما انتظارت ما کی برآورده شده که حالا دفعه‌ی دومش باشه؟ اونم وقتی یکی اون بیرون هس که دنبالمونه؟ که حالا که اومدیم اینجا و زن و بچه‌هامون پیشمون نیستن وحشت داریم نکنه بلایی سرشون بیاد... »

دست پدربزرگم همچنان توی هوا بود که سرش را بالا آورد و نگاهی به آکو انداخت .

با لب‌های سفید شده‌ای پرسید :

« نگید که ارسلان برگشته... نگید اون دیوونه باز هم افتاده به جون شماها... »

با در هم رفتن صورتش بلاخره تکانی به دستش داد و آن را به طرف قلبش برد .

با درد زیر لب گفت :

« دخترام رو ازم گرفت... حالا باز اومده سراغ شماها... »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۵,۰۶,۲۱ ۲۱:۵۶]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۴۳#

چهره‌اش بیشتر در هم رفت؛ دستش را بیشتر روی قلبش فشار داد و خم شد .

امیر از جا پرید .

« چی شد؟ »

پدربزرگ به زحمت جواب داد :

« آخ خدا قلبم... »

ژیوار و آوات هم جلو رفتند .

همان موقع سر و کله‌ی معصومه خانم با یک نایلون قرص و لیوان آب پیدا شد؛ آنها را به پدربزرگ داد و بدون حرف مشغول مالیدن شانه‌هایش شد .

نگاهی به آکو کردم که چطور بدون هیچ حسی به صحنه‌ی مقابلش نگاه می‌کرد .

یک لحظه از این همه بی‌رحمی نشسته در وجود برادرم ترسیدم .

آکو کی این همه بی‌ملاحظه شده بود، کی می‌توانست به جان دادن یک نفر نگاه کند و واکنشی نشان ندهد ؟

چند دقیقه‌ای گذشت تا اینکه حال پدربزرگ بهتر شد .

« مرسی معصومه جان... خوبم... برو به کارهات برس... »

آکو گفت :

« خب؟ »

پدربزرگ نگاه خسته‌ای به او انداخت و گفت :

« الحق که عین پدرتی... سرد و بی‌احساس... »

آکو مقتدر جواب داد :

« وقتی پای جون خانواده‌م درمیون باشه هیچ حسی برام معنی نداره... »

پدربزرگم همانطور که دستش را روی قلبش گذاشته بود عقب عقب رفت و به پشتی تکیه داد .

غمگین گفت :

« من جزیی از این خانواده نیستم نه؟! »

آکو جوابی به این سؤال نداد، در عوض پرسید :

« ارسلان کیه؟ کیه که دخترات رو ازت گرفته؟ »

پلک‌هایش را بست .

نفس عمیقی کشید و گفت :

« این راز قرار بود بین من و پدرت سر به مهر بمونه... قرار بود ارسلان تا وقت مرگش توی اون آسایشگاه روانی زندانی بمونه... شماها هم توی امنیت و آرامش بدون دونستن حقیقت زندگیتون رو بکنید اما حالا... »

سرش را با کلافگی تکان داد :

« اصلاً نمی‌فهمم چطور از اونجا اومده بیرون... »

آوات پرسید :

« آسایشگاه روانی؟ »

سرش را بالا و پایین کرد .

« می‌خواستن اعدامش کنن اما بعد گفتن دیوونه‌س... باید بره بیمارستان روانی... »

بلاخره به حرف آمدم :

« به خاطر تصادف و مرگ مادرمون؟ »

سری به نشانه‌ی نفس تکان داد :

« نه... ما نتونستیم جریان تصادف رو علنی و ثابت کنیم...

گرچه فرقی هم به حالمون نمی‌کرد... ارسلان قاتل زنش بود...

دختر من... خاله‌ی شما پسرها... »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۱:۵۶ ۲۵,۰۶,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۴۴#

خاله؟

سعی کردم تعجبی از خودم نشان دهم .

ما که از حضور پدربزرگمان خبر نداشتیم، نباید از حضور یک دفعه‌ای خاله و بعد شوهر خاله‌ی قاتلمان متعجب می‌شدیم .

آوات با صدای لرزانی پرسید :

« قاتل خاله‌مون؟ ... نمی... نمی‌فهمم... »

پدربزرگم سری تکان داد :

« آره... رژان... خاله‌ی شما... دختر بزرگ من...خاله‌ی شما... »

ژیوار با سردرگمی پرسید :

« برای چی آخه... جریان چیه؟ »

پدربزرگم پوفی کشید و در حالی که به نظر می‌رسید برای گفتن هر کلمه جان می‌کند، گفت :

« دیوونه بود... پارانوئید داشت... اخر سر هم سر همین شک و تردیدها رژانم رو کشت... »

قطره‌ی اشکی که از گوشه‌ی چشمش چکید نشان داد داغ دلش هنوز هم خنک نشده بود...

ادامه داد :

« گرفتنش... اما تو دادگاه تشخیص دادن که چون حالت روحیش سالم نیس اعدامش نکردن... فرستادنش آسایشگاه روانی... »

آکو با لحن سختی گفت :

« بابت مرگ دخترتون واقعاً متأسفم... کاری ندارم که چطور از آسایشگاه فرار کرده... اما چرا مادر ما رو کشت؟ چرا حالا افتاده دنبال ماها؟ »

لبخند تلخی زد و جواب داد :

« به خاطر بچه‌ش... مادرتون پسرش رو ازش گرفت...

می‌خواستن سرپرستی بچه رو بدن به برادر ارسلان... اما

مادرتون کاری کرد که بچه رو بدن به ما... »

ژیوار پرسید :

« یعنی به خاطر این از مامان متنفر بوده؟ »

پدربزرگ سری به نشانه‌ی نفی تکان داد :

« نه... برای این از مادرتون و پشت سرش شماها متنفره که پسرش... اردلان... وقتی پیش ما بود مرد... »

صدایم بالا رفت :

« مرد؟ »

پدربزرگ چشم‌هایش را با دست پوشاند؛ حالا فهمیدم علاوه بر داغ دخترهایش، داغ نوه‌اش را هم دیده بود .

« آره... اردلان وقتی اومد پیش ما پنج سالش بود. یه روز موقع بازی تو کوچه حواسمون ازش رفت... ماشین زد بهش و تموم... »

از زیر انگشت‌هایی که چشم‌هایش را پوشانده بود قطرات اشک سرریز شد .

آکو زیر لب انگار که با خودش فکر کند، گفت :

« پس برای همینه افتاده دنبال ما... می‌خواد بچه‌های مامانم رو بکشه تا به خیال خودش انتقام بگیره... برای همینه توی عکس‌هایی که برامون فرستاد ما پنج نفر بودیم و هناس و آکام... »

پوزخندی زدم و ادامه دادم :

« یه حسی بهم میگه تا تک تکمون رو نکشه بیخیال این بازی نمیشه... »

همان موقع نگاه من و آکو در هم گره خورد .

بعد از مدت‌ها هر دو روی یک مسأله تفاهم داشتیم...

نجات خانواده‌مان از دست قاتلی که حس می‌کردم تا خون نمی‌ریخت این داستان تمام نمی‌شد...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۲:۰۰ ۲۶,۰۶,۲۱]

□□□

□□

□

آکـــــــو

part_۷۴۵#

(آهیر)

معصومه خانم توی سالن آمد .

نگاهی به ما که از هجوم حقایق تلخ وا رفته بودیم، انداخت و گفت :

« چای رو داغ کردم... یه چیزی بخورید... »

مطمئن نبودم هیچ‌کداممان اصلاً خوردن را به خاطر داشته باشیم .

آکو از سر سفره بلند شد .

بدون اینکه به هیچ‌کداممان نگاه کند، گفت :

« صبحونه‌تون رو بخورید تا راه بیافتیم... برگردیم تهران... »

بعد هم به در طرف در راه افتاد تا از خانه بیرون بزند .

پدربزرگ با صدایی که حالا کمی جان گرفته بود، گفت :

« یعنی این یه ساعتی که پیش منی اینقدر بهت سخت گذشته که نمی‌خوای یه لقمه از غذای خونه‌ی من بخوری... »

آکو جواب داد :

« باید برگردیم تهران... کلی کار داریم... »

بعد هم بدون هیچ حرفی از خانه بیرون زد .

نگرانش بودم؛ نه برای اخلاق سنگی و عجیبی که پیدا کرده بود؛ بیشتر برای اینکه از دیروز که راه افتاده بودیم نه یک لقمه غذا خورده بود نه انسولین زده بود؛ فقط از هر فرصتی برای سیگار کشیدن استفاده کرده بود .

« نمی‌دونم چقدر از مادرتون رو یادتون بیاد اما رژین خدای احساس بود... برعکس پدرتون... بر عکس آکو... »

ناخواسته پوزخند محوی زدم .

پدربزرگ هم مثل مای سابق فکر می‌کرد که آکو احساسی ندارد .

آوات توجیه کرد :

« به دل نگیرید... آکو الان توی روحی خیلی بدیه... هیچیش شبیه آکوی سابق نیس... وگرنه اگه از بین ما، یه نفر بخواد به مامان رفته باشه اون آکوعه... »

ژیوار به حرف آمد :

« البته شما هم باید به ما حق بدید... یه دفعه بعد سی و چند سال فهمیدیم شما زنده‌ای... درک کنین اگه اونجور که باید و شاید... »

پدربزرگ وسط حرفش پرید :

« تقصیر من نبود... پدرتون اجازه نداد شماها رو ببینم... فکر می‌کرد اگه با من در ارتباط باشید بلاخره از یه جایی می‌فهمید جریان ارسلان و مرگ مادرتون چیه... »

پوزخندی زد :

« اما بیشتر از اون حرص داشت... من و کوتاهیم رو برای مراقبت از اردلان و مرگش و دیوونه شدن ارسلان مقصر مرگ مادرتون می‌دونست... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۳:۱۶ ۲۷,۰۶,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۴۶#

(طلا)

با فکری که به ذهنم رسید یک دفعه به طرف آوین برگشتم و گفتم :

« آوین... من نمیام عمارت... »

آوین نیم نگاه کوچکی به من انداخت و دوباره به خیابان چشم دوخت .

« حرفش هم نزن طلا... می‌هوای تنها بری هتل؟ بعد نمیگی اون موقع آکو میاد با ماشین از رو همه‌مون رد میشه که زن حامله‌م رو تو هتل تنها چی کار می‌کرده؟! »

دهانم را باز کردم تا حرفی بزنم که آوین با غرغر ادامه داد :

« همین الان هم کلی با سهراب و سامیار قایم موشک راه انداختم تا ببرمت عمارت... »

نفس عمیقی کشید و گفت :

« با ژیوار حرف زدم... پسرها امشب برمی‌گردن... »

با فکر اینکه بعد از ماه‌ها دلتنگی امشب می‌توانستم آکو را ببینم، چیزی توی دلم فرو ریخت .

نمی‌دانستم آکو به حضور یک دفعه‌ایم بعد از این همه مدت در حالی که حتی جواب تلفن‌هایش را هم نداده بودم، چه واکنشی نشان می‌داد .

یک لحظه ترسیدم؛ از حجم دلخوری‌ای که ممکن بود آکو نسبت به من داشته باشد، از حرف دانیال و پرواز که گفته بودند ممکن آکو غیبت مرا در این شرایط فراموش نکند .

« آوین؟ »

« جانم عزیزم... »

با بغض گفتم :

« مطمئنین هناس رو خورشید برده؟ شاید کار اون ناشناسی باشه که تهدید می‌کنه... »

نیمرخ آوین غمگین شد .

« نه مطمئنیم کار خورشید بوده... بعد اینکه خورشید هم غیبش زد آهیر اعتراف کرد که از اول نقشه‌شون این بوده که با گرفتن هناس بخوان از آکو انتقام بگیرن... »

پوفی کشیدم و با پوزخند گفتم :

« که آهیر خوب فهمید هیچی از آکو اونجوری نبوده که اون رو بقیه فکر می‌کردین... خیلی دوست داشتم وقتی آکو داشت واقعیت رو تعریف می‌کرد اینجا بودم و قیافه همه‌شون رو می‌دیدم... »

با تمام شدن حرفم آوین بی‌مقدمه روی ترمز زد .

خوشبختانه کمربند ایمنی بسته بودم وگرنه خودم و بچه‌ی توی شکمم با هم به فنا رفته بودیم .

آوین فریاد زد :

« تو می‌دونستی طلا؟ تو جریان آهیر و مانا و آکو رو می‌دونستی؟ »

سری تکان دادم .

« چطور؟ »

بیخیال گفتم :

« آره... چند وقت قبل عقدمون برام جریان رو گفت... »

آوین خندید و گفت :

« وای خدای من یعنی علاوه بر آکو... یه نفر دیگه هم حقیقت رو می‌دونسته... همه‌ی مدت هم پیش ما بوده... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۳:۱۶ ۲۷,۰۶,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۴۷#

خنده‌اش که تمام شد، گفت :

« کاری ندارم که تو هم شدی هم دست آکو و حقیقت رو قایم کردی... کارم به اینکه آکو خیلی دوستت داره که بهت گفته... این رومیدونم که حتی آوات که که رابطه‌ش با آکو خیلی خوب بود چیزی نمی‌دونست... »

لبخند تلخی زدم و گفتم :

« آره آکوخیلی دوستم داره... »

و خدا می‌دانست چقدر به حرفی که می‌زدم ایمان داشتم .

« من رو ببر آپارتمان آکو... »

ابروهایش را بالا انداخت و گفت :

« آپارتمانش برا چی؟ عمارت که هس...»

دستی به موهایم کشیدم و با خجالت گفتم :

« می‌دونم آکو عمارت نمیره... حتماً میره آپارتمانش...

می‌خوام... »

بقیه‌ی حرفم را از روی خجالت خوردم .

آوین خندید وگفت :

« آها... فهمیدم... می‌خوای برای شوهرت برنامه بچینی بهش راجع به نی‌نی‌تون بگی... »

یک‌دفعه جلو آمد، دهانش را به شکمم نزدیک کرد و با لحن بچگانه‌ای گفت :

« وای من قربون تو بند انگشتی برم که قراره داداش بداخلاق ما رو دوباره خوش‌اخلاق کنی... »

خندیدم و دستم را روی شکمم گذاشتم .

آوین سرش را بلند کرد و گفت :

« فقط یه مشکلی هست من کلید اپارتمانش رو ندارم... آکو کلید اون یکی قصرش رو به هیچکس نداده... »

لبخندی زدم و گفتم :

« کلیدش رو به من داده... »

آوین از ته دل خندید .

نیم ساعت بعد جلوی آپارتمان نگه داشت؛ قبل از اینکه از ماشین پیاده شود، گفتم :

« نه آوین‌جان... تا اینجا هم کلی زحمت کشیدی... خودم میرم بالا... »

آوین خندید و گفت :

« نگران نباش مزاحم خلوتتون نمیشم... قبل از اینکه سر وکله‌ی آکو پیدا شه میرم... بیام بالا کمکت کنم جمع وجورکنی... تازه تنها هم نمونی... »

تصمیم گرفتم صادق باشم؛ حداقل برای آوینی که انگار تنها دوست من بود .

« نه... می‌خوام صفرتاصدش کار خودم باشه... تمام طول آشنایی من و آکو اون بوده که همیشه همه‌ی کارهای من رو

کرده... دلم می‌خواد شده یه کار کوچیک... مثل مرتب کردن خونه یا تخت خوابش یا پختن یه شام ساده رو براش انجام بدم... »

آوین نگاه مهربانی به من انداخت؛ جلو امد و گونه‌ام را بوسید .

« آکو توی موقعیت خیلی بدیه... رفتن هناس... جریان کارخونه و زندان... مشکلش با برادرهاش... اون قاتل ناشناس عوضی... ولی مطمئنم تو می‌تونی اون رو به زندگی برگردونی... »

خودم هم امیدوار بودم...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۳:۱۶ ۲۷,۰۶,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۴۸#

(طلا)

خانه از چیزی که فکر می‌کردم به هم ریخته تر بود اما چیزی که وحشت زده‌ام کرده بود تپه‌های کوچک و بزرگ ته سیگار و بعد قلم‌های شکسته شده‌ی انسولین وسط آشپزخانه بود .

چرخی دور خودم زدم و زیر لب گفتم :

« چه بلایی سر خودت آوردی دیوونه... »

نگاهی به اتاق خواب انداختم .

از همینجاهم تخت به هم ریخته توی ذوق می‌زد .

یادم می‌آمد چند ماهی که با هم زندگی کردیم اولین کاری که آکو هر روز صبح انجام می‌داد، مرتب کردن تخت خواب بود .

با آن همه وسواسی که آن دوران از آکو دیده بودم باورم نمی‌کردم این خانه محل زندگی آکو بوده باشد .

وارد اتاق خواب شدم .

ساک و کیفم را کنار در گذاشتم و به طرف تخت خپاب رفتم .

میل شدیدی داشتم روی تخت دراز بکشم .

حس می‌کردم نزدیک‌ترین جایی که می‌توانستم برای رفع دلتنگی‌ام برای آکو جا بگیرم روی تخت بود .

روی تخت وسط ملافه‌های به هم ریخته و تا نشده دراز کشیدم .

در یک لحظه عطر خنک آکو همه‌ی مشامم را پر کرد .

یک لحظه حس کردم ته دلم نبض زد .

با غم بزرگی شروع به خنده کردم .

« قربونت برم مامان... تو هم از بوی بابات ذوق کردی؟ بذار فردا بیاد... وقتی دو تایی بریم تو بغلش تازه اون موقع عطر تازه‌ی تنش رو می‌شنوی... می‌بینی عجب بهشتیه... »

سرم را روی بالشت گذاشتم و به شکم چرخیدم .

دستم زیر بالشتم رفت .

با برخورد چیزی به دستم بلند شدم و بالشت را برداشتم .

عکس‌های من و هناس زیر بالشت قایم شده بودند .

عکس‌های من مال چند ماهی بود که انگلیس با آکو زندگی کرده بودیم و آکو به هر بهانه‌ای در حالت‌های مختلف از من عکس گرفته بود .

عکس‌ها برداشتم و از نزدیک نگاهشان کردم .

از حالت عکس‌ها و جای انگشت‌هایی که رویشان افتاده بود مشخص بود زیاد توی دست آکو بوده‌اند .

حس کردم توی دلم آتش روشن کردند ...

این چند ماه از من و هناس برای آکو فقط چند عکس مانده بود؟

قطره‌ی اشکی از چشمم چکید؛ درست جای انگشتی که روی عکس بود .

خاطره‌ای از جلوی چشمم رد شد .

((« می‌دونی معنی اسم هناس چی میشه؟ »

نچی گفتم .

« میشه نفس... معنی اسم هناس نفسه... عین خودش... هناس نفس منه... اگه نباشه نمی‌تونم نفس بکشم... آدمی هم که نفسش قطع بشه خفه میشه و میمیره... اما تو... »

موهایم را از توی صورتم کنار زد و ادامه داد :

« یادته بهت گفت قلبم رو بهت دادم؟ »

لبخندی زدم .

« قلبم رو بهت دادم و جاش تو رو توی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشتم. »

با دست روی قفسه‌ی سینه‌اش زد و گفت :

« حالا جای قلبم تویی که با بودنت من رو زنده نگه داشتی... فکر کن تو نباشی... اونوقت من میمیرم... »

شانه‌ای بالا انداخت و بیخیال گفت :

« حالا از خودت بپرس چطور میشه آدم دلیل زنده بودنش رو دوست نداشته باشه؟ »

چند دقیقه‌ای مات با چشم‌هایی که مدام پر و خالی می‌شد، به آکو نگاه کردم تا اینکه عاقبت گفتم :

« می‌تونستی جای همه‌ی اینها بگی دوستت دارم... »

با صدای بلند به خنده افتاد و حینی که مرا توی بغلش می‌کشید، با لذت گفت :

« معلومه دوستت دارم... خیلی هم دوستت دارم... »))

هناس نفسش بود و من قلبش...

بعد هر دویمان را از دست داده بود ...

می‌دانستم حرف آکو حرف بود؛ وقتی گفته بود بدون ما میمیرد

یعنی می‌مرد...

تنها می‌خواستم یک چیز را بدانم... آکو زنده بود ؟

#غزل_پولادی

□□□

[۱۳:۱۶ ۲۷,۰۶,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۴۹#

(آهیر)

از خانه بیرون زدیم .

پدربزرگ با لحن غمگینی گفت :

« باورم نمیشه... سی ساله شب و روز چشمم به دره تا شماها رو یه بار دیکه قبل از مرگم ببینم... حالا که شماها با پای خودتون اومدید اینجا... »

نفس عمیق و پر افسوسی کشید .

« دو ساعت هم نشده توی خونه‌اید... دارید برمیگردید... »

امیر با مهربانی گفت :

« الان وقتش نیس... اما حتما دوباره میایم... تازه شما هم باید بیاید تهران... »

نگاهی به ما انداخت و گفت :

« مگه نه بچه‌ها؟ »

حس کردم دیدار پدربزرگ بیشتر از همه روی امیر تأثیر گذاشته بود .

می‌توانستم درک کنم با دیدن پدربزرگ چه حسی به امیر دست داده بود .

نزدیک شدم و شانه‌ی پدربزرگ را گرفتم .

تکانی خورد و به طرفم برگشت .

توی چشم‌هایی که بی‌نهایت به چشم‌های مادرم شبیه بود، نگاه کردم و گفتم :

« ببخشید اگه برخوردمون اینطور شد... ما تهران خیلی درگیری داریم... یه سری مشکلات کاری... تازه حالا که میدونیم ارسلان کیه و چه هدفی داره باید هر چه زودتر دست به کار شیم تا هم پلیس هم خودمون دنبالش بگردیم... زن و بچه‌ی امیر و خواهرمون هم تهرانن... تنها گذاشتنشون با این اوصاف خطرناکه... »

پدربزرگ نگاهی به امیر انداخت و با ذوق گفت :

« بچه داری؟ نتیجه‌ی من؟ »

امیر لبخندی زد و با خجالت گفت :

« کوچیک شماس... »

پدربزرگ خندید .

دست‌هایش را روبه آسمان بلند کرد و گفت :

« خدایا شکرت... اینقدر زنده موندم دیدم بچه‌هام عاقبت به خیر شدن... »

هر چهار نفرمان لبخند تلخی زدیم .

بهتر نبود برای پدربزرگ نمی‌گفتیم هر کداممان در چه جهنمی دست و پا می‌زدیم؟

آکو... هناس... من... مانا... خورشید... ترمه... آوات... بلوط... ژیوار... امیر... جوانه...

چرا باید بعد این همه سال با این همه قصه‌ی تلخ کامش را زهرتر از قبل می‌کردیم؟

پدربزرگ ادامه داد :

« خدایا همه‌شون رو از شرّ اون روانی حفظ کن... سپردمشون به خودت... »

لبخندی روی لبم نشست .

با اینکه این مرد را نمی‌شناختم اما حس می‌کردم به تون نزدیکم، همانقدر که به پدرم نزدیک بودم یا به مادرم...

« کاری از دستم برنمیاد... اگه می‌دونستم اون

ارسلان روانی با گرفتن جون من آروم نمیشه همین الان خودم رو فدای همه‌تون می‌کردم... »

چشم‌هایش را پوشاند و مستأصل گفت :

« چطوری شماها رو بفرستم تو دهن شیر و خودم بشینم تو خونه... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۳:۱۶ ۲۷,۰۶,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۷۵۰#

آوات جلو آمد و مهربان گفت :

« نگران نباشید... ما همینکه پامون برسه تهران اولین کاری که می‌کنیم اینه که بریم پیش پلیس... حالا که میدونیم کیه دیگه گیر انداختنس راحته برامون... »

پدربزرگ با مهربانی پدرانه‌ای گفت :

« سپردمتون به خدا... خودش حواسش به شماها باشه... »

بعد هم جلو آمد و پیشانی تک تکمان را بوسید ...

به طرف ماشین رفتیم؛ قبل از اینکه آکو پشت فرمان بنشیند، پیش دستی کردم و روی صندلی راننده نشستم .

حینی که کمربندم را می‌بستم، روبه آکو که دهانش را برای داد و فریاد باز کرده بود، گفتم :

« هیچ آدم عاقلی این همه راه بدون استراحت و غذا فقط به زور سیگار نمیشینه پشت فرمون... جز اینکه بخواد خودش و بقیه رو به کشتن بده... »

آکو از روی حرص نگاهی به من انداخت .

آوات روی صندلی شاگرد نشست؛ آکو هم از روی اجبار روی صندلی عقب کنار امیر و ژیوار نشست .

برای پدربزرگ و معصومه خانم بوقی زدم و راه افتادم .

هنوز چند دقیقه‌ای توی جاده نبودیم که آوات طبق عادت هشدار داد :

« باز که تو داری عین چی رانندگی می‌کنی آهیر... یه کم یواش برو... یه کم دیگه جاده شلوغ میشه یه شرّی میدی دستمون... »

به این ترس آوات از سرعت زیادم خندیدم .

« باشه بابا... »

پایم را روی ترمز گذاشتم تا از سرعت ماشین کم کنم اما با چیزی که حس کردم ته دلم خالی شد .

به خاطر شیب جاده و پیچ‌های پی در پی سرعت ماشین هر لحظه بیشتر می‌شد .

اینبار ژیوار اعتراض کرد :

« راس میگه آهیر... خیلی تند میری این پیچ‌ها رو... دل و رودەم اومد تو دهنم... »

دوباره ترمز را فشار دادم اما فایده‌ای نداشت .

زیر لب گفتم :

« کار نمی‌کنه؟ »

آوات پوزخند زد :

« چی؟ مغزت؟ »

ضربان قلبم بالا رفته بود؛ عرق از تیره‌ی پشتم راه گرفته بود .

با این سرعت و وضعیت جاده...

اکر شانس می‌آوردیم و به ماشین دیگری نمی‌خوردیم یا باید به دل کوه می‌زدیم یا به ته درّه پرت می‌شدیم .

« ترمز نمیگیره... ترمز کار نمی‌کنه... »

نگاهی به ترمز انداختم به امید اینکه با نگاه کردن به او التماس کنم دوباره کار بیافتد؛ همان موقع آوات داد زد :

« مراقب باش آهیر... »

سرم را بالا اوردم .

ماشین دیگری به قصد سبقت وارد لاین ما شده بود .

کم مانده بود شاخ به شاخ شویم که فرمان را کج کردم و از جاده منحرف شدم...

از آنجا که ترمز کار نمی‌کرد کنترل ماشین از دستم خارج شد و ماشین توی درّه افتاد...

همان لحظه‌ی اول درد وحشتناکی توی سرم پیچید و در سیاهی غرق شدم...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۲:۲۲ ۲۹,۰۶,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۵۱#

(آکو)

با حس دردی شدید هوشیار شدم .

وسعت درد به قدری زیاد و کشنده بود که نمی‌توانستم نقطه‌ای را به عنوان مرکزش مشخص کنم فقط می‌دانستم کم مانده بود استخوان پیشانی‌ام را از جا بکند .

بیدار بودم اما علی رغم تلاش شدیدی که می‌کردم نتوانستم پلک های سنگین شده و خیسم را از هم فاصله بدهم .

مطمئن نبودم خیسی پشت پلک‌هایم از کجا منشأ می‌گرفت؛ شاید واقعا پبشانی‌ام کنده شده بود که حالا این همه درد می‌کرد .

اصلاً نمی‌دانستم کجا و در چه حالی بودم، تنها چیزی که ذهنم آن را پردازش می‌کرد درد وحشتناکی بود که از فرق سر تا نوک پایم را می‌سوزاند .

با صدای آخی از که از کنار گوشم بلند شد جرقه‌ای تو ذهنم روشن شد .

فریاد ((مراقب باش)) آوات و درد وحشتناک و بدون مقدمه‌ای که پشت سرش بدنم را خُرد کرده بود .

خیسی پشت پلک‌هایم اجازه نمی‌داد آنها را بلند کنم .

به سختی حینی که بعید می‌دانستم استخوانی توی دستم سالم مانده باشد آن را بلند کردم و پشت چشم‌هایم کشیدم، کمی بعد به سختی توانستم آنها را باز کنم .

چند باری پلک زدم تا تاری جلوی چشم‌هایم جایش را به نور آفتاب در اتاقک ماشین که حالا سقف مچاله شده‌اش رو به داخل شکم زده بود و نوری از کاپوت آتش گرفته بلند می‌شد، داد .

درد ذهنم را فلج کرده بودم؛ به قدری که نمی‌توانستم تصویرهای پراکنده‌ی مقابلم را حلّاجی کنم .

پلک‌هایم دوباره سنگین شد اما قبل از اینکه تسلیم سنگینی آنها شوم صدای آخ هوشیاری‌ام را برگرداند .

« آخ »

همین آخ مثل کلید برقی بود که ذهن تاریکم را روشن کرد .

درد بود اما حالا درک هم بود .

صدای آخ از کنار گوشم آمد .

با وحشت گردنم را به طرف صدا چرخاندم که همان موقع از تیزی درد فریاد خفه‌ای کشیدم اما تسلیم درد نشدم و دنبال صدای آخ گشتم .

امیر کنارم نشسته بود و با پلک‌های بسته در حالی که سرش روی پشتی صندلی افتاده زیر لب ناله می‌کرد .

به قدری از وضعیت شکه بودم که نمی‌توانستم جواب آخ امیر را بدهم؛ تنها کاری که از دستم برمی‌آمد دیدن جهنمی دور و برم بود که آتشش داشت قابم را می‌سوزاند .

ژیوار با صورت غرق خونی آن طرف امیر سرش را به شیشه تکیه داده بود .

سر آوات روی صندلی جلو در حالی که از خون قرمز رنگی از شقیقه‌اش چکه چکه روی پیرهن مردانه‌ی آبی‌اش می‌ریخت، روی سینه‌اش افتاده بود .

از پشت صندلی آهیر را دیدم که چطور سرش توی شیشه‌ی شکسته‌ی ماشین رفته بود .

« آخ... »

با صدای آخ نگاهم را از فاجعه‌ی روبه‌رویم‌گرفتم و به امیر دادم

.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۲:۲۲ ۲۹,۰۶,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۵۲#

دستی که به نظر می‌رسید نسبت به دست دیگرم سالم‌تر باشد

به سختی بالا آوردم و روی شانه‌اش امیر گذاشتم .

دهانم را باز کردم تا امیر را صدا بزنم اما نتوانستم؛ دهانم مزه‌ی

خون می‌داد .

چند باری آب دهانم را همراه خون قورت دادم تا اینکه توانستم صدای خفه‌ای تولید کنم .

« امیر داداش... »

چند باری تکانش دادم تا اینکه بلاخره پلک‌هایش را باز کرد .

با دیدن چشم‌های مشکی‌اش که بی‌هدف به سقف زل زده بود انگار دنیا رو توی بغلم گذاشتند؛ کم مانده بود زیر گریه بزنم .

« خوبی داداش؟ »

نگاهش به طرف من برگشت .

چند باری پلک زد وبعد به سختی در حالی که چهره‌اش را از درد توی هم رفته بود کمی صاف نشست .

با درد گفت :

« چی شده آکو؟ »

بعد نگاهی به بقیه انداخت .

« یا خدا... »

با بغض گفتم :

« نمی‌دونم... نمی‌دونم امیر... »

نگاهی به آهیر و آوات و ژیوار انداختم .

به امید اینکه بقیه هم مثل من و امیر بیدار باشند؛ صدایشان کردم اما هیچ واکنشی نشان ندادند .

امیر شانه‌ی ژیوار را گرفت و حینی که تکانش می‌داد، صدایش زد :

« ژژوار داداش... چشمات رو باز کن... »

اما ژیوار هیچ‌جوابی نداد .

به سختی تکانی به خودم دادم تا به آوات و آهیر برسم اما همان موقع ماشین تکانی خورد وجابه‌جا شد .

امیر با نگرانی گفت :

« چی شد؟ »

نگاهی به دور و برم انداختم .

تازه فهمیدم در چه موقعیتی بودیم .

ماشین ته دره نیافتاده بود؛ چرخ‌های ماشین نیمه‌ی راه به چیزی گیره کرده بودند؛ چیزی که به نظر می‌رسید مدت زیادی توان نگه‌داشتن ماشین را در آن موقعیت ندارد .

اگر همراه ماشین ته دره می‌افتادیم مرگ هر پنج نفرمان قطعی بود .

از آن بدتر آتشی بود که از کاپوت بلند میشد؛ اگر سقوط نمی‌کردیم منفجر می‌شدیم ...

باید هر طوری شده بود برادرهایم را از ماشین بیرون می‌کشیدم .

#غزل_پولادی

□□□

[۱۰:۰۳ ۰۳,۰۷,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۷۵۳#

باید هر طوری شده بود برادرهایم را از ماشین بیرون می‌کشیدم .

« ژیوار؟ »

با صدای بغض آلود امیر نگاهم را از درّه‌ی عمیق روبه‌رو گرفتم .

امیر دستش را روی نبض گردن ژیوار گذاشته بود .

با دیدن حرکت امیر در عرض یک لحظه همه‌ی زندگی‌ام از جلوی چشم‌هایم رد شد؛ همه‌ی سختی‌ها، همه‌ی تهمت‌ها، همه‌ی دردها، همه‌ی زخم‌ها، همه‌ی نامردی‌ها، همه‌ی نابرادری‌ها، همه‌چیز، همه و همه یک طرف زندگی‌ام، فکر اینکه اگر امیر دستش را برمی‌داشت و می‌گفت نبضش نمی‌زد چه می‌کردم؟

نگاهی به آوات و آهیر انداختم؛ حالا به زنده بودن آنها هم شک داشتم .

امیر خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت :

« زنده‌س... خدایا شکرت... »

به جلو خم شد و اول نبض آوات و بعد نبض آهیر را گرفت .

یک ثانیه طول کشید تا در رابطه به آوات هم همان حرف را بگوید اما در همان فاصله قلب مریض من یکبار ایستاد و بعد دوباره به کار افتاد .

وقتی بلاخره به سختی توانست دستش را روی نبض آهیر بگذارد چند ثانیه‌ای صبر کرد؛ چند ثانیه‌ای که انگار سرب داغ تو قفسه‌ی سینه و جمجمه‌ام می‌چرخید .

امیر با وحشت گفت :

« نبضش کند میزنه آکو... باید هر جوری شده... »

همان موقع آوات صدایی از خودش در آورد .

امیر به طرف اوات برگشت و صدایش زد :

« آوات داداش؟ »

اما من خشک شده به آهیر زل زده بودم .

نبضش کند می‌زد؟

نکند بلایی سرش می‌آمد؟

با بغض به طرفش خم شدم و شانه‌اش را گرفتم .

با همه‌ی عشقی که به برادر دوقلویم داشتم صدایش زدم :

« آهیر داداش؟ داداش چشمات رو باز کن... »

صدای آوات به سختی در آمد :

« آخ سرم... »

امیر جواب داد :

« آروم باش داداش... تکون نخور تا بیاریمت بیرون... »

من اما قفل آهیری شده بودم که مثل مرده‌ها افتاده بود

اگر آهیر می‌مرد من هم می‌مردم...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۰:۰۳ ۰۳,۰۷,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۵۴#

(آکو)

« آکو؟ آکو؟ »

با دستی که روی شانه‌ام نشست از تصویر وحشتناک آهیر فاصله گرفتم .

نگاهی به صورت امیر انداختم؛ کمتر از ما خونی شده بود .

تازه به خاطر آوردم باید از حال امیر مطمئن می‌شدم .

دست سالمم را بالا آوردم و صورتش را گرفتم، با بغض گفتم :

« تو خوبی امیر؟ »

سرش را بالا و پایین انداخت .

« خوبم... »

احتمالاً چون صندلی وسط نشسته بود وکمربندش را بسته بود کمتر از بقیه‌مان اذیت شده بود .

اینبار امیر صورت مرا بین دست‌هایش گرفت و پرسید :

« ولی تو خوب نیستی آکو... بدجور خونریزی داری... »

تازه فهمیدم خیسی پشت پلک‌هایم از کجا نشأت می‌گرفت .

حواسم نبود؛ دست مجروحم را به قصد پاک کردن خون بالا آوردم اما با درد وحشتناکی که مغز استخوانم را سوزاند دستم را توی هوا نگه داشتم .

امیر پرسید :

« چی شد؟ »

با دست سالم دست دردمندم را گرفتم و گفتم :

« خیلی درد می‌کنه... »

امیر با احتیاط دست محروحم را توی دست گرفت و آستین لباسم را باز کرد .

دستم کبود و ورم کرده بود .

نچی کرد .

« احتمالاً شکسته... »

« آخ... »

با صدای آخ آوات به خودمان آمدیم .

صدایم را صاف کردم .

« آوات خوبی؟ »

امیر رو به من کرد و گفت :

« باید ببریمشون بیرون... »

دستش را توی جیب کتش کرد و تلفن همراهش را بیرون آورد

.

« لعنتی انتن نمیده... »

نگاهی به دور و بر انداخت .

« چرا یکی نمیاد دنبالمون؟ »

خوشبختانه کمربند نبسته بودم .

« جاده خیلی خلوته... اون ماشینی که از روبه‌رومون اومد و به خاطر سبقت اون به این حال و روز افتادیم احتمالاً ترسیده در رفته... »

دست سالمم را به طرف دستگیره بردم .

خوشبختانه در باز شد .

نمی‌دانستم تعادل ماشین در چه حد است .

می‌ترسیدم با پیاده شدن من تعادل ماشین به هم بخورد اما از طرف دیگر باید زودتر پیاده می شدم تا بقیه را از ماشین بیرون می‌آوردم و کمک خبر می‌کردم .

پایم را از ماشین بیرون گذاشتم .

با خودم زیر لب حرف زدم .

« چیه آکو؟ برای چی ترسیدی؟ ترسیدی بلایی سر یکیشون بیاد؟ از چشم‌های بسته‌ی ژیوار یا صورت بی‌روح آهیر؟ یا آخ‌های بی جون آوات؟ اشتباه نکن... آکومرد ترسیدن نیس... آکو برادرهاش رو از دهن مرگ میکشه بیرون... درسته ازشون دلخوره... درسته قلبش شکسته... درسته دلش نمی‌خواد یه کلمه باهاشون حرف بزنه... درسته نبخشیدتشون... اما هنوز دوستشون داره... »

نفس عمیقی کشیدم و بدون اینکه بدانم چه بلایی سر ماشین می‌آمد پایم را از ماشین بیرون گذاشتم .

#غزل_پولادی

□□□

[۱۰:۰۳ ۰۳,۰۷,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۵۵#

پلک‌هایم را محکم روی هم فشار دادم تا شاید بتوانم از دیدن جهنمی که ممکن بود همان موقع شعله‌هایش مرا ببلعد، نجات پیدا کنم .

وقتی همه‌ی جرئتم را جمع کردم و هر دو پایم را از ماشین بیرون گذاشتم دو چیز فهمیدم؛ اول اینکه ماشین حداقل در این حالت بدون وزن من از جایش تکان نمی‌خورد، دوم اینکه نود درصد مطمئن بودم علاوه بر دستم بدنم خُرد شده بود؛ جوری که نمی‌توانستم یک قدم بردارم .

چرخیدم .

امیر را دیدم که چطور سعی می‌کرد با آهیر حرف بزند .

« حتی اگه توی این تصادف می‌مردم هم مهم نبود... روحم بعد از اینکه برادرهام رو نجات می‌داد از این دنیا می‌رفت... پس اگه مرگ این دور و بری... خوب گوش‌هات رو باز کن... امروز نمی‌ذارم نوک انگشتت به هیچ‌کدوم از این چهار نفر بخوره... اگه آکو رو بشناسی می‌دونی که مو لای درز حرفی که می‌زنم نمیره... »

گوشی همراهم را از جیب شلوارم در آوردم .

با دیدن صفحه‌ی شکسته‌اش پوفی از ناامیدی کشیدم .

نگاهی به دور و برم انداختم .

ماشین تقریباً نیمه‌ی راه متوقف شده بود؛ هم از درّه هم از جاده فاصله‌ی زیادی داشتیم .

گوشی امیر سالم بود اما حداقل اینجا آنتن نمی‌داد .

باید یک نفر چه برای آوردن کمک چه برای تماس گرفتن با اورژانس تا جاده می‌رفت و جز من و امیر کسی نبود .

اول باید پسرها را از ماشین بیرون می‌آوردم .

با احتیاط در حالی که هر قدم به اندازه‌ی یک بار مردن درد داشت ماشین را دور زدم .

به امیر گفتم :

« برای اینکه تعادل ماشین بهم نخوره اول باید ژیوار رو در بیارم... کمکم کن... »

امیر با نگرانی گفت :

« آکو با اون دستت نمی‌تونی... اگه از درد از حال نری یا نمی‌تونی ازش استفاده کنی یا یه بلای جدی سر دستت میاد... »

پوزخندی زدم .

در ماشین را با احتیاط باز کردم و گفتم :

« به نظرت مهمه برام؟ ژیوار رو بگیر در رو باز کردم نیافته... »

امیر سری به نشانه‌ی مخالفت تکان داد و گفت :

« از دست تو آکو... »

در را باز کردم؛ سر ژیوار کمی به طرفم خم شد .

قلبم برای پلک‌های بسته‌اش که خون پشتشان خشک شده بود آتش گرفت به حدی که دلم می‌خواست قلبم را از توی قفسه‌ی سینه‌ام بیرون بکشم و زیر پایم له کنم، شاید آن موقع درد کمتری می‌کشیدم .

سری تکان دادم تا احساساتم را کنار بزنم .

#غزل_پولادی

□□□

[۱۰:۰۳ ۰۳,۰۷,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۷۵۶#

الان به آکوی سرد و سنگی نیاز داشتم .

دست شکسته‌ام را به سختی بلند کردم؛ چون نمی‌توانستم انگشت‌هایم را تکان دهم ساعدم را تکیه گاه بدنش کردم و او را به طرف خودم کشیدم .

ژیوار هم مثل من کمربند نبسته بود .

« حواست باشه سر و گردنش رو زیاد تکون ندی آکو... آروم بذارش رو زمین... تا من بیام پایین کمکت کنم... »

حینی که از درد و وزن ژیوار به نفس نفس افتاده بودم، مخالفت کردم :

« نه... بشین تو ماشین فعلا... اگه پیاده شی ممکنه طرف آهیر و آوات سنگین شه ماشین راه بیافته... حواست به اون دوتا باشه... »

اگر بگویم وحشتناک‌ترین درد جسمی که تا آن زمان کشیده بودم می‌کشیدم دروغ نبود .

وقتی دست‌هایم را زیر بغل ژیوار گذاشتم و او را از ماشین بیرون کشیدم از شدت درد طوری لبم را گاز گرفتم که خون از آن جاری شد .

با جان کندن ژیوار را تا فاصله‌ای که می‌دانستم در صورت انفجار ماشین از خطر در امان می‌ماند، بردم .

وقتی صاف ایستادم یک لحظه حس کردم همین الان است که قلب و مغزم همزمان با هم منفجر شوند .

نمی‌دانستم کدامشان بیشتر درد می‌مرد؛ شکستگی سرم یا دستم؟

کتم را به سختی در آوردم و زیر سر ژیوار گذاشتم .

همانطور که دست‌هایش را روی شکمش می.گذاشتم موهای خون آلودش را مرتب کردم، بوسه‌ای پشت دستش نشاندم و گفتم :

« خوب میشی داداش... نجاتت میدم... »

بعد به طرف ماشین دویدم .

امیر مشغول صحبت با آوات نیمه هوشیار بود .

« امیر ببین می‌تونی کمربندت رو باز کنی... »

در سمت آهیر را باز کردم .

امیر شانه‌ی آهیر را گرفت و گفت :

« کمربندش باز نمیشه... »

پوفی کشید :

« مال منم باز نمیشه... »

لعنتی...

نگاهی به دور و برم انداختم .

از شیشه‌های شکسته شده روی داشبورد دو تیکه برداشتم .

یک تکه را به امیر دادم .

« حواست باشه دستت رو نبری... کمربند خودت و آوات رو ببر... »

دست راستم شکسته بود و بدون استفاده برای همین باید از دست چپم که چندان به آن مسلّط نبودم استفاده می‌کردم .

مسلّط نبودم و همین کار را سخت می‌کرد .

بلاخره شیشه از دستم در رفت و بریدگی عمیقی کف دستم جا گذاشت .

#غزل_پولادی

□□□

[۱۰:۰۳ ۰۳,۰۷,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۵۷#

سوزش تا مغزم استخوانم رفت .

فریادی زدم و دستم را عقب کشیدم .

غیرارادی برای پوشاندن زخم دست شکسته‌ام را بالا آوردم که اینبار از درد او نالیدم .

امیر داد زد :

« چی شد آکو؟ خوبی؟ »

لب‌هایم را از درد روی هم فشار می‌دادم .

به زحمت دست مشت شده‌ام را باز کردم و نگاهی به زخم کف دستم انداختم؛ احتمالاً چند تا بخیه‌ی اساسی میخواست .

نالیدم :

« هیچی نشد... خوبم... »

ولی دروغ می‌گفتم؛ همه‌چیز بودم غیر از خوب... داشتم می‌مردم و به زحمت خودم را سر پا نگه داشته بودم...

چیزی نداشتم تا زخم دستم را ببندم .

نگاهی به کمربند انداختم؛ خوشبختانه بیشترش پاره شده بود

.

با وجود زجری که می‌کشیدم با همان دست زخمی درحالی که

تلاش می‌کردم شیشه خیلی با کف دستم تماس پیدا نکند،

باقی کمربند را بریدم .

نگاهی به امیر کردم؛ کمربند خودشو آوات را بریده بود .

حالا باید تصمیم می‌گرفتم کدام از برادرهایم زودتر از ماشین بیرون بیایند تا تعادل ماشین به هم نخورد .

درد و سوزنش دیوانه‌ام کرده بود، اجازه نمی‌داد خوب تمرکز کنم .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

« امیر یواش یواش بیا بیرون... جاییت درد نمی‌کنه داداش؟ اصلا می‌تونی حرکت کنی؟ »

« آره خوبم... نگران توعم آکو... همه‌جات خونه پسر... اصلاً چطور سر پایی تو؟ »

حینی که با من حرف می‌زد، یواش یواش به طرف در می‌رفت، من هم حینی که قلبم بالای هزارتا می‌کوبید منتظر کوچکتری حرکتی از طرف ماشین بودم .

وقتی امیر پایش را از ماشین بیرون گذاشت و پیاده شد انگار یک وزنه‌ی صد کیلویی را از روی قلبم برداشتند .

نگاهی به سرتا پایش انداختم؛ به نظرم آمد امیر از بقیه‌مان سالم‌تر بود؛ شاید چون وسط من و ژیوار نشسته بود و همه‌ی ضربه‌ها را ما دو نفر نوش جان کرده بودیم .

اگر ژیوار نبود با کمال میل همه‌ی ضربه‌ها را به جان می‌خریدم اما نگران ژیواری بودم که بدون‌حرکت روی زمین افتاده بود .

« خب امیر... همزمان با من که آهیر رو از ماشین می‌کشم

بیرون تو هم آوات رو بیار بیرون... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۰:۰۳ ۰۳,۰۷,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۵۸#

امیر با نگرانی گفت :

« نمی‌تونی آکو... یه نگاه به خودت بنداز... الانه که به از حال بری... »

در سمت آهیر را باز کردم و جواب دادم :

« من اگه قرار باشه امروز هم بمیرم اول خیالم بابت شماها راحت میشه بعد میمیرم... »

شانه‌های آهیر را گرفتم و او را به طرف خودم کشاندم .

به قدری شل و وا رفته بود که سرش توی بغلم افتاد .

وقتی او را بغل کردم به یاد آوردم با وجود اینکه به اندازه‌ی همه‌ی دنیا از دستش دلخور و ناراحت بودم اما به همان اندازه دوستش داشتم؛ دوستش داشتم و از نداشتنش دلتنگ بودم .

چه کسی می‌دانست آکو بابت ناراحت بودن از دست آدم‌هایی که دوستشان دارد چه زجری می‌کشد...

حینی که آمیر با آوات نیمه هوشیار حرف میزد و از او می‌پرسید می‌تواند خودش از ماشین بیرون بیاید یا نه من از فرصت استفاده کردم دست زخمی‌ام را بالا آوردم، سر آهیر را

توی بغلم گرفتم و حینی که شقیقه‌ی خونی‌اش را می‌بوسیدم، گفتم :

« نمی‌ذارم هیچیت بشه آهیر... نباید هیچیت بشه... وگرنه آکو دیگه کاری توی این دنیا نداره... ترجیح می‌دم ازت دلخور باشم... باهات قطع رابطه کنم... دیگه هیچ‌وقت تو چشمای تویی که بچه‌م رو ازم گرفتی نگاه نکنم... اما فقط باشی... یه جای دیگه فقط نفس بکش... »

فریاد بلند آوات مرا از فکر و خیال بیرون کشید .

با وحشت پرسیدم :

« چی شد؟ »

آوات زمزمه کرد :

« پاهام... »

امیر گفت :

« عیب نداره... پاهات گیر نکردن... از ماشین در میای... ولی احتمالاً یه بلایی سر پاهات اومده... من میارمت بیرون... تا هر جا که می‌تونی کمکم کن... »

سرش را بالا آورد و نگاهی به من انداخت .

با دیدن من که با آن دست‌های از کار افتاده آهیر را به خودم فشار می‌دادم، یکّه‌ای خورد؛ احتمالاً انتظارش را نداشت .

عاقبت خودم گفتم :

« باید همزمان با هم باشیم... »

زیر بغل آهیر را گرفتم؛ من و امیر هر دو همزمان با هم در حالی که آوات از درد پاهایش فریادهای بی‌جانی می‌کشید؛ آوات و آهیر را بیرون آوردیم اما لحظه‌ی آخر قبل از اینکه هر دویشان را بیرون بیاوریم ماشین تکانی خورد .

من آهیر را بیرون کشیدم اما امیر نتوانسته بود اوات را کامل بیرون بیاورد .

آوات و امیر هم قد بودند اما هیکل آوات بزرگتر از امیر بود؛ آوات از هر چهار نفرمان هیکلی‌تر بود .

فریاد زدم :

« امیر زود باش... »

آهیر را روی زمین گذاشتم و حینی که ماشین کم کم راه می‌افتاد به طرف امیر و آوات دویدم .

#غزل_پولادی

□□□

[۱۰:۰۳ ۰۳,۰۷,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۵۹#

دست شکسته، زخم بزرگی که کف دستم افتاده بود خونی که

مثل آب روان از آن جاری بود را فراموش کردم.

با همان انگشت‌های شکسته و زخمی شانه‌های آوات را گرفتم و همزمان با امیر در حالی که ماشین حالا روبه سرعت گرفتن می‌رفت، آوات را بیرون کشیدیم .

تعادل هر سه نفرمان به هم خورد و روی زمین افتادیم .

بدنم آنقدر درد می‌کرد که دیگر جایی برای درد گرفتن نمانده بود، برای همین هم چیزی از افتادن حس نکردم؛ امیر آخ کوتاهی گفت اما آوات داد کشید .

احتمالاً شدّت ضربه و درد طوری بود که او را از حالت نیمه هوشیاری بیرون آورده بود .

ماشین حالا با سرعت متوسطی به طرف ته درّه می‌رفت .

خودم را جمع و جور کردم .

اول نگاهی به امیر انداختم؛ خوب بود اما با دیدن حال و روز آوات نگران شدم .

چشم‌هایش بسته و سرش به یک طرف خم شده بود .

با ترس سرش را توی دست‌هایم گرفتم و داد زدم :

« آوات؟ آوات داداش... چشمات رو باز کن... آوات... »

امیر اما بیشتر از من به خودش مسلّط بود .

نبض آوات را گرفت، پلک‌هایش را بالا داد و مردمک‌هایش را نگاه کرد .

با تردید گفت :

« احتمالاً به خاطر درد از حال رفته... »

نگاهی به من که با وحشت به صورت بی‌رنگ آوات نگاه می‌کردم، انداخت و گفت :

« آکوباید هر جوری شده برسونیمشون بیمارستان... وگرنه دیر میشه... »

یک دفعه داد زدم :

« نه دیر نمیشه... هیچی دیر نمیشه... »

بلند شدم و سر پا ایستادم .

ژیوار آن طرف‌تر... آهیر نزدیک و آوات در بغل امیر...

اگر اینجا جهنم نبود، پس کجا بود؟

سرگیجه داشتم و درد بدی توی سرم می‌پیچید اما اهمیتی به آن ندادم .

روبه امیر گفتم :

« تو از همه‌مون سرپاتری... برو سر جاده... ببین گوشیت اونجا آنتن میده... یا یه ماشینی چیزی رد شد... کمک بیار... »

امیر با تردید گفت :

« تو رو تنها بذارم؟ »

خبری از انفجار ماشین نبود .

« دِ برو امیر... وقت رو تلف نکن... زود باش... »

امیر هم سری تکان داد و شروع به بالا رفتن از سراشیبی کرد .

باید تا وقت برگشتن امیر همراه کمک، هر سه تایشان را کنار هم می‌گذاشتم و تا جایی که می‌شد به طرف جاده میبردم .

نگاهی به آهیر انداختم؛ به شانه روی زمین افتاده بود، صورتش آنقدر خون‌آلود بود که چیزی از خود آهیر قابل تشخیص نبود .

یک قدم به طرفش برداشتم اما یک دفعه انگار لامپی درون سرم منفجر شد، چشم‌هایم تار شد وحالت تهوع امانم را برید، بدنم از کار افتاد و روی زمین افتادم .

قبل از اینکه پلک‌هایم بسته شوند نگاهی به برادرهایم انداختم .

تنها توانستم زیرلب بگویم :

« خدایا... نجاتشون بده... »

بعد هم سیاهی همه‌جا را گرفت...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۵:۱۸ ۰۸,۰۷,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۶۰#

(سهراب)

تلفن را که قطع کردم حس کردم همه‌ی انرژی که تا آن لحظه مرا سرپا نگه می‌داشت از بدنم بیرون رفت .

یکی از همکارانم که همان لحظه برای انجام کاری به اتاقم آمده بود متوجه ضعف بدنی‌ام شد و به طرفم دوید .

همانطور که شانه‌ام را می‌گرفت با تضطراب گفت :

« آقای دکتر... حالتون خوبه؟ »

آب دهانم را به سختی قورت دادم و گفتم :

« خوبم... خوبم... »

اصرار کرد :

« آخه رنگتون خیلی پریده... فکر کنم افت فشار دارید... »

به زحمت خودم را سر پا نشان دادم و گفتم :

« نگران نباشید... فقط اگه ممکنه یه چند ساعت دیگه نامه‌هایی که آوردید نگاه می‌کنم... الان کاری برام پیش اومده... »

لبخندی زد .

« مشکلی نیس آقای دکتر... کاری از دست من برمیاد؟ »

دستی بین موهایم کشیدم .

« آره... ممنون میشم برادرم رو برام پیچ‌کنی... وقتی توی بخشه تلفنش خاموشه... نمی‌تونم باهاش تماس بگیرم... »

« حتماً... »

چند دقیقه‌ی وحشتناک بعد سر و کله‌ی سامیار پیدا شد .

« بَه دُکی جون... »

حرفش تمام نشده بود که با بغض گفتم :

« بیچاره شدیم سامیار... »

لحنم طوری بود که سامیار بفهمد وضعیت حتی از چیزی که من می‌گویم هم بدتر است .

« چی شده داداش؟ »

« از یکی از بیمارستان‌های کرمانشاه بهم زنگ زدن... با تلفن امیر... »

سامیار هم مثل من ضعف کرد .

« چی شده؟ »

حالم مثل روزی بود که باید خبر مرگ پدرم را می‌دادم...

« ماشینشون چپ کرده انگاری... نمی‌دونم امیر تو چه حالی بود اما حال چهار تای بقیه‌شون‌وخیمه... گفتن هر چی سریعتر باید خودمون رو برسونیم کرمانشاه... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۵:۱۸ ۰۸,۰۷,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۷۶۱#

(سهراب)

« میگی چی کار کنیم سهراب؟ »

دستی بین موهایم کشیدم و سرعت ماشین را زیاد کردم .

« نمی‌دونم سامی... الان به جوانه بگی مگه باور می‌کنه امیر زنده‌س... با اون قلب مریضش... وای آوین... »

قلبم وقتی چهره‌ی آوین را در نظرم مجسّم کردم که بعد از شنیدن خبر تصادف برادرهایش به چه حالی می‌افتاد، تیر کشید .

دستم را بالا آوردم و روی قلبم گذاشتم .

زیر لب گفتم :

« آخ آوین... آوین... »

سامیار با نگرانی گفت :

« خوبی داداش؟ »

صادقانه گفتم :

« نه سامی... خوب نیستم... خواهرم... زنم... وای خدا... اون دو تا از عهده‌ی این مصیبت برنمیان... »

سامیار ناامیدانه گفت :

« میگم می‌خوای خودمون دوتا بریم کرمانشاه؟ شاید حالشون خوب باشه... یه دفعه با خبر خوب آوین و جوانه رو آروم کنیم... »

سری به نشانه‌ی مخالفت تکان دادم .

« نه سامی... پرستاره پشت خط زیاد توضیح نداد... اما معلوم بود حالشون‌خوب نیس.... می‌ترسم تا برسیم کرمانشاه دیر شده باشه... »

باور نمی‌کردم اما علی رغم همه‌ی مشکلاتی که این سالها با خانواده‌ی پرواز داشتم اما از تصوّر جای خالیشان وحشت داشتم .

« اول به آوین بگیم سهراب... به نظرم آوین بهتر می‌تونه تحمل کنه تا جوانه... »

غمگین گفتم :

« دلم نمیاد سامی... چطوری ناراحتش کنم... »

سامیار شجاعانه گفت :

« خودم این کار رو می‌کنم... تو فقط تو اتاق باش اگه حالش بد شد کنار زنت باشی داداش... »

□□□

(سهراب - چند دقیقه بعد)

چهره‌ی آوین یک دفعه سفید شد؛ لب‌هایش کبود شدند و پلک‌هایش تا نیمه بسته شدند .

قبل از اینکه به پشت روی زمین بیافتد و غش کند، به طرفش دویدم و تو را توی بغلم گرفتم .

با نگرانی داد زدم :

« آوین عزیزم... »

سامیار لیوان آب قندی که محض احتیاط با خودش آورده بود به طرفمان آورد .

« تا هوشیاره بده بخوره... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۵:۱۸ ۰۸,۰۷,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۶۲#

لیوان را با یک دست گرفتم و در حالی که با دست دیگرم آوین را مثل عضوی از بدنم به خودم چسبانده بودم، جلوی دهانش گرفتم .

« بخور قربونت برم... بخورم عزیزم... »

آوین که این مواقع مثل عروسک مومی نرم و مطیع می‌شد تا جایی که لب‌های بی‌جانش اجازه می‌داد چند قلپ خورد .

لیوان را کنار گذاشتم و بدون اینکه از سامیار خجالتی بکشم، مشغول نوازش صورت و موهایش شدم .

سرش را زیر گودی گردنم گذاشتم و کنار گوشش زمزمه کردم :

« چند دقیقه آروم باش عزیزم... پلک‌هات رو بذار روی هم و استراحت کن... بعداً بهش فکر می‌کنیم... »

آوین هم خودش را توی بغلم جمع کرد و آرام و مظلوم گفت :

« به جون من قسم بخور سهراب... قسم بخور زنده‌ان همه‌شون... »

موهایش را بوسیدم و صادقانه آخرین اخباری که از آنها داشتم، گفتم :

« به جون خودت زنده‌ان... ولی باید بریم کرمانشاه پیششون... »

یک دفعه آوین از توی بغلم در آمد .

مثل برق گرفته‌ها گفت :

« طلا... طلا روچی کار کنیم... »

سامیار با اخم پرسید :

« طلا؟ مگه طلا ایرانه؟ »

بلند شد و با سردرگمی توی اتاق چرخید .

انگار اصلاً متوجه حرف‌های من نمی‌شد .

« بچه‌ش رو چی کار کنیم؟ اگه بفهمه آکوتصادف کرده ممکنه تکون بخوره بچه سقط شه... »

بچه؟

یعنی... یعنی طلا حامله بود؟

وای خدای من... خدای من... بچه‌ی آکو...

با حس غیرطبیعی بودن حال آوین از سرجایم بلند شدم و به طرفش رفتم .

« آروم باش عزیزم... »

« بعد بچه‌ش بیافته داداشم بفهمه یه بچه‌ی دیگه‌ش هم از دست داده... اینبار دیگه... دووم نمیاره... »

نگاهی به من انداخت و غمگین و با حالتی غیرطبیعی گفت :

« سهراب... میگم هیچیشون نیس... نه؟! اصلاً به طلا نگیم... طلا امشب خونه رو آماده کرده به آکوبگه بابا شده... بریم دنبال آکو اینا بیاریمشون تهران... دیگه سوپرایز طلا رو خراب نکنیم... »

بعد از چیزی که می‌ترسیدم سرم آمد .

آوین بدون هشدار قبلی توی دست‌هایم از حال رفت ...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۵:۱۸ ۰۸,۰۷,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۶۳#

(طلا)

توی آینه‌ی قدی اتاق خواب نگاهی به خودم انداختم .

لباس آبی مخمل که رنگش را پرواز عمداً برای ست شدن با رنگ چشم‌هایم انتخاب کرده بود به زیبای روی تنم نشسته بود .

برای آرایش موها و صورتم همه‌ی وقتم را گذاشته بودم؛ این کار کمکم می‌کرد تا خودم را در مقابل اعتماد به نفس کم و استرسی که برای مقابله با آکو بعد از موش وگربه بازی بچگانه‌ای که این چند ماه با آکوراه انداخته بودم، جمع و جور کنم؛ علاوه بر آن من هیچ‌وقت برای آکو به خودم نرسیده بودم، پاهای از کار افتاده‌ام این اجازه را نمی‌داد اما حالا...

اول می‌خواستم یک لباس گشاد بپوشم که بچه مشخص نباشد اما بعد پشیمان شدم .

چه عیبی داشت اگر من و بچه هر دو با هم به استقبال آکو می‌رفتیم؟

نگاهی به ساعت انداختم؛ باید رسیده باشند .

ژیوار صبح زود به اوین خبر داده بود که راه افتاده‌اند .

نگاهی به خانه‌ی برق افتاده و غذاها و چای دم شده‌ی روی گاز انداختم .

سفره چیده شده بود...

همه‌چیز آماده بود تا آکو بیاید...

درست وقتی این جمله از ذهنم گذشت ضربه‌ای به در زده شد .

با فکر اینکه آکو کلید دارد، اخمی کردم .

به طرف در رفتم و از چشمی نگاهی انداختم .

با دیدن جوانه پشت در اخمم غلیظ‌تر از قبل شد .

اینکه اینجا چه کاری داشت را نمی‌دانستم اما این را

می‌دانستم که علی رغم حس خوبی که همه از جوانه

می‌گرفتند من رابطه‌ی خوبی با او نداشتم، شاید برای اینکه

حس می‌کردم آکو به او اهمیت می‌داد، البته می‌دانستم آکو عاشق جوانه نیست اما در هر حال نمی‌توانستم جلوی حسادتم را برای تأثیری که جوانه روی آکو دارد، بگیرم .

لبخند مصنوعی زدم و در را باز کردم .

« سلام جوانه... »

قبل از اینکه حرفم را تمام کنم صورت پف کرده و چشم‌های اشکی جوانه باعث شد چیزی توی دلم فرو بریزد .

بچه توی شکمم شروع به بالا و پایین پریدن کرد .

جوانه هم لبخندی مصنوعی‌تر از مال من زد و گفت :

« سلام طلا جانم... رسیدن به خیر... چرا نیومدی خونه دختر خوب؟ »

تنها توانستم یک سؤال بپرسم :

« اتفاقی برای آکو افتاده، آره؟ »

□□□

(سهراب)

نگاهی به لشگر شکست خورده‌ی روبه‌رویم انداختم .

دو ساعتی می‌شد رسیده بودیم .

خوشبختانه بلیط هواپیما برای همه‌مان بود و بعد از دو و نیم ساعت من، آوین، جوانه و آکام، طلا و سامیار توی بیمارستان نشسته بودیم و انتظار می‌کشیدیم .

جرئت نداشتم به چهره‌ی هیچ‌کدام از زن‌های روبه‌رویم نگاه کنم .

نه طلا... نه آوین...

و البته جوانه‌ای که بی‌حرکت کنار امیر بیهوشی که بنابر تشخیص دکتر برای آرام کردن شوک عصبی که با شنیدن حال بد برادرهایش به او دست داده بود، آرام بخش دریافت کرده بود، نشسته بود .

آکام توی بغل سامیاز خوابش برده بود .

دلم برای بچه‌ی بیچاره می‌سوخت؛ نمی‌فهمید دور و برش چه خبر است، فقط این را می‌دانست که حال و هوای مرگ در حال خفه کردنمان بود .

نگاهی به در بسته‌ی اتاق عمل انداختم .

هر چهار نفرشان توی اتاق عمل بودند ...

پاهای آوات تقریباً خُرد شده بود ...

ژیوار خونریزی داخلی کرده بود ...

آهیر و آکو هم...

هر دو با خونریزی مغزی راهی اتاق عمل شده بودند ...

کسی خبر مشخصی بابت حالشان به ما نداده بود اما تا اینجا فهمیده بودیم حال آکو بدتر از بقیه است...

مثل اینکه علاوه بر ضربه‌ی تصادف، تنظیم بیماری قندش هم به هم خورده بود و طی آزمایش‌های اورژانسی متوجه شده بودند کلیه‌هایش آسیب جدی دیده بودند ...

نگاه زیر چشمی به طلا انداختم ...

اینجوری که حدس می‌زدم حال آکو بدتر از همه‌شان بود...

اگر آکو می‌مرد چه بلایی سر طلا و بچه‌اش می‌آمد؟

#غزل_پولادی

□□□

[۰۸,۰۷,۲۱ ۱۵:۱۸]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۶۴#

(سهراب)

آوین از کنار طلا بلند شد و پیشم آمد .

دستم را دراز کردم و دستش را گرفتم، وقتی خواستم او را توی بغلم بنشانم مخالفت کرد و با صدایی که به خاطر گریه‌ی بی‌وقفه، گرفته شده بود، گفت :

« نه سهراب... دلم می‌خواد بیام بغلت اما می‌ترسم طلا داش بخواد... در حال حاضر اون تنها ادم تنهای این جمعه... »

می‌خواستم مخالفت کنم اما حال آوین طوری نبود که با بحث‌های منطفی و غیر منطقی من تغییری کند .

کنارم نشست .

« سهراب برو یه خبری ازشون بیار... »

دستش را فشار دادم .

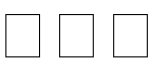
« عزیزدلم خبری باشه خودشون میان میگن... »

دوباره بغض کرد .

« آخه خیلی طول کشیده... »

خدا همان لحظه به بغض آوین جواب داد...

در اتاق عمل باز و همراهان برادران پرواز را صدا زدند ...



(سهراب – چند ساعت بعد)

با لرزیدن پلک‌های آوات از روی صندلی بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم .

اشاره‌ای به آوین کردم و آرام گفتم :

« آوین، آوات داره به هوش میاد... برو پیشش... احتمالاً به خاطر مسکّن‌ها فعلاً درد نداره اما اگه سراغ بقیه رو گرفت... »

آوین سری تکان داد .

بوسه‌ای روی گونه‌ی بی‌رنگ طلا که مثل مجسمه به دیوار روبه‌رویش زل زده بود، نشاند و با صورتی که از خیس شده بود به طرف اتاق رفت .

بازویش را گرفتم .

همانطور که صورتش را پاک می‌کردم، گفتم :

« قربون این چشمای خیست برم... سعی کن اینجوری جلوش نباشی... الان وضعیتش طوری نیس که بخواد با حال اونها کنار بیاد... »

آوین به زحمت بغضش را قورت داد و خودش را توی اتاق آوات انداخت .

نگاهم به طرف طلا برگشت .

به معنای واقعی کلمه شبیه مجسمه‌ها شده بود .

از وقتی خبر را شنیده بود تا وقتی آوین گریه کنان او را کشان کشان تا اتاقی که آوات در آن بستری بود، آورده بود و مثل مجسمه روی صندلی نشسته بود، هیچ حرکتی نکرده بود .

نزدیکش شدم .

#غزل_پولادی

□□□

[۱۵:۱۸ ۰۸,۰۷,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۷۶۵#

طلا تقریباً نصف سن مرا داشت و می‌توانست جای دخترم باشد

.

« طلا خانوم؟ خوبین؟ »

دستش را محکم روی شکمش گذاشته بود .

« طلا خانم حالتون خوبه؟ »

یک دفعه صدای امیر از پشت سر آمد؛ صدای گرفته، سخت و دردمند .

می‌فهمیدم برای امیر باید خیلی سخت‌تر از خیلی باشد...

« با گریه خودت رو خالی کن طلا... »

امیر که چند ساعت بعد از تصادف تازه کوفتگی‌ها و ضربه‌هایی که به خاطر تصادف نوش جان کرده بود، خودشان را نجات داده بودند به کمک جوانه سرپا ایستاده بود .

اینکه از آن ماشین درب و داغان سالم و زنده تنها با چند کوفتگی بیرون آمده بود، یک معجزه بود...

برخلاف تصورم که فکر می‌کردم طلا واکنشی به حرف امیر نشان نمی‌دهد، طلا گردنش را به طرف امیر چرخاند و گفت :

« برای چی گریه کنم؟ مگه چی شده؟ »

دستش را بیشتر روی شکمش فشار داد و گفت :

« چیزی نشده که من و بچه‌م بخوایم بابتش ناراحت باشیم... »

غمگین از این انکار طلا گفتم :

« چیزی نشده؟ »

امیر با درد گفت :

« برای آکو اشک نمی‌ریزی؟ »

طلا بی‌روح جواب داد :

« مگه آکو مرده که بخوام براش گریه کنم؟ »

امیر با بغضی که فکر نمی‌کردم هرگز در صدایش بشنوم، جواب داد :

« رفته تو کما طلا... ممکنه هیچ‌وقت به هوش نیاد... کلیه‌هاش دارن از کار می‌افتن... داره میمیره طلا... »

طلا بی‌روح به دهان امیر زل زده بود .

« بچه‌ت ممکنه هیچ‌وقت پدرش رو نبینه... »

نگاهی به صورت امیر انداختم .

نمی‌توانستم خودم را حتی یک لحظه هم جای امیر تصوّر کنم .

عمل ژیوار خوب پیش رفته بود اما هنوز به هوش نیامده بود و این طبیعی نبود...

شکستگی پاهای آوات عمل شده بود...

عکل آهیر خوب پیش رفته و دکتر چهل و هشت ساعت برای به هوش آمدنش زمان داده بود ...

آما آکو...

آکو انگار یک قدمی مرگ ایستاده بود... چیزی که طلا قبول نمی‌کرد...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۴:۱۳ ۲۰,۰۷,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۶۶#

(ژیوار)

پاهایم توی آب بود؛ حس خنکی لذت بخش باعث می‌شد پلک‌هایم روی هم بیافتند .

رخوت عجیبی تنم را گرفته بود، آنقدر که دوست نداشتم از جایم جم بخورم .

شاید اگر می‌گفتند همین الان باید برای نجات جانت بلند شوی و فرار کنی بیخیال جانم می‌شدم و با آرامش در حالی که از این رخوت لذت می‌بردم منتظر مردن می‌ماندم .

« همیشه همینقدر خل وچل بودی... »

صدای آکو و حضور بی‌مقدمه‌اش باعث شد تکانی خوردم،

گردنم را به طرفش چرخاندم و با تعجب پرسیدم :

« تو اینجا چی کار می‌کنی؟ »

لبخند مردانه‌ای زد و جواب داد :

« خودت اینجا چی کار می‌کنی؟ »

روی زمین کنارم نشست و آرام گفت :

« چه هوای خوبی... »

نه من دنبال جوابم را گرفتم و نه آکو... هر دو برای چند دقیقه‌ای سکوت کردیم .

نگاه آکو به دریا دوخته شده بود و نگاه من به نیمرخش...

« ژیوار؟ »

حس‌می‌کردم مدت‌ها بود منتظر اینم تا صدایم کنند .

غیرارادی جواب دادم :

« جانم داداش؟ »

پلک‌های آکو بسته شد .

نفس عمیقی کشید و در حالی که لبخند از روی لبش پر کشیده بود، آرام و با اندوه گفت :

« فکر می‌کردم دلم بیشتر برای این تنگ شده بود که کنارت با آرامش بشینم اما دلم برای این داداش گفتنت بیشتر از قبل تنگ شده بود... »

حس کردم روح دیگری در بدنم جان گرفت، روحی‌که کنترل زبانم را در دست گرفت و به جای من با اندوه گفت :

« معذرت می‌خوام داداش... بابت همه چیز... »

بلاخره آکو به طرفم برگشت .

با اندوه که کم‌کم رخوت نشسته در جانم را از بین می‌برد، گفت :

« بهم گفتی ازم متنفری ژیوار... »

خاطره‌ای توی ذهنم جان گرفت .

((- یعنی اینقدر ازم متنفری؟

+ نمی‌تونی تصوّر کنی...))

آب دهانم را قورت دادم و گفتم :

« ازت متنفر نبودم آکو... من فقط عصبانی بودم... »

دستش را بالا آورد و روی قلبش گذاشت .

« قلبم رو شکستی ژیوار... هر باری که با نفرت توی چشام نگاه کردی... هر باری که خودت رو از من دور گرفتی... نامرد مگه چی کارت کرده بودم که این همه زخم به قلبم زدی.. »

غم صدایش بیشتر شد :

« دردی که پنج ساله عین سنگ به قلبم فشار میاره...

تنهایی‌هام... زخم زبون... همه‌ی اینخا با یه بخشیدن جبران نمیشن ژیوار... برای همین معذرت خواستنت فایده‌ای نداره...

»

« معذرت می‌خوام... »

انگار هیچ توجیهی نبود... تنها کاری که از دستم برمی‌آمد همین بود که بگویم معذرت می‌خواهم...

آکو با غم گفت :

« دیره... برای معذرت خواستن تو و بخشیدن من دیره داداش کوچولو... »

بعد هم رویش را از من برگرداند .

دستم را دراز کردم تا شانه‌اش را بگیرم اما همان موقع انگار یک نفر مرا عقب کشید .

بین من و آکو به اندازه‌ی کیلومترها فاصله افتاد...

با وجود فاصله‌ی زیادمان می‌توانستم آکو را ببینم که هنوز در همان حالت غمگین لب دریا نشسته بود ...

دستم را دراز کرده بودم و دست و پا میزدم تا به آکو برسم اما فایده‌ای نداشت .

یه دفعه به چیز محکمی برخورد کردم و تصویر آکوجلوی چشمم تار شد و رخوتی که تا چند دقیقه‌ی پیش از آن لذت میبردم تبدیل به درد شد ...

صدایی توی گوشم پیچید :

« به هوش اومد... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۴:۱۳ ۲۰,۰۷,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۶۷#

(ترمه)

برای بار هزارم شماره‌ی آوات را گرفتم .

بعد از آخرین مکالمه‌مان چند روز بود که با حس بد دلشوره‌ای که به جانم افتاده بود، بی‌وقفه شماره‌اش را می‌گرفتم و جز جمله‌ی لعنتی مشترک مورد نظر خاموش است، چیزی نصیبم نمی‌شد .

عاقبت در حالی که داشتم از نگرانی اینکه مبادا آوات با همین خاموش کردن تلفنش برای همیشه رابطه‌مان را قطع کرده باشد، شماره‌ی آوین را گرفتم .

بعد از دو بوق جواب داد .

با استرس گفتم :

« سلام آوین جان... خوبی عزیزم؟ »

با شنیدن صدای مردانه‌ی پشت تلفن جا خوردم .

« سلام ترمه خانوم... خوبید؟ من سهرابم... شوهر آوین... »

سهراب... آقای دکتری که من دوبار، یکی عقد خودم و آوات و بعد عقد آوین و سهراب دیده بودم .

خجالت زده‌تر از قبل گفتم :

« خوب هستید؟ ببخشید مزاحم شدم... با آوین کار داشتم... »

سهراب به من من افتاد .

« راستش اوین الان دستش گیره... »

واقعیت این بود که آوین، سهراب یا هر آدم دیگری برایم اهمیت نداشت؛ تنها چیزی که برایم مهم بود خبر گرفتن از آوات بود .

برای همین هم گفتم :

« راستش گوشی آوات دو روزه خاموشه... تلفن خونه هم هیچکی جواب نمیده... من دارم دیوونه میشم... اینور دنیا هم

دستم به هیچکس بند نیس... برای همین خواستم ببینم خبری از آوات داره آوین... »

سهراب چند لحظه ساکت شد .

یک دفعه همه‌ی حس‌های بد دنیا توی وجودم ریشه دواند، حس‌هایی که تا آن لحظه نمی‌دانستم اصلاً در وجودم حضور دارند .

نگرانی...

نگرانی از نبود آوات... حالا به هر دلیلی...

همه‌ی شجاعتم را جمع کردم و گفتم :

« اتفاقی برای آوات افتاده؟ »

سهراب با لحن آرامش بخشی گفت :

« نه... نگران نباشید یه تصادف کوچیک داشته... »

پاهایم سست شد و روی مبل افتادم .

حتماً چیز بزرگی اتفاق افتاده بود که کلمه‌ی کوچیک را به کار برده بود...

« راستش رو بگین زنده‌س؟ »

سهراب با عجله گفت :

« آره... آره...اتفاقاً الان آوین پیششه... داره از درد ناله می‌کنه... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۴:۱۳ ۲۰,۰۷,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۶۷#

برای آواتی که از درد ناله می‌کرد، بغض کردم؛ این هم از آن حس‌هایی که بود از وجودش خبر نداشتم .

با بیچارگی نالیدم :

« میشه گوشی رو ببرین پیشش؟ می‌خوام صداش رو بشنوم؟ »

سهراب جواب داد :

« باشه... گوشی رو می‌برم پیش... ولی ترمه خانوم... بعید

می‌دونم بتونه جواب بده... هنوز کامل از بیهوشی در نیومده... »

بغض اجازه‌ی صحبت‌کردن نمی‌داد .

« اشکالی نداره... »

« باشه... یه چند لحظه... »

صدای خش خش تلفن و بعد صدای ناله‌هایی که قلبم را به درد می‌آورد .

نمی‌دانستم چرا اما انگار یک نفر قلبم را توی مشتش گرفته بود و فشار می‌داد .

نفسم تنگ شده بود .

تنها چیزی که در آن لحظه دلم می‌خواست، دیدن و کنار آوات بودن، بود .

« آخ... »

صدای آخ آوات بود .

مثل اینکه سهراب گوشی را کنار گوش آوات گذاشته بود چون صدایش واضح بود .

با حسی که نمی‌دانستم از کجا نشأت می‌گرفت، گفتم :

« آوات عزیزم... خوبی؟ بگو خوبی... »

برخلاف چیزی که سهراب می‌گفت هوش و حواس آوات سر جایش بود، آنقدر که مرا شناخت .

با لحن دردمندی گفت :

« ترمه؟ »

بغضم ترکید .

« جان ترمه؟ خوبی عزیزم؟ چه بلایی سرت اومده؟ »

آوات نالید :

« درد دارم... پاهام خیلی درد می‌کنه... »

حس کردم نیرویی در بدنم جوشید .

از جایم بلند شدم و له طرف اتاق خواب رفتم .

همانطور که چمدانم را از زیر تخت بیرون می‌کشیدم به آوات دردمند پشت تلفن گفتم :

« دارم میام پیشت عزیزم... یه کم تحمل کن میام پیشت... »

باید برمی‌گشتم... پیش آوات...

آواتی که انگار یک بار دیگر حس‌های مرده‌ی قلبم را به کار انداخته بود ...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۴:۱۳ ۲۰,۰۷,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۷۶۸#

(سهراب)

گوشی را از کنار گوش اوات برداشتم .

آوات که هنوز جز درد هیچ واکنشی به دنیای اطرافش نشان نداده بود، پلک‌هایش را روی هم فشار داد و رویش را برگرداند .

نگاهی به هر دو پایش انداختم؛ به زحمت پاهایش را دوباره سرهم کرده بودند .

آوین که از شدت فرو خوردن قطره‌های اشکش، چهره‌ی برافروخته‌ای پیدا کرده بود، روی صورت آوات خم شد و صدایش کرد :

« آوات داداش... خیلی درد داری قربونت برم؟ »

آوات گردنش را به طرف آوین چرخاند .

چند باری پلک زد و در حالی که به نظر می‌رسید کم‌کم به دنیای اطرافش برمی‌گردد، گفت :

« آوین تویی؟ »

آوین خم شد و چند بار پیشانی آوات را بوسید، دستش را توی دستش گرفت و با بغض گفت :

« خوبم داداش... »

پشت دستش را بوسید .

آوات حواس پرت پرسید :

« چی شده آوین؟ تو اینجا چی کار می‌کنی؟ »

« چی به روز خودتون آوردین... »

آوات اخمی کرد، پلک‌هایش را روی هم فشار داد و با دست آزادش پیشانی‌اش را فشار داد .

با صدای گرفته‌ای گفت :

« ما داشتیم برمی‌گشتیم تهران که... »

یک دفعه ساکت شد .

اتاق برای چند دقیقه‌ی کوتاه در سکوت ترسناکی فرو رفت .

آوین آنقدر دست آوات را فشار داده بود که کم مانده بود، بشکند اما آوات هیچ‌واکنشی نشان نمی‌داد .

وقتی دستش را از روی پیشانی‌اش برداشت و نگاه بی‌فروغش را به سقف اتاق دوخت فهمیدم باید منتظر یک طوفان حسابی باشم .

آوین هم این را فهمید که دست آوات را رها کرد .

آوات زیر لب شروع به صحبت کرد .

« داشتیم برمی‌گشتیم تهران... آهیر پشت فرمون بود... گفتم سرعتش زیاده... خندید... گفت ترمز نمیگیره... فکر کردم داره شوخی می‌کنه که سرعتش روکم نکنه... بعد یه دفعه یه ماشین از روبه‌رو اومد... »

آب دهانش را قورت داد .

به طرف آوین برگشت و با لحن سردی پرسید :

« برادرهام کجان؟ »

قبل از اینکه آوین با شکستن آن بغضی که می‌دانستم تا پشت لب‌هایش آمده بود، آوات را شکّه کند، پیش قدم شدم .

#غزل_پولادی

□□□

[۱۴:۱۳ ۲۰,۰۷,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۶۹#

« خوبن آوات... نگران نباش... »

اوات که انگار حرف مرا نشنیده بود، گفت :

« افتادیم ته درّه... »

نگاهش به من افتاد .

« چطوری خوبن وقتی افتادیم تو درّه؟ »

بعد در کمال تعجب سعی کرد روی تخت بنشیند .

من و آوین هر دو با عجله به طرفش رفتیم .

مثل اینکه حواسش به پاهایش نبود که سعی کرد آنها را تکان بدهد اما درد زیاد باعث شد به جای هر حرکتی تنها فریادی از درد بکشد .

« آخ پاهام... »

آوین همان لحظه به گریه افتاد، با اینکه پر می‌کشیدم تا جلوی اشک‌هایش را بگیرم اما باید به آوات می‌رسیدم .

شانه‌هایش را گرفتم و او را روی تخت خواباندم .

آوات با درد تقلا کرد .

« ولم کن... باید برم پیش اونها... »

محکم جواب دادم :

« آروم باش آوات... زنده‌ن... به جون عزیزام قسم زنده‌ن... تو همین بیمارستان بستری‌ان... بذار آروم شی... یه مسکن برات بزنن... مرد نیستم اگه خودم نبرمت پیش اونها... »

آوات که از درد زیاد عرق کرده بود نالید :

« چطوری زنده‌ن؟ اگه زنده و خوبن چرا اینجا نیستن ها؟ اگه آکو خوبه چرا نمیاد رو سرم؟ اون همیشه هست... مگه مرده باشه که کنارم نباشه... »

یاد آکو افتادم و اینکه لبه‌ی مرگ ایستاده بود...

سعی کردم چیزی توی چهره‌ام مشخص نباشد .

« یه نگاه به خودت بنداز مرد... خوبه میگی افتادین ته دره... انتظار داری با گل و شیرینی رو سرت وایستاده باشن؟ خب اونهام عین تو درب و داغون... نگران نباش زنده‌ن... »

امیدوارم بودم این زنده بودنشان تا آخر زنده بودن بماند ...

چند دقیقه‌ی پیش سامیار خبر داده بود، ژیوار به هوش آمده بود .

امیر هم پیش سامیار رفته بود .

جوانه هم طلایی که انگار همه‌ی اختیار و اراده‌اش را از دست داده بود همراه خودش به هتل برده بود .

همه‌مان نگران بچه‌ی طلا بودیم...

نگران اکویی که ممکن بود چشم باز نکند یا اینکه اگر باز کند چطور با جای خالی هر دو بچه‌اش روبه‌رو می‌شد؟

□□□

(امیر)

اول نگاهی به قطرات سرم انداختم، بعد به صورت کبود و رنگ‌پریده‌ی ژیوار...

خدا رحم کرده بود بلاخره چشم‌هایش را باز کرده بود .

صدایش زدم :

« ژیوار داداش؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۴:۱۳ ۲۰,۰۷,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۷۷۰#

پلک‌هایش لرزید .

دست سرم خورده‌اش را بالا آوردم و پشتش را بوسیدم .

دستم را توی موهایش فرو کردم و دوباره صدایش زدم .

« ژیوار داداش... چشمات رو باز کن... »

با اینکه دکتر گفته بود به هوش آمده و خطر از بیخ گوشش گذشته اما تا خودم چشم‌های باز شده‌اش را نمی‌دیدم، کوتاه نمی‌آمدم .

بلاخره بعد از چند بار توانست چشم‌هایش را باز کند .

نگاه خمار و بی‌حواسش به صورت من بود که زیر لب گفت :

« آکو... »

چیزی توی دلم فرو ریخت .

ژیوار واضح‌تر از قبل گفت :

« آکو... »

موهایش را نوازش کردم و با بغضی که نمی‌دانستم از کجا آمده بود، گفتم :

« آکو الان اینجا نیس داداش... »

نمی‌توانستم بگویم بعدا می‌آید، چون مطمئن نبودم بیاید .

« آکو مرده؟ آره؟ »

تکان بدی خوردم .

با وحشت گفتم :

« این چه حرفیه می‌زنی ژیوار؟ آکو زنده‌س... چرا باید مرده باشه... »

ژیوار که نمی‌دانستم خواب است یا بیدار آرام جواب داد :

« خودم دیدمش... تو ساخل نشسته بودیم... گفت دیره... من اومدم... ولی اون موند... »

با اینکه ته دلم از وحشت به گریه افتاده بودم، خودم را نباختم و گفتم :

« خواب دیدی داداش... چیزی نبوده... »

پلک‌هایش ژیوار دوباره سنگین شده بود .

« خواب نبود... خود آکو بود... ناراحت بود... گفت من رو نمی‌بخشه... آکو مرده... آره؟ »

برای فرار از نگاه کردن به چشم‌های سؤالی ژیوار خم شدم و پیشانی‌اش را بوسیدم .

چرا ژیوار باید همچین خوابی را می‌دید؟

شاید آکو واقعا...

وقتی هر چهار نفرشان را راهی اتاق عمل کرده بودم

می‌ترسیدم...

بد هم می‌ترسیدم...

اما حالا با شنیدن رؤیای ژیوار...

بعد از روز زایمان جوانه برای اولین بار تا سر حد مرگ وحشت کردم...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۴:۱۳ ۲۰,۰۷,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۷۱#

(جوانه)

با استرس منتظر شنیدن صدتی امیر پشت تلفن بودم .

عاقبت صدای خسته‌ای که گرفتگی‌اش به خاطر یک هفته نخوابی و استرس و وحشت مرگ بود، بلند شد :

« جانم عزیزم؟ »

لبخند کمرنگی زدم، لبخندی که این سالها با هر بار جانم و عزیزم امیر روی لب‌هایم می‌نشست؛ شوخی نبود، این همان امیری بود که یک روز به زحمت تلفن‌های مرا جواب می‌داد .

با یادآوری دلیل تماسم با امیر، لبخند از لب‌هایم پر کشید .

« امیرم... کجایی؟ »

نفس عمیقی کشید .

« مثل همیشه بیمارستانم... جواب آزمایش آکو اومده... »

قلبم توی سینه فرو ریخت؛ توان از پاهایم رفت و روی نزدیک‌ترین کاناپه سقوط کردم .

« خب چی شد امیر؟ »

صدای امیر بغض آلود شد .

اگر موقعیتی جز امروز بود حتماً برای بغض صدای امیر که از محبت و حسی که انگار بعد از سالها به آکو پیدا کرده بود، شاد می‌شدم اما نه حالا و به این شکل...

« دیالیز دیگه جواب نمیده... اسمش رفته اول لیست پیوند... فرصتش هم کمه... »

بغض کردم .

به کما رفتن آکو کم بود درد کلیه‌اش هم اضافه شده بود .

خودم را نباختم؛ نباید حالا که امیر از هر طرف تحت فشار بود من هم خودم را می‌باختم .

« اشکالی نداره... همه‌مون ازمایش میدیم... بلاخره کلیه‌ی یکیمون بهش می‌خوره... »

امیر با بغض گفت :

« اگه نخوره چه خاکی بریزیم سرمون جوانه؟ اینقدر فرصت نداریم بریم بگردیم... »

کم مانده بود گریه‌ام بگیرد .

« توکلت به خدا باشه عزیزم... خدا دلش نمیاد آکو رو ازمون بگیره... اون وقتی خودش یه توراهی داده بهش... »

با این جمله یاد دلیل اصلی تماسم با امیر افتادم .

« امیر برای این زنگ زدم بهت بگم که طلا خونه نیس... رفته... نمی‌دونم کجا... »

امیر متعجب گفت :

« واقعاً؟ »

با نگرانی گفتم :

« آره امیر... نگرانشم... آکام خوابه... داشتم حاضرش می‌کردم بریم بیرون دنبالش بگردم... »

آب دهانم را قورت دادم و با فکر این یک هفته‌ای که طلا مثل مجسمه روی تخت دراز کشیده بود و به یه نقطه زل زده بود و جز چند کلمه‌ی ساده هیچ حرفی نزده بود با وحشت گفتم :

« اگه یه بلایی بیاره سر خودش چی؟ »

با دوست روانشناسم صحبت کرده بودم .

طلا دچار شک عصبی شدیدی شده بود که حاملگی‌اش اوضاع را بدتر کرده بود .

هشدار داده بود ممکن است هر عمل غیرطبیعی از طلا سر بزند حتی آسیب رساندن به خودش یا بچه؛ برای همین هم من مأمور شده بودم بیست و چهار ساعته از طلا مراقبت کنم .

بعد از نماز صبح خوابم برده بود و حالا طلا را از دست داده بودم .

امیر هم با نگرانی گفت :

« اون الان از لحاظ روحی اصلا در وضعیت طبیعی نیس...

چیزی هم با خودش برده؟ پولی؟ کارتی؟ تلفنی؟ »

« نمی‌دونم امیر... اومدم بیدارش کن صبحونه بدم بهش دیدم

جاش خالیه... »

امیر یک دفعه گفت :

« شاید اومده باشه پیش آکو... »

توی فکر رفتم .

طلا این یک هفته هیچ تمایلی به دیدن آکو نشان نداده بود...

یعنی ممکن بود حالا...

« تو الان پیش آکو نیستی امیر؟ »

امیر که انگار صدای قدم‌هایش می‌آمد، گفت :

« نه... پایین بودم... پیش ترمه و اوات... دارم میرم بالا... خدا کنه اومده باشه اینجا... وگرنه از کجا باید طلا رو پیدا کنم... جواب آکورو چی بدم؟ زنگ میزنم بهت عزیزم... اگه یه فکری برای آکام کردی... تونستی با ماشین دور و بر عمارت رو بگرد... شاید طلا پیاده راه افتاده باشه... بتونی پیداش کنی... »

بعد هم تلفن را قطع کرد .

#غزل_پولادی

□□□

[۱۴:۱۳ ۲۰,۰۷,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۷۷۲#

(طلا)

ذهنم خالی خالی بود...

به هیچ‌چیز و هیچ‌کس جز چشم‌های سبز آکو فکر نمی‌کردم .

پله‌ها را ارام آرام بالا رفتم .

آی سی یو طبقه‌ی چهارم بود و ذهن من یاری‌ام نکرده بود تا از آسانسور استفاده کنم .

بالا و پایین کردن بچه را درون رحمم حس می‌کردم .

بی‌قرار بود؛ مثل همه‌ی این یک هفته‌ای که حضورش هیچ اهمیتی برای من نداشت؛ نه اینکه مادر بدی باشم یا بچه‌ام را دوست نداشته باشم، انگار همه‌ی دنیا اهمیتش را از دست داده بود؛ همه‌ی دنیا جز یک جفت چشم سبز...

« عزیزم... شما نمی‌تونی اینجا باشی... برو بیرون لطفاً... »

صدای زنی تمرکز ذهنم را از چشم‌های سبز برداشت .

زنی با لباس آبی در حالی که پرونده‌ای را زیر بغلش زده بود راهم را سد کرده بود .

زبانم چرخید :

« می‌خوام شوهرم رو ببینم... »

شاید این طولانی‌ترین جمله‌ای بود که این یک هفته به کار برده بودم .

ابروهای زن بالا رفت .

« عزیزم اینجا آی سی یوعه... ملاقات ممنوع... مگر از پشت شیشه اونم با اجازه‌ی پزشک... »

نگاهی به سر تا پایم انداخت و توی صورتم دقیق شد .

مثل اینکه متوجه چیز غیرعادی شد .

« حالت خوبه عزیزم؟ »

می‌دانستم حال عادی ندارم.

صورتی شبیه مرده‌ها... لباس‌های نامرتب و شکم برآمده...

مظلوم گفتم :

« می‌خوام به شوهرم بگم حامله‌م... قرار بود اون شب بهش بگم... وقتی از سفر برگشت... اما به جای خودش خبر تصادفش آوردن... منم نتونستم بهش بگم حامله‌ام بگم داره برای بار دوم بابا میشه... »

هذیون وار در مقابل نگاه ترحم آمیز زن و پرستار دیگری که به او ملحق شده بود،ادامه دادم :

« آکو بابای فوق العادیه... بچه‌م خوشبخت‌ترین بچه‌ی دنیاس...

آکو بابای منم بوده... وقتی بابام ولم کرده... بابای آهیر بوده...

بابای ژیوار... امیر... آوات... آوین... جوانه... هناس... »

حس خفگی داشتم .

« بابای این همه آدم بوده...برم بگم بابای بچه‌م هم باشه... بگم

نمیره... زنده بمونه... بابای بچه‌مون باشه... »

یک دفعه شانه‌هایم اسیر دستی شد .

صدای امیر حینی که نفس نفس می‌زد توی گوشم پیچید :

« خدایا شکرت... شکرت من رو شرمنده‌ی برادرم نکردی... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۴:۱۳ ۲۰,۰۷,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۷۳#

(امیر)

« آقای دکتر شما این خانم رو می‌شناسید؟ »

شانه‌های طلا را گرفتم و او را به طرف خودم کشاندم، همزمان جواب دادم :

« بله... زن برادرمه... »

رنگ نگاه هر دو پرستار عوض شد .

دلسوزی و ترحم...

« همسر کدوم برادرتون؟ »

آب دهانم را قورت دادم و با غم گفتم :

« آکو... »

پرستار سری تکان داد و مؤدب گفت :

« به هر حال من شرمنده‌م... نمی‌تونم بدون اجازه‌ی پزشک اجازه‌ی ملاقات بدم... »

طلا تکانی خورد و سعی کرد خودش را از دست من آزاد کند .

« بذار برم پیش شوهرم... »

آرام گفتم :

« آروم باش طلا... بذار ببینم می‌تونم کاری کنم... »

روبه پرستار گفتم :

« باشه... تا وقتی خودم بتونم با پزشکش حرف بزنم، اشکالی نداره خانمش چند دقیقه از پشت شیشه ببیننتش؟ »

پرستار نچ‌نچی کرد .

« خودم با دکتر رحمانی حرف می‌زنم... الان وقتش رو ندارم وگرنه تلفن می‌زدم بهش... نگران نباشید اجازه نمیدم شماها رو توبیخ کنه... »

از شانس خوبم در این موقعیت بد، دکتر رحمانی، دکتر آهیر و آکو، هم کلاسی دوران دانشگاهم بود و همین وضع را برامان راحت‌تر کرده بود .

پرستار که راضی نبود، گفت :

« فقط از پشت شیشه... »

لبخند کمرنگی‌زدم .

« باشه... از پشت شیشه... »

□ □ □

(طلا)

امیر قدم به قدم پشتم راه می‌رفت .

مثل اینکه می‌ترسید، از حال بروم .

حق هم داشت، هر قدم که که نزدیک می‌شدم حس می‌کردم پاهام ضعیف‌تر از قبل می‌شدند .

صدای جیغ جیغ مانیتور می‌آمد .

بدون اینکه به جایی نگاه کنم، مستقیم جلو می‌رفتم، تا اینکه صدای امیر بلند شد :

« اینجاس طلا... »

یعنی قدرتش را داشتم تا گردنم را به طرف شیشه بچرخانم و آکو را ببینم ؟

#غزل_پولادی

□□□

[۱۴:۱۳ ۲۰,۰۷,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۷۴#

(امیر)

بلاخره اینجا آمده بودم .

از وقتی تن بی‌جان آکو را با آن همه دم و دستگاه از اتاق عمل به آی سی یو منتقل کرده بودند، تا امروز فقط از دم در رد شده بودم .

شجاعت این را نداشتم او را ببینم، نه او و نه اهیر را...

هر دو برادری که دقیقا در اتاق‌های کنار هم روی تخت، بی‌جان افتاده بودند .

سر آکو باندپیچی شده بود و چشم‌هایش را با چسب پوشانده بودند .

لوله‌ی قطوری از توی دهان نیمه بازش رد کرده بودند ؛ دستش هم گچ گرفته بودند، دست دیگرش هم که با شیشه بریده بود، بلند پیچی کرده بودند .

یاد روزی افتادم که آکو با همین دست‌ها برای نجات جانمان می‌جنگید .

آکو قبلا هزار بار ثابت کرده بود برایمان جان می‌دهد اما روز تصادف...

وقتی یاد این می‌افتادم چطور با دستی که دکتر بعد از عمل گفته بود، خرد شده و دست زخمی‌اش ژیوار و آهیر و بعد اوات را از ماشین بیرون کشیده بود، قلبم از غم و غصه می‌سوخت .

ضربه‌ی مغزی آکو طوری بود که اثراتش را با تأخیر نشان می‌داد .

گاهی به این فکر می‌کردم همان چند دقیقه‌ی کوتاهی که به هوش آمده بود، فقط برای این بود که تا جان ما را نجات بدهد؛ چون با اینکه خودم به هوش آمده بودم اما مطمئنم اگر آکو نبود حتی من هم می‌مردم ...

انگار آکو فقط چند دقیقه به این دنیا برگشته بود تا مثل همیشه نجاتمان بدهد و بعد برود .

دستم را روی شیشه گذاشتم و بی‌اهمیت به طلایی که در حال و هوای خودش به آکوزل زده بود، شروع به حرف زدن کردم .

نمی‌دانم چرا اولین مخاطبم آکو بود .

« سلام آکو... زنت رو برات آوردم... »

صدایم گرفته و خش دار بود...

بغض و اشک و گریه مخلوط شده بودند...

« تو رو خدا بیدار شو... حس می‌کنم... حس می‌کنم داره یه بار دیگه یتیم میشم... »

نفس عمیقی کشیدم .

« اصلاً باورم نمیشه تو رو توی این حال ببینم... حالی که انگار ماها برات مهم نیستیم... حتی خودت هم برا خودت مهم نیستی انگار... آکو ما از دانیال هیچ خبری نداریم... یعنی از

هناس هم همینطور... اکو زنت حامله‌س... داری بابا میشی...

چطوری دلت میاد الان بری؟ آکو... »

پلک بستم .

از فشار احساسات در حال خفه شدن بودم .

« اینجوری می‌خوای ازمون انتقام بگیری؟ تو بیدار شو... تا اخر

عمرت باهامون قهر باش... روت رو بکن اونور... تو صورتمون

تف بنداز... در خونه رو رومون ببند... اما زنده باش... فقط زنده باش... »

حرفم تمام نشده بود که طلا را دیدم .

طلا بدون هیچ هشدار قبلی در حالی که دستش را روی دلش گذاشته بود و بچه‌اش را صدا می‌زد ، از حال رفت .

#غزل_پولادی

□□□

[۲۱,۰۷,۲۱ ۱۰:۵۸]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۷۷۵#

(ترمه)

نگاهی به صورت غرق خوابش انداختم .

بلاخره بعد از چند ساعت کلنجار رفتن با درد و ممانعت از دریافت مسکّنی که این روزها مثل نقل و نبات استفاده می‌کرد، عاقبت خوابیده بود .

خواب آوات برای هر دویمان خوب بود، هم برای خودش که چند ساعتی از دست درد و البته فکر و خیال حال برادرهایش راحت می‌شد، هم برای منی که این روزها جز نگاه سرد و اخم آلودش سهمی از آوات نداشتم .

روی صندلی کنار تختش دست به سینه نشسته بودم .

ناخودآگاه کمی جلوتر رفتم .

آرنج‌هایم را لبه‌ی تخت گذاشتم و از فاصله‌ی چند سانتی متری به صورتش زل زدم .

بی‌اراده زیر لب افکار بی‌سر و تهی که در ذهنم جولان می‌داد، زمزمه کردم :

« چقدر وقتی خوابی شبیه همون آواتی میشی که می‌شناختم... »

نفس عمیق و پردردی کشیدم و گفتم :

« همون آواتی که دوستم داشت... »

پوزخندی به خودم زدم .

« مهم هم نبود چقدر رو اعصابم... »

دستم را با ترس و لرز جلو بردم؛ می‌ترسیدم از خواب بپرد .

علی رغم اینکه دوست نداشتم چهره‌ی سرد و سنگی‌اش را ببینم، دوست نداشتم مزاحم وقت استراحتش بشوم .

از کی اوات تا این حد برایم مهم شده بود؟

خودم خوب می‌دانستم در گذشته هیچ مردی به اندازه‌ی امیرعلی برایم اهمیت نداشت اما با وجود حسی که به امیرعلی داشتم، سر و کله‌ی آوات هم در زندگی‌ام پیدا شده بود .

قبل از آوات مردهای زیادی سر راهم قرار گرفته بودند .

گاهی وسوسه می‌شدم یک نفرشان را قبول کنم تا شاید خلأ درونم را با چیزی غیر از درد پر کنم اما قلبم به هیچ‌کدامشان رضایت نمی‌داد تا اینکه آوات را دیده بودم .

از همان موقع که رفتارش را با ژیوار دیده بودم توجهم را جلب کرده بود .

بعدها کم کم به واسطه‌ی ژیوار فهمیده بودم که همه‌ی خانواده جز آوات، آکو را طرد کرده بودند؛ از همانجا بود که مجذوب آوات شده بودم .

در نظرم باید مرد محکم می‌بود، وقتی همه رفته بودند، ایستاده بود .

بعد خواستگاری و رضایت من...

بعد به هم خوردن همه چیز...

اما در تمام سه سالی که رابطه‌ای با هم نداشتیم انگار همراه خودم دو خلأ را حمل می‌کردم .

#غزل_پولادی

□□□

[۲۱,۰۷,۲۱ ۱۰:۵۸]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۷۶#

حالا که بهتر فکر می‌کنم، می‌فهمم برای چه ان دیوانه بازی را راه انداخته بودم .

برگشته بودم و از آوات خواستگاری کردم .

بهانه‌ای که برای آوات و البته برای خودم آورده بودم، این بود که پدر و مادرم دست از سر من و بعد امیرعلی و ترنم بردارند اما واقعیت چیز دیگری بود... من به آوات نیاز داشتم... بدون اینکه خودم از آن خبر داشته باشم...

این نیاز هر لحظه پر رنگ‌تر و پررنگ‌تر می‌شد تا جایی که سعی کردم او را از اکو بدزدم، تا جایی که وقتی چند ماه

بی‌خبر از هم در دو نقطه‌ی متفاوت و دور از هم در جهان زندگی می‌کردیم، بدون مکث تصمیم گرفته بودم، برگردم .

نیازی که شدّتش در حدّی بود که وقتی خبر تصادف و بعد صدمه دیدم آوات را شنیده بودم، در تمام مدتی که سوار هواپیما بودم و بعد زمانی که طول کشیده بود از تهران به کرمانشاه برسم، قلبم توی دهانم کوبیده بود .

سر انگشتانم را آرام و نرم روی ابروهای پرپشتش کشیدم .

« می‌دونم ازم دلخوری... می‌دونم دلت رو شکستم... باید اجازه بدم بری... باید بذارم بزی چون انگار با کنارت بودن فقط عذابت میدم... اما نمی‌تونم ازت بگذرم... من یه بار از امیرعلی گذشتم... »

یاد روزهایی افتادم که عشقم را با میل خودم تقدیم خواهرم کرده بودم و راه غربت را در پیش گرفته بودم .

بغض کردم :

« من یه بار از اونی که می‌خواستم گذشتم... حالا باید از هم بگذرم؟ به خدا این نامردیه... خیلی هم نامردیه اگه بخوام تو هم از دست بدم... »

خم شدم و لب‌هایم را جایی مابین دو ابرویش در فاصله‌ی خیلی کم نگه داشتم؛ می‌ترسیدم تماس بینمان او را بیدار کند .

ارام گفتم :

« چی کار کنم تا دلت باهام صاف شه؟ تا برگردی و بخوای دوباره با هم زندگی کنیم؟ »

« چطوری برگردم بهت وقتی همه‌ی مدت توی گوشم خوندی عاشق امیرعلی هستی و عاشقش می‌مونی... که اینکه یا باهاش کنار بیام یا برم... »

با صدای گرفته اما محکم اوات تکانی خوردم؛ خودم را عقب کشیدم و دستم را روی قلبی که با ترس می‌کوبید، گذاشتم .

« تو مگه نخوابیدی؟ »

اوات ادامه داد :

« وقتی می‌خواستم برگردم ایران همه‌ش منتظر بودم جلوم رو بگیری... برای موندنم بجنگی... اما تو توی چشمام زل زدی و گفتی برم با خودم کنار بیام که زنم عاشق یکی دیگه‌س... از این عشق لعنتی هم کوتاه نمیاد... »

با لکنت گفتم :

« آوات... من... »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۱,۰۷,۲۱ ۱۰:۵۸]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۷۷#

اجازه نداد حرفم را کامل کنم، نفس عمیقی کشید و با درد ادامه داد :

« چرا یه بار تو نمی‌جنگی ترمه؟ چرا تو با خودت کنار نمی‌اومدی که داستان تو و امیرعلی تموم شده؟ چرا خودت رو

از زندان فکر و عشق اون بیرون نمیکشی؟ نمیگم دیگه عاشق نباش... ولی میگم چرا همه‌ی مدتی کع با هم بودیم، یه بار، فقط یه بار، به خودمون فرصت ندادی؟ همیشه حرفت این بود... »

پلک بست و با کمی عصبانیت گفت :

« من عاشق امیرعلی‌ام... تا آخر عمرم عاشقش می‌مونم... هیچی نمی‌تونه این وضعیت رو تغییر بده... تو هم باهاش کنار بیا... »

لحنش عصبانی‌تر شد .

« من باهاش کنار اومدم... بار و بندلیم رو جمع کردم و اومدم...

به محض اینکه سر پا شم طلاق میگیریم... »

پوزخند دردناکی زد .

« نگران شناسنامه‌ت هم نباش... منکه بهت دست نزدم...

می‌تونی اسمم رو از توش پاک کنی... اون وقت فرصت داری تا

آخر عمرت بشینی و به عشق امیرعلی فمر کتی... »

ناراحت شدم .

نه از آوات...

از خودم که همه‌ی مدتی که با هم زندگی کرده بودیم، اجازه نداده بودم آوات نزدیکم شود که حالا همین یکی از دست آویزهایش باشد .

دهان باز کردم حرفی بزنم اما همان موقع تلفن اوات زنگ خورد .

نگاهی به صفحه انداخت .

اخم کرد و گفت :

« امیره... »

جواب داد :

« جانم داداش... چیزی شده؟ آکو و اهیر خوبن که؟ »

همه‌ی نگرانی عالم در صدایش ریخته بود .

خوب می‌دانستم این چند روز چه زجری کشیده بود، خصوصا اینکه نتوانسته بود اکو و اهیر و حتی ژیوار را ببیند .

چند دقیقه‌ای پشت تلفن ساکت بود تا اینکه با یک باشه تلفن را قطع کرد .

نگاهی به من کرد و حینی که نگرانی از چهره‌اش می‌ریخت، گفت :

« می‌تونی بری طبقه‌ی اول ترمه؟ امیر زنگ زد... مثل اینکه حال طلا بد شده... داره می‌برتش سونوگرافی... میگه یه خانم باشه پیشش راحت‌تره... »

بعد سرش را توی دست‌هایش گرفت .

« وای خدا... اگه بلایی سر طلا یا بچه‌ش بیاد... جواب اکو رو چی بدیم... »

با درد گفت :

« چرا مصیبت‌هامون تموم نمیشه؟ »

و من به این فکر کردم چه کاری از دستم برمیامد برای آوات انجام دهم ...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۰:۵۸ ۲۱,۰۷,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۷۸#

(امیر)

نگاهی به مانتور انداختم .

دکتر با بدخلقی سری تکان داد و گفت :

« نمی‌دونستی حامله‌ای؟ »

طلا با صدای ضعیفی جواب داد :

« چرا... می‌دونستم... »

من پایین اتاق ایستاده بودم .

طلا روی تخت دراز کشیده بود و ترمه کنارش ایستاده بود، پرده طوری کشیده شده بود که دکتر می‌توانست طلا را معاینه کند، بدون اینکه من دیدی به طلا داشته باشم .

دکتر جواب داد :

« اگه می‌دونستی پس چرا بچه‌ت این همه تخت فشاره دختر؟ »

طلا بغض کرد .

« بچه‌م خوبه؟ چیزی شده؟ »

دکتر که فکر می‌کرد طلا عمداً و از روی بی‌توجهی در چنین موقعیت بدی قرار گرفته با بدخلقی جواب داد :

« خوب نیس... کم مونده بیافته... چی کار کردی باهاش مگه؟ اگه مادر خوبی بودی باید حپاست بیشتر از اینها به بچه‌ت می‌بود... منکه میگم این بچه موندگار نیس... »

با ((بیافته)) جمله‌اش قلب من افتاد، در حدی که از تپش ایستاد .

احتمالاً با گریه‌ی بی‌مقدمه و وحشت زده‌ی طلا بود که دوباره به کار افتاد .

« خانم توروخدا... بچه‌م... »

اما دکتر با بی‌رحمی سری تکان داد؛ انگار فکر می‌کرد ما عمداً بلایی سر طلا آوردیم تا بچه را سقط کنیم .

طولی نکشید که صدای شششش ترمه از گریه‌ی طلا بلند شد .

در کمال تعجب ترمه را دیدم که به دکتر توپید :

« خانم این چه طرز صحبت کردنه... با این نحوه‌ی خبر دادن شما اگه چیزی هم نباشه حتماً یه چیزی میشه... بعد هم یه جوری رفتار می‌کنید انگار ما عمداً می‌خوایم بچه سقط شه؟ شما چی می‌دونید به این زن چی گذشته؟ تازه پاهاش رو عمل کرده و از روی صندلی چرخ دار بلند شده... ذوق زده از اون سر دنیا اومده خبرش رو به شوهرش بده که خبر دادن شوهرش تصادف کرده و رفته توی کما... کلیه‌ش هم داره از دست میده... مگه این زن و بچه‌ش از جنس سنگ باشن که تو یه همچین موقعیتی بتونن سالم و طبیعی بمون... »

سرش را از پرده بیرون آورد .

با تحکم به منی که خشک شده خیره‌ی دکتر و دهان نیمه بازش بودم، گفت :

« یه صندلی چرخ‌دار بیار امیرآقا... طلا رو می‌بریم پیش یه دکتر دیگه... »

به خودم آمدم .

آب دهانم را قورت دادم .

« ترمه خانوم... »

دستش را به نشانه‌ی مخالفت بالا آورد .

« اصلاً و ابداً... مطمئنم آکو هم دوست نداره زن و بچه‌ش زیر دست یه دکتری باشن که اصول اولیه انسانیت رو بلد نیس... »

دوباره پیش طلا برگشت .

« بلند شو عزیزم... نگران بچه‌ت هم نباش... به حرف گربه سیاهه بارون نمیاد... »

نفهمیدم چطور طلا و ترمه را سوار ماشین کردم و راهی مطب پزشک زنانی شدم که ادرسش را از ظرف آن چند دقیقه از دوستانم گرفته بودم ...

ترمه عجب زنی بود و من خبر نداشتم...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۲:۳۲ ۲۳,۰۷,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۷۹#

(ژیوار)

آوین قاشق سوپ را جلوی دهانم گرفت و گفت :

« بخور عزیزم... »

رویم را برگرداندم و گفتم :

« نمی‌تونم آوین... ببرش لطفاً... »

آوین که چندمین تلاشش برای خوراندن غذا به من ناتمام می‌ماند، قاشق را توی بشقاب رها کرد و کلافه گفت :

« بس کن دیگه ژیوار... این چند روزه به اندازه‌ی یه وعده هم غذا نخوردی درست و حسابی... تا کی می‌خوای به زور سرم سرپا بمونی؟ »

صدایش رنگ غم گرفت .

« ببین اینقدر ضعیفی که نمی‌تونی از توی تخت بلند شی... زخم‌هات هنوز جوش نخورده... انگار تازه عمل کردی... »

لبه‌ی تخت نشست، صورتم را بین دست‌هایش گرفت و چند بار گونه‌ام را بوسید .

« خدا تو رو یه بار دیگه بهمون پس داد... با بدبختی به هوش اومدی ژیوار... چرا داری دوباره خودت رو اذیت می‌کنی... »

پلک بستم و با غم گفتم :

« کاش می‌مردم اوین... کاش... »

اوین با بغض گفت :

« این چه حرفیه قربونت برم... دلم به اندازه‌ی کافی خون هست... چرا بدترش می‌کنی؟ »

دلم برای اوین سوخت .

احتمالاً این چند روز چند کیلو کم کرده بود .

دستم را بالا اورد و گونه‌ی خیسش را پاک کردم .

« برام یه صندلی چرخ‌دار میاری؟ می‌خوام برم پیش آوات... »

اوین با حالتی ترکیب از خوشحالی ونگرانی گفت :

« مطمئنی داداش؟ دکتر گفت زخمات هنوز خوب جوش نخورده... »

لبخند خسته‌ای زدم .

« خوبم عزیزم... فقط به پرستار بگوبیاد کمکم... تو نمی‌تونی من رو از تخت بیاری پایین یه نفری... »

آوین خوشحال از اینکه بعد از چند روز از حالت افسردگی و بی‌میلی درآمده بودم، بوسه‌ای به پیشانی‌ام زد و بعد دنبال پرستار و ویلچر رفت .

□□□

(امیر)

دکتر لبخند مهربانی زد و به طلا گفت :

« نگران نباش عزیزم... برات چند تا دارو می‌نویسم... باید استراحت مطلق داشته باشی یه مدت... منظورم از استراخت مطلق اینه که از جات تکون نخور... »

طلا با غم گفت :

« یعنی بچه‌م می‌مونه؟ اخه دکتر بیمارستان گفت بچه‌م سقط میشه... »

بعد دوباره به گریه افتاد .

ترمه مثل تمام طول راه بغلش کرد و سعی م

کرد تا جای ممکن دلداری‌اش بدهد .

دکتر ادامه داد :

« ایشالله می‌مونه عزیزم... به دلت بد راه نده... قوی باش و با

مراقبت از خودت از بچه‌ت هم مراقب کن... »

همانطور که دکتر با زبان نرمش مشغول دلداری دادن به طلا بود به مچ دستم خیره بودم .

جای بخیه‌هایش حسابی توی چشمم رفته بود .

این بخیه‌ها و زخم یادگار همان وقتی بود که اکو جوانه را دم خانه‌مان آورده بود که خبر بارداری جوانه را بدهد اما من با دیدن آن دو نفر کنار هم دیوانه شده بودم .

در را به روی هر دویشان بسته بودم، خودم را توی خانه حبس کرده بودم و مثل دیوانه‌ها همه‌چیز را شکسته بودم .

در همان گیر و داد بود که دستم زخم شده بود...

از شدت خونریزی از حال رفته بودم و اگر آکو به صدای دلش گوش نداده بود و برنگشته بود من مرده بودم...

باز هم آکو ...

اکوبود که توی بیمارستان به من خون داده بود ...

وقتی به هوش آمده بودم، دکتر گفته بود با وجود گروه خونی کمیابم شانس آورده بودم برادرم، آکو، همان گروه خونی...

این فکر کامل از ذهنم نگذشته بود که با فریاد گفتم :

« من می‌تونم بهش کلیه بدم... اون بهم خون داده... پس یعنی نود درصد من می‌تونم بهش کلیه بدم... »

من می‌توانستم اکو را نجات دهم ...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۴:۴۰ ۲۳,۰۷,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۸۰#

(آوات)

من آدم مذهبی نبودم .

اهل دعا و راز و نیاز نبودم اما حالا چند روزی بود جز دعا کاری نداشتم .

دعا می‌کردم ژیوار به هوش بیاید...

دعا می‌کردم آهیر چشم‌هایش را باز کند...

دعا می‌کردم کلیه‌ی آکو خوب شود و وقتی دکتر جوابمان کرده بود و تنها راه را پیوند دانسته بود، دعا می‌مردم کلیه‌ی یک کداممان به آکو بخورد؛ در حالی که می‌دانستم گروه خونی

هیچ‌کداممان به اکو نمی‌خورد . (اینجا آوات یادش نمونده که گروه خونی امیر و آکو یکیه... چون امیر هم با اونها بزرگ نشده اینها خیلی نمی‌شناسنش... امیر هم زودتر از این به ذهنش نرسیده بود که به آکو کلیه بده چون تا الان امیدوار بودن کلیه‌های آکو بهتر شه و به پیوند نیاز نداشته باشه و تازه هبر دار شدن که پیوند جواب نمیده...)

دعا می‌کردم اکو کما در بیاید .

حالا هم دعا می‌کنم بلایی سر بچه‌ی طلا و آکو نیاید...

می‌دانستم اگر آکوچشم‌هایش را هم باز کند و بغهمد بچه‌ای در کار بوده و حالا از بین رفته از پا در می‌آمد .

کمی که گذشت به این نتیجه رسیدم اگر اینجا بمانم دیوانه میشدم .

نگاهی به پاهایم انداختم .

سعی کردم خودم را تکان بدهم اما فایده‌ای نداشت .

داد زدم :

« پرستار... پرستار... »

کسی نیامد .

یک لحظه دلم برای ترمه رفت؛ ترمه‌ای که این چند روز مثل پروانه دورم چرخیده بود .

من هم علی رغم دیوار سنگی که بین خودم و دلتنگی‌ام برای فشتر دادن ترمه بین بازوهایم کشیده بودم، قلبم به حضورش گرم بود .

با اینکه با خودم عهد کرده بود که طناب بینمان را پاره کنم و تا آخر عمر با درد نبودنش زندگی کنم اما نمی‌توانستم به قلبم دروغ بگویم، کنار ترمه بودن تنها چیزی بود که در این رزوهای تاریک مرا به زندگی وصل کرده بود .

از شدت تقلای بدون سرانجام عرق کرده بودم .

« کسی توی این خراب شده نیس؟ »

« چی شده داداش؟ »

« خوبی آوات؟ »

با شنیدن صدای آوین و ژیوار سرم را به ضرب بالا آوردم .

با دیدن ژیوار انگار قلبم برای یک لحظه فارغ از هیاهوی ان روزهای زندگی‌ام آرام گرفت .

با لحنی مخلوط از شادی و بغض گفتم :

« ژیوار تویی؟ »

لبخند کمرنگی زد .

#غزل_پولادی

□□□

[۱۴:۴۰ ۲۳,۰۷,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۷۸۱#

اثرات بیماری به وضوح در چهره‌اش مشخص بود اما زنده بود .

تمام این چند روز فکرمی‌کردم یا مرده یا مثل آکو و آهیر توی کماس و حقیقت را از من پنهان می‌کنند .

آوین صندلی چرخ‌دار ژیوار را هول داد .

ژیوار پرسید :

« چیزی شده آوات؟ درد داری؟ حالت بده؟ »

به محض اینکه نزدیکم شد دستک را دراز کردم و شانه‌اش را گرفتم .

خم شده بودم و همین باعث میشد درد زیادی بکشم اما همینکه می‌توانستم از اینجا بودن ژیوار مطمئن شوم، ارزش داشت .

ژیوار دستش را روی دستم گذاشت و با صدای ضعیفی گفت :

« خوبی داداش؟ »

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم :

« آره الان بهترم... همینکه تو رو زنده می‌بینم خیلی بهتر از چند دقیقه‌ی پیشم... »

□□□

(آوات)

« به نظرت کی فرصت کرده ترمز ماشین رو ببره؟ »

ژیوار سری به نشانه‌ی ندانستن تکان داد .

آوین را از اتاق بیرون کرده بودیک تا راحت‌تر در مورد قاتل زنجیری که قصد جانمان را کرده بود، حرف بزنیم .

به غیر از ما برادرها و پلیس کسی از جریان ترمز دستکاری شده خبر نداشت .

اجازه نداده بودیم حتی جوانه و آوین بفهمند؛ چه فایده‌ای داشت جز نگرانی برای حال و روز الانمان، ترس جانشان را حمل کنند ؟

ژیوار گفت :

« امیر گفته، پلیس نتونسته رد ارسلان رو بگیره... بعد از قتل خاله، ارسلان باید تو آسایشگاه روانی مونده تا آخر عمرش... حتی وقتی هم که تصادف کردیم اون تو بوده... »

با تعجب گفتم :

« پس چطوری تونسته اون تصادف رو برنامه ریزی کنه؟ »

ژیوار سری تکان داد :

« مثل اینکه ارسلان خان چند برابر ما پول و ثروت و ادم داشته... بعد از اینکه میره اسایشگاه همه‌ی اینخا میرسه به برادرش... یعنی تنها کسی که با ارسلان تو اسایشگاه ملاقات داشته... اون موقع پلیس به برادرش مشکوک میشه که داشته این بیرون کارهاش رو راست و ریس می‌کرده... اما برادرش خارج از کشور بوده برای همین هم نتونستن کاری کنه... »

دستم را مشت کردم و زیرلب لعنتی نثار آن قاتل‌ها کردم .

ژیوار نفس پردردی کشید .

« الان هم که فرار کرده... »

با عصبانیت گفتم :

« پس پلیس چی کار می‌کنه؟ این دیوونه رسماً همه‌مون رو به کشتن داد... تازه الان هم هر لحظه ممکنه از در و دیوار رو سرمون خراب شه... »

ژیوار لب‌هایش را با زبان خیس کرد و گفت :

« یه مشکل دیگه هم داریم آوات... »

پوزخندی زدم .

« جر دو تا برادر لب مرگمون... هناس... طلا و بچه‌ش... قاتل زنجیری... »

ژیوار پلک بست .

« موعد دادگاه اکو و آهیره... قرار بود آهیر یه نقشه‌ای بکشه که بابای خورشید کوتاه بیاد اما حالا... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۵:۱۸ ۲۵,۰۷,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۸۲#

(ژیوار)

حس و حال مرگ همه‌ی سلول‌های تنم را گرفته بود .

علاوه بر جسم زخمی‌که انگار قصد بهبودی نداشت، روحم هم درد می‌کرد .

نمی‌دانستم به کدام زخم برسم .

آهیر؟ آکو؟ آوات؟ یا طلایی که چند دقیقه‌ی پیش از زبان آوات شنیده بودم که بچه‌اش در خطر است و امیر و ترمه او را پیش متخصص برده بودند .

خوابی که در مورد آکو دیده بودم حتی یک لحظه هم رهایم نکرده بود .

اگر آکو می‌مرد چه؟

فکر مرگ آکو باعث شد چیزی راه گلویم را بند بیاورد، دستم را بالا آوردم و چنگی به گلویم زدم .

« ژیوار؟ »

با صدای سهراب تکانی خوردم و سرم را به طرف در برگرداندم

.

« خوبی؟ رنگت پریده... »

سری تکان دادم .

« خوبم... تو هنوز نرفتی سهراب؟ »

لبخند کمرنگی زد .

« نه... منتظرم امیر بیاد پیش آوات تا من برم خونه یه چرتی بزنم... »

این چند روز سهراب، جوانه، آکام و آوین در هتل آپارتمانی که اجاره‌کرده بودیم زندگی می‌کردند .

سهراب و آوین و امیر و جوانه به نوبت پیش من و آوات و آکو و آهیر می‌ماندند؛ گرچه آکو و آهیر نیازی به همراه نداشتند اما

به هر حال وقتی یک نفرمان پشت در می‌ایستاد، قلب خودمان آرام می‌شد .

لبخندی زدم .

« هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم تویی که از اولش اینقدر از اوات بدت می‌اومد حالا پرستاریش رو بکنی... »

سهراب خودش هم خندید .

خسته بود و این خستگی مرا شرمنده می‌کرد .

« روزگار بازی‌های جالبی با آدم می‌کنه... »

سهراب که انگار چیزی به ذهنش رسیده باشد، سری تکان داد و گفت :

« آها راستی... خواستم یه چیزی بگم... »

این روزها از بس خبرهای بد شنیده بودیم با احتمال اینکه احتمالاً خبر سهراب هم بد است، گارد کرفتم و لا اخم پرسیدم :

« چی شده؟ »

سهراب جواب داد :

« جوانه چند دقیقه پیش بهم زنگ زد... گفت طلا گوشیش روجا گذاشته... یکی بهش زنگ می‌زده به اسم دانیال... »

شاخک‌های کنجکاوی‌ام فعال شد .

دانیال همان آدمی نبود که آکو گفته بود، پیدا کردن هناس را به او سپرده بود ؟

اخم ظریفی کردم .

سهراب ادامه داد :

« جوانه جواب داده بود... البته میگه ده دفعه‌ی اول که زنگ زده جواب نداده... مجبور شده دفعه‌ی یازدهم جواب بده... که تا تلفن رو برداشته سر و صدای دانیال بلند شده که چرا طلا گوشیش رو برنمی‌داره... آکو هم چند روزه گوشیش خاموشه... هیچ خبری ازش نیس... فکر می‌کرده طلا پشت خطه... که بعد جوانه براش توضیح داده طلا نیس و بعد جریان تصادف و اینا... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۵:۱۸ ۲۵,۰۷,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۷۸۳#

سهراب ابرویی بالا انداخت .

« دانیال هم گفته چند تا خبر در مورد هناس داره... و یه چیزهایی راجع به جریان کارخونه باید به آکو بگه... »

هیجان زده به جلو خم شدم .

حواسم به زخم عمیقی نبود که روی شکمم جا خوش گذشته بود .

آخ بلندی گفتم که سهراب سراسیمه به طرفم آمد، شانه‌ام را گرفت و مرا دوباره روی تخت خواباند .

« می‌دونم هناس مسأله‌ی مهمیه... اما حواست به خودت باشه... حالا که آکو نیس شماها باید جورش رو بکشید... برای همین هم زودتر خودت رو جمع وجور کن... »

وقتی لیوان آبی به دستم می‌داد، گفت :

« دانیال گفته یکیتون باهاش تماس بگیرید... به من مربوط نیس اما به نظرم تو باهاش حرف بزنی بهتر ار امیر و آوات باشه... آوات عصبیه... امیر هم به اندازه‌ی شماها توی این کارها وارد نیست... خودت باید با دانیال طرف شی... »

□□□

(ژیوار)

منتظر بودم جواب بدهد .

سهراب گفته بود قبل از تماس تصویری پیامی بفرستم و خوپم را معرفی کنم، چون دانیال هر تماسی را جواب نمی‌داد .

خیلی دوست داشتم دانیال را بشناسم، شاید کمی از این حس حسادتی که توی وجودم شعله‌ور شده بود خاموش می‌شد .

دانیال که بود که آکو برای حل مشکل هناس به جای ماها به او اعتماد کرده بود ؟

همان موقع تماس برقرار شد و توانستم چهره‌ی دانیال را ببینم

.

چهره‌ی جذاب و مردانه‌اش با اخم پوشیده شده بود .

« ژیوار؟ »

سری تکان دادم و دستپاچه سلامی کردم .

چهره‌ی دانیال علاوه بر جذابیت، ابهت هم داشت .

اینکه دانیال چه رابطه‌ای با آکو را داشت نمی‌دانستم اما مطمئن بودم دانیال پادو یا آدمی مثل احمدی نبود که برای آکو کار کند؛ این مرد باید برای خودش امپراطوری مستقلی داشته باشد .

« شنیدم تصادف بدی داشتید... آکو تو چه وضعیه؟ »

لبخند تلخی زدم .

« جوانه نگفته؟ »

سری تکان داد .

« نه خیلی... گفت تصادف کردید... آکو فعلاً تو موقعیت جواب دادن نیس... »

لبخند کجی زد .

« نمی‌دونم چرا رمزی حرف می‌زد... »

شانه‌ای بالا انداختم .

« شاید چون نمی‌تونه به ادم‌عای غریبه اعتماد کنه... »

لبخند کج دانیال وسعت گرفت .

« بچه‌جون... من غریبه نیستم... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۵:۱۸ ۲۵,۰۷,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۸۴#

ابرویی بالا انداختم .

« برای آکو شاید... اما برای ما نه... »

نفس عمیقی کشید .

« آکو چطوره ژیوار؟ »

آب دهانم را قورت دادم و به سختی گفتم :

« تو کماس... »

ثابت شدن چشم‌های دانیال را برای چند لخظه‌ی کوتاه دیدم .

برخلاف حس اولیه‌ای که از دانیال گرفته بودم، به نظر

می‌رسید، چندان هم بدون حس نیست .

چند دقیقه‌ای طول کشید تا دانیال به خودش بیاید و بگوید :

« حالش خوب میشه، نه؟ »

جای همه‌ی اشک‌هایی که باید در جواب آن سؤال می‌ریختم لبخند غمگینی زدم .

« نمی‌دونم... »

زیر لب با خودش حرف زد :

« خیلی سال بود که اینجوری تکون نخورده بودم لعنتی... »

صبرم تمام شده بود .

« گفتی راجع به هناس خبر داری... »

دانیال دستی به صورتش کشید، نفس عمیقی کشید و گفت :

« آره... بلاخره ردش رو گرفتم... »

حس کردم بعد از مدت‌ها خبر خوبی شنیده بودم .

« کجاس؟ حالش خوبه؟ کی دیدیش؟ خورشید چی؟ »

نچی کرد .

« نه ندیدمش... فقط ردش رو پیدا کردم... توی یکی از کشورهای امریکای جنوبی‌ان... مثل اینکه خورشید خیلی از برادرت می‌ترسه که تا اونجا از دستش فرار کرده... »

بی‌طاقت گفتم :

« خب حال چی؟ از دستمون در میره تا بخوایم بهش برسیم...

»

جدی و محکم گفت :

« نگران نباش... خورشید و هناس با من... اجازه نمی‌دم از

دستم در برن... اما تا یه جایی... من نمی‌تونم بیارمشون ایران...

چیزی هم که من از اون زن دیدم گ، اونقدر قابل اعتماد نیس که بخوام با چند با محافظ و بادیگارد بفرستمش ایران... باید خودتون بیاید... »

کف دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم .

« آکو و آهیر هیچی... اوات هم تا کمر تو گچه... امیر هم بعید می‌دونم بتونه از این کماندوبازی‌ها دربیاره... خودم باید بیام... »

دانیال که انگار برایش فرقی نمی‌کرد خانواده‌ی ما تا چه حد درب و داغان شده بود، گفت :

« وقتی بتونم خورشید رو تا نزدیک‌ترین نقطه بهتون برسونم، خبرتون می‌کنم... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۵:۱۸ ۲۵,۰۷,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۸۵#

علی رغم همه‌ی مشغولیت‌های ذهنی‌ام در آن لحظه، لبخندی زدم و گفتم :

« ممنون... لطفت رو جبران می‌کنیم... »

جدی گفت :

« تشکرت رو نگه دار فعلاً... هنوز هم هست... »

با چشم‌های درشت شده به تصویر دانیال در صفحه‌ی گوشی خیره بودم .

سر و کله‌ی این مرد از کجا در زندگی‌مان پیدا شده بود که حالا شروع به جمع و جور کردنمان کرده بود؟ کاری که همیشه آکو می‌کرد؟

« یکی رو پیدا کردم که می‌تونه کمکتون کنه تا از شرّ فاخر راحت شید... »

دانیال یک جرعه از نوشیدنی درون ماگ سیاه‌رنگش نوشید و گفت :

« من امثال فاخر رو خوب می‌شناسم... وقتی مدلش اینه که بخواد برای کنار زدن شما یه همچین بامبولی سر کنه، پس یعنی قبلاً هم از این غلط‌ها کرده... توی کارنامه‌ی این آدم‌ها همیشه میشه از گه‌خوری‌ها پیدا کرد... »

یاد مدرکی افتادم که آهیر می‌گفت جعل می‌کند .

« پس چرا ما نتونستیم یه ردی از کثافت‌کاری‌هاش پیدا کنیم؟ »

شانه‌ای بالا انداخت و بیخیال گفت :

« برای اینکه فاخر ادمی نیس که کسی بخواد گندکاری‌هاش رو پیدا کنه... اگه می‌بینی من تونستم پیدا کنم برای این نبود که رد فاخر رو زدم... من رد اون‌هایی رو زدم که فاهر باهاشون گند کاری کرده... »

انگشت اشاره‌اش را رو به من گرفت و گفت :

« و برای این تو و بقیه برادرهات نتونستین چیزی رو پیدا کنین که من پیدا کردم چون شما آدم این گندکاری‌ها نیستین... »

یعنی دانیال کثیف بود؟ دانیال چه کسی بود؟ آکو چه سر و سرّی با این مرد پیدا کرده بود؟

« آکو بهت سپرده بود که بگردی دنبال آتو از فاخر؟ »

سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد .

« آره... فکر کنم همون موقع که تازه فهمیده بود دست فاخر تو کاره... »

یعنی همه‌ی آن مدتی که ما به خیال خودمان فکر می‌کردیم آکو دست از همه‌چیز کشیده بود، به فکر همه‌چیز بود؟

به فکر هناس؟ به فکر کارخانه و فاخر؟ و اجازه داده بود ما در خیال اینکه برای یکبار هم شده این ماییم که داستان را جلو می‌بریم، دست و پا بزنیم؟

« ببین ژیوار من الان باید برم... اما فردا زنگ میزنم بهت... تا بهت بگم با فاخر چی کار کنید... در دسترس باش پسر... به اون طلا هم بگو یه زنگ بزنه... زن من داره پس میافته از فکر و خیال... فعلاً »

بعد هم تلفن را قطع کرد .

نگاهی به صفحه‌ی خاموش تلفن انداختم، به این فکر کردم یعنی ممکن بود وقتی آکو چشم‌هایش را باز کند، همه‌چیز سر جایش باشد؟

#غزل_پولادی

□□□

[۱۵:۱۸ ۲۵,۰۷,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۸۶#

(امیر)

دوست نداشتم به صورت طلا نگاه کنم، در صورتش ناامیدی و مرگ بیداد می‌کرد .

جوانه و ترمه کمک کردند طلا روی تخت بخوابد .

ترمه پتو را تا شانه‌های طلا بالا کشید، شقیقه‌ی طلا را بوسید و روبه جوانه گفت :

« جوانه... میشه من یه آبی بزنم دست و صورتم؟ باید برگردم بیمارستان، پیش آوات... »

جوانه جواب داد :

« بمون یه کم استراحت من... به سهراب میگم بیشتر بمونه پیش آوات... »

باورش سخت بود؛ سهرابی که همیشه مرا به هاطر بی‌خانواده بودنم مسخره می‌کرد، حالا شوهر خواهرم شده بود، پرستاری برادرهایم را می‌کرد

با افسوس گفت :

« رنگ به رو نداری دختر... »

ترمه دستی به روسری‌اش کشید .

« نه خوبم... خودم پیش آوات باشم بهتره... قلقش دست خودمه... »

و حقیقتاً که همینطور بود .

آوات از روی درد یا نگرانی برای بقیه گاهی حسابی بدخلق و بهانه‌گیر می‌شد و تنها کسی که توانایی آرام کردنش را داشت، ترمه بود .

نفس عمیقی کشیدم و در حالی که نگاهم را از چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی طلا می‌گرفتم به جوانه و ترمه گفتم :

« جوانه... ترمه... بریم بیرون... بذاریم طلا استراحت کنه... »

جوانه شانه‌های ترمه را گرفت و او را دنبال خودش کشید .

« آره بریم... تا اینجایی حداقل یه وعده غذای درست و حسابی بدم بخوری... »

از اتاق بیرون رفتیم اما قبل از اینکه در را ببندم صدای ضعیف طلا بلند شد :

« آقا امیر؟ »

با ترس اینکه مبادا حالش بد شده باشد، به طرفش پا تند کردم :

« چیه طلا؟ چی شده؟ »

چشم‌هایش را باز کرده بود .

« شما دکترید؟ مطمئنید بچه‌م می‌مونه؟ »

لبه‌ی تخت نشستم .

« آره دختر خوب... مگه نشنیدی دکتر چی گفت؟ فقط باید استراحت مطلق داشته باشی و به خودت و بچه برسی... »

اشک ریخت .

« می‌خوام برم پیش آکو... هنوز بهش نگفتم داره برای بار دوم پدر میشه... »

پلک بستم .

آرام و بی‌جان گفتم :

« نگران نباش... حال هر سه تاییون خوب میشه و اونوقت می‌تونی بهش بگی... »

بغضش را قورت داد .

« اگه کلیه‌ی شما بهش نخوره چی؟ »

نگاهی به زخم روی دستم انداختم .

« به احتمال نود درصد می‌خوره... اگه هم نخوره شده باشه از زیر سنگ هم که شده پیدا می‌کنیم براش... »

چند دقیقه‌ی بعد در حالی که ترمه توی آشپزخانه غذا می‌خورد و طلا خوابیده بود پیش جوانه رفتم که مشغول غذا دادن به آکام بود .

آکام با دیدن من دست‌هایش را باز کرد .

#غزل_پولادی

□□□

[۱۵:۱۸ ۲۵,۰۷,۲۱]

□□□

□□

□

آکـــــو

part_۷۸۷#

« بابایی بغل... »

جوانه با حرص گفت :

« یعنی حاضر هر کاری بکنه فقط یه لقمه غذا نخوره... »

به این کلنجار رفتنشان با هم لبخندی زدم .

آکام را توی بغلم گرفتم و شروع به بوسیدنش کردم .

بین بوسه‌هایم می‌گفتم :

« قربونت برم بابایی... قربون این لج‌کردنات... قربون این غذا خوردنت... قربون این دست‌های تپلت که راه به راه بغل می‌خوای از من... »

جوانه خودش را لوس کرد و مثل بچه‌ها گفت :

« پس من چی؟ همه‌ش که داری قربون اون شازده‌ت میری... »

یک دستم را باز کردم و جوانه را هم توی بغلم کشیدم .

سرش را بوسیدم .

« قربون تو هم میرم عشقم... قربون تو هم میرم... »

چند دقیقه بعد در حالی که اکام مشغول بازی با غذایش بود، جوانه را عقب کشیدم و گفتم :

« جوانه به چیزی می‌خوام بگم... می‌خوام یه اجازه‌ای ازت بگیرم... فقط خواهش می‌کنم نه‌نگو... »

با نگرانی گفت :

« چی شده امیر؟ »

بی‌مقدمه گفتم :

« با دکتر آکو صحبت کردم... دارم میرم بیمارستان تا ازمایش بدم... که اگه ازمایش‌ها اکی باشه می‌خوام کلیه‌م رو بدم به آکو... »

جوانه مات ماند .

دعا دعا می‌کردم مخالفتی نداشته باشد .

چند دقیقه‌ای با سکوتی سنگین‌تر از حد انتظارم گذشت تا اینکه جوانه با چهره‌ی رنگ‌پریده‌ای گفت :

« این نامردیه... »

موهایش را نوازش کردم .

« چیش نامردیه عزیزم؟ »

با بغض گفت :

« یه طرف تویی یه طرف آکو... اکویی که برای هر دوتامون هم پدری کرده هم برادری... اونم وقتی تنها بوپیم دوتاییمون... »

یک دفعه خودش را توی بغلم انداخت .

« اگه چیزیت بشه چی؟ من چی کار کنم؟ حتی آکو؟ فکر می‌کنی اگه چیزیت بشه اکو خودشرو می‌بخشه؟ »

سرش را به قفسه‌ی سینه‌ام کوبید .

« ولی نمی‌تونم نه بگم... برای نجات آکو هر کاری می‌کنم... »

با بغض گفت :

« وای خدای من... چه امتحان سختی... »

همانطور که شانه‌هایش را نوازش می‌کردم، گفتم :

« من هیچیم نمیشه... هیچیم نمیشه... »

به جوانه نگفتم اما اگر لازم بود حاضر بودم قلبم را هم در بیاورم و به آکو پیوند بزنم...

فقط آکو چشم‌هایش را باز می‌کرد و از آن تخت لعنتی بلند می‌شد...

من به آکو نیاز داشتم... به برادرم...

#غزل_پولادی

□□□

[۰۸:۱۳ ۳۰,۰۷,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۷۸۸#

(امیر)

نمی‌دانستم تا آن لحظه چندین بار توی آن موقعیت بودم؛ هزار بار؟ یک میلیون بار؟

بارها شده بود برای ویزیت بیماران به i cu آمده بودم .

به اندازه‌ی موهای سرم مریض‌های کمایی و لب مرگ دیده بودم که نفس کشیدنشان به ونتیلاتور وصل بود اما حالا...

دیدن آکو در حالی که پلک‌هایش به زور چسب بسته شده بودند با بالاتنه‌ی لخت در حالی که قفسه‌ی سینه‌اش به طور مصنوعی بالا و پایین میشد با همه‌ی چیزهایی که دیده بودم فرق می‌کرد، انگار نه انگار خودم پزشک بودم؛ حالا تنها برادر وحشت‌زده و نگرانی بودم که می‌ترسیدم برادر بزرگ‌ترم را از دست بدهم .

صندلی فلزی کنار تخت را جلو کشیدم و تن سنگین و لخت‌شده‌ام را روی آن انداختم .

لب‌هایم به هم چسبیده بود .

با هر زور و زحمتی بود لب‌هایم را باز کردم و صدایش زدم :

« سلام آکو... »

دستم را جلو بردم و دست پانسمان شده‌اش را توی دستم گرفتم .

سرما و بی‌حالی دستش باعث شد قلبم توی قفسه‌ی سینه‌ام سقوط کند .

آب دهانم را قورت دادم و گفتم :

« تا حالا نیومدم پیشت... چون... چون می‌ترسیدم... »

موهای سر و ریش و سیبلش بلند شده بود، بعد از عمل پیوند باید مرتبشان می‌کردم .

سرم را پایین انداختم و فشار خفیفی به دستش دادم .

« می‌ترسیدم از اینکه بیام اینجا و اعتراف کنم... »

لبخند تلخی زدم و بدون بالا اوردن سرم با پوزخند خطاب به خودم و آکوی غرق خواب گفتم :

« می‌ترسیدم اعتراف کنم خیلی وقته بخشیدمت آکو... بابت اون بچه‌ای که تو اتفاقی باعث از بین رفتنش شدی... بابت حسی که مطمئنم یه زمانی به جوانه داشتی... »

بغض در گلویم هر لحظه بیشتر از قبل رشد می‌کرد .

« می‌ترسیدم اعتراف کنم که این همه سال از رو خرّیت با خودم لج کردم... با تو لج کردم... می‌ترسیدم اعتراف کنم مرگ اون بچه تقصیر تو نبود... تقصیر من لعنتی بود... »

بغض خفه‌ام کرده بود اما شکسته نمی‌شد و همین زجرم می‌داد؛ زجری که لایقش بودم .

« این پنج ساله خیلی بهش فکر کردم... فکر کردم اگه من با زنم یه کثافت تمام عیار نبودم... اگه اونقدر به عشقش اونقدر مطمئن بودم که برام مهم نبود تو عاشقش شده باشی چرا باید به نقطه‌ای می‌رسیدیم که بچه‌م سقط شه؟ که اونقدر جوانه رو زجر بدم که قلبش مریض شه... »

سرم را بالا آوردم و نگاهی به صورت اکو انداختم .

صورتش به طرف من کمی روی بالشت خم شده بود .

با لوله‌ی قطوری که از توی دهان و بینی‌اش رد شده بود، چیز زیادی از صورتش قابل تشخیص نبود .

انگار در خواب عمیقی فرو رفته بود و یک کلمه از حرف‌های مرا نمیشنید .

« من خودم و جوانه رو به اون نقطه رسوندم... به جایی که ستون عشق جوانه بلرزه... اون‌وقت سر وکله‌ی تو پیدا شد... تویی که از هر لحاظ به من سر بودی... »

لب‌هایم را از زور بغض گاز می‌گرفتم .

« می‌تونستم خیلی زودتر ببخشمت... خیلی زودتر از اینکه بخوام بهت کلیه بدم اعتراف کنیم از همون موقعی که فهمیدم برادرمی ته دلم یه جوری گرم شد که هیچ‌وقت اونجوری گرم نبود... »

گردنم را روی شانه‌ام خم کردم .

« هیچ‌وقت اعتراف نکردم اما از اینکه برادر کوچیک تو بودم به خودم اعتراف می‌کردم... »

نفس عمیقی کشیدم .

« دوتاییمون داریم میریم تو اتاق عمل تا من بهت کلیه بدم اکو... دکتر میگه چون حالت خوب نیس عمل برای یه ریسک بزرگه... که دیوونگیه... که فقط خدا کمکمون کنه زیر عمل... »

با جان کندن نالیدم :

« که زیر عمل تموم نکنی... »

پلک بستم .

« التماست می‌کنم آکو تحمل کن... بجنگ... بجنگ و زنده بیا بیرون از اون اتاق لعنتی... »

با بغض ادامه دادم :

« من بهت دلگرمم آکو... تو برام فقط برادر بزرگم نیستی... پدرمم هستی... پدری که فکر می‌کردم هیچ‌وقت نداشتم... »

سرم را خم کردم و پیشانی باندپیچی شده‌اش را بوسیدم .

« من یه بار دیگه یتیم نکن داداش... »

این اولین بار بود که آکو را با چنین لفظی خطاب می‌کردم...

با همه‌ی احساساتی که تا آن روز به خاطر غرورم مخفی کرده بودم...

#غزل_پولادی

□□□

[۰۸:۱۳ ۳۰,۰۷,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۷۸۹#

(آهیر)

نمی‌توانستم چیزی را که می‌بینم باور کنم .

اینجا بود؛ زنده و سلامت...

هیچ‌شباهتی به آخرین برخوردمان نداشت؛ وقتی بدن سوخته و تقریباً غیر قابل شناسایی‌اش را توی بغلم گرفته و با دست‌های خودم توی خاک گذاشته بودم .

حالا اینجا؟ روبه‌روی من؟ آن هم جایی که نمی‌دانستم کجاست...

دستم را بالا آوردم و روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشتم .

از خودم پرسیدم :

« من کجام؟ »

صدایش بلند شد :

« همونجایی که می‌خواستی باشی... »

شنیدن صدایش بعد از پنج سال حس و حال عجیبی داشت .

همه‌چیز صدایش همانی بود که قبلاً بود؛ همانی که مرا عاشق کرده بود؛ نرم و لطیف؛ مثل حسی که در سرانگشتانت موقع لمس یک پارچه‌ی ساتن جاری می‌شود اما چرا هیچ حسی را در من برنمی‌انگیخت؟ چرا شبیه سابق تپش‌های قلبم سرسام‌آور نمی‌شد؟

یک قدم به طرفم آمد .

« مگه همه‌ی این پنج سال نمی‌خواستی پیش من باشی؟ مگه تک تک قدم‌هایی که برمی‌داشتی با این هدف نبوده که پیش من برگردی؟ »

لبخند ترسناکی زد .

« مگه آکو رو نکشتی تا انتقام من رو بگیری؟ »

نمی‌دانستم از چه حرف می‌زد ؟

انگار ذهنم خالی خالی شده بود؛ من آکو را کشته بودم؟

زبانم صد کیلو شده بود؛ نمی‌توانستم آن را تکان دهم .

با هر جان کندنی بود، گفتم :

« من آکو رو... کشتم؟ نه... »

یک قدم دیگر به طرفم برداشت .

نمی‌توانستم از جایم جم بخورم، باید خودم را برمی‌داشتم و فرار می‌کردم .

از کی آن همه عشق و اشتیاق برای نزدیک‌بودنمان به میلی برای فرار کردن تبدیل شده بود ؟

دستش را به طرفم دراز کرد .

« تو آکو رو کشتی... می‌خواستی اول اون رو بکشی بعد خودت رو؟ یادته؟ خودت رو بکشی تا بتونیم دوباره کنار هم باشیم... عین سابق... »

گردنش را روی شانه خم کرد .

نگاهی به من دوخته بود انقدر ترسناک بود که نفسم برای لحظه‌ای بند آمد .

حالا آنقدر نزدیکم شده بود که اگر دستش را دراز می‌کرد،

می‌توانست دستم را بگیرد .

همین کار را هم کرد .

به محض اینکه دستم را گرفت توان از زانوهایم رفت و افتادم .

#غزل_پولادی

□□□

[۰۸:۱۳ ۳۰,۰۷,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۷۹۰#

حالا جلوی پایش روی زمین زانو زده بودم، دستم را گرفته بود و نگاهم می‌کرد؛ در حالی که حس می‌کردم از چشم‌های مشکی‌اش آتش بیرون می‌زد .

« می‌خواستی پیش من باشی... حالا منم اومدم دنبالت ببرمت همون جایی که دوتاییمون می‌تونیم تا ابد توش بمونیم... »

نفسم بند امده بود .

انگار یک نفر دست‌هایش را دور گلویم حلقه کرده بود و با همه‌ی زورش فشار می‌داد .

از شدت فشار و خفگی کم مانده بود چشم‌هایم از حدقه بیرون بزنند .

می‌دانستم تا چند ثانیه‌ی دیگر میمیرم... البته اگر تا ان موقع نمرده بودم... اگر نمرده بودم چطور مانا را می‌دیدم؟ مانایی که مرده بود...

لبخند ترسناکی زد :

« همون جایی که دوتاییمون می‌تونیم تا ابد توش بمونیم...

جهنم... »

تمام شد .

من مرده بودم و حالا مانا آمده بود تا مرا همراه خودش به جهنم ببرد؛ همانجایی که تا ابد جایگاه آدم‌هایی شبیه من و مانا بود...

همه‌چیز را به خاطر آوردم...

مرگ مانا... آکو... هناس... جریان کارخانه... ارسلان و اردلان... تصادفی که من پشت فرمان بودم... همه‌چیز...

اینجا ته خط بود...

ته خط زنده ماندنم...

شروع خطی که قرار بود روزگار مرا در جهنم بنویسد ...

باید تسلیم می‌شدم...

چرا باید با مانا و جهنّمی که حقم بود مبارزه می‌کردم؟ وقتی لایقش بودم؟

تصمیم گرفتم مقاوت را کنار بگذرام و اجازه دهم خفگی و مرگ همه‌ی وجودم را بگیرد .

مثل اینکه مانا هم این موضوع را حس کرد که فشار دستش را بیشتر مکرد و لبخندش را وسیع‌تر کرد .

کم مانده بود... می‌دانستم کم مانده... شاید به اندازه‌ی یک نفس...

اما یک دفعه دستی روی دست مانا نشست و با تحکم گفت :

« دست از سر برادرم بردار... »

دست مانا رهایم کرد، مانا به عقب سکندری خورد و روی زمین افتاد...

مردی پشت به من رو به مانا گفت :

« برو به جهنم... »

انگار از هجوم یکباره‌ی اکسیژن باعث شد بیشتر از زمان خفگی سنگین و بی‌حال شوم؛ انقدر که ته مایه‌ی جانم هم رفت...

پشت مرد به من بود، صورتش را نمی‌دیدم اما حس می‌کردم، صدایش را می‌شناسم...

انگار آکو بود...

یک دفعه بی‌حس شدم و با پلک‌های بسته روی زمین افتادم...

#غزل_پولادی

□□□

[۰۸:۱۳ ۳۰,۰۷,۲۱]

□□□

□□

□

آکـــــــو

part_۷۹۲#

(جوانه - یک روز بعد)

امیر آخ کوتاهی گفت .

به طرفش هجوم بردم .

دستش را توی دستم گرفتم و همانطور که به بی‌خجالت از حضور آوات و ژیوار گونه‌ی ته ریش دارش را می‌بوسیدم، گفتم :

« جانم عزیزم...جانم... »

هنوز از بیهوشی به طور کامل در نیامده بود که با صدای ضعیفی زیرلب گفت :

« آکو... »

بغض راه گلویم را بند آورد .

یاد آکو و همه‌ی آن ساعت‌های دلهره‌آوری افتادیم که پشت در اتاق عمل گذرانده بودیم .

امیر دستم را فشار داد و سؤالش را تکرار کرد :

« آکو کجاس؟ »

ترمه صندلی آوات را تا کنار تخت امیر آورد .

آوات دست آزاد امیر را گرفت و پشتش را بوسید .

آرام و با صدای گرفته‌ای گفت :

« آکوخوبه داداش... نگران نباش... »

مطمئن نبودم امیر متوجه حرف آوات شد یا نه؛ در هر حالت ارام گرفت و دوباره خوابید .

آوات نگاهی به من و ژیوار و ترمه انداخت و با صدایی که از شدت غم روی سنگ خش می‌انداخت، گفت :

« هیچی بهش نگین از اینکه از اینکه قلب آکو زیر عمل ایستاده و دوباره کار افتاده... اینکه سطح هوشیاریش بعد از عمل پایین‌تر اومده و همون یه ذره امیدمون هم برای بیدار شدنش داریم از دست میدیم... »

صدایش را پایین آورد و گفت :

« اونم درست وقتی که آهیر به هوش اومده... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۳:۰۶ ۳۱,۰۷,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۹۳#

(سه ماه بعد)

+++

« می‌دونی چیه؟ با اینکه کاری که چند سال براش برنامه ریزی کرده بودم، شکست خورد اما خوشحالم... »

پوزخندی زد .

« خوشحالم آکو میمیره... مرگ اون برای شما از ورشکست شدن هزارتا کارخونه هم بیشتر ضرر داره... جوری به خاک می‌زنتون که برای من کافیه... »

+++

« آهیر؟ »

با صدای امیر نگاهم را از آکوی خوابیده پشت شیشه گرفتم و به او دادم .

لبخند کمرنگی زد .

« حواست کجاس داداش؟ »

نفس عمیقی کشیدم .

« همینجام... »

دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت :

« همینجا یعنی کجا؟ »

جواب ندادم .

پوفی کشید و کلافه گفت :

« نگو که باز داری به اون فاخر کثافت می‌کنی... »

دقیقاً به فاخر فکر می‌کردم .

مدام آخرین جمله‌هایش را به خاطر می‌آوردم وقتی که او را با مدرکی که دانیال برایمان فرستاده بود، تهدید کردم که اگر قبل از دادگاه علنی گندی که زده بود، جمع نکند او هم همراه خودمان پای چوبه‌ی دار می‌کشاندیم .

فاخر کوتاه آمده بود .

فردای همان روز به طریقی که ما متوجه نشدیم یکی از سرکارگرهای کارخانه‌ی خودمان دستگیر شد و بعد از بازجویی اعتراف کرد که او و چند نفر دیگر همراه محصولات صادراتی و واردارتی کارخانه بار قاچاق جابه‌جا کرده بودند اما هیچ اسمی از فاخر نبرده بودند .

اینکه به دستور فاخر این کار را کرده بودند، قطعی بود اما اینکه به میل خودشان دستگیر شده بود احتمالاً نه...

حدس می‌زدم فاخر عمداً آنها را لو داده بود .

خدا می‌دانست فاخر چطور تهدیدشان کرده بود که نگفتند با فاخر همکاری می‌کنند؛ حتی بعد از مرگشان هم از فاخر می‌ترسیدند .

امیر با تحکم گفت :

« فراموشش کن... قرار نیس دوباره برای خودمون دردسر بتراشیم... »

سری به نشانه‌ی نفی تکان دادم .

« نمی‌تونم امیر... توی اون چند ماهی که کارخونه پلمپ بود چند میلیارد ضرر کردیم... من و آکو حبس کشیدیم... کلی هم اعتبارمون به خطر افتاد... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۳:۰۶ ۳۱,۰۷,۲۱]

□□□

□□

□

part_۷۹۴#

سرم را توی دست‌هایم گرفتم و دوباره به آکو زل زدم .

« این وسط دو نفر اعدام شدن... چند نفر حبس کشیدن...

آدم‌هایی که درسته اشتباه کرده ولی مهره‌ی اصلی نبودن...

مهره‌ی اصلی داره راست راست میگرده به ریش ما می‌خنده...

»

دندان‌هایم را با خشم روی هم فشار دادم .

« اونم وقتی ما ازش مدرک داریم و به راحتی می‌تونیم از شرش خلاص شیم... »

امیر با حرص گفت :

« آهیر... اگه الان بری مدرکت رو روکنی پای خودت هم گیره دیوانه... میگن شما که سه ماهه این مدرک رو قایم کردی

خودت یه طرف جرمی... ممکنه اظهارات اونهایی که گرفتن هم نامعتبر شه... »

مستأصل گفتم :

« نمی‌تونم ازش بگذرم... »

نگاهی به آکو انداختم .

« باید تقاص پس بده... »

« نتیجه‌ی آخرین باری که خواستی تقاص پس بگیری افتاده روی تخت... امروز و فرداس که بمیره... »

نگاه من و امیر به طرف صدای آوات برگشت .

آوات که تازه چند روزی بود به کمک عصا و البته ترمه راه می‌رفت با اخم نگاهی به من انداخت .

این چند ماه رابطه‌ی من و آوات به قدری سنگین شده بود که گاهی حتی جواب سلامم را هم نمی‌داد .

همان روزی که تازه از کما در آمده بودم و خودم را پیدا کرده بودم بین خواب و بیداری صورت و دست‌هایم را بوسیده بود و قربان صدقه‌ام رفته بود که به زندگی برگشته بودم اما از روز بعد جز اخم چیزی نصیبم نشده بود .

« آخرین باری که انتقام گرفتی این شد نتیجه‌اش... دیگه می‌خوای چی کار کنی؟ »

امیر با دلخوری گفت :

« چی میگی آوات؟ تصادف که تقصیر آهیر نبوده... »

من مسخ شده به این فکر می‌کردم آوات مرا مقصر حال آکو می‌دانست .

اوات با حرص و کمی بغض گفت :

« آره... تصادف تقصیر آهیر نبود... اما اینکه آکو به هوش نمیاد چرا... اینکه به صدای هیچکس واکنش نشون نمیده... اینکه حتی وقتی طلا تو گوشش بهش گفته حامله‌س سطح هوشیاریش هیچ تغییری نکرده... حتی وقتی راجع به هناس گفتیم که کم مونده پیداش کنیم... »

نگاهی به اکو انداخت که این چند ماه جز پوست و استخوان چیزی از او باقی نمانده بود .

« آکو دست از این دنیا شسته... دیگه نمی‌خواد بمونه... دیگه حتی بچه‌هاشم براش مهم نیست... »

حس کردم پاهایش لرزید .

دستش را به شیشه گرفت و گفت :

« آکو داره میره و این نه فقط تقصیر تو که تقصیر منم هست... شاید حتی بیشتر... من بودم که تنهاش گذاشتم وقتی تنها امیدش من بودم... لعنت به من... لعنت به همه‌مون... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۳:۲۰ ۰۲,۰۸,۲۱]

□□□

□□

□

آکـــــــو

part_۷۹۵#

(آهیر)

امیر با صدایی که از لحنش مشخص بود، خودش هم چندان به حرفش اطمینان ندارد، جواب آوات را داد :

« قضیه‌ی تصادف ربطی به آهیر نداره آوات... مسائل رو با هم قاطی نکن... »

نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

« آکو توی کماعه... ضربه‌ی بدی به سرش خورده... خودش دیابت داره... همه‌ی اینها شده دلیلی که کماش طولانیه... »

آوات گردنش را به طرف امیر چرخاند که پشت سر من ایستاده بود .

« تو واقعا باور داری امیر؟ »

شانه‌ای بالا انداخت .

« شاید... شاید حق داری چون باری که روی شونه‌های ماس...

به اندازه‌ی باری نیس که روی شونه‌های توعه... »

زبانم مثل چوب توی دهنم خشک شده بود .

مدام جمله‌ی آوات مثل توپ بولینگ توی ذهنم بالا و پایین می‌شد .

« آخرین باری که انتقام گرفتی این شد نتیجه‌ش... دیگه می‌خوای چی کار کنی؟ »

« آکو دست از این دنیا شسته... دیگه نمی‌خواد بمونه... دیگه حتی بچه‌هاشم براش مهم نیست... »

همان موقع که این جمله از وراب ذهنم گذشت، صدای طلا آمد

.

« همه‌تون مقصرید اما تیر آخر رو من شلیک کردم... »

طلا جلو آمد و شانه به شانه‌ی من رو به روی آوات ایستاد .

نگاهی به نیمرخش انداختم .

صورت ساده و بی‌آرایشش را هاله‌ای از غم گرفته بود .

شکم برآمده‌اش با وجود لباس گشادش توی چشم بود .

نمی‌دانستم به خاطر لاغر شدن بیش از حد طلا در این چند ماه بود یا بچه بزرگتر از حد معمول بود .

آوات سرش را پایین انداخت .

مثل اینکه او چیزی می‌دانست که بقیه‌مان از آن بی‌خبر بودیم .

پلک بست و با آرامش و آهسته طوری که من که کنارش ایستاده بودم به زحمت توانستم صدایش را بشنوم، گفت :

« آکو به من گفت همه رو از دست داده... همه ترکش کردن اما زنده‌س به بودن من... به من گفت ترکش نکنم تا نمیره... اما حالا... »

بی‌اهمیت به ما سه نفر به طرف شیشه رفت .

حینی که پیشانی‌ش را به شیشه تکیه می‌داد، گفت :

« من ترکش کردم و حالا آکو دیگه هیچ بهانه‌ای برای زنده موندن نداره... »

آوات با اندوه گفت :

« اونقدر دور رفته که دیگه صدامون بهش نمیرسه... »

چند دقیقه‌ای ساکت بودم تا اینکه امیر برای عوض کردن جوّ گفت :

« امروز صبح که فرستادمت خونه قرار شد استراحت کنی نه اینکه چند ساعت بعد باز بیای بیمارستان طلا... »

طلا بدون اینکه تیکه‌ی سرش را از شیشه بردارد، نگاهش را به امیر داد و آرام گفت :

« کدوم زنیه که از شوهرش فقط دو ساعت ملاقات از پست شیشه داشته باشه؟ که اگه بخوان خیلی در حقش پارتی بازی بکنن چند روز یه بار بذارن چند دقیقه کنار تختش بشینم و دست‌هاش رو بگیرم... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۳:۲۰ ۰۲,۰۸,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۷۹۶#

نفس عمیقی کشید و با درد حینی که دوباره به آکو نگاه می‌کرد، ادامه داد :

« دلتنگیم یه دفعه اونقدر زیاد شد که نتونستم تحمل کنم تا فردا... »

نمی‌دانم چرا اما سرم پایین انداختم .

چرا وقتی به فکر انتقام گرفتن از آکو بودم به طلا فکر نکرده بودم؟

به زنی که قرار بود بدون شوهر بماند؟

به بچه‌ای که نمی‌دانستم توی راه است؟

به هناس؟

به اینکه می‌دانستم خورشید مادر مناسبی برای هناس نمی‌شد؟

تلفنم زنگ خورد .

پوفی کشیدم و حینی که از طلا و آوات و امیر فاصله می‌گرفتم، جواب دادم :

« الو دانیال؟ »

بدون هیچ حرف اضافه‌ای مثل همه‌ی این چند ماهی که با هم صحبت کرده بودیم، گفت :

« هناس رو پیدا کردم آهیر... »

قلبم یک لحظه ایستاد و بعد دوباره به کار افتاد .

« مطمئنی؟ »

سرد جواب داد :

« آره... خود هناس... »

از شدت هیجان، تپش قلب گرفته بودم .

به زحمت توانستم زبانم را توی دهانم بچرخانم و بگویم :

« جاش رو پیدا کردی؟ یا تونستی از دست خورشید درش بیاری؟ »

« فعلاً جاش رو پیدا کردم... اما امشب میرم سر وقت خورشید... آماده باش... کاراهات رو راست و ریس کن... هناس رو با خودم میارم ترکیه... ترکیه بیا دنبالش... »

اینکه چرا دانیال نمی‌توانست پایش را توی ایران بگذارد،

عجیب بود .

با تردید پرسیدم :

« می‌تونی برام یه کاری کنی دانیال؟ »

« چی؟ »

لحنش به حدی بی‌احساس بود که انگار کوچکترین اهمیتی به تو نمی‌دهد اما این چند ماه آشنایی‌ام با او ثابت کرده بود دانیال تا پای جان برای انجام کاری که از او خواهش کنی، مایه می‌گذارد .

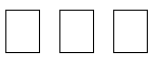
« می‌تونی خورشید هم بفرستی؟ »

مکثی کرد .

« خورشید رو می‌خوای چی کار؟ »

نگاهی به جمع سه نفره‌شان پشت شیشه‌ی اتاق آکو انداختم .

« می‌خوام کاری کنم تقاص پس بده... »



(طلا)

در شیشه‌ای را هول دادم و تن خسته و سنگینم را توی خانه انداختم .

چند وقت پیش که آکو را به بیمارستان سهراب و سامیار و جوانه در تهران منتقل کرده بودیم ما هم به عمارت برگشته بودیم؛ عمارتی که با اینکه حالا خانه‌ی من بود و من به نحوی خانمش محسوب می‌شدم اما بدون آکو حس می‌کردم مهمانم...

مثل همیشه نگاهی به در بسته‌ی اتاق سابقم انداختم و به طرف پله‌ها رفتم تا خودم را توی تخت خواب آکو دفن کنم اما با صدای مادرم سر جایم خشک شدم .

« طلا مادر؟ »

وقتی برگشتم، مادر و پدرم را دیدم که آوین مقابلشان روی تخت نشسته بود .

#غزل_پولادی

□□□

[۲۳:۱۱ ۰۶,۰۸,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۷۹۷#

ابروهایم بالا پریدند .

توقع دیدنشان را اینجا، بعد از این همه مدت، حتی بعد از وقتی که پیش پدرم رفته بودم و بعد دنبالم نیامده بود، نداشتم .

ابروهایم پایین آمدند و بعد کم کم توی هم گره خوردند .

« شما اینجا چی کار می‌کنید؟ »

لحنم به قدری بد بود که انگار گفته باشم همین الان از اینجا بیرون بروند .

پدرم دورتر نزدیک کاناپه ایستاده بود اما مادرم نزدیکم آمد .

نگاهی به شکمم انداخت .

دست‌هایم را ناخودآگاه دور شکمم حلقه کردم .

مادرم با چشم‌هایی که لبریز از اشک شده بود لی‌های خندانش را تکان داد و گفت :

« حامله‌ای آره؟ »

جوابی به سؤالش ندادم .

« اینجا چی کار می‌کنید؟ »

مادرم که حالا آشکارا گریه می‌کرد، گفت :

« چی دارم بگم جز اینکه شرمنده‌م... »

سرش را پایین انداخت .

شانه‌های لرزانش هیچ حسی در من زنده نمی‌کرد .

همه‌ی حس‌هایم مرده بودند؛ وقتی که تک و تنها بدن نیمه جانم را برای یک لیوان آب روی زمین می‌کشیدم .

پوزخندی زدم .

« برای کدوم قسمت شرمنده‌ای؟ برای همه‌ی کارهایی که با نقره کردی و حقی که از اون بیچاره نابود کردی و من تقاصش رو دادم؟ برای وقتی که باورم نکردی؟ برای وقتی که دل سنگت گذاشت من بیچاره برم توی اون اتاق لعنتی اونطرف حیاط... تک و تنها... »

بغض کردم؛ مادرم هم گریه می‌کرد .

آوین را دیدم که معذرت‌خواهی کوتاهی کرد و بعد با سرعت باد از پله‌ها بالا رفت و خودش را توی اتاقش انداخت .

پدرم روی مبل اوار شد و سرش را بین دست‌هایش گرفت .

با بغض ادامه دادم :

« میگین نقره یه جوری صحنه سازی می‌کرد که شما باور کنین من به انتخاب خودم رفتم... من به انتخاب خودم دوری از شما رو انتخاب کردم... »

صدایم لرزید .

« شما براتون مهم نبود این بچه کجاس؟ چی می‌خوره؟ چی می‌پوشه؟ اونم بچه‌ای که فلجه... »

نفسم بند رفته بود .

#غزل_پولادی

□□□

[۰۶,۰۸,۲۱ ۲۳:۱۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۹۸#

« من فلج بودم مامان... اگه یکی نبود که زیرم رو تمیز کنه گند برم می‌داشت... »

یاد اکو افتادم که چطور تمیزم کرده بود .

همین خاطره باعث شد راه باقی‌مانده از تنفسم بسته شود .

با حس خفگی دستم را روی گلویم گذاشتم .

دستی روی شانه‌ام نشست و صدای امیر کنار گوشم بلند شد :

« خوبی زن داداش؟ »

زن داداش؟

این اولین که یکی از برادرهای اکو را مرا زن‌داداش صدا می‌کرد

.

حس می‌کردم این کارش عمداً بود .

حالا که امیر بود فرصت داشتم تا از پدر و مادرم فاصله بگیرم؛

به اندازه‌ی یک دنیا...

چرخیدم و همانطور که حس خفگی دست و پایم را شل کرده

بود، گفتم :

« میخوام برم بالا... حالم خوب نیس... »

امیر نگاه جدی‌اش را به من و بعد به پدر و مادرم دوخت و با اخم گفت :

« باشه... برو بالا... من ازشون پذیرایی می‌کنم... »

بعد هم کمک مرد پله‌ی اول را بالا بروم .

اما مادرم با گریه گفت :

« طلا مادر نرو... من و پدرت غلط کردیم مادر... چوبش هم خوردیم... نقره که با جونش تقاص داد... فرزام هم که از ترس اعدام و حبس آواره‌ی کوچه و خیابونه... ماهم که نمی‌تونیم سرمون رو بلند کنیم... نه پیش تو نه پیش بقیه... »

لب‌هایم را روی هم فشار دادم .

دروغ بود اگر می‌گفتم از آن روز که شنیده بودم چه بلایی سر نقره و فرزام آمده بود، هیچ اهمیتی به آن نداده بودم .

دلم برای هر دویشان کباب شده بود ...

نمی‌گفتم نقره را بخشیده بودم نه...

حتی حالا هم که فهمیده بودم فرزام موقع دعوا نقره را هول داده بود و نقره با خوردن زمین به سرش همان موقع جان داده بود هم او را نبخشیده بودم... و هرگز نخواهیم بخشید...

اما باز هم دلم به درد آمده بود...

برای فرزام در حال فرار هم دلم سوخته بود...

امیر با جدیت گفت :

« طلا حالش خوب نیس... اگه اجازه بدید استراحت کنه... »

صدای پدرم آمد .

« تو برادر شوهر طلایی؟ »

زشت نبود پدرم نه شوهرم را می‌شناخت نه خانواده‌ی شوهرم را؟

#غزل_پولادی

□□□

[۰۶,۰۸,۲۱ ۲۳:۱۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۷۹۹#

امیر با جدّیت جواب داد :

« بله من برادر شوهر طلام... »

پدرم با لحن غمنامی به امیر گفت :

« ما در حق این دختر بد کردیم... نمی‌دونم تا کجای داستان خبر داری... »

امیر سرش را پایین انداخت و جواب داد :

« اونقدرش رو خبر دارم که اگه طلا بخواد بره تو اتاقش کمکش می‌کنم... و اگه بخواد شما از اینجا برید تا بیرون همراهیتون می‌کنم... »

این چند ماهه همه کم و پیش از داستان من خبر دار شده بودند؛ البته نه ازچون و چرای ماجرا و اینکه اکو چه نقشی در داستان من داشت .

منتظر واکنش‌های بدی از طرف خانواده‌ی آکو بودم؛ اینکه با شنیدن این اوصاف در مورد من، مرا لایق خانواده‌ی پرواز ندانند اما چنین چیزی اتفاق نیافتاده بود .

پدرم با شرمندگی که اصلاً دوست نداشتم در صدایش بشنوم به امیر گفت :

« حق داره... »

بیشتر از این نمی‌توانستم آنجا را تحمل کنم .

راه پله‌ها را در پیش گرفتم که پدرم بازویم را از پشت گرفت و صدایم زد :

« طلاجان... بابا... »

از فرط جنگیدن با بغض به خفگی افتاده بودم .

مهربانی لحنش همانی بود که قبلاً بود؛ همانی که مرا عزیزدردانه‌اش کرده بود .

برنگشتم .

پدرم ادامه داد :

« هیچی نداریم بهت بگیم دخترم... ما بد کردیم... نه فقط در حق تو در حق نقره... به جای ما نقره تقاصش رو از توگرفت... باورت نکردیم... تو خودت همه‌ش می‌گفتی اینجوری نیس... در حالی که بود... به عقل جن هم نمی‌رسید که نقره همچین نقشه‌ای کشیده باشه... »

اینجایش حق با پدرم بود .

من خودم هم تا وقتی‌که به کمک آکو نفهمیده بودم مواد مصرف کرده بودم فکر می‌کردم دخترانگی‌ام را از دست نداده بودم و همه چیز تنها یک تهمت سنگین است .

پدرم ادامه داد :

« سرمون پایین افتاده بود وقتی مثلا فهمیدیم این کار رو کردی... ولی یادمون رفت پدر و مادرتیم... یادمون رفت تو هر کاری هم کرده باشی بچه‌مونی... »

مادرم به گریه افتاد .

« اشتباه کردیم گول نقشه‌ی نقره رو خوردیم و اجازه دادیم بری تو اتاق اونطرف حیاط... اشتباه کردیم وقتی نقره گفت، خودت می‌خواستی از خونه‌مون بری باور کردیم... اشتباه کردیم حرف نقره رو باور کردیم که گفت ادرسی ازت نداره... »

لعنت به تو نقره...

لعنت...

اگر فرزام نقره را نکشته بود، بعید نبود خودم برای کشتنش دست به کار شوم .

« طلاجان بابا... ما نمی‌تونیم هیچ‌کدوم از کارهایی که کردیم رو جبران کنیم... تا اخر عمرمون رو نداریم سرمون رو جلوت بالا بیاریم... حتی نمی‌تونیم ازت بخوایم ما رو ببخشی... »

به زحمت صدای بغض آلودم را صاف کردم و گفتم :

« اگه ازم بخشش نمی‌خواین، پس برای چی اینجایین؟ »

پدرم با لحن شکسته‌ای گفت :

« برای اینکه دوباره دخترم باشی طلا... می‌دونم تا اخر عمرم نمی‌تونم بار این شرمندگی رو زمین بذارم... اما بذار اشتباهی که اونبار کردیم دوباره نکنیم... بذار هر چی هم بشه یادمون نره پدر و دختریم... من تا اینجا پدری نکردم برات... اسم پدری رو خراب کردم اما اجازه بده از این به بعد تلاشم رو بکنم... »

#غزل_پولادی

□□□

[۰۷,۰۸,۲۱ ۰۲:۳۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۸۰۰#

(امیر)

نگاهی به در بسته‌ی اتاق طلا انداختم .

یک ساعتی می‌شد صدای گریه‌اش قطع شده بود .

مطمئن نبودم کار درستی کرده بودم یا نه که اجازه داده بود طلا آنطور گریه کند .

به محض اینکه حرف پدرش تمام شده بود طلا مثل تیری که از کمان رها شده باشد تا توی اتاق آکو دوید و در را با صدای بدی بست .

من و پدر و مادرش در حالی که چهره‌ی هر دویشان از اشک خیس و نگاه شرمنده و غم‌زده‌شان دنبال طلا کشیده بود، چند لحظه‌ای در همان حالت ماندیم تا اینکه عاقبت صدایم را صاف کردم و با لحنی که سعی می‌کردم تا حد ممکن بی‌میلی‌ام در آن مشخص نباشد، گفتم :

« بفرمایید بشینید... اجازه بدید یه چیزی بیارم بخورید... »

پدرش دستی به صورتش کشید و گفت :

« ممنون پسرم... تا اینجا هم خیلی مزاحم شدیم... با اجازه... »

و بعد مرا در حالی که هنوز در حس و حال مهربانی لحن پدرانه‌اش وقتی مرا پسرم خطاب کرده بود، فرو رفته بودم با سرعت برق و باد تنها گذاشتند .

چند دقیقه بعد از آن صدای گریه‌ی طلا بلند شد .

وقتی آوین برای آرام کردنش رفته بود، جلویش را گرفتم و اجازه دادم اشک بریزد .

به نظرم هم برای خودش هم برای بچه بهتر بود این همه غم و غصه را با اشک بیرون بریزد تا اینکه همه را توی خودش جمع کند .

حالا بعد از چند ساعت پاهایم بدون اینکه از من فرمان بگیرند مرا تا مقابل اتاق طلا آورده بودند .

یک نفر مرا ترغیب می‌کرد که با طلا حرف بزنم، آرامش کنم .

یک نفر مدام توی گوشم می‌خواند که طلا را در این موقعیت تنها نگذارم .

انگار یک نفر پشتم ایستاده بود، بازویم را گرفته بود و مرا به زور تا اتاق طلا کشانده بود و برایم زمزمه می‌کرد با طلا حرف بزنم و تا جایی که از دستم برمی‌آمد او را آرام کنم .

جز آوین کسی خانه نبود .

جوانه و آکام که بیرون بودند؛ مثل همه‌ی چند ماه گذشته ژیوار خودش را توی کارخانه و شرکت حبس کرده بود که انصافاً اگر ژیوار نبود همان ماه اول حتی با وجود اینکه از اتهام قاچاق مبرّا شده بودیم، با سر زمین خورده بودیم اما ژیوار

تقریباً یک نفره همه‌چیز را تا حد زیادی به حالت عادی برگردانده بود .

هیچ‌وقت انتظارش را نداشتم کوچکترین برادرمان که به نظر می‌رسید از بقیه‌مان بیخیال‌تر باشد، جا پای آکو بگذارد و بتواند همان کارهایی را بکند که یک روز آکو کرده بود .

مطمئنم آوات و آهیر هم می‌توانستند این کار را بکنند اما خب علاوه بر دوران نقاهت طولانی‌شان، صدمه‌ی روحی که بابت

حال آکو خورده بودند آنها را تا حد زیادی از جریان‌های عادی عقب کشانده بود .

#غزل_پولادی

□□□

[۰۷,۰۸,۲۱ ۰۲:۳۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۰۱#

ژیوار هم مثل همه‌مان صدمه دیده بود اما صدمه‌اش را در کار و کارخانه مخفی کرده بود .

وقتی به او اعتراض کرده بودیم کمتر از خودشکار بکشد گفته بود که وقتی آکو بیدار شود نیاز دارد امپراطوری‌اش را برپا و قدرتمند مثل همیشه ببیند .

و من می‌دانستم که این کار ژیوار یعنی عمق عشق و علاقه و البته شرمندگی‌اش نسبت به آکو...

خوب می‌دانستم اکو از کارخانه و شرکت و تلاش برای سرپا نگه‌داشتن آنها متنفر بود و حالا با انجام کاری که از آن متنفر بود، سعی می‌کرد دینش را به اکو ادا کند .

همان کسی که انگار پشت سرم ایستاده بود مرا هول داد و تشر زد که با مرور این چند ماه وقت کشی نکنم و زودتر به طلا برسم .

نفس عمیقی کشیدم و حینی که ضربه‌ی کوتاهی به در می‌زدم، گفتم :

« طلا؟ می‌تونم بیام تو؟ »

امیدوار بودم خواب باشد تا من این راه را برگردم اما وقتی صدای ضعیف و گرفته‌ی طلا بلند شد، فهمیدم باید این کار را تا انتها انجام دهم .

« بفرمایید... »

وقتی وارد اتاق شدم طلا را دیدم که روی تخت نشسته و به زحمت زانوهایش را بغل کرده بود .

اولین حرفی که به ذهنم رسید به زبان آوردم .

« خوبی؟ »

لبخند تلخی زد و گفت :

« نه... »

کمی مکث کرد و پرسید :

« رفتن؟ »

سری به نشانه‌ی تأیید تکان دادم .

با بغض گفت :

« ببخشید که وسط مشکلات شما پای خودم و مشکلات خانواده‌م هم آوردم توی این خونه... »

روی کاناپه‌ی کنار تخت نشستم و گفتم :

« این چه حرفیه دختر خوب... تو جزیی این خانواده‌ای... مادر بچه‌ی مایی.. مشکلاتت... پدر و مادرت... گذشته‌ت... آینده‌ت... همه‌چیت جزیی از ماس... »

سرش را پایین انداخت و مظلوم گفت :

« پس چرا خانواده‌م این حرف‌ها رو بهم نزدن؟ چرا رهام کردن؟ »

سرش را توی دستش گرفت و با گریه‌ای که دوباره جان گرفته بود، گفت :

« کاش آکو اینجا بود... اینجا بود تا بهم می‌گفت چی کار کنم... »

صدای خودم و آکو توی ذهنم بالا و پایین شد .

((_ ازت می‌خوام اگه به هر دلیلی... به هر دلیلی... نبودم... حواست به طلا باشه...

+ قول میدم حواست به عشقم باشه آکو... قول...))

#غزل_پولادی

□□□

[۰۷,۰۸,۲۱ ۰۲:۳۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۰۲#

یعنی...

یعنی آکو می‌دانست یک روزی قرار است کنار طلا نباشد؟

همان صدای توی گوشم گفت :

« کمکش کن تصمیم بگیره... کمکش کن سبک شه... تو قول دادی حواست به عشق برادرت باشه... حالا وقتشه قولت روعملی کنی... »

خدایا...

این صدای خودم بود که با من صحبت می‌کرد؟

لب‌هایم را با زبان خیس کردم و گفتم :

« به نظرت اگه آکو اینجا بود چی بهت می‌گفت؟ »

لبخند تلخی زدم و گفتم :

« آکویی که خانواده‌ش رو تحت بدترین شرایط... همیشه دوست داشت و بخشید؟ »

چشم‌های آبی و خیس طلا نگاه سؤالی به من انداخت .

با غم در حالی که حس می‌کردم جای خالی آکو در وجودم تیر می‌کشید، گفتم :

« من آکو نیستم طلا... هر چقدر هم تلاش کنم نمی‌تونم شبیه‌ش باشم... حتی یه ذره... پس نمی‌تونم بگم اگه آکو اینجا بود چی بهت می‌گفت... اما می‌تونم جای خودم یه چیز رو بهت بگم... »

پلک بستم و پنج سال پیش را به خاطر آوردم چه حضور آکو چه بلایی سر زندگی‌ام اورده بود؛ همه‌ی نفرت و حرصی که این چند سال نسبت به برادرم با خودم حمل کرده بودم .

« آکو ناخواسته در حق من کارهای بدی کرد طلا... ناخواسته یود اما شاید اگه یه جور دیگه رفتار می‌کرد... یه جور دیگه فکر می‌کرد اون اتفاق‌ها نمی‌افتاد... »

با درد گفتم :

« من نبخشیدمش... پنج سال تمام با نفرت ازش زندگی کردم... جز حرف سرد و کنایه چیزی بینمون‌رد و بدل نمی‌شد... ازش فرار میکردم... به خاطر لج و لجبازی با اون پنج سال تمام پام رو توی این خونه نذاشتم... یه بار اینقدر کتکش زدم که نزدیک بود زیر دستم بمیره... یه بار تا مرز خفگی بردمش... »

صدایم بغض آلود شده بود .

تازه می‌فهمیدم آکو این پنج سال خیلی بیشتر از گناهش تاوان داده بود...

« دلش رو شکستم طلا... حالا می‌دونی‌چی برام مونده؟ »

کم مانده بود، گریه‌ام بگیرد .

« التماسم به اکو برای اینکه دوباره چشم‌هاش رو باز کنه... »

از روی کاناپه بلند شدم .

« پدر و مادرت رو ببخش طلا... نه به خاطر اینکه اونها لایق بخششن... به خاطر اینکه تو لایق آرامشی... لایق اینکه سبک شی... »

نفسی گرفتم و ادامه دادم :

« بعد از یه زخم عمیق هیچ‌وقت نمی‌تونیم شرایط رو به حالت عادی برگردونیم... اگه عادی بشه غیرعادیه... تنها کاری که از دستموم برمیاد اینه که ببخشیم... ببخشیم و اجازه بدیم

قسمت بزرگی از اون غم که روحمون رو سنگین کرده بره...

بذار این غم بره طلا... می‌دونم هیچ وقت طلای سابق نمیشی...

پدر و مادرت هم هیچ‌وقت آدم‌های سابق نمیشن... اما اگه فقط

یه کار از دستت بربیاد اینه که با بخشش خودت و اونها رو آروم

کنی... »

#غزل_پولادی

□□□

[۰۹,۰۸,۲۱ ۰۷:۱۶]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۰۳#

(آهیر)

پشت شیشه ایستاده بودم و به آوات و آکو نگاه می‌کردم .

اوات طبق عادتش کنار تخت آکو روی صندلی نشسته بود، دست آکو را توی دستش گرفته بود و زیر لب برایش زمزمه می‌کرد؛ آکو هم مثل همیشه ساکت و بی‌تفاوت با پلک‌های بسته بی‌اهمیت به آوات خوابیده بود .

خیلی دوست داشتم بدانم آوات از چه چیزی برای آکو حرف می‌زد .

« هر وقت کنارش می‌شینه بابت اون روزی که تلفن اکو رو جواب نداد و بهش گفت خودخواه ازش معذرت خواهی می‌کنه... »

با صدای ترمه که بی‌مقدمه کنار گوشم بلند شده بود، تکان بدی خوردم .

حینی که ناخودآگاه یک قدم عقب می‌کشیدم، دستم را روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشتم و با تعجب گفتم :

« اینجا چی کار می‌کنی ترمه؟ ندیدمت... »

اضافه نکردم که به طرز غیرقابل توضیحی ترمه جواب همان سوالی که آن لحظه در ذهن من بود، داده بود .

لبخند خسته‌ای زد و گفت :

« ببخشید... ترسوندمت... »

در جواب لبخندش، لبخند کمرنگی زدم و گفتم :

« فکر کردم خونه‌ای... »

چند وقتی می‌شد، ترمه هم با ما در عمارت زندگی می‌کرد .

حالا همه‌مان مثل یک خانواده در عمارت زندگی می‌کردیم، حتی سهراب و آوین هم توی عمارت بودند، همه‌چیز دقیقاً همانطوری بود که آکو یک روز می‌خواست اما حیف که این جمع آکورا نداشت .

« زود اومدم... می‌خواستم پیش اوات باشم... »

لبخندی به محبت و وابستگی ترمه به آوات زدم و گفتم :

« وقتی ازدواج کردید اصلاً فکر نمی‌کردم اینقدر به آوات اهمیت بدی... »

لب‌هایم را کج و معوج کردم و گفتم :

« مخصوصاً با چیزهایی که از رابطه‌تون موقع نامزدی اولتون دیدم... و البته به هم خوردنش... »

ترمه سرس را پایین انداخت، چند دقیقه‌ای سکوت کرد و بعد آهسته و آرام گفت :

« درست فکر کرده بودی... »

یک تای ابرویم را بالا انداختم .

ترمه سرش را بالا آورد و نگاهی به پشت شیشه انداخت .

« من آوات رو خیلی اذیت کردم... دلش رو خیلی شکستم... »

پوفی کشید .

شاید این جمله‌ی ترمه توضیح قابل قبولی برای سردی رفتار آوات نسبت به ترمه بود...

« دل خیلی‌ها رو شکستم... »

زیر لب گفت :

« حتی آکو رو... »

حالا دیگر رسماً از تعجب شاخ در آورده بودم .

« دل آکو رو شکستی؟ »

سرش را بالا و پایین انداخت .

« آره... دلش رو شکستم... نمی‌دونم چرا وقتی دیدمش که اونطوری به اوات اهمیت میده... که حاضره برای راحتی و اذیت نشدن آوات از طرف من، خیلی راحت گردن من رو تو ملأعام بشکنه... »

#غزل_پولادی

□□□

[۰۹,۰۸,۲۱ ۰۷:۱۶]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۸۰۴#

توصیفاتش دقیقاً با آکو همخوانی داشت .

آب دهانش را قورت داد و گفت :

« منم برای اینکه انتقام تحقیر و توهینش رو بگیرم کارهای بدی کردم... »

با تأسف نگاهی به اکو و بعد به ترمه انداختم .

با غم گفتم :

« موندم تو دنیا کسی هست که با آکو درنیافتاده باشه... »

من و ترمه هر دو در سکوت غمگینی فرو رفتیم .

چند لحظه‌ی بعد با کنجکاوی گفتم :

« جریان تلفن و خودخواهی که آوات به آکو گفته چی بوده؟ »

شانه‌ای بالا انداخت .

« نمی‌دونم... فقط بین حرف‌های بی‌سر و ته‌ش شنیدم که گفت یه روزی که آکو بهش نیاز داشته، حتی به تلفنش جواب نداده... »

اخم کردم؛ یعنی چه اتفاقی افتاده بود که آواتی که این سالها با وجود همه‌چیز در کنار آکو مانده بود به قول خودش وقتی آکو به او نیاز داشته او را تنها گذاشته بود ؟!

ترمه ادامه داد :

« از خودش متنفره که به اکو گفته خودخواه... »

همان موقع آوات دست آکو را کنار گذاشت و حینی که به عادت همیشه پیشانی آکو را می‌بوسید لنگان لنگان از اتاق بیرون آمد .

اوات سری برای من تکان داد و بعد با اخم به ترمه گفت :

« اینجا چی کار می‌کنی؟ مگه نگفتم بمون خونه... »

ترمه هم مظلوم گفت :

« حوصله‌م سر رفته بود... »

اوات کمی ارام تنها خطاب به ترمه گفت :

« می‌رفتی خونه‌ی خودتون... چرا عین کش شلوار پشت سر من هی کش میای... »

خودم را به نشنیدن زدم .

آوات چه مرگش شده بود؟

اوات ادامه داد :

« حالا هم برو... من یه کم بیمارستان می‌مونم... بعد هم می‌خوام تنها بیام خونه... »

ترمه هم در حالی که مشخص بود بغض کرده خداحافظی سرسری کرد و با عجله از بیمارستان بیرون زد .

به محض دور شدن ترمه خودداری‌ام را از دست دادم و گفتم :

« چه مرگته آوات؟ »

پوزخندی زد و راهش را از من گرفت و رفت .

پشت سرش دویدم .

« با توعم آوات؟ »

اوات ایستاد .

« به تو هیچ ربطی نداره من با زنم چه رفتاری می‌کنم...»

بازویش را گرفتم و او را به طرف خودم برگرداندم .

« اتفاقاً به من مربوطه وقتی اینحوری گه بازی درمیاری... »

با پوزخند گفت :

« این رو کی داره بهم میگه؟ کسی که خودش آخرت همه‌ی گه‌های دنیاس؟ »

ناراحتی‌ام را بابت حرفش به روی خودم نیاوردم و گفتم :

« اتفاقا من بیشتر از همه باید این حرف رو بزنم... من گه بازی در آوردم... آدمی که دوستش داشتم رو اذیت کردم... می‌تونستم ببخشمش... اما نبخشیدمش... حالا زل می‌زنم به جسم بی‌جونش و با خودم میگم ای کاش این گهی نبودم که حالا هستم... »

آب دهانم را قورت دادم و گفتم :

« نمی‌دونم دقیقا چه اتفاقی با ترمه افتاده که توی عاشق پیشه اینجوری افسار پاره کردی... اما می‌دونم که حق نداری انتقام تصمیم غلط خودت رو از ترمه بگیری... اگه ترمه رو انتخاب کردی پس مرد باش و پای غلطت وایسا آوات... حق نداری با اون دختر اونجوری رفتار کنی... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۱:۴۴ ۱۳,۰۸,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۰۵#

(آهیر)

ژیوار کنارم ایستاد و حینی که از گوشه‌ی چشم به آکو نگاه می‌کرد، گفت :

« چی به اوات گفتی که اینطوری داغ کرده بود؟ سلامش کردم می‌خواست بزنه تو صورتم... »

پوفی کشیدم .

« هیچی... یه کم نصیحتش کردم بلکه ادم شه... »

ابروهایش را بالا انداخت .

« نکنه راجع به ترمه باهاش حرف زدی... »

بی‌حوصله گفتم :

« اره... به اندازه‌ی کافی داره بابت آکو عذاب میکشه... هممون داریم عذاب می‌کشیم... دوست ندارم آوات بابت ترمه هم درد بکشه... »

ژیوار دستی بین موهایش کشید .

« چی بگم... من بیشتر از همه‌تون شاهد رابطه‌ی پر پیچ و خم آوات و ترمه بودم و دیدم که ترمه چقدر اوات رو عذاب داد... حالا خواسته یا ناخواسته... »

شانه‌ای بالا انداختم .

« داره جبران می‌کنه... پس چرا آوات نمیبخشتش؟ »

ژیوار ابروهایش را بالا انداخت .

« مگه قراره هر گناهی با جبران پاک شه؟ هر جبرانی به بخشش برسه؟ »

حس می‌کردم ژیوار منظور خاصی دارد اما به روی خودم نیاوردم .

سعی کردم در منطقی‌ترین حالت ممکن جواب بدهم .

« ببین ژیوار آوات ترمه رو دوست داره... خیلی هم دوستش داره که با وجود همه‌ی چیزهایی که بینشون گذشت باز هم باهاش ازدواج کرد... حاضر شد قید اکو ذو بزنه و جمع کنه بره آلمان... برای همیشه... این یعنی اونقدری می‌خواتش که بودنش رو بیشتر از نبودش دوست داشته باشه... حالا هم که ترمه قصد داره جبران کنه... خب ورا اوات پسش می‌زنه؟ وقتی دلش می‌خواد داشته باشتش... چرا خودش رو به این درد کشنده محکوم کنه چون یه چیزی بهش میگه نباید ببخشه؟

نباید به همین راحتی از گناه یکی بگذره؟ چون منطقی نیس؟!

چون ساده لوحانه‌س؟! »

ژیوار چند دقیقه‌ای به من خیره بود تا اینکه با آرامش غیرقابل

وصفی گفت :

« اگه اینقدر راحته پس چرا خودت نتونستی آکو رو ببخشی؟

ها؟ »

تکان خوردم .

این چند ماه به اندازه‌ی موهای سرم تیکه و کنایه و زخم زبان شنیده بودم؛ از آوات از امیر... از طلا... از همه...

تنها کسی که سکوت کرده بود ژیوار بود؛ ژیپار بود که سرش را به کارخانه گرم کرده بود، تا ظهر کارخانه و بعد شرکت...

فاصله‌ی این دو جا هم چند دقیقه‌ای توی بیمارستان می‌گذراند و از پشت شیشه به آکو نگاه می‌کرد...

هیچ وقت به رویم نیاورده بود که چه کارهایی با اکو کرده بودم

.

حس کردم کنایه‌ی ژیوار برایم خیلی گران‌تر از بقیه تمام شده

بود .

پوزخندی زدم و گفتم :

« می‌دونی چیه ژیوار؟ حق داری... هم تو... هم بقیه... من خودم

گه‌ترین عالم روی زمینم... خودم به برادر شیر پاک خورده‌ام

تهمت بی‌ناموسی زدم... پنج‌سال تمام تو اتیش نفرتش سوختم... بعد هم بچه‌ش رو ازش گرفتم... »

پوزخندم وسیع‌تر شد .

« من خر کی باشم بخوام به آوات مشاوره بدم... »

لب‌هایم را با حرص به هم فشار دادم .

« از الان تا آخر عمرم محکومم بشینم و نگاه کنم چطور عزیزام راه کج رو میرن... چطور اشتباهاتی که من می‌کنم، می‌کنن... نگاه و سکوت... چون هر بار یکیتون پشت دستش رو محکم می‌کوبه تو دهنم که تو اگه لالایی بلدی چرا خوابت نمی‌بره... »

اینبار پوزخندم بغض داشت .

« حقمه... هر وی خرف بخورم حقمه... حتی از تویی که خودت این سالها پشت نفرتم ایستاده بودی... »

ژیوار دهانش را برای گفتن حرفی که احتمالاً معذرت خواهی باز کرد اما همان موقع پیامی برای گوشی همراهم آمد .

برای فرار از صحبت با ژیوار، رویم را از او برگرداندم و به صفحه‌ی تلفنم نگاه کردم .

ایمیلی از طرف دانیال بود .

((خورشید و هناس رو پیدا کردم... دو روز فرصت داری خودت رو برسونی بهشون... اگه علاوه بر هناس خورشید هم می‌خوای... اگه نه که من هناس رو میارم با خودم... چون به اکپ قول هناس رو دادم نه خورشید رو... و نمی‌تونم زیر قول و قرارم با اکو بزنم... پس اگه خورشید رو می‌خوای زودتر بیا... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۳,۰۸,۲۱ ۱۱:۴۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۰۶#

(طلا)

جوانه شیشه‌ی عطر آکو را از دست آکام گرفت و آن را توی کشو گذاشت تا دیگر به ان دسترسی نداشته باشد، همان حین گفت :

« امروز نوبت سونوگرافیته... یادت که هست... »

لب‌هایم را کج و معوج کردم و با غم گفتم :

« آره یادمه... »

نفس عمیقی کشیدم .

« اما نمی‌خوام برم... »

جوانه اخمی کرد .

« چرا اونوقت؟ یادت نرفته که با هزارتا نذر و نیاز و دارو و دکتر سه ماهه‌ی اول بارداریت رو به سلامت گذروندی و تونستی بچه رو نگه داری... »

پوفی کشید و توپ آکام را به دستش داد .

« بگیر مامانی... اینقدر با وسایل این اتاق بازی نکن... »

جوانه می‌دانست که دوست ندارم چیزی توی این اتاق جابه‌جا شود .

دلم می‌خواست اثر انگشت آکو روی همه‌ی وسایل دست نخورده بماند، آن هم درست جایی که آخرین بار آکو آنها را لمس کرده بود و گذاشته بود .

با بغض برای یار غار این روزهایم که شبانه روز پای همه‌ی درد و دل‌ها و دلتنگی‌هایم می‌نشست، گفتم :

« دلم نمی‌خواد تنها بدون آکو برم سونوگرافی... زنها همه با شوهراشون میان... »

بغضم شکست و قطرات اشک بی‌صدا روی صورتم راه افتادند .

دوست نداشتم آکام اشک‌هایم را ببیند، بچه‌ی بیچاره همین الان هم وسط آشفتگی و ناآرامی زیادی دست و پا می‌زد .

خوشبختانه سر آکام حسابی به توپش گرم بود .

با اشک ادامه دادم :

« دلم می‌خواد امروز که نوبت تعییت جنسیت دارم، تنها نباشم... دلم نمی‌خواد دکتر با ترحم نگاهم کنه که می‌خوام یه بچه‌ی بی‌پدر رو به دنیا بیارم... »

جوانه یه لحظه مات ماند .

با بهت غم‌زده‌ای زیرلب گفت :

« امروز تعیین جنسیته... »

لبش را گاز گرفت .

« چرا یادم نبود پس... »

صدای آوات آمد .

« چی شده؟ »

دستی به صورتم کشیدم و اشک‌هایم را پاک کردم .

جوانه روسری‌اش را جلو کشید و گفت :

« هیچی نشده... »

آوات با اخم گفت :

« یه چیزی راجع به دکتر و سونوگرافی شنیدم... »

رو به من کرد و گفت :

« حالت خوب نیست طلا؟ بچه اذیته؟ »

این را خوب فهمیده بودم که همه‌ی چهار برادر آکو روی سالم به دنیا آمدن این بچه اصرار زیادی داشتند .

آرام گفتم :

« هر دو خوبیم ممنون... »

اوات دوباره پرسید :

« مطمئنی؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۱:۴۴ ۱۳,۰۸,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۰۷#

با گرفتن جواب مثبت از من در حالی که دست آکام را می‌گرفت از اتاق بیرون رفت...

جوانه با آرامش خاص خودش گفت :

« می‌دونم سختته اما به هر حال باید از خودت و بچه مراقب کنی که وقتی اکو بیدار شد هر دوتاتون رو سالم تحویلش بدی... »

چند ساعت بعد با بی‌حالی از پله‌ها پایین رفتم تا با اوین یا جوانه راهی دکتر شوم اما با دیدن هر چهار برادر پرواز که کنار هم پایین پله‌ها ایستاده بودند سر جایم ماندم .

ته دلم خالی شد .

نکند اتفاقی برای آکو افتاده بود که حالا برای دادن خبرش اینطور جلوی من به صف ایستاده بودند اما نه... چهره‌شان مهربان‌تر و آرام‌تر از چیزی بود که حامل خبر بدی باشند .

با تردید پرسیدم :

« اتفاقی افتاده همه اینجا جمع شدین؟ »

امیر لبخندی زد و گفت :

« نه دکتر رفتن که اتفاق نیس... »

ژیوار بارخنده ی کمرنگی گفت :

« داریم میریم دکتر ببینیم بچه‌مون چیه... »

ابروهایم را با تعجب بالا انداختم .

« چی؟ »

آوات شانه بالا انداخت .

« نخودچی... جمع کن زودتر بریم... دل تو دلمون نیس ببینیم برادرزاده‌مون دختره یا پسر... »

از روی ناباوری خندیدم .

« یعنی همه‌تون می‌خواید با من بیاید دکتر؟ »

آهیر سوییچ ماشینش را برداشت و به طرف در رفت .

« آره دیگه... جوانه و ترمه و سهراب و اوین هم تو ماشین بیرون منتظرن... »

باورم نمی‌شد .

همین ناباوری را به زبان آوردم .

« چی دارید میگید؟ کل خانواده‌ی پرواز رو می‌خوایم مثل قشون بکشیم مطب دکتر؟ »

با لکنت ادامه دادم :

« اصلاً راهمون نمی‌دن... مسخره‌مون می‌کنن... بریم بگیم ما هشت تا آدم گنده لشگر کشی کردیم برای یه سونوگرافی ساده؟! »

ژیوار جواب سؤالتم را خطاب به برادرانش اینطور جواب داد :

« این عروس کوچیکه‌مون چرا اینقدر دنبال زیر بغل مار می‌گرده؟ ااین دو عروسمون خیلی ساکتن ولی... »

اهیر شانه‌ی ژیوار را گرفت و گفت :

« خودت زن بگیر ببینم چه تحفه‌ای میاری که رو زن‌های ما علامت میذاری... »

و من غم چشم‌های ژیوار را دیدم که انگار تصویر بلوط را منعکس می‌کرد؛ بلوطی که هیچ نشانی از او نبود...

انگار فقط آمده بود تا دل ژیوار را بلرزاند و برود ...

و با همین آدم‌های دلشکسته، غمگین، عاشق، شرمنده، سربلند... بین همین‌ها بود که آمده بودند جای شوهرم را پر کنند که البته خودشان می‌دانستند فقط اکو بود که می‌توانست جای اکو باشد... با همین آدم‌ها راهی مطب دکتر شدم .

بماند که منشی و بقیه بیمارها از تعجب شاخ در آورده بودند اما من خوشحال بودم .

ای کاش آکو بود تا می‌دید خانواده‌اش همانطور که او دوست داشت دور هم جمع شده بودند و منتظر خبر جنسیت بچه‌ای بودند .

ای کاش برق اشک را در چشم‌هایشان می‌دید وقتی گفتم بچه‌ی آکو پسر است...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۲:۰۲ ۱۷,۰۸,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۸۰۸#

تن خسته و کوفته‌ام را به زحمت از پله‌های ورودی عمارت بالا کشیدم.

این روزها جسم خسته‌ام حتی برای بالا رفتن از یک پله هم مرا یاری نمی‌کرد.

وقتی از دور به خودم نگاه می‌کردم یک پیرمرد ته خط رسیده را جای آوات سی و چند ساله می‌دیدم که تصور می‌کرد با هر روز زندگی کردن از سهم بقیه دزدی می‌کند.

دقیقاً همین امروز که باید همراه طلا تا مطب دکتر می‌رفتیم، عصا را کنار گذاشته بودم؛ با خودم فکر کرده بودم اگر به جای آویزان شدن به عصا روی دو پایم بایستم قوت قلب طلا بیشتر می‌شود.

یاد امروز لبخند تلخی روی لب‌هایم نشاند.

بچه‌ی آکو پسر بود؛ بچه‌ای که تا هفت ماهگی به پزشکش اجازه نداده بود جنسیتش را تشخیص دهد.

با خودمان فکر کرده بویم این یک نشانه است، نشانه‌ی اینکه آکو به زودی به هوش می‌آید تا خودش همراه طلا برای تعیین جنسیت نوزادشان راهی مطب دکتر شوند و شاهد لحظه‌ای باشند که تقریباً هر پدر و مادری آن را با حس و حال خاصی تجربه می‌کند اما خب آدم‌ها اشتباه می‌کنند.

حالا طلا هفت ماهه پسر مردی را باردار بود که از پدر شدنش برای بار دوم خبر نداشت و فقط خدا می‌دانست که آیا عمرش آنقدر در این دنیا باقی می‌ماند که این خبر را بشنود یا نه!

توی مطب از هم جدا شده بودیم.

ترمه به بهانه‌ی خستگی به عمارت برگشته بود؛ جوانه و امیر علی رغم همه‌ی استرسی که این روزها بابت در سایه پنهان شدن ارسلان داشتیم آکام را برای گردش به نزدیک‌ترین پارک برده بودند؛ آکام بیچاره این چند ماه را در یک حبس خانگی به سر برده بود و همین او را تا حد زیادی بی‌قرار کرده بود.

ژیوار که مثل هر روز راهی کارخانه شده بود تا خودش را آنجا حبس کند؛ سهراب، آهیر و آوین و طلا را به بیمارستان برده بود تا طلا خبر پسربودم بچه را به آکو بدهد، آکویی که هیچ کداممان مطمئن نبودم می‌شنود یا نه یا حتی اگر بشنود اهمیت می‌دهد یا نه...

تصممیم داشتم همراه آنها به بیمارستان بروم اما بعد حس ناشناخته‌ای مرا به عمارت برگردانده بود؛ عمارتی که ترمه در آن پناه گرفته بود.

از آنجایی که در چند ماه گذشته این ترمه بود که همیشه و در همه حال برای نزدیک شدن به من به طرفم می‌آمد، این اولین بار بود که من پشت سر ترمه می‌آمدم.

مطمئن نبودم چه چیزی باعث شده بود جای من و ترمه عوض شود.

از روزی که جلوی اتاق آکو در حضور آهیر دعوایمان شده بود، ترمه سرسنگین شده بود؛ نه اینکه خودش را از من دور بگیرد

اما حس می‌کردم اشتیاقی که قبلاً در رفتارش به چشم می‌آمد حالا از بین رفته بود و این موضوع حرص مرا در می‌آورد.

مگر نه اینکه قرار بود جبران کند؟

گذشتن این جمله از ذهنم باعث شد سرجایم بایستم.

جبران؟

من کی با ترمه قرار جبران گذاشته بودم که خبر نداشتم؟

آدم با کسی قرار جبران می‌گذاشت که او را بخشیده باشد که بخواهد او در زندگی‌اش بماند و من...

من می‌خواستم ترمه در زندگی‌ام بماند؟

#غزل_پولادی

□□□

[۱۲:۰۲ ۱۷,۰۸,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۰۹#

من می‌خواستم ترمه در زندگی‌ام بماند؟

همانطور که این جمله را به خودم تکرار می‌کردم پاهای تنبل شده از راه رفتن بدون عصا را از پله‌ها بالا کشاندم و به طرف اتاق خوابمان رفتم، اتاقی که قبل از آمدن ترمه تنها متعلق به من بود اما بعد از آمدنمان از کرمانشاه و مرخص شدنم از بیمارستان بین من و ترمه مشترک شده بود، اتاقی که اگر مادرانه‌های جوانه نبود تا در اوج حال خراب و روحی جسمی خودش و ما تنهایی به فکر باشد و اتاق را برای یک زن و شوهر جوان آماده کند، هیچ فرقی با اتاق زمان مجردی‌ام نداشت.

بیچاره جوانه، به خیال خودش فکر می‌کرد من و ترمه زن و شوهر واقعی بودیم که با سیاست سرویس اتاق خوابمان را سفارش داده بود و آنجا را برای زندگی کوچک من و ترمه آماده کرده بود؛ کاری که برای خودش و امیر هم انجام داده بود و اگر طلا نمی‌گفت که می‌خواهد در اتاق زمان مجردی آکو بدون اینکه چیدمان مورد نظر آکو کوچکترین تغییری بکند، بماند، این کار را برای اتاق طلا و آکو هم انجام می‌داد.

از آنجایی که سهراب هم عملاً همه‌ی وقت آزادش را در عمارت ما پیش آوین می‌گذراند، اتاق آوین هم محل زندگی آن دو نفر شده بود.

عمارت شبیه خانه‌های قدیمی چند اتاقه شده بود که هر کدام از پسرها و دخترها با همسرشان یکی از اتاق‌هایش را اشغال را کرده بودند.

ای کاش پدر و مادرمان زنده بودند تا دور هم جمع شدنمان را می‌دیدند؛ ای کاش آکو چشم‌هایش را باز می‌کرد تا می‌دید

چطور همه‌مان همانطوری که او همیشه می‌خواست پیش هم ماندەایم...

ای کاش...

با شنیدن صدای ریز گریه پشت در اتاق ایستادم.

ابروهایم را در هم کشیدم و با دقت گوش دادمو ترمه بود که گریه می‌کرد؟!

مهم نبود چه اتفاقی بینمان می‌افتاد، تحمل اشک ریختن ترمه برایم غیر ممکن بود.

تقریباً توی اتاق هجوم بردم و با توپ پر گفتم :

« داری گریه می‌کنی ترمه؟ »

وقتی سرش را از روی زانوهای بغل کرده‌اش بلند کرد و نگاه سرخ و اشک آلودش را مظلوم به من دوخت، فهمیدم مهم

نیست تا کجا فرار کنم، من همیشه و در هر حالی عاشق این دختر بودم.

مثل اینکه از دیدن من ترسیده باشد، خودش را روی تخت جمع و جور کرد، پشت دستش را با عجله روی صورتش کشید و زیر لب سلامی کرد.

« سلام توی کی اومدی؟ »

جلو رفتم، تقریباً لبه‌ی تخت ایستاده بودم که ترمه خودش را جمع و جورتر کرد.

اخم غلیظی کردم و سوالم را به شکل دیگری پرسیدم :

« برای چی داشتی گریه می‌کردی؟ »

ترمه که فهمیده بود نمی‌تواند گریه‌اش را انکار کند، گفت :

« همینجوری... دلم گرفته بود... »

مطمئن بودم به خاطر چیز دیگری گریه می‌کرد.

این چند ماه هزار بار دیده بودم که بغض کند، ناراحت و غمگین بشود، صدایش بلرزد و کاسه‌ی چشم‌هایش پر از آب بشود اما هیچ وقت گریه نکرده بود.

حالا... نمی‌دانم چند ساعت بود که در لاک خودش فرو رفته بود و اشک می‌ریخت...

با بلایی که سر چشم‌هایش آمده انگار تصمیم گرفته بود تلافی همه‌ی بغض‌های این چند ماه را در بیاورد.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۲:۰۲ ۱۷,۰۸,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۱۰#

از خودم متنفر شدم که چرا این بلا را سر ترمه آورده بودم.

یاد حرف‌های آهیر افتادم؛ چیزهایی که در مورد بخشش و جبران میگفت، اینکه وقتی می‌دانستم نمی‌توانم بدون ترمه زندگی کنم چرا با نبخشیدنش هردویمان را عذاب می‌دادم.

دلم برای صورت پف کرده از اشکش آتش گرفت.

اشکالی داشت اگر چند دقیقه‌ای از قله‌ی خشم و عصبانیت این چند ماه پایین می‌آمدم و حال زنی را که عاشقش بودم می‌پرسیدم؟

لبه‌ی تخت نزدیک ترمه نشستم.

دستم را دراز کردم و روی موهایش کشیدم.

از آخرین باری که این کار را کرده بودم آنقدر می‌گذشت دست‌هایم خاطره‌ی لمس تن ترمه را فراموش کرده بودند.

سعی کردم به حس لطیفی از موهایش به دست‌هایم سرازیر می‌شد، اهمیت ندم.

آرام و نرم در حالی که امیدوار بودم لحنم روی ترمه تأثیر بگذارد، گفتم :

« برای چی داری مثل ابر بهار گریه می‌کنی؟ ها؟ »

قبل از اینکه جواب بدهد، اضافه کردم :

« نگو به خاطر هیچی... که می‌دونم این گریه‌ها به خاطر هیچی نیس... »

ترمه چیزی نگفت؛ در عوض با شدت بیشتر نسبت به قبل اشک ریخت.

نتوانستم بیشتر از آن تحمل کنم، دست‌هایم را دراز کردم و تن ظریفش را توی بغلم کشیدم.

به محض اینکه سرش روی قفسه‌ی سینه‌ام نشست گریه‌ی بی‌صدایش تبدیل به هق هق صدادار و ترسناکی شد طوری که دست و پایم را گم کردم و با وحشت حینی که سعی می‌کردم

ترمه را از بغلم بیرون بیاورم و صورتش را نگاه کنم از او پرسیدم :

« چی شد؟ چی شد عزیزم؟ »

ترمه نگاهی به صورتم انداخت و دوباره خودش را توی بغلم انداخت.

حینی که پیراهنم را توی دست‌هایش مشت می‌کرد، هق زد :

« دوباره اونقدر خوب شدی که دلم می‌خواد برات بگم که چم شده... »

لبخند تلخی زدم.

ببین چه بلایی سر دختر بیچاره آورده بودم که نمی‌توانست مشکلش را به من بگوید.

حس می‌کردم جایی که خودم و ترمه را به آن رسانده بودم، هزار بار بدتر از چیزی بود که آکو در موردش به من هشدار داده بود.

سرش را بوسیدم و مثل پدری که دوست دارد دخترش برایش حرف بزند، گفتم :

« بهم بگو چت شده... »

چند لحظه‌ای با خودش کلنجار رفت تا اینکه عاقبت توانست هق هقش را کنترل کند.

آرام گفت :

« امروز که فهمیدم بچه‌ی طلا پسره بهش حسودیم شد... وقتی دیدم جوانه و امیر، آکام رو بردن پارک... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۲:۰۲ ۱۷,۰۸,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۱۱#

بعد دوباره گریه‌اش را از سر گرفت.

نمی‌توانستم به گوش‌هایم اطمینان کنم.

ترمه گریه می‌کرد نه برای اخلاق بد من، به خاطر اینکه به طلا و جوانه حسودی‌اش شده بود.

اولین فکری که به ذهنم رسید در حالی که با ناباوری می‌خندیدم، به زبان آوردم .

« نگو که چیزهایی که در مورد جاری‌ها و حسادت بینشون می‌گن، درسته... »

ترمه در حالی که دوباره به گریه افتاده بود، گفت :

« به طلا حسودیم شد وقتی فهمید بچه‌ش پسره... با وجود اینکه حال شوهرش معلوم نیست اما بازهم به خاطر مادر شدنش خوشحال بود... به جوانه حسودیم شد که چطور نار آکام رو می‌کشید... با خودم گفتم چرا من نمی‌تونم هیچ‌کدوم از اینها رو داشته باشم... چرا نمی‌تونم مادر باشم که برای فهمیدن پسر یا دختر بودنش ذوق کنم... که بخوام برای اینکه ببرمش پارک برنامه‌م رو خالی کنم... »

مشتی به قفسه‌ی سینه‌ام زد و گفت :

« اما ترمه‌ی بیچاره نمی‌تونه هیچ کدومش رو داشته باشه... من همیشه بیچاره بودم... هیچ وقت هیچ کس من رو نخواست... یا اگر هم خواست من یه کاری کردم که دیگه من رو نخواد... مامانم همیشه ترنم رو دوست داشت... امیرعلی ترنم رو دوست داشت... تو اومدی توی زندگیم اما من دیوونه اونقدر آزارت دادم که همه‌ی عشقت رو به تنفر تبدیل کردم... »

با هر جمله‌اش مشت کم جانی به قفسه‌ی سینه‌ام می‌زد.

حس می‌کردم کم آورده بود.

بغضش به قدری شدید بود که کم مانده بود راه گلویش را با خفگی ببند.

همه‌ی عشق من به تنفر تبدیل شده بود؟

پس چرا با هر قطره‌ی اشک ترمه طوری آتش می‌گرفتم که همه‌ی آب‌های دنیا نمی‌توانست آن را خاموش کند؟

« وقتی نمی‌تونم تو رو داشته باشم... وقتی نمی‌تونم کنارت باشم و دست‌هات رو بگیرم... نمی‌تونم نگاهت کنم بدون اینکه بهم اخم کنی و با نگاهت بهم بگی برای همه چیز دیر شده... »

همه‌ی ناراحتی ترمه به خاطر من بود؟

چرا ته دلم حس خوبی پیدا کرده بودم از اینکه ترمه به خاطر نداشتن من اشک می‌ریخت؟

مگر نه اینکه آدم برای کسانی اشک می‌ریخت که به آنها اهمیت می‌داد؟

با غم بی‌نهایتی گفت :

« من حتی الان که توی این عمارت دارم زندگی می‌کنم هم یه مهمونیم... بقیه برادرهات اونطوری که جوانه و طلا رو به عنوان عروسشون پذیرفتن من رو نپذیرفتن... چطور می‌تونن من رو بپذیرن وقتی شوهرم من رو نپذیرفته...من هیچ وقت نمی‌تونم لحظاتی که اون دوتا تجربه کردن تجربه کنم... شادی... مادر

شدن... داشتن یه خانواده‌ای که آدم‌هاش عاشق من و عاشق همدیگه باشن... »

ذهنم دوباره مرا به سمت افکار بد سوق می‌داد.

به اینکه ترمه یاد امیرعلی افتاده و برای این ناراحت است که نمی‌تواند این لحظات را با امیرعلی تجربه کند.

#غزل_پولادی

□□□

[۱۲:۰۲ ۱۷,۰۸,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۸۱۲#

سرش را از توی بغلم بیرون آوردم و حینی که نگاه غمگین و سرگشته‌ام را به او می‌دوختم، گفتم :

« چطور می‌خوای یه خانواده‌ی عاشق داشته باشی... وقتی عشقت رو به یه نفر دیگه دادی؟ »

ترمه دوباره به گریه افتاد.

دست‌هایش را بالا آورد و اینبار او صورت مرا قاب کرد .

خودش را بالا کشید و لب‌هایش را روی پیشانی‌ام گذاشت .

اگر بگویم عجیب‌ترین حس شیرین دنیا از لب‌هایش به پیشانی‌ام سرازیر شد دروغ نگفتم .

ترمه در همان حالت گفت :

« کی گفته من می‌خوام این عشق رو خرج امیرعلی کنم؟ »

با بغض ادامه داد :

« امیرعلی برای چمه وقتی تو رو دارم؟ »

کم اورده بودم .

در مقابل محبت و التماس صدای ترمه، در مقابل اشک‌هایی که می‌ریخت...

در مقابل هرم گرم نفس‌هایش کم آورده بودم .

صدای ترمه همچنان توی گوشم می‌آمد :

« چی کار کنم که این فرصت رو بهم بدی؟ »

صورتش را مقابل صورتم گذاشت .

چشم‌هایمان در هم قفل شده بود .

حتی نفس کشیدن هم برایم سخت شده بود .

کی را گول می‌زدم؟

خودم را؟ ترمه را؟ من ترمه را می‌خواستم .

خودش را... عطر تنش را... لب‌هایش را... چشم‌هایش... نگاهش را... دست‌هایش را... اشک‌هایش را... شادی‌اش را... همه چیزش را...

نفهمیدم چطور شد که با پلک‌های بسته فاصله‌مان به صفر رسید و شیرینی لب‌هایش را در جانم جاری شد...

□□□

(آوات)

« آوات... آوات عزیزم... »

با صدای ترمه هوشیار شدم .

پلک‌های سنگینم را به زحمت از هم باز کردم و نگاهی به دور و برم انداختم .

با دیدن ترمه‌ی در حالی که سعی می‌کرد بالاتنه‌اش را با ملافه بپوشاند از جایم پریدم و گفتم :

« چیه ترمه؟ درد داری؟ حالت بده؟ »

لبخند کمرنگی صورت رنگ پریده‌اش را پوشاند .

« خوبم عزیزم... تلفنت چند باره داره زنگ می‌خوره... ژیواره...

شاید کار مهمی داشته باشه... »

دستم را دراز کردم و تلفن را برداشتم .

« مطمئنی خوبی که؟ »

خودش را توی بغلم جمع کرد و آهسته جواب داد :

« آره خوبم... »

لبخندی زدم و او را به خودم فشردم .

« جانم ژیوار... »

وقتی صدای بغض‌دار و لرزان از گریه‌ی ژیوار را شنیدم، روح از بدنم پر کشید .

« اوات داداش بیا بیمارستان... حال آکو خوب نیس... حالش بد شده امروز... شاید... این آخرین فرصت باشه... زود بیا داداش... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۲:۵۸ ۲۱,۰۸,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۱۳#

(آوات)

« آوات داداش بیا بیمارستان... حال آکو خوب نیس... شاید...

این اخرین فرصت باشه... زود بیا... »

□□□

(چند ساعت قبل - طلا)

نگاه زیر چشمی به اهیر انداختم .

« میتونم خودم برم... لازم نیس این همه تو زحمت بیافتید... »

از بین برادرهای آکو بیشتر از همه از اهیر خجالت می‌کشیدم؛ هم خجالت می‌کشیدم هم ناراحت بودم .

یاد همه‌ی عذاب‌ها و زجری که اکو در مقابل عشق از آهیر گرفته بود، می‌افتادم و از حضور در کنارش غمگین می‌شدم .

ای کاش خودم در حق آکو بد نکرده بودم تا الان سینه سپر می‌کردم و همه‌شان را بیرون می‌کردم .

« زحمت نیس... »

چند دقیقه‌ای سکوت کرد و بعد گفت :

« اگه رانندگی چند تا ماشین تو پارکینگ هس...

سوییچ‌هاشون هم تو اشپزخونه‌س... با هر کدوم راحتی رفت و

امد کن... »

نه دوست داشتم بگویم که رانندگی بلد نیستم نه دوست

داشتم بگویم با این شکم بزرگ به زحمت راه میروم، چه برسد

به اینکه پشت ماشین‌های غول پیکر خانواده‌ی پرواز بنشینم .

خود آهیر متوجه شد که گفت :

« البته فعلا نمیتونی... خودمون این مدت هستیم... »

سرم را پایین انداختم .

چند دقیقه‌ای ساکت ماندیم تا اینکه آهیر با لحن غمگینی گفت :

« از من بدت میاد طلا؟ »

گردنم را به ضرب بالا آوردم .

با خجالت گفتم :

« چرا همچین فکری می‌کنین؟ »

شانه‌ای بالا انداخت .

حالا که به نیمرخش نگاه می‌کردم حس می‌کردم نسخه‌ی دیگری از اکو را می‌دیدم .

« توی این چند ماهه تو با من سر جمع ده تا جمله هم حرف نزدی... هر جا من میرم نیستی... اگه خونه باشم اتاقت بیرون نمیای... »

قبل از اینکه جمله‌ای برای توجیه خودم بگویم، گفت :

« البته حق هم داری... کدوم زنیه از برادر شوهر عوضیش که از قضا خون شوهرش رو توی شیشه کرده خوشش بیاد... »

با بدخلقی گفتم :

« این چه حرفیه... »

خندید .

« اشکالی نداره... این روزها همه نسبت به هم اینجوری هستیم...چون هر کسی به یه نحوی یه زخمی به اکو زده... و خب... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۲:۵۸ ۲۱,۰۸,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۱۴#

شانه‌ای بالا انداخت .

« با گرفتن هناس ازش... زخم من کاری‌تر از بقیه شد... »

یاد حرف‌های اکو افتادم؛ هناس نفسش بود و من قلبش ...

اهیر نفسش را گرفتم و من قلبش را...

آهیر نمی‌دانست و من می‌دانستم...

من منفورتر از آهیر نبودم؟

به جای همه‌ی توضیحات و توجیهاتی که می‌توانستم بکنم تنها گفتم :

« اگه رفتار خوبی نداشتم معذرت می‌خوام... »

آهیر دستی به صورتش کشید و گفت :

« فکر کنم تو هم وضعیت بهتری نسبت به من نداری نه؟! »

یک تای ابرویم را بالا انداختم .

« منظورتون رو نمی‌فهمم... »

یک وری خندید .

« نمی‌دونم... حس می‌کنم تو هم یه بدهکاری بزرگ به آکو داری... وگرنه تا الان... »

وسط حرفش پریدم .

با دست به مغازه‌ای اشاره کردم .

« میشه نگه دارید؟ »

آهیر از صدای بلندم جا خورد و با وحشت گفت :

« چی شده طلا؟ خوبی؟ بچه خوبه؟ »

با عجله و ناراحت از اینکه مغازه را رد نکند، گفتم :

« آره...ولی نگه دار... »

آهیر ماشین را با عجله نگه داشت .

نگاه نگرانش را به من دوخت .

« چی شده؟ درد داری؟ »

کمربندم را باز کردم و از ماشین پیاده شدم .

« نه خوبیم هر دو... من یه چند دقیقه برم توی این مغازه خرید دارم برمی‌گردم... »

نماندم تا به سؤال اهیر جواب بدهم .

به طرف مغازه‌ی بچگانه فروشی رفتم تا عهدی که با خودم بسته بودم بشکنم .

وقتی فهمیدم اکو توی کماست با خودم قرار گذاشته بودم تا وقتی آکو بیدار نشود، برای بچه چیزی تهیه نکنم؛ امیدوارم

بودم اکو به زودی بیدار می‌شود و من می‌توانم مثل بقیه همراه شوهرم از خرید سیسمونی برای بچه‌مام لذت ببرم اما حالا...

نمی‌دانم چرا با دیدن مغازه به دلم افتاده بود برای بچه چیزی بخرم؛ بچه‌ای که حالا می‌توانستم علاوه بر عبارت بچه‌ام، او را پسرم هم خطاب کنم .

□□□

#غزل_پولادی

□□□

[۱۲:۵۸ ۲۱,۰۸,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۸۱۵#

(طلا - چند ساعت قبل)

اهیر نگاهی به ساعتش کرد و گفت :

« من تا یه ساعت دیگه اینجام... اگه کارت تموم شد تا اون موقع خودم برت می‌گردونم خونه... اگه نه می‌سپارم ژیوار بیاد دنبالت... شب نیستم... »

اخم کرده و نگران پرسیدم :

« جایی می‌خواید برید؟ »

سری تکان داد و حینی که توی فکر بود، گفت :

« آره... یه دو سه روزی باید برم ترکیه... »

غیرارادی پرسیدم :

« اتفاقی افتاده؟ خبری شده؟ »

می‌دانستم دانیال مشغول جست و جو برای پیدا کردن هناس بود .

با ناباوری ناشی از خوشحالی پرسیدم :

« هناس پیدا شده؟ »

آهیر نگاهی به دور و برش انداخت .

مثل اینکه دوست نداشت در موردش صحبت کند .

با اصرار گفتم :

« راستش رو بگید... چی شده؟ »

آهیر با بی‌میلی گفت :

« آره... یه خبرایی از هناس به دستم رسیده... »

دست‌هایم را با صدا به هم کوبیدم و با خوشحالی گفتم :

« چقدر خوب... پس چرا هیچی نمیگین؟ »

از گوشه‌ی چشم نگاهی به آکوی خوابیده روی تخت انداختم .

« وسط این همه خبر بد... چرا این خبر خوب رو پیش خودت نگه داشتی؟ »

آهیر دستی بین موهایش کشید .

« گفتم تا وقتی قطعی نشه چیزی به کسی نگم... نمی‌خواستم شاد و پشیمونتون کنم... »

می‌توانستم چیزی را که لابه‌لای حرف‌هایش مخفی کرده بود به راحتی حس کنم .

اب دهانم را قورت دادم و گفتم :

« این همه‌ی اون چیزی نیس که از ما مخفی کرده بودید... »

آهیر با جدیتی شبیه اکو گفت :

« برو پیش شوهرت دختر خوب... »

حالا دیگر مطمئن شدم اتفاقی در راه است .

این روزها همه‌مان از آرامش آهیر می‌ترسیدیم؛ می‌ترسیدیم اتفاقی بیافتد تا آهیر بلاخره راهی برای گرفتن انتقام پیدا کند .

مطمئن بودم هر راهی پیدا می‌کرد، به هر نتیجه‌ای می‌رسید، در نهایت با هر صدمه‌ی احتمالی که می‌دید این آکو بود که عذاب می‌کشید .

یک قدم نزدیکش شدم .

با تخسی گفتم :

« شوهرم تو کماعه... احتمالاً اصلاً متوجه حضور من نمیشه...

اما اینجا بیشتر به من نیاز هست... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۲:۵۸ ۲۱,۰۸,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۱۶#

اهیر بی‌حوصله گفت :

« طلا... »

اجازه ندادم حرفش را کامل کند .

ضمیر دوم شخص و سوم شخصی که همیشه رعایت می‌کردم، فراموش کردم .

« می‌خوای خورشید رو گیر بیاری؟ آره؟ »

لب‌هایش را روی هم فشار داد .

« طلا... »

با ناراحتی گفتم :

« می‌خوای یه جنگ دیگه راه بندازی؟ اونم وقتی خودمون هزار تا جنگ داریم که بعید نیس بتونیم ببریم یا نه... »

قبل از اینکه آهیر حرفی بزند، گفتم :

« ما تازه با فاخر صلح کردیم... اونم از جنگی که بیخیال همه‌ی اعتبار و زندگی خانواده‌ی پرواز نزدیک بود دو و اکو رو تا پای اعدام ببره... »

آهیر بلاخره کنترل بحث را در دست گرفت و گفت :

« میگی هیچ کاری نکنیم؟ اگه الان تکلیف خورشید رو معلوم نکنیم... بعید نیس یه بار دیگه هم بخواد هناس رو بدزده... »

پوزخندی زدم و با بی‌رحمی گفتم :

« اینبار هم تو کمکش کنی نه؟؟ »

اهیر تکانی خورد .

با همان بی‌رحمی ادامه دادم :

« دوست ندارم به روت بیارم اما خودت کسی بودی که به خورشید کمک کرد... اگه تو نبودی که به واسطه‌ی تو خورشید

هیچ‌وقت نمی‌تونست هناس رو ببره... خودت هم خوب میدونی آهیر... هیچ ارتشی نمی‌تونه دیوارهایی که آکو دور خونه و خانواده‌ش کشیده خراب کنه... مگه یه نفر از اونهایی که اینور دیوارن برای اونوری‌ها طناب بفرستن... »

آهیر حینی که لب‌هایش را از عصبانیت می‌جویید، هر دو دستش را به کمرش زد و رویش را از گرفت .

به عنوان حسن ختام گفتم :

« اگه فکر می‌کنی خورشید باید حساب پس بده برو و این حساب لعنتی رو پس بگیر... اما یادت باشه خودت هم باید کنار خورشید حساب پس بدی... »

آهیر یه دفعه با صدای بلندی فریاد کشید :

« میگی چی کار کنم؟ از ترس فاخر کاری به خورشید نداشته باشم؟ »

در مقابل نگاه‌های خیره‌ی افراد کمی که در راهروی i cu بودند انگشت اشاره‌اش را به حالت تهدید بالا آورد و گفت :

« خانواده‌ی پرواز اهل ترسیدن نیستن طلا... این رو وقتی میفهمی که شوهرت به محض بیدار شدن و بلند شدن از روی اون تخت بیافته دنبال حساب پس گرفتن... »

اشاره‌ای به شکمم کرد و گفت :

« وقتی که پسرت یه روزی بشه جانشین پدرش و اون موقع میبینی خانواده‌ی پرواز هیچ‌وقت از ترس گلوله سرش رو نمی‌دزده... »

بعد هم با قدم‌های سریع انتهای راهرو را در پیش گرفت .

#غزل_پولادی

□□□

[۲۱,۰۸,۲۱ ۱۳:۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۱۷#

(چند ساعت قبل - طلا)

پیشانی اکو را بوسیدم .

طبق عادت سرم را پایین بردم و جایی مابین گردن و شانه‌اش گذاشتم، نفس عمیقی کشیدم و بوی تنش را توی ریه‌هایم کشیدم.

کنار تخت اکو روی صندلی نشستم و آرام گفتم :

« سلام عزیزم... »

جوابی نگرفتم .

چند وقتی بود مطمئن شده بودم آکو صدایم را نمی‌شنود اما باز هم به صحبت کردن کنار گوشش ادامه می‌دادم .

دست ازادش را بلند کردم و پشتش را بوسیدم .

بغض همیشگی‌ام را با دیدن حال و روز آکو قورت دادم و نگاهی به صورتش انداختم .

به قدری لاغر شده بود که به راحتی می‌شد استخوان‌های گونه‌اش را دید .

لوله‌ی تنفس لعنتی انگار جزیی از چهره‌اش شده بود؛ لوله‌ای اگه اگر نبود نفس آکو قطع می‌شد .

دستش را روی تخت گذاشتم و شروع به حرف زدن کردم .

« چند تا خبر برات دارم... »

پوفی کشیدم و با سرخوشی مصنوعی گفتم :

« البته اگه مثل خبرهای دیگه توی ذوقم نمیزنی... »

با سرخوشی از خبری که دوست داشتم زودتر بدهم، گفتم :

« فکر کنم اوات و ترمه دارن یواش یواش با هم اشتی می‌کنن... میدونی چرا اینطور میگم؟ چون امروز ترمه مثل قبلا حواسش به اوات نبود... اما اوات چشمش دنبالش بود... تازه برای اولین

بار ترمه پیش اوات نموند و رفت خونه... اوات هم بهونه اورد که پاهاش اذیته رفت خونه... »

با صداقت گفتم :

« امیدوارم هر چی هست، زودتر خوب شن... نمی‌دونم بینشون چه اتفاقی افتاده اما هر چی هست به نظرم ترمه دختر بدی نمیاد... مطمئنم آوات رو می‌خواد... آوات هم اون رو می‌خواد... امیدوارم هر چی هست حل کنن و پیش هم برگردن... »

ساکت شدم، گردنم را کج کردم و در سکوت به اکو زل زدم .

هیچ تغییری... هیچ نشانه‌ای... خواب خواب...

نمی‌دانستم کدام خبر را باید زودتر بدهم .

پیدا شدن هناس یا پسر بودن بچه‌مان....

تصمیم گرفتم هر دو خبر را با هم به او بدهم .

دست اکو را گرفتم و چیزی که امروز خریده بودم کف دستش گذاشتم .

انگشت‌های اکو را دورش حلقه کردم .

با بغض اشکاری گفتم :

« من هیچی برای بچه نخریده بودم آکو... منتظر بودم خودت بیدار شی تا با هم این کار رو انجام بدیم... اما امروز دلم خواست یه چیزی بخرم... »

دستش را فشار دادم .

امیدوار بودم آکو بفهمد پستانک آبی رنگی را توی دستش گذاشتم .

« اگه یادت باشه گفتم بچه یه مدلیه که نمیشه جنسیتش رو تشخیص داد... اما بلاخره شد... »

سرم را کنار گوشش بردم و لب زدم .

« چند روز دیگه که بلاخره قراره آهیر هناس رو برگردونه بهش میگم که قراره خواهر بزرگتر برادرش باشه... »

پلک بستم و همانطور که اجازه می‌دادم قطرات داغ اشم روی تن سرد آکو بریزند، ادامه دادم :

« بچه‌مون پسره آکو... پسر... »

بعد هم پیشانی‌ام را به شقیقه‌اش چسباندم و از عمق وجود زار زدم اما چند لحظه‌ی بعد با صدای هشدار و جیغ مانیتور بالای سر آکو تکان خوردم و سرم را بالا آوردم .

مطمئن نبودم دستگاه‌ها بابت چه چیزی هشدار می‌دهند اما وقتی پرستارها و بعد دکتر اکو توی اتاق ریختند و مرا از اتاق بیرون کردند، فهمیدم اتفاق بدی افتاده بود ...

وقتی نگاه متأسف دکتر را دیدم که از ما می‌خواست به امیر که همکار و دوست خودش بود و بقیه خانواده خبر دهیم که جمع شوند، فهمیدم حال آکو بدتر از قبل از شده بود .

در حدی که وقتی دکتر کنار گوش امیر چیزی زمزمه کرد، پاهای امیر شل شد و اگر سهراب کنارش نبود روی زمین از حال رفته بود...

اکو بلاخره به حرف‌هایم واکنش نشان داده بود...

اما چرا به این شکل؟

مگر نباید از برگشتن هناس یا خبر جنسیت بچه خوشحال شود؟

چرا عزمش را جمع کرده بود، برود؛ وقتی که کم مانده بود هر دو فرزندش برای دیدنش بیایند؟

#غزل_پولادی

□□□

[۱۱:۵۰ ۲۷,۰۸,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۸۱۸#

(امیر)

با استرس به دهان دکتر زل زده بودم .

دکتر اب دهانش را قورت داد و نگاهش را پایین انداخت .

همان حالتی را گرفت که من هم موقع دادن خبر بد به همراه بیمارانم می‌گرفتم .

خدایا نه... قرار نبود من یکبار دیگر یتیم شوم... یکبار دیگر پدرم را از دست بدهم...

سهراب کنارم ایستاده بود .

دکتر آکو خواسته بود تنها با خودم صحبت کند اما سهراب هم با توجه به موقعیتش و البته خواسته‌ی خودم کنارم ایستاده بود .

مطمئن بودم تنهایی از پس این موقعیت برنمی‌آمدم و چه عجیب که کسی که قرار بود از تنهایی این موقعیت کم کند سهراب بود؛ دشمن خونی چند سال گذشته...

« ببین امیرجان... »

هنوز نگفته بند دلم پاره شد .

« خواستم با خودت صحبت کنم چون راحت‌تر می‌تونستم برات توضیح بدم... بلاخره تو خودت پزشکی و متوجه حرفم میشی... »

نفس عمیقی کشید .

« امروز علائم حیاتی برادرت افت کرد... سطح هوشیاریش هم پایین اومد... »

بعد هم چند اصطلاح تخصصی نام برد .

گیج گفت :

« نمی‌دونم امروز چش شد یه دفعه... این چند ماه وضعیتش استیبل بود... »

دستم را بالا آوردم وگلویم را گرفتم .

امروز طلا پیشش آمده بود تا خبر بارداری‌اش را بدهد ...

سهراب کنترل بحث را در دست گرفت و با زبان تخصصی پزشک‌ها مشغول پرسیدن حال اکو و داروها و اقداماتی شد که پزشک آن روز برای آکو انجام داده بود .

با اینکه پزشک بودم اما هیچ‌کدام از حرف‌هایشان را نمی‌فهمیدم .

نگاهی به دکتر انداختم .

علی رغم اینکه سالها همکاری‌مان به خاطر غرور زیاد من رابطه‌ی چندان صمیمی با یکدیگر نداشتیم .

چه کسی فکر می‌کرد همین مرد یکروز حامل چنین خبر وحشتناکی باشد ؟

جلو رفتم و شانه‌اش را گرفتم .

« سامان راستش رو بگو... ازش قطع امید کردید؟ »

نالان گفت :

« امیرجان من واقعاً نمی‌دونم چی بگم... امیدت به خدا باشه...

»

هر دو شانه‌اش را گرفتم .

حس می‌کردم برای گفتن هر کلمه جان می‌کنم .

« راستش رو بگو... جمله‌ی امیدوار کننده نمی‌خوام... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۱:۵۰ ۲۷,۰۸,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۱۹#

با دست اشاره‌ی به جمع منتظر خانواده‌ام چند قدم دورتر

کردم و گفتم :

« من باید جواب اینها رو چی بدم... بگو حالش خوب میشه؟

بگم باهاش خداحافظی کنیم؟ »

با بغض گفتم :

« بگو قراره چه خاکی بریزیم سرمون... »

سامان دستش را روی دستم گذاشت و با ملایمت ترحم‌آمیزی

گفت :

« تو خودت هم دکتری... خدا می‌دونه این چند سال چه مریض‌هایی زیر دستت موندن یا رفتن... خودت می‌دونی یه مریض‌هایی هیچ امیدی به زنده موندنشون نداریم اما می‌مونن... یه مریض‌هایی هم در عین کوچیک بودن مشکلشون فوت می‌کنن... پس وقتی بهت میگن امیدت به خدا باشه برای همینه... »

سرش را پایین انداخت و فشاری به دستم داد .

« اما واقعیتش اینه اگه معجزه‌ای نشه... »

با شرمندگی از اینکه انگار او مقصر گفت :

« متأسفم اما حال برادرت خوب نیس... مدام هم داره بدتر میشه... بعید می‌دونم تا فردا دووم بیاره... مگه معجزه بشه... »

با تمام شدن حرفش روح از بدنم بیرون رفت .

اگر سهراب نبود تا زیر بغلم را بگیرد روی زمین پخش شده بودم ...

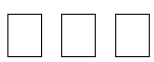
چرا روزگار تا این اندازه نسبت به من بی‌رحم بود؟

من که به تنهایی‌ام خو گرفته بودم؛ چرا باید برادری مثل آکو را سر راهم قرار میداد؟!

شاید رفتن آکو تاوان اعمال خودم بود...

خودم بودم که حضور آکو را پس زده بودم و قلبش را شکسته بودم...

حالا باید قلب خودم از رفتنش می‌شکست...



(طلا)

با دیدن امیر که تقریبا از حال رفت از جا پریدم و به طرف دکتر و امیر رفتم .

جوانه که تا آن موقع کنارم بود دنبالم دوید .

« طلا عزیزم... کجا میری اروم باش... »

چنگی به آستین دکتر زدم و با ترس گفتم :

« چه بلایی سر شوهرم اومده؟ »

سهراب اشاره‌ای به جوانه کرد .

جوانه دستم را گرفت و حینی که سعی می‌کرد مرا دنبال خودش بکشد، گفت :

« بیا بریم بشینیم طلا... بعداً راجع بهش حرف میزنیم... »

خودم را ازاد کردم .

با التماس به دکتر گفتم :

« چش شد؟ ها؟ من رفتم پیشش خوب بود... اما یک دفعه همه‌چیز شروع کرد جیغ کشیدن... »

آهیر و اوات را دیدم که با چهره‌های کبود شده به طرفمان امدند .

بغض کردم .

« تقصیر من بود؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۱:۵۰ ۲۷,۰۸,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۲۰#

به گریه افتادم .

« به خدا فقط خواستم خوشحالش کنم... خواستم بگم قراره یه پسر داشته باشیم عین خودش... »

زیر دلم تیر کشید .

اهمیتی به درد ندادم .

با گریه دیدم که چطور ژیوار اوین را توی بغلش پنهان کرد و سهراب امیر را کشان کشان تا صندلی برد .

حال همه‌مان بد بود اما من ترحم برانگیز شده بودم .

با گریه ادامه دادم :

« فکر کردم اونقدری هناس رو دوست داره که بخواد به خاطرش بیدار شه... »

به طرف اتاقش دویدم و از پشت شیشه با گریه فریاد زدم :

« بلند شو اکو... بلند شو بسه این همه مدت... »

با دست اشاره‌ای به جمع فلک‌زده‌ی پشت سرم کردم و گفتم :

« نگاهمون کن... بدون تو بیچاره شدیم... بدون تو نمیتونیم زندگی کنیم... »

با مشت به شیشه کوبیدم .

« مگه نگفتی هر کاری برای خانواده‌ت می‌کنی؟ نگفتی که حاضری برامون جون بدی؟ برامون بمیری؟ حالا به خاطر ماها زنده بمون... »

دست جوانه شانه‌ام را گرفت و با گریه گفت :

« طلا... اینقدر خودت رو اذیت نکن... بچه‌ی تو شکمت گناه داره... توکلت به خدا باشه... »

بچه طوری توی دلم به تقلا افتاده بود که انگار همین الان قصد بیرون امدن داشت .

خم شدم و دستم را روی دلم گذاشتم .

جوانه شانه‌هایم را گرفت و وحشت زده گفت :

« چی شد طلا؟ »

سعی کردم کمرم را صاف کنم و بگویم چیزی نیست اما با دردی که شبیه فرو کردن چاقو بود فریاد دیگری زدم و روی زمین به زانو افتادم .

همه به طرفم هجوم آوردند و با نگرانی اسمم را صدا زدند اما درد به قدری زیاد بود که نمی‌توانستم جز فریاد واکنش دیگری نشان بدهم .

جوانه فریاد زد :

« سهراب بگو یه برانکارد بیارن... »

با حس خیسی بین پاهایم از ترس قالب تهی کردم .

درد را فراموش کردم و با ترس وگریه به جوانه گفتم :

« کیسه‌ی آبم پاره شده جوانه... »

درد دوباره شدت گرفت .

حینی که نگاهم به در اتاق اکو بود، با تصور اینکه اکو می‌شنود فریاد زدم :

« اکو بچه‌م... »

بچه داشت زودتر از موعد به دنیا می‌امد و آکو داشت می‌مرد...

#غزل_پولادی

□□□

[۰۹:۰۹ ۲۰,۰۹,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۲۱#

(طلا)

جوانه همانطور که یک دستم را محکم توی دستش گرفته بود و با دست دیگرش پیشانی‌ام را نوازش می‌کرد با لحن بغض آلودی گفت :

« یه کم دیگه تلاش کن طلا... فقط یه کم دیگه... »

با نفس نفس فریاد زدم :

« نمی‌تونم جوانه... نمی‌تونم... »

دکتر بی‌اهمیت به جان کندن من گفت :

« زود باش دختر... کم مونده بچه‌ت خفه شه... خیلی داره طول میکشه... »

حق با دکتر بود .

زایمانم خیلی بیشتر از حد معمول طول کشیده بود .

ساعت‌ها بود تلاش می‌کردم اما خبری از بچه نبود .

با فکر اینکه ممکن بود بچه‌ام را از دست بدهم با گریه فریاد زدم :

« نه خدایا... این انصاف نیس... »

مهم نبود دیگران چه فکری در مورد حرفم بکنند؛ مهم این بود که انصاف نبود...

انصاف نبود اینجا در حالی که می‌توانستم به این فکر کنم بیرون اتاق اکومنتظر من و پسرم است، به این فکر کنم که اگر من و پسرم زنده از این اتاق بیرون برویم اکو زنده است یا نه؟!

دکتر گفته بود احتمالاً آکو صبح را نمی‌بیند...

تا الان صبح شده بود، نه؟!

وسط حال بدم به طرف جوانه برگشتم و گفتم :

« جوانه... برو بیرون... برو برام یه خبر... یه خبر... »

حمله‌ی وحشتناک درد باعث شد فریاد دیگری بزنم و صحبتم را نیمه کاره بذارم .

به زحمت جمله‌ام را از سر گرفتم :

« برام یه خبر از آکو بیار... »

جوانه که انگار پا به پای من درد کشیده بود با صدای خسته و زخمی گفت :

« طلا... حال اکو خوبه... تو به فکر خودت و بچه باش... »

دکتر داد زد :

« زور بزن دختر... زود باش... »

دست جوانه را فشار دادم و با گریه و التماس گفتم :

« توروخدا جوانه... برو برام خبر بیار زنده‌س... بذار بدونم ارزش داره برای زندگیم بجنگم یا نه... تو روخدا... »

جوانه هم به گریه افتاده بود .

« این حرف رو نزن طلا... حتی اگه خدایی نکرده آکو هم نباشه تو باید زندگی کنی... هم تو هم بچه‌ت... »

گریه و غم اکو حالا به درد غالب شده بود...

« نه... نمی‌خوام... بدون آکو هیچی رو نمی‌خوام... نه زنده بودن رو... نه بچه‌م رو... هیچی رو... »

جوانه دوباره اعتراض کرد .

« طلا... »

با نفس نفس حینی که فشار همه‌ی دنیا روی قلبم بود برای آخرین بار التماس کردم :

« تو رو خدا... فقط یه خبر... یه خبر برام بیار ازش... تا جون بگیرم... جون بگیرم ادامه بدم... »

جوانه صورتم را بوسید و بیرون رفت .

#غزل_پولادی

□□□

[۰۹:۰۹ ۲۰,۰۹,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۲۲#

(آوات)

همه به طرف جوانه هجوم بردیم .

اول از همه امیر حینی که شانه‌های خسته‌ی همسرش را

می‌گرفت، گفت :

« چی شد؟ اومد دنیا؟ حالشون چطوره؟ »

جوانه با بغض گفت :

« نه... بچه دنیا نمیاد... ممکنه مجبور شن سزارینش کن... »

به امیر تکیه داد و گفت :

« حال طلا خوب نیس... خیلی داره درد میکشه... »

این چه جهنمی بود که خانواده‌ی پرواز در آن دست و پا میزدند؟

عقب عقب رفتم و روی صندلی افتادم .

سرم را توی دستم گرفتم و نالیدم :

« خدایا نجاتشون بده... »

دست‌های ترمه دور شانه‌هایم حلقه شد، سرم را روی قلبش گذاشت و ارام کنار گوشم گفت :

« نگران نباش اوات... حالشون خوب میشه... »

پلک بستم و اجازه دادم عطر تن ترمه مشامم را پر کند، شاید کمی از استرس و اضطرابم از بین می‌رفت .

ترمه‌ی بیچاره با چه وضع و حالی همراه من تا بیمارستان امده بود .

هر چقدر اصرار کرده بودم حتی برای دوش گرفتم هم معطل نشده بود .

من و ترمه بعد از سالها انتظار و دردی که قلبم را فشرده کرده بود بلاخره یکی شده بودیم اما شیرینی این یکی شدن چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که شیرینی این یکی شدن به کاممان تلخ شده بود .

با وجود رنگ پریده‌ی ترمه خوشحال بودم همراهم امده بود وگرنه من تنهایی نمی‌توانستم این جهنم را تحمل کنم .

صدای جوانه آمد .

« اکو چطوره؟ طلا من رو فرستاد حال اکو رو بپرسم... »

ژیوار با صدایی که به خاطر بغض و سکوت طولانی گرفته بود، جواب جوانه را داد :

« آهیر پیششه... قرار شد اگه خبری شه بهمون بگه... »

جوانه سرش را از بغل امیر بیرون آورد و با اضطراب گفت :

« پس یعنی زنده‌س... نه؟! »

پوزخند غمگینی زدم .

باور نمی‌کردم زندگی‌مان به نقطه‌ای رسیده باشد که مرگ و زندگی آکو موضوع بحثمان باشد .

جوانه دستی به صورتش کشید .

« برم به طلا بگم... »

□□□

#غزل_پولادی

□□□

[۰۹:۰۹ ۲۰,۰۹,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۲۳#

(جوانه)

با هر قدم صدای جیغ و گریه‌ی طلا واضح‌تر می‌شد .

دلم برای طلا می‌سوخت، برای تنهایی‌اش... طلا در حال زایمان و گذراندن یکی از سخت‌ترین لحظه‌های زندگی‌اش بود و جز خانواده‌ی شوهرش کسی را نداشت تا منتظرش باشد، خبری از خانواده‌ی خودش نبود... دلم برای ترسی که بابت حال بد آکو تحمل می‌کرد... برای اینکه می‌دانست حتی اگر خودش و بچه

پایشان را زنده از این اتاق بیرون بذارند، باز هم کسی که انتظارش را داشت پشت در نبود .

نه شوهرش... نه پدر و مادر و خواهر و برادرش...

می‌دانستم علی رغم بهتر شدن رابطه‌ی ما و طلا، طلا ترجیح می‌داد خانواده‌ی خودش اینجا باشند تا من و برادر شوهرهایم...

با فکری که یک دفعه در ذهنم جرقه زد سر جایم ایستادم .

مطمئن نبودم کار درستی می‌کنم یا نه...

این چند ماه کم و پیش فهمیده بودم که طلا بنابر دلایلی رابطه‌اش را با خانواده‌ی خودش قطع کرده بود .

از چند و چون ماجرا خبر نداشتم، پرس و جو هم نکرده بودم .

امیر گفته بود احتمالاً ژیوار و آوات و آکو حقیقت را می‌دادند اما بقیه نه...

فهمیده بودم آهیر و امیر هیچ‌کدام کنجکاوی نکرده بودم تا از قضیه‌ی طلا سر دربیاورند و البته ژیوار و آوات هم خودشان را به ندانستن زده بودند اما من گاهی کنجکاو می‌شدم، شاید برای اینکه دلم می‌خواست طلا را به خانواده‌اش برگردانم .

خود امیر فقط یکبار آن هم وقتی که پدر و مادر طلا برای بخشش به عمارت آمده بودند در این موضوع دخالت کرده بود؛ با طلا حرف زده بود تا شاید طلا پدر و مادرش را ببخشد .

وقتی از پرسیده بودم برای چه چیزی این را از طلا خواسته بود، جواب داده بود :

« نمی‌خوام بعداً که به هر دلیلی دیگه فرصت نداشته باشه تا پیش پدر و مادرش باشه... همون حسی رو تجربه کنه که من الان دارم بابت آکو تجربه می کنم... »

وقتی نم اشک در چشمانش را دیده بودم آرزو کردم آکو زنده بماند؛ نه فقط به خاطر همه‌ی آدم‌هایی که چشم به راهش بودند، به خاطر امیر... امیری که می‌دانستم اگر آکو را از دست

بدهد باید برای چندمین بار در زندگی‌اش درد یتیمی را بچشد...

اگر آکو اینجا بود چه می‌کرد؟

اجازه می‌داد فکری که در سرم جولان می‌دهد پر و بال بگیر یا نه؟!

نمی‌دانم... شاید اگر خود آکو اینجا بود، نیازی به کس دیگری نبود تا بخواهد تنهایی طلا را پر کند .

شاید کاری که قصد انجامش را داشتم غلط بود... شاید هم درست... شاید طلا از دستم دلخور می‌شد... شاید هم توی دلش از من تشکر می‌کرد... در هر حال انگار یک نفر مرا ترغیب می‌کرد تا این کار را انجام دهم .

به سرعت عقب گرد کردم و پیش بقیه برگشتم .

با دیدن من که راه را دویده بودم سراسیمه از جایشان بلند شدند .

امیر با وحشت گفت :

« چی شد جوانه؟ بچه دنیا اومد؟ چرا اینقدر زود اومدی؟ »

بدون اینکه مخاطب خاصی داشته باشم، گفتم :

« پدر و مادر طلا رو بیارین بیمارستان... یه کاری کنین وقتی

طلا از اون اتاق میاد بیرون پدر و مادرش بالای سرش باشن... »

ژیوار اخم کرد .

« این کار شدنی نیس... تو خبر نداری پدر و مادر طلا باهاش چی کار کردن... »

با افسوس گفتم :

« بدتر از کارهایی که ما با آکو کردیم؟ »

ژیوار با شنیدن حرفم لب‌هایش را محکم روی هم فشار داد .

باز هم بدون مخاطب و البته نگاه کردن به چهره‌هایی که با حرف من هاله‌ای از غم، درد و پشیمانی رویشان نشسته بود، ادامه دادم :

« با وجود همه‌ی کارهایی که با آکو کردیم... با وجود قلبی که ازش شکوندیم... شک ندارم هیچ‌وقت از دوست داشتنمون دست نکشیده... مهم‌ترین مدرک اثبات حرفم هم وقتی بود که با وجود همه‌ی بلاهایی که توی تصادف سرش اومده بود تا

اخرین ذرّه‌ی توانش رو گذاشت که بقیه رو از ماشین بکشه بیرون و نجات بده... »

باید پیش طلا برمی‌گشتم .

« وقتی آکواز دوست داشتن ماها دست نکشیده طلا هم همینطوره... »

#غزل_پولادی

□□□

[۰۹:۰۹ ۲۰,۰۹,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۲۴#

(طلا)

نای جیغ کشیدن نداشتم...

برخلاف چند ساعت پیش و فریادهای کر کننده‌ام حالا تنها خرخر ضعیفی از گلویم به گوش می‌رسید .

چرا خبری از جوانه نمی‌شد؟

یعنی ممکن بود اکو مرده باشد و جوانه برای همین دیر کرده باشد؟

با فکر مرگ اکو به گریه افتادم و زیر لب نالیدم :

« خدایا نه... ازم نگیرش... تو رو به بزرگیت قسم بهم برش گردون... »

دکتر دوباره تشر زد :

« زور بزن دختر... زود باش... »

درست در همان لحظه جوانه رسید .

دستم را توی دستش گرفت و قبل از اینکه کلمه‌ای از دهانم بیرون بیاید حینی که پیشانی‌ام را می‌بوسید، زمزمه کرد :

« آکو خوبه نگران نباش... هنوز پیشمونه... پیشمون هم می‌مونه... »

با تمام شدن حرفش درد شدیدی زیر دلم پیچید؛

وحشتناک‌ترین دردی که تا آن موقع تجربه کرده بودم؛ بعد

صدای گریه‌ی بچه و آرامش و رخوت عجیبی که تنم را گرفت .

آخرین چیزهایی که به خاطر دارم، صدای خنده مخلوط با گریه

جوانه و شادی دکتر بود...

و چشم‌های آبی پسرم...

□□□

#غزل_پولادی

□□□

[۰۹:۰۹ ۲۰,۰۹,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۲۵#

(آهیر)

نگاهم حتی برای یه لحظه هم از آکو و مانتیور بالای سرش جدا نمی‌شد .

هر لحظه منتظر بودم تا خط‌های کج و معوج روی مانتیور صاف شوند؛ انتظاری که می‌دانستم اگر به سرانجام برسد نه تنها از آکو که از من هم چیزی نمی‌ماند .

بقیه پیش طلا منتظر به دنیا آمدن بچه بودند اما من نه... اینجا پیش آکو... منتظر بودم...

« جوانه تلفنش رو جواب نداد... برای همین مستقیم اومدم اینجا... »

با صدای زن غریبه‌ای که چند سانتی متری کنار گوشم بلند شد، از جا پریدم .

نگاهی به صاحب صدا انداختم .

دختر ریز نقشی در حالی که صورت سبزه‌اش را چادر مشکی قاب کرده بود با چشم‌های عسلی‌اش به من زل زده بود .

وقتی جا خوردن مرا دید، خنده‌ی محجوبانه‌ای کرد و گفت :

« سلام... ببخشید ترسوندمتون... »

اخم کردم .

« ببخشید شما؟ »

مطمئن بودم غریبه نبود، یک غریبه حرف‌هایی که او زده بود نمی‌زد.

لبخند خانمانه‌ای زد .

« من غزلم... دوست جوانه... البته همسرم هم با جوانه نسبت داره... »

چشم‌هایم را ریز کردم و به ذهنم فشار آوردم .

« امیر عباس؟ »

پلک‌هایش را به نشانه‌ی تأیید روی هم گذاشت .

در مورد امیرعباس و غزل و گذشته‌ای که با جوانه و امیر داشتند از زبان جوانه و امیر شنیده بودم اما تا امروز فرصتی پیش نیامده بود هیچ‌کدامشان را ببینم .

غزل ادامه داد :

« من و امیرعباس چند وقتیه به خاطر کار امیرعباس از تهران رفتیم، برای همین نتونستم اونجوری که باید کنار جوانه باشم تو این موقعیت... اما چند روزیه که برگشتیم... اولین فرصت خودم رو رسوندم اینجا که متأسفانه موقع خوبی نشد... »

آرام و بی‌حال جواب دادم :

« لطف کردید... نیازی به زحمت نبود... »

غزل لبخند خانمانه‌ای زد .

نکاهش را به آکوی پشت پنجره دوخت و گفت :

« جوانه ازم خواست بیام اینجا تا یه کم با طلا حرف بزنم... »

پوفی کشیدم و با لحنی مخلوط از نگرانی گفتم :

« طلا چند ساعت پیش دردش گرفته... تو اتاق زایمانه... »

چهره‌ی غزل در هم رفت .

با نگرانی گفت :

« حالش چطوره؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۰۹:۰۹ ۲۰,۰۹,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۲۶#

سری به نشانه‌ی نمی‌دانم تکان دادم و گفتم :

« فعلاً که اون توعه... »

غزل چادرش را مرتب کرد و به طرف انتهای راهرو عقب‌گرد کرد .

« پس من فعلاً برم پیش جوانه... کاری ندارید؟ »

از گوشه‌ی چشم نگاهی به اکو انداختم و آرام گفتم :

« نه... لطف کردید اومدید... توی زحمت افتادید... »

غزل جواب داد :

« خواهش می‌کنم... کاری نکردم که... ایشالله همه به سلامت از این بیمارستان مرخص شن... »

لبخند تلخی زدم .

هنوز چند قدم دور نشده بود که دوباره به طرفم آمد .

مثل آدمی که نکته‌ای را به خاطر اورده باشد ولی از ابراز آن خجالت می‌کشد، گفت :

« از جوانه شنیدم شما تنها کسی هستید که ملاقات آکو نرفته... »

ابروهایم را بالا انداختم و گفتم :

« من ملاقات نیومدم؟ »

با دست اشاره‌ای به خودم کردم .

« پس اینجا چی کار می‌کنم؟ »

غزل با آرامش گفت :

« پیشش رفتین؟ »

تک خنده‌ای کردم .

« الان پیششم... »

غزل نگاهی به آکو انداخت .

« مثل بقیه‌ی برادرهاتون پیششید؟ کنارش نشستید؟ دم گوشش حرف زدید؟ دستش رو گرفتید؟ بهش گفتید چه حسی دارید؟ گفتید دلتون می‌خواد برگرده و چشماش رو باز کنه؟ »

دهانم را برای گفتن حرفی باز کردم اما غزل با لحن آرامش بخش و مادرانه‌ای گفت :

« می‌دونم تا حالا هزار بار این حرف‌ها رو توی دلتون بهش زدین... اما مطمئن باشید کنارش باشید و این حرف‌ها رو بغل گوشش بزنید حس دیگه‌ای داره... »

آب دهانم را قورت دادم و توی دلم جواب دادم :

« اونقدر شرمنده‌شم که نمی‌تونم این کار رو بکنم... »

غزل که انگار حرف‌هایم را از توی چشم‌هایم خوانده بود، گفت :

« من توی این موقعیت بودم... »

سکوت کردم .

نمی‌دانم چرا همه‌ی حرف‌هایم توی گلویم گیر کرده بود .

غزل با لحن غمناکی حینی که به نظر می‌رسید، خاطرات دردناکش را مرور می‌کند، گفت :

« من جای آکو بودم... »

تکانی خوردم و با کنجکاوی به دهانش زل زدم .

غزل لبخند کجی زد .

#غزل_پولادی

□□□

[۰۹:۰۹ ۲۰,۰۹,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۲۷#

« منم یه روزی توی همین نقطه بودم... از دست همه‌ی آدم‌هایی که دوستشون داشتم دلگیر بودم... »

این یعنی غزل از جریان بین ما و آکو خبر داشت .

« باید انتخاب می‌کردم... بین برگشتن یا رفتن... »

همه‌ی شجاعتم را جمع کردم و گفتم :

« چی باعث شد برگردی؟ »

غزل با اطمینان گفت :

« عشق... »

با بغض گفتم :

« گوش نمیده... طلا هزار بار باهاش حرف زده... »

غزل چشم‌هایش را بست و گفت :

« شاید طلا اون کسی نیس که آکو منتظرشه... یا حداقل تنها آدمی نیس که آکو منتظرشه... »

« غزل اینجایی؟ جوانه زنگ زد بهم... »

با صدای مرد جوانی که غزل را مخاطب قرار داده بود رشته‌ی کلام بینمان پاره شد .

مردی به طرف غزل امد و شانه‌هایش را گرفت .

نگاه من و مرد با هم تلاقی کرد .

مرد جلو امد، دستش را به طرفم دراز کرد .

« سلام... امیرعباسم... همسر غزل... شما باید آقا آهیر باشید، برادر بزرگ امیر... »

دستش را توی دستم فشار دادم و آرام حینی که هنوز در بهت جمله‌ی آخر غزل بودم، گفتم :

« خوشبختم... به غزل خانم هم گفتم... لطف کردید... راضی به زحمتتون نبودیم... »

امیرعباس مردانه دستم را فشار داد .

« وظیفه‌س... انشالله برارتون سالم و سلامت به زودی مرخص شه... »

با لبخند محو وغمگینی سر تکان دادم .

روبه غزل کرد .

« جوانه زنگ زده گوشیت... جواب ندادی... زنگ زد من... مثل اینکه بچه به دنیا اومده... »

همان موقع تلفنم زنگ‌خورد .

آوات بود .

صدایش بغض داشت .

« اهیر به دنیا اومد... پسر آکوبه دنیا اومد داداش... یه پسر چشم آبی تپل مپل... سالم و سلامت... »

بعد هم زیر گریه زد .

« چرا آکو چشماش رو باز نمی‌کنه تا بچه‌ش روببینه؟! ها؟ »

بعد هم تلفن را قطع کرد .

کاسه‌ی چشم‌هایم پر از اشک شد .

غزل با مهربانی خطاب به من گفت :

« چرا به آکو نمیگی پسرش به دنیا اومده؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۰۹:۰۹ ۲۰,۰۹,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۸۲۸#

(آهیر)

لب‌هایم به هم چسبیده بود؛ انگار صد سال بود حرف نزده بودم ...

صدای بوق بوق منظم مانتیور بالای سر آکو و صدای دستگاه تنفس مصنوعی سکوت سنگین اتاق را می‌شکست؛ سکوتی که نه به خاطر وضعیت حال حاضر آکو که به خاطر فاصله‌ای بود

که این سالها بینمان افتاده بود؛ به خاطر کارهایی که با آکو کرده بودم .

باید از کجا شروع می‌کردم؟

اول دست‌هایش را می‌گرفتم؟ پیشانی‌اش را می‌بوسیدم یا صدایش می‌کردم؟

نگاهی به صورتش انداختم .

چند ماهی بود که ته ریش‌هایش تبدیل به ریش شده بودند؛ ریشی که به لطف آوات و امیر مرتب و تمیز بود اما حتی ریش هم نتوانسته بود صورت لاغرش را پنهان کند، گونه‌های استخوانی‌اش را که تیزی سزشان مثل خنجر قلبم را سوراخ کرده بود .

عاقبت از بعد از کش و قوس فراوانی که به خودم دادم، دستم را به طرف دستش بردم .

به محض اینکه دست‌های سردش توی دستم قرار گرفت، چیزی توی قلبم سقوط کرد .

آخرین بار کی دست‌های برادر بزرگترم را توی دستم گرفته بودم؟ چرا بین اخرین باری که به خاطر می‌آوردم تا امروز اینقدر فاصله انداخته بودم؟ اینقدر که امروز از خودم بپرسم ممکن بود این آخرین بار باشد؟

انگشت‌هایم زبری کف دستش را لمس کرد .

دستش را برگرداندم .

با دیدن جای بزرگ زخم کف دستش لبخند غمگینی زدم .

حالا علاوه بر لب‌های به هم چسبیده‌ام، بغض هم اجازه‌ی صحبت کردن نمی‌داد .

حینی که انگشتم را روی رد زخم می‌کشیدم یاد تعریف امیر افتادم .

دست آکو از چند جا شکسته بود و برای بریدن کمربند من مجبور بود از دست سالمش استفاده کند، دستی که به لطف شیشه‌ی شکسته تا عمق بریده بود اما آکو با همان دست بریده هم تکه‌ی شکسته‌ی شیشه را در دست گرفته بود و کمربند مرا پاره کرده بود .

« چطوری اون همه درد رو تحمل کردی؟ به خاطر منی که دخترت رو ازت گرفته بودم؟ »

فهمیده بودم بدون اینکه متوجه بشم قفل زبانم را شکسته بود

.

صدایم شکسته و بغض آلود بود .

« چطوری تونستی با وجود همه‌ی بدی‌هایی که در حقت

کردم... همه‌مون در حقت کردیم... تا آخرین لحظه‌ای که توان

داشتی برای نجاتمون بجنگی؟ »

نمی‌دانم چرا بغض شکسته نمی‌شد... چرا نمی‌شد لشک بریزم تا شاید کمی از بار اندوه و دردی که روی قلبم سنگینی می‌کرد، خالی کنم .

نگاهی به پلک‌های بسته‌اش انداختم .

« همه‌ی این چند ماه بیرون این اتاق زل زدم بهت... زل زدم و دعا کردم حرفی که توی دلم می‌گذره رو بشنوی... بشنوی که چقدر شرمنده‌ام... چقدر دلم می‌خواد بمیرم... چقدر دلم می‌خواد ای کاش میشد یه معجزه اتفاق بیافته تا بتونم تمام

این پنج سال، تمام حرف‌هام رو... تمام زخم‌هایی که به قلبت زدم رو پاک کنم...»

نفس گرفتم .

« نتونستم بیام اینجا... چون شرمنده بودم اکو... چون قدرت این رو نداشتم تو هوایی نفس بکشم که نفس‌های تو هست... اما حالا... »

خنده‌ی کمرنگی کردم .

« اومدم تا اولین نفری باشم که بهت میگم پسرت به دنیا اومد... اوات میگه یه پسر تپل مپل سالمه... »

با فرض اینکه آکومی.شنود، ادامه دادم :

« حالا طلا هم خوبه... حال دوتاییشون خوبه... »

چند لحظه‌ای نگاهش کردم اما هیچ تغییری در وضعیتش پیدا نشد .

با ناامیدی در حالی که قلبم توی سینه آتش گرفته بود، لب‌هایم را به کف دستش رساندم و بوسه‌ای روی جای زخم زدم .

همزمان لب زدم :

« غلط کردم اکو... غلط کردم داداش... »

بلاخره سد مقابل اشک‌هایم شکست و قطرات کف دست آکو را خیس کردند .

زمزمه‌هایم سرعت بیشتری گرفت .

« غلط کردم داداش... ببخش... ببخش که اینقدر بد بودم... ببخش داداش... »

حالا با همه‌ی قدرت بدون اینکه از صدای بلندم ابایی داشته باشم هق هق می‌کردم .

« غلط کردم اکو... غلط کردم داداش... »

پشت سر هم این جملات را تکرار می‌کردم .

حال خودم را فراموش کرده بودم اما یک دفعه با تکان خوردن دست اکو توی دستم از جا پریدم .

گریه‌ام قطع شد و با چشم‌هایی که کم مانده بود از حدقه بیرون بزند به دست اکو خیره شدم .

انگشت اشاره‌اش به آرامی تکان می‌خورد ...

آکو انگشتش را تکان می‌داد...

#غزل_پولادی

□□□

[۲۱,۰۹,۲۱ ۲۳:۳۷]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۲۹#

(طلا)

« چشمات رو باز کن طلا... »

انگار صدای آکو توی گوشم می‌پیچید... صدایم می‌زد و با آن لحن خاص خودش که مرا عاشق کرده بود، می‌گفت چشم‌هایم را باز کنم؛ حتی می‌توانستم گرمای سرانگشتان مردانه‌اش را لای موهایم حس می‌کردم .

« بیدار شو عزیزم... »

احتمالاً مرده بودم که صدای آکو را می‌شنیدم، آکویی که مرا عزیزم خطاب کرده بود؛ یعنی مرا بخشیده بود؟

اخرین چیزی که به خاطر داشتم، چه بود؟

به ذهنم فشار آوردم...

درد شدید... چشم‌های آبی پسرم... اکو... آکو... اکو...

یک دفعه در حالی که وحشت همه‌ی تنم را گرفته بود،

پلک‌هایم را باز کردم .

بدون اینکه کنترلی روی بدنم داشته باشم نیمخیز شدم و فریاد زدم :

« آکوووووو... »

درد وحشتناکی که زیر دل و کمرم پیچید همزمان با فریاد آشفته‌ی چند نفری توی اتاق شد .

یک نفر شانه‌هایم را گرفت و سعی کرد کنترل بدنم را توی دستش بگیرد اما من که چشم‌هایم تار می‌دید بی‌هدف تلاش می‌کردم خودم را نجات بدهم .

یک نفر تشر زد :

« اروم باش طلا... داری خودت رو اذیت می‌کنی... »

بی‌جان نالیدم :

« ولم کن... میخوام برم پیش اکو... میخوام برم پیش شوهرم...

»

صدای خنده توی اتاق پیچید .

« عجب... زن‌ها وقتی از اتاق زایمان اول احوال بچه‌شون رو

میگیرن نه شوهرشون... »

بچه؟

کلمه‌ی بچه باعث شد گرفتگی عضلاتم برطرف شود، تن شل شده‌ام در آغوش یک نفر قرار گرفتم .

صدا از بالای سرم می‌آمد، از دهان کسی که مرا بغل کرده بود .

« مسخره بازی در نیار آوات... تو که می‌دونی طلا با چه حالی که رفت تو اتاق عمل... »

صداها و صاحبشان کم کم رنگ گرفتند .

ژیوار بود که مرا توی بغلش گرفته بود .

صدای جوانه آمد :

« خوبی طلا؟ درد که نداری خیلی؟ »

حالا تصویرها واضح می‌شدند .

جوانه در حالی که امیر دستش را گرفته بود پایین تخت ایستاده بودند .

اوات و ترمه دوشادوش هم کنار پنجره...

آوین و سهراب و سامیار هم توی اتاق بودند .

آهیر نبود...

نگاهی به جمعشان کردم؛ حالت چهره‌شان نشانی از نگرانی نداشت .

هیچ چیز برام مهم نبود...

هیچ‌چیز جز آکو...

نگاهی به همه‌شان کردم و با حالتی ترحم برانگیز نالیدم :

« آکو خوبه؟ »

اوات لبخندی زد و با مهربانی گفت :

« خوبه... خیلی هم خوبه... بهتر از همه‌ی این چند ماه... »

تن سست شده‌ام را از آغوش ژیوار بیرون کشیدم و با وحشت پرسیدم :

« یعنی چی؟ »

جوانه با لطافت و بغضی که اینبار از سر خوشحالی بود، گفت :

« انگار خدا داره جواب دعاهامون رو میده... دیشب تا صبح امید نداشتیم آکو زنده بمونه اما حالا دکتر امیدوارمون کرده اگه همینجوری پیش بره احتمالا تا چند روز دیگه به هوش میاد... »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۳:۳۷ ۲۱,۰۹,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۳۰#

قلبم توی سینه فرو ریخت .

لب‌های لرزانم تکان خورد اما قبل از اینکه حرفی بزنم اوین با خنده گفت :

« تازه از این بعد باید نگران هووت هم باشی... »

نگاه گنگی به اوین انداختم .

اوین با خنده گفت :

« از الان باید نگران عشق آکو باشی به آهیر... اقا دادشمون صدای اهیر رو شنیده که سطح هوشیاریش رفته بالا... »

متوجه حرف اوین نمی‌شدم ...

ژیوار مرا روی تختی که حالا به حالت نیمه نشسته در امده بود، خواباند .

آوات در حالی که همراه بغض می‌خندید، گفت :

« سه ماهه داریم کنار گوشش یاسین می‌خونیم... اون‌وقت کافی بود آقا آهیر بره دم گوشش صداش کنه داداش تا آکو بلند شه براش بندری برقصه... »

امیر هم با همان صدای خش دار گفت :

« حسود نباش آوات... »

آوات که انگار کم مانده بود گریه‌اش بگیرد، خندید :

« حسودی نمی‌کنم... فقط دهنش رو سرویس می‌کنم وقتی بیدار شه... ببینم ما بوقیم این وسط... فقط آهیر داداشه انگار... »

همه به خنده افتادند و من هنوز در تلاش بودم بفهمم دور و برم چه خبر است ...

یک دفعه جوانه در حالی که بقیه را به سکوت تشویق می‌کرد، گفت :

« طلا جونم... مهمون داری عزیزم... دو نفر پشت درن که میخوان بیان پیشت... پسر کوچولوت هم پیش اونهاس... »

با شنیدن لفظ پسر کوچولو از دهن جوانه رخوت عجیب و لذت بخشی تنم را گرفت .

پسر من؟ پسر من و اکو؟ سالم و سلامت؟ پشت در منتظر آغوش من بود؟ منی که انگار میتوانستم بگویم کافی است پسرم چند روز منتظر بماند تا پدرش را ببیند؟

امیر پرسید :

« بیان تو طلا؟ »

بی‌تاب پسرم چشم به در دوختم .

« کی بیاد؟ پسرم؟ آره... بگوبیارنش تو رو خدا... خوبه؟ اره دیگه؟ »

امیر جلو آمد .

« آره پسرت خوبه... الان تو بغل پدربزرگ و مادربزرگشه...

منتظرن تا تو اجازه بدی بیان... »

خدایا قرار بود در طول یکروز چند بار سقوط کنم؟

آکو...

پسرم...

حالا پدر و مادرم...

آب دهانم را قورت دادم و گفتم :

« اونها اینجا چی کار می‌کنن؟ »

چشم بستم و گفتم :

« بچه‌م رو ازشون بگیرید و بگید برن... »

جوانه مخالف کرد .

« طلا عزیزم... اجازه بده... »

سری تکان دادم و با فشار دادن پلک‌هایم به هم مخالفتم را بیشتر نشان دادم .

ژیوار کنار گوشم گفت :

« طلا... می‌دونم شاید نتونی به همین راحتی ببخشیشون... اما به خاطر همه‌ی روزهایی که دوستشون داشتی بهشون یه فرصت دیگه بده... »

سرم را به طرف ژیوار چرخاندم و جواب دادم :

« اونها تو بدترین روزهای زندگیم تنهان گذاشتن... روزهایی که تو خوب می‌دونی چقدر برام دردآور بودن ژیوار... »

بغض کردم .

« حالا چطور ازم توقع داری بخوام توی روز خوبم قبولشون کنم؟ اونها توی روزهای بدی که بهشون نیاز داشتم نبودن... الان بودنشون به چه دردم می‌خوره... »

نفس عمیقی کشیدم و به آدم‌های توی اتاق گفتم :

« میشه بچه‌م رو ازشون بگیرید... بعدش برام ویلچر بیارید میخوام برم پیش آکو... »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۱,۰۹,۲۱ ۲۳:۳۷]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۳۱#

(آهیر)

با زنگ تلفن پلک‌هایی که تازه روی هم افتاده بودند باز شدند .

یک لحظه نگاهی به راهروی خالی بیمارستان و بعد اتاق آکو انداختم .

میترسیدم این چند دقیقه‌ای که اجباراً جلوی در اتاقش خوابیده بودم اتفاقی برای آکو افتاده باشد .

تلفن دوباره زنگ خورد .

کش و قوسی به بدنم دادم و تلفن را بیرون آوردم .

با دیدن شماره‌ی نا آشنای روی تلفن ابروهایم را در هم کشیدم .

جواب دادم :

« بله؟ »

« آهیر؟ »

مرد غریبه‌ی پشت تلفن چه کسی بود که مرا به اسم می‌شناخت؟

از روی صندلی بلند شدم و به طرف اتاق آکو رفتم .

همانطور که به چند ساعت پیش فکر می‌کردم که چطور از شک تکان خوردن انگشت اکو کم مانده بود سکته کنم، دکتر و پرستار توی اتاق ریخته بودند و مرا بیرون کرده بودند.

بیرون اتاق کم مانده بود از حال بروم؛ نفهمیده بودم چطور شماره‌ی اوات را گرفتم و برایش دست و پا شکسته توضیح دادم که آکو انگشتش را تکان داده بود .

اخرین چیزی که به خاطر می‌آوردم خودم بودم که بی‌جان در دست‌های آوات به طرف صندلی هدایت می‌شدم و امیری که با خوشحالی و بغض حرف‌های دکتر آکو را تکرار می‌کرد : ((سطح هوشیاریش رفته بالا... واکنش نشون میده... همینجوری پیش بره بیدار میشه...))

بعد آواتی که شانه‌هایم را تکان می‌داد و با گریه می‌پرسید چه حرفی زده بودم که اکو را تکان داده و من زیر لب بی‌هدف تکان می‌دادم و تکرار می‌کردم : « بهش گفتم غلط کردم... گفتم غلط کردم داداش... »

ژیواری که با خنده می‌گفت : « می‌مردی زودتر بری بگی غلط کردم؟ »

یعنی آکو به صدای من واکنش نشان داده بود؟!

یعنی علاقه‌ی برادرانه‌اش هنوز هم نسبت به من باقی مانده بود؟

« شما؟ »

مرد پشت تلفن جواب داد :

« من... من همون مردی‌ام که خورشید به خاطر عشق اون این بازی رو راه انداخت... »

#غزل_پولادی

□□□

[۰۳:۲۷ ۲۳,۰۹,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۸۳۲#

(آهیر)

بی‌حرکت و مات از حرف‌هایی که پشت تلفن شنیده بودم به راهروی خالی خیره بودم .

با دیدن جماعتی که از انتهای راهرو به طرفم می‌امدند، خودم را جمع و جور کردم .

اوات صندلی چرخ دار طلا را به جلو هول می‌داد و بقیه همراهشان به طرف اتاق آکو می‌آمدند .

با دیدن جسم کوچکی که توی بغل طلا جا خوش کرده بود و نگاه مستقیم طلا را به خودش نشانه گرفته بود، چیزی توی دلم سقوط کرد .

یعنی پسر آکو بود؟

بدون اینکه دلیلش را بدانم بغض کردم .

حس کردم جای خالی آکو بیشتر از همیشه به چشمم آمد .

صندلی طلا جلوی پایم متوقف شد .

طلا سرش را بالا اورد و نگاهی به من انداخت .

خسته و رنگ پریده بود .

زایمان سختی داشت، زایمانی که از جوانه شنیده بودم هر لحظه‌اش به جای درد خود به آکو و حالش فکر می‌کرد .

نگاهی به بچه انداختم .

خوابیده بود ...

زیر لب با شادی آمیخته به غم گفتم :

« مبارک باشه طلا... »

طلا خنده‌ی کمرنگی کرد .

« ممنون... »

نگاهم میخ صورت بچه بود... آوات گفته بود چشم‌های بچه آبی است... ای کاش نخوابیده بود تا می‌توانستم چشم‌هایش را ببینم...

فکری که از ذهنم گذشت به زبان آوردم .

« چقدر شبیه اکوعه... »

چانه‌ی طلا لرزید .

سرش را به علامت تایید بالا و پایین انداخت .

چند لحظه‌ای همانطور به چهره‌ی برادرزاده‌ام خیره ماندم تا

اینکه صدای لرزان طلا بلند شد :

« می‌خوای بگیریش بغل؟ »

سرم را به ضرب بالا اوردم و نگاه متعجبی به طلا انداختم .

با ابروهای بالا رفته‌ای پرسیدم :

« واقعا؟ »

طلا به سختی بچه را توی بغلش جابه‌جا کرد و با احتیاط او را به طرفم گرفت .

آب دهانم را قورت دادم و با تردید دست‌هایم را دور تن کوچیک بچه حلقه کردم .

بچه تکانی خورد .

#غزل_پولادی

□□□

[۰۳:۲۷ ۲۳,۰۹,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۳۲#

با ترس بچه را تکان دادم .

امیر با خنده گفت :

« نترس آهیر... بچه‌س... هیولا که نیس... »

بچه را به خودم چسباندم .

وقتی گرمای تن بچه را که توی بغلم تکان می‌خورد حس کردم خندیدم .

حس کردم در همین چند دقیقه‌ی کوتاه عاشق موجود توی بغلم شده بودم .

ترسم که از بغل کردن و تکان دادن بچه ریخت او را محکم توی بغلم گرفت، دهانم را کنار گوشش بردم و زمزمه کردم :

« سلام فسقلی... »

خندیدم و ادامه دادم :

« فسقلیِ عمو... »

« طلا می‌خواد بچه رو ببره پیش آکو... »

با صدای ژیوار به خودم آمدم و بچه را توی بغل طلا گذاشتم .

می‌دانستم چون بیمارستان متعلق به خانواده‌ی جوانه بود طلا می‌توانست بچه را پیش آکو ببرد .

چند دقیقه‌ی بعد از پشت شیشه به طلا نگاه می‌کردم .

بچه را بالا برد و گونه‌اش را به گونه‌ی ریش دار آکو چسباند .

همزمان مثل ابر بهار اشک می‌ریخت و زیر لب حرف می‌زد .

قسم می‌خورم این دردناک‌ترین صحنه‌ای بود که در همه‌ی زندگی‌ام دیده بودم .

خدایا...

آکو چه گناهی کرده بود که باید این همه درد می‌کشید؟

یا طلا؟ یا حتی پسرشان؟

اوات و ژیوار با گفتن ((نمی‌تونم این صحنه رو ببینم)) از بیمارستان بیرون زدند...

ترمه دانبال آوات رفت .

امیر جوانه‌ای که به هق هق افتاده بود توی بغلش گرفت .

اوین هم همه بغضش را توی بغل سهراب خالی کرد .

فقط من بودم که علی رغم دردی که قلبم را زخمی می‌کرد به صحنه‌ی روبه‌رویم خیره بودم ...

بچه بیدار شده بود و با لب‌هایش کوچکش صورت پدرش را می‌بوسید؛ پدری که بی‌تحرک و بی‌جان روی تخت به کمک دستگاه نفس می‌کشید...

باید این صحنه را می‌دیدم...

باید درد می‌کشیدم...

این درد حق من بود...

حرف روی لب‌های طلا را خواندم...

« برگرد پیشمون اکو... »

#غزل_پولادی

□□□

[۰۳:۲۷ ۲۳,۰۹,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۳۳#

(آهیر)

« الو دانیال؟ »

« سلام آهیر... »

نگاهی به دور و برم انداختم .

حیاط بیمارستان خلوت بود .

خوشبختانه خبری از برادرهایم نبود و همین صحبت کردنم را با دانیال راحت می‌کرد .

« آکوچطوره پسر؟ هنوز راه نیافتادی؟ »

لبخند کمرنگی زدم .

« خوبه... انگار حالش داره بهتر میشه... »

دانیال لبخندی زد، این اولین لبخندی بود که در مدت آشنایی‌ام با دانیال روی صورتش نقش می‌بست...

« خوشحال شدم اهیر... »

با قدرشناسی سری تکان دادم .

« دانیال... امروز یه تلفن عجیب داشتم... در مورد خورشید و هناس... »

دانیال اخم کردم .

ادامه دادم :

« رامین بهم زنگ زد... رامین رو که می‌شناسی؟ »

Δرامین:عشق سابق خورشیدΔ

دانیال سری تکان داد .

« آره... می‌شناسم... دوست پسر... نامزد... »

بعد هم پوزخندی زد .

خبر تکان دهنده‌ای که امروز شنیده بودم برای دانیال تکرار کردم :

« گفت هناس رو از خورشید دزدیده... داره میاره پسش بده به آکو... »

دانیال تکانی خورد .

« چی؟ »

گیج جواب دادم :

« مثل اینکه این چند ماه دیده که چطور هناس داره از دوری آکو آب میشه... میگه دیگه نتونسته تحمل کنه که اون بچه داره به خاطر اون زجر میکشه... »

دانیال همان سؤالی را پرسید که من با شنیدن این جمله از رامین پرسیده بودم :

« به خاطر اون؟ چه ربطی به رامین داره؟ »

با تأسف گفتم :

« مثل اینکه خورشید بعد هناس دیگه نمی‌تونه بچه‌دار شه... اما رامین بچه می‌خواسته... خورشید گفته که می‌تونه هناس رو بیاره تا به عنوان بچه‌شون بزرگش کنن... »

پوزخند عمیقی زدم .

« رامین هم نشسته با خودش دو تا چهارتا کرده و دیده اینکه پدرخونده‌ی هناس بشه براش خیلی بیشتر به نفعشه تا بخواد بشینه بچه‌ی خودش رو بزرگ کنه... کم نیس... پدرخونده‌ی

دختری بشی که مال و اموال باباش از عهده‌ی حساب و کتاب ریاضی خارجه... »

دانیال با تردید پرسید :

« حالا چی شده که نظرش عوض شده؟ هناس رو پس بیاره؟ پس خورشید چی؟ »

شانه‌ای بالا انداختم .

« نمی‌دونم دانیال... می‌ترسم اینم نقشه‌ی خورشید باشه... »

دانیال با تردید و اخم گفت :

« بذار ببینم دارن چه گهی می‌خورن... »

خنده‌ی عصبی کردم .

« می‌ترسم دیر شده باشه دانیال... وقتی بهم زنگ زد تو فرودگاه بود... »

دانیال دستی به صورتش کشید و کلافه گفت :

« نمی‌دونم آهیر... اگه راس بگه که خورشید میاد دنبالش... اگه هم دروغ بگه یعنی خورشید یه برنامه‌ای داره... در هر صورت همه‌ی اون برنامه‌هایی که ریختیم به هم ریخت... باهاش در تماسی؟ »

سری تکان دادم .

« آره... گفت برسه فرودگاه ایران زنگ میزنه تا برم دنبالش... »

دانیال چند دقیقه‌ای ساکت ماند تا عاقبت گفت :

« من اینجا حواسم به خورشید هست البته اگه اینجا باشه هنوز... اونجا هم می‌سپرم چند نفر کار بلد بیان پیشت... نمی‌خواد بشناسیشون... اونها خودشون حواسشون به تو هست... اما آهیر... هر چی تو چنته داری بریز بیرون... مراقب خودت و خانواده‌ت باش... همینطور اون دختر کوچولو... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۲:۱۷ ۲۳,۰۹,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۳۴#

(آهیر - یک هفته بعد)

از توی ماشین به سردر فرودگاه زل زده بودم و منتظر پیام رامین بودم .

خودم هم نمی‌دانم چرا و چطور به رامین اعتماد کرده بودم، شاید برای سرکوب ناامیدی غریبی که همه‌ی تنم را گرفته بود؛ ناامیدی از اینکه بلاخره یکی از بی‌نهایت خرابکاری‌هایی که کرده بودم، درست می‌شود .

دانیال گفته بود مراقب باشم و این کار سختی بود؛ مخصوصاً اینکه نمیخواستم هیچ‌کدام از برادرهایم از جریان بویی ببرند .

این دو روز دانیال همه‌ی تلاشش را کرده بود تا از جریان خورشید و رامین سردربیاورد .

به نظر همه‌چیز سر جایش قرار داشت؛ از جایی که خورشید هناس را غیرقانونی از کشور خارج کرده حالا برا بازگشتش باید به یک سری قوانین جواب پس می‌دادند که رامین پای همه‌شان ایستاده بود .

جان کنده بودم تا پلیس و مقامات مربوطه این جریان را با خودم حل و فضل کنند و پای بقیه را به داستان باز نکنند .

البته بقیه مخصوصاً ژیوار شک کرده بودند اما خب تا جایی که می‌شد قضیه را طبیعی جلوه داده بودم؛ البته به کمک جوانه؛ جوانه‌ای که فهمیده بودم این روزها نقش اصلی و کلیدی را در جریان خانه بازی می‌کند .

با وجود مخالفتش وقتی مطمئن شده بود بدون کمک دانیال ودر جریان قرار دادن پلیس کوچکترین کاری انجام نمی‌دهم، قبول کرده بود مدت کوتاهی جریان را مسکوت بگذارد .

جوانه بود که تلفن‌ها و اتفاقات خانه را طوری جمع و جور کرده بود که خبری به گوش بقیه نرسد .

امروز صبح را به یاد آوردم که به ملاقات آکو رفته بودم .

((سکوت اتاق با صدای منظم بیب بیب دستگاه شکسته می‌شد .

بیرون اتاق از پشت شیشه اینقدر ترسناک و سنگین به نظر نمی‌رسید .

با دیدن لوله‌ی قطری که هوا را به ریه‌های آکو می‌رساند و قفسه‌ی سینه‌اش را منظم بالا و پایین می‌کرد، وزنه‌ی سنگینی به قلبم فشار آورد .

گردنم را چرخاندم و نگاهی به آدم‌های پشت شیشه انداختم .

طلا و آوات پشت پنجره به ما نگاه می‌کردند .

صندلی کنار تخت را عقب کشیدم و رویش نشستم .

دست لرزانم را جلو بردم و دستش را توی دستم گرفتم .

ضربان قلبم بالا رفته بود، می‌ترسیدم آکو واکنشی نشان ندهد

.

« سلام داداش... »

دستش را بالا آوردم و زخم کف دستش را بوسیدم؛ زخمی که انگار علامتی بود برای نشان دادن عشق و محبت برادرانه‌ی آکو به من...

داغ پلک‌های بسته و صورت لاغر شده‌اش روی قلبم هنوز می‌سوخت .

آب دهانم را قورت دادم و گفتم :

« دکتر گفته که حالت خوبه... پس چرا هنوز چشمات رو باز نکردی هنوز؟ حالا که پسرت به دنیا اومده؟ حالا که... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۲:۱۷ ۲۳,۰۹,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۳۵#

کمی به طرفش متمایل شدم .

نمی‌خواستم طلا یا آوات با لب‌خوانی متوجه حرفی که به آکو می‌زنم بشنود .

آرام ادامه دادم :

« حتی حالا هم چشمات رو باز نمی‌کنی؟ حالایی که قرار هناس رو برگردونم پیشت؟ »

نگاهی به دستش انداختم .

برخلاف دفعه‌ی قبل هیچ واکنشی نشان داده بود اما ناامید نشدم .

نه تنها به امید اینکه اکو واکنشی نشان بدهد، به امید اینکه بتوانم با صحبت کردن با اکو و با نفس کشیدن در هوایی که نفس‌های آکو جریان داشت کمی از شجاعت و قدرتی که خدا در خلقت آکو گذاشته بود در من جریان پیدا کند .

« هناس رو پیدا کردم داداش... قراره از اینجا برم پیشش بیارمش اینجا... پیش تو... بغل تو... پیش برادرش... پیش عموهاش... »

صدای یکی از پرستارهای آکو بلند شد :

« آقای پرواز؟ وقتتون تموم شده... دکتر می‌خواد برادرتون رو ویزیت کنه... »

نگاهی به پرستار کردم که توی در منتظر من ایستاده بود .

سری به نشانه‌ی موافقت تکان دادم .

ناامید از اینکه اکو به خبرم واکنشی نشان دهد خم شدم

پیشانی آکو را عمیق وطولانی بوسیدم .

کنار گوشش زمزمه کردم :

« برام دعا کن آکو... دعا کن بتونم کاری که در حقت کردم

جبران کنم... دعا کن دختر کوچولوت رو برگردونم... »

به محض اینکه تصمیم گرفتم دست آکو را روی تخت بگذارم

مثل برق گرفته‌ها سر جایم خشک شدم .

آکو دستم را گرفته بود و اجازه نمی‌داد بروم ...

با ناباوری در حالی که به انگشت‌های اکو که با بی‌جانی دستم را گرفته بودند اشاره‌ای کردم و به پرستار گفتم :

« دستم رو گرفته... »

رو به آوات و طلا با خنده و گریه گفتم :

« دستم رو گرفته... »))

خنده‌های آوات و اشک‌های طلا که با خوشحالی روی گونه‌اش می‌ریخت و آکویی که انگار حرف‌های مرا می‌شنید همان چیزی بود که به من قدرت و شجاعت داد تا اینجا باشم...

حالا اینجا بودم...

رامین قرار بود بچه را تحویل بدهد و بعد خودش را معرفی کند تا بنابر تشخیص دادگاه به خاطر سکوت چند ماهه‌اش در برابر

دزدی هناس توسط خورشید جواب پس بدهد که با توجه به اینکه خودش همکاری کرده بود احتمالاً مجازات سختی در انتظارش نبود .

اول قرار بود رامین همانجا دستگیر و بعد هناس توسط پلیس تحویلمان داده شود اما وقتی صدای هناس را شنیدم که می‌گفت از پلیس و بقیه می‌ترسد با همه‌ی توان تلاش کرده بود که با رضایت و ضمانت خودم رامین هم همراه هناس بیاید .

#غزل_پولادی

□□□

[۱۲:۱۷ ۲۳,۰۹,۲۱]

□□□

□□

□

part_۸۳۶#

بند به بند جگرم غرق آتش شده بود وقتی صدای نازک و غمگین هناس را شنیده بودم که پشت تلفن پدرش را صدا می‌زد .

رامین گفته بود این چند ماه با وجود همه‌ی تلاش خورشید و خودش هناس نتوانسته بود به آنها عادت کند و همین مسأله باعث شده بود رامین عاقبت کوتاه بیاید .

حالا خورشید کجا بود؟

طبق گفته‌ی رامین وقتی خورشید ازجریان خبر دار شده بود که رامین خودش و هناس را به اداره‌ی پلیس معرفی کرده بود و خورشید در انجام هر کاری جز فرار ناتوان شده بود .

حرفش با حرف دانیال هم‌خوانی داشت .

خورشید ناپدید شده بود ...

اما ناپدید شدن خورشید دقیقا همان چیزی بود که وحشت‌زده‌مان کرده بود .

حرف دانیال توی گوشم زمزمه می‌شد :

« به این فکر کن خورشیدی که با تو نقشه‌ای به اون پیچیدگی کشید و بعد حتی تو هم دور زد دیگه چه غلط‌هایی می‌تونه بکنه آهیر... دست کمش نگیر... هر چی توچنته داری بریز بیرون... ادم‌های خودت... پلیس... هر چیزی که میتونه امنیت خودت و خانواده‌ت رو تأمین کنه... »

حالا اینجا توی ماشین نشسته بودم .

غرق در فکر و خیال که یک دفعه همه‌ی درهای ماشین باز شد و سه نفر توی ماشین نشستند .

چنان تکانی خوردم که اسلحه‌ام را بیرون کشیدم و به طرف شخصی که روی صندلی راننده نشسته بود، نشانه گرفتم که یک دفعه با آوات روبه‌رو شدم .

آوات دست‌هایش را به حالت مسخره‌ای بالا برده بود .

با پوزخند گفت :

« تو رو هر کسی که تو ماشینت بشینه اسلحه می‌کشی داداش؟ »

صدای ژیوار از صندلی عقب بلند شد :

« وقتی حتی به برادرات اعتماد نداری که بهشون بگی چی شده حق داری به هیچکس دیگه اعتماد نکنی و رو همه اسلحه بکشی... »

چشم‌هایم را با کلافگی توی حدقه چرخاندم و اسلحه را پشت کمرم گذاشتم .

« اینجا چی کار می‌کنین؟ »

ژیوار پورخند صداداری زد .

« یه درصد فکر کن بتونی یه دونه میخ توی دستگاه پرواز جابه‌جا کنی و من خبر دار نشم... »

حالا نوبت من بود پوزخند بزنم .

« میبینم که جا گذاشتی جا پای آکو داری دیالوگ‌های اون رو تحویلمون می‌دی... »

امیر با عصبانیت گفت :

« داری چی کار می‌کنی آهیر؟ ها؟ با پای خودت اومدی تو دهن شیر؟ به نظرت هناس همینطوری راحت میاد پیشمون؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۲:۱۷ ۲۳,۰۹,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۳۷#

آوات ادامه داد :

« ما از کی اینقدر خوش‌شانس بودیم که این دفعه‌ی دوممون باشه؟ ها؟! »

ژیوار سرش را از بین دو تا صندلی جلو آورد و گفت :

« ولی کیف داد... وقتی می‌دیدم اینطوری داری برای قایم کردن همه‌چیز تلاش می‌کنی... »

کف دستم را روی سرش گذاشتم و او را به عقب هول دادم .

پوفی کشیدم و با ناراختی روی صندلی‌ام لم دادم .

خودم هم میدانستم امکان ندارد یکی از ان چهار نفر خبردار نشود؛ مخصوصاً با وجود اختیاراتی که ژیوار این روزها پیدا کرده بود .

آوات ادامه داد :

« شانس آوردی پلیس هم هست وگرنه کشته بودمت تا حالا آهیر... »

لبخند تلخی زد .

« ما همین الان هم یکی از برادرهامون رو تخت بیمارستانه... چرا میخواستی بکنیش دوتا... »

بدون نگاه کردن به اوات گفتم :

« قبلاً هم گفتم... همه‌ی این خرابکاری‌ها و بدبیاری‌ها تقصیر منه... اصلاً نقشه‌ی من بودن... حالا اشکالی نداره اگه برای جبران کردنشون مجبور شم یه بلایی سر خودم بیارم... »

امیر فریاد زد :

« بیخود می‌کنی... فکر می‌کتی درست میشه؟ می‌خوای برای آکو جبران کنی؟ دِ لامصب اگه آکو چشم‌هاش رو باز کنه و تو نباشی که همه‌چیز بدتر میشه... نمی‌دونی آکو چقدر دوستت داره؟ هنوز باورت نشده تو نباشی اونم نیس؟ لعنتی ما سه ماهه داریم کنار گوشش حرف می‌زنیم هیچ فایده‌ای نداره... ولی کافی بود تا صدای تو رو بشنوه تا از لبه‌ی مرگ برگرده... »

هیچ‌وقت ایتقدر امیر را عصبی ندیده بودم .

« پس دفعه‌ی بعد که فکر خودکشی به سرت زد، ما به درک...

به فکر اون آکوی بدبخت باش... »

با تمام شدن حرفش از ماشین پیاده شد و در را محکم بست .

ما سه نفر هم در سکوت به مسیر رفتنش خیره بودم .

ژیوار ارام گفت :

« امیر از دستت عصبانیه... یعنی از دست همه‌مون عصبانیه... »

اوات ادامه داد :

« فکر می‌کنه چون پیش ما بزرگ نشده ما اون رو جزیی از خودمون نمی‌دونم برای همین هم هست که گاهی در جریان برنامه‌هامون قرار نمیگیره... »

قبل از اینکه حرفی بزنم صدای تلفن امد و بعد پیام رامین...

((ما تو فرودگاهیم... زودتر بیا...))

#غزل_پولادی

□□□

[۱۲:۱۷ ۲۳,۰۹,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۳۸#

(آهیر)

از توی آینه نگاه به هناس انداختم که چطور همانطور که در بغل گلوله شده بود با یک دست دست آوات را گرفته بود؛ انگار همزمان هم در بغل امیر هم آوات بود .

من و ژیوار می‌دانستیم که هناس رابطه‌ی چندان خوبی با ما ندارد و نسبت به ما غریبه است اما امیر و آوات هر کدام به طریق خود پدر هناس حساب می‌شدند .

حالا من و ژیوار تقریباً مثل غریبه‌ها جلو نشسته بودیم و به هناس و عموهای دیگرش اجازه داده بودیم با هم خلوت کنند .

هناس از اخرین باری که دیده بودم خیلی لاغرتر شده بود و همین باعث می‌شد از ثانیه‌ای که او را از دست رامین گرفتم و در بغل امیر جا کردم، خودم را لعنت کنم .

حالم انقدر بد بود که نمی‌توانستم یک کلمه حرف بزنم .

ژیوار به حرف آمد .

« هناس عمو گرسنه‌ت نیس؟ دلت بستنی نمیخواد؟ اینجا یه بستنی فروشی خوب داره... »

احتمالاً برای اینکه جو بد بینمان را بکشند این حرف را زده بود .

هناس ارام و مظلوم سرش را بیشتر به قفسه‌ی سینه‌ی امیر فشار داد و گفت :

« نه... بریم پیش بابا... عمو رامین قول داد بیام اینجا میریم پیش بابا... »

پلک‌هایم را محکم روی هم فشار دادم .

هناس را کجا می‌بردم؟

پیش پدری که در بستر مرگ افتاده بود؟

آوات با من و من گفت :

« میریم عمو... ولی اول بریم خونه... پیش جوانه جون... طلا... آکام... تازه یه نفر دیگه هم هست که خیلی دلش می‌خواد تو رو ببینه... »

به محض اینکه حرف اوات تمام شد، هناس با صدای بدی شروع به گریه کرد .

همه‌چیز به قدری ناگهانی بود که کم مانده بود کنترل ماشین از دستم در برود .

به زحمت ماشین را کنار خیابان نگه داشتم و با وحشت به طرفشان برگشتم .

هناس گریه می‌کرد و اوات و امیر با دستپاچگی از او می‌پرسیدند، چه اتفاقی افتاده ...

هناس با حالت پریشانی گفت :

« الکی میگین... من رو نمیبرین پیش بابام... اونهام همه‌ش می‌گفتن اگه غذات رو بخوری میریم پیش بابا... اگه بخوابی میریم پیش بابا... اگه کارتونت رو ببینی میریم پیش بابا... »

صورت کوچک و زیبایش را با دست پوشاند و با هق هق گفت :

« به خدا من همه‌ی کارهایی که گفتن کردم... ولی من رو نبردن پیش بابام... »

امیر تن کوچکش را خودش تکیه داد و با غم بزرگی گفت :

« الکی نمیگیم عموجون... میبریمت پیش بابات... اصلاً بابت چشم به راهته... منتظر دختر بکی یه دونشه تا بره پیشش و بوسش کنه... »

نگاهی به انداخت .

« مگه نه؟ »

همه‌مان تأیید کردیم ...

البته هیچ‌کداممان نظری نداشتیم که چطور باید قضیه‌ی کمای اکو را برای هناس توضیح می‌دادم .

هناس با مظلومیت ادامه داد :

« بابام باهام قهره، آره؟ دیگه دوستم نداره؟ »

ژیوار با لطافت گفت :

« نه عمو... این چه حرفیه... بابات عاشقته... مگه نمی‌دونی؟ »

هناس که حالا گریه‌اش کم شده بود، چشم‌های آبی درشتش را به ژیوار دوخت و گفت :

« اگه هنوز عاشقمه پس چرا من رو داد به مامان خورشید و عمو رامین؟ چرا گذاشت من رو ببرن؟ نیومد دنبالم؟ چرا بهم زنگ زد؟ مثل اون وقتی که با طلا جون رفته بود خارج و هر شب بهم زنگ میزد تا بهم شب بخیر بگه؟ »

این یعنی هناس از جریان خورشید و دزدی و مابقی چیزها خبر نداشت .

#غزل_پولادی

□□□

[۱۲:۱۷ ۲۳,۰۹,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۳۹#

هر چهار نفرمان نگاه گنگی به یکدیگر انداختیم .

انگار فهمیده بودیم چه خبر است ...

حالا باید چه به هناس می‌گفتیم ؟

واقعیت؟ حال پدرش؟ خراب کردن چهره‌ی خورشید در نظر دخترش ؟

نه اینکه خورشید برایم کوچکترین اهمیتی داشته باشد اما دلم برای هناس می‌سوخت که مجبور می‌شد با یک تصویر بد تا آخر عمر زندگی کند .

عاقبت امیر به حرف آمد .

« بابات دوستت داره هناس... این چند وقت پیش مامان خورشید بودی چون بابات مریض بود و نمی‌تونست ازت مراقبت کنه؟ »

هناس به چشم‌های درشتش به امیر زل زد و گفت :

« بابام مریض؟ »

امیر با ناراحتی سری تکان داد .

« آره عزیزم... برای همین هم تو رفتی پیش مامان خورشید و یه مدت پیش اونها بودی... »

اوات هم به امیر پیوست .

دست کوچک هناس را توی دستش گرفت و گفت :

« برای همین گفتیم بریم پیش طلا و جوانه... گفتیم شاید تا اون موقع حال بابات خوب بشه... »

امیر اشک‌های هناس را پاک کرد .

« عمو امیر شما دکتری... نمی‌تونی بابام روخوب کنی؟ »

امیر به جای دادن جواب مستقیم گفت :

« کارتون زیبای خفته یادته عمو؟ »

هناس سرس را بالا و پایین کرد .

« بابا آکو هم الان عین زیبای خفته شده... خوابه... یه خواب عمیق که هر چقدر هم صداش کنی بیدار نمیشه؟ »

هناس کودکانه پرسید :

« باید بوسش کنیم تا بیدار شه؟ »

خبر نداشت این چند وقت بوسه بود که به سر و روی آکو سرازیر می‌شد و همه‌شان بی‌جواب می‌ماندند .

قبل از اینکه امیر جوابی به هناس بدهد، ماشینی از پشت به ما برخورد کرد .

همه‌مان تکان خوردیم .

با وحشت از تصادف قبلی فریاد زدم :

« خوبین؟ »

نگاهی به هناس کردم .

« خوبی هناس؟ »

همه سری به علامت تأیید تکان دادند .

ژیوار از شیشه‌ی عقب نگاهی به ماشین پشت سرمان انداخت و گفت :

« این دیوونه کیه که تویه خیابون بدون عابر میزنه به ماشین روبه‌رویی؟ »

دو نفر از ماشین پیاده شدند و به طرفمان آمدند .

امیر تکرار کرد :

« خیابون بدون عابر؟ عین... »

ژیوار دنباله‌ی حرفش را گرفت :

« عین وقتی که ماشین بهت زد... »

تا به خودمان آمدیم آن دو نفر اسلحه به دست ما را نشانه گرفتند .

قبل از اینکه واکنشی نشان دهیم، چند نفر دیگر هم از ماشین بیرون آمدند و با اسلحه ما را نشانه گرفتند...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۰:۵۵ ۲۴,۰۹,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۴۰#

(آهیر)

نگاهم پی هناس بود؛ طوری توی بغل امیر جمع شده بود که آدم متوجه‌ش نمی‌شد .

یک ساعتی می‌شد توی این اتاق خالی نشسته بودیم .

وقتی دور تا دور ماشین با اسحله نشانه گرفته بودند، قفل کردیم، خصوصاً اینکه جز من هیچ‌کداممان مسلح نبودیم و هناس همراهمان بود .

تا به خودمان امدیم امیر و هناس را از توی ماشین بیرون کشیدند و سوار ماشین خودشان کردند .

لعنتی‌ها دست روی ضعیف‌ترین نقطه گذاشتند .

چرا باید درست در نزدیکی خانه‌مان سر و کله‌شان پیدا می‌شد؟! جایی که محافظ‌ها با دستور خودم و فکر اینکه فعلاً جریان امن و امنیت برقرار است متفرق شده بودند؟

اصلاً نمی‌دانستم چه بلایی سر آنها که همیشه دور و بر عمارت بودند، امده بود؟ یعنی همه‌شان را ناکار کرده بودند؟

من و ژیوار نگاهی به هم انداختیم .

ارام و بی‌صدا گفتیم :

« به نظرت از طرف خورشیدن؟ یا پدرش؟ »

خسته چشم بستم .

« بعید می‌دونم خورشید و پدرش اینقدر جربزه و دل و جرئت داشته باشن که بخوان حرکت به این گندگی بزنن... »

ژیوار با عصبانیت خفه‌ای گفت :

« اون همه ادمی که جمع کرده بودی... همه‌شون مرده بودن که اینها اینقذر راحت گرفتنمون؟ »

من هم متقابلاً با عصبانیت جواب دادم :

« اون همه یاسینی که من تو گوش شما خرها خوندم که هرجا میرید با خودتون اسلحه داشته باشید، چی؟ »

دست مشت شده‌ام را به پیشانی‌ام کوبیدم و زیرلب گفتم :

« اگه نمی‌اومدین، الان شماهاهم توی دردسر نمی‌افتادید... فقط خودم بودم... »

صدای آوات از کنار گوشمان بلند شد :

« و البته هناس... »

همه‌مان عصبی و ترسیده بودیم که البته هیچ‌کدام برای جان خودمان نگران نبودیم؛ جان برادرهایمان و البته هناس بود که می‌ترساندمان، هناسی که دستمان امانت بود؛ امانت آکو...

آوات پرسید :

« حالا چی کار کنیم؟ »

نگاهی به دور و برمان انداخت .

یک اتاق خالی بدون هیچ وسیله‌ای... از پنجره‌ی میله‌ای اتاق مشخص بود که در زیر زمین یک باغ زندانی هستیم...

ژیوار جواب داد :

« نمی‌دونم ولی نگران هناسم... هناس بزرگترین نقطه ضعف ماس... با استفاده از اون خیلی راحت می‌تونن همه‌مون رو زمین‌گیر کنن... »

#غزل_پولادی

□□□

[۲۴,۰۹,۲۱ ۱۰:۵۵]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۴۱#

اوات دستی بین موهایش کشید و آنها را به هم ریخت .

« می‌ترسم هر گهی بخوام بخورم اون بچه زهره ترک شه...

همین الان هم از ترس چشاش رو باز نمی‌کنه... »

ژیوار بلند شد و به طرف پنجره رفت .

« به هر حال نمی‌تونیم دست روی دست بذاریم... چه بخوایم چه نخوایم هناس وارد این ماجرا شده... بهتره تلاش بکنیم زنده از اینجا ببریمش بیرون... »

دهانش را روی لبه‌ی پنجره گذاشت و فریاد زد :

« تویه این خراب شده کسی نیس؟ »

با لبخند مسخره‌ای به طرف من و آوات برگشت و گفت :

« این صحنه رو هزار بار تو رمان و فیلم دیده بودم... ولی عمراً فکر می‌کردم که یه روزی خودمم باید همین کار رو انجام بدم... »

اوات جواب داد :

« یعنی حتی توی این موقعیت هم دست از نمک ریختن برنمی‌داری... »

نگاهی به امیر و هناس انداختم .

اوات که طولانی شدن نگاهم را روی آنها دید، گفت :

« تو هم به اون چیزی که من فکر می‌کنم، فکر می‌کنی؟ »

به جای من ژیوار جواب داد :

« درستش هم همینه... »

آرام صدایش زدم :

« امیر؟ »

امیر بدون اینکه از ناز کردن موهای هناس دست بکشد، نگاهی به من انداخت .

« ازت می‌خوام یه کاری برامون بکنی امیر... »

می‌دانستم همه‌مان روی این مسأله متفق القول هستیم و امیدوارم بودم امیر برداشت دیگری از این موضوع نداشته باشد .

« هر اتفاقی که افتاد تو فقط یه کار بکن، باشه؟ »

از گوشه‌ی چشم نیم نگاهی به اوات و زیوار انداختم .

می‌دانستم برای هم جانمان را می‌دهیم اما امروز مهم‌تر از از جان دادن ما هناسی وجود داشت که زندگی برادر بزرگترمان به ان وابسته بود...

اگر اتفاقی برای هناس می‌افتاد به هوش امدن آکو خیلی هم مهم نبود؛ چون با جای خالی هناس کنار نمی‌آمد .

« تو فقط حواست به هناس باشه... تا جایی که میتونی هناس رو دور نگه‌دار... هر چی کمتر ببینه و بشنوه بهتره... »

امیر به سختی با هناس توی بغلش جابه‌جا شد .

« نگید که میخواید یه کاری کنید که من جزوش نباشم؟ اونقدر بهم اعتماد ندارید که من جزو نقشه‌تون بدونید؟ »

آوات با لبخند غمگینی گفت :

« دیوونه‌ای تو پسر... اگه بهت اعتماد نداشتیم که می‌تونی از پسش بربیای چرا باید هناس رو بدیم دستت؟ ها؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۰:۵۵ ۲۴,۰۹,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۴۲#

امیر مثل پسربچه‌ها گفت :

« فکر می‌کنین اونقدر بی‌عرضه‌ایم که جلوی دست و پاتون رو بگیرم؟ »

موقعیت خندیدن نبود وگرنه حسابی به امیر می‌خندیدم .

ژیوار جواب داد :

« دیوونه... »

امیر غر زد :

« پس چرا می‌خواین دورم کنین؟ »

اوات با غم گفت :

« چون اگه قرار باشه از بین ماها کسی نجات کنه اون تو و هناسین... »

امیر پوزخند زد .

« چرا اونوقت خون من رنگین‌تره؟ اتفاقاً بهتره یکی دیگه هوای هناس رو داشته باشه... چون شماها از من زرنگ‌ترید... کار با اسلحه و هزار کوفت و زهرمار دیگه هم بلدید... پس بهتر می‌تونید از هناس مراقبت کنین... »

لب‌هایم را با زبان خیس کردم و گفتم :

« تو بهترین گزینه‌ای... »

امیر فریاد خفه‌ای زد :

« دِ چرا؟ »

ژیوار با آرامش جواب داد :

« چون یه پدری... »

امیر تکانی خورد .

مردمک‌های مشکی‌اش روی ما ثابت ماند .

آب دهانم را قورت دادم و به سختی گفتم :

« دوست داری آکام بدون تو بزرگ شه؟ »

اوات ادامه داد :

« اگه زندگی بیرون این اتاق برای کسی بیشتر از همه دلیل برای ادامه دادن داشته باشه اون تویی... »

اضافه کردم :

« تو باید هناس رو برسونی دست پدرش... خودت هم برسونی دستت پسرت... »

فقط خدا می‌دانست چه جوّ بد و سنگینی بینمان برقرار شده بود .

چرا ما نتوانسته بودیم مثل بقیه یک زندگی معمولی داشته باشیم؟ چرا باید درگیر جریان ارسلان و فاخر و خورشید و مانا می‌شدیم؟ چرا باید بین چهار نفری‌مان قرعه می‌انداختیم که اگر قرار به زنده رفتن از معرکه‌ای باشد که در آن گیر افتادیم، کداممان زنده بمانیم؟

جو بد و غمگین بینمان با باز شدن در و صدای فریاد گوش خراش زنی شکسته شد .

هر چهار نفرمان از جا پریدیم .

با دیدن خورشید که خونی و کبود بی‌جا روی زمین افتاده بود برق از سرمان پرید ...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۲:۴۳ ۲۵,۰۹,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۸۴۳#

(آهیر)

با بسته شدن در با چشم‌هایی که کم مانده بود از حدقه در بیاید به خورشید زل زدم .

هیچ‌کداممان عکس العملی نشان ندادیم تا اینکه ژیوار با تردید گفت :

« خورشید؟ »

به خودم امدم و به طرفش رفتم .

به محض اینکه شانه‌اش را گرفتم و سعی کردم او را به حالت نشسته در بیاورم، خودش را عقب کشید و فریاد خفه‌ای زد :

« به من دست نزن... »

اما از آنجایی که زور من بیشتر بود او را به طرف خودم برگرداندم .

با دیدن صورتش جا خوردم .

از صورت زیبا و عروسکی‌اش جز یک توده‌ی خون‌آلود و کبود چیزی برای دیدن نمانده بود .

آب دهانم را قورت دادم و زمزمه کردم :

« چه بلایی سرت اوردن؟ »

صدای امیر بلند شد :

« آروم باشین همه‌تون... هناس خوابیده... »

آوات که لحنش نشان می‌داد هنوز از شک دیدن خورشید در این حال و روز به خودش نیامده، جواب امیر را داد :

« آره... بهتره بخوابه توی این وضعیت... ما که آدم بزرگیم هنگ کردیم... دیگه وای به حال این بچه... »

خورشید به سختی زمزمه کرد :

« هناس؟ »

پلک‌های ورم کرده و کبودش را تا جای ممکن باز کرد .

وقتی صورت مرا مقابل خودش دید با ناباوری گفت :

« آهیر... تو اینجایی؟ »

دلم به اندازه‌ی نوک سوزن هم برایش نمی‌سوخت .

نمی‌دانستم جریان از چه قرار است، خورشید چرا اینجاست و چه ربطی به دزدیده شدن ما دارد اما می‌دانستم که ته دلم از دیدن آش و لاش شدنش لذت می‌بردم .

در واقعا اگر هناس نبود که نگرانم کند دیدن مادرش در این حال و روز چه تأثیری رویش می‌گذارد با خوشحالی می‌خندیدم .

اخم کردم .

نمی‌دانستم دلم تا چه حد از او پر بود .

« اینجا چه غلطی می‌کنی خورشید؟ کی این بلا رو سرت آورده؟ »

سرش را کمی خم کرد و خون گوشه‌ی دهانش را با سرفه بیرون داد .

با چندش خودم را عقب کشیدم .

خورشید نگاهی به دور و برش انداخت .

« پس همه‌تون رو گیر انداخته... »

نگاهش روی هناس ثابت ماند که چطور امیر او را گوشه‌ی دیوار می‌خوابند و کت خودش را رویش می‌کشید .

با غم زمزمه کرد :

« حتی هناس هم هست... »

تکانی به شانه‌هایش دادم .

« کی خورشید؟ بگو کی؟ »

چشم‌های سبزش را که به خاطر پلک‌های باد کرده‌اش کمی از

انها پیدا بودند به من دوخت و گفت :

« ارسلان... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۲:۴۳ ۲۵,۰۹,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۴۴#

(آهیر)

شب شده بود .

از تکه‌ی کوچک آسمان که از پشت پنجره پیدا بود به عنوان ساعت استفاده می‌کردیم .

نگاهی به امیر انداختم، تا حد امکان زخم‌های خورشید را جمع و جور کرده بود .

اوات که انگار به زحمت خودش را کنترل می‌کرد تا گردن خورشید را نشکند، گفت :

« اگه از ته مونده‌ی جونت استفاده نمی‌کنی تا بنالی اینجا چه خبره با کنال میل حاضرم ازت بگیرمش... »

ژیوار دندان قروچه‌ای کرد .

« سخته نفس کشیدن باهات زیر یه سقف و نکشتنت... »

خورشید به زحمت پوزخندی زد .

« یه کم مهربون‌تر باش... اینجا ته خط همه‌مونه... »

نگاه غمگینش به هناس بود .

« فقط ای کاش بتونیم هناس رو از اینجا دور کنیم... »

ابرویی بالا انداختم .

« چقدر هم تو به فکر هناسی... اگه به فکرش بودی که از پدرش دورش نمی‌کردی... »

خورشید دلش را گرفت؛ مثل اینکه درد می‌کشید .

« اگه به فکرش نبودم که با خودم نمی‌بردمش... بردمش تا از دست ارسلان نجاتش بدم... »

جا خوردم .

« مگه تو ارسلان رو می‌شناسی؟ »

سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد .

ژیوار خنده‌ی کوتاهی کرد .

« خواستم ازت بپرسم چرا به ما نگفتی درموردش... بعد یادم اومد که احتمالاً خودت هم همدستشی... »

خورشید به سختی اخم کرد .

« من هم دست اون نبودم... من فقط می‌دونستم وجود داره... و در نهایت بچه‌م رو بردم تا تاوان اینکه جزیی از خانواده‌ی پروازه با جونش نده... »

اوات با صدایی که احتمالا به خاطر فرو خوردن خشم گرفته بود، گفت :

« از کجا می‌شناختیش؟ »

ارام جواب داد :

« به بابام پیشنهاد همکاری داده بود... »

امیر خیلی معمولی گفت :

« پس یعنی ارسلان تو جریان پاپوشی که بابات برای کارخونه‌مون درست کرده بود، دست داشته... »

خورشید خندید؛ حالش مثل حال دیوانه‌ها شده بود .

« نه فقط دست داشت که خودش طراحیش کرد... از خیلی وقت پیش... »

به سختی جان کندن جابه‌جا شد .

« برام مهم نبود سر همه‌تون باهم بره بالای دار... از آکو و برادراش متنفر بودم... هنوز هم هستم... اما وقتی فهمیدم این بازی فقط به جون شماها ختم نمیشه... هناس رو برداشتم و رفتم... »

با نفرت خندیدم .

« چی شد به این حال و روز افتادی؟ »

خورشید با غم گفت :

« هناس رو می‌خواست... و البته شماها رو با هم... من وسیله بودم... من و بابام که هیچ رقمه هناس رو تحویلش نمی‌دادیم... تک نفری هم زورش به همه‌مون نمی‌رسید...من شدم گروگانش... تا رامین هناس رو بیاره... »

ژیوار با تعجب گفت :

« یعنی رامین اینقدر دوستت داشت که بخواد چند سال زندون رو به جون بخره؟ »

امیر پرسید :

« اصلاً ارسلان چرا باید اینقدر به خودش زحمت بده تا رامین بچه رو بیاره؟ تا تو رو گیر بندازه؟ میتونست همه‌تون رو بکشه و خلاص... »

« برای اینکه می‌خواستم خورشید و رامین رو تنبیه کنم... »

این صدا را می‌شناختم .

صدای ارسلان بود که حالا توی چهارچوب در ایستاده بود و ما را نگاه می‌کرد .

#غزل_پولادی

□□□

[۰۵:۴۸ ۲۶,۰۹,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۴۵#

(آهیر)

نگاه همه‌مان به طرف در کشیده شد .

ارسلان، مردی که از معدود عکس‌های باقی مانده‌اش در آلبوم پدربزرگمان می‌شناختیم، حالا روبه‌رویمان توی چهارچوب در

ایستاده بود؛ پدربزرگی که به پیشنهاد امیر با بهانه‌ی قلب مریض پدربزرگ، جریان تصادف را از او مخفی کرده بودیم.

این چند ماه دورادور از احوال یکدیگر خبردار می‌شدیم.

به او قول داده بودیم بعد از مشخص شدن جریان ارسلان و آرامش خیالمان همه‌مان مدت طولانی را آنجا و پیش او بگذرانیم.

فقط گاهی برای توضیح نبود آکو دچار مشکل می‌شدیم؛ پدربزرگ فکر می‌کرد که آکو به خاطر سنگدلی‌اش و اینکه مثل پدرمان، پدربزرگ را بابت جریان ارسلان مقصر می‌داند این چند ماهه هیچ خبری از پدربزرگ نگرفته بود؛ ماهم ترجیح داده بودم پدربزرگ با همین باور سر کند؛ احتمالاً قبول این موضوع راحت‌تر از این بود که بفهمد آکو توی کماست و امید چندانی به زنده بودنش نیست.

نگاهی به ارسلان انداختم؛ شبیه عکس بود اما با موهای سفید...

موهای سفید و نیمه بلندش، ته ریش مرتبی که روی صورت تقریباً جوان مانده‌اش جا خوش کرده بود، چشم‌های مشکی ریزش، هیچ کدام نشانی از یک آدم دیوانه را نداشت، یک قاتل دیوانه...

نگاه وحشی‌اش را با مکث از روی همه‌مان گذراند تا اینکه روی هناسی که پشت امیر پایین دیوار خوابیده بود ثابت ماند.

یک قدم به طرف هر دویشان نزدیک شد.

من، آوات و ژیوار مثل آدم‌هایی که کف پایشان آتش روشن کرده باشند به طرفشان دویدیم و مثل سد مابین آنها ایستادیم.

ارسلان نگاهی به ما انداخت.

گوشه‌ی لبش به حالت تمسخر بالا رفت .

دستی به ریش و سیبلش کشید و گفت :

« هنوز باورتون نشده هر کاری بخوام بکنم نمی‌تونین جلوم رو بگیرین؟ »

گردنم را روی شانه‌ام خم کردم و با پوزخند گفتم :

« مثل اینکه تو هنوز باورت نشده نمی‌تونی هر کاری بخوای بکنی... »

ژیوار دنباله‌ی حرفم را گرفت و ادامه داد :

« دقیقاً تا حالا چند بار خواستی سر ما رو زیر آب کنی و نتونستی؟ »

ارسلان با انگشت اشاره‌اش نیم داره‌ای فرضی توی هوا کشید و گفت :

« اما ببین در نهایت به کجا رسیدیم؟ »

نگاهش دوباره به هناس افتاد. آه عمیقی کشید و با تآسفی گفت :

« دلم نمی‌خواست پای بچه‌ها به این بازی باز شه اما خب... »

#غزل_پولادی

□□□

[۰۵:۴۸ ۲۶,۰۹,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۴۶#

شانه‌ای بالا انداخت و ادامه داد :

« من به اردلانم قول دادم که اجازه ندم یه قطره خون از رژین روی زمین راه بره... »

دندان‌هایش را با خشم به هم سایید، برق عجیبی که چشم‌های مشکی‌اش را روشن کرده بود او را به دیوانه‌ای که از او می‌شناختیم، شبیه کرده بود.

« اونم وقتی اردلان من زیر یه خروار خاک خوابیده... »

همه‌ی نفرتم را از مرد روبه‌ور توی صدایم ریختم و گفتم :

« به اردلانت بابت مادرش چه قولی دادی؟ بهش قول ندادی انتقام مادرش هم بگیری؟ آخه مادرش هم خیلی وقته زیر یه خروار خاک خوابیده... »

لبخند کجی زدم و گفتم :

« آها... یادم اومد... نمی‌تونی چون اون وقت باید تا آخرین قطره‌ی خون خودت رو از روی زمین پاک کنی... »

ارسلان دست‌هایش را مشت کرد و با عصبانیت خفه‌ای گفت :

« مرگ رژان یه اتفاق بود... »

با اصرار گفتم :

« مرگ اردلان هم یه اتفاق بود... »

یک قدم به طرفم آمد، از جایم تکان نخوردم.

ترسیدن از ارسلان آخرین کاری بود که قصد انجامش را داشتم.

اگر قرار بود اینجا بمیریم اجازه نمی‌دادم آخرین چیزی که ارسلان در چشم‌هایم ببیند، ترس باشد.

ارسلان در فاصله‌ی چند سانتی‌متری صورتم غرّید :

« اگه مادرت اردلان رو از برادرم نمی‌گرفت اون زنده بود... رژین قاتل پسرمه... خودش و بچه‌هاش باید تقاصش رو پس بدن... »

تک خنده‌ای از روی ناباوری کردم :

« چرا یه کم عقب‌تر نمیری؟ اگه تو زنت رو نمی‌کشتی... شاید می‌تونستید همه کنار هم زندگی کنین... رژین قاتل پسرت نیست ارسلان... تو خودت قاتلی... قاتل رژان... اردلان... رژین... قاتل همه... »

پلک بستم و با غم زمزمه کردم :

« شاید اگه این واقعیت رو بپذیری بتونی آرامش رو به پسرت برگردونی... »

با تمام شدن حرفم ارسلان چند دقیقه‌ای به من زل زد، مثل اینکه فکر می‌کرد.

مطمئن بودم حرف‌هایم نمی‌توانست کوچکترین خراشی روی افکار بیمارگونه‌ی ارسلان بیاندازد.

چند جمله‌ی ساده‌ی من چطور می‌توانست یک دیوانه‌ی زنجیری را که تا اینجای کار هر کاری برای کشتن ما کرده بود و اتفاقاً در چند مورد به نتیجه رسیده بود به راه راست هدایت کند؟

آرامش عجیبی در چهره‌ی ارسلان پیدا شد، انگار از فکر و خیال راحت شده بود.

نگاه بی‌تفاوتی به من انداخت، در کسری از ثانیه اسلحه‌ای که پشت کمرش گذاشته بود، بیرون آورد و به طرفم شلیک کرد...

□□□

#غزل_پولادی

□□□

[۱۲:۳۹ ۲۶,۰۹,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۴۷#

(آهیر)

گرمای خون از بین انگشت‌هایم جریان گرفته بود.

ژیوار شانه‌هایم را گرفته بود و آوات دستش را روی زخم شانه‌ام فشار می‌داد؛ امیر هم تلاش می‌کرد تا هر جوری که شده بود جریان خون را بند بیاورد.

خونریزی شدید بود، سرم گیج می‌رفت و مزه‌ی دهانم تلخ شد با همه‌ی اینها حالم خوب بود؛ آنقدر که لبخند کمرنگی زدم و روبه برادرهایم که با نگرانی به من زل زده بودند آرام و بی‌صدا گفتم :

« خوبم... نگران نباشید... »

هر سه‌تایشان ساکت و نگران به من زل زده بودند. با دست سالمم بازوی امیر را گرفتم و نالیدم :

« من خوبم داداش... حواست به هناس باشه... »

امیر با استیصال نگاهی به من و زخمم انداخت و بعد به طرف هناس رفت.

از گوشه‌ی چشم نگاهی به آنها انداختم.

امیر هناس را توی بغلش گرفته بود و همانطور که موهایش را ناز می‌کرد بین بوسه‌هایش برایش زمزمه می‌کرد : ((چیزی نیس عموجون... چیزی نیس... همه‌ی اینها بازیه... الان تموم میشه... جایزه‌مون رو می‌گیریم و میریم خونه... پیش بابات... باشه عمو؟)) هناس جواب داد : ((میریم پیش بابا؟)) امیر سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و جواب داد : ((آره عشق عمو... اگه قول بدی از بغلم بیرون نیای... چشمات رو ببندی و

هرچی شد بازشون نکنی قول میدم از اینجا مستقیم ببرمت پیش بابا آکو؟ باشه عمو؟))

ارسلان به حرف آمد :

« آره بهتره چشماش رو ببنده... قول می‌دم همه‌چیز آروم و بدون درد باشه... حداقل برای اون... »

ژیوار با نفرت گفت :

« اگه بخوای بهش دست بزنی خودت رو مرده فرض کن... »

ارسلان با غم عجیبی گفت :

« من همین الان هم مردم... »

خورشید حینی که خون سرفه می‌کرد، گفت :

« بذار هناس بره... تو که خانواده‌ی پرواز رو داری... دیگه از جون اون بچه چی می‌خوای؟ »

ارسلان به طرف خورشید برگشت، کنار خورشید روی زمین روی دو پا نشست و حینی که با ترحم به جسم آش و لاش شده‌ی خورید نگاه می‌کرد، گفت :

« جون اون بچه وصله به خانواده‌ی پرواز... منم جون پروازها رو می‌خوام... اما خب... هناس به خاطر یه چیز دیگه هم باید تقاص پس بده... اون بچه نه فقط به خاطر پدرش که باید به خاطر مادرش هم تقاص پس بده... »

اخم کردم و به مکالمات آنها گوش دادم .

ارسلان به طرف ما برگشت و توضیح داد :

« گفتم که می‌خواستم رامین و خورشید و تنبیه کنم... اما هچیکی ازم نپرسید چرا... »

ژیوار که هنوز به من چسبیده بود زیر لب گفت :

« دیوونه... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۲:۳۹ ۲۶,۰۹,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۴۸#

با نوک اسلحه‌اش زخم لب خورشید را فشار داد، وقتی آخ خورشید را درآورد، گفت :

« تو باید تنبیه شی که بچه‌ی آکو رو ازش گرفتی... من درد جدا شدن بچه رو کشیدم... و قسم خوردم اون کسی که این

درد رو بهم تحمیل کرده بکشم... تو هم همین درد رو به آکو تحمیل کردی... پس تو هم لایق مردنی... »

سرش را با تأسف تکان داد .

« می‌تونستی زنده از این بازی بیرون بری اما راه رو اشتباه رفتی... »

درد بدی توی شانه و قلبم پیچید.

پلک‌هایم را روی هم فشار دادم.

آوات که متوجه‌ام شده بود، گفت :

« خوبی داداش؟ »

برخلاف چند دقیقه‌ی پیش می‌ترسیدم.

اگر بلایی سر برادرهایم می‌آمد، چه کار می‌کردم؟

تنها سری به نشانه‌ی تأیید تکان دادم .

به سختی در حالی که حس می‌کردم گفتن هر کلمه برابر با اضافه کردن درد بود، گفتم :

« این همه سال... چرا این همه سال صبر کردی تا نقشه‌ت رو اجرا کنی؟ می‌تونستی خیلی زودتر نقشه‌ت رو عملی کنی... »

سرش را به علامت نفی به چپ و راست تکان داد .

« نه پسر... اگه زودتر از اینها وارد عمل می‌شدم که از دیدنت پدرت اون همه سال توی رنج و عذاب و ترس لذت نمی‌بردم... »

با اسلحه مشغول خاراندن کف سرش شد .

« شنیدم که مهم‌ترین عامل سرطان استرسه... امیدوارم درست باشه... چون اینطوری من میشم عامل مرگ پدرتون... »

ژیوار با صدایی که از خشم و عصبانیت می‌لرزید، گفت :

« فکر کردم فقط با مادرمون مشکل داشتی... »

ارسلان با خشم گفت :

« فکر کردی مادرت چطور تونس پسرم رو از برادرم بگیره و بده به پدربزرگت؟ با دعا؟ »

فریاد زد :

« پول و قدرت پدرت پشتش بود... پدرت مادرت رو به اندازه‌ی یه ملکه قدرتمند کرده بود... ملکه‌ای تنها حکمش دور کردن پسرم از عموش و کشتنش بود... »

اوات وسط حرفش پرید :

« تو خودت کم پول و پله نداشتی... موقعیتت هم بد نبود... چرا خودت نتونستی جلو... »

ارسلان اسلحه‌اش را بالا اورد و به طرف اوات نشانه رفت .

#غزل_پولادی

□□□

[۱۲:۳۹ ۲۶,۰۹,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۴۹#

با خشم بی‌نهایتی گفت :

« پدر کثافت تو شکستم داد... لعنتی از جاهایی ضربه زد که

برادرمم نتونس از عهده‌اش بربیاد... »

با فکر اینکه الان است که اوات را بزند با جان کندن اوات را عقب زدم و خودم جلوی اسلحه ایستادم .

اگر قرار بود همه‌مان بمیرم ترجیح می‌دادم من اولین نفر باشم مرگ را ملاقات کنم...

من انقدر قوی نبودم که مرگ برادرهایم را ببینم...

ارسلان با دیدن من که سپر آوات شده بودم، پوزخندی زد :

« الان آوات رو نزنم بعداً میزنمش... بلاخره همه‌تون رو میزنم...

»

اسلحه‌اش را پایین اورد .

« من سی و چهار سال صبر کردم... سی و چهار سال در سکوت نگاه کردم... وقتی دیدم همه‌چیز خوبه... اون موقع وارد شدم... از هر جایی که تونستم برای ضربه زدن وارد شدم... مانا... کارخونه... فاخر... خورشید... جریان بین برادرها... طلا... آکو... هر جایی که دچار مشکل شدین یه ردی از من پیدا میشه...

ممکنه حتی خودمم یادم نباشه... اما خب همه‌ی تلاشم رو کردم که زندگیتون رو جهنم کنم... »

اشاره‌ای به جمعمان کرد و با لذت گفت :

« البته شماها هم کم نذاشتید... همه‌تون با هم به آتیش من دامن زدید... مثل سگ و گربه افتادید جون هم... »

نگاهی به خورشید انداخت که یواش یواش خودش را به طرف ما می‌کشاند .

با تمسخر گفت :

« برو... برو پیششون... »

با صدای ضعیفی گفتم :

« همه‌ی این سالها توی آسایشگاه بودی و از اونجا برامون نقشه می‌کشیدی... تو که در اومدن از اونجا برات اب خوردن بود... چرا در نیومدی؟ »

شانه‌ای بالا انداخت و بی‌تفاوت گفت :

« من از همونجاهم می‌تونستم کارهام رو انجام بدم... اتفاقاً محیط ساکت و اروم اونجا جون می‌داد برای صبر و تحمل... »

چشمکی زد .

« در ضمن... هر چقدر هم باهام حرف بزنی نمی‌تونی معطلم کنی تا اون ماشین پر محافظی که گذاشته بودی برای مبادا سر

برسه... بچه‌ها خبر دادن همه‌شون رو کله‌پا کردن... تا پلیس بخواد بجنبه و متوجه نبودن شماها بشه و کاری بکنه من همه‌تون‌رو کشتم و برای منم فرقی نمی‌کنه پلیس یگیرتم یا نه... »

ابرویی بالا انداخت .

« باید اعتراف کنم سخت بود دزدیدن شماها... اگه سی و چهار سال براش تمرین نکرده بودم امکان نداشت بتونم از پسش بربیام... »

یک دفعه دست‌هایش را به هم کوبید .

« خب... خب... دیگه حرف زدن کافیه... »

اسلحه‌اش را بالا اورد و نشانه‌مان گرفت .

چشم‌های تار می‌دید...

با لذت گفت :

« از کدومتون شروع کنم؟ »

سرش را بالا و پایین انداخت .

« فکر کنم از هناس شروع کنم بهتره... دوست ندارم با دیدن مرگ شماها زجر بکشه... »

تا به خودمان بیایم و راهش را سد کنیم، خندید و از بالا طوری که سر اسلحه هناس را در بغل امیر نشانه گرفته بود، شلیک کرد ...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۳:۴۳ ۲۷,۰۹,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۵۰#

(آهیر)

مات و بی‌حرکت به جسدی که جلوی پایمان افتاده بود زل زده بودیم .

چند باری پلک زدم تا شاید با تاری دیدی که به خاطر ضعف و خونریزی گیجم کرده بود مقابله کنم، آنوقت بتوانم واضح ببینم...

ژیوار به طرفش دوید؛ شانه‌هایش را گرفت و او را از روی زمین بلند کرد .

عجیب بود بین همه‌مان ژیوار باید اولین نفری باشد که از رخوت و بی‌جانی دربیاید و نسبت به فاجعه‌ی پیش رویمان واکنش نشان دهد .

ارسلان که با دیدن خون جان تازه‌ای گرفته بود، گفت :

« عجب صحنه‌ی دراماتیکی... »

پوزخندی زد و گفت :

« اجازه میدم چند لحظه‌ای قبل تموم کردنش خلوت کنین...

البته اگه هنوز زنده باشه... زنده‌س؟ »

خودش بالای سرشان ایستاد؛ بالای سر ژیوار و خورشید...

روبه آوات نالیدم :

« برو پیش امیر و هناس... »

دیدم چطور وقتی اسلحه‌ی ارسلان بالا رفت، وقتی همه‌مان خشکمان زده بود، امیر تا جای ممکن چرخید و همانطور که هناس را توی بغلش مخفی کرده بود، خودش را سپر اسلحه کرد و البته خورشید...

خورشید خودش را سد راه اسلحه قرار داده بود ...

خورشیدی که همه‌مان فکر می‌کردیم از مهر مادری هیچ بویی نبرده بود، برای نجات جان هناس تیر خورده بود...

آوات اطاعت کرد و پیش هناس و امیر رفت .

به زحمت در حالی که حس می‌کردم کم مانده بود آخرین قطرات جانم را از دست بدهم، خودم را جلو کشیدم .

خورشید هنوز زنده بود اما این زنده ماندن، زیاد طول نمی‌کشید...

تیری که بالای قلبش را نشانه گرفته بود و خونی که از جایش فواره می‌زد...

نمی‌دانم چرا اما دست سالمم را دراز کردم و شانه‌اش را گرفتم

.

خورشید که تا آن موقع بی‌هدف به سقف زل زده بود به سختی گردنش را به طرف من چرخاند .

نفس نفس میزد، انگار با هر دم و بازدم جانش را از دست می‌داد .

آرام زمزمه کردم :

« خورشید... »

خورشیدی که از دهانم بیرون آمد، شاید خلاصه‌ی همه‌ی سالهایی بود که یکدیگر را می‌شناختیم...

همه‌ی روزهایی که کنار هم بودیم...

روزی که به عنوان زن برادر، پایش را توی خانه‌مان گذاشته بود...

روزی که مادر برادرزاده‌ام شده بود...

روزی که پیدایم کرد و برایم از نقشه‌ی انتقام گفت...

روزهایی که به عنوان زن و شوهر صوری کنار هم زندگی کردیم...

حالا...

به ته خط رسیده بودیم؟!

ژیوار دستش را روی زخم گذاشت اما نمی‌توانست جلوی خونریزی را بگیرد .

ارسلان بالای سرمان ایستاده بود .

خورشید زمزمه کرد :

« آکو... »

با غم عظیمی گفتم :

« آکو چی؟ »

چشم‌هایش را به طرف هناس چرخاند .

خون سرفه کرد .

دستش را بالا آورد و شانه‌ام را گرفت .

به زحمت وسط خونی که از دهانش بیرون می‌ریخت، نالید :

« هناس رو بسپر... بسپر... آکو... »

انگار همه‌ی جان باقی مانده‌اش را صرف گفتن این جمله کرده بود .

حرفش تمام شد...

توی بغل ژیوار شل شد...

سرش به یک طرف خم شد...

پلک‌هایش روی هم افتاد و چشم‌های سبز وحشی‌اش برای همیشه بسته شد...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۳:۴۳ ۲۷,۰۹,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۵۱#

(آهیر)

همزمان با بسته شدن چشم‌های خورشید صدای ارسلان بلند شد :

« نمی‌دونم چرا یه مرگ آسون رو اینقدر دراماتیک می‌کنین؟ به اندازه‌ی همه‌تون گلوله هست... »

هنوز حرفش تمام نشده بود که ژیوار بدون مقدمه و یک دفعه با یک حرکت اول زیر دستش زد و اسلحه را از دستش گرفت .

حالا ارسلان هدف اسلحه‌ی ژیوار بود .

ژیوار با نفرت گفت :

« دستات رو ببر بالا... »

آوات که هوشیارتر و جاندارتر از من بود به طرف ارسلان دوید و تا ارسلان به خودش بیاید ضربه‌ی محکمی پشت گردنش زد .

ارسلان بیهوش و بی‌حال روی زمین افتاد .

آوات با نفرت گفت :

« این تلافیه اون ضربه‌ای که بهم زدی... »

ژیوار با تحکم گفت :

« در رو ببند آوات... معلوم نیس چند نفر اون بیرونن... »

باورم نمیشد ...

یعنی ورق به نفع ما برگشته بود؟

نگاهی خورشید انداختم .

خاموش و ساکت با بدنی غرق خون...

امیر با چشم‌هایی که برق شادی تویشان پیدا بود همانطور که هناس را مثل عضوی از بدنش به خودش چسبانده بود با امیدواری به ما نگاه می‌کرد .

سرم گیج رفت .

چشم‌هایم سیاهی می‌رفت .

می‌دانستم کم مانده تا از حال بروم .

با بدبختی نالیدم :

« جیب‌های ارسلان رو بگرد... شاید تلفن داشته باشه... »

اوات که متوجه حال بدم شده بود، به طرفم امد و گفت :

« خوبی آهیر؟ »

لبخند نیمه جانی زدم و سعی کردم نگاهم را از چشم‌های خورشید بگیرم .

« خوبم... »

« خوب‌تر هم میشی وقتی بفهمی بیرون پاک شده... تو و برادرهات می‌تونید بزنید بیرون... »

با صدای مرد غریبه‌ای نگاه همه‌مان به طرف در کشیده شد...

مرد ناآشنایی با لباس شخصی در حالی که اسلحه‌اش را به طرف ارسلان گرفته بود توی چهارچوب در ایستاده بود و به ما نگاه می‌کرد...

نالیدم :

« تو دیگه کی هستی؟ »

مرد شانه‌ای بالا انداخت .

« سورِن... از طرف دانیال... »

خندید...

« اما مثل اینکه قبل اومدنم خود برادرهای پرواز از پس ارسلان براومدن... »

نگاهی به خورشید انداخت .

« حیف که دیر بهش رسیدم... اما خب اگه صدای شلیکش نبود... شاید دیر می‌شد پیدا کردنتون... »

حرفش که تمام شد خونریزی و ضعف به توانایی‌ام غلبه کرد و از حال رفتم...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۲:۱۴ ۳۰,۰۹,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۵۲#

(آوات)

از گوشه‌ی چشم نگاهی به آهیر انداختم .

به محض اینکه پلک‌هایش روی هم افتاد و بدنش شل شد، به طرفش دویدم .

شانه‌هایش را گرفتم و با فریاد صدایش زدم :

« آهیر... »

اما آهیر با لب‌های کبود شده و پلک‌های بسته توی دستم افتاده بود .

سورن با اضطراب گفت :

« باید زنگ بزنم اورژانس... »

نگاهی به ارسلان و خورشید انداخت .

« و پلیس... »

تلفنش را از توی جیبش در آورد و گفت :

« باید زودتر این گند رو... »

یک دفعه صدای اعتراض ژیوار بلند شد :

« پلیس بی پلیس... »

با اینکه از نگرانی آهیر در حال مردن بودم با تعجب سرم را بلند کردم و پرسیدم :

« چی؟ »

ژیوار اسلحه را به طرف ارسلان گرفته بود .

با چشم‌هایی که از نفرت سیاه شده بودند، جوابم را داد :

« می‌خوای ارسلان رو بدی دست پلیس؟ به همین راحتی؟ تا باز دوباره به بهانه‌ی نداشتن سلامت روحی از اعدام فرار کنه و بعد بره اسایشگاه و بعد دوباره بخواد یه بلایی سر ما بیاره؟ »

اسلحه را مسلح کرد .

« باید بکشیمش... »

سورن مداخله کرد .

« دیوونه نشو ژیوار... تو به جرم قتل اعدام میشی... برادرهات داغدار میشن... اونوقت در نهایت ارسلان برنده‌ی این بازیه... »

ژیوار جواب داد :

« برام مهم نیس... حاضرم ده بار بمیرم اما این کثافت هم با خودم بکشم... »

منکه به معنای واقعی قفل کرده بودم .

نمیدانستم نگران ژیوار باشم یا نگران آهیر...

اما سورن که نمیدانستم از کجا وسط بلبشویمان افتاده بود به خودش مسلط‌تر بود...

« امیر... هناس رو ببر بیرون... تو حیاط بچه‌ها ما هستن... امن و امانه... نگران نباش... حواست باشه چیزی نبینه... »

امیر هم که مثل من مات شده بود از جایش بلند شد .

با حواس پرتی گفت :

« باید آهیر رو برسونیم بیمارستان ژیوار... باید یه فکری برای خورشید بکنیم... »

ژیوار با تحکم گفت :

« برو بیرون... اون بچه هم با خودت ببر از این کثافت خونه... »

امیر همانطور که هناس را به خودش فشرده بود تا مبادا به اندازه‌ی یک ثانیه هم چیزی از این جهنم ببیند با گفتن : ((دیوونه بازی در نیار ژیوار...))، از زیرزمین بیرون زد .

#غزل_پولادی

□□□

[۱۲:۱۴ ۳۰,۰۹,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۵۳#

(آوات)

به محض اینکه امیر و هناس از زیرزمین بیرون رفتند با تحکم به سورن گفتم :

« زنگ بزن اورژانس... »

ژیوار داد زد :

« اجازه نمی‌دم زنگ بزنی پلیس سورن... »

بعد در کمال تعجب اسلحه را به طرف سورن گرفت .

سرمای تن آهیر در دست‌هایم حس بدی به من می‌داد، آنقدر که با وحشت و ترس گفتم :

« دیوونه شدی ژیوار... دیوونگی ارسلان به تو هم سرایت کرده... »

با دست اشاره‌ای به آهیر کردم .

« برادرت داره میمیره... هناس بیچاره تا حالا سکته نکرده باشه... جسد خورشید افتاده این وسط... اونوقت تو داری دست و پا می‌زنی که این وسط آدم بکشی...

ژیوار با حالتی مخلوط از خشم و استیصال گفت :

– به بابا فکر کن... به مرگ مامان... به اینکه بدون محبت مادر بزرگ شدیم... به بدبختی‌هایی که امیر توی زندگیش کشیده... به بابا...

با اسلحه اشاره‌ای به آهیر کرد :

« آهیر نمی‌تونه پدر شه... به مانای کثافت که زندگی آهیر و اک و همه‌مون رو جهنم کرد... به طلای... به آکویی که معلوم نیس چشاش رو باز کنه... به هناسی که بی‌مادر بزرگ میشه... »

سورن با ملایمت گفت :

« اگه بخوای انتقام بگیری چه فرقی با ارسلان داری پسر؟ »

پلک‌هایش را محکم روی هم فشار داد :

« برام مهم نیس... »

از بین دندان‌های به هم قفل شده‌ام غریدم :

« اعدامت میکنن بدبخت... میشه قتل عمد... »

داد زد :

« به جهنم... »

ارسلان تکانی خورد .

سورن به طرفش هجوم برد اما ژیوار اسلحه‌اش را به طرف سورن نشانه گرفت .

سورن دست‌هایش را بالا برد و با حالت تسلیم گفت :

« آروم باش پسر... »

کم مانده بود دیوانه شوم...

باید با این پسر دیوانه چی می‌کردم؟

باید با آهیر چی می‌کردم؟

با فکری که به ذهنم رسید مستاصل گفتم :

« باشه باشه دیوونه... »

ابروهای ژیوار بالا پرید .

سورن با تعجب گفت :

« دیوونه شدی؟ تو هم می‌خوای همدست ژیوار ادم بکشی؟ »

نالیدم :

« در حال حاضر هیچی برام مهم نیس... جز اینکه برادرم رو برسونم بیمارستان و برم یه جایی که چشمم تو چشم این جسد نباشه... »

سورن با عصبانیت گفت :

« اجازه نمی‌دم آدم بکشید... من اومدم اینجا شماها رو نجات بدم... نیومدم کمکتون کنم آدم بکشید... »

از شدت کلافگی به نفس زدن افتاده بودم .

#غزل_پولادی

□□□

[۱۲:۱۴ ۳۰,۰۹,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۵۴#

« پس ارسلان رو ببر... یه جایی مخفیش کن... »

سورن با اخم گفت :

- چی داری میگی؟

مجبور بودم میانه را بگیرم .

« زنگ بزن اورژانس... بعد هم به پلیس... »

ژیوار مداخله کرد :

« پلیس نه... »

با داد گفتم :

« پس می‌خوای با این جسد چی کار کنیم؟ ببریم تو باغچه خاکش کنیم؟ انگار نه انگار یه آدم این وسط مرده؟ »

ژیوار گفت :

« چه توضیحی داری در مورد ارسلان به پلیس بدی؟ »

روبه سورن کردم و گفتم :

« اگه از ادم‌های دانیال باشی پس برات کاری نداره که ارسلان رو یه جایی قایم کنی تا ما بتونیم به روش خومون باهاش تصفیه حساب کنیم... »

سورن با خشم گفت :

« چرا من باید با شماها همکاری کنم؟ »

مصرانه گفتم :

« اگه دانیال جزییات رو بهت گفته باشه می‌دونی که ارسلان با ماها چی کار کرده... چند تا ادم رو کشته... چه بلاهایی سر ما آورده... اما در مقابل همه‌ی اینها چه مجازاتی نصیبش شده؟ یه آسایشگاه روانی که بهش اجازه داده تا با آرامش برای کشتن ما برنامه بریزه... »

سورن جواب داد :

« من قاتل نیستم آوات... نمی‌خوامم قتل کنم... »

با تأسف اضافه کرد :

« همینکه به دانیال برای گرفتن انتقامش کمک کردم برای هفت پشتم بسه... »

سرم را بالا و پایین کردم و گفتم :

« من و برادرهام آدم کش نیستیم سورن... اما اگه همین لحظه ارسلان از اینجا نبری و پای پلیس رو به ماجرا باز کنی خیلی چیزهای بدتر اتفاق میافته... »

ژیوار دوباره دخالت کرد :

« آوات... »

با تمام قدرت داد زدم :

« خفه شو ژیوار... خفه شو... این انتقام لعنتی همه‌ی زندگی ما رو نابود کرد... اجازه نمی‌دم تو اخرین چیزی که از زندگیمون مونده نابود کنی... »

روبه سورن ادامه دادم :

« به ادم‌هات بگو ارسلان رو از اینجا ببرن... زنگ بزن پلیس... امبولانس... هر چیزی که این کثافت‌کاری رو جمع کنه... »

رو به ژیوار حرف آخر را زدم :

« تو انتقام می‌خوای منم بهت میدم... به روش خانواده‌ی پرواز... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۲:۱۴ ۳۰,۰۹,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۵۵#

(دو هفته بعد - آهیر)

لنگان لنکان در حالی که هنوز هم سرگیجه رهایم نکرده بود به طرف اتاق آکو رفتم .

با دیدن طلا و نوزاد چند روزه‌اش پشت شیشه پوفی کشیدم .

همانطور که دست وبال گردنم را که حالا به خاطر تحرک از درد تیر می‌کشید، می‌مالیدم نزدیک طلا ایستادم .

با دیدن چشم‌های براق پسرک که با کنجکاوی اطراف را می‌پایید لبخند ناخودآگاهی زدم .

در حال حاضر تنها این پسر بود که مرا کمی به وجد می‌آورد .

« طلا؟ دختر چرا نموندی خونه؟ می‌خوای یه بلایی سر خودت و این بچه بیاری؟ این کوچولو تو بیمارستان مریض میشه... »

طلا به طرفم برگشت .

از دیدنم جا نخورد .

حق داشت؛ اینجا بودن من چیزی بود که همه به آن عادت کرده بودند .

با خنده جواب داد :

« این رو کسی میگه که بلافاصله بعد از به هوش اومدنش بعد عمل سختی که به خاطر خونریزی زیاد ممکن بود بمیره... میاد سراغ آکو که بگه هم ارسلان رو گرفتن... هم هناس رو برگردونده... »

نگاهی به اکو انداختم .

هر بار که پایم را توی اتاقش می‌گذاشتم واکنشی از خودش نشان می‌داد؛ یا دستش را تکان می‌داد یا علائم حیاتی‌اش تغییر محسوسی می‌کرد .

طلا سرش را تکان داد .

« نمیری پیشش؟ »

نفس عمیقی کشید .

« بهت حسودیم میشه آهیر... یعنی همه‌مون بهت حسودیمون میشه... انگار دنیای بیرون اکو فقط تو رو می‌شناسه... فقط صدای تو رو می‌شنوه... »

لبخند عمیق اما غمگینی زد و ادامه داد :

« ازت ممنونم آهیر... اگه تو نبودی آکو تا حالا از این دنیا دل کنده بود... »

طلا بچه را که بی‌صدا توی بغلش خوابیده بود تکان داد و گفت :

« برو پیشش... می‌خوام ببینم یه حرکتی می‌کنه... خیالم راحت شه میرم خونه... »

در حالی که زخم تیر خم و راست شدن را برایم سخت می‌کرد خم شدم و با همه‌ی عشقی که نسبت به برادرزاده‌ی نوقدمم داشتم سرش را بوسیدم .

زمزمه کردم :

« خداحافظ عشق عمو... »

بعد هم پیش آکو رفتم .

طبق عادت دستش را بالا اوردم و زخم کف دستش را بوسیدم .

« سلام داداش... »

خنده‌ی غمگینی کردم .

« اونقدر به هزار و یک شکل مختلف بهت گفتم بیدار شو که دیگه نمی‌دونم چی بگم... فقط دلم میخوام یه چیزی بگم که دلت برای اون زن و بچه‌ی پشت در بسوزه... چشمات رو باز کنی و برگردی بالای سر زن و بچه‌هات... »

هیچ حرکتی نکرد .

خسته بودم .

سرگیجه اجازه نمی‌داد چشم‌هایم را زیاد باز نگه دارم...

سرم را لبه‌ی تخت روی دست اکو گذاشتم .

حینی که از وجودش آرام می‌گرفتم متوجه تکان خوردن انگشت‌هایش شدم .

با خوشحالی از اینکه دوباره نسبت به من واکنش نشان داده بود، سرم را بلند کردم اما با چیزی که دیدم قلبم ایستاد ...

پلک‌های اکو تا نیمه باز شده بود و چشم‌های سبز و خمارش

بعد از ماه‌ها خاموشی، حالا با خستگی به سقف نگاه می‌کرد...

#غزل_پولادی

□□□

[۰۹:۲۳ ۰۲,۱۰,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۵۶#

(آکو)

نمی‌دانستم برای بار چندم بود که پلک‌های بی‌نهایت سنگینم را باز می‌کردم و دوباره روی هم می‌انداختمشان .

خواب و سنگینی نه تنها پلک‌هایم که همه‌ی اعضای بدنم را در بر گرفته بود .

دفعه‌ی دومی که پلک‌هایم را باز کردم عای رغم همه‌ی تلاشی که کردم نتوانستن گردنم را به اندازه‌ی یک میلی‌متر هم جابه‌جا کنم .

از تصاویر دور و برم چیز زیادی در خاطرم نمی‌ماند .

صدای واضح و مفهومی که نشنیده بودم .

ذهنم خالی از هر چیزی بود و هیچ تلاشی برای پر کردنش انجام نمی‌دادم .

ترجیح می‌دادم بخوابم...

صداهی ناآشنایی توی گوشم پیچید که انگار مرا صدا می‌زد .

لب‌هایم تکان می‌خوردند اما بی‌اختیار من...

کلمه‌ای بینشان بالا و پایین می‌شد...

□□□

(آهیر)

دکتر آکو از اتاق بیرون امد .

همه‌مان با مخلوطی از ترس و اضطراب و خوشحالی به طرفش رفتیم .

دکتر لبخندی زد و گفت :

« هنوز کامل هوشیار نشده اما نگران برادراشه... »

ابرویم بالا پرید و لبخند کمرنگی زدم .

دکتر ادامه داد :

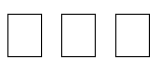
« ذهنش هنوز هوشیار نشده احتمالاً ضمیر ناخوداگاهش آخرین صحنه‌های تصادف رو یادش مونده... »

ژیوار پرسید :

« خب الان چی کار کنیم؟ »

دکتر با لبخند گفت :

« بیاین پشت شیشه... اگه ببیننتتون احتمالاً آروم شه... »



(آکو)

با صدایی که توی گوشم می‌پیچید، بیدار شدم :

« آقای پرواز... چشماتون رو باز کنید... برادرها و بقیه خانواده‌تون می‌خوان از پشت شیشه ببیننتون... »

برادرهایم؟

بقیه خانواده؟

هیچ‌چیز نمی‌دانستم، جز اینکه برادرهایم در خطر بودند، حتی اینکه در چه خطری هم بودند هم مطمئن نبودم...

نمی‌دانم این قدرت را از کجا آوردم که پلک‌هایی که تا آن لحظه مثل سنگ شده بودند از هم باز کردم .

نگاهم به روبه‌رو افتاد ...

ادم‌های پشت شیشه برایم آشنا بودند...

ژیوار... آوات... امیر... جوانه... آکام... آوین... سهراب... ترمه... سامیار... و آهیر... و طلا... و هناس... و نوزاد کوچکی که بغل آهیر با چسم‌های آبی درشتش به من خیره بود...

همه‌شان اینجا بودند...

همه‌ی آدم‌های زندگی‌ام...

دلیل خنده و گریه‌شان را درک نمی‌کردم...

تنها چیزی که در موردشان حس می‌کردم از بین رفتن نفرتی بود که سالها روی صورتشان سایه انداخته بود...

تنها چیزی که می‌دانستم این بود که تصویر مقابلم همان چیزی بود سالها منتظرش بودم...

سالها...

حس می‌کردم ارام شدم...

آرامش واقعی که همیشه دنبالش بودم...

حس کردم قلبم سبک و آرام می‌کوبید...

لبخند کمرنگی روی لب‌هایم نشست و پلک‌هایم با آرامش روی هم افتاد...

اخرین صدایی که توی گوشم پیچید، فریاد مردی بود که توی اتاق پیچید :

« مریض رررفت... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۱:۵۸ ۰۲,۱۰,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۸۵۷#

(آهیر)

صحنه‌ای که می‌دیدم باور کردنی نبود .

با چشم‌های خودم دیدم که چطور پلک‌های اکو بسته شد،

عددی که ضربان قلبش را نشان می‌داد، صفر شد و خط صاف و

سبزی روی مانتیور ظاهر شد...

دیدم چطور دکتر و پرستار به طرفش هجوم بردند...

دکتر اکو که تا چند دقیقه‌ی پیش با لبخند به تصویر ما نگاه می‌مرد حالا با قیافه‌ای جدی و نگران دست‌هایش را با فشار روی قفسه‌ی سینه‌ی اکو فشار می‌داد...

به قدری محکم فشار می‌داد که بدن اکو و تخت می‌لرزید .

مطمئن بودم دنده‌های آکو زیر دستش شکسته بود...

مهم نبود...

اکو باشد... حتی با دنده‌های شکسته...

دیدم که دوباره لوله‌ای را توی حلقش فرو کردند و با وسیله‌ای مشغول نفس دادن به آکو شدند ...

چند نفر دیگه مدام برای اکو دارو می‌زدند .

صدای جیغ طلا و بعد گریه‌ی بچه توی بغلم اجازه نمی‌داد تصویر مقابلم را حلّاجی کنم .

فریاد اوات و ژیوار هم همینطور...

یک نفر دستگاه شوک را توی اتاق اورد .

امیر زور میزد توی اتاق برود اما چند نفری جلویش را گرفتند ...

دکتر دستگاه شوک را روی قفسه‌ی سینه اکو گذاشت و بدن اکو به بالا پرت شد .

نمی‌توانستم بچه را ارام کنم .

ای کاش طلا اینطور جیغ نمی‌زد و بچه را از جیغ مادرش وحشت‌زده نمی‌کرد...

دیدم سامیار هناس و اکام را توب بغلش گرفت و با سرعت از اونجا دور شد تا شاهد قیامتی نباشند که اینجا برپا شده بود...

دکتر با تأسف نگاهی به مانتور و خط صافش کرد و دوباره دستگاه شوک را روی قفسه‌ی سینه‌ی اکو گذاشت .

بدن اکو دوباره از روی تخت بلند شد و محکم به تخت خورد .

صدای گریه و جیغ و داد جوانه و آوین قلبم را می‌لرزاند .

باز هم خط صاف ...

دکتر یکبار دیگر شوک داد و بدن اکو دوباره بالا و پایین پرید

...

قلب اکو ایستاده بود...

چرا؟

اکو که حالش خوب شده بود... از کما درآمده بود... چشم‌هایش

را باز کرده بود... ما را دیده بود و لبخند زده بود... بعد قلبش

ایستاده بود... و حالا هر کاری می‌کردند قلبش دوباره به کار نمی‌افتاد...

نگاهی به صورت اکو انداختم؛ مثل گچ سفید سفید شده بود... اما انگار لبخند کمرنگی روی لب‌هایش بود... همان لبخندی که موقع دیدن ما زده بود...

یعنی اکو ما را دیده بود، خیالش راحت شده بود و بعد رفته بود؟

آوات با گریه فریاد زد :

« آکو... داداش... »

دیدم که چطور ژیوار با گریه سعی می‌کرد اوات را از شیشه جدا کند ...

دکتر برای بار چهارم به آکو شوک داد...

توی صورت همه‌ی افراد اتاق ناامیدی و شکست دیده بود...

دوباره مشغول ماساژ قلبی اکو شدند ...

اما فایده‌ای نداشت...

دکتر با پرستار مشغول صحبت شد ...

سری به نشانه‌ی تأسف تکان دادند ...

لب‌هایم تکان خورد...

پسر اکو را در ان لحظه یتیم شده بود به خودم فشردم و زیر لب زمزمه کردم :

« برگرد داداش... ماها رو یتیم نکن... برگرد... »

دکتر دستگاه شوک را دوباره به آکو وصل کرد و بدن بی‌جان اکو دوباره به طرز بدی بالا و پایین شد...

اما خط صاف از بین نرفت...

عاقبت در کمال ناباوری دکتر دستگاه را کنار گذاشت و از ماساژ قلبی آکو و نفس دادن به آکو دست کشیدند...

دکتر به طرف شیشه نگاه کرد و سرش را با تأسف پایین انداخت ...

از حال رفتن طلا و داد و فریاد بقیه برایم مهم نبود...

حینی که پسر اکو را به خودم می‌فشردم پایین دیوار سر خوردم...

حس می‌کردم قلب خودم هم ایستاده بود...

قلب اکو برای همیشه ایستاده بود...

و این بدترین انتقامی بود که اکو از همه‌مان برای همه‌ی بدی‌هایمان گرفت...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۳:۴۳ ۰۲,۱۰,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۵۸#

(آوات)

نه... امکان نداشت...

دکتر ناامید از برگشت اکو از کار دست کشید...

نه حق نداشتند...

حق نداشتند ناامید شوند...

اکو برمیگشت... اگر فقط کمی بیشتر تلاش می‌کردند، قلبش دوباره به کار می‌افتاد...

ترمه که خودش هم به گریه افتاده بود، سعی می‌کرد مرا ارام کند اما در حال حاضر ترمه برایم هیچ اهمیتی نداشت، فقط اکو...

ترمه را عقب زدم .

داد زدم :

« نه... حق ندارین دست بکشین... برش گردونین... »

بی‌اهمیت به طلای از حال رفته‌ای که توی بغل جوانه‌ی گریان افتاده بود، به طرف در اتاق دویدم .

چند نفری که جلوی امیر را گرفته بود حالا در برابر من هم سد شدند...

« ولم کنین... »

آهیر حینی که بچه را به خودش فشار می‌داد مات شده پایین دیوار روی زمین نشسته بود .

ژیوار سرش را به شیشه تکیه داده بود و با صدای بلند گریه می‌کرد .

اوین توی بغل سهراب هق هق میزد .

امیر زودتر از من خودش را آزاد کرد .

به طرف تخت اکو دوید و دست بی‌جانش را توی دستش گرفت .

با صدای بلند گریه می‌کرد :

« داداش... تو رو خدا... تورو خدا نرو... جون هناس... جون آهیر... »

گریه میکرد و مثل بچه‌ها تن بی‌جان آکو را تکان می‌داد ...

دقیقا مثل بچه‌ای که پدرش مرده بود و با همه‌ی بچگی‌اش تلاش می‌کرد او را به دنیا برگرداند .

تحت تأثیر صحنه‌ای که دیده بودم، آرام گرفتم؛ بقیه هم که ارام شدنم را دیدند، رهایم کردند ...

من هم با قدم‌هایی ارام به طرف تخت آکو رفتم .

نمی‌توانستم نگاهم را چهره‌ی بی‌روح و بی‌جان جدا کنم...

زیر لب زمزمه کرد :

« آکو داداش... »

حضور آکو را حس نمی‌کردم...

از برادرم یک جسد پیشم مانده بود...

با درک این حقیقت، جان از تنم خارج شد .

قبل از اینکه روی زمین بیافتم ترمه زیر بغلم گرفت و با گریه گفت :

« اروم باش قربونت برم... »

گنگ و بی‌جان گفتم :

« برادرم مرده آکو... چطور اروم باشم ترمه؟ »

امیر مثل بچه‌ها تن بیجان اکو را بغل کرده بود و همانطور که سرش را روی بغلش گذاشته بود گریه می‌کرد .

ترمه کمک کرد توی همان اتاق روی زمین بشینم .

مات، بدون قطره‌ای اشک به اکو زل زده بودم .

جسد اکو...

مانیتور را خاموش کرده بودند و خبری از صدای بوق ممتد نبود ...

ترمه با گریه خودش را توی بغلم انداخت .

حتی ترمه هم برای آکو گریه می‌کرد...

نمی‌دانم چقدر توی آن حالت بودم که امیر با داد گفت :

« تکون خورد... »

بلند شد و داد زد :

« تکون خورد... »

اخم کرده نگاهی به آکو انداختم...

امیر فریاد زد :

« به خدا تکون خورد... »

نمی‌دانم سر و کله‌ی سامیار از کجا پیدا شد .

امیر را گرفت و سعی کرد او را از اکو جدا کند .

امیر با حالت غیرطبیعی فریاد زد :

« به خدا راس میگم سامیار... خودم حس کردم تکون خورد... »

سامیار با ترحم گفت :

« داشتی تکونش می‌دادی داداش... فکر کردی داره تکون می‌خوره... »

امیر با داد گفت :

« مگه دیوونه‌م که توهم بزنم... »

به طرف مانتور یورش برد و روشنش کرد .

دلم می‌سوخت...

برای امیری که انگار واقعا از مرگ آکو دیوانه شده بود...

بیشتر از امیر برای خودم... که امیدوار شده بودم...

امیر سامیار را پس زد ...

وسیله‌ای به انگشت اکو وصل کرد و با حرص به مانیتور زل زد .

با دیدن خط صاف همه‌ی امیدم از بین رفت...

چرا این چشم‌های لعنتی یک قطره اشک هم نمی‌ریختند؟!

درد بود...

همه‌جایم...

همه‌ی بدنم...

همه‌ی روحم درد می‌کرد...

آنقدر که بی‌حس شده بودم...

چانه‌ام را روی سر ترمه گذاشتم و پلک‌هایم را بستم .

با فریاد امیر و شلوغ شدن اتاق حینی که جا خورده بودم پلک‌هایم را باز کردم .

امیر را دیدم که باز هم توی بغل سامیار به گریه افتاده بود...

دکتر و پرستار دور تخت اکو را گرفتند...

اما مهم‌تر از همه‌ی آنها چیزی به چشمم آمد...

خطوط کج و معوج روی مانیتور که از صافی درآمده بودند...

#غزل_پولادی

□□□

[۰۲,۱۰,۲۱ ۱۳:۵۸]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۵۹#

(یک هفته بعد _ آکو)

سعی کردم کمی روی تخت تکان بخورم اما بدن خشک شده‌ام اجازه نداد .

اوات به طرفم دوید .

« بذار کمکت کنم... »

پلک‌هایم را با خشم روی هم فشار دادم .

از این رخوت و ناتوانی در حال انفجار بودم .

حتی نمی‌توانستم درست و حسابی حرف بزنم .

امیر گفته بود همه‌ی اینها به خاطر مدت طولانی توی کما بودنم است .

همان موقع طلا با سینی غذا توی اتاق آمد .

با دیدن من و آوات به طرفمان دوید و با نگرانی گفت :

« آکو عزیزم... درد داری؟ »

نگاهی به آوات کرد .

« بگم امیر بیاد... »

به زحمت لب‌هایم را تکان دادم .

«ننه... خوبم... »

حرف زدن برایم جز کارهای غیرممکن بود... بیشتر با لب زدن با اطرافیان صحبت می‌کردم...

« طلا کمک کن آکو صاف شه تا تخت رو تز حالت نشسته در بیارم... احتمالا کمرش خسته شده... »

وقتی دست ظریف طلا بازوهایم را گرفت، قلبم توی سینه فرو ریخت .

خدایا... من چقدر این دختر را دوست داشتم...

چقدر خوشحال بودم از اینکه باز کردن چشم‌هایم مصادف شده بود با دیدن چشم‌های آبی و تر طلا بالای سرم...

طلا پیشم بود... مرا بخشیده بود...

گرچه دلخوری نبود طلا در ماه‌های سختی که گذرانده بودم

اجازه نمی‌داد این خوشحالی را بروز بدهم...

عاشق بودم اما دلخور...

حق با اوات بود .

وقتی تخت از حالت نشسته درآمد حس بهتری پیدا کردم .

طلا سینی غذا رو برداشت و به طرفم آمد .

طبق معمول این چند روز قاشق را به طرف دهانم اورد؛ من هم از خدا خواسته و خوشحال بابت اینکه از دست طلا غذا می‌خورم دهانم را باز کردم؛ البته اینکه دست‌هایم هنوز قدرت کافی برای خوردن نداشتند هم بی‌تأثیر نبود!

طلا قاشق قاشق غذا توی دهنم می‌گذاشت و من به هفته‌ای که بعد از به هوش آمدنم گذشته بود، فکر می‌کردم .

به اینکه وقتی کاملاً بیدار شدم در اتاق خصوصی به نوبت همه به ملاقاتم امدند .

اول امیر و جوانه...

امیری که سر و صورتم را می‌بوسید و با گریه خدا را شکر می‌کرد...

جوانه که تنها با گریه من زل زده بود...

بعد آوات و ترمه و ژیوار...

اوات و ژیوار هم مثل امیر با چشم‌های لبریز از اشک دست و صورتم را می‌بوسیدند ...

و من در مقابل همه‌ی ابراز محبتشان از تعجب قفل کرده بودم...

آخرین چیزی که به خاطر داشتم تصادف بود...

تصادفی که چند دقیقه‌ی اول بیداری‌ام با وحشت اینکه نکند برای برادرهایم اتفاقی افتاده باشد همه‌ی ذهنم را اشغال کرده بود .

#غزل_پولادی

□□□

[۱۳:۵۸ ۰۲,۱۰,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۶۰#

وقتی امیر و ژیوار و آوات را سر پا و سالم دیدم، آرام شدم اما جای خالی آهیر قلبم را مضطرب کرده بود .

جرئت نداشتم کلامی بپرسم... یعنی نمی‌توانستم... قدرت تکلم و حرکت را از دست داده بودم...

آوین، سهراب و سامیار هم به ملاقاتم آمدند .

مثل اینکه دکتر ملاقات دسته جمعی را قدغن کرده بود .

تا اینکه در باز شد و طلا توی اتاق امد...

دیدن طلا برایم تعجب‌اورترین اتفاق ممکن بود...

طلا بدون مقدمه خودش را توی بغلم انداخت و در حالی که اشک‌هایش روی صورتم می‌چکید لب‌هایم را بوسید... آنقدر که حس کردم نفس کم آوردم...

وقتی از لب‌هایم سیر شد شروع به بوسیدن جاهای دیگری از صورتم کرد؛ وسط بوسه‌هایش زمزمه می‌کرد :

« دوستت دارم آکو... غلط کردم بهت گفتم دروغگو... غلط کردم گفتم طلا... ببخشید پیشت نبودم... ببخشید رفیق نیمه راه بودم... اومدم... به جون خودت اومدم پیشت... قبل اینکه بفهمم تصادف کردی... توی خونه منتظرت بودم اما نیومدی... »

و بعد با گریه توی بغلم ماند .

اگر بگویم آرام شدم دروغ نکفتم...

وقتی زیر گوشم زمزمه کرد :

« دکتر گفته نباید هیجان‌زده‌ت کنیم... برای همین من مأمور شدم بهت بگم تا با دیدنش هول نکنی... »

دستم را بوسید و روی قلبش گذاشت .

حس ضربان قلبش به من آرامش می‌داد .

« هناس برگشته پیشمون... »

و منی که کم مانده بود روحم پرواز کند...

وقتی در باز شد و اهیر در حالی که هناس را بغل کرده بود، پایش را توی اتاق گذاشت به معنای واقعی شگفت زده شدم .

چند دقیقه‌ی بعد هناس به کمک آهیر توی بغلم دراز کشیده بود و مرا از بوی خوش تنش بهره‌مند می‌کرد و آهیری که دستم را بالا آورد، بوسه‌ای به کف ان زد و با بغض گفت :

« غلط کردم داداش... بابت همه‌ی غلط‌هایی که کردم غلط کردم... دمت گرم که با رفتنت انتقام نگرفتی... »

و بعد جریان اتفاقات این چند ماه...

از تصادف و کمک‌های دانیال و پیدا شدن هناس...

تا جریان ارسلانی که اوات با حالت عجیبی گفته بود تمام شده... یعنی گیر پلیس افتاده بود؟!

از عاقبت خورشید برایم نگفته بودند، من هم کنجکاوی نکردم

.

مثل اینکه دکتر کوچکترین هیجانی چه شادی چه ناراحتی را

برایم مثل سم کشنده دانسته بود؛ برای همین هم برادرهایم

برای تعریف اتفاقات این چند ماه بیش از اندازه احتیاط

می‌کردند...

از دکتر شنیده بودم بعد از به هوش امدنم با دیدن خوشحالی

همه پشت شیشه‌ی اتاقم بابت بیدار شدنم، دچار هیجان بیش

از اندازه و به خاطر ضعف بیماری این چند ماه و سابقه‌ی بیماری قلبی‌ام دچار سکته و ایست قلبی شده بودم .

خودم چیزی به خاطر نداشتم اما مثل اینکه احیا بیش از اندازه طول کشیده بود و دکتر از برگشتم ناامید شده بود اما در نهایت به زندگی برگشته بودم .

دکتر برای ایست قلبی‌ام دلیل علمی می‌اورد اما من می‌دانستم انقدر حسرت به دل دیدن خانواده‌ام در کنار هم بودم که قلب

بیچاره‌ام توان این خوشحالی را نداشته و از حرکت ایستاده بود

و این مرت به فکر فرو می‌برد...

با این حجم از دلخوری و دلشکستگی چه می‌کردم؟

حالا که در ظاهر زندگی‌ام به روال عادی برگشته بود،

می‌بخشیدم یا نه؟!

#غزل_پولادی

□□□

[۱۵:۰۰ ۰۳,۱۰,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۸۶۱#

(آکو)

به کمک آوات و امیر که زیربغلم را گرفته بودند، وارد عمارت شدم .

وقتی بوی آشنای عمارت در مشامم پیچید آرام شدم .

دو هفته‌ی گذشته را در بیمارستان و جلسات فشرده‌ی گفتاردرمانی و فیزیوتراپی حبس شده بودم اما با بازگشت به خانه ازاد شده بودم .

امیر کنار گوشم گفت :

« داداش می‌خوای بشینیم رو کاناپه؟ یه نفسی بگیری؟ پاهات اذیتن هنوز... »

به داداش گفتن‌های امیر نکرده بودم حتی با وجود اینکه تقریبا در همه‌ی جمله‌هایش از ان استفاده می‌کرد...

شنیده بودم وقتی دکتر از برگشتم ناامید شده بود، امیر چه قشقرقی به پا کرده بود...

مثل اینکه امیر متوجه برگشت من شده بود؛ شاید اگر امیر نمی‌فهمید به قول دکتر ضربان ضعیف قلبم که با معجزه دوباره به کار افتاده بود نمی‌توانست به کمک دارو و اقدامات پزشک تقویت شود و من واقعاً می‌مردم...

و من چقدر ذوق کرده بودم از اینکه امیر برای ثابت کردن ضربان ضعیف قلبم به بقیه جنگیده بود...

آوات جواب امیر را داد :

« آره دکتر گفت فعلاً زیاد به خودش فشار نیاره... »

آخ آوات...

برادر وفادار من...

برادری که با قضاوت بی‌جایت در مورد من و طلا قلبم را شکسته بودی... شکستنی که با وجود عشق بی‌نهایتم به تو ترمیم نشده بود...

روی مبل نشستم .

طلا جای امیر نشست و دستم را محکم گرفت .

کنار گوشم آرام گفت :

« خوبی آکو؟ چیزی میخوای برات بیارم؟ »

طلایی که مثل پروانه دورم چرخیده بود و جز سردی چیزی از من نگرفته بود...

چشم‌های مظلوم و پر اشکش را می‌دیدم اما نمی‌توانستم روزهایی را از خاطر ببرم که با بغض برایش از بیچارگی‌هایی که

روی سرم خراب شده بود حرف میزدم و او حتی مرا از شنیدن صدای نفس‌هایش محکوم می‌کرد...

سرد جواب دادم :

« خوبم... »

بدون اینکه مخاطب خاصی داشته باشم، پرسیدم :

« هناسم کجاس؟ »

جوانه جواب داد :

« پیش اکام... دارن نقاشی میکشن... »

ژیوار ارام به امیر گفت :

« من میرم کارخونه... عصر هم نمیام... باید سر بزنم شرکت... کاری داشتی زنگ بزنم بهم... »

امیر ضربه‌ای پشت ژیوار زد :

« برو به سلامت... »

#غزل_پولادی

□□□

[۰۳,۱۰,۲۱ ۱۵:۰۰]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۶۲#

نگاهی به ژیوار که دست‌هایش را توی جیبش فرو کرده بود و به زمین زل زده بود، انداختم و خنده‌ی کمرنگ و صادقانه‌ای زدم .

فهمیده بودم به کمک دانیال شر فاخر را کم کرده بودند .

برایم توضیح داده بودند که ژیوار دوباره از اول کارخانه و شرکت را سر پا کرده بود؛ ضرری که چند ماه پلمپ و پرونده‌ی قاچاق داشتیم جبران و حالا طبق روال سابق به سوددهی رسیده بودیم .

به ژیوار افتخار می‌کردم .

می‌دانستم ژیوار در کار تجارت و مدیریت نسخه‌ی کوچکتر خودم بود .

اوات و اهیر هم هر کدام برای خود امپراطور قدری بودند اما ژیوار بود که دقیقا مثل من عمل می‌کرد و همین مرا به فکر می‌انداخت که اگر یک روز نباشم، احتمالاً ژیوار بهترین نسخه‌ی من برای ادامه دادن میراث و تجارت خانوادگی پرواز بود .

چهره‌ی ژیوار را از نظر گذراندم و وقتی را به خاطر آوردم که به ملاقاتم امده بود .

تا به خودم بیایم پشت دستم را بوسیده بود و با بغض گفت :

« به خاطر همه‌چیز معذرت می‌خوام داداش... بگوچی کار کنم تا جبران شه... »

و منی با لبخند متأسفی به او نگاه کرده بودم؛ خود ژیوار هم فهمیده بود که جبرانی در کار نیست...

زخمی که ژیوار و بقیه به قلب و روحم زده بودند، ترمیم نمی‌شد...

و من هنوز نمی‌دانستم باید با این زخم چه کنم...

آهیر برای مرخص کردنم نیامده بود .

اوات گفته بود جایی مشغول است .

مطمئن بودم اتفاقی افتاده که برادرهایم از من مخفی کرده بودند... این چند روز همه‌شان عجیب رفتار می‌کردند...

نبود آهیر بهتر بود... به من فضا برای نفس کشیدن می‌داد... آهیری که گرچه هناس را برایم پس گرفته بود اما یک روز او را از من گرفته بود... من قسم خورده بودم با این کار آهیر او را از برادری‌ام خط بزنم... و خب خودم همیشه می‌گفتم که مو لای درز حرف آکو نمی‌رفت... آهیر قلب و غرورم را شکسته بود... دخترم را گرفته بود... غیرتم را با ازدواج صوری‌اش با همسر سابق و مادر دخترم لکه‌دار کرده بود... باعث شده بود پاکی

هناس کوچکم را زیر سؤال ببرند... من را، آکویی که همه از اون به عنوان امپراطور یاد می‌کردند به واسطه‌های نقشه‌های شیطانی‌اش با تحقیر و توهین راهی زندان کرده بود...

من عاشق اهیر بودم... برای آهیر می‌مردم...

دکتر گفته بود به تنها صدایی که واکنش نشان داده بودم، صدای آهیر بود... این یعنی روح من به برادر دو قلویم وصل بود...

منکر این حقیقت نمی‌شدم اما نمی‌توانستم ببخشم...

نمی‌توانستم فراموش کنم...

صدای خنده و دویدن بچه‌ها مرا از فکر و خیال بیرون آورد .

آکام به طرف پدرش دوید و خودش را توی بغلش انداخت؛

هناس اما طبق تذکرهایی که این چند وقت خورده بود با

احتیاط بغلم نشست .

یک دستم هنوز اسیر دست طلا بود و من هم تلاشی برای ازادکردنش انجام نمی‌دادم .

#غزل_پولادی

□□□

[۱۵:۰۰ ۰۳,۱۰,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۶۳#

دست ازادم را دور هناس حلقه کردم و موهایم را بوسیدم .

« خوبی عمر و نفس بابا؟ »

همان‌موقع نگاهم به پهلوی امیر افتاد؛ آکام را از توی بغلش به هوا پرت می‌کرد و همین باعث می‌شد تیشرتش بالا برود .

با دیدن زخم آشنای روی پهلویش جا خوردم .

من هم دقیقا شبیه این زخم را دیده بودم... روی بدن خودم... فکر کرده بودم از زخم‌های به جا مانده از تصادف است اما حالا...

« امیر اون زخم چیه رو پهلوت؟ »

جا خوردن همگی را حس کردم .

امیر آکام را زمین گذاشت، پیرهنش را پایین کشید و با خنده گفت :

« هیچی... »

تلخ گفتم :

« هیچی که منم دقیقا از اون هیچی دارم؟ »

به ذهنم فشار اوردم تا قضیه را حلاجی کنم...

جای زخم‌های مشابه... داروهایی که هر روز باید می‌خوردم...

اصرار دکتر برای چک و تنظیم قندم تا مبادا دوباره از کنترل خارج شود و به کلیه‌ام آسیب برساند...

حدسی که به ذهنم رسید به زبان آوردم :

« تو به من کلیه دادی؟ »

امیر لبخند مهربانی زد .

دستم را روی قلبم گذاشتم و بی‌جان گفتم :

« اگه زیر عمل اتفاقی برات می‌افتاد؟ اگه بلایی سر تنها کلیه‌ای که داری بیاد... وای... وای امیر چی کار کردی؟ »

امیر جلوی پایم زانو زد، دستم را از روی قلبم برداشت و توی دستش گرفت .

« چی کار کردم؟ تنها کاری که از دستم براومد تا حالت رو بهتر کنم انجام دادم... »

لبخند کجی زد .

« اگه قلبم هم ازم می‌خواستن بهت میدادم... »

توان تحمل این حجم از محبت از طرف امیر را نداشتم؛ امیری که از من متنفر بود...

من زنده بودم و این روزها را می‌دیدم؟

شاید مرده بودم...

توی تصادف... یا وقتی ایست قلبی کرده بودم... و این دنیای پس از مرگم بود... جایی که دوستم داشتند و از من متنفر نبودند...

جوانه برای عوض کردن جو به وجود امده نقاشی هناس را گرفت و نشانم داد .

جوانه با ذوق گفت :

« برای بابا بگو چی کشیدی... »

هناس دست روی اجزای نقاشی کذاشت .

« این باباعه... این منم... این طلاجونه... اینم داداشمه... »

#غزل_پولادی

□□□

[۰۳,۱۰,۲۱ ۱۵:۰۰]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۶۴#

با ابروهای بالا رفته نگاهی به نقاشی هناس انداختم و تکرار کردم :

« داداشت؟ »

با خنده گفتم :

« مگه تو داداش داری؟ »

هناس خیلی جدی جواب داد :

« آره دیگه بابایی... پسر طلا جون و تو میشه داداش کوچیک من... »

یک لحظه ته دلم از حرف هناس قنج رفت .

پسری از گوشت و خون من و طلا...

ضربه‌ای به نوک بینی هناس زدم .

« از کجا میدونی داداش‌دار میشی؟ شاید یه خواهر کوچولو داشته باشی... »

هناس جواب داد :

« نه بابایی... داداشم رو دیدم بابا... چشماش آبیه... امروز صبح عمه اوین و عمو سهراب داداش رو بردن بیرون... گفتن میبریمش تا با گریه‌هاش تو رو اذیت نکنه... »

با لحن کودکانه‌ای گفت :

« آخه خیلی گریه می‌کنه بابا... من و اکام همه‌ش میریم پیشش... می‌خوایم باهاش بازی کنیم اما اون یا می‌خوابه یا گریه می‌کنه... یا طلا جون باید بهش شیر بده... »

تصویر مبهمی از یک نوزاد که با چشم‌های آبی‌اش به من زل زده بود، در ذهنم شکل گرفت؛ نوزادی که بغل آهیر بود...

« بابا... بهش بگو کم گریه کنه و بیدار شه با من و آکام بازی کنه... »

گردنم را به طرف بقیه چرخاندم .

دوست نداشتم چهره‌هایشان را تجزیه و تحلیل کنم...

یا گریه‌های طلا را...

با لکنت پرسیدم :

« هناس چی میگه طلا؟ داداش چشم آبی؟ تو بچه شیر می‌دی؟

»

نگاهم را از روی همه گذراندم و بی‌مخاطب پرسیدم :

« اینجا چه خبره؟ »

همه چند دقیقه‌ای سکوت کردند .

تا اینکه جوانه گفت :

« به نظرم بهتره یه چند دقیقه‌ای به طلا و آکو فرصت بدیم... »

لبخندی زد :

« زنگ میزنم آوین و سهراب بچه رو بیارن... همینجا توی کوچه، توی ماشینن... زیاد دور نرفتن که اگه بچه بی‌قراری کرد طلا بتونه بهشون برسه... »

پس بچه واقعیت داشت...

و بعد سالن از جمعیت خالی شد...

نگاهم مات صورت طلا بود...

طلا که هنوز دستم را رها نکرده بود، آن را بلند کرد و روی قلبش گذاشت .

با صدای آرام و بین گریه‌هایش شروع به صحبت کرد...

#غزل_پولادی

□□□

[۰۳,۱۰,۲۱ ۱۵:۰۰]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۶۵#

از وقتی فهمیده بود حامله‌است... از وقتی با خودش کتار امده

بود تا دروغ و پنهان کاری مرا ببخشد... از پشیمانی‌اش برای

اینکه آن مدت ترکم کرده بود... از شب برگشتش و مهمانی که برای دادن خبر حاملگی‌اش و گرفتن بخشش از من ترتیب داده بود که با خبر تصادف و بعد به کما رفتنم خراب شده بود... از شوک عصبی و احتمال سقط بچه... از تنهایی‌اش وقتی به خدا التماس کرده بود تا به او و جسمش توان بدهد که بچه را سالم تحویل من بدهد و شرمنده‌ام نشود... از ماهای سخت بارداری و تنهایی خودش... از روز تعیین جنسیت... از شوکی که با دادن خبر حال بد من به طلا وارد شده بود و باعث زایمان زودرسش شده بود... از زایمان سختش که هر لحظه به جای خودش استرس جان مرا کشیده بود...

از همه‌ی وقت‌هایی که طلا بچه را پشت شیشه می‌آورد یا توی اتاق کنارم روی تخت می‌گذاشت تا بچه به بوی تن من عادت کند...

و بعد مخفی کردن بچه به تصمیم همگی و با دستور پزشک تا اماده کردن مقدمات...

دکتر ترسیده مبادا مثل دفعه‌ی قبل دچار شوک بشوم .

حالا من بودم و با حجم عظیمی از اطلاعات که یک دفعه قلب و روحم را پاره کرده بودند...

من پسردار شده بودم؟

پسری با چشم‌های آبی که چند رچز دیگر یک ماهه می‌شد؟

همان موقع در باز شد و اوین بچه به بغل داخل سالن شد ....

طلا به طرفش دوید و بچه را از دستش گرفت...

حینی که با گریه قربان صدقه‌ی بچه می‌رفت و صورتش را می‌بوسید به طرف من آمد .

بچه را به طرف منی که مثل آدم اهنی مات و سنگی شده بودم گرفت و گفت :

« می‌خوای پسرت رو بغل کنی؟ »

وقتی واکنشی از ندید، خودش پسرک را با احتیاط روی پایم گذاشت .

نگاهم به چشم‌های آبی و درشت پسرک افتاد...

پسر من...

گوشت و خون و پوست آکو...

برادر هناسم...

انگشت لرزانم را جلو بردم و با ترس به گونه‌اش کشیدم...

این اولین لمس من و پسرم بود...

طلا خودش را توی بغلم جا کرد اما بیشتر طلا، حواسم به بچه بود...

مطمئن نبودم چه حرفی باید بزنم؛ تنها گفتم :

« سلام بابایی... »

بچه خندید...

خندید من انگار تازه متولد شدم...

نگاهی به طلا گی توی بغلم که دست کوچک پسرمان را گرفته بود و بعد به خود پسرمان کردم و توی دلم گفتم :

« چطوری می‌تونم تو رو نبخشم طلا؟ تویی که برای به دنیا اوردن پسر من این همه سختی کشیدی... بدون اینکه من حتی یه لحظه‌ش رو کنارت باشم... چطور میتونم ازت دلخور باشم... »

دستم را دور تن طلا حلقه کردم و سرش را بوسیدم .

طلا تکانی خورد .

حق داشت... این اولین حرکت من در این چند هفته بود...

طلا هم مثل من می‌دانست که انگار تصمیم گرفته بودم طلا را ببخشم... به حرمت پسرمان...

#غزل_پولادی

□□□

[۱۱:۱۶ ۰۵,۱۰,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۶۶#

(آکو)

« آکو؟ »

با صدای طلا نگاهم را از بچه گرفتم .

طلا با لبخند کنار تخت ایستاده بود و به من و بچه نگاه می‌کرد

.

با صدای آرامی که معلوم بود مراعات بیدار شدن بچع را

می‌کند، گفت :

« دو روزه چشم ازش برنداشتی... هناس تو بغلته و نگاهت به بچه‌س... »

خندید .

« سیر نشدی هنوز؟ »

لبخند کمرنگی زدم و انگشتم را با لطافت روی پوست گونه‌ی پسرم کشیدم .

نرم‌ترین و لطیف‌ترین چیزی بود که یک انسان می‌توانست لمس کند .

هناس توی بغلم تکانی خورد و خودش را بیشتر به من فشار داد .

سرش را بوسیدم .

هر چقدر دنیایم با حضور ناگهانی پسرم تغییر کرده بود اما هناس جای خودش را داشت، نفس من... هناس نفسی بود که می‌کشیدم...

این چند روز اجازه نداده بودم هناس و پسرم از کنارم جم بخورند .

ارام گفتم :

« باورم نمیشه... »

طلا کنارمان لبه‌ی تخت نشست .

دست آزادم را توی دستش گرفت .

ابراز محبت طلا حس خوبی به من می‌داد... مخصوصاً حالا که تا حدی با خودم کنار امده بودم و دلخوری‌ام را از طلا کم کرده بودم... وقتی فهمیده بودم مرا بخشیده بود و برگشته بود... وقتی فهمیدم بدون من چه زجری برای به دنیا اوردن پسرمان کشیده بود...

ادامه دادم :

« وقتی چشمام رو بستم هیچی نداشتم... تو نبودی... هناسم نبود... ولی وقتی بیدار شدم نه تنها تو پیشم بودی که یه بار دیگه پدر شده بودم... »

لبخندم عمق و رنگ گرفت...

« این قشنگ‌ترین سوپرایزی بود که تو همه‌ی عمرم نصیبم شده بود... »

طلا لبخندی زد .

خم شدم و صورتم را بوسید .

آرام کنار گوشم با بغض و ناراحتی گفت :

« وقتی حالت بد بود و ممکن بود از دستت بدم... همون وقتی که داشتم زایمان می‌کردم... به خیلی چیزها فکر می‌کردم... اما از بین اونها به یه چیز بیشتر از بقیه فکر کردم... اگه تو... اگه تو... »

قطره‌ی اشکش گردنم را خیس کرد .

#غزل_پولادی

□□□

[۱۱:۱۶ ۰۵,۱۰,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۸۶۷#

« اگه توی نباشی... پسرمون بهترین پدر دنیا رو از دست میده... »

بدون اینکه هناس را از بغلم دربیاورم به طرف طلا چرخیدم، اشک‌هایش را پاک کردم و لب زدم :

« ببخشید که توی یه همچین موقعیت بدی تنهات گذاشتم... ببخشید که کنارت نبودم طلا... »

طلا با احتیاط دست‌هایش را دور گردنم حلقه کرد و با بغض جواب داد :

« می‌بخشمت... چون برگشتی پیشمون... اگه ترکمون می‌کردی... هیچ‌وقت نمی‌بخشیدمت... »

خنده‌ی بغض آلودی کرد :

« دقت کردی همه‌ش میگیم بچه... میگیم پسرمون... »

نگاهی به مژه‌های بلندش انداختم .

پسرم شکل عروسک می‌داد .

علاوه بر یه دختر عروسک حالا یک پسر عروسک هم داشتم .

« براش اسم انتخاب نکردی؟ »

طلا با تحکم گفت :

« بدون تو حتی بهش فکر هم نکردم... »

بعد هم بدون حرف سرش را روی شانه‌ام گذاشت .

اجازه دادم آرامش از یکی به دیگری منتقل شود .

از بچه‌هایمان به ما... و از ما به یکدیگر...

جایی که بودم و چیزی که داشتم را با هیچ‌چیز دیگری عوض نمی‌کردم...

تا اینکه طلا سکوت بینمان را شکست .

« آکو؟ »

« جانم؟ »

طلا همانطور که با کف دست گردنم را نوازش می‌کرد، گفت :

« می‌خوای با برادرهات چی کار کنی؟ »

پلک بستم .

« چی کار می‌تونم بکنم؟ »

« بخشیدیشون؟ »

از لمس دست‌های طلا خمار شده بودم .

« حتی اگه ببخشم هم نمی‌تونم فراموش کنم... نمی‌تونم باهاشون عین سابق رفتار کنم و همین هزار برابر زجرم میده طلا... »

سرم را روی سر طلا گذاشتم .

« گاهی میزنه سرم بذارم و برم... یه جوری برم کع انگار نه انگار گذشته‌ای داشتم... برم و از صفر شروع کنم... »

نگاهی به همسر و بچه‌هایم کردم :

« برم به یه زندگی جدید با شماها بسازم... »

#غزل_پولادی

□□□

[۰۶,۱۰,۲۱ ۱۶:۱۴]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۶۸#

(آکو)

در را ارام روی طلا و بچه‌ها بستم .

به سختی قدم برداشتم .

از وقتی از بیمارستان مرخص شده بودم، بقیه اجازه نداده بودند تنها قدم بردارم اما حالا از فرصت استفاده کرده بودم تا تنها راه رفتن را تمرین کنم .

دستم را به دیوار گرفتم و آرام یک قدم برداشتم .

با دیدن آوات و آهیر که توی پاگرد با حالت مرموزی مشغول صحبت بودند اخم کردم و سر جایم ایستادم .

« بلاخره که چی؟ پلیس داره در به‌در دنبالشون می‌گرده... فاخر رو چی کار می‌کنیم؟ »

آوات صدایش را تا حد امکان پایین آورد و ادامه داد :

« کاری به مرگ مامان ندارم آهیر اما خورشید چی؟ پرونده‌ی قتل خورشید همچنان بازه... فکر می‌کنی فاخر از مرگ خورشید می‌گذره؟ »

درست می‌شنیدم؟

مرگ خورشید ؟

خورشیدی که به من گفته بودند بعد از پس گرفتن هناس به نقطه‌ی نامعلومی فرار کرده بود، مرده بود؟

فکرم را به زبان آوردم .

« خورشید مرده؟ »

با وجود همه‌ی نفرتم برای یک لحظه حس کردم خالی شدم .

اوات و آهیر با تعجب و وحشت به طرفم برگشتند .

آوات به طرفم دوید .

« تو چرا تنها بلند شدی؟ مگه دکتر نگفت زوده بخوای تنها وبدون کمک راه بری؟ »

وحشت زده گفتم :

« خورشید مرده؟ »

آهیر با نگرانی گفت :

« آروم باش داداش... »

اما من نمی‌توانستم ارام باشم...

فکر می‌کردم زندگی‌ام ارام شده بود اما انگار اشتباه می‌کردم...

□□□

(آکو)

با تمام شدن حرف آوات نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

« الان ارسلان کجاس؟ »

آهیر به جای آوات جواب داد :

« یه جایی حبسش کردیم... »

اوات با تأسف سری تکان داد .

« فقط خواهش میکنم نگو که باید تحویل پلیسش می‌دادیم و کار احمقانه‌ای کردیم... می‌دونم کارمون احمقانه بود اما... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۶:۱۴ ۰۶,۱۰,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۶۹#

حرفش تمام نشده بود که با جدّیت گفتم :

« اگه یه کار خوب کرده باشین همینه... »

با یادآوری زجری که ارسلان به خانواده‌ام داده بود، گفتم :

« حیفه ارسلان بدون زجر کشیدن بمیره... اون باید تقاص پس بده... به سبک خانواده‌ی پرواز... »

□□□

(آکو)

آهیر با نگرانی آشکاری گفت :

« آکو؟ مطمئنی؟ »

راه رفتن برایم سخت بود اما شده بود روی زمین می‌خزیدم اما به ارسلان می‌رسیدم .

آوات به اعتراض‌هایش ادامه داد :

« دکتر هیجان رو برات ممنوع کرده آکو... »

به سوله‌ای ارسلان را در آن زندانی کرده بودند، رسیدیم .

این چند هفته ارسلان در یک سوله‌ی خالی بدون هیچ شکنجه‌ای تنها زندانی شده بود .

برادرهایم هنوز تصمیم نگرفته بود که با ارسلان چه کار کنند...

در واقع تصمیم گرفته بودند... تصمیم گرفته بودند تا اینقدر ارسلان را اینجا نگه دارند تا ژیوار از کشتنش منصرف شود، ژیواری که برای ریختن خون ارسلام مصمم بود .

به ژیوار حق می‌دادم... زخم عمیقی که ارسلان به جانمان زده بود شاید با ریختن خونش کمی... فقط کمی دهن می‌بست اما نه... من برنامه‌ی دیگری برای ارسلان داشتم...

از اهیر پرسیدم :

« ژیوار که نمی‌دونه من اینجام؟ »

سری به نشانه‌ی نفی تکان داد .

اوان در سوله را باز کرد .

همینکه خواستم پایم را توی سوله بگذرام، آهیر بازویم را اسیر کرد .

وقتی نگاهمان در هم قفل شد با لحن تأثیر گذاری گفت :

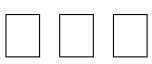
« ماها تازه تو رو از دهن مرگ بیرون آوردیم... ارسلان ارزش این رو نداره که تو بخوای بابتش خودت رو اذیت کنی... »

به نشانه‌ی فهمیدن پلک‌هایم را روی هم گذاشتم .

به هر دو نفرشان گفتم :

« شما دو تا بیرون بمونین... »

و قبل از اینکه اعتراضی بکنند، وارد سوله شدم .



#غزل_پولادی

□□□

[۱۶:۱۴ ۰۶,۱۰,۲۱]

□□□

□□

□

آکـــــــو

part_۸۷۰#

(آکو)

ارسلان سکوت سنگین سوله را شکست .

« این دفعه کدومتون اومدید بهم سر بزنید... »

حرفی نزدم .

با قدم‌هایی آرام اما مطمئن به طرف ارسلان رفتم .

دستم را به سختی دراز کردم و پارچه‌ی روی چشمش را برداشتم .

با فشار نور پلک‌هایش را محکم روی هم فشار داد .

چند باری پلک زد تا اینکه بلاخره توانست چهره‌ی مرا ببیند .

با دیدن من یکّه‌ای خورد و گفت :

« تو؟ »

بعد به خودش مسلّط شد و گفت :

« فکر می‌کردم تا حالا هفت کفن پوسوندی... »

پوزخندی زدم :

« چطور می‌تونم کفن بپوشم وقتی هنوز هم اون لبخند مسخره روی لباته؟! »

ارسلان عمیق‌تر خندید .

این اولین بار بود که ارسلان را واضح و از نزدیک می‌دیدم .

خوش چهره اما پیر... با برق واضحی از دیوانگی که چشم‌های مشکی و کوچکش را روشن کرده بود .

به ستون وسط سوله بسته شده بود .

« تو هیچ‌وقت نمی‌تونی این لبخند رو از لب من پاک کنی پسر... »

شانه‌ای بالا انداخت .

« من به چیزی که می‌خواستم رسیدم... شاید نتونستم خونتون رو بریزم اما در نهایت من برنده‌ی این بازی‌ام... »

با چشم‌های ریز شده‌ای نگاهش کردم .

خودش با سر خوشی و لذت ادامه داد :

« من خانواده‌ت رو نابود کردم... مادرت هم کشتم... تو مرگ پدرت دخیل بودم... امیر رو ازتون گرفتم... شماها رو انداختم جون هم... »

لبخندش وسعت گرفت .

« چطور لبخند نزنم وقتی این همه خرابی رو میبینم؟ »

نزدیک ارسلان ایستادم .

روی صندلی‌اش خم شدم .

همانطور که چشم‌هایمان در هم قفل شده بود، گفتم :

« می‌خوام ببینم وقتی بفهمی اردلان، پسرت، زنده‌س هم همینطور می‌خندی؟ »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۳:۳۱ ۰۷,۱۰,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۷۱#

« می‌خوام ببینم وقتی بفهمی اردلان، پسرن، زنده‌س هم همینطور می‌خندی؟ »

چشم‌های مشکی ارسلان یک لحظه مات ماند .

لبخند عریض روی لبش خشک شد .

با آرامش غیر طبیعی گفت :

« داری چرت و پرت میگی آکو... »

با تأسف گفت :

« و فکر می‌کنی که این چرت و پرت رو من تأثیر می‌ذاره... »

حالا نوبت من بود شانه بالا بیاندازم .

« برام مهم نیس... به قول خودت برای منم همین درگیر شدن گوشه‌ی ذهنت کافیه... »

خندیدم .

« اما این واقعیت عوض نمیشه که اردلان زنده‌س و داره سرّ و مرّ و گنده به زندگیش ادامه می‌ده... »

ارسلان چند دقیقه ساکت ماند، تا اینکه گفت :

« حتی اگه خودت هم اینجا بکشی باور نمی‌کنم... »

پوزخندی زدم و از توی جیب کتم، چیزی را که می‌خواستم بیرون آوردم .

« چرا باید برای باور کردنت خودم رو بکشم؟ »

لبخند کجی زدم .

« وقتی به راحتی آب خوردن میتونم با شناسنامه‌ی پسرت ثابت کنم... »

اخم کردم .

انگار توانسته بودم کوه عظیم ذهنش را به اندازه‌ی یک میلی‌متر هم که شده تکان دهم .

شناسنامه را مقابل صورتش گرفتم .

« این رو می‌شناسی؟ »

ارسلان اخم کرد .

سرخوش از اینکه لبخند روی لبش حالا به اخم تبدیل شده بود، ادامه دادم :

« خودت گرفتیش یادته؟ »

جلوی چشمش شناسنامه را ورق زدم و به صفحه‌ی وفات رسیدم .

با انگشت ضربه‌ای به نقطه‌ی سفید کاغذ زدم و گفتم :

« می‌بینی خالیه... »

ارسلان با اعتماد به نفس گفت :

« اینکه قسمت وفات این شناسنامه خالی دلیل بر این نمیشه که پسرم زنده باشه... »

سری به نشانه‌ی مثبت بالا و پایین کردم .

« آره... اما یه مقدمه‌س برای دلیل‌های دیگه... »

سرم را به چپ و راست تکان دادم و با تمسخر گفتم :

« دوست ندارم قلبت یه دفعه وایسه... هنوز کارم باهات تموم نشده... مثل قلب من به خاطر کارهای تو تا حالا چند دفعه ایستاده... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۳:۳۱ ۰۷,۱۰,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۸۷۲#

همان موقع در باز شد و آوات و آهیر توی سوله آمدند .

انگار طاقت نیاورده بودند .

نگاه سرزنش باری به آنها انداختم اما هر دو با سماجت توی چشم‌هایم نگاه کردند .

« این روش جواب نمیده آکو... بیخود تلاش نکن... »

وقتی نگاهم به طرف ارسلان برگشت، ادامه داد :

« این روشیه که برای تلافی به کار بردی؟ »

پوزخند زد :

« روش خوبی نیس... نه تنها باورم نمیشه که پسرم زنده‌س که حتی اگه باورمم بشه به جای ناراحت شدن، خوشحال میشم...

»

شانه بالا انداخت و با تعجب گفت :

« می‌خوای بهم جایزه‌ی بردنم رو توی بازی بدی؟ »

سری به نشانه‌ی نفس تکان دادم .

« نمی‌خوام بهت جایزه بدم ارسلان... »

حرف خودش را به شکل دیگری به خودش برگرداندم .

« می‌خوام یه خانواده‌ی نابود شده رو نشونت بدم... »

از گوشه‌ی چشم نگاهی به آهیر و آوات انداختم؛ معلوم بود متوجه اتفاقی که در شرف افتادن بود، نمی‌شدند .

حق داشتند .

فقط من و دانیال می‌دانستیم چه خبر است .

« یادت میاد؟ مرگ اردلان رو؟ »

درهم رفتن قیافه‌اش حس خوبی به من می‌داد .

« یادته تو آسایشگاه بودی... برادرت بهت گفت... دکتر اجازه نداد تو مراسم شرکت کنی... اونقدر خطرناک بودی که باید زنجیرت می‌کردن... »

چشم‌هایم را ریز کردم .

« فکر می‌کنی کی به دکتر گفت نذاره از آسایشگاه خارج شی؟

»

در چشم‌هایش حرص و طمع برای دانستن بیداد می‌کرد .

« کار مادرم بود... »

از گوشه‌ی چشم بالا پریدن ابروهای اوات و آهیر را دیدم .

« مادرم طرفدار شماره یک مردنت بود... اما تو قسر در رفتی... چی آرومش می‌کرد جز اینکه با گرفتن پسرت ازت انتقام بگیره؟! »

یاد مادرم افتادم؛ خاطرات اندک باهم بودنمان انقدر پررنگ بود که می‌دانستم به قدر مرگ تشنه‌ی گرفتن انتقام از ارسلان بود و همین باعث شده بود که با استفاده از قدرت پدرم اردلان را از عمویش بگیرد و به پدربزرگ مادری‌اش بسپرد .

ارسلان اعتراض کرد .

« مادرت سرپرستی اردلان رو از برادرم گرفت... اینجوری دلش خنک شد... امکان نداره مرگ اردلان رو جعل کرده باشه... »

#غزل_پولادی

□□□

[۰۷,۱۰,۲۱ ۲۱:۳۶]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۷۳#

با نفرت گفتم :

« به لطف تو مادرم رو زیاد نشناختم... اما اینقدر ازش می‌دونم

که بگم قانون زندگی مادرم چشم در مقابل چشم بوده... »

ارسلان به فکر فرو رفت .

بالا و پایین شدن سریع قفسه‌ی سینه‌اش نشان می‌داد چه فشاری روی قلبش است .

عاقبت در حالی که رگه‌های شک و تردید در صدایش مشخص بود، گفت :

« گولت رو نمی‌خورم اکو... »

با لحنی که سعی می‌کرد منطقش مرا قانع کند، گفت :

« اگه مادرت واقعاً این کار رو کرده باشه، پس پدرت هم می‌دونسته... چرا پدرت سعی نکرد من رو از زنده بودن ارسلان باخبر کنه؟ توی این سالها که من داشتم برای انتقام دنبالتون می‌گشتم... »

جواب دادم :

« هیچکس نمی‌دونست... فقط مادرم... منم چند روزه فهمیدم... اونم به کمک یه دوست... »

از دانیال حرف می‌زدم...

گوشی همراهم را بیرون آوردم و عکسی که دانیال برایم فرستاده بود برای ارسلان باز کردم .

در ابتدا ارسلان بی‌میل اما با دیدن اجزای عکس در حالی که اخم‌هایش را در هم کشیده بود، مشغول تماشا شد .

کمی طول کشید تا با تردید، بپرسد :

« این... این اردلانه؟ »

با خنده سرم را بالا و پایین کردم .

« اصل جنس... »

روی عکس بعدی زدم .

« اردلانه... با خانواده‌ی جدیدش... جریان تصادف واقعی بود... اردلان تصادف کرد اما برخلاف تصور بقیه زنده موند... مادرم همون موقع فرستادش انگلیس... اردلان هم پیش خانواده‌ای که مادرم انتخاب کرد بزرگ‌شد... »

سفید شدن چهره‌ی ارسلان لذت عمیقی به تنم جاری کرد .

عکس‌های بعدی را یکی یکی برایش باز کردم .

« این‌ها تو سن‌های مختلفشه... »

روی یکی از عکس‌ها بودم که فریاد زد :

« بزرگش کن... »

کاری که گفته بود انجام دادم .

توی عکس دقیق شد و بعد از چند دقیقه با تردید گفت :

« انگار... انگار اردلانمه... »

لیخند کجی زدم .

« انگار نه... مطمئن باش پسرته... »

چند دقیقه‌ای ارسلان را مات عکس گذاشتم و اجازه دادم در تردید، امید . ناامیدی دست و پا بزند .

وقتی حس کردم خوب متزلزل شده بود، گفتم :

« می‌دونی چرا بهت گفتم اردلان زنده‌س؟ در حالی که می‌تونستم هیچ‌وقت این حقیقت رو بهت نگم... با فکر اینکه پسرت مرده تو زندون بپوسی... »

شماره‌ای را گرفتم و تلفن را روی اسپیکر گذاشتم .

ارسلان با تعجب به حرکاتم زل زده بود

صدای مرد جوانی همسن من بلند شد :

«سلام... »

جواب سلامش را دادم :

« سلام اردلان... »

شکه شدن همه‌ی افراد حاضر در سوله همان واکنشی بود که انتظارش را می‌کشیدم .

#غزل_پولادی

□□□

[۱۴:۵۸ ۰۹,۱۰,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۷۴#

« سلام اردلان... »

مرد جوان پشت خط واکنش نشان داد :

« گفتم من رو به این صدا نکن... »

فارسی را با لهجه‌ی خاصی دست و پا شکسته صحبت می‌کرد .

به وضوح مشخص بود که در ایران بزرگ نشده بود .

ارسلان با چشم‌هایی که کم مانده بود از حدقه بیرون بزنند به تلفن توی دستم زل زده بود .

انگار کم کم شک و تردیدهایش را کنار می‌گذاشت و باور می‌کرد که اردلان واقعا زنده است .

آرام خطاب به اردلان پشت تلفن جواب دادم :

« می‌تونم به اسمی صدات بزنم که باهاش بزرگ شدی... اما این واقعیت رو که تو اردلانی و پسرخاله‌ی من هیچ فرقی نمی‌کنه... »

کلافه گفت :

« من نمی‌خوام اردلان باشم... نمی‌خوام پسرخاله‌ی تو باشم... نمی‌خوام هیچ‌چیزِ هیچکس باشم... من همون پسر معمولی پدر و مادر خودم باشم کافیه... »

تکه تکه شدن زندگی را در چشم‌های ارسلان می‌دیدم .

پوزخندی زدم :

« اردلان... پدرت خیلی دوستت داره... تو که می‌دونی این سالها به خاطرت چه کارهایی کرده... »

تکان خوردن ارسلان را دیدم .

اردلان پوزخندی زد و گفت :

« منظورت کشتن مادرته؟ یا کاری که با برادر کوچیکت کرده...

یا بلاهایی که سر زندگی شماها آورده؟ »

با بغض به زبان انگلیسی اضافه کرد :

« اون می‌خواست اون دختر کوچولو رو بکشه... »

چیزی نگفتم .

اجازه دادم خود اردلان با ارسلان اتمام حجت کند .

« کاری ندارم که مادرت برای انتقام مرگ من رو جعل کرد... کاری ندارم ارسلان مادرم رو کشته... کاری ندارم زندگی خوب و آروم من رو از بین بردی و باعث شدی بفهمم پسر یه قاتل روانی‌ام... »

سکوت سنگینی توی اتاق پیچید تا اینکه اردلان تصمیم نهایی‌اش را گفت :

« لطفا این اخرین باری باشه که با من تماس میگیری... اجازه بده بقیه زندگیمون رو صرف هضم کردن و شاید فراموش کردن این حقیقت بکنم که چه خون کثیفی تو رگ‌هامه... »

بعد هم تلفن را قطع کرد .

به آوات که با دهان باز به ماجرا نگاه می‌کرد اشاره‌ای کردم و گفتم :

« حالا میتونی زنگ بزنی پلیس و ارسلان رو تحویل بدی... »

بعد به چهره‌ی سفید شده‌ی ارسلان زل زدم .

« یادته بهت گفتم که منتظر باش کاری کنم مرغ‌های آسمون به حالت گریه کن... »

با تأسف گفتم :

« می‌تونستم جریان اردلان رو مثل یه راز با خودم نگه دارم...

اما زندگی اون پسر هم خراب کردم تا این زجر رو برای بقیه

زندگی نکبت‌بارت بکشی... »

با تحکم گفتم :

« نباید با خانواده‌ی پرواز... با برادرهای آکو در میافتادی... »

#غزل_پولادی

□□□

[۰۶:۴۹ ۱۰,۱۰,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۸۷۵#

(آکو)

به کاپوت ماشین تکیه داده بودم و سیگار می‌کشیدم .

صدای داد و فریاد ارسلان برایم مثل موسیقی گوش نواز بود...

هوای کشیدن سیگار به سرم زد .

دستم را توی جیب کتم فرو کردم اما با پیدا نکردن پاکت سیگار ناامید پوفی کشیدم .

وقتی اجازه داده بودم طلا حاضرم کند باید به این چیزها هم فکر می‌کردم .

« چطوری اردلان رو پیدا کردی؟ »

نگاهی به آهیر انداختم .

آهیر و آوات دو طرفم به کاپوت ماشین تکیه دادند .

« پیداش نکردم... »

اوات با اخم پرسید :

« یعنی چی پیداش نکردی؟ »

با ارامش در حالی که این چند روز را مرور می‌کردم که چه فکرها و چه کارهایی کرده بودم، جواب دادم :

« اردلان رو پیدا نکردم چون ساختمش... »

آهیر با لکنت گفت :

« یعنی چی آکو؟ نمی‌فهمم داری چی میگی... »

می‌دانستم آهیر و آوات هیچ‌کدام سیگاری نیستند، برای همین درخواست سیگار بیخود بود .

« اردلان مرده... همون موقع که ماشین زد بهش... »

آهیر و آوات که انگار در اثر شوک قوی قفل کرده بودند در سکوت به من زل زدند .

آوات با دست اشاره‌ای به سوله که ارسلان زندانی در آن مشغول داد و هوار بود، کرد و گفت :

« یعنی... »

شانه‌ای بالا انداختم .

« دروغ گفتم... خودم اردلان رو ساختم... اون تلفن... اون حرف‌ها... اون عکس‌ها... حتی اون شناسنامه هم... »

به دانیال فکر کردم که چطور کمکم کرده بود تا ادم قابل اعتمادی برای بازی کردن این نقش پیدا کنم یا عکس‌های یکی از افرادش که از قضا شباهت فوق العاده‌ای به تصور ما از اردلان داشت .

ابروهای اهیر بالا رفت و رنگ از چهره‌اش پرید .

ادامه دادم :

« ارسلان صددرصد قضیه اردلان رو باور نکرده... هیچکس باور نمی‌کنه... اما همینکه برای بقیه عمرش در تلاشه تا بره و واقعیت رو بفهمه... همینکه یه درصد هم شک کنه که نکنه اردلان هست... که اگه باشه اون هیچ‌وقت نمی‌تونه پسرش رو داشته باشه چون یه قاتله... »

نفس عمیقی کشیدم :

« به نظرم این بهترین انتقامی بود که می‌تونستم بدون کثیف کردن دست هیچ‌کدوم از اعضای خانواده‌م به خون ارسلان، ازش بگیرم... »

#غزل_پولادی

□□□

[۰۸:۵۹ ۱۰,۱۰,۲۱]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۸۷۶#

(آکو)

طلا بچه را که موقع شیر خوردن خوابیده بود از خودش جدا کرد .

دستم را دراز کردم و بچه را توی بغلم گرفتم .

عین این چند وقت هر بار کع تن ظریف و کوچک بچه را لمس می‌کردم لبخند عریضی زدم .

طلا لباسش را مرتب کرد و پیشانی‌ام را بوسید .

« دل بکن از این شازده‌ت... »

زمزمه کردم :

« نمی‌تونم... »

طلا چند دقیقه‌ای سکوت کرد و بعد گفت :

« آکو؟ »

بدون نگاه کردن به طلا خیره‌ی پسرم جواب دادم :

« جانم؟ »

« می‌خوام یه کمکی بهم بکنی... »

لحنش مظلوم اما جدی بود...

بچه را توی تختش که کنار تخت من و طلا بود، گذاشتم و گفتم :

« جانم عزیزم... »

طلا سرش را پایین انداخت و گفت :

« از جریان برادرم و نقره و اینها که خبر داری؟ »

به نشانه‌ی تأیید سری تکان دادم .

« فرزام فرار کرده... نمی‌دونم چرا... چون وقتی بابام رضایت بده اعدام نمیشه... »

دستم را دراز کردم و دستش را گرفتم .

او را به طرف خودم کشیدم و سرش را توی بغلم گرفتم .

اجازه دادم در آرامش بدون اینکه از دیدن چهره‌ام خجالت بکشید، حرفش را بزند .

« می‌خوام اگه می‌تونی فرزام رو پیدا کنی... برش گردونی و کمک کنی مجازات قانونیش رو بکشه... این فرار هم اون رو نابود می‌کنه هم پدر و مادرم رو... »

سرش را بوسیدم .

« باشه عزیزم... براش بهترین وکیل رو میگیرم تا کمکش کنه...

»

دستم را توی دستش گرفت و سرانگشتانش را بوسید .

« یه خواهش دیگه هم ازت دارم آکو... »

موهایش را بوییدم .

« تو ازم جون بخواه دختر... »

« به پدر و مادرم کمک کن از اون محله برن... بعد از جریان نقره و فرزام... پدرم دیگه توان و انرژی سابق رو نداره... براش مهم نیس اما میدونم اذیت میشن... »

پلک‌هایم را به نشانه‌ی تأیید بستم .

« پدر و مادرت چی طلا؟ نمی‌خوای ببخشیشون و پیششون باشی؟ »

خودش را توی بغلم جمع کرد .

« نمی‌تونم... تصمیم گرفتم تا اهر عمر نبینمشون... »

صدایش بغض داشت .

من هم با بغض و خستگی گفتم :

« منم نمی‌تونم... »

طلا را مثل عروسک به خودم فشار دادم و ادامه دادم :

« منم نمی‌تونم ببخشمشون... وقتی یاد تنهایی‌هام می‌افتم... یاد زخم‌هایی که به قلبم خورد... یاد زندان افتادنم... یاد نبود هناس... »

دست‌های طلا دور کمرم حلقه شد؛ حالا مثل قفل و کلید در هم فرو رفته بودیم .

« چی کار میخوای بکنی پس؟ »

آب دهانم را قورت دادم و تصمیمم را اعلام کردم؛ سخت‌ترین تصمیمی که تا آن موقع گرفته بودم .

« اگه تو اجازه بدی و موافقت کنی می‌خوام از ایران برم... من... تو... هناس و پسرمون... برای همیشه... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۰,۱۰,۲۱ ۱۳:۵۸]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۷۷#

(آکو)

طلا پتوی کوچک را روی هناس انداخت و موهایش را صاف کرد

.

طلا سن کمی داشت اما به خوبی یه مادر با تجربه از هناس و

بعد پسرمان مراقب می‌کرد...

خوشحال بودم هناس صاحب مادری مثل طلا شده بود؛

مخصوصاً حالا که مادر خودش را از دست داده بود، مادری که

هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم برای نجات جان هناس خودش را قربانی کند...

« مطمئنی از پسش برمیای؟ از پس رفتن؟ »

غمگین گفتم :

« من دوری از برادرها و خانواده‌م رو قبلا هم تجربه کردم... اونبار به انتخاب خودم نبود اما اینبار چرا... »

بچه را توی تختش گذاشتم .

« آکو؟ »

نگاهش کردم .

« چرا برای پسرمون اسم نمی‌ذاری؟ »

خندیدم .

« من هیچ نقشی تو به دنیا اومدنش نداشتم... همه‌ی کارها خودت رو دست تنها کردی... دوست نداشتم با پررویی اسمش هم انتخاب کنم... »

طلا نزدیکم آمد، شانه‌هام را گرفت و با دلبری گفت :

« من دوست دارم اسمش به انتخاب تو باشه... یه اسم با صلابت و قشنگ مثل آکو... که خودش هم بعداً شبیه بشه... »

نگاهی به صورت پسرم انداختم .

به اندازه‌ی دنیا دوستش داشتم .

هنوز هم نتوانسته بودم این سوپرایز را هضم کنم .

گونه‌اش را نوازش کردم .

« همیشه دوست داشتم اگه یه پسر داشته باشم اسمش رو بذارم شاهو... اسم یکی از کوه‌های کرمانشاه‌س... معنی اسمش میشه مثل شاه... مقتدر و شکوهمند... کوه بلند... »

طلا سرش را روی شانه‌ام گذاشت...

« شاهو... مثل شاه... مگه پسر یه شاه میتونه کم ازشاه باشه...

هیچ اسمی مناسب‌تر از شاهو برای پسر آکو بودن نیست... »

او هم گونه‌ی پسرمان را نوازش کرد و آرام گفت :

« پسرمون... پسر آکو... شاهو... »

□□□

#غزل_پولادی

□□□

[۱۰,۱۰,۲۱ ۱۳:۵۸]

□□□

□□

□

□آکـــــــو□

part_۸۷۸#

(آکو - چند روز بعد)

لبه‌ی استخر نشسته بودم و در سکوت و تاریکی شب در حالی که به آب خیره شده بودم سعی می‌کردم ذهنم را خالی کنم؛

خالی از التماس‌ها، بد و بیراه‌ها و بقیه‌ی چیزهایی که از دهانشان بیرون آمده بود...

فریاد اوات...

((لعنتی... تازه از دهن مرگ کشیدیمت بیرون... تازه تونستیم از دست ادم‌هایی که این چند ساله زندگیمون رو لجن‌زار کرده بودن راحت شیم... بعد تو می‌خوای بری؟))

بله... قصد رفتن کرده بودم...

به خاطر اینکه نتوانسته بودم روزهایی که اوات تنهایم گذاشته بود فراموش کنم...

بغض امیر...

((لعنت به تو آکو... وقتی توی کما بودی بهت گفتم تو پدرمی... بهت التماس کردم با رفتنت من رو یتیم نکنی... برگشتی اما باز می‌خوای بری... نمی‌ذاری من هیچ‌وقت طعم داشتن خانواده رو حس کنم...))

کجای کار بودی امیر؟

خودت با دست خودت سالهایی که می‌توانستم برایت پدری کنم از دست دادی؟ حالا من مقصرم مثل همیشه؟

نگاه ملتمس و مظلوم...

((یه امپراطور چطور می‌تونه امپراطوریش رو بذاره و بره؟))

از وقتی که به خاطر امپراطور بودنم، خانواده‌ام را از دست داده بودم...

گریه‌های آوین...

((نرو آکو... ما سالها ناخواسته بهم ضربه زدیم... رفتن تو اینبار که ضربه‌ی خودخواسته میشه...))

آوین... من اینقدر ضربه خورده بودم که حال ضد ضربه شده بودم... می‌توانستم ضربه‌ی دیگری هم نوش جان کنم...

جوانه و چشم‌های سبز نم‌دارش...

((توی سخت‌ترین دوران زندگیم برام از برادرم برادرتار بودی... این سالها برام پدری کردی... حالا می‌خوای بری ؟ش مگه یه پدر بچه‌هاش رو ول می‌کنه؟))

جوانه... جوانه... داغ همیشگی بر دل و پیشانی من... دور شدن از تو و داستانت شاید همان کاری بود که باید از اول انجام می‌دادم...

ترمه و نگاه تا حدی آرام شده‌لش نسبت به برخوردهای اولیه‌مان...

((ازت متنفر بودم چون فکر می‌کردم خیلی مغرور و از خودراضی هستی... از تعیین تکلیف و اهمیت زیاد از حدت به دیگران کلافه بودم اما حالا به جایی رسیدم که آرزو می‌کنم ای کاش منم برادری مثل تو داشتم...))

برای گفتن این حرف دیر است...

وقتی آوات را از من گرفتی و دور کردی تا یادآوری کنی من اولویت آوات نیستم، برادری مرا از دست دادی...

و آهیر...

آهیری که دستم را گرفته بود و با چشم‌های نم دارش به من خیره شده بود .

((به جون خودت قسم بدترین انتقام دنیا وقتی ازم گرفتی که قلبت جلوی چشم‌هام ایستاد... تا کی باید تقاص پس بدم؟))

تقاص تو شاید تا وقتی ادامه داشته باشد که درد قلب من... درد حرف‌ها و نگاه نفرت انگیزت... درد دوری هناس... من هنوز هم درد می‌کشیدم آهیر و احتمالاً پا به پای درد من تو هم باید تقاص پس می‌دادی...

« تو هم نمی‌خوای بری... پس چرا داری این درد رو به خودت تحمیل می‌کنی؟ »

با صدای آوات از جا پریدم .

نگاهی به پشت سرم انداختم؛ برادرهایم به صف ایستاده بودند

.

امیر گفت :

« نرو آکو... »

آهیر جلو آمد .

« خواهش می‌کنم آکو... »

ژیوار بغضش را قورت داد و گفت :

« اگه بخوای از الان تا اخر عمر هر روز میگیم غلط کردیم... »

#غزل_پولادی

□□□

[۱۰,۱۰,۲۱ ۱۳:۵۸]

□□□

□□

□

□آکـــــو□

part_۸۷۹#

نگاهی به جمعشان انداختم...

برادرهای عزیزتر از جانم...

با همه‌ی خوبی‌ها و بدی‌هایشان برادرهایم بودند...

خودم هم از رفتنم بغض کرده بودم اما چاره‌ای نبود...

با بغض زمزمه کردم :

« نمی‌دونین چقدر دوستتون دارم... حتی فکرش هم نمی‌کنید... »

ژیوار با غم گفت :

« دوستمون داری و داری میری؟ »

با غم عظیمی جواب دادم :

« خیلی وقت‌ها آدم مجبوره از اونی که دوست داره بگذره...

این تلخ‌ترین قانون زندگیه... »

امیر با ناامیدی گفت :

« با وجود فاصله‌مون همیشه به داشتنت دلگرم بودم... به اینکه

برادر بزرگمی... خیالم راحت بود من نباشم حواست به زن و

بچه‌م هست... »

نگاهی به همه‌شان انداختم .

در جواب امیر اما خطاب به همه گفتم :

« درسته دورم... درسته قلب شکسته‌م اجازه نمیده کنارتون بمونم... درسته باید برم تا نفس بکشم... اما همیشه برادرتونم... کافیه لب تر کنید... کافیه بهم نیاز داشته باشید تا برگردم پیشتون... »

آهیر بغض آلود گفت :

« ما تو رو برای حل مشکلاتمون نمی‌خوایم... ما تو رو می‌خوایم تا بتونیم یه خانواده باشیم... »

پلک بستم و همه‌ی روزهایی را به هاطر آوردم که برای تحقق این خانواده جان کنده بودم اما در نهایت شکست خورده بودم...

« این خانواده خیلی وقته از دست رفته... »

نگاهی به همه‌شان انداختم...

این آخرین شبی بود که با هم می‌گذراندیم...

فردا صبح من و طلا و بچه‌هایمان برای همیشه می‌رفتیم...

برادر دو قلویم...

اوات فداکار و پشتیبانم...

برادر گمشده‌ام...

برادر چموش و کوچکم که قرار بود جا پای خودم بگذارد...

برادری که به عنوان آخرین نصیحت برادرانه‌ام به او گفته بودم

بلوطی که چند وقتی میشد عقد کرده فراموش کند....

صادقانه گفتم :

« یه روز توی آینه از خودم پرسیدم چرا نقاب سنگی و سختی که به صوزتم زد نمیافته... حالا فهمیدم چرا نمی‌افته...چون اگه میافتاد نمی‌تونستم حتی یه لحظه هم بمونم... »

نفس عمیقی کشیدم .

« نقابم افتاده... آکوی زیر نقاب نمی‌تونه حتی به لحظه هم اینجا بمونه... »

لبخند تلخی زدم .

« دوست نداشتم داستانم اینطوری تلخ تموم شه... اما خب آکو یاد گرفته توی این دنیا چیزهای زیادی وجود ندارن که به کام اون باشن... »

نگاهی به همه‌شان انداختم .

صورت خیس و دردمند هر چهار نفرشان تا آخر عمر توی قلبم جا می‌انداخت .

می‌دانستم فردا قبل از بیدار شدنشان از عمارت رفته بودم...

برای همیشه...

من علاوه بر برادرهایم خودم هم اینجا جا می‌گذاشتم...

روح آکو اینجا می‌ماند...

پیش برادرهایش...

پایان...

۲۲:۵۷

۱۸/۰۷/۱۴۰۰

#غزل_پولادی

□□□